دیوان حافظ

بر اساس نسخه قزوینی و خانلری
با مقابله نسخه‌ها و شرح‌های معتبر
همراه با شرح و معنی کامل غزل‌ها
و فرهنگ لغات و اصطلاحات

دکتر حسین‌علی یوسفی



دیوان حافظ

بر اساس نسخه‌ی قزوینی و خانلری با مقابله‌ی نسخه‌ها و شرح‌های معتبر

همراه با شرح و معنی کامل غزل‌ها و فرهنگ لغات و اصطلاحات

دکتر حسین‌علی یوسفی

نشر روزگار

۱۳۸۱



حافظ، شمس‌الدین محمد، - ۷۹۲ ق.
دیوان حافظ براساس نسخه قزوینی و خانلری با مقابله نسخه‌ها و شرح‌های معتبر همراه با شرح و معنی کامل غزها و فرهنگ لغات و اصطلاحات (گردآورنده) حسین علی یوسفی - تهران، روزگار، ۱۳۸۱.
۸۳۲ ص.
۵۰۰۰۰ ریال: قیمت   شابک: ISBN 964-5758-97-1
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
۱. شعر فارسی - قرن ۸ ق. الف. قزوینی، محمد، ۱۳۵۶ - ۱۳۲۸، مصحح. ب. ناتل خانلری، پرویز، مصحح. ج. یوسفی، حسین علی، ۱۳۲۴- گردآورنده. د. عنوان.
PIR ۵۴۳۴   ۸ الف۱/۴۲
۱۳۸۱ ز   د ۱۹۸ ح
۱۳۸۱
کتابخانه ملی ایران   ۱۸۰۱-۸۱م



نشر روزگار

دیوان حافظ
دکتر حسین‌علی یوسفی
نمونه‌خوان: زهرا مجیدی ایرج
حروفچینی و صفحه‌آرایی: شیلا محبی
چاپ و صحافی: امیدوار
چاپ اول: ۱۳۸۱
شمارگان: ۷۰۰۰

دفتر: خیابان جمهوری - خیابان ۱۲ فروردین جنوبی - کوچه دانش - پلاک ۱
تلفکس: ۶۴۶۱۳۳۳

شابک: ۱-۹۷-۵۷۵۸-۹۶۴
ISBN 964-5758-97-1



فهرست کلی مطالب



فهرست مطلع غزل‌ها*

* - این فهرست براساس ترتیب الفبایی پایان مطلع‌ها و با رعایت ترتیب‌الفبایی آغاز مطلع‌ها در هر حرف، تنظیم شده است.

ث

ج



ر

ز

س

ش

ن

و

ه

ی


مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

فهرست نام غزل‌ها

سخن ناشر

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد
دل رمیده ما را انیس و مونس شد

درباره‌ی حافظ چه می‌توان گفت؟ رند عالم سوزی که:

به بوی او دل بیمار عاشقان چو صبا   فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد

درباره‌ی کسی که با کرشمه‌ای وصف‌ناپذیر و لطیفه‌ای زمین بوی و آسمان خوی، چنان جرعه‌ای از خم‌خانه‌ی ازلی و ابدی به شیفتگان ره‌پوی و پژوهندگان حقیقت‌جوی، چشاند که به راستی علم از درک آن بی‌خبر و عقل از دریافت آن ناتوان و «بی‌حس» شد. کسی که از باده‌ی شعر ناب خویش عارف و عامی را در «شُرب مدام» انداخت و نغمه‌خوان بی‌بدیل عرصه‌ی گسترده‌ی عشق و معرفت، و راهنمای جاودانه‌ی طریقت و حقیقت شد:

تسبیحْ و خرقه لذت مستی نبخشدت   همت در این عمل، طلب از می‌فروش کن

ساقی‌یی که حافظ پیوسته از او می طلب می‌کند و وصیت می‌کند که تا سحرگه حشر پیاله بر کفنش بندند تا بدین‌وسیله هول محاسبه را در روز رستاخیز از دل بشوید، ساقی‌یی است که چنان می‌یی می‌دهد که «حال» می‌آورد و بر فضایل او «کرامت» و «کمال» می‌افزاید. پس تا ساقی این است و شرابی که می‌دهد، چنین؛

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولیٰ   وین دفتر بی‌معنی غرق می‌ناب اولیٰ

عشقی که حافظ از آن دم می‌زند نه در اندیشه‌ی ظاهربین زاهد و فقیه شهر می‌گنجد، نه در تخیّل حاکم و عَسَس و صوفی و نه حتی در ظرف تنگ و حقیر روزگار بلکه گوهری است سرشار از حلاوت و انرژی که چون در دل «خسته»‌ای درآید به او «توان» و حیات تازه‌ای می‌بخشد. و بدیهی است که چنین دُرِ یتیمی

جز در سینه‌ی عارف واقعی در هیچ جای جهان مشاهده نمی‌شود:

بشوی اوراق اگر همدرس مایی   که علم عشق در دفتر نباشد!

در چنین منظری است که حافظ هر بامداد که سر از بستر برمی‌دارد، از ساقی می‌خانه‌ی الهی قدحی پرشراب می‌خواهد و به ساقی ـ برای این که کمترین تردید و درنگ نداشته باشد ـ هشدار می‌دهد که؛

«دور فلک درنگ ندارد، شتاب کن!»

در نظر حافظ حریم و حرمت عشق بسی بالاتر از «عقل دوراندیش» است و کسی که در چنین راهی گام برمی‌دارد باید یقین داشته باشد که:

راهی است راه عشق که هیچش کناره نیست   آن جا جز آن که جان بسپارند چاره نیست!

آری «در طریق عشق‌بازی، امن و آسایش بلاست!»

با این همه حافظ بر آن است که آدمی تنها در پرتو عشق و عاشقی حقیقی است که می‌تواند ره به سوی عالم مقصود برد و چون؛ «سماط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش» و «دور فلک درنگ ندارد» و دیر یا زود کار جهان سر خواهد آمد و این «عجوزه‌ی هزار داماد» آدمی را پیش از دریافت لذت واقعی عشق، نابود خواهد کرد و حسرت به لب خواهد گذاشت، پس به صواب آن نزدیک‌تر و برای هر صاحب خردی آن بهتر و شایسته‌تر که یکسره تن به عشق و می‌خوارگی بسپارد:

غنیمت دان و می‌خور در گلستان   که گل تا هفته‌ی دیگر نباشد

آری در پرتو دریافت همین حقیقت مطلق است که این «گدای می‌کده» که در هنگام مستی «ناز بر فلک و حکم بر ستاره» می‌کند، به چنان مقام و منزلت و مرتبه‌ای از عشق و فضیلت دست می‌یابد که «قدسیان» در عالم ملکوت شعر او را «از بر» می‌کنند و بلبلان با ترانه‌هایش بلبلان دست‌افشانی و قمریان پای‌کوبی می‌کنند.

درباره‌ی کسی که شعرش «شعرترِ شیرین» و «همه بیت‌الغزل معرفت» است چه می‌توان نوشت؟ درباره‌ی کسی که خودش ـ به حق ـ در نقد و معرف شعرش می‌گوید:

کس چو حافظ نگشاد از سر اندیشه نقاب   تا سر زلف سخن را به قلم شانه زدند!

کسی که اهل «روی و ریا» نیست، دلی عاشق و غیب‌نمای، روحی حقیقت‌جو و سری شوریده و دور از خودخواهی و خودپرستی دارد و با این همه ذره‌ای معتقد به «طاعت خویش» نیست:

حاش لِلّه که نِیَم معتقد طاعت خویش   این قدر هست که گه گه قدحی می‌نوشم

کسی که در تمام طول زندگی جان بر سر دل گذاشت به این امید که «شود کار دل تمام» و نشد و خواست که به مدد «کلک خیال‌انگیز»ش تصویری تمام و کمال از عشق ارائه دهد و نشد، کسی که همچون سرو، جور و جفای روزگار فتنه‌انگیز و شلاق ستمگران و تیغ خونریز حاکمان را تحمل کرد و گرچه «یاری اندر کس» ندید، باز هم دست از «گوی توفیق و کرامت» برنداشت و با زبانی صریح فریاد برآورد که:

به خواری منگر ای‌منعم ضعیفان‌ونحیفان را   که صدرمجلس عشرت گدای ره‌نشین باشد

... چه می‌توان نوشت؟

جهان حافظ جهان کوچک و حقیری نیست که بتوان همه‌ی آن را در یک نگاه دید و در یک نگاه به دیگران معرفی کرد. جهان شعر و اندیشه‌ی حافظ بسی وَهْم‌انگیز، گسترده و در عین حال سرشار از نور و روشنایی، خرد و حکمت، مهربانی و مهرورزی است که سیر و سلوک در آن «بی‌دلیل راه» و تنها به سعی خویش ـ ممکن نیست. پس بیهوده نبوده و نیست که این همه درباره‌ی حافظ و شعر او گفته‌اند و می‌گویند و خواهند گفت و ماجرای او همچنان «ماجرایی پایان‌ناپذیر»[1] مانده است و خواهد ماند زیرا که سخن او از جنس و رنگ دیگری است و جان و جوهره‌ی دیگری دارد.

سخن در احتیاج ما و استغنای معشوق است   چه سود افسونگری ای دل که در دلبر نمی‌گیرد

حافظ در پهن دشت گسترده‌ی ادبیات فارسی، قله‌ی رفیع و شگفت‌انگیزی است که فقط می‌توان از دور و نزدیک به تماشای عظمت او ایستاد و ستایشگر

---

۱. تعبیر از دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن است.

زیبایی شگرف و بهت‌زده‌ی نقش و نگار شگفت و در عین حال استواری و ایستادگی و سربلندی جاودانه‌اش بود.

شگفتا حافظ و شکوه اندیشه و هنر زبان‌آوری او، و شگفتا من و زبان گُنگ و الکنی که در اولین گام از نَفَس می‌اُفتد و از راه باز می‌ماند و نمی‌داند که از حافظ و دنیای پر رمز و راز او چه باید گفت و چه باید نوشت؟

پس ناگزیر به همین اندک اشاره‌ای که به حافظ رفت، بسنده می‌کنم.

□

و امّا بعد:

سعی شده است نسخه‌ای که اکنون از دیوان حافظ در دست دارید، به مدد دانش و تجربه و قلم موجز و حقیقت پژوه آقای دکتر حسین علی یوسفی، و تلاش مستمر مجموعه‌ی نشر روزگار نسخه‌ای کامل‌تر، پاکیزه‌تر و مفیدتر از سایر نسخه‌های موجود برای خوانندگان و دوستداران حافظ باشد. امید که چنین باد.



و من‌الله التوفیق

محمّد عزیزی

۱۳۸۱/۱/۱۶ تهران

پیش‌گفتار

(اشاره‌ای به زندگی، شعر و اندیشه‌ی حافظ)

که عشق آسان نمود اول، ولی افتاد مشکل‌ها!

روزی که دوست ادیب و دانشورم، محمد عزیزی، از طرح انتشار دیوان حافظ در سلسله انتشارات نشر روزگار سخن گفت، بی‌درنگ طرح او را تأیید کردم، چرا که از زمان پیدایش و گسترش صنعت چاپ در ایران، دیوان حافظ و نام حافظ، وجهه و اعتباری برای ناشران بوده است و کم‌تر ناشر معتبر ـ و حتی غیرمعتبری ـ می‌توان یافت که نام حافظ زینت‌بخش کارنامه‌ی چاپ و نشر او نباشد.

اما وقتی که نوشتن شرح کاملی بر غزل‌های حافظ را به من پیشنهاد کرد، درنگ کردم ونظرش را نپذیرفتم. زیرا که با وجود شرح‌های گوناگون از دیـوان حافظ، شرح غزل‌ها کاری موازی و تکراری به نظر رسید. (گرچه که شعر حافظ از مقوله‌ی عشق است و همانند عشق «از هر زبان که می‌شنوی نامکرر است» و بنابراین هر کارجدید بر روی حافظ و هر شرح دوباره‌ی شـعر و غـزل او ـ اگـر نگوییم کار تازه ـ کار دیگری خواهد بود.)

از سوی دیگر، با وجود شارحانی صاحب نام و پژوهشگران و حافظ پژوهانی که در وادی حافظ پژوهی استخوان خُرد کرده‌اند و با شعر حافظ و ذهن و زبان او انسی دیرینه دارند، خودرا مستحق دست یازیدن به چنین مهمی نمی‌دیدم.

سه دیگر آن که گرچه انس چهل ساله‌ای با حافظ نداشته‌ام، اما مانند همه‌ی ره‌پویان وادی شعر و ادب، از همان نخستین روزهـای ورود بـه حـوزه‌ی ادب پارسی، ـ از جوانی ـ زمزمه‌گر شعر و غزل حافظ بوده‌ام و حافظ ـ بی آن که خود بدانم ـ با من بوده و در من زیسته است. به هر حال، از این خواجه‌ی رندان این

قدر آموخته‌ام که بدانم «که عشق آسان نمود اول، ولی افتاد مشکل‌ها!». در واقع علت اصلی نپذیرفتن پیشنهاد مدیر محترم نشر روزگار، همین بود که می‌دانستم ـ و اکنون یقین دارم ـ که نوشتن شرحی بر دیوان حافظ، که با وجود شرح‌های متعدد، آسان می‌نماید، در واقع بسیار دشوار است.

این دشواری، علل گوناگونی دارد. دو علت اصلی آن «ذهن و زبان حافظ» است. مقصود از ذهن، مفهوم گسترده‌ی آن، یعنی اندیشه و شخصیت حافظ و منظور از زبان، شیوه و شگرد خاص او در بیان اندیشه و احساس و تجربه است. بی‌شناختن دقیق این دو بعد از حافظ، چگونه می‌توان شعر او را شرح کرد؟

پرسش عمده این است که به حافظ از کدام منظر باید نگریست؟ به زبان ساده‌تر، «حافظ کیست؟» نخست باید تکلیف خود را با این پرسش مهم و دشوار روشن کنیم؛ زیرا که درک و فهم ما از شعر و سخن حافظ بسته به دیدگاه ما نسبت به خود او ـ شخصیت او ـ متفاوت خواهد بود.

شخصیت حافظ، مانند شعرش، پارادوکس شگفت‌انگیزی است. از این رو اگر کسی با استناد به شعر و سخن او ـ که آینه‌ی شخصیت اوست ـ مدّعی شود که حافظ یک فیلسوف شکّاک است و به همه چیز به دیده‌ی تردید می‌نگرد؛ یک هنرمند لاابالی و پی‌رو مکتب «هنر برای هنر» است؛ یک پیاله‌نوش حرفه‌ای است که «خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی» دیگر در گرو شراب دارد، یک آدم خوش‌گذران و خوش‌باش است که هستی را در «لذت» می‌جوید و لاغیر و... نمی‌توانیم بر سخن او خرده بگیریم؛ زیرا که مدارک همه بر صحت اتهامات دلالت می‌کند! (و چه محکمه پسند هم هست!)

اما اگر دیگری ـ هم با استناد به شعر و سخن خواجه ـ او را عارفی بداند و بشناساند که شعر او همه بیت‌الغزل معرفت است، در کنج فقر و خلوت شب‌های تار وردش دعا و درس قرآن است، حافظ قرآن است و قرآن را در سینه‌ی خود دارد، شرح کشاف خوانده و بر تفسیر قرآن ـ با چهارده روایت ـ مسلط است، سالک واصل و عارف کاملی است که از «شعشعه‌ی پرتو ذات» بی خود شده و با ساکنان حرم ستر عفاف ملکوت باده‌ی عشق را مستانه نوشیده است و... نظر و ادعای او هم پذیرفتنی است! از این روست که می‌گوییم: شخصیت حافظ یک پارادوکس است و ما در برابر این پارادوکس سرگشته‌ایم.

و اما اگر شخصیت حافظ یک پارادوکس است، شعر او منشور شگفت‌انگیزی است که هریک از اضلاع آن رنگی دیگر را باز می‌نمایاند. این رنگارنگی شعر حافظ، بسته به شناخت ما از او، روی یک ضلع متمرکز می‌شود و ما رنگی را می‌بینیم که دیگری نمی‌بیند و دیگری رنگی را می‌بیند که ما قادر به دیدن آن نیستیم.

در واقع هنر اصلی حافظ و یک ویژگی برجسته‌ی شعر او، همین دوگونگی و دوگانگی و چند پهلو بودن است. بر خلاف آن که حافظ خود با تزویر و ریا و دورویی و دورنگی سخت می‌ستیزد و لبه‌ی تیز حملات انتقادی او به سوی زاهدان و صوفیان ریاکار است؛ و به‌رغم آن که در معرفی خود پیوسته صراحت دارد، شعرش سخت دورو و ریاکار است و قابل تعبیر و تفسیر به گونه‌های متفاوت!

نکته‌ی مهم دیگر در شرح غزل حافظ، ذائقه‌ی هواداران این رند عالم سوز و شیفتگان شعر و سخن اوست؛ اعم از افراد عادی که با شعر و غزل او مأنوسند تا پژوهندگان و حافظ پژوهان، در طیف‌های گوناگون. و این دغدغه که شعر حافظ را چگونه باید معنا و شرح کرد که ذائقه‌ی هواداران او را نیازارد و گردی بر دامن کبریا و عظمت او ننشیند؟

شاید از دیدگاه تحقیق و پژوهش، پاسخ این پرسش بسیار آسان و روشن باشد و آن هم این است که: شعر حافظ را باید آن گونه که هست، معنا کرد و ذائقه‌ی هواداران و نظر مخالفان و موافقان را ندیده گرفت.

نکته و گره کار در همین جا و این است که شعر حافظ چگونه است؟ «آن گونه که هست»، یعنی چه؟ کدام گونه؟ چرا که شعر حافظ هم «آن گونه» است، و هم «این گونه» و هم «گونه‌های دیگر»؛ و در این میان چگونه می‌توان گونه‌ی واحدی را برای شرح و معنی در نظر گرفت؟ این که می‌گویم «که عشق آسان نمود اول، ولی افتاد مشکل‌ها»، از این جا مایه می‌گیرد.

در این مورد، «نکته‌ها هست بسی»، اما به عنوان ختم کلام بگویم ـ و بگذرم ـ که این چین و شکن شعر حافظ، بر اثر انس گرفتن با «ذهن و زبان» و شعر و غزل او، نه تنها گشوده نمی‌شود، بلکه بیش‌تر می‌شود! یعنی هر چه شعر حافظ را بیش‌تر بخوانیم و در دقایق و ظرایف سخن او بیش‌تر دقت کنیم، به دشواری‌ها و

چین و شکن‌ها و لغزندگی‌های بیش‌تری می‌رسیم.

همان‌طور که پیش‌ترگفتم، من مدعی اُنس دیرینه و سی ـ چهل ساله با حافظ نبوده‌ام (گرچه که حافظ پیوسته با من بوده و در من زیسته است!) اما گزافه نیست اگر بگویم نزدیک به یک سال است که شب و روز من با حافظ گذشته است.

اما حقیقت شگفت‌انگیز این است که پس از این همنشینی مداوم یک‌ساله ـ که حاصل آن صفحات بسیاری است که در پایان متن غزل‌ها سیاه کرده‌ام و اینک در برابر خواننده‌ی گرامی قرار دارد ـ شعر حافظ دشوارتر از پیش در نظرم جلوه می‌کند! شاید بهتر آن باشد که بگویم پرپیچ‌وخم‌تر، پرکرشمه‌تر و پرچین و شکن‌تر، تا دشوارتر. یعنی، تا یک سال پیش که یک خواننده‌ی عادی حافظ بودم و دیوانش را فقط چندبار و برخی غزل‌هایش را بارها و بارها خوانده و حفظ بودم؛ فهم شعر حافظ در نظرم آسان‌تر جلوه می‌کرد تا الان که نه تنها در تک تک بیت‌ها و مصراع‌ها و گاهی واژه‌های شعر حافظ مُداقّه کرده‌ام، بلکه شرح‌های عمده‌ی غزل‌های او را هم دیده و از آن‌ها خوشه‌ها چیده‌ام! از این روست که می‌گویم: که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل‌ها!

با این همه، همّت و تأکید دوست فاضل و اهل هنرم، محمّد عزیزی ـ مدیر نشرروزگار ـ با نظر لطف الهی ونفَس قُدسی رند شیراز همراه شد و به من جرأت و جسارت بخشید که با همه‌ی بضاعت اندک علمی و ادبی خود، دراین راه دشوارِ آسان‌نما گام بنهم. اکنون، از بخت شکردارم و از روزگار هم، که در این گذرگاه تنگ عافیت و در آستانه‌ی ورود به پنجاه سالگی که در طی آن، عُمر بگذشت به بی‌حاصلی و بوالهوسی، این راه دشوار به پایان آمد و شرح غزل‌های حافظ، همراه با فرهنگ واژگان او جامه‌ی کتاب به خود پوشید و اینک به پیشگاه اهل ادب وهنر و دوست‌داران و شیفتگان شعر حافظ تقدیم می‌شود.

باری، طرح چند نکته‌ی دیگر نیز در این مقدمه، ضروری به نظر می‌رسد:

نکته اول ـ ساختار کتاب و روش کار:

ساختار این کتاب بر چهارچوب و محورهای زیر قرار گرفته است:

۱. متن غزل‌ها. متن غزل‌ها، بر اساس نسخه‌ی علاّمه قزوینی و دکتر غنی است. با توجه به برخی کاستی‌ها دراین تصحیح ارجمند و معتبر ـ که حافظ‌پژوهان و

اهل فن از آن آگاهند ـ نسخه‌ی مصحّح شادروان دکتر پرویز ناتل خانلری به عنوان مکمّل نسخه‌ی اساس در نظر گرفته شد. در عین حال در تمام مواردی که متن نسخه‌ی اساس و مکمّل آن گویا و رسا به نظر نمی‌رسید، به نسخه‌های معتبر دیگرنیز مراجعه شده‌است که اهم آن‌ها عبارتند از: دیوان حافظ به تصحیح دکتر رشید عیوضی، حافظ به سعی سایه (هوشنگ ابتهاج)، حافظ‌نامه‌ی بهاءالدین خُرّمشاهی، حافظ شرح سودی، حافظ بر اساس نسخه‌ی قُدسی، شرح غزل‌های حافظ دکتر حسین علی هروی و حافظ انتشارات فکر روز با شرح و تصحیح کاظم برگ نیسی وهمکارانش. مشخصات کتاب‌شناسی هر یک از این نسخه‌ها را در فهرست منابع آورده‌ام.

گفتنی است که اساس متن غزل‌ها، نسخه‌ی علاّمه قزوینی است. یعنی بهره‌گیری از نسخه‌ی خانلری و مراجعه به دیگرنسخه‌های معتبر یادشده، هرگز به این معنا نیست که در ضبط متن غزل‌ها روش التقاطی به کار گرفته شده است. بلکه در مواردی بسیار محدود و معدود که نسخه‌ی خانلری را (با تأیید دیگرنسخه‌ها) ترجیح داده‌ام، در قسمت شرح به این نکته اشاره کرده و دلایل خود را باز گفته‌ام. این موارد، عموماً همان‌هایی هستند که اغلب حافظ پژوهان آن را ارجح می‌دانند و علت اختلاف در نسخه‌ی قزوینی، تکیه و تأکید او بر نسخه‌ی اساس بوده و خود نیز در حاشیه‌ی صفحه، شکل یا اشکال دیگر را یادآوری کرده و به مُرجّح بودن آن اشاره کرده است.

موارد معدودتری نیز بوده است که ضبط هر دونسخه‌ی اساس ناصواب به نظر آمده است. دراین صورت باز هم، مبنای ضبط متن غزل را برنسخه‌ی قزوینی قرارداده و در شرح بیت به شکل درست‌تر و مناسب‌تری که در یکی از نسخه بدل‌ها یا به طور مشترک در چند نسخه بدل آمده اشاره کرده و دلایل ترجیح آن را توضیح داده و شرح را بر آن بنا نهاده‌ام.

از این رو، با آن که هدف این کتاب فقط شرح غزل‌ها و اساس کار نسخه‌ی قزوینی بوده است، می‌توان گفت در برخی موارد، شرح و نقد به هم پهلو می‌زنند. تلفیق این دو روش ـ یعنی شرح ونقد ـ در مواردی خاص و معدود از آن رو بوده است که مخاطبان را اعم از خوانندگان عادی حافظ و دانشجویان و دانش‌پژوهان درنظر گرفته‌ایم.

لازم به یادآوری است که در ضبط متن غزل‌ها، از رسم الخط واژگان مطابق نسخه‌های اساس، پیروی نکرده‌ام. بلکه رسم الخط امروز را با تکیه بر شیوه نامه‌های فرهنگستان، به کار برده‌ام. شیوه‌ی عمومی فرهنگستان که مبتنی بر جدانویسی است خود قابل نقد و بررسی است؛ بنابراین رسم الخط این کتاب در متن و شرح ـ با اساس قراردادن شیوه‌ی فرهنگستان ـ در برخی موارد اجتهادی است. یکی از مبناهای این اجتهاد دیدگاه‌های استاد ارجمندم، زنده‌یاد دکتر جعفر شعار در کتاب «فرهنگ املایی» ایشان بوده است.

با این همه، شاید خواننده‌ی تیزبین و پژوهشگر و منتقدی که به این کتاب نظر می‌افکند، ناهم‌گونی‌هایی در شیوه‌ی نگارش واژه‌ها ببیند؛ باهمه‌ی دقتی که در اتخاذ یک شیوه‌ی واحد در نوشتن واژه‌ها به کار برده‌ام، خود آگاه ومعترفم که باز هم وحدت شیوه دقیقاً رعایت نشده و این کاستی از مشکل عمومی رسم الخط واژگان زبان فارسی سرچشمه می‌گیرد که نسل ما در برزخ میان دو شیوه‌ی متفاوت گرفتار است.

باری تصرف دیگر در متن غزل‌ها ـ نسبت به نسخه‌ی اساس ـ بهره گیری از نشانه گذاری‌های رایج در نگارش امروزی است، بی تردید یکی از عوامل موثر در درست خوانی متن و درک و فهم آن، کاربرد درست و به جای نشانه‌های نوشتاری است، اما در هیچ یک از نسخه‌های اساس ما، از نشانه‌های نوشتاری استفاده نشده است. از این رو در مواردی که استفاده از نشانه‌ها ضروری بوده و به کار نبردن آن‌ها منجر به غلط خوانی می‌شده، از این نشانه‌ها استفاده کرده‌ام. به چند نمونه اشاره می‌کنم:

ساقی بیار باده و با محتسب بگو
انکار ما مکن که چنین جام، جم نداشت!

ز زیر زلف دو تا ـ چون گذرکنی ـ بنگر
که از یمین و یسارت چه بی قرارانند!

من که در آتش سودای تو آهی نزنم
کی توان گفت که بر داغ، دلم صابر نیست؟

گر به هر موی، سری بر تن حافظ باشد
دل بیمار، شد از دست، رفیقان مددی

تو را که گفت که این زال، ترک دستان گفت؟!

ساقی، بهار می‌رسد و وجه مِیْ نماند

چشم بیمار تو خود عین سواد سِحْر است

۲. معنی و مفهوم ابیات. معنی و مفهوم تمامی ابیات هر غزل، بلافاصله پس از متن غزل‌ها، به زبانی تا حد امکان ساده و همه فهم نوشته شده‌است. برخی پژوهشگران و حافظ‌پژوهان و ناقدان، بر این باورند که به مصداق یُفَسِّرُ بَعضُهُ بَعْضَهُ، فقط برخی غزل‌های حافظ، نیازمند شرح و توضیح است، نه همه‌ی آن‌ها. بنابراین شرح همین غزل‌ها کلید فهم باقی مانده‌ی غزل‌ها خواهد بود. «حافظ‌نامه» اثر ارجمند حافظ پژوه فاضل و ژرف‌اندیش، آقای بهاءالدّین خُرّمشاهی بر اساس این باور نوشته و تدوین شده است.

این باور قابل احترام و تحسین و این روش پذیرفتنی است. اما نکته در این جاست که این روش برای خوانندگان جدی حافظ، دانشجویان ادب فارسی و دانش‌پژوهان وادی شعر و ادب مناسب است، نه عموم خوانندگان و علاقه‌مندان حافظ. این روش، کلید فهم حافظ را به دست خواننده‌ی اهل فن می‌دهد تا او رمز دیگر ابیات را با این کلید بازگشاید.

ما، مخاطبان خود را، همگان فرض کرده‌ایم؛ از هر قشر و گروه و در هر سطح از دانش و بینش و معلومات و تحصیلات کلاسیک و غیر کلاسیک. با این پیش‌فرض، احتمال می‌توان داد که حتی ساده‌ترین غزل حافظ هم ـ برای برخی خوانندگان ـ نیازمند شرح و یا حداقل نیازمند معنی کردن باشد.

ما می‌خواهیم هر خواننده‌ای که دیوان حافظ را می‌گشاید و غزلی را ـ به تفأل یا تیمُّن یا از سر ذوق و علاقه‌مندی ـ می‌خواند، در صورت ضرورت، به معنی دقیق و روشن ابیات غزل دست‌رسی داشته باشد واگر اهل مُداقّه‌ی بیش‌تر است و به دریافت معنی خرسند نیست، شرحی درنهایت اختصار وایجاز و با اشاره به نکات فنی و بلاغی دراختیار داشته باشد.

بر اساس چنین پیش‌فرض و چنین ضرورتی ـ که احتمالاً مصداق آن اندک نیست ـ تمامی ابیات را با در نظر گرفتن تمامی ابعاد آن و به دست آوردن لُبّ کلام و مغز سخن، معنی کرده‌ام.

۳. شرح ابیات. مقصود از شرح، بیان دقایق، ظرایف و جنبه‌های ادبی و بلاغی

سخن است، بدیهی است که تمامی ابیات ـ اگرنیازمند معنی هست ـ لزوماً نیازمند شرح و بیان نیست. از این رو، مبنای شرح ابیات را بر میزان ضرورت آن نهاده‌ایم.

بنابراین، پس از معنی بیت، هرگونه توضیح ضروری و شرح لازم با رعایت جانب اختصار و اعتدال، در داخل نشانه‌ی قُلّاب قرار گرفته است. محور عمده‌ی این توضیحات، بررسی تصاویر شعری(= صور خیال)، تلمیحات و اشارات داستانی و دوگونگی‌ها و دوگانگی‌های شعر و سخن خواجه در هر بیت بوده است. بدیهی است که گاهی به ضرروت برخی ترکیبات و اصطلاحات و واژه‌ها نیز به اختصار بررسی و توضیح داده شده است، اما برای پرهیز از تکرار، معنی واژه‌ها لزوماً در شرح هر بیت نیامده و به قسمت دیگر واگذار شده است.

روش کار در هر دو قسمت اخیر (معنی و شرح) چنین بوده که نخست درک و دریافت خود را از معنی هر بیت نوشته و سپس به شرح آنچه که ضروری تشخیص داده‌ام پرداخته‌ام. آنگاه برای اطمینان از درک و دریافت خود و پیراستن معنی وشرح از خطاهای احتمالی و افزودن آنچه که ضروری بوده و خود تشخیص نداده‌ام به شرح‌های عمده‌ی حافظ رجوع کرده‌ام. این کار در باره‌ی همه‌ی ابیات ـ اعم از ساده و دشوار ـ صورت گرفته است. یعنی آن جا که به صحّت معنی و توضیح و شرح خود اطمینان داشته‌ام نیز، از مراجعه به شروح دیگر پرهیز نکرده‌ام.

در این مراجعه، دو شرح مفصل و مستوفیٰ مرجع اصلی من بوده است: یکی شرح معروف به سودی اثر محمد سودی بُسنوی، حافظ پژوه ترک ـ که با همه‌ی قدمت و کهنگی هنوز هم شرح قابل اعتنا و ارجمندی است ـ و دیگر، «شرح غزل‌های حافظ» که حاصل سال‌ها تلاش استاد فاضل آقای دکتر حسین‌علی هروی با همکاری دکتر زهرا شادمان است.

حواشی نسخه‌ی قزوینی ـ غنی، یادداشت‌های دکتر قاسم غنی، شرح دکتر خطیب رهبر و نهایتاً شرح کاظم برگ نیسی نیز مورد مراجعه بوده و از هر کدام به تناسب مدد گرفته و بهره برده‌ام.

در موارد معدودی، از شرح‌ها و حاصل پژوهش‌های استادان پیشین ـ که فضل تقدم آن‌ها بدیهی است ـ جملاتی را استفاده ونقل کرده‌ام. دراین موارد،

عموماً روش پانوشت یا پی‌نوشت برای ارجاع به مأخذ را به کار نبرده‌ام. بلکه به تناسب موضوع، در ضمن شرح به نام و مشخصات مرجع اشاره کرده‌ام. و اگر چنین اشاره‌ی صورت نگرفته، مطلب منقول را در داخل نشانه‌ی گیومه (« ») قرارداده‌ام. بنابراین، هرجا که مطلبی در ضمن شرح، داخل گیومه آمده، نقل از مأخذ است. معمولاً در این گونه موارد، مطلب نقل شده کوتاه است.

در همین جا، لازم به یادآوری است که بنای این شرح را بر اعتدال نهاده‌ایم، یعنی، نه شرحی مستوفی در چند مُجلّد و نه شرحی مختصر که در آن برخی غزل‌ها یا برخی، ابیات از برنامه‌ی شرح و توضیح حذف شده باشند. (حتی با پذیرفتن این فرض که برخی ابیات یک غزل یا کل ابیات برخی غزل‌ها نیازمند شرح نیستند.) بدیهی است که مسئله‌ی حجم کتاب ـ هم به لحاظ حمل و نقل و استفاده و هم به جهت قیمت ـ از جمله عوامل تعیین کننده در اتخاذ این روش بوده است.

۴. قصاید، قطعات، مثنوی، رباعیات. حافظ، خداوندگار غزل است و غزل فارسی با نام او عجین و درآمیخته شده است. در عین حال، علاوه بر آن که برخی غزل‌های او ترکیبی از غزل و قصیده است و در طی این گونه غزل‌ها، به سبک و شیوه و زبان ویژه‌ی خود به ستایش ممدوحان پرداخته، شمار اندکی قصیده، چند قطعه، دو مثنوی وتعدادی رباعی نیز سروده که عموماً در پایان غزل‌ها، در دیوان او قرار گرفته است.

در نسخه‌ی قزوینی، نسخه‌ی اساس ما، از مجموع چهار قصیده‌ی بلند حافظ، سه قصیده پیش از غزل‌ها و یک قصیده در میان غزل‌ها آمده و قطعات و مثنوی آهوی وحشی و ساقی‌نامه و رباعیّات در پایان غزل‌ها ضبط شده است.

من در این قسمت تصرف اندکی کرده و به شیوه‌ی نسخه‌های معتبر دیگر، از جمله نسخه‌ی خانلری و سایه، قصاید و قطعات و مثنوی‌ها و رباعی را به ترتیب در بخش مستقل خود پس از غزلیات قرارداده‌ام. در این تصرف، یک قصیده‌ی بلند حافظ را با مطلع:

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم

یعنی غلام شاهم و سوگند می‌خورم،

قزوینی ـ منطبق با نسخه‌ی اساس خود ـ در بخش غزل‌ها و ذیل شماره‌ی ۳۲۹

آورده، به قسمت قصاید منتقل کرده‌ام.

گفتنی است که هم علامه قزوینی در حاشیه‌ی این قصیده نوشته‌اند: «این اشعار چنان که از سبک و اسلوب آن‌ها و نیز عده‌ی آن‌ها که از عده‌ی معمولی ابیات قصیده متجاوز است، واضح می‌شود که قصیده است.» و هم نسخه‌ی خانلری ـ که مکمّل نسخه‌ی اساس ما بوده ـ آن را در بخش قصاید آورده است.

در عوض این قصیده، یک غزل بسیار معروف حافظ با مطلع:

مژده‌ای دل که مسیحا نفسی می‌آید

که ز انفاس خوشش بوی کسی می‌آید،

در نسخه‌ی قزوینی نیامده است. در حالی که هم نسخه‌ی خانلری و هم سایه و دیگر نسخه‌های معتبر چاپی آن را در متن غزل‌های اصلی حافظ ـ نه منسوب به او ـ ضبط کرده‌اند. از این رو این غزل را، بر اساس نسخه‌ی خانلری در جای خود آورده‌ام. (غزل ۲۳۵ در همین کتاب).

با توجه به این که حافظ خداوندگار غزل است و خوانندگان حافظ عموماً به غزل‌های او مراجعه می‌کنند، در قسمت قصاید و قطعات و... فقط به ضبط متن بسنده کردیم و شرح آن‌ها را ضروری ندیدیم.

۵. واژه‌نامه‌ی غزل‌ها. در عموم شرح‌هایی که بر دیوان حافظ نوشته شده، توضیح معنی‌واژه‌ها نیز در قسمت معنی و شرح آمده است. بر اساس این روش، ناگزیر معنی بسیاری از واژه‌ها به صورت مکرر در شرح غزل‌های مختلف آمده است. برای پرهیز از این تکرار، هیچ واژه‌ای را در قسمت شرح، معنی نکرده‌ام. بلکه معنی واژه در معنی بیت و شرح ظرایف و دقایق آن مضمر و نهفته است و فرض بر این است که خواننده از روی معنی و شرح بیت، معنی و مفهوم و مقصود از واژه‌ها را نیز در می‌یابد. و هرگاه معنی واژه‌ای به طور دقیق و معین بر خواننده روشن نبود، می‌تواند به این واژه‌نامه ـ که در پایان متن دیوان به ترتیب الفبایی آمده ـ مراجعه کند.

دو نکته در باره‌ی این واژه‌نامه گفتنی است: نخست آن که در این واژه‌نامه‌ی نسبتاً مفصل (۶۲ صفحه)، تمامی واژه‌ها و ترکیب‌ها و اصطلاحات و اعلام را که احتمال داده‌ام معنی آن برای یک خواننده‌ی عادی (نه دانشجو و پژوهشگر) دقیقاً روشن نباشد، آورده و معنی کرده‌ام. شاید چنین به نظر برسد و

صاحب‌نظران خرده بگیرند که برخی از این واژه‌ها نیازمند معنی کردن نیست؛ از این رو باید بگوییم که در این جا نیز ما مخاطبان خود را عموم خوانندگان فرض کرده‌ایم و هدف آن بوده است، که حتی خواننده‌ای که با ساده‌ترین واژه‌های شعر حافظ هم آشنا نیست، از مراجعه به فرهنگ و کتاب لغت بی‌نیاز شود.

دیگر آن که در این واژه‌نامه، اصطلاحات و اعلام از واژه تفکیک نشده است. (و شاید از دیدگاه روش تحقیق، این عدم تفکیک، کاستی و نقصی به شمار آید.) علت این خطای آگاهانه این بوده است که اغلب اصطلاحات و اعلام به تناسب موضوع و ضرورت توجه به آن‌ها در شرح هر بیت، در قسمت معنی و شرح آمده و در قسمت واژه‌نامه از باب تأکید آورده شده است.

نکته‌ی دوم ـ نام غزل‌ها.

همان‌طور که ملاحظه می‌شود برای هر غزل نامی برگزیده‌ام. بدیهی است که این گزینش کاملاً جنبه‌ی ذوقی دارد (و ممکن است برخی خوانندگان این عنوان‌ها را نپسندند.) با این همه، دو معیار نیز در گزینش این عنوان‌ها دخیل بوده است؛ نخست آن که عنوان برگزیده، تا حد امکان عصاره و چکیده‌ی پیام و مفهوم غزل یا حداقل نمودار یکی از محورهای اصلی پیام غزل باشد، دیگر خوش‌تراش و خوش آهنگ بودن و تازگی آن از جهت ترکیب‌سازی و تصویرگری، این که ذوق من تا چه حد ذوق سلیم بوده و معیارها را تا چه میزان رعایت کرده‌ام، در آینه‌ی داوری خوانندگان عزیز و پژوهشگران صاحب‌نظر جلوه خواهد کرد.

نکته‌ی سوم ـ روزگار حافظ.

دوره‌ای که حافظ در آن زیسته، یعنی از ربع دوم تا اواخر قرن هشتم، دوره‌ی پرآشوبی است. شیراز ـ زادگاه شاعر ـ تحت فرمانروایی شاه ابواسحاق اینجوست که شاعر نسبت به او ارادتی دارد و شاه نسبت به او عنایتی. اما حکومت او در معرض تهدید مُدّعیان است.

در خارج از فارس، وحشت و نا امنی سایه افکنده است: امیر مبارزالدین با فرزندان خویش بر کرمان تسلط یافته و فارس را نیز تهدید می‌کند. آذربایجان در

آتش جور و بیداد ملک اشرف چوپانی می‌سوزد و خراسان عرصه‌ی آشوب و هرج و مرج سربه‌داران است.[1]

اگر چه در دوره‌ی فرمانروایی شاه ابواسحاق اینجو، فارس و شیراز مدتی آرام است و شادخواری‌های او، شادی و نشاطی به شیراز بخشیده، اما این آرامش دوام نمی‌یابد و به زودی آل مظفر (امیر مبارزالدّین و فرزندانش) شیراز را از سلطه‌ی او خارج می‌کنند و او را می‌کشند.

در دوره‌ی فرمانروایی میر مُبارزالدّین محمد، سر سلسله‌ی آل مظفّر بر شیراز، بساط شراب‌خواری‌ها برچیده و در میکده‌ها بسته می‌شود و سخت‌گیری‌ها و تأدیب‌ها آغاز می‌گردد. حافظ در شعر خود از این پادشاه، با عنوان محتسب بارها یاد کرده است؛ محتسب شیخ شد و فسق خود از یاد ببرد/ ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند / به بانگ چنگ مخور می‌که محتسب تیز است!

شاه شجاع ـ فرزند بزرگ امیر مُبارزالدّین ـ بر پدر می‌شورد، او را زندانی و چشمان جهان‌بینش را کور می‌کند و بر خلاف پدر بار دیگر شادخواری و شادکامی و عیش و عشرت را رواج می‌دهد. عمده دوران زندگی حافظ در عهد این پادشاه می‌گذرد. اما پس از وفات او باردیگر میان شاهزادگان آل مظفّر بر سر قدرت کش‌مکش و نزاع در می‌گیرد و هر یک مدتی بر شیراز حکومت می‌کنند. از میان این شاهزادگان شاه یحیی و بیش از همه شاه منصور سخت مورد توجه و علاقه‌ی حافظ قرار می‌گیرد. سرانجام تیمور گورکانی این دو پادشاه و دیگر شاهزادگان آل مظفر را از دم شمشیر می‌گذراند و خود حاکم شیراز می‌شود. و حافظ در این روزگار به سال‌های پایان عمر خود رسیده است.

نکته‌ی چهارم ـ زندگانی حافظ.

در روزگاری که تصویر گذرایی از آن را در سطرهای پیشین دیدیم، شمسُ‌الدّین محمد در آغاز ربع دوم قرن هشتم (در سال ۷۲۶ یا ۷۲۷) یعنی حدود ده سال پیش از تولد امیر تیمور گورکانی، چشم بر جهان می‌گشاید. از

۱- با بهره‌گیری از کتاب «با کاروان حُلّه»، دکتر عبدالحسین زرین کوب.

جزئیات زندگانی این شمسُ‌الدّین محمد، که بعدها به حافظ اشتهار یافت و شعر و سخن و نام و آوازه‌ی او مرزهای زمان و مکان را در نوردید و سرانجام خاکی که در آن آرمید زیارتگاه رندان جهان شد، اطلاعات دقیق و شناخت کاملی در دست نیست.

آن گونه که از منابع موجود بر می‌آید، نیاکان او از اصفهان بوده‌اند. اما حافظ خود در شیراز زاده می‌شود، رشد می‌کند و می‌بالد وعمده‌ی زندگانی‌اش هم در شیراز سپری می‌شود. یعنی بر خلاف هم شهریِ پُر آوازه‌اش، مصلح‌الدین سعدی، که مطابق مشهور بخش قابل توجهی از عمرش در سفر گذشته، حافظ حضر را بر سفر ترجیح می‌داده و جز چند سفر معدود ـ مانند سفر یزد و هرمزگان ـ سفر دیگری نداشته است.

این که دوران کودکی و نوجوانی او چگونه گذشته، موقعیت خانوادگی و اجتماعی‌اش چگونه بوده، در کدامین مکتب و در محضر کدام استاد درس خوانده، ادب آموخته و چگونه به دنیای شعر و ادب پا نهاده بر ما روشن نیست.

ظاهراً در این دوران، سایه‌ی پدر را بر سر داشته و در کنار مادر و برادران از آرامش برخوردار بوده و هنوز آشوب‌های سیاسی ـ اجتماعی هم بروز نکرده بوده است. ظاهراً شاعر، مانند همه‌ی ادب آموختگان روزگار، نخست با قرآن آشنا می‌شود و سپس مراتب دانش اندوزی را طی می‌کند.

مرگ پدر، سرآغاز نابسامانی‌های زندگانی خصوصی شاعر است. زیرا که پس ازاین حادثه، برادران او پراکنده می‌شوند و شیرازه‌ی زندگی خانوادگی‌شان از هم می‌گُسلد و حافظ با مادر شکسته و ناتوان خود تنها می‌ماند.

هم در دوره‌ی نوجوانی، آن گونه که از قرائن موجود و برخی اشعار دیوانش بر می‌آید، با قرآن انس کاملی می‌گیرد، حافظ قرآن می‌شود، تفسیر قرآن می‌خواند وحتّی بر حَسَب برخی روایت‌ها، حاشیه‌یی بر کشّاف زمخشری یا مِصباح مُطرّزی می‌نویسد.[1] که البته با فرض صحّت انتساب، این اثر باقی نمانده‌است.

به هر روی، استعدادش شکوفا می‌شود و شعر و سخنش ـ در همان روزگار

۱- بنگرید به: با کاروان حُلّه، خواجه‌ی رندان.

جوانی ـ مورد توجه ابنای زمان و بزرگان فارس و آذربایجان و اصفهان و ری قرار می‌گیرد و اغلب امرای این سامان اورا به دربار خود فرا می‌خوانند. اما حافظ که طبعی بلند دارد و در برابر دنیا و عقبیٰ سر فرود نمی‌آرد[۱]، به این دعوت‌ها پاسخی نمی‌دهد و زندگی را در رندی و وارستگی می‌جوید و می‌گذراند.

البته، بی‌آن که شاعر ستایشگر دربارها باشد، با برخی شاهان روزگار ارتباط می‌گیرد و گاهی این ارتباط‌ها، جنبه‌ی کاملاً عاطفی دارد و شاعر به ممدوح خود دل بسته است نه وابسته. یکی از این پادشاهان، شاه منصور برادرزاده‌ی شاه شجاع است. شاهان دیگر فارس مانند ابواسحاق اینجو و سپس شاه شجاع، فرزند امیر مبارزالدین، شاه یحیی برادرزاده‌ی شاه‌شجاع و برخی وزرای عصر نیز طرف توجه شاعر بوده‌اند و این توجه و ارادت البته متقابل بوده است.

نوسانات حاصل از کشمکش‌ها و تنش‌ها در درون جامعه‌ی زمان شاعر و دست به دست شدن قدرت سیاسی بین قطب‌های متضاد ـ مانند شاه ابواسحاق از خاندان اینجویان از یک سو و امیرمُبارزالدّین محمد مظفّری از سوی دیگر و نیز تضاد اندیشه و روش زندگی امیر مُبارزالدّین با فرزندش شاه شجاع ـ که پدر را کور کرد و خود بر اریکه قدرت تکیه زد! ـ طبعاً زندگی حافظ را، مانند دیگر هنرمندان و اندیشه‌وران، تحت تأثیر قرار می‌داده است و عمده‌ی زندگانی شاعر در همین جو تنش و آشوب سپری شده است.

آخرین سال‌های عمر حافظ، با حمله‌ی امیر تیمور گورکانی به شیراز و قتل عام شاهزادگان آن مُظفّر همراه است. به این ترتیب حافظ زندگی اجتماعی پر فراز و نشیبی را طی می‌کند و در اواخر قرن هشتم (۷۹۱ یا ۷۹۲ هـ) چشم از جهان فرو می‌بندد.

اکنون آرامگاه حافظ، در شیراز، در محل گل‌گشت مُصلاّست.[۲] و همان گونه که خود پیش‌بینی کرده بود، زیارتگه رندان جهان است.[۳]

۱- سرم به دُنیی و عُقبیٰ فرو نمی‌آید — تبارَک اللّه از این فتنه‌ها که در سرِ ماست!

۲- همان مُصلاّیی که خود معتقد بود حتّی در بهشت هم نمی‌توان چنان گردشگاهی را یافت:

بده ساقی می باقی که در جنّت نخواهی یافت — کنار آب رکن‌آباد و گل‌گشت مُصلاّ را

۳- بر سر تربت ما چون گذری همّت خواه — که زیارتگه رندان جهان خواهد بود.

نکته‌ی پنجم ـ اندیشه‌ی حافظ

بحث و فحث در اندیشه‌ی حافظ، در این مقدمه‌ی مختصر نمی‌گنجد.فقط باید اشاره کنم که در آن بستر اجتماعی، فرهنگی و سیاسی که پیش‌تر بدان اشاره شد، حافظ به زندگی به دیده‌ی بی اعتباری می‌نگرد و معتقد است که اعتمادی نیست بر کار جهان/ بلکه بر گردون گردان نیز هم! همه‌ی امور را در مظانّ شک و تردید می‌نگرد. از دایره‌ی مینا، خونین‌جگر است، دلش آکنده از رازهاست؛ اما محرم راز دل شیدای خود، کس نمی‌بیند ز خاص و عام را، هرچه به گذشته می‌نگرد ـ چه گذشته‌ی تاریخی سرزمین خودو چه گذشته زندگی‌اش در شیراز ـ جز حسرت حاصلی نمی‌یابد. در کسی یاری و مهربانی نمی‌بیند و افسوس می‌خورد که مهربانی کی سرآمد، دوست‌داران را چه شد؟

در چنین جوّی، به این باور می‌رسد که: عشق و شباب و رندی، مجموعه‌ی مراد است! و بنابراین، ما را به شادی و وارستگی و افکندن طرحی نو در زندگی دعوت می‌کند:

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو در اندازیم
چو در دست است رودی خوش، بزن مطرب سرودی خوش
که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سراندازیم!

نوشیدن باده و گریز از ننگ و نام را، راه گریز از این فضای مسموم می‌داند.

ساقیا برخیز و در ده جام را　　خاک بر سر کن غم ایام را!
گرچه بد نامی است پیش عاقلان　　ما نمی‌خواهیم ننگ و نام را!

از تزویر و ریا و دورنگی سخت بیزار است و پیوسته با شعر و زندگی خود با آن می‌ستیزد. معتقد است که واعظان و زاهدان و صوفیان رسمی همه ریاکارند:

واعظان کاین جلوه در محراب و منبر می‌کنند
چون به خلوت می‌روند آن کار دیگر می‌کنند
مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس
توبه‌فرمایان چرا خود توبه کمتر می‌کنند؟

نه تنها زاهدان، حتی مُفتی و محتسب هم اهل ریا و تزویرند:

می خور که شیخ و زاهد و مُفتی و محتسب
چون نیک بنگری همه تزویر می‌کنند!

بر این اساس، حتّی در مسلمانی شیخ و واعظ تردید دارد:

گرچه بر واعظ این شهر سخن آسان نشود
تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود!

با این همه، هرگز غم و ناامیدی را به خود راه نمی‌دهد:

بر سرِ آنم که گرز دست برآید دست به کاری زنم که غُصّه سرآید

و به این ترتیب، برای رهایی از غم و اندوه وحسرت و خشم و نفرت از ریاکاران و نیز رهایی از بندگی درگاه شاهان و صاحبان قدرت، بندگی پیر مغان و بندگی در بارگاه عشق را بر می‌گزینند:

فاش می‌گویم و از گفته‌ی خود دل‌شادم
بنده‌ی عشقم و از هر دو جهان آزادم!

و نیز خود را غلام همّت هرکس می‌داند، که زیر چرخ کبود / زهر چه رنگ تعلّق پذیرد آزاد است! کوتاه سخن آن که، اندیشه‌ی حافظ را در دو واژه‌ی کلیدی دیوانش می توان گنجانید: عشق و رندی!

نکته‌ی ششم ـ رمز اشتهار و محبوبیت حافظ

باری، سخن به دراز کشید، با این همه اشاره به نکته‌ای دیگر نیز ـ در همین جا ـ ضروری می‌نماید و آن این است که رمز این همه محبوبیت حافظ در چیست؟ پاسخ در خورد به این پرسش نیز مجالی دیگر و فراخ می‌خواهد.

به راستی آیا اندیشه‌های نهفته در شعر حافظ ـ باتمام ابعادش ـ در شعر دیگر قُلّه‌های شعر و ادب پیش و پس از او نیامده؟ آیا ظرافت‌ها و تراش خوردگی‌های شعر حافظ را در شعر استادان پیش از او ـ که نسبت به حافظ هم مقام استادی دارند و پی‌روی حافظ از سبک و شیوه‌ی آنان امری مسلم است ـ نمی‌توان یافت؟ آیا به راستی همه‌ی غزل‌های حافظ ـ که بر حسب میانگین نسخه‌های مختلف حدود ۵۰۰ غزل و حداکثر مشتمل بر ۵۰۰۰ بیت است ـ به لحاظ زیبایی و ظرافت و تراش‌خوردگی، همه در اوج و به لحاظ محتوا، همه بیت‌الغزل معرفت است؟

پاسخ این پرسش‌ها و ده‌ها پرسش از این است، همه جای تأمّل دارد. زیرا

که، اندیشه‌های ناب و شعرهای تراش‌خورده در ادب فارسی فراوان و شاعران طراز اول بسیار است اما ازین میان فقط «حافظ دل سوخته خوش نام» افتاده است.[۱] چرا؟

۱ ـ شعر حافظ، همان‌گونه که خود می‌گوید:

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد
بنده‌ی طلعت آن باش که «آنی» دارد،

شاهد و دلبری است که از «آن» برخوردار است. و این «آن»، کیفیتی است که به وصف و بیان در نمی‌آید. شاید بتوان آن را با «جذبه» و «جاذبه» و «گیرایی» تعبیر کرد. سخن حافظ، دل نشین و مصداق واقعی سخن دل است، سخنی که از دل برآید، بر دل نشیند.

۲ ـ حافظ، لسان الغیب است. زبانش، زبان حال همه است. شعرش منشور است و هر کس در این منشور رنگ دل خواه خود را می‌بیند. بنابراین، حافظ را همدم خود می‌یابد و همدمی از همزبانی بهتر است.[۲]

۳ ـ پیام عمده‌ی حافظ ـ همان گونه که گذشت ـ دعوت به عشق و نشاط و رندی است؛ ستیز با ریاکاری است؛ فراخوان آشتی و دوستی و آزادگی و وارستگی است؛ و این همه، دل‌خواه همگان است: از عارف و عامی.

۴ ـ به تعبیر خود حافظ، قبول خاطر و لطف سخن، خداداد است. این همه مقبولیت و محبوبیت، یک موهبت الهی است که شامل حال برخی می‌شود و حافظ یکی از آن‌هاست. البته پاداش عمری خون دل خوردن و رنج کشیدن نیز

۱- بر خلاف آنچه خود می‌گوید:

صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی　　　زین میان حافظ دل‌سوخته بدنام افتاد

۲- برای نمونه، در این روزها که با آغاز ماه محرم همراه است، واعظی بر سر منبر در تفسیر این بیت حافظ:

مرید پیر مغانم، ز من مرنج ای شیخ　　　چرا که وعده تو کردی و او به جای آورد.

می‌گفت: پیرمغان، امام علی(ع) و مقصود از شیخ حضرت آدم است. آدم، وعده کرد که گندم نخورد ولی خورد، اما علی، به این وعده وفا کرد؛ یعنی گندم نخورد و به نان جو بسنده کرد! در ادامه‌ی همین تفسیر، با توجه به اقتضای حال (دهه‌ی عاشورا)، پیرمغان را، امام حسین(ع) و شیخ را ابراهیم(ع) ـ شیخ الانبیا! ـ دانست؛ با این توضیح که ابراهیم وعده کرد که فرزندش را قربانی کند و نکرد و حسین (ع)، بی آن که وعده کند فرزندانش را قربانی کرد! تو خود حدیث مفصل بخوان از مُجمل!

هست.

این همه شهد و لشکر کز سخنم می‌ریزد

اجر صبری است کز آن شاخ نباتم دادند.

۵ـ دیگر آن که «شعر حافظ همه بیت الغزل معرفت است.» درست است که بنیان‌گذار شعر عارفانه، سنایی است و کمال شعر عرفانی را در آثار عطار و مولوی می‌توان سراغ گرفت و حتی عمق و گستردگی مفاهیم و مضامین عرفانی در شعر عطار و مولانا (قرن‌های ششم و هفتم هـ.) به مراتب بیش از شعر و غزل حافظ است، اما در عرفان حافظ هم «آنی» هست که در دیگر آثار نیست و همین «آن» عرفانی است که اهل معرفت و دیانت و اخلاق را به خود جذب می‌کند.

۶ـ هارمونی‌های شگفت‌انگیز موسیقایی و معنایی بسیاری در شعر و غزل حافظ نهفته است که اهل هنر و فن آن را از پشت ذره‌بین دقت و کاوش می‌بینند و شیفته‌ی هنرمندی حافظ و جذب شعر او می‌شوند.

۷ـ نهایت آن که آنچه خوبان همه دارند، عروس شعر حافظ تنها و یک جا دارد و از زمانی که سر زلف عروسان سخن را شانه زده‌اند، کس چو حافظ نگشود از رُخ اندیشه نقاب! و چنین است که در طول ششصد سال، حافظ همدم و همراه همگان و شعر و غزلش، حرف دل همگنان بوده است.

اما آیا رمز محبوبیّت حافظ، فقط همین هاست؟ نه؛ این همه قبول خاطر ومحبوبیّت، یک مُعمّاست! و «حقّا که این مُعمّا، شرح و بیان ندارد»!

نکته‌ی هفتم ـ توفیق بازخوانی حافظ.

این که حاصل تلاش من چه خواهد بود، آیا خواننده‌ای از آن بهره خواهد گرفت یا نه؟ و آیا در ترازوی نقد صاحب‌نظران وزنی خواهد یافت یا خیر، پرسشی است که پاسخ آن را گذشت زمان خواهد داد.

اما، چه از رهگذر نَفَس مسیحایی حافظ توفیقی از این دست نصیب من شود واین شرح به یُمن غزل حافظ با اقبال مواجه شود و چه، این کتاب هم مانند ده ها عنوان کتاب دیگر در قفسه‌ها خاک بخورد، در هر حال، من خدا را به سبب آن که توفیق همنشینی با خواجه‌ی رندان را نصیبم کرد، از ژرفای دل سپاس می‌گویم.

در فاصله‌ی سال ۱۳۷۶ تا۷۸ توفیق سیاحت در دنیای شگفت شاهنامه نصیبم شد[1] و در سال ۱۳۸۰ توفیق بازخوانی دفتر غزل‌های حافظ را یافتم؛ و اینک در طلیعه‌ی سال ۱۳۸۱، شادمان و خدای را شاکرم که حاصل این توفیق و این گل‌گشت روحی، در جامه‌ی این کتاب آماده‌ی تقدیم به پیشگاه اهل ادب و شعر و عرفان و عشق و رندی شده است.

سخن آخر

نوشتن شرحی بر غزل‌های حافظ را، دوست شاعر و ادیبم، محمّد عزیزی پیشنهاد کرد. نیز تأکید و ترغیب او بود که مرا به این مهم واداشت؛ وگرنه هنگامی که با خود برای پذیرفتن این پیشنهاد کلنجار می‌رفتم، پیوسته این بیت خواجه در خاطرم می‌آمد که:

ای مگس عرصه‌ی سیمرغ نه جولانگه توست!
عِرضِ خود می‌بری و زحمت ما می‌داری!

و همّت و پشت‌کار او و زحمت کارکنان نشر روزگار بود که در مدت زمانی کوتاه، این کار را به مرحله‌ی چاپ ونشر رساند. بنابراین، در پایان این مقدمه از برادر و دوست گرانقدرم محمّد عزیزی و کارکنان زحمت‌کش و پرتلاش نشر روزگار ـ به ویژه خانم شیلا محبی ـ سپاسگزارم و برای آنان آرزوی توفیق بیش از پیش دارم.

با توجه به تنگنای فرصت و کوتاهی زمان، کار حروف‌چینی و صفحه‌آرایی واژه‌نامه و فهرست‌ها و مقدمه در مؤسسه‌ی حروف‌چینی الفبا(مشهد) انجام شد و دوست با صفا و صمیمی‌ام آقای محمّد حسین همدانی با لطف و محبّتی شایان تقدیر و در کوتاه‌ترین زمان ممکن، این بخش کار را به پایان برد. سپاسگزار لطف و صفای او نیز هستم.

نهایت سخن این است که در لحظه به لحظه‌ی آغاز و انجام این کار هم (مانند دیگر سیاه مشق‌های من) همسر عزیزم، زهرا مجیدی ایرج، همراه و

۱- که حاصل آن فراهم آوردن خلاصه‌ی نسبتاً کاملی از شاهنامه بود، همراه با مقدمه و شرحی کوتاه، که در سال ۱۳۷۸ به وسیله انتشارات پاس (مشهد) به علاقه‌مندان عشق و حماسه تقدیم شد.

همکار و همدل من بوده است. علاوه بر بازخوانی دست نوشته‌ها و نمونه‌خوانی و غلط‌گیری، در موارد بسیار، از مشاوره و هم‌فکری او بهره برده‌ام. تلاش صمیمانه‌ی او در فراهم آوردن موقعیتی که بتوانم از روزمزگی رها و با دنیای حافظ مرتبط باشم، خود عامل دیگری بوده که در انجام این مهم یاری‌ام کرده است. بنابراین با تشکر از او و آرزوی بهروزی و شادکامی برای او، این پیش‌گفتار را با سخن حافظ به پایان می‌برم:

لطف تو همیشه در فزون باد　　　رویت همه ساله لاله‌گون باد!

حسین‌علی یوسفی

هفتم فروردین ماه ۱۳۸۱ ـ مشهد





۱

متن و شرح کامل غزل‌ها

۱ - بیم موج

اَلا یــــا اَیُّـــهَاالسّـــاقی اَدِرکَاْسا ونـــاوِلها — که عشق آسان نمود اوّل، ولی افتاد مشکـل‌ها

به بوی نافه‌ای کآخــر صــبا زان طُـرّه بگشــاید — ز تابِ جعدِ مشکینش چه خون افتاد در دل‌ها

مرا در منزلِ جانان چه امنِ عیش؟ چون هر دم — جَرَس فـریاد مـی‌دارد کـه بـربندید مـحمل‌ها!

به می سجّاده رنگین کن گرَت پیر مُـغان گـوید — که سالک بی‌خبر نـبود ز راه و رسـمِ مـنزل‌ها

شبِ تاریک و بیم موج و گردابی چـنین هـایل — کـجا دانـند حـالِ مـا سـبک‌باران سـاحل‌ها؟

همه کارم ز خودکامی بـه بـدنامی کشید آخِـر — نهان کِی مانَد آن رازی کز او سـازند مـحفل‌ها؟

حضوری گر همی خواهی از او غایب مشو حافظ

مَتیٰ ما تَـلقَ مَـن تَـهویٰ دَعِ الدُّنـیا و اَهـمِلها

۱ ـ هان ای ساقی ! جام را به گردش درآور و آن را به من برسان. زیرا که عشق در آغاز آسان به نظر می‌رسید اما در ادامه دشواری‌های بسیاری پیش آمد. [برای تحمل دشواری‌ها و ناهمواری‌های راه عشق باید سرمست بود. از این رو، شاعر از ساقی می‌خواهد که جام می را به او برساند.]

۲ ـ دل‌های بسیاری در این آرزو و امید خون شد که باد صبا گره از گیسوی تابدار و مُشک بوی یار بگشاید و بوی خوش آن را پراکنده سازد و مشام جان عاشقان را بنوازد. [نافه، کیسه‌ی مشک است که در زیر شکم آهو قرار دارد و وقتی گشوده شود از آن مشک جاری و بوی آن پراکنده می‌شود. شاعر، گیسوی بافته و مجعّد یار را به نافه‌ای تشبیه می‌کند که اگر باد صبا گره از آن بگشاید بوی خوش زلف یار جان عاشقانِ منتظر را می‌نوازد. دل عاشقان، در این آرزو و انتظار خون شده است.]

۳ ـ من چگونه می‌توانم در منزل جانان، آسوده و خوش باشم، در حالی که زنگ کاروان فریاد بر می‌آورد که بار سفر را بربندید. [مقصود از منزل، آن گونه که در اغلب شرح‌ها آمده، اقامتگاه جانان نیست. بلکه اقامتگاه‌های موقت در راهی است که به کوی «جانان» می‌رود. شاعر، چنین تصور می‌کند که کاروانی از عاشقان برای رسیدن به کوی جانان، در وادی بی‌پایان عشق راه می‌پیماید و مطابق معمولِ کاروان‌ها، در «منزل‌ها» فرود می‌آیند و استراحتی می‌کنند و دوباره به حرکت ادامه می‌دهند. و معمولاً حرکت کاروان با صدای جَرَس (= زنگ بزرگ) به کاروانیان اعلام می‌شود. براساس این تصویر و تصور، شاعر می‌گوید: آسودگی ما وقتی است که به پایان راه و «به آن مقصد عالی» ـ دیدار دوست ـ برسیم و بنابراین در منزل‌ها آسودگی نداریم؛ زیرا که کاروانِ راهیان کوی دوست، ما را به بستن بار سفر فرا می‌خواند و اعلام می‌دارد که درنگ در منزل‌ها جایز نیست!]

۴ ـ اگر پیر مغان از تو بخواهد که سجاده را با شراب رنگین کنی، بپذیر و دستور او را اجرا کن؛ زیرا که سالک، از راه و رسم منزل‌های عشق به‌خوبی آگاه است. [مقصود از سالک در این جا، عارفی است که منازل وادی عشق را پیموده و می‌تواند رهروان را هدایت کند. و چون راه و رسم منزل‌ها را می‌شناسد، در آن چه می‌گوید و می‌خواهد، حکمتی نهفته است. بنابراین اگر از تو انجام دادن کاری را بخواهد که به ظاهر کفرآمیز است (مانند رنگین کردن سجاده با شراب) تردید و مخالفت مکن و آن چه را که می‌خواهد با رغبت انجام بده.]

۵ ـ در شبی تاریک، که بیم موج و گردابی ترسناک، در جان ما نشسته، آنان که سبک‌بار در ساحل نشسته‌اند، چگونه حال ما را در می‌یابند؟ [شاعر، برای نمایش دشواری‌های راه عشق، دریایی پرموج و خطر گرداب در شبی تاریک را، به تصویر می‌کشد که در آن سالکان وادی عشق ـ یعنی صاحبان درد عشق ـ به دشواری به سوی مقصد و مقصود راه می‌پیمایند و بی‌دردان سبک‌بال و سبک‌بار بر ساحل نشسته‌اند و طبعاً خبری از حال راهیان وادی عشق ندارند.]

۶ ـ همه‌ی کارهایی که از روی خودسری انجام دادم، به بدنامی و رسوایی انجامید. رازی که نقل مجلس‌ها و محفل‌هاست، چگونه ممکن است پنهان بماند؟ [مقصود از کارهای خودسرانه، ظاهراً اعمال برخلاف عرف جامعه و مطابق با خواست شخصی است، برای بدنام شدن در نظر مردم و مورد ملامت قرار گرفتن، که شیوه‌ی رایج صوفیان ملامتی (= ملامتیه) بوده است. و منظور از راز، همین تظاهر به کارهای خلاف است و بدنامی، یعنی آشکار و افشا شدن راز. بنابراین، همگان می‌دانند که حافظ تظاهر به خلاف می‌کند و این راز، نقل محفل‌ها و مجلس‌هاست.]

۷ ـ ای حافظ! اگر خواستار حضور در پیشگاه دوست هستی، هرگز از یاد او غافل مشو و هرگاه به دیدار آن که دوستش می‌داری رسیدی، دنیا را رها کن و آن را نادیده بگیر.

۲ ـ نغمه‌ی رَباب

صلاحِ کار کجا و منِ خراب کجا؟ — ببین تفاوتِ ره کز کجاست تا به کجا!
دلم ز صومعه بگرفت و خرقه‌ی سالوس — کجاست دیرِ مغان و شرابِ ناب کجا؟
چه نسبت است به رندی صلاح و تقوا را؟ — سماعِ وعظ کجا، نغمه‌ی رَباب کجا؟
ز رویِ دوست دلِ دشمنان چه دریابد — چراغِ مرده کجا، شمعِ آفتاب کجا؟
چو کُحلِ بینشِ ما خاکِ آستانِ شماست — کجا رویم بفرما از این جناب کجا؟

مبین به سیب زنخدان که چاه در راه است　　کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا؟
بشد ـ که یاد خوشش باد ـ روزگارِ وصال　　خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا؟
قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست!
قرار چیست؟ صبوری کدام و خواب کجا؟

۱ ـ تشخیص صلاح کار کجا و من مستِ از خود بی‌خبر کجا؟ ببین تفاوت راه از کجاست تا به کجا!

۲ ـ از صومعه و جامه‌ی تزویر و ریاکاری صومعه داران، دلم گرفته است! دیرمغان کجا و شراب ناب کجاست (که سرمستم کند و از این دل تنگی مرا برهاند؟)

۳ ـ رندی و لاابالیگری، چه تناسبی با صلاح و تقوا دارد؟ شنیدن سخن واعظان کجا و دل سپردن به نوای خاص رَباب کجا؟ [رباب، که نوعی ساز است، در این جا بر مفهوم عام موسیقی دلالت دارد. مصراع دوم در واقع تمثیلی است برای حکمِ مصراع اول: به پند واعظان گوش سپردن کار اهل تقوا و دل به صدای موسیقی دادن و به شادی و لهو و لعب پرداختن کار رندان است و این دو هیچ مناسبتی با یکدیگر ندارند!]

۴ ـ دل دشمنان از چهره‌ی زیبای دوست چه بهره‌ای می‌برد؟ زیرا که دل دشمنان مانند چراغ خاموش و چهره‌ی دوست مانند خورشید درخشان است. [بنابراین، بین تاریکی و روشنایی هیچ تناسبی وجود ندارد!]

۵ ـ وقتی که خاک آستان شما، مانند سرمه، روشنگر چشم ماست، ما از این بارگاه به کجا می‌توانیم برویم؟

۶ ـ ای دل، با این شتاب به کجا می‌روی؟ این قدر به سیب زنخدان یار نگاه مکن و آگاه باش که چاه بر سر راه توست. [تورفتگی چانه را به چاهی تشبیه می‌کند و به عاشق هشدار می‌دهد که فریفته و شیفته‌ی زیبایی چانه‌ی یار مشو که در چاه زنخدان می‌افتی و گرفتار می‌شوی.]

۷ ـ روزگار وصال ـ که یادش به خیر باد ـ گذشت و رفت. به راستی آن ناز و غمزه و آن خشم و سرزنش یار کجاست؟ [از روزگار خوش وصال یاد می‌کند و این که هم خشم و عتاب و هم ناز و غمزه‌ی یار خواستنی بود و از این که اکنون از آن همه محروم مانده به حسرت یاد می‌کند!]

۸ ـ ای دوست، از حافظ، آرام و قرار انتظار نداشته باش. (در این وضعی که من هستم) قرار و شکیبایی و خواب کجاست؟ [نشان عاشقی، بی‌قراری است. چگونه می‌توان از عاشق، انتظار صبر و قرار داشت؟]

۳ـ راز دهر

اگر آن تـرکِ شیرازی بـه دست آرد دلِ مـا را — به خالِ هندویش بَـخشَم سمرقند و بـخارا را
بده ساقی می‌باقی که در جنّت نخواهی یـافت — کـنارِ آبِ رکـن‌آباد و گُـلْ گشتِ مـصلاّ را
فغان کاین لولیانِ شوخِ شیرین کارِ شهرآشوب — چنان بردند صبر از دل که ترکان خوانِ یغما را!
ز عشـق نـاتمام مـا جـمال یـار مُستغنی‌ست — به آب و رنگ و خال و خط چه حـاجت روی زیبا را؟
من از آن حُسنِ روزافزون کـه یـوسف داشت دانستم — کـه عشـق از پرده‌ی عـصمت بـرون آرد زلیـخا را
اگـر دشـنام فـرمایی وگـر نـفرین دعـا گـویم — جـوابِ تـلخ مـی‌زیبد لبِ لعـلِ شکـرخـا را
نصیحت‌گوش کن جانا، که از جان دوست‌تر دارند — جـوانـانِ سـعادتمند پـندِ پـیرِ دانـا را
حدیث از مطرب و مِیْ گو و راز دهر کـم‌تر جـو — که کس نگشود و نگشاید به حکمت این معمّا را

غزل گفتی و دُر سُفتی بیا و خوش بخوان حافظ
که بـر نـظم تـو افشـاند فـلک عِـقدِ ثُـریّا را

۱ ـ اگر آن ترک زیبا روی شیرازی، دل ما را به دست آورد، شهرهای سمرقند و بخارا را به خال سیاه او می‌بخشم. [درباره‌ی ترک شیرازی، شارحان به تفصیل سخن گفته و برخی آن را شخصیت تاریخی دانسته‌اند. به نظر می‌رسد که ترک در مفهوم مجازی زیبارو مناسب‌تر و بسنده است. اقوام ترک سرزمین ترکستان به زیبایی شهره بوده‌اند و رفته رفته این صفت در خودِ کلمه‌ی ترک تثبیت شده است. بنابراین مقصود از ترک شیرازی، معشوق زیباروی شیرازی است. سمرقند و بخارا هم که از شهرهای بزرگ و پر رونق آن روزگاران بوده‌اند و شاعر در مقام اغراق شاعرانه برای بیان ارزش و اهمیت معشوق، این دو شهر را فقط به خال او هدیه می‌کند. ظرافت دیگر سخن در کلمه‌ی هندوست. هندو، یعنی هندی، و هندوان عموماً سیاه پوست بوده‌اند و رسم بر این بوده که کنیزان و غلامان زیبای هندو را به کسی پیش‌کش می‌کرده‌اند. اما شاعر این موضوع را وارونه کرده و سمرقند و بخارا را به هندو بخشیده است!]

۲ ـ ای ساقی، شراب باقی مانده در جام را نیز بده؛ زیرا که حتی در بهشت هم گردشگاه با صفایی مانند رکن‌آباد و مُصَلا نخواهی یافت. [برخی شارحان، می باقی را شراب جاودان معنی کرده‌اند. این معنی با فضای کلی بیت چندان سازگار نیست. رکن آباد و مُصَلا دو گردشگاه معروف و باصفا در بیرون شهر شیراز بوده و شاعر که اهل شکار لحظه‌هاست می‌خواهد لذت حضور در این دو گردشگاه را ـ که به گمان او در بهشت هم مانند آن را نمی‌توان یافت ـ با نوشیدن ته مانده و دُردی شراب ادامه دهد!]

۳ـ به فریاد برسید که این زیبارویان گستاخ شیرین حرکات آشوبگر، آن چنان دل‌ربایی می‌کنند و صبر و قرار از دل می‌برند که ترکان خوان یغما را، غارت می‌کنند. [خوان یغما، «سفره‌ی عام بوده است که غالباً سلاطین در ایام عید، مخصوصاً عید قربان می‌چیده‌اند و عوام و محتاجان آن را غارت می‌کرده‌اند...» (از کوچه رندان، ص ۲۳۱)]

۴ـ زیبایی و جمال یار از عشق ناقص ما بی‌نیاز است. آری، چهره‌ی زیبا به آب و رنگ و خال و خط (آرایش) چه نیازی دارد؟

۵ ـ من از زیبایی روزافزون یوسف، پی بردم که سرانجام عشق، زلیخا را از خویشتن‌داری و تقوا دور و به گناه آلوده خواهد کرد. [با اشاره به داستان مشهور یوسف و زلیخا، عصمت و پاکی را به پرده‌ای تشبیه می‌کند که زلیخا سرانجام از آن بیرون می‌رود و از شدت عشق، نام و ننگ را ندیده می‌گیرد.]

۶ـ اگر دشنام بگویی و یا نفرین کنی، من ـ در هر حال ـ دعاگوی تو هستم؛ زیرا که از آن لب‌های لعل‌گون شیرین، حتی جواب تلخ هم زیبنده و دل‌نشین است. [در نسخه‌ی خانلری، مصراع اول این بیت چنین ضبط شده است: بَدم گفتی و خرسندم، عفاک‌الله نکو گفتی، که از جهت ارتباط معنایی دو مصراع مناسب‌تر و شیواتر است. معنیِ مصراع: به من بد گفتی ولی من راضیم، خدا تو را ببخشاید، زیبا گفتی؛ آری،...]

۷ـ جان من، به نصیحت گوش کن؛ زیرا که جوانان سعادتمند، پند پیر دانا را از جان و دل دوست می‌دارند.

۸ـ (نصیحت این است): فقط از مطرب و می‌سخن بگو و راز زندگی را کمتر جُست‌وجو کن؛ زیرا که کسی از روی حکمت و دانش معمای هستی را نگشوده است و نخواهد گشود!

۹ ـ ای حافظ، با این غزل زیبا که گفتی، مروارید به رشته کشیدی؛ بیا و آن را با صدای خوش بخوان تا آسمان، ستارگان خود را به نشانه‌ی تحسین، بر شعر تو نثار کند. [دُر سُفتن، یعنی سوراخ کردن مروارید برای به رشته کشیدن، کاری بسیار ظریف و هنرمندانه و در این جا کنایه از سرودن شعر عالی و شاهکار است. در مصراع دوم به آسمان شخصیت بخشیده و می‌گوید که شعر تو آن قدر عالی است که آسمان، ستارگان خود را بر آن نثار می‌کند. ثریا یا پروین، نام مجموعه‌ی ستارگانی است درخشان که آن را اغلب به خوشه‌ی انگور (= خوشه‌ی پروین) یا به گردن بند تشبیه می‌کنند (= عقد ثریا) و در این جا مطلق ستارگان آسمان منظور است.]

۴ـ سرود زهره

صبا، به لطف بگو آن غزال رعنا را / که سر به کوه و بیابان تو داده‌ای ما را
شکرفروش که عمرش دراز باد چرا / تفقّدی نکند طوطی شکرخا را؟
غرور حسنت اجازت مگر نداد ای گل / که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را؟
به خُلق و لطف توان کرد صیدِ اهل نظر / به بند و دام نگیرند مرغ دانا را
ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست / سهی‌قدان سیه‌چشمِ ماه‌سیما را؟
چو با حبیب نشینی و باده پیمایی / به یاد دار مُحبّان بادپیما را
جز این قدَر نتوان گفت در جمال تو عیب / که وضع مهر و وفا نیست روی زیبا را
در آسمان نه عجب گر به گفته‌ی حافظ
سرود زهره به رقص آوَرَد مسیحا را

۱ ـ ای باد صبا، از روی لطف به آن آهوی زیبای فریبا ـ دلبر ما ـ بگو که تو ما را آواره‌ی کوه و بیابان کرده‌ای. [مقصود از غزال رعنا، به استعاره، دلبر است.]

۲ ـ آن دلبر ـ که سراپای وجودش شیرینی است ـ چرا از عاشق شیرین‌سخن خود دل‌جویی نمی‌کند؟ [شکر فروش، استعاره از دلبر شیرین حرکاتِ شیرین سخن و طوطی شکرخا، خود شاعر است.]

۳ ـ ای معشوق، به یقین غرور زیبایی به تو اجازه نمی‌دهد که از عاشق سرگردان خود سراغ بگیری و از احوال او جویا شوی! [گل، استعاره از معشوق و عندلیب شیدا، استعاره از عاشق ـ خود شاعر ـ است.]

۴ ـ با خوش‌خویی و مهربانی می‌توان صاحب‌نظران را به خود جذب و آنان را شکار خود کرد. آری، پرنده‌ی زیرک را با بند و دام، شکار نمی‌کنند. [برخی نسخه‌ها در مصراع دوم به جای بند و دام، دام و دانه ضبط کرده‌اند که مناسب‌تر است و ترجیح دارد. در هر حال مصراع دوم تمثیلی برای مصراع اول است.]

۵ ـ نمی‌دانم چرا در وجود دلبران بلندقامت و سیه‌چشم و ماهرو، از مهرورزی و آشنایی، رنگ و نشانه‌ای نیست!

۶ ـ هنگامی که در کنار دوست می‌نشینی و شراب می‌نوشی، از عاشقانی یاد کن که از دیدار دوست محروم هستند. [باد پیمودن، کنایه از کار بیهوده و رنج بی‌حاصل است. بنابراین، مقصود شاعر از

مُحبّان بادپیما، عاشقانی است که تلاش آن‌ها برای دیدار دوست بی حاصل بوده و از لذت دیدار محروم مانده‌اند. جناس زیبا و وسوسه برانگیز باده و باد نیز مد نظر شاعر بوده است.]

۷ ـ بر زیبایی تو، جز این عیبی نمی‌توان گرفت، که نشانی از مهر و وفا در چهره‌ی زیبای تو دیده نمی‌شود. [وضع به معنی حالت و موقعیت است. در عین حال، مفهوم نهادن و قرار دادن نیز (که معنای دیگر واژه است) مناسب معنی بیت هست. یعنی در چهره‌ی زیبای تو، عنصر مهر و وفا نهاده نشده است.]

۸ ـ اگر سرودخوانی زُهره در آسمان با شعر حافظ، مسیحا را به رقص آوَرد تعجبی ندارد! [شعر حافظ، آن قدر دل‌کش و زیباست که خنیاگر آسمان ـ یعنی ستاره‌ی زهره ـ آن را به آواز و سرود می‌خواند و مسیحا در آسمان چهارم، از شنیدن این سرود به رقص درمی‌آید!]

۵ ـ کیمیای هستی

دل می‌رود ز دستم صاحب‌دلان خدا را / دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

کشتی‌شکستگانیم ای باد شُرطه برخیز / باشد که باز بینم دیدار آشنا را

ده‌روزه مهرِ گردون افسانه است و افسون / نیکی به جای یاران فرصت شمار یارا

در حلقه‌ی گل و مل خوش خواند دوش بلبل: / هاتِ الصَّبوحَ هُبّوا یا اَیُّهَاالسُّکارا!

ای صاحب کرامت، شکرانه‌ی سلامت / روزی تفقّدی کن درویش بی‌نوا را

آسایش دوگیتی تفسیر این دو حرف است: / با دوستان مروّت، با دشمنان مدارا

در کوی نیک‌نامی ما را گذر ندادند / گر تو نمی‌پسندی تغییر کن قضا را

آن تلخوش که صوفی اُمُّ‌الخبائثش خواند / اَشهیٰ لَنا وَ اَحلیٰ مِن قُبلَةِالعَذا را

هنگام تنگ‌دستی در عیش کوش و مستی / کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را

سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد / دلبر که در کف او موم است سنگ خارا

آیینه‌ی سکندر جام مِی است، بنگر / تا بر تو عرضه دارد احوالِ مُلک دارا

خوبان پارسی‌گو بخشندگان عُمرند / ساقی بده بشارت رندان پارسا را

حافظ، به خود نپوشید این خرقه‌ی می‌آلود

ای شیخ پاک دامن، معذور دار ما را

۱ ـ ای صاحب‌دلان، دلم از دست می‌رود. به خاطر خدا چاره‌ای بیندیشید. چه دردناک است که راز پنهان من به زودی آشکار خواهد شد!

۲ ـ ما مسافران یک کشتیِ شکسته‌ایم. ای باد موافق بوز، شاید که بار دیگر بتوانیم چهره‌ی دوست را ببینیم!

۳ ـ مهربانی کوتاه مدت و ناپایدار روزگار، داستانی بی‌اساس و نیرنگی بیش نیست، فرصت نیکی کردن در حق دوستان را (در این اوضاع ناپایدار) ارزشمند بدان.

۴ ـ دیشب، در مجلسی که به گل و شراب آراسته بود، بلبل چه نغمه‌ی زیبایی خواند: شراب صبحگاهی بیاورید، ای مستان برخیزید!

۵ ـ ای بزرگوار، به شکرانه‌ی برخورداری از نعمت سلامتی، روزی از این درویش بی‌نوا، دل‌جویی کن!

۶ ـ آسایش دو جهان، در پی بردن به تفسیر و عمق معنای این دو جمله است؛ با دوستان باید از روی مُروّت و جوان‌مردی و با دشمنان به مدارا و ملایمت رفتار کرد!

۷ ـ به ما اجازه‌ی برخورداری از نیک نامی داده نشده (و این سرنوشت ماست) اگر تو، این را نمی‌پسندی، سرنوشت را تغییر بده! [و چون بدیهی است که انسان قادر به تغییر سرنوشت نیست، به طور غیرمستقیم، مخاطب را به تسلیم در برابر تقدیر دعوت می‌کند. نیک نامی را به کویی تشبیه کرده که همگان اجازه‌ی گذر از آن را ندارند و این محرومیت، سرنوشت شمرده است.]

۸ ـ شراب تلخ مزه‌ای که صوفی آن را سرچشمه‌ی پلیدی‌ها می‌خواند، برای ما خوش‌تر، برانگیزنده‌تر و شیرین‌تر از بوسه‌ی دوشیزگان است!

۹ ـ حتی به هنگام تنگ‌دستی نیز، در عیش و مستی بکوش (بکوش تا خوش و سرمست باشی). زیرا که عیش و مستی مانند کیمیایی است که گدا را مانند قارون توانگر می‌کند. [کیمیا، عنصری است که مس و فلز کم ارزش را به طلا تبدیل می‌کند. قارون شخص ثروتمند مشهور در روزگار حضرت موسی است. با بهره‌گیری از این دو موضوع عام، موجب اصلی احساس توانگری و بی‌نیازی را عیش و مستی و بی‌توجهی به دنیا می‌داند و آن را به کیمیایی مانند می‌کند که موجب توانگری می‌گردد.]

۱۰ ـ سرکش و نافرمان مشو؛ زیرا که در این صورت، دلبر ـ که سنگ خارا در دست او مانند موم نرم است ـ تو را در آتش غیرت خود می‌سوزاند و مانند شمع تو را ذوب می‌کند. [غیرتِ معشوقی ایجاب می‌کند که عاشق، جز او را نخواهد و در برابر او تسلیم محض باشد وگرنه مورد عتاب و خشم معشوق قرار می‌گیرد. با توجه به قدرت شگفت‌انگیز معشوق که می‌تواند سنگ خارا را مانند موم نرم کند، شاعر متوجه شمع می‌شود که جنس آن از موم است و سرنوشتش سوختن و ذوب شدن و می‌گوید: اگر

در برابر معشوق سرکشی کنی سرنوشتی چون شمع خواهی داشت. و اما مقصود از سرکشی شمع، شعله کشیدن آن و در عین حال از آن است که در مقام معشوقی قرارگرفته است، هم از این روست که می‌سوزد و ذوب می‌شود.]

۱۱ ـ «آیینه‌ی اسکندر» واقعی، جام می است. اگر در این جام به دقت بنگری، چگونگی فرمانروایی دارا و شکست او از اسکندر را به تو باز می‌گوید.[آیینه‌ی اسکندر، آینه هایی بوده در بندر اسکندریه، با ساختمانی ویژه، که آمد و رفت کشتی‌ها را در دور دست‌ها نشان می‌داده است. شاعر می‌گوید آن آینه که می‌تواند دور دست‌های تاریخ و روزگار و حوادث و روی‌دادهای گذشته و آینده را نشان دهد، جام شراب است. دارا، آخرین پادشاه بزرگ هخامنشی بود که از اسکندر شکست خورد.]

۱۲ ـ ای ساقی، به رندان سرزمین پارس مژده بده که زیبارویان پارسی‌گوی شیراز به عاشقان زندگی دوباره می‌بخشند. [نسخه‌های معتبر دیگر به جای خوبان، ترکان ضبط کرده‌اند که مناسب‌تر به نظر می‌رسد. همچنین به جای رندان در نسخه‌های دیگر، پیران ضبط شده که آن هم مناسب‌تر است. در آن صورت، در خصوص «پارسایان» که شارحان عموماً پارسیان معنی کرده‌اند، جای تأمُّل وجود دارد و پارسایان به معنی پرهیزگاران ترجیح دارد.]

۱۳ ـ ای شیخ پاک دامن، حافظ این خرقه‌ی آغشته به شراب را به اختیار خود بر تن نکرده است. پس ما را معذوردار و خرده مگیر!

۶ ـ پیام آشنا

به ملازمان سلطان که رساند این دعا را | که به شکر پادشاهی ز نظر مران گدا را

ز رقیب دیوسیرت به خدای خود پناهم | مگر آن شهاب ثاقب مددی دهد خدارا

مژه‌ی سیاهت ار کرد به خون ما اشارت | ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا

دل عالمی بسوزی چو عذار برفروزی | تو از این چه سود داری که نمی کنی مُدارا؟!

همه شب در این امیدم که نسیم صبحگاهی | به پیام آشنایان بنوازد آشنا را

چه قیامت است جانا که به عاشقان نمودی | دل و جان فدای رویت بنما عذار، ما را

به خدا که جرعه‌ای ده تو به حافظ سحرخیز
که دعای صبحگاهی اثری کند شما را!

۱ ـ چه کسی این درخواست و پیام مرا به همراهان سلطان می‌رساند (تا آنان به سلطان یاد آوری کنند) که به شکرانه‌ی پادشاهی، بیچارگان را از نظر دور مدار؟

۲ ـ از دست مخالفان دیوسیرت به خدای خود پناه می‌برم؛ مگر آن شعله‌ی فروزان به خاطر خدا یاریم کند. [شهاب ثاقب به آیات ۱۶ ـ تا ۱۸ سوره‌ی حِجر اشاره دارد. مطابق این آیات، هنگامی که شیطان‌ها برای شنیدن اسرار الهی به آسمان می‌روند، فرشتگان با شهاب ثاقب، آن‌ها را می‌رانند.]

۳ ـ ای محبوب، اگر مژه‌ی سیاهت، به اشاره دستور کشتن ما را می‌دهد، مبادا از او فریب بخوری و ما را بکشی که خون ریختن کار خطایی است.

۴ ـ هنگامی که چهره‌ی گلگون و برافروخته‌ی خود را آشکار می‌کنی، دل‌ها را آتش می‌زنی! به راستی از سوختن عاشقان چه سودی می‌بری که با آنان مدارا و نرمی نمی‌کنی؟

۵ ـ تمام شب را به این امید به‌سرمی‌برم که نسیم صبحگاهی با پیامی که شایسته‌ی دوستان است مرا مورد نوازش خود قرار دهد [برخی نسخه‌ها به جای «آشنایان»، «آشنایی» ضبط کرده‌اند که ترجیح دارد و معنی آن چنین است: که نسیم صبحگاهی با پیامی از جانب دوست مرا بنوازد.]

۶ ـ ای جان من، با نشان دادن قامت خود چه قیامتی به پا کرده‌ای! چهره‌ی خود را به عاشقان بنمای تا جان و دل را فدایت کنیم. [یعنی در دل عاشقان با دیدن قامت چون سرو تو شور و غوغایی بر پا شده و همه انتظار دیدن چهره‌ی تو را دارند. آن چنان مشتاقند که به دیدن رویت، قالب تهی می‌کنند.]

۷ ـ تو را به خدا سوگند، جرعه‌ای شراب به حافظ سحرخیز بده؛ زیرا که دعای صبحگاهی ما، در حق تو اثر خواهد کرد. [و اجابت خواهد شد.]

۷ ـ عیش نقد

صوفی بیا که آینه صافی‌ست جام را / تا بنگری صفای می لعل‌فام را

راز درون پرده ز رندان مست پرس / کاین حال نیست زاهد عالی مقام را

عنقا شکار کس نشود، دام بازچین / کآن جا، همیشه باد به دست است دام را

در بزم دور یک دو قدح درکش و برو / یعنی طمع مدار وصال دوام را

ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عیش / پیرانه سر مکن هنری ننگ و نام را

در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند / آدم بهشت روضه‌ی دارالسّلام را

ما را بر آستان تو بس حقّ خدمت است / ای خواجه بازبین به ترحّم غلام را

حافظ مرید جام می است، ای صبا برو
وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

۱ ـ ای صوفی! اکنون که شیشه‌ی جام می صاف است، بیا تا صافی و شفافیت شراب ناب را در آن بنگری!

۲ ـ راز پوشیده‌ی آفاق را از رندان مست بپرس؛ زیرا که حتی زاهد عالی مقام هم شایستگی دریافت راز هستی را ندارد.

۳ ـ سیمرغ شکار کسی نمی‌شود و نمی‌توان او را به دام انداخت. پس دام عقل را برچین، که جز باد به دست نخواهی آورد. [شارحان عموماً سیمرغ را ذات حق تعالی دانسته‌اند. به نظر می‌رسد که سیمرغ، «عشق» است که هرگز عقل نمی‌تواند بر آن غلبه کند. فخرالدین عراقی در غزلی زیبا این نکته را به صراحت باز گفته است: عشق، سیمرغی است کو را دام نیست / در دو عالم زو نشان و نام نیست! حافظ می‌خواهد به طعنه به صوفی یادآوری کند که تو نمی‌توانی با دام عقل به شکار عشق بروی. همچنان که این موضوع را در غزلی دیگر بیان کرده است: ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی / ترسم این نکته به تحقیق ندانی دانست. باد در دست داشتن، کنایه از دست خالی ماندن و به مقصد نرسیدن است.]

۴ ـ در بزم روزگار، به نوشیدن یکی دو قدح از شراب وصل و شادمانی بسنده کن و نوبت را به دیگران واگذار و توقع برخورداری دائم از وصل و شادمانی نداشته باش. [در کلمه‌ی دور ایهام هست: ۱ـ روزگار، ۲ ـ حلقه‌ی نوشیدن شراب به نوبت. شاعر می‌خواهد بگوید که در زندگی، هر کسی پنج روزه نوبت اوست و بهتر آن است که به این نوبت خود قانع باشد.]

۵ ـ ای دل، جوانی رفت و از زندگی بهره‌ای نگرفتی. لااقل در هنگام پیری برای حفظ آب رو، هنری کن و گلی از زندگی بچین!

۶ ـ بکوش تا عیش و لذت موجود را ـ که روزیِ تو شده ـ دریابی؛ زیرا وقتی روزی و قسمت به پایان رسید، حتی «آدم» بهشت را ترک کرد. [به ماجرای فریب خوردن آدم و رانده شدن او از بهشت اشاره دارد و می‌گوید چون آدم از عیش نقد و موجود بهشت استفاده نکرد و طمع به بیش از آن بست، روزیِ بهشت برای او قطع شد.]

۷ ـ ای سرور بزرگ، ما در آستان تو حق خدمت داریم، پس از روی مهربانی، نسبت به غلام خود توجهی کن.

۸ ـ ای باد صبا، برو و پیام ارادت مرا به پیشگاه شیخ جام برسان و بگو که حافظ مرید جام شراب است. [در باره‌ی شیخ جام و شخصیت تاریخی او شارحان بسیار سخن گفته‌اند و عموماً اتفاق نظر بر این است که مقصود از شیخ جام، شیخ احمد جام نامقی معروف به ژنده پیل است. با توجه به این که

شیخ جام در نیمه‌ی اول قرن ششم فوت شده، این انتساب درست به نظر نمی‌رسد و باید این شیخ ـ اگر شخصیت تاریخی داشته باشد ـ از معاصران شاعر بوده باشد و این نکته‌ای است که دکتر غنی نیز بدان اشاره کرده‌اند. یک برداشت دیگر (که درست‌تر به نظر می‌رسد) این است که شیخ جام را، پیر جام، یعنی پیر فروشنده‌ی جام می بدانیم که همان پیر می‌فروش و پیرمغانِ محبوب حافظ است. (آقای برگ نیسی نیز در شرح خود به این نکته اشاره کرده‌اند). بر این اساس معنای بیت این است که: ای باد صبا برو و از جانب من با پیر می‌فروش تجدید ارادت کن و بگو که حافظ همچنان بر عهد و پیمان خود باقی و مرید جام می است!]

۸ـ دل شیدا

ساقیا برخیز و در ده جام را / خاک بر سر کن غم ایّام را

ساغر می بر کفم نِهْ تا زِ بَر / برکشم این دلق ازرق‌فام را

گرچه بدنامی‌ست نزد عاقلان / ما نمی‌خواهیم ننگ و نام را

باده در ده! چند از این باد غرور؟ / خاک بر سر نفس نافرجام را!

دود آه سینه‌ی نالان من / سوخت این افسردگان خام را

محرم راز دل شیدای خود / کس نمی‌بینم ز خاص و عام را

با دل‌آرامی مرا خاطر خوش است / کز دلم، یک باره بُرد آرام را

ننگرد دیگر به سرو اندر چمن / هر که دید آن سرو سیم اندام را

صبر کن حافظ به سختی روز و شب
عاقبت روزی بیابی کام را!

۱ ـ ای ساقی، برخیز و جام شراب را بده و غم روزگار را خوار و بیچاره کن. [یعنی برخیز تا با نوشیدن شراب، غم روزگار را فراموش و بر آن غلبه کنیم. خاک بر سر کردن کنایه از خوار و زبون کردن است.]

۲ ـ جام شراب را به دستم بده، تا از روی سرمستی، این جامه‌ی کبود صوفیانه را که نشانه‌ی ریا و تزویر است، از تن در آورم.

۳ ـ گرچه نوشیدن شراب از دید خردمندان موجب بدنامی است، اما ما آب‌رو و ننگ و نام را

نمی‌خواهیم [و بدنامی را به جان می‌خریم.]

۴ ـ شراب بده؛ تا کی باید گرفتار باد غرور باشم؟ می‌خواهم نفس بدفرجام را با نوشیدن شراب و رها شدن از خودی، خوار و درمانده کنم.

۵ ـ آه آتشینی که از سینه‌ی نالان من برمی‌خیزد، حتی در مبتدیان وادی عشق نیز که هنوز افسرده و خام هستند، اثر می‌کند.

۶ ـ در میان خاص و عام هیچ کس را محرم راز دل شیدا و سرگردان خود، نمی‌بینم!

۷ ـ من فقط در کنار دلْ آرامی خوش و آسوده خاطرم که آرام و قرار را یک باره از دلم ربوده است.

۸ ـ دل‌آرام سرو قامتِ سپیداندامی که هر کس او را دید، دیگر به سرو چمن نگاه نکرد!

۹ ـ ای حافظ، در برابر سختی‌ها صبورباش، سرانجام به آرزویت خواهی رسید.

۹ ـ ماه کنعانی

رونق عهد شباب است دگر بُستان را　　　می‌رسد مژده‌ی گل بلبل خوش‌اَلحان را

ای صبا گر به جوانان چمن باز رسی　　　خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را

گر چنین جلوه کند مغ بچه‌ی باده‌فروش　　　خاک‌روب در می‌خانه کنم مژگان را

ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان　　　مضطرب‌حال مگردان منِ سرگردان را

ترسم این قوم که بر دُردکشان می‌خندند　　　در سر کار خرابات کنند ایمان را

یار مردان خدا باش که در کشتیِ نوح　　　هست خاکی که به آبی نخرد توفان را

برو از خانه‌ی گردون به در و نان مطلب　　　کآن سیه کاسه در آخر بکُشد مهمان را

هر که را خوابگهِ آخِر روی مُشتی خاک است　　　گو چه حاجت که به افلاک کشی ایوان را

ماه کنعانیِ من، مسنَد مصر آنِ تو شد　　　وقت آن است که بدرود کنی زندان را

حافظا، می‌خور و رندی کن و خوش باش، ولی
دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

۱ ـ بار دیگر، فصل شکوفایی و جلوه‌گری باغ و گلستان فرا رسیده و به بلبل خوش آواز مژده‌ی آمدن گل داده می‌شود.

۲ ـ ای باد صبا، اگر بار دیگر به گل‌ها و گیاهان تازه روییده‌ی باغ وزیدی سلام و ارادت ما را به

سرو و گل و ریحان برسان. [مقصود از جوانان چمن، به استعاره، گل‌های نوشکفته است.]

۳ ـ اگر ساقی نوجوان، به همین شیوه جلوه‌گری و دلبری کند، من با مژگان خود، خاک در میخانه را می‌روبم.

۴ ـ ای محبوبی که حلقه‌ی زلف سیاهت را بر چهره‌ی زیبای چون ماهت ریخته‌ای (و آن را چون دامی بر سر راه دل آویخته‌ای) منِ سرگشته را پریشان و بی‌قرار مکن. [چهره‌ی محبوب را به ماه و حلقه‌ی زلف او را که بر چهره‌اش افتاده به چوگان تشبیه کرده است. در عین حال، به جای زلف، عنبر سارا (= عنبر خالص) را به عنوان استعاره به کار برده است.]

۵ ـ یقین دارم این مردمی که دُردکشان را مسخره می‌کنند، سرانجام ایمان خود را در راه میکده از دست خواهند داد. [دُردکشان = آنان که ته مانده و دُردیِ شراب را نیز می‌نوشند. به کنایه یعنی عاشقان پاک باخته.]

۶ ـ یار مردان خدا باش، زیرا که در کشتی نوح خاکی هست، که به توفان ـ حتی به اندازه‌ی آبی اندک ـ اهمیت نمی‌دهد (یعنی از توفان نمی‌ترسد). [شارحان، درباره‌ی این بیت و به ویژه خاکی که در کشتی نوح بوده، بسیار بحث کرده‌اند که در حقیقت هیچ کدام گره‌گشا نیست. ظاهراً تعبیر انسان‌های خاکی برای خاک، مناسب‌تر به نظر می‌رسد. یعنی انسان‌های خاک نهادِ نشسته در کشتی نوح ـ به پشتیبانی نوح ـ از توفان نمی‌ترسند!]

۷ ـ از خانه‌ی دنیای گردنده بیرون برو و از او چیزی مخواه. زیرا که دنیا میزبان بخیلی است که سرانجام مهمان خود را می‌کشد. [سیه کاسه، کنایه از آدم بخیل و خسیس است.]

۸ ـ خوابگاه نهایی هر کس مشتی خاک بیشتر نیست. در این صورت چه ضرورتی دارد که کاخ و سرای بلند و سر به آسمان کشیده بسازیم؟

۹ ـ ای یوسف کنعانی من! تو سرانجام به مقام فرمانروایی رسیدی و اکنون هنگام آن است که از زندان خارج شوی. [ظاهراً مخاطب شاعر ممدوحی است که به مقام وزارت رسیده و از زندان آزاد شده است و شاعر او را به یوسف و رها شدن او از زندان و رسیدن به فرمانروایی مصر مانند می‌کند.]

۱۰ ـ ای حافظ، می بنوش، رندی کن و خوش باش ولی مانند دیگران قرآن را وسیله‌ای برای تزویر و ریاکاری قرار مده!

۱۰ـ عهدِ اَزَل

دوش از مسجد سوی می‌خانه آمد پیر ما — چیست یاران طریقت بعد از این تدبیر ما؟

ما مریدان روی سوی قبله چون آریم چون؟ — روی سوی خانه‌ی خمّار دارد پیر ما!

در خرابات طریقت ما به هم منزل شویم — کاین چنین رفته‌ست در عهد ازل تقدیر ما

عقل اگر داند که دل دربند زلفش چون خوش است — عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد — زان زمان جز لطف وخوبی نیست در تفسیر ما

با دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی — آه آتشناک و سوز سینه‌ی شبگیر ما؟

تیر آه ما زگردون بگذرد حافظ، خموش — رحم کن بر جان خود، پرهیز کن از تیر ما

۱ ـ پیرما، دیشب از مسجد به سوی می‌خانه آمد. یاران همراه و همدل! پس از این چاره‌ی کار ما چیست؟ [پرسش، از نوع انکاری و مقصود آن است که پس از این تکلیف ما روشن است: باید به پیر خود اقتدا کنیم و به سوی می‌خانه برویم.]

۲ ـ هنگامی که پیرما به سوی خانه‌ی می‌فروش علاقه نشان می‌دهد، ما که مرید او هستیم، چگونه می‌توانیم به سوی قبله‌ی کعبه روی آوریم؟

۳ ـ (ما به راه دیگری نمی‌توانیم برویم، بنابراین) در وادی سیر و سلوک، ما در یک منزل فرود می‌آییم و همنشین می‌شویم، زیرا که تقدیر ما از ازل چنین بوده است.

۴ ـ اگر خردمندان بدانند که دل ما در زنجیر و بند زلف یار چه‌قدر خوش است، آنان نیز عقل را رها می‌کنند و دیوانه می‌شوند تا به زنجیر ما (زنجیر زلف یار که ما در آن گرفتاریم) بپیوندند!

۵ ـ چهره‌ی زیبای تو، نشانه و نمادی از لطف و زیبایی را بر ما آشکار کرده، از آن است که در شعر و سخن و تفسیر ما جز زیبایی چیزی نمی‌توان یافت.

۶ ـ آیا آه آتشین و سوزی که سحرگاهان در سینه‌ی ما می‌نشیند، یک شب در دل سنگ تو اثر خواهد کرد؟

۷ ـ ای حافظ! خاموش باش (و اسرار را فاش مکن) زیرا که آه ما مثل تیری حتی از آسمان هم می‌گذرد و آن را می‌شکافد. بر جان خود رحم و از تیر آه ما پرهیز کن! [در نسخه‌ی خانلری، دو بیت دیگر نیز پیش از آخرین بیت این غزل وجود دارد:

باد بر زلف تو آمد، شد جهان بر من سیاه　　نیست از سودای زلفت بیش از این توفیر ما
مرغ دل را صید جمعیّت به دام افتاده بود　　زلف بگشادی و باز از دست شد نخجیر ما

معنی: هنگامی که باد بر گیسوی تو وزید و آن را پریشان کرد، دنیای من سیاه شد. آری، دادوستد عشق تو، سودی جز پریشانی برای من نداشته است.

دلم برای مدتی آسوده خاطر شده و جمعیت خاطر پیدا کرده بود. تو که گیسو گشودی دلم پریشان شد و جمعیت خاطر از دست رفت. [جمعیّت خاطر را به صید و شکاری تشبیه کرده که از دست دل رها شده است.]

۱۱ـ جریده‌ی عالَم

ساقی! به نور باده برافروز جام ما　　مطرب، بگو که کار جهان شد به کام ما
ما، در پیاله عکس رُخ یار دیده‌ایم　　ای بی‌خبر زلذّت شُربِ مُدام ما
هرگز نمیرد آن که دلش زنده شد به عشق　　ثبت است برجریده‌ی عالم دوام ما!
چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان　　کآید به جلوه سروِ صنوبرخرام ما
ای باد اگر به گلشن احباب بگذری　　زنهار عرضه ده بِر جانان پیام ما
گو: نام ما ز یاد به عمدا چه می‌بری؟　　خود آید آن که یاد نیاری ز نام ما
مستی به چشم شاهد دلبند ما خوش است　　زان رو سپرده‌اند به مستی زمام ما
ترسم که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست　　نان حلال شیخ ز آب حرام ما
حافظ، ز دیده دانه‌ی اشکی همی فشان　　باشد که مُرغِ وصل کند قصد دام ما

دریای اخضر فلک و کشتی هِلال
هستند غرق نعمت حاجی‌قوام ما

۱ ـ ای ساقی! جام ما را بانور شراب روشن کن. ای مطرب بنواز و در سرود خود بخوان که روزگار به کام ما و مطابق خواست ما شد.

۲ ـ ما در جام شراب، عکس رخ یار را دیده‌ایم، ای کسی که از لذت شراب نوشیدن پیوسته و مدام ما بی‌خبری! [شُرب مدام دو معنی دارد: ۱ـ نوشیدن شراب، ۲ ـ شراب نوشیدن پیوسته و دائمی.]

۳ ـ کسی که دلش به عشق زنده باشد، هرگز نمی‌میرد! از این رو، جاودانگی ما (که به عشق زنده‌ایم) در دفتر روزگار ثبت شده است. [جریده‌ی عالم (= دفتر روزگار) تشبیه روزگار به دفتر است.]

۴ ـ ناز و کرشمه‌ی زیبا رویان خوش اندام تا زمانی است که معشوق سرو قامت صنوبررفتار ما جلوه‌گر شود [یعنی پس از جلوه‌گری دلبرما، دیگر کرشمه‌ی زیبا رویان جلوه‌ای ندارد! سروِ صنوبرخرام، استعاره از دلبر سروقامتِ موزون‌روش است.]

۵ ـ ای باد صبا، اگر به کوی دوستان گذر کردی این پیام ما را به جانان عرضه کن؛

۶ ـ به او بگو: چرا می‌کوشی از روی عمد نام ما را نبری و ما را فراموش کنی؟ (نیازی به تعمُّد نیست) زمانی می‌رسد که هرگز به یاد ما نیفتی و نام ما را نبری!

۷ ـ حالت مستی، در نظر معشوق ما خوش‌آیند است؛ هم از این روست که اختیار ما را به مستی سپرده‌اند. [یعنی اگر ما پیوسته مستیم از آن است که معشوق این حالت مستی را می‌پسندد! مستی در مصراع اول، معنی خماری هم می‌دهد و در این صورت معنی دوم مصراع اول چنین است: خماری چشم معشوقِ ما بسیار دل‌نشین است.]

۸ ـ یقین دارم که در روز قیامت، نان حلال شیخ بر آب حرامی که ما می‌نوشیم، یعنی شراب، ترجیح نخواهد داشت. [و شیخ در این میان سودی نخواهد برد.]

۹ ـ ای حافظ، در هجران دوست اشکی بیفشان بدان امید که به دیدار او برسی! (دیدار دوست حاصل شود) [جنبه‌ی تصویری این بیت بسیار زیباست. شاعر وصال دوست را به پرنده‌ای تشبیه می‌کند و قطره‌های اشک خود را به دانه‌ای که در مسیر این پرنده ریخته می‌شود تا شاید پرنده‌ی وصال به هوای دانه، در دام بیفتد و دیدار دوست حاصل شود.]

۱۰ ـ آسمان، با همه‌ی گستردگی و هلال ماه، با همه‌ی بلندی‌اش، غرق نعمت و بخشش حاجی قوام ما هستند. [شاعر آسمان را مانند دریا و هلال ماه را مانند کشتی در این دریا می‌بیند و مقصود از بیت بیان اغراق‌آمیز بخشندگی حاجی قوام‌الدین حسن، وزیر شاه ابواسحاق اینجوست که نسبت به حافظ عنایت و حافظ نسبت به او ارادتی داشته و در برخی غزل‌هایش از او به نیکی و بزرگواری یاد کرده است. حاجی قوام، در سال ۷۵۴ درگذشته است.]

۱۲ ـ خاطر مجموع

ای فروغ ماهِ حُسن از روی رخشان شما / آب‌روی خوبی از چاه زَنَخدانِ شما

عزم دیدار تو دارد جان برلب آمده / بازگردد یا برآید؟ چیست فرمان شما؟

کس به دور نرگست طَرْفی‌نبست از عافیت / بِهْ که نفروشند مستوری به مستان شما!

بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر / زان که زد بر دیده آبی روی رخشان شما

با صبا همراه بفرست از رُخَت گل‌دسته‌ای		بو که بویی بشنویم از خاکِ بُستانِ شما
عمرتان باد و مراد ای ساقیانِ بزمِ جَم		گرچه جامِ ما نشد پر مِی به دورانِ شما
دل، خرابی می‌کند دلدار را آگه کنید		زینهار ای دوستان! جانِ من و جانِ شما!
کِی دهد دست این غرض یارب که همدستان شوند		خاطرِ مجموعِ ما، زلفِ پریشانِ شما
دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری		کاندر این ره کشته بسیارند قربانِ شما
می‌کند حافظ دعایی، بشنو آمینی بگو:		روزی ما باد لعلِ شِکّرافشانِ شما
ای صبا، با ساکنانِ شهرِ یزد از ما بگو		کای سَرِ حق‌ناشناسان گویِ چوگانِ شما،
گرچه دوریم از بساطِ قُرب، همّت دور نیست		بندهٔ شاهِ شماییم و ثناخوانِ شما

ای شهنشاه بلنداختر خدا را همّتی*
تا ببوسم همچو اختر خاکِ ایوانِ شما

۱ ـ ای آن که زیبایی، از چهره‌ی درخشان شما نور می‌گیرد و طراوت و شادابی آن نیز از چاه زنخدان شماست. [شاعر، زیبایی را به ماه تشبیه کرده که نور آن از بازتاب درخشندگی چهره‌ی معشوق است. و در مصراع دوم زیبایی را به گلی یا به چهره‌ی شخصی مانند کرده، که طراوت و شادابی آن از چاه زنخدان معشوق است. تناسب میان آب و چاه هم منظور نظر شاعر بوده است.]

۲ ـ جان من ـ که در اشتیاق دیدار تو به لب آمده ـ عزم دیدار تو را دارد. فرمان شما چیست؟ جان من برآید یا به درون تن برگردد؟ [آیا امکان دیدار هست، که برگردد، اگر نه، برآید که دیگر تاب دوری ندارد.]

۳ ـ کسی در برابر گردش چشم خمار تو از خطر گرفتاری در امان نیست و از عافیت بهره‌ای ندارد. پس بهتر آن است، که در برابر جادوی چشمان تو ادعای پرهیزگاری و تقوا نکنند. [نرگس در مصراع اول و مستان در مصراع دوم، هر دو استعاره از چشم خمار یار است.]

۴ ـ بر اثر اشک شوقی که در آرزوی دیدار چهره‌ی نورانی شما، بر چهره‌ی من جاری شده، بی‌شک بخت خواب‌آلود ما بیدار خواهد شد.

۵ ـ همراه با باد صبا، دسته گلی از چهره‌ی زیبای خود را بفرست، شاید از بوستان وجود شما بویی به مشام ما برسد.

۶ ـ ای ساقیان بزم دوست! عمرتان دراز و کامتان برآورده باد؛ اگر چه در دوره‌ی شما، جام ما پُرمِیْ نشد!

۷ ـ ای دوستان، حال دلم خراب است، دلبر را از این موضوع آگاه کنید و مراقب جان من باشید؛

جانم را به شما می‌سپارم. [جان من و جان شما!]

۸ ـ یارب! این مقصود کی حاصل می‌شود که دل آسوده به‌عشقِ ما، با زلف پریشان شما همنشین و همداستان شود؟

۹ ـ هنگامی که بر ما گذر می‌کنی، دامن خود را از خاک و خون دور دار؛ زیرا که در راه عشق تو عاشقان بسیاری فدا شده‌اند و خونشان برزمین ریخته شده است.

۱۰ ـ حافظ دعا می‌کند، شما بشنو و آمین بگو [دعای حافظ این‌ست:] امیدوارم که لب لعل‌گون و شیرین شما نصیب ما شود!

۱۱ ـ ای باد صبا، از جانب ما به ساکنان شهر یزد بگو: ای مردم بلند همّتی که سرناسپاسان مانند گوی بازیچه‌ی چوگان شما باد [یعنی؛ ناسپاسان شما خوار و زبون شوند.]

۱۲ ـ اگر چه ما از بارگاه شاه دور و از توفیق تقرّب به او بی‌بهره‌ایم، اما از همّتِ بُلند برخورداریم و بنده‌ی شاه شما و ستایشگر خودتان هستیم.

۱۳ ـ ای پادشاه بلنداختر و نیک‌بخت، شما را به خدا سوگند، دعا کنید که من بتوانم به زیارت بارگاه شما بیایم و مانند ستارگان که هر شب بوسه بر ایوان بلند شما می‌زنند، خاک بارگاه شما را ببوسم. [مقصود از این که ستارگان بوسه بر خاک ایوان می‌زنند، بلندی کاخ ممدوح و سر به آسمان برافراشتگی آن است.]

* به گفته‌ی دکتر غنی، ظاهراً ممدوح شاعر در این غزل شاه یحیی مظفری است در هنگامی که در یزد و نواحی اطراف آن حکومت داشته است.

۱۳ ـ نسیم بهشت

می‌دمد صبح و کِلّه بست سحاب ——— الصَّبوح الصَّبوح، یا اصحاب!
می‌چکد ژاله بر رخ لاله ——— المُدام المُدام، یا احباب
می وزد از چمن نسیم بهشت ——— هان بنوشید دم‌به‌دم میِ ناب!
تختِ زُمُرُّد زده‌ست گل به چمن ——— راح چون لعل آتشین دریاب
در میخانه بسته‌اند دگر ——— اِفتَتِح یا مُفَتِّحَ الأبواب
لب و دندانْت را حقوق نمک ——— هست بر جان و سینه‌های کباب

این چنین موسمی عجب باشد　که ببندند میکده به شتاب

بر رخ ساقی پری‌پیکر

همچو حافظ بنوش باده‌ی ناب

۱ ـ ای یاران، صبح طلوع می‌کند و آسمان ابری است. شراب صبحگاهی، شراب صبحگاهی بنوشید! [کِلّه بست سحاب، یعنی: ابر خیمه زد، و مقصود این است که هوا ابری شد.]

۲ ـ دوستان، در حالی که شبنم بر روی گل‌برگ لاله می‌چکد، شراب بنوشید، شراب بنوشید!

۳ ـ هر لحظه میِ ناب بنوشید که از سوی چمن نسیم بهشت می‌وزد.

۴ ـ در حالی که بوته‌ی گل بر روی چمن شکوفا می‌شود، شراب آتشین لعل‌گون را دریابید و بنوشید.

۵ ـ بار دیگر در می‌خانه را بسته‌اند! ای گشاینده درها، آن را باز کن.

۶ ـ جان‌های سوخته و سینه‌های کباب ما، نمک پرورده‌ی لب و دندان توأند! [به زبان طنز می‌گوید که تو با لب و دندانت بر جان سوخته و جگر کباب عاشقانت نمک می‌پاشی!]

۷ ـ در چنین فصلی، بسیار شگفت‌انگیز است که در میکده را به شتاب می‌بندند!

۸ ـ با این همه، ای یاران، با تماشای روی ساقی پری‌پیکر، مانند حافظ، باده‌ی ناب بنوشید!

۱۴ ـ طُرّه‌ی شب رنگِ تو

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب　گفت در دنبال دل، ره گم کند مسکین غریب

گفتمش مگذر زمانی، گفت معذورم بدار　خانه‌پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب؟

خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم　گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب؟

ای که در زنجیر زلفت جای چندین آشناست　خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب

می‌نماید عکس می در رنگ روی مَه‌وَشت　همچو برگ ارغوان بر صفحه‌ی نسرین غریب

بس غریب افتاده است آن مورِ خط، گِردِ رُخَت　گرچه نبوَد در نگارستان، خطِ مشکین غریب

گفتم ای شام غریبان طُره‌ی شب رنگ تو　در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب

گفت: حافظ، آشنایان در مقام حیرتند!

دور نَبوَد گر نشیند خسته و مسکین، غریب

۱ ـ به معشوق گفتم: ای پادشاه زیبا رویان، برحال این غریب رحمی کن، گفت: غریب بیچاره‌ای که به دنبال خواهش دل برود، گمراه می‌شود.

۲ ـ به او گفتم: لحظه‌ای درنگ کن و از ما مگذر. گفت: معذورم بدار، نازپرورده‌ای چون من، چگونه می‌تواند غم این همه غریب و دورافتاده را تحمل کند؟

۳ ـ نازنینی چون من که بر بستری شاهانه از پوست سنجاب می‌خوابد، چه غم دارد اگر عاشق غریب و سرگشته‌ی او بر روی خار و سنگ خارا می‌خوابد؟

۴ ـ ای معشوق نازنینی که دل عاشقان بسیاری در خم زلف تو گرفتار است، آن خال سیاه بر چهره‌ی زیبای تو، چه شگفت‌انگیز و خوش جا کرده است. [خال سیاه بر چهره‌ی سپید تو چه زیباست!]

۵ ـ رنگ شراب که از جام بر چهره‌ی ماهِ تو می‌تابد، مانند برگ گل ارغوان است که بر صفحه‌ای از گل سفید نسرین نشسته باشد.

۶ ـ گرچه چهره‌ی تو مانند نگارستان زیباست و وجود خط سیاه در نگارستان چیز عجیبی نیست، امّا خط سیاه نورُسته بر چهره و بناگوش تو جلوه‌ی غریبی دارد!

۷ ـ گفتم ای محبوبی که گیسوی سیاه تو مانند شام‌غریبان و بی‌کسان تاریک و سیاه است، از ناله‌های سحرگاهی این عاشق غریب و مسکین برحذر باش!

۸ ـ گفت: ای حافظ! این که خسته‌ی غمگین و ناآشنایی چون تو، در راه وصال ما سرگردان و حیران باشد، تعجب‌آور نیست؛ زیرا که سالکان راه‌آشنای وادیِ عشق، هنوز در مرحله‌ی حیرتند و به مقام وصل راه نیافته‌اند [پس تو جای خود داری!]

۱۵ ـ شاهدِ قُدسی

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت؟ — وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت؟
خوابم بشد از دیده در این فکر جگرسوز — کآغوش که شد منزل آسایش و خوابت؟
درویش نمی‌پرسی و ترسم که نباشد — اندیشه‌ی آمرزش و پروای ثوابت!
راه دل عشاق زد آن چشم خماری — پیداست از این شیوه که مست است شرابت!
تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت — تا باز چه اندیشه کند رای صوابت
هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی — پیداست نگارا که بلند است جنابت

دور است سر آب از این بادیه، هُش‌دار تا غول بیابان نفریبد به سرابت

تا در ره پیری به چه آیین روی ای دل باری به غلط صرف شد ایام شَبابت

ای قصر دل‌افروز که منزلگه اُنسی یارب مکناد آفت ایّام خرابت!

حافظ نه غلامی‌ست که از خواجه گریزد

صلحی کن و بازآ، که خرابم ز عتابت

۱ ـ ای معشوق زیبای آسمانی، چه کسی نقاب از چهره‌ی تو برمی‌گیرد (و به دیدار تو نایل می‌شود؟) و ای پرنده‌ی بهشتی، چه کسی برای تو آب و دانه فراهم می‌کند؟ [آب و دانه فراهم کردن، کنایه از خدمت‌گزاری و لازمه‌ی خدمت گزاری توفیق دیدار است. بنابراین می‌گوید: چه کسی توفیق دیدار و خدمت‌گزاری تو را دارد؟ نقاب از رخ کشیدن نیز ناظر بر همین نکته است.]

۲ ـ این فکر تلخ و جان‌سوز که تو در آغوش چه کسی آرمیده‌ای، خواب را از چشمانم ربوده است.

۳ ـ حال درویش را نمی‌پرسی و می‌ترسم که نگران آمرزش گناهان و متوجه پاداش کارهایت نباشی!

۴ ـ چشمان خمارت، دل عاشقان را می‌رباید. پیداست که نگاه تو مانند شراب، نه تنها مستی بخش، بلکه خود عین مستی است.

۵ ـ تیر نگاهت ـ که آن را با ناز و غمزه به سوی دلم پرتاب کردی ـ به خطا رفت! اکنون باید دید نظر صائب و استوار تو بار دیگر چه تدبیری می‌اندیشد؟

۶ ـ هر ناله و فریاد که کردم، نشنیدی! ای نگار نازنین، پیداست که بارگاه تو بسیار بلند است.

۷ ـ سرچشمه از این بیابان بسیار دور است، آگاه باش که غول بیابان فریبت ندهد و تو را به سوی سراب نکشاند.

۸ ـ ای دل، دوره‌ی جوانی که به خطا و گمراهی سپری شد، باید دید که دوره‌ی پیری را به چه روش و آیینی می‌خواهی طی کنی؟!

۹ ـ ای کاخ روشنی‌بخش دل، که اقامتگاه یار و منزل انس و محبّتی، دعا می‌کنم که حوادث روزگار هرگز تو را ویران نکند.

۱۰ ـ حافظ غلامی نیست که از سرور خود بگریزد، پس، آشتی کن و بازگرد که از خشم تو بی‌تاب و پریشانم.

۱۶ ـ نصیبه‌ی اَزَل

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت — به قصد جان من زار ناتوان انداخت
نبود نقش دو عالم که رنگ اُلفت بود — زمانه طرح محبّت نه این زمان انداخت
به یک کرشمه که نرگس به خودفروشی کرد — فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت!
شراب خورده و خوی کرده می‌روی به چمن — که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت
به بزمگاه چمن، دوش مست بگذشتم — چو از دهان توام غنچه در گمان انداخت
بنفشه طُرّه‌ی مفتول خود گره می‌زد — صبا حکایت زلف تو در میان انداخت
ز شرم آن که به روی تو نسبتش کردم — سمن به دست صبا، خاک در دهان انداخت
من از وَرَع می و مطرب ندیدمی زین پیش — هوای مغبچگانم در این و آن انداخت
کنون به آبِ میِ لعل، خرقه می‌شویم — نصیبه‌ی اَزَل از خود نمی‌توان انداخت
مگر گشایش حافظ در این خرابی بود — که بخشش ازلش در میِ مُغان انداخت

جهان به کام من اکنون شود که دور زمان
مرا به بندگی خواجه‌ی جهان انداخت

۱ ـ خمیدگی کمانِ ابروی گستاخِ تو از آن است که قصد جان من ناتوان را کرده است.

۲ ـ هنوز دو جهان آفریده نشده بود که الفت و مهربانی وجود داشت؛ طرح عشق و دوستی را روزگار نه در این زمانه ریخته است.

۳ ـ در برابر کرشمه و ناز گل نرگس برای جلوه‌گری و خودنمایی، چشم افسونگر تو شور و غوغایی در جهان بر پا کرد.

۴ ـ هنگامی که شراب خورده و مست و با چهره‌ای پر طروات به گشت و گذار باغ و بوستان می‌روی، شادابی و خوش رنگی چهره‌ی تو آتش رشک را در دل گل ارغوان می‌اندازد. [به گل ارغوان شخصیت بخشیده و چنین تصور می‌کند که ارغوان به رنگ چهره‌ی معشوق حسد می‌ورزد!]

۵ ـ دیشب، هنگامی که از چمن می‌گذشتم، دیدن غنچه مرا به یاد لب‌های تو انداخت و من سرمست شدم.

۶ ـ گل بنفشه، موی تابدار خود را می‌بافت و جلوه‌گری می‌کرد. باد صبا از زلف تابدار تو سخن به میان آورد [و بنفشه از جلوه‌گری خود شرمنده شد.]

۷ ـ گل یاس از شرم این که به چهره‌ی تو مانندش کردم، به دست باد صبا خاک در دهان خود

ریخت [و از جلوه گری و خودنمایی اظهار پشیمانی و شرمندگی کرد. خاک در دهان انداختن، کنایه از اظهار پشیمانی و توبه و خوار شدن است. مقصود شاعر در دو بیت بالا این است که هیچ گُلی شایستگی آن را ندارد که به چهره‌ی زیبای معشوق تشبیه شود.]

۸ ـ من، پیش از این پرهیزگار و پارسا بودم و هرگز توجهی به شراب و ساز و آواز نداشتم. عشق مُغ‌بچگان مرا گرفتار هر دو کرد. [مقصود از مُغ‌بچه، پسربچه‌های ساده و زیبارویی هستند که در می‌خانه ساقی‌گری می‌کنند. واژه‌نامه‌ی غزل‌ها در پایان کتاب.]

۹ ـ اکنون، خرقه‌ی زهد خود را نه با آب که با شراب می‌شوییم. سرنوشت و قسمت من از آغاز چنین بوده و نمی‌توان از آن گریخت. [مقصود از نصیبه‌ي ازل، قسمت و سرنوشت ازلی است.]

۱۰ ـ لابد گشایش کار حافظ (و حکمت الهی) در این سرمستی بوده که لطف و بخشش الهی او را به سوی میکده و می‌مغانه رهنمون شده است.

۱۱ ـ اکنون، روزگار به کام من است؛ زیرا که افتخار بندگی و خدمت گزاری کسی نصیبم شده که سرور و سالار جهان است. [شاید این سرور جهان، شخصیت تاریخی و منظور حافظ شخص معینی بوده است، اما این که چه کسی منظور نظر بوده، روشن نیست و شارحان در این باره به افراد متفاوتی اشاره کرده‌اند.]

۱۷ ـ آتش دل

سینه از آتش دل در غم جانانه بسوخت — آتشی بود در این خانه که کاشانه بسوخت
تنم از واسطه‌ی دوری دلبر بگداخت — جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت
سوز دل بین که ز بس آتش اشکم، دل شمع — دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت
آشنایی نه غریب است که دل‌سوز من است — چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت
خرقه‌ی زهد مرا آب خرابات ببُرد — خانه‌ي عقل مرا آتش می‌خانه بسوخت
چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست — همچو لاله جگرم بی‌می و خُم‌خانه بسوخت
ماجرا کم کن و بازآ که مرا مردم چشم — خرقه از سر به در آورد و به‌شکرانه بسوخت

ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی
که نخفتیم شب و شمع به افسانه بسوخت

۱ ـ آتشی که از هجران دوست در دل دارم، سینه‌ام را سوزاند. در این خانه آتشی بود که کاشانه را سوزاند. [مصراع دوم تمثیلی است در جامه‌ی تشبیه برای معنای مصراع اول. خانه، همان دل و کاشانه فضای سینه است.]

۲ ـ تنم به سبب دوری از دلبر گداخته و ذوب شد و جان و روحم از آتش عشق معشوق، سوخت.

۳ ـ بنگر چه سوزی در دل دارم و بر اثر آن چه اشک سوزانی می‌ریزم که حتی دل شمع هم به حال من می‌سوزد! آن گونه که پروانه در شعله‌ی شمع می‌سوزد! [شاعر، برای بیان شدت تأثُّر خود، به شمع شخصیت و دل می‌بخشد و آن گاه از سوختن واقعی شمع، مفهوم مجازی و انتزاعی دل سوختن را بیرون می‌کشد و علت این سوختن را، ترحُّم بر حال خود بیان می‌دارد و آن گاه پای پروانه را به میان می‌کشد که او هم از شدت ناراحتی، خود را به آتش می‌زند و می‌سوزد.]

۴ ـ اگر دل دوست و آشنا به حال من بسوزد، تعجبی ندارد، زیرا وقتی که من از شدت سوز دل از خود بی‌خود می‌شوم، حتی دل بیگانه نیز به حال من می‌سوزد. [شاعر، در بخش پنهان ذهن خود، تصویر شمع را نیز به عنوان «آشنای شب‌های تار» خود مد نظر دارد. هم آن گونه که در بیت پیش دیدیم شمع نیز به حال شاعر دل می‌سوزاند!]

۵ ـ زهد و تقوا و خرد من، همه در راه دل بستگی به می‌خانه و شراب از دست رفت. [چیزی را آب بردن، کنایه از محو و نابود شدن است. در عین حال، مقصود از آب خرابات و آتش می‌خانه، هر دو، شراب است و شارحان در این موضوع اتفاق نظر دارند. بنابراین به قرینه‌ی ابیات دیگری از حافظ، مصراع اول به این معناست که خرقه‌ی زهد من در می‌خانه گرو باده است و در مصراع دوم، خاصیت عقل زدایی شراب به آتشی که می‌سوزاند و محو می‌کند تشبیه شده است.]

۶ ـ از این که توبه کردم و پیاله‌ی می را شکستم، دلم شکست و پشیمان شدم. زیرا که دلم، بدون شراب و می‌خانه سوخت و مانند لاله داغدار شد. [لاله، به سبب رنگ سرخ و سیاهی درون گل‌برگ‌هایش، در ادب فارسی رمز جگر و دل سوخته و داغدار است. از این رو شاعر، سوختگی دل خود را به داغ لاله تشبیه کرده است.]

۷ ـ از آن چه گذشته یاد مکن (گذشته‌ها را فراموش کن) و به سوی من بازگرد، زیرا که از بس که انتظار آمدنت را کشیده‌ام، چشم به راه دوخته و اشک ریخته‌ام، مردمک چشمانم آتش گرفته و می‌سوزد. باز آ تا من به شکرانه‌ی آمدن تو خرقه از تن در آورم و در آتش بسوزانم. [در باره‌ی این بیت «پر ماجرا» بحث‌های بسیاری شده و شارحان تفسیرهای گوناگون ارائه داده‌اند. با عنایت به همه‌ی شرح‌ها و محترم دانستن همه‌ی نظرها، حاصل کلام، بیان شدت انتظار، پشیمانی از ماجرایی که بین عاشق و معشوق (یا دو دوست) رخ داده، و آرزوی دیدار دوست و اظهار شکر و سپاس برای باز آمدن

اوست. با این همه، خواننده‌ی علاقه‌مند برای پی‌گیری ماجرای این بیت می‌تواند به این شرح‌ها نگاه کند: شرح غزل‌های حافظ، دکتر حسین‌علی هروی، جلد اول؛ حافظ نامه‌ی بهاءالدین خُرّم شاهی، جلد اول و شرح کاظم برگ نیسی، انتشارات فکر روز، ص ۱۸.]

۸ ـ ای حافظ، افسانه‌پردازی مکن و لحظه‌ای شراب بنوش ؛ زیرا که افسانه طولانی شد، شمع سوخت و به پایان رسید و ما لحظه‌ای نخفتیم!

۱۸ ـ توفان حوادث

ساقیا آمدن عید مبارک بادت — وان مواعید که کردی مَرَواد از یادت

در شگفتم که در این مدّتِ ایامِ فراق — برگرفتی ز حریفان دل و دل می‌دادت

بِرَسان بندگیِ دخترِ رَز، گو به درآی — که دم و همّتِ ما کرد ز بند آزادت

شادیِ مجلسیان در قدم و مقدم توست — جایِ غم باد مرآن دل که نخواهد شادت

شکر ایزد که ز تاراجِ خزان، رخنه نیافت — بوستانِ سمن و سرو و گُل و شمشادت

چشم بد دور کزآن تفرقه‌ات باز آورد — طالعِ نامور و دولت مادرزادت

حافظ، از دست مده دولتِ این کشتی نوح
ورنه توفانِ حوادث ببرد بنیادت!

۱ ـ ای ساقی، آمدن عید بر تو مبارک باد و امیدوارم وعده‌هایی که کرده‌ای، فراموشت نشود. [با توجه به قرینه‌هایی چون: روزه یک سو شد و عید آمد و دل‌ها برخاست، باید منظور شاعر از عید، عید فطر باشد و مقصود از «وعده‌ها» هم وعده‌ی نوشاندن می به می‌گساران است.]

۲ ـ در شگفتم که در روزگار دراز جدایی، چگونه از حریفانِ پیاله نوش دل کندی و چگونه دلت به این جدایی راضی شد!

۳ ـ سلام و ارادت ما را به شراب (= دختر رَز) برسان و بگو از پرده بیرون آی که نفس گرم و دعای خیر ما تو را از بند رها کرد!

۴ ـ شادی آنان که در مجلس بزم نشسته‌اند، وابسته به آمدن توست. دلی که شادی تو را نخواهد، جایگاه غم و اندوه باد!

۵ ـ خدا را شکر که بر اثر حوادث روزگار، بوستان وجود، قامت چون سرو و روی زیبای چون گُلت گزندی نیافت. [حوادث را به تاراجگری پاییز، وجود ممدوح یا معشوق را به بوستان، اندام او را به سرو و

شمشاد و روی ممدوح را به گل تشبیه کرده و از این که این بوستان پُر گل و سرو و شمشاد به تاراج خزان نرفته، یعنی آسیب ندیده، اظهار شادمانی می‌کند.]

۶ ـ چشم بد از تو دور باد، که بخت بلند و اقبال مادرزاد تو، سرانجام تو را از پریشانی و نابسامانی رها کرد. [ظاهراً در این ابیات به طور پنهانی، یک شخصیت تاریخی مورد خطاب شاعر است که از حادثه‌ی زندان و گرفتاری نجات یافته است.]

۷ ـ حافظ، در این روزگار پرآشوب، جام شراب، مانند کشتی نوح نجات دهنده‌ی توست، و گرنه توفان حادثه‌ها، بنیاد هستی تو را از ریشه خواهد کند. [جام‌های شراب را به اشکال مختلف، از جمله به شکل کشتی می‌ساخته‌اند. حافظ در غزل معروف خود با مطلع: بیا و کشتی ما در شط شراب انداز / غریو و ولوله در جان شیخ و شاب انداز، به این موضوع اشاره‌ی صریح‌تری دارد. بر همین اساس در بیت بالا نیز جام شراب را به کشتی نوح تشبیه کرده و آن را، با اشاره به ماجرای توفان نوح و کشتی ساختن او و رهایی کشتی نشینان، نجات بخش خود دانسته است.]



۱۹ ـ آتشِ طُور

ای نسیمِ سحر، آرامگهِ یار کجاست؟ / منزلِ آن مهِ عاشق‌کُشِ عیّار کجاست؟
شب تار است و رهِ وادیِ اَیمَن در پیش / آتشِ طور کجا، موعدِ دیدار کجاست؟
هرکه آمد به جهان نقشِ خرابی دارد / در خرابات بگویید که هشیار کجاست؟
آن کس است اهلِ بشارت که اشارت داند / نکته‌ها هست بسی، محرمِ اسرار کجاست؟
هر سرِ مویِ مرا با تو هزاران کار است / ما کُجاییم و ملامتگرِ بی‌کار کجاست!
باز پرسید زگیسوی شکن در شکنش / کاین دلِ غمزده، سرگشته، گرفتار، کجاست؟
عقل، دیوانه شد آن سلسله‌ی مشکین کو / دل زما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست؟
ساقی و مطرب و می جمله مهیّاست، ولی / عیش بی‌یار مهیّا نشود، یار کجاست؟

حافظ، از بادِ خزان در چمنِ دهر مَرَنج
فکرِ معقول بفرما، گُلِ بی‌خار کجاست؟

۱ ـ ای نسیم سحر، جای زندگی و آسودن یار ـ آن زیبا روی عاشق کش عیّار ـ کجاست؟ [از نسیم سحری که پیک و پیام‌آور یار است و به همه جا می‌تواند برود و خبر بیاورد نشانی جای زندگی معشوق را می‌گیرد. در مصراع دوم، منظور از مه عاشق کش، به استعاره معشوق است. یعنی شاعر چهره‌ی

زیبای او را به ماه تشبیه کرده است.]

۲ ـ در این شب تاریک و راه دراز سرزمین اَیمَن، که در پیش روی ماست، آتش طور ـ که وعده‌گاه دیدار با معشوق را نشان می‌دهد ـ کجاست؟ [بیت با اشاره به داستان زندگی حضرت موسی که در شبی سرد و تاریک در دامنه‌ی کوه طور از دور آتشی دید و چون به سوی آن رفت درخت فروزانی یافت و خداوند با او سخن گفت (قرآن کریم، سوره‌ی قصص آیات ۲۹ و ۳۰)، راه رسیدن به جایگاه دوست را بسیار دشوار می‌بیند و آتش طور را (که جایگاه دیدار موسی با خدا بود) به عنوان وعده‌گاه تلقی می‌کند و آرزومند یافتن این وعده‌گاه است]

۳ ـ هر کس که به دنیا می‌آید فانی است و مُهر ویران شدن بر وجود او نقش بسته است. دنیا مانند می‌خانه‌ای است که ساکنان آن، همه مست و خرابند و هشیاری در آن نمی‌توان یافت.

۴ ـ کسی اهل بشارت و شایسته‌ی دریافت خبر خوش است (مثلاً خبر وصال) که اهل اشاره باشد، یعنی سخن و پیام را به اشاره دریابد؛ زیرا که نکته‌های بسیاری هست که همگان در نمی‌یابند بلکه فقط آنان که محرم راز هستند می‌فهمند!

۵ ـ هر تار موی من (ذرّه ذرّه‌ی وجود من) خواهان توست و با تو هزاران کار دارد. ما در چه حالی هستیم و سرزنشگر بیچاره‌ی ما ـ که حقیقت را نمی‌داند ـ در چه عالمی است!

۶ ـ از گیسوی پیچ در پیچ یار بپرسید که این دل غم زده، سرگشته و گرفتار زنجیر زلف او، در کجاست؟ [یعنی دل من در اختیار خودم نیست، او را در میان چین و شکن گیسوی یار بجویید!]

۷ ـ عقل نیز دیوانه شد، زنجیر زلف معشوق کجاست تا این دیوانه را مهار کند؟ دل نیز از ما دوری گزیده و گوشه نشینی پیش گرفته است. طاق ابروی دلدار کجاست که دل را در گوشه‌ی آن جست و جو کنیم؟ [شاعر، به عقل و دل شخصیت بخشیده و می‌گوید: عقل در حل معمای هستی و پاسخ به پرسش‌های من (مانند پرسش‌های مطرح شده در دو بیت بالا) دیوانه شده و برای مهار او به زنجیر نیاز است! و دل نیز لابد در محراب و زیر طاق ابروی یار به گوشه نشینی پرداخته است! پس برای یافتن دل، باید از ابروی یار نشان گرفت! به راستی، ابروی دلدار کجاست؟! گوشه گرفتن، معنای دومی هم دارد و آن، قهر کردن و دوری جُستن از کسی است.]

۸ ـ همه‌ی اسباب شادی ـ ساقی و مطرب و می ـ آماده است؛ اما بی وجود یار عیش و شادی ممکن نیست. پس یار کجاست؟ [برخی نسخه‌ها در مصراع دوم به جای مُهیّیا، مُهنّا ضبط کرده‌اند که از جهت معنایی و تناسب واژگانی بر متن ترجیح دارد.]

۹ ـ ای حافظ، زندگی مانند چمنی است در معرض باد پاییزی؛ اگر خردمندانه بیندیشی خواهی دید که همراه هر گل خاری هست و به هر حال، گل بی خار کجاست؟ [این موضوع را حافظ در ابیات دیگر خود نیز گفته است: در این چمن گل بی خار کس نچید، آری / چراغ مصطفوی با شرار بولَهَبی‌ست.]

۲۰ - خونِ رَزان

روزه یک سو شد و عید آمد و دل‌ها برخاست　　می ز خم‌خانه به جوش آمد و می باید خواست
نوبه‌ی زهدفروشانِ گران‌جان بگذشت　　وقتِ رندی وطرب کردنِ رندان پیداست
چه‌ملامت بُوَد آن را که چنین باده خورَد؟　　این چه عیب‌است بدین بی خردی، وین چه خطاست؟
باده‌نوشی که در او روی و ریایی نبوَد　　بهتر از زهدفروشی که در او روی و ریاست
ما نه رندانِ ریاییم و حریفانِ نفاق　　آن که او عالِمِ سِرّ است بدین حال گواست
فرضِ ایزد بگذاریم و به کس بد نکنیم　　و آن چه گویند روا نیست، نگوییم رواست
چه شودگر من و تو چند قدح باده خوریم؟　　باده از خونِ رزان است نه از خونِ شماست
این چه عیب است کزان عیب خلل خواهد بود؟
وربود نیز چه شد؟ مردم بی‌عیب کجاست؟

۱ ـ ماه روزه پایان یافت، عید فرا رسید و دل‌ها به هیجان آمد. اکنون باید شراب خواست؛ زیرا که می در می خانه و درون خم‌ها به جوش آمده است.

۲ ـ نوبت و دوره‌ی زُهدفروشان سخت‌گیر به پایان آمده و هنگام شادی و رندی وارستگان فرارسیده است.

۳ ـ کسی را که این گونه (بی روی و ریا) شراب می نوشد، چرا باید سرزنش کرد؟ از خرد دور و از خود بی‌خود شدن که عیب نیست! [برخی نسخه‌ها مصراع دوم را چنین ضبط کرده‌اند: این نه عیب است بر عاشق رند و، نه خطاست، که به لحاظ سهولت معنا بر نسخه‌ی قزوینی و خانلری ترجیح دارد و معنای آن نیز کاملاً روشن است.]

۴ ـ شراب‌خواری که اهل ریا و تزویر نباشد، بهتر از زاهدی است که آلوده به روی و ریا باشد.

۵ ـ ما نه اهل ریا و نه اهل نفاق هستیم. خدایِ آگاه از رازها، گواه حقیقت حال ماست.

۶ ـ واجبات خدا را به جا می‌آوریم و در حق کسی بدی نمی‌کنیم؛ و آن چه را که جایز نمی‌دانند، جایز نمی‌شماریم.

۷ ـ اگر من و تو چند جام شراب بنوشیم چه می‌شود؟ شراب، خون انگور است، خون شما که نیست! [تلویحاً نظر انتقادی به ستمگران خون‌خواری دارد که تظاهر به زهد می‌کنند و دستور می‌دهند در می‌خانه‌ها را ببندند! می‌گوید: خوردن خون انسان‌ها مهم است، نه خوردن چند جام

شراب! مقصود از خون رزان، به کنایه شراب است؛ شراب را شاعر خونی می‌داند که از تن رز یعنی درخت انگور چکیده است.]

۸ ـ شراب نوشیدن عیبی نیست که موجب خلل و آسیب در جامعه شود. با فرض آن که عیب باشد؛ چه اهمیتی دارد؟ مردم بی‌عیب کجاست؟ [یعنی؛ هر کسی خواه و ناخواه عیبی دارد!]

۲۱ ـ آشوب قیامت

دل و دینم شد و دلبر به ملامت برخاست — گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست!
که شنیدی که در این بزم دمی خوش بنشست — که نه در آخرِ صحبت به ندامت برخاست؟
شمع اگر زان لبِ خندان به زبان لافی زد — پیش عشّاقِ تو شب‌ها به غرامت برخاست
در چمن بادِ بهاری ز کنارِ گل و سرو — به هواداری آن عارض و قامت برخاست
مست بگذشتی و از خلوتیانِ ملکوت — به تماشای تو آشوبِ قیامت برخاست!
پیشِ رفتارِ تو پا برنگرفت از خجلت — سرو سرکش که به ناز از قد و قامت برخاست

حافظ، این خرقه بینداز مگر جان ببری
کآتش از خرقه‌ی سالوس و کرامت برخاست

۱ ـ دل و دینم از دست رفت و دلبر به سرزنش من پرداخت که از ما دوری کن؛ زیرا که سلامتی و عافیت از تو دور شده است.

۲ ـ هرگز شنیده‌ای که کسی در این مجلس دمی را خوش گذرانید اما سرانجام پشیمان نشد؟ [مجلس را می‌توان دنیا و خوشی را لذت‌های دنیوی تعبیر کرد.]

۳ ـ اگر شمع لاف همانندی با آن لب خندان زد، به تاوان این گستاخی شب‌ها پیش عاشقان تو بر پا ایستاد و سوخت. [شعله کشیدن شمع در ادب فارسی به خنده‌ی شمع تعبیر می‌شود. شاعر به شمع شخصیت بخشیده و صفت لاف زدن را که خاص انسان است به آن نسبت داده است.]

۴ ـ باد بهاری به هواداری و شوق دیدار چهره و قامت زیبای معشوق، از کنار گل و سروِ چمن، برخاست.

۵ ـ تو مست و خرامان گذشتی و از دیدار تو، حتی در میانِ فرشتگان آسمان نیز آشوب و قیامت برپا شد!

۶ـ سرو سرکش که به قد و قامت خود می‌نازید با دیدن قامت و حرکات شیرین تو، از خجالت سر به زیر افکند و بر پا نخاست!

۷ـ ای حافظ! اگر می‌خواهی جان به سلامت ببری، این خرقه‌ی ریایی را از تن بیرون کن؛ زیرا که آتش فتنه از خرقه‌ی سالوس و ریا برمی‌خیزد!

۲۲ـ سخن اهل دل

چو بشنوی سخنِ اهل دل مگو که خطاست — سخن‌شناس نِئی جانِ من، خطا این جاست
سرم به دُنیی و عُقبی فرو نمی‌آید — تبارَکَ‌الله از این فتنه‌ها که در سرِ ماست
در اندرونِ منِ خسته‌دل ندانم کیست — که من خموشم و او در فغان و در غوغاست
دلم زپرده برون شد، کجایی ای مطرب — بنال هان که از این پرده کارِ ما به نواست
مرا به کارِ جهان هرگز التفات نبود — رخ تو در نظرِ من چنین خوشش آراست
نخفته‌ام ز خیالی که می‌پزد دلِ من — خمارِ صد شبه دارم شراب‌خانه کجاست؟
چنین که صومعه آلوده شد زخونِ دلم — گرم به باده بشویید، حق به دستِ شماست!
از آن به دیرِ مغانم عزیز می‌دارند — که آتشی که نمیرد همیشه در دلِ ماست!
چه ساز بود که در پرده می‌زد آن مطرب — که رفت عمر و هنوزم دِماغ پُر ز هواست
ندای عشقِ تو دیشب در اندرون دادند
فضای سینه‌ی حافظ هنوز پُر ز صَداست!

۱ـ وقتی سخن عارفان و اهل دل را می‌شنوی، مگو که خطاست. جان من! خطای واقعی این جاست. که تو سخن‌شناس نیستی!

۲ـ من در برابر دو جهان سرفرود نمی‌آورم. آفرین بر این شور و فتنه‌ای که ما در سر داریم!

۳ـ نمی‌دانم در درون من خسته دل کیست؟ با آن که من خاموشم، او در فریاد و شور و غوغاست! [شاعر می‌خواهد بگوید که شخصیت دوگانه‌ای دارد. با آن که خود اهل سکوت و گوشه گیری است، نیرویی و انگیزه‌ای در درون او هست که بر خلاف میلش او را به فریاد و غوغا و اعتراض وا می‌دارد.]

۴ـ ای مطرب، دلم بی‌تاب و بی‌قرار شد. بیا و آهنگی بنواز؛ زیرا که سامان دل من در آهنگی است که تو بنوازی. [از پرده بیرون شدن، در اصطلاح موسیقی، خارج شدن نوازنده یا خواننده از دستگاه

موسیقی است که موجب ناهماهنگی می‌شود. در این جا مجازاً یعنی نابسامان و بی قرار شدن.]

۵ ـ من هرگز پیش از این به دنیا و زیبایی‌های آن توجهی نداشتم. جلوه‌ی جمال تو، آن را در برابر من این گونه آراسته و زیبا کرد.

۶ ـ خیال‌ها و آرزوهای دور و دراز و بی حاصلی که در سر می‌پرورم، خواب را از چشمان من ربوده است. صد شب است که خمارم! شراب خانه کجاست؟ [که به آن جا پناه ببرم و با نوشیدن شراب، خود را از این خماری برهانم؟]

۷ ـ این گونه که صومعه از خون دل من رنگین شده، شایسته آن است که مرا با شراب، غسل دهید و بشویید. [شاعر، مانند بسیاری موارد دیگر نسبت به صومعه و صومعه داران ریایی دیدگاه انتقادی دارد و می‌گوید من دلم از این ریا و تزویر خون است، آن قدر دلم خون است که حتی صومعه را نیز آغشته است. اما برای اظهار بیزاری خود از صومعه تأکید می‌کند که اگر خواستید مرا غسلی بدهید و خون دلم را بشویید مرا به می‌خانه ببرید و با شراب بشویید. مقصود دیگر بیت، آن است که مرا در شراب غرق کنید، تا مست و از خود بی‌خبر و از رنج و خون‌دل خوردن رها شوم.]

۸ ـ از آن جهت در دیر مغان مرا عزیز می‌دارند که آتشی در دل ماست که هرگز خاموش نمی‌شود (و آن آتش عشق است). [به سنت آتش‌پرستی در آیین زردشتی اشاره دارد و این که زرتشتیان در آتشکده‌ها مراقبت می‌کنند که آتش هرگز خاموش نشود. و شاعر دل خود را به آتشکده‌ای همیشه روشن مانند کرده است.]

۹ ـ به راستی آن مطرب (مطرب عشق) چه آهنگی نواخت که پس از گذشت عمری، هنوز هم آرزومند شنیدن آن آهنگ هستم؟ [آن مطرب، به گواهی ابیات دیگر شاعر (مثلاً: مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد / نقش هر پرده که زد راه به جایی دارد) مطرب عشق است. یعنی مطربی که نوای شورانگیز عشق را می‌نوازد و همگان را به عشق فرا می‌خواند.]

۱۰ ـ ندای عشق تو را در درون من سر دادند و هنوز هم فضای سینه‌ی حافظ، پر از طنین آن نداست! [دیشب، ممکن است به لحظه‌های ناب شب زنده‌داری و راز و نیاز در دل شب و واردات و الهامات غیبی اشاره داشته باشد و نیز می‌تواند گذشته‌های بسیار دور و روز ازل باشد و به هر حال، مقصود سرشته شدن گل وجود انسان با شبنم عشق است.]

۲۳ ـ نسیم موی تو

خیال روی تو در هر طریق همرهِ ماست　　نسیم موی تو پیوندِ جان آگه ماست
به‌رغم مدعیانی که منع عشق کنند　　جمال چهره‌ی تو حُجّت مُوَجّه ماست
ببین که سیب زنخدان تو چه می‌گوید:　　هزار یوسفِ مصری فتاده در چَهِ ماست
اگر به زلف دراز تو دست ما نرسد　　گناه بختِ پریشان و دستِ کوته ماست
به حاجبِ درِ خلوت‌سرای خاص بگو　　فلان ز گوشه‌نشینانِ خاکِ درگهِ ماست
به صورت از نظر ما اگرچه محجوب است　　همیشه در نظرِ خاطرِ مُرَفَّه ماست

اگر به سالی حافظ دری زند بگشای
که سال‌هاست که مشتاقِ رویِ چون مَهِ ماست

۱ ـ ای محبوب، خیال روی تو در هر راهی با ما همراه است و بوی خوش گیسوی تو با جان و دل ما پیوندی ازلی و ابدی دارد.

۲ ـ بر خلاف نظر مخالفان و دشمنان – که ما را از عشق ورزیدن باز می‌دارند – زیبایی چهره‌ی تو دلیلی مُوَجّه و بسنده برای عشق‌ورزی و دل‌بستگی ما به توست.

۳ ـ ببین که سیب زنخدان تو، چه می‌گوید! می‌گوید: هزار زیبا رو مانند یوسف در چاه عشق ما گرفتار شده‌اند! [از یک سو نظر به داستان حضرت یوسف دارد و ماجرای به چاه افتادن او. از سوی دیگر در ادب فارسی چانه‌ی معشوق، به سیب، و گودی میان چانه، به چاه تشبیه می‌شود و یکی از رمزها و نمادهای زیبایی است مانند چشم معشوق، که نظر عاشق را به خود جلب و او را در چاه عشق اسیر می‌کند. نهایت آن که در مقام تأکید بر زیبایی معشوق، به زنخدان او شخصیت بخشیده و از زبان او می‌گوید که یوسفان – که خود هزاران عاشق دارند – گرفتار عشق ما هستند.]

۴ ـ اگر دست ما به گیسوی بلند تو نمی‌رسد، از آن است که بختمان پریشان و دستمان کوتاه است. [در معنای عرفانی، زلف بلند معشوق را می‌توان لطف بی‌کران و رحمت واسعه‌ی الهی گرفت که فراگیر و شامل حال همه‌ی اهل معرفت است. اما میزان برخورداری از این لطف، به شایستگی سالک مربوط می‌شود که از آن با عنوان بخت و اقبال یاد کرده است.]

۵ ـ به نگهبان خلوت سرای مخصوص خود سفارش کن که: حافظ از گوشه نشینان و معتکفان درگاه ماست (او را از درگاه ما مرانید و به سوی ما هدایتش کنید).

۶ ـ اگرچه حافظ ظاهراً پنهان از نظر ماست، اما همیشه خاطر آسوده‌ی ما متوجه او هست و خود،

به یاد او هستیم! [ادامه‌ی سخن معشوق، خطاب به حاجب و پرده‌دار خود است.]

۷ ـ بنابراین، اگر حافظ، پس از سالی، درِ بارگاه ما را می‌زند، در به روی او بگشایید؛ زیرا که سال‌هاست که او آرزومند دیدن چهره‌ی زیبای ماست.

۲۴ ـ چشمه‌ی عشق

مَطلَب طاعت و پیمان و صلاح از منِ مست — که به پیمانه‌کشی شهره شدم روزِ اَلَست

من همان دم که وضو ساختم از چشمه‌ی عشق — چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست

می بده تا دهمت آگهی از سِرِّ قضا — که به روی که شدم عاشق و از بوی که مست

کمرِ کوه کم است از کمرِ مور این جا — ناامید از درِ رحمت مشو ای باده پرست

بجز آن نرگس مستانه که چشمش مَرساد — زیر این طارمِ فیروزه کسی خوش ننشست

جان فدای دهنش باد که در باغ نظر — چمن‌آرای جهان خوش‌تر از این غنچه نبست

حافظ از دولت عشقِ تو سلیمانی شد
یعنی از وصلِ تواش نیست به‌جز باد به دست

۱ ـ از من مست، که از روز «الست» به پیمانه کشی در عشق او مشهور شده‌ام، انتظار عبادت، پای‌بندی به عهد و پیمان و پرهیزگاری نداشته باش. [در اصطلاح عرفانی و در ادب فارسی «اَلَسْت»، پیمان عشق است. بنابراین روز الست، یعنی روزی که انسان با خدا پیمان بست که در عشق او پایدار باشد. تعبیر و ترکیب «اَلَسْت» (= اَلَسْتُ: آیا نیستم؟) بر گرفته از آیه‌ی ۱۷۲ سوره‌ی اعراف و ناظر به نخستین روز آفرینش است که در آن، خداوند از بنی آدم پیمان بندگی گرفت: اَلَسْتُ بِرَبِّکُم؟ قالُوا بَلیٰ...(خداوند به فرزندان آدم گفت: آیا من پروردگار شما نیستم؟ گفتند: بلی، هستی). با در نظر گرفتن این زمینه، شاعر می‌گوید که من از همان روز نخستین خلقت و روز پیمان با خدا، به پیمانه کشی و شراب نوشی مشهور شده‌ام. یعنی نوشیدن شراب، در سرنوشت من رقم خورده است و در اختیار من نبوده و نیست. البته، مقصود از شراب در این بیت، شراب معرفت و باده‌ی عشق الهی است.]

۲ ـ من، در همان لحظه که از چشمه‌ی عشق و معرفت وضو ساختم، بر هر چه جز او پشت پا زدم و آن‌ها را رها کردم. [چار تکبیر زدن (= چهار بار الله‌اکبر گفتن) کنایه از ترک کردن و رها کردن است.]

۳ ـ شراب بده، تا تو را از راز سرنوشت خود آگاه کنم و بگویم که عاشق روی کدام محبوب شده‌ام و

از بوی دل آویز چه کسی این گونه سرمستم!

۴ ـ در وادی عشق، قدرت تحمل کوه از مورچه کم‌تر است؛ بنابراین، ای سالکِ وادی عشق، از رحمت و مهربانی دوست ناامید مباش. [ظاهراً به آیه‌ی مشهور اِنّا عَرَضْنَا الأَمانَةَ...(آیه‌ی ۷۲ ـ سوره‌ی احزاب) اشاره دارد که بر حسب مضمون آن کوه‌ها از تحمل بار امانت الهی (بارِ عشق) ناتوان شدند و انسان، این بار را بردوش کشید. می‌خواهد بگوید معیارهای وادی عشق متفاوت است و در آن جا انسان – که نسبت به کوه‌ها مانند مورچه است ـ تواناتر از کوه است.]

۵ ـ به جز چشم خمار معشوق ـ که از چشم بد دور باد ـ کسی در زیر این آسمان کبود، خوش و شادمان نیست! [گل نرگس، در ادب فارسی استعاره‌ی مشهوری برای چشم و به ویژه چشم مست و خمار و طارم فیروزه (= سقف فیروزه رنگ) استعاره از آسمان لاجوردی است.]

۶ ـ جان فدای دهن یار باد که آفریننده‌ی جهان هستی، در چشم‌انداز آفرینش غنچه‌ای زیباتر از آن نیافریده است. [باغ نظر یعنی باغی که در برابر نظر و نگاه قرار می‌گیرد، مجازاً جلوه‌گاه و چشم‌انداز آفرینش است. در مصراع دوم شاعر دنیا را به باغ و خداوند را به آرایش دهنده‌ی چمن و باغ تشبیه کرده است.]

۷ ـ حافظ از برکت و یُمن عشق تو به مقام فرمانروایی رسید.(فرمانروای سرزمین عشق شد) اما از دیدار تو بی بهره ماند. [یعنی با آن که حافظ در عشق تو مراحل کمال را پیمود، به مرحله‌ی پایانی یعنی وصال تو نرسید. با اشاره به داستان سلیمان پیامبر و مقام شگفت‌انگیز فرمانروایی او بر همه چیز و مُسخَّر بودن طبیعت از جمله باد برای او، از همین موضوع نکته‌ی ظریفی استخراج می‌کند و از باد در دست داشتن (= در اختیار داشتن) معنای کنایی و طنزآمیز دست خالی و بی‌بهره بودن را اراده می‌کند. از وصل تو، باد در دست دارد، یعنی دستش خالی و خود بی‌بهره است.]

۲۵ ـ رباطِ دو در

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست
صلای سرخوشی ای صوفیانِ باده پرست!

اساسِ توبه که در محکمی چو سنگ نمود
ببین که جامِ زُجاجی چه طُرفه‌اش بشکست

بسیار باده که در بارگاهِ استغنا
چه پاسبان وچه سلطان، چه هوشیار و چه مست!

از این رباطِ دو در چون ضرورت است رحیل
رواق و طاقِ معیشت چه سربلند و چه پست

مقامِ عیش مُیسَّر نمی‌شود بی‌رنج
بلی به حکم بلا بسته‌اند عهدِ الست

به هست ونیست مرنجان ضمیر وخوش می‌باش
که نیستی‌ست سرانجامِ هر کمال که هست

شکُوهِ آصفی و اسبِ باد و منطق طیر به باد رفت و از او خواجه هیچ طَرف نبست
به بال و پر مرو از ره، که تیر پرتابی، هواگرفت زمانی ولی به خاک نشست
زبانِ کلک تو حافظ چه شُکرِ آن گوید
که گفته‌ی سخنت می‌برند دست به دست!؟

۱ ـ ای صوفیان باده پرست !کنون که گل سرخ شکفته و بلبل مست از عشق گل است، همگان را به نشاط و سرخوشی فراخوانید.

۲ ـ بنگرید که جام شیشه‌ای شراب، بنیاد تو به را ـ که در محکمی مانند سنگ بود ـ چه شگفت‌انگیز شکست!

۳ ـ شراب بیاور؛ زیرا که در بارگاه بی‌نیازیِ معشوق، همگان ـ از هر قشر و گروه، چه پاسبان و چه سلطان، چه هوشیار و چه مست ـ با هم برابرند. [یعنی همه به او نیازمندند.]

۴ ـ چون گذشتن و کوچیدن از این دنیای فانی ناگزیر است، سقف زندگی هرگونه که باشد (بلند یا پست) فرقی نمی‌کند. [مقصود از «رباط دو در»، یعنی کاروان سرایی که از یک در آن وارد و از در دیگر خارج می‌شوند، دنیاست. شاعر دنیا را به یک کاروان سرا و زندگی را به ایوان و کاخ و خانه‌ای مانند می‌کند که بلند و کوتاه بودن سقف آن اهمیتی ندارد، چون باید آن را ترک کرد. در جامعه‌ی امروز فارسی زبانان تعبیر «سقف زندگی» مجازاً همین معنی را می‌دهد.]

۵ ـ عیش و شادمانی بدون رنج به دست نمی‌آید؛ آری لازمه‌ی پذیرفتن پیمان الست، تن دادن به حکم بلا و رنج و سختی است. [درباره‌ی پیمان الست بنگرید به شرح غزل ۲۴.]

۶ ـ خاطر خود را برای بود و نبود (=کم و بیش) زندگی آزرده مکن؛ زیرا که عاقبت هر چیزی که به اوج و کمال خود می‌رسد فنا و نیستی است.

۷ ـ (همچنان که) شکوه و عظمت آصفی، در اختیار داشتن باد و دانستن زبان پرندگان، همه از بین رفت و سلیمان از آن همه سودی نبرد![به عنوان یک مثال روشن برای موضوع بیت پیشین، به فرمانروایی سلیمان و شکوه و عظمت وزیر قدرتمند او، آصف برخیا، اشاره می‌کند.]

۸ ـ پس، به داشتن بال و پر (قدرت) فریفته مشو و مناز؛ زیرا، تیری که به هوا پرتاب می‌شود، اوج می‌گیرد، اما سرانجام بر خاک می‌افتد. [هوا گرفت، یعنی راه هوا را در پیش گرفت، اوج گرفت.]

۹ ـ ای حافظ، قلم تو چگونه می‌تواند شُکر این نعمت را بنگارد که شعر تو را همگان مانند تحفه‌ای، دست به دست می‌برند. [نسخه‌های دیگر در مصراع دوم به جای گفته‌ی سخنت، تحفه‌ی سخنت ضبط کرده‌اند که درست‌تر و مناسب‌تر است. شاعر به کلک (=قلم) شخصیت بخشیده و آن را دارای زبان دانسته است که می‌تواند سخن بگوید. در عین حال، زبان کلک به معنی زبانه و نوک قلم نیز هست.]

۲۶ـ باده‌ی شبگیر

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست　　پیرهن‌چاک و غزل‌خوان و صُراحی در دست،
نرگسش عربده‌جوی و لبش افسوس‌کنان　　نیم‌شب دوش به بالین من آمد بنشست!
سر فراگوشِ من آورد و به آوازِ حزین　　گفت ای عاشقِ دیرینه‌ی من خوابت هست؟
عاشقی را که چنین باده‌ی شبگیر دهند　　کافرِ عشق بود گر نشود باده پرست
برو ای زاهد و بر دُردکشان خُرده مگیر　　که ندادند جز این تحفه به ما روز اَلَست
آنچه او ریخت به پیمانه‌ی ما نوشیدیم　　اگر از خَمرِ بهشت است وگر باده‌ی مست
خنده‌ی جامِ می و زلفِ گره گیرِ نگار
ای بسا توبه که چون توبه‌ی حافظ بشکست

۱ ـ با گیسوی پریشان، چهره‌ای عرق کرده، لب خندان، سرمست، پیراهن باز، غزل خوان و جام شراب در دست،

۲ ـ با چشمانی کاملاً خمار و لبی تمسخرکنان، نیم شب به کنار بستر من آمد و نشست!

۳ ـ سر خود را به نزدیک گوش من آورد و بالحنی تأثرآور گفت: ای عاشق قدیمی من! خواب هستی (یا بیدار)؟!

۴ ـ عاشقی که به او شراب شبانه بنوشانند، اگر باده پرست نشود، مخالف مذهب عشق است.

۵ ـ ای زاهد! به راه خود برو و بر ما مستان دُردی‌کش عیب مگیر؛ زیرا که در نخستین روز آفرینش، جز این جام شراب، تحفه‌ی دیگری به ما ندادند!

۶ ـ این شرابی که ما می‌نوشیم، هر چه که هست ـ بهشتی یا زمینی ـ همان است که او در روز ازل در جام قسمت ما ریخته است.

۷ ـ درخشندگی شراب در جام، و گیسوی تابدار یار، توبه‌ی بسیاری را ـ همانند توبه‌ی حافظ ـ شکسته است! [شاعر، به جام شراب شخصیت می‌بخشد و درخشش و حالت موج‌گون شراب را در جام، مانند خنده می‌بیند. در عین حال خنده‌ی جام به صدای قلقل شراب هنگام گذر از گلوی باریک صُراحی و تُنگ شراب نیز اطلاق می‌شود.]

۲۷ـ شمع دل

در دیـر مـغان آمـد یـارم قـدحی در دست | مست از می و می‌خواران از نرگس مستش مست
در نـعلِ سـمندِ او شکـلِ مـهِ نـو پـیدا | وز قـدِّ بـلندِ او بـالای صـنوبر، پست
آخر به چه گویم هست از خـود خـبرم، چـون نیست؟ | وز بهرِ چه گـویم نـیست بـا وی نـظرم، چـون هست؟
شمعِ دلِ دمسازم بـنشست چـو او بـرخـاست | و افغان ز نظربازان برخـاست چـو او بـنشست
گر غالیه خوش بـو شـد در گـیسوی او پـیچید | ور وسمه کمان‌کش گشت در ابـروی او پـیوست

بـاز آی کـه بـاز آیـد عُـمرِ شـده‌ی حـافظ
هر چند که ناید باز، تـیری کـه بـشد از شست!

۱ ـ یارم به می‌خانه آمد، در حالی که جام شرابی در دست داشت، و خود از دیگر می‌خواران و حتی از چشم خمارش نیز مست‌تر بود!

۲ ـ نعل اسب زرد رنگ او مانند هلال ماه بود و در برابر قامت موزون و بلند او، درخت صنوبر، پست و کوتاه به نظر می‌آمد.

۳ ـ چرا بگویم هشیارم، در حالی که از خود بی‌خبرم؟ و چرا بگویم توجهی به او ندارم در حالی که تمام وجودم متوجه اوست؟ [چرا باید حقیقت را پنهان کنم؟]

۴ ـ هنگامی که او آمد و نشست، عاشقان از فرط شوق به فریاد و فغان آمدند و چون برخاست (که برود) شمع دلم خاموش شد. [روشنی از دلم رفت. دلم گرفت. شاعر دل خود را به شمعی تشبیه می‌کند که بی وجود معشوق، خاموش است.]

۵ ـ خوش بویی غالیه از آن است که در خم زلف او جا گرفته و اگر وسمه را برکمان ابروان می‌کشند، از آن است که نخست بر ابروی او کشیده و پیوسته شده است. [کمان‌کش را اغلب به عنوان صفت فاعلی و در معنای آن که کمان را می‌کشد، یعنی تیرانداز آورده‌اند. به نظر مـی‌رسد مـعنای صـفت مفعولی مناسب‌تر است، یعنی: به کمان کشیده شده؛ و مقصود از کمان نیز ابروست.]

۶ ـ بازگرد تا عمر از دست رفته‌ی حافظ هم برگردد. هر چند تیری که از کمان و از دست رها شد دیگر باز نمی‌گردد!

۲۸ - خاتمِ جَم

به جان خواجه و حقّ قدیم و عهدِ درست
که مونسِ دم صُبحم دعای دولت توست

سرشکِ من که ز توفانِ نوح دست بَرَد
ز لوحِ سینه نیازست نقشِ مهرِ تو شُست

بکن معامله‌ای، وین دلِ شکسته بخر
که با شکستگی ارزد به صد هزار درست

زبانِ مور به آصف دراز گشت و رواست
که خواجه خاتم جم یاوه کرد و باز نجست

دلا طمع مبُر از لطفِ بی‌نهایتِ دوست
چو لاف عشق زدی، سر بباز چابک و چست

به صدق کوش که خورشید زایَد از نَفَست
که از دروغ سیه‌روی گشت صبحِ نخست

شدم ز دستِ تو شیدای کوه و دشت و هنوز
نمی‌کنی به ترحّم نطاقِ سلسله، سست!

مرنج حافظ و از دلبران حفاظ مجوی
گناهِ باغ چه باشد چو این گیاه نرُست؟

۱ ـ به جان سرورم، به حق دوستی دیرینه و پیمان استوارم سوگند که مونس و همدم من در سحرگاهان، دعا به جان تو و پایداری بخت و اقبال توست.

۲ ـ مهر تو آن‌چنان بر دلم نقش بسته که حتی اشک من ـ که از توفان نوح قوی‌تر است ـ هم نمی‌تواند این نقش را از دلم پاک کند.

۳ ـ ای دوست، با من معامله‌ی عشق کن و این دل شکسته را از من بخر؛ زیرا که دل من با همه‌ی شکستگی به صدهزار دل سالم می‌ارزد! [درست، ایهام دارد: ۱ ـ سالم و بدون عیب، ۲ ـ سکه‌ی زر خالص. بنابراین، تلویحاً می‌گوید: ارزش این دل شکسته خیلی بالاست و به صد هزار سکه‌ی خالص می‌ارزد.]

۴ ـ اگر مورچه، به آصف (وزیر سلیمان) اعتراض کرد، حق داشت، زیرا که او تلاشی برای جست وجو و یافتن انگشتری گم شده‌ی سلیمان نکرد. [اشاره به داستان حضرت سلیمان دارد و گم شدن انگشتری فرمانروایی او که رمز قدرتش بود و گفته‌اند اسم اعظم بر روی آن کنده شده بود. مقصود از خاتم جَم، در مقام تشبیه سلیمان به جمشید، همان خاتم سلیمان است. و شاعر به طور غیر مستقیم می‌خواهد بگوید که: ای خواجه (ممدوح)، دل من نیز مانند نگین سلیمان ارزشمند است، قدر آن را بدان و از آن مراقبت کن.]

۵ ـ ای دل، از لطف بی‌پایان دوست ناامید مباش. چون لاف عشق او را می‌زنی چالاک و مردانه در راه او جان فدا کن.

۶ـ در راستی و صداقت بکوش تا از نفَس تو گرمای خورشید تراوش کند؛ زیرا که صبحِ نخست، به سبب دروغ گویی روسیاه شد. [مقصود از صبح نخست، صبح کاذب و آن روشنایی پدیدار شونده در نیمه‌های شب در آسمان است که به سپیده دمان می‌ماند اما پس از آن، دوباره آسمان تاریک می‌شود. منظور شاعر از سیه روشدن به کنایه، همین تاریکی است.]

۷ـ ای دوست، از دست عشق تو سرگشته‌ی کوه و بیابان شده‌ام، اما تو هنوز هم بند زنجیر عشق را سست نمی‌کنی [و من همچنان در عشق تو گرفتارم. مقصود از نِطاقِ سلسله (= بند و حلقه‌ی زنجیر) حلقه‌ی گیسوی یار است که به زنجیر تشبیه شده است.]

۸ـ ای حافظ، از دلبران مرنج و توقع وفاداری از آنان نداشته باش. دلبران گناهی ندارند؛ زیرا که در باغ وجودشان، گل و گیاه وفا نمی‌روید! [در جامه‌ی یک تمثیل زیبا و مستقل، دلبران را به باغ و وفاداری را به گیاهی تشبیه می‌کند که هرگز در آن باغ نروییده است. این شیوه تمثیل است که بعدها در شعر دوره‌ی صفوی رواج یافت و نُضج گرفت و امروزه از آن با عنوان اسلوب معادله یاد می‌شود.]



۲۹ ـ تحریر خیال

ما را ز خیالِ تو چه پروای شراب است — خُم، گو سرِ خود گیر که خُم‌خانه خراب است

گر خمرِ بهشت است بریزید که بی‌دوست — هر شربتِ عذبم که دهی عینِ عذاب است

افسوس که شد دلبر و در دیده‌ی گریان — تحریرِ خیالِ خط او نقش بر آب است

بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود — زین سیلِ دمادم که در این منزلِ خواب است

معشوق، عیان می‌گذرد بر تو ولیکن — اغیار همی بیند از آن، بسته نقاب است

گل بر رُخِ رنگین تو تا لطفِ عرق دید — در آتشِ شوق از غمِ دل غرقِ گلاب است

سبز است در و دشت بیا تا نگذاریم — دست از سرِ آبی، که جهان جمله سراب است

در کُنجِ دِماغم مَطلَب جایِ نصیحت — کاین گوشه پُر از زمزمه‌ی چنگ و رباب است

حافظ، چه شد ار عاشق و رند است و نظر باز
بس طورِ عجب لازمِ ایّامِ شباب است

۱ـ ما، که مست خیال توایم، هرگز توجهی به شراب نداریم، پس بگذار خُم پی‌کار خود برود (فکری به حال خود کند)؛ زیرا که می‌خانه دیگر رونقی ندارد. [می‌خواهد بگوید رونق می‌خانه به

رفت‌وآمد می‌گساران و باده نوشان، وابسته است، حال که ما می‌گساران مست خیال تواییم، می‌خانه تعطیل است و گویی خراب شده است.]

۲ ـ حتی اگر این، شراب بهشتی است، دور بریزید؛ زیرا که بدون دوست، هر شربت گوارایی برای من عین رنج و عذاب است.

۳ ـ افسوس که دلبر رفت و اینک تصویر خیال او بر قطره‌های اشک من نقش می‌بندد! (گرچه این کار، حاصلی ندارد و خود، نقش بر آب است). [باید توجه داشت که شاعر از کاربرد تصویر نقش برآب و معنای مجازی رایج آن یعنی کار بیهوده، بهره‌ی هنری گرفته و تصویر زیباتری ساخته است. می‌گوید من در هجران یار اشک می‌ریزم و تصویر خیال او در اشک من نقش می‌بندد؛ یعنی من نقش بر آب می‌زنم.]

۴ ـ ای چشم من بیدار شو، زیرا بر اثر اشکی که چون سیل از تو فرو می‌ریزد، هرگز نمی‌توان آسوده بود! [مقصود از سیل دمادم، اشک فراوان و خانه‌ی خواب (= جایگاه خواب) استعاره از چشم است.]

۵ ـ معشوقه، آشکارا از برابر تو می‌گذرد، اما چون آشنایی نمی‌بیند، نقاب بر چهره افکنده است. [یعنی چون تو شایستگی و اهلیّت دیدن او را نداری، مانند بیگانه هستی و یار، به بیگانه چهره نمی‌نماید!]

۶ ـ گل ـ که خود مظهر زیبایی است ـ وقتی چهره‌ی لطیف و شاداب تو را دید، از آتش شوق و حسرت، آب شد و به گلاب تبدیل شد. [حُسن تعلیل زیبایی به کار برده، می‌گوید علت تبدیل شدن گل به گلاب، این است که نسبت به زیبایی و لطافت تو حسد می‌ورزد و آتش حسد او را ذوب و به گلاب تبدیل می‌کند.]

۷ ـ فصل بهار است و در و دشت سرسبز است؛ بیا تا کنارِ چشمه‌ای بنشینیم و از آن لذّت ببریم زیرا که جهان سرابی بیش نیست.

۸ ـ در گوشه‌ی مغز من، جای خالی برای پذیرفتن نصیحت جست و جو مکن؛ زیرا که تمام گوشه‌های ذهن و مغزم پر از نوای موسیقی است.

۹ ـ اگر حافظ عاشق و رند و نظر باز باشد، چه می‌شود؟ لازمه‌ی دوران جوانی داشتن حالات شگفت‌انگیز و عجیب است.

۳۰ـ خونِ خُم

زلفت هزار دل به یکی تارِ مو ببَست | راهِ هزار چاره‌گر از چار سو ببست
تا عاشقان به بوی نسیمش دهند جان | بگشود نافه‌ای و درِ آرزو ببست
شیدا از آن شدم که نگارم چو ماهِ نو | ابرو نمود و جلوه‌گری کرد و رو ببست
ساقی به چند رنگ، من اندر پیاله ریخت | این نقش‌ها نگر که چه خوش در کدو ببست
یارب چه غمزه کرد صراحی که خونِ خُم | با نعره‌های قلقلش اندر گلو ببست
مطرب چه پرده ساخت که در پرده‌ی سماع | بر اهلِ وجد و حال، درِ هایْ و هو ببست؟

حافظا هر آن که عشق نورزید و وصل خواست
احرامِ طوفِ کعبه‌ی دل، بی‌وضو ببست

۱ ـ گیسوی تو هزار دل را به یک تار خود بست و گرفتار کرد؛ و راه چاره را بر همه‌ی چاره جویان، از همه طرف بست!

۲ ـ برای این که عاشقان در آرزوی رسیدن به بوی خوش او جان بدهند، از گیسوی بویا، چون نافه‌ی خود گره گشود و درِ آرزو را بر آنان بست! [یعنی آنان را از رسیدن به خود محروم کرد. آرزوی‌شان را برآورده نکرد. مقصود از نافه، گره گیسوی یار است.]

۳ ـ از آن رو این گونه پریشان شدم که معشوق زیبای من، مانند ماه نو جلوه‌گر شد، ابرویی نشان داد و از نظر پنهان شد. [در قدیم عقیده داشتند که دیدن ماه برای دیوانه زیان دارد و بر شدت دیوانگی‌اش می‌افزاید. شاعر در مصراعِ نخست به این عقیده نظر دارد. البته، ماه او چهره‌ی زیبا و درخشان نگار است. در مصراعِ دوم بین هلالِ ماه و ابروی نگار شباهت پنهانی برقرار کرده و ابروی یار را که از آن غمزه می‌بارد به هلال ماه نو تشبیه کرده است.]

۴ ـ ساقیِ ما، شراب رنگارنگ در جام ما ریخت. بنگر که بر خم‌های شراب، چه نقش‌های زیبایی بست! [مقصود از کدو صراحی شراب است.]

۵ ـ یارب! صراحی چه غمزه و افشاگری کرد که خون خُم، در هنگام فروریختن در جام، با قلقل راه گلوی او را بست؟ [به صراحی (= تنگ شراب) شخصیت بخشیده و صفت افشاگری را به او نسبت داده و صدای قلقل شراب را به هنگام ریخته شدن از صراحی نشانه‌ی خفگی گلوی صراحی دانسته است. خون خم، استعاره از شراب است.]

۶ ـ مطرب عشق، چه آهنگی نواخت که عاشقانِ اهل وجد و حال، سکوت اختیار کردند (و به آن آهنگ خوش گوش سپردند؟)

۷ ـ ای حافظ، کسی که بدون گذر از وادی پر رنج عشق، خواهان دیدار دوست باشد، مانند کسی است که بدون وضو برای طواف در کعبه‌ی دل احرام بسته است.

۳۱ ـ تاجِ خورشیدِ بلند

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است　　یارب این تأثیر دولت در کدامین کوکب است؟

تا به گیسوی تو دست ناسزایان کم رسد　　هر دلی از حلقه‌ای در ذکرِ یارب یارب است

کشته‌ی چاه زنخدانِ توام، کز هر طرف　　صدهزارش گردنِ جان زیرِطوقِ غبغب است

شهسوار من که مه آیینه‌دارِ رویِ اوست　　تاجِ خورشیدِ بلندش خاکِ نعلِ مرکب است

عکسِ خوی بر عارضش بین کآفتابِ گرم رو　　در هوایِ آن عرق تا هست هر روزش تب است

من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می　　زاهدان معذور داریدم که اینم مذهب است

اندر آن ساعت که بر پشت صبا بندند زین　　با سلیمان چون برانم من که مورم مرکب است؟

آن که ناوک بر دل من زیرچشمی می‌زند　　قُوتِ جانِ حافظش در خنده‌ی زیر لب است

آب حیوانش ز منقار بلاغت می‌چکد
زاغ کِلْکِ من، بِنام ایزدا چه عالی‌مشرب است!

۱ ـ امشب، همان شب قدری است که اهل خلوت و معرفت از آن سخن می‌گویند. یارب، این نیک بختی که برای ما حاصل شده، نتیجه‌ی گذر کدام ستاره‌ی سعد است؟

۲ ـ برای این که دست افراد نالایق به گیسوی تو نرسد، هر دلی که در حلقه‌ی زلف تو اسیر است، فریاد «یارب، یارب» سر داده است.

۳ ـ من، عاشق چاه زنخدان تو هستم، زنخدانی که صدهزار دل در حلقه‌ی غبغب آن گرفتار است. [فرورفتگی میان چانه را به چاه تشبیه کرده است]

۴ ـ تاج خورشید بلند، خاک نعل اسب معشوق زیبای من است. معشوقی که ماه آیینه‌دار روی اوست. [ضمن اشاره به رسم آیینه‌داری در برابر عروس در روزگاران گذشته، تلویحاً می‌خواهد بگوید که زیبایی ماه بازتاب چهره‌ی زیبای محبوب است. شارحان نوشته‌اند که احتمالاً مخاطب شاعر در

این بیت شاه شجاع بوده است که هم به ابوالفوارس (= شهسوار) ملقب بوده و هم چهره‌ی زیبایی داشته است.]

۵ ـ آفتاب تابان، در آرزوی عرقی که بر چهره‌ی او نشسته و می‌درخشد، پیوسته در تب و تاب است. [عرق چهره‌ی معشوق یا ممدوح را به شبنمی نشسته بر روی گل، تشبیه کرده که آفتاب در آرزوی جذب آن است.]

۶ ـ ای زاهدان، معذورم بدارید و رهایم کنید که من هرگز لب لعل‌گون یار و جام شراب را ترک نخواهم کرد. این، مذهب و مرام من است.

۷ ـ معشوق، چون سلیمان است که باد صبا مانند مرکبی در اختیار اوست. من که مانند موری ناتوانم، چگونه می‌توانم با او همراه شوم؟

۸ ـ خنده‌ی زیر لبی و تبسم دل‌نشین یار ـ که زیر چشمی با تیر نگاه خود دل مرا نشانه می‌گیرد ـ غذای جان و روح حافظ است.

۹ ـ آفرین بر شعر و قلم سیاه من که از نوک آن ـ از شدت بلاغت و فصاحت ـ گویی آب زندگی می‌چکد. وه که چه سرچشمه‌ی عالی و بلندی دارد! [شاعر قلم خود را به مناسبت سیاهی به زاغ تشبیه کرده که از منقار این زاغ آب زندگانی می‌چکد. اشاره‌ی دوری هم به ماجرای اسکندر و آب سرچشمه‌ی حیات دارد که کلاغی مشک آب او را با منقار خود سوراخ کرد و اسکندر از آن بی‌بهره ماند.]

۳۲ ـ نسیم وصال

خدا، چو صورت ابروی دل‌گشای تو بست — گشادِ کارِ من اندر کرشمه‌های تو بست

مرا و سروِ چمن را به خاک راه نشاند — زمانه تا قصَبِ نرگس قبای تو بست

ز کار ما و دل غنچه صد گره بگشود — نسیم گُل چو دل اندر پی هوای تو بست

مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد — ولی چه سود که سر رشته در رضای تو بست

چو نافه بر دل مسکین من گره مفکن — که عهد با سر زلف گره‌گشای تو بست

تو خود حیات دگر بودی ای نسیم وصال — خطا نگر که دل امّید در وفای تو بست

ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت
به خنده گفت که حافظ برو، که پای تو بست؟!

۱ ـ هنگامی که خداوند ابروی دل گشای تو را ترسیم کرد، گشایش کارهای مرا در ناز و کرشمه‌ی ابروان تو قرار داد. [یعنی به اشاره‌ی ابروی تو گره کارهای من گشوده می‌شود.]

۲ ـ روزگار، از آن زمان که جامه‌ی زربفت بر قامت تو پوشانید و کمربند آن را بست هم من و هم سرو چمن را خاک نشین و درمانده کرد. [نسخه‌ی قدسی، در مصراع دوم بیت، به جای نرگس، زرکش ضبط کرده که درست‌تر می‌نماید و این معنی بر اساس آن ضبط است. نیز لازم است به توضیح بسیار سودمند دکتر هروی اشاره کنیم که به نقل از لغت نامه‌ی دهخدا و استاد فرزان، یادآوری کرده‌اند که قَصَب بستن به معنای کمر یا شال بستن به دور سر یا به دور کمر است. نظر سودی نیز درباره‌ی قبای نرگسی ـ که نوع خاصی از قبا بوده است ـ در فهم معنی بیت بر اساس نسخه‌ی قزوینی کمک می‌کند. سُودی می‌نویسد: «نرگسین قبا، یک نوع لباس است. قریب چهل سال پیش، از این نوع لباس تنِ یکی از بگ‌زادگان گُرجی دیدم در ارض روم. ازیکی از نوکرانش پرسیدم به این نوع لباس چه می‌گویند؟ گفت: به این قبای نرگسی گویند.» (شرح سُودی ـ ذیل همین غزل.) در آن صورت نرگس قبا باید نرگسین یا نرگسی قبا باشد یعنی قبای نرگسی.]

۳ ـ هنگامی که نسیم به عشق تو دل بست (و پیام آور عاشقان شد) هم گره از کار ما گشود و هم غنچه‌ی بسته را شکوفا کرد. [اشاره به این موضوع دارد که وزش نسیم سحری موجب شکوفا شدن غنچه‌ها و گل‌ها می‌شود. این بیت در نسخه‌ی قدسی چنین ضبط شده است:

نسیم صبح چو دل در ره هوای تو بست.] زکار ما و دل غنچه صد گره بگشود

۴ ـ گذشتِ روزگار، مرا راضی کرد که در بند عشق تو گرفتار باشم، ولی چه سود که سررشته‌ی رضایت اصلی در دست توست [رضایت تو مهم است نه رضایت من.]

۵ ـ بر دل منِ مسکین که با سر زلف گره گشای تو پیمان وفاداری بسته، مانند نافه گره غم و اندوه مَیفکن. [گره را به نافه، که سر بسته است تشبیه کرده و زلف یار را به مشک، که نافه را می‌شکافد و بیرون می‌آید. حاصل سخن آن است که ای محبوب، دل مرا که اسیر زنجیر زلف توست غمگین مکن!]

۶ ـ ای نسیمی که پیام آور وصالی، تو برای من زندگی دوباره‌ای بودی اما دل من خطا کرد که به وفای تو امید بست؛ زیرا که تو به سرعت می‌گذری و پایدار نیستی. [در نسخه‌ی قزوینی مصراع اول چنین است: «تو خود وصال دگر بودی ای نسیم وصال» و نسخه‌ی خانلری، نسیم وصال را زمان وصال ضبط کرده است. به نظر می‌رسد که تلفیق دو نسخه، چنان که درمتن غزل آورده‌ام، درست‌تر باشد. می‌گوید: ای نسیم، تو با پیام وصال به من جان می‌بخشی، اما افسوس که خود گذرا هستی.]

۷ ـ گفتم: از دست جور و ستم تو، از شهر خواهم رفت؛ با خنده گفت: حافظ برو! کسی پای تو را نبسته است!

۳۳ـ کوی دوست

خلوت گزیده را به تماشا چه حاجت است؟ چون کوی دوست هست، به صحرا چه حاجت است؟
جانا، به حاجتی که تو را هست با خدا، کآخر دمی بپرس که ما راچه حاجت است!
ای پادشاهِ حُسن، خدا را، بسوختیم! آخر سؤال کن که گدا را چه حاجت است؟!
اربابِ حاجتیم و زبانِ سؤال نیست در حضرت کریم تمنّا چه حاجت است؟
محتاجِ قصّه نیست گرت قصدِ خون ماست چون رَخت از آنِ توست به یغما چه حاجت است؟
جسام جهان‌نماست ضمیرِ مُنیرِ دوست اظهارِ احتیاج، خود آن جا چه حاجت است؟
آن شد که بارِ منّت ملاح بُردمی گوهر چو دست داد، به دریا چه حاجت است؟
ای مدّعی برو که مرا با تو کار نیست احباب حاضرند، به اعدا چه حاجت است؟
ای عاشقِ گدا، چو لبِ روح‌بخش یار می‌داندت وظیفه، تقاضا چه حاجت است؟
حافظ، تو ختم کن که هنر خود عیان شود
با مدّعی نزاع و محاکا چه حاجت است؟

۱ ـ کسی که کُنج خلوت را برگزیده و در عالم خلوت در کوی دوست اقامت کرده، چه نیازی به تماشا و گردش در باغ و صحرا دارد؟ [با وجود برخورداری از سیر در کوی دوست، به باغ و صحرا چه نیازی دارم؟]

۲ ـ ای عزیز، به خاطر نیازی که تو خود به خدا داری، لحظه‌ای نیز به ما توجه کن و از نیاز ما بپرس!

۳ ـ ای پادشاه سرزمین زیبایی، به خدا سوگند که در آتش هجران تو سوختیم؛ آخر بپرس که گدایان کوی تو چه حاجتی دارند! [زیبایی را به سرزمینی مانند کرده و معشوق را پادشاه آن سرزمین شمرده است. مقصود کمال زیبایی معشوق است.]

۴ ـ ما نیازمندان درگاه تواییم، اما روی اظهار نیز نداریم؛ آخر دربارگاه بزرگان و بزرگواران به درخواست و تمنا نیازی نیست!

۵ ـ اگر قصد ریختن خون ما را داری، به قصّه‌پردازی و توجیه کار نیازی نیست؛ زیرا که تمام هستی ما از آن توست، و ما تسلیم تواییم؛ پس چه نیازی به غارت است؟

۶ ـ خاطر نورانی دوست، جام جهان نماست. بنابراین، در بارگاه او نیازی به بیان حاجت نیست؟ [با اشاره به جام جهان نمای جمشید، که جمشید شاه می‌توانست در آن بنگرد و آینده را ببیند، ذهنو

خاطر دوست را به این جام مانند کرده و مقصود کمال دوست در تشخیص نیاز عاشقان و نیازمندان است.]

۷ ـ گذشت آن روزگاری که از کشتی‌بان منت می‌کشیدم (تا مرا از دریای حقیقت بگذراند) زیرا اکنون که گوهر دل‌خواه خود را به دست آورده‌ام به دریا نیازی نیست!

۸ ـ ای مدّعی عشق برو، که من با تو کاری ندارم! وقتی که دوستان هستند، چه نیازی به مخالفان و دشمنان هست؟

۹ ـ ای عاشق بیچاره! چون لب روح بخش یار می‌داند که نیاز تو و مقرری و مستمری تو چیست، چه نیازی به تقاضاست؟

۱۰ ـ ای حافظ! سخن را کوتاه کن که هنر و فضیلت، خودبه‌خود آشکار می‌شود و برای اثبات آن نیازی به گفت وگو و چون و چرا با مدعی و مخالف نیست.

۳۴ ـ گُل‌بانگِ عاشقانه

رواقِ منظرِ چشمِ من آشیانه‌ی توست — کرم نما و فرودآ که خانه، خانه‌ی توست
به لطف خال و خط از عارفان ربودی دل — لطیفه‌هایِ عجب زیرِ دام و دانه‌ی توست
دلت به وصلِ گل ای بلبلِ‌صبا خوش‌باد — که در چمن، همه گل‌بانگِ عاشقانه‌ی توست
علاجِ ضعفِ دلِ ما به لب حوالت کن — که این مفرّح یاقوت در خزانه‌ی توست!
به تن مقصّرم از دولت ملازمتت — ولی خلاصه‌ی جان خاک آستانه‌ی توست
من آن نِیَم که دهم نقد دل به هر شوخی — در خزانه به مُهر تو و نشانه‌ی توست
تو خود چه لعبتی ای شهسوارِ شیرین‌کار؟ — که توسنی چو فلک، رامِ تازیانه‌ی توست
چه جایِ من که بلغزد سپهر شعبده‌باز — از این حِیَل که در انبانه‌ی بهانه‌ی توست

سرودِ مجلست اکنون فلک به رقص آرد
که شعرِ حافظِ شیرین سخن،ترانه‌ی توست

۱ ـ چشم من، کاشانه و جایگاه توست، بزرگواری کن و قدم بر چشم من ـ یعنی خانه‌ی خودت ـ بگذار. [مقصود از منظر چشم، همان مردمک یا دریچه‌ی چشم است. شاعر، چشم خود را به ایوان و طاق خانه‌ای تشبیه کرده که از دریچه‌ی آن در انتظار و مشتاق آمدن دوست و نشستن در آن ایوان

است، ایوانی که متعلق به دوست است. جان کلام در معنای مجازی بیت، این است که: ای دوست، تو عزیز من و نور چشم منی و در چشم من جای داری! بیا و بر چشم من قدم بگذار. مفهومِ همان تعبیر عامیانه‌ی «قَدَمَت روی چشم.»]

۲ ـ با خال و خط زیبا و لطیف خود، دل از عارفان و عاشقان ربوده‌ای. به‌راستی که چه نکته‌های شگفت انگیزی در دام و دانه‌ی تو نهفته است. [شاعر، خال معشوق را مانند دام می‌بیند و خط لطیف بناگوش او را به دانه‌هایی تشبیه می‌کند که جاذبه‌ی شگفتی دارند و عاشقان را مانند شکار به سوی خود می‌کشند!]

۳ ـ ای بلبل سحری، دلت به دیدار گل شادمان باد؛ زیرا که آوای خوش و دل نشین تو در فضای چمن طنین افکنده است.

۴ ـ داروی ناتوانی و بیماری دل ما، معجون مقوّی یاقوتی است که در گنجینه‌ی وجود توست و آن معجونِ یاقوت، لب‌های توست. پس علاج دل ما را به لب خود واگذار کن. [مُفرّح یاقوت، معجون مُقوّیی بوده و شاعر به تناسب رنگ یاقوت، از مفرح یاقوت، به استعاره، لب معشوق را اراده کرده است.]

۵ ـ از این که نمی‌توانم حضوراً به بارگاه تو بیایم وتوفیق همراهی تو را داشته باشم خود را مقصر می‌دانم، ولی دل و جانم خاک آستانه‌ی توست .

۶ ـ من کسی نیستم که سکه‌ی دلم را به هر گستاخی بدهم و به او دل ببازم؛ بلکه فقط مُهر و نشان عشق تو، بر خزانه‌ی دلم نشسته است.

۷ ـ ای شهسوار شیرین حرکات وادی عشق و دلبری، تو چه دلبر شگفت انگیزی هستی که حتی اسب سرکشی مانند آسمان زیر فرمان توست؟ [معشوق را به سوارکار بسیار ماهری تشبیه کرده که حرکات شیرینی دارد و آسمان را به اسب سرکشی، که در زیرفرمان اوست و با این اغراق لطیف میزان چیرگی معشوق را برجان و دل عاشق، بیان می‌دارد.]

۸ ـ من که جای خود دارم، حتی آسمان پر نیرنگ هم، از ترفندهایی که تو در آستین داری فریب می‌خورد. [به آسمان شخصیت بخشیده و با توجه به این که مقصود از آسمان، قضاو قدر و سرنوشت آسمانی است که بر همه چیز و همگان چیره است اما خود از نیرنگ‌های یار فریب می‌خورد، شدت جاذبه‌ی دوست را باز می‌گوید.]

۹ ـ سرودی که در مجلس تو، به آواز خوانده می‌شود، حتی فرشتگان آسمان را هم بـه رقـص می‌آورد؛ زیرا که شعر این سرود از آنِ حافظ شیرینِ سخن است!

۳۵ـ مستیِ عشق

برو به کار خود ای واعظا این چه فریاد است؟ مرا فتاد دل از ره، تو را چه افتاده است؟!
میانِ او که خدا آفریده است از هیچ دقیقه‌ای‌ست که هیچ آفریده نگشاده است
به کام تا نرساند مرا لبش چون نای نصیحتِ همه عالم به گوشِ من باد است
گدایِ کویِ تو از هشت خلد مستغنی‌ست اسیرِ عشقِ تو از هر دو عالم آزاد است
اگر چه مستیِ عشقم خراب کرد ولی اساسِ هستیِ من زان خراب آباد است
دلا، منال ز بیداد و جورِ یار که یار تو را نصیب، همین کرد و این از آن داد است

برو فسانه مخوان و فسون مَدَم حافظ
کز این فسانه و افسون مرا بسی یاد است

۱ـ ای واعظ، پی‌کار خود برو، این چه فریاد است که به راه انداخته‌ای؟ من، دل از دست داده‌ام، تو را چه شده است؟

۲ـ کمر او که گویی خداوند آن را از هیچ آفریده، رمزی است که هیچ آفریده‌ای به آن پی نبرده و گره رمز را نگشوده است. [اغراق لطیف شاعرانه‌ای است در توصیف باریکی کمر یار. کمر او آن قدر باریک است که گویی خدا آن را از هیچ آفریده است. جناس زیبای کلمه‌ی «آفریده» نیز شایان توجه است. آفریده در مصراع اول فعل است و در مصراع دوم صفت.]

۳ـ تا لب او، مرا مانند نای به آرزو نرساند، نصیحت تمامی مردم در گوش من مثل باد بی اثر است. [به این تصویر عینی نظر دارد که برای نواختن نی آن را بر لب می‌نهند. گویی نوازنده، نی را می‌بوسد. از این تصویر برای بیان آرزوی خود (یعنی بوسه بر لب‌های یار) سود جسته است.]

۴ـ گدای کوی تو از هشت بهشت بی‌نیاز و اسیر عشق تو از هر دو عالم آزاد است.

۵ـ اگر چه مستی حاصل از شراب عشق، مرا از خود بی‌خود و وجودم را ویران کرده ولی پایه‌ی هستی واقعی و پایدار من از همین مستی و خرابی است. [تعبیر عرفانی بیت این است که شراب عشق، وجود نفسانی مرا ویران کرده و به من هستیِ جاویدان بخشیده است. هرگز نمیرد آن که دلش زنده شد به عشق! بین خرابی و آباد و آباد شدن از خرابی، رابطه‌ی پارادوکس برقرار است. یعنی جمع کردن دو موضوع متضاد با یکدیگر و نسبت دادن آن دو به هم.]

۶ـ ای دل، از بیداد و ستم یار شِکوه مکن؛ زیرا که او همین را لایق تو دانسته و هر چه او بخواهد و انجام دهد، عین عدل و داد است!

۷ـ ای حافظ، برو و افسانه و افسون برای من مخوان، که من از این افسانه‌ها و نیرنگ‌ها بسیار به

یاد دارم. [افسون دمیدن، یعنی خواندن وردهای مخصوص جادوگری و دمیدن آن بر شخص مورد نظر برای جادوکردن و فریفتن او. افسانه خواندن هم به کنایه یعنی فریفتنِ مخاطب، با سخنان بی اساس به طور کلی معشوق، در قبال سخنان شاعر در شش بیت نخست، به او پاسخ می‌دهد که این سخنان در حال ما تأثیری ندارد. برای من قصّه و افسانه مخوان!]

۳۶ـ دلِ سوداز ده

تـا سـر زلف تـو در دستِ نسـیم افـتاده‌ست — دلِ سـوداز ده از غُـصّه دونـیم افـتاده‌ست

چشم جادوی تو خود عـینِ سـواد سِـحر است — لیکن این هست که این نسخه، سقیم افتاده‌ست

در خَمِ زلفِ تو، آن خالِ سـیه دانـی چـیست؟ — نقطه‌ی دوده که در حـلقه‌ی جـیم افـتاده‌ست!

زلفِ مشکـین تــو در گـلشن فـردوسِ عِـذار — چیست؟ طاووس که در بـاغ نـعیم افـتاده‌ست

دلِ مـن در هــوسِ روی تـو ای مـونسِ جـان — خاکِ راهی‌ست که در دستِ نسـیم افـتاده‌ست

همچوگرد این تنِ خـاکـی نـتوانـد بـرخـاست — از سرِ کـویِ تـو زان رو کـه عـظیم افـتاده‌ست

سـایه‌ی قـدّ تـو بـر قـالبم ای عـیسی‌دم — عکسِ روحی‌ست که بر عَظمِ رَمیم افتاده‌ست

آن کـه جـز کـعبه مـقامش نَـبُد از یـادِ لبت — بـر درِ مـیکده دیـدم کـه مـقیم افـتاده‌ست

حـافظِ گـم شـده را بـا غـمت ای یـارِ عـزیز
اتّـحادی‌ست کـه در عـهدِ قـدیم افـتاده‌ست

۱ ـ از آن زمان که گیسوی تو به دست نسیم افتاده، دل شیدا و بی‌قرار من از غُصّه به دونیم شده است. [به نسیم، شخصیت بخشیده و چنین تصور می‌کند که نسیم با گیسوی یار بازی می‌کند و او از شدت حسرت دلش می‌ترکد و می‌شکند و دونیم می‌شود!]

۲ ـ چشم افسونگر تو، عین نسخه‌ی جادوگری است، با این تفاوت که این نسخه‌ی جادو سالم نیست. [مقصود از سقیم (= بیمار) خماری چشمِ معشوق است، چشم سیاه معشوق را که از شدت زیبایی نظر همگان را جلب می‌کند به نسخه‌ی جادویی که سالم نیست تشبیه کرده است.]

۳ ـ می‌دانی خال سیاه تو که گیسوی تو دور آن حلقه زده، به چه می‌ماند؟ به نقطه‌ی سیاه مرکب که در میان حلقه‌ی حرفِ جیم قرار گرفته باشد.

۴ ـ گیسوی خوش بو و سیاه تو که بر چهره‌ی زیبایت فرو ریخته، مانند طاووس زیباست که در

میان باغ بهشت نشسته باشد. [چهره‌ی معشوق را از شدت زیبایی به باغ بهشت و گیسوی او را به پر طاووس تشبیه کرده است.]

۵ ـ ای مونس جان! دل من در آرزوی دیدار تو مانند خاک راهی است که نسیم آن را به هرسو می‌پراکَند و سرگردان می‌کند. [سرگشتگی دل را به پراکنده شدن خاک راه به هر سو، بر اثر وزیدن باد، مانند کرده است.]

۶ ـ تن‌خاکی من آن چنان در کوی تو بر خاک افتاده و نقش بر زمین شده که هرگز نمی‌تواند بر پا خیزد.

۷ ـ ای یار عیسی نفس! سایه‌ی قامت زیبای تو وقتی بر جسم بی‌جانم می‌افتد مرا زنده می‌کند؛ مانند سایه‌ی روح که بر روی استخوان‌های پوسیده بیفتد و آن‌ها را زنده کند!

۸ ـ کسی را که مقیم بارگاه کعبه بود و هرگز جز در کعبه آرام و قرار نداشت، دیدم که به یاد تو و به امید وصال تو، در میکده اقامت گزیده و ماندگار شده است.

۹ ـ ای یار عزیز، حافظ سرگشته و گم کرده راه از دیر باز با غم عشق تو پیمان اتحاد و یگانگی بسته است. [مقصود آن است که غم عشق تو با تاروپود وجود حافظ در آمیخته و با او یکی شده است.]

۳۷ ـ قصرِ اَمَل

بیا که قصرِ اَمَل سخت سُست‌بنیاد است　　بیار باده که بنیادِ عمر بر باد است
غلامِ هّمتِ آنم که زیرِ چرخِ کبود　　ز هر چه رنگِ تعَلُّق پذیرد آزاد است
چه‌گویمت که به می‌خانه دوش مست و خراب　　سروشِ عالمِ غیبم چه مژده‌ها داده‌ست
که ای بلندنظر شاهبازِ سدره‌نشین　　نشیمنِ تو نه این کنج محنت‌آباد است
تو را ز کنگره‌ی عرش می‌زنند صفیر　　ندانمت که در این دامگه چه افتاده‌ست
نصیحتی کُنَمَت یادگیر و در عمل آر　　که این حدیث ز پیرِ طریقتم یاد است
غمِ جهان مخور و پندِ من مبر از یاد　　که این لطیفه‌ی عشقم ز رهروی یاد است
رضا به داده بده وز جبین گره بگشای　　که بر من و تو درِ اختیار نگشاده‌ست
مجو درستیِ عهد از جهانِ سُست‌نهاد　　که این عجوز، عروسِ هزار داماد است
نشانِ عهد و وفا نیست در تبسمِ گُل　　بنال بلبلِ بی‌دل که جای فریاد است

حسد چه می‌بری ای سست‌نظم بر حافظ؟
قبولِ خاطر و لطفِ سخن خداداد است

۱ ـ ای ساقی! بیا که بنیاد کاخ آرزوها بسیار سست است و شراب بیاور که بنیاد خانه‌ی عمر نیز بر باد نهاده شده است. [زندگی و آرزوها همه ناپایدار و فانی هستند.]

۲ ـ غلام و بنده‌ی همّت بلند کسی هستم که در زیر این آسمان کبود، از هر گونه تعلّق خاطر و دل‌بستگی و وابستگی رها و آسوده است.

۳ ـ چگونه بگویم که دیشب در می‌خانه، در حالی که من مست و خراب افتاده بودم، فرشته‌ی غیبی چه مژده‌ها به من داده است!

۴ ـ که‌ای شاهباز بلند نظری که جایگاه واقعی تو بلندای درخت سدره در آسمان هفتم است، این کُنجِ آباده شده با رنج ـ دنیا ـ نشیمن و محل استقرار تو نیست. [مخاطبِ سروش غیبی، انسان است. شاعر، انسان را به شاهباز بلند نظری تشبیه می‌کند که جایگاه او و محل استقرار او درخت سدره (= سِدرةُ المُنتهیٰ) است، نه دنیای خاکی که با رنج و درد آباد شده است.]

۵ ـ تو را از بلندای آسمان صدا می‌زنند و به جهان برتر دعوت می‌کنند؛ نمی‌دانم در این دنیا ـ که دامگاهی بیش نیست ـ چه بر سر تو آمده است [که به این صدا و دعوت توجه نمی‌کنی و به آن جواب نمی‌دهی! شاعر، عرش را به کاخی تشبیه می‌کند که از کنگره‌های بلند آن انسان به سوی آن کاخ دعوت می‌شود؛ اما انسان، که اسیر خاک است به این ندا توجهی ندارد و پاسخی نمی‌دهد! گویی خاک پست را به بلندای کاخ ترجیح می‌دهد.]

۶ ـ من به تو پندی می‌دهم، آن را بیاموز و به آن عمل کن. و آن پندی است که من خود از پیر و مرشدم به یاد دارم:

۷ ـ غم دنیا را مخور و پند مرا فراموش مکن؛ زیرا که این نکته‌ی لطیف و زیبای عاشقانه، از رهرو راه عشق به یادم مانده است که:

۸ ـ به آنچه خداوند برایت مُقدّر کرده خشنود باش و چهره در هم مکش؛ زیرا که درِ اختیار به روی من و تو گشوده نیست.

۹ ـ نیز از دنیای سُست‌بنیاد انتظار وفای به عهد و پیمان نداشته باش زیرا که دنیا، پیرزنی است که عروس هزاران داماد است. [دنیا را به پیرزنی مانند می‌کند که هزاران دل باخته دارد اما به هیچ یک وفا نکرده و همه‌ی آنان را سرانجام رها کرده است.]

۱۰ ـ ای بلبل عاشق، در خنده‌ی گل نشانی از وفاداری نیست، پس جای آن است که از این بی‌وفایی بنالی و فریاد برآوری. [خنده‌ی گل، مجازاً، همان شکوفا شدن گل است. چون گل پس از شکوفا شدن دیری بر شاخه نمی‌پاید، آن را رمز و نماد ناپایداری شمرده‌اند.]

۱۱ ـ ای شاعر ناتوان سُست نظم که بر حافظ رشک می‌بری و حسد می‌ورزی، آگاه باش که مورد پسند خاطر مردم شدن و برخورداری از لطف و شیرینی سخن، نعمت خدادادی است.

۳۸ـ دولت هجرِ تو

بی‌مهرِ رُخَت روزِ مرا نور نماندست / وز عُمر مرا جز شب دیجور نماندست
هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم / دور از رخ تو، چشم مرا نور نماندست
می‌رفت خیال تو ز چشم من و می‌گفت: / هیهات از این گوشه که معمور نماندست
وصلِ تو اجل را ز سرم دور همی‌داشت / از دولتِ هجرِ تو کنون دور نماندست
نزدیک شد آن دم که رقیبِ تو بگوید / دور از رُخَت، این خسته‌ی رنجور نماندست
صبر است مرا چاره‌ی هجرانِ تو لیکن / چون صبر توان کرد که مقدور نماندست
در هجرِ تو گر چشم مرا آب روان است / گو خونِ جگر ریز که معذور نماندست

حافظ، ز غم از گریه نپرداخت به خنده
ماتمزده را داعیه‌ی سور نماندست

۱ ـ چهره‌ی روشن تو، خورشیدی است که به زندگی من روشنایی می‌دهد و بدون این خورشید، روزگار من تاریک و عمرم مانند شبی سیاه است.

۲ ـ هنگام جدا شدن از تو از بس که گریه کردم، اینک از دوری تو در چشمانم نوری نمانده است. [دور از رخ تو را می‌توان، جمله‌ی دعایی به معنای «دور از جان شما» نیز گرفت: دور از جان شما، چشمانم بی نور شده است.]

۳ ـ خیال روی تو از برابر چشمانم می‌گذشت و می‌گفت: افسوس که این خانه، ویران شده است. [مقصود از این گوشه، گوشه‌ی چشم و خانه‌ی چشم است. شاعر به خیال معشوق ـ که از برابر چشمان عاشق می‌گذرد ـ شخصیت بخشیده و از زبان او وضعیت چشم عاشق را ـ که از شدت سیلِ گریه ویران شده است ـ گزارش می‌کند.]

۴ ـ دیدار تو مرا زنده نگه می‌داشت اما اکنون به یُمن دوری از تو، اجلم چندان دور نیست (و به زودی جان خواهم باخت.)

۵ ـ اکنون آن لحظه نزدیک شده که نگهبان تو خبر دهد که عاشق خسته و رنجور تو در دوری از تو، مرده است. [دور از رخ تو، به معنی دور از تو باد نیز، هست. دور از جان تو، عاشق دل خسته‌ات مرده است!]

۶ ـ چاره و درمان جدایی تو صبر است؛ اما چگونه می‌توان صبور بود که صبر کردن مقدور و ممکن نیست!

۷ـ اگر در دوری از تو، از چشمان من اشک مانند آب روان جاری است، بگو، خون جگر بریزد؛ زیرا که عذری برای صبر کردن و اشک خونین نریختن باقی نمانده است!

۸ ـ باری، حافظ، از شدت اندوه پیوسته می‌گرید و هرگز نمی‌تواند لب به خنده باز کند. آخر، انسان ماتم زده انگیزه‌ای برای شادمانی ندارد!

۳۹ـ غم عشق

باغ مرا چه حاجتِ سرو و صنوبر است ــ شمشادِ خانه‌پرور ما از که کمتر است؟

ای نازنین صنم، تو چه مذهب گرفته‌ای ــ کِت خونِ ما حلال‌تر از شیرِ مادر است؟

چون نقشِ غم ز دور ببینی شراب خواه ــ تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقرّر است

از آستانِ پیرِ مغان سر چرا کشیم ــ دولت در آن سرا و گشایش در آن در است

یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب ــ کز هر زبان که می‌شنوم نامکرّر است

دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت ــ امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است

شیراز و آب رکنی و این بادِ خوش نسیم ــ عیبش مکن که خالِ رخِ هفت‌کشور است

فرق است از آب خضر که ظلمات جایِ اوست ــ تا آب ما که منبعش الله‌اکبر است

ما آب‌رویِ فقر و قناعت نمی بریم ــ با پادشه بگوی که روزی مقدّر است

حافظا چه طرفه شاخ نباتی ست کِلکِ تو
کِش میوه دل‌پذیرتر از شهد و شکّر است

۱ ـ باغ من، به درخت سرو و صنوبر چه نیازی دارد؟ در حالی که یار شمشاد قامتی در خانه دارم که از هیچ یاری کمتر نیست. [مقصود از شمشاد خانه پرور، به استعاره معشوق است. می‌گوید یار من از همه زیباتر و خوش اندام‌تر است و بنابراین، جز او به هیچ سرو قامت صنوبر اندامی نیاز ندارم.]

۲ ـ ای زیباروی نازنین! تو چه مذهبی و آیینی داری که مطابق آن خون ما برای تو حلال‌تر از شیر مادر است؟ [حلال‌تر از شیر مادر، در مقام تأکید بر شدت حلال بودن است.]

۳ ـ هر گاه تصویر و نقش غم را از دور دیدی، شراب بخواه، زیرا که تشخیص ما این است که داروی همه‌ی غم‌ها شراب است و این امری مسلم و ثابت شده است.

۴ ـ چرا سر تسلیم از آستان پیرمغان بردارم؟ در حالی که بخت و اقبال و گشایش و حل مشکلات،

همه در همان آستانه است!

۵ ـ غم عشق، یک قصه بیش نیست و شگفتا که این قصه‌ی واحد را از زبان هر که می‌شنوم قصه‌ای تازه و دیگر است و تکراری نیست.

۶ ـ دیروز، در حالی که سرش از شراب مست بود، وعده‌ی دیدار خود را به من داد؛ اما باید دید که امروز چه در سر دارد؟ [در سر شراب داشتن، یعنی مست بودن، اما در سر داشتن، در مصراع دوم به معنی تصمیم واراده داشتن است.]

۷ ـ شیراز، با آب رکن آبادش و نسیم خوش بویی که از آن جا می‌وزد، هیچ عیبی ندارد؛ بلکه پای‌تخت و نقش برجسته‌ی تمام کشورهای جهان است. [به هفت کشور (= تمامی کشورهای عالم مطابق باور گذشتگان) شخصیت بخشیده و شیراز را به خال برجسته‌ای تشبیه کرده که بر چهره‌ی عالم نشسته است و مقصود از خال رخ بودن، مرکز توجه بودن است و معمولاً پای‌تخت‌ها، از جنبه‌های گوناگون برجسته‌تر و کانون توجه بوده‌اند.]

۸ ـ آب جاری در شیراز، که از کوه الله‌اکبر سرچشمه می‌گیرد، از آب چشمه‌ی زندگی ـ که در تاریکی قرار دارد ـ برتر و گواراتر و چیز دیگری است! [مقصود شاعر از جمله‌ی «فرق است» بیان تفاوت نیست، بلکه بیان ارجحیت و برتری است.]

۹ ـ ما آب روی درویشی و وارستگی را نمی‌بریم و دست نیاز به سوی شاهان دراز نمی‌کنیم. به پادشاه بگویید که روزی از جانب خدا مقرر شده است.

۱۰ ـ حافظ ،قلم تو، شاخه‌ی درخت شگفت انگیزی است که میوه‌ی آن از عسل و شکر نیز شیرین‌تر است. [در مقام تفاخر به شعر خود، با توجه به این که آن را با کلک (= قلم نی) می‌نوشته‌اند، شعر خود را به شاخه‌ی درختی تشبیه می‌کند که میوه‌ای شیرین و شگفت‌انگیز دارد. در عین حال در ترکیب شاخ نبات، ایهام زیبایی وجود دارد و مفهوم رشته‌ی به نخ کشیده شده‌ی نبات را به یاد می‌آورد. شاخه نباتی که از عسل شیرین‌تر است.]

۴۰ ـ بار دلِ مجنون

الحمدُلله که در میکده باز است   زان رو که مرا بر درِ او روی نیاز است

خُم‌ها همه در جوش و خروشند ز مستی   و آن می که در آن جاست حقیقت، نه مجاز است

از وی همه مستیّ و غرور است و تکبُّر   وز ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است

رازی کـه بـرِ غـیر نگـفتیم و نگـوییم | بـا دوست بگـوییم کـه او مـحرمِ راز است
شـرحِ شکـنِ زلفِ خـم انـدر خَـمِ جـانان | کـوته نـتوان کـرد کـه ایـن قـصّه دراز است
بـارِ دلِ مـجنون و خـمِ طُـرّه‌ی لیـلی | رخسـاره‌ی مـحمود و کـف پـای ایـاز است
بـردوخته‌ام دیـده چـو بـاز از هـمه عـالم | تـا دیـده‌ی مـن بـر رخِ زیـبای تـو بـاز است
در کـعبه‌ی کـوی تـو هـر آن کس کـه بـیاید | از قـبله‌ی ابـروی تـو در عـین نـماز است

ای مـجلسیان، سـوزِ دلِ حـافظ مسکـین
از شـمع بـپرسید کـه در سـوز وگـداز است

۱ ـ خدا را شکر می‌کنم که در میکده باز است؛ زیرا که من نیازمندانه به سوی میکده روی آورده‌ام.

۲ ـ در این میکده، خم‌ها از شدت مستی، در جوش و خروشند و شرابی که در آن خم هاست، شراب حقیقی است نه شراب مجازی. [در این تعبیرِ شراب حقیقت یا مجاز، ابهام ظریفی هست. به این معنا که شراب حقیقی را می‌توان شراب واقعی، یعنی شراب انگوری معنی کرد و شراب مجازی را شراب عشق و معرفت گرفت. عکس این نیز ممکن است. شراب حقیقت را شراب معرفت و شراب مجازی را شراب انگوری بگیریم. در هر صورت، این غزل دارای بار معنایی عرفانی است و سخن از شراب عشق و معرفت و معشوق ازلی در میان است.]

۳ ـ از جانب او (معشوق)، هر چه هست، سرمستی، غرور و تکبر و از جانب ما همه بیچارگی و ناتوانی و نیازمندی است. [معشوق مستغنی و بی‌نیاز از ماست ولی ما سخت نیازمند او هستیم!]

۴ ـ رازی را که با بیگانه نگفته‌ایم و نخواهیم گفت، با دوست در میان می‌گذاریم که او محرم راز است.

۵ ـ شرح گیسوی پرچین و شکن یار را نمی‌توان کوتاه کرد زیرا که قصه‌ی گیسوی او ـ مانند گیسوی بلند او ـ بسیار دراز است. [در ادامه‌ی بیت پیشین، مفهوم عرفانی این بیت این است که اسرار پرپیچ و خم وادی عشق بسیار است.]

۶ ـ بار غم عشق ـ که بر دل مجنون سنگینی می‌کرد ـ و حلقه‌ی گیسوی لیلی و رخساره بر کف خاک ایاز نهادن محمود، نمونه‌هایی است از این قصه‌ی طولانی.

۷ ـ از آن هنگام که چشم به روی زیبای تو باز کرده‌ام، مانند باز، چشم از همه‌ی عالم دوخته‌ام! [با اشاره‌ای ظریف به این موضوع که برای تربیتِ باز، مدتی چشم او را می‌بسته‌اند و هنگام شکار چشم او را باز می‌کرده‌اند تا توجهش فقط به شکار جلب شود، خود را همانند باز می‌بیند که فقط به روی معشوق چشم می‌گشاید. بازی لفظی با کلمه‌ی باز نیز بسیار جالب توجه است. باز: پرنده‌ی

شکاری، باز: گشوده.]

۸ ـ کوی تو مانند کعبه و ابروی تو مانند محراب است و هر کسی که به کوی تو گذر کند، در برابر محراب ابروان تو به نماز می‌ایستد! [عاشقان کوی یار را که محو دیدار او شده‌اند مانند کسانی می‌بینند که با خلوص تمام به نماز ایستاده‌اند و محرابشان، ابروی یار است!]

۹ ـ ای یاران مجلس، سوز و گداز دل حافظ را از شمع که می‌سوزد و بر محفل روشنایی می‌بخشد بپرسید. [به طور غیر مستقیم و پنهانی، شاعر خود را به شمع سوزان تشبیه می‌کند و می‌گوید، حال دل من، مانند شمع است که می‌سوزد و ذوب می‌شود.]

۴۱ ـ چشمِ صُراحی

اگرچه باده فرح‌بخش و باد گل‌بیز است — به بانگ چنگ مخور می که مُحتَسِب تیز است

صراحی‌ای و حریفی گرت به چنگ افتد — به عقل نوش که ایّام فتنه‌انگیز است

در آستینِ مرقّع پیاله پنهان کن — که همچو چشم صراحی زمانه خون‌ریز است

به آب دیده بشوییم خرقه‌ها از می — که موسمِ وَرَع و روزگارِ پرهیز است

مجوی عیشِ خوش از دورِ بازگون سپهر — که صافِ این سرِ خم جمله دُردی‌آمیز است

سپهرِ برشده پرویزنی‌ست خون‌افشان — که ریزه‌اش سر کسری و تاجِ پرویز است

عراق و فارس گرفتی به شعرخوش، حافظ
بیا که نوبت بغداد و وقتِ تبریز است

۱ ـ اگر چه شراب، شادی‌بخش و باد گل‌افشان است، اما آشکارا و همراه با صدای چنگ شراب ننوش؛ زیرا که محتسب بسیار تیزهوش است. [مقصود از محتسب، به تعریض امیر مبارزالدین محمد، حاکم خشکه مقدس و سخت‌گیر شیراز است.]

۲ ـ اگر ساغر شراب و هم پیاله‌ای یافتی، با احتیاط شراب بنوش زیرا که روزگار فتنه‌انگیز است.

۳ ـ پیاله‌ی شراب را در آستین خرقه پنهان کن زیرا که روزگار ـ مانند چشمِ صُراحی ـ خون‌ریز است. [با شاره به این موضوع که صراحی را به شکل پرندگان می‌ساخته‌اند و شراب هنگام ریختن در جام، از چشم و دهان پرنده (= صراحی) فرو می‌ریخته، با کلمه‌ی خون‌ریز، بازی هنرمندانه‌ای کرده است. زمانه خون ریز است، یعنی قاتل است. عاشقان را می‌کشد و خون آن‌ها را می‌ریزد؛ مانند

صراحی که از درون آن شراب خون رنگ می‌ریزد. بنابراین به گونه‌ای پنهان، شراب را به خون انگور مانند کرده است.]

۴ ـ چون روزگار، روزگار تظاهر به پرهیزگاری و تقواست، باید با اشک چشم جامه‌ی خود را که آلوده به شراب است، بشوییم و آثار شراب را از آن بزداییم.

۵ ـ از گردش واژگونه‌ی آسمان، زندگی خوش توقع نداشته باش؛ زیرا که روزگار (آسمان) مانند سرِ خُم است که شراب صافی آن با دُردی آن در آمیخته است. [شاعر، آسمان را به طور غیرمستقیم مانند سرِ خُم می‌بیند که در آن صافی شراب با دردی آن در آمیخته است. مقصود آن است که شادی‌های زودگذر زندگی با رنج و سختی همراه است.]

۶ ـ آسمان بلند، مانند غربال خون‌افشانی است که آنچه از آن فرو می‌ریزد، سر انوشیروان و تاج خسرو پرویز است. [انوشیروان و خسرو در مقام بیان نوع است. یعنی گذشت روزگار و حرکت آسمان، انسان‌های بسیاری را خاک کرده و از غربال گذرانده است. حتی شاهان نامداری چون انوشیروان و خسرو پرویز هم به خاک تبدیل شده‌اند.]

۷ ـ حافظ، با شعر نغز خود، سرزمین عراق و فارس را تسخیر کردی؛ اکنون نوبت بغداد و تبریز است (که به تسخیر شعر تو در آید).

۴۲ ـ قصّه‌ی فاش

حالِ دل با تو گفتنم هوس است　　خبرِ دل شنفتنم هوس است

طمعِ خام بین که قصّه‌ی فاش　　از رقیبان نهفتنم هوس است

شبِ قدری چنین عزیزِ شریف　　با تو تا روز خفتنم هوس است

وه که دردانه‌ای چنین نازک　　در شبِ تار سفتنم هوس است

ای صبا امشبم مدد فرمای　　که سحرگه شکفتنم هوس است

از برای شرف، به نوکِ مژه　　خاک راهِ تو رُفتنم هوس است

همچو حافظ به رغم مدّعیان

شعرِ رندانه گفتنم هوس است

۱ ـ آرزو دارم که با تو، از حال دل خود سخن بگویم و از تو، درباره‌ی دلم خبر بگیرم.

۲ ـ طمع و توقع خام و نسنجیده را بنگر! می‌خواهم داستان آشکار عشق و دل باختگی‌ام را نسبت

به تو، از نگهبانان و دوست داران تو پنهان کنم! [رقیب، ضمن حفظ معنای اصلی در مفهوم تاریخی خود (یعنی مراقب و نگهبان) به معنای امروزی آن، یعنی دیگر عاشقان یک معشوق نیز در این جا منظور نظر هست.]

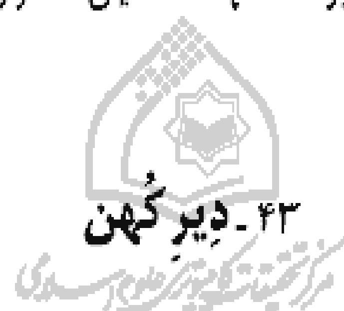
۳ ـ آرزو دارم در شب قدری این گونه شریف و ارجمند تا سحرگاه در کنار تو باشم.

۴ ـ وه که آرزو می‌کنم در شب تاریک، چنین دُردانه‌ی ظریفی را سوراخ کنم. [با توجه به صفت اشاره‌ی چنین، ممکن است منظور از دردانه‌ی نازک، همین غزلی باشد که شاعر می‌سراید. و با توجه به رابطه‌ی عمودی ابیات و این که در بیت پیش از شب وصل سخن در میان بود، این بیت می‌تواند به مراسم شب زفاف ناظر باشد.]

۵ ـ ای صبا، امشب یاری‌ام کن که آرزو دارم سحرگاه مانند گل شکوفا شوم.

۶ ـ آرزو می‌کنم خاک راه تو را با مژگان خود بروبم و به آن افتخار کنم.

۷ ـ و آرزو دارم که مانند حافظ ـ بر خلاف پسند مدعیان ـ شعر رندانه بگویم.



۴۳ ـ دیرِ کُهن

صحنِ بستان ذوق‌بخش و صحبت یاران خوش است	وقتِ گل خوش باد کز وی وقتِ می‌خواران خوش است
از صبا هر دم مشام جانِ ما خوش می‌شود	آری آری طیب انفاسِ هواداران خوش است
ناگشوده گل نقاب آهنگ رحلت ساز کرد	ناله کن بلبل که گلبانگِ دل‌افگاران خوش است
مرغِ خوش‌خوان را بشارت باد کاندر راه عشق	دوست را با ناله‌ی شب‌هایِ بیداران خوش است
نیست در بازار عالم خوش‌دلی ور زانکه هست	شیوه‌ی رندیّ و خوش باشیِّ عیّاران خوش است
از زبانِ سوسنِ آزاده‌ام آمد به گوش	کاندر این دیرِ کهن کارِ سبک‌باران خوش است

حافظا ترکِ جهان گفتن طریق خوش‌دلی‌ست
تا نپنداری که احوال جهان‌داران خوش است

۱ ـ فضای باغ و بوستان، ذوقِ نشاط می‌بخشد و همنشینی با یاران خوش است. گل، شاد باد که با حضور او روزگار می گساران به خوشی می‌گذرد.

۲ ـ بر اثر وزش باد صبا، هر لحظه مشام جان ما طراوت و خوشی می‌یابد. آری، آری، پاکیِ نَفَس یاران ـ که در باد صبا نهفته است ـ بسیار خوش و دل‌نشین است.

۳ ـ گل، پیش از آن که شکوفا شود (و نقاب از چهره برگیرد) قصد رفتن دارد. ای بلبل ناله سر کن که فریاد دل‌آزردگان، خوش و دل‌نشین است. [مقصود آن است که بلبل عاشق دل آزرده است و معشوق او ـ گل ـ بی‌وفاست؛ زیرا که نیامده و چهره ننموده می‌خواهد برود! پس جای آن است که بلبل بنالد.]

۴ ـ به بلبل خوش خوان مژده دهید که در راه عشق، ناله و فریاد عاشقانِ شب زنده‌دار، برای معشوق دل‌پذیر و خوش است. [یعنی چون معشوق از ناله‌های زار عاشق لذت می‌برد، عاشق باید شادمان باشد.]

۵ ـ دنیا مانند بازاری است که در آن کالای خوش‌دلی یافت نمی‌شود. حال که چنین است، روش رندی و خوش‌باشی رندان و وارستگان، روش نیکویی است. [یعنی رندان (= وارستگان از قید هرگونه تعلق) بی‌توجه به این که در بازار عالم کالای خوش‌دلی هست یا نیست، پیوسته سرخوشند و این روش، خوب است، نه روش‌های دیگر.]

۶ ـ این پیام را از زبان گل سوسن شنیدم که در این دنیای کهنه، فقط روزگار سبک‌باران از بار تعلقات زندگی خوش است.

۷ ـ ای حافظ! خوش‌دلی واقعی، ترک تعلقات دنیوی است. مبادا گمان کنی که صاحبان ثروت و جهان داران ـ که وابسته‌ی دنیایند ـ روزگار خوشی دارند.

۴۴ ـ جامِ باده‌ی صاف

کنون که بر کفِ گل جامِ باده‌ی صاف است ... به صد هزار زبان بلبلش در اوصاف است

بخواه دفترِ اشعار و راهِ صحرا گیر ... چه وقت مدرسه و بحثِ کشفِ کشّاف است

فقیه مدرسه، دی مست بود و فتوا داد ... که مِیْ حرام؛ ولی بِهْ زِ مالِ اوقاف است

به دُرد و صاف، تو را حکم نیست خوش درکش ... که هرچه ساقیِ ما کرد عینِ الطاف است

بِبُر ز خَلق و چو عنقا قیاسِ کار بگیر ... که صیتِ گوشه‌نشینان زقاف تا قاف است

حدیث مدّعیان و خیالِ همکاران ... همان حکایتِ زردوز و بوریاباف است

خموش حافظ و این نکته‌های چون زرِ سرخ
نگاه دار، که قلّابِ شهر صرّاف است

۱ ـ اکنون که گل سرخ شکفته شده و بلبل با صدهزار زبان به توصیف گل پرداخته است، [شاعر به بوته‌ی گل شخصیت بخشیده و گل برگ‌های سرخ شکفته را مانند جام شراب سرخ رنگ در دست او می‌بیند.]

۲ ـ دفتر شعر را بردار و راه صحرا را در پیش بگیر. اکنون، چه وقت رفتن به مدرسه و مطالعه و بحث درباره‌ی کتاب «کشّاف» است؟ [کشّاف، نام اثر ارزشمند جارالّله زَمَخشری (قرن ششم) در تفسیر قرآن است و کشف کشّاف، شرحی است براین اثر که یکی از شاگران او معروف به سراج نوشته و ظاهراً در روزگار حافظ از جمله کتاب‌های درسی در حوزه‌های علمی بوده است.]

۳ ـ دیروز، فقیه مدرسه، در حالی که مست بود، فتوا داد که شراب اگرچه حرام است، اما از خوردن مال وقفی بهتر است. [انتقاد صریحی دارد بر اوضاع اجتماعی روزگار خود که در آن، متولیان امور دینی و اوقاف ـ که علی الاصول برای محرومان جامعه باید مصرف شود ـ زهد فروشی می‌کنند و ریا می‌ورزند. شاعر در مقام انتقاد می‌گوید، خوردن مال وقفی، از خوردن شراب حرام‌تر است. ظرافت سخن در این جاست که این موضوع را از زبان فقیه مدرسه ـ که صاحب فتواست ـ می‌گوید اما نه در حالت عقلانیّت که منجر به ریا و تظاهر می‌گردد، بلکه در حالت مستی ـ که گفته‌اند: مستی و راستی ـ!]

۴ ـ تو اختیار انتخاب دُردی یا صافی شراب را نداری، پس هرچه ساقی در جام ریخت به خوشی بنوش، که کار ساقی ما عین لطف و احسان است.

۵ ـ به شیوه‌ی سیمرغ، از همنشینی با مردم دوری و گوشه نشینی اختیار کن؛ زیرا که آوازه‌ی گوشه نشینان راستین همه جا را ـ از قاف تا قاف ـ فراگرفته است. [مقصود آن است که همچنان که سیمرغ در کوه قاف و دور از چشم مردمان زندگی می‌کند اما آوازه‌اش فراگیر است، عارفان و گوشه نشینان نیز شهرتی فراگیر دارند.]

۶ ـ داستان مدعیان و تصور بیهوده‌ی همکاران، همان داستان معروف زری‌دوزان و حصیربافان است. [شاعر در مقام تفاخر به شعر خود، دیگر شاعران و مدعیان عالم سخنوری را به طور غیرمستقیم به بوریاباف و خود را به زری‌باف مانند می‌کند که وجه مشترک هر دو بافندگی است. اما ظرافت کار آن دو بسیار متفاوت است. می‌گوید؛ مدعیان تصوُر باطلی دارند که چون شعر می‌گویند، همتای منند. شعر آنان کجا و شعر من کجا؟]

۷ ـ حافظا، خاموش باش و این نکته‌های ارزشمند ـ مانند زرسرخ ـ را بازگو مکن؛ زیرا که در این شهر، نیرنگ بازان و متقلبان بر مسند سخن‌سرایی نشسته‌اند. [سخن و شعر ناب را به زر سرخ مانند می‌کند و مدعیان شاعری را به صرّافان مُتقلّب و بی‌هنر که برای حفظ موقعیت خود، زر سرخ را بی‌ارزش جلوه می‌دهند.]

۴۵ ـ مستِ باده‌ی ازل

در این زمانه رفیقی که خالی از خلل است | صُراحیِ میِ ناب و سفینه‌ی غزل است
جَریده رو که گذرگاهِ عافیت تنگ است | پیاله گیر که عمرِ عزیز بی‌بَدَل است
نه من ز بی‌عملی در جهان ملولم و بس | ملالت عُلَما هم ز عِلم بی‌عمل است
به چشم عقل در این رهگذار پرآشوب | جهان و کار جهان بی‌ثبات و بی‌محل است
بگیر طُرّه‌ی مه‌چهره‌ای و قصّه مخوان | که سعد و نحس ز تأثیر زُهره و زُحَل است
دلم امید فراوان به وصل روی تو داشت | ولی اجل به ره عُمر رهزن اَمَل است

به هیچ دور نخواهند یافت هشیارش
چنین که حافظ ما مست باده‌ی ازل است

۱ ـ در این روزگار، تنها دوست راستین، تُنگ شراب ناب و دفتر غزل است.

۲ ـ گذرگاه تنگ زندگی را ـ که در آن امید چندانی به عافیت و سلامت نیست ـ سبک‌بار بپیمای و شراب بنوش (و سر مست باش) زیرا که عمر عزیز، جانشینی ندارد. [شاعر، عافیت یعنی امنیت و آسودگی را به کویی مانند می‌کند که در آن سوی یک گذرگاه تنگ قرار دارد و بنابراین برای رسیدن به آن باید تنها و سبک‌بار حرکت کرد. مقصود آن است که باید بار تعلقات را سبک کرد و با نوشیدن شراب و شاد بودن، عمر عزیز را درست صرف کرد.]

۳ ـ نه فقط من آزرده و دل‌تنگم از این که مرد عمل نیستم، بلکه خستگی و دل تنگی عُلَما هم از این است که به علم خود عمل نمی‌کنند.

۴ ـ از دیدگاه خرد، جهان راه پر آشوبی است و کار جهان جمله ناپایدار و بی‌اعتبار است.

۵ ـ گیسوی یار ماهرویی را در دست بگیر و این افسانه را که نیک‌بختی و شوربختی نتیجه‌ی تأثیر ستاره‌ی زُهره و زحل است، رها کن. [این بیت با توجه به نوع ارتباط نحوی دو مصراع به گونه‌ی دیگری نیز معنی می‌شود: گیسوی یار ماهرویی را در دست بگیر و افسانه مخوان! زیرا که نیک بختی و شور بختی از تأثیر ستارگان است و در اختیار من و تونیست.]

۶ ـ در دل امید و آرزوی فراوانی به دیدار تو داشتم، اما افسوس که مرگ، آرزوهای مرا بر باد داد! [مرگ را به راهزنی و عمر را به راهی تشبیه می‌کند که کاروان آرزو در این راه به وسیله‌ی این راهزن غارت می‌شود.]

۷ ـ این گونه که حافظ از شراب عشق ازل سرمست شده، در هیچ دوره و روزگاری هشیار نخواهد شد.

۴۶ ـ ماهِ رُخِ دوست

گل در بر و می در کف و معشوق به کام است — سلطان جهانم، به چنین روز غلام است
گو شمع میارید در این جمع که امشب — در مجلس ما ماهِ رُخِ دوست تمام است
در مذهب ما باده حلال است، ولیکن — بی‌روی تو ای سرو گل‌اندام، حرام است
گوشم همه بر قول نی و نغمه‌ی چنگ است — چشمم همه بر لعل لب و گردش جام است
در مجلس ما عطر میامیز که ما را — هرلحظه زگیسوی تو خوش‌بوی مشام است
از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکّر — زآن رو که مرا از لب شیرین تو کام است
تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم است — همواره مرا کوی خرابات مُقام است
میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز — و آن کس که چو ما نیست در این شهر، کدام است؟!
با محتسبم عیب مگویید که او نیز — پیوسته چو ما در طلب عیش مدام است!

حافظ، منشین بی می و معشوق زمانی
کایّام گل و یاسمن و عید صیام است

۱ ـ گل در کنارم، جام می در دستم و معشوقه به کام من است؛ از این رو در چنین روزی پادشاه جهان غلام من است.

۲ ـ بگو امشب، در این محفل شمع روشن نکنید؛ زیرا که برای روشنایی مجلس ما چهره‌ی نورانی دوست کافی است. [در واژه‌ی «تمام» ایهام هست: ۱ ـ کافی و بسنده، ۲ـ کامل و تمام. در معنی دوم، شاعر چهره‌ی دوست را به ماه شب چهارده (ماهِ تمام) تشبیه می‌کند و می‌گوید با چنین ماهِ تمام و سر چشمه‌ی نوری، مجلس ما به شمع نیازی ندارد!]

۳ ـ ای معشوقی که قامتت چون سرو و اندامت به لطافت گل است! در مذهب ما نوشیدن شراب حلال، اما بدون دیدار روی تو حرام است!

۴ ـ گوشم فقط آوای نی و چنگ را می‌شنود و چشمم تنها لب لعل‌گون و گردش جام را می‌بیند.

۵ ـ در مجلس ما عطرافشانی مکن؛ زیرا که بوی خوش گیسوی تو هر لحظه مشام ما را نوازش می‌کند.

۶ ـ از چاشنی قند و از شیرینی شکر با من سخن مگو؛ زیرا که آرزویِ من فقط بهره‌مندی از لب شیرین توست.

۷ ـ تا زمانی که غم عشق تو مانند گنجی در دل من پنهان است، جایگاه من پیوسته در کوی خرابات است.

۸ ـ چرا مرا از رسوایی و ننگ بر حذر می‌داری، در حالی‌که نام و آوازه‌ی من از ننگ و رسوایی است! و از نام نیک من چه می‌پرسی، در حالی که من از نام و آوازه‌ی نیک، ننگ دارم.

۹ ـ (این درست است که) ما می‌خواره و سرگردان و رند و نظر باز هستیم، اما کیست که در این شهر مانند ما نباشد؟

۱۰ ـ با محتسب از عیب من سخن مگویید، زیرا که او نیز مانند ما پیوسته در جست و جوی عیش و نوشِ همیشگی است. [بنابراین عیب ما در نظر او مهم جلوه نخواهد کرد!]

۱۱ ـ ای حافظ، لحظه‌ای بی می و معشوق منشین، زیرا که روزگار شکوفاییِ گل سرخ و گل یاس (فصل بهار) و عید روزه است. [یعنی همه چیز برای می‌نوشی و با معشوق بودن فراهم و متناسب است.]

۴۷ ـ رموز جامِ جَم

به کوی میکده هر سالکی که ره دانست　　دری دگر زدن، اندیشه‌ی تَبَه دانست

زمانه افسر رندی نداد جُز به کسی　　که سرفرازی عالم در این کُله دانست

بر آستانه‌ی می‌خانه هر که یافت رهی　　ز فیض جام می اسرارِ خانَقَه دانست

هر آن که راز دو عالم ز خطِّ ساغر خواند　　رموز جام جم از نقش خاک ره دانست

ورای طاعت دیوانگان ز ما مَطَلَب　　که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست!

دلم ز نرگس ساقی امان نخواست به جان　　چرا که شیوه‌ی آن ترک دل‌سیه دانست

ز جور کوکب طالع سحرگهان چشمم　　چنان گریست که ناهید دید و مه دانست

حدیث حافظ و، ساغر که می‌زند پنهان　　چه جای محتسب و شحنه، پادشه دانست!

بلندمرتبه شاهی که نُه رواق سپهر

نمونه‌ای ز خَم طاقِ بارگه دانست

۱ ـ هر سالکی که به کوی میکده راه یافت، رویِ آوردن به دری دیگر را اندیشه‌ی باطل و تباهی به شمار آورد.

۲ ـ روزگار، تاج رندی و وارستگی را به کسی می‌بخشد که سرافرازیِ جهان را فقط در همین (تاجِ رندی) بداند.

۳ ـ هر کس که به آستانه‌ی می‌خانه‌ی عشق راه یافت از برکت و فیض بخشی جام شراب، به اسرار خانقاه آگاه شد. [مقصود از خانقاه همان صومعه است که شاعر نظر مثبتی به آن ندارد و آن را محل ریاکاری صومعه داران می‌داند. میکده، نقطه مقابل آن و جایگاه عاشقان پاک‌باز است، بنابراین کسی که به میکده راه یافت، از رازهای خانقاه آگاه می‌شود و از آن دوری می‌گزینند.]

۴ ـ هر کس که راز دو جهان را به مدد خط ساغر دریافت، به مقامی می‌رسد که می‌تواند رموز جام جم را حتّی در خاک راه نیز ببیند! [بر روی ساغر شراب، هفت خط موازی بوده که بسته به ظرفیت وجودی می گساران، جام را تا آن خط از شراب پر می کرده‌اند. و جام جم، جام جهان‌نمای جمشید است که مطابق روایات، جمشیدشاه احوال عالم را در این جام مطالعه می‌کرده است، و اما مقصود آن است که هر سالکی که از شراب معرفت بنوشد و به مرحله‌ی از خود بیگانگی برسد، نیازی به جام جم ندارد، بلکه از خطوط جام می و حتی از نقش خاک راه هم می‌تواند رازها را دریابد.]

۵ ـ از ما عبادت و طاعتی جز به شیوه‌ی دیوانگان توقع مدار؛ زیرا که پیر و مرشد طریقه‌ی ما پی‌رَوی از عقل را گناه می‌داند!

۶ ـ دلم از چشم خمار ساقی برای زنده ماندن امان نخواست؛ زیرا که از شیوه‌ی آن زیبای سیاه دل آگاه بود او می‌دانست که به کسی امان نخواهد داد. مقصود از نرگس، به استعاره چشم خمار ساقی است. همچنین است تُرک دل‌سیاه. چشم ساقی را به یک زیبارو و سیاهی چشم را به دل او تشبیه کرده است. می‌گوید: دل من از چشم مست ساقی امان نخواست؛ زیرا که می‌دانست آن سیاه‌دل به کسی امان نخواهد داد.]

۷ ـ از ستمی که ستاره‌ی بخت و اقبال نسبت به من روا داشت، سحرگاهان آن چنان گریستم که ماه و ستاره از حال من آگاه شدند. [کوکبِ طالع را همه‌ی شرح‌ها در معنای حقیقی آن در نظر گرفته و ستاره‌ی بختِ معنی کرده‌اند. به نظر می‌رسد کوکب طالع (= ستاره‌ی درخشان) می‌تواند استعاره از چهره یا چشم معشوق باشد. مخصوصاً با توجه به بیت پیشین که به چشم مست ساقی نظر دارد، کوکب طالع، بیشتر می‌تواند همان چشم ساقی باشد. بنابراین می‌گوید: از ستمی که چشم یار نسبت به من روا داشت چنان گریستم که...]

۸ ـ داستان باده نوشی پنهانی حافظ را نه تنها محتسب و نگهبانان، بلکه حتی شاه نیز می‌داند:

۹ ـ همان شاه بلند مرتبه‌ای که نُه طبقه‌ی آسمان را، نمونه و الگویی از خمیدگی طاق بارگاه خود می‌داند.

۴۸ ـ راز نهانی

صــوفی از پــرتو مــی راز نـهانی دانـست | گوهر هر کس از این لعل تـوانـی دانـست
قدر مجموعه‌ی گل مُرغِ سَحَر دانـد و بس | که نه هر کو ورقی خـوانـد مـعانی دانـست
عرضه کردم دو جهان بـر دل کـار افـتاده | به جز از عشق تو، باقی همه فـانی دانـست
آن شد اکنون که ز ابـنای عـوام انـدیشم | محتسب نیز در این عـیش نـهانی دانـست
دلبـر آسـایش مـا مـصلحت وقت نـدید | ورنـه از جـانب مـا دل‌نگـرانـی دانـست
سنگ و گِل را کُنَد از یمن نظر لعل و عقیق | هـر کـه قـدر نـفس بـاد یـمانی دانـست
ای که از دفـتر عـقل آیت عشـق آمـوزی | ترسم این نکته به تحقیق نـدانـی دانـست
می بـیاور کـه نـنازد بـه گُـل بـاغ جـهان | هـر کـه غـارتگری بـاد خـزانـی دانـست

حافظ این گوهرِ منظوم که از طبع انگیخت
ز اثـــر تــربیتِ آصـف ثـانی دانـست

۱ ـ صوفی از درخشش می به رازهای نهانی پی برد؛ آری به کمک شراب لعل‌گون می‌توان گوهر وجود و سرشت هر کسی را شناخت.

۲ ـ فقط بلبل قدر مجموعه‌ی گل را می‌داند. نه چنین است که هر کسی با خواندن ورقی و اندوختن اندک دانشی، به جهان معانی راه می‌یابد. [گل را به سبب آن که از گل برگ‌های متعدد تشکیل شده، دفتر و مجموعه می‌نامد. می‌گوید: همان گونه که بلبل به سبب عشق و دل بستگی به گل، قدر آن را می‌داند، برای پی بردن به معانی نیز باید عاشقانه گام برداشت. خواندن چند صفحه برای این مقصود بسنده نیست!]

۳ ـ دو جهان را به دل کار افتاده و آزموده، عرضه کردم، اما او همه چیز، جز عشق تو را فانی و ناپایدار ارزیابی کرد.

۴ ـ گذشت آن روزگاری که از مردم عادی اندیشناک و نگران باشم! زیرا که اکنون محتسب نیز از عیش نهانی و باده نوشی من آگاه است.

۵ ـ دلبر، آسودگی را به مصلحت ما ندانست، و گرنه خود از نگرانی ما آگاه بود. [یعنی دلبر ترجیح داد که ما همچنان غم عشق او را در دل بپروریم و بی‌قرار باشیم.]

۶ ـ هر کس که قدر و ارزش بادیمانی را ـ که نفس رحمانی است ـ بداند، می‌تواند به یُمنِ نگاه خود سنگ و گِل را به لعل و عقیق تبدیل کند. [در این بیت به دو نکته اشاره شده که یادآوری آن‌ها برای

فهم بهتر معنای بیت لازم می‌نماید. نخست، به این حدیث نبوی اشاره دارد که: اِنّی لَاَجِدُ نَفَسَ الرَّحمانِ مِنْ قِبَلِ الیَمَنِ (من نفس رحمانی را از سوی یمن در می‌یابم). دیگر این که به اعتقاد مردم کهن، تابش نور خورشید و وزش باد، سنگ و گِل را به لعل و عقیق بدل می‌کند. بنابراین، می‌گوید هر کس که به کمال معرفت برسد و چون پیامبر نفس رحمانی را دریابد می‌تواند به برکت نگاه خود سنگ و گِل را به لعل و عقیق تبدیل کند.]

۷ ـ ای کسی که می‌خواهی از روی دفتر عقل نشانه‌ها و رموز عشق را بیاموزی، یقین دارم که هرگز به نکته‌ی ظریف عشق پی نخواهی برد.

۸ ـ ای ساقی! می بیاور؛ زیرا هر صاحب نظری که از شیوه‌ی غارتگری باد خزانی آگاه باشد، به زیبایی‌های ناپایدار این جهان (که مانند گُل به زودی پژمرده می‌شود) نمی‌نازد. [باد خزان، استعاره از حوادث روزگار و حادثه‌ی مرگ است و مقصود از گُل، شادی‌های گذراست و جهان به باغی پر از گل تشبیه شده است.]

۹ ـ حافظ، این رشته‌ی زیبای شعر را که از خاطرش می‌تراود، نتیجه‌ی پرورش یافتن در محضر آصف ثانی می‌داند. [تربیت را، توجه و نواخت و نوازش نیز می‌توان در نظر گرفت. یعنی شعرهای حافظ حاصل توجه و نواخت آصف ثانی است. مقصود از آصف ثانی، با اشاره به آصف برخیا وزیر شکوهمند سلیمان، وزیر وقت است. واژه‌نامه‌ی غزل‌ها.]

۴۹ ـ حِشمَتِ درویشان

روضه‌ی خُلد برین خلوت درویشان است | مایه‌ی محتشمی خدمت درویشان است
گنج عُزلت که طلسمات عجایب دارد | فتح آن در نظر رحمت درویشان است
قصر فردوس که رضوانَش به دربانی رفت | منظری از چمن نزهت درویشان است
آنچه زر می‌شود از پرتو آن قلب سیاه | کیمیایی‌ست که در صحبت درویشان است
آن که پیشش بنهد تاج تکبُّر خورشید | کبریایی‌ست که در حشمت درویشان است
دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال | بی تکلُّف بشنو دولت درویشان است
خسروان قبله‌ی حاجات جهانند، ولی | سببش بندگی حضرت درویشان است
روی مقصود که شاهان به دعا می‌طلبند | مظهرش آینه‌ی طلعت درویشان است
از کران تا به کران لشکر ظلم است ولی | از ازل تا به ابد فرصت درویشان است
ای توانگر مفروش این همه نخوت که تو را | سَر و زر در کَنَف همّت درویشان است

گنج قارون که فرو می‌شود از قهر هنوز خوانده باشی ـ که هم از غیرت درویشان است

حافظ، ار آب حیات ازلی می‌خواهی منبعش خاک در خلوت درویشان است

من غلام نظر آصف عهدم کو را

صورت خواجگی و سیرت درویشان است

۱ ـ باغ بهشت برین، خلوتگاه درویشان، و موجب بزرگی و سروری، خدمت کردن به درویشان است.

۲ ـ گوشه‌نشینی و عزلت، گنجی است که طلسم‌های بسیار بر آن نهاده شده است. گشودن این طلسم‌ها با نظر رحمت و مهربانی درویشان ممکن است. [عزلت را به گنجی تشبیه کرده که بر روی آن طلسم‌ها نهاده شده و نظر رحمت درویشان را کلید این طلسم‌ها دانسته است.]

۳ ـ کاخ بهشت که فرشته‌ی رضوان در مقام نگهبانی آن خدمت می‌کند، چشم اندازی از صفا و پاکی درویشان است. [صفای درویشان را به چمنی تشبیه کرده که بهشت با همه‌ی زیبایی‌اش، چشم اندازی از این چمن است.]

۴ ـ کیمیا و اکسیری که سکه‌ی سیاه بی‌ارزش را به سکه‌ی زر تبدیل می‌کند، همنشینی با درویشان و عارفان است.

۵ ـ خورشید، در برابر عظمت و گستردگی جاه و حشمت درویشان، اظهار فروتنی می‌کند و تاج تکبّر را از سر خود برمی دارد. [خورشید را به سبب درخشندگی و عظمت بسیار آن، صاحب تاج تکبر می‌داند. اما عظمت درویشان ـ یعنی عارفان وارسته ـ به حدی است که خورشید با همه‌ی عظمتش، در برابر آنان تاج از سر برمی‌دارد.]

۶ ـ بخت و اقبال و دستگاهی که هرگز زوال نمی‌پذیرد، به راحتی می‌گویم و تو بشنو، فقط دولت درویشان است.[بخت و اقبال، همانند دستگاه و سامان و نظامی است که سرانجام دچار زوال می‌شود، اما این حکم درباره‌ی دولت درویشان صادق نیست. درویشان، از دولت جاوید برخوردارند.]

۷ ـ پادشاهان از آن رو قبله گاه نیازمندان هستند (و نیازمندان به آنان روی می‌آورند) که در پیشگاه عارفان راستین اظهار بندگی کرده‌اند.

۸ ـ آرزوهایی که شاهان از درگاه خداوند درخواست می‌کنند، در جمال نورانی درویشان جلوه‌گر می‌شود. [آرزو و مقصود را به معشوقی مانند کرده که دیدن روی او آرزوی شاهان است و چهره‌ی درویشان، جلوگاه جمال اوست.]

۹ ـ سراسر جهان آکنده از ظلم و ستم است اما از ازل تا به ابد فرصت و مجالی برای درویشان است که با ظلم و ستم مبارزه کنند.

۱۰ ـ ای صاحب مال و زر، این همه اظهار تکبّر و بزرگی مکن؛ زیرا که امنیت جان و مال تو در گرو دعای عارفان و توجه خاص آنان به درگاه خداوند است.

۱۱ ـ گنج قارون که بر اثر خشم خداوند در زمین فرو رفت ـ و هنوز هم فرو می‌رود ـ باید خوانده باشی، که بر اثر نفرین درویشان بوده است. [به داستان حضرت موسی و قارون اشاره دارد که چون قارون از دادن زکات مال فراوانی که داشت سر باز زد، موسی او را نفرین کرد و گنج قارون در اعماق زمین دفن شد.]

۱۲ ـ ای حافظ، اگر آب زندگانی جاودان می‌خواهی، سرچشمه‌ی آن خاک در خلوتگاه درویشان و عارفان است.

۱۳ ـ من غلام همت و نظر بلند آصف روزگارم که صورت بزرگان و سیرت درویشان را دارد. [مقصود از آصف روزگار وزیر وقت است و مطابق نظر دکتر غنی به جلال الدین توران شاه، وزیر شاه شجاع اشاره دارد.]



۵۰ ـ گنج عافیت

به دام زلف تو دل مبتلای خویشتن است — بکش به غمزه که اینش سزای خویشتن است

گرت ز دست برآید مراد خاطر ما — به دست باش که خیری به جای خویشتن است

به جانت ای بت شیرین‌دهن که همچون شمع — شبان تیره مرادم فنای خویشتن است

چو رای عشق زدی با تو گفتم ای بلبل — مکن که آن گل خندان به رای خویشتن است

به مشک چین و چگِل نیست بوی گل محتاج — که نافه‌هاش ز بند قبای خویشتن است

مرو به خانه‌ی ارباب بی‌مروّت دهر — که گنج عافیتت در سرای خویشتن است

بسوخت حافظ و در شرط عشق بازی او
هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است

۱ ـ دلم به خواست خود، در دام گیسوی تو گرفتار شده. او را با ناز و غمزه‌ات بکش، که سزاوار کشتن است.

۲ ـ اگر می‌توانی آرزوی ما را برآورده کنی، بشتاب که این، کار خیر و کاملاً به‌جایی است.

۳ ـ ای زیبای شیرین دهن، به جانت سوگند که مانند شمع در شب‌های تاریک می‌سوزم و ذوب می‌شوم و آرزویم فنا شدن به خاطر توست.

۴ـ ای بلبل! هنگامی که عزم عشق ورزی کردی، به تو گفتم که مکن! زیرا که آن گل خندان، غرق در خود است و توجهی به تو نخواهد کرد. [رای عشق زدن را مشورت کردن برای عشق هم معنی کرده‌اند. گل خندان (یعنی گل شکوفا شده) به استعاره معشوق است.]

۵ ـ گل، نیازی به بوی مُشک چین و چِگِل ندارد؛ زیرا که برگ‌هایش مانند نافه بویاست. [به گل شخصیت بخشیده و برگ‌های گل را مانند قبا و جامه برای او تصور کرده که هر گاه بند قبا باز شود (= گل شکوفا شود) بوی گل در همه جا می‌پیچد.]

۶ ـ گنج عافیت و سلامتی تو در اختیار خود توست؛ بنابراین به در خانه‌ی دنیا داران بی‌مروت روی میاور. [عافیت را به گنج و وجود سالک را به خانه تشبیه کرده است.]

۷ ـ حافظ ، بر سر شرط عشق بازی با او سوخت، اما همچنان نسبت به عهد و پیمان خود وفادار است.

۵۱ ـ قحطِ وفا

لعل سیراب به خون تشنه، لب یار من است — وز پی دیدن او دادن جان، کار من است

شرم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز — هرکه دل بردن او دید و در انکار من است

ساروان، رَخت به دروازه مبر کان سرِکو — شاهراهی‌ست که منزلگه دلدار من است

بنده‌ی طالع خویشم که در این قحط وفا — عشق آن لولی سرمست خریدار من است

طبله‌ی عطر گل و زلف عبیرافشانش — فیض یک شمّه ز بوی خوش عطّار من است

باغبان! همچو نسیمم ز درِ خویش مران — کآب گلزار تو از اشک چو گُلنار من است

شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود — نرگس او که طبیب دل بیمار من است

آن که در طرز غزل، نکته به حافظ آموخت
یار شیرین سخن نادره گفتار من است

۱ ـ لب یار من، مانند لعل سیراب به خون تشنه است و کار من جان دادن به خاطر دیدن اوست. [برای بیان شدت خون‌ریز بودنِ لب یار، از پارادوکس سیرابِ تشنه، استفاده‌ی زیبایی کرده است. از یک سو لب یار را به لعل مانند می‌کند و از سوی دیگر طراوت لب‌ها را با صفت سیراب بیان می‌دارد؛

آنگاه به لب پرخون و سیراب، صفت تشنه بودن را نسبت می‌دهد.]

۲ ـ از چشمان سیاه و مژگان بلند یار شرمنده باد کسی که دل بردن او را می‌بیند و مرا از عشق او باز می‌دارد.

۳ ـ ای ساربان، بار و بُنه مرا به سوی دروازه مبر زیرا که منزلگاه محبوب من در انتهای شاهراهی در همین کوی است.

۴ ـ از بخت و اقبال خود شاکرم که در این روزگار قحط وفا، دل من گرفتار عشق او و وفادار به عهد و پیمان خود است.

۵ ـ صندوقچه‌ی عطرگل و گیسوی عبیرآمیز او، به برکت اندکی از بوی یارِ خوش بوی من است. [در معنی این بیت، شارحان بسیار بحث کرده‌اند. از جمله‌ی این بحث‌ها، واژه‌ی زلف و ضمیر «ش» و واژه‌ی عطار است. زلف در بعضی نسخه‌های چاپی «دُرج» ضبط شده که مناسب‌تر می‌نماید و ضمیر «ش» را به گل نسبت می‌دهد. نیز «عطار» را شخص معین و مرشد حافظ دانسته‌اند که چندان مناسب نمی‌نماید. به نظر می‌رسد معنای عرضه شده در سطور بالا مناسب‌تر باشد و حاصل معنی این که: یار من (یعنی، همان لولیِ سرمست بیت بالا) آن قدر خوش بو و بویاست که گویی عطار (= عطر فروش) است. و بویایی گل، اندکی از بوهای خوش این عطار است.]

۶ ـ ای باغبان! مرا مانند نسیم از در باغ مران؛ زیرا که شادابی و طراوت گلزار از اشک خونین من حاصل شده است. [اغراق شاعرانه و تصویر زیبایی از اشک خود ساخته است. اشک از یک سو آب است و موجب طراوت گل می‌شود، از سوی دیگر خونین و به رنگ گُلنار است؛ پس به گل، رنگ سرخ می‌بخشد. همچنین می‌توان باغبان را استعاره از معشوق و گلزار را، استعاره از چهره‌ی زیبای او دانست.]

۷ ـ چشم خمار او ـ که طبیب دل بیمار من است ـ برای بهبود بیماری دلم شربت قند و گلاب از لب یار را تجویز کرد. [نرگس، استعاره‌ی مشهوری برای چشم خمار است، و لب یار به شربتی آمیخته از قند و گلاب (که مُقوّی قلب بوده) تشبیه شده است. حاصل معنی این است که علاج بیماری دل من، بوسه از لب‌های شیرین اوست!]

۸ ـ آن کسی که در شیوه‌ی غزل سرایی نکته‌های بسیار به حافظ آموخت، یار شیرین سخن من است که سخنان نادر و کم نظیری می‌گوید.

۵۲ـ دولت فقر

روزگاری‌ست که سودای بتان دین من است
غم این کار نشاط دل غمگین من است

دیدن روی تو را دیده‌ی جان‌بین باید
وین کجا مرتبه‌ی چشم جهان‌بین من است

یار من باش که زیب فلک و زینت دهر
از مه روی تو و اشک چو پروین من است

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد
خلق را ورد زبان مدحت و تحسین من است

دولت فقر خدایا به من ارزانی دار
کاین کرامت سبب حشمت و تمکین من است

واعظ شحنه‌شناس، این عظمت گو مفروش
زان که منزلگه سلطان دل مسکین من است

یارب این کعبه‌ی مقصود تماشاگه کیست
که مغیلان طریقش گل و نسرین من است

حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان
که لبش جرعه کش خسرو شیرین من است

۱ ـ روزگاری است که عشق زیبارویان، دین و آیین من شده و غم عشق، به دل غمگین من شادی و نشاط می‌بخشد.

۲ ـ برای دیدن روی تو، چشم جان‌بین لازم است و چشم جهان‌بین من شایستگی دیدن روی تو را ندارد.

۳ ـ یار من باش، زیرا که آرایش آسمان از چهره‌ی زیبای تو و زینت دنیا از اشک روشن ستاره‌گون من است. [در بیت آرایه‌ی لف و نشر وجود دارد. زیب فلک به روی همچون ماهِ معشوق و زینت دهر به اشک چون پروین عاشق نسبت داده شده است. نیز حسن تعلیل دل‌نشینی در بیان وجه مشترک عاشق و معشوق به کار برده و آن این است که هر دو موجب زینتند. روی معشوق مانند ماه زینت بخش آسمان و اشک عاشق چون ستاره، زینت بخش دنیاست.]

۴ ـ از زمانی که عشق تو، به من سخن گفتن آموخته، تحسین کردن من ورد زبان همگان شده است.

۵ ـ پروردگارا بخت و اقبال برخورداری از فقر را به من ارزانی بدار؛ زیرا که فقر، کرامتی است که موجب حفظ متانت و بزرگی و جاه می‌گردد.

۶ ـ ای واعظی که حاکم و شحنه‌ی شهر تو را می‌شناسند و حرمت می‌نهند، به سبب این ارتباط به من فخر مفروش؛ زیرا که دل مسکین من خانه و سرای سلطان است. [شحنه شناس، دو معنی دارد: ۱) کسی که شحنه را می‌شناسد و با او ارتباط دارد. ۲) صاحبِ مقام و منزلتی که شحنه و حاکم شهر او را می‌شناسند. در این جا، معنی دوم مورد نظر است. اما سلطان مقامی بالاتر از حاکم و شحنه است.

نیز می‌تواند مقصود از سلطان، سلطان جهان یعنی خداوند باشد که در دل‌های مسکین و شکسته جای دارد. پس، می‌گوید: ای واعظ به خود مناز؛ زیرا که تو را شحنه می‌شناسد و احترام می‌گذارد، اما سرای من (یعنی دل من) محل فرودآمدن پادشاه است. تو مورد توجه شحنه‌ای و من مورد لطف پادشاهم.]

۷ ـ یارب، آن معشوق عزیزی که همگان، مانند کعبه‌ی مقصود، روبه سوی او دارند و خارهای راه او برای من مانند گل لطیف است، تماشا گه کیست؟ [یعنی چه کسانی می‌توانند او را تماشا کنند و شایستگی دیدارش را داشته باشند؟]

۸ ـ ای حافظ، دیگر از حشمت و بزرگی خسرو پرویز قصه مگو، زیرا که لب او فقط جرعه‌ای از شیرینی لب معشوق مرا دارد. [اشاره‌ی ظریفی دارد به حشمت و شوکت خسرو پرویز ساسانی ونیز با اشاره به داستان خسرو و شیرین، بازی لفظی زیبایی با خسروِ شیرین کرده و مقصود از خسروِ شیرین، به استعاره، معشوق است.]



۵۳ـ دعای پیر مغان

منم که گوشه‌ی می‌خانه خانقاه من است ——— دعای پیر مغان ورد صبحگاه من است

گَرَم ترانه‌ی چنگ صبوح نیست چه باک ——— نوای من به سحر آه عذرخواه من است

ز پادشاه و گدا فارغم بحمدالله ——— گدای خاک در دوست پادشاه من است

غرض ز مسجد و می‌خانه‌ام وصال شماست ——— جز این خیال ندارم، خدا گواه من است

مگر به تیغ اجل خیمه بر کَنَم ورنی ——— رمیدن از در دولت نه رسم و راه من است

از آن زمان که بر این آستان نهادم روی ——— فراز مسند خورشید، تکیه‌گاه من است

گناه اگر چه نبود اختیار ما حافظ

تو در طریق ادب باش، گو گناهِ من است

۱ ـ من، آن سالکی هستم که عبادتگاهم گوشه‌ی می‌خانه و ورد صبحگاهی‌ام دعا کردن به جان پیرمغان است.

۲ ـ اگر از سرود و نوای چنگ در هنگام صبوح بی بهره‌ام، چه باک؟ زیرا که آه‌های سحری من، عذرخواه گناهان من است.

۳ـ خدای را شکر که از پادشاه و گدا آسوده‌ام، زیرا که پادشاهان راستین در نظر من گدایان درگاه معشوقند.

۴ـ هدف از روی آوردن به مسجد و می‌خانه، فقط دیدار شماست. خدا گواه من است که جز این آرزویی ندارم.

۵ـ رمیدن و دور شدن از درگاه نیک بختی ـ که همان درگاه معشوق است ـ راه و رسم من نیست. مگر دست اجل مرا از این درگاه دور کند. [خیمه کندن (= خیمه را برچیدن و جمع کردن) نشانه‌ی آن است که صاحب خیمه قصد کوچ دارد، پس کنایه از دور شدن و رفتن است.]

۶ـ از هنگامی که روی بر آستان این درگاه نهاده‌ام، مقام خود را از آسمان چهارم ـ یعنی منزل خورشید ـ هم بالاتر می‌بینم. [روی نهادن، در این جا به معنی روی آوردن و متوجه شدن نیست، بلکه چهره بر خاک ساییدن است. و چهره را بر خاک سجده‌گاه و مکان مقدس می‌سایند. پس می‌گوید از هنگامی که این درگاه، قبله و سجده‌گاه من شده، مقامی والاتر از خورشید یافته‌ام.]

۷ـ اگر چه آلوده شدن به گناه با اراده و اختیار خود ما نبود، اما ای حافظ، تو از روی ادب گناه را به گردن بگیر و بگو که گناه از من است.



۵۴ـ شکنج طُرّه‌ی لیلی

ز گریه مردم چشمم نشسته در خون است | ببین که در طلبت حال مردمان چون است
به یاد لعل تو و چشم مست می‌گونت | ز جام غم می لعلی که می خورم، خون است
ز مشرق سر کو آفتاب طلعت تو | اگر طلوع کند طالعم همایون است
حکایت لب شیرین کلام فرهاد است | شکنج طرّه‌ی لیلی مقام مجنون است
دلم بجو که قدت همچو سرو دلجوی است | سخن بگو که کلامت لطیف و موزون است
ز دور باده به جان راحتی رسان ساقی | که رنج خاطرم از جور دور گردون است
از آن دمی که زچشمم برفت رود عزیز | کنار دامن من، همچو رود جیحون است
چگونه شاد شود اندرون غمگینم | به اختیار؟ که از اختیار بیرون است

ز بی‌خودی طلب یار می‌کند حافظ
چو مفلسی که طلبکار گنج قارون است

۱ ـ مردمک چشمانم از شدت گریه به خون نشسته است، ببین که حال مردم در جست و جوی تو چگونه است! [مردم و مردمان، هر دو ایهام ـ معنی دوگانه ـ دارند. می‌گوید: هم مردمک چشم و هم توده‌ی مردم در جست و جو و آرزوی دیدار تو حال عجیبی دارند.]

۲ ـ با یاد لب لعل‌گون و چشمان مخمور تو، به جای می لعل، خون دل می‌خورم. [صفت می‌گون، در مقام تأکید برای مست آمده. یعنی چشمان کاملاً مست و خمار. دکتر هروی، حالت سیّال چشم و شراب را وجه شبه این دو دانسته و چشم می‌گون را «چشمی که موج قدح شراب را دارد.» تفسیر کرده‌اند. می‌توان شفافیت شراب و چشم را نیز وجه شبه به شمار آورد. به هر حال، شاعر غم را به جامی تشبیه کرده که در آن به جای شراب، خون دل ریخته‌اند و شاعر به جای شراب، خون دل و حسرت می‌خورد.]

۳ ـ اگر چهره‌ی خورشید مانندگونِ تو، از سر کوچه ظاهر شود، بخت و طالع من خجسته خواهد بود. [مشرق سر کوی را از آن جهت به کار برده که چهره‌ی معشوق را به خورشید مانند کرده است و خورشید از مشرق طلوع می‌کند.]

۴ ـ فرهاد پیوسته از لب نوشین معشوق خود شیرین سخن می‌گوید و جایگاه دل مجنون، چین و شکن گیسوی لیلی است.

۵ ـ از من دل‌جویی کن و با من سخن بگو؛ زیرا که قامت چون سرو تو، دل را به سوی خود می‌خواند و کلامت، نرم و خوش آهنگ است.

۶ ـ ای ساقی، جام را به گردش درآور و به جان عاشقانت آرامش ببخش؛ زیرا که از گردش روزگار خاطرم رنجور و آزرده است.

۷ ـ از زمانی که فرزندم از چشمم دور شده آن قدر اشک می‌ریزم که گویی از کنار دامنم رود جیحون جاری است. [در نسخه‌ی دکتر خانلری در مصراع اول به جای چشمم، چنگم (= دستم) آمده که مناسب‌تر است. زیرا که از چشم رفتن، بیشتر ناظر بر جدا شدن و به سفر رفتن و به هر حال، غایب از نظر بودن است؛ در حالی که «از دست رفتن» مجازاً به معنی مردن است.]

۸ ـ دل غمگینم چگونه می‌تواند به اراده‌ی خود شاد شود، در حالی که شادیِ دلم از اختیار من بیرون است.

۹ ـ حافظ در عالم سرگشتگی و بی‌خودی در طلب یار است؛ مانند گدایی که در جست و جوی گنج قارون باشد.

۵۵ - عِلم هیئتِ عشق

خـم زلف تـو دام کـفر و دیـن است | ز کـارستان او یک شِـمّه ایـن است
جـمالت مـعجز حُسـن است لیکـن | حـدیث غـمزه‌ات سـحر مـبین است
ز چشم شوخ تو جان کـی تـوان بُـرد | که دایـم بـا کـمان انـدر کـمین است
بـر آن چشـم سـیه صـد آفـرین بـاد | که در عاشق‌کُشی سِـحْر آفـرین است
عجب علمی‌ست عـلم هـیئت عشـق | که چرخ هشتمش هـفتم زمـین است
تو پنداری که بـدگو رفت و جـان بـرد | حسـابش بـا کـرام‌الکـاتبین است

مشـو حـافظ ز کـید زلفش ایـمن
که دل برد و کنون در بـند دیـن است

۱ ـ حلقه‌ی گیسوی تو، مانند دامی بر سر راه همگان ـ از کافر و مؤمن ـ گسترده است و این فقط اندکی از هنرنمایی زلف توست!

۲ ـ جمال تو، معجزه‌ای در دنیای زیبایی و داستان ناز و کرشمه‌ی تو جادوی آشکار است.

۳ ـ از چشم گستاخ و بی‌پروای تو چگونه می‌توان نجات یافت در حالی که تیر نگاه تو، در میان کمان ابروانت، در کمین عاشقان نشسته است. [شاعر ابروان معشوق را مانند کمانی می‌بیند و نگاه‌های او را مانند تیری که از این کمان رها می‌شود و بر دل عاشقان می‌نشیند.]

۴ ـ بر چشم سیاه تو، صد آفرین باد که در عاشق‌کُشی به راستی جادو می‌کند.

۵ ـ دانش «ستاره‌شناسی عشق» چه دانش شگفت‌انگیزی است، که مطابق آن، آسمان هشتم با طبقه‌ی هفتم زمین برابر است. [چرخ هشتم، استعاره از فلک هشتم است (از افلاک نُه‌گانه)، که در علم نجوم فلک ثوابت است. هفتم زمین، یعنی طبقه‌ی هفتم زیرزمین که طبعاً بسیار پست و زیرین است. اما در «علم نجوم عشق» چرخ هشتم و طبقه هفتم زمین برابرند و فاصله‌ای میان آن‌ها نیست! مقصود این است که معیارهای عشق بسیار متفاوت و فراتر از معیارهای عقل و دانش‌های عقلی است.]

۶ ـ گمان مکن که بدگو و سخن‌چین رفت و جان به‌سلامت برد. نه، چنین نیست؛ بلکه فرشتگان ناظر بر اعمال انسان‌ها به حساب کار او رسیدگی می‌کنند.

۷ ـ ای حافظ، از نیرنگ و فریب زلف او آسوده خاطر مباش؛ زیرا که او پس از ربودن دل، اکنون در کمین دین تو نشسته است!

۵۶ـ گنجینه‌ی محبّت

دل سراپرده‌ی محبّت اوست / دیده آیینه‌دار طلعت اوست
من که سر در نیاورم به دو کَون / گردنم زیر بار منّت اوست
تو و طوبی و ما و قامت یار / فکر هر کس به قدر همّت اوست
گر من آلوده‌دامنم چه عجب / همه عالم گواه عصمت اوست
من که باشم در آن حرم که صبا / پرده‌دار حریم حرمت اوست؟
بی‌خیالش مباد منظر چشم / زان که این گوشه جای خلوت اوست
هر گل نو که شد چمن آرای / ز اثر رنگ و بوی صحبت اوست
دور مجنون گذشت و نوبت ماست / هر کسی پنج روز نوبت اوست
مُلکتِ عاشقی و گنج طرب / هر چه دارم ز یُمن همّت اوست
من و دل گر فدا شدیم چه باک؟ / غرض اندر میان سلامت اوست

فقر ظاهر مبین که حافظ را
سینه گنجینه‌ی محبت اوست

۱ـ دلم آکنده از محبت او و چشمم جلوه‌گاه چهره‌ی زیبای اوست. [شاعر دل خود را به خیمه‌ای تشبیه می‌کند که محبت دوست در آن جای گرفته و چشم خود را ـ با اشاره به رسم آینه‌داری در برابر عروسان ـ به کسی مانند می‌کند که در برابر جمال او آینه نگه داشته و چهره‌ی دوست در آینه جلوه‌گر شده است.]

۲ـ من که در برابر دو جهان سر تسلیم فرود نمی‌آورم، بار منّت و احسان او را بردوش می‌کشم.

۳ـ تو درخت بهشتی طوبی را برگزیده‌ای و ما قامت یار را. آری، فکر هر کس به قدر همت اوست.

۴ـ اگر من گناه‌کار و آلوده دامنم، عجبی نیست، در عوض، همه عالم گواه پاکی اوست.

۵ـ در آن حرم که باد صبا نگهبان و پرده‌دار حرمت و پاکی آن است، من کیستم، و چه شایستگی دارم؟ [یعنی حریم یار آن قدر حُرمت دارد که حتی باد صبا ـ که با لطافت و نرمی خود به همه جا نفوذ می‌کند ـ پرده‌دار آن است و به درون راه ندارد! در این صورت، من کیستم که توقع حضور در حرم او را داشته باشم؟]

۶ـ گوشه‌ی چشم من که خلوتگاه جمال یار است، هرگز از یاد و خیال او خالی مباد. [چشم انداز چشم من، خیال جمال اوست. یعنی: تصویر خیالی او هرگز از برابر دیدگانم دور نمی‌شود.]

۷ ـ هر گل نو شکفته‌ای که باغ و چمن را زینت می‌بخشد، رنگ و بوی خود را از همنشینی با او گرفته است.

۸ ـ نوبت عاشقی کردن مجنون به پایان رسید و اینک نوبت عشق ورزی ماست. آری، هرکسی، پنج روزه نوبت اوست!

۹ ـ فرمانروایی سرزمین عشق و گنج شادمانی و طرب، و هر چه که دارم، همه از برکت دعا و توجه اوست.

۱۰ ـ من و دل اگر در راه او فدا شدیم چه اهمیتی دارد؟ زیرا که مقصود اصلی برخورداری او از سلامت است. [سر او سلامت باد، نابودی ما مهم نیست.]

۱۱ ـ به فقر و بیچارگی ظاهری حافظ توجه مکن؛ زیرا که سینه‌اش آکنده از گنج محبت اوست. [یعنی اگر حافظ مال و ثروت دنیوی و گنج زر و سیم ندارد، در عوض گنج گران بهایی در درون سینه‌ی خود دارد و آن عشق و محبت یار است.]



۵۷ ـ خال مشکین

آن سیه‌چرده که شیرینی عالم با اوست　　چشم میگون، لب خندان، دل خرم با اوست

گرچه شیرین‌دهنان پادشهانند، ولی　　او سلیمان زمان است که خاتم با اوست

روی خوب است و کمال هنر و دامن پاک　　لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست

خال مشکین که بدان عارض گندم‌گون است　　سرّ آن دانه که شد رهزن آدم، با اوست

دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران　　چه کنم با دل مجروح که مرهم با اوست

با که این نکته توان گفت که آن سنگین‌دل　　کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

حافظ از معتقدان است گرامی دارش
زان که بخشایش بس روح مکرّم با اوست

۱ ـ آن دلبر سبزه رویی که به اندازه‌ی دنیا شیرین و بانمک است، چشمی خمار و لبی خندان و دلی شادمان دارد.

۲ ـ اگر چه همه‌ی دلبران شیرین دهان، پادشاه دل‌ها هستند، ولی فرمانروایی سلیمان گونه و با اقتدار از آنِ اوست که دارای خاتَم سلیمانی است. [با اشاره به داستان سلیمان و اسباب و رموز اقتدار

او ـ که یکی از آن‌ها انگشتری و خاتم سلیمانی بود ـ لب یار را به نگین سلیمان تشبیه می‌کند و بر اساس این تشبیه او را فرمانروای واقعی دل‌ها می‌شمارد.]

۳ ـ چون او، از چهره‌ی زیبا و فضیلت و پاک دامنی کامل برخوردار است، ناگزیر دعای خیر پرهیزگاران و پاکان دو عالم بدرقه‌ی راه او و همراه اوست.

۴ ـ خال سیاهی که بر چهره‌ی گندم‌گون اوست، رازِ دانه‌ی گندمی را فاش می‌کند که موجب فریب خوردن آدم و رانده شدنش از بهشت شد. [درباره‌ی این بیت بحث‌های بسیار کرده‌اند. حاصل کلام این است که خالِ مشکینِ چهره‌ی معشوق رمز و نماد همان دانه‌ای است که رهزن آدم در بهشت شد. یعنی آنچه آدم را به خود جلب و جذب کرد، دانه‌ی گندم یا دانه‌ی میوه‌ی دیگری نبود، بلکه خال چهره‌ی او بود. و این رازی است که اینک فاش می‌شود.]

۵ ـ یاران! دلبرم عزم سفر کرده، شما را به خدا سوگند یاری‌ام کنید! با این دل مجروح چه کنم در حالی که مرهم در اختیار اوست. [مقصود آن است که مرهم دل مجروح، چهره‌ی دلبر است و چون دلبر عزم سفر کرده، مرهم را هم با خود برده است.]

۶ ـ این نکته را با چه کسی می‌توان در میان نهاد که یار سنگ دل، ما را کشت در حالی که برخوردار از دم مسیحایی بود [و می‌توانست کشتگان راه خود را زنده کند. یعنی: سخن شیرین و لب نوشین او، مانند نفس مسیحا می‌تواند مردگان را زنده کند. اما او نه تنها ما را ـ عاشقان را ـ از دم مسیحایی خود بهره‌مند نساخت، بلکه ما را در حسرت کشت! این درد را به چه کسی می‌توان گفت؟!]

۷ ـ حافظ از جمله‌ی معتقدان است او را گرامی بدار؛ زیرا که نظر لطف و بخشایش روح‌های پاک به جانب اوست. [یعنی ارواح پاک پشتیبان حافظ هستند و نسبت به او به دیده‌ی رحمت و بخشش نگاه می‌کنند. حافظ مورد لطف و بخشش خداوند و در نتیجه مورد بخشایش ارواح مُکرّم است، پس او را گرامی بدار.]

۵۸ ـ دیرِ رندسوز

سرِ ارادتِ ما و آستان حضرت دوست ... که هر چه بر سر ما می‌رود ارادت اوست
نظیر دوست ندیدم، اگرچه از مَه و مِهر ... نهادم آینه‌ها در مقابلِ رخ دوست
صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد ... که چون شکنج ورق‌های غنچه تو بر توست
نه من سبوکش این دیرِ رندسوزم و بس ... بسا سرا که دراین کارخانه خاکِ سبوست

مگـر تـو شـانه زدی زلف عـنبر افشـان را | که بـاد غـالیه‌سا گشت و خـاک، عـنبربوست

نثارِ روی تو هـر بـرگ گـل کـه در چـمن است | فدای قدّ تـو هـر سـروبُن کـه بـر لب جـوست

زبـان نـاطقه در وصـف شـوق مـا لال است | چـه جـای کِـلکِ بـریده‌زبان بـیهُده گـوست؟

رخ تـو در دلم آمـد، مـراد خـواهـم یـافت | چـراکـه حـال نکـو در قـفای فـال نکـوست

نه این زمـان دل حـافظ در آتش هـوس است
کـه داغـدارِ ازل هـمچو لاله‌ی خـودروست

۱ ـ ما از روی عشق و ارادت سر بر آستان بارگاه دوست نهاده‌ایم؛ بی‌گمان هر حادثه‌ای که برای ما پیش بیآید (هر چه بر سرمان بیاید) مطابقِ اراده و مشیت اوست.

۲ ـ اگر چه از ماه وخورشید، آینه‌هایی در برابر چهره‌ی دوست نهادم، نظیر و همتایی بـرای او نیافتم. [تلویحاً می‌خواهد بگوید که چهره‌ی دوست، حتی از ماه و خورشید آسمان هم درخشان‌تر و زیباتر است.]

۳ـ - باد صبا، چگونه می‌تواند حال دل تنگ مرا بازگو کند و شرح دهد در حالی که دل من مانند چین و شکن برگ‌های غنچه لایه لایه و درهم پیچیده است؟ [دل تنگ خود را به غنچه تشبیه کرده که برگ‌هایش لایه لایه سخت بر هم فشرده است؛ آن چنان بر هم فشرده و در هم پیچیده که حتی نسیم هم نمی‌تواند به لایه‌های آن نفوذ کند و بنابراین نمی‌تواند از آن سخنی بگوید.]

۴ ـ نه تنها من در این دنیای جفاکار سبوی باده بر دوش می‌کشم، بلکه بسیاری چون من بوده‌اند که اینک سرهاشان به خاک سبو تبدیل شده است. [مقصود این است که این دنیا مانند دیری است که رندان ساکن در خود را می‌سوزاند و نابود می‌کند و رندان، با سبوکشی و باده نوشی، می‌کوشند تا این جفا را تحمل کنند اما سرانجام، سرشان به خاک سبو تبدیل می‌شود! دیر رند سوز و کارخانه، هر دو استعاره از دنیاست. مصراع دوم مطابق نسخه‌ی خانلری است که به لحاظ ارتباط معنایی مناسب‌تر از نسخه‌ی قزوینی. در نسخه قزوینی به جای «خاکِ سبو»، «سنگ و سبو» آمده است.]

۵ ـ به یقین تو بر زلف خوش‌بوی خود شانه زده و بوی آن را پراکنده‌ای که باد و خاک این چنین بوی غالیه و عنبر به خود گرفته است. [مگر، در این جا مفهوم قطعیت را می‌رساند نه احتمال را.]

۶ ـ هر برگ گلی که در چمن موجود است نثار گل روی تو باد و هر سروی که بر لب جوی رُسته، فدای قد و قامت سرو گون تو باد.

۷ ـ زبان گویا، در وصف شوق ما لال است؛ چه رسد به قلم که زبان آن بریده شده و کوتاه است و بیهوده سخن می‌گوید. [یعنی قلم بریده زبان که جای خود دارد، حتی زبان ناطقه هم در وصف شوق

دیدار، لال است. صفت بریده زبان برای قلم، از آن روست که نوک قلم نی را قَط می‌زنند مصراع اول مطابق نسخه‌ی خانلری است. در نسخه‌ی قزوینی به جای «مالال» نالان آمده است.]

۸ ـ چهره‌ی تو از خاطرم گذشت، به آرزو خواهم رسید؛ زیرا که فال نیکویی است و فال نیکو سرآغاز رسیدن به حال و موقعیت نیکوست. [یعنی، این را که چهره‌ی تو از خاطرم گذشت به فال نیک می‌گیرم.]

۹ ـ دل حافظ، نه فقط در این لحظه در آتش تمنّای تو می‌سوزد، بلکه مانند لاله‌ی خودرو، از روز ازل داغ عشق تو را در دل دارد. [اشاره به سیاهی درون لاله دارد که از آن به «داغ لاله» تعبیر می‌کنند. چون این سیاهی، همزمان با پیدایش لاله در برگ‌های آن ظاهر می‌شود، شاعر عشق ازلی خود را، به داغ دل لاله تشبیه کرده است.]

۵۹ ـ نقش خیال

دارم امید عاطفتی از جناب دوست   کردم جنایتی و امیدم به عفو اوست

دانم که بگذرد ز سر جرم من که او   گرچه پری‌وش است ولیکن فرشته‌خوست

چندان گریستیم که هر کس که برگذشت   دراشک ما ـ چو دید روان ـ گفت: کاین چه جوست

هیچ است آن دهان و نبینم از او نشان   موی است آن میان و ندانم که آن چه موست

دارم عجب ز نقش خیالش که چون نرفت   از دیده‌ام، که دم به‌دمش کار، شست‌وشوست!

بی گفت و گوی، زلف تو دل را همی کِشد   با زلف دل‌کش تو که را روی گفت و گوست؟

عمری‌ست تا ز زلف تو بویی شنیده‌ام   زان بوی در مشسام دل من هنوز بوست

حافظ بَد است حال پریشان تو، ولی
بر بوی زلف یار پریشانی‌ات نکوست

۱ ـ از بارگاه دوست امید مهربانی دارم. گناهی کرده‌ام و امیدم به بخشش و کرم اوست.

۲ ـ می‌دانم که او از سر جرم من خواهد گذشت ؛ زیرا که گرچه مانند پری زیباست (و زیبا رویان جفاکارند) اما مانند فرشته مهربان و خوش‌خوست.

۳ ـ آن قدر گریه کردیم که هر کس اشک روانِ ما را دید، با شگفتی گفت: چه جوی پر آبی جاری است!

۴ ـ دهان او آن قدر کوچک است که گویی هیچ است! و کمر او مانند مویی باریک و نازک است و نمی‌دانم چگونه مویی است [که هیچ به چشم نمی‌آید!]

۵ ـ در شگفتم که نقش خیال او چگونه از برابر چشمانم پاک نمی‌شود، در حالی که چشم من لحظه به لحظه در حال آب ریختن و شست و شو کردن است. [می‌گوید: با آن که در دوری یار پیوسته اشک می‌ریزم، در شگفتم که تصویر یار که در برابر من و در اشک من نقش بسته، چگونه شسته و پاک نمی‌شود! شاعر به چشم، شخصیت بخشیده و صفت شست و شو را که خاص انسان است به آن نسبت داده است.]

۶ـ گیسوی تو مانند کمندی است که بی‌چون و چرا دل را به سوی خود می‌کشد و اسیر می‌کند. چه کسی می‌تواند با زلف دل‌رُبای تو چون و چرا کند؟

۷ـ عمری ـ مدتی دراز ـ پیش از این بوی زلف تو را استشمام کرده‌ام؛ اما هنوز مشام جان و دل من از آن بو سرمست و خوش است.

۸ ـ حافظ، حال پریشان تو بسیار بد و نامساعد است، اما این پریشانی که به خاطر آرزوی رسیدن به زلف یار و دریافت بوی زلف اوست، نیکوست. [دکتر هروی در شرح خود بر دیوان حافظ، در پایان این غزل ابراز عقیده کرده‌اند که این «غزل مجموعاً سُست و از شیوه‌ی حافظ دور است.» و مواردی از سستی غزل را یادآوری کرده و در پایان نوشته‌اند: «ولی چون در نسخه‌های معتبر آمده، ناگزیر، آن را نقل کردیم.» بر این نظر صائب، این نکته را باید افزود که غزل‌های دیگری نیز در دیوان حافظ هست که چندان استوار و شیوا و در حد و اندازه‌ی حافظ نیست. اما باید پذیرفت که در دیوان هر شاعر بزرگی غث و سمین یافت می‌شود و تمام غزل‌های یک شاعر لزوماً عالی و ناب نیست.]

۶۰ ـ آستانه‌ی عشق

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست — آورد حرز جان ز خط مُشکبار دوست

خوش می‌دهد نشان جلال و جمال یار — خوش می‌کند حکایت عزّ و وقار دوست

دل دادمش به مژده و خجلت همی‌برم — زین نقد قلب خویش که کردم نثار دوست

شکر خدا که از مدد بخت کارساز — بر حَسَب آرزوست همه کاروبار دوست

سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار — در گردشند بر حَسَب اختیار دوست

گر باد فتنه هر دو جهان را به هم زند — ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست

کُحل‌الجواهری به من آر ای نسیم صبح زان خاک نیک‌بخت که شد رهگذار دوست

ماییم و آستانه‌ی عشق و سر نیاز تا خواب خوش که را بَرَد اندر کنار دوست

دشمن به قصد حافظ اگر دم زند چه باک؟

منّت خدای را که نی‌ام شرمسار دوست!

۱ ـ آن پیک نامور که از دیار دوست آمد، به خط خوش بوی دوست دعایی آورد که نگهبان جان است.

۲ ـ این پیک، چه خوب از جمال و جلال یار نشان می‌دهد و چه خوش از شُکوه و متانت دوست حکایت می‌کند.

۳ ـ دل خود را به عنوان مژدگانی به این پیک دادم، اما شرمنده‌ام از این که چنین سکه‌ی قلبی را به خاطر دوست نثار کرده‌ام. [شاعر، با توجه به تشابه معنایی دل و قلب، دل خود را مانند سکه‌ی تقلّبی می‌داند که شایسته‌ی نثار کردن در راه دوست نیست و از این که چنین هدیه‌ای را به عنوان مژدگانی داده اظهار شرمندگی می‌کند.]

۴ ـ خدا را شکر می‌کنم که به یاری بخت و اقبال مساعد، کار و بار دوست تماماً مطابق میل و دل‌خواه اوست.

۵ ـ گردش آسمان و ماه و ستارگان آن، به اختیار خود نیست، بلکه همگی بر حسب اراده و خواست دوست در گردش و حرکتند. [دکتر هروی می‌نویسد: «خط مشکبار دوست، به موی چهره‌ی دوست نیز ایهام دارد. با این معنی، مفهوم بیت این که: باد صبا بوی خوشی از خط عذار دوست برای ما آورد.»]

۶ ـ اگر فتنه و آشوب مانند توفان هر دو جهان را بر هم زند، ما همچنان چشم انتظار دوست خواهیم ماند. [در مقام تأکید بر پایداری خود در عشق دوست، چشم خود را به چراغی مانند می‌کند، که بر سر راه دوست نهاده است و انتظار آمدن او را دارد.]

۷ ـ ما از روی نیاز سر بر آستان عشق دوست نهاده‌ایم، تا ببینیم که سرانجام چه کسی به دیدار دوست توفیق خواهد یافت و در کنار او خواهد آرمید. [مفهوم دیگر مصراع دوم این است که: تا چه کسی خواب خوش وصالِ دوست را خواهد دید و خواب، او را به کنار دوست خواهد برد!]

۸ ـ دشمن اگر به قصد خاصی (از روی کینه و دشمنی) درباره‌ی حافظ سخن بگوید، چه اهمیتی دارد؟ خدا را شکر که شرمسار دوست نیستم.

۶۱ ـ خیالِ منظرِ دوست

صبا اگر گذری افتدت به کشور دوست　　بیار نفحه‌ای از گیسوی مُعَنبَر دوست
به جان او، که به شکرانه جان بر افشانم　　اگر به سوی من آری پیامی از بر دوست
وگر چنان که در آن حضرتت نباشد بار　　برای دیده بیاور غباری از در دوست
من گدا و تمنّای وصل او، هیهات　　مگر به خواب ببینم خیال منظر دوست
دل صنوبری‌ام همچو بید لرزان است　　ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست
اگرچه دوست به چیزی نمی‌خرد ما را　　به عالمی نفروشیم مویی از سر دوست
چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد؟
چو هست حافظ مسکین غلام و چاکر دوست

۱ ـ ای باد صبا، اگر به سرزمین دوست گذر کردی، از گیسوی عطر آگین او بوی خوشی برای من بیاور.

۲ ـ به جان دوست سوگند که اگر از جانب او پیامی برای من بیاوری، جان خود را به شکرانه نثار می‌کنم.

۳ ـ و اگر نتوانستی به بارگاه دوست راه یابی از درگاه او غباری برای چشمانم بیاور [تا آن را مانند توتیا بر چشمان خود بکشم.]

۴ ـ منِ گدا و آرزوی دیدار دوست! هیهات که چنین آرزویی برآورده شود! مگر فقط بتوانم خیال دوست را در خواب ببینم!

۵ ـ دل صنوبریِ من، از حسرت دیدار قد و بالای صنوبرگون دوست، مثل بید به خود می‌لرزد. [مثل بید لرزیدن، کنایه از لرزش شدید و مقصود از لرزیدن دل، در این جا تپیدن دل است، می‌گوید: دلم در حسرت قد و بالای دوست می‌تپد.]

۶ ـ اگر چه دوست ما را به چیزی نمی‌خرد (و مادر نظر او ارزشی نداریم) ولی ما، مویی از سر دوست را با عالمی عوض نمی‌کنیم.

۷ ـ چه می‌شود اگر دل حافظ بیچاره ـ که غلام و چاکر درگاه دوست است ـ از بند غم و اندوه رها شود؟

۶۲ـ شرحِ شوق

مرحبا ای پیکِ مشتاقان بده پیغام دوست　　تاکنم جان از سر رغبت فدای نام دوست

واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفس　　طوطی طبعم ز عشق شکّر و بادام دوست

زلف او دام است و خالش دانه‌ی آن دام و من　　بر امید دانه‌ای افتاده‌ام در دام دوست

سر ز مستی بر نگیرد تا به صبح روز حشر　　هرکه چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست

بس نگویم شمّه‌ای از شرح شوق خود از آنک　　دردسر باشد نمودن بیش از این ابرام دوست

گر دهد دستم کشم در دیده همچون توتیا　　خاک راهی کآن مشرّف گردد از اقدام دوست

میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق　　ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست

حافظ اندر درد او می‌سوز و بی درمان بساز
زان که درمانی ندارد درد بی‌آرام دوست



۱ ـ آفرین بر تو ای پیک مشتاقان! از دوست پیامی بیاور تا با کمال میل و رغبت جانم را فدای نام دوست کنم.

۲ ـ طوطی ذوق شعری من از عشق لب شیرین و چشم بادامی دوست، مانند بلبل مانده در قفس، سرگردان و آشفته است. [شاعر ذوق و طبع خود را به طوطی‌ای تشبیه می‌کند که خواستار شکر و بادام است. مقصود از شکر و بادام در این جا به استعاره، لب و چشم دوست است که عاشق در حسرت رسیدن به آن‌ها، خود را مانند بلبل گرفتار در قفس می‌بیند.]

۳ ـ حلقه‌ی گیسوی او مانند دام و خالش مانند دانه‌ای نهاده در دام است و من در آرزوی رسیدن به دانه، در دام گیسوی او افتاده‌ام. [من گرفتار زلف و خال مشکین دوست هستم.]

۴ ـ هر کس که مانند من در روز ازل ـ نخستین روز آفرینش ـ جرعه‌ای از شراب عشق او نوشیده باشد، تا ابد از سرمستی بیرون نخواهد شد.

۵ ـ از شرح اشتیاق خود به شمه‌ای و اندکی بسنده می‌کنم؛ زیرا که بیش از این گفتن موجب درد سر و آزردگی خاطر دوست خواهد شد.

۶ ـ اگر برایم ممکن شود، خاک گذرگاه دوست را که باقدم‌های او مُتبرّک شده، مانند توتیا بر چشم خود می‌کشم.

۷ ـ من آرزومند دیدار او بودم و او عزم جدایی داشت. آرزو و خواست خود را رها کردم تا خواسته‌ی دوست برآورده شود.

۸ ـ ای حافظ، در تحمل درد هجران او بسوز و بساز؛ زیرا که درد تسکین‌ناپذیر عشق و هجران، هرگز درمانی ندارد.

۶۳ ـ قصّه‌ی غریب

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست | درغنچه‌ای هنوز و صدّت عندلیب هست
گر آمدم به کوی تو چندان غریب نیست | چون من، در آن دیار هزاران غریب هست
در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست | هر جا که هست، پرتو روی حبیب هست
آن جا که کار صومعه را جلوه می‌دهند | ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست
عاشق که شد که یار به حالش نظر نکرد؟ | ای خواجه! درد نیست و گرنه طبیب هست!

فریاد حافظ این همه آخر به هرزه نیست
هم قصّه‌ای غریب و حدیثی عجیب هست

۱ ـ هنوز کسی چهره‌ی تو را ندیده، هزار نگهبان داری! مانند غنچه‌ای که صدها بلبل عاشق دارد.

۲ ـ آمدن من به کوی تو شگفت‌انگیز نیست؛ زیرا که در دیار تو عاشق غریب و بی‌کس هزاران نفر هست [که من یکی از آنانم.]

۳ ـ از دیدگاه عشق، خانقاه و خرابات فرقی ندارد، زیرا که پرتو روی معشوق در همه جا هست.

۴ ـ هنگامی که صومعه را تزیین می‌کنند و می‌آرایند ناقوس دیر راهبان و نام صلیب کشیشان نیز به کار می‌رود. [پس صومعه و دیر هم یکی هستند.]

۵ ـ کیست که عاشق شد و معشوق به حال او توجهی نکرد؟ ای بزرگوار، کسی از درد عشق بهره‌مند نیست و گرنه طبیب (معشوق) همیشه هست!

۶ ـ باری، این همه فریاد زدن حافظ بیهوده نیست؛ بلکه از آن است که عشق، داستانی شگفت‌انگیز و سخنی عجیب است.

۶۴ ـ جمالِ دختر رَز

اگرچه عرض هنر پیش یار بی‌ادبی‌ست
زبان خموش ولیکن دهان پر از عربی‌ست

پری نهفته رخ و دیو درکرشمه‌ی حسن
بسوخت دیده ز حیرت که این چه بوالعجبی‌ست

در این چمن گل بی خار کس نچید، آری
چراغ مصطفوی با شرار بولَهَبی‌ست

سبب مپرس که چرخ از چه سفله‌پرور شد
که کام‌بخشی او را بهانه بی سببی‌ست

به نیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط
مراکه مصطَبه ایوان و پای خم طَنَبی‌ست

جمال دختر رز نور چشم ماست مگر
که در نقاب زُجاجیّ و پرده‌ی عِنَبی‌ست

هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه
کنون که مست خرابم صلاح بی‌ادبی‌ست

بیار می که چو حافظ هزارم استظهار
به گریه‌ی سحریّ و نیاز نیم شبی‌ست

۱ ـ اگر چه اظهار فضل و هنر پیش یار بی‌ادبی است و من به احترام او سکوت کرده‌ام اما زبانم آکنده از سخنان شیوا و عالی است. [از آن جهت اظهار فضل را بی‌ادبی می‌شمارد که یار را اهل فضیلت و صاحب کمالات می‌داند. و مقصود از عربی، به اعتبار آن که منشیان و نویسندگان بزرگ به عربی می‌نوشته‌اند و عربی زبان اهل فضل و دانش بوده، زبان شیوا و استوار است.]

۲ ـ فرشته‌ی زیبا چهره پنهان کرده و دیو زشت در کرشمه و ناز است و چشم از دیدن این حالت، از حیرت می‌سوزد که این چه تردستی است!

۳ ـ آری، در چمن زندگی هیچ کس گل بی‌خار نچیده است. همچنان که در کنار نور پیامبری، آتش ابولَهَبی نیز هست. [زندگی را به چمن و رنج و شادی را به خار و گل تشبیه کرده، که همیشه در کنار همند؛ آنگاه با اشاره به نور پیامبری که با وحی الهی راه زندگی بشر را روشن می‌کند، به شخصیت و زندگی ابولهب عموی پیامبر و از بزرگان قریش اشاره دارد که نسبت به پیامبر اسلام دشمنی و حسد می‌ورزید و چون چهره‌ای سرخ داشته او را ابولَهَب می‌نامیدند و سوره‌ی «تبّتْ» قرآن درباره‌ی او نازل شده است. می‌گوید: در کنار پیامبر امین، ابولهبی نیز هست و از این موضوع به عنوان یک شاهد مثال تاریخی و مهم یاد می‌کند.]

۴ ـ از علت سفله‌پروری روزگار چیزی مپرس؛ زیرا که روزگار برای کامروا کردن کسی (و ناکامی دیگری) بهانه‌ای نمی‌خواهد و این پرسش بی‌جواب و بی‌نتیجه است.

۵ ـ من ـ که سکوی می‌خانه در نظرم مانند کاخ و ایوان، و پای خم مانند تالار و شاه‌نشین کاخ است ـ صومعه و زاویه‌های آن را به نیم جو نمی‌خرم. [شاعر در مقام تحقیر صومعه و رباط‌های آن، سکوی میکده را مانند کاخ و کنار خم را مانند شاه‌نشین کاخ (به اصطلاح امروز، مهمان خانه و سالن پذیرایی کاخ) می‌بیند.]

۶ ـ شراب انگوری، که در ساغر شیشه‌ای است، به یقین نور چشم ماست. [مقصود از دختر رز (تاک) شراب است. و چون در ساغر شیشه‌ای جای دارد و پیش از آن در زیر پوست انگور پنهان بوده، به کنایه، آن را در پس نقاب شیشه‌ای و پرده‌ی انگوری می‌بیند. به این نکته نیز نظر دارد که دختران، نقاب می‌زده‌اند و پس پرده می‌نشسته‌اند. همچنین با ظرافت و هنرمندی تمام به دو پرده‌ی چشم (زُجاجیّه و عنبیّه) اشاره دارد و براین اساس دختر رز، یعنی شراب را، نور چشم خود می‌داند! معنای کنایی نور چشم، یعنی بسیار عزیز هم، البته مد نظر است.]

۷ ـ ای بزرگوار، پیش از این من نیز هزار عقل و ادب داشتم، اما اکنون که مست و از خود بی خودم، صلاح کار در ترک ادب و خردورزی است.

۸ ـ ای ساقی، شراب بیاور؛ زیرا که همانند حافظ به گریه‌های سحری و راز و نیازهای نیم شبیِ خود، پشت گرمی و امید بسیار دارم.

۶۵ ـ راز درون پرده

خوش‌تر ز عیش و صحبت و باغ و بهار چیست؟ ساقی کجاست؟ گو سبب انتظار چیست؟

هر وقت خوش که دست دهد مُغتنم شمار کس را وقوف نیست که انجام کار چیست!

پیوند عمر بسته به مویی‌ست، هوش دار غم‌خوار خویش باش، غم روزگار چیست؟

معنیِّ آب زندگی و روضه‌ی ارم جز طرف جویبار و می خوش‌گوار چیست؟

مستور و مست هر دو چو از یک قبیله‌اند ما دل به عشوه‌ی که دهیم، اختیار چیست؟

راز درون پرده چه داند فلک؟ خموش ای مدّعی نزاع تو با پرده‌دار چیست؟

سهو و خطای بنده،گرش اعتبار نیست معنیِّ عفو و رحمت آمرزگار چیست؟

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست
تا در میانه خواسته‌ی کردگار چیست

۱ ـ به راستی که بهتر و خوش‌تر از شادی، همنشینی با یاران و بهره‌مندی از باغ و بهار، چیزی نیست. (حال که چنین است) پس، ساقی کجاست و چرا ما را در انتظار نگه داشته است؟

۲ ـ هر لحظه‌ی خوشی که به دست آید، آن را ارزشمند بدان. زیرا کسی از سرانجام کار و زندگی آگاه نیست.

۳ ـ آگاه باش که رشته‌ی عمر و زندگی به مویی بسته است. بنابراین غم‌خوار خود و به فکر خود باش، چرا غُصّه‌ی روزگار را می‌خوری؟

۴ ـ معنی واقعی آب زندگی و باغ بهشت، نشستن در کنار جویبار و نوشیدن شراب است و بس. [بنابراین، اگر روش دیگری در پیش بگیری، معنای واقعی زندگی را در نیافته‌ای!]

۵ ـ چون پرهیزگاران و مستان، همه از یک قبیله و نژادند، ما به کدام یک دل بسپاریم؟ انتخاب بهتر کدام است؟ [به تناسب و تشابه لفظی مستور ومست هم شاعر گوشه‌ی چشمی دارد، می‌گوید: مستور، همان مست است که پسوند «ور» بدان افزوده شده، پس گویی از یک ریشه‌اند!]

۶ ـ حتی، آسمان هم از راز آفرینش ـ از درون پرده ـ آگاه نیست. پس ای مُدّعی خاموش باش چرا با آسمان جَدل و ستیزه می‌کنی؟ [شاعر، در یک تصویر خیالی، آسمان را مانند پرده‌ای می‌بیند که جهان غیب را از چشم ما پنهان نگه داشته است. پس، راز درون پرده یعنی: آنچه در آن سوی آسمان، در ماورای طبیعت و در پرده‌ی غیب است؛ یعنی راز آفرینش. از سوی دیگر، به آسمان شخصیت بخشیده و آن را پرده‌دار و نگهبان جهان غیب می‌داند که خود، از آن سوی پرده بی‌خبر است و نهایت، مقصود از مُدّعی، ستاره‌شناسی است که به مطالعه‌ی آسمان می‌پردازد و با کنج‌کاوی و جست و جوی خود، گویی قصد ستیز با آسمان را دارد. برخی شارحان، پرده‌دار را کنایه از خداوند دانسته‌اند و نزاع مدعی را دخالت در راز آفرینش و ستیز با خداوند به شمار آورده‌اند که نظری چندان صائب به نظر نمی‌رسد.]

۷ ـ اگر فراموش‌کاری و گناه بنده موجب عبرت گرفتن او (و بازگشت از گناه یعنی توبه) نشود، پس بخشش و مهربانی خداوند چه معنی دارد؟ [نخستین معنی اعتبار، عبرت گرفتن است. ضمیر «ش» نیز به «بنده» باز می‌گردد. بنابراین رو ساخت دیگر جمله‌ی نخست بیت این است: سهو و خطای بنده اگر (موجب) اعتبارش (عبرتش) نیست. و مقصود آن است که خداوند انسان گناه‌کار را می‌بخشد برای این که او توبه و ترک خطا کند، نه آن که دوباره گناه کند. حال اگر انسان گناه‌کار از گناهی که مرتکب شده و از آمرزش حق عبرت نگیرد، معنی عفو و رحمت خداوند مخدوش شده است. جالب توجه است که شارحان عموماً معنای دوم اعتبار (= ارزش و آب رو) را در نظر گرفته و معنای مخدوشی ارائه کرده‌اند. این نکته در باره‌ی نسخه‌هایی که مصراع اول را این گونه ضبط کرده‌اند: سهو و خطای بنده گرش هست اعتبار، نیز صادق است.]

۸ ـ زاهد، آب چشمه‌ی کوثر و حافظ، پیاله‌ی شراب انگوری را خواسته است. باید دید، خواست و مشیّت خداوند در این میانه چیست؟ [تلویحاً می‌خواهد بگوید که اگر حافظ پیاله می نوشد خواست خداوند است و صِرف خواست بنده برای رسیدن به مقصود کافی نیست. همچنین با توجه به مفهوم بیت پیش، به این نکته نیز نظر دارد که باید دید نظر پروردگار نسبت به حاصل کار و فرجام زاهد و حافظ چه خواهد بود و کدام یک مورد رحمت او قرار خواهند گرفت.]

۶۶ ـ لطیفه‌ی نهانی

بنال بلبل اگر با منت سر یاری‌ست — که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاری‌ست
در آن زمین که نسیمی وزد ز طرّه‌ی دوست — چه جای دم زدن نافه‌های تاتاری‌ست
بیار باده که رنگین کنیم جامه‌ی زرق — که مست جام غروریم و نام، هشیاری‌ست
خیال زلف تو پختن نه کار هر خامی‌ست — که زیر سلسله رفتن طریق عیّاری‌ست
لطیفه‌ای‌ست نهانی که عشق از او خیزد — که نام آن نه لب لعل و خطّ زنگاری‌ست
جمال شخص نه چشم است و زلف و عارض و خال — هزار نکته در این کار و بار دلداری‌ست
قلندران حقیقت به نیم جو نخرند — قبای اطلس آن کس که از هنر عاری‌ست
بر آستان تو مشکل توان رسید، آری — عروج بر فلک سروری به دشواری‌ست
سحر کرشمه‌ی چشمت به خواب می‌دیدم — زهی مراتب خوابی که بِهْ ز بیداری‌ست
دلش به ناله میازار و ختم کن حافظ
که رستگاری جاوید در کم آزاری‌ست

۱ ـ ای بلبل، اگر با من قصد یاری و همدلی داری، ناله سر کن؛ زیرا که ما دو عاشق زار و بیچاره‌ایم و کار ما، ناله و زاری است.

۲ ـ در سرزمینی که نسیمی از گیسوی یار می‌وزد، چه جای آن است که نافه‌های پر از مشک آهوان تاتار از بویایی خود دم زنند؟ [یعنی مشک آهوان تاتاری در برابر بوی زلف یار، هرگز بویی ندارند!]

۳ ـ جام شراب را بیاور تا جامه‌ی تزویر و ریا را که بر تن داریم با شراب رنگین کنیم؛ زیرا که ما از

جام غرور و خودخواهی مستیم و نام آن را هشیاری نهاده‌ایم! [برای بیرون شدن از غرور، باید مستی و از خود بی‌خود شدن را برگزینیم.]

۴ ـ آرزوی زلف تو را در سر پروردن کار هر سالک تازه کار و بی‌تجربه نیست. آری، به زیر بند زنجیر رفتن و آن را تحمل کردن فقط کار جوانمردان و دلاوران است. [از درآمیختن دو موضوع متفاوت، تصویر زیبایی پرداخته است: از یک سو سخن از زلف یار در میان است و آرزوی گرفتار شدن در حلقه‌ی زلف؛ و از دیگر سو سخن از عیاران است، که در راه خدمت به محرومان بند و زنجیر را تحمل می‌کنند. براین اساس بین زنجیر واقعی با زنجیر زلف، و بینِ عیاران و پختگان راه عشق، رابطه‌ی شباهت برقرار می‌کند و می‌گوید: همان‌گونه که فقط عیاران و دلاوران می‌توانند بند و زنجیر را تحمل کنند، آرزوی رسیدن به زلف یار و دل‌بستن در حلقه‌ی زلف یار هم، کار پختگان و سالکان راه طی کرده است، نه مبتدیان وادی عشق.]

۵ ـ عشق، حاصل زیبایی ظاهری مانند لب لعل‌گون و موی لطیف زنگاری رنگ نیست؛ بلکه نکته‌ای ظریف و پنهانی و جاذبه‌ای شگفت‌انگیز است که عشق از آن سرچشمه می‌گیرد.

۶ ـ بنابراین، زیبایی انسان فقط به داشتن چشم و زلف و گونه‌ی زیبا و خال سیاه نیست؛ بلکه در کار و بار عاشقی، هزار نکته‌ی ظریف و شگفت نهفته است.

۷ ـ وارستگان جویای حقیقت، جامه و ظاهر آراسته‌ی افراد بی‌بهره از فضل و هنر را به نیم جو نمی‌خرند. [یعنی در نظر عارفان، ارزش واقعی افراد در میزان فضل و فضیلت آنان است نه در ظاهر آراسته شان.]

۸ ـ برآستان درگاه تو، به‌دشواری می‌توان رسید. آری صعود به آسمان بلندِ سروری و بزرگی دشوار است. [سروری را به آسمان بلند تشبیه می‌کند که دست یافتن بدان، دشوار است.]

۹ ـ سحرگاهان، ناز و کرشمه‌ی چشم زیبای تو را در خواب می‌دیدم. آفرین بر چنین خوابی که مراتب و درجات آن بالاتر از بیداری است. [زیرا که در بیداری، دیدن چشم یار و کرشمه‌های آن ممکن نیست. درحالی که در خواب صبحگاهی، این مهم حاصل شد!]

۱۰ ـ ای حافظ، سخن را کوتاه کن و دل او را مرنجان؛ زیرا که رستگاری و نیک‌بختی جاویدان در نیازردن دیگران است.

۶۷ ـ شمع دل‌افروز

یارب این شمع دل‌افروز ز کاشانه‌ی کیست　　جان ما سوخت، بپرسید که جانانه‌ی کیست؟

حالیا خانه‌برانداز دل و دین من است　　تا در آغوش که می‌خسبد و هم‌خانه‌ی کیست؟

باده‌ی لعل لبش کز لب من دور مباد　　راح روح که و پیمان‌ده پیمانه‌ی کیست؟

دولت صحبت آن شمع سعادت‌پرتو　　باز پرسید خدا را، که به پروانه‌ی کیست؟

می‌دمَد هر کَسَش افسونی و معلوم نشد　　که دل نازک او مایل افسانه‌ی کیست؟

یارب آن شاه‌وشِ ماه‌رخِ زهره‌جبین　　دُرِ یکتای که و گوهر یک‌دانه‌ی کیست؟

گفتم آه از دل دیوانه‌ی حافظ بی‌تو
زیر لب خنده‌زنان گفت که دیوانه‌ی کیست؟

۱ ـ خدایا، این زیبا رویی که نور جمالش دل را روشن می‌کند و جان ما را در آتش اشتیاق می‌سوزاند، از کدام خانه و متعلق به کیست؟ [مقصود از شمع دل‌افروز، به استعاره، معشوق است. او را به شمعی مانند کرده که از یک سو روشنگر است و از سوی دیگر سوزنده‌ی دل!].

۲ ـ او که اکنون دل و دین مرا برده، هم‌خانه و هم‌آغوش کیست؟ [خانه برانداز، یعنی: ویران‌کننده‌ی خانه. دل و دین را به خانه‌ای تشبیه کرده که معشوق آن را ویران می‌کند.]

۳ ـ لب شیرین او ـ که هرگز از لب من دور مباد! ـ آرامش بخش روح کیست؟ و با چه کسی پیمان می نوشی می‌بندد؟ [در «باده‌ی لعل لب» تشبیه شیرینی نهفته است؛ از یک سو لب یار را، به سبب سرخی به لعل و شراب (که هر دو سرخ است) تشبیه کرده و از سوی دیگر به سبب شیرینی و سکرآور بودن، آن را به باده تشبیه کرده است. بین این «باده» و «پیمانه» در مصراع دوم نیز رابطه‌ی پنهانیِ ظریفی هست. حاصل معنی روشن است؛ لب شیرین او به چه کسی شادی و آرامش و مستی می‌بخشد؟!]

۴ ـ به خاطر خدا به من بگویید: سعادت همنشینی با آن شمع ـ که خوشبختی از پرتو آن می‌تراود ـ چگونه و با اجازه‌ی چه کسی به دست می‌آید؟ [شمع سعادت‌پرتو، استعاره از معشوق است. پروانه در مصراع دوم به معنی جواز و اجازه نامه و مجوز و دقیقاً در معنای امروزی آن است. بنابراین بین شمع و پروانه، ایهام تناسب بسیار زیبایی برقرار است.]

۵ ـ هر کس، برای جلب توجه او وردی زیر لب دارد، اما معلوم نیست که دل حساس او به افسانه‌ی

چه کسی متمایل است. [مقصود آن است که این افسانه و افسون‌ها در دل او هیچ اثری ندارد و تلاش برای جلب نظر او بی‌حاصل است.]

۶ ـ خدایا، آن که شوکتی چون شاه و چهره‌ای به روشنایی و زیبایی ماه دارد و پیشانی‌اش مانند ستاره‌ی زُهره می‌درخشد، مروارید گران بها و گوهر بی‌همتای کیست؟ [معشوق را به جهات مختلفی مورد تشبیه قرار داده است؛ از جهت شوکت و عظمت مانند شاه، از نظر زیبایی چهره مانند ماه، و از لحاظ درخشندگی پیشانی مانند زهره و نهایتاً از جهت ارزشمندی مانند دُرّ و گوهر بی‌نظیر و یکتاست.]

۷ ـ گفتم: وای برحال دل دیوانه‌ی حافظ که بی تو چه خواهد کرد! زیر لب، خنده‌زنان پرسید: مگر حافظ دیوانه و عاشق کیست؟ [یعنی خود را به نادانی زد. و با خنده‌ی خود دل حافظ را سوزاند!]

۶۸ ـ کوه اندوهِ فراق

ماهم این هفته برون رفت و به چشمم سالی‌ست ‌ ‌ ‌ حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالی‌ست

مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او ‌ ‌ ‌ عکس خود دید، گمان برد که مشکین خالی‌ست

می‌چکد شیر هنوز از لب همچون شکرش ‌ ‌ ‌ گرچه در شیوه‌گری هر مژه‌اش قَتّالی‌ست

ای که انگشت‌نمایی به کرم در همه شهر ‌ ‌ ‌ وه که در کار غریبان عجبت اهمالی‌ست

بعد از اینم نَبُود شایبه در جوهر فرد ‌ ‌ ‌ که دهان تو در این نکته خوش استدلالی‌ست

مژده دادند که بر ماگذری خواهی کرد ‌ ‌ ‌ نیّت خیر مگردان که مبارک فالی‌ست

کوه اندوه فِراقت به چه حالت بکَشد

حافظ خسته، که از ناله تنش چون نالی‌ست؟

۱ ـ دلبر چون ماه من، هفته‌ای است که از پیشم رفته اما در نظر من مانند سالی جلوه می‌کند. تو (که رنج جدایی را نکشیده‌ای) چه می‌دانی که هجران یار چه دشوار است!؟

۲ ـ مردمک چشمم، تصویر خود را در چهره‌ی لطیف او دید و گمان کرد که آن چه می‌بیند خال سیاهی بر چهره‌ی یار است. [مقصود آن است که چهره‌ی دلبر آن قدر شفاف و لطیف است که تصویر مردمک چشم عاشق در آن منعکس می‌شود!]

۳ ـ با وجود آن که هنوز از لب شیرین او شیر می‌چکد! مژگان عشوه‌گرش عاشقان را می‌کشد. [

شیر از لب چکیدن، معادل امروزی «بوی شیر از دهان آمدن» و کنایه از کوچکی و خردسالی است.]

۴ ـ ای کسی که در همه‌ی شهر به کرم و بخشندگی مشهوری، شگفتا که نسبت به غریبان و دور افتادگان، چقدر بی‌توجهی!

۵ ـ پس از این، درباره‌ی وجود «جوهر فرد»، هرگز تردید نخواهم کرد. زیرا که دهان تو بهترین دلیل برای اثبات وجود «جوهر فرد» است. [جوهر فرد، یعنی عنصر تک و تجزیه ناپذیر، همان است که امروزه به آن «اتم» می‌گویند. شاعر به گونه‌ای پنهان، دهان یار را از نظر کوچکی به جوهر فرد تشبیه کرده و با اشاره به بحث فلسفی جوهر فرد، و اختلاف نظر فلاسفه در وجود آن، می‌گوید: جوهر فرد وجود دارد و آن دهان توست! یعنی دهان تو دلیل روشنی است برای وجود جوهر فرد.]

۶ـ مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد! از این نیت خیر منصرف مشو که خبر آمدنت فال مبارک و نیکویی است.

۷ ـ حافظ رنجور ـ که از شدت ناتوانی تنش مانند نی لاغر شده ـ بار غم جدایی تو را، که به سنگینی کوه است چگونه تحمل کند؟



۶۹ـ آینه‌ی لطف الهی

کس نیست که افتاده‌ی آن زلف دو تا نیست | در رهگذر کیست که دامی ز بلا نیست؟
چون چشم تو دل می‌برد از گوشه‌نشینان | دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست
روی تو مگر آینه‌ی لطف الهی‌ست | حقا که چنین است و در این روی و ریا نیست
نرگس طلبد شیوه‌ی چشم تو زهی چشم | مسکین خبرش از سر و در دیده حیا نیست
از بهر خدا زلف مپیرای، که ما را | شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست
بازآی که بی‌روی تو ای شمع دل‌افروز | در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست
تیمار غریبان اثر ذکر جمیل است | جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست؟
دی می‌شد و گفتم صنما عهد به جای آر | گفتا غلطی خواجه درین عهد وفا نیست!
گر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت؟ | در هیچ سَری نیست که سِرّی ز خدا نیست
عاشق چه کند گر نکشد بار ملامت | با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست
در صومعه‌ی زاهد و در خلوت صُوفی | جز گوشه‌ی ابروی تو محراب دعا نیست

ای چنگ فرو برده به خون دل حافظ
فکرت مگر از غیرت قرآن و خدا نیست؟

۱ ـ کسی نیست که گرفتار حلقه‌ی گیسوی تابدار تو نباشد و کوی و گذرگاهی نیست که زلف تو، مانند دام بلا در آن افکنده نباشد.

۲ ـ چون چشم تو حتی از گوشه‌نشینان هم دل می‌برد، دل بستگی ما به تو و پیوسته به دنبالِ تو آمدن، گناه ما نیست.

۳ ـ به یقین روی تو جلوه‌ای از لطف خدایی است و در این موضوع هیچ‌گونه تزویر و ریایی نیست.

۴ ـ گل نرگس می‌خواهد شیوه‌ی چشم تو را داشته باشد! چه گستاخ و بی‌شرم است که از وضع خود خبر ندارد. [یعنی نمی‌داند که هرگز شایستگی تقلید از چشم تو را ندارد. گل نرگس، استعاره‌ی مشهوری است برای چشم خمار و شاعر ضمن یک تشبیه پنهان، در مقام ترجیح چشم یار، گل نرگس را سرزنش می‌کند. این بیت در نسخه‌ی خانلری، کاملاً متفاوت و چنین است:

زاهـد دهـدم پـند ز روی تـو زهـی روی! هیچش ز خدا شرم و ز روی تـو حـیا نـیست!

معنی بیت روشن است.]

۵ ـ به خاطر خدا، گیسوی خود را پیرایش مکن! زیرا که شبی نیست که من با باد صبا به خاطر این که بوی زلف تو را در همه جا می‌پراکند، جدل و ستیز نداشته باشم!

۶ ـ ای محبوبی که چهره‌ی زیبای تو، روشنگر دل‌هاست، برگرد که در مجلس یاران بی‌روی تو روشنایی و صفایی نیست. [چهره‌ی دلبر را به شمعی مانند می‌کند که هم دل‌ها و هم محفل حریفان را روشن می کند و بی‌جمال او محفل یاران خاموش است.]

۷ ـ توجه به غریبان و غم‌خواری آنان موجب باقی ماندن یاد و نام نیکوست. جان من، مگر این رسم (یعنی غم‌خواری مسکینان) در شهر شما رایج نیست؟

۸ ـ او دیروز ، بی‌توجه به عاشقان می‌رفت. گفتم: ای دلبر زیبا، به عهد خود وفا کن! گفت: ای بزرگوار تو در اشتباهی؛ زیرا که در این روزگا وفاداری نمانده است. [در کلمه‌ی عهد ایهام زیبایی نهفته است. معنی نخست، روزگار و دوران است که اشاره شد. معنی دوم آن پیمان و قرار است و دلبر می‌گوید: من هرگز به عهد و پیمان خود وفا نمی‌کنم. در عهد و پیمان من وفایی نیست!]

۹ ـ اگر من به «پیرمغان» اقتدا می‌کنم چه اشکالی دارد؟ چه تفاوتی بین پیرمغان و پیر دیگر هست؟ زیرا که در هیچ سری نیست که سرّی ز خدا نیست. [پیرمغان ساخته‌ی ذهن حافظ در مقام مخالفت با پیران و مرشدان رسمی روزگار است که دکان‌داری می‌کردند و اهل زرق و ریا بودند. شاعر معتقد است، همان‌گونه که در خرابات مغان می‌توان نور خدا را دید و خدا در همه جا جلوه‌گر است، پس پیرمغان هم می‌تواند آگاه به اسرار الهی باشد و مریدان را به سوی او هدایت کند.]

۱۰ ـ عاشق، اگر سرزنش مخالفان را تحمل نکند، چه کند؟ هیچ دلاوری نمی‌تواند در مقابل تیر

قضا و قدر از خود دفاع کند! [مقصود این است که شنیدن سرزنش ملامت‌گران، سرنوشت مُقدّر عاشق است؛ او مانند دلاوری است که سپرش در مقابل قضا و قدر کارآیی ندارد.]

۱۱ ـ در عبادتگاه زاهدان و در خلوتگاه صوفیان، تنها زاویه و گوشه‌ی مناسب برای دعا و عبادت، محراب ابروان توست. [ابروی دلبر را به محراب تشبیه می‌کند و می‌گوید همه‌ی عبادتگران ـ از زاهد و صوفی ـ در عبادت خود به این محراب نظر دارند و اقتدا می‌کنند!]

۱۲ ـ ای آن که پنجه در خون دل حافظ فرو برده‌ای، مگر از خدا و از حمیت و غیرت کتاب خدا نمی‌ترسی؟ [مقصود آن است که چون من حافظ قرآنم، قرآن هم «حافظ» (= نگهبان) من است و نسبت به مخالفان من حمیّت و غیرت دارد. آیا تو از این غیرت نمی‌ترسی؟ به تعبیر عامیانه: نمی‌ترسی که قرآن به کمرت بزند؟!]

۷۰ـ قلبِ دل

مردم دیده‌ی ما جز به رُخَت ناظر نیست — دل سرگشته‌ی ما غیر تو را ذاکر نیست

اشکم اِحرام طواف حَرَمت می‌بندد — گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست

بسته‌ی دام و قفس باد چو مرغ وحشی — طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست

عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار — مَکُنَش عیب که بر نقد روان قادر نیست

عاقبت دست بدان سرو بلندش برسد — هر که را در طلبت همّت او قاصر نیست

از روان بخشی عیسی نزنم دم هرگز — زان که در روح‌فزایی چو لبت ماهر نیست

من که در آتش سودای تو آهی نزنم — کی توان گفت که بر داغ، دلم صابر نیست؟

روز اوّل که سر زلف تو دیدم، گفتم — که پریشانی این سلسله را آخر نیست

سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست
کیست آن کش سر پیوند تو در خاطر نیست

۱ ـ مردمک چشم ما جز به چهره‌ی تو به چیزی نمی‌نگرد و دل سرگشته‌ی ما جز تو از کسی یاد نمی‌کند!

۲ ـ اشکم برای طوافِ در حرم تو احرام می‌بندد، اگر چه از خون دلم که با آن در می‌آمیزد، لحظه‌ای پاک و شایسته‌ی طواف نیست. [در این بیت مفهوم اصلی این است که در دوری تو پیوسته اشک در

چشمانم حلقه می‌زند، با خون دل در می‌آمیزد و جاری می‌شود. اما شبکه‌ی ارتباطی میان اشک و احرام و طواف و حرم، بسیار پیچیده است. ظاهراً مقصود از حرم، چشم است و احرام بستن جوشش اشک و طواف، حلقه زدن اشک در خانه‌ی چشم. چشم از آن رو حرم است که خانه‌ی یار است و یار، به گواهی مصراع اولِ همین غزل، همیشه در چشم جای دارد. احرام بستن، آماده شدن برای طواف است و جوشش اشک مقدمه‌ی حرکت و حلقه زدن در چشم و طواف، دور گردیدن است و اشک، پس از جوشش، در خانه‌ی چشم حلقه می‌زند.]

۳ ـ اگر پرنده‌ی بهشتی، در جست و جوی تو به پرواز در نیاید، همان بهتر که مانند پرنده‌ی وحشی، گرفتار دام و قفس باشد. [به گواهی برخی ابیات حافظ، از جمله این بیت: که ای بلند نظر شاهباز سدره‌نشین / نشیمن تو نه این کنج محنت آباد است، مقصود از پرنده‌ی بهشتی، بُعد روحانی یا روح و جان انسان است که در نهایت باید به جایگاه اصلی خود، یعنی جوار قرب الهی پرواز کند؛ همان گونه که مولانا جلال الدین محمد مولوی پیش از حافظ سروده: مرغ باغ ملکوتم، نیم از عالم خاک / دو سه روزی قفسی ساخته‌اند از بدنم. بنابراین، می‌گوید ارزش جان، در آن است که در جست و جوی تو باشد، وگرنه، همان بهتر که اسیر دام تن باد.]

۴ ـ عاشق بیچاره اگر سکّه‌ی قلب و کم بهای دلِ خود را نثار کرد، بر او خرده مگیر زیرا که قدرت نثار کردن سکّه‌ی رایج را ندارد. [قلب دل، تشبیه دل است به سکّه‌ی قلب. یعنی سکّه‌ی تقلبی و کم‌ارزش و مقصود از نقد روان، سکّه‌ی رایج است. در عین حال به این نکته‌ی ظریف هم نظر دارد که؛ اگر من در راه دوست، نمی‌توانم پول و زر خرج کنم، دلم را نثار می‌کنم! در کلمه‌ی روان، به جان نیز ایهام دارد.]

۵ ـ هر کس که در جُست‌وجوی تو همتش بلند باشد، سرانجام به دیدار قامت بلند و موزون تو خواهد رسید. [سروِ بلند، استعاره‌ی مشهوری است برای معشوق. ضمیر «ش» در بلندش، وابسته‌ی دست است. یعنی دستش به آن سرو بلند می‌رسد.]

۶ ـ از معجزه‌ی جان بخشیدن عیسی به مردگان، سخن نمی‌گویم؛ زیرا که او در این کار شگفت‌انگیز مهارت لب‌های تو را ندارد. [با اشاره‌ای ظریف به معجزه‌ی حضرت عیسی، که با دم مسیحایی خود، مرده را زنده می‌کرد، می‌گوید؛ سخنی شیرین یا بوسه‌ای از لب‌های تو، از معجزه‌ی عیسی بالاتر است!]

۷ ـ چگونه می‌توان گفت که دل من در تحمّل داغ جدایی شکیبا نیست؟ در حالی که من در آتش عشق تو می‌سوزم و دم برنمی‌آورم.

۸ ـ نخستین روزی که سر زلف پریشان تو (و خیل گرفتاران در حلقه‌ی گیسویت) را دیدم با خود

گفتم: پریشانی این زنجیر و این بندیان، هرگز پایانی نخواهد داشت. [مقصود از این سلسله، به استعاره، زلف دلبر است که چون عاشقان بسیاری در آن گرفتارند، به زنجیر تشبیه شده است. در عین حال، سلسله (= زنجیر) مجازاً به معنای گرفتاران و بندیان در زنجیر هم هست. بنابراین، نه تنها آشفتگی زلف تو بلکه آشفتگی عاشقانی که در زنجیر زلف تو گرفتارند نیز پایانی ندارد!]

۹ ـ تنها دل حافظ نیست که قصد و آرزوی دیدار تو را دارد، به راستی، کیست که چنین آرزویی نداشته باشد؟!

۷۱ـ این همه زخم نهان!

زاهد ظاهر پرست از حال ما آگاه نیست — درحق ما هر چه گوید، جای هیچ اکراه نیست

در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست — در صراط مستقیم، ای دل، کسی گمراه نیست

تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند — عرصه‌ی شطرنج رندان را مجال شاه نیست

چیست این سقف بلند ساده‌ی بسیارنقش — زین معمّا هیچ دانا در جهان آگاه نیست

این چه استغناست یا رب وین چه قادر حکمت است؟ — کاین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست

صاحب دیوان ما گویی نمی‌داند حساب — کاندر این طغرا نشان حِسْبَةً لِلّه نیست

هرکه خواهدگو بیا و هرچه خواهدگو بگو — کبر و ناز و حاجب و دربان بدین درگاه نیست

بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود — خودفروشان را به کوی می‌فروشان راه نیست

هرچه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست — ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

بنده‌ی پیر خراباتم که لطفش دایم است — ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست وگاه نیست

حافظ ار بر صدر ننشیند زعالی مشربی‌ست
عاشق دُردی‌کش اندر بند مال و جاه نیست

۱ ـ چون، زاهد ظاهرپرست از حقیقت حال ما آگاه نیست، هرچه درباره‌ی ما بگوید از نظر ما ناخوشایند و موجب کدورت نیست.

۲ ـ در راه سیر و سلوک به سوی حق، هرچه برای رهرو و سالک پیش بیاید به خیر و صلاح اوست. در صراط مستقیم است ای دل کسی گمراه نیست. [یعنی ما به صراط مستقیم می‌رویم!]

۳ـ تا چه موقعیتی پیش بیاید، مهره‌ی پیاده‌ای را پیش می‌رانیم؛ زیرا که در عرصه‌ی شطرنجِ

رندان و وارستگان، مهره‌ی شاه، مجال و فرصتی برای جابه‌جا شدن ندارد. [زندگی را به صفحه‌ی شطرنج مانند کرده که در آن بسته به موقعیت‌هایی که پیش می‌آید، مهره‌ها را حرکت می‌دهند. بیدق یا پیاده، کم اهمیّت‌ترینِ مهره‌هاست. از این رو می‌گوید مهره‌ی پیاده‌ای را به پیش می‌رانیم تا ببینیم چه موقعیتی پیش می‌آید و مهره‌ی رخ، چه حرکت و چه نقشی ایفا می‌کند. بنابراین «تا چه بازی رخ نماید»، معنی دوگانه (= ایهام) دارد: ۱ـ تا چه اتفاقی بیفتد. ۲ـ تا رُخ، چه حرکتی کند. باری، مقصود نهایی آن است که سالک راه حق، از حوادث نمی‌ترسد و بسته به موقعیت، رفتار می‌کند.]

۴ ـ هیچ خردمندی در جهان، از این راز و معمّا آگاه نیست که این سقف بلند آسمان ـ که در روز، ساده و یک دست و شب هنگام پر از نقش و نگار است ـ چیست؟

۵ ـ یارب، این چه بی‌نیازی و چه حکمت استواری است که در دل عارفان و سالکان، این همه زخم پنهانی وجود دارد اما کسی مجال و فرصت آه کشیدن ندارد؟!

۶ ـ وزیر، گویی حساب و کتاب نمی‌داند؛ زیرا که در این حکمی که صادر کرده، مهر و نشان «حرسبةُلله» دیده نمی‌شود. [با اشاره به این نکته که بر بالای فرمان‌ها و حکم‌های پرداخت مستمری، مُهر «حسبةلله» (یعنی: برای رضای خدا) می‌زده‌اند، با یک دید انتقادی، معنی دوگانه‌ای را از این نکته اراده می‌کند: نخست آن که این طغراها و احکام مهر مخصوص را ندارد، دیگر آن که نشانه و اثری از درنظر گرفتن رضای الهی در آن‌ها دیده نمی‌شود. در «نمی‌داند حساب» هم معنی دوگانه‌ای هست: ۱ـ حساب سرش نمی‌شود ۲ـ از روز حساب، یعنی روز جزا بی‌خبر است.]

۷ ـ در بارگاه الهی ـ برخلاف بارگاه شاهان ـ تکبّر و خودبینی و پرده‌دار و دربان وجود ندارد. هر کس می‌خواهد به این درگاه رو آورد بیاید و هرچه در دل دارد بگوید. [کسی مانع او نمی‌شود.]

۸ ـ رفتن به در می‌خانه، کار انسان‌های پاک و یک رنگ است. آنان که ریا می‌ورزند و شخصیت انسانی خود را پامال می‌کنند، به کوی می‌فروشان راه نمی‌یابند.

۹ ـ هر عیب و کاستی که به نظر می‌رسد، از قامت ناساز و بی‌تناسب ماست، وگرنه خلعت تو بر قامت هیچ کس کوتاه نیست.

۱۰ ـ من، بنده‌ی پیر خراباتم که لطف و مهربانی او پیوسته و همیشگی است نه بنده‌ی شیخ و زاهد که لطفشان متغیر است! یعنی گاهی هست و گاهی نیست!

۱۱ ـ اگر حافظ صدارت طلب نیست، از بلندنظری اوست. آری عاشق راستین، در قید و بند مال و جاه و مقام دنیایی نیست.

۷۲ـ راه عشق

راهی‌ست راه عشق که هیچش کناره نیست / آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست
هرگه که دل به عشق دهی خوش دمی بود / در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست
ما را زمنع عقل مترسان و مِیْ بیار / کآن شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست
از چشم خود بپرس که ما را که می‌کشد / جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست!
او را به چشم پاک توان دید چون هلال / هر دیده جای جلوه‌ی آن ماه‌پاره نیست
فرصت شمر طریقه‌ی رندی که این نشان / چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست
نگرفت در تو گریه‌ی حافظ به هیچ رو
حیرانِ آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

۱ـ راه عشق، راه بی‌پایانی است که در آن، جُز جان بازی چاره‌ای نیست.

۲ـ هر زمان که دلت تسلیم جاذبه‌ی عشق شود، لحظه‌ی خوش و زیبایی است. درکار خیر به هیچ استخاره نیازی نیست. [مقصود از کار خیر در این جا همان تسلیم شدن در برابر عشق است.]

۳ـ شراب بیاور و ما را از ممانعت عقل مترسان، زیرا که عقل در سرزمین ما عاشقان و رندان، کاره‌ای نیست و کسی به فرمان او توجهی ندارد. [شحنه، یعنی داروغه و مسؤول انتظامات شهر، استعاره از عقل است. شاعر، عقل را به شحنه‌ای تشبیه می‌کند که از مقام خود معزول شده و سخنش خریداری ندارد.]

۴ـ جان من! از چشم خود بپرس که ما را که می‌کشد! بخت و اقبال و ستاره در این میان گناهی ندارند! [یعنی آن که ما را می‌کشد چشمان توست! نه کس دیگر. در این میان بخت و ستاره چه گناهی دارند؟! به چشم خود بنگر تا این حقیقت را دریابی!]

۵ـ او را ـ همانند هلال ماه ـ با چشم پاک می‌توان دید. هر چشمی شایستگی جلوه‌گر ساختن جمال آن محبوب چون ماه را ندارد! [با تشبیه معشوق به ماه به این نکته اشاره دارد که برای دیدن هلال عید فطر باید پاک و طاهر بود.]

۶ـ راه و روش رندی و وارستگی را ارجمند بدان؛ زیرا که نشانه‌ها و رمزهای این راه ـ مانند طلسم گنج ـ بر هرکسی آشکار نیست.

۷ـ گریه‌ی حافظ، به هیچ وجه در تو اثر نکرد! از دل تو درشگفتم که از خاره‌سنگ چیزی کم ندارد!

۷۳- چشمه‌ی نوش

روشن از پرتوِ رویت نظری نیست که نیست
منّت خاک درت بر بَصَری نیست که نیست

ناظر روی تو صاحب‌نظرانند، آری
سِرّ گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

اشک غمّاز من ار سرخ برآمد چه عجب
خجل از کرده‌ی خود پرده‌دری نیست که نیست

تا به دامن ننشیند ز نسیمش گردی
سیل‌خیز از نظرم رهگذری نیست که نیست

تا دم از شامِ سرِ زلف تو هرجا نزنند
باصبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست

من از این طالعِ شوریده به رنجم ور نی
بهره‌مند از سرِ کویت دگری نیست که نیست

از حیای لب شیرین تو ای چشمه‌ی نوش
غرقِ آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز
ورنه در مجلسِ رندان خبری نیست که نیست

شیر در بادیه‌ی عشق تو روباه شود
آه از این راه که در وی خطری نیست که نیست

آب چشمم که بر او منّتِ خاکِ در توست
زیرصد منّت او خاکِ دری نیست که نیست

از وجودم قدری نام و نشان هست که هست
ورنه از ضعف در آن جا اثری نیست که نیست

غیر از این نکته که حافظ ز تو ناخشنود است
در سراپای وجودت هنری نیست که نیست!

۱ـ هیچ چشمی نیست که از پرتو روی تو روشن نباشد. همه‌ی چشم‌ها منت‌دار و سپاسگزار خاک درگاه تو هستند. [یعنی خاک درگاه تو توتیای روشنگر چشم‌هاست و به همین دلیل چشم‌ها منّت‌دار درگاه تواند.]

۲ ـ صاحب‌نظران و عارفان پیوسته نظاره‌گر جمال روی تواند. آری راز دلبستگی به گیسوی تو در سر همه نهفته است. [یعنی اگر صاحب‌نظران چشم بر جمال تو دارند، از آن است که دلشان، در حلقه‌ی گیسوان تو اسیر است.]

۳ـ اگر اشک افشاگر من، خونین از چشمانم می‌ریزد، عجیبی نیست؛ زیرا که هیچ افشاگر و پرده‌دری نیست که از کرده‌ی خود پشیمان و شرمنده نباشد. [شاعر اشک خود را که راز دلش را فاش کرده به پرده‌دری متهم می‌کند و خونین شدن را که کنایه از سرخ‌رویی و شرمندگی است، جزای افشاگری آن می‌داند.]

۴ ـ برای این که بر اثر وزش نسیم، گردی بر دامن دوست ننشیند، هیچ رهگذری نیست که با اشک چشم خود آن را پرآب و سیل‌خیز نکرده باشم. [در یک توصیف اغراق‌آمیز برای بیان شدت

ارادت خود به یار، می‌گوید: با اشک چشم خود ـ که نه قطره‌قطره، بلکه چون سیل جاری است ـ هر رهگذری را آب‌پاشی می‌کنم تا گردی بر دامن دوست ننشیند.]

۵ ـ هیچ سحرگاهی نیست که با باد صبا گفت‌وگو و جر و بحث نکنم برای این که بوی زلف تو را در همه جا پراکنده نسازد تا همگان از زلف سیاه تو دم نزنند. [زلف دلبر را به سبب سیاهی به شام تاریک مانند کرده و به باد صبا شخصیت بخشیده و با او در این مورد بحث و گفت‌وگو می‌کند که چرا صبا موجب شده تا همه از زلف سیاه یار سخن بگویند؟]

۶ ـ سخن از بخت پریشان خود در رنج محرومیت هستم وگرنه هیچ کس نیست که از فیض سر کوی تو بی‌بهره باشد.

۷ ـ شکر، که مظهر شیرینی است، در برابر لب شیرین تو، ای چشمه‌ی گوارا، از شرم و حیا، عرق در عرق می‌شود. [چشمه‌ی نوش استعاره از معشوق است. می‌گوید: ای دلبری که وجودت مانند چشمه‌ی گوارای زندگی‌بخش است، شکر در برابر شیرینی لب تو، از شرم عرق می‌کند. ضمناً در کلمه‌های شیرین و شکر ایهام بسیار ظریفی هست. شیرین و شکر در معنای دوم نام دو معشوقه‌ی معروف خسرو پرویز ساسانی است که برحسب روایت نظامی، شیرین جذابیت بیشتری نسبت به شکر داشته است.]

۸ ـ مصلحت نیست که رازها افشا و برملا شود، وگرنه رندان و وارستگان بر همه‌ی رازها آگاهند و در محفل آنان خبری نیست که نیست!

۹ ـ وادی عشق تو آن قدر پرخطر است که شیر در آن از ترس روباه می‌شود. فریاد از این راه عشق که آکنده از خطر است و هیچ خطری نیست که در آن نباشد.

۱۰ ـ اشک چشم من منت‌دار خاک درگاه توست [زیرا که روشنی چشمم و صفای اشکم از خاک درگاه توست] و هیچ خاک دری نیست که منت‌پذیر اشک من نباشد [زیرا که اشک من همه‌ی آن‌ها را تر و باصفا کرده است.]

۱۱ ـ از وجود من، فقط اندکی نام و نشان باقی مانده وگرنه، هیچ نشانه‌ای از ناتوانی نیست، که در وجود من نباشد. [یعنی من در اوج ناتوانی و دردمندی هستم. همه‌ی ناتوانی‌ها در وجود من هست!]

۱۲ ـ جز این که حافظ اندکی از تو ناخشنود است، هیچ هنر و فضیلتی نیست که در سراپای وجود تو نباشد. [یعنی سراپای وجود تو آکنده از فضیلت است و تنها عیب تو این است که به حافظ توجهی نداری و او به این جهت از تو دل‌گیر و ناخشنود است.]

۷۴ـ صحبت جانان

حاصل کارگهِ کون و مکان این همه نیست / باده پیش آر که اسبابِ جهان این همه نیست

از دل و جان شرفِ صحبت جانان غرض است / غرض این است وگرنه دل وجان این همه نیست

منّت سدره و طوبی زپی سایه مکش / که چوخوش بنگری ای سروِ روان این‌همه نیست

دولت آن است که بی‌خونِ دل آید به کنار / ورنه با سعی و عمل باغِ جنان این همه نیست

پنج روزی که در این مرحله مهلت داری / خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست

بر لب بحرِ فنا منتظریم. ای ساقی / فرصتی دان که زلب تا به دهان این همه نیست

زاهد ایمن مشو از بازیِ غیرت زنهار / که ره از صومعه تا دیرِ مغان این همه نیست

دردمندیِ منِ سوخته‌ی زار و نزار / ظاهراً حاجتِ تقریر و بیان این همه نیست

نام حافظ رقم نیک پذیرفت، ولی
پیشِ رندان رقمِ سود و زیان این همه نیست

۱ـحاصل جهان هستی، چندان ارزش و اعتبار ندارد. شراب بیاور که اسباب و عوامل زندگی دارای ارزش نیست. [کارگه کون و مکان، استعاره از جهان آفرینش است. شاعر جهان آفرینش را به کارگاهی تشبیه می‌کند که محصولات آن چندان ارزش و اعتبار ندارند و اسباب و امکانات زندگی دنیوی را نیز همین‌گونه می‌بیند و می‌سنجد.]

۲ـهدف از داشتن دل و جان به دست آوردن شرف همنشینی با دلبر و جانان است. اگر این هدف برآورده نشود، حتی دل و جان هم ارزشی ندارد.

۳ـاز درخت سدره و طوبی، برای برخورداری از سایه‌ی آن‌ها منت مکش زیرا که اگر نیک بنگری، ای دلبر سرو قد زیبا، این سایه هم چندان ارزشی ندارد. [سروِ روان استعاره‌ی مشهوری است برای دلبر و معشوق خوش قد و قامت.]

۴ـجاه و حشمت واقعی آن است که بدون زحمت و خون دل خوردن به دست آید، وگرنه، به دست آوردن باغ بهشت با تلاش و زحمت بسیار، ارزش چندانی ندارد.

۵ـپنج روزی که در مرحله‌ی زندگی دنیوی فرصت داری، عمرت را به خوشی بگذران؛ زیرا که این مهلت پنج روزه چندان طولانی نیست.

۶ـای ساقی، در آخرین لحظه‌های عمر در انتظار پیوستن به نیستی به سر می‌بریم. فرصت را

مغتنم بشمار و ما را دریاب که از کناره‌ی دریا تا ژرفای آن فاصله‌ی چندانی نیست. [شاعر، نیستی را به دریایی مانند می‌کند و خود را مانند کسی می‌بیند که بر لب این دریا منتظر ایستاده و زود است که به ژرفای دریا فرو افتد. لب و دهان، به دریا مربوط می‌شود: یعنی، از لب دریا تا درون و ژرفای آن.]

۷ ـ ای زاهد، از بازی غیرت معشوق (که غرور عاشق را برنمی‌تابد) آسوده و غافل مباش، زیرا که بین صومعه تا دیر مغان فاصله‌ی چندانی نیست. [یعنی ممکن است که معشوق از روی غیرت، عبادت تو را نپذیرد و تو را از عبادتگاه به دیر مغان یعنی جایگاه غیرمسلمانان براند!]

۸ ـ باری، دردمندی من جان سوخته‌ی پریشان احوال نیاز چندانی به شرح و بیان ندارد.

۹ ـ حافظ، از نام نیک برخوردار شد، اما در نظر رندان، سود و زیان این دنیا ـ از جمله نیک نامی و بدنامی ـ ارزش چندانی ندارد!

۷۵ ـ زلف پریشان

خوابِ آن نرگسِ فتّانِ تو بی چیزی نیست — تابِ آن زلفِ پریشانِ تو بی‌چیزی نیست

از لبت شیر روان بود که من می‌گفتم — این شکر گردِ نمکدانِ تو بی‌چیزی نیست

جان درازیِّ تو بادا که یقین می‌دانم — در کمان، ناوکِ مژگانِ تو بی‌چیزی نیست

مبتلایی به غمِ محنت و اندوهِ فراق — ای دل این ناله و افغانِ تو بی چیزی نیست

دوش باد از سرِ کویش به گلستان بگذشت — ای‌گل این چاکِ گریبانِ تو بی چیزی نیست

درد عشق ارچه دل از خلق نهان می‌دارد
حافظ این دیده‌ی گریانِ تو بی چیزی نیست

۱ ـ خواب و خماری چشمان فتنه‌انگیز و پیچ و تاب گیسوی پریشان تو، بی‌علت نیست [بلکه برای ربودن و به دام افکندن دل‌هاست. نرگس، استعاره از چشم معشوق است. نکته‌ی دیگر رابطه‌ی خواب و فتنه است. می‌گوید: چشمان تو فتنه‌ای است که به خواب رفته اما به زودی بیدار خواهد شد!]

۲ ـ زمانی که تو هنوز کودک بودی، من می‌گفتم: که لب‌های شیرین تو بر گرد دهان نمکینت، بی‌علت و بی‌سبب نیست. [شکر، استعاره از لب شیرین و نمکدان استعاره از دهان دلبر است.]

۳ ـ عمرت دراز بادا! من یقین دارم که تیر مژگان تو در زیر کمان ابروانت بی‌سبب نهاده نشده [بلکه

برای آن است که بر قلب عاشقان فرو نشیند. کمان، استعاره از ابروی دلدار است و مژگان او به ناوک (= نوک تیر) تشبیه شده است.]

۴ ـ ای دل، این ناله و فریاد تو هم بی‌علت نیست، بلکه از آن است که به غم و رنج جدایی از یار گرفتار هستی!

۵ ـ ای گل، شکوفا شدن تو نیز بی‌سبب نیست، بکله از آن است که دیشب از سر کوی دلبر، بادی به سوی گلستان وزیده است. [گریبان چاک کردن گل کنایه از شکوفا شدن آن است.]

۶ ـ ای حافظ! این چشم تو نیز بی‌سبب گریان نیست، بلکه از آن است که درد عشق در دل داری اگرچه آن را از مردم پنهان می‌کنی.

۷۶ ـ پادشاه کشور حُسن

جز آستانِ توأم درجهان پناهی نیست | سرِ مرا به جز این در حواله‌گاهی نیست
عدو چو تیغ کشد من سپر بیندازم | که تیغ ما به جز از ناله‌ای و آهی نیست
چرا زکوی خرابات روی برتابم | کزاین بِه‌ام به جهان هیچ رسم و راهی نیست
زمانه گر بزند آتشم به خرمن عمر | بگو بسوز که بر من به برگ کاهی نیست
غلام نرگس جمّاش آن سهی سروم | که از شراب غرورش به کس نگاهی نیست
مباش در پی آزار و هرچه خواهی کن | که در شریعت ما غیر از این گناهی نیست
عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حسن | که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست
چنین که از همه سو دام راه می‌بینم | بِهْ از حمایت زلفش مرا پناهی نیست

خزینه‌ی دل حافظ به زلف و خال مده
که کارهای چنین حدّ هر سیاهی نیست

۱ـ ای دوست! من در جهان به جز آستان درگاه تو پناهگاهی ندارم و سرم را سرانجام، فقط بر آستان تو خواهم نهاد. [حواله‌گاه، به معنی محل بازگشت است. یعنی جایی و کسی که کالایی و چیزی را به آن جا ارجاع می‌دهند. مقصود از مصراع دوم این است که سر من به آستان درگاه دوست حواله شده است. سرنوشت من این است که سر بر آستان دوست بنهم؛ سر ارادت ما و آستان حضرت دوست!]

۲ ـ هنگامی که دشمن شمشیر می‌کشد، من سپر می‌اندازم؛ زیرا که شمشیر ما جز ناله و آه چیز دیگری نیست. [شمشیر کشیدن، کنایه از حمله کردن و سپر انداختن کنایه از تسلیم شدن است و مقصود مصراع دوم آن است که ناله‌های ما از شمشیر برنده‌تر و مؤثرتر است.]

۳ـ چرا از کوی خرابات روی برگردانم، درحالی که هیچ رسم و راهی بهتر از روی آوردن به کوی خرابات نیست. [مقصود از «کوی خرابات»، زیستگاه رندان است.]

۴ ـ اگر روزگار، بر خرمن عمر من آتش در زند، بگذار بسوزد؛ زیرا که عمر و زندگی در نظر من به اندازه‌ی برگ کاهی ارزش ندارد. [عمر خود را به خرمنی تشبیه کرده که تمام آن به برگ کاهی نمی‌ارزد!]

۵ ـ من، بنده‌ی چشمان عشوه‌گر آن محبوب سروقدی هستم که از غرور سرمست است و به کسی توجهی ندارد! [غرور را به شرابی تشبیه کرده که موجب مستی و بی‌توجهی است و سهی سرو (= سرو بلند و موزون) استعاره از معشوق است.]

۶ ـ قصد آزار مردم را نداشته باش و هرچه می‌خواهی بکن؛ زیرا که در آیین ما هیچ کاری، جز آزار دادن دیگران، گناهی نیست.

۷ ـ ای پادشاه کشور زیبایی، آهسته برو؛ زیرا که در رهگذر تو عاشقانت برای دادخواهی ایستاده‌اند و هیچ رهگذری نیست که دادخواهی در آن در انتظار دیدن تو نباشد. [پادشاه کشور حسن، استعاره از معشوقی است که زیبایی‌اش در اوج کمال است. زیبایی را به سرزمینی تشبیه می‌کند که فرمانروای آن معشوق و دلبر است. عنان کشیده رفتن کنایه از آهسته رفتن است.]

۸ ـ حال که بر سر راه خود این همه دام می‌بینم، پناهگاهی بهتر از این نیست که در حمایت گیسوی او قرار بگیرم [شاعر چنین تصور می‌کند که در وادی عشق، خطر به دام افتادن و گمراه شدن وجود دارد و کسی که دلش در حلقه‌ی گیسوی یار گرفتار شده، در حمایت او و از آسیب گمراهی در امان است.]

۹ ـ گنجینه‌ی دل حافظ را به زلف و خال واگذار مکن؛ زیرا که هر غلام سیاهی شایستگی نگهداری و مراقبت از گنجینه را ندارد. [شاعر دل خود را به گنجینه مانند می‌کند و سپس با اشاره به این نکته که مراقبت از خزینه‌ها و گنجینه‌ها شغل مهمی بوده و مشاغل مهم را به غلامان سیاه نمی‌سپرده‌اند، زلف و خال را به غلام سیاهی تشبیه می‌کند که گنجینه‌داری در حد مقام و موقعیت او نیست. سیاه در مصراع دوم صفت جانشین موصوف و مقصود از آن، غلام سیاه است. بنابراین می‌گوید: دل حافظ را که گنجینه‌ی عشق است به زلف و خال خود وامگذار.]

۷۷ـ جلوه‌ی معشوق

بلبلی برگ گـلی خـوش‌رنگ در مـنقار داشت / واندر آن برگ و نوا خـوش نـاله‌های زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست / گفت ما را جلوه‌ی معشوق در ایـن کـار داشت

یار اگر ننشست با مـا، نـیست جـای اعـتراض / پادشاهی کـامران بـود از گـدایـی عـار داشت

در نمی‌گیرد نـیاز و نـاز مـا بـا حسـن دوست / خرّم آن کز نـازنینان بـخت بـرخـوردار داشت

خیز تا بر کلک آن نـقّاش جـان افشـان کـنیم / کاین همه نقش عجب در گـردش پـرگار داشت

گـر مـرید راه عشـقی فکـر بـدنامی مکـن / شیخ صنعان خرقه رهن خـانه‌ی خـمّار داشت

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر / ذکـر تسـبیح مَـلَک در حـلقه‌ی زنّـار داشت

چشم حافظ زیر بام قـصر آن حـوری سـرشت
شـیوه‌ی جَـنّاتُ تَـجری تَـحتِهَاالانْـهار داشت

۱ـ بلبلی برگ گل خوش رنگی را در منقار خود داشت و با وجود برخورداری از چنین ساز و برگی، ناله‌های غمگین و دل‌نشینی سر داده بود.

۲ ـ به او گفتم: در عین بهره‌مندی از وصال گل، این ناله و فریاد برای چیست؟

گفت: جلوه‌گر شدن معشوق مرا به شوق آورده و به ناله و زاری واداشته است!

۳ـ اگر یار با ما همنشین نشد، جای اعتراض نیست؛ زیرا که پادشاه کامرانی بود که از نشستن در کنار گدایان عار داشت. [معشوق را مانند پادشاهی کامران و خود را همانند گدایی می‌بیند که همنشینی آن دو تناسبی ندارد.]

۴ ـ اظهار ناز و نیاز ما در برابر زیبایی معشوق چندان اثربخش نیست. خوشا به حال کسی که بخت برخورداری از نازنینان را داراست.

۵ ـ برخیز تا جان فدای قلم آن نقش‌آفرین هنرمندی کنیم که با گردش پرگار خود این همه نقش و نگار شگفت‌انگیز پدید آورده است.

۶ـ اگر پیرو راه عشق هستی، به بدنامی میندیش (و از آن نترس!) زیرا که شیخ صنعان به خاطر معشوق خرقه‌ی صوفیانه‌ی خود را در خانه‌ی می فروش گرو نهاد (و از بدنامی و رسوایی نیندیشید). [مصراع دوم را به عنوان تمثیلی برای تأیید موضوع مصراع اول آورده و به داستان مشهور شیخ صنعان اشاره کرده که مطابق روایت عطار نیشابوری در منطق‌الطیر خود، در راه عشق و در پاسخ به خواسته‌های معشوق، از آیین خود بازگشت؛ زنّار بست و حتی ساکن می‌خانه شد! بنابراین می‌گوید: اگر

پیرو راه عشقی باید مانند شیخ صنعان عمل کنی و از بدنامی و رسوایی نیندیشی!]

۷ ـ وقت آن قلندر شیرین حرکات ـ یعنی شیخ صنعان ـ خوش باد که در مراحل گوناگون سیر و سلوک، درحالی که حلقه‌ی زنار بر میان بسته بود، به شیوه‌ی فرشتگان به تسبیح و ستایش خداوند مشغول بود.

۸ ـ در پای قصر آن معشوق بهشتی، چشم حافظ مانند جویبارانی بود که در زیر سایه‌ی درختان در باغ بهشت جاری می‌شود. [با اشاره‌ای لطیف به مضمون آیه‌ی ۸ از سوره‌ی ۹۸ قرآن کریم، (جزاؤهُم عِندَ رَبّهِم جنّاتُ عَدْنٍ تَجْری مِن تَحتِهَاالأَنهارُ) قصر معشوق حوری سرشت را به باغ پردرخت بهشت و چشمان اشکبار خود را به جوی‌هایی که در زیر این درختان جاری است، تشبیه کرده است.]

۷۸ ـ صید حرم

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت؟ بشکست عهد وز غم ما هیچ غم نداشت؟
یا رب مگیرش ار چه دل چون کبوترم افکند و کشت و عزّت صیدِ حرم نداشت!
بسر من جفا ز بخت من آمد وگرنه یار حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت
با این همه هر آن که نه خواری کشید از او هرجا که رفت هیچ کَسَش محترم نداشت
ساقی بیار باده و با محتسب بگو انکار ما مکن که چنین جام، جم نداشت
هر راه‌رو که ره به حریم دَرَش نبُرد مسکین بُرید وادی و ره در حرم نداشت
حافظ ببر تو گوی فصاحت که مدّعی
هیچَش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

۱ـ دیدی که یار قصد جور و ستم داشت؟ دیدی که عهد و پیمان خود را شکست و از غم و اندوه ما هیچ غمگین نشد؟

۲ ـ خدایا، او را بازخواست مکن؛ اگرچه دل مرا ـ مانند یک کبوتر ـ بر خاک افکند و کشت و حرمت دل را نگاه نداشت! [شاعر، دل خود را به کبوتر حرم تشبیه می‌کند که اهلی و رام است، اما اسیر کردن و کشتن او دور از انصاف است و از معشوق که از روی جفا و بی‌انصافی این کبوتر حرم را بر خاک افکنده و کشته است، انتقاد می‌کند!]

۳ـ [اما نه، چنین نیست که گفتم!] ستمی که بر من رفت از بخت بد من بود وگرنه هرگز چنین

نیست که یار راه و رسم لطف و مهربانی و بخشش را نمی‌دانست!

۴ـ با این همه، هر کس که از ناحیه‌ی او خواری ندید، هرکجا که رفت، هیچ کس به او حرمت ننهاد. [مقصود این است که تحمل خواری در راه عشق دوست، موجب سرافرازی است.]

۵ـ ساقی، شراب بیاور و از جانب ما به محتسب بگو که با ما مخالفت و ستیزه مکن؛ زیرا که حتی جمشید شاه نیز چنین جامی در اختیار نداشت! [اشاره به جام جهان‌نمای جمشید دارد که برحسب روایت شاهنامه، او در آغاز هر سال در آن جام می‌نگریست و احوال آینده‌ی جهان را در آن می‌دید. از دید شاعر، جام جهان‌نمای واقعی، جام می است.]

۶ـ هر رهروی که به حریم درگاه او راه نیافت، بیچاره و مسکینی است که بیابان را پیموده اما به حرم ـ خانه‌ی کعبه ـ راه نیافته است!

۷ـ ای حافظ، تو در میدان شیوا سخنی، از دیگران پیشی بگیر؛ زیرا که حریف پُرمدعا از هنر سخنوری هیچ بهره‌مند نیست و خود از این موضوع خبری ندارد!

۷۹ـ یار حور سرشت

کنون که می‌دمد از بوستان نسیم بهشت — من و شراب فرح‌بخش و یار حورسرشت
گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز — که خیمه سایه‌ی ابر است و بزمگه لب کشت
چمن حکایت اردیبهشت می‌گوید — نه عاقل است که نسیه خرید و نقد بهشت
به می عمارت دل کن که این جهان خراب — بر آن سر است که از خاک ما بسازد خشت
وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد — چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت
مکن به نامه‌سیاهی ملامت من مست — که آگه است که تقدیر بر سرش چه نوشت؟
قدم دریغ مدار از جنازه‌ی حافظ
که گرچه غرق گناه است می‌رود به بهشت

۱ـ اکنون، که از بوستان نسیم بهشت می‌وزد، من شراب شادی‌بخش و یار سیه چشم بهشتی می‌خواهم.

۲ـ گدا، چرا امروز لاف پادشاهی نزند درحالی که سایه‌ی ابر برای او مانند سراپرده و کنار کشتزار مانند مجلس بزم شاهانه است؟

۳ـ درحالی که چمن از ماه اردیبهشت ـ یعنی قلب بهار ـ سخن می‌گوید، کسی که دل به وعده‌ی نسیه‌ی بهشت بسته و بهشت نقد (بهار) را رها کرده خردمند نیست!

۴ ـ با نوشیدن شراب، دل خود را آباد و شاد کن؛ زیرا که این دنیای خراب نابسامان می‌خواهد از سرِ ما خشت بسازد. [یعنی قصد نابودی ما را دارد. بنابراین پیش از آن که فانی و نابود شویم، خانه‌ی دل را با شراب آباد کن.]

۵ ـ از دشمن انتظار وفاداری نداشته باش؛ زیرا که اگر شمع صومعه را با چراغ کنشت روشن کنی، نوری نخواهد داشت. [مصراع دوم را در جامه‌ی تمثیل برای توضیح موضوع مصراع اول بیت می آورد. می‌گوید: توقع وفاداری از دشمن بدان ماند که شمع صومعه (یعنی عبادتگاه مسلمانان) را با شعله‌ی چراغ کنشت (یعنی عبادتگاه غیرمسلمان) روشن کنی. چنین شمعی روشنگر صومعه و معبد نخواهد بود.]

۶ـ مرا به سبب گناهان و سیاهکاری‌هایم سرزنش مکن! چه کسی می‌داند که سرنوشتش چگونه رقم خورده است؟ [نامه سیاهی، یعنی نامه‌ی اعمال سیاه داشتن، کنایه از گناهکاری است. شاعر که به سابقه‌ی لطف ازل معتقد است در مقام انتقاد، به زاهد ظاهرالصلاح می‌گوید: پایان کار بر کسی مشخص نیست. از کجا معلوم که سرنوشت من بهتر از تو نباشد؟ پس، مرا به سبب گناهکاری‌ام سرزنش مکن.]

۸ ـ از تشییع جنازه‌ی حافظ مضایقه مکن؛ زیرا که حافظ، اگرچه غرق گناه است اما به یقین به بهشت می‌رود!

۸۰ ـ سابقه‌ی لطف ازل

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت
که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم و گر بد تو برو خود را باش
هر کسی آن دِرَوَد عاقبت کار که کِشت

همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست
همه جا خانه‌ی عشق است چه مسجد چه کنشت

سر تسلیم من و خشت در میکده‌ها
مدّعی گر نکند فهم سخن، گو سر و خشت

ناامیدم مکن از سابقه‌ی لطف ازل
تو پس پرده چه‌دانی که که خوب است و که زشت؟

نه من از پرده‌ی تقوا به در افتادم و بس
پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

حافظا روز اجل گر به کف آری جامی
یکسر از کوی خرابات بَرَنْدَت به بهشت

۱ـ ای زاهد پاک نهاد، از رندان وارسته، عیب‌جویی مکن؛ زیرا که گناه دیگران را در دفتر اعمال تو نخواهند نوشت. [مقصود شاعر آن است که زاهد، برای اثبات بی‌گناهی و پاکی خود، عیب و گناه رندان را برمی‌شمارد تا همگان بدانند و مبادا که گناه رندان از روی اشتباه، به حساب او گذاشته شود. با اشاره‌ای ظریف به آیه‌ی ۱۸ سوره‌ی فاطر (ولا تَزِرُ وازِرَةٌ وِزرَ اُخریٰ = هیچ گنهکاری بار گناه دیگری را بر دوش نمی‌کشد) به زاهد اطمینان می‌دهد که گناه رندان را به پای او نخواهند نوشت.]

۲ ـ من اگر نیکوکار یا بدکارم، تو به فکر خود باش؛ زیرا هر کسی سرانجام حاصل کشته‌ی خود را درو می‌کند. (یعنی هر کسی نتیجه‌ی اعمال خود را می‌بیند.)

۳ـ همه کس ـ چه هشیار و چه مست ـ خواهان یار هستند و همه جا ـ چه مسجد چه کِنشت ـ خانه و محل عشق ورزیدن است! [از دیدگاه عرفا، همه جا جلوه‌گاه جمال حق است و بنابراین همه جا می‌تواند عبادتگاه او باشد. شکل ظاهریِ عبادتگاه مهم نیست که از آنِ مسلمانان باشد یا یهودیان و کافران!]

۴ ـ من در برابر خشت در میکده‌ها سر تسلیم فرود می‌آورم! اگر مدعی مفهوم این سخن را درنمی‌یابد، سر او با خشت تفاوتی ندارد.

۵ ـ مرا از لطف دیرینه و ازلی خداوند ناامید مکن! تو از پس پرده چه خبر داری و چه می‌دانی که نیکوکار و بدکار واقعی کیست؟

۶ـ نه فقط من از پرهیزگاری و تقوا به دور افتادم، پدرم نیز بهشت جاودان را ترک کرد! [تقوا را به سراپرده‌ای تشبیه می‌کند که او از آن بیرون افتاده است و آنگاه به حادثه‌ی رانده شدن آدم از بهشت اشاره می‌کند و به توجیه دور شدن خود از تقوا می‌پردازد و می‌گوید: این میراث پدر من (حضرت آدم) است که بهشت و تقوا را برنمی‌تابد و به گناه تمایل دارد! جناس بسیار زیبای کلمه‌ی بهشت (۱ـ جنّت، ۲ ـ ترک کرد) نیز شایان توجه است.]

۷ـ ای حافظ! اگر در روز مرگ خود، جام شرابی به دست آوری (و بنوشی) تو را یک سره از می‌خانه به بهشت می‌برند!

۸۱ ـ جامِ جهان‌بین

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت　　ناز کم کن که در این باغ بسی چون تو شکفت

گل بخندید که از راست نرنجیم ولی　　هیچ عاشق سخن سخت به معشوق نگفت

گر طمع داری از آن جام مرصّع می لعل ای بسا دُر که به نوک مژه‌ات باید سُفت

تا ابد بوی محبّت به مشامش نرسد هر که خاک در میخانه به رخساره نُرُفت

در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا زلف سنبل به نسیم سحری می‌آشفت

گفتم ای مسند جم، جام‌جهان بینت کو گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت

سخن عشق نه آن است که آید به زبان ساقیا می‌ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

اشک حافظ خرد و صبر به دریا انداخت

چه کند؟ سوز غم عشق نیارست نهفت!

۱ـ سحرگاهان، بلبل به گل تازه شکفته گفت: ناز کم کن که در این باغ گل‌های بسیاری مانند تو شکفته است.

۲ ـ گل، خندید و گفت: ما از حرف راست نمی‌رنجیم، اما هیچ عاشقی با معشوق خود این گونه به درشتی سخن نمی‌گوید!

۳ـ اگر توقع داری که از آن جام پرنقش و نگار، شراب سرخ لعل‌گون بنوشی باید که مرواریدهای بسیاری را با نوک مژگانت سوراخ کنی. [مروارید را برای به رشته کشیدن سوراخ می‌کنند. سوراخ کردن مروارید کار ظریف و دشواری است و با ابزاری مخصوص انجام می‌گیرد. بر این اساس، در این جا مقصود از «درسفتن با مژه»، ۱ـ کنایه از ریاضت‌کشی و انجام کارهای دشوار و غیرممکن است. (سوراخ کردن مروارید با مژگان محال است). ۲ـ اشک بسیار از نوک مژگان ریختن. شاعر، در این تصویر خیالی، دانه‌های اشک را که از نوک مژگان فرو می‌غلتند، مانند دانه‌های مروارید می‌بیند و گذر اشک از نوک مژگان را تصویری از سوراخ کردن مروارید با مژگان، تصور می‌کند! مقصود نهایی این است که برای نوشیدن شراب از جام مرصع عشق، باید رنج و ریاضت بسیاری را تحمل کرد!]

۴ ـ هر کس که چهره بر خاک میخانه نساید و خاک در میخانه را با رخسار خود نروبد تا ابد بوی محبت به مشام او نخواهد رسید.

۵ ـ دیشب، در باغ ارم ـ درحالی که نسیم سحری در هوای پرلطافت باغ، گل‌های سنبل را پریشان می‌کرد، [به گلِ سنبل شخصیت بخشیده و تصور می‌کند که باد موهای سنبل را بر هم می‌زند و آشفته می‌کند].

۶ ـ خطاب به باغ ارم گفتم: ای پایگاه جمشیدی، آن شکوه و عظمت و آن جام جهان‌بین تو کجاست؟ گفت: افسوس که آن بخت بیدار خفت و آن شکوه جمشیدی از بین رفت. [ظاهراً در این بیت مقصود از باغ ارم، باغی است متعلق به شاه شجاع و احتمالاً در حوالی باغ ارم امروز شیراز، و

مقصود از جم (= جمشید) همین پادشاه مورد علاقه‌ی حافظ است. بنابراین حاصل کلام این است که شاعر از باغ ارم که روزی محل زندگی و فرمان‌روایی شاه شجاع بوده، می‌پرسد که شکوه و عظمت پادشاه کجاست و باغ پاسخ می‌دهد که آن بخت بیدار و آن شکوه و عظمت نابود شد.]

۷ـ سخن عشق، آن نیست که بر زبان جاری می‌شود (بلکه قابل شرح و بیان نیست) بنابراین، ای ساقی، شراب بده و سخن را کوتاه کن!

۸ ـ حافظ، خرد و شکیبایی خود را در دریای اشک غرق کرد! چه کند، (اگر این گونه اشک نریزد؟) نمی‌تواند سوز غم عشق را پنهان کند. [شاعر چنین تصور می‌کند که اشک او آن قدر فراوان است که چون سیلی جاری می‌شود و به دریا می‌ریزد و عقل و صبر او را هم با خود به دریا می‌برد. غرض آن است که حافظ به شدت بی‌صبر و قرار است و اشک می‌ریزد!]

۸۲ ـ سیلاب سرشک

آن ترک پری چهره که دوش از بر ما رفت   آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت؟
تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین   کس واقف ما نیست که از دیده چه‌ها رفت!
بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش   آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت
دور از رخ تو دم به دم از گوشه‌ی چشمم   سیلاب سرشک آمد و توفان بلا رفت
از پای فتادیم چو آمد غم هجران   در درد بمردیم چو از دست دوا رفت
دل گفت وصالش به دعا باز توان یافت   عمری‌ست که عمرم همه در کار دعا رفت
احرام چه بندیم چو آن قبله نه اینجاست   در سعی چه کوشیم چو از مروه صفا رفت
دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید   هیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت

ای دوست به پرسیدن حافظ قدمی نه
زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

۱ـ آن دلبر پری روی چه خطایی از ما دید که دیشب از ما جدا شد و به سوی «خطا» رفت؟ [مقصود آن است که دلبر ناراحت شده و راه جدایی را ـ که به نظر شاعر راه ناصوابی است ـ در پیش گرفته است. در عین حال در کلمه‌ی ترک و خطا (= ختا) ایهام ظریفی هم وجود دارد: ۱ـ زیبارو و

ناصواب؛ ۲ـ ترک‌نژاد و سرزمین خطا، بنابراین معنای دوم بیت این است که زیبای ترکستانی به سوی سرزمین خود، ختا رفت و ما را ترک کرد.]

۲ ـ از زمانی که آن یار عزیز از برابر چشمم دور شده، کسی نمی‌داند که چه اشکی از چشمان من جاری شده است. [چشم جهان‌بین، استعاره از دلبر است. یعنی شاعر، دلبر را به چشمان جهان‌بین خود تشبیه کرده است و او را مانند چشم خود عزیز می‌شمارد.]

۳ـ دیشب از شدت سوز جگر، دودی از سر ما برخاست که هرگز بر اثر گذر شعله‌ی آتش از دل شمع برنخاسته است.

۴ ـ در رنج جدایی تو، لحظه به لحظه از گوشه‌ی چشمم سیل اشک جاری شد و توفان بلا وزیدن گرفت.

۵ ـ چون غم دوری فرا رسید، از پا افتادیم و چون داروی جان، یعنی معشوق، از دست رفت، از شدت درد مُردیم! [مقصود از دوا در مصراع دوم، معشوق است.]

۶ ـ دل گفت: با دعا کردن می‌توان به وصال او رسید؛ عمری است که در این آرزو کار ما به دعا کردن می‌گذرد!

۷ ـ برای چه احرام ببندیم درحالی که قبله‌گاه عاشقان در این جا نیست و چگونه «سعی» کنیم درحالی که مروه خالی از صفاست! [مقصود از آن قبله، معشوق است. یعنی معشوق را به قبله‌ای مانند می‌کند که عاشقان برای طواف به دور او احرام می‌بندند. در کلمه‌ی صفا نیز ایهام ظریفی هست: ۱ـ نام کوهی در مکه، در برابر کوه مروه که عمل سعی بین این دو کوه انجام می‌پذیرد. ۲ـ پاکی و خلوص، که در این جا همین معنی منظور نظر است، یعنی وجود دلبر است که موجب صفا و پاکی است و با رفتن او گویی صفا از میان رفته است.]

۸ ـ دیروز، همین که طبیب مرا دید با افسوس گفت: بیماری تو از مرحله‌ی علاج و شفا یافتن گذشته است. [قانونِ شفا، ایهام دارد: ۱ـ اصل و قاعده‌ی شفا یافتن، درمان‌پذیری. ۲ـ نام دو کتاب از ابوعلی سیناست. قانون در علم پزشکی و شفا در حکمت و فلسفه.]

۹ ـ ای دوست، پیش از آن که بگویند: حافظ از دنیا رفت، برای پرسش از حال او قدمی پیش بگذار!

۸۳ - برق عشق

گر ز دست زلف مشکینت خطایی رفت، رفت ••• ور ز هندوی شما بر ما جفایی رفت، رفت

برق عشق ار خرمن پشمینه‌پوشی سوخت، سوخت ••• جور شاه کامران گر بر گدایی رفت، رفت

در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار ••• هر کدورت را که بینی چون صفایی رفت، رفت

عشق‌بازی را تحمّل باید ای دل پای‌دار ••• گر ملالی بود، بود و گر خطایی رفت، رفت

گر دلی از غمزه‌ی دلدار باری برد، برد ••• ور میان جان و جانان ماجرایی رفت، رفت

از سخن‌چینان ملالت‌ها پدید آمد ولی ••• گر میان همنشینان ناسزایی رفت، رفت

عیب حافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقاه
پای آزادی چه بندی؟ گر به جایی رفت، رفت

۱ـ اگر زلف مشکین تو خطایی کرد و خال سیاهت نسبت به ما جفایی روا داشت، ایرادی بر آن‌ها نیست و اهمیتی ندارد. [هندو، یعنی غلام یا کنیزک سیاه‌پوستِ هندی، استعاره از خال سیاه معشوق است. شاعر، هم به زلف و هم به خال دلبر شخصیت بخشیده و خطا و جفا را به آن دو نسبت داده، اما آن‌ها را نسبت به عاشق صاحب اختیار دانسته است.]

۲ ـ اگر برق عشق، خرمن هستی یک درویش پشمینه پوش را سوزاند، بسوزاند، و اگر ستم پادشاهی کامران به گدایی رسید، برسد (چه اهمیتی دارد؟)

۳ـ در راه سیر و سلوک آزردگی و رنجش خاطر نیست؛ شراب بیاور تا دل را با آن صفا بخشیم؛ زیرا که اگر صفا باشد، هر کدورتی از میان می‌رود.

۴ ـ ای دل، لازمه‌ی عشق بازی تحمل و شکیبایی است؛ پس صبور و پایدار باش. اگر رنجش خاطر و خطایی در میان بود، از میان رفت!

۵ ـ اگر دل عاشقی، ناز و غمزه‌ی دلدار را تحمل کند و اگر میان عاشق و معشوق ماجرایی و شکایتی رخ دهد، امری عادی است و اهمیتی ندارد.

۶ ـ رفتار سخن‌چینان موجب آزردگی خاطر و رنجش است؛ اما اگر در میان همنشینان سخن یا رفتار ناروایی پیش بیاید، اهمیتی ندارد و ملالی نمی‌آورد.

۷ ـ ای واعظ، در حق حافظ عیب‌جویی و از او انتقاد مکن که چرا خانقاه را ترک کرد. چرا آزاده را پایبند می‌کنی؟ رند آزاده پایبند نمی‌شود و اگر رفت، رفته است و این امری بدیهی است.

۸۴ - جرعه‌ی جام

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت — درده قدح که موسم ناموس و نام رفت

وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم — عمری که بی حضور صراحیّ و جام رفت

مستم کن آنچنان که ندانم ز بی خودی — در عرصه‌ی خیال که آمد کدام رفت

بر بوی آنکه جرعه‌ی جامت به ما رسد — در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت

دل را که مرده بود حیاتی به جان رسید — تا بویی از نسیم می‌اش در مشام رفت

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه — رند از ره نیاز به دارالسّلام رفت

نقد دلی که بود مرا صرف باده شد — قلب سیاه بود از آن در حرام رفت

در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود — می ده که عمر در سر سودای خام رفت

دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت

گم گشته‌ای که باده‌ی نابش به کام رفت

۱ـ ساقی، شراب بیاور که ماه روزه پایان یافت و جام باده را بده که روزگار آب رو داری و حفظ نام و آوازه به پایان رسید. [در مقام انتقاد از ریاکارها می‌گوید ماه روزه که در آن ظاهراً توجه بیشتری به تقوا و پاک‌دامنی می‌شود پایان یافت. و دیگر نیازی به تظاهر نیست!]

۲ ـ وقت گران بها از دست رفت! بیا تا عمری را که بدون بهره‌مندی از تنگ و جام شراب سپری شد، قضا کنیم.

۳ـ آن گونه مستم کن که از شدت مستی و بی‌خودی، حتی در عالم خیال هم متوجه نشوم که چه کسی آمد و چه کسی رفت!

۴ ـ به امید آن که جرعه‌ای از شراب تو، به ما برسد، از صبح تا شب را در میکده به دعای تو سپری کردیم.

۵ ـ دل ما ـ که مرده بود! ـ همین که بوی شراب به مشامش رسید، جان و زندگی دوباره یافت!

۶ ـ زاهد، بر اثر غرور، راه خود را به سلامتی به پایان نبرد، اما درویش رند از روی نیاز به بهشت راه یافت!

۷ ـ سرمایه‌ی دلم را صرف شراب کردم. چون دلم سکه‌ی قلب بود، در راه ناروا و حرام باده گساری خرج شد. [نقد دل، تشبیه است. دل را به سکه و نقدینه مانند کرده و در قلب سیاه هم ایهام زیبایی به کار برده است. معنی دوم قلب سیاه ـ که در این جا منظور نظر قرار گرفته ـ سکه‌ی تقلبی است که به

مرور سیاه و تقلبی بودن آن آشکار می‌شود. بنابراین علت روی آوردن به شراب را ناخالصی دل می‌شمارد!]

۸ ـ تا کی باید مانند عود، در آتش توبه سوخت؟ شراب بده که عمرمان در راه این خیال باطل و بیهوده تلف شد و هدر رفت. [مقصود از سودای خام همان اندیشه‌ی توبه است. شاعر توبه کردن از شراب نوشی را، به خیال باطل و بیهوده‌ای مانند می‌کند که عمر را هدر می‌دهد.]

۹ ـ دیگر حافظ را نصیحت مکن؛ زیرا کسی که شراب ناب به حلقش فرو رفت دیگر به راه نمی‌آید و هدایت نمی‌شود.

۸۵ ـ در گلستان وصال

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت ‌‌‌‌ روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت

گویی از صحبت ما نیک به تنگ آمده بود ‌‌‌‌ بار بر بست و به گردش نرسیدیم و برفت

بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم ‌‌‌‌ وز پی‌اش سوره‌ی اخلاص دمیدیم و برفت

عشوه دادند که بر ما گذری خواهی کرد ‌‌‌‌ دیدی آخر که چنین عشوه خریدیم و برفت

شد چمان در چمن حسن و لطافت لیکن ‌‌‌‌ در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت

همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم
کای دریغا به وداعش نرسیدیم و برفت

۱ـ از شیرینی لب لعل او بهره‌مند نشدیم و چهره‌ی زیبای او را به سیری ندیدیم و او، رفت!

۲ ـ گویی از همنشینی با ما کاملاً به تنگ آمده بود که بار سفر بست و چنان رفت که ما حتی به گردش نرسیدیم.

۳ـ بارها ما به خاطر سلامت او سوره‌ی فاتحه، حرزیمانی (دعای خیر)، و سوره‌ی اخلاص خواندیم و پشت سر او دمیدیم و او رفت. [بس که، نقش قیدی دارد؛ به معنی بارها، به دفعات. حرزیمانی، ـ برحسب روایات ـ دعاهایی بوده که پیامبراکرم(ص) به مولا علی (ع) هنگام سفر به یمن، به او تلقین فرمود. در این جا به معنی مطلق دعا و دعای خیر است.]

۴ ـ ما را فریب دادند که به ما توجه و به کوی ما گذر خواهی کرد، و ما فریب خوردیم اما او، باز هم رفت (و به ما عنایتی نکرد) [برخی نسخه‌ها مصراع اول را چنین ضبط کرده‌اند: عشوه می‌داد که از

کوی ارادت نروم؛ که به لحاظ ارتباط معنایی با مصراع دوم و کل غزل مناسب‌تر می‌نماید.]

۵ ـ او در چمن لطافت و زیبایی خرامید و رفت و ما در گلستان وصال او قدمی نزدیم! [یعنی او به اوج زیبایی رسید اما ما به دیدار او توفیق نیافتیم و او رفت. زیبایی را به چمن و وصال را به گلستان تشبیه کرده است.]

۶ ـ تمام شب را مانند حافظ ناله و زاری کردیم و افسوس خوردیم که او رفت و ما به وداع و خداحافظی او نرسیدیم.

۸۶ ـ چراغ خلوتیان

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت
کار چراغ خلوتیان باز درگرفت

آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت
وین پیر سالخورده جوانی ز سرگرفت

آن عشوه داد عشق که مُفتی ز ره برفت
و آن لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت

زنهار از آن عبارت شیرین دلفریب
گویی که پسته‌ی تو سخن در شکر گرفت

بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود
عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت

هر سرو قد که بر مه و خور حسن می‌فروخت
چون تو درآمدی پی کاری دگر گرفت

زین قصّه هفت گنبد افلاک پر صداست
کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت

حافظ تو این سخن ز که آموختی که بخت
تعویذ کرد شعر تو را و به زر گرفت

۱ـ ساقی، بیا که یار نقاب از چهره برداشت و با نور جمالش محفل خلوت‌نشینان را روشنی و رونق بخشید. [یعنی چهره‌ی نورانی یار مانند چراغی روشنگر و صفابخش محفل عارفان شد.]

۲ ـ دلبر چهره‌ی خود را مانند شمع تازه، فروزان کرد و (از دیدن او) این پیر سال‌خورده جوانی از سر گرفت. [دیدن چهره‌ی نورانی دلبر، احساس جوانی را در من زنده کرد. مقصود از شمع سرگرفته، شمعی است که فتیله‌ی آن را تازه با قیچی بریده باشند و پرنور و شفاف بسوزد و در این جا استعاره از دلبر است. یعنی چهره‌ی نورانی او به شمع فروزان مانند شده است.]

۳ـ عشق، آن چنان عشوه و فریب آغاز کرد که حتی مفتی شهر هم فریب خورد و از راه تقوا بیرون شد و دوست آن قدر مهربانی کرد که دشمن برحذر و بیمناک شد. [یعنی جاذبه و فریبندگی عشق به

حدی است که حتی مجتهد و مفتی را هم به سوی خود می‌کشد و از راه تقوا دور می‌کند. نسخه‌ی خانلری، به به جای مفتی، فتویٰ ضبط کرده که از جهت تصویرپردازی زیباتر است. یعنی شاعر هم به عشق و هم به تقوا (که دو پدیده‌ی مجرد ذهنی هستند) شخصیت بخشیده و عشق را قدرتمندتر به شمار آورده است.]

۴ ـ از آن عبارت‌پردازی شیرین و دل‌فریب تو، به خدا پناه می‌برم! گویی سخن در دهان تو به شکر آمیخته شده است. [پسته، استعاره از دهان است. با توجه به این که برخی میوه‌ها و از جمله پسته‌ی خندان را با شکر درمی‌آمیخته‌اند، دهان یار را به پسته و سخن او را به مغز با شکر آمیخته‌ی پسته مانند کرده است.]

۵ ـ خدا یار مسیحا نفسی را فرستاد که بار غمی را که ما را آزرده کرده بود از دوش ما برگرفت.

۶ ـ هر دلبر سرو قدی که زیبایی خود را به رخ ماه و خورشید می‌کشید، با آمدن و جلوه‌گر شدن تو، جلوه‌گری را رها کرد و پی کار دیگری رفت. [یعنی تو آن قدر زیبا هستی که زیبارویان سرو قد با حضور تو از جلوه می‌افتند.]

۷ ـ صدای قصّه‌ی عشق در هفت آسمان پیچیده است، کوته نظر را بنگر که چنین قصّه‌ای را بی‌اهمیت می‌شمارد! [البته با توجه به ارتباط عمودی ابیات، این قصه می‌تواند داستان زیبایی شگفت‌انگیز معشوق باشد. اما چون ترتیب ابیات غزل در همه‌ی نسخه‌ها یکسان نیست و از سوی دیگر زیبایی معشوق، سرچشمه‌ی داستان عشق است؛ بنابراین مقصود از این قصه، ترجیحاً همان قصه‌ی عشق است. همان قصه، کز هر زبان که می‌شنوی نامکرر است.]

۸ ـ حافظ! تو این سخن شیوا را از که آموخته‌ای که بخت و اقبال آن را مانند دعای بازوبند (= تعویذ) در پوشش طلایی قرار داد. [تا آن را بر بازوی خود ببندد و از زخم چشم در امان باشد. شاعر به بخت و اقبال شخصیت بخشیده و در مقام اعجاب نسبت به شعر خود می‌گوید: بخت و اقبال که همگان آرزومند آن هستند، برای محفوظ ماندن از گزند، شعر حافظ را مانند دعا در پوشش زر بر بازوی خود می‌بندد!]

۸۷ - این آتش نهفته

حُسنت به اتّفاق ملاحت جهان گرفت　　آری به اتّفاق، جهان می‌توان گرفت
افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع　　شکر خدا که سرّ دلش در زبان گرفت
زین آتش نهفته که در سینه‌ی من است　　خورشید شعله‌ای ست که در آسمان گرفت
می‌خواست گل که دم زند از رنگ و بوی دوست　　از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت
آسوده بر کنار چو پرگار می‌شدم　　دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت
آن روز شوق ساغر می خرمنم بسوخت　　کآتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت
خواهم شدن به کوی مغان آستین‌فشان　　زین فتنه‌ها که دامن آخر زمان گرفت
می خور که هر که آخر کار جهان بدید　　از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت
بر برگ گل به خون شقایق نوشته‌اند　　کآن کس که پخته شد می چون ارغوان گرفت

حافظ چو آب لطف ز نظم تو می‌چکد
حاسد چگونه نکته تواند بر آن گرفت

۱ـ زیبایی و جذابیت تو، جهان را تسخیر کرده است. آری با اتحاد می‌توان جهان را تسخیر کرد.

۲ ـ شمع می‌خواست راز خلوت‌نشینان را افشا کند؛ خدای را شکر که این راز ـ که همان سوز عشق است ـ شعله‌ای شد و زبان شمع را سوزاند. [با توجه به این که شمع همدم و روشنگر هر محفلی بوده، راز همگان را می‌دانسته است. راز خلوتیان، آتش عشقی است که در دل نهفته دارند. شاعر چنین تصور می‌کند که شمع قصد داشت تا راز دل عاشقان خلوت گزیده را برملا کند، اما این راز، یعنی آتش عشق، در وجودش افتاد و زبانش را سوزاند. مقصود از زبان شمع، همان زبانه‌ی آتشی است که بر سر شمع شعله‌ور است.]

۳ـ خورشید، شعله‌ای است از آتش سوزان عشقِ نهفته در دلِ من، که در پهنه‌ی آسمان افتاده است. [شاعر برای بیان عظمت آتش عشق، خورشید آسمان را به شعله‌ی کوچکی مانند می‌کند که از آتش نهفته در دل او ـ که همان آتش عشق است ـ برگرفته شده است.]

۴ ـ گل می‌خواست از رنگ و بوی دوست سخن بگوید، اما از غیرت و رشک باد صبا، نتوانست سخن بگوید و خاموش ماند. [شاعر به گل سرخ و باد صبا شخصیت می‌بخشد. گل می‌خواهد ادعا کند که معشوق، رنگ و بوی او را دارد، یعنی مانند گل است. باد صبا ـ که پیام‌آور معشوق است و او را نیک می‌شناسد و می‌داند که گل شایستگی همانندی او را ندارد، جانب دارانه آن چنان رشک می‌ورزد که گل ناگزیر خاموش می‌ماند!]

۵ ـ مانند خط پرگار ـ که از مرکز دایره فاصله دارد ـ از روزگار کناره گرفته و آسوده می‌زیستم؛ اما سرانجام، روزگار مرا ـ مانند نقطه‌ی پرگار ـ در مرکز حوادث قرار داد.

۶ ـ آن روز آتش شوق نوشیدن شراب، خرمن وجودم را سوزاند، که شعله‌ای از نور چهره‌ی ساقی در جام شراب افتاد. [مقصود آن است که دل بستگی من به شراب نه به خاطر شراب، بلکه به سبب عشق من نسبت به ساقی است.]

۷ ـ می‌خواهم برای رهایی از فتنه‌های آخر زمان، از همه چیز دست بشویم و به کوی مغان روی آورم. [آستین افشاندن، معادل دست شستن و کنایه از رها کردن است و کوی مغان، مانند دیر مغان، اقامتگاه عاشقان است.]

۸ ـ شراب بنوش، زیرا هر کس که به عاقبت کار جهان پی برد، پیمانه‌ی سنگین شراب را برگزید و خود را از بار غم رها کرد.

۹ ـ با خون شقایق، بر برگ گل نوشته‌اند: هر کس که در وادی عشق به مرحله‌ی پختگی و کمال رسید، شراب ارغوانی را برگزید. [خون شقایق، همان سرخی گل است. می‌گوید: انگاری سرخی گل، از خون شقایق برگرفته شده و در آن این پیام نهفته است که پختگان وادی عشق شراب می‌نوشند.]

۱۰ ـ حافظا، شعر تو آکنده از لطافت و زیبایی است، در این صورت حسود چگونه می‌تواند بر آن خرده بگیرد؟ [یعنی هرگز نمی‌تواند!]

۸۸ ـ نشانِ یار سفر کرده

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت | فراق یار نه آن می‌کند که بتوان گفت
حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر | کنایتی ست که از روزگار هجران گفت
نشان یار سفر کرده از که پرسم باز | که هرچه گفت برید صبا پریشان گفت
فغان که آن مه نامهربان مهرگسل | به ترک صحبت یاران خود چه آسان گفت
من و مقام رضا بعد از این و شکر رقیب | که دل به درد تو خو کرد و ترک درمان گفت
غم کهن به می سال‌خورده دفع کنید | که تخم خوش‌دلی این است پیر دهقان گفت
گره به باد مزن گرچه بر مراد وزد | که این سخن به مثل باد با سلیمان گفت
به مهلتی که سپهرت دهد ز راه مرو | تو را که گفت که این زال، ترکِ دستان گفت
مزن ز چون و چرا دم که بنده‌ی مقبل | قبول کرد به جان هر سخن که جانان گفت

که گفت حافظ از اندیشه‌ی تو آمد باز؟

۱ـ این سخن دل‌نشین را از پیر کنعان شنیده‌ام که گفت: هجران یار نه چنان دشوار است که بتوان آن را توضیح داد. [پیر کنعان، یعقوب است که در هجران یوسف رنج‌ها کشید.]

۲ ـ داستان وحشت روز قیامت که واعظ از آن سخن می‌گوید، نشانه‌ای از رنج روزگار جدایی است. [رنج جدایی آن قدر دشوار است که هول و وحشت روز قیامت کنایه و نشانه‌ای از آن است!]

۳ـ نشان یار سفر کرده را از چه کسی بگیرم؟ زیرا که هر چه پیک صبا درباره‌ی او گفت آشفته و مبهم بود! [صبا، پیکی است که همیشه از دوست خبر می‌آورد. اما این بار پیام روشنی از دلبر نیاورده و پریشان گویی کرده؛ و شاعر از این رو نگران است!]

۴ ـ فریاد از بی‌وفایی و بی‌مهری! زیرا که آن دلبر زیبای نامهربان بی‌وفا، چه آسان یاران را ترک کرد!

۵ ـ من اینک به مقام رضا و خشنودی رسیده‌ام و از نگهبان تو (که مانع دیدار است) سپاسگزارم. زیرا که دیگر دلم به درد عشق تو خو کرده و در جست و جوی درمان نیستم. [مقام رضا، یکی از مراحل سیر و سلوک است. مرحله‌ای که سالک در آن تسلیم خواست و مشیت دوست است و هرچه بر سر او بیاید موجب خشنودی اوست. می‌گوید: من به مرحله‌ای رسیده‌ام که هرچه تو بخواهی برایم خوشایند است. بنابراین از رقیب و نگهبان تو که هم به دستور تو، مانع دیدار است، گله‌ای ندارم. درد عشق، برای من در حکم درمان است؛ دردم از یار است و درمان نیز هم!]

۶ ـ دهقان پیر گفت: غم‌های کهنه را با شراب کهنه از بین ببرید؛ زیرا که بذر شادمانی همین شراب کهنه است!

۷ ـ این سخن ارزشمند را مور ـ به عنوان مثل ـ به سلیمان گفت که: با باد پیمان مبند و به آن اعتماد مکن؛ اگرچه در اختیار توست و مطابق خواست تو می‌وزد. [گره به باد زدن، ضمن اشاره به داستان حضرت سلیمان (که باد در زیر فرمانش بود) کنایه از دل بستن به چیزهای ناپایدار، از جمله زندگی است و نشان کار عبث است.]

۸ ـ به خاطر مهلت و فرصت کوتاه زندگی که آسمان به تو می‌دهد، فریب مخور. چه کسی گفته است که روزگار پیر، فریب کاری را ترک کرده است؟ [با اشاره‌ای ظریف به داستان زال ـ که نماد پیری و در عین حال دستان و حیله گری است ـ روزگار را به زال حیله گر تشبیه می‌کند و هشدار می‌دهد که فریب‌کاری، صفت پایدار روزگار است. مبادا تصور کنی، فریب و نیرنگ را رها کرده است و نسبت به تو وفا خواهد کرد!]

۹ ـ در برابر اراده‌ی دوست چون و چرا مکن؛ زیرا بنده‌ی نیک‌بخت، آن چه را که جانان بگوید، با جان و دل می‌پذیرد.

۱۰ ـ چه کسی گفت که حافظ از فکر تو بیرون آمده (و تو را فراموش کرده)؟ من این را نگفته‌ام، هر کس گفته، دروغ گفته است!

۸۹ـ چه سود اشک ندامت؟

یارب سببی ساز که یارم به سلامت باز آید و برهاندم از بند ملامت
خاک ره آن یار سفر کرده بیارید تا چشم جهان بین کُنَمش جای اقامت
فریاد که از شش جهتم راه ببستند آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت
امروز که در دست توام مرحمتی کن فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت
ای آنکه به تقریر و بیان دم زنی از عشق ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت
درویش مکن ناله ز شمشیر احبّا کاین طایفه از کشته ستانند غرامت
در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی بر می‌شکند گوشه‌ی محراب امامت
حاشا که من از جور و جفای تو بنالم بیداد لطیفان همه لطف است و کرامت
کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ
پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

۱ـ خدایا، وسیله‌ای بساز، که یارم به سلامت برگردد و مرا از بند ملامت و سرزنش دیگران رها کند.

۲ـ خاک راه آن یار سفر کرده را بیاورید تا آن را مانند توتیا در گوشه‌ی چشم جهان‌بین خود جای دهم.

۳ـ فریاد که خال و خط و زلف و گونه و چهره و اندام دلبر، از شش جهت راه را بر من بسته‌اند. [یعنی از همه سو، بسته‌ی عشق اویم و رهایی از این عشق ممکن نیست.]

۴ـ امروز که اسیر دست توام، در حق من لطفی کن؛ وگرنه، فردا که وجودم به خاک تبدیل شود، اشک پشیمانی چه سودی دارد؟

۵ـ ای مدعی عشق که فقط حرف عشق را می‌زنی، ما با تو حرفی نداریم؛ از تو به خیر و از ما به سلامت.

۶ـ ای درویش، از ضربه‌ی شمشیر دوستان ناله مکن؛ زیرا که این طایفه از کشته‌ی خود تاوان هم می‌گیرند! [یعنی نه تنها غرامت و خون بها برای کشته‌ی خود نمی‌پردازند، بلکه تاوان هم می‌گیرند!]

۷ـ خرقه‌ی زهد را آتش بزن! زیرا که خم ابروی ساقی محراب عبادت را از اعتبار انداخته و ارزش آن را شکسته است! [ابروی یار را به محراب تشبیه کرده و آنگاه با توجه به محو شدن عاشقان در خَم

ابروی ساقی، می‌گوید: محرابی که امام جماعت در آن برای نماز می‌ایستد دیگر رونقی ندارد زیرا که همه‌ی نظرها به محراب ابروی ساقی دوخته شده است.]

۸ ـ غیرممکن است که من از جور و جفای تو بنالم! زیرا که حتی بیداد لطیفان، همه لطف است و کرامت!

۹ ـ حافظ قصه‌ی سر زلف تو را کوتاه نمی‌کند؛ زیرا که داستان زلف تو، رشته‌ی به هم پیوسته‌ای است که تا روز قیامت امتداد دارد.

۹۰ ـ ای هُدهُد صبا!

ای هدهد صبا به سبا می‌فرستمت — بنگر که از کجا به کجا می‌فرستمت
حیف است طایری چو تو در خاکدان غم — ز اینجا به آشیان وفا می‌فرستمت
در راه عشق مرحلهٔ قُرب و بُعد نیست — می‌بینمت عیان و دعا می‌فرستمت
هر صبح و شام قافله‌ای از دعای خیر — در صحبت شمال و صبا می‌فرستمت
تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب — جان عزیز خود به نوا می‌فرستمت
ای غایب از نظر که شدی همنشین دل — می‌گویمت دعا و ثنا می‌فرستمت
در روی خود تفرّج صنع خدای کن — کآیینه‌ی خدای نما می‌فرستمت
تا مطربان ز شوق مَنَتْ آگهی دهند — قول و غزل به ساز و نوا می‌فرستمت
ساقی بیا که هاتف غیبم به مژده گفت — با درد صبر کن که دوا می‌فرستمت

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر توست
بشتاب هان که اسب و قبا می‌فرستمت

۱ ـ ای باد صبا، تو را به سرزمین دوردست سبا ـ سرزمین یار ـ می‌فرستم. بنگر که ازکجا به کجا می‌فرستمت! [باد صبا را ـ که پیک عاشق و معشوق است ـ به هدهد و سرزمین معشوق را به سرزمین سبا مانند کرده و با اشاره به داستان سلیمان و بلقیس که هدهد پیام‌آورشان بود، می‌گوید: ای باد صبا من تو را مانند هدهد به سرزمین معشوق می‌فرستم تا از او برایم پیام بیاوری.]

۲ ـ حیف است که پرنده‌ای مانند تو در قفس پر خس و خاشاک غم و اندوه اسیر بماند؛ از این رو تو را به سوی آشیانه‌ی آکنده از وفای دوست می‌فرستم.

۳ـ در راه عشق مرحله‌ای به نام دوری و نزدیکی نیست؛ از این رو در هر مرحله و حالت تو را آشکارا در برابر خود می‌بینم و برایت دعا می‌فرستم.

۴ـ هر صبح و شام دعای خیر خود را به همراه باد شمال و باد شرق به سوی تو می‌فرستم. [شاعر دعای خیر خود را به قافله‌ای مانند می‌کند و باد شمال و شرق را به قافله سالارانی که این قافله را به سوی مقصد مورد نظر شاعر ـ دیار دوست ـ هدایت می‌کنند.]

۵ـ برای این که سپاه غم هجران تو، سرزمین دلم را ویران نکند، جان خود را به عنوان گروگان به سوی تو می‌فرستم. [غم معشوق را به سپاه و دل را به سرزمینی تشبیه کرده است که مورد حمله‌ی این سپاه قرار می‌گیرد. مرسوم چنین بوده است که برای جلب نظر سپاه مهاجم و پیش‌گیری از حمله، گروگان می‌فرستاده‌اند. شاعر بر این اساس جان خود را گروگان می‌فرستد تا سپاه غم از حمله به سرزمین دل خودداری کند!]

۶ـ ای محبوبی که دور از نظر اما ساکن و همنشین دلم هستی، دعایت می‌کنم و ستایشم را به سوی تو می‌فرستم.

۷ـ قدرت آفرینش خدا را، در چهره‌ی خود تماشا کن (که جمال تو اوج آفرینش زیبایی است) من نیز دل خود را که جلوه‌گاه جمال خداست به سوی تو می‌فرستم. [در توصیف زیبایی معشوق، می‌گوید: چهره‌ی زیبای تو اوج هنر آفرینشگری الهی است. در عین حال، دل من نیز آیینه‌ای است که خداوند در آن جلوه‌گر شده است. برای دیدن خداوند، در این دو آینه بنگر.]

۸ـ برای این که از میزان اشتیاق من آگاه شوی، شعر و غزل خود را با ساز و نوای خنیاگران برای تو می‌فرستم. [خنیاگران شعر و غزل مرا ـ که بازگوی اشتیاق من است ـ با ساز و آواز برای تو می‌خوانند.]

۹ـ ای ساقی بیا که فرشته‌ی غیبی به من مژده داد و گفت: در برابر درد صبور باش که به زودی برایت دوا می‌فرستم.

۱۰ـ حافظ، سرود مجلس ما ذکر خیر توست. به سرعت آماده شو که هم‌اکنون برایت اسب و قبا می‌فرستم [تا به مجلس ما بیایی!]

۹۱ ـ محراب ابروان

ای غایب از نظر به خدا می‌سپارمت — جانم بسوختی و به دل دوست دارمت

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک — باور مکن که دست ز دامن بدارمت

محراب ابرویت بنما تا سحرگهی — دست دعا برآرم و در گردن آرمت

گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی — صدگونه جادویی بکنم تا بیارمت

خواهم که پیش میرمت ای بی‌وفا طبیب — بیمار بازپرس که در انتظارمت

صد جوی آب بسته‌ام از دیده برکنار — بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت

خونم بریخت وز غم عشقم خلاص داد — منّت‌پذیر غمزه‌ی خنجر گذارمت

می‌گریم و مرادم از این سیل اشکبار — تخم محبّت است که در دل بکارمت

بارم ده از کرم سوی خود تا به سوز دل — در پای، دم به دم گهر از دیده بارمت

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع توست
فی‌الجمله می‌کنی و فرومی‌گذارمت

۱ـ ای غایب از نظر، به خدا می‌سپارمت! با آتش عشق خود جانم را سوزاندی اما باز هم از دل و جان دوستت می‌دارم.

۲ ـ تا لحظه‌ی مرگ که با کفن به زیر خاک می‌روم یقین بدان که هرگز دست از دامن تو برنمی‌دارم. [دامن کفن یا کفن به زیر خاک کشیدن، کنایه از مردن است.]

۳ـ ابروانت را ـ که مانند محراب قابل سجده است ـ به من بنمای تا سحرگاهان دست دعا به درگاه خدا بردارم و به گردن تو حلقه کنم. [ابروان یار را مانند محراب می‌بیند. محراب، جای عبادت است و دست به دعا برداشتن و دعای عاشق، دیدار معشوق است. بنابراین آرزوی خود را چنین به تصویر می‌کشد که آرزو می‌کنم دست‌های به دعا برآورده‌ام به گردن یار حلقه شود!]

۴ـ اگر لازم باشد، که نزد هاروت با بلی بروم، می‌روم تا با صدگونه جادو و ترفند تو را به سوی خود برگردانم. [هاروت، نام یکی از دو فرشته است که در سرزمین بابل نخست به داوری و حل اختلافات مردمان پرداختند اما سرانجام عصیان کردند و به جادوگری و آموختن جادوگری به مردمان روی آوردند. واژه‌نامه غزل‌ها.]

۵ ـ ای طبیب بی‌وفای من! می‌خواهم پیش رویت بمیرم؛ آخر از حال بیمارت که در انتظار دیدار توست، پرسشی کن! [طبیب، استعاره از معشوق و بیمار استعاره از عاشق است.]

۶ ـ به امید آن که در دل بی‌وفای تو بذر محبت بکارم، از چشمانم صدجوی آب جاری کرده‌ام. [جوی از دیده جاری کردن، در مقام مبالغه، کنایه از اشک فراوان ریختن است. در مصراع دوم، مهر را به بذر تشبیه کرده است که در دل یار می‌باشد و آن را با اشک چشم خود آبیاری می‌کند!]

۷ ـ از غمزه‌ی نگاه تو که با خنجر مژگان خون مرا ریخت و از غم عشق خلاصم کرد سپاسگزارم.

۸ ـ می‌گریم و قصدم از این اشک سیل‌گون که از چشم می‌ریزم، این است که بذر محبت را در دل تو بکارم.

۹ ـ از روی بزرگواری، به من اجازه‌ی حضور در درگاه خود را بده تا قطره‌های اشک سوزانم را چون دانه‌های مروارید در پای تو نثار کنم! [گهری که از دیده فرو می‌بارد، استعاره از قطره‌های اشک است. [این سه بیت (بیت‌های ۷، ۸ و ۹ متن) در نسخه‌ی خانلری نیامده و در نسخه‌های دیگر با بیتی کم و زیاد و با اندکی تغییر آمده است.]

۱۰ ـ ای حافظ شراب و شاهد و رندی شایسته‌ی موقعیت تو و در شأن تو نیست. اما تو ـ به هر حال ـ این همه را مرتکب می‌شوی و من ندیده می‌گیرم و تو را به حال خود رها می‌کنم.

۹۲ ـ خلوتِ وصل*

میر من خوش می‌روی کاندر سر و پا میرمت — خوش خرامان شو که پیش قدّ رعنا میرمت

گفته بودی کی بمیری پیش من، تعجیل چیست؟ — خوش تقاضا می‌کنی پیش تقاضا میرمت

عاشق و مخمور و مهجورم بت ساقی کجاست — گو که بخرامد که پیش سرو بالا میرمت

آن که عمری شد که تا بیمارم از سودای او — گو نگاهی کن که پیش چشم شهلا میرمت

گفته‌ای لعل لبم هم درد بخشد هم دوا — گاه پیش درد و گه پیش مداوا میرمت

خوش خرامان می‌روی چشم بد از روی تو دور — دارم اندر سر خیال آن که در پا میرمت

گرچه جای حافظ اندر خلوت وصل تو نیست
ای همه جای تو خوش پیش همه جا میرمت

---

* این غزل که در نسخه‌ی خانلری و عیوضی نیامده و در نسخه‌ی سایه در قسمت غزل‌های مشکوک گنجانده شده، مجموعاً غزل «حافظانه»ای نیست! اما چون مبنای این شرح نسخه‌ی قزوینی است، این غزل هم چاپ شد. چند غزل دیگر نیز پس از این هست که غزل ضعیفی است و نسخه‌های معتبر ـ جز قزوینی و سودی ـ آن‌ها را از حافظ ندانسته‌اند. این غزل‌ها، با نشانه‌ی ستاره (*) در بالای عنوان غزل، مشخص شده‌اند.

۱ـ فرمانروای من، چه خوش می‌روی، فدای سر و قدمت. خرامان راه برو تا من در برابر قامت زیبای تو بمیرم.

۲ ـ گفته بودی که کی پیش تو می‌میرم؟ شتاب برای چیست؟ چه تقاضای خوبی! آماده‌ام که در لحظه‌ی تقاضا، جان فدایت کنم!

۳ـ من، عاشق و خمار و هجران زده‌ام. ساقی زیبا کجاست؟ بگو خرامان پیش آید تا در برابر قامت سروگون او جان‌نثار کنم.

۴ ـ به آن دلبر که عمری است از عشق او بیمارم بگو نگاهی به سوی من کند تا در برابر چشم سیاه او بمیرم.

۵ ـ گفته‌ای: لب لعل من، هم درد و هم دوا می‌بخشد. جان من فدای درد و درمان تو باد!

۶ ـ چشم بد از تو دور باد که چه خوش و خرامان می‌روی، تصمیم دارم که در پیش پای تو جان فدا کنم.

۷ ـ گرچه حافظ به خلوت دیدار تو راه ندارد، ای سراپای تو زیبا، جانم فدای سراپای وجود تو باد!



۹۳ ـ دولتِ سَرْمَد

چه لطف بود که ناگاه رشحه‌ی قلمت — حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت

به نوک خامه رقم کرده‌ای سلام مرا — که کارخانه‌ی دوران مباد بی‌رقمت

نگویم از من بی‌دل به سهو کردی یاد — که در حساب خرد نیست سهو بر قلمت

مرا ذلیل مگردان به شکر این نعمت — که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت

بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد — که گر سرم برود بر ندارم از قدمت

ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی — که لاله بر دمد از خاک کشتگان غمت

روان تشنه‌ی ما را به جرعه‌ای دریاب — چو می‌دهند زلال خضر ز جام جمت

همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد
که جان حافظ دل خسته زنده شد به دمت

۱ـ چه لطفی شامل حال من شد که ناگهان تراوش قلم تو، حق بندگی ما را به کرم و بزرگی تو یادآوری کرد! [یعنی با نوشتن نامه لطف خود را بر ما ارزانی داشتی.]

۲ ـ با نوک قلم برای من سلام نوشته‌ای؛ امیدوارم که کارخانه‌ی روزگار هرگز از نشان قلم تو بی‌بهره نباشد. [کارخانه‌ی دوران، تشبیه روزگار و دوران به کارخانه است. کارخانه‌ای که نشان قلم ممدوح بر محصولات آن نقش بسته است.]

۳ـ هرگز نمی‌گویم (و تصور نمی‌کنم) که از روی خطا از من عاشق یاد کرده‌ای؛ زیرا که در حساب خِردورزی، سهو و خطا بر قلم تو جاری نمی‌شود.

۴ ـ به شکرانه‌ی این نعمت که بخت جاودان، تو را عزیز و محترم داشته است، مرا خوار مگردان.

۵ ـ بیا که من با سر زلف تو پیمان می‌بندم که اگر در راه تو جان ببازم، سر از پایت برنمی‌دارم. [سرم را از پای تو برنمی‌دارم یعنی سرم را فدای قدمت می‌کنم.]

۶ـ زمانی دلت از حال ما آگاه می‌شود که از خاک کشتگان عشقت لاله روئیده باشد! [یعنی نه تنها پس از مرگشان، بلکه وقتی که جسدشان به خاک بدل می‌شود و از آن خاک لاله می‌روید، ممکن است تو متوجه عاشقانت شوی! اوج استغنای معشوق منظور نظر شاعر است.]

۷ ـ حال که از جام جم، آب زلال چشمه‌ی زندگی را به تو می‌دهند، با جرعه‌ای از آن جام، روح تشنه‌ی ما را نیز دریاب! [مقصود از زلال خضر، آب زلال چشمه‌ی زندگانی است که خضر پیامبر از آن نوشید و عمر دراز یافت و در این جا کنایه از شراب است. جام جم، جام جهان بینِ منسوب به جمشید شاه و در این جا کنایه از جام شراب است.]

۸ ـ ای باد صبا که چون عیسی جان بخش هستی، همیشه خوش باشی که جان حافظ دل‌خسته با نفس مسیحایی تو زنده می‌شود. [باد صبا را که با وزش خود گل‌ها را شکوفا و سرزنده می‌کند به مسیح تشبیه کرده و از او می‌خواهد که با نفس خود که حامل پیام دلدار است، جان خسته‌ی او را زنده کند!]

۹۴ ـ ای آفتاب خوبان

زان یار دلنوازم شکری‌ست با شکایت   گر نکته‌دان عشقی بشنو تو این حکایت
بی‌مزد بود و منّت هر خدمتی که کردم   یا رب مباد کس را مخدوم بی عنایت
رندان تشنه‌لب را آبی نمی‌دهد کس   گویی ولی شناسان رفتند از این ولایت
در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کآنجا   سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت
چشمت به غمزه ما را خون خورد و می‌پسندی   جانا روا نباشد خون‌ریز را حمایت!

در ایــن شب ســیاهم گــم گشت راه مــقصود — از گــوشه‌ای بــرون آی ای کــوکب هــدایت
از هــر طـرف کـه رفـتم جـز وحشـتم نـیفزود — زنــهار از ایــن بــیابان ویــن راه بــی‌نهایت
ای آفــــتاب خــوبان مــی‌جوشد انــدرونم — یک ســاعتم بگــنجان در ســایه‌ی عــنایت
ایــن راه را نــهایت صــورت کـجا تـوان بست — کش صــد هــزار مــنزل بیش است در بــدایت
هــر چــند بــردی آبــم روی از درت نــتابم — جــور از حبیب خــوش‌تر کــز مــدّعی رعــایت
عشقت رسد به فـریاد ار خـود بسـان حـافظ
قــرآن زبــر بــخوانــی در چــارده روایت

۱ـ از آن یار دل نوازم، شکری همراه با گله و شکایت دارم، اگر به ظرایف عشق آگاه هستی این حکایت شگفت‌انگیز را بشنو!

۲ ـ هر خدمتی که کردم، از جانب او بی‌پاداش و حتی بدون سپاسگزاری بود! یارب سرور هیچ کس نسبت به خدمتکار خود این گونه بی‌توجه مباد.

۳ـ کسی به رندان تشنه لب آبی نمی‌دهد! گویی همه‌ی آنان که مردان خدا را می‌شناسند از این سرزمین رفته‌اند! [آبی نمی‌دهد به کنایه یعنی توجهی نمی‌کند. در این سرزمین هیچ کس به رندان ـ که همان مردان وارسته‌ی خدا هستند ـ توجهی ندارد!]

۴ ـ ای دل در حلقه‌ی گیسوی او ـ که چون کمند پرپیچ و تاب است ـ گرفتار مشو؛ زیرا که در راه این گرفتاری، سرهای بسیاری ـ بی آن که گناهی مرتکب شوند ـ بریده شده و بر باد رفته است. [در تعبیر عرفانی، زلف رمز اسرار الهی است و بنابراین در زلف پیچیدن یعنی درگیر کشف و حل اسرار الهی شدن که به نظر شاعر حاصلی جز باختن سر و جان ندارد و بنابراین توصیه می‌کند که خود را درگیر این موضوع نکند.]

۵ ـ ناز و غمزه‌ی چشمانت، دل ما را خون می‌کند و تو این کار را می‌پسندی! ای عزیز پشتیبانی از ستمگر خون‌ریز، شایسته و روا نیست! [خون‌ریز در مصراع دوم، استعاره از چشمان پرکرشمه‌ی یار است که خون دل عاشقان را می‌ریزد.]

۶ ـ در این شب سیاه، راه رسیدن به مقصود را گم کرده‌ام؛ ای ستاره‌ی راهنما و روشنگر، از گوشه‌ای طلوع کن (و مرا به مقصد رهنمون شو.) [کوکب هدایت همان ستاره‌ی جُدّی است که مسافران در شب به کمک او جهت را می‌شناسند و در این‌جا استعاره از پیر و مرشد می‌تواند باشد.]

۷ ـ در وادی بی‌پایان عشق، از هر طرف که رفتم بر ترس و وحشتم افزوده شد. از این بیابان و این راه بی‌کرانه، برحذر باشید.

۸ ـ ای معشوقی که در میان زیبارویان مانند آفتاب می‌درخشی، دلم از آتش هجران در سوز و گداز است! مرا لحظه‌ای در سایه‌ی لطف و عنایت خود قرار بده. [آفتاب خوبان استعاره از معشوق و سایه‌ی عنایت تشبیه است. یعنی عنایت و توجه معشوق را مانند سایه‌ای دانسته که به عاشق دل‌سوخته آرامش می‌بخشد.]

۹ ـ چگونه می‌توان پایان این راه را تصور کرد؟ راهی که فقط سرآغاز آن از صدهزار منزل بیش‌تر است. [مقصود از این راه، راه بی‌نهایت عشق است. راهی است راه عشق که هیچش کناره نیست!]

۱۰ ـ هرچند آب روی مرا بردی، از درگاه تو روی برنمی‌گردانم؛ زیرا که تحمل جور دوست از حمایت و رعایت دشمن بهتر است.

۱۱ ـ حتی اگر مانند حافظ، قرآن را با چهارده روایت از بر بخوانی، باز هم تنها عشق به فریادت می‌رسد. [چهارده روایت ـ واژه‌نامه‌ی غزل‌ها.]

۹۵ ـ سواد لوح بینش

مدامم مست می‌دارد نسیم جعد گیسویت — خرابم می‌کند هر دم فریب چشم جادویت

پس از چندین شکیبایی شبی یا رب توان دیدن — که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت

سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم — که جان رانسخه‌ای باشد زلوح خال هندویت

تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارایی — صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت

وگر رسم فنا، خواهی که از عالم براندازی — برافشان تا فرو ریزد هزاران جان زهر مویت

من و باد صبا مسکین دو سرگردان بی‌حاصل — من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت

زهی همّت که حافظ راست از دنییّ و از عقبی
نیاید هیچ در چشمش به جز خاک سر کویت

۱ ـ بوی خوش گیسوی تابدار تو پیوسته مرا مست و فریب چشم جادوگرت هر لحظه از خود بی‌خودم می‌کند.

۲ ـ یارب! آیا پس از این همه تحمل هجران، شبی می‌رسد که چشم ما به دیدن ابروی یار روشن شود. [این معنی را شاعر در قالب یک تصویر زیبا بیان می‌کند: ابروی دلدار را مانند طاق محراب می‌بیند و چشم خود را به شمع روشنی در زیر محراب تشبیه می‌کند و می‌گوید: آیا شبی فرا می‌رسد که

چنین شمعی را در چنان محرابی روشن کنیم؟]

۳ـ مردمک چشمم را از آن رو عزیز می‌دارم که برای جانم مانند الگو و نموداری از خال مشکین توست. [جان عاشق با دیدن خال سیاه معشوق آرام می‌یابد. بر این اساس شاعر مردمک چشم خود را مانند خال رخ یار می‌بیند و به این خاطر آن را عزیز می‌شمارد. لوح بینش (= صفحه بینایی) استعاره از چشم و سواد لوح بینش، مردمک یا سیاهی چشم است.]

۴ ـ اگر می‌خواهی جهان را تا ابد تماماً بیارایی، به باد صبا بگو لحظه‌ای نقاب را از چهره‌ی تو بردارد. [جلوه‌ی جمال تو سراسر جهان را زیبا می‌کند.]

۵ ـ و اگر می‌خواهی رسم و قاعده‌ی فانی شدن را در جهان منسوخ و باطل کنی، زلفت را بیفشان تا هزاران جان که در چین و شکن زلف تو سرگشته و گرفتار است، رها و آسوده شود. [وقتی جان‌های بسیاری که گرفتار زلف یار بوده‌اند آزاد شوند، مثل این است که آن‌ها را از مرگ نجات داده‌ای و بنابراین رسم فنا را برانداخته‌ای!]

۶ـ من و باد صبا، دو مسکین بیچاره و سرگردان و درمانده‌ایم، من از جادوی چشم تو سرمستم و او از بوی گیسوی تو.

۷ ـ آفرین بر همت بلند حافظ که از هر دو جهان، هیچ چیز جز خاک سرکوی تو به چشمش نمی‌آید و نظر او را به خود جلب نمی‌کند.

۹۶ ـ جَور خوبان*

درد ما را نیست درمان الغیاث — هجر ما را نیست پایان الغیاث
دین و دل بردند و قصد جان کنند — الغیاث از جور خوبان الغیاث
در بهای بوسه‌ای، جانی طلب — می‌کنند، این دل‌ستانان الغیاث
خون ما خوردند این کافر دلان — ای مسلمانان چه درمان الغیاث

همچو حافظ روز و شب بی خویشتن
گشته‌ام سوزان و گریان الغیاث

* بنگرید به توضیح حاشیه‌ی غزل ۹۲.

۱ـ به فریادمان برسید که درد ما درمان و هجران یار پایان ندارد!

۲ ـ فریاد از ستم خوبان! زیرا که دل و دین ما را برده‌اند و اینک قصد جان ما را دارند!

۳ـ به فریاد ما برسید که این دلبران، در برابر یک بوسه، جان عاشقان را از آنان می‌خواهند!

۴ ـ ای مسلمانان به فریاد برسید که این دلبران کافر دل، خون ما را خورده‌اند! درمان این درد چیست؟

۵ ـ فریاد که مانند حافظ، روز و شب از رنج جدایی می‌سوزم و اشک می‌ریزم و سرگردانم.

۹۷ـ آب حیوان

توپی که بر سرِ خوبان کشوری چون تاج | سزد اگر همه‌ی دلبران دهندت باج
دو چشمِ شوخ تو بر هم زده ختا و حَبَش | به چین زلف تو ماچین و هند داده خراج
بیاض روی تو روشن چو عارض رخ روز | سواد زلف سیاه تو هست ظلمت داج
دهان شهد تو داده رواج آب خضر | لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج
از این مرض به حقیقت شفا نخواهم یافت | که از تو درد دل ای جان نمی‌رسد به علاج
چرا همی شکنی جان من ز سنگدلی | دل ضعیف که باشد به نازکی چو زُجاج
لب تو خضر و دهان تو آب حیوان است | قد تو سرو و میان موی و بر به هیئت عاج

فتاد در دل حافظ هوای چون تو شهی
کمینه ذرّه‌ی خاک در تو بودی کاج

۱ـ تویی که از همه‌ی زیبارویان کشور زیباتر و برتر هستی و شایسته است که همه‌ی دلبران به تو باج دهند. [تاج دیگران بودن، کنایه از سر و سرور بودن و باج دادن کنایه از اطاعت و پیروی است. پس می‌گوید: تو از همه زیباتر و برتری و همه باید از تو اطاعت کنند.]

۲ ـ چشمان شوخ و پرکرشمه‌ی تو، سرزمین ختا و حبش را به هم ریخته و آشفته کرده و سرزمین چین و هند، خراجگزار زلف تواند. [ختا، سرزمین سفیدپوستان و حبش کشور سیاه‌پوستان است. در این جا، در مقام تعمیم، سراسر جهان ـ اعم از مرکز سفیدپوستان و سیاه‌پوستان ـ منظور نظر است. ما چین و هند هم دو کشور پرجمعیت جهان هستند و در این جا مقصود کثرت خراجگزاران زلف معشوق است.]

۳ـ سپیدی روی تو مانند روشنایی خورشید و سیاهی زلف تو مانند تاریکی شب است.

۴ ـ دهان شیرین تو موجب رواج و اشتهار آب خضر شده و لب شیرین تو، نبات مصری را از رونق و رواج انداخته است. [یعنی شهرت آب خضر از آن است که آن را بارها به دهان تو مانند کرده‌اند. و لب تو آن قدر شیرین است که نبات مصری را تحت‌الشعاع خود قرار داده و از رونق انداخته است.]

۵ ـ من از این بیماری، حقیقتاً شفا نخواهم یافت، زیرا که از جانب تو ای عزیز، امیدی به مداوا و معالجه نیست. [دوای درد من وصال توست. اما امیدی به وصال تو ندارم.]

۶ـ ای عزیز من، چرا دل نازک مرا ـ که مانند شیشه شکننده است ـ از روی سنگدلی می‌شکنی؟

۷ـ لب تو مانند خضر و دهانت مانند چشمه‌ی آب زندگانی و قد تو مانند سرو، کمرت به نازکی مو و اندامت به سپیدی عاج است!

۸ ـ آرزوی شاهی مانند تو در دل من افتاده است؛ کاش من کوچک‌ترین ذره‌ی خاک درگاه تو بودم.



۹۸ـ سواد زُلف تو*

اگر به مذهب تو خون عاشق است مباح — صلاح ما همه آن است کآن توراست صلاح

سوادِ زلف سیاه تو جاعِل الظّلمات — بیاض روی چو ماه تو فالق الأصباح

ز چین زلف کمندت کسی نیافت خلاص — از آن کمانچهٔ ابرو و تیر چشم نجاح

ز دیده‌ام شده یک چشمه در کنار روان — که آشنا نکند در میان آن ملّاح

لب چو آب حیات تو هست قوّت جان — وجود خاکی ما را از اوست ذکر رواح

بداد لعل لبت بوسه‌ای به صد زاری — گرفت کام، دلم زو به صد هزار الحاح

دعای جان تو ورد زبان مشتاقان — همیشه تا که بود متّصل مسا و صباح

صلاح و توبه و تقوا زما مجو حافظ
ز رند و عاشق و مجنون کسی نیافت صلاح

۱ـ اگر در آیین تو ریختن خون عاشقان روا و حلال است و تو این کار را به خیر و صلاح می‌دانی، صلاح ما نیز در همین است.

* بنگرید به توضیح حاشیه‌ی غزل ۹۲.

۲ـ سیاهی گیسوی تو ظلمت‌زا و سپیدی روی تو شکافنده‌ی صبح و روشنایی است.

۳ـ کسی از چین و شکن زلف تو رهایی نیافته است، بنابراین رهایی و رستگاری از تیر نگاه و کمان ابروان تو چگونه ممکن است؟ [به ترتیب زلف و ابرو و نگاه معشوق را به کمند، کمان و تیر تشبیه کرده که هیچ کس از گزند آن‌ها در امان نیست و اگر گرفتار شد رهایی نمی‌یابد!]

۴ـ از چشمانم مانند چشمه، اشک روان است، آن چنان که حتی کشتیبان نیز نمی‌تواند در آن شنا کند!

۵ـ لب تو ـ که مانند آب چشمه‌ی حیات است ـ نیروبخش جان ماست و وجود خاکی ما از آن لذت و نشاط شراب را می‌یابد. [در نسخه‌ی سودی به جای ذکر رواح (= ذکر شبانگاهان)، لذت راح (= لذت شراب) آمده که به لحاظ معنی مناسب‌تر است و مصراع دوم با توجه به این نسخه، معنی شده است.]

۶ـ با التماس زیاد از لب لعل تو بوسه‌ای گرفتم و دلم با اصرار زیاد به کام خود رسید.

۷ـ همیشه، تا زمانی که صبح و شام به دنبال هم می‌آیند و به هم متصل می‌شوند، ورد زبان مشتاقان دعا کردن به جان توست.

۸ـ ای حافظ! از ما صلاح و توبه و تقوا توقع نداشته باش؛ زیرا کسی از رند و عاشق و دیوانه، خیر و صلاح نمی‌یابد!

۹۹ ـ نسیم مشک تاتاری

دلِ من در هوایِ رویِ فرّخ — بود آشفته همچون مویِ فرّخ
به جز هندوی زلفش هیچ کس نیست — که برخوردار شد از روی فرّخ
سیاهی نیکبخت است آن که دایم — بود همراز و همزانوی فرّخ
شود چون بیدِ لرزان، سرو آزاد — اگر بیند قد دل‌جوی فرّخ
بده ساقی شراب ارغوانی — به یاد نرگس جادوی فرّخ
دو تا شد قامتم همچون کمانی — ز غم پیوسته چون ابروی فرّخ
نسیم مشک تاتاری خجل کرد — شمیم زلف عنبربوی فرّخ
اگر میل دل هر کس به جای ست — بود میل دل من سوی فرّخ

غلام همّت آنم که باشد
چو حافظ بنده و هندوی فرّخ

۱ ـ دل من در آرزوی دیدن روی فرخ، مانند گیسوی او آشفته است.

۲ ـ به جز زلف سیاه فرخ، هیچ کس از چهره‌ی او بهره‌مند نشده است. [هندوی زلف، تشبیه زلف به هندو (= غلام سیاه) است. می‌گوید: تنها این غلام هند و (زلف سیاه فرخ) است که پیوسته از دیدار روی او برخوردار است!]

۳ـ بنابراین کسی که مانند گیسوی فرخ، پیوسته همراز و همنشین او باشد، سیاه خوشبختی است!

۴ ـ اگر سرو آزاد، قد و بالای دل‌جوی فرخ را ببینند، از رشک مانند بید به خود می‌لرزد!

۵ ـ ای ساقی، به یاد چشمان جادوگر فرخ، شراب ارغوانی به ما بده.

۶ ـ از غم هجران فرخ، قامتم مانند ابروان کمانی او، خمیده شد!

۷ ـ بوی خوش زلف عنبرین فرخ، بوی مشک تاتار را شرمنده کرد.

۸ ـ اگر میل دل هر کس به جایی است، میل دل من به سوی فرخ است.

۹ ـ غلام همت آنم که مانند حافظ بنده و غلام سیاه فرخ باشد.



۱۰۰ ـ پیر می فروش

دی پیر می‌فروش که ذکرش به خیر باد	گفتا شراب نوش و غم دل ببر ز یاد
گفتم به باد می‌دهدم باده نام و ننگ	گفتا قبول کن سخن و هرچه باد،باد!
سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست	از بهر این معامله غمگین مباش و شاد
بادت به دست باشد اگر دل نهی به هیچ	در معرضی که تخت سلیمان رود به باد

حافظ گرت ز پند حکیمان ملالت است
کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

۱ـ دیروز، پیر می‌فروش ـ که یادش به خیر باد ـ گفت: شراب بنوش و غم دل را فراموش کن.

۲ ـ گفتم: شراب آب روی مرا بر باد می‌دهد. گفت: سخن مرا بپذیر، هرچه باد!،باد!

۳ـ در معامله‌ای که سود و زیان و سرمایه، همه فانی است، نه غمگین و نه شادباش. [معامله، معامله‌ی زندگی و سرمایه، همان عمر است. در معامله‌ی زندگی اصل سرمایه ـ یعنی عمر ـ فنا می‌شود! بنابراین نه از سود این معامله شادمان و نه از زیان آن غمگین باش.]

۴ ـ اگر دل به دنیا ببندی که هیچ ارزشی ندارد، باد در دست خواهی داشت؛ زیرا که در این دنیا

حتی ملک سلیمان هم به باد می‌رود! [باد در دست داشتن، کنایه از تهی دست و بی‌بهره بودن است و به باد رفتن کنایه از فانی شدن و از میان رفتن است. در ضمن، ایهام ظریفی هم در جمله‌ی «تخت سلیمان رود به باد» وجود دارد و آن این است که باد در اختیار سلیمان بود و تختش را به هر جا که او اراده می‌کرد، می‌برد!]

۵ ـ ای حافظ! اگر از سخن حکیمان آزرده می‌شوی، حکایت را کوتاه می‌کنیم. عمرت دراز باشد.

۱۰۱ ـ ابریشمِ طَرَب

شراب و عیش نهان چیست کار بی بنیاد — زدیم بر صفِ رندان و هرچه بادا،بادا!

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن — که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ — از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرط ادب گیر، زان که ترکیبش — زکاسه‌ی سر جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند — که واقف است که چون رفت تخت جم بر باد

ز حسرت لب شیرین هنوز می‌بینم — که لاله می‌دمد از خون دیده‌ی فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفایی دهر — که تا بزاد و بشد جامِ می ز کف ننهاد

بیا بیا که زمانی ز می‌خراب شویم — مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سیرِ سفر — نسیم باد مصلاّ و آب رکن‌آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به ناله‌ی چنگ
که بسته‌اند بر ابریشم طرب دل شاد

۱ـ شراب نوشیدن و عیش پنهانی، کار بی‌اساسی است. پس به صف رندان می‌پیوندیم [که آشکارا شراب می‌نوشند و از ملامت نمی‌هراسند] هرچه بادا باد!

۲ ـ عقده‌ی دلت را باز و غم‌ها را رها کن و از اوضاع فلک هم یاد مکن؛ زیرا که فکر هیچ مهندسی گره از راز آسمان نگشوده است. [گره از دل گشودن، یعنی عقده‌ی دل را خالی کردن، کنایه از شاد بودن و رها کردن غم‌هاست.]

۳ـ از دگرگونی‌های روزگار تعجب مکن؛ زیرا که آسمان چرخنده، از این دگرگونی‌ها بسیار به یاد دارد.

۴ ـ جام شراب را با ادب و احترام در دست بگیر؛ زیرا که گلِ این جام از کاسه‌ی سر جمشید، بهمن و قباد، ترکیب یافته است. [دو نکته‌ی ظریف مدنظر شاعر است: نخست آن که در این دنیای فانی حتی شاهان قدرتمند هم به زیر خاک می‌روند و وجودشان به خاک بدل می‌شود. دیگر این که چون این جام از استخوان سر شاهان قدرتمند ساخته شده، شایسته‌ی احترام است!]

۵ ـ که می‌داند که کاووس و دیگر شاهان کجا رفتند؟ و چه کسی می‌داند که تاج و تخت جمشید شاه چگونه نابود شد؟ [در اثبات ادعای بیت پیشین می‌گوید چه کسی از حال این شاهان آگاه است؟ تلویحاً یعنی: جز این نیست که وجود آنان به خاک و خاکشان به این جام تبدیل شده است!]

۶ ـ هنوز هم، از اشک خونین فرهاد که از حسرت بوسیدن لب‌های شیرین از چشمانش جاری شد، در کوه بیستون لاله می‌روید.

۷ ـ به یقین لاله از بی‌وفایی روزگار آگاه بود که از روز تولد تا مرگ، جام شراب را از دست بر زمین ننهاد. [با توجه به شکل لاله ـ که مانند جام است و رنگ سرخ آن که یادآور شراب است ـ شاعر، به لاله شخصیت می‌بخشد و او را مانند کسی می‌بیند که پیوسته جام شراب در دست دارد. علت این که پیوسته جام شراب در دست دارد این است که می‌داند که دنیا بی‌وفاست و راه فراموش کردن غم و بی‌وفایی روزگار، نوشیدن شراب است.]

۸ ـ بیا بیا که مدتی با نوشیدن شراب سرمست و خراب شویم تا شاید در خراب‌آباد دنیا به گنجی دست یابیم. [خراب‌آباد، علاوه بر دنیا، می‌تواند استعاره از وجود شاعر باشد که اینک مست و خراب شده است. در تعبیر عرفانی لازمه‌ی رسیدن به کمال و آبادانی روحی و معنوی، ویران و خراب شدن نفس است. بنابراین می‌گوید با خراب کردن نفس خود به گنج کمال دست یابیم.]

۹ ـ بوی خوش نسیمی که از مصلا و رکن‌آباد می‌وزد، نمی‌گذارند که من از شیراز و فارس بیرون بروم و به گردش و سیر و سفر بپردازم.

۱۰ ـ جام شراب را مانند حافظ فقط با همراهی نوای چنگ بر دست بگیر؛ زیرا که دل‌های شاد را به تار چنگ بسته‌اند. [با توجه به این که تارهای چنگ را با ابریشم تابداده می‌ساخته‌اند و نواختن چنگ موجب شادی و طرب می‌شده است، مقصود از ابریشم طرب، همان تار چنگ است. می‌گوید دل‌های شاد به تار ابریشمِ چنگ، دل بسته‌اند و با شنیدن صدای آن باده می‌نوشند و شاد می‌شوند.]

۱۰۲ ـ بوی وصلِ تو

دوش آگـهی ز یـار سـفر کـرده داد بـاد　　من نیز دل به باد دهـم هـرچـه بـاد، بـادا
کارم بـدان رسـید کـه هـمراز خـود کـنم　　هـر شـام بـرق لامـع و هـر بـامداد، بـاد
در چـین طـرّه‌ی تـو دل بـی حـفاظ مـن　　هـرگز نگـفت مسکـنِ مألوف یـاد بـاد
امـروز قـدر پـند عـزیزان شـناختم　　یـا رب روان نـاصح مـا از تـو شـاد بـاد
خون شد دلم به یاد تو هرگه کـه در چـمن　　بـند قـبای غـنچه‌ی گـل مـی‌گشاد بـاد
از دست رفـته بـود وجـود ضـعیف مـن　　صُبحم به بوی وصل تو جـان بـاز داد بـاد
حـافظ، نـهاد نـیک تـو کـامت بـرآورد
جـانها فـدای مـردم نـیکو نـهاد بـاد

۱ ـ دیشب، باد از یار سفر کرده خبر آورد. من دلم را به مژدگانی به باد هدیه خواهم کرد؛ هر چه بادا باد. [به باد دهم، ایهام دارد: ۱ ـ به باد هدیه می‌کنم، ۲ـ از دست می‌دهم، فدا و نثار می‌کنم.]

۲ ـ کارم به آن جا رسیده که هر شب برق درخشنده و هر صبح باد سحرگاهی را محرم راز خود کنم. [یعنی محرم رازی جز برق جهان و باد گذران ندارم. در غزل دیگری، این معنا را روشن‌تر گفته است:

[مـحرم راز دل شـیدای خـود　　کس نـمی‌بینم ز خـاص و عـام را.]

۳ـ دل ناپروا و ناسپاس من، در میان چین و شکن زلف تو آن چنان جا خوش کرده که هرگز از جایگاه نخستین و مألوف خود، یادی نمی‌کند. [مقصود از مسکن مألوف، سینه‌ی عاشق است.]

۴ ـ امروز به ارزش پند و اندرز عزیزان پی بردم. یارب، روح نصیحتگر ما از تو شاد باد. [خدایا پنددهندگان ما را بیامرز و روحشان را شاد بدار.]

۵ ـ هرگاه که باد در میان چمن، گلبرگ‌های غنچه را شکوفا می‌کند، من به یاد تو می‌افتم و از یاد تو دلم خون می‌شود. [هم به باد و هم به غنچه، شخصیت بخشیده و چنین تصور می‌کند که گل، قبا بر تن کرده و باد، بند قبای او را باز می‌کند و تن گل، یعنی گلبرگ‌ها، از میان قبا ـ یعنی کاسبرگ‌ها، بیرون می‌افتد.]

۶ ـ وجود ناتوان من ازدست رفته بود؛ سحرگاهان باد بوی وصل تو را آورد و به من جان دوباره بخشید.

۷ ـ حافظ، سرشت پاک تو، سرانجام آرزویت را برآورده می‌کند. جان‌ها فدای مردم نیکونهاد باد!

۱۰۳ ـ ای دریغا رازداران!

روز وصل دوستداران یاد باد　　یاد باد آن روزگاران یاد باد
کامم از تلخیِ غم چون زهر گشت　　بانگ نوش شادخواران یاد باد
گرچه یاران فارغند از یاد من　　از من ایشان را هزاران یاد باد
مبتلا گشتم در این بند و بلا　　کوشش آن حق گزاران یاد باد
گرچه صد رود است در چشمم مدام　　زنده رود باغ کاران یاد باد
راز حافظ بعد از این ناگفته ماند
ای دریغا رازداران یاد باد

۱ ـ روز دیدار دوست داران و دل دادگان و آن روزگاران خوش یاد باد.

۲ ـ کامم از تلخی غم چون زهر شد! صدای نوشانوش میگساران شاد و بانشاط، یاد باد! [شادخواران، یعنی شاددلانی که به شادی یکدیگر، شراب می‌نوشند.]

۳ـ اگرچه یاران مرا فراموش کرده‌اند اما من ایشان را هزاران بار یاد می‌کنم. [یعنی من نمی‌خواهم مطابق کردار آنان عمل کنم. آرزو می‌کنم که هرگز آن‌ها را فراموش نکنم.]

۴ ـ اکنون که در این بند و بلا گرفتار شده‌ام، یاد باد آن دوستانی که حق دوستی را می‌گزارند و برای رهایی من می‌کوشند.

۵ ـ اگرچه به وسعت صد رودخانه اشک از چشمانم جاری است، اما باز هم زاینده رود را که از کنار باغ کاران می‌گذرد فراموش نمی‌کنم. هم زاینده رود و هم باغ‌کاران یاد باد! [باغ‌کاران، نام یکی از چهار باغ معروف اصفهان در کنار زاینده‌رود بوده است.]

۶ ـ راز حافظ، پس از این ناگفته می‌ماند. ای دریغا! از آنان که رازدار حافظ بودند یاد باد. [یعنی رازداران خود را فراموش نمی‌کنم.]

۱۰۴ ـ حال مشتاقان

جمالت آفتابِ هر نظر باد | ز خوبی روی خوبت خوبتر باد
همای زلفِ شاهین شهپرت را | دلِ شاهانِ عالم زیرِ پر باد
کسی کو بسته‌ی زلفت نباشد | چو زلفت درهم و زیر و زِبَر باد
دلی کو عاشقِ رویت نباشد | همیشه غرقه در خونِ جگر باد
بتا چون غمزه‌ات ناوک فشاند | دلِ مجروحِ من پیشش سپر باد
چو لعلِ شکّرینَت بوسه بخشد | مذاقِ جانِ من زو پُر شکر باد
مرا از توست هر دم تازه عشقی | تو را هر ساعتی حُسنی دگر باد

به جانِ مشتاقِ روی توست حافظ
تو را در حالِ مشتاقان نظر باد

۱ـ زیبایی چهره‌ی تو، روشنگر هر چشمی باد و چهره‌ی زیبایت، زیباتر از آن چه هست باشد!

۲ ـ دل شاهان عالم اسیر زلف تو باد. [زلف معشوق را نخست به هما تشبیه کرده، سپس برای آن بال‌هایی چون شهپر شاهین تصور و آنگاه آرزو کرده که دل شاهان عالم زیر بال‌های قوی این هما باد.]

۳ـ کسی که دلش اسیر زلف تو نیست، مانند گیسوی تو آشفته و پریشان باد!

۴ ـ و دلی که عاشق روی تو نیست، همیشه در خون خود غرقه باد.

۵ ـ ای زیبارو، هنگامی که از ناز و غمزه‌ی تو تیر می‌بارد، دل مجروح من آماج تیر نگاه تو باد. [به غمزه‌ی معشوق شخصیت بخشیده و چنین تصور می‌کند که غمزه‌ی معشوق تیر پرتاب می‌کند. چون در برابر تیر سپر بر سر می‌گرفته‌اند، پس سپر را مجازاً آماج تیر به شمار آورده است. بت، استعاره از دلبر زیباروست.]

۶ ـ آرزو می‌کنم هنگامی که لب شیرین تو بوسه می‌بخشد، کام جان من از شیرینی آن پُر باد! [لعل شکرین، استعاره از لب شیرین است.]

۷ ـ عشق تو هر لحظه در دل من تازه‌تر می‌شود، هر ساعتی حسن و زیبایی تو افزون باد.

۸ ـ حافظ با جان و دل مشتاق دیدن روی توست. آرزو می‌کنم تو نیز نسبت به مشتاقانت نظر لطف و عنایتی کنی!

۱۰۵ ـ خون سیاووش

صوفی از باده به اندازه خورد نوشش باد | ورنه اندیشه‌ی این کار فراموشش باد
آن که یک جرعه مِی از دست تواند دادن | دست با شاهدِ مقصود در آغوشش باد
پیرِ ما گفت خطا بر قلمِ صنع نرفت | آفرین بر نظرِ پاکِ خطا پوشش باد
شاهِ ترکان سخنِ مدّعیان می‌شنود | شرمی از مظلمه‌ی خونِ سیاووشش باد
گرچه از کبر سخن با منِ درویش نگفت | جان فدایِ شکرین پسته‌ی خاموشش باد
چشمم از آینه‌دارانِ خط و خالش گشت | لبم از بوسه ربایانِ بر و دوشش باد
نرگس مستِ نوازش کنِ مردم‌دارش | خونِ عاشق به قدح گر بخورد نوشش باد

به غلامیّ تو مشهورِ جهان شد حافظ
حلقه‌ی بندگیِ زلفِ تو در گوشش باد

۱ـ اگر صوفی شراب را به اندازه می‌نوشد، گوارایش باد، وگرنه بهتر آن است که فکر این کار را از سر بیرون کند.

۲ ـ کسی که بتواند جرعه‌ای شراب به دیگران ببخشد، شاهد مقصود را در آغوش کشد. [شاهد مقصود، یعنی زیباروی دل خواه، استعاره از هدف و آرزو و مفهوم صریح مصراع دوم این است که: به آرزویش برسد. نیز به رسم جرعه‌افشانی می‌گساران اشاره دارد: اگر شراب‌خوری جرعه‌ای فشان بر خاک / از آن گناه که خیری رسد به غیر چه باک؟]

۳ـ پیر ما گفت: بر قلم آفرینش خطایی جاری نشده است. آفرین بر نظر او باد که خطاها را می‌بیند اما آن را ندیده می‌گیرد و می‌پوشاند. [مفهوم بدون ابهامی که از این بیت حاصل می‌شود این است که مطابق یک دیدگاه فلسفی مبتنی بر شک، در آفرینش خطاهایی هست. اما چون این موضوع با دیدگاه‌های مذهبی و اعتقادی در تضاد قرار می‌گیرد، از دیرباز درخصوص این بیت به خصوص درباره‌ی خطاپوشی پیر بحث‌های بسیاری در شرح‌ها درگرفته و برخی شارحان در توجیه این بیت قلم فرسایی کرده‌اند. با توجه به مفهوم صریح و روشن بیت که مطابق شیوه‌ی طنز پردازی حافظ، بر وجود خطا در قلم صنع دلالت دارد به نظر می‌رسد تکرار و یا نقل این مباحث ضرورتی ندارد. خواننده‌ی علاقه‌مند می‌تواند به شرح‌های معتبر غزل‌های حافظ، از جمله شرح سودی، حافظنامه بهاءالدین خرمشاهی و شرح غزل‌های حافظ، دکتر هروی مراجعه کند.]

۴ ـ افراسیاب، که سخن دشمنان را شنید و به گفته‌ی آنان خون سیاوش را بر زمین ریخت، از

ستمی که در حق سیاوش روا داشت، شرمش باد! [به داستان سیاوش و کشته شدن او به دست افراسیاب اشاره دارد اما ظاهراً قصدش هشدار به پادشاه زمان است که مبادا راه پادشاه ترکان را بپیماید و خون بی‌گناهی را بریزد.]

۵ـ اگرچه به سبب کبر و غرور خود، با من درویش سخن نگفت و به من اعتنایی نکرد، جانم فدای لب شیرین و خاموش او باد. [شکرین پسته‌ی خاموش، کنایه از لب‌های خاموش یار است، می‌گوید: با این که او به من توجهی نکرد و از سر بی‌اعتنایی و غرور سخنی نگفت، اما من حاضرم جانم را فدای لب‌های شیرین و خاموش او کنم؛ و این بیانگر اوج عشق‌ورزی است.]

۶ـ چشم من پیوسته به خط و خال او دوخته شده است. آرزو می‌کنم که لبم از بوسه‌ربایان بر و دوشش باد. [با اشاره به رسم آینه‌داری در برابر عروسان، چشم خود را آینه دار خط و خال یار می‌داند و بنابراین خط و خال یار پیوسته در این آینه (یعنی چشمان عاشق) منعکس می‌شود.]

۷ـ اگر چشم مست و نوازشگر و مردم‌دار او خون عاشقان را قدح‌قدح بنوشد، نوشش باد. [در دنباله‌ی معنای بیت پیشین می‌گوید: سکوت و بی‌اعتنایی و تکبّر او که به جای خود، حتی اگر خون عاشقان را بنوشد هم رفتارش را تأیید می‌کنیم و همچنان دوستش می‌داریم.]

۸ـ حافظ به غلامی تو در جهان مشهور شد. امیدوارم حلقه‌ی بندگی زلف تو پیوسته در گوش او، باشد. [مرسوم بوده که در گوش غلامان به نشانه‌ی بندگی حلقه‌ای می‌آویختند. بر این اساس می‌گوید آرزو می‌کنم همیشه غلام زلف سیاه تو باشم و حلقه‌ی بندگی در گوشم باشد.]

۱۰۶ ـ سروِ سهی قامت

تنت به ناز طبیبان نیازمند مباد — وجودِ نازکت آزرده‌ی گزند مباد

سلامتِ همه آفاق در سلامت توست — به هیچ عارضه شخصِ تو دردمند مباد

جمالِ صورت و معنی ز امنِ صحّت توست — که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد

در این چمن چو درآید خزان به یغمایی — رهش به سروِ سهی قامتِ بلند مباد

در آن بساط که حسنِ تو جلوه آغازد — مجالِ طعنه‌ی بدبین و بدپسند مباد

هرآنکه رویِ چو ماهت به چشم بد بیند — بر آتشِ تو بجز جانِ او سپند مباد

شفا ز گفته‌ی شکّر فشانِ حافظ جوی
که حاجتت به علاجِ گلاب و قند مباد

۱ـ آرزو می‌کنم که تنت هرگز نیازمند نوازش و مداوای طبیبان نباشد و وجود نازنین تو، از آسیب زمان آزرده نشود.

۲ ـ سلامت همه‌ی جهان به سلامت تو وابسته است. آرزو می‌کنم وجود تو گرفتار هیچ بیماری و عارضه نباشد.

۳ـ کمال ظاهر و باطن از برکت سلامت وجود توست. آرزو دارم که ظاهر و باطنت هرگز افسرده و غمگین مباد! [برخی نسخه‌ها مصراع اول را چنین ضبط کرده‌اند: «کمال صورت و معنی زیُمن صحت توست» که از جهت ارتباط معنایی، مناسب‌تر است و معنی ارائه شده براساس آن است.]

۴ ـ هنگامی که چمن د رمعرض غارتگری پاییز قرار می‌گیرد، آرزو می‌کنم که گذرش به سرو خوش قامت و بلند نیفتد. [چمن، استعاره از جهان، غارتگری پاییز، کنایه از حوادث روزگار و سرو سهی نیز استعاره‌ی مشهوری برای معشوق است. براین اساس، مفهوم صریح بیت این است که آرزو می‌کنم قامت موزون و بلند معشوق از معرض حوادث روزگار دور باشد!]

۵ ـ در محفلی که زیبایی تو جلوه‌گری می‌آغازد، دعا می‌کنم که بدبینان بدپسند مجال طعنه‌زدن نیابند!

۶ ـ هرکس که به چشم بد در چهره‌ی زیبای تو بنگرد، جانش مانند سپند در آتش خشم و حسد بسوزد!

۷ ـ از سخن شیرین و پرشکر حافظ شفا بخواه تا نیازی به معالجه با گلاب و قند نداشته باشی!

۱۰۷ ـ حلقه‌ی وصل

حُسنِ تو همیشه در فزون باد / رویت همه ساله لاله‌گون باد
اندر سرِ ما خیالِ عشقت / هر روز که باد در فزون باد
هر سرو که در چمن درآید / در خدمتِ قامتت نگون باد
چشمی که نه فتنه‌ی تو باشد / چون گوهرِ اشک غرقِ خون باد
چشم تو ز بهرِ دل ربایی / در کردنِ سحر ذوفنون باد
هرجا که دلی ست، در غمِ تو / بی‌صبر و قرار و بی‌سکون باد
قدّ همه دلبرانِ عالم / پیشِ الفِ قدت چو نون باد
هر دل که ز عشقِ توست خالی / از حلقه‌ی وصلِ تو برون باد

لعلِ تو که هست جانِ حافظ
دور از لبِ مردمانِ دون باد

۱ـ زیبایی تو، پیوسته رو به افزونی و چهره‌ات در تمام سال‌های زندگی مانند لاله سرخ و باطراوت باشد.

۲ ـ آرزوی عشق تو در سر ما، هر روز که از زندگی‌مان باقی است رو به افزونی باد.

۳ـ قدّ همه‌ی سرو قدان عالم، در برابر قامت تو، خمیده و سرنگون شود. [سرو، استعاره از زیباروی خوش قد و قامت و چمن، استعاره از عرصه‌ی زندگی است.]

۴ ـ چشمی که شیفته و فریفته‌ی تو نباشد، پر از اشک خونین باد.

۵ ـ چشم تو برای دل‌ربایی، در جادوگری، ماهر و چالاک باد.

۶ ـ هرجا که دلی هست، در غم عشق تو بی‌صبر و قرار و ناآرام باد.

۷ ـ قد تمامی دلبران زیباروی جهان، در برابر قامت بلند و استوار تو، خمیده باد. [این معنی را شاعر این گونه به تصویر می‌کشد که قامت معشوق را به حرف الف مانند می‌کند که سمبل و نماد استواری و راستی است و قد دلبران دیگر را به حرف نون که خمیده است.]

۸ ـ هر دلی که از عشق تو خالی است، به حلقه‌ی مشتاقان دیدار تو راه نیابد.

۹ ـ و لب لعل تو ـ که جان حافظ در آن نهفته است ـ از لب مردمان پست و فرومایه دور باد.

۱۰۸ ـ زلف خاتون ظَفَر

خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد — ساحت کون و مکان عرصه‌ی میدان تو باد
زلف خاتون ظفر شیفته‌ی پرچم توست — دیده‌ی فتح ابد عاشق جولان تو باد
ای که انشاء عطارد صفت شوکت توست — عقلِ کل چاکر طغراکش دیوان تو باد
طیره‌ی جلوه‌ی طوبی قد چون سرو تو شد — غیرت خُلد برین ساحت بستان تو باد
نه به تنها حَیَوانات و نباتات و جماد
هرچه در عالم امر است به فرمان تو باد

۱ ـ شاها، آسمان گردنده زیر فرمان و در تسلیم تو و عرصه‌ی جهان هستی، میدان جولان تو باد. [شاعر، آسمان را به گوی تشبیه و آرزو می‌کند که این گوی در حلقه‌ی چوگان شاه باشد. ساحت کون و مکان، عرصه و فضای تمام جهان است و شاعر با توجه به بازی چوگان که در میدان انجام می‌گیرد، آرزو می‌کند که، جهان میدان بازی او و آسمان چون گوی در خم چوگان او باشد. حاصل کلام این است

که: شاها جهان به کام تو و در اختیار باد!]

۲ ـ پیروزی، عاشق پرچم توست، پیروزی جاودان نصیب تو باد. [به زبان دیگر، تو پیروز هستی، پیروزیت جاودانه باد! پیروزی را به خاتونی (= بانویی) تشبیه می‌کند که عاشق ریشه‌های پرچم ممدوح است. بنابراین، گویی به پرچم نیز شخصیت بخشیده و ریشه‌های پرچم را مانند زلف او می‌بیند. در مصراع دوم به فتح و پیروزی شخصیت بخشیده و آرزو می‌کند که چشم او عاشق دیدن بازی و حرکات شاه در میدان چوگان بازی باشد.]

۳ـ ای شاهی که عطارد صفت و چگونگی شوکت تو را می‌نویسد، عقل کل بنده و غلامی است که طغراکش بارگاه باشکوه تو باشد! [عُطارِد یا تیر که یکی از سیارات هفتگانه است، دبیر فلک شمرده می‌شود. شاعر می‌گوید دبیر فلک، کارش وصف شکوه و شوکت توست. طغرا: نشان مخصوص شاهان است که به صورت خطوط منحنی و تو در تو بر بالا یا کنار فرمان‌های شاهی زده می‌شده است. شاعر عقل کل را کسی می‌داند که کارش نگاشتن طغرا در دستگاه شاه است. خلاصه‌ی مفهوم این تصاویر این است که شاها! ستاره‌ی عطارد و عقل کل از جمله خدمتگزاران بارگاه تو هستند!]

۴ ـ قد چون سرو تو، درخت سبز و موزون طوبی را خوار و سبک کرد. امیدوارم فضای باغ و بوستان تو، موجب رشک و حسد بهشت برین شود.

۵ ـ نه تنها جانداران و گیاهان و جامدات، بلکه هرچه در عالم ملکوت و غیب الهی موجود است، همگی مطیع فرمان تو باد.

۱۰۹ ـ دلدار پیامی نفرستاد!

دیر است که دلدار پیامی نفرستاد — ننوشت سلامیّ و کلامی نفرستاد

صد نامه فرستادم و آن شاهِ سواران — پیکی ندوانید و سلامی نفرستاد

سوی منِ وحشی صفتِ عقل‌رمیده — آهو روشی کبک خرامی نفرستاد

دانست که خواهد شدنم مرغِ دل از دست — وز آن خطِ چون سلسله دامی نفرستاد

فریاد که آن ساقیِ شکّرلبِ سرمست — دانست که مخمورم و جامی نفرستاد

چندان که زدم لافِ کرامات و مقامات — هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

حافظ به ادب باش که واخواست نباشد

گر شاه پیامی به غلامی نفرستاد

۱ـ دیرزمانی است که دلدار پیامی نفرستاده، نامه‌ای ننوشته و سلامی هم نرسانده است.

۲ ـ من، صد نامه برای او فرستاده‌ام، اما آن شاه سواران، پیکی به سوی من روانه نکرده و پیامی هم نفرستاده است. [ظاهراً مقصود از شاه سواران، شاه شجاع است که به ابوالفوارس شهرت داشته است.]

۳ـ دلدار، پیکی آهو روش و کبک خرام به سوی من ـ که عقل از دست داده و چون حیوانات وحشی سر به بیابان نهاده‌ام ـ نفرستاد.

۴ ـ می‌دانست که به زودی پرنده‌ی دلم از دست خواهد رفت، با وجود این از خط عذار زنجیروار خود دامی برای من نفرستاد تا دلم را در بند کشد. [دل خود را به پرنده تشبیه کرده که پرخواهد کشید و گله‌مند از دلدار است که چرا از خطّ عذار خود (یعنی موهای رسته بر عارض و بناگوش) حلقه‌ای برای دل گرمی او نفرستاده است.]

۵ ـ فریاد که آن ساقی شیرین لب سرمست، می‌دانست که من خمارم اما جامی برای من نفرستاد [تا از خماری برهاندم!]

۶ ـ با آن که لاف زدم که صاحب کرامات و مقامات هستم، او از هیچ مرحله و وادی برای من خبری نفرستاد. [یعنی دست مرا خواند و به من اعتنایی نکرد. کرامات جمع کرامت به معنای بزرگواری، در اصطلاح عرفانی انجام کارهای خارق‌العاده و معجزه‌گونه است که از صوفیان سر می‌زده و مقامات، مراحل مختلف سیر و سلوک است مانند مقام قناعت، رضا، توکل و ...]

۷ ـ حافظ، اگر شاه به سوی غلام خود پیامی نفرستاد، بازخواستی برای او نیست؛ پس ادب را رعایت کن و ساکت باش.

۱۱۰ ـ عشق جوانی

پیرانه سرم عشقِ جوانی بـه سـر افـتاد　　وان راز که در دل بـنهفتم بـه در افـتاد
از راهِ نـظر مـرغِ دلم گشت هـواگـیر　　ای دیده نگه کن که به دام کـه درافـتاد
دردا که از آن آهویِ مشکینِ سیه چشم　　چون نافه بسی خونِ دلم در جگر افتاد
از رهگـذرِ خـاکِ سـرِ کـویِ شـما بـود　　هر نافه که در دست نسیمِ سـحر افـتاد
مـژگانِ تـو تـا تـیغِ جـهانگیر بـرآورد　　بس کشته‌ی دل‌زنده که بر یکدگر افـتاد

بس تجربه کردیم در این دیرِ مکافات　　با دُردکشان هرکه درافتاد برافتاد

گر جان بدهد سنگِ سیه، لعل نگردد　　با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد

حافظ که سرِ زلفِ بتان دست کشش بود

بس طرفه حریفی ست کش اکنون به سر افتاد

۱ ـ سر پیری بار دیگر عشق روزگار جوانی به سرم افتاد و رازی که در دل نهان می‌داشتم آشکار شد.

۲ ـ پرنده‌ی دلم با یک نگاه عاشق و گرفتار شد. ای چشم به دقت بنگر که دلت به دام عشق کدامین زیبارو افتاده است.[مرغ دل، تشبیه دل به یک پرنده است.]

۳ـ افسوس که به خاطر آن یار سیه چشم، دلم مانند نافه‌ی آهو پر از خون شد. [آهوی مشکین سیه‌چشم، استعاره از دلبر است و شاعر دل خود را به نافه که پر از خون است تشبیه و بین دل و آهوی مشکین ارتباط معنایی ایجاد کرده است.]

۴ ـ هر بوی خوشی که در نسیم سحری وجود دارد، بر اثر گذر از کوی شماست. [به نسیم سحری شخصیت بخشیده و چنین فرض می‌کند که در دست او نافه‌های خوشبوی بسیاری هست و آنگاه این نافه‌ها را به سر کوی یار نسبت می‌دهد. بنابراین می‌گوید: بویایی نسیم به سبب گذر از کوی شماست.]

۵ ـ از زمانی که مژگان تو مانند شمشیری به تسخیر جهان پرداخت، چه بسیار زنده دلانی که کشته‌ی عشق تو شدند و روی هم افتادند. [یعنی کشتگان عشق تو زنده‌دلان و عارفان دل‌آگاه هستند. شاعر مژگان یار را مانند شمشیر جهانگیری می‌بیند که بسیاری از جهانیان را در خون خود می‌غلتاند.]

۶ ـ بسیار تجربه کرده‌ایم که در این دنیا ـ که دیر مکافات است ـ با دردکشان هر که در افتاد، برافتاد! [مقصود از دردکشان (یعنی نوشندگان دردی شراب، و مستان راستین) رندان وارسته از تعلقات است.]

۷ ـ سنگ سیاه، حتی اگر جان بدهد، نمی‌تواند به لعل تبدیل شود. زیرا که سرشت آن بد است و با سرشت بد چه می‌تواند کرد؟

۸ ـ حافظ، که در جوانی زلف بتان و زیبارویان را نوازش می‌کرد، عاشق و حریف شگفت‌انگیزی است که اکنون پیر و افتاده شده است. [این بیت را به اشکال مختلف خوانده و درنتیجه معانی متفاوتی عرضه کرده‌اند. با توجه به مطلع غزل که شاعر از پیرانه سر و یاد جوانی سخن می‌گوید، به نظر

می‌رسد معنای آن، همین است که بیان شد، توضیح آن که دست‌کش، به معنای دست خوش، بازیچه است و آن چه کسی بدان دست می‌کشد و مقصود از دست کشیدن به زلف بتان، نوازش کردن موی آنان است. به سر افتادن هم به معنای با سر فرو افتادن، یعنی پیر و ناتوان و شکسته شدن. حریف، طرف مقابل در عشق و در عین حال همدم و همراز است. بنابر مجموع این توضیحات، شاعر می‌گوید: حافظ در جوانی حریف قوی و شگفت‌انگیزی بود که پیوسته با زیبارویان مراوده داشت و روی و موی آنان را نوازش می‌کرد؛ به وضع کنونی او ننگر که پیر و ناتوان و افتاده شده و از زیبارویان دورافتاده است.]

۱۱۱ـ آینه‌ی جام

عکسِ رویِ تو چو در آینه‌ی جام افتاد　　عارف از خنده‌ی مِیْ در طمعِ خام افتاد
حسنِ رویِ تو به یک جلوه که در آینه کرد　　این همه نقش در آیینه‌ی اوهام افتاد
این همه عکس می و نقش نگارین که نمود　　یک فروغ رُخ ساقی‌ست که در جام افتاد
غیرتِ عشق زبانِ همه خاصان ببرید　　کز کجا سِرِّ غمش در دهنِ عام افتاد
من ز مسجد به خرابات نه خود افتادم　　اینم از عهدِ ازل حاصلِ فرجام افتاد
چه کند کز پیِ دوران نرود چون پرگار　　هر که در دایره‌ی گردشِ ایّام افتاد
در خمِ زلفِ تو آویخت دل از چاه زَنَخ　　آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد
آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی　　کار ما با رخ ساقیّ و لبِ جام افتاد
زیر شمشیر غمش رقص‌کنان باید رفت　　کآن که شد کشته‌ی او نیک سرانجام افتاد
هر دمش بامنِ دل سوخته لطفی دگر است　　این گدا بین که چه شایسته‌ی انعام افتاد

صوفیان جمله حریف‌اند و نظر باز ولی
زین میان حافظِ دل‌سوخته بدنام افتاد

۱ـ هنگامی که تصویر چهره‌ی تو در جام پر از شراب منعکس شد، عارف از خنده‌ی شراب، در طمع خام افتاد. [آینه‌ی جام، تشبیه جام است به آینه و مرجع ضمیر تو معشوق و ساقی است و مقصود از خنده‌ی می صدای قلقل آن است هنگام ریختن از صراحی در جام. این غزل، دارای ابعاد عرفانی است و در آن به طور کلی از جلوه‌گر شدن جمال حق در دل سالکان و عارفان، سخن گفته شده است.

شاعر چنین تصور می‌کند که عکس چهره‌ی ساقی در سطح شفاف و آینه‌گون شراب درون جام منعکس می‌شود، و سالک با دیدن آن و شنیدن صدای ریزش شراب، دچار این تصور و طمع خام می‌شود که شایستگی نوشیدن شراب (وصال یار) را دارد. برخی شارحان، خنده‌ی می را، درخشش شراب در جام تعبیر کرده‌اند.]

۲ ـ زیبایی چهره‌ی تو، با یک درخشش در جام آینه‌گون، در تصور خام سالکان نقش‌های گوناگونی را پدید آورد. [آینه در مصراع اول، همان جام شراب است و در مصراع دوم اوهام و تصورات واهی سالکان به آینه‌ای تشبیه شده که تصویرهای بازتابیده در آن گوناگون است.]

۳ـ آری، این همه عکس و نقش‌های آراسته که در جام شراب جلوه‌گر شده، پرتوی از چهره‌ی ساقی است. [دنباله‌ی مفهوم بیت پیشین است و بیانگر این نکته‌ی اساسی که تمامی نقش و نگارهای به ظاهر متفاوت، سرچشمه‌ی واحدی دارند و آن پرتو جمال ساقی است. پس، تفاوت‌ها در نگاه ماست!]

۴ ـ با آن که غیرت عشق ـ و غیرت عاشق و معشوق در نگهداری راز عشق ـ زبان خاصان وادی عشق، یعنی سالکان را بریده و آنان را به سکوت واداشته، باز هم راز عشق او فراگیر شده و همگان از آن سخن می‌گویند! [اشاره به این موضوع عرفانی دارد که سالکان واصل (یعنی همان خاصان) به سبب حیرت و از خود بی‌خود شدن و محو شدن، هرگز از معشوق و رازهایی که دریافته‌اند سخنی نمی‌گویند: مَنْ عَرَفَ‌الله کَلَّ لِسانُهُ. با این همه، راز عشق پنهان نمی‌ماند.]

۵ ـ من به خواست و اراده‌ی خود، از مسجد به می‌خانه و خرابات نیفتادم، بلکه این سرنوشتی است که از آغاز هستی برای من رقم خورده است. [علاوه بر معنای اصلی و واقعی خرابات و مسجد، مفهوم نمادین آن نیز منظور نظر است؛ مسجد، نماد شریعت و می‌خانه و خرابات، نماد طریقت است. می‌گوید: روی آوردن من به طریقت سرنوشت ازلی من بوده است.]

۶ ـ کسی که اسیر گردش روزگار است، چگونه می‌تواند خود را از پیروی دوران رها کند، مانند خط پرگار که از گردش به دور نقطه گزیری ندارد. [شاعر، انسان اسیر در گردش آسمان و روزگار را به خط پرگار مانند می‌کند. همان‌گونه که وقتی پرگار حرکت می‌کند شاخه‌ی پرگار ناچار از حرکات دورانی است، انسان هم چاره‌ای جز حرکت برحسب خواست روزگار ندارد. بیت، در مقام مثال، توضیحی است برای موضوع بیت پیشین که گفت: از مسجد به می‌خانه افتادن در اختیار من نبود.]

۷ ـ دل من که در چاه زنخدان تو گرفتار بود، از حلقه‌ی زلف تو آویخت تا خود را از چاه برهاند، اما همین که از چاه درآمد، در دام زلف تو اسیر شد! [تصویر زیبایی است از این موضوع که عاشق، از دام عشق نمی‌تواند بگریزد. اگر از یک دام رهایی یافت در دام دیگری گرفتار می‌شود.]

۸ ـ در زیر شمشیر عشق او، باید رقص‌کنان و شادمان برویم! زیرا کسی که در راه عشق او کشته شود، سرانجامِ نیک می‌یابد و رستگار می‌شود.

۹ ـ او هرلحظه نسبت به من دل‌سوخته لطف و مهربانی دیگری دارد. بنگر که این گدا چگونه شایسته‌ی لطف و بخشش قرار گرفته است!

۱۰ ـ صوفیان همگی، در شراب نوشی و نظربازی حریف و همراهند؛ اما در این میان فقط حافظ دل سوخته بدنام شده است.

۱۱۲ ـ کُنج قناعت

آن که رخسارِ تو را رنگِ گل و نسرین داد　　صبر و آرام تواند به منِ مسکین داد
وان که گیسویِ تو را رسمِ تطاول آموخت　　هم تواند کَرَمَش، دادِ منِ غمگین داد
من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم　　که عنانِ دلِ شیدا به لبِ شیرین داد
گنج زر گر نبود کُنجِ قناعت باقی ست　　آن که آن داد به شاهان به گدایان این داد
خوش عروسی ست جهان از ره صورت لیکن　　هرکه پیوست بدو عمرِ خودش کاوین داد
بعد از این دستِ من و دامنِ سرو و لبِ جوی　　خاصه اکنون که صبا مژده‌ی فروردین داد
در کفِ غصّه‌ی دوران، دلِ حافظ خون شد
از فراقِ رخت ای خواجه قوام‌الدّین، داد!

۱ـ آن که چهره‌ی تو را به رنگ گل سرخ و گل نسرین آفرید، می‌تواند به من مسکین صبر و آرامش ببخشد!

۲ ـ همان کسی که به گیسوی تو، راه و رسم درازدستی را آموخت، کرم و بزرگواری‌اش می‌تواند به داد من بیچاره برسد.

۳ـ من همان روز که فرهاد اختیار دلش را به لب‌های شیرین سپرد، از او قطع امید کردم. [اشاره به داستان فرهاد و شیرین دارد که مطابق روایت نظامی، در نخستین دیداری که بین فرهاد و شیرین رخ داد، فرهاد، همین که شیرین لب به سخن گشود، از شدت دل‌دادگی از هوش رفت!]

۴ـ اگر ما گنج زر نداریم، در عوض از کُنج قناعت برخورداریم؛ آن که به شاهان گنج زر بخشیده، به ما نیز این کُنج قناعت را عطا کرده است. [تلویحاً می‌خواهد بگوید این کُنج قناعت که ما از آن برخورداریم، ارزشمندتر از گنج زرشاهان است.]

۵ ـ جهان، به ظاهر عروس زیبا و نیکویی است، اما هر کس که با او پیوند برقرار کرد باید عمر خود را به عنوان مَهر به او بپردازد.

۶ ـ پس از این، من فقط در کنار جوی و در سایه‌ی سرو خواهم نشست؛ به ویژه اکنون که باد صبا مژده‌ی آمدن فروردین را داد!

۷ ـ دل حافظ، در دست غم و غصه‌ی روزگار خون شد؛ ای‌خواجه قوام‌الدین، فریاد از دوری تو. [دوری تو، مرا با غم روزگار همنشین و دلم را خون کرده است. خواجه قوام‌الدین (= حاجی قوام)، وزیر شاه شیخ ابواسحاق بوده و شاعر نسبت به او ارادت داشته و در برخی از دیگر غزل‌های خود نیز از او یاد کرده است.]

۱۱۳ ـ خزانه‌ی اَسرار

بنفشه دوش به‌گل گفت و خوش نشانی داد　　که تابِ من بـه جـهان طرّه‌ی فـلانی داد
دلم خـزانـه‌ی اسـرار بـود و دستِ قـضا　　دَرَش ببست و کـلیدش بـه دلسـتانی داد
شکسته‌وار به درگـاهت آمـدم کـه طـبیب　　بـه مـومیایی لطـفِ تـواَم نشـانی داد
تنش درست و دلش شاد باد و خاطر خوش　　کـه دست دادش و یـاریّ نـاتوانـی داد
برو مـعالجه‌ی خـود کـن ای نـصیحت گـو　　شراب و شاهِد شـیرین کـه را زیـانی داد؟
گذشت بر منِ مسکین و با رقـیبان گـفت:
دریغ حافظِ مسکینِ مـن چـه جـانی داد!

۱ ـ دیشب، گل بنفشه به گل سرخ گفت: من از طُرّه‌ی گیسوی فلانی در پیچ و تابم. (نام تـو را نگفت) اما چه خوب نشانی‌های تو را داد. [به بنفشه شخصیت بخشیده و از زبان او اظهار می‌دارد که بنفشه نسبت به طرّه‌ی گیسوی یار اشک می‌ورزد و در تب و تاب است ـ نام یار را بر زبان نمی‌راند و با ضمیر مبهم فلانی از او یاد می‌کند، اما نشانی‌هایی می‌دهد که به خوبی مشخص می‌کند کـه ایـن «فلانی» همان معشوق شاعر است.]

۲ ـ دلم گنجینه‌ی رازها بود و دست سرنوشت درِ این گنجینه را بست و کلید آن را به یک یـار دل‌ستان داد!

۳ـ دل‌شکسته و سرشکسته به درگاه تو آمدم؛ زیرا که طبیب، داروی شکستگی مرا مرهم لطف و

مهربانی تو نشانی داد. [یعنی طبیب گفت: در نزد معشوق، مومیایی و مرهمی هست که دل‌های شکسته را شفا می‌بخشد! لطف و مهربانی یار را به مومیایی و مرهم مانند کرده است.]

۴ـ تندرست و دلشاد و آسوده خاطر باد که به ناتوانی چون من یاری رساند. [دست دادش، یعنی برایش ممکن شد. امکان یافت که به من ناتوان یاری رساند.]

۵ـ ای نصیحت‌گو، برو به فکر معالجه‌ی خود باش! شراب و دلبر شیرین به چه کسی زیان رسانده است [که ما را از آن‌ها باز می‌داری؟!]

۶ـ بر من بیچاره گذر کرد و (با دیدن حال من) به همراهان خود گفت: افسوس که حافظ بیچاره‌ی من، چه رنج جان فرسایی را تحمل کرد! [جان دادن، کنایه از رنج و سختی شدیدی را تحمل کردن است. همان که در تعبیر عامیانه «جان کندن» گفته می‌شود.]

۱۱۴ ـ نسیم گلشن جان

همای اوجِ سعادت به دامِ ما افتد　　اگر تو را گذری بر مقامِ ما افتد

حباب‌وار براندازم از نشاط کلاه　　اگر ز رویِ تو عکسی به جامِ ما افتد

شبی که ماهِ مراد از افق شود طالع　　بود که پرتوِ نوری به بامِ ما افتد

به بارگاهِ تو چون باد را نباشد بار　　کی اتّفاقِ مجالِ سلامِ ما افتد؟

چو جان فدایِ لبش شد خیال می‌بستم　　که قطره‌ای ز زلالش به کام ما افتد

خیالِ زلف تو گفتا که جان وسیله مساز　　کزین شکار، فراوان به دامِ ما افتد

به ناامیدی از این در مرو بزن فالی　　بود که قرعه‌ی دولت به نامِ ما افتد

ز خاکِ کویِ تو هرگه که دم زند حافظ
نسیمِ گلشنِ جان در مشامِ ما افتد

۱ـ همای بلند پرواز خوشبختی، به دام ما خواهد افتاد، اگر تو بر کوی ما گذری کنی. [هما، پرنده‌ی افسانه‌ای مشهور و نماد خوشبختی است. خوشبختی را به هما، مانند کرده است.]

۲ـ اگر تصویری از چهره‌ی تو به جام ما بیفتد، کلاهم را از خوشحالی از سر می‌افکنم و جانم را فدایت می‌کنم. [کلاه از سر انداختن، معادل امروزی کلاه به هوا یا به آسمان انداختن و کنایه از شادی است. اما در تصویر زیبایی که شاعر براساس تشبیه می‌سازد، خود را به حباب مانند می‌کند و چون

حباب (که مانند کلاه است) کلاه براندازد، نابود می‌شود، پس کلاه انداختن در این تصویر کنایه از فانی شدن هم هست. بنابراین، می‌گوید: اگر تو به کوی ما گذر کنی، از شوق و شادی قالب تهی و جانم را فدای تو می‌کنم.]

۳ـ شبی که آرزوها برآورده و مانند ماه طالع می‌شود، آیا ممکن است پرتوی از آن ماه بـه بـام خانه‌ی ما نیز بتابد؟ [یعنی آیا ممکن است اندکی از آرزوی ما نیز برآورده شود؟ آرزو و مراد را به ماهی مانند می‌کند که شبی خواهد درخشید.]

۴ـ درحالی که باد اجازه‌ی ورود به بارگاه تو را ندارد، چگونه ممکن است فرصت سلام کردن به تو برای ما حاصل شود؟ [در دنباله‌ی بیت پیشین، اظهار ناامیدی می‌کند و می‌گوید که: نه، آرزوی ما ـ که دیدار توست ـ برآورده نخواهد شد. برای توضیحِ دشواری برآورده شدن آرزوی دیدار از این تصویر زیبا سود می‌جوید که حتی باد که به آسانی می‌تواند به همه جا برود ـ به بارگاه تو راه نمی‌یابد؛ پس ما، جای خود داریم!]

۵ـ هنگامی که جانم را فدای لبش می‌کردم، گمان می‌کردم که قطره‌ای از نوش لب‌هایش به کام من می‌رسد [اما نرسید و ناکام ماندم!]

۶ـ خیال گیسوی تو ـ که در ذهنم زنده بود ـ گفت: جان خود را وسیله‌ی رسیدن به او مکن؛ زیرا که جان‌های بسیاری شکار دام ما هستند. [به خیال گیسوی یار شخصیت بخشیده و از زبان او به شاعر ـ که می‌خواهد جان خود را به بهای وصال یار فدا کند ـ می‌گوید جان‌های بسیاری شکـار مـاست؛ بنابراین تصور مکن با فدا کردن جان به مقصود خواهی رسید. جان‌ها در این جا ارزشی ندارند!]

۷ـ اما، از این درگاه ناامید برنگرد. فالی بزن، شاید قرعه‌ی خوشبختی به نام او بیفتد.

۸ـ هرگاه که حافظ از خاک کوی تو سخن می‌گوید، از گلشن جان بوی خوشی به مشام ما می‌رسد. [یعنی کوی تو مانند گلشن جان و جهان معنی است.]

۱۱۵ ـ درخت دوستی بنشان

درخت دوستی بنشان کـه کـام دل بـه بـار آرد / نـهالِ دشـمنی بـرکن کـه رنـجِ بـی‌شمار آرد
چو مهمانِ خـراباتی بـه عـزت بـاش بـا رنـدان / کـه دردسـرکشی جـانا گـرت مـستی خـمار آرد
شبِ صحبت غنیمت دان کـه بـعد از روزگـارِ مـا / بسی گردش کـند گـردون بسـی لیـل و نـهار آرد
عماری‌دار لیـلی را کـه مـهدِ مـاه در حکـم است / خدا را در دل اندازش کـه بـر مـجنون گـذار آرد

بهارِ عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هرسال　　چو نسرین صد گل آرد بارو چون بلبل هزار آرد

خدا را چون دلِ ریشم قراری بست با زلفت　　بفرما لعل نوشین راکه زودش با قرار آرد

در این باغ از خدا خواهد دگر پیرانه سر حافظ

نشیند بر لبِ جویی و سروی در کنار آرد

۱ـ درخت دوستی بکار که میوه و ثمره‌ی آن برآورده شدن آرزوی دل است. نهال دشمنی را برکن؛ زیرا که رنج بی‌شمار به بار می‌آورد. [دوستی به درخت و دشمنی به نهال مانند شده و جان کلام این است که: دوستی و عشق بورز و از دشمنی بپرهیز.]

۲ ـ هنگامی که در خرابات مهمان هستی، با رندان (یعنی خراباتنشینان) با احترام و بزرگی رفتار کن؛ وگرنه پس از پایان حالت مستی ـ ای عزیز من ـ به دردسرِ شرمندگی دچار می‌شوی. [دردسر کشی، ایهامی به سردرد پس از مستی هم دارد که خماری نامیده می‌شود.]

۳ـ شب همنشینی با رندان را غنیمت بدان؛ زیرا که عمر ما به سرعت می‌گذرد و پس از ما آسمان همچنان می‌گردد و شب و روز پی در پی می‌آید.

۴ ـ به کجاوه دار لیلی که گاهواره‌ی ماه را با خود حمل می‌کند و اختیار گاهواره با اوست [و می‌تواند آن را به هر سو ببرد] یادآوری و الهام کن که کجاوه‌ی لیلی را از کوی مجنون و اقامتگاه او عبور دهد. [مَهدِماه، استعاره از کجاوه‌ی لیلی است. یعنی کجاوه را به مهد و لیلی را به ماه مانند کرده است. در حکم است، یعنی در اختیار و تحت فرمان است. در دل اندازش؛ یعنی به دل او بینداز، الهام کن. جان کلام این است که: تو را به خدا قسم، کاری کن که کجاوه ران لیلی، کجاوه را از محل زندگی مجنون بگذراند تا مجنون شاید لیلی را ببیند!]

۵ ـ ای دل، آرزوی جوانی کن، وگرنه طبیعت هر سال صدها گل مانند نسرین و صدها پرنده‌ی خوش‌صدا مانند بلبل می‌آورد. [بهار عمر، یعنی جوانی، مقصود آن است که جهان طبیعت هر سال با آوردن گل‌ها جوان می‌شود. این ماییم که با آمدن بهار طبیعت، پیر می‌شویم. پس آرزو کن که از بهار عمر ـ جوانی ـ برخوردار باشی!]

۶ ـ چون دل من با گیسوی تو پیمان محبت بسته، تو را به خدا، از لب شیرین خود بخواه که به او آرام و قرار بخشد. [با گیسوی تو پیمان بسته، تلویحاً به این معناست که دلم اسیر گیسوی تو و مانند آن پریشان است.]

۷ ـ حافظ، در این سر پیری از خدا می‌خواهد و آرزو می‌کند که بر لب جویی بنشیند و دلبر سروقدی را در آغوش بگیرد. [باغ، استعاره از زندگی و سرو، استعاره از دلبر سروقد است.]

۱۱۶ـ کجاست باده‌ی ناب؟

کسی که حُسن خطِ دوست در نظر دارد　　محقّق است که او حاصلِ بصر دارد
چو خامه در رهِ فرمان او سر طاعت　　نهاده‌ایم مگر او به تیغ بردارد
کسی به وصلِ تو چون شمع یافت پروانه　　که زیر تیغِ تو هر دم سری دگر دارد
به پای بوس تو دستِ کسی رسید که او　　چو آستانه بدین در همیشه سر دارد
ز زهد خشک ملولم کجاست باده‌ی ناب　　که بوی باده مدامم دماغ، تر دارد
زباده هیچت اگر نیست این نه بس که تو را　　دمی ز وسوسه‌ی عقل بی‌خبر دارد
کسی که از رهِ تقوا قدم برون ننهاد　　به عزمِ میکده اکنون رهِ سفردارد

دلِ شکسته‌ی حافظ به خاک خواهد برد
چو لاله داغِ هوایی که بر جگر دارد

۱ـ کسی که زیبایی خط عارض دوست، پیوسته در برابر چشم خود دارد، مسلم است که از بصیرت و بینایی بهره‌مند است.

۲ ـ ما، مانند قلم، سر در خط فرمان او نهاده‌ایم و سر از اطاعت برنمی‌داریم مگر او خود اراده کند و سر از تن ما جدا کند. [از رابطه‌ی شباهت ظریف و نسبتاً پنهانی، سود جسته است. قلم، سر به زیر دارد و مطابق میل نویسنده حرکت می‌کند. نویسنده هر وقت خود بخواهد قلم را از روی کاغذ برمی‌دارد. نیز، هر وقت لازم بداند سر قلم را برمی‌دارد، یعنی نوک قلم را قط می‌زند. بر این بستر، مطیع فرمان دوست بودن خود را یادآوری می‌کند.]

۳ـ کسی، مانند شمع، اجازه‌ی دیدن روی تو را دارد که هرلحظه آماده باشد که سر از تنش جدا کنند. [باز هم، به همان شیوه از عنصر تشبیه بهره می‌گیرد. شمع اگر تا سحرگاهان دلبر را می‌بیند از آن است که تا صبح چند بار فتیله‌اش را قیچی می‌کنند. مانند این است که سر از تن او جدا می‌کنند و او همچنان روشنگر محفل است. بنابراین کسی که بتواند مانند شمع بارها سر ببازد، اجازه‌ی دیدار او را خواهد یافت. «پروانه» در این جا به معنی مجوز و جواز به کار رفته و شمع دارای ایهام تناسب است.]

۴ ـ کسی می‌تواند به پای بوس تو برسد که مانند آستانه، سر در درگاه تو داشته باشد. [آستانه‌ی در، که وارد شونده پابر آن می‌نهد، گویی بوسه بر پای او می‌زند. آستانه، همیشه افتخار پای بوسی او را دارد. بنابراین کسی می‌تواند همیشه به پای‌بوسی دوست برسد که مانند آستانه سر بر درگاه او داشته باشد.]

۵ ـ از زهد خشک خالی از عشق خسته و دل‌گیرم، شراب ناب کجاست؟ زیرا که بوی شراب به من نشاط و سرزندگی می‌دهد. [دماغ‌تر داشتن: یعنی سر زنده و شاد و خرم بودن.]

۶ ـ اگر شراب، هیچ سودی برای تو ندارد، آیا همین بس نیست که برای لحظه‌ای از وسوسه‌ی عقل آسوده و بی‌خبرت می‌کند؟

۷ ـ کسی که هرگز از راه زهد و تقوا، قدم بیرون ننهاده، اکنون قصد سفر به سوی میکده را دارد. [روی آوردن به می‌خانه در مفهوم عرفانی آن یعنی جایگاه اهل معرفت و سیر و سلوک، پس از رسیدن به تقوای کامل و عبور از آن ممکن می‌شود؛ به بیان دیگر زهد و تقوا، مقدمه‌ی رسیدن به معرفت و پانهادن در طریقت است.]

۸ ـ دل شکسته‌ی حافظ، داغ آرزویی را که بر دل دارد، سرانجام با خود به خاک خواهد برد، همچنان که لاله، با داغ زاده می‌شود و با داغ هم می‌میرد. [داغ لاله، همان لکه‌ی سیاه درون گلبرگ‌های لاله است.]



۱۱۷ ـ طرب آشیانِ بُلبُل

دل ما به دورِ رویت ز چمن فراغ دارد	که چوسرو پایبند است و چو لاله داغ دارد
سرِ ما فرو نیاید به کمانِ ابروی کس	که درونِ گوشه‌گیران ز جهان فراغ دارد
ز بنفشه تاب دارم که ز زلفِ او زند دم	تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد
به چمن خرام و بنگر بر تختِ گل که لاله	به ندیم شاه ماند که به کف ایاغ دارد
شبِ ظلمت و بیابان به کجا توان رسیدن	مگر آنکه شمعِ رویت به رَهَم چراغ دارد
من و شمعِ صبحگاهی سزد ار به هم بگرییم	که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد
سزدم چو ابر بهمن که بر این چمن بگریم	طرب‌آشیانِ بلبل بنگر که زاغ دارد

سرِ درس عشق دارد دلِ دردمند حافظ
که نه خاطرِ تماشا نه هوایِ باغ دارد

۱ـ دل ما ـ که به دور روی تو می‌گردد و آن را تماشا می‌کند ـ از تماشای چمن آسوده است؛ زیرا که مانند سرو پایبند عشق تو و مانند لاله داغدار محبّت توست. [پایبندی و پایداری خود را در عشق، به ایستادگی سرو مانند کرده است. برخی شارحان «دور» را، روزگار و دوران معنی کرده‌اند. دل من در

روزگار جمال تو از چمن آسوده است.]

۲ ـ سرِ ما در برابر کمان ابروی کسی فرو نمی‌آید، زیرا که دل ما گوشه‌گیران از جهان آسوده و بی‌نیاز است. [همان مضمون بیت نخست است. می‌گوید: ما که در عشق تو از جهان گوشه گرفته‌ایم، در برابر غمزه و اشارات هیچ ابرویی متأثر نمی‌شویم ـ تشبیه ابرو به کمان، از آن است که از این کمان، تیر مژگان را به سوی عاشقان پرتاب می‌کنند. اما عاشقِ ابروی دوست، در برابر هیچ کمانی، سر تسلیم فرو نمی‌آورد.]

۳ـ از گل بنفشه خشمگین و در تب و تابم؛ زیرا که لاف همانندی با گیسوی یار را می‌زند! ببین که این سیاه کم‌ارزش (یعنی بنفشه) چه خیال‌ها در سر دارد!

۴ ـ به سوی چمن بیا و ببین که گل لاله در مقابل بوته‌ی گل سرخ، مانند همنشین شاه است که پیاله‌ی شراب در دست دارد. [گل را به شاه و لاله را به ندیم و همنشین او، مانند کرده و به هر دو شخصیت بخشیده است.]

۵ ـ در شب تاریک و در بیابان، به کجا می‌توان رسید؟ مگر جمال نورانی تو جلوه‌گر شود و مانند چراغی راه مرا روشن کند. [شمع رو، تشبیه صریح چهره‌ی محبوب به شمع است که می‌تواند روشنگر راه عاشق باشد وگرنه او در راه ظلمانی عشق، گم خواهد شد و به هیچ مقصد و مقصودی نخواهد رسید.]

۶ ـ اگر من و شمع در هنگام سحرگاهان با هم گریه کنیم، سزاوار است؛ زیرا که در تمام شب سوختیم اما معشوق زیبا، هیچ توجهی به ما ندارد و آسوده خاطر است. [خود را به شمع و جاری شدن موم شمع را به گریه‌ی شمع مانند کرده است. بُت، استعاره از معشوق است. یعنی معشوق مانند بت و در حد پرستش زیباست!]

۷ ـ سزاوار است که من مانند ابر زمستانی گریه کنم؛ زیرا که آشیانه‌ی پر از شادی بلبل را کلاغ‌ها گرفته‌اند. [با این تمثیل زیبا که فصل زمستان است و کلاغ‌ها در لانه‌ی بلبلان جای گرفته‌اند و به جای آوای دل‌نشین بلبل صدای خشن کلاغان به گوش می‌رسد؛ ظاهراً نگاه انتقادآمیزی به اوضاع اجتماعی روزگار خود دارد که در آن نااهلان، جای شایستگان را گرفته‌اند.]

۸ ـ باری، دل پردرد حافظ فقط قصد خواندن درس عشق را دارد؛ زیرا که نه میل تماشا و نه آرزوی گردش باغ را دارد! [به دنبال بیت پیشین و گله از اوضاع روزگار، از دل دردمند خود که ذوق گردش و تماشا ندارد، سخن می‌گوید.]

۱۱۸ ـ سررشته‌ی جان

آن کس کـه بـه دست جـام دارد　سـلطاني جَـم، مـدام دارد
آبی که خِضر حیات از او یافت　در مـیکده جـو، کـه جـام دارد
سررشته‌ی جان بـه جـام بگـذار　کـاین رشـته از او نـظام دارد
مـا و مـی و زاهـدان و تـقوا　تـا یـار، سـرِ کـدام دارد
بـیرون ز لبِ تـو سـاقیا نـیست　در دور، کسـی کـه کـام دارد
نـرگس هـمه شـیوه‌هاي مسـتی　از چشـمِ خـوشت بـه وام دارد
ذکـرِ رُخ و زلفِ تـو دلم را　وردی ست که صـبح و شـام دارد
بـر سـینه‌ی ریشِ دردمـندان　لعـلت نـمکی تـمام دارد
در چاهِ ذقن چـو حـافظ ای جـان
حُسـنِ تـو دوصـد غـلام دارد

۱ـ کسی که جام شراب در دست دارد، پادشاهی جاودانه‌ی جمشیدی از آن اوست. [با اشاره به جام جم ـ جام جهان نمای جمشید ـ کسی را که جام شراب در دست دارد به جمشید مانند می‌کند و از او برتر می‌شمارد؛ زیرا که پادشاهی او گذرا بود، درحالی که پادشاهی کسی که جام شراب در دست دارد، همیشگی است.]

۲ ـ آب چشمه‌ی زندگی را ـ که خضر با نوشیدن آن عمر جاودانه یافت ـ در میکده جُست و جو کن؛ زیرا که آب زندگی واقعی در جام شراب است.

۳ـ زمام اختیار جان را به دست جام بده؛ زیرا که رشته‌ی جان از جام شراب نظام و سامان می‌یابد. [سررشته‌ی جان، تشبیه است. به جام شخصیت بخشیده و سامان بخشیدن به اوضاع را به او نسبت داده است.]

۴ ـ ما، شراب می‌نوشیم و زاهدان، زهد و تقوا پیشه می‌کنند. تا ببینیم سرانجام نظر و میل یار به سوی کیست؟

۵ ـ ای ساقی اگر کسی در روزگار به آرزوی خود رسیده، جز این نیست که از لب تو بهره‌مند گشته است. [دور، به معنی گردش ساغر نیز منظور نظر است. یعنی اگر کسی در گردش جام به آرزوی خود رسیده است...]

۶ ـ گل نرگس، همه شیوه‌های مستی را از چشم زیبای تو وام گرفته است.

۷ـ ورد صبح و شب من، سخن گفتن و یاد کردن از روی و موی توست.

۸ـ لب لعل‌گون تو بر دل‌های زخمی عاشقان و دردمندانت، نمکی تمام می‌باشد. [یعنی زخم دل عاشقان از حسرت لب‌های تو، خونین‌تر و شدیدتر می‌شود.]

۹ـ جان من! زیبایی تو، دو صد عاشق گرفتار، مانند حافظ، در چاه زقن تو دارد. [یعنی دویست تن از خیل عاشقان تو، فقط در چاه زنخدان تو اسیرند!]

۱۱۹ـ کدام محرم دل؟!

دلی که غیب‌نمای است و جامِ جم دارد زخاتمی که دَمی گم شود چه غم دارد؟

به خطّ و خالِ گدایان مده خزینه‌ی دل به دستِ شاه وشی ده که محترم دارد

نه هر درخت تحمّل کند جفای خزان غلامِ همّت سروم که این قدم دارد

رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست نهد به پای قدح هر که شش درم دارد

زر از بهای می اکنون چوگُل دریغ مدار که عقل کل به صدت عیب متّهم دارد

ز سرّ غیب کس آگاه نیست قصّه مخوان کدام محرمِ دل ره در این حرم دارد

دلم که لاف تجرّد زدی کنون صد شغل به بوی زلفِ تو با بادِ صبحدم دارد

مرادِ دل ز که پرسم که نیست دلداری که جلوه‌ی نظر و شیوه‌ی کرم دارد

ز جیبِ خرقه‌ی حافظ چه طَرْف بتوان بست؟
که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد!

۱ـ دلی که جام جم را در اختیار دارد و رازهای نهان را آشکار می‌کند، چه غم دارد از این که انگشتری فرمانروایی لحظه‌ای گم شود؟ [با اشاره به پادشاهی جمشید و جام جهان نمایی که او در اختیار داشت که در آن می‌توانست آینده را مشاهده کند و درآمیختن این موضوع با فرمانروایی سلیمان و گم شدن انگشتری او، می‌گوید: آن که برخوردار از دلی روشن و غیب‌نماست از گم شدن انگشتری غمی ندارد، زیرا که به کمک جام جم، یعنی دل غیب‌نمای خود، انگشتری گم شده را می‌یابد. مقصود آن است که دل غیب‌نما، ارزشمندتر از نگین فرمانروایی سلیمان است.]

۲ـ دل خود را ـ که گنجینه‌ی اسرار است ـ به گدایان و فرومایگان مده، به کسی بسپار که از شخصیت والا و منش شاهان بهره‌مند است و گنجینه‌ی دل را محترم می‌دارد.

۳ـ هر درختی نمی‌تواند جور و جفای پاییز را تحمل کند. غلام همّت سروم که چنین استواری و پایداری را دارد و در همه حال سبز و خرم است. [هر کسی نمی‌تواند دشواری‌ها را تحمل کند، سرو قامتان و درست کرداران هستند که پایداری می‌کنند!]

۴ـ اکنون، زمان آن رسیده که هر کس که شش درم با خود دارد، آن را ـ مانند گل نرگس ـ در کنار جام شراب بگذارد تا شادمان باشد. [یعنی با صرف اندک درمی که در اختیار دارد، شراب بنوشد و شادمان باشد.]

۵ـ همانند گل زر خود را در برای شراب خرج کن و از این کار مضایقه مکن؛ وگرنه عقل کل تو را به صدعیب متهم می‌کند. [منظور از زر گل، زردی درون گلبرگ‌ها است که به زر مانند شده و گل باشکوفا شدن خود، گویی زرهای خود را خرج می‌کند. عقل کل، عقل کامل و عقل اول است که بر همه چیز اشراف دارد. در مقابل عقل جزئی که معمولاً مخالف عشق، عمل می‌کند.]

۶ـ کسی از رازهای نهان آفرینش آگاه نیست، سخن بیهوده مگو! به راستی کدام محرم دل، در حرم اسرار آفرینش راه یافته است؟ [رازهای نهانی و جهان غیب را به حرمی و بارگاهی مانند کرده که هیچ محرمی در آن راه نمی‌یابد!]

۷ـ دلم که مدعی تجرّد و کناره‌گیری از دنیا بود، اکنون با باد صبا صدگونه کار و سخن دارد به امید آن که بوی زلف تو را از او بشنود.

۸ـ مراد دلم را از که بخواهم درحالی که اکنون دلداری نیست که نظر روشن و روش و منش بخشندگی داشته باشد.

۹ـ از گریبان خرقه‌ی حافظ، چه بهره‌ای می‌توان برد؟ زیرا که ما در جست‌وجوی خدای بی‌نیازیم و او در خرقه‌ی خود تصویر بتان را دارد. [به نوشته دکتر هروی، به نقل از فرهنگ البسه‌ی مسلمانان، در قسمت های مختلف خرقه‌ی صوفیان اسماء الهی نوشته می‌شده است، مانند: عزیز، ستار، لطیف و ... صمد؛ و بر پارچه‌ی لباس شاهان تصاویر عروسک و آدمک بوده که از چین می‌آورده‌اند. ظاهراً مقصود از صنم، همین آدمک‌هاست. می‌گوید: ما در خرقه در جست و جوی صمد بودیم اما در خرقه‌ی حافظ صنم یافتیم، از چنین خرقه‌ی ریاکارانه‌ای چه بهره می‌توان برد؟! و البته خرقه‌ی حافظ، طعنه و تعریضی به دیگر مشایخ صوفیه دارد.]

۱۲۰ - موج خون فشان

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایه‌بان دارد | بهار عارضش خطّی به خون ارغوان دارد
غبار خط بپوشانید خورشید رُخش یا رب | بقای جاودانش ده که حُسن جاودان دارد
چو عاشق می‌شدم گفتم که بردم گوهر مقصود | ندانستم که این دریا چه موج خون‌فشان دارد
ز چشمت جان نشاید برد کز هر سو که می‌بینم | کمین از گوشه‌ای کرده‌ست و تیر اندر کمان دارد
چو دام طرّه افشانْد ز گرد خاطر عشّاق | به غمّاز صبا گوید که راز ما نهان دارد
بیفشان جرعه‌ای بر خاک و حال اهل دل بشنو | که از جمشید و کیخسرو فراوان داستان دارد
چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل | که بر گل اعتمادی نیست گر حُسن جهان دارد
خدا را داد من بستان از او ای شحنه‌ی مجلس | که می با دیگری خورده‌ست و با من سرگران دارد
به فتراک ار همی بندی خدا را زود صیدم کن | که آفت‌هاست در تأخیر و طالب را زیان دارد
ز سرو قدّ دلجویت مکن محروم چشمم را | بدین سرچشمه‌اش بنشان که خوش آبی روان دارد
ز خوف هجرم ایمن کن اگر امّید آن داری | که از چشم بدْاَندیشان خدایت در امان دارد

چه عذر بخت خود گویم که آن عیّار شهرآشوب
به تلخی کشت حافظ را و شکّر در دهان دارد

۱ـ دلبری به زیبایی بت دارم که گیسوی او بر چهره‌ی زیبا و لطیف و گل‌گونش سایه افکنده و گونه‌اش که مانند بهار پرنقش و نگار و زیباست، به رنگ ارغوان است. [در مصراع اول، گل و سنبل، به ترتیب استعاره از روی و موی معشوق است. بهارِ عارض تشبیه است. یعنی عارض یا گونه‌ی یار به سبب لطافت و زیبایی به بهار مانند شده است. درباره‌ی خطی به خون ارغوان داشتن، شارحان بحث‌ها کرده‌اند که اتفاق نظر بر این است که «عارض زیبای او فرمان قتل ارغوان را دارد.» یعنی عارض او از ارغوان زیباتر است و ارغوان در برابر عارض او جلوه‌ای ندارد و محکوم به نیستی است.]

۲ ـ درخشندگی چهره‌ی خورشیدگون او غبار خط را پوشانده و تحت‌الشعاع قرار داده است. یارب، به او که زیبایی جاودانه دارد، عمر جاویدان عطا کن! [در مصراع اول این بیت، شارحان محترم در ساختار نحوی جمله به خطا رفته و «غبار خط» را نهاد جمله شمرده و ناگزیر از توجیه شده و نوشته‌اند: غبار خط، چهره‌ی او را پوشانده است! نهاد جمله «خورشید رخ» است. مصراع دوم که از «حسن جاودان» دلبر سخن می‌گوید، گواه و مؤید این نظر است. مقصود این است که: گرچه غبار خط بر بناگوش یار روییده، اما درخشندگی چهره‌اش ـ که مانند خورشید است ـ این غبار را از نظر می‌پوشاند و

غبار خط، چیزی از زیبایی چهره‌ی او نمی‌کاهد!]

۳ـ هنگامی که در مراحل آغازین عشق بودم، تصور کردم که به هدف و مقصود خود رسیده‌ام و نمی‌دانستم که دریای عشق چه موج‌های خون فشان ـ یعنی دشواری‌ها و رنج‌های طاقت‌فرسا ـ دارد. [مقصود به گوهر مانند شده و موج خون فشان، کنایه از رنج‌ها و دشواری‌هاست.]

۴ ـ از تیر نگاه تو، نمی‌توان جان سالم به در بُرد، زیرا که چشمت مانند کسی است که در گوشه‌ای به کمین نشسته و تیر در کمان نهاده است! [به چشمان یار شخصیت بخشیده و او را به تیراندازی مانند کرده که در گوشه‌ای کمین کرده و به قصد جان عاشقان آماده‌ی پرتاب تیر است. مقصود از کمان، ابروان یار و تیر، مژگان اوست.]

۵ ـ هنگامی که گیسوی تو، غبار خاطر عاشقان را ـ که بر آن نشسته ـ می‌تکاند، به باد افشاگر و سخن‌چین صبا سفارش می‌کند که راز پریشانی و اسارت ما در چین زلف تو را نهان بدارد و جایی بازگو نکند. [گیسوی یار را به دامی مانند کرده که دل عاشقان در آن گرفتار است و پس از مدتی، غبار خاطر عاشقان بر این دام نشسته است. وقتی که دلبر گرد و غبار این دام را می‌افشاند، به باد صبا ـ که پیام‌آور و افشاگر است ـ سفارش می‌کند که غبار خاطر عاشقان را با خود به هر سو نبرد و راز دل آنان ـ یعنی آزردگی از معشوق را افشا نکند!]

۶ ـ جرعه‌ای شراب بر خاک بیفشان تا از زبان خاک، حال اهل دل را بشنوی؛ زیرا که خاک، داستان‌های فراوانی از جمشید و کیخسروها در یاد دارد، [و حاصل این داستان‌ها همه یکی و این است که، همگان، از شاه و گدا سرانجام طعمه‌ی خاکند!]

۷ ـ ای بلبل، هنگامی که گل به رویت می‌خندد، فریب مخور و به دامش نیفت، زیرا که بر گل اعتمادی نیست اگرچه یک دنیا زیبایی دارد.

۸ ـ ای گرداننده‌ی مجلس ـ ای ناظر مجلس ـ به خاطر خدا، داد مرا از او بستان؛ زیرا که با دیگران شراب نوشیده و اینک با من سرسنگین است.[اشاره به مستی یار دارد و از آن به سر سنگینی یاد می‌کند!]

۹ ـ اگر می‌خواهی مرا اسیر خود کنی، زودتر شکارم کن؛ زیرا که تأخیر موجب آفت و خطر و برای جوینده زیانمند است! [مصراع دوم یادآور ضرب‌المثل معروف عربی است که می‌گوید: فِی‌التَّأخیرِ آفاتٌ.]

۱۰ ـ چشم مرا از دیدن قد چون سرو دل جویت محروم مکن. بگذار سرو قدت را بر چشمه‌ی چشمانم بنشانم که آبی روان دارد. [در تصویرپردازی زیبایی، شاعر قد یار را به سرو و چشم خود را ـ که اشک‌بار است ـ به سرچشمه‌ای با آب روان تشبیه می‌کند و می‌گوید: این سرو را در کنار این چشمه

بنشان! مقصود این است که: از برابر چشمان اشک‌بارم دور مشو.]

۱۱ ـ اگر امید این را داری که خدا تو را از چشم بداندیشان مصون بدارد، مرا از ترس و وحشت جدایی خود، آسوده کن!

۱۲ ـ برای بخت خود چه عذری بیاورم؟ زیرا که آن دلبر فریب‌کاری که شهری را با غمزه‌ی خود به آشوب کشیده، حافظ را در اوج تلخ‌کامی کشت؛ درحالی که لب و سخنی شیرین دارد.

۱۲۱ ـ حریم عشق

هر آن کو خاطر مجموع و یار نازنین دارد — سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد
حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است — کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد
دهانِ تنگِ شیرینش مگر مُهر سلیمان است — که نقشِ خاتمِ لعلش جهان زیر نگین دارد
لب‌لعل و خط مشکین چو آنش هست و اینش هست — بنازم دلبرِ خود را که حُسنَش آن و این دارد
به خواری منگر ای منعم ضعیفان و نحیفان را — که صدرِ مجلسِ عشرت گدای رهنشین دارد
چو بر روی زمین باشی توانایی غنیمت دان — که دوران ناتوانیها بسی زیرِ زمین دارد
بلاگردان جان و تن دعای مستمندان است — که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه چین دارد
صبا از عشقِ من رمزی بگو با آن شهِ خوبان — که صد جمشید و کیخسرو غلامِ کمترین دارد

وگر گوید نمی‌خواهم چو حافظ عاشق مفلس
بگوییدش که سلطانی گدایی همنشین دارد

۱ـ هر کس که خاطر آسوده و یار نازنینی دارد، با سعادت و بخت و اقبال همدم و همنشین است.

۲ ـ حریم و محدوده‌ی بارگاه عشق بالاتر و گسترده‌تر از عقل است. کسی می‌تواند بر آستانِ بارگاه عشق بوسه زند که آماده‌ی جان‌فشانی باشد. [در آستین داشتن، کنایه از حاضر و آماده داشتن، چیزی را بلافاصله عرضه کردن.]

۳ـ دهان تنگ و شیرین او گویی مُهر انگشتری سلیمان است؛ زیرا که نقش نگینش جهان را زیر فرمان خود دارد. شاعر، دهان یار را به مهر سلیمان (که در انگشتری‌اش بود) مانند می‌کند و لب‌های او را به نگین این انگشتری که اسم اعظم بر روی آن کنده شده بود و با اشاره به داستان فرمانروایی افسانه‌ای سلیمان، می‌گوید: جهان زیر فرمان «مُهر» یار (یعنی لب‌های او) است.]

۴ ـ دلبر خود را بنازم که حسن و زیبایی او، هم لب لعلگون و خط عذار خوش و هم «آن» دارد! [مقصود از «آن»، حالت و کیفیتی است که قابل وصف نیست و از آن به جذابیت یاد می‌کنند. یعنی یار هم از لب لعل‌گون و خط عذار و هم از جاذبه برخوردار است.]

۵ ـ ای توانگر به ناتوانان و نزاران به چشم حقارت نگاه مکن؛ زیرا که گدایان راه‌نشین وادی عشق، صدرنشین مجلس شادی و عشرت هستند. [برحسب معنای ظاهری بیت، اغلب شارحان در معنی مصراع دوم نوشته‌اند که در مجلس عشرت جایی هم برای گدایان وجود دارد. به نظر می‌رسد که مقصود از مجلس عشرت، معنای مجازی آن یعنی خوش‌دلی است. می‌گوید: گدایان و درویشان، اگرچه به ظاهر درویشند، اما از ملک قناعت و خوش‌دلی برخوردار و در آن صدرنشین هستند. بیت معروف:

بی سر و پاگدای آن جا را　　پای بر فرق فرقدان بینی

در ترکیب بند زیبای جمال‌الدین اصفهانی، با بیت آغازین:

چشم دل باز کن که جان بینی　　آن چه نادیدنی است، آن بینی،

دقیقاً ناظر بر همین معنا و گواه مناسبی بر درستی این نظر است.]

۶ ـ هنگامی که زنده‌ای، توانایی خود را غنیمت بدان (و از کمک به دیگران کوتاهی مکن) زیرا که زمین ناتوانی‌های بسیاری در خود نهفته دارد [یعنی وقتی به زیر خاک رفتی، دیگر از این توانایی بهره‌ای نخواهی داشت. پس، اکنون که در روی خاک هستی (یعنی زنده‌ای) نعمت توانایی را غنیمت بدان و به ناتوان کمک کن!]

۷ ـ دعای مستمندان و درماندگان، بلاگردان جان و تن است. خرمنی که از خوشه‌چینان ننگ دارد، خیری به کسی نمی‌رساند. [مصراع دوم تمثیلی است برای مضمون مصراع اول، می‌گوید: کسی که توانمند است و به دیگران کمک نمی‌کند مانند خرمنی است که خوشه‌چینان از آن بهره‌ای ندارند.]

۸ ـ ای صبا، با آن شاه نکورویان ـ که صد جمشید و کیخسرو کمترین غلام او هستند ـ از عشق من نیز رمزی بگو و او را آگاه کن. [یعنی اگر جمشید و کیخسرو فرمانروای جهان بودند، معشوق من فرمانروای دل‌هاست و آن قدر زیباست که حتی فرمانروایان نیز شیفته و فریفته و غلام زیبایی او هستند.]

۹ ـ و اگر بگوید که من عاشق بی‌چیزی مانند حافظ نمی‌خواهم، به او بگویید که گاهی، گدایی، همنشین سلطانی می‌شود. [یا، چه اشکالی دارد که یک بار هم گدایی همنشین پادشاه شود؟]

۱۲۲ ـ سخن آشنا

هرآن که جانبِ اهلِ وفا نگه دارد		خداش در همه حال از بلا نگه دارد
حدیثِ دوست نگویم مگر به حضرتِ دوست		که آشنا سخنِ آشنا نگه دارد
دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای		فرشته‌ات به دو دستِ دعا نگه دارد
گرت هواست که معشوق نگسلد پیمان		نگاه دار سرِ رشته، تا نگه دارد
صبا بر آن سرِ زلف ار دلِ مرا بینی		ز رویِ لطف بگویش که جا نگه دارد
چوگفتمش که دلم را نگاه دار چه گفت		ز دستِ بنده چه خیزد خدا نگه دارد
سر و زر و دل و جانم فدایِ آن یاری		که حقِّ صحبتِ مهر و وفا نگه دارد

غبار راهِ گذارت کجاست تا حافظ
به یادگارِ نسیم صبا نگه دارد

۱ـ هرکس که جانب‌دار اهل وفا باشد، خدا نیز در همه حال او را از بلا و گزند مصون و محفوظ می‌دارد.

۲ـ سخن دوست را جز در پیشگاه دوست نمی‌گویم؛ زیرا، که آشنا سخن آشنا نگه دارد! [یعنی دوستان وفادار و اهل راز، رازهای یکدیگر را نگه می‌دارند. مصراع اول، تضمین مصراع اول این بیت سعدی است:

حدیث دوست نگویم مگر به حضرت دوست		یکی تمام بود مطلع بر اسرارم.

مطلع غزل سعدی این است:

شب دراز به امید صبح بیدارم		مگر که بوی تو آرد نسیم اسحارم.]

۳ـ ای دل، چنان زندگی کن که اگر دچار لغزش و خطا شوی، فرشتگان دست دعا به درگاه خدا بردارند و تو را از گزند لغزش و خطا نگه دارند.

۴ـ اگر آرزو داری که معشوق به عهد و پیمان خود با تو پایبند باشد، به عهد و پیمان خود وفادار باش تا او نیز سررشته‌ی پیمان را حفظ کند.

۵ـ ای باد صبا، اگر در میان چین و شکن گیسوی یار، دل مرا دیدی، از روی لطف و مهربانی، از جانب من به او بگو که جای خود را نگه دارد و از دست ندهد. [یعنی چین و شکن زلف جای بسیار دلخواهی است. مبادا آن جا را ترک کنی و از دست بدهی!]

۶ ـ وقتی به او گفتم که دلم را نگهداری کن، می‌دانی چه جواب داد؟ گفت: از دست بنده کاری ساخته نیست، مگر خدا نگه دارد!

۷ ـ سر و زر و دل و جانم فدای آن یاری باد که حق همنشینی و مهر و وفا را مراعات می‌کند.

۸ ـ غبار گذرگاه تو کجاست تا حافظ آن را به عنوان یادگار نسیم صبا نگه دارد؟ [غباری که نسیم صبا از گذرگاه تو می‌آورد کجاست تا آن را به نشانه‌ی یادگاری از نسیم صبا ـ این پیک پیام‌آور دوست ـ نگه داری کنم؟]

۱۲۳ ـ مُطربِ عشق

مطربِ عشق عجب ساز و نوایی دارد / نقشِ هر نغمه که زد راه به جایی دارد
عالم از نالهٔ عشّاق مبادا خالی / که خوش آهنگ و فرح‌بخش صدایی دارد
پیر دُردی‌کش ما گرچه ندارد زر و زور / خوش عطابخش و خطاپوش خدایی دارد
محترم دار دلم کاین مگسِ قندپَرَست / تا هوا خواهِ تو شد فرِّ همایی دارد
از عدالت نَبُوَد دور گرَش پرسد حال / پادشاهی که به همسایه گدایی دارد
اشکِ خونین بنمودم به طبیبان گفتند / دردِ عشق است و جگر سوز دوایی دارد
ستم از غمزه میاموز که در مذهبِ عشق / هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد
نغز گفت آن بتِ ترسابچه‌ی باده پَرَست / شادیِ رویِ کسی خور که صفایی دارد

خسروا حافظِ درگاه نشین فاتحه خواند
وز زبانِ تو تمنّایِ دعایی دارد

۱ ـ خنیاگر عشق، عجب ساز و عجب آهنگی دارد. هر نغمه و آهنگی که اجرا می‌کند، سنجیده و موزون است. [عشق را به خنیاگری مانند کرده که هم ساز او و هم‌آهنگی که می‌نوازد شگفت‌انگیز است. نقش زدن، یعنی اجرا کردن، نواختن آهنگ خاص و راه به جایی داشتن، یعنی به جا و سنجیده بودن. یعنی رهنمون شدن شنونده به جا و حالتی معنوی و خاص.]

۲ ـ جهان از صدای ناله‌ی عاشقان خالی مباد؛ زیرا که این ناله، صدای بسیار خوش آهنگ و شادی بخشی دارد. [عشاق، علاوه بر معنای یاد شده، نام مقامی در موسیقی نیز هست.]

۳ ـ اگرچه پیر دردی‌کش ما زر و زوری ندارد، در عوض خدایی بخشنده و خطاپوش دارد.

۴ ـ دلم را محترم بدار؛ زیرا که این مگس قندپرست ـ یعنی دل من ـ از وقتی که عاشق تو شده، فَرّ و شکوهی مانند هما را در خود احساس می‌کند. [یعنی احساس می‌کند که نه تنها خوشبخت، بلکه مانند هما شکوهمند و موجب سعادت و نیک‌بختی است. مگس قندپرست، استعاره از دل عاشق است و قندپرستی کنایه از دوست داشتن مفرط هر چیز شیرین است.]

۵ ـ دور از انصاف و عدالت نیست، اگر پادشاهی، حال همسایه‌ی گدای خود را بپرسد!

۶ ـ اشک خونینم را به پزشکان نشان دادم، گفتند: نشانه‌ی درد عشق است و داروی جگرسوزی دارد. [ظاهراً مقصود این است که داروی این درد، صبر است. صبری که جگر را می‌سوزاند.]

۷ ـ از ناز و غمزه‌ی چشمانت، شیوه‌ی ستمگری را میاموز و بدان که در مذهب عشق، هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد!

۸ ـ آن معشوق زیبای ترسازاده‌ی باده‌پرست چه نیکو و شیوا گفت: باده را برای شادی روی کسی بنوش که اخلاص و صفایی دارد.

۹ ـ شاها! حافظ که از ساکنان درگاه توست، سوره‌ی فاتحه قرائت کرد و آرزو می‌کند که از زبان شما دعایی بشنود.



۱۲۴ ـ سیل سرشک

آن که از سنبلِ او غالیه تابی دارد | باز با دل شدگان ناز و عتابی دارد

از سرِ کُشته‌ی خود می‌گذری همچون باد | چه توان کرد که عمر است و شتابی دارد

ماهِ خورشید نمایش ز پسِ پرده‌ی زلف | آفتابی ست که در پیش سحابی دارد

چشمِ من کرد به هر گوشه روان سیلِ سرشک | تا سهی سرو تو را تازه به آبی دارد

غمزهٔ شوخِ تو خونم به خطا می‌ریزد | فرصتش باد که خوش فکرِ صوابی دارد

آب حیوان اگر این است که دارد لبِ دوست | روشن است این که خِضر، بهره سرابی دارد

چشمِ مخمور تو دارد ز دلم قصدِ جگر | ترک مست است مگر میلِ کبابی دارد

جانِ بیمار مرا نیست ز تو رویِ سؤال | ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد

کی کند سویِ دلِ خسته‌ی حافظ نظری

چشمِ مستش که به هر گوشه خرابی دارد

۱ـ آن که از رشک زلفش غالیه در تب و تاب است، باز با عاشقان خود سرخشم و ناز دارد. [سنبل، استعاره از زلف معشوق است و غالیه ـ که ماده‌ی سیاه و خوش بویی است ـ به آن رشک می‌ورزد.]

۲ ـ مانند باد از سرِ کُشتگان عشق خود می‌گذری؛ چه می‌توان کرد؟ تو جان و عمر ما هستی که این گونه شتابان می‌گذرد. [معشوق را عمر خود می‌داند و گذر او را گذر شتابان عمر می‌شمارد.]

۳ـ چهره‌ی زیبای او که مانند خورشید می‌درخشد، در پس گیسوی سیاهش مانند آفتابی است که ابری جلو آن را گرفته باشد. [ماه خورشیدنما، استعاره از چهره‌ی معشوق است. چهره‌ی زیبایی که مانند خورشید درخشان است. پرده‌ی زلف، تشبیه گیسوی یار به پرده است و مجموع این دو تصویر به آفتابی مانند شده که ابری پیش آن قرار گرفته باشد.]

۴ ـ اشک چشم من به هر گوشه‌ای ـ مانند سیل ـ روان است تا سرو تو را آبیاری کند و طراوت ببخشد. [اشک خود را به سیل روان و قامت یار را به سرو سهی مانند کرده و علت زیبایی (حسن تعلیلی) برای اشک‌ریزی خود بیان می‌کند: من از آن رو اشک می‌ریزم که سرو قامت تو را آبیاری کنم تا شاداب و سرسبز بماند.]

۵ ـ ناز چشمان تو، با گستاخی، خون مرا به ناروا می‌ریزد. امیدوارم فرصت کافی داشته باشد؛ زیرا که فکر شایسته و درستی دارد.

۶ـ آب چشمه‌ی زندگی، آن است که در لب‌های دوست وجود دارد. بنابراین روشن است که خضر به چشمه‌ی واقعی زندگی راه نبرده و فریب خورده است. [آن چه در لب‌های یار آب چشمه‌ی زندگی تلقی شده، شیرینی لب‌های اوست.]

۷ ـ چشم خمار تو قصد کرده جگر دلم را خون کند؛ گویی ترک مستی است که هوس خوردن کباب را در سر دارد. [به چشم یار و دل خود شخصیت بخشیده و حالات انسانی را به آن دو نسبت داده است.]

۸ ـ جان بیمار من، شرم دارد که از تو تمنایی کند. خوشا به حال بیماری که دوست به حال او توجهی دارد و به خواسته‌ی او پاسخ می‌دهد. [روی سؤال نیست، یعنی رویش نمی‌شود، خجالت می‌کشد که سؤال کند.]

۹ ـ چشم مست او که در هر گوشه عاشق بیماری دارد، چگونه به حال حافظ دل خسته توجه می‌کند؟

۱۲۵ ـ سخن عشق

شـاهد آن نـیست کـه مـویی و مـیانی دارد　　بـنده‌ی طـلعت آن بـاش کـه آنـی دارد
شیوه‌ی حور و پـری گـرچـه لطـیف است ولی　　خـوبی آن است و لطـافت کـه فـلانی دارد
چشـمه‌ی چشـم مـرا ای گـلِ خـندان دریـاب　　کـه بـه امـیدِ تـو خـوش آبِ روانـی دارد
گویِ خوبی که بـرد از تـو کـه خـورشید آنجا　　نـه سـواری ست کـه در دست عـنانی دارد
دل نشان شـد سـخنم تـا تـو قـبولش کـردی　　آری آری سـخنِ عشـق نشـانی دارد
خـمِ ابـرویِ تـو در صـنعت تـیراندازی　　بـرده از دست هـر آن کس کـه کـمانی دارد
در ره عشـق نشد کس بـه یـقین مـحرمِ راز　　هـرکسی بـر حسب فکـر گـمانی دارد
بـا خـرابـات نشـینان ز کـرامـات مـلاف　　هـر سـخن وقـتی و هـر نکـته مکـانی دارد
مـرغ زیـرک نـزند در چـمنش پـرده سـرای　　هـر بـهاری کـه بـه دنـباله خـزانـی دارد

مُـدّعی گـو لُـغز و نکـته بـه حـافظ مـفروش
کِـلک مـا نـیز زبـانی و بـیانی دارد

۱ـ زیبا، کسی نیست که موی مشکین و کمری باریک داشته باشد. بنده‌ی چهره‌ی زیبای کسی باش که جاذبه‌ای دارد. [آن، حالت و کیفیتی است غیرظاهری و به اصطلاح غیرفیزیکی که نمی‌توان آن را توصیف کرد. جاذبه و جذابیت معادل نسبتاً مناسبی برای آن است. مـی‌گوید: اصـل زیـبایی، جذابیت است. روی و موی و قد و قامت در مرحله‌ی دوم مطرح است.]

۲ ـ گرچه شیوه‌ی حوران و پریان بهشتی بسیار نغز و دل‌پسند است، اما زیبایی واقعی و لطافت واقعی، همان است که فلانی از آن برخوردار است.

۳ـ ای دلبری که چون گل خندان شاداب هستی، چشمه‌ی چشم مرا دریاب که به امید دیـدن چهره‌ی زیبای تو آب روانی دارد. [چشم خود را به چشمه‌ای پرآب تشبیه می‌کند و گل خندان، استعاره از دلبر است. یعنی دلبر را به گل خندان ـ که شکفته و شاداب است ـ تشبیه کرده است.]

۴ ـ چه کسی می‌تواند در زیبایی از تو پیش افتد، درحالی که خورشید در برابر چهره‌ی زیبای تو عنان اختیار از کف می‌نهد. [گوی بردن، کنایه از پیش افتادن و برنده شدن ـ با توجه به بازی چوگان ـ است. خورشید را به سواری مانند کرده که در میدان چوگانِ حسن و زیبایی، عنان از کف می‌نهد و گوی را می‌بازد. حاصل کلام این که تو از خورشید درخشان‌تری!]

۵ ـ سخنم، از وقتی که تو قبولش کردی، آرام‌بخش دل‌ها شد. (زیرا که سخن من، سخن عشق

است و) آری، آری سخن عشق نشانی دارد.

۶ ـ خم ابروی تو، مانند کمانی است که در تیراندازی، کمان از دست همه‌ی کمان‌داران ربوده است. [یعنی تو با تیر مژگانت حتی دلاوران را هم تسلیم خود می‌کنی.]

۷ ـ به یقین هیچ کس در راه عشق محرم راز نشده است. هر کسی به نسبت فکر خود، در این باره تصوری دارد.

۸ ـ در برابر خرابات‌نشینان، از کشف و کرامت‌های خود لاف مزن؛ زیرا که هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد. [یعنی از کرامت سخن گفتن در برابر ما که خود عارف و اهل کرامتیم، از جانب تو که مدعی کرامتی، سخن بی‌جایی است.]

۹ ـ پرنده‌ی زیرک در چمن آن بهار که گذراست و به دنبالش خزان از راه می‌رسد، لانه نمی‌زند و اقامت نمی‌کند. [مقصود این است که انسان زیرک به دنیای گذرا دل نمی‌بندد زیرا آن چه نپاید، دلبستگی را نشاید!]

۱۰ ـ به مدعی بگویید: چیستان گویی و نکته پرانی خود را به رخ حافظ مکش! زیرا که قلم ما نیز از زبان و بیان قوی برخوردار است.



۱۲۶ ـ بحر آتشین

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد | هرکس که این ندارد حقّا که آن ندارد

با هیچ کس نشانی زان دل‌ستان ندیدم | یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد

هر شبنمی در این ره صد بحر آتشین است | دردا که این معمّا شرح و بیان ندارد

سر منزل فراغت نتوان ز دست دادن | ای ساروان فروکش کاین ره کران ندارد

چنگ خمیده قامت می‌خواندت به عشرت | بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد

ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز | مست است و در حق او کس این گمان ندارد

احوال گنج قارون کایّام داد بر باد | در گوش دل فرو خوان تا زر نهان ندارد

گرخود رقیب شمع است اسرار از او بپوشان | کان شوخ سربریده بند زبان ندارد

کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ

زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

۱ـ جان، بی‌جمال جانان، میل جهان ندارد. به راستی که هر کس که از جمال جانان بی‌بهره باشد، از دنیا نیز بی‌بهره است. [ضمیرهای این و آن، به ترتیب به جمال جانان و جهان برمی‌گردد.]

۲ ـ از آن یار دل ستان، نزد هیچ کس نشانه‌ای ندیدم! یا من خبر ندارم، یا او به راستی نشان ندارد.!

۳ـ در راه پرمخاطره‌ی عشق هر شبنمی مانند یک دریای پرآتش است. افسوس که این موضوع بسیار پیچیده قابل شرح و بیان نیست. [در مقام توضیح دشواری‌های راه عشق می‌گوید: یک شبنم می‌تواند مانند صد دریای گدازان خطرآفرین و مانع حرکت باشد. و چون ـ حتی ـ تصور این موضوع دشوار است، آن را معمای پیچیده‌ای می‌خواند که قابل شرح وبیان نیست!]

۴ ـ منزلگاه آسودگی را نمی‌توان از دست داد، ای ساربان، بار سفر برگیر (تا در همین جا اقامت کنیم) زیرا که راه عشق پایانی ندارد. [آسودگی را به منزلگاهی مانند می‌کند و از ساربان می‌خواهد حال که به چنین منزلگاهی رسیده، بار سفر را بر زمین بگذارد و از ادامه‌ی راهی که پایانی ندارد بپرهیزد.]

۵ ـ چنگ ـ با شکل و اندام خمیده‌ی خود ـ تو را به عیش و عشرت فرا می‌خواند. دعوت او را بشنو؛ زیرا که پند پیران هیچ زیانی به حال تو ندارد. [چنگ را به سبب شکل خمیده‌اش به پیری مانند می‌کند که با ناله‌ی خود دیگران را به شادی و عیش دعوت می‌کند.]

۶ ـ ای دل، شیوه‌ی رندانه و زیرکانه عمل کردن را از محتسب یاد بگیر؛ زیرا که محتسب خود مست است، اما هیچ کس درباره‌ی او هرگز چنین تصوری ندارد. [در واقع از اوضاع نابسامان روزگار خود که آکنده از تظاهر و ریاست انتقاد می‌کند و به زبان طنز می‌گوید: به شیوه‌ی محتسب عمل کن، خودش مست است اما دستور بستن در می‌خانه‌ها را می‌دهد و به هر حال به گونه‌ای وانمود می‌کند که کسی گمان نمی‌برد که او مست و اهل شراب باشد!]

۷ ـ سرنوشت گنج قارون را ـ که روزگار آن را بر باد داد ـ به گوش دل بخوان تا مال و زر را جمع و پنهان نکند. [به داستان ثروتمند مشهور زمان موسی ـ یعنی قارون ـ اشاره دارد که گنج‌های فراوان او بر اثر نفرین موسی به زمین فرو رفت.]

۸ ـ راز عشق را از هر همنشین و حریفی پنهان بدار، حتی از شمع ـ که روشنگر محفل توست! ـ زیرا که این گستاخ سربریده، زبانش قرص و محکم نیست و قید و بندی ندارد. [رقیب، در این جا به معنی نگهبان نیست. بلکه، به معنی حریف و همدم و همراه است. شمع، به سبب این که روشنگر است، به صفت غمازی و افشاگری منتسب شده است. از این رو ـ در مقام تأکید بر حفظ اسرار عشق ـ یادآوری می‌کند که راز عشق را حتی به همدم شب‌های خود هم بازگو مکن.]

۹ ـ هیچ کس در جهان بنده‌ی مطیع و سر به زیری مانند حافظ ندارد! زیرا که هیچ کس پادشاهی چون تو را در جهان سراغ ندارد. [یعنی، اگر بندگان خوبند، از آن است که پادشاه خوبی دارند.]

۱۲۷ ـ روشنی طلعت تو

روشنی طلعتِ تو ماه ندارد | پیش تو گُل رونق گیاه ندارد
گوشه‌ی ابروی توست منزل جانم | خوش‌تر از این گوشه پادشاه ندارد
تا چه کند با رخِ تو دودِ دل من | آینه دانی که تابِ آه ندارد
شوخیِ نرگس نگر که پیش تو بشکفت | چشم دریده، ادب نگاه ندارد
دیدم و آن چشمِ دل‌سیه که تو داری | جانبِ هیچ آشنا نگاه ندارد
رطل گرانم ده ای مریدِ خرابات | شادیِ شیخی که خانقاه ندارد
خون خور و خامُش نشین که آن دلِ نازک | طاقتِ فریادِ دادخواه ندارد
گو برو و آستین به خونِ جگر شوی | هر که در این آستانه راه ندارد
نی منِ تنها کشم تطاولِ زلفت | کیست که او داغِ آن سیاه ندارد

حافظ اگر سجده‌ی تو کرد مکن عیب
کافرِ عشق ای صنم گناه ندارد

۱ـ ماه، به روشنی چهره‌ی زیبای تو نیست و گل در برابر لطافت تو حتی به اندازه‌ی گیاه رونق و جلوه‌ای ندارد.

۲ ـ جان من در گوشه‌ی ابروی تو جا گرفته است. حتی پادشاه نیز چنین گوشه‌ی آسوده‌ای را در اختیار ندارد.

۳ـ آه دل من با چهره‌ی زیبا و درخشان تو چه خواهد کرد! می‌دانی که آینه در برابر آه تاب پایداری ندارد و کدر می‌شود. [طی یک تصویرسازی بسیار زیبا، دلبر را تهدید می‌کند. اساس این تصویرسازی، تشبیه چهره‌ی یار به آینه است و این که اگر در مقابل آینه نفس و بخار دهان را بیرون دهیم، سطح آینه کدر می‌شود. براین اساس می‌گوید: آه من، دامن تو را می‌گیرد و رویت را سیاه می‌کند، پس، مرا مرنجان و از آه من بترس.]

۴ ـ گستاخی گل نرگس را بنگر که در برابر تو شکفته می‌شود؛ به راستی که، چشم دریده ادب نگاه ندارد. [مصراع دوم تمثیل زیبایی است در توضیح گستاخی گل نرگس که لاف همانندی با چشم معشوق را می‌زند و در برابر او می‌شکفد.]

۵ ـ نیز، با دیدن چشم سیاه تو، پی بردم که آن بی‌رحم، حال هیچ آشنایی را مراعات و نسبت به او توجهی نمی‌کند. [با توجه به سیاهی مردمک، چشم را به آدمی سیاه دل مانند کرده است.]

۶ ـ ای مرید خرابات، به شادی شیخی که خانقاه ندارد، پیمانه‌ی سنگین شراب را به من بده.[انتقاد غیرمستقیمی است از صوفیان رسمی که خانقاهی و مریدانی داشته‌اند و حافظ با رسم و آیین آنان مخالف بوده است.بنابراین می‌گوید شیخ واقعی اوست که خانقاه و دکان مرید پروری ندارد و من به شادی او پیمانه می‌نوشم.]

۷ ـ خون دل بخور و خاموش باش: زیرا که دل نازک او طاقت فریاد دادخواه را ندارد!

۸ ـ هرکس که به آستانه‌ی درگاه عشق راه نیافته است بگو که اشک خونین از دیده فرو بریزد. [آستین به خون جگر شستن، به کنایه یعنی اشک خونین فراوان ریختن. با توجه به این که معمولاً اشک را ـ در نبودن دستمال ـ با آستین پاک می‌کنند، می‌گوید آن قدر خون گریه کن که با آن آستینت تر و شسته شود!]

۹ ـ فقط من نیستم که دلم به غارت گیسوی تو رفته است! کیست که از زلف سیاه تو داغی بر دلش ننشسته باشد؟

۱۰ ـ ای بت زیبا! حافظ اگر در برابر تو سجده می‌کند، بر او خرده مگیر؛ زیرا آن که در راه عشق به کفر روی آورد، گناهی ندارد.



۱۲۸ ـ نرگس مستانه

نیست در شهر نگاری که دلِ ما ببرد — بختم ار یار شود رَختَم از اینجا ببرد

کو حریفی کِش سرمست که پیش کَرَمش — عاشقِ سوخته دل نامِ تمنّا ببرد

باغبانا ز خزان بی‌خبرَت می‌بینم — آه از آن روز که بادت گلِ رعنا ببرد

رهزن دهر نخفته‌ست مشو ایمن از او — اگر امروز نبرده‌ست که فردا ببرد

در خیال این همه لعبت به هوس می‌بازم — بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد

علم و فضلی که به چِل سال دلم جمع آورد — ترسم آن نرگس مستانه به یغما ببرد

بانگِ گاوی چه صدا باز دهد؟ عشوه مخر — سامری کیست که دست از یدِ بیضا ببرد؟

جامِ مینایی مِی سَدِ رهِ تنگ دلی‌ست — مَنِه از دست که سیل غمت از جا ببرد

راه عشق ار چه کمین‌گاه کمان‌داران است — هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد

حافظ ار جان طلبد غمزه‌ی مستانه‌ی یار

خانه از غیر بپرداز و بهِل تا ببرد!

۱ـ در این شهر، دلبری نیست که دل ما را برباید، اگر بخت یاری‌ام کند، از این شهر رخت برمی‌بندم و می‌روم.

۲ ـ همدم و یاری سرخوش کجاست، که عاشق دل‌سوخته در برابر کرم و بزرگواری او از آرزوی خود دم زند؟

۳ـ ای باغبان، می‌بینم که از پاییز غافل شده‌ای! آه از آن روز که باد پاییزی، گل زیبای تو را غارت کند. [ای انسان، از روزگار غارتگر غافل شده‌ای! چه دردناک است روزی که روزگار گل عمرت را بچیند!]

۴ ـروزگار، راهزنی است بیدار! از او آسوده خاطر مباش؛ زیرا اگر امروز کالای عمر تو را نبرده، فردا خواهد برد! [رهزن دهر: تشبیه روزگار به راهزن و دزد.]

۵ ـ از روی هوس، در عالم خیال این همه لعبت بازی می‌کنم بدان امید که صاحب نظری از تماشای لعبتان سخنی بگوید. [آیا مقصود از لعبت، همان عروسک است و شاعر در عالم خیال به امید دیدن زیبارویان، عروسک بازی می‌کند؟ ظاهراً شرح آقای دکتر خطیب رهبر به صواب نزدیک‌تر است که لعبت را عروسکان زیبای سخن گرفته و چنین معنایی از بیت ارائه کرده‌اند: من در عالم خیال با عروسکان زیبای سخن بازی آغاز کرده‌ام؛ یعنی اشعار خیال‌انگیز سروده‌ام تا صاحب‌نظران بدان تماشا و توجه کنند.]

۶ـاز آن می‌ترسم که چشم مست یار، دانش و فضلی را که در مدت چهل سال آموخته‌ام، به غارت ببرد! [نرگس مستانه، استعاره از چشم خمار یار است.]

۷ ـبانگ یک گاو چه پژواکی خواهد داشت؟ فریب مخور! سامری کیست که بتواند بر معجزه‌ی «ید بیضا»ی موسی چیره شود؟ [برحسب روایت قرآن (آیات ۱۴۷ و ۱۴۸ سوره‌ی اعراف) جادوگر سامری، گوساله‌ای از طلا ساخت که بر اثر وزش باد، صدایی می‌داد. با این کار در غیبت موسی، بنی‌اسرائیل را فریب داد. ید بیضا (= دست نورانی)، معجزه‌ی معروف حضرت موسی است که چون دست از آستین بیرون می‌کرد از آن نور متصاعد می‌شد. با اشاره به این داستان و معجزه، مخاطب را از فریب خوردن برحذر می‌دارد.]

۸ ـ جام شیشه‌ای و رنگین شراب، مانع دل‌تنگی است؛ آن را از دست مگذار وگرنه غم تو را نابود می‌کند. [غم را به سیلی تشبیه کرده، و جام شراب را به سدی که اگر در برابر غم نباشد، غم، مانند سیلی وجود انسان را ویران می‌کند و با خود می‌برد.]

۹ ـاگرچه در راه عشق کمان‌داران بسیاری کمین کرده‌اند، اما هر کس آگاهانه در این راه قدم

بگذارد از دشمنان پیش می‌افتد و بهره‌مند می‌شود. [مقصود از کمان‌داران، زیبارویانند که با کمان ابرو و تیر مژگان، در کمین عاشقان نشسته‌اند.]

۱۰ ـ ای حافظ، اگر کرشمه‌ی مستانه‌ی یار جان تو را بخواهد، از هرچه جز او دل برکن و جان را به او تسلیم کن و بگذار ببرد.

۱۲۹ ـ طبیب عشق

اگر نه باده غمِ دل ز یادِ ما ببرد — نهیبِ حادثه بنیادِ ما ز جا ببرد

اگر نه عقل به مستی فروکشد لنگر — چگونه کشتی از این ورطه‌ی بلا ببرد

فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک — که کس نبود که دستی از این دغا ببرد

گذار بر ظلمات است خضرِ راهی کو — مباد کآتش محرومی آبِ ما ببرد

دلِ ضعیفم از آن می‌کشد به طرفِ چمن — که جان ز مرگ به بیماریِ صبا ببرد

طبیبِ عشق منم باده ده که این معجون — فراغت آرد و اندیشه‌ی خطا ببرد

بسوخت حافظ و کس حالِ او به یار نگفت

مگر نسیم پیامی خدای را، ببرد!

۱ ـ اگر شراب غم را از دل ما نبرد، ترس از حوادث بنیاد هستی ما را ویران می‌کند.

۲ ـ اگر عقل، گاهی از روی مستی، لنگر نیندازد، چگونه می‌تواند کشتی هستی را از گرداب بلاها برهاند؟ [به عقل شخصیت بخشیده و چنین تصور می‌کند که او هم نیازمند مستی است تا بر اثر آن، تمدید نیرو کند و بتواند کشتی زندگی را هدایت کند و از گرداب‌ها عبور دهد.]

۳ ـ فریاد که آسمان با همه، غایبانه و از روی دغل بازی می‌کند و از این رو هیچ کس نمی‌تواند در این بازی از او ببرد و بر او چیره شود.

۴ ـ باید از تاریکی‌ها گذر کنیم. خضر کجاست تا ما را در این تاریکی رهبری کند تا مبادا که تب و تاب محروم ماندن از آب زندگی، آب روی ما را بریزد. [مطابق روایت‌ها، آب چشمه‌ی زندگانی در تاریکی‌ها قرار دارد و خضر از آن گذر کرده و بنابر این راهبر دیگر رهروان تواند بود.]

۵ ـ دل ناتوانم از آن رو میل گشت و گذار در چمنزار را دارد که به لطف باد صبا از دست مرگ نجات

یابد. [مصراع دوم بیت در نسخه‌ی قزوینی و اغلب نسخه‌های معتبر مانند خانلری، سایه، عیوضی و برگ نیسی همین گونه است. اما در نسخه‌ی قدسی به جای «بیماری صبا»، «دلداری صبا» ضبط شده که از جهت معنا مناسب‌تر به نظر می‌رسد معنا براساس ضبط نسخه‌ی قدسی است.]

۶ـ طبیب عشق منم؛ باده بنوش؛ زیرا که این معجون اندیشه‌های ناسالم را از ذهن پاک می‌کند و آسودگی خاطر می‌آورد!

۷ـ حافظ در غم هجران سوخت و کسی حال او را به یار نگفت. شاید نسیم سحری به خاطر خدا پیامی به سوی دوست ببرد.

۱۳۰ ـ قبای غُنچه

سحر بلبل حکایت با صبا کرد — که عشقِ رویِ گل با ما چه‌ها کرد
از آن رنگِ رُخم خون در دل افتاد — وز آن گلشن به خارم مبتلا کرد
غلامِ همّتِ آن نازنینم — که کارِ خیر بی‌روی و ریا کرد
من از بیگانگان دیگر ننالم — که با من هر چه کرد آن آشنا کرد
گر از سلطان طمع کردم خطا بود — ور از دلبر وفا جُستم جفا کرد
خوشش باد آن نسیمِ صبحگاهی — که دردِ شب‌نشینان را دوا کرد
نقابِ گل کشید و زلفِ سنبل — گره‌بندِ قبایِ غنچه واکرد
به هر سو بلبلِ عاشق در افغان — تَنعُّم از میان بادِ صبا کرد
بشارت بر به کویِ می‌فروشان — که حافظ توبه از زهدِ ریا کرد
وفا از خواجگانِ شهر با من
کمالِ دولت و دین بوالوفا کرد

۱ـ بلبل، هنگام سحر با باد صبا می‌گفت: عشق روی گل چه‌ها که با من نکرد!

۲ ـ رنگ رخسار گل دلم را خون کرد و نصیب من از باغ گل، خار شد.

۳ـ غلام همت آن نازنینم، که بدون ریا و دورویی کار خیر انجام داد.

۴ـ من دیگر از بیگانگان ناله و شکایت نمی‌کنم؛ زیرا که با من هرچه کرد آن آشنا کرد.

۵ ـ اگر از پادشاه توقعی داشتم، خطا بود و دلبر هم در مقابل وفای من، جفا کرد.

۶ـ نسیم صبحگاهی خوش باد که درد شب زنده‌داران را دوا کرد.

۷ ـ گل را شکوفا و سنبل را نوازش کرد و برگ‌های غنچه را از هم گشود. [به نسیم صبحگاهی، گل، سنبل و غنچه شخصیت بخشیده، از نسیم سپاسگزاری و برای او آرزوی خوشی می‌کند که با کشیدن نقاب از چهره‌ی گل، دست کشیدن به زلف سنبل و باز کردن بند قبای غنچه، مرهمی بر دل داغدار عاشقان نهاده است.]

۸ ـ بلبلِ عاشق به هر سو می‌پرد و از عشق گل فریاد می‌زند و در این میان باد صبا با گل به گفت‌وگو و همنشینی می‌پردازد [و در این میان از فرصت بهره می‌برد!]

۹ ـ به کوی می‌فروشان مژده ببر که حافظ از زهد ریایی توبه کرد.

۱۰ ـ از میان بزرگان شهر، تنها مایه‌ی کمال دولت و دین، یعنی ابوالوفای شیرازی نسبت به من وفاداری کرد.

۱۳۱ ـ خاک میکده‌ی عشق

بیا که ترکِ فلک، خوانِ روزه غارت کرد | هلالِ عید به دورِ قدح اشارت کرد
ثوابِ روزه و حجّ قبول آن کس برد | که خاکِ میکده‌ی عشق را زیارت کرد
مقامِ اصلی ما گوشه‌ی خرابات است | خداش خیر دهاد آن که این عمارت کرد
بهایِ باده‌ی چون لعل چیست؟ جوهر عقل | بیا که سود کسی برد کاین تجارت کرد
نماز در خَمِ آن ابروان محرابی | کسی کند که به خونِ جگر طهارت کرد
فغان که نرگس جمّاش شیخ شهر امروز | نظر به دُردکشان از سر حقارت کرد
به رویِ یار نظر کن ز دیده منّت دار | که کاردیده نظر از سرِ بصارت کرد

حدیثِ عشق ز حافظ شنو نه از واعظ
اگرچه صنعتِ بسیار در عبادت کرد

۱ـ بیا که آسمان، مانند تُرکِ غارتگر، سفره‌ی ماه روزه را غارت کرد و هلال ماه نو به انحنای جام شراب اشاره دارد. [آسمان را که با گردش خود موجب گذشت ماه و سال می‌شود، به تُرکِ غارتگر تشبیه می‌کند و ماه روزه را به سفره‌ای که این تُرک ـ یعنی آسمان ـ آن را غارت کرده است. از سوی دیگر، هلال ماه در ذهن شاعر قوس و انحنای جام شراب را تداعی می‌کند. حاصل کلام این است که با پایان یافتن ماه روزه، زمان توجه به جام شراب فرارسیده است. دور قدح، ایهام دارد و معنای گردش

جام شراب نیز از آن برمی‌آید. ترک فلک را ـ با معنای زیباروی فلک ـ می‌توان استعاره از ماه و خورشید نیز گرفت. زیرا که حرکت ماه و خورشید هم موجب گذشت ماه و سال می‌شود.]

۲ ـ کسی پاداش روزه را می‌گیرد و حجّش پذیرفته می‌شود که خاک میکده‌ی عشق را زیارت کرده باشد. [عشق را به میکده‌ای مانند می‌کند که بدون آن، روزه و حج پذیرفته و مأجور نیست.]

۳ ـ جای اصلی ما گوشه‌ی خرابات است؛ خدا خیر دهد به کسی که خرابات را بنیاد نهاد و ساخت.

۴ ـ بهای شراب سرخ، جوهر عقل است. (پس، به بهای عقل شراب بنوش)؛ زیرا کسی که چنین تجارتی کند، سود برده است.

۵ ـ کسی می‌تواند در خَم ابروان محراب گون یار نماز بخواند که با خون جگر وضو سازد. [یادآور سخن منسوب به حسین حلاج است که گفت: نماز عشق دو رکعت است و وضوی آن درست نخواهد بود مگر با خون انجام شود!]

۶ ـ فریاد که امروز شیخ شهر با چشمان افسونگر خود به دُردکشان از روی حقارت نگاه کرد. [نرگس، استعاره از چشم و جمّاش صفت آن به معنی فریبکار و حیله گر است و دردکشان، همان رندان خراباتی هستند.]

۷ ـ به چهره‌ی یار نظر کن و سپاسگزار چشم خود باش؛ زیرا که انسان باتجربه از روی بینش و بصیرت به هر چیز می‌نگرد.

۸ ـ سخن عشق را از حافظ بشنو نه از واعظ؛ هرچند که واعظ می‌کوشد تا در سخن خود صنعت و فن سخنوری بسیار به کار برد!

۱۳۲ ـ خون دخترِ رَز

به آبِ روشنِ مِیْ عارفی طهارت کرد / علی‌الصّباح که میخانه را زیارت کرد

همین که ساغرِ زرّینِ خور نهان گردید / هلالِ عید به دورِ قدح اشارت کرد

خوشا نماز و نیازِ کسی که از سرِ درد / به آبِ دیده و خونِ جگر طهارت کرد

امام خواجه که بودش سرِ نمازِ دراز / به خونِ دختر رز خرقه را قصارت کرد

دلم ز حلقه‌ی زلفش به جان خرید آشوب / چه سود دید ندانم که این تجارت کرد

اگر امام جماعت طلب کند امروز
خبر دهید که حافظ به می طهارت کرد

۱ـ عارفی، در آغاز صبح، همین که می‌خانه را زیارت کرد با شراب روشن و شفاف وضو ساخت!

۲ ـ همین که خورشید (که مانند جام طلایی بود) غروب کرد و از نظر پنهان شد، هلال ماه به دور قدح اشاره کرد. [یعنی خمیدگی هلال ماه قوس جام شراب را به یاد آورد. ضمن آن که دور قدح به معنای گردش جام نیز منظور نظر است. می‌گوید: طالع شدن هلال ماه یادآور این بود که ماه روزه به پایان و زمانِ آن فرا رسیده که جام را به گردش در آوری!]

۳ـ خوشا به حال کسی که برای نماز و راز و نیاز با خدا از سر درد، با اشک چشم و خون جگر وضو می‌سازد.

۴ ـ امام بزرگوار جماعت که می‌خواست نمازی طولانی به جای آورد، نخست خرقه‌ی خود را با شراب شست و شو داد! [سر نماز داشت، یعنی قصد نمازگزاری داشت. خون دختر رز، کنایه از شراب است.]

۵ ـ دلم در حلقه‌ی زلف او، پریشانی و آشفتگی را برای خود خرید، نمی‌دانم از این معامله چه سودی حاصل می‌کرد! [زلف یار را به حلقه‌ای تشبیه می‌کند که دل عاشق اسارت در آن و پریشانی را به جان می‌خرد!]

۶ـ اگر امام جماعت، امروز مرا طلب کند به او خبر دهید که حافظ با شراب وضو ساخته است! [و با چنین وضویی نمی‌تواند در صف نماز بایستد و نماز بخواند!]

۱۳۳ ـ شاهد رعنای صوفیان

صوفی نهاد دام و سرِ حُقّه باز کرد — بنیادِ مکر با فلک حُقّه باز کرد
بازیِّ چرخ بشکندش بیضه در کلاه — زیرا که عرض شعبده با اهلِ راز کرد
ساقی بیا که شاهدِ رعنایِ صوفیان — دیگر به جلوه آمد و آغازِ ناز کرد
این مطرب از کجاست که سازِ عراق ساخت — وآهنگ بازگشت به راهِ حجاز کرد
ای دل بیا که ما به پناه خدا رویم — ز آنچه آستین کوته و دستِ دراز کرد
صنعت مکن که هر که محبّت نه راست باخت — عشقش به روی دل درِ معنی فراز کرد
فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید — شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد
ای کبکِ خوشخرام کجا می‌روی بایست — غِرّه مشو که گربه‌ی زاهد نماز کرد

حافظ مکن ملامتِ رندان که در ازل
مارا خدا ز زُهدِ ریا بی‌نیاز کرد

۱ـ صوفی دام گسترد و سر حقه‌ی شعبده‌بازی را گشود. حتی با فلک نیرنگ باز هم بنای مکر نهاد.

۲ ـ اما گردش روزگار او را رسوا خواهد ساخت؛ زیرا که با عارفان و اهل راز به شعبده‌بازی پرداخت. [چرخ، استعاره از آسمان و بیضه در کلاه شکستن کنایه از رسوا کردن است. به نوشته‌ی دکتر غنی، می‌گویند کسی تخم‌مرغی دزدیده و در کلاهش قایم کرد. صاحب تخم‌مرغ او را یافت و محکم بر سرش زد و تخم‌مرغ در زیر کلاه شکست و دزد، رسوا شد. این ضرب‌المثل، پس از این ماجرا رواج یافت!]

۳ـ ای ساقی، بیا که معشوق زیبای صوفیان بار دیگر به جلوه‌گری پرداخت و آغاز ناز کرد.

۴ ـ این نوازنده کیست که چنین خوش می‌نوازد. از دستگاه عراق به دستگاه حجاز فرود می‌آید و برمی‌گردد. [دستگاه عراق و حجاز نام دو دستگاه معروف در موسیقی بوده است.]

۵ ـ ای دل بیا که از دست این صوفیان متظاهر ـ این کوته آستینان درازدست ـ به خدا پناه ببریم. [آستینِ کوتاه، لباس خاص صوفیان است و دست دراز (داشتن) کنایه از تجاوز و تعدی است و مقصود از آستینِ کوتاه و دستِ دراز، صاحبان این دوست؛ یعنی کوته آستینان درازدست.]

۶ـ ترفند به کار نبر! زیرا هر کس که صادقانه عشق نورزد، در معنی به روی او گشوده نخواهد شد.

۷ـ فردا که پیشگاه حقیقت آشکار می‌شود، رهروی که کارش از روی حقیقت نبوده شرمنده خواهد شد. [پیشگاه حقیقت، بارگاه عدل الهی است که حقایق در آن جلوه‌گر است.]

۸ ـ ای کبک خوش خرام، با چنین ناز به کجا می‌روی؟ درنگ کن و فریب مخور که گربه‌ی زاهد نماز می‌خواند. [زیرا که نماز خواندن او برای تظاهر و فریب است تا به راحتی بتواند شکار خود را به دام اندازد. در این بیت که شاعر جامه‌ی تمثیل بر آن پوشانده، اصل موضوع هشدار به ساده‌دلان است که فریب ریاکاران را نخورند و تلویحاً نظر انتقادی نسبت به اوضاع روزگار شاعر دارد. اما در خصوص گربه‌ی زاهد و تفاوت ضبط مصراع اول، شارحان بحث‌های مبسوطی کرده‌اند. خواننده علاقه‌مند می‌تواند درباره‌ی گربه‌ی عابد یا زاهد و روایت‌ها و دیدگاه‌های مربوط به این موضوع به شرح غزل‌های حافظ از دکتر هروی مراجعه کند.]

۹ ـ حافظ، رندان را ملامت و سرزنش مکن (از این که به زهد و عبادت توجهی ندارند) زیرا که خداوند از روز ازل ما ـ رندان ـ را از زهد ریایی بی‌نیاز کرده است!

۱۳۴ـ بازیِ ایّام

بلبلی خونِ دلی خورد وگلی حاصل کرد   بادِ غیرت به صدش خار پریشان‌دل کرد
طوطیی را به خیالِ شکری دل خوش بود   ناگهش سیلِ فنا نقشِ امل باطل کرد
قُرّةُالعینِ من آن میوه‌ی دل یادش باد   که چه آسان بشد وکارِ مرا مشکل کرد
ساروان بارِ من افتاد، خدا را مددی   که امیدِ کرمم همرهِ این محمل کرد
رویِ خاکیّ و نمِ چشمِ مرا خوار مدار   چرخِ فیروزه طربخانه از این کهگل کرد
آه و فریاد که از چشمِ حسودِ مهِ چرخ   در لحد ماهِ کمان ابرویِ من منزل کرد

نزدیِ شاه رخ و فوت شد امکان حافظ
چه کنم بازیِ ایّام مرا غافل کرد

۱ـ بلبلی، پس از خون دل خوردن بسیار، گلی به دست آورد. باد رشک و حسد روزگار صدها خار نصیب او کرد و دلش را آزرد.

۲ ـ طوطیی، دل خود را در عالم خیال به شکری خوش کرده بود؛ ناگهان مرگ و نیستی، مانند سیلی در رسید و آرزوهای او را بر باد داد. [سیل فنا و نقش امل هر دو تشبیه است. فنا به سیلی ویرانگر و آرزو به نقشی زیبا تشبیه شده است.]

۳ـ یاد فرزندم که میوه‌ی دل و نور چشم من بود به خیر باد که خود چه آسان از این جهان رفت اما کار مرا در زندگی دشوار کرد. [مرا گرفتار رنج جدایی نمود.]

۴ـ ای ساربان، بار من افتاد، به خاطر خدا کمکی کن؛ زیرا که من به امید کرم و بزرگواری تو، با این کاروان همراه شده‌ام.

۵ ـ روی زرد مرا ـ که به رنگ خاک است ـ و اشک چشمم را خوار مشمار؛ زیرا که آسمان فیروزه رنگ، از کاه گل همین آب و خاک، خانه‌ی شادی خود را آراسته است. [در توجیه ارزشمندیِ روی زرد و اشک چشم خود، تصویر خیالیِ بسیار زیبایی پرداخته است. چنین تصور می‌کند که آسمان فیروزه رنگ برای خود طرب خانه‌ای ساخته و کاه گل آن را از رخ زرد و اشک چشم شاعر فراهم آورده است.]

۶ـ آه و فریاد که از چشم زخم و حسادت ماهِ آسمان، ماه کمان ابروی من (فرزند دل‌بندم) در زیر خاک منزل گزید! [ماه کمان کمان ابرو: استعاره از فرزند زیبای شاعر است. برحسب قرینه‌ی بیت سوم و این بیت و نشانه‌های تاریخی، این ابیات ـ و شاید کل این غزل ـ را شاعر در سوگ فرزندش که در جوانی رخت به زیر خاک کشید، سروده است.]

۷ـ ای حافظ در گردش روزگار، به موقع خود اقدام شایسته و حرکت قاطعی نکردی و فرصت از

دست رفت! آری! چه کنم؟ بازی ایام مرا غافل کرد. [شاه‌رخ زدن، حرکتی است در شطرنج که طی آن هم مُهره‌ی شاه در معرض کیش و هم مُهره‌ی رُخ در موقعیت خطر قرار می‌گیرد و برای رفع حالت کیش از شاه، ناگزیر مهره‌ی رخ از دست می‌رود. در این جا شاه رخ کنایه از حرکت و اقدام قاطعی است که موجب پیروزی شود!]

۱۳۵ ـ نَکهَتِ گیسوی یار

چو باد عزمِ سرِ کوی یار خواهم کرد   نفس به بویِ خوشش مشکبار خواهم کرد
به هرزه بی میْ و معشوق عمر می‌گذرد   بطالتم بس، از امروز کار خواهم کرد
هر آب روی که اندوختم ز دانش و دین   نثارِ خاکِ رهِ آن نگار خواهم کرد
چو شمعِ صبحدمم شد ز مهر او روشن   که عمر در سرِ این کار و بار خواهم کرد
به یادِ چشمِ تو خود را خراب خواهم ساخت   بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد
صبا کجاست که این جانِ خون‌گرفته چو گل   فدایِ نکهتِ گیسویِ یار خواهم کرد
نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ
طریقِ رندی و عشق اختیار خواهم کرد

۱ـ به سرعت باد به سر کوی یار خواهم رفت و نفس خود را با بوی خوش او خوش بو خواهم کرد.

۲ ـ عمرم بی می و معشوق، بیهوده می‌گذرد! دیگر بطالت و بیهودگی بس است، پس از این کار درست را در پیش خواهم گرفت [که همان زندگی با می و در کنار معشوق است.]

۳ـ هر آب رویی را که با کسب دانش و دین به دست آورده‌ام، بر خاک راه آن دلبر زیبا نثار خواهم کرد.

۴ ـ از مهری که نسبت به او در دل دارم، این نکته مانند خورشید بر من روشن شد که پس از این عمرم را فقط در کار عشق‌ورزی صرف خواهم کرد. [شمع صبحدم، استعاره از خورشید است.]

۵ ـ به یاد چشم تو، از خود بی‌خود و سرمست خواهم شد و عهد و پیمان پیشین را بار دیگر استوار خواهم کرد.

۶ ـ این جان خون گرفته‌ام را ـ که همرنگ گل است ـ فدای بوی خوش زلف یار خواهم کرد! باد صبا کجاست؟ تا این هدیه‌ی مرا به سوی یار ببرد!

۷ ـ حافظ! ریاکاری و دورویی موجب صفای دل نمی‌شود؛ بنابراین، شیوه و طریق رندی و عشق را بر خواهم گزید.

۱۳۶ـ محراب دل

دست در حلقه‌ی آن زلفِ دوتا نتوان کرد　　تکیه بر عهدِ تو و بادِ صبا نتوان کرد
آنچه سعی است من اندر طلبت بنمایم　　این قدر هست که تغییرِ قضا نتوان کرد
دامنِ دوست به صد خونِ دل افتاد به دست　　به فسوسی که کند خصم رها نتوان کرد
عارضش را به مثل ماهِ فلک نتوان گفت　　نسبتِ دوست به هر بی سروپا نتوان کرد
سروبالای من آن گه که درآید به سماع　　چه محل جامه‌ی جان را که قبا نتوان کرد
نظرِ پاک تواند رُخِ جانان دیدن　　که در آیینه نظر جز به صفا نتوان کرد
مشکل عشق نه در حوصله‌ی دانش ماست　　حلِّ این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد
غیرتم کشت که محبوبِ جهانی لیکن　　روز و شب عربده با خلقِ خدا نتوان کرد
من چه گویم که تو را نازکیِ طبعِ لطیف　　تا به حدّی ست که آهسته دعا نتوان کرد

به جز ابروی تو محرابِ دل حافظ نیست
طاعتِ غیر تو در مذهبِ ما نتوان کرد

۱ـ نمی‌توان به حلقه‌ی زلف تابدار تو دست زد و بر عهد و پیمان تو و باد صبا نمی‌توان اعتماد کرد. [یعنی دست کشیدن به زلف تو برای ما ممکن نیست و عهد و پیمان تو مانند باد صبا غیرثابت است و اعتمادی بر آن نمی‌توان داشت.]

۲ ـ من تا آن جا که در توان دارم به جست و جوی تو می‌پردازم. اما قدر مسلم آن است که نمی‌توان سرنوشت را تغییر داد [و سرنوشت من محرومیت از دیدار توست، در این صورت سعی من حاصلی ندارد.]

۳ـ حال که به صد رنج و زحمت و خون دل خوردن، دامن دوست به دستمان افتاده، نمی‌توانیم به خاطر استهزا و طعنه‌ی دشمن آن را رها کنیم.

۴ ـ چهره‌ی زیبای او را ـ به عنوان مثل ـ نمی‌توان به ماه تشبیه کرد. آری دوست را نمی‌توان به هر بی‌سر و پایی نسبت داد و مانند کرد. [مقصود از بی‌سر و پا، هر کس و هر چیز بی‌ارزش و بی‌مقدار است اما در این جا به دایره‌وار بودن ماه هم نظر دارد که سر و پای آن یکی است یا سر و پا ندارد. به هر حال می‌گوید، چهره‌ی دوست زیباتر از آن است که ماه را بدان مانند کنیم!]

۵ ـ هنگامی که یار سرو قامت من به رقص و سماع می‌پردازد، جان چه ارزشی دارد که فدای او کنم؟ [جامه قبا کردن، یعنی پیراهن یا جامه را چاک زدن و دریدن. جامه‌ی جان، تشبیه جان به جامه

است و جامه‌ی جان را دریدن، یعنی جان را فدا کردن.]

۶ـ چهره‌ی جانان را فقط نگاه پاک می‌تواند ببیند. آری در آینه جز با نگاه آکنده از صفا و پاکی نمی‌توان نگریست. [به گونه‌ای پنهان، چهره‌ی محبوب را به آیینه مانند می‌کند و می‌گوید اگر در چشم غباری باشد نمی‌توان به آینه نگریست. بنابراین اگر در دل غباری باشد چشم ما شایسته‌ی دیدار یار نیست!]

۷ـ عشق مسأله‌ی دشوار و پیچیده‌ای است که حل آن در حوصله‌ی دانش ما نمی‌گنجد و با فکر خطا و نادرست نمی‌توان معمای عشق را حل کرد.

۸ـ رشک و غیرت، مرا کشت از این که تو محبوب همگانی؛ اما چاره چیست؟ روز و شب نمی‌توان با خلق خدا ـ به جرم دوست داشتن تو ـ به ستیز و بحث و جدال پرداخت.

۹ ـ من چه بگویم؟ زیرا که طبع و سرشت تو آن قدر لطیف و حساس است که حتی نمی‌توان آهسته دعا کرد. [از دعای زیر لب هم متأثر می‌شود!]

۱۰ ـ دل حافظ، جز به محراب به روی تو سجده نمی‌کند؛ آری، در مذهب ما جز تو از دیگری نمی‌توان اطاعت کرد. [ابروی محبوب را مانند محرابی می‌بیند که قبله‌گاه و سجده‌گاه اوست!]

۱۳۷ ـ درد جان‌سوز

دل از من برد و روی از من نهان کرد — خدا را با که این بازی توان کرد

شبِ تنهاییَم در قصدِ جان بود — خیالش لطف‌هایِ بی‌کران کرد

چرا چون لاله خونین دل نباشم — که با ما نرگس او سرگران کرد

که را گویم که با این دردِ جانسوز — طبیبم قصدِ جانِ ناتوان کرد

بدان سان سوخت چون شمعم که بر من — صراحی گریه و بَربَط فغان کرد

صبا گر چاره داری وقت وقت است — که دردِ اشتیاقم قصدِ جان کرد

میانِ مهربانان کی توان گفت — که یارِ ما چنین گفت و چنان کرد

عدو با جانِ حافظ آن نکردی

که تیرِ چشمِ آن ابروکمان کرد

۱ ـ دلم را برد و سپس روی خود را از من پنهان کرد. شما را به خدا بگویید با چه کسی می‌توان این گونه بازی کرد؟

۲ ـ شب تنهایی و هجران او قصد جانم را داشت که خیال روی او در حق من لطف‌های بی‌کران کرد و مرا از بلا رهانید.

۳ـ چرا چون لاله خونین دل نباشم، درحالی که چشم او نسبت به من نامهربان و بی‌اعتنا شده است. [نرگس، استعاره از چشم، سرگران کردن، کنایه از سردی و بی‌مهری و بی‌اعتنایی.]

۴ ـ به که بگویم که با وجود درد جان‌سوز هجران، طبیبم قصد جان مرا کرده است؟ [طبیب، همان معشوق است؛ مقصود از قصد جان کردن این است که بیمار خود را در درد هجران رها کرده و توجهی به او ندارد!]

۵ ـ دلبر، مرا ـ مانند شمع، ـ آن گونه سوزانید که تنگ شراب به حالم گریست و چنگ از سوز دل من به ناله درآمد. [به صراحی و چنگ شخصیت بخشیده و صدای قلقل شراب در گلوی صراحی را گریه‌ی او و صدای چنگ را ناله‌ی او تصور می‌کند.]

۶ ـ ای باد صبا، اگر می‌توانی چاره‌ای به حال من بیندیشی الان کاملاً وقت آن است؛ زیرا که درد اشتیاق یار قصد جانم را کرده است. [یعنی از شدت اشتیاق، قالب تهی می‌کنم!]

۷ ـ چگونه می‌توان در جمع مهربانان از دلبر گله کرد و گفت که او با ما چنین و چنان کرده است؟ [مقصود بی‌وفایی و پیمان‌شکنی دلبر است. به دوستان نمی‌توان گفت که دلدار در حق ما بی‌مهری و بی‌وفایی روا داشته است.]

۸ ـ آن چه تیر نگاه آن یار کمان ابرو با من کرد، دشمن با حافظ نکرده است. [نگاه یار را به تیری مانند کرده که از کمان ابروانش پرتاب شده و دل او را زخمی کرده است. می‌گوید: چنین زخمی را ـ حتی دشمن ـ به دل حافظ نزده است.]

۱۳۸ ـ کاغذین جامه

یاد باد آنکه زما وقتِ سفر یاد نکرد	به وداعی دلِ غمدیده‌ی ما شاد نکرد
آن جوان بخت که می‌زد رقمِ خیر و قبول	بنده‌ی پیر ندانم ز چه آزاد نکرد
کاغذین جامه به خوناب بشویم که فلک	رهنمونیم به پایِ عَلَم داد نکرد
دل به امید صدایی که مگر در تو رسد	ناله‌ها کرد در این کوه که فرهاد نکرد

سایه تا باز گرفتی ز چمن مُرغِ سحر　　آشیان در شکنِ طرّه‌ی شمشاد نکرد
شاید ار پیکِ صبا از تو بیاموزد کار　　زان که چالاک‌تر از این حرکت باد نکرد
کِلکِ مشاطه‌ی صنعش نکشد نقشِ مراد　　هر که اقرار بدین حُسنِ خداداد نکرد
مطربا پرده بگردان و بزن راهِ عراق　　که بدین راه بشد یار و ز ما یاد نکرد
غزلیّات عراقی‌ست سرودِ حافظ
که شنید این رهِ دلسوز که فریاد نکرد

۱ ـ آن دلبری که به هنگام سفر ازما یاد و دل غمدیده‌ی ما را با یک خداحافظی شاد نکرد، یادش به خیر باد!

۲ ـ نمی‌دانم چرا، آن جوان‌بخت که کارهای نیک و پسندیده انجام می‌دهد، این بنده‌ی پیر را از بند آزاد نکرد. [رقم خیر و قبول زدن، یعنی نوشتن و ثبت کردن کارهای خیر و مورد قبول، کنایه از نیکوکاری و انجام امور پسندیده است.]

۳ـ جامه‌ی کاغذین را باید با اشک خونین خود آغشته کنم؛ زیرا که مرا به پای پرچم داد رهنمون نشد. [علم یا پرچم داد، پرچمی بوده که در برابر خانه‌ی حاکم برافراشته بوده و دادخواه و ستمدیده جامه‌ای از کاغذ بر تن می‌کرده و احتمالاً عریضه و شکایت خود را بر همان جامه می‌نوشته و در کنار پرچم عدل می‌ایستاده است تا حاکم متوجه او شود و از او دادخواهی کند. با توجه به این رسم و انتقاد از اوضاع روزگار، می‌گوید: باید این جامه‌ی کاغذین را با اشک خونین شست و شکایت نوشته بر آن را پاک کرد؛ زیرا که منجر به اجرای عدالت نگردید.]

۴ ـ دل من، به امید آن که صدایش به گوش تو برسد، ناله‌ها کرد در این کوه که فرهاد نکرد!

۵ ـ از زمانی که تو رفته‌ای و سایه‌ی خود را از سر چمن برداشته‌ای، دیگر بلبل، در میان شاخ و برگ شمشاد لانه نکرده است. [مرغ سحر، استعاره از بلبل است. در مصراع دوم به شمشاد، شخصیت انسانی بخشیده و او را به زیبارویی مانند می‌کند که دارای گیسوی پرچین و شکن است و مقصود، انبوهی شاخ و برگ آن است.]

۶ـ شایسته است که باد صبا، شیوه‌ی کار را از تو بیاموزد؛ زیرا که حتی باد هم به چالاکی تو حرکت و رفتار نمی‌کند. [می‌گوید: چه خوب است که باد صبا هم در کار خود ـ که آوردن پیام است ـ مانند تو چالاک و فرز عمل کند.]

۷ـ هرکس که به حسن خداداد تو اقرار نکند، قلم آرایشگر آفرینش، نقش آرزوی او را رسم نخواهد کرد! [مشاطه‌ی صنع، یعنی آرایشگر هستی و آفرینش، استعاره از خداوند متعال است که در مقام

تمثیل، با قلم خلاّقه‌ی خود، همه چیز را رقم می‌زند و تعیین می‌کند. براین اساس شاعر می‌گوید: نقش و تصویر آرزوی کسی که به حسن خداداد تو معترف نباشد بر قلم آفریننده، جاری نمی‌شود. هرکس که نتواند زیبایی خداداد تو را درک کند، به آرزوی خود نمی‌رسد.]

۸ ـ ای مطرب آهنگی را که می‌نوازی تغییر بده و آهنگ «عراق» را بنواز. زیرا که یار از راه عراق رفت و از ما یادی نکرد. [عراق در مصراع اول، نام دستگاه و پرده‌ی موسیقی است و در مصراع دوم سرزمین عراق ـ البته عراق عجم ـ است.]

۹ ـ سرود حافظ، برگرفته از غزلیات عراقی است، کیست که این آهنگ دل سوز را بشنود و متأثر نشود و فریاد برنیاورد. [ره، در مصراع دوم به معنی آهنگ و نواست.]

۱۳۹ ـ کِلْکِ زبان بُریده

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد	صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد
سیلِ سرشکِ ما ز دلش کین به در نبرد	در سنگِ خاره قطره‌ی باران اثر نکرد
یا رب تو آن جوانِ دلاور نگاه دار	کز تیرِ آهِ گوشه‌نشینان حذر نکرد
ماهیّ و مرغ دوش ز افغانِ من نخفت	وان شوخ‌دیده بین که سر از خواب بر نکرد
می خواستم که میرَمَش اندر قدم چو شمع	او خود گذر به ما چو نسیمِ سحر نکرد
جانا، کدام سنگ دل بی‌کفایت است	کو پیش زخم تیغِ تو جان را سپر نکرد

کِلْکِ زبان بریده‌ی حافظ در انجمن
با کس نگفت رازِ تو، تا ترکِ سر نکرد

۱ ـ چهره بر خاک راه او ساییدم اما او بر من گذر نکرد. لطف و مهربانی بسیار از او انتظار داشتم، اما او حتی نگاهی به سوی من نیفکند!

۲ ـ اشک فراوان من ـ که چون سیل از چشمم جاری بود ـ کینه از دلش نزدود! آری، قطره‌ی باران در سنگ خارا اثری نکرد. [بیت دارای اسلوب معادله است. مقصود از قطره‌ی باران همان اشک و سنگ خارا، دل معشوق است.]

۳ـ خدایا، آن جوان دلاور را، که از آه عاشقان گوشه‌نشینِ خود حذر نکرد، مصون و محفوظ بدار. [آه را به تیر تشبیه کرده است.]

۴ ـ دیشب، مرغ و ماهی از ناله و فریاد من نخوابیدند، اما آن دلبر گستاخ حتی لحظه‌ای سر از خواب برنداشت. [مقصود، شدت بی‌اعتنایی معشوق نسبت به عاشق است. یعنی همه متوجه حال زار من شدند، جز یار!]

۵ ـ من می‌خواستم، مانند شمعی که در برابر باد خاموش می‌شود، در پیش پای او بمیرم و جان فدا کنم، اما او ـ مانند نسیم سحری ـ بر من گذر نکرد. [خود را به شمعی مانند کرده که در رهگذار نسیم ایستاده تا نسیم بر او بوزد و او خاموش شود (= بمیرد) اما نسیم به سوی او نمی‌وزد!]

۶ ـ جان من، کدام انسان سنگ دل نالایقی است که جان خود را مانند سپر در برابر ضربه‌ی شمشیر تو قرار ندهد؟! [یعنی کدام عاشق است که نخواهد جان خود را فدای تو کند؟]

۷ ـ قلم زبان بریده‌ی حافظ، تا ترک سر نکرد، راز تو را در میان انجمن با هیچ کس نگفت. [یعنی در ازای افشای راز تو، سر خود را باخت. مقصود از ترک سر کردن قلم، تراشیدن و قط زدن نوک قلم است. این تصویر واقعی با تخیل شاعر درمی‌آمیزد و به سرباختن قلم به سبب افشای راز تبدیل می‌شود.]



۱۴۰ ـ سودای دامِ عاشقی

دلبـر بـرفت و دل‌شُـدگان را خـبر نکـرد　　یـادِ حـریفِ شـهر و رفـیقِ سـفر نکـرد

یا بختِ مـن طـریقِ مـروّت فـروگـذاشت　　یـا او بـه شـاهراهِ طـریقت گـذر نکـرد

گـفتم مگـر بـه‌گـریه دلش مـهربان کـنم　　چون سخت بود در دلِ سنگش اثـر نکـرد

شـوخی مکـن کـه مـرغِ دلِ بـی‌قرارِ مـن　　سـودای دامِ عـاشقی از سـر بـه در نکـرد

هرکس که دید رویِ تو بـوسید چشـمِ مـن　　کاری که کرد دیده‌ی مـن بـی نـظر نکـرد

من ایستاده تا کنمش جان فدا چـو شـمع
او خودگذر به ما چـو نسـیمِ سـحر نکـرد

۱ ـ دلبر ـ بی‌آن که به عاشقان خود خبری دهد ـ رفت و از همدم شهر و رفیق سفر خود یادی نکرد.

۲ ـ یا بخت و اقبال من، انصاف و جوانمردی را رها کرد یا او به شاهراه طریقت گذر نکرد! [مقصود از شاهراه طریقت، همان راه عشق و محبت و مهربانی است.]

۳ـ با خود گفتم، شاید با گریه دل نامهربان او را نرم کنم، اما گریه‌ی من در دل سنگ او اثری نکرد!

۴ ـ این گونه گستاخ و بی‌پروا رفتار مکن؛ زیرا که دل بی‌قرار من هنوز فکر عاشقی را از سر بیرون نکرده است. [نسخه‌ی خانلری، مصراع اول را این گونه ضبط کرده است: دل را اگرچه بال و پر از غم شکسته شد، که به لحاظ ارتباط معنایی مناسب‌تر است و بر متن ترجیح دارد.]

۵ ـ هر کس که روی تو را دید، بر چشم من بوسه زد. زیرا، کاری که کرد دیده‌ی من، از روی بصیرت بود. [یعنی آنان که روی تو را می‌بینند، چشم مرا که جمال تو را برگزیده، در مقام تحسین و تشویق می‌بوسند و این نشان می‌دهد که انتخاب نگاه من از روی بینش و دقت نظر بوده است.]

۶ ـ من، مانند شمعی در رهگذار باد، به راه او ایستاده بودم تا جانم را فدای او کنم! اما او، بر من گذر نکرد. [نسخه‌ی خانلری این بیت را ندارد و برخی نسخه‌ها، بیت مقطع غزل پیشین را در پایان این غزل تکرار کرده‌اند.]

۱۴۱ ـ دایره‌ی مینایی

دیدی ای دل که غمِ عشق دگر بار چه کرد　　چون بشد دلبر و با یارِ وفادار چه کرد

آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت　　آه از آن مست که با مردم هشیار چه کرد

اشکِ من رنگ شفق یافت زبی مهری یار　　طالعِ بی شفقت بین که در این کار چه کرد

برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر　　وَه که با خرمنِ مجنونِ دل افگار چه کرد

ساقیا جام مِیَم ده که نگارنده‌ی غیب　　نیست معلوم که در پرده‌ی اسرار چه کرد

آن که پر نقش زد این دایره‌ی مینایی　　کس ندانست که در گردشِ پرگار چه کرد

فکرِ عشق آتشِ غم در دلِ حافظ زد و سوخت
یارِ دیرینه ببینید که با یار چه کرد

۱ ـ ای دل، دیدی که غم عشق بار دیگر چه کرد؟ و دلبر چگونه رفت و چه به روز یار وفادار خود آورد؟

۲ ـ فریاد از آن چشم جادوگر و مست که چه بازی شگفتی کرد و چه‌ها به روز هشیاران آورد! [نرگس و مست، هر دو استعاره از چشم یار است. مقصود آن است که چشم مست یار، همه‌ی هشیاران را مست و از خود بی‌خود کرد!]

۳ـ اشک من از بی‌مهری یار به خون نشست و رنگ شفق به خود گرفت. بنگر که بخت و طالع بی‌رحم و ستمگر با من چه کرد!

۴ ـ سحرگاهان، برقی از منزل لیلی درخشید و خرمن وجود مجنون را به آتش کشید. [با بهره‌گیری از یک حادثه‌ی طبیعی، یعنی برق زدن آسمان و افتادن شعله‌ای در خرمنی و سوزاندن آن، نگاه لیلی را به برق و وجود مجنون را به خرمنی مانند کرده، می‌گوید: بنگر که برق نگاه لیلی، با خرمن وجود مجنون چه کرد!]

۵ ـ ای ساقی، به من جام شراب بده؛ زیرا که معلوم نیست که نقش‌آفرین جهان غیب، در پس پرده‌ی اسرار آفرینش، چه نقش‌ها زده و چه نقشه‌ها کشیده است. [ما از راز و رمز آفرینش و از سرنوشت خود بی‌خبریم!]

۶ ـ کسی نمی‌داند در گردش پرگار نقاش غیب، که آسمان را این گونه پرنقش و نگار آفریده، چه رازها نهفته است. [کسی از راز آفرینش آگاه نیست! دایره‌ی مینایی، استعاره از آسمان است.]

۷ ـ فکر عشق، آتشی از غم در دل حافظ افکند و آن را سوزاند. بنگرید که یار دیرینه با یار خود چه کرد! [مقصود از یار دیرینه، همان آتش عشق است که از ازل در دل سالک به امانت نهاده شده است. بنابراین معنی ساده‌تر این است که، بنگر که عشق با من چه کرد و چگونه مرا سوزاند!]

۱۴۲ ـ راه مستانه

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد | شد سوی محتسب و کار به دستوری کرد
آمد از پرده به مجلس عرقش پاک کنید | تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد
مژدگانی بده ای دل که دگر مطربِ عشق | راهِ مستانه زد و چاره‌ی مخموری کرد
نه به هفت آب که رنگش به صد آتش نرود | آنچه با خرقه‌ی زاهد میِ انگوری کرد
غنچه‌ی گلبنِ وصلم ز نسیمش بشکفت | مرغ خوش‌خوان طرب از برگِ گلِ سوری کرد

حافظ، افتادگی از دست مده زان که حسود
عرض و مال و دل و دین درسرِ مغروری کرد

۱ ـ دوستان، دختر رز از پوشیدگی و مستوری توبه کرد و از محتسب اجازه گرفت که آشکارا به کار بپردازد. [دختر رز، استعاره از شراب و دستوری به معنای پروانه و مجوز است. و مقصود از مستوری، دو

حالت است: نخست، مستور و پنهان بودن شراب در خم؛ دیگر، ممنوع بودن شراب نوشی که در دوره‌هایی از زندگی حافظ توسط حاکمان اعمال می‌شده و در هر دو حال، شراب در پرده و در حالت مستوری بوده است. بنابراین، توبه زمستوری کرد، یعنی از پنهان بودن و از ممنوعیت خارج شد و از محتسب اجازه‌ی ظاهر شدن در محافل و مجالس را یافت. پارادوکس زیبایی که در این بیت هست، این است که دختر رز از مستوری، یعنی نجابت و پوشیدگی توبه کرده است، درحالی که توبه‌ی واقعی باید از دستوری (= روسپیگری) باشد.]

۲ ـ دختر رز، از پس پرده به درون مجلس آمد، تا می‌گساران نگویند که چرا پنهان است. عرق از چهره‌ی او پاک کنید. [در نسخه‌ی خانلری، مصراع دوم چنین است: تا بگوید به حریفان که چرا دوری کرد، و این ضبط، بر متن ترجیح دارد. یعنی دختر رز از پس پرده به مجلس آمده تا به می‌گساران بگوید که چرا تاکنون پنهان و دور از چشم حریفان و می‌گساران بوده است.]

۳ـ ای دل، مژدگانی بده که بار دیگر مطرب عشق، آهنگی نشاط‌آور نواخت و ما را از خماری نجات داد. [مطرب عشق، تشبیه است. عشق را به مطربی مانند کرده که آهنگ‌های شادی بخش می‌نوازد. می‌توان مطرب عشق را، مطرب و نوازنده‌ی آهنگ عشق نیز معنی کرد. راه به معنای آهنگ و دستگاه است و مستانه (علاوه بر معنی اصلی آن) نام یکی از الحان موسیقی نیز بوده است.]

۴ ـ شراب، چنان رنگ و اثری بر خرقه‌ی زاهد نهاده که نه تنها با هفت بار آب کشیدن، بلکه با صد بار آتش زدن هم از بین نمی‌رود.

۵ ـ از نسیم کوی دوست، بوی وصال به مشامم رسید، بلبل [مانند غنچه‌ای که بر اثر وزش نسیم شکوفا می‌شود]؛ با دیدن برگ گل سرخ، به نشاط آمد. [نسخه‌ی خانلری، مصراع اول را چنین ضبط کرده است: نه شگفت ار گل طبعم ز نسیمش بشکفت، که از جهت ارتباط معنایی دو مصراع بسیار مناسب‌تر است و به متن حاضر ترجیح دارد.]

۶ ـ حافظ، فروتنی و افتادگی را ترک مکن؛ زیرا که حسود، آبرو و مال و دل و دین خود را به سبب تکبّر و خودبینی از دست داد.

۱۴۳ ـ جام جم

سال‌ها دل طلب جامِ جم از ما می‌کرد — وانچه خود داشت ز بیگانه تمنّا می‌کرد

گوهری کز صدفِ کون و مکان بیرون است — طلب از گم شدگان لب دریا می‌کرد

مشکلِ خویش بر پیرِ مغان بردم دوش | کاو به تأییدِ نظر حلِّ معمّا می‌کرد
دیدمش خرّم و خندان قدحِ باده به دست | و اندر آن آینه صدگونه تماشا می‌کرد
گفتم این جامِ جهان‌بین به تو کی داد حکیم؟ | گفت آن روز که این گنبد مینا می‌کرد
بیدلی در همه احوال خدا با او بود | او نمی‌دیدش و از دور خدا را می‌کرد
این همه شعبده‌ی خویش که می‌کرد این جا | سامری پیشِ عصا و یدِ بیضا می‌کرد
گفت آن یار کز او گشت سرِ دار بلند | جرمش این بود که اسرار هویدا می‌کرد
فیضِ روح‌القُدُس ار باز مدد فرماید | دیگران هم بکنند آن چه مسیحا می‌کرد

گفتمش سلسه‌ی زلفِ بُتان از پی چیست؟
گفت: حافظ گله‌ای از دلِ شیدا می‌کرد!

این غزل، آکنده از اصطلاحات و مفاهیم عرفانی است. جان مایه‌ی سخن در این غزل این است که دل، جلوه‌گاه جمال یار و اسرار هستی است. دل، آیینه‌ای است که اگر پرورده و صیقلی شود جمال و جلال حق در آن متجلی می‌شود. دل، همان جام جم و جام جهان‌نماست. همان جامی که تمامی امور و رموز جهان هستی را در آن و به یاری آن می‌توان دید. همه‌ی سالکان راه حق، بالقوه از این آینه و جام جهان‌بین برخوردارند. برای این که این ویژگیِ بالقوّه، بالفعل شود، سیر و سلوک و ریاضت و پرورش وجود لازم است تا این «گوهر فراتر از هستی» ـ یعنی دل ـ جلا یابد. رهروی که در آغاز راه و در نخستین وادی طلب است، سخت آرزومند برخورداری از این «جام جم» است، غافل از آن که «جام جم» در درون اوست. وقتی موضوع و «مشکل» را با «پیر مغان» ـ یعنی سالک ره پیموده در هفت شهر عشق ـ در میان می‌گذارد، به حقیقت موضوع پی می‌برد.

پس، جام جم، گوهرِ بیرون از صدف هستی، قدحِ باده، آینه و جام جهان‌بین، در این غزل، یک چیز و آن دل است: دل صیقل یافته و به مرحله‌ی آینگی و کمال رسیده.

۱ ـ دل، سال‌ها، جام جم را از ما می‌خواست و درحقیقت آن‌چه را که خود داشت، از بیگانه درخواست می‌کرد.

۲ ـ گوهر گران‌بهایی را که در صدف جهان هستی نمی‌گنجد، از آنان که در ساحل دریای حقیقت گم شده‌اند، تمنا می‌کرد. [کون و مکان به صدفی تشبیه شده و دل به گوهری، که در این صدف نمی‌گنجد و ناچار بیرون و فراتر از آن است.]

۳ـ دیشب، مشکل خود را به نزد پیر مغان بردم. پیر فرزانه‌ای که به نیروی نظر و بینش عرفانی خود، هر معمایی را حل می‌کرد.

۴ـ او را در حالی دیدم که خرم و خندان بود و جام شراب در دست داشت و در جام آینه گون صدگونه از جلوه‌گری‌ها را تماشا می‌کرد.

۵ ـ از او پرسیدم: خداوند، این جام جهان‌بین را کی به تو داده است؟ پاسخ داد: همان روزی که این آسمان لاجوردی را می‌آفرید. [حکیم، از اسماء الهی و گنبد مینا، استعاره از آسمان و توسعاً جهان آفرینش است. بنابراین، پیر پاسخ می‌دهد: در همان نخستین روز آفرینش، خداوند این جام جهان بین را به من داده است.]

۶ـ عاشق دل از دست داده‌ای که در تمامی حالات خدا با او بود، خدا را نمی‌دید، (چون هنوز دلش جلا نیافته بود) از این رو فریاد می‌زد: به خاطر خدا کمکم کنید!

۷ ـ تردستی‌ها و ترفندهایی که او بدین منظور به کار می‌برد، مانند نیرنگ جادوگرِ سامری، در برابر دو معجزه‌ی حضرت موسی، یعنی عصا و ید بیضا بود. [سامری، مردی بود که در غیبت موسی مردم را با ساختن گوساله‌ای از فلز که ظاهراً صدا می‌داد فریفت. عصا افکندن موسی و تبدیل شدن آن به اژدهای واقعی به اذن خداوند و بیرون آوردن دست از آستین یا گریبان و متصاعد شدن نور از آن ـ که به ید بیضا (= دست نورانی یا سفید) معروف است ـ دو معجزه‌ی مشهور حضرت موسی است که در قرآن کریم از آن‌ها یاد شده است. (به ترتیب آیات ۱۰۷ و ۱۰۸ از سوره‌ی اعراف). مقصود آن است که تلاش این سالک در این مرحله، البته بی‌حاصل بود. نسخه‌ی خانلری، این دو بیت را ندارد.]

۸ ـ (پیر مغان در ادامه‌ی سخن خود گفت:) آن یار که سرِ دار از نام او آوازه و شرف یافته، جرمش این بود که رازها را آشکار و افشا می‌کرد. [مطابق قرائن و شواهد موجود در بیت و دیگر متون ادبی، این «یار» کسی جز حسین‌بن منصور حلاج نباید باشد.]

۹ ـ اگر فیض روح‌القُدُس یاری کند، دیگران هم بکنند آن چه مسیحا می‌کرد. [روح‌القدس، جبرئیل است. می‌گوید معجزات و کارهای حضرت عیسی نتیجه‌ی وحی و الهام غیبی بود که از ناحیه‌ی جبرئیل ابلاغ می‌شد، نه فقط حاصل کوشش و تلاش او! بنابراین، اگر یاری جبرئیل باشد، دیگران هم می‌توانند همانند موسی عمل کنند!]

۱۰ ـ از پیر مغان پرسیدم: گیسوی زنجیرگون زیبارویان برای چیست؟ پاسخ داد: برای آن که دل‌های شیدا را به بند کشند. آخر حافظ از دل شیدای خود گله می‌کرد. [زلف بتان، تشبیه و بت خود، استعاره از زیبارویان است. می‌گوید: گیسوی بتان را از آن رو چون زنجیر آفریده‌اند که دل‌های دیوانه‌ای مانند دل حافظ را با آن‌ها به بند کشند و رام کنند.]

۱۴۴ ـ غُبار ره بنشان

به سرّ جامِ‌جم آن گه نظر توانی کرد | که خاکِ میکده کُحلِ بصر توانی کرد

مباش بی می و مطرب که زیرِ طاقِ سپهر | بدین ترانه غم از دل به در توانی کرد

گلِ مراد تو آن گه نقاب بگشاید | که خدمتش چو نسیمِ سحر توانی کرد

گدایی در میخانه طرفه اکسیری ست | گر این عمل بکنی، خاک زر توانی کرد

به عزمِ مرحله‌ی عشق پیش نِهْ قدمی | که سودها کنی ار این سفر توانی کرد

تو کز سرای طبیعت نمی‌روی بیرون | کجا به کویِ طریقت گذر توانی کرد

جمالِ یار ندارد نقاب و پرده ولی | غبارِ رَه بنشان تا نظر توانی کرد

بیا که چاره‌ی ذوقِ حضور و نظمِ اُمور | به فیض بخشی اهلِ نظر توانی کرد

ولی تو تا لبِ معشوق و جامِ می خواهی | طمع مدار که کارِ دگر توانی کرد

دلا ز نورِ هدایت گر آگهی یابی | چو شمع خنده‌زنان ترک سر توانی کرد

گر این نصیحتِ شاهانه بشنوی حافظ

به شاهراهِ حقیقت گذر توانی کرد

۱ ـ آنگاه می‌توانی به راز نهفته در جام جم پی ببری که خاک میکده را سرمه‌ی چشم خود کنی. [یعنی آن قدر دل بسته به میکده باشی که خاک میکده مانند سرمه روشنگر چشم تو باشد.]

۲ ـ در زندگی، هرگز بدون می و مطرب مباش؛ زیرا که در زیر سقف بلند آسمان با همین ترانه (که مطرب می‌خواند) می‌توانی غم را از دل خود دور کنی.

۳ـ آرزوی تو زمانی برآورده می‌شود که بتوانی خدمتگزار آن باشی؛ یعنی در جهت رسیدن به آن تلاش کنی. [با تشبیه آرزو به گل، پای نسیم سحر را به میان می‌کشد و می‌گوید: آرزو مانند گل است. همان‌گونه که شکوفا شدن گل مستلزم وزش نسیم سحری است، باز شدن گل آرزو هم نیازمند پویایی و تحرک است.]

۴ ـ گدایی در می‌خانه، اکسیر و کیمیای عجیبی است. اگر این کار را انجام دهی می‌توانی خاک را به طلا تبدیل کنی. [گدایی به معنای درخواست کردن است. می‌گوید اگر آرزوهای خود را در میکده جست‌وجو و درخواست کنی می‌توانی کارهای خارق‌العاده انجام دهی.]

۵ ـ به قصد رسیدن به وادی عشق، قدمی پیش بگذار؛ زیرا اگر به این مرحله برسی سودها خواهی برد. [عشق، وادی یا مرحله‌ی دوم و یکی از مراحل مهم سیر و سلوک عرفانی است. مراحل سلوک بر

حسب دیدگاه‌ها، متفاوت است. مطابق روایت و دیدگاه عطار نیشابوری، در منطق‌الطیر، این مراحل چنین است: طلب، عشق، معرفت، استغنا، توحید، حیرت و فنا.]

۶ـ تو که از دنیای خاکی و دل‌بستگی‌های مادی فراتر نمی‌روی، هرگز به مراحل سیر و سلوک (طریقت) نخواهی رسید. [در ادامه‌ی بیت پیشین، می‌گوید: لازمه‌ی پانهادن در وادی عشق و دیگر وادی‌های طریقت، رها شدن از هواهای نفسانی و آرزوهای مادی است و اگر تو در بند دنیای خاکی (= سرای طبیعت) هستی، هرگز به این مراحل نخواهی رسید.]

۷ـ جمال یار، نقاب و پرده ندارد، غبار راه را فرونشان تا جمال نورانی یار را ببینی. [یعنی آن چه مانع از جلوه‌ی جمال یار است، در وجود تو و تیرگی‌های راهی است که در پیش گرفته‌ای. این تیرگی‌ها، همان آلودگی‌های نفسانی است که روح و دل را از شفافیت باز می‌دارد و مانع تجلی جمال یار در آینه‌ی دل می‌شود.]

۸ـ بدان که برای رسیدن به مرحله‌ی حضور دل در پیشگاه دوست و سامان یافتن کارها در وادی‌های دشوار سیر و سلوک، فیض نفس و لطف اهل نظر تو را یاری خواهد کرد.

۹ـ اما تو تا وقتی که فقط جام شراب و لب معشوق را طلب می‌کنی، توقع نداشته باش که بتوانی کار دیگری انجام دهی. [مقصود آن است که فیض اهل نظر و درک حضور، مقوله‌ای معنوی است و تا از تعلقات مادی و نفسانی (لب یار و شراب) بیرون نروی، به آن معانی نخواهی رسید.]

۱۰ـ ای دل، اگر از نور هدایت برخوردار شوی، می‌توانی مانند شمع، خنده‌زنان از سر و جان خود بگذری. [درخشندگی شمع را، به کنایه خنده‌ی شمع می‌گویند و ترک سر کردن شمع اشاره به قیچی کردن فتیله‌ی شمع دارد که موجب بهتر سوختن دوباره‌ی آن می‌شود؛ از سوی دیگر شمع مظهر هدایت نیز هست. براساس این شبکه‌ی تصویرها، می‌گوید: اگر تو نیز مانند شمع از نور هدایت برخوردار باشی، در راه دوست شادمان و خنده‌زنان جان می‌بازی.]

۱۱ ـ ای حافظ، اگر این پند عالی و ارزشمند را بشنوی، خواهی توانست به شاهراه حقیقت گذر کنی. [مقصود از نصیحت شاهانه، یعنی گران‌بها، نکاتی است که در همین غزل مطرح شده است. در عین حال، لازم به یادآوری است که در بیت پیشین در نسخه‌های دیگر به جای «نور هدایت»، «نور ریاضت» ضبط شده است. در آن صورت، بار اصلی نصیحت شاهانه بر دوش همان ریاضت خواهد بود. یعنی اگر پند مرا بشنوی و با ریاضت، نفس خود را تربیت کنی، به یقین به شاهراه حقیقت خواهی رسید.]

۱۴۵ـ کرشمه‌ی ساقی

چه مستی است ندانم که رو به ما آورد / که بود ساقی و این باده از کجا آورد؟
تو نیز باده به چنگ آر و راهِ صحرا گیر / که مرغِ نغمه‌سرا سازِ خوش نوا آورد
دلا چو غنچه شکایت ز کارِ بسته مکن / که بادِ صبح نسیمِ گره‌گشا آورد
رسیدن گلِ نسرین به خیر و خوبی باد / بنفشه شاد و کش آمد سمن صفا آورد
صبا به خوش خبری هدهدِ سلیمان است / که مژده‌ی طرب از گلشن سبا آورد
علاجِ ضعفِ دلِ ما کرشمه‌ی ساقی ست / برآر سر که طبیب آمد و دوا آورد
مریدِ پیرِ مغانم ز من مرنج ای شیخ / چرا که وعده تو کردیّ و او به‌جا آورد
به تنگ چشمیِ آن ترکِ لشکری نازم / که حمله بر من درویش یک قبا آورد

فلک غلامیِ حافظ کنون به طوع کند
که التجا به درِ دولتِ شما آورد

۱ـ نمی‌دانم این چه مستی است که به ما رو آورده! ساقی که بود و این شراب مستی‌بخش را از کجا آورد؟

۲ـ تو نیز شراب فراهم کن و به صحرا برو؛ زیرا که پرنده‌ی نغمه‌پرداز خوش‌آواز، ساز خوش‌آهنگی آورده است. [یا: آهنگ خوشی ساز کرده است.]

۳ـ ای دل، مانند غنچه، از کار گره خورده شکایت مکن؛ زیرا که باد صبح، نسیمی با خود دارد که گره از کارها می‌کشد. [بستگی غنچه را به کار گره‌خورده مانند کرده است و با توجه به این که وزش نسیم، غنچه را شکوفا می‌کند، نسیم را گره‌گشای کارهای فروبسته می‌نامد. مقصود آن است که نسیم سحری مژده‌ی گشایش کارها را با خود دارد، پس شِکوه مکن.]

۴ـ شکوفا شدن گل سرخ و گل نسرین به خیر و خوشی باد. بنفشه شاد و دلپذیر و گل یاس پر از صفا و پاکی است.

۵ـ باد صبا، مانند هدهد سلیمان، خوش خبر است؛ زیرا که از گلشن دوست مژده‌ی شادی با خود آورده است. [با اشاره به داستان سلیمان و هدهد که پرنده‌ی پیک او بود و از کشور سبا، از جانب بلقیس (فرمانروای آن‌جا) برای سلیمان پیام آورد؛ باد صبا را به هدهد و دیار دوست را به گلشن سبا مانند کرده است.]

۶ـ چاره‌ی ناتوانی و ضعف دل ما ناز و کرشمه‌ی چشم ساقی است؛ برخیز که طبیب آمد و با خود

دوا آورد. [یعنی ساقی آمده و ناز و کرشمه‌اش شفا و دوای توست.]

۷ـ ای شیخ، من مرید پیر مغانم، از من مرنج؛ زیرا که تو وعده کردی و او به وعده وفا کرد. [یعنی پیر مغان اهل وعده‌های بی‌اساس نیست، اما تو وعده می‌دهی و به آن عمل نمی‌کنی. به نوشته‌ی دکتر هروی: «ظاهراً مقصود از وعده‌ی شیخ، بهشت است که پیر مغان آن را در این جهان برای شاعر عملی ساخته است. از وعده‌های دور شیخ فعلاً چیزی نصیب شاعر نمی‌شود، ولی مجالس بزم پیر مغان هم‌اکنون او را سرخوش می‌دارد.»]

۸ـ تنگ چشمی آن ترک جنگ‌جو را بنازم که از همه جا بر من درویش یک قبا حمله آورد! [ترک، هم به معنای زیبارو و هم نژاد و طایفه هر دو منظور نظر است. براین اساس تنگ چشمی، ایهام دارد: نخست معنای کنایی آن، یعنی خست و تنگ‌نظری و دیگر معنای واقعی آن که اشاره به چشمان طایفه‌ی ترک دارد، که مُوَرّب و تنگ است. در هر حال طنز و طعنه‌ای است بر این که چرا این ترک جنگی تنگ چشم، به جای توانگران به من درویش یک قبا حمله آورده است؟!]

۹ـ اکنون، آسمان با رغبت تمام نسبت به حافظ اظهار بندگی می‌کند؛ زیرا که حافظ به درگاه شما روی آورده و از دولت شما برخوردار شده است. [مقصود آن که چون حافظ به درگاه شما روی آورده از چنان بخت بلند و مقام والایی برخوردار شده که آسمان باعظمت، خود را غلام او به شمار می‌آورد.]

۱۴۶ـ باغِ دیده

صبا وقتِ سحر بویی ز زلفِ یار می‌آورد ... دلِ شوریده‌ی ما را به بو در کار می‌آورد

من آن شکلِ صنوبر را ز باغِ دیده برکَندم ... که هر گل کز غمش بشکفت محنت بار می‌آورد

فروغِ ماه می‌دیدم ز بامِ قصرِ او روشن ... که رو از شرمِ آن خورشید در دیوار می‌آورد

ز بیمِ غارت عشقش دلِ پرخون رها کردم ... ولی می‌ریخت خون و ره بدان هنجار می‌آورد

به قولِ مطرب و ساقی برون رفتم گه و بی‌گه ... کزان راه گران قاصد خبر دشوار می‌آورد

سراسر بخششِ جانان طریقِ لطف و احسان بود ... اگر تسبیح می‌فرمود، اگر زُنّار می‌آورد

عفاالله چینِ ابرویش اگرچه ناتوانم کرد ... به عشوه هم پیامی بر سرِ بیمار می‌آورد

عجب می‌داشتم دیشب ز حافظ جام و پیمانه
ولی منعش نمی‌کردم که صوفی‌وار می‌آورد

۱ ـ باد صبا، سحرگاهان بویی از زلف یار با خود می‌آورد و با بوی زلف او، به دل شوریده‌ی ما هیجان و سرزندگی می‌بخشید.

۲ ـ من تصویر قامت صنوبری او را از برابر دیدگانم دور کردم؛ زیرا که غم عشق او هرلحظه موجب غم و رنج من می‌شد. [چشم خود را به باغی و قامت موزون یار را به درخت صنوبری در این باغ مانند می‌کند و می‌گوید: چون هر گلی از این درخت می‌شکفد، غم و حسرت مرا دامن می‌زند، آن را از این باغ کندم!]

۳ـ به روشنی و آشکارا می‌دیدم که نور ماه ـ بر فراز قصر یار ـ از شرم چهره‌ی درخشان او، رو به دیوار می‌آورد و چهره پنهان می‌کرد. [خورشید در مصراع دوم، استعاره از روی یار است. می‌گوید: چهره‌ی یار مانند خورشید می‌درخشید و ماه با دیدن آن چهره‌ی درخشان، احساس شرمندگی می‌کرد و از شرم روی برمی‌گرداند.]

۴ ـ از بیم آن که عشقش وجودم را غارت کند، دل خونینم را رها کردم. اما دلم ـ در حالی که از آن خون می‌ریخت ـ به همان راه نخستین، راه عشق ـ روی می‌آورد.

۵ ـ به گفته‌ی مطرب و ساقی ـ که از یار سخن می‌گفتند ـ گاه و بی‌گاه از مجلس بیرون می‌رفتم؛ زیرا که قاصد از آن راه سخت و ناهموار، به دشواری خبر می‌آورد. [صورت قضیه چنین است که عاشق ـ شاعر ـ در مجلس طرب و می‌نوشی در انتظار آمدن یار است و هرگاه که مطرب و ساقی به یار اشاره می‌کنند، انتظار و هیجان او بیشتر می‌شود و از مجلس بیرون می‌رود و چشم به راه می‌دوزد. یعنی تصویر عاشقی که در هیجان و اضطراب ناشی از انتظار ـ میان یأس و امید ـ به سر می‌برد. اما معنای دیگری که می‌توان اراده کرد، این است که برون رفتن را «از خود بیرون رفتن»، یعنی «از خود بی‌خود شدن» معنی کنیم. در این صورت، می‌گوید: با شنیدن صدای مطرب و ساقی که از یار سخن می‌گفتند، از شدت هیجان بی‌هوش می‌شدم؛ زیرا که قاصد به سختی از کوی او پیام می‌آورد و من نگران بودم که او نیاید.]

۶ـ اگر جانان ما را به تسبیح و ذکر خدا وا می‌داشت و یا برایمان زنّار کفر می‌آورد، همه بخششی از روی لطف و احسان بود.

۷ ـ آفرین بر چین ابروی او، که اگر چه بیمار و ناتوانم کرده، اما ناز و کرشمه‌ی ابروانش برای من بیمار پیام سلامتی و عافیت می‌آورد.

۸ ـ دیشب از باده‌نوشی حافظ، تعجب می‌کردم اما او را بازنمی‌داشتم؛ زیرا که در باده‌نوشی، صوفیانه عمل می‌کرد. [ظاهراً یعنی پنهانی باده می‌نوشید.]

۱۴۷ ـ نسیم باد صبا

نسیمِ بادِ صبا دوشم آگهی آورد — که روزِ محنت و غم رو به کوتهی آورد
به مطربانِ صبوحی دهیم جامه‌ی چاک — بدین نوید که بادِ سحرگهی آورد
بیا بیا که تو حورِ بهشت را رضوان — در این جهان ز برای دلِ رهی آورد
همی رویم به شیراز با عنایتِ دوست — زهی رفیق که بختم به همرهی آورد
به جبرِ خاطرِ ما کوش کاین کلاهِ نمد — بسا شکست که با افسرِ شهی آورد
چه ناله‌ها که رسید از دلم به خرمنِ ماه — چو یادِ عارضِ آن ماهِ خرگهی آورد

رساند رایتِ منصور بر فلک حافظ
که التجا به جنابِ شهنشهی آورد

۱ ـ دیشب، بوی خوش باد صبا برایم خبر آورد که روزگار رنج و اندوه کوتاه شد. [در نسخه‌ی خانلری، به جای نسیم باد صبا، برید باد صبا آمده که به لحاظ تصویرسازی زیباتر و مناسب‌تر و به زبان حافظ نزدیک‌تر است.]

۲ ـ در ازای این مژده که باد سحرگاهی آورد، جامه‌ی چاک خود را به نوازندگان بزم سحرگاهی هدیه می‌کنیم. [جامه چاک کردن، کنایه از شدت شوق و هیجان است. می‌گوید: جامه‌ی خود را که از شدت شادی ـ بر اثر شنیدن پیام باد صبا ـ چاک زده‌ایم به مطربانی که بزم صبوحی را رونق می‌دهند، می‌بخشیم.]

۳ ـ بشتاب و به سوی ما بیا که تو را ـ ای زیبای بهشتی ـ نگهبان بهشت، به خاطر دل این چاکر به این دنیا آورد.

۴ ـ با لُطف و عنایت دوست به شیراز می‌رویم. وه که بخت خوب، چه رفیقی را همسفر من کرده است! عنایت دوست در مصراع اول، مطابق نسخه‌ی خانلری است. در نسخه‌ی قزوینی عنایت بخت ضبط شده که ظاهراً باید سهو قلم کاتب باشد.]

۵ ـ بکوش تا دل شکسته‌ی ما را التیام ببخشی؛ زیرا چه بسا که مردمان ساده (صاحبان کلاه نمد) شاهان صاحب تاج را شکست داده‌اند. [مقصود آن است که توجه به دل‌شکستگان مهم‌تر از روی آوردن به شاهان است.]

۶ ـ هنگامی که به یاد چهره‌ی یار ماهروی خود می‌افتم، فریادهای دلم به آسمان می‌رسد. [خرمن ماه ـ مطابق نسخه‌ی خانلری: خرگه ماه ـ مجازاً یعنی آسمان که جایگاه ماه است. و ماه

خرگهی، استعاره از معشوق زیباست. یعنی معشوق را به ماهی تشبیه کرده که نه در آسمان، بلکه در سراپرده و خرگاه منزل دارد.]

۷ـ حافظ، پرچم پیروزی را به آسمان برافراشت؛ زیرا که به بارگاه شاهنشاه پناه برد. [نسخه‌های دیگر، به جای «رساند رایت منصور»، ضبط کرده‌اند که در آن صورت رایت منصور نهاد جمله و حافظ در نقش منادایی قرار می‌گیرد. منصور هم ایهام دارد: نخست، پیروز و دیگر شاه منصور برادرزاده‌ی شاه شجاع که مطابق قراین تاریخی با عموی خود صلح می‌کند و به بارگاه او می‌پیوندد و شاعر تلویحاً به این موضوع نیز اشاره دارد. بنابراین، می‌گوید: پرچم شاه منصور ـ هنگامی که به شاه شجاع پیوست ـ به نشانه شادی و پیروزی به آسمان برافراشته شد.]

۱۴۸ ـ می اَلَست

یارم چو قدح به دست گیرد بازارِ بتان شکست گیرد

هرکس که بدید چشمِ او، گفت: کو محتسبی که مست گیرد؟

در بحر فتاده‌ام چو ماهی تا یار مرا به شست گیرد

در پاش فتاده‌ام به زاری آیا بود آن که دست گیرد؟

خرّم دل آن که همچو حافظ

جامی ز میِ الست گیرد

۱ـ هنگامی که یار من جام شراب به دست می‌گیرد، بازار جلوه‌گری زیبارویان از رونق می‌افتد.

۲ـ هر کس که چشم مست او را دید، گفت: محتسب کجاست تا این مست را بازداشت کند! [مست در مصراع دوم، استعاره از چشم معشوق است. در توضیح شدت خماری چشم یار، آن را به آدمی کاملاً مست مانند می‌کند که افراد به دیدن او، می‌خواهند محتسب را خبر کنند!]

۳ـ خود را ـ مانند ماهی ـ به دریا افکنده‌ام به این امید که به دام او بیفتم. [او مرا با قلاب ماهی‌گیری شکار کند. مقصود آن است که برای جلب نظر یار و رسیدن به او به هر کاری دست می‌زنم.]

۴ـ خوشا به حال کسی که مانند حافظ، جامی از شراب الست بنوشد. [جام الست، یعنی شراب عشق الهی. درباره‌ی الست بنگرید به واژه‌نامه‌ی غزل‌ها در پایان کتاب.]

۱۴۹ ـ مِهرِ مَهرویان

دلم جز مهرِ مهرویان طریقی بر نمی‌گیرد
زِهَر در می‌دهم پندش ولیکن در نمی‌گیرد

خدا را ای نصیحتگو حدیثِ ساغر و می‌گو
که نقشی در خیالِ ما از این خوش‌تر نمی‌گیرد

بیا ای ساقیِ گل رخ بیاور باده‌ی رنگین
که فکری در درونِ ما از این بهتر نمی‌گیرد

صُراحی می‌کشم پنهان و مردم دفتر انگارند
عجب گر آتشِ این زرق در دفتر نمی‌گیرد

من این دلقِ مرقّع را بخواهم سوختن روزی
که پیرِ می‌فروشانش به جامی برنمی‌گیرد

از آن رو هست یاران را صفاها با میِ لعلش
که غیر از راستی نقشی در آن جوهر نمی‌گیرد

سرو چشمی چنین دل‌کش تو گویی چشم از او بَردوز
برو کاین وعظِ بی معنی مرا در سر نمی‌گیرد

نصیحت‌گویِ رندان را که با حکمِ قضا جنگ است
دلش بس تنگ می‌بینم مگر ساغر نمی‌گیرد؟

چه خوش صیدِ دلم کردی بنازم چشمِ مستت را
که کس مرغانِ وحشی را از این خوش‌تر نمی‌گیرد

سخن در احتیاجِ ما و استغنای معشوق است
چه سود افسونگری ای دل که در دلبر نمی‌گیرد؟

من آن آیینه را روزی به دست آرم سکندروار
اگر می‌گیرد این آتش زمانی ور نمی‌گیرد!

خدا را رحمی ای منعم که درویشِ سرِ کویت
دری دیگر نمی‌داند رهی دیگر نمی‌گیرد

بدین شعرِ ترِ شیرین ز شاهنشه عجب دارم
که سر تا پایِ حافظ را چرا در زر نمی‌گیرد

۱ ـ دلم به راهی جز راه عشق ورزیدن به ماهرویان نمی‌رود و هرگونه که پندش می‌دهم در او اثر نمی‌کند!

۲ ـ ای نصیحت‌گو، به خاطر خدا فقط از جام و شراب سخن بگو؛ زیرا که هیچ نقشی بهتر از نقش جام و می در خاطر ما نمی‌نشیند!

۳ـ ای ساقی گُل‌رخ! بیا و شراب رنگین بیاور؛ زیرا که فکری بهتر از نوشیدن شراب در ذهن ما شکل نمی‌گیرد.

۴ ـ تُنگ شراب را پنهانی حمل می‌کنم و مردم گمان می‌کنند که دفتر شعر است؛ عجب است اگر آتش این ریاکاری دفتر شعر را نمی‌سوزاند. [اشاره به اوضاع روزگار خود دارد و می‌گوید: از ترس محتسب، جام و تنگ شراب را پنهانی به همراه خود می‌برم. و آن‌گاه، به بهانه‌ی پنهان‌کاری خود زبان به انتقاد از ریاکاری‌های جامعه می‌گشاید!]

۵ ـ من این خرقه‌ی وصله وصله را روزی خواهم سوزاند؛ زیرا که پیر می‌فروشان آن را به بهای یک جام هم برنمی‌دارد. [دلق مُرقّع (یا مُلمّع) جامه‌ی خاص صوفیان است که شاعر به سبب ریاکاری صوفیه، به آن به دیده‌ی تحقیر نگاه می‌کند و می‌گوید: این جامه و خرقه‌ای است که به یک جام شراب نمی‌ارزد؟!]

۶ ـ از آن رو یاران، با شراب سرخ او (پیر می‌فروشان) صفا و صمیمیت بسیار احساس می‌کنند که جز راستی، نقش دیگری در شراب او به چشم نمی‌خورد. [یعنی شراب او به مصداق آن که گفته‌اند: «مستی و راستی» موجد راستی و صفاست و در ذات و جوهره‌ی آن، نقش دیگری وجود ندارد.]

۷ ـ به من می‌گویی از سر و چشمی چنین دل‌کش و زیبا، چشم بپوشم و به آن ننگرم، برو و مرا رها کن که این پند بی‌معنی در ذهن من نمی‌نشیند و اثر نمی‌کند!

۸ ـ نصیحت گوی رندان را که با قضای الهی سرجنگ دارد، بسیار دل‌تنگ می‌بینم! حتماً شراب نمی‌نوشد! [زیرا اگر شراب بنوشد دل‌تنگی‌اش از بین می‌رود!]

۹ ـ میان خنده می‌گریم؛ زیرا که در این مجلس مانند شمع، زبان آتشینی دارم اما سخنم در کسی اثر نمی‌کند! [در برخی نسخه‌ها آغاز مصراع اول «میان خنده می‌گریم» ضبط شده که به لحاظ تصویری و معنایی مناسب‌تر است. خنده‌ی شمع، شعله کشیدن آن و گریه‌اش ذوب شدن موم آن است. شمع، اول شعله می‌کشد و بعد بر اثر حرارت ذوب می‌شود، پس اول می‌خندد و بعد می‌گرید. براین اساس شاعر خود را به شمع مانند می‌کند که خوشحال و خندان است اما چون سخنش در مخاطبان نمی‌گیرد، متأثر است و می‌گرید.]

۱۰ ـ چشم مستت را بنازم که با تیر نگاهت چه خوب دلم را صید کردی! کسی پرنده‌ی وحشی را بهتر از این شکار نمی‌کند! [مرغان وحشی، استعاره از دل‌های عاشقان است.]

۱۱ ـ از نیازمندی ما و بی‌نیازی معشوق، سخن در میان است. ای دل، نیرنگ چه سودی دارد، در حالی که در دلبر اثر نمی‌کند؟ [چون یار از ما بی‌نیاز است، افسونگری برای جلب نظر او سودی ندارد!]

۱۲ ـ سرانجام، روزی من آیینه‌ی اسکندر را به دست می‌آورم، اگر چه آتشِ آن زمانی روشن و زمانی دیگر خاموش باشد. [آیینه‌ی اسکندر، علاوه بر آن که آیینه‌ی مُحدب بزرگی بوده بر بالای برجی که آمد و شد کشتی‌ها در آن منعکس و کنترل می‌شده است، به روایت سفرنامه‌ی ناصرخسرو ساختمان این آیینه‌ها به گونه‌ای بوده که اگر کشتی دشمن به مقابل آن می‌رسید شعله‌ی آتشی از آن جدا می‌شد و کشتی را می‌سوزاند. از نظر عرفانی آیینه‌ی اسکندر همان دل عارف است و براین اساس می‌گوید: من سرانجام دلی را که آیینه‌ی جمال حق است به دست خواهم آورد، چه آتش عشق در آن بیفتد و چه نیفتد.]

۱۳ ـ ای توانگر به خاطر خدا رحمی کن؛ زیرا که درویش سرکوی تو، درگاه دیگری نمی‌شناسد و راه دیگری را در پیش نمی‌گیرد.

۱۴ ـ به خاطر این شعر باطراوت و دل‌نشین که سروده‌ام، از شاهنشاه درشگفتم که چرا سرتاپای حافظ را طلا نمی‌گیرد! [یعنی چرا شعر او را به بهای گزاف نمی‌خرد و صله‌ی گران‌بهایی به او نمی‌دهد.]

۱۵۰ ـ ماهِ تمام

ساقی ار باده از این دست به جام اندازد — عارفان را همه در شربِ مدام اندازد
ور چنین زیرِ خمِ زلف نهد دانه‌ی خال — ای بسا مرغِ خرد را که به دام اندازد
ای خوشا دولتِ آن مست که در پای حریف — سر و دستار نداند که کدام اندازد
زاهدِ خام که انکار می و جام کند — پخته گردد چو نظر بر میِ خام اندازد
روز در کسبِ هنر کوش که می خوردنِ روز — دلِ چون آینه در زنگِ ظلام اندازد
آن زمان وقتِ میِ صبح‌فروغ است که شب — گرد خرگاهِ افق پرده‌ی شام اندازد
باده با محتسب شهر ننوشی زنهار — بخورد باده‌ات و سنگ به جام اندازد

حافظا سر ز کُلَه‌گوشه‌ی خورشید بر آر
بختت ار قرعه بدان ماهِ تمام اندازد

۱ ـ اگر ساقی به همین شیوه شراب در جام بریزد، همه‌ی عارفان را به نوشیدن دائمی می‌کشاند.

۲ ـ و اگر به همین گونه، خال خود را زیر حلقه‌ی گیسو قرار دهد، عقل و خرد بسیاری را ـ مانند پرنده ـ به دام خواهد افکند. [گیسوی یار را به دام و خالی را که در میان حلقه گیسوی اوست، به دانه تشبیه کرده و خردمندان را به پرندگانی که با دیدن دانه به دام می‌اُفتند.]

۳ـ خوشا به حال آن مست نیک‌بختی که از شدت مستی و سرخوشی، نداند که سر یا دستار را در پای حریف بیندازد. [رسم چنین بوده که در مجلس باده‌خواری، پس از شنیدن وعظ و سماع و هنگام غلبه‌ی حالات سُکر، خرقه و دستار را در پای حریف می‌افکنده‌اند. (نقل به مضمون از دکتر هروی ـ شرح غزل‌های حافظ.)]

۴ ـ زاهد بی‌تجربه در عالم عشق که شراب و جام را ناپسند می‌دارد، وقتی که به شراب خام نگاه

کند، آزموده می‌شود و از مخالفت خود دست برمی‌دارد.

۵ـ در روز برای کسب هنر و فضیلت بکوش؛ زیرا که شراب نوشیدن در روز دل شفاف تو را دچار تیرگی می‌کند. [دل را به آینه و تاریکی را به زنگار آینه مانند می‌کند و می‌گوید: آینه‌ی دل بر اثر شراب نوشیدن در روز (که زمان کار و تلاش است) زنگار می‌گیرد و کدر می‌شود.]

۶ـ زمانی برای نوشیدن شراب درخشان مناسب است که شب فرارسیده و پرده‌ی تاریکی، سراسر افق را پوشانده باشد. [خرگاهِ افق و پرده‌ی شام، هر دو تشبیه است. افق را به خرگاه یعنی سراپرده مانند کرده و شب را مانند پرده‌ی تاریکی می‌بیند که گرد این خرگاه افکنده شده است.]

۷ـ هش‌دار! مبادا که با محتسب شهر شراب بنوشی؛ زیرا که با تو باده می‌نوشد اما در پایان با سنگ جام شرابت را می‌شکند. [در عین حال، سنگ در جام افکندن، کنایه از پیمان شکنی است و یادآور ضرب‌المثل معروف نمک خوردن، نمک‌دان را شکستن!]

۸ـ ای حافظ، اگر بخت تو قرعه‌ی فال را به نام آن دلبر زیبا ـ که مانند ماه تمام است ـ بزند، آن چنان سربرافراز که سرت به گوشه‌ی خورشید برسد. [یعنی اگر بخت یار شد و به دیدار دلدار رسیدی احساس سرافرازی کن. سر از کلاه گوشه‌ی خورشید برآوردن، کنایه از سرفرازی بسیار و ماه تمام در مصراع دوم، استعاره از دلبر زیباست.]

۱۵۱ـ شُکوهُ تاج سلطانی

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد / به می بفروش دلقِ ما کزین بهتر نمی‌ارزد

به کویِ می‌فروشانش به جامی بر نمی‌گیرند / زهی سجّاده‌ی تقوا که یک ساغر نمی‌ارزد

رقیبم سرزنش‌ها کرد کز این باب رخ برتاب / چه افتاد این سرِ ما را که خاکِ درنمی‌ارزد

شُکوهِ تاج سلطانی که بیمِ جان در او درج است / کلاهی دلکش است امّا به ترکِ سر نمی‌ارزد

چه آسان می‌نمود اوّل غمِ دریا به بویِ سود / غلط کردم که این طوفان به صد گوهر نمی‌ارزد

تو را آن بهْ که رویِ خود ز مشتاقان بپوشانی / که شادیّ جهانگیری غمِ لشکر نمی‌ارزد

چو حافظ در قناعت کوش وز دنییّ دون بگذر
که یک جو منّتِ دونان دوصد من زر نمی‌ارزد

۱ ـ جهان، سراسر به این نمی‌ارزد که لحظه‌ای را با غم سپری کنی. جامه‌ی ما را در ازای شراب بفروش که بیش از این هم نمی‌ارزد.

۲ ـ آفرین بر سجاده‌ی تقوا، که به یک جام شراب نمی‌ارزد! و آن را در کوی می فروشان در ازای یک جام برنمی‌دارند! [آفرین را در مقام طنز و طعنه می‌گوید. منظور این است که این سجاده‌ی تقوا عجب چیزی است که آن را حتی به یک جام نمی‌خرند!]

۳ـ نگهبان درگاه دوست، مرا بسیار سرزنش کرد که روی از این درگاه بردار! چه بر سر ما آمده که به اندازه‌ی خاک درگاه ارزش نداریم؟ [رخ برتافتن، یعنی روی برگرداندن و برگشتن. رقیب در واقع عاشق را تحقیر می‌کند که تو شایسته‌ی این درگاه نیستی.]

۴ ـ شکوه تاج سلطانی که بیم از دست دادن جان در آن نهفته شده، کلاه زیبا و دل‌پذیری است اما به ترک سر و جان نمی‌ارزد.

۵ ـ در آغاز کار، رفتن به دریا به امید سود بردن، چه آسان به نظر می‌رسید! اما، خطا کردم که این توفان به صد گوهر نمی‌ارزد. [مقصود این است که حتی به دست آوردن صدها گوهر، ارزش آن را ندارد که خود را به خطر توفان بیندازیم.]

۶ ـ بهتر آن است که از مشتاقان و علاقه‌مندان خود روی برگردانی (و به حرف آنان گوش نکنی) زیرا که شادی حاصل از تسلط بر جهان به غم نگهداری لشکر نمی‌ارزد. [شارحان نوشته‌اند که این غزل ظاهراً خطاب به شاه شیخ ابواسحاق است و او را برحذر می‌دارد از این که حرف اطرافیان و دوستان خود را ـ که او را به جنگ و لشکرکشی ترغیب می‌کردند ـ گوش کند.]

۷ ـ مانند حافظ، شیوه‌ی قناعت را در پیش گیر و از دنیای پست بگذر؛ زیرا، که یک جو منّتِ دُونان دو صد من زر نمی‌ارزد. [دو صد من زر به این نمی‌ارزد که به اندازه‌ی یک جو از فرومایگان منت بکشی.]

۱۵۲ ـ تماشاگه راز

در ازل پرتوِ حسنت ز تجلّی دم زد — عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد

جلوه‌ای کرد رُخَت دید مَلَک عشق نداشت — عینِ آتش شد از این غیرت و بر آدم زد

عقل می‌خواست کز آن شعله چراغ افروزد — برقِ غیرت بدرخشید و جهان بر هم زد

مدّعی خواست که آید به تماشاگهِ راز — دستِ غیب آمد و بر سینه‌ی نامحرم زد

دیگران قرعه‌ی قسمت همه بر عیش زدند　　دلِ غم‌دیده‌ی ما بود که هم بر غم زد

جانِ عِلوی هوسِ چاهِ زنخدانِ تو داشت　　دست در حلقه‌ی آن زلفِ خم اندر خم زد

حافظ آن روز طرب‌نامه‌ی عشقِ تو نوشت

که قلم بر سرِ اسبابِ دلِ خرّم زد

۱ ـ در روز ازل که پرتو جمال تو جلوه‌گر شد، عشق پدید آمد و آتش شور و هیجان را در سراسر جهان افکند. [به جلوه‌گر شدن جمال حق اشاره دارد که به پیدایش شور و غوغا در جهان هستی منجر شد.]

۲ ـ چهره‌ات یک بار جلوه‌گر شد و پی‌برد که فرشته فاقد عشق است، از این رو آتش غیرت در وجودش درخشید و بر جان آدم افتاد. [غزل، آکنده از موضوعات عرفانی و ناظر به جلوه‌ی جمال حق در روز الست است که منجر به پیدایش عشق شد و چون بار امانت عشق را ـ به تعبیر قرآن احزاب/۷۲ ـ هیچ موجودی تحمل نکرد، آن را به آدم هدیه کرد.]

۳ـ عقل می‌خواست از شعله‌ی عشق چراغی روشن کند و از آن بهره‌مند شود، اما برق غیرت حق درخشید و جهان را بر هم زد. [یعنی، چنان شد که عقل نتواند از شعله‌ی عشق بهره گیرد.]

۴ ـ مدعی می‌خواست که به تماشاگه راز بیاید (و از اسرار عشق چیزی دریابد)، اما چون نامحرم بود، دست غیب بر سینه‌ی او زد و او را از تماشاگه راز بیرون راند. [مدعی، به قرینه‌ی بیت پیشین، همان عقل است. می‌گوید: دست غیب به عقل اجازه نداد که وارد قلمرو پر راز و رمز عشق و از آن بهره‌مند شود.]

۵ ـ قرعه‌ی قسمت دیگران همه بر شادی اصابت کرد. تنها دل غمدیده‌ی ما بود که بر غم قرعه زد و جز غم نصیبی نبرد.

۶ ـ جان آسمانی، آرزو داشت که در چاه زنخدان تو افتد، از این رو دست در حلقه‌ی آن زلف خم اندر خم زد. [شاعر فرورفتگی چانه‌ی یار را به چاه مانند کرده و جان را به کسی که مشتاق رفتن به درون چاه است. برای رفتن به درون چاه از طناب استفاده می‌کرده‌اند. از این رو زلف یار را به طنابی مانند می‌کنند که جان عِلْوی برای رفتن به درون چاه زنخدان یار، از آن می‌آویزد. مقصود آن است که جان که جوهری آسمانی است آرزو می‌کند که به دنیای خاکی بیاید و برای رسیدن به این هدف عشق یار را وسیله قرار می‌دهد. به تعبیر عرفانی: علت آمدن جان به جهانِ خاک، عشق بود.]

۷ ـ حافظ، نامه‌ی شادی‌بخش عشق تو را آن روز نوشت که از همه‌ی اسباب و عوامل شادی دست کشید. [یعنی با گزینش عشق و انتخاب غم عشق، (و به تعبیر دیگر شادی عشق) از هر آن چه موجب شادی دل می‌شود، گذشت.]

۱۵۳ ـ ساغرِ شادی

سحر چون خسرو خاور عَلَم بر کوهساران زد | به دستِ مرحمت یارم درِ امیدواران زد
چو پیش صبح روشن شد که حالِ مهرِ گردون چیست | برآمد، خنده‌ای خوش بر غرورِ کامگاران زد
نگارم دوش در مجلس به عزم رقص چون برخاست | گره بگشود از ابرو و بر دل‌هایِ یاران زد
من از رنگ صلاح آن دم به خونِ دل بشستم دست | که چشمِ باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد
کدام آهن‌دلش آموخت این آیینِ عیّاری | کز اوّل چون برون آمد رهِ شب‌زنده‌داران زد
خیالِ شهسواری پخت و شد ناگه دلِ مسکین | خداوندا نگه دارش که بر قلبِ سواران زد
در آب و رنگِ رخسارش چه جان دادیم و خون خوردیم | چو نقشش دست داد، اوّل رقم بر جان سپاران زد
منش با خرقه‌ی پشمین کجا اندر کمند آرم | زره‌مویی که مژگانش ره خنجرگزاران زد
نظر بر قرعه‌ی توفیق و یُمنِ دولتِ شاه است | بده کامِ دلِ حافظ که فالِ بختیاران زد
شهنشاهِ مظفّرفر شجاعِ ملک و دین منصور | که جودِ بی دریغش خنده بر ابرِ بهاران زد
از آن ساعت که جامِ می به دستِ او مشرّف شد | زمانه ساغرِ شادی به یادِ می‌گساران زد
ز شمشیرِ سرافشانش ظفر آن روز بدرخشید | که چون خورشیدِ انجم سوز تنها بر هزاران زد

دوامِ عمر و مُلکِ او بخواه از لطفِ حق ای دل
که چرخ این سکّه‌ی دولت به دورِ روزگاران زد

۱ ـ سحرگاهان، هنگامی که نور خورشید، کوهساران را روشن کرد، یار من از روی لطف و مرحمت درِ خانه‌ی امیدواران را زد. [خسرو خاور، یعنی پادشاه مشرق، استعاره از خورشید است و عَلَم (= پرچم) بر کوهساران زدن، کنایه از گسترش نور خورشید در کوهستان‌ها.]

۲ ـ هنگامی که موضع و حالت روزگار در نظر صبح آشکار شد، خورشید طلوع کرد و به روی کسانی که از کامروایی خود مغرور بودند، خنده‌ی تمسخر زد. [درخشندگی خورشید را خنده‌ی خورشید فرض می‌کند و در عالم خیال چنین می‌پندارد که خورشید، همین که پی می‌بَرَد که روزگار نسبت به مردم بی‌وفاست اما جمعی بی‌خبر از بی‌وفایی و ناپایداری دنیا، فریفته‌ی کامگاری خود هستند، به آن‌ها لبخندی از روی استهزاء می‌زند.]

۳ ـ دیشب، هنگامی که نگارم به قصد رقصیدن در مجلس، از جای برخاست، گره از تاب ابروان خود گشود و بر دل یاران با ناز و کرشمه‌ی ابروان گره زد. [یعنی، اخم‌های خود را باز کرد و با ناز ابروان خود دل‌ها را ربود و بر آن‌ها گره عشق زد. در نسخه‌ی خانلری، به جای ابرو، گیسو آمده که از جهت

تناسب معنایی و تصویری بر متن ترجیح دارد. در این صورت، یعنی گره از تاب گیسوان خود گشود و با تار زلف پریشان بر دل‌های یاران گره زد و آن‌ها را به دام عشق افکند.]

۴ ـ من، آن زمان از صلاح و تقوا با رنج و خون دل دست شستم که چشم مست او هوشیاران را به خود جلب و از خود بی‌خود کرد. [دست شستن با خون دل، یعنی با رنج و سختی دست کشیدن و رها کردن. مقصود آن است که من اهل صلاح و تقوا بودم و به سختی از آن دست کشیدم. چشم باده‌پیما (= چشم باده‌نوش) یعنی چشم مست. مستی، حاصل باده‌نوشی است و مقصود از چشم مست، چشم خمار است. خلاصه‌ی معنی این است که چشم مست یار، هشیاران را به مستی و از خود بی‌خود شدن دعوت کرد. چشم مست یار، یاران را سرمست کرد.]

۵ ـ کدامین آهن‌دل، این شیوه‌ی دلبری را به او آموخت، که از لحظه‌ی خروج از خانه، مانند عیاران به شب زنده‌داران حمله کرد. [آهن دل، همان سنگ دل است و مراد از شب زنده‌داران، عاشقان و زاهدان هستند که شب‌ها را به عبادت می‌پردازند. غرض شدت دلبری یار است. یعنی نه تنها از افراد عادی بلکه حتی از زاهدان شب زنده‌دار هم دل می‌برد. و چون شیوه و رسم عیاران این بوده که شب‌ها حمله می‌کرده‌اند، آیین عیاری را به یار نسبت می‌دهد.]

۶ ـ دل مسکین و بیچاره‌ی من که آرزوی شهسوار شدن را در سر می‌پروراند، رفت و بر قلب سواران حمله کرد؛ خدایا او را حفظ کن.

۷ ـ در آرزوی جلوه‌گر شدن چهره‌ی زیبایش، چه خون دل‌ها خوردیم و چه جانی کندیم، اما او، همین که به جلوه درآمد، اول عاشقان جان نثار خود را به کناری زد و به آرزویشان خط بطلان کشید. [در نسخه‌ی خانلری مصراع اول چنین ضبط شده: «در آب و رنگ رخسارش چه خون خوردیم و جان دادیم»، که از جهت معنایی صحیح‌تر است و بر متن ترجیح دارد.]

۸ ـ من درویش ـ که خرقه‌ی پشمینه‌ای بر تن دارم ـ چگونه می‌توانم او را به کمند آورم و اسیر خود کنم؟ دلبری را که گیسوی حلقه حلقه‌اش مانند زره است و با مژگان خود راه بر جنگ‌جویان خنجرکش می‌بندد. [یعنی از آنان دل می‌برد و بر آنان چیره می‌شود. موی یار را به زره و مژگان او را به خنجر مانند می‌کند و می‌گوید: او با داشتن چنین سلاحی حتی بر دلاوران خنجرکش هم غلبه می‌کند.]

۹ ـ ما نظر بر این دوخته‌ایم که قرعه‌ی پیروزی و برکت بخت و اقبال، نصیب شاه شود. آرزوی دل حافظ را ـ که به نام نیک‌بختان برای تو فال زده است ـ برآورده کن.

۱۰ ـ شاهی که بهره‌مند از شکوه آل مظفر و دلاور شجاع دین و کشور است. یعنی شاه منصور که بخشندگی او به ابربهاری خنده‌ی تمسخر می‌زند. [مقصود آن که بخشندگی ابر بهاری در برابر جود او بسیار اندک است. معنای دومِ مظفرفر و منصور، یعنی پیروزمند نیز مدنظر شاعر هست. خنده بر ابرِ

بهاران زدن، کنایه از بخشش بی‌کران شاه است که ابر بهاری را ـ که مظهر بخشندگی است ـ به مسخره می‌گیرد.]

۱۱ ـ از هنگامی که جام شراب مفتخر شد که در دست شاه قرار گیرد، روزگار به یاد می‌گساران جام شادی نوشید.

۱۲ ـ آن روز، پیروزی او آشکار شد که با شمشیر بران خود، به تنهایی بر صف دشمن زد و هزاران نفر را کشت؛ مانند خورشید که با طلوع خود هزاران ستاره را می‌سوزاند و محو می‌کند.

۱۳ ـ ای دل، طول عمر و پایداری حکومت او را از خدا درخواست کن زیرا که آسمان، سکه‌ی خوشبختی را در همه‌ی دوران به نام او زده است. [خوشبختی را به سکه‌ای مانند می‌کند که در تمام دوران رایج است و نام شاه بر آن حک شده است.]

۱۵۴ ـ گُل‌بانگِ سربلندی

راهی بزن که آهی بر سازِ آن توان زد — شعری بخوان که با او رطل گران توان زد

بر آستانِ جانان گر سر توان نهادن — گل‌بانگِ سر بلندی بر آسمان توان زد

قد خمیده‌ی ما سهلت نماید اما — بر چشمِ دشمنان تیر از این کمان توان زد

در خانقه نگنجد اسرارِ عشق‌بازی — جامِ میِ مُغانه هم با مُغان توان زد

درویش را نباشد برگِ سرای سلطان — ماییم و کهنه دلقی کآتش در آن توان زد

اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند — عشق است و داوِ اوّل بر نقدِ جان توان زد

گر دولتِ وصالت خواهد دری گشودن — سرها بدین تخیّل بر آستان توان زد

عشق و شباب و رندی، مجموعه‌ی مراد است — چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد

شد رهزنِ سلامت زلف تو وین عجب نیست — گر راهزن تو باشی صد کاروان توان زد

حافظ به حقّ قرآن کز شید و زرق باز آی
باشد که گوی عیشی در این جهان توان زد

۱ ـ ای مطرب، آهنگی بنواز که بتوان با ساز آن آهی کشید و شعری بخوان که با شنیدن آن بتوان جام بزرگ شراب را نوشید.

۲ ـ اگر بتوانیم سر بر آستان جانان بنهیم، می‌توانیم با سر بلندی، فریاد خود را به آسمان برسانیم.

[یعنی می‌توانیم با فریادی به بلندای آسمان سرسپردگی خود را با افتخار اعلام کنیم.]

۳ـ قد خمیده‌ی ما در نظر تو پست و بی‌اهمیت جلوه می‌کند، اما این قد خمیده مانند کمانی است که می‌توان به وسیله‌ی آن بر چشم دشمنان تیر زد. [با تشبیه قد خمیده‌ی خود به کمان، ظاهراً تجربه‌های خود را به تیری مانند می‌کند که حاصل قد خمیده‌ی اوست و با آن تجربه‌ها می‌توان دشمن را شکست داد.]

۴ ـ اسرار عشق بازی در خانقاه صوفیان نمی‌گنجد، بلکه جام شراب مغانه را فقط به همراهی مغان می‌توان نوشید. [شرابی که در دیر مغان می‌نوشند، شراب خاصی است پر از راز و رمز که خانقاه‌نشینان از آن رازها بی‌خبرند؛ بنابراین آن را فقط باید در دیر مغان و به همراهی آنان نوشید.]

۵ ـ درویش از ساز و برگ خانه‌ی پادشاه بی‌بهره است؛ آری ما فقط جامه‌ی ژنده‌ای داریم که ـ از کم‌ارزشی ـ می‌توان آن را آتش زد.

۶ ـ صاحب‌نظران، دو جهان را به یک نگاه می‌بازند؛ آری در وادی عشق می‌توان در نوبت اول، سرمایه‌ی جان را باخت. [اول قدم عشق، سرانداختن است.]

۷ ـ اگر از دولت وصال تو، دری به روی ما گشوده شود، به این امید و آرزو می‌توان سرها را بر آستان توزد. [سر بر آستان زدن، یا نهادن، یعنی سر و جان را تسلیم کردن. بنابراین خلاصه‌ی معنی این است که به امید دیدار تو می‌توانیم جان خود را نثار آستان درگاهت کنیم.]

۸ ـ لازمه‌ی رسیدن به آرزو، عشق و جوانی و رندی است. همچنان که لازمه پیشی گرفتن در سخنوری، جمع شدن معانی و مفاهیم است [یعنی کسی می‌تواند در سخنوری و بیان حقایق بر دیگران پیشی بگیرد که بر معانی مسلط باشد و کسی می‌تواند به آرزوهای خود برسد که از سه عامل اصلی یعنی عشق و جوانی و رندی برخوردار باشد.]

۹ ـ گیسوی تو مانند راهزنی است که سلامت و عافیت را به خطر می‌اندازد. به راستی که اگر تو راهزن باشی صد کاروان را می‌توان غارت کرد. [البته، صد کاروان دل را می‌توان غارت کرد.]

۱۰ ـ حافظ، تو را به خدا سوگند که از نیرنگ و ریا دست بردار و به سوی یک رنگی بازگرد، تا شاید بتوانی از عیش و شادی جهان برخوردار شوی. [گوی عیش زدن، یعنی در عیش و شادی به مقصد رسیدن و پیش افتادن.]

۱۵۵ - بر آستانه‌ی تسلیم

اگر روم ز پی‌اش فتنه‌ها برانگیزد / ور از طلب بنشینم به کینه برخیزد
وگر به رهگذری یک دم از وفاداری / چو گرد در پی‌اش افتم چو باد بگریزد
وگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس / ز حقّه‌ی دهنش چون شکر فرو ریزد
من آن فریب که در نرگس تو می‌بینم / بس آب روی که با خاک ره برآمیزد
فراز و شیب بیابانِ عشق دامِ بلاست / کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد
تو عمر خواه و صبوری که چرخِ شعبده‌باز / هزار بازی از این طُرفه‌تر برانگیزد

بر آستانه‌ی تسلیم سر بِنِه‌ی حافظ
که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد!

۱ - اگر به دنبالش بروم، فتنه و آشوب بسیار برپا می‌کند و اگر به جست‌وجویش نروم، کینه‌جویی می‌کند و دست به انتقام می‌زند.

۲ - و اگر از روی وفاداری، در گذرگاهی مانند گرد به دنبالش بروم، مانند باد می‌گریزد. [معشوق را به بادی که به سرعت می‌گذرد و خود را به گردی که پس از باد برمی‌خیزد تشبیه کرده است.]

۳ - و اگر از او نیم بوسه بخواهم، ریشخند و استهزا مانند نقل و نبات از دهان کوچکش فرو می‌ریزد! [دهان یار را به لحاظ کوچکی و گردی به حقه مانند کرده است.]

۴ - فریبندگی و عشوه‌ای که من در چشم تو می‌بینم، آب روی بسیاری را به باد خواهد داد. [با کلمه‌ی آب رو بازی کرده و آن را مانند آبی در نظر گرفته که با خاک آمیخته می‌شود، یعنی آب از بین می‌رود و گل به دست می‌آید.]

۵ - فراز و نشیب وادی عشق مانند دام بلاست؛ به راستی کدامین انسان شیردل و شجاعی است که از بلا نپرهیزد؟ [یعنی افراد شیردل هم جرأت پانهادن در وادی پرفراز و نشیب عشق را ندارند.]

۶ - تو از خدا عمر و شکیبایی بخواه؛ زیرا که آسمان حیله‌گر هزار بازی شگفت‌انگیز اجرا می‌کند. [آسمان (=روزگار) را به شعبده‌بازی مانند می‌کند که بازی و تردستی‌های شگفت‌انگیزی از او سرمی‌زند.]

۷ - ای حافظ، در برابر حوادث روزگار (سرنوشت) تسلیم شو؛ زیرا اگر بستیزی، روزگار هم با تو می‌ستیزد. [بر آستانه‌ی تسلیم سرنهادن، یعنی تسلیم شدن.]

۱۵۶ـ دریغْ قافله‌ی عُمر!

به حُسن خلق و وفا کس به یار ما نرسد
تو را در این سخن انکارِ کار ما نرسد

اگرچه حُسن‌فروشان به جلوه آمده‌اند
کسی به حُسن و ملاحت به یارِ ما نرسد

به حقّ صحبت دیرین که هیچ محرم راز
به یارِ یک جهتِ حق‌گزارِ ما نرسد

هزار نقش برآید ز کلکِ صُنع و یکی
به دل‌پذیریِ نقشِ نگارِ ما نرسد

هزار نقد به بازارِ کاینات آرند
یکی به سکه‌ی صاحب عیارِ ما نرسد

دریغ قافلهٔ عُمر کآن چنان رفتند
که گردِشان به هوایِ دیارِ ما نرسد

دلا ز رنجِ حسودان مرنج و واثق باش
که بَد، به خاطرِ امّیدوارِ ما نرسد

چنان بزی که اگر خاکِ ره شوی کس را
غبارِ خاطری از رهگذارِ ما نرسد

بسوخت حافظ و ترسم که شرحِ قصّه‌ی او
به سمع پادشه کامگارِ ما نرسد

۱ ـ هیچ کس، از نظر زیبایی و خوش خُلقی و وفاداری به یار ما نمی‌رسد. تو نمی‌توانی این سخن و حقیقت را انکار کنی. [قزوینی، حُسن و خُلق ضبط کرده است.]

۲ ـ اگرچه مدعیان زیبایی به جلوه‌گری و خودنمایی پرداخته‌اند، اما کسی از جهت زیبایی و ملاحت به یار ما نمی‌رسد.

۳ـ به حق دوستی دیرین سوگند که هیچ محرم راز به یار یک دل و یک رنگ ما ـ که حق دوستی را به جای می‌آورد ـ نمی‌رسد.

۴ ـ از قلمِ آفرینش، هزار نقش زیبا پدید می‌آید، اما هیچ کدام به زیبایی و دل‌پذیری تصویر چهره‌ی یار ما نیست. [نگارِ خود را یکی از تابلوهای نقاش هستی می‌بیند که از همه‌ی آن‌ها زیباتر است.]

۵ ـ هزار سکه به بازار جهان هستی می‌آورند، اما هیچ کدام به سکه‌ی صاحب عیار ما (سکه‌ای که عیار بالایی دارد) نمی‌رسد. [صاحب عیار، ایهام دارد و مقصود از آن قوام‌الدین محمد، وزیر شاه شجاع است، که محبوب و مورد توجه شاعر بوده است.]

۶ـ افسوس که کاروانیان عمر آن چنان رفتند که حتی گردی از گذر شتابان آن‌ها به هوای دیار ما نمی‌رسد. [عمر را به کاروانی مانند می‌کند که به سرعت می‌گذرد و چنان زود فاصله می‌گیرد که گرد حاصل از حرکت کاروان هم دیده نمی‌شود. مقصود آن که کاروانیان آن چنان رفتند که نشانی هم از آنان باقی نماند.]

۷ ـ ای دل، از طعنه‌ی حسودان مرنج و مطمئن باش که گزندی به خاطر امیدوار ما نمی‌رسد. [نسخه‌ی خانلری مصراع اول را چنین ضبط کرده: دلا ز طعن حسودان مرنج و واثق باش، که به یقین، صحیح‌تر است. کاتب نسخه‌ی قزوینی دچار سهو قلم شده و به قرینه‌ی رنج دوم ـ که در ذهنش بوده ـ طعن را هم رنج نوشته است. این گونه خطا در کتابت، بسیار اتفاق می‌افتد.]

۸ ـ ای دل، چنان زندگی کن که پس از مرگ که به خاک بدل می‌شوی، کسی از تو آزرده خاطر نباشد. [غبار بر خاطر نشستن، کنایه از آزردگی و کدورت است. شاعر براساس خاک راه در مصراع اول، در مصراع دوم زندگی را به رهگذار و ملامت و کدورت را به غبار راه مانند کرده است.]

۹ ـ حافظ، از رنج و غم سوخت و می‌ترسم که شرح حال و روز او به گوش پادشاه کامروای ما نرسد. [با توجه به این که ممدوحِ شاعر در این غزل به قرینه‌ی «صاحب عیار» قوام‌الدین محمد صاحب عیار، وزیر شاه شجاع است، مقصود از پادشه کامگار هم، طبعاً شاه شجاع خواهد بود.]



۱۵۷ ـ ظلِّ ممدود

هر که را با خطِ سبزت سرِ سودا باشد / پای از این دایره بیرون ننهد تا باشد

من چو از خاکِ لَحَد لاله صفت برخیزم / داغِ سودای توام سرِّ سُویدا باشد

تو خود ای گوهرِ یکدانه کجایی آخر / کز غمت دیده‌ی مردم همه دریا باشد

از بُنِ هر مژه‌ام آب روان است بیا / اگرت میلِ لبِ جوی و تماشا باشد

چون گل و می دمی از پرده برون آی و درآ / که دگر باره ملاقات نه پیدا باشد

ظلِّ ممدودِ خمِ زلفِ توام بر سر باد / کاندر این سایه قرارِ دلِ شیدا باشد

چشمت از ناز به حافظ نکند میل آری

سرگرانی صفتِ نرگسِ رعنا باشد

۱ ـ هرکس که با خط عذار تو قصد عشق‌ورزی داشته باشد، تا زنده است، از این دایره‌ی عشق پا بیرون نخواهد گذاشت. [یعنی اگر کسی عاشق خط نورُسته‌ی چهره‌ی تو شود، برای همیشه گرفتار عشق خواهد بود.]

۲ ـ هنگامی که من ـ مانند گل لاله ـ از خاک گور سربرمی‌آورم، داغ عشق تو در درون دل من نهفته خواهد بود. [شاعر داغ عشقی را که در درون دل خود دارد به سیاهی درون لاله مانند می‌کند که در هنگام روییدن و از خاک سربرآوردن در برگ لاله وجود دارد.]

۳ـ ای مروارید یک‌تای گران‌بها، آخر تو در کجایی که از غم تو چشم عاشقان به دریا تبدیل شده است. [با توجه به این که مروارید در دریاست، شاعر، معشوق را به گوهر و مروارید مانند می‌کند و چشم گریان مردم را، از شدت اشک ریختن، به دریایی که مروارید باید در آن قرار گیرد. حاصل معنی این که، چشم عاشقان از غم تو، ای معشوق، گریان است.]

۴ـ اگر میل نشستن بر لب جوی و تماشاداری، بیا که از پای هر مژه‌ی من جوی آبی روان است! [شدت گریه‌ی خود را با این تصویر خیالی باز می‌گوید که اشک جاری از هر مژه را مانند جوی آب می‌بیند.]

۵ـ مانند گل و شراب، لحظه‌ای از پرده بیرون بیا و به جمع ما بپیوند؛ زیرا معلوم نیست که بار دیگر دیداری حاصل شود. [از پرده بیرون آمدن، یعنی جلوه‌گر شدن و حجاب را کنار زدن. خطاب به معشوق می‌گوید: مانند گل که از پرده‌ی غنچه و مانند شراب که از حجاب خُم بیرون می‌آید، تو هم از پرده‌ی غیب بیرون بیا و جمالت را بر ما بنمای.]

۶ـ آرزو می‌کنم، سایه‌ی بلند گیسوی تو، همیشه بر سر من باشد؛ زیرا که آرامش دل شیدا و بی‌قرار من، در همین سایه ممکن است. [ظلِّ ممدود (= سایه‌ی بلند و کشیده) تعبیر قرآنی و برگرفته از آیه‌ی ۳۰ سوره‌ی واقعه است. گیسوی بلند یار را به درختی مانند می‌کند که سایه‌ی گسترده‌ی آن آرامش‌بخش دل‌های بی‌قرار است.]

۷ـ چشمت از روی ناز و تکبر به حافظ توجهی ندارد. آری، سرسنگین و بی‌اعتنا بودن، صفت چشم زیبای مست و خمار است. [نرگس رعنا در مصراع دوم، استعاره از چشم خمار و زیباست.]

۱۵۸ ـ رهِ می‌خانه

من و انکار شراب؟ این چه حکایت باشد؟ / غالباً این قدرم عقل و کفایت باشد!

تا به غایت رهِ می‌خانه نمی‌دانستم / ورنه مستوریِ ما تا به چه غایت باشد؟

زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز / تا تو را خود زمیان با که عنایت باشد

زاهد ار راه به رندی نبرد معذور است / عشق کاری‌ست که موقوفِ هدایت باشد

من ک شب‌ها رهِ تقوا زده‌ام با دف و چنگ / این زمان سر به ره آرم؟ چه حکایت باشد!

بنده‌ی پیر مغانم که ز جهلم برهاند / پیرِ ما هرچه کند عین عنایت باشد

دوش از این غصّه نخفتم که رفیقی می‌گفت

حافظ ار مست بود جایِ شکایت باشد

۱ ـ من و مخالفت با شراب؟ این چه داستانی است؟ غالباً این قدر عقل و شایستگی دارم [که با شراب نوشیدن مخالفت نکنم! می‌گوید این که حافظ منکر شراب باشد، سخن عجیبی است!]

۲ ـ تاکنون راه می‌خانه را نمی‌شناختم وگرنه پرهیزگاری ما تا این اندازه طول نمی‌کشید. [یعنی اگر تاکنون اهل پرهیز و تقوا بوده‌ام، از آن است که راه می‌خانه را نمی‌شناختم وگرنه بسیار زودتر از این‌ها راه تقوا را رها می‌کردم و به می‌خانه روی می‌آوردم!]

۳ـ زاهد با نماز و عجب و تکبر خود همراه باشد و من با مستی و نیاز. باید دید که تو در این میان به کدام یک عنایت خواهی داشت! [تلویحاً می‌گوید: چون عبادت زاهد سبب عجب و خودبینی اوست ارزشی ندارد و تو به من توجه خواهی کرد؛ زیرا که در عین مستی در اوج نیاز هستم.]

۴ ـ اگر زاهد به دنیای رندی راه نیابد، عذرش پذیرفته است؛ زیرا که عشق، دنیایی است که راه یافتن به آن نیازمند هدایت است!

۵ ـ من که شب‌ها با دف و چنگ راهزن پارسایی و زهد بوده‌ام، اکنون چگونه ممکن است سر به راه شوم؟ این چه سُخنی است؟ [می‌گوید: من شب‌ها به جای زهد و پرهیزگاری، با دف و چنگ به لهو و لعب مشغول بوده‌ام. چه انتظار است که اکنون آدم پرهیزگاری شوم؟ سر به راه شدن، کنایه از اصلاح شدن و به راه خیر و صلاح رفتن است.]

۶ـ از آن رو بنده‌ی پیر مغان هستم که مرا از جهل و نادانی می‌رهاند. پیر ما هر چه کند عین لُطف و عنایت است.

۷ ـ دیشب، از این غصه خواب به چشمانم نیامد که رفیقی می‌گفت: مستی حافظ، جای گله و شکایت دارد! [از این که رفیقی که حافظ را می‌شناسد و از مستی او شکایت می‌کند، غمگین و گله‌مند است. یعنی، رفیقی که حافظ را می‌شناسد، طبعاً باید بداند که حافظ همیشه مست است و این امری بدیهی است و جای تعجب و گله ندارد!]

۱۵۹ ـ شیوه‌ی رندان

نقدِ صوفی نه همه صافیِ بی غش باشد	ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد
صوفیِ ما که ز وردِ سحری مست شدی	شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد
خوش بُوَد گر محکِ تجربه آید به میان	تا سیه‌روی شود هرکه در او غش باشد
خطِ ساقی گر از این گونه زند نقش بر آب	ای بسا رُخ که به خونابه منقّش باشد

نـــاز پــرورِ تــنعُّم نَـبَرد راه بــه دوست	عــاشقی شـیوه‌ی رنــدانِ بــلاکش بــاشد
غــمِ دنــیئِ دنـی چـند خـوری بـاده بـخور	حـیف بــاشد دلِ دانــا کــه مشـوّش بـاشد

دلق و ســجّاده‌ی حــافظ بـبرد بـاده فـروش
گــر شــرابش ز کــفِ ســاقیِ مـهوش بـاشد

۱ ـ سکه‌ی وجود صوفی، تماماً خالص و صاف نیست، به همین سبب، ای بسا خرقه که مستحق سوزاندن است. [وجود صوفی را به سکه‌ای مانند کرده که خالص و بی‌غش نیست. بنابراین جامه‌ای که بر تن دارد ریایی و شایسته‌ی سوزاندن است.]

۲ ـ صوفی ما که از ذکر و دعای سحری از خود بی‌خود می‌شد، بنگر که شامگاهان چگونه از باده سرمست است! [صوفی ما، یعنی صوفی مورد نظر ما که اهل ریا و دارای غش و ناخالصی است. نگران باش، یعنی توجه و دقت کن تا ببینی.]

۳ ـ چه خوش است که تجربه را محک سنجش قرار دهیم تا هر کس که دارای غش و ناخالصی است، شرمنده و روسیاه شود. [تجربه را به محکی مانند می‌کند که می‌تواند ناخالصی و غش را در وجود افراد مشخص کند.]

۴ ـ اگر خط عذار ساقی، به همین ترتیب نقش‌ها را بر آب زند و باطل کند، چهره‌ی عاشقان، از اشک خونین پرنقش خواهد شد. [ظاهراً مقصود از نقش بر آب زدن، یعنی باطل کردن در اینجا، باطل کردن نقش تقوا و پرهیزگاری است. یعنی اگر خط عذار معشوق بدینگونه تقوای زاهدان را بر باد دهد، همه به وادی عشق روی می‌آورند و در رنج عشق، اشک خونین می‌ریزند و چهره‌ها نقش خونین می‌گیرد.]

۵ ـ آن که در ناز و نعمت پرورش یافته به بارگاه دوست راه نمی‌یابد و عاشقی، شیوه‌ی رندان بلاکش است. [لازمه‌ی عاشقی و راه یافتن به بارگاه دوست، تحمّل ریاضت و سختی است.]

۶ ـ تا کی می‌خواهی غم دنیای بی‌ارزش و پست را بخوری، حیف است که دل انسان دانا، پریشان خاطر و آشفته باشد.

۷ ـ پیر می‌فروش، اگر شراب را به دست ساقی ماهرو به می‌گساران بنوشاند، سرانجام جامه و سجّاده‌ی حافظ را به گرو خواهد برد. [دلق و سجاده، مظهر عبادت و تقواست. بنابراین، مقصود از به گرو بردن دلق و سجاده، باختن زهد و تقواست. یعنی حافظ، زهد و تقوا را بر سر شراب خواهد باخت!]

۱۶۰ـ حریم وصال

خوش است خلوت اگر یار یارِ من باشد | نه من بسوزم و او شمعِ انجمن باشد
من آن نگینِ سلیمان به هیچ نستانم | که گاه‌گاه بر او دستِ اهرمن باشد
روا مدار خدایا که در حریم وصال | رقیب محرم و حرمان نصیبِ من باشد
هُمای گو مفکن سایه‌ی شرف هرگز | در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد
بیانِ شوق چه حاجت که سوزِ آتش دل | توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد
هوای کوی تو از سر نمی‌رود آری | غریب را دلِ سرگشته با وطن باشد

بسانِ سوسن اگر ده زبان شود حافظ
چو غنچه پیش تواَش مُهر بر دهن باشد

۱ ـ اگر یار از آنِ من باشد؛ خلوت، خوش است نه آن که او مانند شمع روشنگر محفل دیگران باشد و من از رشک بسوزم.

۲ ـ من آن انگشتری سلیمان را که گاهی در اختیار اهریمن قرار گیرد، به هیچ نمی‌خرم! [با اشاره به داستان فرمانروایی حضرت سلیمان که انگشتری‌اش مدتی گم شد و در اختیار اهریمن بود، در مقام مثالی برای موضوع بیت پیشین می‌گوید: انگشتری سلیمان زمانی ارزشمند است که در دست خود او باشد نه در اختیار اهریمن، در واقع به طور غیرمستقیم یار را به نگین انگشتری سلیمان و بیگانه و غیر را به اهریمن مانند کرده است.]

۳ـ خدایا! روا مدار که در بارگاه تو، مدعی عشق محرم و برخوردار از وصال و من محروم از دیدار باشم.

۴ ـ به هما بگو: سایه‌ی شرف و افتخار بر آن سرزمین مَیفکن که ارزش طوطی در نظر مردم آن از زغن کمتر باشد. [مطابق روایات، سایه‌ی هما موجب خوشبختی و بنابراین موجب افتخار و شرف است.]

۵ ـ آن جا که سوز دل را می‌توان از سوز نهفته در سخن شناخت، چه نیازی به بیان شوق است. [یعنی کسی که اشتیاقی دارد و سوزی در دلش نهفته است، سخنش نیز دارای سوز و مؤثر است.]

۶ ـ آرزوی رسیدن به کوی تو، از سرم بیرون نمی‌رود، آری، دل انسان سرگشته‌ی دور از وطن، همیشه در وطن است.

۷ ـ حافظ، اگر مانند گل سوسن، ده زبان داشته باشد، باز هم در برابر تو مانند غنچه سربسته است و مهر خاموشی در دهن دارد. [گل سوسن پنج گلبرگ و پنج کاسبرگ بلند و نوک‌تیز دارد که شبیه زبان است. از این رو به آن سوسن ده زبان می‌گویند.]

۱۶۱ - در دایره‌ی قسمت

کی شعرِ تر انگیزد خاطر که حزین باشد | یک نکته از این معنی گفتیم و همین باشد
از لعل تو گر یابم انگشتریِ زنهار | صد ملکِ سلیمانم در زیرِ نگین باشد
غمناک نباید بود از طعنِ حسود ای دل | شاید که چو وابینی خیرِ تو در این باشد
هر کو نکند فهمی زین کِلکِ خیال انگیز | نقشش به حرام ار خود صورتگر چین باشد
جامِ می و خونِ دل هریک به کسی دادند | در دایره‌ی قسمت اوضاع چنین باشد
در کارِ گلاب و گل حکم ازلی این بود | کاین شاهدِ بازاری و آن پرده نشین باشد

آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر
کاین سابقه‌ی پیشین تا روزِ پسین باشد

۱ ـ آن که خاطر غمگینی دارد، کی می‌تواند شعر تر و تازه و نشاط‌آور بگوید؟ در این باره یک نکته گفتیم و همین بس است.

۲ ـ اگر از لب لعل‌گون تو امان‌نامه بگیرم، صد ملک سلیمانی زیر فرمان من خواهد بود. [با اشاره به فرمانروایی سلیمان و انگشتری او ـ که مظهر قدرت و فرمانروایی‌اش بود ـ لعل را استعاره از لب سرخ یار گرفته و آن را به انگشتری زنهار (= امان نامه، یعنی نشانه‌ی امان و پناهندگی) مانند کرده است. رسم چنین بوده که اگر کسی مورد حمایت پادشاه قرار داشته، شاه نگین یا انگشتری به او می‌داده که نشانه‌ی در امان بودن او بوده است. براین اساس، می‌گوید: اگر تو با نگین لب خود به من امان دهی، خود را از صدسلیمان برتر می‌بینم.]

۳ ـ ای دل، از طعنه و سرزنش حسودان نباید غمناک برد. اگر به دیده‌ی دقت بنگری، شاید خیر تو در همین باشد. [یعنی سرزنش و طعنه و عیب‌جویی دیگران موجب شود که خود را بهتر بشناسی و در اصلاح خود بکوشی.]

۴ ـ هرکس که از این قلم خیال‌انگیز و جادویی چیزی نفهمد، نقاشی کردن حرامش باد؛ اگرچه خود نقاش چین باشد. [درباره‌ی قلم خیال‌انگیز و نقشش به حرام، شارحان بحث بسیار کرده‌اند. ظاهراً مناسب‌ترین معنی برای کلک خیال‌انگیز با توجه به مطلع غزل، شعرتر حافظ است؛ زیرا قرینه‌ای دال بر این که کلک خیال‌انگیز قلم آفرینش است در کل غزل دیده نمی‌شود. نقشش به حرام هم یعنی نقش کردن (= نقاشی) حرامش باد. بنابراین، کسی که از قلم خیال‌انگیز حافظ که شعرهای تر و تازه می‌سراید چیزی نمی‌فهمد، یعنی ذوق هنری ندارد؛ و کسی که ذوق هنری ندارد، نباید به هنر

ظریفی مانند نقاشی بپردازد. نقاشی کردن بر او حرام است حتی اگر نقاش چین باشد. گفتنی است که چینیان در هنر نقاشی شهره بوده‌اند.]

۵ ـ در دایره‌ی قسمت یعنی در آن جا که سرنوشت را رقم می‌زنند، اوضاع این گونه است که به یکی جام پر از شراب و به دیگری دلی پرخون می‌دهند. [با توجه به این که جام پر از شراب سرخ و دل پر از خون نیز سرخ است، به گونه‌ای پنهان، آن دو را با هم مقایسه کرده است. جام شراب، کنایه از عیش و شادمانی و خون دل، کنایه از رنج و سختی است. بنابراین می‌گوید: سرنوشت چنین رقم خورده که یکی در عیش و نوش و دیگری در رنج و سختی باشد.]

۶ ـ حکمِ ازلی، یعنی سرنوشت، درباره‌ی گلاب و گُل چنین است که گل، زیباررویی سرگشته در بازار و گلاب در پرده و محفوظ باشد. [رابطه‌ی گلاب و گل، تمثیلی است در توضیح بیت پیشین. می‌گوید: مثلاً سرنوشت گل این است که در همه جا جلوه‌گر شود و بر همه لبخند بزند و گلاب در شیشه و در واقع در پس پرده باشد.]

۷ ـ چنین نیست که حافظ رندی را کنار گذاشته و از خاطر برده است، بلکه این خصلت ازلی تا ابد ادامه خواهد داشت. [سابقه‌ی پیشین، یعنی آن چه از روز پیشین در سابقه‌ی حافظ وجود داشته؛ که مقصود همان رندی است. رندیِ حافظ، مقطعی و گذرا نیست. در سرشت اوست و بنابراین تا روز قیامت در وجود او خواهد بود.]

۱۶۲ ـ عِلْمِ عشق

خوش آمد گل؛ وز آن خوش‌تر نباشد — که در دستت به جز ساغر نباشد

زمانِ خوش دلی دریاب و دریاب — که دایم در صدف گوهر نباشد

غنیمت دان و می خور در گلستان — که گل تا هفته‌ی دیگر، نباشد

ایا پُر لعل کرده جامِ زرین — ببخشا برکسی کش زر نباشد

بیا ای شیخ و از خُم‌خانه‌ی ما — شرابی خور که در کوثر نباشد

بشوی اوراق اگر همدرسِ مایی — که علْمِ عشق در دفتر نباشد

ز من بنیوش و دل در شاهدی بند — که حُسنش بسته‌ی زیور نباشد

من از جان بنده‌ی سلطان اُوَیسم — اگرچه یادش از چاکر نباشد

به تاجِ عالم آرایش که خورشید — چنین زیبنده‌ی افسر نباشد

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ
که هیچش لطف در گوهر نباشد

۱ ـ گل خوش آمد و اکنون، خوش‌تر از این چیزی نیست که جام شراب در دستان تو باشد.

۲ ـ زمان شادمانی را دریاب، دریاب! زیرا که مروارید، همیشه در صدف نیست. [مصراع دوم تمثیل زیبایی است برای توضیح موضوع مصراع اول. شادی را به مرواریدی مانند کرده و زندگی را به صدفی که همیشه در آن مروارید نیست.]

۳ـ فرصت را غنیمت بدان و در گلستان شراب بنوش؛ زیرا که گل تا هفته‌ی دیگر نخواهد بود.

۴ـ ای کسی که جام زرین خود را از شراب سرخ پر کرده‌ای، آن جام را به کسی ببخش که زر ندارد.

۵ ـ ای شیخ! بیا و از خم‌خانه‌ی ما شرابی بنوش که مانند آن در چشمه‌ی کوثر یافت نمی‌شود. [یعنی حتی آب چشمه‌ی کوثر به گوارایی این شراب نیست.]

۶ ـ اگر همدرس ما هستی، نوشته‌های دفترت را پاک کن؛ زیرا که عِلمِ عشق، در دفتر نیست. [یعنی علم عشق، آموختنی نیست، بلکه آمدنی است. به تعبیر سنایی: ای بی‌خبر از سوخته و سوختنی / عشق آمدنی بود نه آموختنی! مقصود از علم عشق، معرفت الهی است از طریق اشراق، یعنی تابش نور الهی در دل بی‌واسطه‌ی اسباب و عوامل. بنابراین علم عشق را نمی‌توان در مدرسه فرا گرفت. اوراق شستن، یعنی آن چه را که بر ورق نوشته شده پاک کردن. در گذشته مرسوم بوده که لوح را می‌شسته‌اند و نوشته‌اش را می‌زدوده‌اند.]

۷ ـ از من بشنو و به زیبارویی دل ببند که زیبایی‌اش بسته به زر و زیور نباشد. [یعنی از حُسن خداداد برخوردار باشد، نه آن که خود را با زیور آراسته باشد.]

۸ ـ خدایا! به من شرابی ببخش که خماری و سردرد در پی آن نباشد.

۹ ـ من از جان و دل بنده‌ی سلطان اُویسم؛ اگرچه او یادی از چاکر خود نمی‌کند!

۱۰ ـ به تاج او ـ که زینت‌بخش جهان است ـ سوگند که حتی خورشید مانند او شایسته‌ی تاج پادشاهی نیست.

۱۱ ـ کسی بر شعر حافظ خرده می‌گیرد که در گوهر وجود او هیچ لطف و ذوقی نباشد.

۱۶۳ ـ نقشِ نگار

گل بی‌رخ یار خوش نباشد   بی‌باده، بهار خوش نباشد
طرفِ چمن و طوافِ بستان   بی‌لاله‌عذار، خوش نباشد
رقصیدنِ سرو و حالتِ گُل   بی‌صوتِ هزار، خوش نباشد

بـا یـارِ شکّـرلبِ گـل انـدام　　بـی‌بوس و کـنار، خـوش نـباشد
هـرنقش کـه دست عـقل بـندد　　جـز نـقشِ نِگـار، خـوش نـباشد

جـان نـقدِ مـحقّر است حـافظ
از بـهرِ نـثار خـوش نـباشد

۱ ـ گل، بی‌روی یار، و بهار بدون شراب، دل‌پذیر و خوش نیست.
۲ ـ گردش در اطراف باغ و در کنار چمن، بدون یار لاله رو دل‌پذیر و خوش نیست.
۳ـ حرکت رقصان شاخه‌های سرو و حالت زیبای گل، بدون صدای بلبل دل‌پذیر نیست.
۴ ـ با یار شکر لب گل اندام بودن، بدون بوس و کنار خوش و دل‌پذیر نیست. [شکر لب یعنی آن که لب‌هایش به شیرینی شکر است و گل اندام، یعنی دلبری که اندامش به زیبایی و لطافت گل است.]
۵ ـ جز نقش دلبر زیبا، هر نقشی که عقل پدید آورد خوش و دل‌پذیر نیست.
۶ ـ حافظ! جان سرمایه‌ی بی‌ارزشی است که برای نثار کردن در پای دوست، شایسته و مناسب نیست!

۱۶۴ ـ نَفَس باد صبا

نـفسِ بـادِ صـبا مشک‌فشـان خـواهـد شـد　　عـالمِ پـیر دگـرباره جـوان خـواهـد شـد
ارغوان جـام عـقیقی بـه سـمن خـواهـد داد　　چشمِ نرگس به شـقایق نگـران خـواهـد شـد
این تـطاول کـه کشـید از غـمِ هـجران بـلبل　　تـا سراپـرده‌ی گـل نـعره‌زنان خـواهـد شـد
گر زمسجد بـه خـرابـات شـدم خُـرده مگـیر　　مجلسِ وعظ دراز است و زمـان، خـواهـد شـد
ای دل ار عشـرتِ امـروز بـه فـردا فکـنی　　مـایهٔ نـقدِ بـقا را کـه ضـمان خـواهـد شـد
ماه شعبان منه از دست قدح کـاین خـورشید　　از نـظر تـا شبِ عـید رمـضان خـواهـد شـد
گـل عـزیز است غـنیمت شـمریدش صـحبت　　که به باغ آمد از این راه و از آن خـواهـد شـد
مطربا مجلس انس است، غزل خـوان و سـرود　　چنگویی که چنین رفت و چنان خـواهـد شـد

حـافظ از بـهر تـو آمـد سـویِ اقـلیم وجـود
قدمی نِهْ بـه وداعش کـه روان خـواهـد شـد

۱ ـ نفس باد صبا بوی مشک افشانی خواهد کرد و بار دیگر جهان پیر جوان خواهد شد. [یعنی بار دیگر فصل بهار خواهد رسید و باد صبا مشک بو و طبیعت، جوان خواهد شد.]

۲ ـ درخت ارغوان، جامی به رنگ عقیق به گل یاس خواهد داد و گل نرگس به شقایق نگاه خواهد کرد. [به گل‌ها و گیاهان شخصیت و جان بخشیده و حضور آن‌ها را در کنار هم، چنین تصویر می‌کند که گویی درخت ارغوان جام شراب عقیقی به گل یاس می‌بخشد و گل نرگس با اشتیاق به شقایق می‌نگرد.]

۳ـ بلبل، از ستمی که در غم هجران گل تحمل کرده، فریادزنان به سوی بوته‌ی گل خواهد رفت. [به گل شخصیت بخشیده و او را مانند پادشاهی صاحب سراپرده در نظر گرفته است.]

۴ ـ اگر من از مسجد به سوی خرابات آمدم، بر من ایراد مگیر؛ زیرا مجلس وعظ به درازا می‌کشد و فرصت از دست خواهد رفت.

۵ ـ ای دل، اگر شادی امروز را به فردا موکول کنی، چه کسی ضمانت می‌کند که سرمایه‌ی عمر تا فردا باقی خواهد ماند. [نقد بقا، یعنی سکه‌ی حیات. زندگی را به سکه‌ای مانند می‌کند و آن را سرمایه‌ای می‌شمارد که بقای آن قابل تضمین نیست.]

۶ ـ در ماه شعبان، جام شراب را بر زمین مگذار و ترک مکن؛ زیرا که تا شب عید فطر، این جام از نظر دور خواهد شد. [یعنی در ماه رمضان نسبت به باده‌نوشی، بیشتر سخت‌گیری و میکده‌ها بسته می‌شود و تا پایان این ماه جام شراب را نخواهی دید. خورشید، استعاره از جام شراب است. جام را به خورشیدی مانند می‌کند که به مدت یک ماه غروب خواهد کرد.]

۷ ـ گل عزیز است، دوستی و هم‌نشینی آن را غنیمت بدانید؛ زیرا که عمر گل کوتاه است؛ از این راه به باغ می‌آید و از راه دیگر می‌رود.

۸ ـ ای مطرب، مجلس انس و دوستی است. سرود و غزل بخوان. چه قدر می‌گویی که چنین رفت و چنان خواهد شد؟

۹ ـ حافظ به خاطر تو، به جهان هستی آمد؛ پس برای وداع با او قدمی پیش بگذار زیرا که به زودی از این جهان خواهد رفت.

۱۶۵ـ آه سحرخیزان

مرا مهرِ سیه‌چشمان ز سر بیرون نخواهد شد　　قضایِ آسمان است این و دیگرگون نخواهد شد
رقیب آزارها فرمود و جایِ آشتی نگذاشت　　مگر آهِ سحرخیزان سویِ گردون نخواهد شد؟
مرا روزِ ازل کاری به جز رندی نفرمودند　　هر آن قسمت که آنجا رفت از آن افزون نخواهد شد
خدا را محتسب! ما را به فریادِ دف و نی بخش　　که سازِ شرع از این افسانه بی‌قانون نخواهد شد
مجالِ من همین باشد که پنهان عشق او ورزم　　کنار و بوس و آغوشش چه گویم؟ چون نخواهد شد!
شرابِ لعل و جایِ امن و یارِ مهربان ساقی　　دلا، کی بِهْ شود کارت اگر اکنون نخواهد شد؟

مشوی ای دیده نقشِ غم ز لوحِ سینه‌ی حافظ
که زخمِ تیغِ دلدار است و رنگِ خون نخواهد شد

۱ـ مهر دلبران سیاه‌چشم از سر من بیرون نخواهد رفت. این سرنوشت و قضای آسمانی است و تغییر نخواهد یافت.

۲ـ مدعی و مخالف، مرا بسیار آزرد و جای آشتی باقی نگذاشت؛ مگر آه سحرخیزان به آسمان نخواهد رفت؟ [یعنی بی‌شک آه سحرخیزان دامن مدعی را خواهد گرفت!]

۳ـ برای من از روز نخست آفرینش، جز رندی در نظر نگرفتند. هرچه در آن روز و در آن جا تصمیم گرفته شده، انجام خواهد گرفت و چیزی جز آن نخواهد شد.

۴ـ ای محتسب، به خاطر خدا ما را با صدای دف و نی آزاد بگذار؛ زیرا که نظام شرع و دین از این کار ما، تغییر نخواهد کرد. [یعنی دف و نی نواختن و گوش کردن ما، آسیبی به دین نخواهد رساند.]

۵ـ برای من، همین قدر فرصت و مجال هست که پنهانی با او عشق بورزم. از بوس و کنار و آغوش چه بگویم؟ زیرا که هرگز میسّر نخواهد شد. [پنهانی عشق ورزیدن، یعنی در خیال و ذهن خود، نه در عالم واقع و در حضور معشوق.]

۶ـ شراب سرخ و جای امن و یار مهربانی مانند ساقی، فراهم است. ای دل، اگر با این شرایط، و اکنون حالت بهبود نیابد، کی بهبود خواهد یافت؟

۷ـ ای چشم من! نقش غم را از صفحه‌ی سینه‌ی حافظ، مشوی و محو مکن؛ زیرا که این غم، نشانه‌ی زخم شمشیر دلدار است و رنگ خون این زخم هرگز پاک نخواهد شد. [سینه‌ی خود را به صفحه‌ای مانند کرده که زخم شمشیر یار در آن نشانه‌ی سرخ‌رنگ و خونینی ایجاد کرده است.]

۱۶۶ ـ سایه‌ی گیسوی نگار

روز هجران و شبِ فرقت یار آخر شد ‌‌‌‌ زَدَم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد
آن همه ناز و تنعّم که خزان می‌فرمود ‌‌‌‌ عاقبت در قدمِ باد بهار آخر شد
شکرِ ایزد که به اقبالِ کله‌گوشه‌ی گُل ‌‌‌‌ نخوت بادِ دی و شوکتِ خار آخر شد
صبحِ امید که بُد معتکف پرده‌ی غیب ‌‌‌‌ گو برون آی که کارِ شبِ تار آخر شد
آن پریشانیِ شب‌هایِ دراز و غمِ دل ‌‌‌‌ همه در سایه‌ی گیسویِ نگار آخر شد
باورم نیست ز بدعهدیِ ایّام هنوز ‌‌‌‌ قصّه‌ی غصّه که در دولتِ یار آخر شد
ساقیا لطف نمودی قدحت پُر مِیْ باد ‌‌‌‌ که به تدبیرِ تو تشویشِ خمار آخر شد

در شمار ار چه نیاورد کسی حافظ را
شکر، کآن محنت بی حدّ و شمار آخر شد

۱ ـ روزها و شب‌های جدایی از یار پایان یافت. فالی زدم، ستاره‌ی سعد گذشت و کار جدایی به آخر رسید.

۲ ـ آن همه ناز و افاده‌ی فصل پاییز، سرانجام با آمدن باد بهاری پایان یافت.

۳ـ خدا را شکر که به یُمن شکوفایی و مقام بلند گل، تکبُّر باد زمستانی و شوکت خار پاییزی به پایان رسید. [فرا رسیدن روزگار خوشی را به شکوفا شدن گل و پایان یافتن دوره‌ی رنج و جدایی و ستم را با طی شدن باد زمستانی و خار پاییزی به تصویر می‌کشد. در اغلب ابیات غزل به پدیده‌های بی‌جان طبیعت، شخصیت بخشیده و صفات انسانی مانند برخورداری از بخت و اقبال یا تکبر و ناز را به آن‌ها نسبت می‌دهد. کُلَه گوشه‌ی گل، علاوه بر معنی ظاهری یعنی گوشه‌ی گلبرگ‌ها و یا تاج گل، مجازاً به معنی مقام و مرتبه نیز هست.]

۴ ـ به صبح امید که مدتی در پرده‌ی غیب گوشه‌نشین بود، مژده بده که کار شب تاریک پایان یافته و او می‌تواند طلوع کند. [ناامیدی‌ها مثل شب تاریک پایان یافته و امید، مانند صبح روشن جای آن را گرفته است. امید را به صبح و دوره‌ی ستم را به شب مانند کرده و غیب را به پرده‌ای که گویی صبح در پشت آن به گوشه‌نشینی مشغول بوده است.]

۵ ـ آن پریشانی شب‌های دراز جدائی و غمی که در دلم بود، همه، بر اثر لطف و مهربانی یار، پایان یافت. [سایه‌ی گیسوی نگار، مجازاً سایه‌ی لطف اوست که مانند گیسو بلند و گسترده است.]

۶ ـ از بی‌وفایی و پیمان‌شکنی روزگار، هنوز باور نمی‌کنم که داستان غم و غصه‌ی جدایی، به یمن

شُکُوه و اقبال یار پایان یافته است.

۷ ـ ای ساقی، نسبت به من لطف بسیار کردی، جامت همیشه پرشراب باد؛ زیرا که با تدبیر و چاره‌اندیشی تو نگرانی و دغدغه‌ی خماری به پایان رسید.

۸ ـ گرچه کسی به حافظ توجهی نکرد و او را به حساب نیاورد، خدا را شکر که آن رنج و محنت بی‌حد و شمار پایان یافت.

۱۶۷ ـ طَرَب‌سرای محبّت!

ستاره‌ای بدرخشید و ماهِ مجلس شد دل رمیده‌ی ما را رفیق و مونس شد
نگارِ من که به مکتب نرفت و خط ننوشت به غمزه، مسئله‌آموزِ صد مُدرّس شد
به بوی او دلِ بیمارِ عاشقان چو صبا فدای عارضِ نسرین و چشمِ نرگس شد
به صدرِ مصطبه‌ام می‌نشاند اکنون دوست گدای شهر نگه کن که میرِ مجلس شد
خیالِ آب خضر بست و جامِ کیخسرو به جرعه‌نوشی سلطان ابوالفوارس شد
طرب‌سرای محبّت کنون شود معمور که طاقِ ابروی یارِ منش مهندس شد
لب از ترشّح مِیْ پاک کن برای خدا که خاطرم به هزاران گنه مُوَسوِس شد
کرشمه‌ی تو شرابی به عاشقان پیمود که علم بی‌خبر افتاد و عقل بی‌حس شد
چو زر عزیزِ وجود است نظمِ من آری قبولِ دولتیان کیمیای این مس شد
ز راه میکده یاران عنان بگردانید
چرا که حافظ از این راه رفت و مفلس شد

۱ ـ ستاره‌ای درخشید و مانند ماه روشنگر مجلس و همدم و مونس دل رمیده‌ی ما شد.

۲ ـ دلبر من که به مکتب نرفته و نوشتن نیاموخته، با ناز و غمزه‌ی خود معلم و آموزگار صد مدرس شده است. [با توجه به تصریح شاعر در بیت پنجم غزل، این ابیات در مدح شاه شجاع سروده شده که به ابوالفوارس مُلقّب بوده است. با این توضیح که به مکتب نرفتن ممدوح از روی مبالغه است، زیرا مطابق قراین تاریخی، این پادشاه که هوشی سرشار و حافظه‌ای قوی داشته به مکتب رفته و در نه سالگی ـ به گفته‌ی عباس اقبال ـ قرآن را حفظ کرده است. برخی شارحان، از جمله دکتر هروی، با توجه به امّی بودن پیامبر اسلام، و قرینه‌ی «به مکتب نرفت» یادآوری کرده‌اند که این بیت درباره‌ی

پیامبر اسلام است. با توجه به منشور شعر حافظ، برداشت‌های دیگری نیز از این غزل، ممکن است.]

۳ـ دل عاشقان، در آرزوی او، مانند باد صبا فدای چهره‌ی زیبا و چشم خمار او شد. [صبا با وزش خود موجب شکوفایی گل نسرین و نرگس (و دیگر گل‌ها) می‌شود. مانند این است که جان خود را به آن‌ها می‌بخشد. شاعر به طور غیرمستقیم عاشقان را به باد صبا و روی معشوق را به گل نسرین و چشم او را به گل نرگس مانند کرده است.]

۴ ـ اکنون، دوست مرا در بالای شاه‌نشین مجلس می‌نشاند! بنگر که چگونه گدای شهر، بزرگ و سرور مجلس شده است. [ظاهراً به تحولات اجتماعی دوران زندگی خود تغییر حکومت شیراز اشاره دارد. می‌گوید: برخلاف دوره‌ی پیشین که من گدا، هیچ به شمار نمی‌آمدم، اکنون از لطف دوست (حاکم جدید) صدرنشین شده‌ام.]

۵ ـ این گدا، آرزوی آب چشمه‌ی زندگانی و جام کیخسرو را در سر می‌پروراند، از این رو به نوشیدن جرعه‌ای در مجلس ابوالفوارس بسنده کرد. [تلویحاً می‌گوید آب چشمه‌ی زندگانی که خِضر بـه آن دست یافت و جام کیخسرو، همان شراب مجلس پادشاه است. نسخه‌ی قزوینی به جای کیخسرو، اسکندر ضبط کرده است. جام کیخسرو مطابق نسخه‌ی خانلری است.]

۶ ـ خانه‌ی پرنشاط محبت و دوستی اکنون آباد شده است؛ زیرا که معمار و مهندس این خانه غمزه‌های پرلطف ابروی یار من است. [محبت را به خانه‌ای پر از شادی و نشاط مانند کرده و طاق ابروی یار را از آن رو مهندس به شمار آورده که غمزه‌های ابروی یار موجب شادی و نشاط، یـعنی سازنده و مهندس این خانه است.]

۷ ـ قطره‌های شراب را ـ به خاطر خدا ـ از کنار لب‌هایت پاک کن؛ زیرا که خاطرم با دیدن آن به هزاران گناه کشیده شد. [به وسوسه‌ی گناه گرفتار شد.]

۸ ـ غمزه‌ی چشمان تو شرابی به عاشقان نـوشانید کـه دانشـمندان مست و از خـود بـی‌خبر و خردمندان سست و بی‌حال شدند. [در واقع غمزه‌ی یار را به شرابی مانند کرده که حتی خردمندان و دانشوران را مست می‌کند. در مقام مبالغه به جای خردمندان، عقل و به عوض دانشمندان علم را به کار برده است.]

۹ ـ آری، شعر من مانند طلا عزیز است. از زمانی که شعر من مقبول و پسند خاطر نیک‌بختان قرار گرفته این گونه عزیز شده است. [شعر خود را نخست ـ به گونه‌ای پنهانی و در ذهن خود ـ به مس کم‌بها مانند می‌کند و قبول خاطر دولتیان (= صاحب دولتان، نیک بختان) را به کیمیایی که این مس را به طلا تبدیل کرده است.]

۱۰ ـ دوستان! از راه میکده بازگردید؛ زیرا که حافظ از این راه رفت و فقیر و بی‌چیز شد.

۱۶۸ ـ آرزوی خام

گداخت جان که شود کارِ دل تمام و نشد بسوختیم در این آرزوی خام و نشد
به لابه گفت شبی میرِ مجلس تو شوم شدم به رغبتِ خویشش کمین غلام و نشد
پیام داد که خواهم نشست با رندان بشد به رندی و دُردی کشیم نام و نشد
رواست در بر اگر می‌تپد کبوترِ دل که دید در رهِ خود تاب و پیچ دام و نشد
بدان هوس که به مستی ببوسم آن لبِ لعل چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد
به کویِ عشق منه بی دلیلِ راه قدم که من به خویش نمودم صد اهتمام و نشد
فغان که در طلبِ گنج نامه‌ی مقصود شدم خرابِ جهانی زغم تمام و نشد
دریغ و درد که در جست‌وجوی گنج حضور بسی شدم به گدایی برِ کرام و نشد
هزار حیله برانگیخت حافظ از سر فکر
در آن هوس که شود آن نگار رام و نشد

۱ ـ جانم سوخت برای این که کار دل سامان یابد و خود نیز در این آرزوی خام سوختیم اما هدف برآورده نشد. [کار دل، همان برآورده شدن آرزوهاست. و چون آرزوی دل برآورده نمی‌شود، از آن با صفت خام یعنی نسنجیده یاد می‌کند.]

۲ ـ روزی با نیرنگ و فریب گفت: سرور مجلس تو می‌شوم. من با رغبت تمام غلام او شدم؛ اما او سرور مجلس من نشد [به وعده وفا نکرد.]

۳ـ پیام داد که پس از این با رندان همنشین خواهم شد؛ از این رو، من در رندی و دردکشی شهره‌ی شهر شدم، اما او با رندان همنشین نشد. [یعنی من به خاطر او به رندی روی آوردم تا به همنشینی او افتخار کنم، اما او برخلاف وعده‌ای که داده بود به جمع رندان نپیوست، در حالی که من در رندی شهرت و آوازه یافتم.]

۴ ـ اگر دل من ـ مانند کبوتر ـ در سینه می‌تپد، حق اوست! زیرا که در راه خود پیچ و تاب دام عشق را دید اما از آن روی برنگرداند. [دل خود را سرزنش می‌کند؛ زیرا با وجود این که دام عشق را دیده، بازنگشته و درنتیجه گرفتار شده است.]

۵ ـ در این آرزو که در حالت سرمستی و شادی لب لعل‌گون او را ببوسم چه قدر خون دل خوردم و رنج بردم، اما این آرزو برآورده نشد.

۶ ـ بدون راهنمای راه‌بلد، به کوی عشق مرو؛ زیرا که من صدبار به تنهایی این راه را رفته اما موفق نشده‌ام!

۷ ـ فریاد که در جست و جوی یافتن رمز و طلسمی که مرا به سوی گنج مقصود هدایت کند و رهنمون شود، رسوای جهان شدم، اما مقصود حاصل نشد. [مقصود و هدف خود را به گنجی مانند می‌کند که برای یافتن گنج‌نامه‌ی آن (یعنی نامه، نوشته، رمز و طلسمی که در آن راه رسیدن به گنج طراحی شده باشد) به هر دری می‌زند تا همه به راز او پی می‌برند و رسوا می‌شود اما به مقصود نمی‌رسد.]

۸ ـ دریغ و درد که در جست و جوی گنج حضور، بارها از بزرگان و بزرگواران، درخواست راهنمایی و کمک کردم، اما آن هم ممکن نشد. [حضور در پیشگاه دوست را ـ در این بیت ـ به گنج دیگری مانند کرده که برای رسیدن به آن از بزرگان و اهل کرامت یاری و راهنمایی خواسته، اما به آن دست نیافته و از فیض حضور محروم مانده است.]

۹ ـ حافظا، در این آرزو که آن نگار رام او شود، به یاری فکر و اندیشه‌ی خود هزار راه چاره اندیشید اما این آرزو هم برآورده نشد.



۱۶۹ ـ مهربانی کی سرآمد؟

یاری اندرکس نمی‌بینیم یاران را چه شد؟ دوستی کی آخر آمد؟ دوست‌داران را چه شد؟

آبِ حیوان تیره‌گون شد خضر فرخ‌پی کجاست؟ خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد؟

کس نمی‌گوید کـه یـاری داشت حـقّ دوسـتی حق شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد؟

لعـلی از کـانِ مـروّت بـر نـیامد، سـالهاست تابِش خورشید و سعیِ باد و باران را چه شد؟

شهرِ یاران بـود و خـاکِ مـهربانان ایـن دیـار مهربانی کی سـرآمـد شـهریاران را چـه شـد؟

گـوی تـوفیق و کـرامت در مـیان افکـنده‌انـد کس به میدان درنمی‌آید سواران را چـه شـد؟

صدهزاران گل شکفت وبانگِ مرغی بـرنخاست عندلیبان را چه پیش آمد، هزاران را چه شد؟

زهره‌سازی خوش نـمی‌سازد مگـر عـودش بسـوخت؟ کس نـدارد ذوقِ مسـتی، مـیگساران را چـه شـد؟

حـافظا، اسـرارِ الهـی کس نـمی‌دانـد خـموش!
از کـه مـی‌پرسی کـه دورِ روزگـاران را چـه شـد؟!

۱ ـ بر سر دوستان و دوست‌داران چه آمده و دوستی کی به پایان رسیده که از هیچ کس یاری و همراهی نمی‌بینیم.

۲ ـ آب چشمه‌ی زندگی تیره شد! خضر مبارک قدم کجاست؟ بر سر باد بهار چه آمده که گل‌ها رنگ باخته‌اند؟ [خضر که به آب چشمه‌ی زندگانی راه یافت کجاست تا چاره‌ای بیندیشد؛ زیرا آب این چشمه ـ که مظهر روشنایی و زندگی جاودانه است ـ تیره و ناصاف شده است! خون، در مصراع دوم مجازاً، رنگ سرخ گل است. بنابراین خون گل چکید از شاخ گل، یعنی گل‌ها رنگ باختند. باد بهاری که موجب شکوفا شدن و طراوت گل‌هاست کجاست که تدبیری کند؟!]

۳ـ بر سر یاران و حق‌شناسان چه آمده است که دیگر کسی از حق دوستی یاران سخنی نمی‌گوید؟

۴ ـ چه بر سر نور خورشید و سعی و کوشش باد و باران آمده که سال‌هاست از معدن جوان مردی، لعلی بیرون نیامده است. [به زبان ساده‌تر، چه شده که سال‌هاست از جوان مردی دیگر خبری نیست؟ به عقیده‌ی پیشینیان، لعل و عقیق بر اثر تابش خورشید و تأثیر عوامل طبیعی مانند باد و باران پدید می‌آید. با تشبیه جوان مردی و مروت به معدن لعل و این که از این معدن دیگر لعلی حاصل نمی‌شود با تعجب می‌پرسد: بر سر عوامل سازنده‌ی لعل (جوان‌مردی) چه آمده است؟ جوان‌مردان کجا رفته‌اند؟]

۵ ـ این سرزمین، پیش از این شهر دوستان و مهربانانی بود که به همدیگر یاری می‌رساندند؛ رسم مهربانی کی پایان یافت؟ بر سر این شهر چه آمد؟ [شهر یاران در مصراع دوم ایهام دارد. یعنی پادشاهان هم معنی می‌دهد. در این صورت در مصراع دوم می‌گوید: بر سر پادشاهان این سرزمین چه آمده که این دیار به چنین وضعی دچار شده است؟!]

۶ـ بر سر سواران چه آمده است که کسی به میدان نمی‌آید درحالی که گوی توفیق و کرامت را به میانه‌ی میدان افکنده‌اند! [توفیق و کرامت، یعنی کامیابی و بزرگواری را به گویی مانند کرده در یک میدان خالی و سواری لازم است تا این گوی را ببرد. حاصل کلام این است که بزرگواران کامیاب کجا رفته‌اند و چه بر سر آن‌ها آمده است؟]

۷ ـ گل‌های بسیاری شکفته شده، اما آواز پرنده‌ای به گوش نرسید! بر سر بلبلان و هزاردستان چه آمده که نسبت به این همه گل اظهار شوق نمی‌کنند؟

۸ ـ چرا زهره، آهنگ دل‌نشینی نمی‌نوازد؟ مگر عودش سوخته است؟ هیچ کس ذوق می‌نوشی و مستی را ندارد؛ بر سر می‌گساران چه آمده است؟ [زهره، خنیاگر آسمان است و عود، نام ساز اوست.]

۹ ـ حافظ، کسی از اسرار الهی آگاهی ندارد، خاموش باش! از چه کسی می‌پرسی، که بر سر روزگار چه آمده و گردش آن چرا دگرگون شده است؟!

۱۷۰ ـ آتش رُخسار گُل

زاهدِ خلوت‌نشین دوش به می‌خانه شد | از سرِ پیمان برفت با سرِ پیمانه شد
صوفیِ مجلس که دی جام و قدح می‌شکست | باز به یک جرعه می، عاقل و فرزانه شد
شاهد عهدِ شباب آمده بودش به خواب | باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد
مَغ‌بچه‌ای می‌گذشت راهزنِ دین و دل | در پیِ آن آشنا از همه بیگانه شد
آتشِ رخسارِ گل خرمنِ بلبل بسوخت | چهره‌ی خندانِ شمع آفت پروانه شد
گریه‌ی شام و سحر شُکر که ضایع نگشت | قطره‌ی بارانِ ما گوهر یکدانه شد
نرگس ساقی بخواند آیتِ افسونگری | حلقه‌ی اوراد ما مجلس افسانه شد

منزلِ حافظ کنون بارگه پادشاست
دل برِ دلدار رفت جان برِ جانانه شد

۱ ـ زاهد خلوت‌نشین، دیشب به می‌خانه رفت. پیمان توبه از باده‌نوشی را شکست و بار دیگر به سراغ پیمانه‌ی شراب رفت. [در نسخه‌ی خانلری و اغلب نسخه‌های چاپی به جای زاهد، حافظ آمده است. البته در آن صورت هم مقصود از حافظ، منِ فردی او نیست، بلکه منِ اجتماعی اوست.]

۲ ـ صوفی مجلس، که دیروز جام شراب را می‌شکست، بار دیگر با نوشیدن یک جرعه شراب، عاقل و فرزانه شد. [در نسخه‌ی خانلری، به جای صوفی مجلس، صوفی مجنون ضبط شده، که از نظر معنایی و تناسب با فرزانه در مصراع دوم، بر متن ترجیح دارد. جنبه‌ی انتقادی آن هم قوی‌تر است.]

۳ـ دیشب، معشوق دوره‌ی جوانی به خوابش آمده بود! به همین جهت بار دیگر، در هنگام پیری عاشق و دیوانه شد.

۴ ـ مغ بچه‌ای می‌گذشت که دین و دل را غارت می‌کرد؛ صوفی به دنبال آن آشنای دل رفت و از همه بیگانه شد. [مغ‌بچه، یعنی بچه‌ی مغ، به کنایه یعنی ساقی جوان دل‌ربا. براساس بیت دوم، نهاد بیت‌های اخیر ظاهراً صوفی مجلس است که در بیت دوم آمده. اما مطابق نسخه‌های دیگر که ترتیب ابیات با متن تفاوت دارد. نهاد بیت سوم حافظ خلوت‌نشین است.]

۵ ـ سرخی آتش‌گون برگ گل، بلبل را در تب و تاب افکنده و درخشندگی شمع، آفت جان پروانه شده است. [ضمن شخصیت بخشی به گل و شمع، سرخی گل را به آتش و درخشندگی شعله‌ی شمع را به خنده‌ی شمع تشبیه کرده است.]

۶ ـ خدا را شکر که گریه‌های شبانه و سحرگاهی ضایع نشد و قطره‌ی باران به مروارید تبدیل شد.

[با عنایت به این باور پیشینیان که اگر قطره‌ی باران در صدف فرو چکد به مروارید تبدیل می‌شود، قطره‌های اشک شبانه‌ی خود را به باران و سحرگاهان را به صدف مانند کرده است. مقصود از تبدیل قطره به مروارید، حاصل شدن هدف است؛ شکر که هدف ما برآورده شد.]

۷ ـ چشم مست ساقی، آن چنان ما را افسون کرد که دعاها و اوراد محفل ما به افسانه تبدیل شد. [ضمن توجه به تناسب آوایی و معنایی افسانه و افسون، چشم ساقی را به گل نرگس مانند می‌کند که آیه و نشانه‌ای از افسونگری است و مقصود از افسانه، قصه و سخن بی‌اساس است. بنابراین می‌گوید: ساقی، ما را افسون کرد و دعاهای ما به افسانه تبدیل شد. دعاهای ما بی‌اثر شد!]

۸ ـ حافظ اکنون در بارگاه پادشاه منزل کرده است؛ یعنی دل به دلدار پیوسته و جان به نزد معشوق رفته است. [مصراع دوم تمثیلی است برای مصراع اول. بنابراین، مقصود از دل و جان، حافظ است و دلدار و جانانه، پادشاه و ممدوح شاعر.]

۱۷۱ ـ این شرح بی‌نهایت

دوش از جنابِ آصف پیکِ بشارت آمد ‌‌‌ ‌ ‌ ‌ کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد

خاکِ وجودِ ما را از آبِ دیده گِل کن ‌ ‌ ‌ ویران سرای دل را گاهِ عمارت آمد

این شرحِ بی‌نهایت کز زلف یار گفتند ‌ ‌ ‌ حرفی‌ست از هزاران کاندر عبارت آمد

عیبم بپوش زنهار ای خرقه‌ی می‌آلود ‌ ‌ ‌ کآن پاکدامن این جا بهرِ زیارت آمد

امروز جای هرکس پیدا شود ز خوبان ‌ ‌ ‌ کآن ماه مجلس افروز اندر صدارت آمد

بر تختِ جم که تاجش معراجِ آسمان است ‌ ‌ ‌ همّت نگر که موری با آن حقارت آمد

از چشمِ شوخش ای دل ایمانِ خود نگه‌دار ‌ ‌ ‌ کآن جادوی کمان‌کش بر عزم غارت آمد

آلوده‌ای چو حافظ، فیضی ز شاه در خواه ‌ ‌ ‌ کآن عنصرِ سماحت بهرِ طهارت آمد

دریاست مجلسِ او دریاب وقت و دریاب
هان ای زیان‌رسیده وقت تجارت آمد

۱ ـ دیشب، پیک مژده‌رسان از بارگاه آصف زمان آمد که از بارگاه سلیمان روزگار اجازه‌ی عیش و نوش صادر شد. [مقصود از سلیمان، پادشاه وقت و به احتمال قوی شاه شجاع است که برخلاف پدرش امیر مبارزالدین، درخصوص شراب و شادی چندان سخت‌گیر نبوده است و آصف ـ با اشاره به

آصف برخیا وزیر سلیمان ـ وزیر شاه شجاع است. بنابراین، می‌گوید: دیشب از جانب وزیر پیکی مژده آورد که پادشاه اجازه‌ی عشرت و باده‌نوشی داده است.]

۲ ـ زمان آن فرا رسیده که خانه‌ی ویران دل خود را آباد کنیم. پس، خاک وجود ما را به وسیله‌ی آب دیده گل کن. [نسخه‌ی خانلری به جای «آب دیده» آب باده ضبط کرده که از جهت تناسب معنایی با بیت پیشین بر متن ترجیح دارد. از نظر عرفانی هم با مشرب حافظ و عارفان سازگارتر است؛ زیرا که مطابق دیدگاه‌های عرفانی «شراب عشق» وجود نفسانی انسان را ویران می‌سازد و وجود معنوی و روحانی او را آباد (= عمارت) می‌کند. اشک ریختن و با اشک ندامت دل را آباد کردن با زهد تناسب بیشتری دارد.]

۳ـ این شرح بی‌پایان که تاکنون درباره‌ی زلف یار گفته شده، یکی از هزاران سخنی است که به زبان آمده است و در قالب لفظ گنجیده است.

۴ ـ ای جامه‌ی آغشته به شراب، عیب مرا بپوشان؛ زیرا که آن یار پاک دامن در این جا به دیدن من آمده است. [خرقه‌ی آلوده به می، طبعاً نمی‌تواند عیب‌پوشی کند. در واقع شاعر به طور غیرمستقیم آرزو می‌کند که خرقه‌ی او ـ حال که معشوق پاک دامن به دیدارش می‌آید ـ عیب او را فاش نسازد.]

۵ ـ جایگاه واقعی زیبارویان، امروز که آن معشوق بر صدر مجلس نشسته و مجلس را با نور چهره‌ی خود روشن کرده است، مشخص می‌شود. [مقصود از ماه مجلس افروز معشوق است. تلویحاً می‌گوید، با حضور او دیگران جایی در مجلس ندارند. یعنی جلوه‌ای ندارند و توجهی را به خود جلب نمی‌کنند، بلکه همه‌ی نظرها متوجه اوست.]

۶ ـ همّت والای یک مورچه را بنگر که با همه کوچکی، خود را به تخت سلیمان رسانده است. فرمانروایی که تاج او نردبان آسمان است. [یعنی تاج بلندش سر بر آسمان می‌ساید، به کنایه یعنی مقام بسیار والایی دارد. بیت به داستان حضرت سلیمان و گفت و گوی مور با او اشاره دارد که در آیات ۱۷ و ۱۸ سوره‌ی نمل نیز، این موضوع منعکس شده است. جم و سلیمان در شعر حافظ، اغلب یکی شده است.]

۷ ـ ای دل، ایمان خود را از نگاه‌های گستاخ او مراقبت کن؛ زیرا که آن نگاه جادوگر برای غارت دل‌ها آمده است. [جادوی کمان‌کش، استعاره از چشم و نگاه است. ابرو را به کمانی تشبیه کرده و چشم را به جادوگری که با این کمان به سوی دل‌ها تیر پرتاب می‌کند.]

۸ ـ ای حافظ، چون تو آلوده‌ای، از شاه فیضی کسب کن؛ زیرا که آن عنصر جوان مردی برای پاکسازی تو از گناهان آمده است.

۹ ـ مجلس او مانند دریا گسترده و پر از مروارید است؛ ای زیان دیده، آن را دریاب که اکنون بهترین موقعیت برای تجارت سودآور است.

۱۷۲ - نهالِ حیرت

عشقِ تو نهالِ حیرت آمد وصلِ تو کمالِ حیرت آمد
بس غرقه‌ی حالِ وصل کآخر هم بر سرِ حالِ حیرت آمد
یک دل بنما که در رهِ او بر چهره نه خالِ حیرت آمد
نه وصل بماند و نه واصل آنجا که خیالِ حیرت آمد
از هر طرفی که گوش کردم آوازِ سؤالِ حیرت آمد
شد منهزم از کمالِ عزّت آن را که جلالِ حیرت آمد
سر تا قدمِ وجودِ حافظ
در عشق، نهالِ حیرت آمد

۱ ـ عشق تو، نهال حیرت و وصل تو، کمال حیرت است. [حیرت، وادی ششم از وادی‌های سیر و سلوک عرفانی و سکوی پرش به مرحله‌ی هفتم یعنی فناست. شاعر حیرت را به درختی مانند می‌کند که نهال آن در مرحله‌ی عشق (وادی دوم سیر و سلوک) در دل سالک کاشته می‌شود و در مرحله‌ی هفتم به درخت کاملی تبدیل می‌شود. در این غزل، ویژگی‌هایی از وادی حیرت توصیف شده است.]

۲ ـ چه بسیار سالکانی که پس از غرق شدن در وصل باز هم به حالت حیرت بازمی‌گردند.

۳ـ دلی را نشان بده که داغ حیرت بر آن نقش نبسته باشد. [به دل شخصیت بخشیده و حیرت را مانند خالی بر چهره‌ی او تصور کرده است.]

۴ ـ حتی با آمدن خیال حیرت، نه از وصل نشانی می‌ماند و نه از واصل. [یعنی حیرت چنان است که حتی سالکِ واصل را هم سرگشته می‌کند. تکرار مضمون بیت دوم است.]

۵ ـ از هر طرف که گوش کردم، صدای سؤال حیرت می‌آمد.

۶ ـ کسی که جلال و شکوه حیرت را یافت، از کمال عزت دوست، شکست خورده و گریزان شد.

۷ ـ سرتاپای وجود حافظ، در عشق او نهال حیرت است. [نهال حیرت تشبیه است. از آن رو حیرت را به نهال مانند کرده که نهال، استوار نیست. با وزش باد به هر سو خم می‌شود و در معرض افتادن است.]

۱۷۳ ـ موسم عاشقی

در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد | حالتی رفت که محراب به فریاد آمد
از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار | کآن تحمّل که تو دیدی همه بر باد آمد
باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند | موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد
بوی بهبود ز اوضاع جهان می‌شنوم | شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد
ای عروس هنر از بخت شکایت منما | حجله‌ی حُسن بیارای که داماد آمد
دل فریبان نباتی همه زیور بستند | دلبر ماست که با حُسن خداداد آمد
زیر بارند درختان که تعلّق دارند | ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد

مطرب از گفته‌ی حافظ غزلی نغز بخوان
تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

۱ ـ در هنگام نماز به یاد خم ابروان تو افتادم و دچار حالتی شدم که محراب نماز، از حال من فریاد برآورد. [به محراب، شخصیت بخشیده و چنین تصور می‌کند که محراب ـ که تنها تماشاگر شاعر، در هنگام نماز است ـ از دیدن حال او فریاد شگفتی می‌کشد!]

۲ ـ اکنون دیگر از من صبر و دل و هوش انتظار نداشته باش؛ زیرا آن تحمل و بردباری که پیش از این در من دیده‌ای، همه بر باد رفته است.

۳ـ شراب صاف شد و پرندگان در چمنزار سرمست شدند و فصل عاشقی و کارهای اساسی فرارسید. [کار به بنیاد، یعنی کار استوار و دارای پایه و اساس که مقصود همان کار عاشقی است.]

۴ ـ از اوضاع جهان بوی بهبود به مشامم می‌رسد. گل با خود شادی آورده و باد صبا نیز شادمان شده است.

۵ ـ ای عروس هنر، از بخت خود شکایت مکن، حجله‌ی حُسنِ خود را بیارای که اینک داماد تو آمده است. [هنر و فضیلت را که تاکنون مورد بی‌توجهی و بی‌مهری بوده به عروسی مانند کرده که از بخت خود گله‌مند است. مقصود از داماد، خریدار هنر است. می‌گوید: اکنون هنر خریدار پیدا کرده است، پس جای شکایت نیست. حجله‌ی حُسن در مصراع دوم نیز تشبیه است. حُسن خود را مانند حجله‌ای آراسته کن!]

۶ـ گیاهان و درختان ـ مانند زیبارویان دل‌فریب ـ خود را آراسته‌اند؛ فقط دلبر ماست که با زیبایی

بکر و خداداد خود جلوه‌گری می‌کند.

۷ ـ درختان، به سبب دل‌بستگی به میوه‌ی خود، همه زیر بار هستند؛ خوش به حال سرو که از بار غمِ دل‌بستگی آزاد است. [به درختان شخصیت بخشیده و میوه داشتن آن‌ها را نشان دل‌بستگی و تعلق خاطر آن‌ها می‌داند و به سبب این دلبستگی باید بار میوه را تحمل کنند، اما سرو در این میان از بار تعلق آزاد است چون میوه ندارد.]

۸ ـ ای مطرب، غزل شیوایی از سروده‌های حافظ را بخوان تا من به یاد روزگار شادی و نشاط، گریه کنم! [نسخه‌ی خانلری به جای بگوییم، بگریم ضبط کرده که به لحاظ ارتباط معنایی اجزای جملات بیت، درست‌تر است و ترجیح دارد؛ زیرا که معمولاً انسان به خاطر شادی‌های از دست رفته متأثر می‌شود و می‌گرید.]

۱۷۴ ـ نغمه‌ی داوودی

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد | هدهدِ خوش‌خبر از طرف سبا باز آمد

برکش ای مرغِ سحر نغمه‌ی داوودی باز | که سلیمانِ گُل از بادِ هوا باز آمد

عارفی کو که کند فهم زبانِ سوسن | تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد

مردمی کرد و کرم لطف خداداد به من | کآن بُتِ ماهرُخ از راهِ وفا باز آمد

لاله بوی میِ نوشین بشنید از دمِ صبح | داغ دل بود به امّید دوا باز آمد

چشمِ من در رهِ این قافله‌ی راه بماند | تا به گوشِ دلم آوازِ درا باز آمد

گرچه حافظ درِ رنجش زد و پیمان بشکست
لطفِ او بین که به لطف از درِ ما باز آمد

۱ ـ ای دل، مژده بده که باد صبا، بار دیگر برگشت و از سوی یار خبر خوش آورد، مانند هدهد که از سرزمین سبا با خبر خوش بازگشت. [به داستان سلیمان اشاره دارد که هدهد به عنوان پیک او به سرزمین سبا رفت و از بلقیس فرمانروای آن جا خبر آورد. به طور غیرمستقیم، باد صبا را به هدهد تشبیه کرده است.]

۲ ـ ای بلبل، نغمه‌ی داوودی خود را ساز کن که گل شکوفا شده و باد آن را به همه جا برده است. مانند سلیمان که باد تخت او را بر چمن‌ها می‌نشانید. [با اشاره به داوود پیامبر که صدای خوش و

گوش‌نوازی داشته، گل را به سلیمان مانند می‌کند که بر چمن تخت زده است و در ترکیب باد هوا، اشاره دارد به این نکته که باد مسخر و زیر فرمان سلیمان بود و او را به هرجا که می‌خواست ـ به سرعت ـ با خود می‌برد.]

۳ـ کو انسان اهل معرفتی که زبان سوسن را بفهمد تا از او بپرسد که چرا رفت و چرا دوباره ـ با فرارسیدن بهار ـ بازگشت؟!

۴ ـ لطف الهی، در حق من جوان مردی و بزرگواری کرد که آن معشوق ماه رخ به وعده‌ی خود وفا کرد و باز آمد. [بت، استعاره از معشوق زیباست.]

۵ ـ لاله، که دلش داغدار و خود در جست‌وجوی درمان بود، با شنیدن بوی شراب از نفس صبح ـ یعنی نسیم سحری ـ به سوی چمن آمد. [به لاله شخصیت بخشیده و با توجه به سیاهی پای گلبرگ آن او را داغدار و بیمار می‌بیند، چنین تصور می‌کند که آمدن لاله برای جست‌وجوی دواست.]

۶ ـ در انتظار رسیدن قافله‌ای که یار در آن است، چشم به راه دوختم تا این که سرانجام صدای زنگ کاروان به گوش دلم آمد. [ضمن آن که به تصویر عینی بازگشت کاروان و صدای زنگ شتران نظر دارد، می‌گوید: صدای جرس به گوش دلم آمد، یعنی به من الهام شد؛ نه با گوش سر، که با گوش دل شنیدم و حس کردم که کاروان رفته بازمی‌گردد.]

۷ ـ اگرچه حافظ، رنجیده شد و پیمان دوستی را شکست، لطف یار را بنگر که از روی مهر و وفا بار دیگر به سوی ما آمد. [در رنجش زدن، کنایه از رنجیدن و قهر کردن.]

۱۷۵ ـ موسم طَرَب و عیش

صبا به تهنیتِ پیرِ می‌فروش آمد — که موسمِ طرب و عیش و ناز و نوش آمد

هوا مسیح‌نفس گشت و باد نافه‌گشای — درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

تنورِ لاله چنان برفروخت بادِ بهار — که غنچه غرق عرق گشت و گل به جوش آمد

به گوشِ هوش نیوش از من و به عشرت کوش — که این سخن سحر از هاتفم به گوش آمد:

ز فکرِ تفرقه باز آی تا شوی مجموع — به حکمِ آن که چو شد اهرمن سروش آمد

ز مرغِ صبح ندانم که سوسنِ آزاد — چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد

چه جایِ صحبت نامحرم است مجلسِ انس؟ — سرِ پیاله بپوشان که خرقه‌پوش آمد

زخانقاه به می‌خانه می‌رود حافظ

مگر ز مستیِ زهدِ ریا به هوش آمد؟

۱ ـ باد صبا برای شادباش گفتن به پیر می‌فروش آمد و گفت: فصل شادی و عیش و نوش فرا رسید.

۲ ـ هوا نفس مسیحایی یافت و باد معطر و خوش بو شد. درختان سرسبز شدند و پرندگان به نغمه‌خوانی پرداختند. [یعنی هوا، مانند مسیح جان دوباره به انسان می‌بخشد. نافه گشای یعنی آن که نافه ـ کیسه‌ی مُشک ـ را می‌گشاید. چون گشودن نافه، موجب پراکنده شدن بوی خوش آن می‌شود، پس نافه گشای در این جا به معنای دارای بوی مشک و خوش بو و معطر است.]

۳ـ باد بهار، تنور لاله را آن چنان برافروخت که غنچه غرق عرق شد و گل به جوش آمد. [تصویر عینی مد نظر شاعر چنین است: لاله‌ی سرخ در کنار غنچه‌ای که شبنم بر روی آن نشسته و گل سرخی که در کنار آن‌ها به فراوانی شکفته است. این تصویر عینی با تصویر واقعی دیگری که روش نگلاب‌گیری است در ذهن شاعر در هم می‌آمیزد و تصویر خیالی بدیعی پدید می‌آورد. برای گرفتن گلاب، گل سرخ را در دیگ می‌ریزند و آن را روی تنور شعله‌ور می‌گذارند تا بجوشد و عصاره‌ی گل به آب منتقل شود. براساس این تصاویر واقعی، شاعر لاله را به جهت سرخی‌اش مانند تنور شعله‌وری می‌بیند که طبعاً وزش باد آن را شعله‌ورتر می‌کند و شبنمِ نشسته بر غنچه را مانند عرقی که بر چهره‌ی او نشسته و جوشش (=رویش) فراوان گل را مانند جوشیدن گل در دیگ.]

۴ ـ پند مرا از جان و دل گوش کن و بکوش تا شاد باشی؛ زیرا که این پیام سحرگاهان، از سوی فرشته‌ی غیبی به گوش من رسید که:

۵ ـ از فکر تفرقه و پراکندگی دور شو تا جمعیّت خاطر پیدا کنی. زیرا قاعده این است که هرگاه اهریمن برود، فرشته می‌آید. [فکر تفرقه و جدایی را عملی شیطانی و آسودگی خاطر را حالتی فرشته‌وار به شمار آورده است.]

۶ ـ نمی‌دانم، سوسن آزاده، از زبان بلبل چه شنیده است که با وجود داشتن ده زبان این چنین خاموش است. [گل سوسن چون پنج گلبرگ و پنج کاسبرگ بلند و نوک‌تیز دارد به صفت ده زبان منسوب شده است.]

۷ ـ مجلس انس و همدلی، چه جای حضور نامحرم است؟ سرجام شراب را بپوشان زیرا که صوفی خرقه‌پوش آمد. [صوفی رسمی و صاحب خرقه را نامحرم می‌شمارد و می‌گوید: نباید آن چه را که محرمانه است (یعنی جام شراب) در معرض دید نامحرمان قرار داد.]

۸ ـ حافظ، از خانقاه به سوی می‌خانه می‌رود، به یقین از مستی و غرور ناشی از زهد ریایی درآمده و هشیار شده است. [از جمله موضوعات مورد انتقاد پیوسته‌ی حافظ، زهد ریایی است. از این رو روی‌آوردن به می‌خانه را، نشانه‌ی هشیاری و رها شدن از ریاکاری می‌شمارد.]

۱۷۶ـ دولت بیدار

سحرم دولت بیدار به بالین آمد / گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد
قدحی درکش و سرخوش به تماشا بخرام / تا ببینی که نگارت به چه آیین آمد
مژدگانی بده ای خلوتی نافه‌گشای / که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد
گریه آبی به رخ سوختگان باز آورد / ناله فریادرس عاشق مسکین آمد
مرغ دل باز هوادار کمان ابروییست / ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد
ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست / که به کام دل ما آن بشد و این آمد
رسم بدعهدی ایّام چو دید ابر بهار / گریه‌اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد
چون صبا گفته‌ی حافظ بشنید از بلبل
عنبرافشان به تماشای ریاحین آمد

۱ ـ سحرگاهان، بخت بیدار به بالینم آمد و گفت: برخیز که آن شاه شیرین رفتار آمد. [به بخت، شخصیت بخشیده و او را به صفت بیدار منسوب کرده است.]

۲ ـ جامی بنوش و شادمان به تماشا برو تا ببینی که یار تو با چه شکوهی آمده است. [به چه آیین آمد، پرسش نیست، بلکه اعجاب است. یعنی چه آیین شگفت‌انگیز و شکوهمندی!]

۳ـ ای خلوت‌نشین نافه‌گشا! مژدگانی بده که آهوی مشک از صحرای ختن آمد. [ظاهراً مقصود از «خلوتی نافه‌گشای» خود شاعر است و بنابراین نافه‌گشای، یعنی آن که شعر و سخن او مانند مشک درون نافه معطر است و او این نافه را (شعر را) می‌گشاید و همه جا را عطرآگین می‌کند. آهوی مشکین، استعاره از معشوق و مقصود کسی است که خود منبع مشک (یعنی شعر و سخن عالی) است. برحسب نظر اغلب شارحان این غزل در مدح شاه شجاع است که خود طبع شعری داشته و شعر خوب می‌سروده است.]

۴ ـ چهره‌ی دل سوختگان با اشک چشم اندکی طراوت یافت و ناله، سرانجام به فریاد عاشقان رسید و معشوق را متوجه آنان کرد. [شارحان، عموماً آب را آب‌رو در نظر گرفته و نوشته‌اند: گریه، موجب آب‌روی سوختگان عشق شد. با توجه به رابطه‌ی تصویر عینی و خیالی، یعنی اشک چشم که گونه را خیس می‌کند و خاصیت آب (=اشک) که منجر به طراوت و شادابی می‌شود، به نظر می‌رسد آب رو تناسبی با مفهوم و پیام بیت ندارد. می‌گوید: تنها فریادرس عاشقان ناله‌ی آن‌هاست و تنها عاملی که

بر چهره‌ی دل سوختگان ـ که طبعاً ظاهری پریشان و نزار دارند ـ طراوت می‌بخشد، اشک آنان است.]

۵ ـ دل من باز شیفته‌ی دلبر ابروکمانی شده است. ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد! [در مصراع اول، دل خود را به یک پرنده (کبوتر) تشبیه کرده و در مصراع دوم در جامه‌ی تمثیل به این پرنده هشدار می‌دهد که شاهین آمده و او را شکار خواهد کرد. بنابراین مقصود از شاهین، معشوق است. در واقع معشوق را به شاهین و دل خود را به کبوتری مانند کرده که به زودی شکار آن خواهد شد.]

۶ ـ ای ساقی! شراب بده و نگران دشمن و دوست نباش! زیرا که مطابق آرزوی ما، دوست آمد و دشمن رفت. [بنابراین نه بودن دشمن نگرانی دارد و نه جدایی دوست.]

۷ ـ ابر بهار که از بی‌وفایی روزگار آگاه بود، به حال گل‌های یاس و سنبل و نسرین گریه کرد. [به ابر شخصیت بخشیده و چنین تصور می‌کند که او از عمر کوتاه گل‌ها خبر دارد و می‌داند که روزگار به آن‌ها وفا نخواهد کرد! به همین سبب به حال آن‌ها می‌گرید ـ مقصود بارش ابر است.]

۸ ـ همین که باد صبا، سخن حافظ را از زبان بلبل شنید. در حالی که بوی خوش می‌پراکند، به سوی گل‌ها و گیاهان وزید.

۱۷۷ ـ گوهر یک دانه

نه هرکه چهره برافروخت دلبری داند ... نه هرکه آینه سازد سکندری داند

نه هرکه طرف کُلَه کج نهاد و تند نشست ... کلاه‌داری و آیین سروری داند

تو بندگی چو گدایان به شرط مزد مکن ... که دوست خود روش بنده‌پروری داند

غلام همّت آن رند عافیت سوزم ... که در گداصفتی کیمیاگری داند

وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی ... وگرنه هرکه تو بینی ستمگری داند

بباختم دل دیوانه و ندانستم ... که آدمی بچه‌ای شیوه‌ی پری داند

هزار نکته‌ی باریک‌تر ز مو این جاست ... نه هر که سر بتراشد قلندری داند

مدار نقطه‌ی بینش ز خال توست مرا ... که قدر گوهر یک‌دانه جوهری داند

به قدّ و چهره هر آن کس که شاه خوبان شد ... جهان بگیرد اگر دادگستری داند

ز شعر دل‌کش حافظ کسی بود آگاه

که لطف طبع و سخن گفتن دری داند

۱ ـ چنین نیست که هرکس چهره‌ی خود را آراست، شیوه‌ی دلبری می‌داند و هر کس که آینه سازد، شیوه‌ی اسکندر را می‌داند و [مقصود از شیوه‌ی اسکندری، یکی اشاره به این موضوع است که ساختن آینه را به اسکندر نسبت داده‌اند و آینه‌هایی که به دستور او در بندر اسکندریه برای کنترل آمد و شد کشتی‌ها ساخته شد، به آینه‌ی اسکندر معروف است؛ و دیگر کشورگشایی‌ها و فتوحات او در سراسر جهان و نیز رفتن به جست‌وجوی آب چشمه‌ی زندگی، می‌گوید: هر کس که آینه سازد لزوماً مقام و رش اسکندر را نخواهد داشت.]

۲ ـ نه چنین است که هر کس کلاه خود را کج نهاد و با خشونت و تندی بر تخت نشست روش تاج‌داری و بزرگی را می‌داند.

۳ـ تو مانند گدایان به شرط پاداش بندگی و عبادت مکن؛ زیرا که دوست خود روش بنده پروری را به خوبی می‌داند.

۴ ـ غلام همت آن رند عافیت سوزم که با وجود فقر و درویشی، فن کیمیاگری هم می‌داند. [کیمیاگری یعین تبدیل فلزات کم‌ارزش مانند مس به طلا و به کنایه یعنی تبدیل وجود ناقص به وجود کامل، رسیدن به کمال. عافیت سوز یعنی آن که به سلامتی و آسودگی توجهی ندارد. وارسته. بنابراین می‌گوید: من غلام همت آن درویش وارسته‌ای هستم که می‌تواند مس وجود خود را به طلا تبدیل کند یعنی با تحمل ریاضت در جهت کمال خود بکوشد و توجهی به عافیت و آسودگی ندارد.]

۵ ـ هر کس می‌تواند ستمگری کند، اگر وفای به عهد را بیاموزی خوب است، وگرنه هر کس که می‌بینی، می‌تواند سمتگری کند.]

۶ ـ دل دیوانه‌ام را باختم، بی‌خبر از آن که آدمی زاده هم شیوه‌ی پریان را می‌داند [یعنی می‌تواند مانند جن و پری افسونگری کند و مرا سرگشته و دیوانه کند!]

۷ ـ چنین نیست که هر کس که سر بتراشد رسم و شیوه‌ی قلندری را آموخته؛ بلکه هزار نکته‌ی باریک‌تر از مو در آیین قلندری نهفته است. [قلندران شاخه‌ای از فرقه‌ی ملامتیه بوده‌اند و یک نشانه‌ی ظاهری آن‌ها، تراشیدن موی سر و صورت به طور کامل بوده است. می‌گوید: قلندری فقط به تراشیدن موی سر ـ یعنی حفظ و رعایت ظاهر ـ نیست.]

۸ ـ مدار مردمک چشم من خال تو است؛ زیرا که قدر و ارزش گوهر بی‌همتا را گوهرشناس می‌داند. [شبکه‌ی تصویرها در این بیت، نسبتاً پنهان و به اختصار چنین است: شاعر چنین تصور می‌کند که مردمک چشمش از شدت علاقه‌مندی به خال چهره‌ی معشوق، به دور آن می‌گردد و دور کسی گشتن، به کنایه یعنی فدا شدن. از سوی دیگر خال یار را به گوهری بی‌نظیر مانند می‌کند و مردم چشم خود را به گوهرشناسی که این گوهر بی‌همتا را شناخته، چشم از او برنمی‌دارد و مدام دور او می‌چرخد.]

۹ ـ هر کس که از نظر قد و قامت و چهره، سرور خوبان شود اگر روش دادگستری را بداند، می‌تواند جهان را بگیرد. [یعنی بداند که نسبت به عاشقان خود چگونه عمل کند که موجب خشنودی آنان شود. یعنی دل عاشقان را به دست آورد و نسبت به آنان وفا پیشه کند.]

۱۰ ـ کسی از شعر دل‌کش حافظ آگاه است و آن را به خوبی می‌شناسد که برخوردار از لطافت ذوق باشد و زبان دری را به خوبی بداند.

۱۷۸ ـ تماشاگه زلف

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند و آن که این کار ندانست در انکار بماند

اگر از پرده برون شد دلِ من عیب مکن شکر ایزد که نه در پرده‌ی پندار بماند

صوفیان واستدند از گرو مِیْ همه رخت دلق ما بود که در خانه‌ی خمّار بماند

محتسب شیخ شد و فسق خود از یاد ببرد قصه‌ی ماست که در هر سرِ بازار بماند

هر می لعل کزان دست بلورین ستدم آب حسرت شد و در چشمِ گهربار بماند

جز دل من کز ازل تا به ابد عاشق رفت جاودان کس نشنیدیم که در کار بماند

گشت بیمار که چون چشمِ تو گردد نرگس شیوه‌ی تو نَشُدَش حاصل و بیمار بماند

از صدای سخن عشق ندیدم خوش‌تر یادگاری که در این گنبد دوّار بماند

داشتم دلقی و صد عیب مرا می‌پوشید خرقه رهنِ می و مطرب شد و زُنّار بماند

بر جمالِ تو چنان صورت چین حیران شد که حدیثش همه جا در در و دیوار بماند

به تماشاگهِ زلفش دل حافظ روزی
شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

۱ ـ هرکس که راز دار دل شد، در حرم یار اقامت کرد و کسی که این شایستگی را نداشت، به انکار و مخالفت با اسرار پرداخت.

۲ ـ اگر پرده‌ی دل من پاره شد و دلم از پرده بیرون افتاد، خرده مگیر، خدا را شکر می‌کنم که دلم گرفتار پرده‌ی پندار نشده است. [از پرده بیرون افتادن، به کنایه یعنی تحمل نکردن رازها و افشا کردن آن‌ها که موجب رسوایی و نشانه‌ی نداشتن لیاقت و شایستگی است. پرده‌ی پندار، تشبیه است. پندار و تصورات باطل را به پرده مانند کرده است.]

۳ ـ صوفیان، همگی رخت و جامه‌ی خود را از گرو شراب بیرون کشیدند، فقط جامه‌ی ژنده‌ی ما

بود که در خانه‌ی می‌فروش گرو مانده است.

۴ ـ محتسب، اکنون زاهد شده و فسق و فساد خود را فراموش کرده است. تنها قصه‌ی ماست که در هر سر بازاری از آن صحبت می‌شود. [به تصریح شارحان و حافظ پژوهان، مقصود از محتسب در این غزل و در غزل‌های دیگر، امیر مبارزالدین است که خود تا چهل سالگی اهل شراب و فسق بوده و پس از آن توبه می‌کند و به زهد و عبادت روی می‌آورد و به دستور او در می‌خانه‌ها را می‌بندند و می‌گساران را مورد تعقیب و تعزیر قرار می‌دهند. در نسخه‌ی خانلری، مصراع اول این بیت کاملاً متفاوت و چنین ضبط شده است: خرقه‌پوشان دگر مست گذشتند و گذشت.]

۵ ـ هر شراب سرخی که از آن دست سفید بلورین گرفتم، به اشک حسرت تبدیل شد و در چشم اشک‌بارم خشکید. [حسرت شاعر به روزهایی است که محتسب، شیخ نشده بود و او و دیگر می‌گساران از دست بلورین ساقی جام سرخ شراب را می‌گرفتند و اکنون ـ که در می‌خانه‌ها را بسته و در تزویر و ریا را گشوده‌اند ـ باید اشک حسرت خونین از چشم خود ببارند. صفت گهربار برای چشم از آن است که می‌خواهد ارزشمندی این اشک را یادآوری کند.]

۶ ـ جز دل من که از روز ازل تا روز ابد عاشق مانده است، کسی دیگر را سراغ نداریم که جاودانه در کار عشق مانده باشد.

۷ ـ گل نرگس بیمار شد تا مانند چشم تو شود، اما خماری چشمان تو برایش حاصل نشد و همچنان بیمار ماند. [حالت افتادگی گلبرگ‌های نرگس را بیماری نرگس شمرده و آن را به چشم خمار مانند کرده‌اند و اغلب به عنوان استعاره از چشم خمار به کار می‌رود. در این جا، مضمون تازه‌ای مطرح است: نرگس می‌کوشد تا خود را مانند چشم بیمار (= خمار) بار کند، اما هرگز موفق نمی‌شود.]

۸ ـ یادگاری خوش تر و دل‌انگیزتر از انعکاس داستان عشق، ندیده و نشنیده‌ام که در زیر این آسمان گردنده باقی مانده باشد. [صدای سخن عشق، یعنی آن چه که از داستان عشق در نوشته‌ها و سینه‌ها انعکاس یافته و نقل شده است. گنبددوار، استعاره از آسمان ـ و روزگار ـ است. با توجه به این که صدا در زیر گنبد حالت طنین و انعکاس پیدا می‌کند، آسمان را به گنبدی مانند کرده که سخن عشق در آن منعکس می‌شود و می‌پیچد و به یادگار می‌ماند.]

۹ ـ خرقه‌ای داشتم که صد عیب مرا می‌پوشاند؛ آن را برای می و مطرب گرو گذاشتم و زنّاری که در زیر آن داشتم نمایان شد [زنّار کمربند مخصوصی است که غیرمسلمانان ـ از جمله زرتشتیان ـ به کمر می‌بسته‌اند تا از مسلمانان بازشناخته شوند. زنّار بستن، کنایه از کفر و خروج از دین است. براین اساس، می‌گوید: با گرو نهادن خرقه، عیب بزرگ دیگری برملا شد و آن زنّاری است که بر کمربسته‌ام.]

۱۰ ـ تصویر چینی در برابر جمال تو، چنان دچار حیرت شد، که بر دیوار نقش بست و از حرکت

بازماند و داستان آن در همه جا گفته شد. [چینیان به نقاشی شهره بوده‌اند و نقش چینی بر زیباترین نقوش دلالت می‌کرده است. شاعر حسن تعلیلی می‌اندیشد و می‌گوید: نقش چینی که همه را به اعجاب وامی‌دارد با دیدن جمال تو، خود حیران و بر دیوار خشک و بی‌حرکت شد.]

۱۱ ـ دل حافظ، یک روز به تماشاگاه گیسوی یار رفت که بازگردد، اما برای همیشه در حلقه‌ی گیسوی او گرفتار شد و هرگز بازنگشت!

۱۷۹ ـ رواق زِبَرجد

رسید مژده که ایّام غم نخواهد ماند	چنان نماند چنین نیز هم نخواهد ماند

من ارچه در نظر یار خاکسار شدم	رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

چو پرده‌دار به شمشیر می‌زند همه را	کسی مُقیمِ حریمِ حرم نخواهد ماند

چه جای شکر وشکایت زنقش نیک و بد است	چو بر صحیفه‌ی هستی رقم نخواهد ماند

سرودِ مجلس جمشید گفته‌اند این بود	که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند

غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه	که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

توانگرا دلِ درویش خود به دست آور	که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند

بدین رواقِ زبرجد نوشته‌اند به زر	که جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند

زمهربانی جانان طمع مبّر حافظ
که نقشِ جور و نشانِ ستم نخواهد ماند

۱ ـ مژده رسید که روزگار غم باقی نمی‌ماند، همچنان که روزگار شادی باقی نماند. [چنان، به دوره و روزگار عیش و عشرت اشاره دارد و مقصود از چنین، روزگار موجود است که آکنده از غم و اندوه است. پس، می‌گوید: همان‌گونه که روزگار شادی و عشرت پایدار نماند، ایام غم نیز می‌گذرد.]

۲ ـ اگرچه من در نظر یار خوار و ناچیز شدم، به یقین، رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند! [رقیب در این جا به معنای اصل لغت یعنی نگهبان نیست، بلکه به معنای حریف، رقابت‌کننده در عشق و مدعی و مخالف آمده است.]

۳ـ هنگامی که پرده‌دار معشوق، همه را با شمشیر می‌زند و از بارگاه او می‌راند کسی در حرم یار ماندگار نخواهد شد.

۴ ـ از اثر و نقش بد و خوب، چه جای شکایت است، هنگامی که همه چیز از میان خواهد رفت و

اثری از آن‌ها در صفحه‌ی روزگار باقی نخواهد ماند؟ [روزگار را به صفحه‌ای مانند می‌کند و خوب و بد را تصاویری بر این صفحه می‌بیند. که سرانجام از این صفحه محو خواهند شد. در این صورت، نه از نقش‌های خوب جای شکر است و نه از نقش‌های بد جای شکایت.]

۵ ـ گفته‌اند: مضمون سرودی که در مجلس جمشید می‌خوانده‌اند، این بوده است، که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند! [جم، همان جمشید است.]

۶ ـ ای شمع، دیدار پروانه را غنیمت بشمار؛ زیرا که این دیدار تا صبحدم ادامه نخواهد یافت. [یعنی همین که هوا روشن شود و صبح فرا برسد، شمع را خاموش خواهند کرد و دیگر امکان دیدار نخواهد بود. شمع و پروانه به ترتیب نماد معشوق و عاشق است و مقصود از معامله، داد و ستد عاشقانه است.]

۷ ـ ای توانگر، دل درویش آشنا را به دست بیاور و از او دل‌جویی کن؛ زیرا که این گنجینه‌ی زر و سیم تمام خواهد شد و چیزی از آن باقی نخواهد ماند.

۸ ـ بر سقف آسمان سبزفام با خط طلایی نوشته‌اند که جز نکویی اهل کرم، چیز دیگری ماندگار نیست! [رواق زبرجد، یعنی طاق و سقف زبرجد رنگ (سبز مایل به زرد)، استعاره از آسمان و روزگار است. یعنی شاعر در ذهن خود آسمان را به سقفی زبرجد گون مانند کرده است.]

۹ ـ ای حافظ، از لطف و مهربانی جانان ناامید مباش؛ زیرا که سرانجام نقش جور و ستم از میان خواهد رفت.

۱۸۰ ـ بازار شوق

ای پسته‌ی تو خنده زده بر حدیث قند — مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند
طوبی ز قامتِ تو نیارد که دم زند — زین قصّه بگذرم که سخن می‌شود بلند
خواهی که بر نخیزدت از دیده رودِ خون — دل در وفای صحبتِ رودِ کسان مبند
گر جلوه می‌نمایی و گر طعنه می‌زنی — ما نیستیم معتقدِ شیخ خودپسند
ز آشفتگیِ حالِ من آگاه کی شود — آن را که دل نگشت گرفتارِ این کمند
بازار شوق گرم شد آن سرو قد کجاست — تا جانِ خود بر آتش رویش کنم سپند
جایی که یار ما به شکر خنده دم زند — ای پسته کیستی تو خدا را به خود مخند

حافظ چو ترکِ غمزه‌ی ترکان نمی‌کنی
دانی کجاست جای تو؟ خوارزم یا خُجند!

۱ ـ ای دلبری که لب خندان تو، بر داستان شیرینی قند به تمسخر خنده می‌زند، آرزومند خنده‌ی تو هستم، به خاطر خدا یک شکر بخند! [پسته، استعاره از دهان یار است به اعتبار این که پسته‌ی باز را پسته‌ی خندان می‌گویند. حدیث قند، یعنی حدیث و داستان شیرین بودن قند، داستانی که می‌خواهد شیرین بودن قند را بازگو و اثبات کند. خندیدن به اندازه‌ی یک شکر، کاربرد وابسته‌ی عددی ویژه‌ای است که بعدها در شعر سبک هندی، مخصوصاً غزل بیدل دهلوی رواج و گسترش یافت مانند: صد دشت مجنون، صد کوه فرهاد.]

۲ ـ درخت بهشتی طوبی با همه موزونی خود نمی‌تواند در برابر قامت زیبای تو خودنمایی و جلوه‌گری کند، از این داستان بگذرم که سخن به درازا می‌کشد.

۳ـ اگر می‌خواهی اشک خونین ـ مانند رود ـ از چشمانت جاری نشود، به وفاداری فرزند مردم دل نبند.

۴ ـ چه جلوه‌گری کنی و چه طعنه و سرزنش روا داری، ما به زاهد خود پسند و خودبین اعتقادی نداریم. [یعنی عکس‌العمل تو تأثیری در اعتقاد ما ندارد.]

۵ ـ کسی که دلش گرفتار کمند عشق نشده، پریشانی حال مرا چگونه درمی‌یابد؟

۶ـ بازار اشتیاق و محبت گرم است. آن دلبر سرو قد کجاست تا من جان خود را ـ مانند سپندی که در آتش می‌سوزد ـ فدای چهره‌ی زیبا و آتش گون او کنم؟ [یعنی در این بازار گرم محبت، ممکن است کسی به چهره‌ی زیبا و قد سروگون او چشم زخمی بزند و بنابراین باید سپندی بر آتش افکند و من حاضرم که جانم را سپندِ روی او کنم. در مصراع دوم چهره‌ی معشوق را به آتش مانند کرده است. بنابراین جان را سپند روی آتشین کردن، یعنی جان را فدای روی معشوق کردن.]

۷ ـ ای پسته‌ی خندان، جایی که یار ما لبخند شیرین می‌زند، تو کیستی؟ به خاطر خدا مخند، که به خود می‌خندی! [به خود خندیدن، به کنایه یعنی: خود را مسخره کردن یا مورد مضحکه قرار دادن.]

۸ ـ ای حافظ! تو که ناز و غمزه‌ی ترکان را رها نمی‌کنی (دل بسته‌ی غمزه‌ی ترکان هستی) می‌دانی جایت کجاست؟ شهر خوارزم یا خجند! [شهرهای خوارزم و خجند، از شهرهای معروف ترکستان بوده، که به داشتن خوبرویان معروف بوده است. کلمه‌ی ترکان در این بیت، ایهام دارد: ۱ـ زیبارویان، ۲ ـ مردم ترک‌نژاد. در عین حال، هر دو معنی در این جا منظور نظر تواند بود. می‌گوید: تو که دل بسته‌ی غمزه‌ی ترکان زیبارو هستی، جایت خوارزم یا خجند است!]

۱۸۱ ـ حجله‌ی بخت*

بعد از این دست من و دامن آن سرو بلند　　　که به بالای چمان از بن و بیخم برکند

حاجت مطرب و می نیست تو بُرقع بگشا　　　که به رقص آوَردم آتش رویت چو سپند

هیچ رویی نشود آینه‌ی حجله‌ی بخت　　　مگر آن روی که مالند در آن سُمّ سمند

گفتم اسرار غمت هر چه بود گو می‌باش　　　صبر از این بیش ندارم چه کنم تاکی و چند؟

مکش آن آهوی مشکین مرا ای صیّاد　　　شرم از آن چشم سیه دار و مبندش به کمند

من خاکی که از این در نتوانم برخاست　　　از کجا بوسه زنم بر لب آن قصر بلند

باز مستان دل از آن گیسوی مشکین حافظ
زان که دیوانه همان بهْ که بُوَد اندر بند

۱ ـ پس از این، فقط دست به دامن آن یار سرو قامت خواهم شد که با قد و بالای پرناز و خرامان خود، ریشه‌ی وجودم را کنده است. [دست به دامن شدن، یعنی پناه بردن و سرو بلند، استعاره از معشوق، از بن و بیخ برکندن، کنایه از بی‌تاب و بی‌قرار کردن است. بنابراین، می‌گوید: فقط به دلبر خرامانی پناه می‌برم که قامت موزونش، بی‌تاب و بی‌قرارم کرده است.]

۲ ـ برای شادی ما، به مطرب و می نیازی نیست. تو نقاب از چهره بردار تا من با دیدن چهره‌ی درخشان تو مانند سپندی که بر روی آتش می‌رقصد، از شدت شوق به رقص و پای‌کوبی بپردازم؛ [چهره‌ی معشوق را به جهت سرخی و شادابی و درخشندگی، به آتش و خود را به سپندی بر آتش مانند می‌کند و جهیدن دانه‌ی سپند بر روی آتش را رقص سپند می‌نامد و رقص خود را به آن تشبیه می‌کند.]

۳ ـ هیچ چهره‌ای نمی‌تواند جلوه‌گاه خوشبختی شود مگر آن که سُم سمندِ یار را بر آن مالیده باشند. [هیچ رویی نمی‌تواند مانند آیینه‌ای در حجله‌ی بخت باشد و بخت در آن جلوه‌گر شود، مگر آن که سم اسب یار را به آن بمالند. در توضیح مفهوم این بیت باید به دو رسم متداول در روزگاران گذشته توجه کرد: نخست آن که آینه‌های فلزی (مانند روی و آهن) را باسم اسبان صیقل می‌داده‌اند. دیگر آن که در حجله‌ی عروس، آینه می‌نهاده‌اند (و این رسم هنوز هم متداول است) تا چهره‌ی عروس در آن منعکس شود. براین اساس، معنای ظاهری بیت یک تمثیل ساده است: هیچ رویی (فلزی) شایسته‌ی آن نیست که در حجله در برابر چهره‌ی عروس نهاده شود مگر آن که با سُم اسب صیقل و

*. این غزل هم که در نسخه‌ی خانلری، عیوضی و هروی نیامده و سایه نیز آن را در غزل‌های مشکوک آورده، چندان حافظ‌وار نمی‌نماید.

جلا یافته باشد. اما با توجه به ایهام کلمه‌ی روی (فلز ـ چهره) مقصود کنایی آن است که چهره‌ای که بر سم و نعل اسب معشوق ساییده شود، یعنی خاک روی و رنج راه عشق را کشیده باشد، این شایستگی را می‌یابد که جمال بخت در آن جلوه‌گر شود.]

۴ ـ راز عشق تو را فاش کردم، هرچه باداباد! بیش از این صبر ندارم، چه کنم؟ آخر تا کی باید این راز را پنهان بدارم؟

۵ ـ ای صیاد! آهوی مُشک بوی مرا مکش! از چشم سیاهش شرم کن و او را با کمند مبند!

۶ ـ من که در درگاه یار به خاک افتاده‌ام، چگونه می‌توانم بر لب قصر بلند او بوسه زنم؟ [خاکی، به جز برخاک افتاده. به معنی خوار و ذلیل و خاکسار و زمینی هم هست. قصر بلند هم علاوه بر معنای اصلی آن، به مقام والا و آسمانی معشوق اشاره دارد. بنابراین می‌گوید: من خاکی و زمینی، چگونه می‌توانم به آن یار آسمانی برسم؟]

۷ ـ ای حافظ، دل خود را از حلقه‌ی گیسوی مشکین یار، بیرون میاور و آن را بازپس مگیر؛ زیرا که این دل دیوانه است و بهتر آن است که دیوانه دربند باشد! [به طور غیرمستقیم، دل را به دیوانه و گیسوی یار را به بند و زنجیر مانند کرده است.]

۱۸۲ ـ از کوچه‌ی رندان

حسب حالی ننوشتیّ و شد ایّامی چند | محرمی کو که فرستم به تو پیغامی چند؟
ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید | هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند
چون می از خم به سبو رفت و گل افکند نقاب | فرصتِ عیش نگه دار و بزن جامی چند
قند آمیخته با گل نه علاجِ دلِ ماست | بوسه‌ای چند برآمیز به دشنامی چند
زاهد از کوچه‌ی رندان به سلامت بگذر | تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند
عیب مِیْ جمله چو گفتی هنرش نیز بگو | نفیِ حکمت مکن از بهرِ دل عامی چند
ای گدایان خرابات خدا یار شماست | چشم اِنعام مدارید ز اَنعامی چند
پیر می‌خانه چه خوش گفت به دُردی‌کش خویش | که مگو حالِ دلِ سوخته با خامی چند

حافظ از شوق رُخ مهرفروغ تو بسوخت
کامگارا نظری کن سوی ناکامی چند

۱ ـ روزگاری گذشت و تو گزارش حالی برای ما ننوشتی. کجاست محرم رازی تا با او چندین پیغام برای تو بفرستیم؟

۲ ـ مگر لطف شما شامل حالمان شود، وگرنه ما هرگز به آن مقصد عالی نمی‌توانیم برسیم!

۳ـ هنگامی که شراب از خم به سبو ریخته شد و گل‌ها شکفته شدند، فرصت عیش و نوش را از دست مده و چند جامی شراب بنوش.

۴ ـ علاج دل بیمار من، شربت آمیخته با گلاب و قند نیست. بوسه‌ای چند را به همراه دشنامی چند، برای من بفرست! [داروی دل من، این است!]

۵ ـ ای زاهد! از کوچه رندان، با احتیاط بگذر و مراقب سلامت خود باش! تا مبادا همنشینی با رندان بدنام تو را آلوده و رسوا کند. [به زاهدان ریایی طعنه می‌زند. می‌گوید: وقتی که از کوچه‌ی رندان می‌گذری، مراقب باش با آنان ـ که به بدنامی شهره‌اند ـ هم‌سخن و همنشین نشوی؛ مبادا که سلامت و نیک نامی‌ات به خطر افتد و رسوا شوی!]

۶ ـ چون عیب شراب را تماماً برشمردی، ارزش و سودمندی آن را هم بگو و به خاطر یک مشت عامی، حکمت و دانش را تباه و ضایع مکن! [از دیدگاه دانش پزشکی، شراب در کنار زیان‌های خود، منافعی هم دارد. ندیده گرفتن جنبه‌ی سودمندی شراب نفی دانش و حکمت است.]

۷ ـ ای گدایان کوی خرابات، شما یار و یاوری چون خدا دارید! پس، از مشتی انسان‌های چهار پا صفت توقع نیکی و احسان نداشته باشید.

۸ ـ پیر می‌خانه، به دردی‌کشان خود چه سخن نیکویی گفت: حال سوخته‌دلان راه عشق را به مشتی بی‌تجربه و خام و بی‌خبر از عشق بازگو نکنید. [زیرا که آنان هرگز حال دل عاشقان راستین و دل سوختگان وادی عشق را درنمی‌یابند. درنیابد حال پخته، هیچ خام!]

۹ ـ حافظ، از اشتیاق دیدن چهره‌ی تو ـ که مانند خورشید درخشان است ـ سوخت. ای کامروای کامگار، به سوی ما ناکامان نیز نظری بیفکن!

۱۸۳ ـ جام تجلّی

دوش وقتِ سحر از غصّه نجاتم دادند   واندر آن ظلمتِ شب آبِ حیاتم دادند

بی‌خود از شعشعه‌ی پرتوِ ذاتم کردند   باده از جامِ تجلّیِ صفاتم دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی   آن شبِ قدر که این تازه براتم دادند

بعد از این روی من و آینه‌ی وصف جمال   که در آن جا خبر از جلوه‌ی ذاتم دادند
من اگر کامروا گشتم و خوش دل چه عجب   مستحق بودم و این‌ها به زکاتم دادند
هاتف آن روز به من مژده‌ی این دولت داد   که بدان جور و جفا صبر و ثباتم دادند
این همه شهد و شکر کز سخنم می‌ریزد   اجر صبری ست کز آن شاخ نباتم دادند
همّت حافظ و انفاسِ سحرخیزان بود
که ز بندِ غمِ ایّام نجاتم دادند

۱ ـ دیشب، هنگام سحر از غصه نجاتم دادند و در آن تاریکی شب، به من آب زندگی نوشانیدند.

۲ ـ براثر تابش نور ذات الهی، از خود بی‌خود شدم و در آن حال بی‌خودی، شرابی از جام تجلّی صفات الهی ـ یعنی جام معرفت ـ به من نوشانیدند. [شاعر در بیان این تجربه‌ی عرفانی ـ که از آن به کشف و شهود و اشراق می‌توان یاد کرد ـ گوشه چشمی به داستان حضرت موسی دارد. آن جا که موسی(ع) از خداوند درخواست کرد که خود را به او بنمایاند و چون نور الهی در کوه طور متجلّی شد، موسی بی‌هوش بر زمین افتاد و چون به هوش آمد به درگاه خدا توبه کرد. (قرآن کریم. آیه‌ی ۱۴۳/ سوره‌ی اعراف). خلاصه‌ی مفهوم دو بیت این است که در یک سحرگاه، هنگام راز و نیاز، نور حق بردلم تابید، بی‌هوش شدم و در آن بی‌هوشی به معرفت خداوند رسیدم و از غصه نجات یافتم؛ گویی زندگی جاودانه یافته‌ام.]

۳ـ آن شب قدر، که این برات تازه را ـ این سند رهایی را ـ به من بخشیدند، به راستی که چه سحرگاه مبارک و چه شب خجسته‌ای بود! [برات در اصل برائت و مختصر برائت‌نامه و سندی بوده است مبنی بر این که دارنده‌ی آن بدهی خود را به دیوان محاسبات پرداخته است. در این جا، مجازاً، سند رهایی و آزادی از نفسانیّات. شاعر، حالت روحانی‌ای را که او را از عوالم مادی و نفسانی رها کرده و به بارگاه جلوه‌ی حق رهنمون شده، تازه برات، نامیده است.]

۴ ـ پس از این، فقط در آینه‌ی تجلّی صفات حق خواهم نگریست؛ زیرا که در آن جا از جلوه‌گر شدن ذات حق خبر می‌دهند. [تجلّی، یعنی پدیدار شدن، جلوه‌گر شدن و آشکار شدن، سه درجه دارد: تجلّی ذات ژرف‌ترین آن‌هاست، مرحله‌ی دوم تجلّی صفات و مرحله‌ی سوم، تجلّی افعال است. تجلّی ذات، موجب صعقه و بی‌هوشی و بریدن کامل از ماسوی الله است، تجلی صفات یک مرحله خفیف‌تر است و موجب خضوع و خشوع می‌گردد و تجلی افعال موجب قطع نظر سالک از خلق است و بی‌توجهی به افعال و کردار آنان و یکسان بودن افعال آنان در نظر سالک. (حافظ‌نامه، نقل به مضمون).]

۵ ـ اگر من کامروا شدم و به آرزوهای خود رسیدم، عجب نیست. مستحق و شایسته‌ی این کامروایی بودم و آن را به عنوان زکات به من دادند. [مستحق بودم، ایهام دارم: ۱ ـ استحقاق و شایستگی آن را داشتم. ۲ـ مسکین و درمانده بودم. از همین جا، شاعر به زکات متوجه می‌شود که یک اصطلاح فقهی است و زکات را باید به مستحقان داد. در این جا، معنی نخست منظور نظر است. می‌گوید: اگر آرزوهای من برآورده شد، حق من بوده و شایستگی‌اش را داشته‌ام؛ زیرا برای برآورده شدن آن‌ها رنج بسیار برده‌ام.]

۶ ـ فرشته‌ی غیبی، آن روز مژده‌ی برخورداری از این نیک‌بختی را به من داد که در برابر جور و جفای یار شکیبایی و پایداری پیشه کردم.

۷ـ این همه شیرینی و جذابیت و دل‌انگیزی که در سخن من هست، نتیجه و پاداش صبری است که از جانب آن سرچشمه و کان شیرینی (شاخ نبات) به من داده‌اند. [شهد و شکر، مجازاً یعنی شیرینی و جذابیت و دل‌نشینی. درباره‌ی شاخ نبات، شارحان بحث‌های گوناگون کرده‌اند. همه‌ی این بحث‌ها مغتنم، محترم و راه‌گشاست. اما به نظر می‌رسد که موضوع روشن و بی‌نیاز از بحث‌های طولانی است. شاعر، معشوق و محبوب را که به تعبیر خود حافظ، شیرینی عالم با اوست، به شاخ نبات مانند کرده و شاخ نبات را استعاره از او آورده است و آنگاه شیرینی و شهد سخن خود را بهره‌ای و قطره‌ای از آن شاخ نبات ـ معدن شیرینی ـ به شمار آورده است. می‌گوید: چون من در برابر جور و جفاها، صبر پیشه کردم از جانب آن شاخ نبات ـ سرچشمه‌ی شیرینی ـ شیرین سخنی را به عنوان پاداش به من دادند. ایهام ظریف صبر هم مدنظر شاعر بوده است. صبر نام گیاه تلخی است و مقابل آن شاخ نبات است. این شیرینی پاداش آن تلخی است.]

۸ ـ باری، به سبب دعای حافظ و نفس روحانی سحرخیزان بود که مرا از بند غم روزگار نجات بخشیدند.

۱۸۴ ـ بار امانت

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند　　گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

ساکنانِ حرمِ ستر و عفافِ ملکوت　　با منِ راه نشین بادهٔ مستانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید　　قرعه‌ی کار به نام من دیوانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملّت همه را عذر بنه　　چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد صوفیان رقص‌کنان ساغرِ شکرانه زدند

آتش آن نیست که از شعله‌ی او خندد شمع آتش آن است که در خرمنِ پروانه زدند

کس چو حافظ نگشاد از رخِ اندیشه نقاب

تا سرِ زلفِ سخن را به قلم شانه زدند

۱ ـ دیشب، فرشتگان را دیدم که در می‌خانه را زدند، سپس گل وجود آدم را سرشتند و آن را با شراب درآمیختند. [به پیمانه زدند، به معنی قالب گرفتند و در قالب ریختند هم معنی می‌دهد؛ اما چون این غزل نیز مانند غزل پیشین ناظر بر یکی دیگر از تجربه‌های عرفانی شاعر و موضوع محوری آن بعد عاشقانه‌ی وجود آدمی است، در این جا پیمانه، معنی مجازی دارد و مقصود از آن شراب است. بدیهی است که شراب مطرح در این غزل، شراب عشق و معرفت است. بنابراین، «به پیمانه زدند» یعنی گل وجود آدم را با شراب عشق درآمیختند.]

۲ـ ساکنان حرم پوشیده و پاک ملکوت الهی، یعنی فرشتگان، با من راه‌نشین، مستانه شراب نوشیدند. [یعنی من، گدای راه‌نشین شایسته‌ی آن شدم که فرشتگان درگاه الهی در نوشیدن شراب عشق و معرفت با من همراهی کردند!]

۳ـ چون آسمان نتوانست بار امانت عشق را تحمل کنند، قرعه‌ی فال را ـ برای به دوش کشیدن این بار ـ به نام منِ دیوانه زدند. [این بیت تلمیح روشنی به آیه‌ی معروف انّاعَرَضْناألا مانَةَ عَلَی‌السَّمٰواتِ والأرضِ والجِبالِ... (آیه ۷۲ / احزاب) دارد. مفسّران درباره‌ی این «بار امانت» دیدگاه‌های متفاوتی مطرح کرده‌اند. از دیدگاه عرفانی، مقصود از این امانت، ودیعه و موهبت عشق است که در وجود انسان نهاده شده است.]

۴ ـ صاحبان هفتاد و دو مذهب را ـ به سبب اختلاف و جدالشان ـ معذور بدار، چون به حقیقت پی نبردند، هرکدام آهنگ افسانه‌ای را ساز کردند و از حقیقت دور و گمراه شدند. [راه زدن، یک اصطلاح موسیقی به معنی آهنگ نواختن است. بنابراین، ره افسانه زدند، یعنی افسانه‌ای ساز کردند.]

۵ ـ خدا را شکر می‌کنم که سرانجام میان من و او آشتی برقرار شد و صوفیان به شکرانه‌ی این موضوع رقص‌کنان شراب نوشیدند و شادی کردند.

۶ ـ آتش واقعی، شعله‌ی شمع نیست ـ که آن را خندان جلوه می‌دهد! ـ بلکه آن سوزی است که در دل پروانه انداخته‌اند. [مقصود از خندیدن شمع، همان روشنایی و درخشندگی شعله‌ی شمع است. و منظور از «آتشی که در خرمن پروانه زده‌اند»، سوز درون، یعنی آتش عشق است که به او قدرت و جسارت می‌بخشد که خود را به شعله‌ی شمع بزند، بال و پر خود را بسوزاند و سرانجام جان ببازد.

شاعر، با مقایسه‌ی این دو حالت (شعله‌ی شمع و سوز دل پروانه) تأکید می‌کند که؛ آتش راستین سوز دل پروانه، یعنی سوز عشق است، نه شعله‌ی شمع!]

۷ ـ از زمانی که زلف عروس سخن را با قلم شانه زده‌اند تاکنون، کسی مانند حافظ، نتوانسته است از چهره‌ی اندیشه‌ی پنهان در سخن نقاب برگیرد و آن را جلوه‌گر کند. [یعنی از زمانی که سخنوران به آرایش سخن پرداخته و سخنان زیبا و عالی سروده‌اند، هیچ شاعری نتوانسته است مانند حافظ اندیشه را در قالب سخنی پیراسته جلوه‌گر کند. شاعر به سخن و اندیشه شخصیت بخشیده و آن دو را به عروسانی زیبا مانند کرده است. و شاعران و سخنوران را مانند آرایشگری فرض کرده که گیسوی این عروس را شانه می‌زند و چهره‌اش را می‌آراید و از چهره‌ی آراسته‌ی او نقاب برمی‌دارد.]

۱۸۵ ـ سرِ زُلفِ ساقی

نقدها را بُوَد آیا که عیاری گیرند — تا همه صومعه‌داران پیِ کاری گیرند
مصلحت‌دیدِ من آن است که یاران، همه کار — بگذارند و خَمِ طرّه‌ی یاری گیرند
خوش گرفتند حریفان سرِ زلفِ ساقی — گر فَلَکْشان بگذارد که قراری گیرند
قوّت بازوی پرهیز به خوبان مفروش — که در این خیل حصاری به سواری گیرند
یارب این بچّه‌ی ترکان چه دلیرند به خون — که به تیرِ مژه هر لحظه شکاری گیرند
رقص بر شعرِ تر و ناله‌ی نی خوش باشد — خاصه رقصی که در آن دستِ نگاری گیرند
حافظ ابنایِ زمان را غم مسکینان نیست
زین میان گر بتوان بِهْ که کناری گیرند

۱ ـ آیا ممکن است عیار سکه‌ها را بسنجند، تا همه‌ی صومعه‌داران پی کار خود بروند؟ [مقصود از سکه در این جا سکه‌ی اعمال است و عیار، میزان خلوص اعمال را نشان می‌دهد. بنابراین، حافظ که اعتقادی به صومعه‌داران ندارد، می‌گوید: اگر خلوص کار صومعه‌داران بررسی شود، همه‌ی آن‌ها پی کار خود خواهند رفت؛ زیرا که کارشان آکنده از ریاست! آیا چنین کاری ممکن است؟ آیا این آرزو برآورده می‌شود؟]

۲ ـ آن چه که من صلاح می‌بینم، این است که یاران همه‌ی کارها را رها کنند و حلقه‌ی گیسوی یاری را در دست بگیرند.

۳ـ حریفان، سرزلف ساقی را چه خوش در دست گرفته‌اند، اما اگر روزگار بگذارد که آرام و قرارشان ادامه یابد! [سرزلف ساقی را گرفته‌اند، یعنی به وصال یار رسیده‌اند. اما دست روزگار با وصال یاران مخالف است و معلوم نیست که بگذارد این وصال ادامه یابد.]

۴ ـ قدرت پرهیزگاری خود را در برابر خوبان به رخ مکش؛ زیرا که خوبان قلعه و حصار استواری را یک تنه تسخیر می‌کنند. [خطاب به زاهد پرهیزگار، هشدار می‌دهد که به نیروی پرهیز خود مناز؛ زیرا که خوبان با یک حمله و با یک کرشمه، حصار زهد و پرهیز را تسخیر می‌کنند، همان‌گونه که یک سوارکار چالاک یک تنه قلعه‌ای را فتح می‌کند.]

۵ ـ یارب این ترک‌زادگان، در ریختن خون دل عاشقان چه گستاخند! زیرا که با هر نگاه، دلی را اسیر و گرفتار خود می‌کنند! [بچه‌ی ترکان، یعنی زیبارویان. ترک هر دو معنای خود را در این جا دارد: هم زیبارو و هم نژاد ترک. مژگان را به تیری تشبیه کرده که از نگاه زیبارویان به دل عاشقان پرتاب می‌شود.]

۶ ـ با صدای نی و به همراه شعر با نشاط رقصیدن، بسیار خوش و دل‌انگیز است، مخصوصاً اگر دست نگاری هم در دست باشد.

۷ ـ ای حافظ! مردم روزگار، غم‌خوار مسکینان نیستند. پس بهتر آن است که مسکینان، تا می‌توانند، از این مردم کناره بگیرند.

۱۸۶ ـ مژده‌ی امان

گر می‌فروش حاجتِ رندان روا کند | ایزد گنه ببخشد و دفعِ بلا کند
ساقی به جامِ عدل بده باده تا گدا | غیرت نیاورد که جهان پربلا کند
حقّا کز این غمان برسد مژده‌ی امان | گر سالکی به عهد امانت وفا کند
گر رنج پیش آید وگر راحت ای حکیم | نسبت مکن به غیر، که این‌ها خدا کند
در کارخانه‌ای که ره عقل و فضل نیست | فهم ضعیف‌رای، فضولی چرا کند؟
مطرب بساز پرده که کس بی‌اجل نمرد | و آن کو نه این ترانه سراید خطا کند
ما را که دردِ عشق و بلای خمار کشت | یا وصلِ دوست یا میِ صافی دوا کند

جان رفت در سرِ می و حافظ به عشق سوخت
عیسی‌دمی کجاست که احیای ما کند

۱ ـ اگر پیر می‌فروش، نیاز رندان را برآورده کند (یعنی به آنان شراب بدهد!) خداوند گناه می‌گساران را می‌بخشد و از آنان دفع بلا می‌کند.

۲ ـ ای ساقی به همگان جام مساوی بده تا در این میان، درویش از روی رشک و حسد فتنه و آشوب برپا نکند. [جام عدل، یعنی پیمانه‌ای که محتوای آن در هر نوبت یکسان و برابر است.]

۳ـ اگر پویندگان وادی عشق، در حفظ امانت به عهد خود وفا کنند، به یقین مژده‌ی رهایی و آسودگی از غم و محنت خواهد رسید. [درباره‌ی این امانت بنگرید به شرح غزل ۱۸۴، بیت سوم.]

۴ ـ ای دانشمند، رنج و آسایشی که در زندگی پیش می‌آید، همه از جانب خداست؛ آن‌ها را به دیگران نسبت مده.

۵ ـ آفرینش، کارگاهی است که عقل و دانش به آن راه ندارند؛ بنابراین عقل و خرد ناتوان انسان چرا کنجکاوی و فضولی می‌کند؟

۶ ـ ای مطرب، آهنگی بنواز (تا شاد باشیم) زیرا که هیچ کس بی‌اجل نمی‌میرد، و کسی که این ترانه را نسراید، خطا کرده است. [این ترانه، همان اعتقاد به فرارسیدن اجل است. یعنی کسی که به این اصل معتقد نباشد که کسی بی‌اجل نمی‌میرد و درنتیجه شادی نکند، راه خطایی رفته است!]

۷ ـ ما را ـ که درد عشق و بلای خمار کشت ـ یا دیدار دوست یا شراب صاف، معالجه می‌کند. [علاج درد ما یا شراب صافی یا دیدار دوست است.]

۸ ـ عمر در سر شراب رفت و حافظ در آتش عشق سوخت! مسیحا نفسی کجاست که ما را دوباره زنده کند؟ [عیسی دم، یعنی آن که مانند عیسی با نفس خود مردگان را زنده کند.]

۱۸۷ ـ جامِ جهان نما

دلا بسوز که سوزِ تو کارها بکند | نیازِ نیم شبی دفعِ صد بلا بکند
عتابِ یارِ پری چهره عاشقانه بکش | که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند
ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند | هر آن که خدمتِ جام جهان‌نما بکند
طبیبِ عشق مسیحا دم است و مشفق، لیک | چو درد در تو نبیند که را دوا بکند؟
تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار | که رحم اگر نکند مدّعی، خدا بکند
ز بختِ خفته ملولم، بُوَد که بیداری | به وقت فاتحه‌ی صبح یک دعا بکند

بسوخت حافظ و بویی به زلفِ یار نبرد
مگر دلالتِ این دولتش صبا بکند

۱ ـ ای دل، بسوز که سوز تو بسیار کارگشا و مؤثر است. آری، راز و نیاز شبانه، صد بلا را از تو دور می‌کند.

۲ ـ خشم و عتاب یار زیبا را عاشقانه تحمل کن؛ زیرا که یک کرشمه‌ی نگاه او صد خشم و جفا را جبران می‌کند.

۳ـ هرکس که خدمتگزار جام جهان‌نما باشد، همه‌ی حجاب‌ها ـ از زمین تا آسمان ـ از برابر نظر او برداشته می‌شود و او می‌تواند همه چیز را در آن جام آشکارا ببیند. [جام جهان نما، منسوب به جمشید است که در آغاز هر سال در آن می‌نگریسته و آینده را می‌دیده است. مقصود از جام جهان نما، جام جهان بین و جام جم از دیدگاه عرفانی، دل است که همه‌ي اسرار جهان می‌تواند در آن جلوه‌گر شود، اگر زنگارها از آن زدوده شود.]

۴ ـ عشق، طبیب دل‌سوزی است که نفس مسیحایی دارد، اما وقتی دردی در وجود تو نمی‌بیند، چه کسی را مداوا کند؟

۵ ـ تو کارها را به خدای خود واگذار کن و آسوده خاطر باش؛ زیرا اگر مدعی نسبت به تو رحمی نکند، خدا رحم می‌کند.

۶ـ از بخت خفته‌ی خود آزرده و دل‌تنگم. امیدوارم صاحب نظر بیدار دلی، در هنگام آغاز صبح در حق من دعایی کند [تا شاید بخت خفته‌ام بیدار شود.]

۷ ـ حافظ سوخت و خبری از زلف یار نیافت و بویی از گیسوی او به مشامش نرسید! شاید نسیم صبا، او را به سوی نیک‌بختی رهنمون شود. [مقصود از نیک‌بختی، دریافت بویی از گیسوی یار و مجازاً وصال و دیدار اوست.]

۱۸۸ ـ کلیدِ گنجِ سعادت

مرا به رندی و عشق آن فضول عیب کند — که اعتراض بر اسرارِ علمِ غیب کند

کمالِ سرِّ محبت ببین نه نقص گناه — که هرکه بی‌هنر افتد نظر به عیب کند

ز عطر حورِ بهشت آن نفس برآید بوی — که خاکِ میکده‌ی ما عبیر جیب کند

چنان زند رهِ اسلام غمزه‌ی ساقی — که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند

کلیدِ گنجِ سعادت قبول اهل دل است — مباد آن که در این نکته شکّ و ریب کند

شبانِ وادیِ اَیمَن گهی رسد به مراد — که چند سال به جان خدمتِ شُعیب کند

ز دیده خون بچکاند فسانه‌ی حافظ
چو یادِ وقتِ زمانِ شباب و شیب کند

۱ ـ آن آدم فضول و یاوه‌گو که به رندی و عشق‌ورزی من عیب می‌گیرد، در واقع به اسرار عالم غیب اعتراض می‌کند. [یعنی رندی و عشق‌ورزی من، در عالم غیب رقم خورده و سرنوشت من است. بنابراین، خرده گیری نسبت به رندی و عشق‌ورزی من، به طور غیرمستقیم، ایراد گرفتن و اعتراض بر قلم مشیّت الهی است.]

۲ ـ کمالِ سرچشمه گرفته از عشق را، در وجود من ببین، نه عیب و نقص حاصل از گناه را. کسی که فقط عیب‌ها را می‌بیند، از هنر و فضیلت بی‌بهره است.

۳ـ عطر حوران بهشتی، زمانی خوش‌بو می‌شود که خاک میکده‌ی ما را در گریبان و عنبرچه‌ی خود، نگهداری کنند. [مرسوم بوده که زنان، مواد معطر را در درون قوطی ظریف و کوچکی از طلا به نام عنبرچه نهاده و با زنجیر به گردن می‌آویخته‌اند. این رسم ـ مطابق اظهارنظر دکتر هروی ـ هنوز هم در برخی مناطق ایران، از جمله گرگان، رایج است.]

۴ ـ این چنین که ناز و غمزه‌ی ساقی، دل مسلمانان را می‌رباید و غارت می‌کند، مگر فقط صُهیب بتواند از نوشیدن شراب پرهیز کند. [ره زدن، یعنی غارت کردن و بردن. اسلام، مجازاً به معنی مسلمین است و صُهیب، نام یکی از صحابه‌ی پیامبر اکرم (ص) بوده که به کثرت زهد و عبادت شهرت داشته است.]

۵ ـ کلید گنج سعادت، پسند اهل دل و صاحب‌نظران واقع شدن است. مبادا کسی در این باره تردید و شک به خود راه دهد. [خوشبختی را به گنجی مانند کرده که کلید آن قبول خاطر یافتن، یعنی مورد پسند واقع شدن آن، در نزد اهل دل ـ عارفان ـ است.]

۶ـ چوپان سرزمین اَیمن، آنگاه به آرزوی خود می‌رسد که چند سال با جان و دل به شعیب خدمت و به وعده‌ی خود وفا کند. [به داستان زندگی حضرت موسی اشاره دارد، که به اختصار چنین است: موسی در نزدیکی شهر مَدْیَن به سر چاهی رسید و به دو دختر که نمی‌توانستند در ازدحام مردم برای گوسفندان خود از چاه آب برگیرند، کمک و گوسفندان را سیراب کرد. دختران، پس از بازگشت به خانه، ماجرا را برای پدر خود شعیب تعریف کردند. شعیب به دنبال موسی فرستاد و به او گفت که مایل است یکی از دختران خود را به ازدواج او درآورد. موسی پذیرفت و تعهد کرد که به مدت هشت سال برای شعیب چوپانی کند و تمام و کمال تعهد خود را به جا آورد. پس مقصود از چوپان وادی اَیمن، موسی(ع) است و خدمت شعیب به این ماجرا اشاره دارد و مضمون سخن وفای به عهد و پیمان است.]

۷ ـ هنگامی که حافظ از چگونگی روزگار جوانی و حالت دوران پیری خود یاد می‌کند، داستان او از چشم‌ها اشک خونین جاری می‌سازد!

۱۸۹ـ طایر دولت

طـایرِ دولت اگـر بـاز گـذاری بکـند — یـار بـاز آیـد و بـا وصـل قـراری بکـند
دیده را دسـتگهِ دُر و گـهر گـرچـه نـماند — بـخورد خـونی و تـدبیر نـثاری بکـند
دوش گفتم بکـند لعـلِ لبش چـارهٔ مـن — هـاتفِ غـیب نـدا داد کـه: آری بکـندا
کس نـیارد بـرِ او دم زنـد از قـصّهٔ مـا — مگـرش بـادِ صبا گـوش گـذاری بکـند
داده‌ام بـازِ نـظر را بـه تـذروی پـرواز — باز خواند مگـرش نـقش و شکـاری بکـند
شهر خالی‌ست ز عشّاق بُوَد کـز طـرفی — مردی از خویش برون آیـد و کـاری بکـند
کو کـریمی کـه ز بـزم طـربش غـم زده‌ای — جـرعه‌ای درکشـد و دفـعِ خـماری بکـند
یا وفا یا خـبرِ وصـل تـو یـا مـرگِ رقـیب — بود آیا که فلک زین دو سـه کـاری بکـند
حـافظا گـر نـروی از درِ او هـم روزی — گـذری بـر سـرت از گـوشه کـناری بکـند

۱ـ اگر پرنده‌ی خوشبختی بار دیگر بر ما گذر کند، یار برمی‌گردد و قرار دیدار می‌گذارد.

۲ـ گرچه چشمانم دیگر نمی‌تواند اشک بریزد اما خون دل می‌خورد تا برای نثار کردن به پای یار تدبیری بیندیشد. [در و گهر، استعاره از اشک است. مقصود از دستگاه، معنی مجازی آن، یعنی توانایی و امکان و خون خوردن کنایه از رنج کشیدن است.]

۳ـ دیشب با خود گفتم: فقط لب لعل‌گون اوست که بیماری مرا علاج می‌کند. فرشته‌ی غیبی ندا داد که آری، علاج خواهد کرد.

۴ـ کسی جرأت ندارد که پیش او از سرگذشت ما چیزی بگوید! مگر باد صبا بتواند خبری از ما به گوش او برساند. [گوش گذار کردن، یعنی با کسی درگوشی صحبت کردن.]

۵ـ نگاهم را به یار دوخته‌ام، بدان امید که توجهش به من جلب شود و دلش به دام عشق بیفتد. اجنبه‌ی تصویری این بیت نسبتاً پیچیده است: شاعر نگاه خود را به باز (شاهین) و معشوق را به تذرو مانند کرده و این باز را به شکار تذرو فرستاده تا شاید نقشی بخواند و تذرو را شکار کند. مقصود از این تصویرپردازی، همان است که در معنی بیت نوشتیم. و اما درباره‌ی نقش خواندن، سودی شرح مبسوطی آورده که به اختصار چنین است: نقش نوعی ابزار شکار است که با آن می‌توان صدای پرندگان را تقلید کرد و آن‌ها را فریب داد و شکار کرد. لغت‌نامه‌ی دهخدا، نقش خواندن را اصطلاحی

در قمار، به معنای دست حریف را خواندن و بازی را بردن ضبط کرده است.]

۶ ـ شهر از عاشقان راستین خالی است. آیا ممکن است مرد میدان عشقی از خود بگذرد و کاری کند؟

۷ ـ کجاست بزرگواری که غم‌زده‌ای از بزم شادی او جام شرابی بنوشد و خماری را از خود دور کند؟

۸ ـ آرزوی من این است که تو به عهد خود وفا کنی یا خبر دیدار تو را بشنوم یا خبر مرگ رقیب را. آیا روزگار یکی از این آرزوها را برآورده می‌کند؟

۹ ـ ای حافظ، اگر در کوی جانان ماندگار شوی و نروی، به یقین جانان از گوشه و کنار، روزی بر بالین تو گذر خواهد کرد. [و دیدار حاصل خواهد شد.]

۱۹۰ ـ خسرو شیرین

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند　　ببرد اجر دوصد بنده که آزاد کند

قاصد منزل سلمیٰ که سلامت بادش　　چه شود گر به سلامی دل ما شاد کند

امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند　　گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند

یا رب اندر دل آن خسروِ شیرین انداز　　که به رحمت گذری بر سرِ فرهاد کند

شاه را به بود از طاعت صد ساله و زهد　　قدر یک‌ساعته عمری که در او داد کند

حالیا عشوه‌ی ناز تو ز بنیادم بُرد　　تا دگر باره حکیمانه چه بنیاد کند

گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنی‌ست　　فکر مشاطه چه با حُسن خداداد کند

ره نبردیم به مقصود خود اندر شیراز
خرّم آن روز که حافظ رهِ بغداد کند

۱ ـ روزی که قلم سیاه و مشک بوی تو از ما یادی کند، پاداشی برابر با پاداش آزاد کردن دویست بنده نصیب او می‌شود. [مُشکین، یعنی آغشته به مُشک. مرسوم بوده که در داخل مرکب مقداری مشک می‌ریخته‌اند تا نوشته و خط، خوش‌بو شود.]

۲ ـ پیکی که از منزل یار می‌آید و من برای او آرزوی سلامتی می‌کنم، چه می‌شود اگر با آوردن سلامی از جانب دوست، دل ما را شاد کند؟ [سَلمیٰ، در ادبیات عرب نام معشوقی است مانند لیلی در ادب فارسی، اما این اسم خاص گاهی در مفهوم عام و مطلق معشوقه به کار می‌رود. در این جا همین معنی را می‌دهد.]

۳ـ امتحان کن تا ببینی که اگر با لطف و مهربانی خود دل آشفته‌ی مرا از پریشانی برهانی و سامان ببخشی، بسیای از آرزوهایت برآورده می‌شود. [گنج مراد، تشبیه است. مراد و آرزو را به گنجی تشبیه کرده که لازمه‌ی رسیدن به آن آباد کردن ویرانه‌ی دل‌هاست. بدیهی است که رابطه‌ی ظریف گنج و ویرانه نیز مدنظر شاعر بوده است.]

۴ ـ یارب، به دل آن خُسروِ شیرین‌کار الهام کن که از روی مهربانی، بر بالین عاشق خود گذری کند. [با اشاره‌ای ظریف به داستان خسرو و شیرین و فرهاد، خسرو را استعاره از معشوق و فرهاد را استعاره از عاشق آورده است.]

۵ ـ اگر پادشاه به اندازه‌ی یک ساعت از عمر خود را صرف اجرای عدالت کند، برای او بهتر از آن است که صد سال عبادت کند. [برای پادشاه، یک ساعت اجرای عدل و داد، بهتر از صد سال عبادت است. مطابق آن چه حافظ پژوهان نوشته‌اند، از جمله به تصریح علاّمه قزوینی، این بیت تعریضی است به سلطان احمد جلایر پادشاه ایلکانی که بنا به قراین تاریخی، شاه ستمگری بوده است و حافظ در مقام انتقاد، او را به دادگری فرا می‌خواند.]

۶ ـ فعلاً که عشوه و ناز تو بنیاد وجود مرا ویران کرده است؛ تا ببینیم بار دیگر از روی حکمت و دانش این ویرانه را چگونه آباد خواهد کرد. [یعنی، همان‌گونه که ویرانیِ بنیاد وجود من، دل من، از عشق توست، آبادانی و سامان یافتن آن هم از جانب تو ممکن می‌شود؛ دردم از یار است و درمان نیز هم!]

۷ ـ وجود تو مانند گوهری است که از مدح و ستایش ما بی‌نیاز است. فکر آرایشگر در برابر زیبایی خداداد چه می‌تواند بکند؟ [مصراع دوم تمثیلی است از نوع اسلوب معادله در توضیح مصراع اول، می‌گوید: همان طور که حسن خداداد نیازی به آرایشگر ندارد، ممدوح پاک سرشت هم به مدح و ستایش، نیازمند نیست!]

۸ ـ در شیراز به هدف و مقصود خود نرسیدیم. خوشا به آن روزی که حافظ عزم رفتن به بغداد کند.

۱۹۱ـ طُرّه‌ی شب رنگِ او

آن کیست کز رویِ کرم با ما وفاداری کند   بر جایِ بدکاری چو من یک دم نکوکاری کند

اوّل به بانگ نای و نی آرد به دل پیغامِ وی   وآنگه به یک پیمانه مِی با من وفاداری کند

دلبر که جان فرسود از او کامِ دلم نگشود از او   نومید نتوان بود از او باشد که دلداری کند

گفتم گره نگشوده‌ام زان طرّه تا من بوده‌ام   گفتا منش فرموده‌ام تا با تو طرّاری کند

پشمینه‌پوشِ تندخو از عشق نشـنیده‌ست بـو / از مستی‌اش رمزی بگو تا تـرک هشیاری کـند
چون من گدایِ بی‌نشان مشکل بود یاری چنان / سلطان، کجا عیشِ نـهان بـا رنـدِ بـازاری کـند
زان طُرّه‌ی پرپیچ و خـم سـهل است اگـر بـینم سـتم / از بند و زنجیرش چه غـم هـر کس کـه عـیاری کـند؟
شـد لشکرِ غـم بـی‌عدد از بخت مـی‌خواهـم مـدد / تا «فخرِ دین عـبدالصـمد» بـاشد کـه غـمخواری کـند
بـا چشـمِ پـرنیرنگِ او حـافظ مکـن آهـنگ او
کـان طـرّه‌ی شب رنگ او بسـیار طـرّاری کـند

۱ ـ چه کسی حاضر است که از روی بزرگواری، در حق ما مهربانی و با گناهکاری مانند من احسان و نیکویی کند؟

۲ ـ اول با صدای ساز و آواز، پیامی از او برایم بیاوَرد و آنگاه با یک پیمانه شراب وفاداری خود را اعلام کند؟ [مقصود از نای، گلو و حنجره مجازاً آواز و سرود است.]

۳ ـ شاید دلبر، که به خاطر او جانم فرسوده شد اما آرزویم برآورده نشد، دلداری‌ام دهد و از من دلجویی کند! به هر حال نمی‌توان از او ناامید شد.

۴ ـ گفتم: از آغاز زندگیم تاکنون، گره از آن گیسو نگشوده‌ام! گفت: من خود به گیسوانم دستور داده‌ام تا با تو فریب کاری کند و دل تو را برباید. [گره از زلف گشودن یا به تعبیر دیگری از حافظ: دست در حلقه‌ی زلف زدن، کنایه از حاصل شدن دیدار است. می‌گوید: تا بوده‌ام، از دیدار تو محروم بوده‌ام.]

۵ ـ صوفی تندخو و خشن، هرگز از عشق بویی نبرده است! از راز و رمز مستی چیزی به او بگو (بیاموز) تا عالم هشیاری را ترک کند! [یعنی اگر صوفی از عشق بویی نبرده و تعصب و خشونت به خرج می‌دهد، از آن است که از راز مستی چیزی درک نکرده است! پشمینه پوش، صفت صوفیان است که لباس پشمی و خشن بر تن می‌کرده‌اند. در ایـن جـا مـقصود از پشـمینه پـوش تـندخو، مـحتسب سخت‌گیری است که هیچ انعطافی نسبت به می‌گساران ندارد. شاید، امیر مبارزالدین، منظور نـظر شاعر بوده است.]

۶ ـ برای گدایی چون من، داشتن یاری به زیبایی و شکوه او، بسیار مشکل است. آخر چگـونه ممکن است که پادشاه با رند سرگشته‌ای، به عیش نهانی بپردازد؟

۷ ـ اگر از گیسوی پرچین و شکن او جفا می‌بینم، باکی نیست! آن کس که عیّاری می‌کند، از بند و زنجیر غمی به دل راه نمی‌دهد. [مصراع دوم تمثیلی از نوع اسلوب معادله است. شاعر، خود را (که پیوسته آرزومند و د رکمین دیدار یار است) به عیّار (راهزن) و گیسوی یار را به بند و زنجیر مانند کرده، می‌گوید: همان طور که عیاران از گرفتار شدن در بند و زنجیر غمی به دل راه نمی‌دهند من هم از ستم

و جفای گیسوی یار باکی ندارم، بلکه آن را به جان می‌خرم.]

۸ ـ لشکر غم بی‌شمار شده است؛ از بخت خود مدد می‌خواهم و آرزو می‌کنم که عبدالصمد ـ که مایه‌ی افتخار دین است ـ نسبت به من توجهی کند و غمخوار من باشد.

۹ ـ ای حافظ، از چشم پرنیرنگ او بپرهیز و به سوی او مرو؛ زیرا که گیسوی سیاه او بسیار فریبنده و غارتگر است. [بدیهی است که رابطه‌ی معنایی دو مصراع چندان استوار نیست، بنابراین، با وجود این که اغلب نسخه‌های خطی و چاپی مصراع دوم بیت را مطابق متن ضبط کرده‌اند، به نظر می‌رسد ضبط نسخه‌ی خانلری به صواب نزدیک‌تر باشد و آن این است: «کان چشم مستِ شنگ او بسیا رمکاری» در این صورت رابطه‌ی دو مصراع، دقیق و استوار است: حافظ، با وجود چشمان پرنیرنگی که او دارد، به سویش مرو زیرا که آن چشمان مست، بسیار مکار و فریبنده است.

۱۹۲ ـ سروِ چمانِ من چرا؟

سروِ چمانِ من چرا میلِ چمن نمی‌کند ... همدمِ گل نمی‌شود یادِ سمن نمی‌کند

دی گله‌ای ز طرّه‌اش کردم و از سرِ فسوس ... گفت که این که سیاهِ کج، گوش به من نمی‌کند

تا دلِ هرزه‌گردِ من رفت به چینِ زلفِ او ... زان سفرِ درازِ خود عزمِ وطن نمی‌کند

پیشِ کمان ابرویش لابه همی کنم ولی ... گوش کشیده است از آن گوش به من نمی‌کند

با همه عطفِ دامنت آیدم از صبا عجب ... کز گذرِ تو خاک را مشکِ ختن نمی‌کند

چون ز نسیم می‌شود زلفِ بنفشه پرشکن ... وه که دلم چه یاد از آن عهدشکن نمی‌کند

دل به امیدِ روی او همدمِ جان نمی‌شود ... جان به هوایِ کویِ او خدمتِ تن نمی‌کند

ساقیِ سیم‌ساقِ من گر همه درد می‌دهد ... کیست که تن چو جامِ میْ جمله دهن نمی‌کند

دستِ خوشِ جفا مکن آبِ رُخم که فیضِ ابر ... بی‌مدد سرشکِ من دُرّ عدن نمی‌کند

کشته‌ی غمزه‌ی تو شد حافظِ ناشنیده پند
تیغ سزاست هر که را دردِ سخن نمی‌کند

۱ ـ چرا سرو خرامان من برای گردش به سوی چمن نمی‌آید؟ همدم گل نمی‌شود و از گل یاس یادی نمی‌کند؟ [سرو چمان، یعنی سرو خرامان و نازان، استعاره از معشوق خوش خرام است.]

۲ ـ دیروز از گیسوی سیاه او شکوه کردم، به ریشخند گفت: این سیاه کج به حرف من گوش

نمی‌دهد! [سیاه کج: صفت زلف است. این گیسوی سیاه پرچین و شکن؛ گله‌ی عاشق ظاهراً از این است که نمی‌تواند دست در حلقه‌ی گیسوی یار زند (براساس این قرینه: دست در حلقه‌ی آن زلف دو تا نتوان کرد / تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد.)]

۳ـ از هنگامی که دل هرزه‌گرد من در چین و شکن زلف او گرفتار شده، دیگر از آن سفر دراز خود، قصد بازگشت به وطن را ندارد! [کلمه‌ی چین ایهام دارد و معنای دومش کشور چین است. و چین نسبت به ایران بسیار فاصله داشته و سفر چین، کنایه از سفری طولانی است. وطن، مجازاً سینه‌ی عاشق است که جایگاه اصلی دل است و اکنون دل عاشق که در چین و شکن زلف یار گرفتار شده، دیگر قصد بازگشت به سینه‌ی او را ندارد.]

۴ ـ در برابر ابروانش، که مانند کمانی است کشیده شده و آماده‌ی پرتاب تیر، زاری و اظهار عجز و نیاز می‌کنم، اما او به زاری من توجهی ندارد!

۵ ـ با آن که چین دامن تو عطرآگین است و هنگام گذشتن تو بر زمین کشیده می‌شود، از باد صبا در شگفتم که چرا خاک گذرگاه تو را به مشک بویای ختن تبدیل نمی‌کند. [ظاهراً در چین دامن مواد معطر می‌نهاده‌اند. بنابراین هنگام کشیده شدن دامن بر زمین ـ گویی ـ خاک معطر می‌شده است. شاعر اعجاب می‌کند که چرا باد صبا این خاک معطر را مانند مشک ختن در همه جا نمی‌پراکند!]

۶ ـ هنگامی که بر اثر وزش نسیم، گل بنفشه پیچ و تاب برمی‌دارد، دل من از آن یار پیمان شکن، چه بسیار یاد می‌کند! [شاعر به بنفشه شخصیت بخشیده و او را مانند زیبارویی می‌بیند که با وزش نسیم، گیسویش پُرچین می‌شود و دل شاعر با دیدن گیسوی بنفشه بسیار به یاد دلبر پیمان شکن می‌افتد! چه، به معنای چه همه و چه بسیار، در مفهوم تعجب به کار رفته است، نه پرسش.]

۷ ـ دلم به امید دیدن روی او، همدم جان نمی‌شود و جان در آرزوی رسیدن به او، به تن توجهی ندارد. [یعنی دل و جانم، آرزومند دیدار اوست.]

۸ ـ ساقی سیمین ساق من، حتی اگر دردی شراب را به عاشقان بنوشاند (نه صافی آن را) کیست که تمام وجودش مانند جام شراب به دهانی برای نوشیدن تبدیل نشود. [جام شراب را به دهانی مانند کرده که همیشه برای نوشیدن باز است و در مقام مبالغه می‌گوید، عاشقان حتی دردی شراب را با تمام وجود از دست ساقی سیمین‌ساق می‌نوشند. تمام وجودشان دهانی برای نوشیدن می‌شود.]

۹ ـ نسبت به اشک چشم ستم روا مدار زیرا که فیض و بخشش ابر، بدون یاری اشک من مروارید گران‌بها نمی‌سازد. [آب رخ، استعاره از اشک است. شارحان، آن را آب‌رو معنی کرده‌اند که چندان مناسب به نظر نمی‌رسد. می‌گوید: به این اشکی که از چشمان من جاری است بی‌اعتنا نباش، به آن توجه کن (توجه نکردن تو ستم است). در مصراع دوم به یک باور کهن نظر دارد و آن این که اگر

قطره‌ی باران در صدف بیفتد به مروارید تبدیل می‌شود. بنابراین فیض ابر، کنایه از باران است. می‌گوید باران بدون یاری اشک من و الگو و تأثیرپذیری از آن به مروارید بدل نمی‌شود. پس، اشک من بسیار ارزشمند است؛ این ارزشمندی را نادیده مگیر!]

۱۰ ـ حافظ پند نشنو، کشته‌ی غمزه‌ی نگاه تو شد؛ آری کسی که سخن در او اثر نمی‌کند، شایسته‌ی شمشیر است. [یعنی شایسته‌ی مرگ است. در برخی نسخه‌ها «درک سخن نمی‌کند» ضبط شده که مناسب‌تر به نظر می‌رسد. اما درد سخن که در اغلب نسخه‌های معتبر ضبط شده، عمیق‌تر است. درد سخن کردن، یعنی از سخن و پند، اثر پذیرفتن. متأثر شدن.]

۱۹۳ ـ مستوری و مستی!

در نظر بازیِ ما بی‌خبران حیرانند — من چنینم که نمودم، دگر ایشان دانند
عاقلان نقطه‌ی پرگارِ وجودند ولی — عشق داند که در این دایره سرگردانند
جلوه‌گاهِ رُخِ او دیده‌ی من تنها نیست — ماه و خورشید هم این آینه می‌گردانند
عهدِ ما با لبِ شیرین‌دهنان بست خدا — ما همه بنده و این قوم، خداوندانند
مفلسانیم و هوایِ می و مطرب داریم — آه اگر خرقه‌ی پشمین به گرو نستانند
وصلِ خورشید به شب‌پرّه‌ی اعمی نرسد — که در آن آینه صاحب‌نظران حیرانند
لافِ عشق و گله از یار زهی لاف دروغ — عشقبازانِ چنین مستحقِ هجرانند
مَگَرَم چشمِ سیاهِ تو بیاموزد کار — ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند
گر به نزهتگهِ ارواح بَرَد بویِ تو باد — عقل و جان گوهر هستی به نثار افشانند
زاهد ار رندیِ حافظ نکند فهم چه شد — دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

گر شوند آگه از اندیشه‌ی ما مغبچگان
بعد از این خرقه‌ی صوفی به گرو نستانند

۱ ـ بی‌خبران از عشق، در نظربازی ما شگفت‌زده و حیرانند! من همین هستم که می‌نمایم ایشان هرچه می‌خواهند بیندیشند!

۲ ـ عاقلان و خردمندان (به تصور خود) مرکز پرگار وجودند، ولی از دیدگاه عشق، آنان در دایره‌ی هستی سرگردان و از حقیقت و راز هستی بی‌خبرند! [جهان هستی را به خط پرگاری مانند کرده که

عاقلان ظاهراً مرکز این دایره‌اند. یعنی چنین تصور می‌شود که مرکز ثقل هستی، خردمندانند؛ ولی عشق، دیدگاه دیگری دارد و آنان را مانند خط پرگار حیرت‌زده و سرگردان می‌داند!]

۳ـ فقط چشم من نیست که جلوه‌گاه روی اوست، بلکه ماه و خورشید هم مانند آینه‌ای جلوه‌گاه جمال او هستند. [چشم خود و ماه و خورشید را مانند آینه‌ای می‌بیند که جمال یار در آن‌ها جلوه‌گر است.]

۴ ـ خداند، از ما پیمان گرفته است که دل‌بسته‌ی شیرین‌دهنان باشیم. ما همه بنده‌ایم و شیرین دهنان سرور و خداوند ما هستند!

۵ ـ گدایانی هستیم که آرزوی می و مطرب را در سر داریم؛ وای بر ما، اگر خرقه‌ی پشمین‌مان را به گرو نگیرند! [یعنی برای برآورده شدن آرزوی می و مطرب، فقط می‌توانیم جامه را گرو بگذاریم؛ و اگر جامه را به گرو برندارند، وای بر حال ما!]

۶ ـ درحالی که صاحب‌نظران، در برابر جمال او حیران و سرگردانند، بی‌خبران از عشق هرگز سزاوار درک وصال او نیستند. [شب پره، قدرت نگاه کردن به خورشید را ندارد. از این رو فقط شب‌ها بیرون می‌آید و پرواز می‌کند. بی‌خبران از عشق را به شب‌پره و معشوق را به خورشید مانند کرده، می‌گوید همچنان که شب پره سزاوار دیدن خورشید نیست، بی‌خبران هم شایسته‌ی وصال معشوق نیستند.]

۷ ـ لاف عشق زدن و آنگاه از یار گله کردن؟ چه لاف دروغی! به راستی که چنین عشق‌بازانی سزاوار هجران و دوری هستند!

۸ ـ مگر چشم سیاه تو، روش کار را به من بیاموزد، وگرنه مستوری و مستی از عهده‌ی هرکسی ساخته نیست. [مستوری و مستی، صفت چشم یار است. چشم یار از یک سو خمار یعنی مست است و از سوی دیگر، پوشیده در پرده‌ی پلک است. مستوری، یعنی پوشیدگی و پرهیزگاری. می‌گوید مستی و پرهیزگاری قابل جمع نیست. آن که مست است اهل مستوری نیست. اما چشم یار در عین مستی، مستور است. بنابراین می‌گوید: من با مستی نمی‌توانم تظاهر به مستوری کنم، مگر از چشم تو شیوه‌ی کار را بیاموزم!]

۹ ـ اگر باد بوی تو را به تماشاگه ارواح ببرد، عقل و جان، هستی خود را نثار بوی تو می‌کنند. [گوهر هستی، تشبیه است. به عقل و جان، شخصیت بخشیده و هستی آن دو را به گوهر و مروارید مانند کرده است.]

۱۰ ـ اگر زاهد مفهوم رندی حافظ را درنیابد، چه اهمیتی دارد؟ شیطان، از آنان که قرآن می‌خوانند می‌گریزد. [مطابق معمول، شاعر به زاهدان ریایی طعنه می‌زند. خود را ـ که حافظ قرآن است ـ از

جمله‌ی قرآن‌خوانان و زاهد را شیطانی می‌بیند که از او می‌گریزد. می‌گوید همان طور که گریختن دیو از قرآن‌خوانان امری بدیهی است و اهمیتی ندارد، پی نبردن زاهد به رندی حافظ هم بی‌اهمیت است.]

۱۱ ـ اگر مغ بچگان از ریاکاری ما آگاه شوند و به اندیشه‌ی ما پی ببرند، پس از این دیگر خرقه‌ی صوفیان را به گرو برنمی‌دارند!

۱۹۴ ـ نهال شوق در خاطر

سمن بویان غبار غم چو بنشینند، بنشانند ... پری‌رویان قرار از دل چو بستیزند، بستانند

به فتراکِ جفا دل‌ها چو بربندند، بربندند ... ز زلفِ عنبرین، جانها چو بگشایند، بفشانند

به عمری یک نفس با ما چو بنشینند، برخیزند ... نهالِ شوق در خاطر، چو برخیزند، بنشانند

سرشکِ گوشه‌گیران را چو دُریابند، دُر یابند ... رخِ مهر از سحرخیزان نگردانند، اگر دانند

ز چشمم لعلِ رمّانی چو می‌خندند، می‌بارند ... ز رویم رازِ پنهانی چو می‌بینند، می‌خوانند

دوای دردِ عاشق را کسی کو سهل پندارد ... ز فکر آنان که در تدبیرِ درمانند، درمانند

چو منصور از مراد آنان که بر دارند، بردارند ... بدین درگاه حافظ را چو می‌خوانند،می‌رانند

در این حضرت چو مشتاقان نیاز آرند، ناز آرند
که با این درد اگر در بندِ درمانند، دز مانند

۱ ـ دلبرانی که بوی گل یاس می‌دهند، هنگامی که در مجلس می‌نشینند، غم‌ها را از دل مشتاقان می‌زدایند و پری‌رویان، هنگامی که می‌ستیزند، آرام و قرار از دل‌ها می‌ربایند.

۲ ـ هنگامی که نسبت به دل‌ها ستم می‌کنند، کرده‌اند (و از کسی پروا ندارند) و هنگامی که گره از زلف عنبر بوی خود می‌گشایند، دل‌های گرفتار در حلقه‌های گیسوی خود را می‌پراکنند! [فتراک جفا، تشبیه است؛ جفا را به فتراک (=کمند)ی مانند کرده که دل مشتاقان را به آن بسته‌اند!]

۳ـ هنگامی که پس از عمری، یک لحظه با ما می‌نشینند، بلافاصله برمی‌خیزند! و چون برمی‌خیزند (که بروند)نهال شوق و آرزوی دیدار را در دل‌ها می‌کارند. [یعنی شوق دیدار بار دیگر مانند نهالی در دل می‌روید و رشد می‌کند.]

۴ـ اگر به اشک گوشه‌نشینان توجهی کنند، به دُرّ و مروارید دست یافته‌اند و اگر آگاه باشند، هرگز از سحرخیزان روی برنمی‌گردانند [و نسبت به آنان بی‌توجهی نمی‌کنند!].

۵ـ این دلبران، هنگامی که می‌خندند، از چشمم اشک خونین جاری می‌کنند؛ و هنگامی که به چهره‌ام می‌نگرند، راز پنهانی‌ام را در چهره‌ام می‌خوانند. [لعل رُمّانی، یعنی لعل سرخ به رنگ انار (رمّان)، استعاره از اشک خونین است. در مقام مبالغه برای بیان شدت اشتیاق خود می‌گوید: خنده‌ی دلبران از شدت شوق، اشک خونین از چشمانم جاری می‌کند. مقصود از راز پنهانی، همان راز عشق است.]

۶ـ اگر کسی یافتن دوای درد عشق را آسان تصور می‌کند (بداند که) ، چاره‌اندیشان از یافتن درمان عشق درمانده‌اند.

۷ـ آنان که مانند حلاج از آرزو بهره‌ای گرفته‌اند، بر سر دار رفته‌اند. اما حافظ را هرگاه که به بارگاه دوست می‌خوانند، به زودی می‌رانند. [مقصود آن است که عارفان و عاشقانی چون حلاج، شایستگی وصال دوست را داشته‌اند، اما افرادی چون حافظ که هنوز به درجه‌ی شایستگی نرسیده‌اند، اگر هم به درگاه دوست خوانده شوند، به زودی رانده می‌شوند!]

۸ـ هنگامی که مشتاقان به درگاه دوست روی نیاز می‌آورند با ناز و استغنای این بارگاه روبه‌رو می‌شوند، یعنی، اگر مشتاقان خواهان درمان هستند، درمانده می‌شوند. [مقصود از مصراع دوم، توضیحی برای مصراع اول و بدین معناست که اگر مشتاقان با اظهار نیاز آرزومند برآورده شدن نیاز خود ـ یعنی وصال ـ هستند، در اشتباهند. باید بدانند که درد عشق، درمان ندارد.]

۱۹۵ـ ای خضر پی خُجسته!

غلامِ نرگسِ مستِ تو تاجدارانند — خرابِ باده‌ی لعلِ تو هوشیارانند

تو را صبا و مرا آبِ دیده شد غمّاز — وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند

ز زیرِ زلفِ دو تا ـ چون گذر کنی ـ بنگر — که از یمین و یسارت چه بی‌قرارانند

گذار کن چو صبا بر بنفشه‌زار و ببین — که از تطاولِ زلفت چه سوگوارانند

نصیبِ ماست بهشت ای خداشناس برو — که مستحقِّ کرامت گناه‌کارانند

نه من بر آن گلِ عارض غزل سرایم و بس — که عندلیبِ تو از هر طرف هزارانند

تو دستگیر شو ای خضرِ پی‌خجسته که من — پیاده می‌روم و همرهان سوارانند

بیا به میکده و چهره ارغوانی کن — مرو به صومعه کآن‌جا سیاه‌کارانند

خلاصِ حافظ ز آن زلفِ تابدار مباد

که بستگانِ کمندِ تو رستگارانند

۱ ـ شاهان تاجدار، غلام و بنده‌ی چشمان مست تواند و هوشیاران راستین از شراب سرخ تو (شراب عشق تو) مست و خرابند. [به بیان دیگر فقط شاهان تاجدار شایستگی بندگی چشم مست تو را دارند، نه هر کس، فقط هوشیاران شایسته‌ی مست شدن از شراب سرخ تو هستند، نه کسان دیگر.]

۲ ـ درباره‌ی تو، باد صبا افشاگری می‌کند، و راز عشق مرا اشک چشمم برملا می‌سازد. وگرنه عاشق و معشوق راز نگه دار یکدیگر هستند. [می‌گوید: بوی خوش تو را باد صبا در همه جا می‌پراکند و تو را جلوه‌گر می‌سازد و اشک چشم من، مانند یک خبرچین، راز عشق مرا نسبت به تو افشا و مرا رسوا می‌کند وگرنه ما خود ترجیح می‌دهیم که راز عشق پنهان بماند!]

۳ـ هنگامی که بر عاشقانت می‌گذری، از زیر گیسوان تابدار خود بنگر که چگونه از هر طرف (از چپ و راست) مشتاقان تو، بی‌تاب و بی‌قرارند! [به تصریح و تأکید دکتر خانلری و به گواهی برخی نسخه‌های خطی، قافیه‌ی بیت سوم و چهارم جابه‌جا شده و درست، همین ضبط است که مطابق نسخه‌ی خانلری است. یعنی بیت سوم «بی‌قرارانند» و بیت چهارم «سوگوارانند»؛ زیرا که بی‌قراری نشان عاشقان و سوگواری صفت بنفشه است. این ضبط برابر نسخه‌ی خانلری است. نسخه‌ی قزوینی ـ مطابق نسخه‌ی اساس خود، «بی‌قرارانند» را در قافیه‌ی بیت چهارم آورده است.]

۴ ـ مانند باد صبا بر بنفشه‌زار گذر کن تا ببینی که بنفشه‌ها، چگونه از ستم زلف تو سوگوار هستند. [یعنی، زلف تو رونق بنفشه‌زار را از میان برده و گویی در حق آن ستم کرده است و بنفشه از این ستم سوگوار است.]

۵ ـ ای زاهد مدعی خداشناسی! برو که بهشت از آنِ ماست؛ زیرا که گناهکاران شایسته‌ی بخشش هستند! [در مقام طعنه به زاهدان ـ که مدعی خداشناسی‌اند می‌گوید: بخشش، شامل حال گناه‌کاران می‌شود. آنان که ثواب کرده‌اند، چه نیازی به بخشش دارند؟ پس، ما که گناهکار هستیم مورد بخشش خداوند قرار می‌گیریم و به بهشت می‌رویم. تو برو فکری به حال خود کن که معلوم نیست با این زهد ریایی مشمول رحمت الهی شوی! چنین مضمونی را در بیتی دیگر با روشنی بیشتری چنین بیان کرده است:

ترسم که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست نان حلال شیخ ز آب حرام ما!]

۶ـ فقط من نیستم که در اظهار عشق به چهره‌ی زیبای چون گل تو، غزل می‌سرایم؛ بلکه از هر سو هزاران نفر نغمه‌ی عشق سرداده‌اند. [گل عارض، تشبیه چهره‌ی معشوق به گل و عندلیب در مصراع دوم، استعاره از عاشق است. می‌گوید: همان طور که فقط یک بلبل نغمه‌ی عشق گل را نمی‌سراید، بلکه هزاران بلبل به گل عشق می‌ورزند، عاشقان جمال تو نیز از هر طرف هزارانند، فقط من نیستم!]

۷ ـ ای خضر مبارک قدم، در راه عشق، تو یاریم کن؛ زیرا که من در این راه پیاده‌ام و همراهان

سواره می‌روند [یعنی همراهان از من پیش افتاده‌اند و ممکن است من از آنان جدا شوم و دور بیفتم، پس تو، ای خضر پی‌خجسته، دستگیر من باش. چون خضر به هرجا گام می‌نهاد، در آن جا سبزه می‌رویید او را خجسته پی نامیده است.]

۸ ـ به میکده بیا و با نوشیدن شراب، چهره‌ات را پرنشاط کن، به صومعه مرو؛ زیرا که آن جا، جای گناهکاران است.

۹ ـ مباد آن که حافظ از اسارت گیسوی تابدار تو رهایی یابد! زیرا که گرفتاران در کمند عشق تو، رستگاران راستین هستند. [یعنی کسی که گرفتار عشق تو شود، از وابستگی و دلبستگی‌های نفسانی رها و رستگار می‌شود. پس کمند تو، نه موجب گرفتاری، بلکه مایه‌ی رستگاری است.]

۱۹۶ ـ خزانه‌ی غیب

آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند　　آیا بود که گوشه‌ی چشمی به ما کنند

دردم نهفته بِهْ ز طبیبانِ مدّعی　　باشد که از خزانه‌ی غیبم دوا کنند

معشوق چون نقاب ز رخ در نمی‌کشد　　هر کس حکایتی به تصوّر چرا کنند؟

چون حسنِ عاقبت نه به رندیّ و زاهدی‌ست　　آن بِهْ که کارِ خود به عنایت رها کنند

بی‌معرفت مباش که در من یزیدِ عشق　　اهل نظر معامله با آشنا کنند

حالی درونِ پرده بسی فتنه می‌رود　　تا آن زمان که پرده بر افتد چه ها کنند!

گر سنگ از این حدیث بنالد عجب مدار　　صاحبدلان حکایتِ دل خوش ادا کنند

مِیْ خور که صد گناه ز اغیار در حجاب　　بهتر ز طاعتی که به روی و ریا کنند

پیراهنی که آید از آن بویِ یوسفم　　ترسم برادرانِ غیورش قبا کنند

بگذر به کویِ میکده تا زمره‌ی حُضور　　اوقاتِ خود ز بهرِ تو صرفِ دعا کنند

پنهان ز حاسدان به خودم خوان که منعمان　　خیرِ نهان برای رضایِ خدا کنند

حافظ دوامِ وصل میسّر نمی‌شود
شاهان کم التفات به حالِ گدا کنند!

۱ ـ آنان که با نگاه خود خاک را به کیمیا تبدیل می‌کنند، آیا می‌شود نظر لطفی در حق ما کنند؟

۲ ـ بهتر آن است که دردم از طبیبان مدعی پنهان بماند. امیدوارم که دوای درد مرا از

خزانهٔ غیب بفرستند.

۳ـ هنگامی که معشوق، جمال خود را جلوه‌گر نمی‌کند، چرا هر کس بر حسب تصور و گمان خود از جمال او حکایتی و سخنی می‌گوید؟

۴ ـ چون عاقبت به خیر شدن نه به رندی و نه به زهد و عبادت مربوط است، پس بهتر آن است که کار خود را به لطف و عنایت معشوق واگذار کنند.

۵ ـ بی‌معرفت مباش؛ زیرا که در سودای عشق، صاحب‌نظران با آنان که آشنای وادی معرفت باشند، داد و ستد می‌کنند. [من یزید، با معنی تحت‌اللفظی چه کسی (بر قیمت) می‌افزاید؟ یعنی چه کسی بیش‌تر می‌خرد، همان حراج است. بنابراین من یزید عشق یعنی آن جا که کالای عشق را حراج می‌کنند. مقصود از آشنا، شناسنده‌ی کالای عشق است.]

۶ ـ اکنون، در پس پرده فتنه‌ها جریان دارد! باید دید روزی که پرده برافتد و این توطئه‌ها و فتنه‌ها آشکار شود، چه خواهند کرد! [انتقادی است از صوفیان و زاهدان ظاهربین که عبادتشان از روی خلوص نیست. می‌گوید: وقتی ریاکاری این زاهدان برملا شود، چه عذر و بهانه‌ای خواهند آورد و کار خود را چگونه توجیه خواهند کرد؟ «آن زمان که پرده برافتد» می‌تواند به روز قیامت اشاره داشته باشد. روزی که همه چیز آشکار خواهد شد!]

۷ ـ اگر سنگ از این سخن بنالد، تعجب مکن؛ زیرا که صاحب‌دلان، حکایت و غم دل را به خوبی و مؤثر بیان می‌کنند. [آن چنان که در مخاطب، حتی اگر دلی از سنگ داشته باشد هم اثر می‌گذرد.]

۸ ـ شراب بنوش؛ زیرا که ارتکاب صد گناه پنهان از بیگانگان، بهتر از عبادتی است که از روی ریا و تزویر انجام گیرد.

۹ ـ از آن می‌ترسم که برادران یوسف، پیراهن او را چاک کنند و آن را به دروغ به گرگ نسبت دهند. [با اشاره به داستان یوسف و حسادت برادران نسبت به او و پاره کردن و به خون آغشتن پیراهن او ـ که بسیار معروف و در قرآن نیز آمده است ـ؛ به کنایه می‌گوید: می‌ترسم که ریاکاران از روی حسادت حقیقت را پنهان کنند.]

۱۰ ـ به کوی میکده بگذر تا تمام اهل دل ـ که در پیشگاه دوست حضور قلب دارند ـ اوقات خود را صرف دعا کردن به جان تو کنند.

۱۱ ـ دور از چشم حسودان، مرا به درگاه خود فرا بخوان؛ زیرا که بزرگوارانِ برخوردار از نعمت به خاطر رضای خدا، به طور پنهان احسان و نیکی می‌کنند.

۱۲ ـ ای حافظ، دیدار پیوسته، ممکن نیست؛ زیرا که شاهان، به حال گدایان، کم توجه می‌کنند. [معشوق را به پادشاهی مانند می‌کنند که اگر هم به گدایی اجازه‌ی حضور در پیشگاه خود بدهد، مهلت

و فرصت، بسیار کوتاهی خواهد بود. مطابق نظر اغلب شارحان دیوان حافظ این غزل در پاسخ به غزلی از شاه نعمت‌الله ولی سروده شده که مطلع آن چنین است:

ما خاک راه را به نظر کیمیا کنیم صد درد را به گوشه‌ی چشمی دوا کنیم]

۱۹۷ ـ شاخِ نرگس

شاهدان گر دلبری زین‌سان کنند زاهدان را رخنه در ایمان کنند

هر کجا آن شاخِ نرگس بشکفد گل رخانش دیده نرگسدان کنند

ای جوانِ سروقد گویی ببر پیش از آن کز قامتت چوگان کنند

عاشقان را بر سرِ خود حکم نیست هرچه فرمانِ تو باشد آن کنند

پیش چشمم کمتر است از قطره‌ای این حکایت‌ها که از طوفان کنند

یارِ ما چون گیرد آغازِ سماع قدسیان بر عرش دست‌افشان کنند

مردمِ چشمم به خون آغشته شد در کجا این ظلم بر انسان کنند

خوش برآ با غصّه، ای دل، کاهلِ راز عیشِ خوش در بوته‌ی هجران کنند

سر مکش حافظ ز آهِ نیم شب
تا چو صُبحت آینه رخشان کنند

۱ ـ اگر زیبارویان به همین شیوه به دلبری ادامه دهند، در ایمان زاهدان و اهل عبادت رخنه ایجاد می‌کنند؛ (یعنی ایمانشان را سست می‌کنند!)

۲ ـ در هر جا که آن معشوق جلوه‌گر شود، زیبارویان او را عزیز می‌دارند و در چشم خود جای می‌دهند. [شاخ نرگس = شاخه‌ی گل نرگس، استعاره از معشوق است. چشم را یا دیده را نرگسدان کردن، به کنایه، یعنی شاخه‌ی گل نرگس را در چشم نهادن. در واقع معشوق به گل نرگس و چشم زیبارویان به نرگسدان، یعنی گلدان نرگس مانند شده است.]

۳ـ ای جوان سرو قامت، پیش از آن که قامتت مانند چوگان خمیده شود، بکوش تا در میدان عشق ورزی از دیگران پیش افتی و نصیبی ببری. [وادی عشق را به میدان چوگان بازی و قد خمیده را به چوگان مانند کرده است. «گویی ببر»، یعنی بکوش تا پیش از آن که پیر و خمیده شوی، توفیق به دست آری.]

۴ ـ عاشقان، مطیع فرمان تو هستند و اختیار سروجانشان در دست توست و هرچه تو بگویی، همان را عمل می‌کنند.

۵ ـ توفان نوح ـ که از آن داستان‌ها می‌گویند ـ در برابر اشک چشم من، از یک قطره کمتر است. [در مقام مبالغه نسبت به توفان درون خود که منجر به بارش اشک از چشمانش می‌شود، توفان نوح را در برابر اشک خود ناچیز می‌شمارد.]

۶ ـ هنگامی که یار ما به رقص و آواز می‌پردازد، فرشتگان آسمان نیز به رقص و دست‌افشانی روی می‌آورند. [مقصود از جذابیت یار است که حتی قدسیان را نیز به خود جذب و با خود همراه می‌کند!]

۷ ـ مردمک چشمانم از شدت گریه (در شوق دیدار تو) به خون آغشته شده است. در کجا چنین ستمی به انسان روا می‌دارند؟ [انسان، ایهام دارد و معنای دوم آن سیاهی یا مردمک چشم (انسان‌العین) است، بنابراین می‌گوید: چه کسی بر مردمک چشم خود این قدر ستم روا می‌دارد که به خون آغشته شود؟]

۸ ـ ای دل با غم هجران و اشتیاق، به خوشی مقابله و آن را تحمّل کن؛ زیرا اهل راز (یعنی عارفان و عاشقان راستین) در بوته‌ی پرآتش هجران، می‌سوزند اما شادمانند. [هجران را به بوته‌ای مانند کرده که عاشقان در آن می‌سوزند، اما از این سوختن شکوه نمی‌کنند؛ زیرا که حاصلِ این سوختن پختگی و کمال در عشق و وصال یار است. همچنان که طلا را وقتی در بوته می‌گدازند، خالص و به کمال نزدیک می‌شود.]

۹ ـ ای حافظ، از راز و نیاز و آه‌های نیمه‌شبی روی مگردان، تا آینه‌ی دلت مانند صبحِ روشن، شفاف و درخشان شود. [یعنی راز و نیاز شبانه، دل را صفا و جلا می‌بخشد.]

۱۹۸ ـ مذهب پیر مُغان

گفتم کِی‌ام دهان و لبت کامران کنند؟ گفتا به چشم، هرچه تو گویی چنان کنند

گفتم خراجِ مصر طلب می‌کند لبت گفتا در این معامله کمتر زیان کنند

گفتم به نقطه‌ی دهنت خود که بُرد راه گفت این حکایتی‌ست که با نکته‌دان کنند

گفتم صنم‌پرست مشو با صمد نشین گفتا به کوی عشق هم این و هم آن کنند

گفتم هوای میکده غم می‌برد ز دل گفتا خوش آن کسان که دلی شادمان کنند

گفتم شراب و خرقه نه آیین مذهب‌است　　گفت این عمل به مذهبِ پیرِ مغان کنند

گفتم ز لعلِ نوش لبان پیر را چه سود　　گفتا به بوسه‌ی شکرینش جوان کنند

گفتم که خواجه کی به سر حجله می‌رود　　گفت آن زمان که مشتری و مَهْ قِران کنند

گفتم دعای دولت او وردِ حافظ است
گفت این دعا ملایکِ هفت آسمان کنند

۱ ـ از یار پرسیدم: دهان و لبت، کی مرا به آرزویم می‌رسانند؟ گفت: به چشم. هرچه تو بگویی، لب و دهانم اجرا می‌کنند.

۲ ـ گفتم: لب تو ـ در ازای بوسه ـ خراج مصر را می‌خواهد. گفت: کسی در این معامله زیان نمی‌کند.

۳ ـ گفتم: چه کسی به راز نهفته در دهان تو پی برده است؟ گفت: این موضوعی است که مردم نکته‌دان و آشنا به رموز عشق آن را درمی‌یابند. [نقطه‌ی دهن، در عین حال ناظر بر ظرافت و کوچکی دهان یار است، یعنی آن را از شدت کوچکی به نقطه مانند کرده است.]

۴ ـ گفتم: بت پرستی را رها کن و با خدای بی‌نیاز همراه باش؛ گفت: در کوی عشق، هر دو کار را انجام می‌دهند: هم بت‌پرستی و هم‌خداپرستی! [مقصود آن است که از دیدگاه عشق، چون خداوند جمیل است، پس زیباپرستی، همان خداپرستی است و در کوی عشق بین آن دو فرقی نیست.]

۵ ـ گفتم: هوای میکده، غم را از دل می‌زداید؛ گفت؛ خوشا به حال کسانی که می‌توانند دلی را شادمان کنند. [یعنی خوشا به حال ساکنان میکده که با نوشاندن می به سالکان، غم را از دل آنان پاک می‌کنند!]

۶ ـ گفتم: شراب نوشی و خرقه‌پوشی، خلاف دین و مذهب است؛ پاسخ داد این کار در مذهب پیر مغان جایز است و ما پیرو مذهب پیر مغان هستیم!

۷ ـ گفتم: پیر، از لب سرخ دلبران نوشین لب چه بهره‌ای می‌برد؟ گفت؛ نوشین لبان با یک بوسه‌ی شیرین او را جوان می‌کنند.

۸ ـ پرسیدم: سرورمان کی به حجله‌ی عروسی خواهد رفت؟ گفت هنگامی که ماه و مشتری با یکدیگر قرین شوند. [قران یا مقارنه، قرار گرفتن دو ستاره در وضعیتی خاص است. قران ماه و مشتری از دیدگاه قدما، بهترین حالت و وقت برای تصمیم‌گیری و اجرای آن بوده است.]

۹ ـ گفتم: ورد زبان حافظ دعا کردن به جان او و بقای دستگاه و دولت اوست. گفت: فرشتگان هفت آسمان نیز همین دعا را بر لب دارند!

۱۹۹ ـ می‌خانه‌ی عشق

واعظان کاین جلوه در محراب و منبر می‌کنند | چون به خلوت می‌روند آن کار دیگر می‌کنند
مشکلی دارم ز دانشمندِ مجلس باز پُرس | توبه‌فرمایان چرا خود توبه کمتر می‌کنند
گوییا باور نمی‌دارند روزِ داوری | کاین همه قلب و دغل در کارِ داور می‌کنند
یا رب این نودولتان را با خر خودشان نشان | کاین همه ناز از غلامِ ترک و استر می‌کنند
ای گدای خانقه بَرجَهْ که در دیرِ مغان | می‌دهند آبی که دل‌ها را توانگر می‌کنند
حُسنِ بی‌پایان او چندان که عاشق می‌کُشد | زمره‌ی دیگر به عشق از غیب سر برمی‌کنند
بر درِ می‌خانه‌ی عشق ای ملک تسبیح گوی | کاندر آن جا طینتِ آدم مخمّر می‌کنند

صبحدم از عرش می‌آمد خروشی عقل گفت:
قدسیان گویی که شعر حافظ ازبر می‌کنندا

۱ ـ واعظان که در محراب و منبر این گونه جلوه‌گری و تظاهر به دین‌داری و تقوی می‌کنند، در خلوت به کارهای دیگری برخلاف تقوا دست می‌زنند.

۲ ـ این مسأله را با دانشمند مجلس در میان بگذارید و بپرسید که توبه‌فرمایان ـ آنان که دیگران را به توبه وامی‌دارند ـ چرا خود کمتر توبه می‌کنند؟

۳ـ گویا که آنان روز قیامت را باور ندارند که در اجرای دستور خداوند این همه تقلب و نیرنگ به کار می‌برند!

۴ ـ یارب، این نودولتان را ـ که این همه به داشتن غلام ترک و استر می‌نازند ـ بر خر خودشان بنشان. [برخرخود نشاندن، کنایه از بازگرداندن هر کس به جای واقعی خود اوست. می‌گوید: خدایا! این نوکیسه‌های پر فیس و افاده را به جای خود بنشان.]

۵ ـ ای گدای ساکن خانقاه، برخیز و شادی کن؛ زیرا که در دیر مغان آبی می‌دهند که دل‌ها را توانگر و نیرومند می‌سازد. [مقصود از آب، همان شراب است.]

۶ـ زیبایی بی‌پایان او، هر قدر که عاشقان را می‌کشد، باز گروه دیگری از غیب ظاهر می‌شوند و راه عشق او را پیش می‌گیرند.

۷ ـ ای فرشته، بر در میکده‌ی عشق، خدا را به پاکی یاد کن، زیرا که گِل وجود انسان در آن جا ساخته می‌شود. [در غزلی دیگر نیز حافظ از این می‌خانه که محل سرشتن و درآمیختن گل وجود انسان است یاد می‌کند:

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند　　گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند
ساکنان حرم ستر عفافِ ملکوت　　با من راه‌نشین بادهٔ مستانه زدند!]

۸ ـ هنگام صبح، صدای فریاد و خروشی از آسمان به گوش می‌رسید، عقل گفت: گویا فرشتگان شعر حافظ را ازبر می‌کنند. [در مقام تفاخر، شاعر به عقل شخصیت می‌بخشد و از زبان او ـ با توجه به خروش آسمان ـ می‌گوید: شعر حافظ آن قدر آسمانی و ارجمند است که حتی قدسیان ـ یعنی پاکان عالم بالا ـ آن را تکرار و از بر می‌کنند!]

۲۰۰ ـ رمز عشق

دانی که چنگ و عود چه تقریر می‌کنند　　پنهان خورید باده که تعزیر می‌کنند!
ناموسِ عشق و رونقِ عشّاق می‌برند　　عیبِ جوان و سرزنشِ پیر می‌کنند
جز قلبِ تیره هیچ نشد حاصل و هنوز　　باطل در این خیال که اکسیر می‌کنند!
گویند رمزِ عشق مگویید و مشنوید　　مشکل حکایتی‌ست که تقریر می‌کنند
ما از برونِ در شده مغرورِ صد فریب　　تا خود درونِ پرده چه تدبیر می‌کنند
تشویشِ وقتِ پیرِ مغان می‌دهند باز　　این سالکان نگر که چه با پیر می‌کنند
صد ملکِ دل به نیم نظر می‌توان خرید　　خوبان در این معامله تقصیر می‌کنند
قومی به جدّ و جهد نهادند وصلِ دوست　　قومی دگر حواله به تقدیر می‌کنند
فی‌الجمله اعتماد مکن بر ثباتِ دهر　　کاین کارخانه‌ای‌ست که تغییر می‌کنند
مِیْ خور که شیخ و حافظ و مفتیّ و محتسب
چون نیک بنگری همه تزویر می‌کنند!

۱ ـ می‌دانی چنگ و عود چه می‌گویند؟ می‌گویند: شراب را پنهانی بنوشید؛ زیرا که می‌گساران را تکفیر و مجازات می‌کنند! [می‌گوید: روزگار عجیبی است! چنگ و عود که همیشه به هنگام می‌گساری نواخته می‌شوند و عیش می‌گساران را کامل می‌کنند، اکنون پیام دیگری دارند! یعنی می‌گساران را به می نوشیدن در سکوت (بی همراهی چنگ و عود) و پنهانی دعوت می‌کنند!]

۲ ـ آب روی عشق را می‌برند و بازار عاشقان را از رونق می‌اندازند؛ بر جوانان عیب می‌گیرند و پیران را سرزنش می‌کنند!

۳ـ آنان در این تصور باطل مانده‌اند که به اکسیر دست یافته‌اند! درحالی که حاصل کارشان، جز سکه‌های سیاه بی‌ارزش چیزی نیست! [در مقام انتقاد از محتسب و عوامل او که مدعی اصلاح جامعه و مبارزه با مفاسد اجتماعی و امر به معروف و نهی از منکر هستند، ادعای آنان را با ادعای کیمیاگران مقایسه می‌کند و می‌گوید: همان طور که جویندگان کیمیا هرگز به طلا دست نیافتند، اینان نیز هرگز به مقصود خود نرسیدند، اما خود در این تصور باطلند که موفق به اصلاح جامعه شده‌اند. قلب تیره، ایهام دارد و معنای دوم آن، دل سیاه است. یعنی حاصل این مدعیان، جز دلی تیره و سیاه چیزی نیست!]

۴ـ می‌گویند: از راز و رمز عشق سخن نگویید و نشنوید! داستان دشوار و شگفت‌انگیزی می‌گویند! [یعنی، چنین کاری ممکن نیست. نمی‌توان از عشق سخن نگفت!]

۵ـ ما از رازهای پشت پرده‌ی آفرینش و این که در آن جا چه نقشه‌ها می‌کشند، بی‌خبریم و در این سوی پرده‌ی هستی، خود را به صدگونه فریب می‌دهیم!

۶ـ باز هم اوقات پیرمغان را آشفته می‌کنند! به راستی بنگر که این سالکان مُبتدی، با پیر چگونه رفتار می‌کنند!

۷ـ با نیم نگاه، می‌توان صدها دل را تسخیر کرد و به دست آورد. زیبارویان در این باره کوتاهی می‌کنند! [نیم نگاه، یعنی اندکی توجه. خریدن دل، یعنی دل جویی و دل را خرسند و خشنود کردن.]

۸ـ گروهی، وصل دوست را نتیجه‌ی جد و جهد می‌دانند و گروهی دیگر آن را به سرنوشت و تقدیر نسبت می‌دهند.

۹ـ خلاصه آن که بر پایداری روزگار اعتماد مکن؛ زیرا روزگار، کارخانه‌ای است که پیوسته آن را تغییر می‌دهند.

۱۰ـ شراب بنوش؛ زیرا که اگر با دقت نگاه کنی خواهی دید که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب، همه تزویر می‌کنند. [تصویری است از اوضاع نابسامان جامعه. شاعر، رندانه خود را نیز در این جمع می‌آمیزد تا حقیقت تلخ جامعه را که رواج تزویر و ریاست بازگو کند.]

۲۰۱ـ گدایان عشق

شرابِ بی‌غش و ساقیِ خوش دو دامِ رهند | که زیرکانِ جهان از کمندشان نرهند
من ارچه عاشقم و رند و مست و نامه‌سیاه | هزار شکر که یارانِ شهر بی‌گُنَهند
جفا نه پیشه‌ی درویشی است و راهروی | بیار باده که این سالکان نه مردِ رَهَند

مبین حقیر گدایانِ عشق را کاین قوم | شهانِ بی‌کمر و خسروانِ بی کُلَهَند
بهوش باش که هنگامِ بادِ استغنا | هزار خرمنِ طاعت به نیم جو نَنَهَند
مکن، که کوکبه‌ی دلبری شکسته شود | چو بندگان بگریزند و چاکران بِجَهَند
غلامِ همّتِ دُردی کشانِ یک رنگم | نه آن گروه که ازرق لباس و دل سیَهَند
قدم منه به خرابات جز به شرط ادب | که سالکانِ دَرَش محرمانِ پادشَهَند

جنابِ عشق بلند است همّتی حافظ
که عاشقان، ره بی‌همّتان، به خود ندهند

۱ ـ شراب ناب و ساقی زیبا و دل رُبا، دو دام راه هستند که هوشیاران راستین جهان نمی‌توانند از دام آن دو رها شوند.

۲ ـ اگر چه من عاشقی رند و مست و گناهکار هستم؛ هزار شکر که همشهریان همه بی‌گناهند! [درواقع تعریضی است به مدعیان پرهیزگاری و تلویحاً می‌گوید: فقط من نیستم که گناهکارم، همه‌ی مردم شهر وضعی مانند من دارند.]

۳ـ جفا و ستمگری، برخلاف آیین درویشی و سیر و سلوک است. شراب بیاور که این سالکان، مرد راه درویشی نیستند! [زیرا که در حق هم جفا روا می‌دارند.]

۴ ـ به گدایان وادی عشق به چشم حقارت نگاه مکن! زیرا که اینان مقام والایی دارند و پادشاهان بی‌نشان هستند. [تاج و کمربند مُرصّع، دو نشان ظاهری پادشاهی بوده است. می‌گوید: گدایان عشق، تاج و کمربند مُرصّع ندارند ولی مقام شاهی دارند!]

۵ ـ آگاه باش! هنگامی که باد استغنا بوزد، هزار خرمن طاعت و عبادت به اندازه‌ی نیم جو نمی‌ارزد. [در برابر استغنا و بی‌نیازی خداوند، عبادات ما وزنی و ارزشی ندارد. استغنای حق را به باد و عبادت و اطاعت را به خرمن تشبیه کرده است. هنگامی که باد تندی می‌وزد، خرمن را می‌پراکند، استغنای حق نیز خرمن‌های عبادت را به چیزی نمی‌شمارد.]

۶ـ جفا مکن! زیرا هنگامی که بندگان و چاکران تو، بر اثر ستم، تو را رها کنند، شُکوهِ محبوبیّت تو از بین می‌رود. [دعوت صاحبان قدرت و شکوه به اجرای عدل و داد است. نیز می‌توان مخاطب را معشوق و چاکران و غلامان را عاشقان و دل دادگان در نظر گرفت. در این صورت، خطاب به دلبر می‌گوید: نسبت به عاشقان خود بی‌اعتنایی و ستم روامدار. زیرا آنان موجب شکوه دلبری و زیبایی تواند و اگر از تو بگریزند و روی بگردانند، جاه و جلال دلبری و زیبایی تو از میان می‌رود!]

۷ـ غلام بلند همتی دردی‌کشان و درویشانِ یک رنگ و بی‌ریا هستم؛ نه غلام آن قوم که جامه‌ی

کبود درویشی بر تن دارند، اما دل‌هاشان سیاه و خالی از صفا و پاکی است.

۸ـ جز با رعایت شرط ادب و احترام، به خرابات وارد مشو؛ زیرا که سالکان ساکن در این درگاه، از محرمان و مقربان پادشاه هستند. [پادشاه، مجازاً خداوند است. بنابراین مقصود از محرمان پادشاه، مقربان درگاه الٰهی است. سالکان راه حق، مقرب درگاه خداوند هستند.]

۹ـ ای حافظ، بارگاه عشق بلندمرتبه است؛ پس همتی کن؛ زیرا که عاشقان راستین، بی‌همتان را به خود راه نمی‌دهند و راه آنان را نمی‌پیمایند.

۲۰۲ـ صَبُوحی‌زدگان

بود آیا که در میکده‌ها بگشایند؟ گره از کارِ فروبسته‌ی ما بگشایند؟
اگر از بهرِ دلِ زاهدِ خودبین بستند دل قوی دار که از بهرِ خدا بگشایند!
به صفای دلِ رندانِ صبوحی‌زدگان بس درِ بسته به مفتاحِ دعا بگشایند
نامه‌ی تعزیّتِ دخترِ رز بنویسید تا همه مُغ بچگان زلفِ دو تا بگشایند
گیسوی چنگ ببرّید به مرگِ میِ ناب تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند
درِ می‌خانه ببستند خدایا مپسند که درِ خانه‌ی تزویر و ریا بگشایند
حافظ این خرقه که داری تو ببینی فردا
که چه زنّار ز زیرش به دغا بگشایند

۱ـ آیا ممکن است که در میکده‌ها را باز کنند و گره از کار گره خورده‌ی ما بگشایند؟

۲ـ اگر به خاطر مراعات دل زاهد خودبین بستند، آسوده خاطرباش! که سرانجام به خاطر خدا در میکده‌ها را می‌گشایند.

۳ـ چه بسیار درهای بسته که به حرمت صفای دل رندان صبوحی زده، با کلید دعا گشوده می‌شود! [صبوحی‌زدگان یعنی آنان که شراب صبحگاهی می‌نوشند؛ مجازاً یعنی سحرخیزان.]

۴ـ برای شراب، نامه‌ی سوگواری بنویسید تا همه‌ی ساقیان جوان با شنیدن این خبر گیسوی خود را باز و پریشان کنند! [دختر رز، استعاره از شراب است. نامه‌ی تعزیت (سوگ‌نامه) نوشتن، یعنی اعلام مرگ و فوت کسی؛ گیسو گشودن، رسمی بوده به نشانه‌ی عزادار بودن] و مقصود از مغ‌بچگان، ساقیان جوان و دل‌رباست. بنابراین، می‌گوید: با بسته شدن در می خانه‌ها، مانند این است که دختر رز

(شراب) مرده است! این خبر را اعلام کنید تا مغ‌بچگان ـ که خدمتگزار میکده هستند ـ به نشانه‌ی عزاداری، موی خود را باز و پریشان کنند.]

۵ ـ در عزای شراب ناب، تارهای چنگ را ببرید تا یاران میکده، از مژگان خود اشک خونین بریزند. [مرسوم بوده که عروسان د رعزای همسر خود، گیسوی خود را می‌بریده‌اند. با اشاره به این رسم، چنگ را غیرمستقیم به عروسی مانند کرده که باید گیسوی او (یعنی تارهایش) را در عزای شراب ببرند!]

۶ ـ خدایا! اکنون که در می خانه را بسته‌اند، راضی مشو که در خانه‌ی تزویر و ریا را باز کنند!

۷ ـ حافظ! با این خرقه‌ی ریا که تو بر تن داری، خواهی دید که فردا چگونه از زیر آن زنّار را ـ با نیرنگ و فریب ـ باز می‌کنند. [زنّار، کمربند مخصوص غیرمسلمانان بوده و در این جا کنایه از پنهان کاری و ریاست. می‌گوید: به زودی، ریاکاری تو افشا خواهد شد.]

۲۰۳ ـ سرگشته‌ی پابرجا!

سال‌ها دفترِ ما در گرو صهبا بود / رونق میکده از درس و دعای ما بود
نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان / هرچه کردیم به چشمِ کرمش زیبا بود
دفترِ دانش ما جمله بشویید به می / که فلک دیدم و در قصدِ دلِ دانا بود
از بتان آن طلب ار حُسن‌شناسی ای دل / کاین کسی گفت که در علمِ نظر بینا بود
دل چو پرگار به هر سو دَوَرانی می‌کرد / و اندر آن دایره سرگشته‌ی پابرجا بود
مطرب از دردِ محبّت عملی می‌پرداخت / که حکیمانِ جهان را مُژه خون‌پالا بود
می‌شکفتم ز طرب زان که چو گل بر لبِ جوی / بر سرم سایه‌ی آن سروِ سهی بالا بود
پیر گل رنگِ من اندر حقِ ازرق‌پوشان / رُخصت خُبث نداد ار نه حکایت‌ها بود

قلبِ اندوده‌ی حافظ بر او خرج نشد
کاین معامل به همه عیبِ نهان بینا بود!

۱ ـ دفتر ما، سال‌ها در گرو شراب بود، درس و دعایی که در مدرسه می‌خواندیم (و آن‌ها را در دفتر می‌نوشتیم)، موجب رونق میکده و گرمی بازار آن بود. [می‌گوید: ما از یک سو درس و دعا می‌خواندیم و در دفترها می‌نوشتیم. آن گاه، دفتر خود را در گرو شراب می‌نهادیم. پس دفترهای ما بود که

بازار شراب را رونق می‌بخشید!]

۲ ـ نیکی پیر مغان را ببین! که ما بدمستان، هرچه کردیم در نظر بزرگوار او زیبا بود. [یعنی، چون پیر مغان بزرگوار بود، رفتارهای ناشایست ما را به دیده‌ی گذشت نگاه می‌کرد.]

۳ـ دفتر دانش ما را تماماً با شراب بشویید! زیرا که با مطالعه‌ی آسمان پی بردم که روزگار در کمین دانایان نشسته و قصد جان آنان را دارد. [یعنی حالا که آسمان با اهل فضل و دانش سرستیز دارد، بهتر آن است که دانش نیندوزیم و آن چه را هم که آموخته‌ایم از دفتر بشوییم! دفتر را با می شستن، بدین معناست که چون شراب مستی و بی‌خبری می‌آورد، پس نوشیدن شراب دانش را از صفحه‌ی ذهن می‌شوید.]

۴ ـ ای دل، اگر زیبایی شناس هستی، از زیبارویان، جذابیت و دل‌نشینی بخواه (نه فقط زیبایی ظاهر و تناسب اندام‌ها و اعضا)؛ زیرا که این سخن را کسی گفته که در علم زیبایی‌شناسی دارای بصیرت بود.

۵ ـ دل من، مانند شاخه‌ی پرگار، می‌گردید و می‌چرخید، درحالی که در این چرخش و سرگردانی مانند شاخه‌ی دیگر پرگار برجای خود ثابت و استوار بود. [مقصود آن است که دل من گرچه سرگشته و حیران است، اما در عشق یار پایدار و استوار است.]

۶ ـ مطرب، از درد عشق آهنگی می‌نواخت که از تأثیر آن، از چشم حکیمان جهان خون بارید!

۷ ـ از شدت شادی، مانند گلی که در کنار جویبار و زیر سایه‌ی سرو شکوفا می‌شود، شکفته می‌شدم و نشاط می‌یافتم؛ زیرا که سایه‌ی آن دلبر سرو بالا بر سرم بود.

۸ ـ پیر گل‌رنگ من، اجازه‌ی انتقاد درباره‌ی صوفیان کبود جامه را نداد وگرنه داستان‌ها در این باره می‌گفتم. [درخصوص پیر گل‌رنگ، بحث‌های متعددی شده. حاصل بحث‌ها این است: ۱ـ پیر گل رنگ، همان پیر مغان است که چهره‌ای سرخ و شاداب و خندان دارد. ۲ ـ مقصود از پیر گل رنگ، شراب است. این ترکیب مجموعاً در سه مورد در دیوان حافظ به کار رفته است. یکی، همین بیت است و دو بیت دیگر این‌هاست:

بسیار زان می گلرنگ مشک‌بو جامی   شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز

باده‌ی گلرنگ تلخ تیز خوش‌خوار سبک   نقلش از لعل نگار و نقلش از یاقوت خام.

در دو مورد اخیر، گل‌رنگ صفت باده است و جای هیچ گونه ابهام نیست.]

۹ ـ سکه‌ی قلب و زراندود حافظ مورد پذیرش او قرار نگرفت؛ زیرا که این سوداگر، نسبت به همه‌ی عیب‌های پنهان آگاهی داشت. [قلب، ایهام دارد. علاوه بر سکه‌ی تقلبی و بی‌ارزش، به دل ناصاف و تیره نیز اشاره دارد.]

۲۰۴ ـ شمعِ طرَب

یـاد بـاد آن کـه نـهانت نـظری بـا مـا بـود
رقـمِ مـهرِ تـو بـر چـهره‌ی مـا پـیدا بـود

یا یاد آن که چو چشمت به عتابم می‌کُشت
مُـعجزِ عـیسویت در لبِ شکّـرخـا بـود

یاد باد آن که صبوحی زده در مجلسِ انس
جـز مـن و یـار نـبودیم و خـدا بـا مـا بـود

یاد باد آن که رخت شمعِ طرب می‌افروخت
ویـن دلِ سـوخته پـروانـه‌ی نـاپروا بـود

یاد باد آن که در آن بزمگهِ خُلق و ادب
آن کـه او خـنده‌ی مـستانه زدی صهبا بـود

یاد باد آن که چو یاقوتِ قدح خنده زدی
در مـیانِ مـن و لعـلِ تـو حکایت‌ها بـود

یاد باد آن که نگارم چو کمر بر بستی
در رکـابش مـهِ نـو پـیک جهان‌پیما بـود

یاد باد آن که خرابات‌نشین بودم و مست
و آن چه در مسجدم امروز کم است آنجا بـود

یاد باد آن که به اصلاحِ شما می‌شد راست
نـظمِ هـر گـوهرِ نـاسفته کـه حـافظ را بـود

۱ ـ یاد باد آن روزگاری که پنهانی نظر لطفی نسبت به ما داشتی و نقش و نشانه‌ی مهر تو بر چهره‌ی ما آشکار بود.

۲ ـ یاد باد آن روزها که اگر خشم و عتاب چشمت مرا بی‌تاب می‌کرد (می‌کشت) لب شیرین تو مانند نفس عیسی ـ معجزه‌ی عیسی ـ دوباره زنده‌ام می‌کرد. [با اشاره‌ای ظریف به داستان حضرت عیسی(ع) و معجزه‌ی او ـ که با نفس خود مردگان را زنده می‌کرد ـ لب شیرین یار را به معجزه‌ی عیسی نسبت می‌دهد که با سخنی شیرین یا بوسه‌ای، عاشقان را زنده می‌کند.]

۳ـ یاد باد آن روزگاری که در مجلس انس، شراب صبوحی می‌نوشیدیم و در آن جا، جز من و یار کسی نبود و خدا یار و همراه ما بود.

۴ ـ یاد باد آن روزها که چهره‌ات مانند شمع روشنگر و شادی‌بخش محفل بود و دل بی‌پروا و عاشق من، مانند پروانه به دور شمع روی تو می‌گردید. [چهره‌ی معشوق را به شمع و دل خود را به پروانه‌ی بی‌پروا، مانند کرده است.]

۵ ـ یاد باد آن مجلس آکنده از اخلاق و ادب که در آن فقط شراب خنده‌ی مستانه و گستاخ می‌زد. [مقصود از خنده‌ی شراب، صدای ریزش آن از سبو به جام و نیز قلقل شراب در گلوی صُراحی است.]

۶ ـ یاد باد آن مجلس شادی که همراه با خندیدن جام یاقوت رنگ شراب، من با لب لعل تو حکایت‌ها داشتم! [یاقوت قدح، استعاره از شراب است و مقصود از حکایت‌ها، ماجراها و رازهاست.]

۷ ـ یاد باد آن روزها که وقتی یارم کمربند می‌بست و آماده حرکت می‌شد، ماه نو در رکاب او مانند

پیکی جهان‌پیما حرکت می‌کرد. (شاعر با مقایسه‌ی هلال ماه با حلقه‌ی رکاب و با عنایت به مفهوم کنایی در رکاب بودن، یعنی خدمت کردن؛ و ترجیح زیبایی یار به ماه، ماه را مانند خدمت‌کار و پیکی در رکاب او می‌بیند که کارش جهان پیمایی است و گویی خبر آمدن یار را به جهانیان اعلام می‌دارد.)

۸ ـ یاد باد آن روزها که خرابات نشین و مست بودم و آن چه امروز در مسجد کم دارم در آن جا وجود داشت. [با توجه به این که شاعر اهل مسجد را زاهدان ریاکار می‌داند که خلوص و صفایی ندارند، می‌توان استنباط کرد که «آن چه در مسجد کم دارم» همان خلوص و صفاست. این استنباط بر خطا نیست، اما صحیح‌تر آن است که «آن چه کم است» را شراب بدانیم که در آن صورت خلوص و صفا نیز که حاصل نوشیدن شراب است به طور طبیعی منظور نظر قرار می‌گیرد. می‌گوید در خرابات شراب در اختیارم بود و مست بودم و در مسجد شراب را کم دارم!]

۹ ـ یاد باد آن روزها که شعرهای تازه سروده و خام حافظ، با نظر اصلاحی شما کامل می‌شد و نظام می‌یافت. [گوهر ناسفته، یعنی مروارید سوراخ نشده، استعاره از شعر خام است. همان طور که گوهر ناسفته را نمی‌توان به رشته کشید و نظام بخشید، شعر خام هم از شیوایی و استواری و نظام لازم برخوردار نیست.]



۲۰۵ ـ زیارتگه رندان

تا ز می خانه و می نام و نشان خواهد بود   سر ما خاکِ رهِ پیرِ مغان خواهد بود
حلقه‌ی پیرِ مغان از ازلم در گوش است   بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود
بر سرِ تربتِ ما چون گذری همّت خواه   که زیارتگهِ رندانِ جهان خواهد بود
برو ای زاهدِ خودبین که ز چشمِ من و تو   رازِ این پرده نهان است و نهان خواهد بود
تُرکِ عاشق کُشِ من، مست برون رفت امروز   تا دگر خونِ که از دیده روان خواهد بود
چشمم آن دم که ز شوقِ تو نهد سر به لَحَد   تا دمِ صبحِ قیامت نگران خواهد بود

بختِ حافظ گر از این گونه مدد خواهد کرد
زلفِ معشوقه به دست دگران خواهد بود

۱ ـ تا زمانی که از می خانه و می نشانی باقی باشد، سر ما خاک راه پیر مغان خواهد بود. [در راه پیر مغان، سر خواهیم باخت.]

۲ ـ حلقه‌ی بندگی پیر مغان، از روز ازل در گوش من است. ما بر همان عهد نخستین خود پایدار

هستیم و خواهیم بود.

۳ـ هنگامی که بر سر خاک ما گذر می‌کنی بلند نظری و همّت درخواست کن؛ زیرا که تربت ما در آینده زیارتگاه رندان و عارفان جهان خواهد بود.

۴ـ ای زاهد خودبین، برو و ترک ادعا کن؛ زیرا که رازهای پرده‌ی آفرینش بر من و تو پوشیده است و همچنان پوشیده و پنهان خواهد بود.

۵ـ معشوق زیباروی عاشق کش من، امروز مست از خانه بیرون رفت؛ باید دید که بار دیگر از چشم کدامین عاشق، اشک خونین روان خواهد شد. [یعنی معشوق من که به عاشقان جفا می‌کند و آن‌ها را می‌کشد بار دیگر کدام عاشق را خونین دل خواهد کرد؟]

۶ـ از آن هنگام که در اشتیاق دیدار تو چشم بر جهان و سر بر خاک گور می‌نهم تا صبح روز قیامت، چشم انتظار دیدار تو خواهم ماند.

۷ـ اگر بخت حافظ، به همین گونه یاری کند، گیسوی معشوق به دست دیگران خواهد افتاد. [به طعنه می‌گوید: اگر بخت حافظ همین گونه یاری کند که تاکنون کرده، دیگران به وصال معشوق خواهند رسید؛ نه حافظ! یعنی بخت حافظ، هرگز با او یار نبوده است.]

۲۰۶ـ سایه‌ی معشوق

پیش از اینَت بیش از این اندیشه‌ی عشاق بود　　مِهرورزیِّ تو با ما شُهره‌ی آفاق بود

یاد باد آن صحبتِ شبها که با نوشین لبان　　بحثِ سرِّ عشق و ذکرِ حلقه‌ی عشّاق بود

پیش از این کاین سقفِ سبز و طاقِ مینا برکشند　　منظرِ چشمِ مرا ابروی جانان طاق بود

از دمِ صبحِ ازل تا آخرِ شامِ ابد　　دوستیّ و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود

سایه‌ی معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد　　ما به او محتاج بودیم، او به ما مشتاق بود

حسنِ مهرویان مجلس گرچه دل می‌بُرد و دین　　بحثِ ما در لطفِ طبع و خوبی اخلاق بود

بر درِ شاهم گدایی نکته‌ای در کار کرد　　گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزّاق بود

رشته‌ی تسبیح اگر بُگسست، معذورم بدار　　دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود!

در شبِ قدر ار صبوحی کرده‌ام عیبم مکن　　سرخوش آمد یار و جامی بر کنارِ طاق بود

شعرِ حافظ در زمانِ آدم اندر باغِ خلد

دفترِ نسرین و گل را زینتِ اوراق بود!

۱ ـ درگذشته، بیش از امروز به فکر عاشقانت بودی و مهرورزی و اظهار علاقه‌ی تو نسبت به ما (عاشقانت) شهرت فراگیر داشت.

۲ ـ یادش به خیر آن شب‌هایی که با دلبران شیرین لب همنشین بودیم و از راز عشق سخن می‌گفتیم و از جمع عاشقان یاد می‌کردیم.

۳ـ پیش از آن که این آسمان سبزگون و این سقف لاجوردی برافراشته شود، طاق ابروی جانان تماشاگه من بود. [مقصود، ازلی بودن عشق در نهاد انسان است. می‌گوید: خم ابروی یار، پیش از آن که آسمان آفریده شود، نظرگاه من بوده و چشم من همیشه به جمال یار گشوده شده است. این مضمون را در بیتی دیگر نیز گفته است:

نبود نقش دو عالم که رنگ الفت بود   زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

و سعدی، به زبانی دیگر و شفاف‌تر سروده:

عشق من بر گل رخسار تو امروزی نیست   دیرسالی است که من بلبلی این بستانم.]

۴ ـ عهد و پیمان مهر و دوستی ما ـ پیمان عشق ما ـ از روز ازل تا روز ابد یکسان و ثابت بوده است. [یعنی ما بر آن پیمان که در روز ازل بسته‌ایم (پیمان الست)، تا روز قیامت وفادار هستیم.]

۵ ـ اگر معشوق، سایه‌ی لطفی بر سر عاشقان خود افکند، بدیهی است (مگر چه اشکالی دارد؟) زیرا که از آغاز ما نیازمند او بودیم و او مشتاق ما بود!

۶ ـ گرچه حسن و خوبی زیبارویان مجلس، دل و دین را می‌بُرد، ولی ما بیشتر درباره‌ی لطافت طبع و اخلاق خوب آنان بحث می‌کردیم.

۷ ـ بر درگاه شاه، درویشی نکته‌ی جالبی را برای من (یا خطاب به من) به کار برد. گفت: بر سر هر سفره‌ای که نشستم، روزی دهنده‌ی واقعی خدا بود. [مقصود آن است که درویش، مرا از روی آوردن به دربار شاهان بازداشت و گفت: روزی پادشاه را هم خدا می‌دهد.]

۸ ـ اگر رشته‌ی تسبیح پاره شد، مرا معذور بدار؛ زیرا که دستم در دست ساقی سیمین‌پیکر بود! [نسخه‌ی قزوینی در مصراع دوم به جای «ساعد»، «دامن» ضبط کرده که از جهت ارتباط معنایی اجزای کلام چندان مناسب به نظر نمی‌رسد. ساعد، مطابق نسخه‌ی خانلری است.]

۹ ـ اگر در شب قدر، شراب صبوحی نوشیده‌ام، بر من خرده مگیر! زیرا که یار با نشاط و سرخوش از راه رسید و جامِ صبوحی هم بر روی طاقچه آماده بود! [یعنی، همه‌ی شرایط ناگهان آماده شد و بی‌اختیار به صبوحی زدن روی آوردم!]

۱۰ ـ شعر حافظ، در آن هنگام که آدم در بهشت می‌زیست، بر برگ گل نسرین و گل سرخ نوشته می‌شد و زینت‌بخش گل‌ها بود! [گُل را به سبب برگ‌برگ بودن گل‌برگ‌هایش به دفتر تشبیه کرده است.]

۲۰۷ - فیروزه‌ی بواسحاقی

یاد باد آنکه سرِ کوی توام منزل بود ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ دیده را روشنی از خاکِ دَرَت حاصل بود
راست چون سوسن و گل از اثرِ صحبتِ پاک ‌‌‌‌‌‌ بر زبان بود مرا آن چه تو را در دل بود
دل چو از پیرِ خرد نقلِ معانی می‌کرد ‌‌‌‌‌‌ عشق می‌گفت به شرح آن چه بر او مشکل بود
آه از آن جور و تطاول که در این دامگه است ‌‌‌‌‌‌ آه از آن سوز و نیازی که در آن محفل بود
در دلم بود که بی‌دوست نباشم هرگز ‌‌‌‌‌‌ چه توان کرد که سعیِ من و دل باطل بود
دوش بر یادِ حریفان به خرابات شدم ‌‌‌‌‌‌ خُمِ مِی دیدم خون در دل و پا در گِل بود
پس بگشتم که بپرسم سببِ دردِ فراق ‌‌‌‌‌‌ مُفتیِ عقل در این مسأله لایعقل بود
راستی خاتمِ فیروزه‌ی بواسحاقی ‌‌‌‌‌‌ خوش درخشید ولی دولتِ مستعجِل بود

دیدی آن قهقهه‌ی کبکِ خرامان حافظ
که ز سرپنجه‌ی شاهینِ قضا غافل بود؟!

۱ ـ یاد باد آن روزگاری که در کوی تو ساکن بودم و خاک درگاه تو، روشنی‌بخش چشمانم بود.

۲ ـ بر اثر همنشینی پاک و صمیمانه‌ی ما ـ درست مانند رابطه‌ی گل سوسن و گل سرخ ـ آن چه او در دل داشت بر زبان من جاری می‌شد. [خود را به گل سوسن ـ که ده زبان دارد ـ و معشوق را به گل سرخ ـ که خاموش است ـ مانند کرده، در مقام بیان میزان صمیمیت و یک دلی، می‌گوید: من همان چیزی را بر زبان می‌آوردم که در دل او و آرزوی او بود.]

۳ـ هنگامی که دل معانی و موضوعاتی را از پیر خرد نقل می‌کرد، آن چه را که درک و فهمش مشکل بود، عشق شرح و توضیح می‌داد. [خود را به پیر و مرشدی مانند کرده که در مقام راهنمایی، موضوعاتی را به دل گوشزد می‌کند. به عشق نیز شخصیت بخشیده و او را برتر و فراتر از عقل می‌شمارد و می‌گوید: دشواری‌های سخن عقل را، عشق تفسیر می‌کرد!]

۴ ـ فریاد از این جور و درازدستی که در این دامگه وجود دارد و افسوس از آن سوز و گداز و اظهار نیازی که در آن محفل وجود داشت اما اثربخش نشد. [مقصود از دامگه، دنیاست.]

۵ ـ تصمیم و آرزو داشتم که هرگز بدون دوست به سر نبرم، اما چه می‌توان کرد که تلاش من و دل، هر دو بی‌حاصل بود. [و این آرزو برآورده نشد.]

۶ ـ دیشب به یاد یاران و همراهان به خرابات رفتم. دیدم که خم می سخت گرفتار است و خون دل می‌خورَد. [خون در دل بودن، تصویر خیالی شراب سرخ در درون خُم است. در نسخه‌ی خانلری، به جای پا در گِل، سر در گل آمده که مناسب تر است. زیرا که معمولاً سرِ خُم را با گِل می‌گرفته‌اند تا هوا

در آن نفوذ نکند. مفهوم کنایی سر در گل داشتن، یعنی عزادار بودن است، نیز با خون دل خوردن متناسب‌تر است. و ظاهراً به سخت‌گیری‌های امیر مبارزالدین و بستن در می‌خانه‌ها اشاره دارد و می‌گوید: خم، از این که یاران به سراغش نمی‌روند، خون دل می‌خورَد و عزادار است.]

۷ ـ بسیار گشتم تا از کسی که آگاه است علت درد جدایی را بپرسم؛ عقل ـ که در هر زمینه‌ای صاحب فتواست ـ در این باره، بی‌خبر بود. [عقل را به یک مُفتی ـ مجتهد صاحب فتوا ـ مانند کرده است.]

۸ ـ راستی، نگین انگشتری فیروزه‌ی بواسحاقی، خوش درخشید، ولی افسوس که دولت شتابنده و گذرانی بود. [نگین انگشتری ـ که مُهر شاهان بر آن کنده می‌شده ـ نشانه‌ی فرمانروایی است. فیروزی‌ی بواسحاقی، ایهام دارد: هم نوع مرغوبی از فیروزه که از معادن بواسحاق نیشابور استخراج می‌شده و هم ابواسحاق اینجو ـ ممدوح شاعر ـ منظور نظر است. بنابراین، شاعر در این بیت به دوران فرمانروایی شاه شیخ ابواسحاق اینجو، که دورانی خوب و مطلوب شاعر اما زودگذر بوده، اشاره می‌کند و افسوس می‌خورد که بخت و اقبال ابواسحاق، خوش درخشید، ولی دولتی شتاب‌زده و زودگذر بود!]

۹ ـ حافظا، دیدی آن کبک خرامان که مستانه خنده می‌زد، چگونه از سرپنجه‌ی شاهین سرنوشت غافل بود؟! [به تصریح حافظ پژوهان، این بیت ناظر به حکومت زودگذر شیخ ابواسحاق اینجو و شکست او از امیر مبارزالدین است. مقصود از کبک خرامان که مستانه خنده می‌زد، شاه ابواسحاق است که خوش‌گذران و از دشمن غافل بود و طبعاً، مقصود از شاهین قضا به کنایه، امیر مبارزالدین ـ فرمانروای سخت‌گیر و خشن شیراز ـ است.]

۲۰۸ ـ گریه‌ی عشق

خستگان را چو طلب باشد و قوّت نَبُوَد | گر تو بیداد کنی شرطِ مروّت نَبُوَد
ما جفا از تو ندیدیم و تو خود نپسندی | آن چه در مذهبِ اربابِ طریقت نبود
خیره آن دیده که آبش نبرد گریه‌ی عشق | تیره آن دل که در او شمعِ محبّت نبود
دولت از مرغِ همایون طلب و سایه‌ی او | زآن که با زاغ و زغن شهپرِ دولت نبود
گر مدد خواستم از پیرِ مغان عیب مکن | شیخِ ما گفت که در صومعه همّت نبود
چون طهارت نبوَد کعبه و بُت خانه یکی‌ست | نبوَد خیر در آن خانه که عصمت نبود

حافظا علم و ادب ورز که در مجلس شاه
هر که را نیست ادب لایقِ صحبت نبود

۱ ـ اگر نسبت به زخم‌خوردگان راه عشق ـ که در جست و جوی یارند اما از رسیدن به او ناتوانند ـ ستم روا داری، رسم جوان مردی نیست!

۲ ـ ما از تو ستم ندیده‌ایم و تو خود نیز بدون شک آن‌چه را که شایسته‌ی مکتب طریقت نیست ـ یعنی ستمگری را ـ هرگز نمی‌پسندی!

۳ـ چشمی که بر اثر گریه‌ی عشق، نخشکیده باشد، کورباد! و دلی که نور عشق و محبت در آن نتابیده باشد، سیاه باد! [برخی شارحان، آب را در مصراع اول، آب رو معنی کرده و نوشته‌اند: چشمی که گریه‌ی عشق، آب روی آن را نبرد، یعنی آن را رسوا و راز عشق را افشا نکند، چشم گستاخی است. اما معنی نزدیک آب، یعنی اشک، مناسب‌تر می‌نماید. ـ خیره، در این جا به معنی تاریک و مجازاً به معنی کور است.]

۴ ـ از پرنده‌ی مبارک خوشبختی و سایه‌ی او بخت و اقبال بخواه؛ زیرا که پرندگانی مانند زاغ و زغن، از شهپر خوشبختی بهره‌ای ندارند. [یعنی: هر مقصودی را باید از اهلش درخواست کرد. مطابق باور پیشینیان، نیک‌بختی در سایه‌ی بال هما وجود دارد نه هر پرنده‌ای. این بیت زمینه‌ساز بیت بعدی است که مقصود اصلی شاعر را بازمی‌گوید.]

۵ ـ اگر از پیر مغان یاری خواستم، بر من خرده مگیر. زیرا که به گفته‌ی پیر ما، در صومعه و در میان صومعه‌داران، همّتی برای یاری دیگران نیست.

۶ ـ اگر طهارت و پاکیزگی در میان نباشد، کعبه و بت خانه یکی است. در خانه‌ای که پاک دامنی نباشد، خیر و نیکی هم نیست. [مصراع اول، به دوران جاهلیت عرب اشاره دارد که خانه‌ی کعبه، محل نگهداری بت‌ها بوده و طبعاً بدون رعایت طهارت به داخل آن رفت و آمد می‌کرده‌اند.]

۷ ـ حافظ دانش و ادب بیاموز؛ زیرا که در مجلس شاه، هر کس ادب ندارد، شایسته‌ی همنشینی و گفت‌وگو نیست.

۲۰۹ ـ ناله‌ی شبگیر

قتل این خسته به شمشیر تو تقدیر نبود ورنه هیچ از دل بی‌رحم تو تقصیر نبود

منِ دیوانه چو زلفِ تو رها می‌کردم هیچ لایق‌ترم از حلقه‌ی زنجیر نبود

یا رب این آینه‌ی حُسن چه جوهر دارد که در او آه مرا قوّت تأثیر نبود؟

سر ز حسرت به در میکده‌ها بر کردم چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود

نازنین‌تر ز قدّت در چمن ناز نَرُست خوش‌تر از نقش تو در عالم تصویر نبود

تا مگر همچو صبا باز به کوی تو رسم   حاصلم دوش بجز ناله‌ی شبگیر نبود
آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع   جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود!

آیتی بود عذاب انده حافظ بی‌تو
که بر هیچ کسش حاجت تفسیر نبود

۱ ـ تقدیر نبود که این زخم دیده‌ی راه عشق به شمشیر تو کشته شود؛ وگرنه دل بی‌رحم تو در کشتن من هیچ کوتاهی نمی‌کرد.

۲ ـ هنگامی که من دیوانه گیسوی تو را رها می‌کردم، چیزی جز حلقه‌های زنجیر لایق من نبود. [یعنی رها کردن گیسوی تو دیوانگی بود و برای دیوانه، چیزی جز زنجیر شایسته نیست!]

۳ ـ یارب این آینه‌ی حسن، چه گوهر و سرشتی دارد (چه شفافیتی دارد!) که آه من هیچ تأثیری در آن نمی‌کند. [آینه، در برابر آه کشیدن و دمیدن بر صفحه‌ی آن، بخار می‌گیرد و کدر می‌شود، براساس این تصویر واقعی و عینی، شاعر، زیبایی معشوق را به آینه‌ای مانند می‌کند که شفافیت آن به گونه‌ای است که آه در آن اثری نمی‌کند. و مقصود این است که: آه سوزناک من در دل او اثری ندارد!]

۴ ـ با حیرت و سرگردانی به میکده‌ها روی آوردم؛ زیرا که در صومعه حتی یک پیر و مرشد نبود که تو را بشناسد. [دیگران که جای خود دارند.]

۵ ـ در دنیای ناز و دلبری، نازنین‌تر و دل‌رباتر از قامت تو چیزی پدید نیامده و در جهان هستی، زیباتر از تصویر تو تصویر و نقشی نیست. [مقصود از جهان تصویر، همان جهان آفرینش است. یعنی جهانی که پدیده‌ها در آن صورت و نقش یافته‌اند.]

۶ ـ بدان امید که مانند صبا، سحرگاهان بار دیگر به کوی تو برسم، تمام شب را تا سحر ناله سرداده‌ام. [ناله‌ی خود را به دمیدن و وزش باد سحری تشبیه کرده است. می‌گوید: همان گونه که نسیم سحری می‌وزد تا به کوی تو برسد، من هم دیشب تا سحرگاه ناله‌ی شبگیر (سحرگاهی) سرداده‌ام بدان امید که دیدار تو برایم حاصل شود!]

۷ ـ ای آتش جدایی، از دست تو، چاره‌ای جز سوختن و فانی شدن نداشتم، همچنان که آتش، شمع را می‌سوزاند و نابود می‌کند. [جدایی را به آتش و خود را به شمع مانند کرده می‌گوید: همان گونه که شمع آن قدر می‌سوزد تا تمام می‌شود، من نیز در جدایی دوست سوختم تا به فنا رسیدم.]

۸ ـ غم و اندوه حافظ در دوری از تو، آیه‌ی عذاب بود. آیه‌ای که برای هیچ کس نیاز به تفسیر ندارد و خود کاملاً گویاست. [آیه، ایهام دارد: ۱ـ نشانه‌ی بارز، ۲ـ آیه‌ی قرآن. تناسب آن با تفسیر در مصراع دوم از همین روست. می‌گوید: غم و اندوه من در دوری تو آن چنان بارز و آشکار بود که نیازی به هیچ توضیحی نداشت. مانند آیه‌ی محکم و مُبَیِّنی که نیاز به تفسیر ندارد!]

۲۱۰ - قصّه‌ی گیسوی تو

دوش در حلقه‌ی ما قصه‌ی گیسوی تو بود	تا دلِ شب سخن از سلسله‌ی موی تو بود
دل که از ناوکِ مژگان تو در خون می‌گشت	باز مشتاق کمان‌خانه‌ی ابروی تو بود
هم عَفَاالله صبا کز تو پیامی می‌داد	ورنه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود
عالم از شور و شرِ عشق خبر هیچ نداشت	فتنه‌انگیز جهان غمزه‌ی جادوی تو بود
منِ سرگشته هم از اهلِ سلامت بودم	دامِ راهم شکنِ طرّه‌ی هندوی تو بود
بِگشا بندِ قبا تا بگشاید دلِ من	که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

به وفایِ تو که بر تربتِ حافظ بگذر
کز جهان می‌شد و در آرزوی روی تو بود!

۱ - دیشب در جمع ما - عاشقان - داستان گیسوی تو در میان بود و تا نیمه شب از حلقه‌ی زلف تو سخن می‌گفتیم.

۲ - دل که از تیر مژگان تو، در خون خود غرق بود، باز هم مشتاق دیدن کمان‌خانه‌ی ابروی تو بود. [ابرو را به کمان‌خانه یا کمانداان تشبیه کرده و در مقام بیان شدت اشتیاق برای دیدن روی یار می‌گوید: با آن که تیر مژگانت، از کمان ابروی تو رها شده و بر دلم نشسته و آن را خون کرده، باز هم، دل من مشتاق کمان خانه‌ی ابروی توست!]

۳ - آفرین به باد صبا که برای من از تو پیام می‌آورد. وگرنه، جز او کسی را ندیدیم که از کوی تو بیاید و پیامی از سوی تو بیاورد. [عفا الله، یعنی خدا ببخشد. اما مقصود از آن تحسین و تشویق مخاطب است، یعنی آفرین بر باد صبا!]

۴ - جهان از شور و شر عشق، هیچ خبری نداشت؛ ناز و غمزه‌ی چشم جادوگر تو بود که فتنه و شور در جهان افکند!

۵ - من سرگشته هم، برخوردار از سلامت و آسوده خاطر بودم؛ حلقه‌ی گیسوی تو دام راهم شد و مرا گرفتار کرد [و آرام و قرارم را ربود. هندو، استعاره از گیسوی سیاه معشوق است.]

۶ - بند قبایت را باز کن تا دل من شاد شود؛ زیرا که گشایش کار و آسودگی من از سوی تو و در کنار تو بودن است. [بند از قبا گشودن، کنایه از نشستن و ماندن در جایی است. معمولاً انسان وقتی می‌خواهد د رجایی بماند، جامه‌ی راه را از تن درمی‌آورد و جامه بدل می‌کند. بنابراین، شاعر از معشوق درخواست می‌کند که در نزد او بماند؛ زیرا که آسودگی خاطر او در همین است.]

۷ - تو را به وفاداری‌ات سوگند می‌دهم که بر سر تربت حافظ گذر کن؛ زیرا که او در لحظه‌ی رفتن از این جهان، در آرزوی دیدار تو بود!

۲۱۱ـ آتشِ چهره

دوش می‌آمد و رخساره برافروخته بود | تا کجا باز دلِ غمزده‌ای سوخته بود
رسمِ عاشق‌کشی و شیوه‌ی شهرآشوبی | جامه‌ای بود که بر قامتِ او دوخته بود
جانِ عشّاق سپندِ رُخِ خود می‌دانست | و آتشِ چهره بدین کار برافروخته بود
گرچه می‌گفت که زارت بکشم، می‌دیدم | که نهانش نظری بر منِ دلسوخته بود
کُفر زلفش رهِ دین می‌زد و آن سنگین دل | در پی‌اش مشعلی از چهره برافروخته بود
دل بسی خون به کف آورد ولی دیده بریخت | اَللهُ اَللهُ که تلف کرد و که اندوخته بود
یار مفروش به دنیا که بسی سود نکرد | آن که یوسف به زرِ ناسره بفروخته بود
گفت و خوش گفت: برو خرقه بسوزان حافظ
یا رب این قلب‌شناسی ز که آموخته بود؟!

۱ ـ دیشب، با چهره‌ای درخشان و برافروخته می‌آمد. معلوم نبود که بار دیگر، دل کدامین عاشق را با آتش چهره‌اش سوزانده بود. [چهره‌ی درخشان و فروزان معشوق را مانند شعله‌ی آتش تصور می‌کند که دل‌های عاشقان را می‌سوزاند!]

۲ ـ کشتن عاشقان و به آشوب کشاندن شهر، شیوه‌ی رایج او کاملاً سازگار با شخصیت او بود. مانند جامه‌ای که متناسب با قامت او دوخته شده باشد. [غارت دل عاشقان و فتنه و آشوب در شهر افکندن را به جامه‌ای مانند می‌کند که گویی فقط برای قامت یار دوخته شده است.]

۳ ـ جان عاشقان را سپندی می‌دانست که برای دور کردن زخم چشم از رخ زیبای او باید سوخته شود! از این رو چهره‌اش را مانند آتشی برافروخته بود. [در واقع چهره‌ی درخشان و سرخ و شاداب یار به آتشی مانند کرده که جان عاشقان مانند سپندی بر آن می‌سوزد.]

۴ ـ گرچه می‌گفت که تو را با زاری می‌کشم، اما می‌دیدم که پنهانی نسبت به منِ دل سوخته نظر لطفی داشت.

۵ ـ زلف سیاهش ـ مانند کفر ـ دین را به یغما می‌برد و چهره‌ی نورانی‌اش، در پشت زلف سیاه، مانند مشعلی روشنگر راه عاشقان بود! [علاوه بر آن که می‌توان کفر زلف را تشبیه در نظر گرفت، معنای دیگر کفر، یعنی سیاهی شب هم متناسب است. یعنی زلف سیاه معشوق را مانند تاریکی که موجب گمراهی است و چهره‌ی معشوق را مانند مشعلی که عامل هدایت و نجات از گمراهی است، به شمار آورده است. و اما مقصود نهایی توصیف زلف و چهره‌ی معشوق است. می‌گوید: چهره‌ی زیبای او

در زمینه‌ی زلف سیاه مانند مشعلی می‌درخشید.]

۶ ـ دل، خون بسیاری به دست آورد و ذخیره کرد، اما چشم آن همه را فرو ریخت! شگفتا! چه کسی با زحمت بسیار اندوخته بود و چه کسی به راحتی همه را تلف کرد!

۷ ـ یار را به دنیا مفروش؛ زیرا کسی که یوسف را در برابر زر ناخالص فروخت، سود چندانی نکرد! [با اشاره به داستان حضرت یوسف، یار را به یوسف و دنیا را به زرناسره و بی‌ارزش مانند کرده، می‌گوید: به خاطر دنیای بی‌ارزش یار را از دست مده.]

۸ ـ گفت و چه خوب گفت که ای حافظ، برو و خرقه‌ات را بسوزان! یارب! از کجا پی برده بود که زرمن قلب و خرقه‌ام ریایی است؟ [قلب‌شناسی، یعنی شناختن کالا و زرتقلبی. حافظ، در مقام انتقاد از صوفیان ریاکار، خود را در معرض خطاب و سرزنش معشوق قرار می‌دهد که او را به سوزاندن جامه‌ی ریا و ترک تقلّب دعوت می‌کند. در عین حال در واژه‌ی قلب ایهام ظریفی هم وجود دارد و معنی دوم آن دل است. بنابراین، می‌گوید: او از کجا فهمیده بود که دل من از خلوص برخوردار نیست؟!]



۲۱۲ ـ شاهد عهد شباب

یک دو جامم دی سحرگه اتّفاق افتاده بود — وز لبِ ساقی شرابم در مذاق افتاده بود

از سرِ مستی دگر با شاهدِ عهدِ شباب — رجعتی می‌خواستم لیکن طلاق افتاده بود

در مقاماتِ طریقت هر کجا کردیم سیر — عافیت را با نظر بازی فراق افتاده بود

ساقیا جامِ دمادم ده که در سیرِ طریق — هر که عاشق‌وش نیامد در نفاق افتاده بود

ای معبّر مژده‌ای فرما که دوشم آفتاب — در شکر خوابِ صبوحی هم وثاق افتاده بود

نقش می‌بستم که گیرم گوشه‌ای زان چشمِ مست — طاقت و صبر از خمِ ابروش طاق افتاده بود

گر نکردی نصرتِ دین، شاه‌یحیی از کرم — کارِ ملک و دین ز نظم و اِتّساق افتاده بود

حافظ آن ساعت که این نظم پریشان می‌نوشت
طایرِ فکرش به دامِ اشتیاق افتاده بود

۱ ـ دیروز، سحرگاهان نوشیدن یکی دو جام شراب، برایم اتفاق افتاد و از لب شیرین ساقی شراب به مذاقم بسیار خوش آمد. (ظاهراً یعنی: بوسه بر لب ساقی، جام را به کامم خوش کرد!)

۲ ـ از روی مستی، می‌خواستم که بار دیگر با معشوق روزگار جوانی پیوند برقرار کنم و به سوی او

برگردم، اما ممکن نشد؛ چون بین ما طلاق رخ داده بود.

۳ـ در مراحل سیر و سلوک، به هر مرحله که رسیدیم، دیدیم که عافیت و نظربازی با هم سازگار نیستند. [یعنی نظربازی، امنیت و عافیت را به خطر می‌اندازد!]

۴ ـ ای ساقی، جام شراب را پیاپی بده؛ زیرا که در راه سلوک، هرکس عاشقانه گام برندارد، گرفتار نفاق و دورویی شده است.

۵ ـ ای خوابگزار، دیشب، در خواب شیرینِ سحرگاهی دیدم که با آفتاب هم‌خانه شده‌ام! با تعبیر این خواب به من مژده بده. [هم‌خانه شدن با خورشید، اشاره‌ای به معراج حضرت عیسی دارد که در آسمان چهارم ـ که برج خورشید است ـ اقامت کرد. بنابراین، می‌گوید: خواب می‌دیدم که به معراج رفته و مانند عیسی در آسمان همنشین خورشید شده‌ام. مژده بده که تعبیر این خواب چیست؟]

۶ـ در عالم خیال و آرزو نقشه می‌کشیدم که از چشم مست او دوری کنم، اما نتوانستم؛ زیرا که خَم ابروی او طاقت مرا طاق کرده بود و صبر و شکیبایی مرا گرفته بود.

۷ ـ اگر نصرةالدین شاه یحیی، از روی بزرگواری به دین یاری نمی‌کرد، کار حکومت و دین نظم و سامان خود را از دست می‌داد.

۸ ـ هنگامی که حافظ این شعر آشفته را می‌نوشت، فکرش به شدت در دام اشتیاق دیدار یار گرفتار بود. [علت پریشانی و آشفتگیِ شعر من این است!]

۲۱۳ ـ گوهر مخزنِ اَسرار

گوهرِ مخزنِ اسرار همان است که بود ... حُقّه‌ی مِهر بدان مُهر و نشان است که بود

عاشقان زمره‌ی اربابِ امانت باشند ... لاجَرَم چشمِ گهربار همان است که بود

از صبا پرس که ما را همه شب تا دمِ صبح ... بویِ زلف تو همان مونس جان است که بود

طالبِ لعل و گهر نیست، وگرنه خورشید ... همچنان در عملِ معدن و کان است که بود

کشته‌ی غمزه‌ی خود را به زیارت دریاب ... زان که بیچاره همان دل‌نگران است که بود

رنگِ خونِ دلِ ما را که نهان می‌داری ... همچنان در لبِ لعلِ تو عیان است که بود

زلفِ هندوی تو گفتم که دگر ره نزند ... سالها رفت و بدان سیرت و سان است که بود

حافظا باز نما قصه‌ی خونابه‌ی چشم

که بر این چشمه همان آبِ روان است، که بود

۱ ـ گوهر عشق تو در سینه‌ی ما، همان است که از آغاز بوده و مُهر و نشانی که بر صندوقچه‌ی عشق نهاده شده بود، همچنان گذشته بر جای خود است. [شاعر، عشق را به گوهری ارزشمند و سینه و دل را در مصراع اول به گنجینه‌ای آکنده از راز و در مصراع دوم عشقِ یار را به صندوقچه‌ای دارای مُهر و نشان دست نخورده مانند کرده است.]

۲ ـ عاشقان از گروه امانت داران هستند. ناگزیر چشم عاشقان، در اشتیاق دیدار دوست، همانند گذشته اشک بار است. [در باب امانت به آیه معروف اناعَرَضْنَاالاَمانَةَ ... (۷۲/احزاب) اشاره دارد که بر حسب دیدگاه عرفانی، مقصود از آن امانت، عشق است. وگهر در مصراع دوم استعاره از اشک است.]

۳ـ از باد صبا بپرس ـ تا به تو بازگوید ـ که در همه‌ی شب‌ها، تا سحرگاه بوی زلف تو مونس و همدم جان ماست؛ همچنان که پیش از این بوده است.

۴ ـ کسی خواهان و جوینده‌ی لعل وگوهر نیست؛ وگرنه، خورشید همچنان گذشته به کار ساختن لعل وگوهر در معدن مشغول است. [دکتر هروی در توضیح این بیت نوشته‌اند: «مقصود این که مردم بزرگوار هنوز وجود دارند؛ روزگار مرد می‌پرورد، ولی جامعه یا دستگاه حکومت معرفت ندارد که آن‌ها را بشناسد.]

۵ ـ عاشقی را که کشته‌ی غمزه‌ی نگاه توست با امکان دیدار خود دریاب و نجات بده؛ زیرا که همانند گذشته، آشفته و دل نگران است.

۶ ـ رنگ خون دل ما ـ که آن را پنهان می‌کنی ـ در لب لعل‌گون تو آشکارا دیده می‌شود؛ همچنان که پیش از این بود.

۷ ـ با خود گفتم: دیگر گیسوی سیاه تو دل‌ها را غارت نخواهد کرد، سال‌ها گذشت اما گیسوی تو به همان خوی و شیوه‌ی پیشین خود باقی است.

۸ ـ ای حافظ، داستان اشک خونین خود را بازگو کن؛ زیرا هنوز هم، همان اشک از چشمانت جاری است، که در گذشته جاری بود! [چشمه در مصراع دوم استعاره از چشم و آب استعاره از اشک روان است.]

۲۱۴ـ در رهگذار باد

دیدم به خوابِ خوش که به دستم پیاله بود　　تعبیر رفت و کار به دولت حواله بود
چل سال رنج و غصّه کشیدیم و عاقبت　　تدبیرِ ما به دستِ شرابِ دو ساله بود
آن نافه‌ی مراد که می‌خواستم ز بخت　　در چینِ زلفِ آن بت مشکین کُلاله بود
از دست برده بود خمارِ غمم سحر　　دولت مساعد آمد و می در پیاله بود
بر آستانِ میکده خون می‌خورم مدام　　روزیِ ما ز خوانِ قَدَر این نواله بود
هر کو نکاشت مهر و ز خوبی گلی نچید　　در رهگذار باد نگهبانِ لاله بود
بر طرفِ گلشنم گذر افتاد وقتِ صبح　　آن دم که کارِ مَرغِ سحر آه و ناله بود
دیدیم شعرِ دلکش حافظ به مدحِ شاه　　یک بیت از این قصیده بِهْ از صد رساله بود

آن شاهِ تندحمله که خورشید شیرگیر
پیشش به روز معرکه کمتر غزاله بود

۱ ـ در خواب شیرین دیدم که در دستم پیاله‌ی شراب بود. تعبیر کردند که کار من به بخت نیک حواله و واگذار شده است.

۲ ـ چهل سال رنج و غصه کشیدیم و سرانجام پی بردیم که چاره‌ی کار ما نوشیدن شراب دوساله است!

۳ـ آرزویی که برآورده شدن آن را از بخت و اقبال می‌خواستم، در چین و شکن معشوق زیبای مشک‌بو قرار داشت! [نافه‌ی مراد تشبیه است و در کلمه‌ی چین ایهام وجود دارد و معنای دوم آن سرزمین چین است؛ آرزو را به نافه‌ای مانند کرده که در سرزمین ختن در چین قرار دارد، اما مقصود از چین، شکن زلف یار است. می‌گوید: آرزوی من در چین و شکن زلف خوش بوی یار است.]

۴ ـ خماری و کسلی ناشی از غم مرا نابود کرده بود، از مساعدت بخت خوبش، پیاله پر از شراب بود! [و من با نوشیدن آن، خماری از سرم پرید و سرمست شدم!]

۵ ـ پیوسته در آستان میکده خون دل می‌خورم و رنج می‌کشم؛ چه می‌توان کرد! از سفره‌ی گسترده‌ی قضا و قدر، همین لقمه روزی ما بوده است!

۶ ـ هرکس که عشق نورزید و نیکی نکرد، مانند کسی است که گل لاله را در برابر وزش تند باد قرار داده باشد! [گل خوبی چیدن، یا از خوبی گل چیدن یعنی کار خوب کردن و ثمره‌ی آن را دیدن. نگهبانی لاله در برابر تندباد، کنایه از کار بیهوده است. زیرا که گل لاله بسیار سست است و در برابر

وزش باد تند مقاومتی ندارد. برخی شارحان به چراغ‌هایی اشاره کرده‌اند که به شکل لاله بوده است و بنابراین مقصود از نگه‌داشتن لاله در برابر باد را، قرار دادن چراغ در برابر باد دانسته‌اند. مفهوم کنایی این جمله نیز همان کار بیهوده کردن است. باری، نهایت سخن این است: کسی که عشق نورزیده و نیکی نکرده باشد، زندگی را بیهوده و بی‌حاصل گذرانده است.]

۷ ـ هنگام صبح، درحالی که بلبل آه و ناله سرداده بود به گلستان گذر کردم،

۸ ـ دیدم که یک بیت از شعر دل‌نشین حافظ، در ستایش شاه، از صد کتاب بهتر بود.

۹ ـ همان شاه تندحمله که خورشید در هنگام اوج‌گیری خود، در روز جنگ در برابر او مانند بره‌ی آهو، رام بود. [نام یکی از برج‌های دوازده‌گانه‌ی آسمانی، بُرج اسد (شیر) است و خورشید در هنگام اوج‌گیری خود، در برج اسد قرار می‌گیرد. از این رو آن را شیرگیر نامیده است.]

۲۱۵ ـ حدیث عشق

به کویِ میکده یا رب سحر چه مشغله بود | که جوشِ شاهد و ساقیّ و شمع و مشعله بود

حدیثِ عشق که از حرف و صوت مستغنی‌ست | به ناله‌ی دف و نی در خروش و ولوله بود

مباحثی که در آن مجلسِ جنون می‌رفت | ورایِ مدرسه و قال و قیلِ مسئله بود

دل از کرشمه‌ی ساقی به شُکر بود ولی | ز نامساعدیِ بختش اندکی گله بود

قیاس کردم و آن چشمِ جادوانه‌ی مست | هزار ساحرِ چون سامریش در گله بود

بگفتمش به لبم بوسه‌ای حوالت کن | به خنده گفت کی‌ات با من این معامله بود

ز اخترم نظری سعد در ره است که دوش | میانِ ماه و رُخِ یارِ من مقابله بود

دهانِ یار که درمانِ دردِ حافظ داشت
فغان که وقتِ مروّت چه تنگ‌حوصله بود!

۱ ـ یارب، سحرگاهان در کوی میکده چه هنگامه‌ای برپا بود! شمع و قندیل در همه جا روشن بود و زیبارویان و ساقی در جوش و خروش بودند!

۲ ـ حکایت عشق ـ که از حرف و صوت بی‌نیاز است ـ با صدای دف و نی بازگو می‌شد و خروش و ولوله‌ای در میکده افکنده بود.

۳ ـ مباحثی که در آن مجلس عشق و جنون جریان داشت، بسیار متفاوت و فراتر از مسائلی بود که

در مدرسه مطرح می‌شد.

۴ـ دل از ناز و کرشمه‌ی ساقی سپاسگزار بود؛ اما از نامساعد بودن بخت خود اندکی گله داشت. [که چرا یاری نمی‌کند تا او به وصال دوست برسد!]

۵ـ در مقام مقایسه پی بردم که چشم مست جادوگر او، هزار جادوگر مانند سامری در خیل و گله‌ی خود داشت. [به داستان جادوگر سامری اشاره دارد که در غیاب موسی (ع) گوساله‌ی طلایی ساخت و مردم را فریفت. می‌گوید، چشم جادوگر او، هزار سامری را در خود داشت. از هزار سامری جادوگرتر بود!]

۶ـ به او گفتم: بوسه‌ای به لب‌هایم حواله کن. به خنده گفت: من و تو کی چنین صحبت‌هایی داشتیم؟!

۷ـ امید دارم که ستاره‌ی سعد به من روی آورد؛ زیرا که دیشب یار من به ماه نگریست. [بنابراین، خورشید و ماه در مقابل هم قرار گرفتند و این قِران سعدَین است. (یعنی مقابل قرار گرفتن دو ستاره‌ی سعد) است. چهره‌ی یار را به خورشید مانند کرده است و نگریستن او به ماه را مانند مقابل قرار گرفتن ماه و خورشید به شمار آورده است.]

۸ـ فریاد که دهان کوچک یار ـ که درمان درد حافظ را با خود دارد ـ در هنگام جوان مردی چه کم ظرفیت و خسیس بود. [کوچکی دهان یار را تلویحاً نشانه‌ی کم حوصلگی و خست فرض کرده و مقصود از درمان درد حافظ بوسه گرفتن از لب‌های یار است. از این رو می‌گوید: دهان کوچک یار در شفابخشی درد حافظ خسیس است!]

۲۱۶ـ اوقات خوش

آن یار کز او خانه‌ی ما جایِ پری بود — سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود

دل گفت فروکش کنم این شهر به بویش — بیچاره ندانست که یارش سفری بود

تنها نه ز رازِ دلِ من پرده برافتاد — تا بود فلک شیوه‌ی او پرده‌دری بود

منظورِ خردمند من آن ماه که او را — با حسن ادب شیوه‌ی صاحب‌نظری بود

از چنگِ منش اخترِ بدمهر به در بُرد — آری چه کنم دولتِ دور قمری بود

عذری بنه‌ای دل که تو درویشی و او را — در مملکتِ حُسن سرِ تاجوری بود

اوقاتِ خوش آن بود که با دوست بسر رفت — باقی همه بی‌حاصلی و بی‌خبری بود

خوش بود لبِ آب و گل و سبزه و نسرین افسوس که آن گنجِ روان رهگذری بود

خود را بکش ای بلبل از این رشک که گل را با بادِ صبا وقتِ سحر جلوه‌گری بود

هر گنجِ سعادت که خدا داد به حافظ

از یُمنِ دعای شب و وردِ سحری بود

۱ ـ آن یار که از وجود او، خانه‌ی ما به پری خانه بدل شده بود، سراپایش مانند پری، خالی از عیب بود.

۲ ـ دل با خود گفت: در آرزوی دیدار او و استشمام بوی خوش وجود او در این شهر اقامت می‌کنم. بیچاره نمی‌دانست که یارش اهل سفر است [و در جایی ماندگار نمی‌شود!]

۳ـ تنها من نیستم که راز دلم آشکار و افشا شده است، کار آسمان (روزگار)، تا بوده، پرده‌دری و افشاگری بوده است.

۴ ـ محبوب خردمند ماه روی من، که هم حسن ادب داشت و هم از شیوه‌ی صاحب نظری برخوردار بود،

۵ ـ بخت و طالع شوم و ستمگر، او را از من گرفت. چه کنم؟ این حادثه از بخت بد و دورقمری نصیب من شد. [مقصود نهایی از دور قمری ـ در ادب فارسی ـ همان آخرالزمان است. به فرهنگ واژگان پایان کتاب بنگرید.]

۶ـ ای دل، معشوق را معذور بدار اگر نسبت به تو توجهی نکرد؛ زیرا که تو درویشی و او در سرزمین حسن و جمال داعیه‌ی پادشاهی و تاجوری دارد! [یعنی یار در اوج زیبایی و شاه نکورویان است، پس بدیهی است که به گدایی چون تو بی‌توجه باشد.]

۷ ـ لحظه‌های خوش زندگی، همان بود که در کنار دوست سپری شد؛ باقی همه، بی‌حاصلی و بی‌خبری بود!

۸ ـ نشستن در کنار جوی آب و گل سرخ و سبزه و گل نسرین، لذت‌بخش بود اما افسوس که آن یار ارزشمند، به شتاب می‌گذشت! [و بی‌وجود او، لب جوی و گل و سبزه، خوشایند نیست. گنج روان، که به گنج قارون اشاره دارد که به سبب نفرین موسی در زمین فرو رفت؛ در این جا استعاره از معشوق است. یعنی معشوق به سبب ارزشمندی به گنج تشبیه شده و چون اقامت نمی‌کند و در گذر است، صفت روان (= رونده) را یافته است. برخی شارحان لحظه‌های در کنار جوی آب و سبزه و گل بودن را، گنج روان به شمار آورده‌اند.]

۹ ـ ای بلبل! خود را از رشک و حسد بکش! زیرا که معشوق تو ـ یعنی گل ـ سحرگاهان برای باد

صبا جلوه‌گری و دلبری می‌کرد!

۱۰ ـ هر گنج خوشبختی که خدا به حافظ داده، از برکت دعای شب و ذکر و ورد سحرگاهی بوده است. [خوشبختی را به سبب ارزشمندی به گنج مانند کرده است.]

۲۱۷ ـ جان پریشان

مسلمانان مرا وقتی دلی بود   که با وی گفتمی گر مشکلی بود
به گردابی چو می‌افتادم از غم   به تدبیرش امیدِ ساحلی بود
دلی همدرد و یاری مصلحت‌بین   که استظهارِ هر اهلِ دلی بود
ز من ضایع شد اندر کویِ جانان   چه دامنگیر، یارب، منزلی بود!
هنر بی‌عیبِ حرمان نیست لیکن   ز من محروم‌تر کِی سائلی بود؟
بر این جانِ پریشان رحمت آرید   که وقتی کاردانی کاملی بود
مرا تا عشق تعلیمِ سخن کرد   حدیثم نکته‌ی هر محفلی بود

مگو دیگر که حافظ نکته‌دان است
که ما دیدیم و محکم جاهلی بود

۱ ـ مسلمانان! روزگاری، دلی داشتم که مشکلم را به او می‌گفتم.

۲ ـ هنگامی که در گرداب غم و اندوه می‌افتادم؛ با چاره‌اندیشی او امید نجاتی می‌یافتم. [غم را به گردابی مانند می‌کند که برای رهایی از آن، از دل خود کمک می‌گرفته است.]

۳ـ دلی که همدرد و مصلحت‌بین و مایه‌ی پشت‌گرمی صاحب دلان بود.

۴ ـ این دل در کوی جانان از من گم شد، یارب! کوی جانان چه منزل دامن‌گیری داشت!

[دامن‌گیر، یعنی مانع حرکت. آنچه دامن انسان را بگیرد و مانع حرکت او شود. می‌گوید: خاک کوی جانان دامن‌گیر و مانع حرکت من شد و در آن جا مدتی ماندگار شدم!]

۵ ـ فضل و هنر موجب حرمان و محرومیت است، اما هیچ هنرمند درویشی مانند من دچار محرومیت نیست. [می‌گوید: صاحبان فضل و هنر از نعمت‌های زندگی محرومند؛ اما منِ درویش ـ که صاحب هنرم ـ از همه محروم‌تر هستم!]

۶ـ بر جان پریشان من رحمی کنید، زیرا که روزگاری کاردان کاملی بوده است!

۷ـ از زمانی که عشق شیوه‌ی سخن گفتن را به من آموخته، سخن من، در هر محفلی نکته‌ای نغز و شیوا به شمار آمده است.

۸ ـ دیگر ادعا مکن که حافظ سخنوری نکته‌دان است؛ زیرا که ما دیدیم (یعنی پی بردیم) که کاملاً نادان و جاهل است. [در مقام انتقاد از خود ـ که در بیت پیشین، سخن خود را نکته‌ی نغز و شیوای هر محفل شمرده بود ـ می‌گوید: بر عکس، ما فهمیده‌ایم که حافظ هرگز نکته‌دان نیست! بلکه کاملاً نادان و گرفتار جهل مرکب است!]

۲۱۸ ـ چراغ جام

در ازل هر کو به فیض دولت ارزانی بُوَد — تا ابد جام مرادش همدم جانی بود

من همان ساعت که از مِیْ خواستم شد توبه‌کار — گفتم این شاخ ار دهد باری، پشیمانی بود

بی‌چراغِ جام در خلوت نمی‌یارم نشست — زان که کُنجِ اهلِ دل باید که نورانی بود

همّت عالی طلب جام مرصّع گو مباش — رند را آبِ عِنَب یاقوتِ رُمّانی بود

گرچه بی‌سامان نماید کارِ ما، سهلش مَبین — کاندر این کشور گدایی رشکِ سلطانی بود

نیک‌نامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار — خودپسندی جانِ من برهانِ نادانی بود

مجلس انس و بهار و بحثِ شعر اندر میان — نَسْتَدَن جامِ می از جانان، گران جانی بود

دی عزیزی گفت حافظ می‌خورد پنهان شراب
ای عزیزِ من، نه عیب آن بِهْ که پنهانی بود؟

۱ ـ هر کس که در روز ازل شایسته‌ی بهره‌مندی از فیض بخت و اقبال شد، تا ابد آرزوهایش برآورده می‌شود. [آرزو را به جامی مانند کرده که همیشه در نزد عاشق و همدم بسیار عزیز اوست. جانی: یعنی مانند جان عزیز و ارزشمند!]

۲ ـ همان لحظه که می‌خواستم از نوشیدن شراب توبه کنم، با خود گفتم: این توبه مانند درختی است که میوه‌اش پشیمانی است! [یعنی به زودی از توبه‌ی خود، پشیمان خواهم شد!]

۳ـ به فرض آن که مانند گل سوسن سجاده بر دوش خود کشیدم (تظاهر به زهد کردم) آیا رنگ سرخ شراب بر روی خرقه هم نشانه‌ی مسلمانی است؟ [به سبب آن که گلبرگ‌های بالایی سوسن به صورت مایل به طرف پایین افتاده، آن را به سجاده‌ای مانند کرده‌اند که زاهدی بر دوش افکنده باشد.

از آن سو، رنگ شراب را بر روی خرقه به رنگ گل مانند کرده است. می‌گوید: گیرم که تظاهر به زهد کردم و سجاده به دوش کشیدم، با خرقه‌ی آلوده به شراب گل‌رنگ چه کنم؟ آیا آن هم نشان مسلمانی است؟]

۴ـ بدون جام شراب ـ که مانند چراغی روشنگر محفل و صفابخش دل است ـ نمی‌توانم در خلوت بنشینم؛ زیرا که کنج اهل دل باید نورانی باشد. [نورانی بُوَد، دو پهلوست یعنی هم فضای خلوت و کنج عبادت و هم دل زاهد گوشه‌نشین باید نورانی باشد! و این هر دو با جام شراب حاصل می‌شود. جام شراب را به جهت سرخی و در عین حال شفافیت و درخشندگی آن به چراغ مانند کرده است.]

۵ـ از خدا همت بلند بخواه؛ بود و نبود جام آراسته به جواهر مهم نیست. یاقوت سرخ در نظر رندان وارسته، چیزی جز شراب انگوری نیست.

۶ـ اگرچه وضع و موقعیت ما نابسامان به نظر می‌رسد، به خواری در آن منگر! زیرا که در این سرزمین (یعنی سرزمین عشق) درویش بودن، موجب رشک و حسد مقام شاهی است. [یعنی گدایی در این دیار برتر از پادشاهی است. منظور از گدایی، همان درویشی، یعنی وارستگی و خشنودی و نداشتن وابستگی است.]

۷ـ ای دل اگر خواهان نیک نامی هستی با بدان همنشین مباش؛ عزیز من! خودپسندی نشان و دلیل نادانی است. [اگر پند مرا گوش ندهی، معلوم می‌شود که خودرأی و خودپسند هستی و خودپسندی دلیل نادانی است!]

۸ـ در فصل بهار، در مجلس انسی که در آن سخن از شعر در میان است؛ از جانان جام شراب نگرفتن، نشانه‌ی گران‌جانی و بی‌ذوقی است! [گران‌جانی، ضد سبک‌روحی است. سبک‌روحی، موجب سعه‌ی صدر و همنشینی و جوشش با دیگران و گران‌جانی، برعکس آن، موجب خشکی در معاشرت با دیگران است.]

۹ـ دیروز، دوست عزیزی گفت: حافظ، پنهانی شراب می‌نوشد! ای عزیز من! آیا بهتر نیست که عیب پنهان باشد؟!

۲۱۹ـ بنوش جام صبوحی

کنون که در چمن آمد گل از عدم به وجود ... بنفشه در قدمِ او نهاد سر به سجود
بنوش جامِ صبوحی به نالهٔ دف و چنگ ... ببوس غبغبِ ساقی به نغمه‌ی نی و عود
به دورِ گُل منشین بی‌شراب و شاهد و چنگ ... که همچو روزِ بقا هفته‌ای بود معدود
شد از خروجِ ریاحین چو آسمان روشن ... زمین به اخترِ میمون و طالعِ مسعود
ز دستِ شاهدِ نازک عذارِ عیسی‌دم ... شراب نوش و رها کن حدیثِ عاد و ثمود
جهان چو خلدِ برین شد به دورِ سوسن و گُل ... ولی چه سود که در وی نه ممکن است خلود
چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار ... سحر که مرغ در آید به نغمه‌ی داوود
به باغ تازه کن آیینِ دینِ زردشتی ... کنون که لاله برافروخت آتش نمرود،
بخواه جامِ صبوحی به یادِ آصف عهد ... وزیرِ ملک سلیمان عمادِ دین محمود
بُوَد که مجلسِ حافظ به یُمنِ تربیتش ... هر آنچه می‌طلبد جمله باشدش موجود

۱ ـ اکنون که گل سرخ در چمن رویید و شکوفا شد و گل بنفشه در برابر آن سر به سجده نهاد، [به گل‌ها شخصیّت بخشیده و خمیدگی و فروافتادگی بنفشه را به تعظیم او در برابر گل سرخ مانند کرده است.]

۲ ـ با صدای دف و چنگ، جام صبوحی بنوش و با نغمه‌ی نی و عود، غبغب ساقی را ببوس!

۳ـ در فصل گل، بدون شراب و معشوقه و چنگ در کنار چمن منشین! زیرا که دوره‌ی گُل، مانند عمر آدمی چند صباحی بیش نیست!

۴ ـ زمین، از برکت ستاره‌ی بخت و طالع فرخنده‌ی خود، با رویش گیاهان مانند آسمان روشن و شفاف شد. [برحسب این که آسمان در شعر و ادب به رنگ سبز نیز متصف شده، سبز شدن زمین بر اثر گیاهان را همانندی آن با آسمان فرض می‌کند.]

۵ ـ از دست معشوقه‌ی لطیف‌چهره‌ی عیسی‌نفس، جام شراب بنوش و داستان عاد و ثمود را فراموش و رها کن. [عاد و ثمود، نام دو قوم است که منکر قیامت و سرکش و نافرمان شدند و به کیفر سرکشی، به هلاکت رسیدند. شاعر با اشاره به سرگذشت این دو قوم ـ که در سوره‌ی الحاقه / قرآن کریم، از آنان سخن به میان آمده ـ می‌گوید: از دست معشوق زیبا شراب بنوش و این موضوع را که شراب نوشیدن گناه است و می‌گساران ـ مانند قوم عاد و ثمود ـ کیفر می‌بینند، رها کن!]

۶ـ در فصل گل سرخ و گل سوسن، جهان مانند بهشت برین شده؛ اما افسوس که این فصل گذراست و نمی‌توان جاودانه در آن زندگی کرد.

۷ـ هنگامی که گل سرخ، سلیمان‌وار بر هوا سوار می‌شود و پرندگان نغمه‌ی داوودی سر می‌دهند، [با اشاره به داستان حضرت سلیمان که باد زیر فرمان او بود و تخت او را به هر سو که می‌خواست، می‌برد؛ پراکنده شدن بوی گل در هوا را به وسیله باد، سوار شدن گل بر باد فرض می‌کند و صدای خوش پرندگان را به نغمه‌ی داوود پیامبر مانند می‌کند.]

۸ـ و اکنون که گل لاله، مانند شعله‌ی آتش نمرود جلوه‌گر است، بیا و آیین زردشتی را بار دیگر در باغ زنده کن. [با توصیف فصل شکوفایی گل‌ها و تصویر خیالی لاله ـ یعنی آتش نمرود ـ به یاد آیین زردشت و سنت آتش‌پرستی می‌افتد و از مخاطب می‌خواهد که بار دیگر آیین زردشتی ـ یعنی آتش‌پرستی ـ را زنده و برپا کند. تناسب لاله و آتش نمرود از آن جاست که لاله گرچه مانند شعله‌ی سرخ آتش دیده می‌شود، اما سرد است. آتش نمرود نیز همان آتشی است که ابراهیم پیامبر را در آن افکندند اما به امر خداوند بر ابراهیم سرد و گلستان شد.]

۹ـ به یاد آصف دوران، وزیر ملک سلیمان، عمادالدین محمود، جام صبوحی بخواه. [مقصود از ملک سلیمان، سرزمین شیراز است و آصف عهد (با اشاره به آصف برخیا، وزیر سلیمان) وزیر وقت یعنی عمادالدین محمود وزیر شاه شجاع است.]

۱۰ـ امیدوارم به برکت ادب‌پروری و عنایت او، آن چه در بزم حافظ لازم است، فراهم شود.

۲۲۰ـ ماهِ مهرپرور من

از دیده خونِ دل همه بر روی ما رود — بر رویِ ما ز دیده چه گویم چه‌ها رود

ما در درونِ سینه هوایی نهفته‌ایم — بر باد اگر رود دلِ ما زان هوا رود

خورشیدِ خاوری کند از رشک، جامه چاک — گر ماهِ مهرپرورِ من در قبا رود

بر خاکِ راهِ یار نهادیم رویِ خویش — بر رویِ ما رواست اگر آشنا رود

سیل است آبِ دیده و هر کس که بگذرد — گر خود دلش ز سنگ بود هم ز جا رود

ما را به آبِ دیده شب و روز ماجراست — زان رهگذر که بر سرِ کویش چرا رود؟

حافظ به کویِ میکده دایم به صدقِ دل
چون صوفیانِ صومعه‌دار، از صفا رود

۱ ـ خون دل ما، پیوسته از چشم بر چهره جاری می‌شود! چه بگوییم که از دست چشم بر چهره‌ی ما چه ستمی می‌رود!؟ [تصویر اشک خونین است که بر چهره جاری است. گویی، اشک با سرخ کردن چهره، نسبت به آن ستم کرده است!]

۲ ـ ما در درون سینه ـ در دل ـ خود آرزو و عشقی را پنهان کرده‌ایم؛ اگر سر ما بر باد رود، به سبب افشا شدن آن آرزو خواهد بود. [یعنی اگر آرزو و راز نهفته در دل ما آشکار شود، سرما بر باد خواهد رفت.]

۳ـ اگر معشوق ماهرو و مهربان من جامه بر تن کند و جلوه‌گر شود، خورشید آسمان از شدت رشک بر خود می‌شکافد. [خورشید خاوری، همان خورشید واقعی است که از خاور طلوع می‌کند. جامه بر تن دیدن خورشید، کنایه از شکافتن و طلوع کردن و ماه مهرپرور، استعاره از معشوق است.]

۴ ـ ما چهره‌ی خود را بر خاک راه یار نهاده‌ایم. اگر آن یار پا بر چهره‌ی ما بگذارد و بگذرد، سزاوار است.

۵ ـ اشک من مانند سیلی از چشمانم جاری است، هر کس آن را ببیند ـ اگر دلش از سنگ باشد هم ـ متأثر می‌شود. [از جا رفتن، یعنی تکان خوردن و جابه‌جا شدن، کنایه از تأثیرپذیری است. در مقام مبالغه، اشک خود را به سیل مانند کرده که همه چیز ـ از جمله دل‌های سنگ ـ را از جا می‌کند!]

۶ ـ ما شب و روز با اشک خود جر و بحث و ماجرا داریم، بدان سبب که چرا اشک، تا سرکوی یار می‌رود. [اما ما خود نمی‌توانیم برویم و از دیدار محروم هستیم در ادامه‌ی بیت پیشین که اشک خود را به سیل مانند کرده بود، باز هم مبالغه می‌کند که جریان اشک تا به حدی است که تا سرکوی یار می‌رود. آنگاه، از این که اشک تا کوی یار می‌رود و او خود نمی‌تواند برود و محروم است، شکایت دارد و با اشک خود مجادله می‌کند!]

۷ ـ حافظ، مانند صوفیان صومعه‌دار، از روی صدق و صفا پیوسته به کوی میکده می‌رود. [یعنی همان‌گونه که صوفیان به صومعه‌ی خود دل بسته‌اند و با صفا و خلوص به آن جا می‌روند، حافظ هم به طور دائم با صدق و صفا به صومعه‌ی خود ـ یعنی کوی میکده ـ می‌رود.]

۲۲۱ ـ حجابِ راه تویی!

چو دست بر سر زلفش زنم به تاب رود　　ور آشتی طلبم با سر عتاب رود
چو ماه نو، رهِ بیچارگان نظّاره　　زند به گوشه‌ی ابرو و در نقاب رود
شب شراب خرابم کند به بیداری　　وگر به روز شکایت کنم به خواب رود
طریق عشق پر آشوب و فتنه است ای دل　　بیفتد آن که در این راه با شتاب رود؟!
گدایی درِ جانان به سلطنت مفروش　　کسی ز سایه‌ی این در به آفتاب رود
سوادِ نامه‌ی موی سیاه چون طی شد　　بیاض کم نشود گر صد انتخاب رود
حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر　　کلاهداری اش اندر سر شراب رود

حجاب راه تویی حافظ از میان برخیز
خوشا کسی که در این راه، بی‌حجاب رود

۱ ـ هنگامی که به سر زلف او دست می‌زنم، خشمگین می‌شود (قهر می‌کند!) و اگر او را به آشتی دعوت کنم، خشم و سرزنش در پیش می‌گیرد.

۲ ـ با اشاره‌ی ابرو، دل عاشقان بیچاره را که غرق تماشای او هستند می‌رباید و آنگاه، چهره‌ی چون ماهش را در پشت نقاب پنهان می‌کند. [ابرو و چهره‌ی یار را به هلال ماه تشبیه می‌کند و می‌گوید: همان طور که ماه نو، لحظه‌ای آشکار می‌شود و توجه تماشاگران را به خود جلب می‌کند و لحظه‌ای دیگر ناپدید می‌شود، یار نیز چهره و ابروی خود را لحظه‌ای نشان می‌دهد، دل‌ها را می‌رباید و سپس در پس نقاب پنهان می‌شود!]

۳ـ در شب شراب نوشی، با بیدار نگه داشتن من، پریشانم می‌کند و اگر فردای آن شب از این رفتار او شکایت کنم، خود را به خواب می‌زند [و توجهی به من نمی‌کند!]

۴ ـ ای دل راه عشق، راه پرفتنه و آشوبی است و کسی که در این راه شتاب کند، بر خاک می‌افتد [و نمی‌تواند راه را ادامه دهد.]

۵ ـ گدایی درگاه جانان را به فرمانروایی و پادشاهی مفروش. آیا کسی از این سایه به سوی آفتاب می‌رود؟ [یعنی سایه‌ی درگاه او از آفتاب هم بهتر است.]

۶ ـ هنگامی که مُرکّب موی سیاه به پایان رسید، دیگر نمی‌توانی جلو سفید شدن موها را بگیری، اگرچه صدها موی سفید را دست چین کنی و برکنی. [خاصیت سیاهی مو را مانند مرکبی فرض می‌کند که وقتی تمام شد، دیگر نمی‌توان چیزی بر صفحه‌ی سفید نوشت و بنابراین صفحه همچنان سفید

می‌ماند. مقصود آن است که وقتی موی سپید در سر پیدا شود و رشد کند و دیگر موی سیاه نروید، با چیدن موهای سپید، سپیدی از میان نمی‌رود. حتی اگر صد مورد موی سپید انتخاب و کنده شود.]

۷ ـ حبابی که بر سطح شراب تشکیل می‌شود، چون باد غرور در سر دارد، به زودی می‌ترکد و از بین می‌رود. [حباب، به سبب توخالی بودن، رمز غرور و تکبر است. در عین حال شکل حباب مانند کلاه است. شاعر چنین تصور می‌کند که حباب دارای کلاه است و به سبب غرور، کلاه خود را از دست می‌دهد.]

۸ ـ ای حافظ در راه رسیدن به معشوق، تو خود مانع و حجاب راه هستی. خوشا به حال کسی که در این راه، بدون حجاب و مانع پیش برود. [مقصود از «خود»، بُعد نفسانی وجود انسان سالک است که او را از سیر به سوی کمال بازمی‌دارد.]

۲۲۲ ـ چشمه‌ی حکمت

از سر کوی تو هرک او به ملالت برود | نرود کارش و آخر به خجالت برود
کاروانی که بود بدرقه‌اش حفظ خدا | به تجمّل بنشیند به جلالت برود
سالک از نور هدایت ببرد راه به دوست | که به جایی نرسد گر به ضلالت برود
کام خود آخر عُمر از می و معشوق بگیر | حیف اوقات که یکسر به بطالت برود
ای دلیل دلِ گم‌گشته خدا را مددی | که غریب ار نبرد ره به دلالت برود
حکم مستوری و مستی همه بر خاتم توست | کس ندانست که آخر به چه حالت برود

حافظ از چشمه‌ی حکمت به کف آور جامی
بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

۱ ـ هر کس که از درگاه تو ـ و از سر کوی تو ـ با خستگی و دل‌تنگی برود، کارش به سامان نمی‌رسد و شرمنده می‌شود.

۲ ـ کاروانی که لطف خداوند نگهبان و پشتیبان آن باشد، با شوکت و شکوه در منزل فرود می‌آید و با عظمت و بزرگی از آن جا حرکت می‌کند.

۳ ـ سالک به کمک هدایت و رهبری پیر به سوی دوست راه می‌برد، و اگر بدون همراهی پیر برود، گمراه می‌شود و به مقصد نمی‌رسد. [هدایت پیر، مانند نوری است که راه سالک را روشن و او را به

سوی مقصد راهنمایی می‌کند.]

۴ـ در این سال‌های پایان عمر، از می و معشوق کام دل خود را بگیر، حیف است که اوقات عمرت به بیهودگی صرف شود.

۵ ـ ای راهنمای دل گم‌گشته‌ی من، به خاطر خدا کمکی کن؛ زیرا غریبی که راه را نمی‌شناسد و نمی‌تواند به مقصود راه ببرد، با راهنمایی تو می‌تواند راه را طی کند.

۶ـ حکم پرهیزگاری و مستی، به عاقبت و سرانجام کار مربوط است. زیرا کسی نمی‌داند که آن دو به چه وضعی و حالتی به پایان راه خواهند رسید. [مقصود این است که وضع موجود که چه کسی پرهیزگار و چه کسی مست است، برای صدور حکم پاداش کافی نیست. بلکه مهم سرانجام کار است. تلویحاً می‌خواهد بگوید که پاداش از آن مستان است. این معنی را در غزلی دیگر چنین سروده است:

نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو — که مستحق کرامت گناهکارانند.]

۷ـ ای حافظ، از چشمه‌ی حکمت و دانش جامی به دست آور، امید که نادانی و جهالت از دلت پاک شود. [حکمت و دانش را به چشمه، دل را به صفحه و جهالت و نادانی را به نقشی بر این صفحه مانند کرده است.]



۲۲۳ـ نقش تو

هرگزم نقش تو از لوح دل و جان نرود — هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود

از دماغ من سرگشته خیال دهنت — به جفای فلک و غصه‌ی دوران نرود

در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند — تا ابد سر نکشد وز سر پیمان نرود

هرچه جز بار غمت بر دل مسکین من است — برود از دل من وز دل من آن نرود

آن چنان مهر توام در دل و جان جای گرفت — که اگر سر برود، از دل و از جان نرود

گر رود از پی خوبان دل من معذور است — درد دارد چه کند کز پی درمان نرود؟

هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان
دل به خوبان ندهد وز پی ایشان نرود

۱ـ نقش روی تو، هرگز از صفحه‌ی دلم پاک نمی‌شود و هرگز آن سرو خرامان از یادم نمی‌رود. [دل خود را به صفحه‌ای مانند کرده که تصویر چهره‌ی دوست بر آن نقش بسته است و مقصود از سرو

خرامان معشوق سرو قامت پرناز و کرشمه است.]

۲ ـ تصویر دهان تو، با همه‌ی جفای روزگار و غم و غصه‌ی دوران، از صفحه‌ی ذهن منِ سرگشته محو نمی‌شود.

۳ـ دلم در روز ازل با سر زلف تو پیوند عشق و وفاداری بست و تا ابد از این پیمان سر باز نمی‌زند و بازنمی‌گردد.

۴ ـ جز غم عشق تو، هر غم دیگری که در دل بیچاره‌ی من جای گرفته، فراموش می‌شود، اما غم عشق تو از دلم بیرون نمی‌رود.

۵ ـ عشق تو آن چنان در دل و جانم جای گرفته، که اگر در این راه سرببازم، مهر تو از دل و جانم بیرون نمی‌رود.

۶ـ اگر دل من به دنبال زیبارویان می‌رود، معذور است؛ زیرا که درد دارد، و دردمند اگر از پی درمان درد خود نرود، چه کند؟ [مقصود آن است که درمان درد عشق وصال یار است.]

۷ ـ هرکس که می‌خواهد مانند حافظ سرگردان نشود، به زیبارویان دل نمی‌بازد و به دنبال ایشان نمی‌رود.



۲۲۴ ـ سوادِ دیده

خوشا دلی که مدام از پیِ نظر نرود / به هر درش که بخوانند بی‌خبر نرود

طمع در آن لبِ شیرین نکردنم اولی / ولی چگونه مگس از پیِ شکر نرود؟

سوادِ دیده‌ی غم‌دیده‌ام به اشک مشوی / که نقشِ خالِ توام هرگز از نظر نرود

ز من چو بادِ صبا بوی خود دریغ مدار / چرا که بی‌سرِ زلفِ توام به سر نرود

دلا مباش چنین هرزه‌گرد و هرجایی / که هیچ کار ز پیشت بدین هنر نرود!

مکن به چشمِ حقارت نگاه در منِ مست / که آبروی شریعت بدین قدر نرود!

منِ گدا هوسِ سروقامتی دارم / که دست در کمرش جز به سیم و زر نرود

تو کز مکارمِ اخلاق عالمی دگری / وفایِ عهد من از خاطرت به در نرود

سیاه‌نامه‌تر از خود کسی نمی‌بینم / چگونه چون قلمم دودِ دل به سر نرود

به تاج هدهدم از ره مبر که باز سفید / چو باشه در پیِ هر صیدِ مختصر نرود

بسیار باده و اول به دستِ حافظ ده

به شرطِ آن که ز مجلس سخن به در نرود!

۱ ـ خوشا به حال دلی که پیوسته دنباله‌رو نگاه نباشد و به هرجا که دعوتش کردند، بدون درنگ و ناآگاهانه نرود.

۲ ـ سزاوارتر آن است که نسبت به آن لب شیرین طمع نداشته باشم. ولی، مگس چگونه می تواند به دنبال شکر نرود؟ [به طور غیرمستقیم لب یار را به شکر و خود را به مگس مانند کرده که به طور غریزی به سوی شکر و شیرینی کشیده می‌شود و نمی‌تواند به دنبال شکر نرود!]

۳ـ مگذار که اشک، سیاهی مردمک چشمم را بشوید؛ زیرا که این سیاهی نقش خال توست و هرگز از چشم من پاک نخواهد شد. [می‌گوید: اگر تو گمان می‌کنی اشکِ پیوسته ریختن موجب می‌شود که سیاهی چشم من سفید شود، اشتباه می‌کنی؛ زیرا سیاهی مردمک چشم من تصویر خال سیاه توست و هرگز زدوده نخواهد شد.]

۴ ـ همانند باد صبا ـ که پیوسته بوی زلف تو را با خود می‌آورد ـ بوی خود را از من دریغ مکن؛ زیرا که بدون سر زلف تو، زندگی من ادامه نخواهد یافت.

۵ ـ ای دل! این گونه هرزه‌گرد و هرجایی مباش؛ زیرا که با این هنر! هیچ کاری از پیش نخواهی برد. [هنر را در مقام طنز و طعنه به کار برده است، می‌گوید تو جز هرزه‌گردی هیچ هنری نداری و این هنر هم کاری برای تو از پیش نمی‌برد!]

۶ ـ این گونه تحقیرآمیز به من مست نگاه مکن؛ زیرا که با باده‌نوشیِ چون منی، آب روی دین نمی‌رود!

۷ ـ من گدا آرزوی رسیدن به دلبر سروقامتی را دارم که جز با خرج کردن سیم و زر فراوان نمی‌توان به وصال او رسید.

۸ ـ تو که دنیای دیگری از نیک خُلقی و بزرگواری هستی، وفا کردن به عهد و پیمانی که با من بسته‌ای فراموشت نشود.

۹ ـ چگونه آه‌های سوزان از دل برنکشم و حسرت نخورم ، درحالی که هیچ کس را گناهکارتر از خود نمی‌بینم؟! [سیاه‌نامه، یعنی کسی که نامه‌ی اعمال او سیاه است. به کنایه یعنی گناهکار. مقصود از دود دل در مصراع دوم، آه سوزان و مبتنی بر این تصویر است که آه ـ یا دود دلِ خود را به مُرکّبی مانند کرده که از سرِ قلم تراوش می‌کند.]

۱۰ ـ مرا با تاج هُدهُد فریب مده؛ زیرا که من مانند باز سفید شکاری هستم که به دنبال هر صید کوچک و بی‌ارزش نمی‌رود!

۱۱ ـ شراب بیاور و آن را اول به دست حافظ بده؛ به شرط آن که از این مجلس بیرون نرود [و به گوش محتسب نرسد!]

۲۲۵ - زین قندِ پارسی

ساقی حدیثِ سرو و گل و لاله می‌رود / وین بحث با ثلاثه‌ی غسّاله می‌رود

مِیْ ده که نو عروس چمن حدّ حُسن یافت / کار این زمان ز صنعتِ دلّاله می‌رود

شکّرشکن شوند همه طوطیانِ هند / زین قندِ پارسی که به بَنگاله می‌رود

طیِّ مکان ببین و زمان در سلوکِ شعر / کاین طفل یک‌شبه رهِ یک ساله می‌رود

آن چشمِ جادوانه‌ی عابدفریب بین / کش کاروانِ سِحْر ز دنباله می‌رود

از ره مرو به عشوهٔ دنیا که این عجوز / مَکّاره می‌نشیند و مُحتاله می‌رود

بادِ بهار می‌وزد از گلستانِ شاه / وز ژاله باده در قدحِ لاله می‌رود

حافظ ز شوقِ مجلسِ سلطانِ غیاث دین
غافل مشو که کارِ تو از ناله می‌رود

۱ ـ ای ساقی، سخن از سرو و گل و لاله در میان است. این سخن با همراهی ثلاثه‌ی غسّاله، خوش‌تر و بهتر جریان می‌یابد. [مقصود از ثلاثه‌ی غساله (= سه شوینده)، شراب صبحگاهی است که سه کاسه را یک جا می‌نوشیده‌اند و ظاهراً برای شست و شوی معده مفید بوده است. بنابراین، می‌گوید: سخن سرو و گل و لاله ـ یعنی زیبایی‌های طبیعت ـ به همراه شراب سه جام صبحگاهی دل‌نشین‌تر است!]

۲ ـ شراب بده که گل ـ این تازه عروس چمن ـ به اوج زیبایی رسید. آری برای بهره‌مندی از گل، اکنون به یک واسطه نیاز داریم و آن، شراب است! [نوعروس چمن، استعاره از گل است و مقصود از صنعت دلّاله، هنر و فنّ دلّالگی و واسطه‌گری است که ارتباط‌ها و معامله‌ها را تقویت می‌کند و جوش می‌دهد. در این جا، دلّاله همان شراب است.]

۳ـ بر اثر این شعر شیرین پارسی که به سرزمین بنگاله می‌رود، همه‌ی سخن‌سرایان هند، مانند طوطی به تقلید خواهند پرداخت و سخنان شیرین خواهند گفت. [قند پارسی، استعاره از شعر شیرین و شیوای فارسی ـ و ترجیحاً شعر خود حافظ ـ است و بنگاله سرزمینی است در هندوستان و شِکر شکستن، کنایه از سخنان شیرین گفتن است.]

۴ ـ ببین که شعر من چگونه زمان و مکان به سرعت را در می‌نوردد و یک شبه، راه صدساله را می‌پیماید. [دنباله‌ی بیت پیشین در تفاخر به شعر خود است. می‌گوید: شعر من ـ بلافاصله پس از سروده شدن ـ در سرزمین‌های مختلف انتشار و رواج می‌یابد.]

۵ ـ بنگر که چگونه چشم افسونگر یار ـ که عابد و زاهد را فریب می‌دهد ـ کاروانی از جادو شدگان را به دنبال خود می‌کشاند!

۶ ـ از عشوه‌ی دنیا، فریب مخور و گمراه مشو؛ زیرا که دنیا پیرزنی است که با مکر و فریب می‌نشیند و با حیله و نیرنگ برمی‌خیزد. [یعنی نشست و برخاست و تمامی رفتار و کردار او مکارانه و حیله گرانه است؛ فریب رفتارهای او را مخور.]

۷ ـ از جانب گلستان شاه باد بهار می‌وزد و شبنم مانند شراب در جام لاله فرو می‌ریزد. [گل لاله را به جام شراب مانند کرده و شبنم‌های نشسته بر آن را مانند شراب می‌بیند.]

۸ ـ ای حافظ، از اشتیاق دیدار مجلس سلطان غیاث غافل مشو؛ زیرا که کار تو با ناله و زاری مشتاقانه، سامان می‌یابد. [سلطان غیاث‌الدین، نام یکی از شاهان بنگاله بوده که در سال ۷۶۸ ـ بر تخت سلطنت نشسته بوده است. این سلطان بنابر مشهور مصراع: «ساقی حدیث سرو و گل و لاله می‌رود» را طرح می‌کند و برای حافظ می‌فرستد و حافظ براساس آن، این غزل حاضر را می‌سراید. (نقل به مضمون از شرح غزل‌های حافظ ـ دکتر هروی).]



۲۲۶ ـ این راز سر به مُهر

ترسم که اشک در غمِ ما پرده‌در شود — وین رازِ سر به مُهر به عالم سَمَر شود

گویند سنگ لعل شود در مقامِ صبر — آری شود ولیک به خونِ جگر شود

خواهم شدن به میکده گریان و دادخواه — کز دستِ غم خلاصِ من آنجا مگر شود

از هر کرانه تیرِ دعا کرده‌ام روان — باشد کز آن میانه یکی کارگر شود

ای جان حدیث ما برِ دلدار بازگو — لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود

از کیمیای مهر تو زرگشت روی من — آری به یمنِ لطفِ شما خاک، زر شود

در تنگنای حیرتم از نخوتِ رقیب — یا رب مباد آن که گدا معتبر شود

بس نکته غیرِ حسن بباید که تا کسی — مقبولِ طبعِ مردم صاحب نظر شود

این سرکشی که کنگره‌ی کاخِ وصل راست — سرها بر آستانه‌ی او خاکِ در شود

حافظ چو نافه‌ی سرِ زلفش به دست توست
دم درکش ارنه بادِ صبا را خبر شود

۱ ـ می‌ترسم که اشک، عشق مرا آشکار و افشا کند و این رازِ پنهانیِ سر به مُهر، مانند افسانه زبانزد همه‌ی عالم شود.

۲ ـ می‌گویند: سنگ بر اثر صبر و بردباری به لعل تبدیل می‌شود. آری درست است، اما علاوه بر صبر با خون دل خوردن و رنج بردن، این هدف به دست می‌آید.

۳ـ می‌خواهم برای دادخواهی از دست غم با چشم گریان به میکده بروم؛ زیرا که خلاصی من از دست غم، فقط در میکده ممکن است.

۴ ـ دعاهای خود را از هر سو ـ مانند تیر ـ روانه کرده‌ام. امیدوارم که یکی از دعاهایم اجابت شود و در دل یار اثر کند. [دعا را به تیری مانند کرده که به سوی یار روانه کرده است.]

۵ ـ ای عزیز، داستان ما را نزد دلدار بازگو کن؛ اما چنان محرمانه بگو که حتی باد صبا هم آگاه نشود. [مقصود از خبر شدن باد صبا، این است که: اولاً بازگویی داستان، آن قدر محرمانه باشد که حتی باد صبا هم که پیک و پیام‌آور دوست است، متوجه آن نشود. دیگر آن که، باد صبا خود افشاگر است و اگر این سخن را بشنود آن را در همه جا خواهد پراکند.]

۶ ـ از کیمیای عشق تو، چهره‌ی من مانند طلا شد! آری با لطف و مهربانی شما، خاک به طلا تبدیل می‌شود. [عشق و مهرِ یار را به کیمیا و چهره‌ی خود را به خاک بی‌ارزش مانند کرده که بر اثر این کیمیا به طلا تبدیل شده است! در عین حال با توجه به رنگ زرد طلا، می‌گوید: بر اثر عشق تو، چهره‌ام این گونه زرد و زار شده است. یادآور بیتی زیبا از سعدی است:

گویند روی سرخ تو، سعدی، که زرد کرد اکسیر عشق بر مسّم افتاد و زر شدم.]

۷ ـ از غرور و تکبر مراقب و نگهبان یار سخت در حیرتم! خدایا، مبادا که گدای بی‌سر و پا مقام و اعتبار پیدا کند. [نگهبانان معمولاً افراد عادی بوده‌اند. اکنون نگهبان معشوق به سبب انتساب به او، اعتباری یافته و ـ به نظر شاعر ـ تکبّر و افاده می‌فروشد و خود را گم کرده است! از این رو دعا می‌کند که: یارب مباد آن که گدا معتبر شود!]

۸ ـ علاوه بر برخورداری از زیبایی، نکته‌های بسیار دیگری هم لازم است تا کسی مقبول خاطر صاحب‌نظران واقع شود.

۹ ـ کنگره‌های کاخ وصال بسیار بلند و دست نیافتنی است. سر عاشقان در آستانه‌ی این کاخ به خاک بدل می‌شود. [وصال یار را به کاخی بلند مانند کرده که کنگره‌هایش سر به فلک کشیده و دست نیافتنی است. سرکشی، علاوه بر رفعت و بلندی، مفهوم کنایی آن یعنی نافرمانی را هم دارد و مقصود از نافرمانی و سرکشی، دست نیافتنی بودن است. به خاک تبدیل شدن هم کنایه از نابود شدن است. بنابراین، می‌گوید: عاشقان بر آستانه‌ی کاخ وصال آن قدر انتظار می‌کشند که سرانجام می‌میرند و به

خاک بدل می‌شوند اما به درون کاخ راه نمی‌یابند!]

۱۰ ـ ای حافظ! اکنون که حلقه‌ی گیسوی یار مانند نافه‌ای خوش‌بو، در دست توست، خاموش باش! وگرنه باد صبا از این موضوع آگاه می‌شود [و نافه‌ی مشک بوی زلف یار را از تو می‌رباید و بوی آن را در همه جا پراکنده می‌سازد!]

۲۲۷ ـ چشمه‌ی خورشید

گرچه بر واعظِ شهر این سخن آسان نشود | تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود
رندی‌آموز و کرم کن که نه چندان هنر است | حیوانی که ننوشد می و انسان نشود
گوهرِ پاک بباید که شود قابلِ فیض | ورنه هر سنگ و گِلی لؤلؤ و مرجان نشود
اسمِ اعظم بکند کارِ خود ای دل خوش باش | که به تلبیس و حِیَل دیو سلیمان نشود
عشق می‌ورزم و امیّد که این فنِّ شریف | چون هنرهایِ دگر موجبِ حرمان نشود
دوش می‌گفت که فردا بدهم کام دلت | سببی ساز خدایا که پشیمان نشود
حُسن خلقی ز خدا می‌طلبم خوی تو را | تا دگر خاطرِ ما از تو پریشان نشود

ذرّه را تا نبود همّتِ عالی حافظ
طالبِ چشمه‌ی خورشیدِ درخشان نشود

۱ ـ اگرچه این سخن برای واعظ شهر سنگین است، اما حقیقتی است که او تا زمانی که ریاکاری و ظاهرآرایی می‌کند، مسلمان نخواهد شد!

۲ ـ وارستگی و بزرگواری بیاموز، وگرنه فضیلت چندانی نیست این که حیوان شراب ننوشد، اما همچنان حیوان بماند و انسان نشود! [نشانه‌ی انسان بودن را وارستگی و بزرگواری می‌شمارد و به نظر شاعر، انسان کسی است که این دو هنر را داشته باشد، حالا اگر شراب بنوشد هم اشکالی ندارد. اما بر عکس اگر حیوانی ـ که این فضیلت‌ها را ندارد ـ شراب ننوشد، تأثیری در کمال او ندارد. یعنی شراب ننوشیدن فضیلتی برای او به شمار نمی‌رود.]

۳ـ گوهر و سرشت پاک لازم است که شایسته‌ی برخورداری از فیض و کرم الهی باشد؛ وگرنه، هر سنگ و گِلی به مروارید و مرجان تبدیل نمی‌شود. [می‌گوید: همچنان که هر سنگ و گلی بر اثر تابش آفتاب (فیض آفتاب) به مروارید و سنگ قیمتی تبدیل نمی‌شود، بلکه باید قابلیت مروارید شدن را

داشته باشد، گوهر و سرشت هر انسانی هم این شایستگی و قابلیت را ندارد که از فیض الهی برخوردار شود.]

۴ ـ ای دل، سرانجام، اسم اعظم کار خود را می‌کند و دیو را شکست می‌دهد؛ زیرا که دیو نمی‌تواند با حیله و نیرنگ، جای سلیمان را بگیرد. [اشاره دارد به داستان انگشتری حضرت سلیمان که مظهر قدرت و فرمانروایی او بود و به وسیله‌ی دیوی ربوده شد. اما دیو چون اسم اعظم را نمی‌دانست، نتوانست برجای سلیمان بنشیند و سلیمان به یاری اسم اعظم، توانست انگشتری را بیابد. بنابراین، می‌گوید، دیو، چون اسم اعظم را نمی‌داند، با حیله و نیرنگ نمی‌تواند سلیمان شود و جای او را بگیرد. درباره‌ی این بیت و آخرین جمله‌ی آن شارحان و حافظ پژوهان بحث‌های گسترده‌ای کرده‌اند. این بحث‌ها از آن جا ناشی می‌شود که اکثر نسخه‌ها ـ از جمله نسخه‌ی علامه‌ی قزوینی و خانلری، که اساس کار ماست ـ جمله‌ی آخر را «دیو مسلمان نشود» ضبط کرده‌اند؛ درحالی که به تصریح برخی صاحب‌نظران و قراین موجود در بیت و نمونه‌های مشابه دیگری که در دیوان حافظ هست، «دیو سلیمان نشود»، که مطابق با نسخه‌ی قُدسی است، صحیح‌تر به نظر می‌رسد. خواننده‌ی علاقه‌مند به تفصیل مطلب می‌تواند به شرح غزل‌های حافظ نوشته‌ی دکتر هروی و حافظنامه‌ی بهاالدّین خرمشاهی، جلد دوم، ذیل همین غزل بنگرد.]

۵ ـ عشق می‌ورزم و امیدوارم که این هنر ارزشمند (هنر عشق ورزیدن)، چون هنرهای دیگری که دارم موجب محرومیت من نگردد. [یعنی از هنرها و فضیلت‌های دیگرم که جز محرومیت و حسرت بهره‌ای نبرده‌ام؛ امیدوارم، از هنر عشق بهره‌ای بگیرم.]

۶ ـ معشوق، دیشب می‌گفت که آرزوی دلت را فردا برآورده می‌کنم؛ خدایا سببی بساز که دلبر از این تصمیم خود پشیمان نشود.

۷ ـ از خدا می‌خواهم که به تو که سرچشمه‌ی حسن و زیبایی هستی، حُسن خلق هم عطا کند تا پس از این هرگز، خاطر ما از جفای تو پریشان و آزرده نشود. [یعنی زیبایی تو در اوج کمال است، اما حسن خلق نداری و اهل جفا هستی. [نسخه‌ی خانلری، در مصراع اول به جای «خوی تو را»، «حسن تو را» ضبط کرده که صحیح‌تر و مناسب‌تر به نظر می‌رسد.]

۸ ـ ای حافظ، ذرّه تا زمانی که از همت عالی برخوردار نباشد، نمی‌تواند خواستار و جوینده‌ی خورشید درخشان شود. [خورشید را به سرچشمه‌ای مانند کرده و سالک را به ذره‌ای که تا آرزومند رسیدن به سرچشمه نباشد و همت رفتن به سوی آن را نداشته باشد، هرگز به مقصد نخواهد رسید.]

۲۲۸ـ سایه‌ی آن سرو بلند

گر من از باغِ تو یک میوه بچینم چه شود؟ | پیشِ پایی به چراغ تو ببینم چه شود؟
یا رب اندر کنفِ سایه‌ی آن سروِ بلند | گر منِ سوخته یک دم بنشینم چه شود؟
آخر ای خاتمِ جمشیدِ همایون‌آثار | گر فتد عکس تو بر نقشِ نگینم چه شود؟
واعظِ شهر چو مِهرِ مَلِک و شِحنه گزید | من اگر مِهرِ نگاری بگزینم چه شود؟
عقلم از خانه به در رفت وگر مَی این است | دیدم از پیش که در خانه‌ی دینم چه شود!
صرف شد عمرِ گران‌مایه به معشوقه و می | تا از آنم چه به پیش آید از اینم چه شود!

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت!
حافظ ار نیز بداند که چنینم، چه شود؟!

۱ ـ ای محبوب! اگر من از باغ تو میوه‌ای بچینم و یا با چراغ تو پیش پای خود را ببینم، چه می‌شود؟ [وجود معشوق را به باغی و لطف او را به چراغی مانند کرده، می‌گوید چه می‌شود که من از باغ وجود تو میوه‌ای بچینم، یعنی از وصل تو بهره‌مند شوم و چه می‌شود اگر لطف تو شامل حال من و روشنگر راهِ زندگیم شود؟!]

۲ ـ یارب! اگر من دل‌سوخته، یک لحظه از سایه‌ی لطف و حمایت آن سرو بلند بهره‌مند شوم، چه می‌شود؟ [یعنی، چه زیانی به او یا به دیگری می‌رسد؟ پس چرا من محروم باشم؟ سرو بلند، استعاره‌ی مشهوری است از معشوق.]

۳ـ ای نگین مبارک‌نشان سلیمانی! اگر عکس تو بر نقش نگین من بیفتد، چه می‌شود؟ [مقصود از خاتم جمشید، همان انگشتری سلیمان است و در حافظ موارد دیگری نیز هست که شاعر از روی تسامح یا به عمد، جمشید و سلیمان را یکی در نظر می‌گیرد. و مقصود از همایون آثار ـ که به مبارک نشان معنی کردیم ـ همان اسم اعظم است که بر نگین انگشتری سلیمان حک شده بود و سلیمان به کمک آن قدرت شگفت‌انگیزی می‌یافت!]

۴ ـ هنگامی که واعظ شهر مهر و محبت شاه و شحنه را برگزیده است، چه می‌شود اگر من، عشق نگار دل‌ربایی را در دل بگیرم؟!

۵ ـ بر اثر نوشیدن شراب، عقلم از سرم بیرون رفته است! به راستی اگر شراب چنین خاصیتی دارد، پیشاپیش می‌بینم که بر سر دینم چه خواهد آمد! [یعنی یقین دارم که شراب، دینم را هم تباه خواهد کرد!]

۶ ـ عمر گران‌مایه‌ام در راه می و معشوق صرف شد؛ حال باید دید از این دو چه ثمری برایم حاصل خواهد شد! [مقصود آن است که ثمری حاصل نخواهم کرد!]

۷ ـ سرورم پی برد که من عاشقم، اما هیچ نگفت و به روی خود نیاورد؛ حال اگر حافظ هم بداند که من عاشقم، چه می‌شود؟ [به طنز و طعنه می‌گویدک ظاهراً همه ـ به جز حافظ ـ از حال و روز من، یعنی از عشق و دل باختگی من؛ آگاهند! چه خوب است که حافظ خودش هم به این نکته آگاه شود!]

۲۲۹ ـ بدعهدیِ زمانه

بخت از دهانِ دوست نشانم نمی‌دهد　　دولت خبر ز رازِ نهانم نمی‌دهد

از بهرِ بوسه‌ای ز لبش جان همی دهم　　اینم همی ستاند و آنم نمی‌دهد

مُردم در این فراق و در آن پرده راه نیست　　یا هست و پرده‌دار نشانم نمی‌دهد

زلفش کشید بادِ صبا، چرخِ سفله بین　　کآن جا مجال بادِ وزانم نمی‌دهد

چندان که بر کنار چو پرگار می‌شدم　　دوران چو نقطه ره به میانم نمی‌دهد

شکّر به صبر دست دهد عاقبت ولی　　بدعهدیِ زمانه زمانم نمی‌دهد

گفتم روم به خواب و ببینم جمالِ دوست
حافظ ز آه و ناله امانم نمی‌دهد

۱ ـ بخت ناسازگار، از دهان دوست نشانی به من نمی‌دهد واقبال، از راز پنهان در دهان یار آگاهم نمی‌کند. [یعنی بخت یار نمی‌کند تا از راز درون سینه ی یار و از دهان یار ـ که خود مانند راز است ـ خبری به دست آورم.]

۲ ـ به خاطر بوسه‌ای از لب او جان می‌دهم؛ یار جانم را می‌گیرد اما بوسه نمی‌دهد!

۳ ـ از جدایی، جانم به لب رسید و به بارگاه دوست راه نیافتم و اگر راهی به سوی او هست، پرده‌دار و نگهبان سراپرده‌ی یار دریغ می‌کند و نشانم نمی‌دهد!

۴ ـ باد صبا می‌تواند به گیسوی یار دست بکشد؛ اما ببین که این روزگار پست و فرومایه، به اندازه‌ی باد صبا به من مجال نمی‌دهد!

۵ ـ هر چه مانند پرگار از کناره حرکت می‌کردم (به امید آن که به درون دایره راه یابم)، روزگار مرا به میان دایره راه نداد. [ظاهراً مقصود از حرکت پرگاروار، سرگشتگی و حیرت است و راه یافتن به درون

دایره، کنایه از سکون و استقرار در یک نقطه. یعنی روزگار، مرا پیوسته سرگشته می‌دارد و امکان استقرار نمی‌دهد.]

۶ ـ شکر، بر اثر صبر و حوصله به دست می‌آید، ولی زمانه‌ی پیمان شکن فرصت و مجال صبر کردن به من نمی‌دهد. [با توجه به مراحل دشوار به دست آمدن شکر از نیشکر، شکر را استعاره از خوشی‌ها در نظر گرفته و صبر ایهام دارد: هم حوصله و شکیبایی و هم گیاه صبر ـ که تلخ است ـ بنابراین، می‌گوید: شادی، نتیجه‌ی تحمل تلخی‌هاست، اما روزگار امکان تحمل به من نمی‌دهد!]

۷ ـ به خود گفتم: می‌خوابم تا شاید در خواب، جمال یار را ببینم؛ اما حافظ با آه و ناله‌ی خود امان نمی‌دهد که بخوابم.

۲۳۰ ـ مُقیم حلقه‌ی دل

اگر به باده‌ی مُشکین دلم کشد، شاید / که بوی خیر ز زهد ریا نمی‌آید!
جهانیان همه گر منع من کنند از عشق / من آن کنم که خداوندگار فرماید
طمع ز فیض کرامت مبُر، که خُلقِ کریم / گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید
مقیم حلقه‌ی ذکر است دل، بدان امید / که حلقه‌ای ز سرِ زلفِ یار بگشاید
تو را که حُسنِ خداداده هست و حجله‌ی بخت / چه حاجت است که مشّاطه‌ات بیاراید؟
چمن خوش است و هوا دلکش است و میْ بی‌غش / کنون به جز دل خوش هیچ در نمی‌باید
جمیله‌ای‌ست عروسِ جهان ولی هش دار / که این مُخدّره در عقدِ کس نمی‌آید
به لابه گفتمش ای ماه رُخ چه باشد اگر / به یک شکر ز تو دل خسته‌ای بیاساید؟
به خنده گفت که حافظ، خدای را مپسند
که بوسه‌ی تو رُخِ ماه را بیالاید!

۱ ـ اگر دل من پیوسته به نوشیدن شراب مشک‌بو میل می‌کند، سزاوار است؛ زیرا که از زهد ریایی بوی خیر و نیکی به مشام نمی‌رسد.

۲ ـ اگر همه‌ی مردم دنیا مرا از عشق بازبدارند (توجهی نمی‌کنم؛ بلکه) کاری را که معشوق و سرورم دستور دهد انجام می‌دهم. [آن چه معشوق می‌خواهد، عشق ورزیدن است. از بعد عرفانی نیز چنین است. یعنی خداوند از انسان عبادت عاشقانه می‌خواهد. بنابراین می‌گوید: من برخلاف ممانعت

مردمان از عشق، به راه عاشقی خواهم رفت!]

۳ـ از فیض کرم و بزرگواری او ناامید مباش، زیرا که منش بزرگوار و بخشنده‌ی او گناه را می‌بخشد و به عاشقان مهربانی می‌کند. [یعنی از لطف و بخشش خداوند ناامید مباش. بزرگ منشی او اقتضا می‌کند که گناهان را ببخشد.]

۴ ـ دلم بدان امید در حلقه‌ی ذکر نشسته که بتواند حلقه‌ای از گیسوی یار بگشاید. [حلقه‌ی ذکر، حلقه‌ای است از عابدان و سالکان که به تسبیح و ذکر می‌پردازند؛ و مقصود کنایی از «حلقه از زلف یار گشودن» به وصال یار رسیدن است.]

۵ ـ تو که از حسن خداداد و بخت و اقبال نیکو برخورداری، چه نیاز است که آرایشگر تو را آرایش کند؟

۶ ـ اکنون که چمن سبز و خرم، هوا دل‌کش و شراب، ناب و صافی است؛ فقط یک دل خوش لازم است، نه هیچ چیز دیگر!

۷ ـ جهان، دلبر زیبایی است، اما آگاه باش که این دوشیزه‌ی زیبا به عقد هیچ کس درنمی‌آید! [دنیا را به دوشیزه‌ی زیبایی مانند کرده که از همگان دل می‌رباید و شیفته‌ی خود می‌کند اما هرگز با کسی وصلت نمی‌کند. مقصود، بی‌وفایی دنیاست!]

۸ ـ با زاری به او گفتم: ای ماهرو! چه می‌شود اگر عاشق دل خسته‌ای با یک بوسه‌ی شیرین از لب‌های تو، به آرامش برسد؟

۹ ـ با خنده پاسخ داد که ای حافظ، به خاطر خدا راضی مشو که بوسه‌ی تو چهره‌ی ماه را آلوده کند! [ماه، استعاره از یار ماهروست که در بیت پیشین از آن یاد کرد.]

۲۳۱ ـ این غصه هم سرآید!

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سرآید ‌ ‌ ‌ گفتم که ماهِ من شو، گفتا اگر برآید

گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز ‌ ‌ ‌ گفتا ز خوب‌رویان این کار کمتر آید

گفتم که بر خیالت راهِ نظر ببندم ‌ ‌ ‌ گفتا که شب‌رو است او از راهِ دیگر آید

گفتم که بوی زلفت گمراهِ عالمم کرد ‌ ‌ ‌ گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید

گفتم خوشا هوایی کز بادِ صبح خیزد ‌ ‌ ‌ گفتا خُنُک نسیمی کز کوی دلبر آید

گفتم که نوشِ لعلت ما را به آرزو کُشت ‌ ‌ ‌ گفتا تو بندگی کن کو بنده‌پرور آید

گفتم دلِ رحیمت کی عزم صلح دارد گفتا مگوی با کس تا وقت آن در آید!

گفتم زمانِ عشرت دیدی که چون سرآمد؟

گفتا خموش حافظ کاین غصه هم سرآید!

۱ ـ گفتم: غم جدایی تو را در دل دارم؛ گفت: غمت به پایان می‌رسد. گفتم: معشوق و دلبر من باش، گفت: اگر از دست برآید خواهم شد. [ماه در مصراع دوم استعاره از یار و دلبر زیباست و در «برآید» ایهام زیبایی هست و معنی دوم آن «اگر طلوع کند» است.]

۲ ـ گفتم: از عاشقان رسم وفاداری بیاموز، گفت: این کار از خوب‌رویان کمتر سرمی‌زند!

۳ـ گفتم: چشمانم را می‌بندم تا خیال تو بر ذهنم گذر نکند. گفت: خیال من مانند راهزن شب‌روی است که از راه دیگر به ذهن تو وارد می‌شود. [شاعر در پاسخ یار که می‌گفت: وفاداری از خوب‌رویان کمتر سرمی‌زند، در مقام گله، می‌گوید: حالا که تو اهل وفا نیستی من هم خیال تو را به خاطر خود راه نمی‌دهم و دلبر پاسخ می‌دهد که خیال من از راه چشم وارد نمی‌شود. مانند راهزن راه‌های دیگری را می‌داند!]

۴ ـ گفتم که بوی زلف تو مرا در جهان گمراه کرد. گفت: اگر آگاه باشی، باز هم بوی زلفم، تو را به سوی من رهنمون خواهد شد. [با توجه به این که زلف از دیدگاه عرفانی، نماد اسرار الهی است، مقصود آن است که اسرار پیچیده‌ی هستی مرا گمراه کرده است. یار پاسخ می‌دهد، اگر آگاه باشی، باز همین رازها تو را به سوی او هدایت خواهد کرد!]

۵ ـ گفتم: هوایی که وزش باد صبح با خود می‌آورد، چه خوش است! گفت: نسیمی که از کوی دلبر می‌وزد خوش و شادی‌بخش است.

۶ ـ گفتم: لب شیرینت ما را در آرزوی یک بوسه کشت! گفت: تو به وظیفه‌ی بندگی و طاعت خود عمل کن تا او نیز بنده‌پروری کند [و تو را مورد نوازش قرار دهد.]

۷ ـ گفتم: دل مهربان تو کی قصد صلح و آشتی دارد؟ گفت: این راز را با کسی در میان مگذار تا وقت مناسب آن فرا برسد!

۸ ـ گفتم: دیدی دوره‌ی شادی چگونه زود به پایان رسید؟ گفت: ای حافظ صبور باش، که غصه‌ی جدایی هم به زودی به پایان می‌رسد.

۲۳۲ ـ خلوت دل

بر سرِ آنم که گر ز دست برآید / دست به کاری زنم که غصه سرآید
خلوتِ دل نیست جایِ صحبت اضداد / دیو چو بیرون رود فرشته درآید
صحبتِ حکّام ظلمتِ شبِ یلداست / نور ز خورشید جوی، بو که برآید
بر درِ اربابِ بی‌مروّتِ دنیا / چند نشینی که خواجه کی به در آید؟
ترکِ گدایی مکن که گنج بیابی / از نظر رهروی که در گذر آید
صالح و طالح متاعِ خویش نمودند / تا که قبول افتد و که در نظر آید
بلبلِ عاشق، تو عمر خواه که آخر / باغ شود سبز و شاخِ گُل به بر آید

غفلتِ حافظ در این سراچه عجب نیست
هر که به می‌خانه رفت بی‌خبر آید

۱ ـ قصد دارم که اگر از دستم برآید، دست به کاری بزنم که غم و غصه پایان یابد.

۲ ـ خلوتگاه دل، جای همنشینی موجودات متضاد نیست. بنابراین وقتی فرشته در خلوت دل می‌گنجد که شیطان از دل بیرون برود. [یعنی: دل یا جای شیطان است یا فرشته. هردو با هم در دل نمی‌گنجد. بنابراین لازمه‌ی استقرار فرشته در دل، خروج شیطان است. مقصود از شیطان یا دیو، هوای نفس و مقصود از فرشته، عشق است.]

۳ـ همنشینی با حاکمان روزگار مانند تاریکی شب یلداست. پس، از خورشید نور بخواه و امیدوار باش که خورشید طلوع کند. [نظر انتقادی است نسبت به حاکمان ستمگر روزگار. همنشین شدن با حاکمان ستمگر را به شب تاریک و طولانی یلدا مانند و آرزو می‌کند که عدل و داد مانند خورشیدی هرچه زودتر طلوع کند.]

۴ ـ تا کی می‌خواهی بر در خانه‌ی دنیاداران بی‌مروت بنشینی که شاید بیرون آیند و در حق تو احسان و به تو توجهی کنند؟

۵ ـ هرگز از پرسش و طلب دست برمدار زیرا که از مشورت با رهروان کوی عشق و نظرخواهی از آنان به گنج معرفت و عشق دست می‌یابی! [گدایی، در مفهوم سؤال و پرسش و طلب به کار رفته و مقصود آن است که از رهروان وادی عشق پرس و جو کن تا به گوهر عشق دست یابی.]

۶ ـ نیکوکاران و بدکاران کالای خود را عرضه کردند؛ باید دید که کالای کدام یک مورد پذیرش و توجه قرار می‌گیرد. [تلویحاً می‌خواهد بگوید: به ظاهر نمی‌توان داوری کرد. از کجا معلوم آن که به

ظاهر بدکار جلوه می‌کند درواقع پاک نهادتر از نیکوکار و صالح نباشد و مورد توجه و لطف قرار نگیرد!]

۷ ـ بلبل عاشق! عمر طولانی برای خود آرزو کن؛ زیرا که سرانجام باغ سبز و خرم می‌شود، شاخه‌ی گل به بار می‌نشیند و گل‌ها شکوفا می‌شود. [مقصود از بلبل خود شاعر است و باغ استعاره از جامعه و روزگار او، بنابراین به بار نشستن شاخ گل، کنایه از برآورده شدن آرزوها و فرارسیدن دوره‌ی شادکامی است.]

۸ ـ بی‌خبری و غفلت حافظ در این دنیا، تعجبی ندارد؛ زیرا که هر کس که به می‌خانه رفت، مست و بی‌خبر بازمی‌گردد! [مقصود آن است که هرکس مست می عشق شد به دنیا توجهی نمی‌کند و از آن غفلت می‌ورزد.]

۲۳۳ ـ در خیلِ عشق بازان

دست از طلب ندارم تا کامِ من برآید / یا تن رسد به جانان یا جان ز تن برآید

بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر / کز آتش درونم دود از کفن برآید

بنمای رخ که خلقی واله شوند و حیران / بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید

جان بر لب است و حسرت در دل که از لبانش / نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید

از حسرتِ دهانش آمد به تنگ جانم / خود، کامِ تنگ‌دستان کی زان دهن برآید

گویند ذکرِ خیرش در خیلِ عشق‌بازان
هرجا که نامِ حافظ در انجمن برآید

۱ ـ از جست و جو و خواهش دست برنمی‌دارم تا آرزویم برآورده شود. یا به جانان می‌رسم یا در این راه جان می‌بازم.

۲ ـ پس از وفات من، خاک مرا بشکاف و ببین که از آتش دلم ـ آتش عشقی که در دل دارم ـ دود از کفنم برمی‌خیزد! [یعنی آتش عشقی که من در دل دارم، حتی بعد از مرگم نیز خاموش نمی‌شود و کفن مرا در زیر خاک می‌سوزاند!]

۳ـ چهره‌ی خود را نشان بده تا مردم شیفته و سرگردان شوند و لب به سخن بگشای تا همه از شدت هیجان به فریاد آیند!

۴ ـ جانم در این آرزو و حسرت که از لبان او کامی نگرفتم به لب رسیده است و از بدنم بیرون می‌رود.

۵ـ از حسرت بوسه بر دهان او جانم به تنگ آمده است! به راستی آرزوی تنگ‌دستانی چون من کی از آن دهان برآورده می‌شود؟

۶ـ هرجا که نام حافظ در انجمن و خیل عشق‌بازان بر زبان می‌آید، همه از او به نیکی یاد می‌کنند!

۲۳۴ ـ مشرقِ پیاله

چو آفتابِ میْ از مشرقِ پیاله برآید / ز باغِ عارضِ ساقی هزار لاله برآید
نسیم در سرِ گل بشکند کُلاله‌ی سنبل / چو از میانِ چمن بویِ آن کُلاله برآید
حکایتِ شب هجران نه آن حکایت حالی‌ست / که شمّه‌ای ز بیانش به صد رساله برآید
ز گِردخوانِ نگونِ فلک طمع نتوان داشت / که بی‌ملالت صد غصّه یک نواله برآید
به سعیِ خود نتوان برد پی به گوهرِ مقصود / خیال باشد کاین کار، بی‌حواله برآید
گرت چو نوحِ نبی صبر هست در غمِ طوفان / بلا بگردد و کامِ هزار ساله برآید
نسیمِ زلفِ تو چون بگذرد به تربتِ حافظ
ز خاکِ کالبدش صد هزار لاله برآید

۱ ـ هنگامی که درخشندگی شراب سرخ درونِ جام، در چهره‌ی ساقی منعکس می‌شود، گویی در چهره‌ی ساقی هزار گل لاله می‌روید! یعنی چهره‌ی ساقی رنگ لاله را به خود می‌گیرد. شراب را به خورشید و جام را که محلِ قرار گرفتنِ شراب است به مشرق (محل طلوع خورشید) و نهایتاً چهره‌ی ساقی را به باغی پر از لاله مانند کرده است. درخشندگی شراب در جام را مانند طلوع خورشید از شرق، و بازتاب آن در چهره‌ی ساقی را مانند هزار لاله می‌بیند!]

۲ ـ هنگامی که بوی گیسوی یار در چمن می‌پیچد، نسیم، کاکل پرپیچ گل سنبل را بر سرِ گل سرخ می‌شکند. [یعنی نسیم به شنیدن بوی سر زلف یار دیگر توجهی به سنبل یا گل‌سرخ نمی‌کند و کاکل سنبل را بر سر گل‌سرخ می‌زند و می‌شکند.]

۳ـ داستان شب‌های جدایی و دوری از یار، نه چنان حکایت و شرح حالی است که حتی خلاصه و بخشی از آن در صد رساله بگنجد!

۴ ـ از آسمان ـ که مانند سفره‌ی گرد و واژگونی است ـ نمی‌توان انتظار داشت که بدون تحمل صد غصه و ملال، لقمه‌ای نصیب شود. [آسمان را به سفره‌ای گرد و واژگون مانند کرده که روزیِ همه در

میان آن است؛ اما این روزی هرگز بدون غصه و ملال به دست نمی‌آید.]

۵ـ فقط با سعی و تلاش خود نمی‌توان به مقصود دست یافت. تصور باطلی است که این کار بدون حواله از عالم غیب حاصل شود. [مقصود آن است که آن چه از عالم غیب و به دست سرنوشت حواله شده، نصیب انسان می‌شود و کوشش انسان در این میان عامل تعیین‌کننده‌ای نیست.]

۶ـ اگر مانند نوح پیامبر ـ که در برابر سختی‌ها شکیبایی کرد ـ در برابر توفان حوادث صبور باشی، سرانجام رنج و بلا به پایان می‌رسد و آرزوهای تو برآورده می‌شود. [همچنان که آرزوی نوح پس از هزار سال برآورده شد. به داستان کشتی نوح و رنج و ملال او اشاره دارد که در طول عمر دراز خود مردم را به حق دعوت می‌کرد اما کسی از او پیروی نمی‌کرد. تا این که سرانجام توفان و سیلاب قوم نوح را غرق کرد و نوح مطابق فرمان خداوند کشتی‌ای ساخت و خود و پرهیزگاران را نجات بخشید.]

۷ـ اگر بوی خوش گیسوی تو بر سر گور حافظ گذر کند، از خاک وجود او صدهزار لاله می‌روید. [یعنی بر اثر بوی زلف تو، از کالبد و پیکر حافظ که اکنون به خاک تبدیل شده، هزاران لاله می‌روید که همه داغ عشق بر دل دارند.]



۲۳۵ـ بانگ جرس [1]

مژده‌ای دل که مسیحا نفسی می‌آید / که ز انفاس خوشش بوی کسی می‌آید
از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش / زده‌ام فالی و فریادرسی می‌آید
ز آتش وادی ایمن نه منم خرّم و بس / موسی آن جا به امید قَبسی می‌آید
هیچ کس نیست که در کوی تواش کاری نیست / هر کس آن جا به طریق هوسی می‌آید
کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست / این قَدَر هست که بانگ جرسی می‌آید
دوست را گر سر پرسیدن بیمار غم است / گو بران خوش که هنوزش نفسی می‌آید
خبر بلبل این باغ بپرسید که من / ناله‌ای می‌شنوم کز قفسی می‌آید

یار دارد سر صید دل حافظ یاران
شاهبازی به شکار مگسی می‌آید

۱ـ این غزل که از جمله غزل‌های مشهور حافظ است و اغلب حافظ خوانده‌ها آن را از حفظ دارند، در نسخه‌ی قزوینی نیامده است. با توجه به این که اغلب نسخه‌های معتبر مانند خانلری، سایه، عیوضی، قدسی و... آن را ضبط کرده‌اند، از روی نسخه‌ی خانلری نقل شد.

۱ ـ ای دل، مژده بده! مسیحا نفسی می‌آید که از نفس‌های خوش او بوی کسی می‌آید [که آرزومند و منتظر آمدن او هستیم. مسیحا نفس، یعنی کسی که دم مسیحایی دارد و به مردگان، جان می‌بخشد. در این جا مقصود، دلبر و معشوق است که شاعر، آرزومند آمدن اوست.]

۲ ـ دیگر از غم جدایی ناله و فریاد مکن؛ زیرا که دیشب فالی زده‌ام و به زودی فریادرسی خواهد آمد.

۳ـ از آتش وادی ایمن، فقط من شادمان نیستم؛ بلکه موسی نیز در آن جا به امید شعله‌ی آتشی می‌آید. [با اشاره و بهره گیری از جلوه‌گر شدن آتش بر موسی در وادی ایمن و تجلی خداوند، می‌گوید: از تجلی نور دوست، نه من بلکه پیامبران نیز شادمان می‌شوند. در آیه‌ی ۷ سوره‌ی نمل این موضوع بازتاب یافته است.]

۴ ـ هیچ کس نیست که در کوی تو کاری نداشته باشد. هرکس به امید و آرزویی به کوی تو می‌آید.

۵ ـ کسی پی نبُرد که منزلگاه معشوق کجاست، این قدر هست که از دور صدای زنگ کاروان به گوش می‌رسد [و این، حکایت از آن دارد که کاروان عاشقان به سوی معشوق در حرکت است.]

۶ ـ اگر دوست قصد پرسیدن حال بیمار عشق خود را دارد بگویید به سرعت بیاید. هنوز این بیمار نفسی دارد. [به طور غیرمستقیم معشوق را به طبیبی مانند کرده و خود را به بیماری که در انتظار طبیب است تا شفا یابد.]

۷ ـ از بلبل این باغ خبر بگیرید؛ زیرا که من ناله‌ای می‌شنوم کز قفسی می‌آید.

۸ ـ یار قصد شکار دل حافظ را دارد و این بدان می‌ماند که شاهبازی به شکار مگسی می‌آید! [در نسخه‌ی خانلری به جای «سر صید حافظ»، «سر آزردن حافظ» ضبط شده. متن مطابق نسخه‌سودی و قدسی است و با توجه به رابطه معنایی و تصویری اجزای بیت، بر نسخه‌ی خانلری ترجیح دارد.]

۲۳۶ ـ نقشِ بندِ قضا

زهی خجسته زمانی که یار باز آید / به کام غم‌زدگان غم‌گسار باز آید
به پیش خیل خیالش کشیدم ابلق چشم / بدان امید که آن شهسوار باز آید
اگر نه در خَمِ چوگانِ او رود سرِ من / ز سر نگویم و سر خود چه کار باز آید؟
مقیم بر سر راهش نشسته‌ام چون گرد / بدان هوس که بدین رهگذار باز آید
دلی که با سر زلفینِ او قراری داد / گمان مَبَر که بدان دل قرار باز آید

چه جورها که کشیدند بلبلان از دی   به بوی آن که دگر نوبهار باز آید
ز نقش‌بندِ قضا هست امیدِ آن حافظ
که همچو سرو به دستم نگار باز آید

۱ ـ چه لحظه‌ی خجسته و فرخنده‌ای است زمانی که یار بازگردد و آرزوی غم‌زدگان را برآورده کند و غم‌خوار آنان شود!

۲ ـ در عالم خیال و در آرزوی دیدنش چشم به راه دوختم و به انتظار نشستم به امید آن که آن شهسوار برگردد. [خیال معشوق را به سپاهی مانند کرده و چشم خود را به اسب سیاه و سفیدی که در برابر این سپاه به انتظار ایستاده تا معشوق ـ که سوارکار ماهری است ـ برگردد و بر این اسب (یعنی بر چشم او) بنشیند! حاصل کلام این است که: بسیار انتظار کشیدم تا یار چابک سوار برگردد و قدم بر چشم من بگذارد!]

۳ـ اگر سر من ـ مانند گوی ـ در خمِ چوگان او قرار نگیرد (یعنی اگر سرم فدای او نشود) از آن سخنی نمی‌گویم؛ زیرا که در این صورت سر به چه کار می‌آید و چه ارزشی دارد؟! [چوگان، استعاره از حلقه‌ی عشق یار است و در حلقه‌ی چوگان قرار گرفتن یعنی اسیر چوگان عشق شدن . بنابراین می‌گوید: سر من وقتی ارزش دارد که اسیر چوگان عشق او و در راه او فدا شود.]

۴ ـ مانند گرد و خاک بر سر راه او نشسته و مقیم شده‌ام، در آرزوی آن که دلبر به این گذرگاه بیاید.

۵ ـ دلی که با سر زلف تو قرار عشق بست و اسیر حلقه‌ی گیسوی تو شد، گمان مبر که دیگر آرام و قرار یابد.

۶ ـ بلبلان، چه ستم‌ها از دست سرمای زمستان کشیدند، در آرزوی آن که بار دیگر نوبهار بیاید. [بلبلان می‌تواند استعاره از شاعران باشد و دی، کنایه از دوران ستم و نوبهار دوره‌ی رهایی از ستم و بیداد است.]

۷ ـ حافظ! از نقاش قضا و قدر امید دارم که آن نگار دل‌ربا را به من بازگرداند. [برحسب توضیح دکتر هروی، در این بیت اصطلاحات نقش‌بندی به کار رفته است. نقش‌بند، همان نقاش، سرو، الگوی نقش و نگار خود نقش بوده است. نقش‌بند، تصاویری چون سرو را بر دست و بازوی افراد نقش می‌کرده است. همان فنی که به خال‌کوبی شهرت دارد. قضا را به نقش‌بند مانند کرده، از یار و دلبر به عنوان سرو یاد می‌کند و امیدوار است که نقش بند، این سرو را روی دست او نقش کند. حاصل کلام، همان است که در معنی بیت نوشتیم: امید به این که دست سرنوشت یار را به سوی عاشق بازگرداند.]

۲۳۷ـ بام سعادت

اگر آن طایر قدسی ز دَرَم باز آید — عمرِ بگذشته به پیرانه سرم باز آید
دارم امید بر این اشک چو باران که دگر — برقِ دولت که برفت از نظرم باز آید
آن که تاج سر من خاک کف پایش بود — از خدا می‌طلبم تا به سرم باز آید
خواهم اندر عقبش رفت؛ به یاران عزیز — شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید
گر نثار قدم یارِ گرامی نکنم — گوهر جان، به چه کار دگرم باز آید؟
کوس نودولتی از بام سعادت بزنم — گر ببینم که مه نوسفرم باز آید
مانعش غلغل چنگ است و شکر خواب صبوح — ورنه گر بشنود آهِ سحرم، باز آید

آرزومند رخِ شاه چو ماهم حافظ
همتی تا به سلامت ز درم باز آید

۱ـ اگر آن پرنده‌ی بهشتی و آسمانی به سوی من برگردد، عمر از دست رفته‌ی دوران جوانی در هنگام پیری به من بازمی‌گردد. [یعنی حضور او ـ حتی در سر پیری من ـ موجب نشاط و شادی و احساس جوانی است!]

۲ـ به اشکی که مانند باران از چشمانم می‌بارد امید بسته‌ام که بخت و اقبال دیدار یار بار دیگر به من روی آورد. [یعنی بار دیگر بخت از دست رفته برگردد و دیدار یار را میسر کند. شاعر، دولت و بخت دیدار یار را به برق درخشنده‌ای مانند کرده که از نظر دور شده است. معمولاً پس از رعد و برق باران می‌بارد. بر این اساس اشک خود را باران پس از برق شمرده و آرزو می‌کند که بار دیگر آن برق ـ پس از باران ـ بازگردد.]

۳ـ از خدا می‌خواهم آن دلبر گرامی که خاک پایش تاج سر و موجب افتخار من بود بار دیگر برگردد [و بر سر و چشم من قدم بگذارد.]

۴ـ می‌خواهم به جست و جوی او بروم؛ اگر خود از این سفر برنگردم، خبرم به یاران عزیز خواهد رسید. [یعنی خبر مرگم را دوستان خواهند شنید و خواهند فهمید که در جست و جوی یار جان باخته‌ام. و این آرزوی من است؛ یا دیدار دوست یا جان باختن در راه او.]

۵ـ به راستی، جان من ـ اگر نثار قدم یار گرامی نشود ـ چه ارزشی دارد و به چه کار می‌آید؟ [جان خود را به گوهری مانند می‌کند که شایسته‌ی نثار کردن در قدم یار است و اگر چنین نشود آن گوهر هیچ نمی‌ارزد!]

۶ـ اگر ببینم که یار تازه سفر کرده‌ام برمی‌گردد، دوباره خوش‌بخت می‌شوم و این خوش‌بختی را با کوس و کرنا اعلام می‌کنم! [سعادت را به قصر مانند کرده و خود را ـ در صورت بازگشت یار ـ بر بام آن قصر می‌بیند؛ درحالی که بر طبل می‌کوبد و خوش‌بختی دوباره یافته‌ی خود را به همگان اعلام می‌دارد.]

۷ـ مانع توجه یار نسبت به من، خواب شیرین صبحگاهی او و صدای چنگ و ساز است؛ وگرنه، اگر او صدای ناله‌های سحری مرا بشنود، به سوی من بازمی‌گردد. [شاعر، تصویری کاملاً عینی و واقعی از عاشق و معشوق ارائه می‌دهد. عاشق را در سحرگاهان در آه و ناله می‌بیند ـ در حالی که شب را نیز به بیداری گذرانده ـ و معشوق را غرق در خواب شیرین صبحگاهی و درحالی که پس از بیداری هم به عیش و عشرت و گوش کردن به صدای چنگ و نی خواهد پرداخت. بنابراین بدیهی است که چنین معشوقی به یاد عاشق خود نیفتد. از این رو می‌گوید ـ و در واقع آرزو می‌کند! ـ که اگر صدای ناله‌های صبحگاهی‌اش به گوش یار برسد، در دل او اثر خواهد کرد و او برخواهد گشت! اما مگر صدای چنگ و خواب شیرین صبحگاهی می‌گذارد؟!]

۸ـ حافظ، آرزومند دیدن چهره‌ی زیبا و چون ماه شاه هستم، دعای خیری کن تا او به سلامت به خانه‌ی من برگردد. [مطابق نظر دکتر غنی، ظاهراً مقصود از شاه چون ماه، شاه شجاع است و این غزل در دوران هجرت او از شیراز و در آرزوی بازگشت او سروده شده است.]

۲۳۸ـ حکایت دل

نفس برآمد و کام از تو بر نمی‌آید — فغان که بخت من از خواب در نمی‌آید
صبا به چشم من انداخت خاکی از کویش — که آب زندگی‌ام در نظر نمی‌آید
قد بلند تو را تا به بر نمی‌گیرم — درخت کام و مرادم به بر نمی‌آید
مگر به روی دلارای یار ما ور نی — به هیچ وجه دگر کار بر نمی‌آید!
مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید — وز آن غریب بلاکش خبر نمی‌آید
ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا — ولی چه سود یکی کارگر نمی‌آید
بسَم حکایتِ دل هست با نسیمِ سحر — ولی به بختِ من امشب، سحر نمی‌آید!
در این خیال به سر شد زمان عمر و هنوز — بلای زلف سیاهت به سر نمی‌آید

ز بس که شد دل حافظ رمیده از همه کس
کنون ز حلقه‌ی زلفت به در نمی‌آید

۱ ـ جانم به لب رسید و مراد من از تو حاصل نشد. فریاد از بخت خفته‌ام که از خواب بیدار نمی‌شود!

۲ ـ باد صبا خاکی از کوی او به چشم من ریخت که بر اثر آن، دیگر آب سرچشمه‌ی زندگانی در نظرم ارزش چندانی ندارد. [خاک کوی دوست را به سرمه‌ای مانند کرده که به چشمان او روشنایی و بصیرت بخشیده و براساس این بصیرت و بینش دیگر آب زندگانی ـ که همه آرزومند آن هستند ـ در نظر او جلوه‌ای ندارد!]

۳ ـ تا قامت بلند تو را در آغوش نگیرم، آرزوی من برآورده نمی‌شود. [آرزوی خود را به درختی مانند کرده که هرگز میوه نخواهد داد مگر آن که آن را در آغوش گیرد.]

۴ ـ کار و زندگی ما، فقط با دیدن روی یار سامان می‌پذیرد وگرنه به هیچ وجه سامانی نخواهد یافت!

۵ ـ دل غریب و بلاکش من، گیسوی سیاه تو را جایگاه خوشی برای زیستن دید. به همین سبب از زمانی که در حلقه‌ی گیسوی تو اقامت کرده هیچ خبری از او در دست نیست.

۶ ـ از روی صدق و راستی هزار بار دعا کرده‌ام، اما چه سود که حتی یکی از آن دعاها برآورده نشده است! [صدق و راستی را به کمان و دعا را به تیری مانند کرده که از این کمان رها شده اما به هدف نرسیده است!]

۷ ـ درباره‌ی دلم با نسیم سحر بسیار سخن دارم، اما از بخت من امشب به پایان نمی‌رسد و سحر نمی‌آید.

۸ ـ عمرم در این خیال و آرزو به پایان رسید؛ اما هنوز رنج و بلای دست یافتن به زلف سیاه تو به پایان نرسیده است. [عمرم به پایان رسید اما آرزوی دیدار تو برآورده نشد!]

۹ ـ دل حافظ، از بس که از همگان رمیده و گریزان شده، دیگر، از حلقه‌ی گیسوی تو بیرون نمی‌رود. [یعنی دل حافظ، به سبب بی‌وفایی و پیمان شکنی مردم، از همه گریزان و بیزار است. از این رو، در حلقه‌ی گیسوی تو جا خوش کرده و خیال بیرون آمدن از آن را ندارد. مفهوم نهایی این است که: از همه، دل بریده و فقط به تو ـ به کمند زلف تو ـ دل بسته‌ام.]

۲۳۹ـ بهای وصل تو

جهان بر ابروی عید از هلال وسمه کشید — هلال عید در ابروی یار باید دید
شکسته گشت چو پشتِ هلال قامتِ من — کمانِ ابروی یارم چو وسمه باز کشید
مگر نسیم خطت صبح در چمن بگذشت — که گل به بوی تو بر تن چو صبح، جامه درید
نبود چنگ و رباب و نبید و عود، که بود — گِلِ وجودِ من آغشته‌ی گلاب و نبید
بیا که با تو بگویم غم ملالتِ دل — چرا که بی‌تو ندارم مجال گفت و شنید
بهای وصل تو گر جان بُوَد خریدارم — که جنس خوب، مُبَصّر به هرچه دید، خرید
چو ماه روی تو در شامِ زلف می‌دیدم — شبم به روی تو روشن چو روز می‌گردید
به لب رسید مرا جان و بر نیامد کام — به سر رسید امید و طلب به سر نرسید

ز شوقِ روی تو حافظ نوشت حرفی چند
بخوان ز نظمش و در گوش کن چو مروارید

۱ ـ جهان، عید را با هلال ماه نو آراست. هلال ماه نو را در چهره‌ی یار باید تماشا کرد. [عید را مانند عروسی فرض کرده و هلال ماه نو را ابروی آن به شمار آورده است. از یک سو با اشاره به این سنت که به هنگام رؤیت هلال به چیزی خوش یُمن نظر می‌افکندند‌اند می‌گوید: پس از هلال باید به چهره‌ی یار نگریست. از سوی دیگر ابروی یار را به طور غیر مستقیم به هلال تشبیه کرده است.]

۲ ـ هنگامی که یارم به ابروان کمانی خود و سمه کشید و آن را آراست، قامت من از حسرت، مانند هلال ماه خمیده شد!

۳ـ مگر سحرگاهان بوی خوش تو در چمن وزید که گل در آرزو و اشتیاق دیدار تو، مانند صبح جامه بر تن درید؟ [با اشاره به این که وزش نسیم صبح موجب شکوفا شدن گل‌ها می‌گردد، می‌گوید: بوی خوش عارض تو ـ که در چمن وزید ـ گل‌ها را به شوق آورد و آنان از شدت اشتیاق جامه بر تن دریدند. جامه دریدن گل، کنایه از شکوفا شدن آن است.]

۴ ـ گِل وجود من، زمانی با شراب و گلاب آغشته و سرشته شد که هنوز چنگ و رَباب و شراب و عود به وجود نیامده بود! [مقصود درآمیختگی وجود انسان با شراب عشق در ازل است. می‌گوید: گل وجود من از روز نخستین آفرینش با شراب عشق سرشته شده است. یادآور این بیت خواجه است:

نه این زمان دل حافظ در آتش طلب است — که داغدار ازل همچو لاله‌ی خود روست!]

۵ ـ بیا تا غم دل آزردگی‌هایم را با تو بگویم؛ زیرا که بدون تو، مجال گفتگو برای من نمانده است.

۶ ـ اگر دیدار تو به قیمت جانم تمام شود، خریدار آن هستم؛ زیرا که اهل بصیرت کالای خوب و ارزشمند را به هر قیمتی می‌خرند! [وصل یار را به گوهری ارزشمند و خود را به خریداری ماهر و آگاه مانند کرده که کالا و گوهر ارزشمند را به هر قیمتی می‌خرد.]

۷ ـ هنگامی که چهره‌ی چون ماه تو را در زمینه‌ی گیسوی سیاهت می‌دیدم، شب تاریک برای من مانند روز روشن می‌شد. [چهره‌ی معشوق را به ماه و گیسوی سیاه او را به شام یعنی شب تاریک مانند کرده است. می‌گوید دیدن چهره‌ی تو مانند فرا رسیدن صبح و روشنایی لذت‌بخش بود و من تاریکی شب را با دیدن روی تو فراموش می‌کردم.]

۸ ـ جانم به لب رسید اما آرزویم برآورده نشد؛ امیدم پایان یافت اما جست‌وجو و طلب به پایان نرسید.

۹ ـ حافظ از شوق دیدار تو سخنی چند نوشت، تو از شعر و سخن او چیزی بخوان و آن را به گوش جان بسپار؛ مانند مرواریدی که بر گوش می‌آویزند!

۲۴۰ ـ بط شراب کجاست؟

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید ‌ ‌ ‌ وظیفه گر برسد مصرفش گل است و نبید

صفیر مرغ بر آمد، بط شراب کجاست ‌ ‌ ‌ فغان فتاد به بلبل، نقاب گل که کشید؟

ز میوه‌های بهشتی چه ذوق دریابد ‌ ‌ ‌ هر آن که سیبِ زنخدانِ شاهدی نگزید؟!

مکن ز غصّه شکایت که در طریق طلب ‌ ‌ ‌ به راحتی نرسید آن که زحمتی نکشید

چنان کرشمه‌ی ساقی دلم ز دست ببرد ‌ ‌ ‌ که با کسی دگرم نیست برگِ گفت و شنید

من این مرقّعِ رنگین چو گل، بخواهم سوخت ‌ ‌ ‌ که پیر باده فروشش به جرعه‌ای نخرید

بهار می‌گذرد دادگسترا دریاب
که رفت موسم و حافظ هنوز مِیْ نچشید

۱ ـ مژده رسید که بهار آمد و سبزه رویید. اگر مستمری به دستمان برسد، آن را برای گُل و شراب، خرج خواهیم کرد. [به طور غیرمستقیم از ممدوح درخواست مستمری کرده است!]

۲ ـ صدای آواز پرندگان برخاست؛ جام شراب کجاست؟ بلبلان به فغان آمدند؛ چه کسی نقاب از چهره‌ی گل باز کرد؟ [مقصود از بط شراب، جام شراب است. جام را به اشکال گوناگون ـ از جمله به

شکل مرغابی و کشتی ـ می‌ساخته‌اند. نقاب گل که کشید، یعنی چه کسی گل را جلوه‌گر ساخت؟]

۳ـ کسی که سیب زنخدان معشوقی را نچشیده، از میوه‌های بهشتی چه خواهد فهمید؟ [به طور غیرمستقیم، زنخدان یار را به میوه‌های بهشتی مانند کرده، می‌گوید: اگر کسی می‌خواهد مزه‌ی میوه‌ی بهشتی را بچشد، باید سیب زنخدان یار را بگزد وگرنه از میوه‌های بهشتی چیزی نخواهد فهمید!]

۴ـ از غم و غصه شکایت مکن؛ زیرا که در وادی سیر و سلوک، کسی که رنج تحمل نکند و زحمتی نکشد به آسایش و راحتی نمی‌رسد.

۵ـ اکنون که گل بنفشه در باغ و بوستان روییده، از چهره‌ی ساقی زیبا گل بچین. [چهره‌ی ساقی را ـ به سبب زیبایی، شادابی و خوش رنگی ـ به بوستان مانند کرده که می‌توان از آن گل چید (یعنی آن را بوسید) و به باغ شخصیت بخشیده و گل بنفشه را در آن مانند خط عذار (موهای نرم رُسته بر بناگوش) ساقی تصور کرده است.]

۶ـ کرشمه‌ی ساقی آن چنان دلم را برده و مرا شیفته‌ی خود کرده که جز او با هیچ کس میل گفت و شنید ندارم.

۷ـ من این خرقه‌ی وصله وصله را که مانند گل رنگین است به آتش خواهم کشید؛ زیرا که پیر می‌فروش آن را به یک جام شراب نمی‌خرد! [و چنین جامه‌ای فقط به درد سوختن می‌خورد.]

۸ـ ای شاه دادگستر! بهار می‌گذرد؛ ما را دریاب؛ زیرا که فصل بهار به پایان رسید و حافظ هنوز شراب نچشیده است! [ما را دریاب، یعنی مستمری ما را پرداخت کن!]

۲۴۱ـ بار عشق و مفلسی

ابر آذاری برآمد بادِ نوروزی وزید — وجه می می‌خواهم و مطرب که می‌گوید رسید

شاهدان در جلوه و من شرمسارِ کیسه‌ام — بار عشق و مفلسی صعب است می‌باید کشید

قحط جود است آب‌روی خود نمی‌باید فروخت — باده و گل از بهای خرقه می‌باید خرید

گوییا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش — من همی کردم دعا و صبحِ صادق می‌دمید

با لبیّ و صد هزاران خنده آمد گل به باغ — از کریمی گوییا در گوشه‌ای بویی شنید

دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک — جامه‌ای در نیکنامی نیز می‌باید درید

این لطایف کز لب لعلِ تو من گفتم که گفت — وین تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید

عدلِ سلطان گر نپرسد حالِ مظلومانِ عشق — گوشه‌گیران را زِ آسایش طمع باید برید

تیر عاشق‌کش ندانم بر دلِ حافظ که زد

این قدر دانم که از شعر ترش خون می‌چکید

۱ ـ ابر بهاری نمایان شد و باد نوروزی وزیدن آغاز کرد. در چنین فصلی من پولی برای خرج شراب می‌خواهم! چه کسی حاضر است چنین پولی بپردازد؟ [«وجه میْ خواستن» و «که می‌گوید رسید» اشاره به دو رسم رایج در روزگاران پیشین دارد. خواننده‌ی علاقه‌مند برای تفصیل مطلب می‌تواند به شرح غزل‌های حافظ نوشته‌ی دکتر هروی، مراجعه کند.]

۲ ـ زیبارویان جلوه‌گری می‌کنند و من شرمنده‌ام که کیسه‌ام خالی است. کشیدن بار عشق و بی‌چیزی، بسیار دشوار است. اما چاره‌ای نیست باید تحمل کرد!

۳ـ روزگار قحطیِ بخشش است. پس نباید آب روی خود را فروخت. باید گل و شراب را به بهای فروختن خرقه به دست آورد. [یعنی بخشنده‌ای نیست که حال ما را دریابد و وجه می را بپردازد؛ ما نیز یا درخواست وجه و گدایی میانه‌ای نداریم زیرا اسباب آب‌رو ریزی است. پس خرقه را می‌فروشیم و از بهای آن برای خود شراب و گل فراهم می‌کنیم!]

۴ ـ گوییا بخت و اقبال گره از کارم خواهد گشود؛ زیرا که دیشب من پیوسته دعا می‌کردم و صبح صادق بر دعای من می‌دمید. [می‌دمید، ایهام دارد: ۱ ـ طلوع می‌کرد ۲ ـ فوت می‌کرد. شاعر، چنین تصور می‌کند که صبح با نفس خود، بر دعاهای شبانگاهی شاعر می‌دمیده ـ یعنی فوت می کرده ـ است، رسم بوده ـ و هنوز هم گاهی هست ـ که پس از ذکر دعا فوت می‌کنند.]

۵ ـ گل، شادمان و با لبی پر از صد هزار خنده به باغ آمد؛ گویی بوی بخشش و کرامت از جانب بزرگواری را حس کرده است. [غرض از خنده‌ی گل، همان شکوفا شدن گل است، و شاعر در پی موضوع محوری غزل، یعنی طلب وجه می، شکوفا شدنِ گل را خنده‌ی او بر اثر شنیدن خبر بخشش از سوی شخص کریم فرض می‌کند و به طور پنهان مقصود خود را دوباره بازمی‌گوید: آیا بخشنده‌ای پیدا شده تا وجه می را بپردازد که گل چنین شادمان است و می‌خندد؟]

۶ـ اگر عمری را در عالم رندی به سر بردیم، چه اهمیتی دارد که مدتی را هم در نیک نامی سپری کنیم؟ [جامه چاک کردن یا دیدن، کنایه از صرف عمر و احیاناً کسب تجربه است. همچنان که امروز هم کسی که مدعی داشتن تجربه‌ی بیشتر است می‌گوید: ما چند تا پیراهن بیشتر از شما پاره کرده‌ایم. حاصل کلام این است که ما عمری را در رندی و بدنامی به سر برده‌ایم. اکنون، مدتی را در خوشی صرف کنیم (یا نکنیم) چه اهمیتی دارد؟ یعنی برای ما که رند و وارسته‌ایم، بدنامی و نیک نامی در میان مردم (رد و قبول مردم) اهمیتی ندارد. همچنان که در غزلی دیگر می‌گوید:

ساقیا برخیز و در ده جام را خاک بر سر کن غم ایسام را
گرچه بدنامی است نزد عاقلان ما نمی‌خواهیم ننگ و نام را!]

۷ ـ این نکته‌های لطیف که من از لب لعل تو گفتم، جز من چه کسی گفته است؟ و چه کسی بیش از

من از زلف سیاه تو جور و ستم دیده است؟ [یعنی من، بیشترین نکته و لطیفه را درباره‌ی لب‌های تو سروده‌ام و زلف سیاه تو بیشترین جفا را در حق من روا داشته است.]

۸ـ اگر دادگری سلطان شامل حال ستم‌دیدگان وادی عشق نشود، گوشه گیران این وادی باید از آسایش چشم بپوشند.

۹ـ نمی‌دانم چه کسی بر دل حافظ تیر عاشق کش زد! این قدر می‌دانم که از شدت جراحت دل، از شعر تر و تازه‌اش خون می‌چکید!

۲۴۲ـ ناله‌ی عشاق

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید　　حقوق بندگیِ مخلصانه یاد آرید

به وقت سرخوشی از آه و ناله‌ی عشاق　　به صوت و نغمه‌ی چنگ و چغانه یاد آرید

چو لطف باده کند جلوه در رخ ساقی　　ز عاشقان به سرود و ترانه یاد آرید

چو در میان مراد آورید دست امید　　ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید

سمندِ دولت اگر چند سرکشیده رود　　ز همرهان به سرِ تازیانه یاد آرید

نمی‌خورید زمانی غمِ وفاداران　　ز بی‌وفایی دورِ زمانه یاد آرید

به وجه مرحمت ای ساکنانِ صدرِ جلال
ز روی حافظ و این آستانه یاد آرید

۱ـ ای همنشینان! از هم‌پیاله و همدم شبانه‌ی خود و از ارادت صادقانه و مخلصانه‌ی او یاد کنید.

۲ـ در هنگام سرخوشی و شادمانی خود، با نغمه‌ی چنگ و چغانه از آه و ناله‌ی ما عاشقان نیز یاد کنید.

۳ـ هنگامی که طراوت و شادابی حاصل از نوشیدن شراب در چهره‌ی ساقی جلوه گر می‌شود، با سرود و ترانه‌خواندن از عاشقان یاد کنید.

۴ـ هنگامی که آرزوها برآورده می‌شود، از عهد و پیمان هم صحبتی و دوستی ما نیز یاد کنید. [به مراد، یعنی آرزو، شخصیت بخشیده و آن را به عروسی مانند کرده می‌گوید: هنگامی که با امیدواری دست در کمر عروس آرزو کردید و او را در آغوش کشیدید از عهد دوستی ما نیز یاد آورید.]

۵ـ اگرچه شما بر اسب بخت و اقبال سوار هستید و اسب دولت به سرعت می‌رود، اندکی نیز به

یاران وهمراهان خود توجه و از آنان یاد کنید. [بخت و اقبال را به اسب سرکشی مانند کرده که در اختیار معشوق است. از این رو از او می‌خواهد که در حد اشاره کردن با تازیانه از همراهان و آنان که در رکاب معشوق هستند یاد کند. درباره‌ی «به سرِ تازیانه» شارحان بسیار بحث کرده‌اند. حاصل کلام این است که «به سرِ تازیانه»، یعنی به اشاره، اندک، نه چندان جدی. در تأیید این نظر به ترکیب کنایی «سر سوزن» و «یک سر سوزن» باید اشاره کرد، که به معنای بسیار اندک و ناچیز، امروزه کاربرد دارد. برای تفصیل مطلب بنگرید به شرح غزل‌های حافظ جلد دوم، شرح همین غزل.]

۶ ـ شما که لحظه‌ای غم‌خوار عاشقان وفادار نمی‌شوید، از بی‌وفایی روزگار غافل نباشید. [یعنی ممکن است روزگار شما را در موقعیت عاشقان قرار دهد.]

۷ ـ ای صاحبان جلال و شکوه، از روی لطف و مهربانی از حافظ که روی خود را بر خاک این آستانه نهاده بود، یاد کنید. [صدر جلال تشبیه است. یعنی شاعر جلال و شکوه را به صدر (پیشگاه و بارگاه)ی مانند کرده که زیبارویان مقیم و ساکن آن هستند.]



۲۴۳ ـ شوق روی تو

بیا که رایتِ منصور پادشاه رسید — نوید فتح و بشارت به مهر و ماه رسید

جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت — کمالِ عدل به فریادِ دادخواه رسید

سپهر، دورِ خوش اکنون کند که ماه آمد — جهان به کامِ دل اکنون رسد که شاه رسید

ز قاطعانِ طریق این زمان شوند ایمن — قوافلِ دل و دانش که مردِ راه رسید

عزیز مصر به رغمِ برادرانِ غیور — ز قعر چاه برآمد، به اوج ماه رسید!

کجاست صوفیِ دجّال فعلِ ملحد شکل — بگو بسوز که مهدیِ دین‌پناه رسید

صبا بگو که چه‌ها بر سرم در این غم عشق — ز آتش دلِ سوزان و دودِ آه رسید

ز شوقِ رویِ تو شاها بدین اسیر فراق — همان رسید کز آتش به برگِ کاه رسید

مرو به خواب که حافظ به بارگاهِ قبول
ز وردِ نیم شب و درس صبحگاه رسید

۱ ـ بیا که پرچم پیروز پادشاه رسید و مژده‌ی پیروزی تا خورشید و ماه رسید؛ [منصور ایهام دارد. علاوه بر معنای لغوی آن یعنی پیروزمند، به شاه منصور مظفری نظر دارد که در سال ۷۹۰ شیراز را

فتح کرد، می‌گوید: با فرا رسیدن پرچم شاه منصور مژده‌ی پیروزی او در آسمان طنین افکند.]

۲ ـ بخت نیک، سرانجام پیروزی را آشکار ساخت و عدالت کامل او به فریاد ستم‌دیدگان دادخواه رسید. [صورت خیال چنین است که شاعر به بخت و ظفر، شخصیت انسانی بخشیده و زیبایی بخت را موجب آشکار شدن چهره‌ی پیروزی، به شمار آورده است. گویی بخت عروس زیبایی است که ظفر با دیدن او، نقاب از چهره‌ی خود برمی‌دارد.]

۳ـ اکنون که شاه آمده گردش روزگار خوش می‌شود و دنیا به کام دل خود می‌رسد. [ماه، استعاره از شاه است. یعنی شاهی که چون ماه زیباست!]

۴ ـ کاروانیان دل و دانش، اکنون که مرد راه‌شناس آمده، از راهزنان آسوده خاطر می‌شوند. [اهل دل ـ یعنی عاشقان و اهل دانش، یعنی خردمندان ـ به قافله‌ای مانند شده‌اند و پادشاه به راهبر و راهنمایی که کاروان را از راهزنان ایمن وآسوده خاطر می‌کند.]

۵ ـ یوسف، برخلاف خواست برادران رشک‌بر و حسود خود، از ژرفای چاه نجات یافت و به بلندای ماه ـ یعنی فرمانروایی مصر ـ رسید. [به داستان حضرت یوسف اشاره دارد که برادرانش او را به چاه افکندند اما او از چاه نجات یافت و پس از مدتی در سرزمین مصر به فرمانروایی رسید.]

۶ ـ صوفی دجّال کرداری که ظاهر ملحدان و بی‌دینان را دارد در کجاست؟ بگو بسوزد که مهدی صاحب‌زمان که پشت و پناه دین است، آمد. [مقصود از مهدی دین پناه شاه منصور است و صوفی دجال فعل را بر حسب قرینه‌های تاریخی، تیمور لنگ دانسته‌اند.]

۷ ـ ای باد صبا، بگو که در این غم عشق، از آتش سوزان دل و آه‌های آتشینم چه‌ها بر سرم آمده است.

۸ ـ پادشاها از شوق دیدن روی تو به این اسیر در زندان جدایی همان رنجی رسید که از شعله‌ی آتش به پرکاه می‌رسد! [یعنی همان طور که آتش پر کاه را می‌سوزاند و خاکستر می‌کند آتش جدایی و شوق دیدار تو، مرا سوزانده است.]

۹ ـ از خواب و غفلت بپرهیز زیرا که حافظ به برکت ذکر و دعای نیم شبی و درس صبحگاهی، در بارگاه دوست و در خاطر اهل دل مقبول و پذیرفته شد.

۲۲۴ـ از گُلشن زمانه

بوی خوشِ تو هر که ز بادِ صبا شنید / از یارِ آشنا سخن آشنا شنید

ای شاهِ حسن چشم به حال گدا فکن / کاین گوش بس حکایتِ شاه و گدا شنید

خوش می‌کنم به باده‌ی مشکین مشام جان / کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید

سرِّ خدا که عارفِ سالک به کس نگفت / در حیرتم که باده‌فروش از کجا شنید

یا رب کجاست محرم رازی که یک زمان / دل شرح آن دهد که چه گفت و چه‌ها شنید؟

اینش سزا نبود دلِ حق‌گزارِ من / کز غم‌گسارِ خود سخنِ ناسزا شنید

محروم اگر شدم ز سرِ کویِ او چه شد / از گلشنِ زمانه که بویِ وفا شنید؟

ساقی بیا که عشق ندا می‌کند بلند / کآن کس که گفت قصّه‌ی ما هم ز ما شنید

ما باده زیرِ خرقه نه امروز می‌کشیم / صد بار پیرِ میکده این ماجرا شنید

ما مِیْ به بانگِ چنگ نه امروز می‌خوریم / بس دور شد که گنبدِ چرخ این صدا شنید

پندِ حکیم، محضِ صواب است و عینِ خیر / فرخنده آن کسی که به سمعِ رضا شنید

حافظ وظیفه‌ی تو دعا گفتن است و بس
در بند آن مباش که نشنید یا شنید

۱ ـ هرکس که بوی خوش تو را از باد صبا شنید، از یار آشنا، سخن دوست را شنیده است. [مقصود از یار آشنا، همان باد صباست که یار آشنای عاشقان و پیکِ پیام‌آور از سوی دوست است.]

۲ ـ ای مظهر زیبایی، به عاشقان و گدایان سرکویت، نظری کن! زیرا که گوش ما حکایت شاه و گدا را بسیار شنیده است. [این که شاه به گدا توجه می‌کند، گدایی به شاهی مقابل نشیند، حکایت مشهوری است که آن را بسیار شنیده‌ایم. می‌خواهیم توجه شاه به گدا را ببینیم. پس به ما، که گدای کوی توایم، نظر لطفی کن.]

۳ـ مشام جانم را با شرابِ آغشته به مشک خوش‌بو می‌کنم؛ زیرا که جانم از صوفی خرقه‌پوش صومعه، جز بوی ریا نشنیده است!

۴ ـ در حیرتم که باده فروش سرِّ خدا را ـ که سالک عارف به کسی نمی‌گوید ـ از کجا شنیده است؟

۵ ـ یارب، محرم رازی کجاست که دلم برای او شرح دهد که چه‌ها گفته و چه‌ها شنیده است؟

۶ ـ سخنان ناسزایی که دل از غم‌گسار و همدم خود شنید، به راستی سزاوار دل حق‌شناس من نبود.

۷ ـ اگر من از سر کوی او محروم شدم، چه اهمیتی دارد؟ آخر چه کسی از باغ روزگار بوی وفا شنیده

است؟ [روزگار و زمانه را به گلشنی مانند کرده که از آن هرگز بوی وفایی به مشام نمی‌رسد. از بی‌وفایی دنیاست که عاشق از کوی یار محروم می‌ماند!]

۸ ـ ساقی، بیا که عشق با صدای بلند ندا می‌دهد: هرکس که قصه‌ی ما را می‌گوید، آن را از خود ما شنیده است. [یعنی خود او نیز عاشق است. زیرا که قصه‌ی عشق آموختنی نیست باید عاشق بود و قصه و راز عشق را دریافت و آن را برای دیگران بازگفت. سخن زیبای سنایی در تأیید همین معناست که گفت:

ای بی‌خبر از سوخته و سوختنی عشق آمدنی بود، نه آموختنی!]

۹ ـ فقط امروز نیست که ما پنهانی و در زیر خرقه شراب می‌کشیم (حمل می‌کنیم)؛ بلکه پیر میکده صدبار این حکایت را شنیده است. [در نسخه‌ی قزوینی، مصراع اول این بیت و بیت دیگر، به این ترتیب آمده است: «ما باده زیر خرقه نه امروز می‌خوریم» / «ما می به بانگ چنگ نه امروز می‌کشیم». بی‌شک، این سهو قلم کاتب است. زیرا زیر خرقه شراب خوردن تعبیر مناسبی نیست. همچنین است با صدای چنگ باده کشیدن. از این رو، این دو مصراع را مطابق نسخه‌ی خانلری آورده‌ایم.]

۱۰ ـ تنها امروز نیست که ما با همراهی نغمه‌ی چنگ شراب می‌نوشیم، بلکه بارها صدای چنگ ما ـ همزمان با نوشیدن شراب ـ در آسمان پیچیده است!

۱۱ ـ پند حکیمان، صواب محض و عین خیر و نیکی است. خجسته باد کسی که سخن صواب را به گوش رضا بشنود!

۱۲ ـ حافظ! وظیفه‌ی تو دعا گفتن است و بس. در بند و مقید به آن نباش که مخاطب و ممدوح تو آن را می‌شنود یا نمی‌شنود!

۲۴۵ ـ پیغام اهل راز

معاشران گره از زلف یار باز کنید — شبی خوش است بدین قصه‌اش دراز کنید
حضور خلوت انس است و دوستان جمعند — و ان یکاد بخوانید و در فراز کنید
رباب و چنگ به بانگ بلند می‌گویند — که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید
به جان دوست که غم پرده بر شما نَدَرَد — گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید
میان عاشق و معشوق فرق بسیار است — چو یار ناز نماید شما نیاز کنید
نخست موعظه‌ی پیر صحبت این حرف است — که از مصاحب ناجنس احتراز کنید

هر آن کسی که در این حلقه نیست زنده به عشق　　بر او نمرده به فتوای من نماز کنید

وگر طلب کند انعامی از شما حافظ
حوالتش به لب یارِ دلنواز کنید

۱ ـ یاران، گره از گیسوی یار بازگشایید و این شب خوش را با قصه‌ی گیسوی یار طولانی کنید. [ایهام پنهان و دل‌نشینی در «این قصه» هست: نخست آن که با سخن گفتن از قصه‌ی گیسوی یار، شب را طولانی‌تر و محفل را شیرین‌تر کنید و دیگر آن که سیاهی گیسوی بلند یار را به تاریکی شب بیفزایید تا شب طولانی‌تر شود. این جنبه از جهت تصویرپردازی شاعرانه، بسیار ظریف و زیباست! برخی شارحان و صاحب‌نظران بحث‌های مبسوطی درخصوص این بیت مطرح کرده‌اند، که اشاره به آن‌ها در این جا ضرورتی ندارد.]

۲ ـ دوستان جمعند و در خلوتگاه انس و الفت حضور یافته‌اند. در چنین فضای صمیمانه‌ای، «و ان یکاد» بخوانید و در را به روی بیگانه ببندید. [«وان یکادُ» به آیه‌ی ۵۱ از سوره‌ی قلم اشاره دارد که بسیار مشهور است و در مقام دفع زخم چشم و به عنوان دعا می‌خوانند.]

۳ـ رباب و چنگ با صدای بلند می‌گویند که با دقت تمام پیام اهل راز را گوش کنید. [یعنی پیام اهل راز در صدای رباب و چنگ منعکس شده است و اگر به گوش هوش بشنویم، آن پیام را ـ که همان پیام عشق است ـ درمی‌یابیم.]

۴ ـ به جان دوست قسم که غم عشق، راز شما را افشا نخواهد کرد هرگاه به الطاف بی‌پایان خداوند کارساز اعتماد کنید. [یعنی اگر به الطاف خداوند اعتماد و تکیه کنید، غم عشق را تحمل خواهید کرد و رازتان برملا نخواهد شد.]

۵ ـ میان عاشق و معشوق، فرق بسیار است، بنابراین هنگامی که معشوق ناز می‌کند، شما باید اظهار عجز و نیاز کنید.

۶ ـ نخستین پند پیر و مرشد همنشین با سالک این است که از همنشین نامتناسب بپرهیزید. [ناجنس، یعنی آن که جنس شخصیت و خلق و خوی او متفاوت و ناهماهنگ است و مقصود از پیر صحبت، پیر و مرشدی است که سالک با او همنشین می‌شود.]

۷ ـ هرکس از این جمع که عشق را درک نکرده و زندگی‌اش با عشق درنیامیخته، مرده است! و من فتوا می‌دهم که برای او نماز مرده بخوانید ـ اگرچه ظاهراً زنده است ـ [خواجه، این معنا را در بیتی دیگر، به گونه‌ای دیگر گفته است: هرگز نمیرد آن که دلش زنده شد به عشق / ثبت است بر جریده‌ی عالم دوام ما!]

۸ ـ باری؛ اگر حافظ از شما انعام و بخششی درخواست کند، او را به بوسه‌ای از لب یار دل نواز حواله کنید!

۲۴۶ـ اسرار مستی

الا ای طوطی گویای اسرار — مبادا خالی‌ات شکّر ز منقار
سرت سبز و دلت خوش باد جاوید — که خوش نقشی نمودی از خط یار
سخن سربسته گفتی با حریفان — خدا را زین معمّا پرده بردار
به روی ما زن از ساغر گلابی — که خواب آلوده‌ایم ای بخت بیدار
چه ره بود این که زد در پرده مطرب — که می‌رقصند با هم مست و هشیار
از آن افیون که ساقی در می افکند — حریفان را نه سر ماند و نه دستار
سکندر را نمی‌بخشند آبی — به زور و زر میسّر نیست این کار
بیا و حال اهل درد بشنو — به لفظ اندک و معنیّ بسیار
بت چینی عدوی دین و دل‌هاست — خداوندا دل و دینم نگه دار
به مستوران مگو اسرار مستی — حدیث جان مگو با نقش دیوار
به یُمن دولت منصور شاهی — علم شد حافظ اندر نظم اشعار

خداوندی به جای بندگان کرد
خداوندا ز آفاتش نگه دار

۱ ـ هان ای طوطی گویای اسرار، هرگز شکر از منقار تو دور مباد یا هرگز منقار تو از شکر خالی مباد. [شکر، علاوه بر آن که به علاقه‌مندی طوطی به شکر اشاره دارد، استعاره از سخنان شیرین نیز هست. بنابراین طوطی گویای اسرار ممکن است خود شاعر باشد که سخنان شیرین و رازها را بازمی‌گوید.]

۲ ـ پیوسته سرسبز و شاداب باشی و دلت هم خوش باد؛ زیرا که از خط عذار یار تصویر زیبایی عرضه کردی، [ضمن آن که به رنگ سبز طوطی نظر دارد، مفهوم کنایی سرسبز بودن، برخورداری از طراوت و شادابی و جوانی است.]

۳ـ با یاران و همراهان، سربسته سخن گفتی؛ به خاطر خدا از این معما پرده بردار [و آنچه را که لازم است ما بدانیم، به صراحت و آشکارا بازگو کن.]

۴ ـ ای بخت بیدار، از جام شراب، گلابی به چهره‌ی ما بپاش زیرا که خواب‌آلوده‌ایم. [معمولاً بر چهره‌ی کسی که بی‌هوش شده یا سخت به خواب رفته، آب می‌زنند تا به هوش آید یا بیدار شود. در این جا شاعر، بیداری خود را در مستی می‌جوید و از بخت خود می‌خواهد که از ساغر شراب گلابی به

روی او بزند و او را از خواب‌آلودگی و غفلت برهاند.]

۵ ـ این چه آهنگی بود که مطرب در پرده نواخت که بر اثر آن، مست و هشیار با هم می‌رقصند؟ [پرده، ایهام دارد: ۱ ـ آهنگ و دستگاه موسیقی (مانند دستگاه شور) ۲ ساتر و حجاب. در این صورت، در پرده، یعنی پنهانی.]

۶ ـ بر اثر افیونی که ساقی در شراب ریخت، می‌گساران، سر و سربند خود را از هم نمی‌شناسند! [یعنی آن چنان مستند که هم سربند و دستار و هم سر را به کناری افکنده‌اند. صوفیان، در حین سماع و رقص، از شدت سرمستی، دستار از سرمی‌افکنده‌اند. سر در این جا مجازاً به معنی خرد و هوش نیز هست.]

۷ ـ به اسکندر آب حیات نمی‌بخشند. این کار به زور و زر ممکن نمی‌شود. [بلکه باید آب حیات قسمت و روزی کسی باشد؛ آن چنان که قسمت خضر بود و او توانست به آب چشمه‌ی زندگی راه یابد و از آن بنوشد.]

۸ ـ بیا و سرگذشت اهل درد را در لفظی اندک و معنایی گسترده بشنو. [یعنی شعر من، در نهایت ایجاز و اختصار سرگذشت عاشقان را بازمی‌گوید.]

۹ ـ زیباروی چینی دشمن دین و دل‌هاست! خداوندا دل و دینم را در برابر این زیبارویان حفظ کن! [ضمن آن که بت استعاره از زیباروست، به این نکته نیز اشاره دارد که چینیان در بت تراشی، پیکر تراشی و نقاشی چیره دست بوده‌اند.]

۱۰ ـ اسرار مستی را با بی‌خبران در میان منه؛ با تصویر نقش بسته بر دیوار از جان و روح سخن مگو. [مستوران، به معنای پوشیدگان است. در این جا مقصود از مستوران، زاهدان و همه‌ی بی‌خبران از عشق است. مصراع دوم تمثیلی است در توضیح مصراع اول. می‌گوید: با مستوران از مستی سخن گفتن مانند آن است که با نقش دیوار ـ که بی‌جان است ـ از روح و جان سخن بگوییم.]

۱۱ ـ به خجستگی و برکت حکومت شاه منصور، حافظ در سرودن شعر آوازه و شهرت یافت. [اشاره دارد به حکومت شاه منصور مظفری که از شاهان مورد علاقه و ممدوح شاعر و آخرین فرمانروای آل مظفر بوده که در سال‌های پایان عمر خود با امیر تیمور جنگید و کشته شد.]

۱۲ ـ پادشاهی که در حق بندگان و رعایای خود بزرگواری کرد. خداوندا او را از آفات دور و محفوظ بدار.

۲۴۷ـ گُل نیز می‌رود!

عـیـد است و آخـر گـلِ و یـاران در انـتظار | سـاقی بـه روی شـاه بـبین مـاه و مـیٔ بـیار
دل بـرگرفته بـودم از ایّـام گـل ولی | کـاری بکـرد هـمّتِ پـاکـانِ روزه‌دار
دل در جـهان مـبند و بـه مستی سؤال کـن | از فـیضِ جـام و قـصّه‌ی جـمشیدِ کـامگار
جـز نـقدِ جـان بـه دست نـدارم شـراب کـو | کآن نـیز بـر کـرشمه‌ی سـاقی کـنم نـثار
خوش دولتی‌ست خرّم و خـوش خسروی کـریم | یـا رب ز چشـم زخـمِ زمـانش نگـاه دار
میٔ خـور بـه شعر بـنده کـه زیـبی دگـر دهـد | جـامِ مـرصّع تـو بـدین دُرِ شـاهوار
گر فوت شد سحور چـه نـقصان صَبوح هست | از مـیٔ کـنند روزه‌گشـا طـالبانِ یـارا
زان جـا کـه پـرده‌پوشی عـفوِ کـریمِ تـوست | بـر قـلبِ مـا بـبخش کـه نـقدی‌ست کـم‌عیار
تـرسم کـه روزِ حشـر عـنان بـر عـنان رود | تـسبیحِ شـیخ و خـرقهٔ رنـدِ شـراب‌خـوار

حـافظ، چـو رفت روزه و گـل نـیز مـی‌رود
نـاچار بـاده نـوش کـه از دست رفت کـار

۱ ـ عید فطر و پایان فصل گل است و یاران در انتظارند. ای ساقی، ماه نو را به روی شاه نگاه کن و شراب بیاور. [مرسوم بوده ـ و هست ـ که پس از رؤیت ماه نو، به چیزی که دارای شگون باشد چشم می‌گشوده‌اند. براین اساس، می‌گوید: ای ساقی پس از دیدن ماه نو، چشم به روی شاه باز کن که روی او خوش یمن و باشگون است.]

۲ ـ دیگر از فصل بهار و گل دل کنده و ناامید شده بودم؛ اما، همت پاکان روزه‌دار کار عظیمی کرد. [یعنی به همت روزه‌داران ماه روزه ـ پیش از فصل بهار و پایان یافتن گل ـ به پایان رسید.]

۳ـ به دنیا دل مبند و در حالت مستی از فیض جام شراب و داستان جمشید کامگار بپرس. [تا با تو بگویند که دنیا گذراست و شایسته‌ی دل بستن نیست. در برخی نسخه‌ها، پس از کلمه‌ی جام، حرف ربط «و» حذف شده که از جهت ارتباط معنایی بر متن ترجیح دارد. در آن صورت می‌گوید: از فیض و بخشش جام شراب، قصه‌ی جمشید را بپرس تا بگوید که جمشید با آن همه شکوه و جلال رفت و دنیا به او هم وفا نکرد.]

۴ ـ به جز جان، چیزی ندارم. شراب کجاست، تا جانم را نیز در برابر کرشمه‌ی ساقی نثار کنم [و به بهای جان، از دست او جام شرابی بگیرم! نقد جان، تشبیه است. جان را به نقد (= سکه) مانند کرده است.]

۵ ـ سلطنت و دستگاهی خوش و خرم و پادشاهی بخشنده و بزرگوار است؛ یارب این پادشاه را از چشم زخم محفوظ و در امان بدار!

۶ ـ ای پادشاه، همراه با شنیدن شعر من، شراب بنوش؛ زیرا که جام شراب تو ـ که به گوهرها آراسته است ـ به شعر من، که خود در شاهواری است، زینت و آراستگی دیگری می‌بخشد. [دُرّ شاهوار (= مروارید گران بهای شایسته‌ی شاهان) استعاره از شعر است.]

۷ ـ اگر سَحَری از دست رفت، چه کم شد؟ شراب صبحگاهی موجود است! عاشقان جویای یار با شراب روزه‌ی خود را می‌گشایند!

۸ ـ از آن جا که خوی عیب‌پوشی، رازداری و بخشندگی تو ایجاب می‌کند، بر دل گناهکار ما رحم کن زیرا که مانند سکه‌ای است کم عیار و بی‌ارزش. [قلب، ایهام دارد: هم به معنای دل است و هم سکه‌ی تقلبی که عیار آن بسیار پایین است!]

۹ ـ می‌ترسم که سرانجام در روز قیامت، تسبیح شیخ و خرقه‌ی رند شراب خوار برابر و هم‌تراز شوند. [می‌ترسم، در مقام تأکید است؛ یعنی یقین دارم. عنان بر عنان یعنی برابر و یکسان؛ براساس این تصویر عینی که هر گاه دو سوار در کنار و به موازات هم راه بروند، افسار و عنان اسب‌هاشان در یک راستا واقع می‌شوند. تلویحاً طعنه و تعریضی است بر زاهدان و عابدان که حاصل کار شما ـ با آن همه زهد و تقوا ـ و رندان مست، با آن همه باده‌نوشی و رندی، در روز قیامت، تفاوتی نخواهد داشت!]

۱۰ ـ حافظ، چون ماه روزه پایان یافت و فصل گل نیز به پایان می‌رسد، ناچار باده بنوش؛ زیرا که کار از اختیار من و تو بیرون است.

۲۴۸ ـ منزل جانان

صبا ز منزلِ جانان گذر دریغ مدار ـ وز او به عاشقِ بی‌دل خبر دریغ مدار
به شکرِ آن که شکُفتی به کامِ بخت ای گل ـ نسیمِ وصل ز مرغِ سحر دریغ مدار
حریفِ عشقِ تو بودم چو ماهِ نو بودی ـ کنون که ماهِ تمامی نظر دریغ مدار
جهان و هر چه در او هست سهل و مختصر است ـ ز اهلِ معرفت این مختصر دریغ مدار
کنون که چشمه‌ی قند است لعلِ نوشینت ـ سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار
مکارم تو به آفاق می‌برد شاعر ـ از او وظیفه و زاد سفر دریغ مدار

چو ذکرِ خیر طلب می‌کنی، سخن این است　　که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار

غبارِ غم برود، حالْ خوش شود حافظ
تو آبِ دیده از این رهگذر دریغ مدار!

۱ ـ ای باد صبا، از این که بر منزل جانان گذر کنی و از او برای عاشق بی‌دل خبری بیاوری دریغ مکن.

۲ ـ ای گل سرخ، به شکرانه‌ی این که مطابق آرزوی خود شکفتی، بوی وصال خود را از بلبل دریغ مکن.

۳ـ هنگامی که تو هنوز ماه نو بودی، من عاشق تو بودم؛ اکنون که ماه کامل شده‌ای از توجه به من دریغ مکن.

۴ ـ جهان و هرچه در آن هست بی‌اهمیت و اندک و بی‌ارزش است، این دنیای بی‌ارزش را از اهل معرفت مضایقه مکن. [یعنی دنیا از دید ما اهل معرفت بی‌ارزش و برای تو که صاحب تمکّن هستی، اندک و مختصر است. از بخشیدن این مختصر به اهل معرفت و سیر و سلوک خودداری مکن.]

۵ ـ اکنون که لب شیرین تو مانند سرچشمه‌ی قند است، سخن بگو و طوطی خود را از شکر محروم مکن. [یعنی من مانند طوطی هستم ـ که سخت به شکر علاقه دارد. ـ و سخنان تو مانند شکر از لب‌هایت می‌تراود. قند لب‌هایت را از من دریغ مکن.]

۶ ـ شاعر، نیکی‌های تو را به سراسر جهان می‌برد؛ پس، از اختصاص دادن مستمری و خرج سفر برای او کوتاهی و دریغ مکن.

۷ ـ چون خواهان ذکر خیر و نام نیکو برای خود هستی، اصل سخن این است که از خرج کردن سیم و زر به عنوان بها و ارزش سخن هرگز دریغ مکن.

۸ ـ ای حافظ، سرانجام غُبار غم از دل می‌رود و حالت خوب می‌شود. تو از ریختن اشک در این رهگذر کوتاهی مکن. [غم را به غباری مانند کرده که بر دل می‌نشیند و آن را تیره می‌کند و اشک است که این غبار را می‌زداید و دل را صفا می‌بخشد. از این رو می‌گوید: از اشک ریختن کوتاهی مکن تا غبار غم از دلت شسته و حالت خوش شود.]

۲۴۹ـ عشرت امروز

ای صبا نکهتی از کوی فلانی به من آر　　زار و بیمار غمم راحت جانی به من آر

قلب بی حاصل ما را بزن اکسیر مراد　　یعنی از خاک در دوست نشانی به من آر

در کمینگاهِ نظر با دل خویشم جنگ است　　ز ابرو و غمزه‌ی او تیر و کمانی به من آر

در غریبیّ و فراق و غمِ دل پیر شدم　　ساغرِ مِیْ ز کفِ تازه‌جوانی به من آر

منکران را هم از این مِیْ دو سه ساغر بچشان　　وگر ایشان نستانند روانی به من آر

ساقیا عشرتِ امروز به فردا مفکن　　یا ز دیوان قضا خطّ امانی به من آر

دلم از دست بشد دوش چو حافظ می‌گفت

کای صبا نکهتی از کوی فلانی به من آر

۱ـ ای باد صبا از سر کوی فلانی، بوی خوشی برای من بیاور. من از غم و اندوه، زار و بیمارم، آن چه را که مایه‌ی آرامش جان است برای من بیاور.[مقصود از فلانی، معشوق یا ممدوح است!]

۲ـ از خاک درگاه دوست نشانی برای من بیاور و آن را مانند اکسیر آرزو بر قلب بی‌حاصل من بزن [تا با برآورده شدن آرزو، قلب من ارزش یابد. مانند فلز بی‌ارزشی که به کمک اکسیر به زر بدل می‌شود. قلب، ایهام دارد: ۱ـ دل، ۲ـ سکه‌ی تقلبی. در واقع قلب خود را به سکه‌ای کم عیار و خاک درگاه دوست را به اکسیر مانند کرده است.]

۳ـ در کمین گاه چشم با دل خود در جنگم. کمان ابرو و تیر غمزه‌ی یار را برای من بیاور [تا تیر غمزه را بر چشم زنم و دل خود را آسوده کنم. کمین گاه دل، همان نگاه پنهانی است. شاعر از این رو با دل خود در جنگ است که آن چه را دل از کمین‌گاه ـ یعنی نهانی ـ می‌بیند، او آرزو می‌کند. یادآور این دو بیتی مشهور باباطاهر همدانی است: ز دست دیده و دل هر دو فریاد / که هرچه دیده بیند، دل کند یاد! / بسازم خنجری، نیشش ز پولاد / زنم بر دیده تا دل گردد آزاد!]

۴ـ در غربت و رنج جدایی و غم دل پیر شدم. (برای رهایی از این هر سه) جام شرابی از دست ساقی جوانی برایم بیاور [تا با نوشیدن آن احساس جوانی کنم!]

۵ـ از همین شراب، دو سه جامی هم به مخالفان و منکران بنوشان؛ و اگر نخواستند آن دو سه جام را هم فوراً و به سرعت برای من بیاور. [ظاهراً منظور از منکران، مخالفان نظر شاعر هستند. مبنی بر این که جام شراب از کف ساقی جوان، احساس جوانی را در انسان زنده می‌کند!]

۶ـ ای ساقی، شادی امروز را به فردا موکول مکن، (و اگر چنین کردی) از دفتر و دستگاه سرنوشت،

امان‌نامه‌ای برای من بیاور [که زنده ماندن ما را تا فردا تضمین کند.]

۷ ـ دیشب، هنگامی که حافظ می‌گفت: ای باد صبا، بوی خوشی از سرکوی فلانی برای من بیاور، دلم از دست رفت. [یعنی از شدت خوشحالی و هیجان از خود بی‌خود شدم.]

۲۵۰ ـ خاک رَهِ یار

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار　　ببر اندوه دل و مُژده‌ی دلدار بیار

نکته‌ی روح فزا از دهن دوست بگو　　نامه خوش‌خبر از عالم اسرار بیار

تا معطّر کنم از لطف نسیم تو مشام　　شمّه‌ای از نفحات نفس یار بیار

به وفای تو که خاک ره آن یار عزیز　　بی‌غباری که پدید آید از اغیار بیار

گردی از رهگذر دوست به کوریِ رقیب　　بهر آسایش این دیده‌ی خونبار بیار

خامی و ساده‌دلی شیوه‌ی جانبازان نیست　　خبری از برِ آن دلبرِ عیّار بیار

شکر آن را که تو در عشرتی ای مرغ چمن　　به اسیران قفس مژده‌ی گلزار بیار

کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی‌دوست　　عشوه‌ای زان لب شیرینِ شکربار بیار

روزگاری‌ست که دل چهره‌ی مقصود ندید　　ساقیا آن قدحِ آینه کردار بیار

دلق حافظ به چه ارزد؟ به می‌اش رنگین کن
وانگهش مست و خراب از سرِ بازار بیار

۱ ـ ای باد صبا، بوی خوشی از خاک راه یار بیاور، غم دل را ببر و مژده‌ی آمدن دلدار را برای من بیاور.

۲ ـ نکته‌ای جان‌بخش از قول یار بگو و نامه‌ی خوش خبری و بشارت از عالم رازها برایم بیاور.

۳ـ برای آن که مشام جان را از لطافت بوی خوشی که به همراه داری خوش‌بو و معطر کنم، اندکی از نفحات نَفَس یار را برای من بیاور.

۴ ـ به وفاداری‌ات سوگند می‌دهم که خاک راه آن یار عزیز را، بی‌آن که بیگانگان پی برند و حسادت ورزند، برایم بیاور. [غباری که از اغیار پدید آید» کنایه از رنج و آزردگی است که بر اثر رشک و حسد اغیار در دل عاشق پدید می‌آید. می‌گوید: خاک راه آن یار عزیز را آن گونه بی‌صدا برایم بیاور که اغیار پی نبرند و حسد نورزند و کدورتی ایجاد نکنند.]

۵ـ به کوری چشم رقیب، از رهگذر دوست غباری برای شفا یافتن و آسودن این چشم خونبار من بیاور. [تا آن را مانند سرمه بر چشمانم بکشم.]

۶ـ خامی و ساده‌دلی شیوه‌ی جان‌بازان راه عشق نیست. از سوی آن دلبر زیبا و چالاک برای ما خبری بیاور.

۷ـ ای بلبل، به شکر آن که تو در چمن در شادی و عشرتی، برای پرندگان اسیر در قفس، مژده‌ی رفتن به گلزار را بیاور.

۸ـ از صبر و شکیبایی در دوری دوست کام جانم تلخ شد، عشوه‌ای از لب شیرین یار برایم بیاور [تا تلخی صبر را جبران کند. صبر، ایهام دارد. معنی دوم آن، نام گیاهی است تلخ.]

۹ـ روزگاری است که دل به آرزو و مقصود خود نرسیده است. ای ساقی آن جام زلال شراب را ـ که مانند آینه می‌درخشد ـ برایم بیاور. [تا در آینه‌ی جام چهره‌ی معشوق را تماشا کنم. اشاره‌ای به جام جهان نما دارد که جمشید در آن آینده را تماشا می‌کرد.]

۱۰ـ خرقه‌ی حافظ چه ارزشی دارد؟ آن را با شراب رنگین کن و آنگاه حافظ را مست و خراب از سر بازار برگردان و بیاور.



۲۵۱ـ خرمن سوختگان

روی بنمای و وجودِ خودم از یاد ببر   خرمن سوختگان را همه گو باد ببر
ما چو دادیم دل و دیده به طوفان بلا   گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر
زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات   ای دل خام‌طمع این سخن از یاد ببر
سینه گو شعله‌ی آتشکده‌ی فارس بکُش   دیده گو آبِ رخِ دجله‌ی بغداد ببر
دولت پیر مغان باد که باقی سهل است   دیگری گو برو و نام من از یاد ببر
سعی نابرده در این راه به جایی نرسی   مزد اگر می‌طلبی طاعت استاد ببر
روز مرگم نفسی وعده‌ی دیدار بده   وانگهم تا به لحد فارغ و آزاد ببر
دوش می‌گفت به مژگانِ درازت بکُشم   یارب از خاطرش اندیشه‌ی بیداد ببر

حافظ اندیشه کن از نازکیِ خاطرِ یار
برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

۱ ـ چهره‌ات را نشان بده و مرا از خود بی‌خود کن و بگذار خرمن وجود سوختگان عشق را باد ببرد. [وجود عاشقان را به خرمن مانند کرده و باد بردن کنایه از نیستی و نابود شدن است.]

۲ ـ ما چون دل و دیده ـ و تمام وجود خود را ـ به توفان بلا سپرده‌ایم، بگذار سیل غم خانه‌ی وجود ما را از پایه ویران کند و با خود ببرد؛ باکی نیست. [دل و دیده به بلا سپردن، کنایه از تسلیم بلا شدن است. بلا به توفان و غم به سیل تشبیه شده و مقصود از خانه، وجود عاشق است.]

۳ ـ چه کسی می‌تواند گیسوی او را که مانند عنبر خالص بویاست، ببوید؟ بعید است! ای دل خام‌طمع، این موضوع را فراموش کن. [خام‌طمع، یعنی آن که آرزوها و طمع بی‌جایی دارد که هرگز برآورده نخواهد شد. مقصود از «این سخن» همان دست یافتن به گیسوی خوش بوی یار است که در مصراع اول آمده است.]

۴ ـ به سینه‌ی سوزان از عشق بگو که آتشکده‌ی فارس را خاموش کن و به چشم اشک‌بار بگو که آب روی رودخانه‌ی دجله را در بغداد ببر. [مقصود، بیان شدت سوزندگی آتش عشق و اشک جدایی است. می‌گوید: آتش سینه‌ام چنان شعله‌ور است که شعله‌ی آتشکده‌ی فارس در برابر آن خاموش به نظر می‌رسد و اشک من آن چنان سیل آسا جاری است که رودخانه‌ی دجله در بغداد، در مقابل آن شرمنده می‌شود و آب رویش می‌رود!]

۵ ـ دستگاه پیر مغان پایدار باشد، بقیه‌ی چیزها بی‌اهمیت است. بگذار دیگران همه بروند و نام مرا هم فراموش کنند. [آن هم اهمیتی ندارد!]

۶ ـ در این راه تا تلاش نکنی به جایی نمی‌رسی. اگر مزد می‌خواهی باید از استاد اطاعت کنی.

۷ ـ روز مرگم، یک لحظه وعده‌ی دیدار به من بده، آنگاه مرا آسوده خاطر و رها از هر قیدی تا درون گور ببر. [یعنی اگر پیش از مرگ، وعده‌ی یک لحظه دیدار به من بدهی، آسوده خواهم مرد و هرگز از مرگ نخواهم گریخت!]

۸ ـ دیشب می‌گفت: با مژگان دراز خود تو را خواهم کشت؛ یارب فکر ستم را از ذهن او پاک کن.

۹ ـ حافظ، از نازکی و شکنندگی خاطر یار، بیندیش. از درگاه او برو و این ناله و فریاد را هم با خود ببر [تا موجبات رنجش خاطر یار را فراهم نکنی!]

۲۵۲ ـ شب وصل

شب وصل است و طی شد نامه‌ی هجر ... سلامٌ فیهِ حتّیٰ مطلَعِ الفَجر
دلا در عاشقی ثابت قدم باش ... که در این ره نباشد کار بی اَجر
من از رندی نخواهم کرد توبه ... وَلَو آذَیتَنی بِالهَجرِ وَالحَجر
برآی ای صبحِ روشن‌دل خدا را ... که بس تاریک می‌بینم شبِ هجر
دلم رفت و ندیدم رویِ دلدار ... فغان از این تطاول آه از این زجر!
وفا خواهی جفاکش باش حافظ
فَاِنَّ الرِّبحَ وَالخُسرانَ فِی‌التَّجر

۱ ـ دوره‌ی هجران به پایان رسید و اینک شب وصل است و شبی که تا سحرگاهان آکنده از سلام و سلامتی است. [طی شدن نامه‌ی هجر، کنایه از پایان یافتن دوره‌ی جدایی است. مصراع دوم، آیه‌ی پنجم سوره‌ی قدر است با تغییری اندک در لفظ که به ضرورت وزن شعر ایجاد شده. اصل آیه چنین است: سلامٌ فِهِیَ حتّیٰ مَطلَعِ الفَجر.]

۲ ـ ای دل در عاشقی پایدار باش؛ زیرا که در راه عاشقی، هیچ کاری بی‌پاداش نیست.

۳ـ من از شیوه‌ی رندی توبه نخواهم کرد، اگرچه، با جدایی و ممانعت از دیدار خود مرا بیازاری.

۴ ـ ای صبح روشن، به خاطر خدا طلوع کن؛ زیرا که شب جدایی را بسیار تاریک می‌بینم!

۵ ـ دلم از دست رفت و روی دلبر را ندیدم ـ فریاد از این ستم و آه از این زجری که دلبر نسبت به من روا می‌دارد.

۶ـ ای حافظ اگر جویای مهر و وفا هستی، جفای یار را تحمل کن. در تجارت، هم سود و هم زیان هست. [عشق هم سودایی است که با سود و زیان همراه است.]

۲۵۳ - راز سربسته

گر بود عمر به میخانه رسم بارِ دگر — بهجز از خدمت رندان نکنم کار دگر
خرم آن روز که با دیدهی گریان بروم — تا زنم آب، درِ میکده یک بارِ دگر
معرفت نیست در این قوم خدایا سببی — تا بَرَم گوهرِ خود را به خریدارِ دگر
یار اگر رفت و حقِ صحبت دیرین نشناخت — حاشَ‌لله که روم من ز پیِ یارِ دگر
گر مساعد شودم دایرهی چرخ کبود — هم به دست آورمش باز به پرگار دگر
عافیت میطلبد خاطرم ار بگذارند — غمزهی شوخش و آن طرّهی طرّارِ دگر
راز سر بستهی ما بین که به دستان گفتند — هر زمان با دف و نی بر سر بازارِ دگر!
هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت — کُنَدَم قصدِ دلِ ریش به آزارِ دگر

باز گویم نه در این واقعه حافظ تنهاست
غرقه گشتند در این بادیه بسیارِ دگر

۱ ـ اگر عمری باشد و بار دیگر به میخانه برسم، به جز خدمتگزاری رندان کاری نخواهم کرد.

۲ ـ چه خوش است آن روزی که با چشم گریان بروم تا یک بار دیگر در میخانه را با اشک خود آبپاشی کنم.

۳ـ این طایفه اهل معرفت نیستند. خدایا، سببی ساز تا گوهر شعر خود را به خریداری لایق عرضه کنم.

۴ ـ اگر یار رفت و حق دوستی دیرینه را نشناخت، من هرگز به دنبال یار دیگری نخواهم رفت.

۵ ـ اگر گردش روزگار مساعدت و همراهی کند، با نیرنگی دیگر او را به دست خواهم آورد. [با توجه به تناسب دایره و پرگار، پرگار را در مصراع دوم در معنی نیرنگ به کار برده است.]

۶ ـ اگر غمزهی گستاخ نگاه یار و گیسوی راهزن او بگذارند، خاطر من جویای عافیت و آسودگی است.

۷ ـ راز سربستهی ما را ببین! که هر زمان آن را بر سر یک بازار با نغمه و دف و نی میگویند! [اعجاب میکند که این چه رازی است که آن را نه پنهانی بلکه با ساز و نوا در همه جا بازمیگویند!]

۸ ـ هر لحظه از درد مینالم؛ زیرا که آسمان هر ساعت قصد میکند که بار دیگر دل مجروحم را بیازارد!

۹ ـ بار دیگر میگویم که در این حادثه فقط حافظ گرفتار نیست، بلکه بسیاری دیگر در وادی عشق غرق شده و جان باختهاند.!

۲۵۴ ـ لاله‌زار عُمر

ای خرّم از فروغِ رُخَت لاله‌زار عمر   باز آ که ریخت بی‌گلِ رویت بهار عمر
از دیده گر سرشک چو باران چکد رواست   کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر
این یک دو دم که مهلتِ دیدار ممکن است   دریاب کارِ ما که نه پیداست کارِ عمر
تا کی میِ صبوح و شکرخواب بامداد   هشیار گرد هان که گذشت اختیارِ عمر
دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد   بیچاره دل که هیچ ندید از گذارِ عمر
اندیشه از محیط فنا نیست هر که را   بر نقطه‌ی دهان تو باشد مدارِ عمر
در هر طرف ز خیل حوادث کمین‌گهی‌ست   زان رو عنان گسسته دواند سوارِ عمر
بی عمر زنده‌ام من و این بس عجب مدار   روز فراق را که نهد در شمارِ عمر؟
حافظ سخن بگوی که بر صفحه‌ی جهان
این نقش ماند از قلمت یادگارِ عمر

۱ ـ ای دلبری که از نور روی تو، لاله‌زار عمر، شاداب و باطراوت است، بازآ که بی‌گل روی تو شکوفه‌های جوانی فرو ریخت و پژمرد. [عمر را به لاله‌زار و چهره‌ی محبوب را به گل مانند کرده و مقصود از بهار عمر، جوانی است. می‌گوید: طراوت عمر من از نور روی توست. برگرد که بدون تو، جوانی‌ام پژمرده و افسرده می‌شود!]

۲ ـ اگر اشک، مانند باران از چشمانم فرو ریزد سزاوار است؛ زیرا که در غم هجران تو روزهای عمرم به سرعت برق می‌گذرد!

۳ـ در این لحظه‌های اندک که مهلت دیدار میسر است ما را دریاب، زیرا که سرانجام عمر هیچ معلوم نیست!

۴ ـ تا کی شراب صبحگاهی می‌نوشی و در خواب شیرین بامدادی غرق می‌شوی! هشیار باش که بهترین لحظه‌های عمر از دست رفت!

۵ ـ دلبر، دیروز در حال گذر بود و هیچ توجهی به ما نکرد! بیچاره دل من که از گذشتن عمر، هیچ حاصلی نیافت!

۶ ـ هرکس که مدار عمر او نقطه‌ی دهان تو باشد از دریای نیستی باکی ندارد. [دهان یار را به سبب کوچکی به نقطه، نیستی را به دریا و عمر را به پرگاری مانند کرده که گرد نقطه‌ی دهان یار می‌گردد. بنابراین می‌گوید: هر کس که عاشق دهان تو باشد و به دور آن طواف کند (مانند پرگار که دور

نقطه می‌گردد) هرگز از فنا و نیستی باکی ندارد!]

۷ـ حوادث روزگار از هر سو در کمین ماست. از این رو عمر مانند سواری سراسیمه و افسارگسیخته و بی‌هدف می‌تازد! [حوادث را به سپاهی مانند کرده که در کمین عمر نشسته و عمر را به سواری که سراسیمه و عنان گسیخته ـ نگران و مضطرب ـ می‌تازد!]

۸ـ من، بدون عمر زنده‌ام. این را عجب مدان؛ آخر چه کسی روزگار جدایی را عمر نام می‌دهد؟ [یعنی، عمر و زندگی فقط با دیدار دوست معنا پیدا می‌کند.]

۹ـ ای حافظ، سخن بگو و شعر بسرای! زیرا که همین نقش قلم توست که از تو به یادگار می‌ماند.

۲۵۵ ـ شکایت از غم هجران

دیگر ز شاخ سرو سهی بلبلِ صبور | گلبانگ زد که چشم بد از روی گل به دور
ای گل به شکر آن‌که تویی پادشاه حسن | با بلبلانِ بی‌دلِ شیدا مکن غرور
از دستِ غیبتِ تو شکایت نمی‌کنم | تا نیست غیبتی نبود لذّتِ حضور
گر دیگران به عیش و طرب خرّمند و شاد | ما را غم نگار بود مایه‌ی سرور
زاهد اگر به حور و قصور است امیدوار | ما را شراب‌خانه قصور است و یار حور
مِیْ خور به بانگ چنگ و مخور غصّه ور کسی | گوید تو را که باده مخور گو هُوَالغفور

حافظ شکایت از غم هجران چه می‌کنی
در هجر وصل باشد و در ظلمت است نور

۱ـ بار دیگر بلبل صبور از بالای شاخه‌ی سرو بلند قامت فریاد زد که چشم بد از روی گل دور باد!

۲ـ ای گل به شکر آن که تو مظهر زیبایی هستی، با بلبلان بی‌دل و شیدا با تکبّر و فریب رفتار مکن!

۳ـ از دوری و غیبت تو شکایت نمی‌کنم؛ زیرا که اگر غیبتی نباشد، حضور لذت‌بخش نخواهد بود. [یعنی غیبت است که به حضور معنا می‌دهد و آن را لذت‌بخش می‌کند.]

۴ـ اگر دیگران با عیش و طرب شادمانند، موجب شادی ما غم یار است.

۵ـ اگر زاهد به حوران و قصرهای بهشتی دل بسته و امیدوار است، قصر ما میخانه و حور ما یار است.

۶ ـ همراه با صدای چنگ شراب بنوش و غصه مخور. و اگر کسی گفت: شراب نخور! بگو: خدا بخشنده است.

۷ ـ حافظ، چرا از غم هجران شکایت می‌کنی؟ سرانجام هجران به وصل می‌انجامد و پایان تاریکی نور و روشنایی است.

۲۵۶ ـ یوسف گم‌گشته

یوسف گم‌گشته باز آید به کنعان غم مخور | کلبه‌ی احزان شود روزی گلستان غم مخور
ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن | وین سرِ شوریده باز آید به سامان غم مخور!
گر بهارِ عمر باشد باز بر تختِ چمن | چتر گل در سرکشی ای مرغِ خوش‌خوان غم مخور
دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت | دائما یکسان نباشد حال دوران غم مخور
هان مشو نومید چون واقف نه‌ای از سرّ غیب | باشد اندر پرده بازی‌های پنهان غم مخور
ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی برکند | چون تو را نوح است کشتی‌بان ز طوفان غم مخور
در بیابان گر به شوق کعبه خواهی زد قدم | سرزنش‌ها گر کند خارِ مغیلان غم مخور
گر چه منزل بس خطرناک است و مقصد بس بعید | هیچ راهی نیست کآن را نیست پایان غم مخور
حال ما در فرقت جانان و ابرامِ رقیب | جمله می‌داند خدای حال‌گردان غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شب‌های تار
تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

۱ ـ سرانجام یوسف گم گشته به کنعان بازمی‌گردد و کلبه‌ی احزان به گلستان تبدیل می‌شود؛ غم مخور. [به داستان حضرت یوسف و دوره‌ی هجران یعقوب در شهر کنعان اشاره دارد و مقصود از کلبه‌ی احزان، خانه‌ی حضرت یعقوب در دوری از یوسف است. مفهوم نهایی بیت این است که سرانجام آرزوها برآورده می‌شود و غم‌ها پایان می‌یابد.]

۲ ـ ای دل غم‌دیده، ناامید نباش، سرانجام بهبود می‌یابی و این سر شوریده و پریشان، سامان می‌یابد؛ غم مخور.

۳ـ اگر عمری باشد، باز بهار می‌شود و تو ای بلبل خوش خوان بر روی چمن و در زیر چتر گل می‌نشینی؛ غم مخور. [تخت چمن و چتر گل، هر دو تشبیه است و منظور از مرغ خوش‌خوان، بلبل

خوش‌آواز است.]

۴ ـ اگر گردش روزگار مدت کوتاهی مطابق آرزوی ما نبود، غم مخور؛ زیرا که وضعیت روزگار همیشه به یک حال نیست.

۵ ـ هرگز ناامید مشو؛ زیرا که از راز پنهان آگاه نیستی و در پس پرده‌ی غیب بازی‌های پنهان وجود دارد؛ پس غم مخور. [غیب را به پرده‌ای مانند کرده که در پشت آن بازی‌هایی وجود دارد که از دید ما دور است و ما از آن بی‌خبریم و چه بسا که این بازی‌ها به سود ما باشد. پس نباید غمگین شد!]

۶ ـ ای دل اگر نیستی ـ مانند سیلی ـ بنیاد و اساس هستی تو را به خطر افکند، غم مخور؛ زیرا که نوح کشتی‌بان و نجات‌دهنده‌ی توست. [با اشاره به داستان مشهور حضرت نوح و کشتی ساختن او به دستور خداوند و نجات یافتن صالحان؛ نیستی را به سیل و هستی را به بنایی مانند کرده که در معرض سیل قرار دارد. مقصود از نوح ظاهراً وزیر یا سلطان وقت است که پشتیبان شاعر و در برابر حوادث روزگار تکیه‌گاه و حامی اوست.]

۷ ـ در بیابان، اگر به شوق دیدار کعبه راه می‌پیمایی، از سرزنش خار مغیلان غم‌مخور.

۸ ـ اگرچه منزل بسیار خطرناک و مقصد ناپیداست، اما هیچ راهی نیست که پایانی نداشته باشد. (پس این راه پر خطر هم به پایان می‌رسد) غم مخور.

۹ ـ خدای دگرگون کننده‌ی احوال، حال و روز ما را در جدایی از یار و پافشاری رقیب و نگهبان او در حفظ این جدایی، تماماً به خوبی می‌داند، پس غم مخور.

۱۰ ـ ای حافظ، تا زمانی که در کنج فقر و خلوت شب‌های تاریک، ذکر و ورد تو دعا و درس قرآن است، هرگز غم مخور.

۲۵۷ ـ قسمت ازلی

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر / هر آن‌چه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

ز وصل روی جوانان تمتّعی بردار / که در کمین‌گه عمر است مکر عالم پیر

نعیم هر دو جهان پیش عاشقان به جوی / که این متاعِ قلیل است و آن عطایِ کثیر

معاشری خوش و رودی بساز می‌خواهم / که درد خویش بگویم به ناله‌ی بم و زیر

بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم / اگر موافق تدبیر من شود تقدیر

چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند / گر اندکی نه به وفق رضاست خرده مگیر

چو لاله در قدحم ریز ساقیا می و مشک / که نقشِ خالِ نگارم نمی‌رود ز ضمیر

بیار ساغر دُرِّ خوشاب، ای ساقی / حسود گو کَرَمِ آصفی ببین و بمیر

به عزم توبه نهادم قدح ز کف صدبار / ولی کرشمه‌ی ساقی نمی‌کند تقصیر

دل رمیده‌ی ما را که پیش می‌گیرد / خبر دهید به مجنون خسته از زنجیر

حدیث توبه در این بزمگه مگو حافظ
که ساقیانِ کمان ابرویت زنند به تیر

۱ ـ به تو پندی می‌دهم؛ بشنو و بهانه مگیر و آن‌چه را که ناصح دل‌سوز می‌گوید، بپذیر.

۲ ـ از دیدارِ روی جوانان بهره بگیر؛ زیرا که روزگار پیر در کمین‌گاه عمر نشسته تا آن را غارت کند!

۳ ـ نعمت‌های هر دو جهان در نظر عاشقان جوی بیشتر نمی‌ارزد؛ زیرا که کالای اندک و بی‌ارزشی است؛ اما کالای عشق (که خاص عاشقان است) عطایی بسیار ارزشمند است.

۴ ـ همنشینی زیبا و سازی آماده و کوک شده می‌خواهم تا با آهنگ زیر و بم آن درد خود را بازگو کنم.

۵ ـ اگر دست تقدیر با چاره‌اندیشی من موافقت کند، قصد آن دارم که دیگر شراب ننوشم و گناه نکنم.

۶ ـ چون در روز ازل، سرنوشت ما را بدون حضور ما رقم زده‌اند، اگر این قسمت اندکی برخلاف رضای توست، خرده مگیر.

۷ ـ ای ساقی، شراب آغشته به مشک را مانند لاله در جام من بریز؛ زیرا که نقش خال سیاه تو از خاطرم محو نمی‌شود. [از یک سو گل لاله را به شراب و سیاهی درون آن را به مشک ریخته شده در شراب مانند کرده و از سوی دیگر داغ عشق را بر دل خونین خود، مانند سیاهی درون لاله می‌بیند ودل خود را همچون جام شراب. بنابراین می‌گوید: در جام شراب مشک بریز تا مانند گل لاله سرخ و سیاه و مانند دل من، خونین و داغدار شود!]

۸ ـ ای ساقی، جام مروارید آبدار را بیاور و بگذار حسود، با دیدن بخشندگی آصف زمان، از رشک و حسد بمیرد. [ظاهراً مقصود از دژ خوشاب، همان شراب ناب است. کرم آصفی با اشاره به آصف برخیا ثوزیر باشکوه سلیمان، به بخشندگی وزیر وقت نظر دارد. در عین حال، چون سخن از بخشندگی است، دور نیست که ساغر دژ خوشاب، جامی پر از مروارید باشد که وزیر به شاعر بخشیده است.]

۹ ـ صد بار به قصد توبه، جام شراب را به کنار گذاشتم، اما کرشمه‌ی ساقی، در جلب نظر من به جام شراب کوتاهی نمی‌کند. [یعنی ناز و کرشمه‌ی ساقی توبه‌ی مرا می‌شکند و مرا به سوی

جام شراب می‌کشاند!]

۱۰ ـ از همنشینی با خرد و بزرگ، فقط شراب دو ساله و محبوب چهارده ساله برای من کافی است. [جز شراب کهن (کبیر) و محبوب چهارده ساله (صغیر)، به همنشین دیگری نیاز ندارم!]

۱۱ ـ چه کسی می‌تواند جلو دل رمیده و دیوانه‌ی مرا بگیرد؟ به مجنون که از زنجیر خسته و مجروح شده است خبر دهید. [یعنی به مجنون خبر دهید که من از او مجنون‌تر هستم. برخی نسخه‌ها مصراع دوم را این‌گونه ضبط کرده‌اند: خبر دهید زمجنون خسته از زنجیر. براساس این ضبط، معنای مناسب‌تری به دست می‌آید: هیچ کس نمی‌تواند جلو دل دیوانه‌ی مرا بگیرد. پس، مردمان را از این مجنون خسته از زنجیر (یعنی دل من) آگاه کنید. نسخه‌ی خانلری این بیت را ندارد و به جای آن بیت دیگری ضبط کرده است.]

۱۲ ـ ای حافظ در این بزمگه ـ این محفل شادمانی ـ از توبه سخن مگو؛ زیرا که ساقیان کمان ابرو با تیر مژگان خود تو را می‌زنند. [یعنی ناز نگاه و غمزه‌ی ساقیان کمان ابرو، تو را به شکستن توبه وا می‌دارند. حدیث، ایهام ظریفی دارد. معنی دوم آن این است که احادیث مربوط به توبه را برای من مخوان! زیرا که این احادیث در این محفل، خریداری ندارد.]

۲۵۸ ـ باده‌ی صافی

روی بنما و مرا گو که زجان دل برگیر — پیش شمع آتش پروانه به جان گو در گیر

در لب تشنه‌ی ما بین و مدار آب دریغ — بر سر کشته‌ی خویش آی و ز خاکش برگیر

ترک درویش مگیر ار نبُوَد سیم و زرش — در غمت سیم شمار اشک و رخش را زر گیر

چنگ بنواز و بساز ار نبُوَد عود چه باک — آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر

در سماع آی و ز سر خرقه بر انداز و برقص — ورنه با گوشه رو و خرقه‌ی ما در سر گیر

صوف برکش ز سر و باده‌ی صافی درکش — سیم درباز و به زر سیم‌بری در برگیر

دوست گو یار شو و هر دو جهان دشمن باش — بخت گو پشت مکن، روی زمین لشکر گیر

میل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش — بر لب جوی طرب جوی و به کف ساغر گیر

رفته گیر از برم و ز آتش و آبِ دل و چشم — گونه‌ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر

حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را
که ببین مجلسم و ترک سرِ منبر گیر

۱ ـ ای محبوب، رویت را نشان بده و از من بخواه که در برابر جمال تو از جان خود بگذرم، مانند پروانه‌ای که در برابر شعله‌ی شمع از جان خود می‌گذرد. [به طور غیرمستقیم چهره‌ی معشوق را به شمع و خود را به پروانه مانند کرده، می‌گوید: اگر تو نقاب از چهره برگیری و به ما رو نشان دهی، جان فدایت می‌کنم.]

۲ ـ به لب تشنه‌ی ما نگاه کن و از آب دادن مضایقه نکن. بر سر کشته‌ی خود بیا و او را از خاک بردار. [مقصود آن است که ما کشته‌ی عشق تو و تشنه‌ی دیدار تو هستیم. از توجه به ما مضایقه مکن.]

۳ـ درویش را، اگرچه سیم و زر ندارد، ترک مکن! اشک او را سیم و روی زرد او را زر او به شمار بیاور. [یعنی اشک عاشق درویش مانند نقره و چهره‌ی زردش مانند زر است.]

۴ ـ چنگ بنواز و به همین بسنده کن؛ اگر عودی نیست، چه اهمیت دارد؟ عشق من آتش، دل من عود و تن من عودسوز است. [عود نام درختی است که چوب آن هنگام سوختن بوی خوشی دارد و آن را در محافل بر آتشدان نهاده می‌سوزانده‌اند. می‌گوید: اگر در مجلس ما عودی نیست که بسوزانیم، به نواختن چنگ بسنده کن! آنگاه، عشق خود را به آتش، دل خود را به عود و تن خود را به عودسوز ـ یعنی آتشدان ـ مانند کرده، می‌گوید: همه چیز مهیا است!]

۵ ـ به سماع بپرداز و خرقه از تن بیرون کن و برقص! و اگر اهل رقص و سماع نیستی در گوشه‌ای بنشین و خرقه‌ی ما را بر سر خود بینداز. [یعنی ما به رقص و سماع می‌پردازیم و خرقه از سر بیرون می‌آوریم! تو که نمی‌رقصی، خرقه‌ی ما را نگه‌دار.]

۶ ـ خرقه‌ی پشمینه را از تن بیرون کن و شراب ناب بنوش؛ پول خرج کن و با زر و سیم، معشوق سیم تنی را در آغوش بگیر!

۷ ـ بگذار دوست یار من باشد، از دشمنی هر دو جهان باکی نیست. بگذار بخت و اقبال به من روکند، اگر روی زمین را لشکر دشمن پر کند، اهمیتی ندارد. [یعنی اگر دوست یار و یاور من باشد، از هیچ چیز باکی ندارم. در غزلی دیگر می‌گوید: هزار دشمنم ار می‌کنند قصد هلاک /گرم تو دوستی، از دشمنان ندارم باک.]

۸ ـ ای دوست، قصد رفتن مکن. لحظه‌ای با ما باش. در کنار جوی، جام شراب در دست بگیر و شادی کن!

۹ ـ اگر تو از پیش من بروی. از آتش حسرت و اشک چشمم، چهره‌ام زرد و لبم خشک و کنارم از اشک تر خواهد شد. [رفته گیر از برم، یعنی: فرض کن که از پیشم رفته‌ای.]

۱۰ ـ ای حافظ! بزم خود را بیارای و به واعظ بگو: ای واعظ، مجلس آراسته‌ی مرا ببین و منبر را رها کن.

۲۵۹ـ کرشمه حُسن

هزار شکر که دیدم به کام خویشت باز | ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز
رونـدگان طـریقت ره بـلا سـپرند | رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز؟
غم حبیب نهان بهْ ز گفت وگوی رقیب | که نیست سینه‌ی ارباب کینه محرم راز
اگر چه حسن تو از عشق غیر مستغنی‌ست | من آن نی‌ام کـه از ایـن عشق‌بازی آیم باز
چه گویمت که ز سوز درون چه مـی‌بینم | ز اشک پرس حکایت؛ که من نی‌ام غمّاز
چه فتنه بود که مشّاطه‌ی قضا انگیخت | که کرد نرگس مستش سیه به سرمه‌ی ناز
بدین سپاس که مجلس منوّر است بـه دوست | گرت چو شمع جـفایی رسد بسوز و بساز
غرض کرشمه‌ی حسن است ورنه حاجت نیست | جـمال دولت محمود را بـه زلف ایـاز

غـزل‌سرایـی نـاهید صرفه‌ای نـبرد
در آن مـقام کـه حـافظ بـرآورد آواز

۱ـ هزار شکر که بار دیگر تو را آن گونه که می‌خواهم دیدم: یعنی درحالی که از روی راستی و صفا، همدم دلم شده‌ای.

۲ـ پویندگان راه عشق، راه رنج و بلا را طی می‌کنند. رفیق و هم‌سفر عشق، از پست و بلند راه غمی به دل راه نمی‌دهد.

۳ـ پنهان داشتن عشقِ دوست از رقیبان و مدعیان عشق، بهتر است؛ زیرا که سینه‌ی کینه‌ورزان (یعنی مدعیان و رقیبان) شایسته‌ی نگهداری راز نیست. [رقیبان محرم راز عشق نیستند.]

۴ـ اگرچه زیبایی تو، از عشق ورزیدن دیگران بی‌نیاز است، اما من کسی نیستم ه از عشق ورزیدن به جمال تو رو بگردانم.

۵ـ چه بگویم که از آتش عشق نهفته در دل چه می‌کشم؟ حکایت رنج مرا از اشکم بپرس زیرا که من افشاگر و سخن‌چین نیستم.

۶ـ به راستی که آرایشگر قضا و قدر، با کشیدن سرمه‌ی ناز به چشمان مست او، چه شور و فتنه‌ای برانگیخت! [سرنوشت و قضا را به آرایشگری مانند کرده که چشم خمار یار را ـ که خود زیبا و فریباست ـ با سرمه‌ی ناز آراسته و فریبندگی آن را دوچندان کرده است. سرمه، ماده‌ی سیاهی است که هم نور چشم را افزون می‌کند و هم موجب زیبایی چشم می‌گردد. در این جا، سرمه‌ی ناز تشبیه و مقصود آن است که مشاطه‌ی قضا، ناز و کرشمه را نیز به چشم خمار یار افزوده است. مقصود از نرگس مست،

چشم خمار معشوق است.]

۷ ـ به شکر آن که مجلس به نور جمال یار منور است، اگر رنج و جفایی به تو رسید، مانند شمع بسوز و بساز و دم برمیاور.

۸ ـ مقصود آن است که زیبایی، ناز و کرشمه‌ی خود را جلوه دهد، وگرنه زیبایی دستگاه حکومت محمود، به زلف ایاز نیازی ندارد. [با اشاره به داستان سلطان محمود که سخت دل بسته‌ی غلام خود ایاز بود و از سوی دیگر دستگاه حکومتش جمال و جلال و شکوهی داشت، می‌گوید: زلف ایاز، جلوه‌ای از جمال و زیبایی، یعنی، رمز و نماد زیبایی است؛ واگرنه دستگاه محمود خود زیبا و شکوهمند هست و نیازی به زلف ایاز ندارد.]

۹ ـ آن جا که حافظ، غزل خود را به آواز می‌خواند، دیگر غزل سُرایی ناهید ـ خنیاگر آسمان ـ هرگز سودی برای او ندارد و نظری را به خود جلب نمی‌کند.

۲۶۰ ـ زمزمه‌ی عشق

منم که دیده به دیدار دوست کردم باز — چه شکر گویمت ای کارسازِ بنده نواز

نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی — که کیمیای مُراد است خاک کوی نیاز

ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل — که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

طهارت ارنه به خون جگر کند عاشق — به قولِ مُفتیِ عشقش، درست نیست نماز!

در این مقامِ مجازی، به جز پیاله مگیر — در این سراچه‌ی بازیچه غیر عشق مباز

به نیم بوسه دعایی بخر ز اهلِ دلی — که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز

فکند زمزمه‌ی عشق در حجاز و عراق
نوایِ بانگِ غزل‌های حافظ از شیراز

۱ ـ این منم که چشم به دیدار دوست بازکرده‌ام! ای خدای کارساز بنده‌نواز، چگونه شکر تو را به جای آورم؟ [که چنین فرصتی برای من فراهم آوردی که بتوانم دوست را ببینم!]

۲ ـ به عاشقی که نیازمند بلای عشق است بگو، چهره از غبار کوی دوست مشوی؛ زیرا که خاک کوی نیازمندی به درگاه دوست، کیمیای آرزوست! [خاک کوی دوست را که عاشق نیازمند آن است، کیمیایی می‌داند که به وسیله‌ی آن می‌توان به آرزو ـ یعنی همان وصال دوست ـ رسید.]

۳ـ ای دل از مشکلات راه عشق روی مگردان؛ زیرا که مرد راه عشق، ـ یعنی عاشق راستین ـ از پست و بلند راه نمی‌ترسد.

۴ ـ اگر عاشق، با خون دل وضو نسازد، مطابق با فتوای عشق، نماز او درست نخواهد بود. [به سخن مشهوری از حسین‌بن منصور حلاج اشاره دارد که گفت: نماز عشق دو رکعت است وضوی آن جز با خون درست نیست! مُفتی عشق، یعنی صاحب فتوا در عشق. باتوجه به اشاره‌ی یاد شده، می‌توان مفتی عشق را حلاج در نظر گرفت.]

۵ ـ در این دنیا ـ که جایگاهی مجازی و غیرحقیقی است ـ جز شراب منوش و در این خانه‌ی کوچک پرنیرنگ ـ یعنی دنیا ـ جز عشق بازی، به کاری میرداز.

۶ ـ به نیم بوسه، دعای اهل دل را شامل حال خود کن؛ زیرا که دعای اهل دل جسم و جان تو را از نیرنگ دشمن محفوظ می‌دارد.

۷ ـ با آهنگ دلنشین غزل‌های حافظ، زمزمه‌ی عشق، از شیراز در حجاز و عراق طنین‌انداز شد. [حجاز و عراق، در عین حال نام دو مقام در موسیقی نیز هست. مقصود آن است که شعر و غزل حافظ، نه تنها در شیراز در سرزمین‌های دیگر نیز شهرت یافته است.]

۲۶۱ ـ سرو ناز حُسن

ای سرو ناز حُسن که خوش می‌روی به‌ناز　　عشّاق را به نازِ تو هر لحظه صد نیاز

فرخنده باد طلعت خوبت که در ازل　　بُبریده‌اند بر قد سروت قبای ناز

آن را که بوی عنبر زلف تو آرزوست　　چون عودگو بر آتش سودا بسوز و ساز

پروانه را ز شمع بود سوزِ دل ولی　　بی شمعِ عارض تو دلم را بود گداز

صوفی که بی تو توبه ز مِیْ کرده بود دوش　　بشکست عهد، چون درِ می‌خانه دید باز

از طعنه‌ی رقیب نگردد عیار من　　چون زر اگر بُرَند مرا در دهانِ گاز

دل کز طواف کعبه‌ی کویت وقوف یافت　　از شوقِ آن حریم، ندارد سرِ حجاز

هر دم به خون دیده چه حاجت وضو چو نیست　　بی‌طاقِ ابروی تو نماز مرا جواز

چون باده باز بر سر خُم رفت کف زنان

حافظ، که دوش از لبِ ساقی شنید راز

۱ ـ ای سروناز زیبایی، که با ناز و خرامان می‌روی، عاشقان هر لحظه به ناز تو نیازها دارند! [زیبایی را به بوستانی مانند کرده و معشوق را به سرونازی از این بوستان، که عاشقان نیازمند دیدار او هستند.]

۲ ـ چهره‌ی زیبای تو خجسته باد؛ زیرا که در روز ازل وجود تو را با ناز سرشته‌اند. [ناز را به قبایی مانند کرده که مطابق با اندامِ سروْ مانند معشوق بریده‌اند. یعنی بر اندام و وجود زیبای معشوق قبایی از ناز پوشانده‌اند!]

۳ـ به عاشقی که آرزومند بوی خوش و عنبرین گیسوی توست بگو؛ در آتش عشق مانند عود بسوزد و بسازد و دم برمیاورد. [آتش سودا، تشبیه است. سودا، یعنی عشق را به آتشی مانند کرده که بر جان عاشق افتاده است.]

۴ ـ پروانه، در دیدار با شمع می‌سوزد، اما من در حالی در سوز و گدازم که از شمع روی تو دور هستم. [چهره‌ی معشوق را به شمعی مانند کرده و خود را به پروانه‌ای، که نه در برابر شمع، بلکه در دوری از شمع می‌سوزد.]

۵ ـ صوفی که بی‌حضور تو، از نوشیدن شراب توبه کرده بود، دیشب، همین که در می‌خانه را باز دید، توبه‌ی خود را شکست!

۶ـ سرزنش رقیب، درجه‌ی عشق را کاهش نخواهد؛ داد مانند زر، که بر اثر قرار گرفتن در دهان گاز و قیچی، عیار آن تغییر نمی‌یابد.

۷ـ از زمانی که دل من به لذت طواف در کوی تو آگاهی یافته، از شوق حریم کعبه‌ی کوی تو، قصد رفتن به حجاز را ندارد. [کوی معشوق را به کعبه‌ای مانند کرده که وقوف در آن، او را از کعبه‌ی خانه‌ی خدا منصرف کرده است. حجاز، اشاره به کعبه دارد و وقوف، علاوه بر معنی لغوی آن، از اصطلاحات مناسک حج نیز هست.]

۸ ـ چه حاجت است که هر لحظه با خون دل وضو بسازم؟ زیرا که من فقط در برابر طاق و محراب ابروی تو نماز می‌خوانم و چون تو نیستی، نماز بر من جایز نیست! [ابروی یار را به محرابی مانند کرده که عاشق فقط در مقابل آن به نماز می‌ایستد. بنابراین، نماز بی‌وجود محراب را جایز نمی‌داند!]

۹ ـ حافظ، دیشب پس از شنیدن راز عشق از لب ساقی، کف‌زنان و شادی‌کنان بر سر خم رفت؛ همانند شراب، که کف می‌کند و به سرخم می‌رود. [در کف‌زنان و سرِ خُم، ایهام زیبایی هست. کف‌زنان و سرِخُم، نسبت به حافظ، یعنی شادی کنان و بالای سرخم شراب رفتن، و نسبت به شراب، یعنی کف کردن و جوشیدن و از سرخم بیرون زدن!]

۲۶۲ - بوی گُل‌بُن وصل

درآ که در دل خسته توان درآید باز　　بیا که در تن مرده روان درآید باز
بیا که فرقت تو چشم من چنان در بست　　که فتح باب وصالت مگر گشاید باز
غمی که چون سپهِ زنگ، ملکِ دل بگرفت　　ز خیل شادیِ رومِ رُخَت زداید باز
به پیش آینه‌ی دل هر آن چه می‌دارم　　به جز خیال جمالت نمی‌نماید باز
بدان مثل که شب آبستن است، روز از تو　　ستاره می‌شمرم تا که شب چه زاید باز

بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ
به بوی گل‌بُن وصل تو می‌سراید باز

۱ ـ به محفل ما بیا تا دل مجروح و ناتوان من، بار دیگر نیرو بگیرد و جان رفته، به تن مرده‌ی من برگردد.

۲ ـ بیا که جدایی تو آن چنان چشم مرا بسته است که فقط به دیدار تو ممکن است گشوده شود. [وصل یار را به خانه‌ای مانند کرده که گشوده شدن در آن، می‌تواند به باز شدن چشم‌های عاشق ـ که در دوری معشوق نابینا شده ـ منجر شود.]

۳ـ غمی که مانند سپاه زنگی، سراسر دلم را گرفته و آن را سیاه کرده، فقط با دیدن چهره‌ی شادی‌بخش و روشن تو، زدوده می‌شود و از بین می‌رود. [غم را به سپاه زنگ ـ که سیاه پوستند ـ مانند کرده و شادی را به سپاهی که از سرزمین روم می‌آید و مقصود از روم، چهره‌ی سفید و درخشان یار است. تشبیه چهره به روم، از آن سبب است که رومیان سفیدپوست بوده‌اند.]

۴ ـ هرچه در برابر آینه‌ی دلم قرار می‌دهم، به جز تصویر چهره‌ی زیبای تو، چیزی در آن منعکس نمی‌شود. [یعنی، دلم مانند آینه‌ای است که فقط تصویر تو را برمی‌تابد. دلم فقط تو را می‌خواهد!]

۵ ـ براساس این مثل که شب، آبستن روز است، در این شب‌های تیره، از رنج جدایی تو، ستاره می‌شمرم و انتظار می‌کشم تا ببینم شب هجران کی به سر می‌رسد! [این غزل در نسخه‌ی خانلری نیامده است.]

۶ـ بیا که طبع و ذوق نغمه‌ساز حافظ به امید دیدار تو، شعر و غزل می‌سراید. [ذوق شعری خود را به بلبل مطبوع (یعنی دل‌پذیر) و وصل یار را به گلبن مانند کرده، می‌گوید: بلبل به امید وصال گل نغمه می‌سراید.]

۲۶۳ـ حال خونین‌دلان

حال خونین‌دلان که گوید باز   وز فلک خونِ خُم که جوید باز؟
شرمش از چشمِ می‌پرستان باد   نرگس مست اگر بِرویَد باز!
جز فلاطونِ خُم‌نشینِ شراب   سِرِّ حکمت به ما که گوید باز؟
هر که چون لاله کاسه‌گردان شد   زین جفا رخ به خون بشوید باز
نگشاید دلم چو غنچه اگر   ساغری از لبش نبوید باز
بس که در پرده چنگ گفت سخن   بِبُرش موی تا نموید باز
گِردِ بیت‌الحرام خُم، حافظ
گر نمیرد به سر بپوید باز

۱ ـ چه کسی حال عاشقان خونین دل را بازمی‌گوید و انتقام خون خم را از روزگار می‌گیرد؟ [خونِ خُم، شراب است و مقصود از ریختن خون خم، شکستن خم و بستن در می‌خانه‌هاست!]

۲ ـ گل نرگس، اگر بار دیگر بروید، باید از چشم می‌پرستان شرمنده باشد. [گل نرگس رمز و نماد خماری است. چشم می‌پرستان نیز خمار است، براین اساس می‌گوید: با این همه مست و مخمور، دیگر چه جای گل نرگس است؟ و اگر نرگس بی‌توجه به این موضوع بروید، شرمش باد!]

۳ ـ جز خم ـ که مانند افلاطون منبع رازها و حکمت‌هاست ـ چه کسی راز حکمت و دانش را برای ما بازمی‌گوید؟ [با اشاره به این روایت افسانه‌ای که افلاطون حکیم در سرما و گرما به درون یک خم می‌رفت و سرپناهی برای خود فراهم نمی‌آورد، خم را به افلاطون مانند کرده و در عین حال یادآوری می‌کند که حکمایی چون افلاطون و ارسطو نمی‌توانند راز حکمت را بازگو کنند، بلکه این خم شراب است که مخزن اسرار است.]

۴ ـ هرکس که کاسه‌ی گدایی پیش دیگران بگیرد، از این ستم (که بر خود روا داشته) چهره‌اش از شرم سرخ و خونین می‌شود. [از یک سو، حالت جام مانند گل‌برگ‌های لاله را به کاسه‌ی گدایی و از سوی دیگر سرخی لاله را به چهره‌ای آغشته به خون مانند کرده. براساس این دو تصویر، انسانی را که کاسه‌ی گدایی به دست بگیرد، مانند کسی می‌بیند که در حق خود ستم کرده و از این ستم شرمنده و چهره‌اش از شدت شرم سرخ است.]

۵ ـ دل من که مانند غنچه بسته است، تا بوی شراب لب‌های او را درنیابد هرگز بازنمی‌شود. [لب‌های یار را به ساغر شراب و دل خود را به غنچه‌ی بسته مانند کرده می‌گوید: تا بوسه‌ای از لب او

نگیرم، دلم باز نمی‌شود. در نسخه‌ی خانلری، مصراع دوم چنین است: ساغر لاله‌گون نبوید باز. از جهت ارتباط معنایی اجزای کلام، این ضبط بر ضبط قزوینی ترجیح دارد. می‌گوید: تا دلم جام شراب را ـ که به رنگ لاله است ـ نبوید، باز نمی‌شود.]

۶ ـ چنگ بسیار آهنگ نواخته است! تار آن را قطع کن تا دیگر زاری نکند! [پرده به معنی آهنگ است. شاعر به چنگ شخصیت بخشیده و تارهای آن را به مو مانند کرده است. می‌گوید: موی چنگ را ببرید تا این قدر زاری نکند!]

۷ ـ حافظ، اگر نمیرد و زنده باشد، باز هم در اطراف خم، از روی شوق طواف خواهد کرد! [خم را به بیت‌الحرام، یعنی خانه‌ی کعبه مانند کرده و براساس آن، رفتن به سرخم و خدمت به خم را مانند طواف بر گرد کعبه شمرده است! به سر پوییدن یعنی با اشتیاق پیمودن و رفتن.]

۲۶۴ ـ دختر گل‌چهرِ رَز

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز — خروش و ولوله در جانِ شیخ و شاب انداز

مرا به کشتی باده در افکن ای ساقی — که گفته‌اند نکویی کن و در آب انداز!

ز کوی میکده برگشته‌ام ز راهِ خطا — مرا دگر ز کرم با رهِ صواب انداز

بیار زان میِ گُل‌رنگِ مُشک بو جامی — شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز

اگر چه مست و خرابم تو نیز لطفی کن — نظر بر این دل سرگشته‌ی خراب انداز

به نیم شب اگرت آفتاب می‌باید — ز روی دختر گل چهر رز نقاب انداز

مَهِل که روز وفاتم به خاک سپارند — مرا به میکده بر در خُم شراب انداز

ز جور چرخ چو حافظ به جان رسید دلت
به سوی دیوِ مِحَن ناوکِ شهاب انداز!

۱ ـ بیا و کشتی ما را در رودخانه‌ای پر از شراب بیفکن و خروش و ولوله در جان پیر و جوان بینداز. [کشتی استعاره از جام شراب است به اعتبار آن که جام را به شکل‌های گوناگون ـ از جمله به شکل کشتی ـ می‌ساخته‌اند. می‌گوید: به عوض آن که شراب در جام بریزی، جام را در شطی از شراب بینداز تا مایه‌ی شگفتی همگان شود. نیز می‌توان کشتی را استعاره از وجود گرفت. در این صورت مقصود آن است که وجود ما را در شطی از شراب بیفکن، ما را در شراب غرق کن.]

۲ ـ ای ساقی مرا در کشتی شراب بینداز، زیرا که گفته‌اند تو نیکی کن و آن را در آب بیفکن. [همان مضمون بیت پیشین است. می‌گوید: ما را در جام شراب بینداز، در شراب غرق کن. نیکی کردن و در آب انداختن ضرب‌المثلی است که ظاهراً سرچشمه‌ی آن حکایتی از قابوس‌نامه است با این مضمون که: فتح، غلام متوکل عباسی، به رودخانه‌ی دجله افتاده و در گودالی گرفتار شده بود. پس از آن که مأموران او را یافتند، از مقاومت و زنده بودن او شگفت‌زده شدند. غلام توضیح داد که هر روز سه قرص نان را آب برای او می‌آورده است. در پی تحقیق درمی‌یابند که مردی، به خاطر خدا، هر روز سه قرص نان در آب می‌انداخته است. خلیفه پاداش خوبی به آن مرد می‌دهد.]

۳ـ به خطا، از راه میکده برگشته‌ام؛ از روی بزرگواری بار دیگر مرا به راه صواب ـ یعنی به کوی میکده ـ هدایت کن. [یعنی از این که از میکده برگشته‌ام، پشیمانم. زیرا که کار خطایی کرده‌ام!]

۴ ـ از آن شراب گل‌رنگِ مُشک‌بو، جامی برایم بیاور و شرار رشک و حسد در دل گلاب بینداز. [به گلاب شخصیت بخشیده می‌گوید: گلاب ـ که خود مظهر خوش‌بویی است ـ به شراب رشک می‌برد؛ زیرا که هم مشک بوست و هم گل‌رنگ است.]

۵ ـ اگرچه مست و از خود بی‌خودم، تو نیز از روی لطف بر این دل سرگشته‌ی من نظری بیفکن، تا از جام نگاه تو سرمست‌تر شوم.

۶ـ اگر می‌خواهی در نیمه شب خورشید را ببینی، از چهره‌ی گل رنگ شراب نقاب بردار! [دختر رز، استعاره از شراب است. شراب را به دختری زیبا با چهره‌ای به رنگ و لطافت گل مانند کرده و آن را از جهت درخشندگی خورشید شمرده است. بنابراین می‌گوید: اگر پرده از روی جام شراب برداری، آن را مانند خورشید خواهی دید!]

۷ ـ مگذار که در روز مرگ، مرا به خاک بسپارند؛ بلکه مرا به میکده ببر و در خُم شراب بیفکن!

۸ ـ ای حافظ، هنگامی که از ستم روزگار جانت به لب رسید، با آتش دل، غم و غصه را بسوزان. [محنت و رنج را به شیطان و سوز دل خود را به شهاب و شهاب را به تیری مانند کرده که به سوی شیطانِ رنج و غم پرتاب و موجب نابودی آن می‌شود. نیز در عین فشردگی، به آیه‌ی ۱۸ از سوره‌ی حجر اشاره دارد. مفهوم آیه این است که: هر شیطانی که گوش خوابانید تا رازها را دریابد، شهاب ثاقب او را تعقیب کرد.]

۲۶۵ ـ آبِ طربناک

خیز و در کاسه‌ی زر آب طربناک انداز   پیش‌تر زان که شود کاسه‌ی سر خاک انداز
عاقبت منزل ما وادی خاموشان است   حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز
چشم‌آلوده‌نظر از رخ جانان دور است   بر رخ او نظر از آینه‌ی پاک انداز
به سر سبز تو، ای سرو، که گر خاک شوم   ناز از سر بِنِه و سایه بر این خاک انداز
دل ما را که ز مار سرِ زلف تو بخَست   از لب خود به شفاخانه‌ی تریاک انداز
ملک این مزرعه دانی که ثباتی ندهد   آتشی از جگرِ جام در املاک انداز
غسل در اشک زدم کاَهل طریقت گویند   پاک شو اوّل و پس دیده بر آن پاک انداز
یارب آن زاهد خودبین که به جُز عیب ندید   دود آهیش در آیینه‌ی ادراک انداز

چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ
وین قبا در ره آن قامت چالاک انداز

۱ ـ برخیز و در جام زرین شراب بریز! این کار را پیش از آن که کاسه‌ی سر من خاک شود، انجام بده! [آب طربناک، استعاره از شراب و کاسه‌ی سر تشبیه است. می‌گوید: پیش از مرگ من و پیش از آن که کاسه‌ی سر من بپوسد و به خاک تبدیل شود، جام شراب را پر کن!]

۲ ـ منزلگاه ما، سرانجام سرزمین مردگان ـ یعنی گورستان ـ است. اکنون، که زنده‌ای، در آسمان و در روزگار شور و غوغا برافکن! [گنبد افلاک تشبیه و مقصود از آن روزگار است و وادی خاموشان، یعنی گورستان. سرزمینی که ساکنان آن، همه خاموشند. می‌گوید: اکنون که زنده‌ای، شور و غلغله در جهان و در آسمان بیفکن، زیرا که منزل نهایی ما گورستان است؛ جایی که در آن همه خاموشند!]

۳ـ چشمی که نگاه آلوده دارد، از دیدن جانان محروم است. بنابراین بر چهره‌ی او با چشم پاک نگاه کن. [آینه‌ی پاک، استعاره از چشم پاک است. یعنی چشم پاک را به آینه‌ی شفاف مانند کرده است!]

۴ ـ ای دلبر سروقد، تو را به شادابی و خرمی‌ات سوگند می‌دهم که پس از آن که مردم و خاک شدم، ناز و غرور را کنار بگذار و بر خاک گورِ من سایه بیفکن! [سرو، استعاره از یار است. خاک، در مصراع دوم ایهام دارد: ۱ـ خاک گور، ۲ ـ وجود عاشق که به خاک تبدیل شده. در این جا معنای دوم مراد است. می‌گوید: در زنده بودن که سایه‌ی لطفی بر سر من نیفکندی، لااقل پس از مرگ، ناز را کنار بگذار و بر سر خاکم گذری کن و بر جسد خاک شده‌ام نظری بیفکن!]

۵ ـ دل ما را که آزرده و بیمار زلف پرپیچ و خم توست، با بوسه‌ای از لب نوشین خود، شفا ببخش و نجات بده. [زلف یار را به ماری مانند کرده که دل عاشق را گزیده و مجروح کرده است و لب یار را به تریاکی که ضد سم و شفابخش است.]

۶ ـ می‌دانی که مالکیت کشتزار دنیا، پایدار نیست، بنابراین با نوشیدن شراب، آتش به دنیا بزن. [این مزرعه، استعاره از دنیاست. مقصود از مالکیت، دل‌بستگی است. جگر جام، همان شراب است. به جام شخصیت بخشیده و محتوای آن را به سبب سرخی، جگر آن فرض کرده است. آتشی از جگر جام، یعنی به وسیله‌ی شراب. حاصل کلام این است؛ دنیا پایدار نیست. با نوشیدن شراب، دنیا را رها کن.]

۷ ـ در اشک خود غوطه‌ور شدم و غسل کردم؛ زیرا که سالکان راه عشق می‌گویند: اول از گناه و آلودگی پاک شو و سپس به آن معشوق پاک نظر بیفکن. [غسل در اشک زدن، علاوه بر آن که از شدت گریستن و در اشک خود غوطه خوردن حکایت می‌کند، کنایه از توبه از گناهان نیز هست. بنابراین می‌گوید: لازمه‌ی شایستگیِ نظر بر چهره‌ی پاک یار افکندن، این است که از آلودگی‌ها پاک شوی.]

۸ ـ یارب، از دود آه دل عاشقان، آیینه‌ی ادراک آن زاهد خود بین را که جز عیب نمی‌بیند، تیره و تار کن! [زاهد را از آن جهت که فقط راه خود را درست می‌داند و در رفتار دیگران جز عیب نمی‌بیند، خودبین می‌نامد و با تشبیه ادراک او به آیینه، آرزو می‌کند که این آینه از دود دل عاشقان تیره و تار شود تا هیچ چیز را در نیابد!]

۹ ـ ای حافظ، از بوی خوش معشوق ـ مانند گل ـ جامه‌ی خود را چاک کن و آن گاه، این جامه را در راه آن یار سرو قامت نثار کن. [جامه قبا کردن، نسبت به گل، شکوفا شدن آن و نسبت به عاشق، کنایه از اظهار اوج هیجان و شادی و نثار کردن هستی خود در پای معشوق است. می‌گوید: به بوی یار، از شدت شوق جامه بر تن بدران و هستی خود را در راه او نثار کن.]

۲۶۶ ـ بویِ جان

بر نیامد از تمنّایِ لبت کامم هنوز — بر امیدِ جامِ لعلت دُردی‌آشامم هنوز
روز اول رفت دینم در سر زلفین تو — تا چه خواهد شد در این سودا سرانجامم هنوز
ساقیا یک جرعه‌ای زان آب آتش‌گون که من — در میانِ پختگانِ عشقِ او خامم هنوز
از خطا گفتم شبی زلف تو را مشک ختن — می‌زند هر لحظه تیغی مو بر اندامم هنوز

پرتو روی تو تا در خلوتم دید آفتاب — می‌رود چون سایه هر دم بر در و بامم هنوز

نام من رفته‌ست روزی بر لب جانان به سهو — اهل دل را بوی جان می‌آید از نامم هنوز

در ازل داده‌ست ما را ساقی لعل لبت — جرعه‌ی جامی که من مدهوش آن جامم هنوز

ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام جان — جان به غم‌هایش سپردم نیست آرامم هنوز

در قلم آورد حافظ قصه‌ی لعل لبش

آب حیوان می‌رود هر دم ز اقلامم هنوز

۱ ـ هنوز، تمنایی که از لب تو داشتم برآورده نشده است. از این رو، به امید جام لعل‌گون لبت، دُردی شراب را می‌نوشم! [لب لعل‌گون یار را به صافی شراب یا شراب صافی مانند کرده می‌گوید: به امید رسیدن به شراب صافی لبت، دُردی می‌نوشم. به کنایه یعنی رنج می‌کشم.]

۲ ـ در نخستین روز دیدار، به خاطر گیسویت دینم از دست رفت! اکنون باید دید سرانجام کار من در این عشق چه خواهد شد!

۳ـ ای ساقی، جرعه‌ای از آن شراب آتشین رنگ به من بده؛ زیرا که من در میان پختگان راه عشق او، هنوز تازه کار و مبتدیم.

۴ ـ یک شب، به خطا گیسوی تو را مشک خُتن نامیدم، هنوز از این خطا مو بر اندامم راست می‌شود و چون خار به اندامم فرو می‌رود. [یعنی نسبت دادن موی تو به مشک ختن خطای بزرگی بود. مشک ختن کجا شایستگی همانندی با گیسوی تو را دارد؟ از این خطای خود هراسانم و مو بر اندامم راست می‌شود.]

۵ ـ آفتاب، از زمانی که پرتو روی تو را در خلوت من دیده، مانند سایه هر لحظه از در و دیوار به سوی بام می‌گریزد. [به آفتاب شخصیت بخشیده، می‌گوید: آفتاب با دیدن نور روی تو چنان شرمنده شد که از در و دیوار خانه به بام گریخت. و این حرکت خورشید را به حرکت سایه مانند کرده که با رفتن آفتاب، به بلندی‌ها می‌رود.]

۶ ـروزی، نام من از روی سهو و خطا بر زبان معشوق جاری شده است. از آن هنگام، هنوز هم از نام من بوی جان و بوی جانان به مشام می‌رسد.

۷ ـ لب لعل‌گون تو، در روز ازل، مانند یک ساقی جرعه‌ای به ما نوشانده که هنوز هم من ازآن جرعه مست و از خود بی‌خود هستم.

۸ـ ای کسی که گفتی: جان بباز تا به آرامش برسی، جانم را در راه عشق او باختم، اما هنوز هم آرام و قرار ندارم.

۹ ـ روزی حافظ، داستان لب لعل‌گون یار را نوشت و هنوز در قلم‌های من آب زندگی جاری است. [مقصود این است که قلم من به سبب آن که روزی قصه‌ی لب لعل‌گون یار را نوشته، به برکت لب جان بخش یار، خاصیت آب زندگی را یافته و به عاشقان جان دوباره می‌بخشد!]

۲۶۷ ـ خیال خال تو

دلم رمیده‌ی لولی‌وشی‌ست شورانگیز — دروغ وعده و قتّال وضع و رنگ‌آمیز

فدای پیرهن چاک ماهرویان باد — هزار جامه‌ی تقوا و خرقه‌ی پرهیز

خیال خال تو با خود به خاک خواهم برد — که تا زخال تو خاکم شود عبیر آمیز

فرشته عشق نداند که چیست ای ساقی — بخواه جام وگلابی به خاک آدم ریز

پیاله بر کفنم بند تا سحرگه حشر — به می ز دل ببرم هول روز رستاخیز

فقیر و خسته به درگاهت آمدم رحمی — که جز ولای توام نیست هیچ دستاویز

بیا که هاتف می‌خانه دوش با من گفت — که در مقام رضا باش وز قضا مگریز

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست
تو خود حجاب خودی حافظ! از میان برخیز!

۱ ـ دلم سرگشته‌ی دلبری است کولی صفت و شورانگیز که وعده‌ی دروغین می‌دهد و عاشق کش و نیرنگ باز است. [قتّال وضع، ترکیب ویژه‌ای است که دو معنی حداقل می‌توان برای آن در نظر گرفت: ۱ـ آن که سر و وضع و ظاهری چون قاتلان دارد؛ ۲ ـ کسی که قتّال بودن در وجود او نهاده شده است. بنابراین قتّال وضع را، قتّال سرشت و نهایتاً قتّال عاشقان و عاشق‌کش معنی کرده‌ایم.]

۲ ـ هزار جامه و خرقه که نشان تقوا و پرهیز است، فدای پیرهن چاک خورده‌ی ماهرویان باد. [در مقام انتقاد از زهد و تقوای ریایی، می‌گوید: ارزش پیراهن ماهرویان از هزار جامه که زاهدان و صوفیان می‌پوشند و آلوده به ریاست، بهتر است!]

۳ـ خیال خال تو را با خود به گور خواهم برد تا از بوی خوش خال تو خاک گورم مانند عبیر بویا شود. [عبیر ماده‌ی سیاه خوش بویی است. از این رو شاعر خال یار را به عبیر مانند کرده و بر آن ترجیح داده است. می‌گوید: حتی خیال خال تو خاک را خوش‌بو می‌کند! واج‌آرایی بیت براساس حرف «خ» شایسته‌ی توجه است.]

۴ـ ای ساقی، فرشته عشق را نمی‌شناسد؛ پس جام شرابی درخواست کن و قطراتی از آن را مانند گلاب بر خاک آدم بپاش. [دو رسم را با هم تلفیق کرده است: گلاب پاشیدن در مراسم سر خاک و جرعه بر زمین ریختن می‌گساران. از سوی دیگر، عشق را مستی و سرمستی در نظر گرفته و سرمستی از شراب (اعم از عرفانی و غیرعرفانی) حاصل می‌شود. نهایت آن که به سرشت فرشتگان اشاره دارد که فاقد عشق هستند. براساس این روابط می‌گوید: باید بر خاک آدم که عشق و سرمستی را فهمید شراب ریخت!]

۵ـ به گوشه‌ی کفن من پیاله‌ی شراب ببند تا روز قیامت، با نوشیدن شراب ترس از روز رستاخیز را فراموش کنم!

۶ـ درویش و درمانده به درگاه تو آمده‌ام؛ رحمی کن که جز عشق و محبت تو هیچ دستاویزی ندارم.

۷ـ بیا که فرشته‌ی غیبی می‌خانه، دیشب به من گفت: از سرنوشت مگریز و پیوسته به آن چه دست سرنوشت رقم زده است، خشنود باش!

۸ـ ای حافظ، میان عاشق و معشوق هیچ پرده و مانعی وجود ندارد. از میان برخیز که حجاب و مانع تو، وجود خود توست، نه عامل دیگر. [مقصود از تو بُعد نفسانی وجود است. یعنی هوای نفس مانع رسیدن تو به اوست!]

۲۶۸ـ عشرت شبگیر

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس — بوسه زن بر خاک آن وادیّ و مشکین کن نفس

منزل سلمیٰ که بادش هر دم از ما صد سلام — پرصدای ساربانان بینی و بانگ جرس

محمل جانان ببوس آنگه به زاری عرضه‌دار — کز فراقت سوختم ای مهربان فریاد رس

من که قول ناصحان را خواندمی قول رباب — گوشمالی دیدم از هجران که اینم پند بس

عشرت شبگیر کن، می نوش کاندر راه عشق — شبروان را آشنایی‌هاست با میرِ عَسَس

عشق‌بازی کار بازی نیست ای دل سرباز — زان که گوی عشق نتوان زد به چوگان هوس

دل به رغبت می‌سپارد جان به چشم مست یار — گرچه هشیاران ندادند اختیار خود به کس

طوطیان در شکّرستان کامرانی می‌کنند — وز تحسُّر دست بر سر می‌زند مسکین مگس

نام حافظ گر برآید بر زبانِ کلک دوست
از جناب حضرت شاهم بس است این مُلتمس

۱ ـ ای باد صبا، اگر به ساحل رود ارس گذر کردی، بر خاک آن سرزمین بوسه بزن و نفس خود را معطر و خوش‌بو کن. [یعنی خاک کوی دوست، مانند مشک معطر است و با بوسه بر آن خاک، نفس انسان خوش‌بو می‌شود!]

۲ ـ اقامتگاه دلبر ـ که صدها سلام بر او باد ـ خواهی دید که پر از صدای ساربانان و زنگ کاروان‌هاست. [سلمیٰ، نام یکی از معاشیق عربی است، مانند لیلی در ادب فارسی و در این جا مطلق معشوق منظور است.]

۳ـ کجاوه‌ی جانان را ببوس، آن گاه با ناله و زاری به پیشگاه او عرض کن که ای یار مهربان، از دوری‌ات سوختم، به فریادم برس!

۴ ـ من که پند نصیحت‌گویان را مانند صدای رباب می‌دانستم، از دست هجران و جدایی یار، گوش مال سختی دیدم و همین پند برایم کافی است.

۵ ـ شبانه به عیش و نوش بپرداز؛ زیرا که در وادی عشق، عاشقان شب گرد با فرمانده‌ی پاسبانان و نگهبانان آشنایی‌های بسیار دارند. [یعنی فرمانده‌ی پاسبانان هم، خود از زمره‌ی عاشقان و هوادار آنان است و بنابراین جای نگرانی از جانب او نیست.]

۶ ـ ای دل، عشق بازی، بازی و آسان نیست؛ در راه عشق سرباز؛ زیرا که با هوس نمی‌توان مدعی عشق شد! [یعنی عشق و هوس در یک مقوله نمی‌گنجد. عشق را به گوی و هوس را به چوگانی مانند کرده که مناسب آن گوی نیست. گوی عشق را با چوگان عشق می‌توان زد.]

۷ ـ دل، از روی رغبت در برابر چشم مست یار جان می‌سپارد. اگرچه هشیاران اختیار خود را به دست کسی نمی‌سپارند!

۸ ـ طوطیان در مرکز شکر به کامرانی مشغولند و مگس بیچاره از روی حسرت دست بر سر خود می‌کوبد. [طوطی و مگس می‌تواند اشاره به دو گروه باشد: گروهی که برخوردار از شادی و شیرینی است و شکر می‌خورد و گروه دیگر، محروم است و غصه و حسرت می‌خورد!]

۹ ـ اگر نام حافظ، بر قلم دوست جاری شود، همین درخواست از درگاه شاه برای من بس است.

۲۶۹ـ مونس جان

گل‌عذاری ز گلستان جهان ما را بس
زین چمن سایه‌ی آن سروِ روان ما را بس

من و هم‌صحبتی اهل ریا دورم بادا
از گرانان جهان رطلِ گران ما را بس

قصرِ فردوس به پاداشِ عمل می‌بخشند
ما که رندیم و گدا دیرِ مغان ما را بس

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین
کاین اشارت ز جهانِ گذران ما را بس

نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان
گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم
دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

از در خویش خدا را به بهشتم مفرست
که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس

حافظ از مشرب قسمت گله نا انصافی‌ست!
طبع چون آب و غزل‌های روان ما را بس

۱ ـ یک دلبر گل‌چهره، از گلستان جهان برای ما بس است و در چمن زندگی، سایه‌ی آن دلبر سرو قد برای من کافی است. [بیت، بسیار مشهور و مفهوم آن روشن است. زندگی را به گلستان و چمن، و دلبر را به سروی در این گلستان مانند کرده است. می‌گوید از تمام جهان، دلبر برای ما کافی است. جز او چیزی نمی‌خواهیم.]

۲ ـ همنشینی با ریاکاران از من دور باد. به جای همه‌ی ریاکاران پر تکبّر و گران‌جان پیمانه‌ی سنگین شراب برای ما بس است.

۳ـ کاخ بهشت را در برابر اعمال نیک به افراد می‌بخشند. ما که رندیم و گدا، دیر مغان برای ما بس است. [ما که رندیم، یعنی اعتنایی به اعمال و توقع پاداش نداریم؛ گدا، یعنی درویش و بی‌چیز از جهت اعمالی که می‌تواند سرمایه‌ی خرید بهشت باشد. بنابراین می‌گوید: برای م که اسباب و عوامل لازم برای رفتن به بهشت را نداریم دیر مغان کافی است!]

۴ ـ بر لب جوی بنشین و با دقت در جریان آب، گذر عمر را به یاد بیاور! همین اشاره به جهان گذران، برای ما کافی است. [در واقع به طور غیرمستقیم جهان گذران را به جویباری که می‌گذرد مانند کرده و فانی بودن عمر را گوشزد می‌کند.]

۵ ـ سرمایه و سود جهان را در ازای آزار و آسیب آن بنگر. اگر این سود و زیان برای شما بس نیست، برای ما بس است. [یعنی نقدینه‌های مادی جهان ـ زر و سیم ـ مایه‌ی آزار و رنج است. به دست آوردن، نگه داشتن و از دست دادنش، همه، اسباب آزار است. پس سودی ندارد!]

۶ـ یار با ماست! چه نیازی به این که چیز بیشتری بخواهیم؟ این خوشبختی که با آن مونس جان همنشین شده‌ایم، برای ما بس است.

۷ـ به خاطر خدا، مرا از درگاه خود به بهشت مفرست؛ زیرا که سر کوی تو برای من از تمامی جهان بهتر و پسنده است.

۸ ـ حافظا، گله کردن از سرچشمه‌ی قسمت و روزی، بی‌انصافی است. طبع مانند آب و غزل‌های شیوا و روان، برای ما بس است. [می‌گوید: ای حافظ، خداوند به هر کس چیزی داده است. اگر تو از آن چه نصیب دیگران شده، بی‌بهره‌ای، در عوض طبع روان داری و غزل‌های شیوا و دل‌نشین می‌سرایی؛ و همین برای ما بس است. پس گله کردن از سرچشمه‌ی قسمت و روزی، بی‌انصافی است.]

۲۷۰ ـ دعای نیم شب

دلا رفیقِ سفر بختِ نیک خواهت بس / نسیمِ روضه‌ی شیراز پیکِ راهت بس

دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش / که سیرِ معنوی و کنجِ خانقاهت بس

وگر کمین بگشاید غمی ز گوشه‌ی دل / حریمِ درگه پیرِ مغان پناهت بس

به صدرِ مصطبه بنشین و ساغر می نوش / که این قدر ز جهان کسب مال و جاهت بس

زیادتی مطلب، کار بر خود آسان کن / صراحی می لعل و بُتی چو ماهت بس

فلک به مردم نادان دهد زمام مراد / تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس!

هوای مسکن مألوف و عهدِ یارِ قدیم / ز رهروان سفر کرده عذر خواهت بس

به منّتِ دگران خو مکن که در دو جهان / رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

به هیچ وردِ دگر نیست حاجت ای حافظ،
دعای نیم شب و درسِ صبحگاهت بس!

۱ ـ ای دل، همین برای تو بس است که بخت نیک خواه هم سفر و نسیم باغ شیراز پیک راه توست.

۲ ـ ای درویش، هرگز از منزل جانان سفر مکن؛ زیرا که نشستن در کنج خانقاه و در جهان معنا سفر کردن، برای تو بس است.

۳ـ و اگر از گوشه‌ی دل، غمی سربرآورد و به تو حمله کند، حریم درگاه پیر مغان برای تو پناهگاه

پسنده‌ای است.

۴ ـ بر بالای سکوی می‌خانه بنشین و جام شراب بنوش؛ زیرا که همین مقام و همین جام، به عنوان جاه و مال دنیوی برای تو بسنده است.

۵ ـ زیاده‌طلبی مکن؛ کار را بر خود آسان بگیر؛ تنگ شراب لعل‌گون و دلبری ماهرو برای تو بس است.

۶ ـ روزگار، اختیار و افسار آرزوها را به نادانان می‌دهد؛ تو اهل دانش و فضلی و همین گناه برای تو کافی است (که از رسیدن به آرزوها محروم باشی!) [آرزو را به مرکبی مانند می‌کند که افسارش در دست افرادِ نادان است، یعنی روزگار به کام نادانان می‌گردد. تو که اهل فضل و دانشی، روزگار به کام تو نخواهد بود.]

۷ ـ دل‌بستگی به زادگاهی که به آن خو گرفته‌ای و به پیمانی که با یاران دیرینه بسته‌ای، کافی است تا عذرخواه تو در نزد یاران سفر کرده باشد. [یعنی اگر یاران سفر کرده از تو گله کنند که چرا با آنان هم‌سفر نشده‌ای، دل‌بستگی به زادگاه و پایبندی به عهد یاران، پوزش بسنده‌ای است.]

۸ ـ به منت کشیدن از دیگران عادت مکن؛ زیرا که خشنودی خداوند و بخشش پادشاه، در دو جهان برای تو بس است. [یعنی خشنودی خداوند برای جهان دیگر و انعام و احسان شاه برای این جهانت کافی است.]

۹ ـ ای حافظ، به هیچ ذکر و دعای دیگر حاجت نیست! دعای نیم شب و درس صبحگاه برای تو بس است.

۲۷۱ ـ درد عشق

درد عشقی کشیده‌ام که مپرس | زهر هجری چشیده‌ام که مپرس
گشته‌ام در جهان و آخر کار | دلبری برگزیده‌ام که مپرس
آن چنان در هوای خاک درش | می‌رود آب دیده‌ام که مپرس!
من به‌گوش خود از دهانش دوش | سخنانی شنیده‌ام که مپرس
سوی من لب چه می‌گزی که مگوی؟ | لب لعلی گزیده‌ام که مپرس!
بی تو در کلبه‌ی گدایی خویش | رنج‌هایی کشیده‌ام که مپرس

همچو حافظ غریب در ره عشق
به مقامی رسیده‌ام که مپرس

۱ ـ درد عشقی را تحمل کرده‌ام و زهر جدایی و هجرانی را چشیده‌ام که مپرس؛ [یعنی این درد و این زهر چنان بوده که قابل شرح و بیان و گفتنی نیست. در تمام ابیات این غزل، «مپرس» در همین معنا به کار رفته است.]

۲ ـ در جهان گشته و سرانجام دلبری یافته و برگزیده‌ام که مپرس!

۳ـ آن چنان در آرزوی دیدن خاک درگاه او اشک از چشمانم می‌بارد که مپرس! [گفتنی نیست که چه اشکی می‌ریزم!]

۴ ـ من دیشب از دهان [او به گوش خودم، سخنانی شنیده‌ام که مپرس!

۵ ـ چرا لب به دندان می‌فشاری که حرف نزن؟ من لب سرخ لعل‌فامی را گزیده‌ام که مپرس!

۶ ـ بی‌تو در کلبه‌ی درویشانه‌ام، رنج‌هایی کشیده‌ام که مپرس.

۷ ـ مانند حافظ، با وجود آن که در راه عشق غریب هستم، به مقام و منزلتی درعشق رسیده‌ام که مپرس!



۲۷۳ ـ درد عشق

دارم از زلف سیاهش گله چندان که مپرس   که چنان زو شده‌ام بی‌سر و سامان که مپرس

کس به امید وفا ترک دل و دین مکُناد   که چنانم من از این کرده پشیمان که مپرس!

به یکی جرعه که آزار کَسَش در پی نیست   زحمتی می‌کشم از مردم نادان که مپرس

زاهد از ما به‌سلامت بگذر کاین می لعل   دل و دین می‌برد از دست بدان‌سان که مپرس

گفت و گوهاست در این راه که جان بگدازد   هرکسی عربده‌ای، این که مبین آن که مپرس

پارسایی و سلامت هوسم بود ولی   شیوه‌ای می‌کند آن نرگس فتّان که مپرس

گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم   گفت آن می‌کشم اندر خم چوگان که مپرس

گفتمش زلف به خون که شکستی؟ گفتا
حافظ این قصه دراز است به قرآن که مپرس

۱ ـ از گیسوی سیاه او که مرا این چنین بی‌سر و سامان کرده آن قدر گله دارم که مپرس!

۲ ـ مبادا کسی به امید وفای معشوق، از دل و دین خود بگذرد! زیرا که من از این کار خود چنان پشیمانم که مپرس.

۳ ـ به خاطر یک جرعه شراب که هیچ آزاری برای کسی ندارد، از دست مردم نادان آن چنان به زحمت افتاده‌ام که مپرس.

۴ ـ ای زاهد، از کنار ما به سلامت بگذر؛ زیرا که این شراب سرخ لعل‌گون آن چنان دل و دین از دست می‌برد که مپرس! [می‌گوید: ای زاهد در برخورد و همنشینی با ما مراقب باش که گرفتار شراب نشوی وگرنه شراب دل و دین را آن چنان می‌رباید که گفتنی نیست!]

۵ ـ در راه رندی و عاشقی، سخنان و رازهایی هست که جان را می‌گدازد. از این رو هر کسی فریاد می‌زند. یکی می‌گوید: مبین! دیگری می‌گوید: مپرس! [یعنی از دیدن و شنیدن رازها ممانعت می‌کنند. گویند رمز عشق مگویید و مشنوید!]

۶ ـ آرزویم بهره‌مندی از پارسایی و سلامت بود، اما آن چشمان فتنه‌انگیز چنان عشوه می‌کند و دل می‌رباید که مپرس. [می‌گوید: آرزو داشتم که پارسا و از بلای عشق به دور باشم، اما چشمان فتنه‌انگیز او، چنان دل می‌برد که گفتنی نیست. چشمان او هم دینم را (پارسایی را) و هم سلامتم را (آسودگی خاطرم را) از من گرفت!]

۷ ـ با خود گفتم: از آسمان و گردش افلاک بپرسم که چه حالی دارد؛ آسمان پاسخ داد: من از حلقه‌ای که در آن اسیرم، چنان رنجی می‌کشم که مپرس! [شاعر در ادامه‌ی سخن از حسب و حال خود، با توجه به این که گرفتاری و عافیت را به گردش افلاک نسبت می‌دهند، جویای احوال آسمان می‌شود که آیا از این همه رنجی که برای شاعر فراهم آورده، راضی است؟ در واقع قصد گله از آسمان را دارد. اما پاسخ آسمان جالب است. می‌گوید: من هم اسیر نیروی دیگری هستم و به اختیار خود گردش نمی‌کنم! برای بیان این مطلب، آسمان را به گوی و نیروی گرداننده‌ی آسمان را به چوگان مانند کرده است.]

۸ ـ از دلبر پرسیدم: گیسوی خود را برای چه کسی تاب داده‌ای؟ (قصد به دام افکندن چه کسی را داری؟!) گفت: حافظ، این داستان بسیار طولانی است؛ به قرآن قسمت می‌دهم که در این باره چیزی مپرس!

۲۷۳ ـ میکده‌ی عشق

باز آی و دلِ تنگِ مرا مونس جان باش
وین سوخته را محرمِ اسرارِ نهان باش

زان باده که در میکده‌ی عشق فروشند
ما را دو سه ساغر بده وگو رمضان باش

در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک
جهدی کن و سر حلقه‌ی رندان جهان باش

دلدار که گفتا به توأم دل نگران است
گو می‌رسم اینک به سلامت، نگران باش

خون شد دلم از حسرتِ آن لعلِ روان‌بخش
ای دُرجِ محبّت به همان مُهر و نشان باش

تا بر دلش از غصّه غباری ننشیند
ای سیل سرشک از عقبِ نامه روان باش

حافظ که هوس می‌کُندش جام جهان‌بین
گو در نظرِ آصفِ جمشیدمکان باش

۱ ـ برگرد و مونس جانِ دلِ تنگ من، و محرم رازهای نهانی منِ سوخته در راه عشق و هجران باش.

۲ ـ از آن شراب که در میکده‌ی عشق می‌فروشند، چند جام به من بده، بگذار ماه رمضان باشد! [یعنی شراب میکده‌ی عشق در هر حال و زمان ـ رمضان یا غیررمضان ـ مباح است!]

۳ـ ای عارفی که به سوی حق در سیر و سلوکی، هنگامی که خرقه‌ی زهد را آتش زدی و کنار نهادی، بکوش تا سرحلقه و پیشرو رندان و وارستگان جهان باشی! [در خرقه آتش زدن یا خرقه سوزاندن، علاوه بر آن که به رسم رایجی در میان صوفیان اشاره دارد، در این جا بیش‌تر به معنای گذر از ظاهرپرستی است، از این رو می‌گوید: حال که از ظاهرپرستی، گذر کرده‌ای و پی برده‌ای که معرفت فقط پوشیدن جامه‌ی زهد یا خرقه‌ی صوفی‌گری نیست، بکوش تا در حلقه‌ی عارفان به مرحله‌ی پیشوایی برسی و سرحلقه‌ی رندان جهان باشی!]

۴ ـ به دلدار من ـ که می‌گفت دل نگران من است ـ بگو: هم‌اکنون به سلامت به نزدت می‌رسم، منتظر باش!

۵ ـ دلم از حسرت بوسه بر آن لب لعل‌گونِ جان‌بخش، خون شد. ای صندوقچه‌ی عشق و محبت، همچنان مُهر و نشان دیرین را با خود داشته باش! [مقصود از صندوقچه‌ی مهر و محبت، دل شاعر است که عشق دلبر را از دیرباز در خود جای داده و مُهرخورده است. می‌گوید: من همچنان در حسرت بوسه بر آن لب لعل هستم. ای دل! با همان مهر و نشان دیرین، گنجینه‌ی عشق یار را در خود محفوظ بدار.]

۶ـ ای اشک من، برای این که از غصه غباری بر دل او ننشیند، تو نیز به دنبال نامه جاری شو و برو. [غصه را به گرد و غباری مانند کرده که ممکن است با خواندن نامه بر دل یار بنشیند. از این رو به اشک خود ـ که مانند سیل جاری است ـ می‌گوید به دنبال نامه برو که غبار غم را از دل او بشویی!]

۷ ـ به حافظ که آرزوی جام جهان‌بین را در سر دارد بگو (برای رسیدن به این مقصود) بکوش تا مشمول نظر لطف آصف جمشید مکان باشی. [مقصود از آصف جمشید مکان ـ بااشاره به آصف برخیا، وزیر سلیمان ـ خواجه توران شاه وزیر شاه شجاع است.]

۲۷۴ ـ زَبورِ عشق‌نوازی

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش   حریف خانه و گرمابه و گلستان باش
شکنج زلف پریشان به دست باده مده   مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش
گرت هواست که با خضر همنشین باشی   نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش
زبور عشق‌نوازی نه کار هر مرغی‌ست   بیا و نوگلِ این بلبلِ غزل‌خوان باش
طریق خدمت و آیین بندگی کردن   خدای راکه رهاکن به ما و سلطان باش
دگر به صید حرم تیغ بر مکش زنهار   وز آن که با دل ما کرده‌ای پشیمان باش
تو شمع انجمنی یک زبان و یک دل شو   خیال و کوشش پروانه بین و خندان باش
کمال دلبری و حسن در نظربازی ست   به شیوه‌ی نظر از نادران دوران باش
خموش حافظ و از جور یار ناله مکن!
تو را که گفت که در روی خوب حیران باش؟

۱ ـ اگر یار دل‌سوزی هستی، بر عهد و پیمان خود پایدار و استوار و رفیقِ خانه و گرمابه و گلستان باش.

۲ ـ چین و شکن گیسوی پریشان خود را این گونه به دست باد مده! مگو که پریشان خاطری عشاق، اهمیتی ندارد. [گو پریشان باد = بگو یا بگذار پریشان باشد، یعنی پریشانی عاشقان برای من اهمیتی ندارد!]

۳ـ اگر آرزو داری که همنشین خضر باشی، از چشم صاحبان قدرت به دور و پنهان باش؛ همچنان که آب چشمه‌ی زندگی، در تاریکی و از چشم اسکندر پنهان بود. [با اشاره به داستان خضر پیامبر که

به چشمه‌ی آب زندگی راه یافت و از عمر دراز و نیک‌بختی برخوردار شد اما اسکندر در جست‌وجوی این چشمه گمراه شد و آن را نیافت، معشوق را که دیدار او زندگی‌بخش است به خضر و صاحبان قدرت را به اسکندر مانند کرده است. می‌گوید: برای همنشینی با خضر و بهره‌مندی از زندگی جاویدان، باید از دنیاداران فاصله بگیری! در غزلی دیگر همنشینی با حاکمان را ظلمت شب یلدا به شمار آورده است: صحبت حُکّام ظلمت شب یلداست / نور ز خورشید جوی، بو که برآید.]

۴ ـ نواختن سرود عشق کار هر پرنده‌ای نیست؛ پس بیا و معشوقه‌ی این بلبل خوش آواز غزل خوان باش. [هر پرنده و بلبل استعاره از شاعران است. شاعر خود را بلبل غزل‌خوانی می‌داند که می‌تواند زبورِ عشق را بسراید و دیگران را فاقد این استعداد می‌شمارد. زبور نام کتاب داوود پیامبر است که در آن سرودهای زیبایی بوده و مزامیر نام داشته است. در این جا مقصود از زبور عشق، سرود عشق است.]

۵ ـ تو را به خدا سوگند، روش خدمت و آیین بندگی را به ما واگذار کن و خود، سلطان باش. [سلطانی شایسته‌ی تو و بندگی مختص ماست.]

۶ ـ هرگز دیگر به روی صید حرم شمشیر مکش؛ و از ستمی که بر دل ما روا داشته‌ای اظهار پشیمانی کن. [مقصود از صید حرم پرنده یا جانوری است که در محدوده‌ی یک حرم پرواز می‌کند و ریختن خون او حرام است. در این جا صید حرم استعاره از دل شاعر است که در حریم عشق قرار گرفته است. ازاین رو شاعر به معشوق، هشدار می‌دهد که از آزردن این صید حرم، بپرهیزد!]

۷ ـ تو مانند شمع، روشنگر انجمن و محفل عاشقان هستی؛ پس مانند شمع، یک‌زبان و یک‌دل باش. خیال و کوشش پروانه را در عشق شمع ببین و خندان باش. [با تشبیه معشوق به شمع، عاشقان را به پروانه‌ای مانند کرده که تمام فکر و تلاششان طواف به گرد شعله‌ی شمعِ وجود معشوق است. می‌گوید با دیدن این عاشقانِ پرتلاش شاد و خندان باش!]

۸ ـ اوج دلبری و کمال زیبایی در بهره‌مندی از هنر نظربازی است. بکوش تا در این فن از افراد نادر و بی‌نظیر روزگار باشی.

۹ ـ حافظ، خاموش باش و از ستم یار ناله مکن! چه کسی به تو گفته است که حیران و شیفته‌ی چهره‌ی زیبا باشی؟ [حال که شده‌ای باید جور معشوق را تحمل کنی و شکوه نکنی!]

۲۷۵ـ همدم صبا

به دور لاله قدح گیر و بی ریا می‌باش / به بوی گل نفسی همدم صبا می‌باش
نگویمت که همه ساله می پرستی کن / سه ماه می‌خور و نه ماه پارسا می‌باش
چو پیر سالک عشقت به می حواله کند / بنوش و منتظر رحمت خدا می‌باش
گرت هواست که چون جم به سرّ غیب رسی / بیا و همدم جام جهان نما می‌باش
چو غنچه گرچه فرو بستگی‌ست کار جهان / تو همچو باد بهاری گره‌گشا می‌باش
وفا مجوی ز کس ور سخن نمی‌شنوی / به هرزه طالب سیمرغ و کیمیا می‌باش!
مرید طاعت بیگانگان مشو حافظا
ولی معاشرِ رندانِ آشنا می‌باش

۱ ـ در فصل گل لاله، جام شراب برگیر و بی‌ریا باش و با بوی خوش گل ـ که از باد صبا می‌تراود ـ لحظه‌ای همدم باد صبا باش.

۲ ـ نمی‌گویم که در تمام طول سال می‌پرستی کنی! در هر سال، سه ماه شراب بنوش و نه ماه دیگر را پرهیزگاری پیشه کن!

۳ ـ هنگامی که پیر رهرو عشق، تو را به نوشیدن شراب حواله می‌کند، (سخن او را بپذیر) شراب بنوش و در انتظار رحمت و بخشش الهی باش.

۴ ـ اگر آرزو داری که مانند جمشید به رازهای پنهان پی ببری، بیا و همدم جام جهان نمای دل باش. [جام جهان نما، استعاره از دل پاک و روشن است که جلوه‌گاه جمال یار و حقایق عالم هستی است. با اشاره به داستان جمشید و جام جهان نمای مشهور او، می‌گوید: برای پی بردن به رازها، باید دارایِ دلی شفاف و همنشین آن باشی.]

۵ ـ اگرچه کار جهان، مانند غنچه در هم پیچیده و گره خورده است، تو مانند باد بهاری گره گشای دشواری‌های زندگی باش. [باد صبا با وزش خود، غنچه را شکوفا می‌کند. باتوجه به این تصویر عینی، کار جهان را به غنچه و گره‌گشایی یار را به وزش باد بهاری مانند کرده است.]

۶ ـ از کسی توقع وفای به عهد نداشته باش؛ و اگر این سخن را نمی‌پذیری، بیهوده به جست‌وجوی سیمرغ و کیمیا بپرداز! [به طور غیرمستقیم، وفا را به سیمرغ و کیمیا ـ که هر دو افسانه و دست نیافتنی‌اند ـ مانند کرده که جست‌وجوی آن‌ها کار عبثی است.]

۷ ـ حافظ، مرید و دنباله‌رو عبادت و اطاعت زاهدان بیگانه از عوالم عشق مشو؛ اما با رندان آشنایِ

با عشق همنشین باش. [مبادا عبادت خشک و غیرعاشقانه‌ی زاهدان تو را فریب دهد و شیفته کند، از آنان دوری و با رندان همنشینی کن. لازم به یادآوری است که در نسخه‌ی قزوینی، رندان پارسا ضبط شده که چندان مناسب به نظر نمی‌رسد. رندان آشنا، مطابقِ نسخه‌ی خانلری است.]

۲۷۶. باده‌ی صَبُوح

صوفی گلی بچین و مُرقّع به خار بخش / وین زهد خشک را به می خوش‌گوار بخش

طامات و شطح در ره آهنگ چنگ نه / تسبیح و طیلسان به می و می‌گسار بخش

زهد گران که شاهد و ساقی نمی‌خرند / در حلقه‌ی چمن به نسیم بهار بخش

راهم شراب لعل زد، ای میر عاشقان / خون مرا به چاه زنخدان یار بخش

یا رب به وقت گل گنه بنده عفو کن / وین ماجرا به سرو لب جویبار بخش

ای آن که ره به مشرب مقصود برده‌ای / زین بحر قطره‌ای به من خاکسار بخش

شکرانه را که چشم تو روی بتان ندید / ما را به عفو و لطف خداوندگار بخش

ساقی چو شاه نوش کند باده‌ی صَبُوح
گو جام زر به حافظ شب زنده‌دار بخش!

۱ ـ ای صوفی، گلی بچین و جامه‌ی وصله‌دار صوفیانه را به خار و این زهد خشک فاقد روح را به شراب گوارا ببخش! [یعنی، مرقع (= جامه‌ی وصله‌دار) خود را با یک گل ـ که رمز عشق و زیبایی است ـ معاوضه کن؛ زیرا که این جامه‌ی خشن فقط مناسب خار است و زهد خشک را با نوشیدن شراب گوارا کنار بگذار تا از هنر عشق و رندی بهره‌مند شوی!]

۲ ـ ادعای بزرگی و کشف و کرامت خود را کنار بگذار و به آوای خوش چنگ گوش کن و تسبیح و ردایِ خود را ببخش و در ازای آن از ساقی جام شراب بگیر! [درباره‌ی طامات و شطح به فرهنگ واژگان پایان کتاب مراجعه کنید؛ جان کلام این است که مظاهر زهد و صوفی‌گری را کنار بگذار و به آهنگ موسیقی و نوشیدن شراب روی آور تا از عوالم رندی چیزی دریابی!]

۳ـ این زهد خشک و سنگین را که شاهد و ساقی خریدار آن نیستند، در حلقه‌ی چمن رها کن و به دست باد بسپار! [حلقه‌ی چمن، یعنی حلقه و جمع رندانی که در چمن نشسته‌اند.]

۴ ـ ای سرور و سالار عاشقان، شراب لعل‌گون، راهزن من شد و گمراهم کرد. به خاطر چاه زنخدان

یار، از خون من ـ از کشتن من ـ درگذر!

۵ ـ یارب در فصل گل ـ که زمان عیش و نوش است ـ گناه مرا ببخش و به خاطر سرو کنار جوی (که گویی به شفاعت ایستاده!) از خطای من بگذر!

۶ ـ ای کسی که به سرچشمه‌ی هدف و آرزوی خود رسیده‌ای، قطره‌ای از چشمه‌ی مقصود را به من خاکسار ناتوان ببخش. [یعنی مرا نیز از آرزو و هدف اندکی بهره‌مند کن. بحر در مصراع دوم، استعاره از همان مشرب مقصود (سرچشمه‌ی آرزو) است. می‌گوید: تو که به آرزو رسیده‌ای به من کمک کن تا من هم اندکی از آرزو را دریابم!]

۷ ـ به شکر آن که چشم تو زیبارویان دل فریب را ندیده و دلت گرفتار عشق آنان نشده، ما را مشمول لطف و بخشش پروردگار قرار بده.

۸ ـ ای ساقی، هنگامی که پادشاه شراب صبحگاهی می‌نوشد، به او بگو که جام طلایی شراب را به حافظ شب زنده‌دار ببخشد!



۲۷۷ ـ گردش ساغر

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش / بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال / مرغ زیرک چون به دام افتد تحمّل بایدش

رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار / کار ملک است آن که تدبیر و تأمّل بایدش

تکیه بر تقوا و دانش در طریقت کافری‌ست / راهرو گر صد هنر دارد توکّل بایدش

با چنین زلف و رخش بادا نظر بازی حرام / هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش

نازها زان نرگس مستانه‌اش باید کشید / این دل شوریده تا آن جعد و کاکل بایدش

ساقیا در گردش ساغر تعلّل تا به چند / دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

کیست حافظ، تا ننوشد باده بی‌آواز رود؟
عاشق مسکین چرا چندین تجمّل بایدش؟!

۱ ـ اگر باغبان می‌خواهد مدتی همنشین گل باشد، باید ـ مانند بلبل ـ تلخی و رنج دوران جدایی را تحمل کند. [بایدش، یعنی برای او لازم و ضروری است. او، نیازمند آن است.]

۲ ـ ای دل، از این که در حلقه‌ی گیسوی یار پریشان و نابسامانی، شکوه مکن؛ زیرا پرنده‌ی

هوشیار هنگامی که به دام می‌افتد باید صبور و شکیبا باشد.

۳ـ رند عالم‌سوز، با مصلحت‌اندیشی چه کار دارد؟ کشورداری و حکومت است که به چاره‌اندیشی و تأمل در امور نیاز دارد. [رند عالم‌سوز، یعنی وارسته‌ای که از یک سو پشت پا به عالم زده و از سوی دیگر با گفتار و رفتار خود شور و هیجانی در دل‌ها افکنده و آتشی برپا کرده است. چنین رندی بـه مصلحت اندیشی نیازی ندارد.]

۴ـ در وادی عشق و سیر و سلوک، بر دانش و تقوای خود متکی بودن، نشانه‌ی کفر است! زیرا که سالک وادی عشق، اگر صد هنر دارد، باز هم به «توکل» نیاز دارد. [توکل، یکی از مقامات سیر و سلوک و در معنی واگذاری امور به خدوند است. می‌گوید: سالک ـ با وجود برخورداری از فضایل ـ همچنان به توکل نیازمند است.]

۵ـ کسی که با وجود روی و موی یار، به گل یاس و سنبل، احساس نیاز و توجه کند، نظربازی بر او حرام باد! [جمال یار، در حد کمال است. کسی که به این نکته پی نبرده و با گل و سنبل، نظربازی می‌کند، نظربازی او حرام است. نیز به نظر می‌رسد که روی یاسمین و جعد سـنبل، تشـبیه است و مقصود از آن‌ها، چهره‌ی مانند یاسمین و گیسوی تابدار مانند سنبل است.]

۶ـ این دل شوریده، تا زمانی که نیازمند آن گیسوی تابدار است باید از چشمان مخمور یار، ناز و غمزه‌ی بسیاری را تحمل کند.

۷ـ ای ساقی، تا چند در گرداندن جام شراب درنگ می‌کنی؟ (درنگ جایز نیست! زیرا که) چون نوبت به عاشقان رسید گردش جام باید پیاپی باشد!

۸ـ مگر حافظ کیست که بدون آواز رود شراب نمی‌نوشد؟ چرا عاشق مسکین باید نیازمند تجمل و آراستگی باشد؟ [شاعر دوباره این نکته را یادآور شده که شراب را باید با آواز چنگ و رود و سازهای دیگر نوشید. اکنون، نسبت به این نکته به دیده‌ی انتقاد می‌نگرد و آن را تجمل‌گرایی مـی‌شمارد. می‌گوید: مگر جز این است که حافظ عاشق بیچاره‌ای بیش نیست؟ پس چه اصراری دارد که باده را حتماً با همراهی آواز چنگ بنوشد؟!]

۲۷۸ـ نازِ پروردِ وصال

فکر بلبل همه آن است که گل شد یارش
گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

دل رُبایی همه آن نیست که عاشق بکشند
خواجه آن است که باشد غم خدمتکارش

جای آن است که خون موج زند در دل لعل
زین تغابن که خزف می‌شکند بازارش

بلبل از فیض گل آموخت سخن، ورنه نبود
این همه قول و غزل تعبیه در منقارش

ای که در کوچه‌ی معشوقه‌ی ما می‌گذری
بر حذر باش که سر می‌شکند دیوارش

آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست
هر کجا هست خدایا به سلامت دارش

صحبت عافیتت گرچه خوش افتاد ای دل
جانب عشق عزیز است فرو مگذارش

صوفی سر خوش از این دست که کج کرد کلاه
به دوجام دگر آشفته شود دستارش!

دل حافظ که به دیدار تو خوگر شده بود
نازِ پروردِ وصال است مجو آزارش

۱ ـ بلبل، فقط در این اندیشه است که گل یار او شده وگل در اندیشه‌ی این است که چگونه عشوه‌گری و دل‌ربایی کند.

۲ ـ دل‌ربایی، فقط آن نیست که خون عاشقان را بریزند، سرور واقعی آن است که غم‌خوار خدمت‌کار خود باشد. [معشوق نیز باید مرهمی از لطف بر دل عاشقان بنهد.]

۳ـ جا دارد که لعل، از این که سفال بی‌ارزش آن را از رونق انداخته، خون دل بخورد و خون در دلش موج بزند! [به کنایه، مقصود این است که افراد پست و بی‌هنر جای صاحبان فضیلت را گرفته‌اند. جا دارد که اهل فضیلت از این زیان دیدگی خون دل بخورند.]

۴ ـ بلبل از لطف و بخشش گل، سخن گفتن و نغمه سرودن را آموخت؛ وگرنه این همه سرود و غزل، هرگز بر زبان بلبل جاری نمی‌شد.

۵ ـ ای کسی که از کوچه‌ی معشوقه ما می‌گذری، آگاه باش که دیوار کوچه‌ی او سر می‌شکند! [خطاب به حریف و مدعی عشق هشدار می‌دهد، که گذر به کوی معشوق با خطرات بسیار همراه است! از این کار بپرهیز که تو شایسته‌ی عشق او نیستی!]

۶ ـ خدایا! آن یار عزیز سفر کرده را که صد قافله دل به همراه اوست. هرجا که هست سلامت بدار. [صد قافله دل، برای بیان کثرت است. یعنی وابسته عددیِ قافله، مفهومی مانند هزار دارد. صد هزار دل. دل‌هایی را که به همراه آن یار سفر کرده می‌روند (یعنی اسیر عشق او هستند) به اندازه‌ی صد

قافله به شمار آورده است.]

۷ ـ ای دل، اگرچه عافیت و آسودگی خاطر، برایت مطلوب و خوش‌آیند است، اما از عشق غافل مشو؛ زیرا که عشق با همه‌ی رنج و سختی‌اش، عزیز و گرامی است.

۸ ـ این‌گونه که صوفی از روی سرخوشی و مستی کلاه خود را کج کرده، با نوشیدن دو جام دیگر، چنان سرمست می‌شود که حتی دستارش هم پریشان می‌شود. [کلاه را معمولاً زیر دستار یا سربند بر سر می‌نهاده‌اند و در ضمن رقص و سماع، کلاه و دستار از سر صوفیان می‌افتاده است.]

۹ ـ دل حافظ را، که به دیدار تو خو کرده و ناز پرورد وصال توست، مرنجان و آزار مده.

۲۷۹ ـ شهد آسایش

شراب تلخ می‌خواهم کـه مـردافکـن بـود زورش — که تـا یک دم بـیاسایم ز دنـیا و شـر و شـورش

سـماط دهـر دون پـرور نـدارد شـهد آسـایش — مذاق حرص و آز ای دل، بشو از تلخ و از شورش

بیاور می کـه نـتوان شـد ز مکـر آسـمان ایـمن — بـه لعبِ زهـره‌ی چـنگیّ و مـرّیخِ سـلحشورش

کمند صـید بـهرامـی بـیفکن، جـام جـم بـردار — که من پیمودم این صحرا نه بهرام است و نه گورش

بـیا تـا در مـی صـافیت راز دهـر بـنمایم — به شرط آن‌که نـنمایی بـه کـج‌طبعانِ دل‌کـورش

نظر کردن بـه درویشـان مُـنافیِ بـزرگی نـیست — سلیمان با چنان حشمت نـظرها بـود بـا مـورش

کـمانِ ابـرویِ جـانان نـمی‌پیچد سـر از حـافظ
ولیکن خـنده مـی‌آید بـدین بـازویِ بـی زورش!

۱ ـ شرابی تلخ می‌خواهم که قوّت و زور آن دلاوران را از پا درمی‌آورد، تا یک لحظه از شور و شر دنیا آسوده شوم.

۲ ـ در پهنه‌ی این دنیای دون‌پرور، امن و آسایش وجود ندارد؛ بنابراین، ای دل، از تلخ و شور آن چشم بپوش. [پهنه‌ی گیتی را به یک سفره و آسایش را به شهدی مانند کرده که در این سفره وجود ندارد. تلخ و شور، به رنج و خوشی دنیا اشاره دارد.]

۳ـ شراب بیاور؛ زیرا که حتی با نوازندگی زهره ـ رامشگر آسمان ـ و بازیگری مریخ، ستاره‌ی جنگ‌جوی آسمان، هم نمی‌توان از نیرنگ روزگار آسوده خاطر بود. [زهره یا ناهید، ستاره‌ای است که به نوازنده و مطرب آسمان شهره است و مریخ یا ستاره‌ی بهرام، جنگ‌جوی آسمان به شمار آمده است و در احکام نجومی آن را ستاره‌ی جنگ‌جویان دانسته‌اند.]

۴ ـ کمند شکار مخصوص بهرام گور را کنار بگذار، جام شراب را بردار؛ زیرا که من این صحرا را تماماً پیموده‌ام؛ اما نه بهرام مانده و نه گورخری که شکارِ بهرام بوده است. [به داستان زندگی بهرام گور اشاره دارد، که بسیار دل‌بسته‌ی شکار و در این کار ماهر بود و مطابق روایت نظامی در هفت‌پیکر، پایان زندگی‌اش چنین است که به دنبال گورخری می‌رود تا شکارش کند. گورخر در غاری پنهان می‌شود و بهرام به دنبال او می‌رود و بازنمی‌گردد. نه از بهرام و نه از گور، از هیچ کدام اثری به دست نمی‌آید. گور، به قبر و محل دفن نیز ایهام دارد. به هر حال، می‌گوید ابزار جنگ را کنار بگذار و جام شراب را به دست بگیر. جامِ جم، همان جام جهان‌نمای جمشید و در این جا مقصود از آن، جام شراب است.]

۵ ـ بیا تا راز جهان هستی را در شراب صاف و شفاف به تو نشان بدهم؛ به شرط آن که این راز را به آنان که کج سلیقه و ناآگاه هستند بروز ندهی!

۶ ـ توجه به حال درویشان، منافات و تضادی با بزرگی ندارد. سلیمان با آن همه شکوه و عظمت به مورچه‌ای کوچک و ناتوان بسیار توجه داشت.

۷ ـ کمان ابروی جانان از حافظ سرپیچی نمی‌کند، اما بر ناتوانی بازوی او خنده‌اش می‌گیرد. [ابروی یار را به کمانی مانند کرده که بازوی حافظ برای کشیدن آن ناتوان است! و جانان بر این حالت او که کمانی پر زور در اختیار دارد و قادر به کشیدن آن نیست، خنده‌ی تمسخر می‌زند!]

۲۸۰ ـ فیضِ روحِ قُدسی

خوشا شیراز و وضع بی مثالش — خداوندا نگه دار از زوالش

ز رکن‌آباد ما صد لَوحَشَ‌الله — که عمر خضر می‌بخشد زلالش

میان جعفرآباد و مُصلّی — عبیر آمیز می‌آید شمالش

به شیراز آی و فیض روح قدسی — بجوی از مردم صاحب کمالش

که نام قند مصری برد آن جا — که شیرینان ندادند انفعالش؟!

صبا زان لولی شنگول سرمست — چه داری آگهی چون است حالش؟

گر آن شیرین پسر خونم بریزد — دلا چون شیر مادر کن حلالش

مکن از خواب، بیدارم خدا را! — که دارم خلوتی خوش با خیالش

چرا حافظ چو می‌ترسیدی از هجر
نکردی شُکرِ ایّامِ وصالش

۱ ـ شیراز و وضع و حال آن بی‌نظیر آن، چه نیکوست! خداوندا، آن را از زوال و نیستی نگهدار!

۲ ـ صد آفرین به رکن‌آباد و چشم بد از آن دور که آب زلال آن عمر جاویدان می‌بخشد.

۳ ـ نسیمی که در میان جعفرآباد و مُصَلا می‌وزد، عبیرآمیز و خوش‌بوست.

۴ ـ به شیراز بیا و جوشش لطف خداوندی را در مردم صاحب کمال آن ببین.

۵ ـ هر کس که در شیراز از قند مصری سخن بگوید، دلبران شیرین او را شرمنده می‌کنند! [قند مصری به مرغوبیت مشهور بوده است. می‌گوید، در این شهر آن قدر زیبارویان و دلبران شیرین هستند که اگر کسی از قند مصری سخن بگوید، شرمنده می‌شود.]

۶ ـ ای باد صبا، از آن یار زیبای شاد و سرمست چه خبر داری؟ حالش چگونه است؟

۷ ـ ای دل! اگر آن پسر شیرین حرکات زیبا، خون مرا بریزد، مانند شیر مادر حلالش کن. [یعنی او را قصاص مکن.]

۸ ـ به خاطر خدا مرا از خواب بیدار مکن؛ زیرا که با خیال او خلوت مطلوبی دارم.

۹ ـ حافظ، تو که از دوری او نگران بودی، چرا قدر روزهای وصال و دیدار را ندانستی و شکر آن را به جا نیاوردی؟

۲۸۱ ـ نشانِ یوسفِ دل

چو بر شکست صبا زلف عنبر افشانش — به هر شکسته که پیوست تازه شد جانش
کجاست هم‌نفسی تا به شرح عرضه دهم — که دل چه می‌کشد از روزگار هجرانش
زمانه از ورق گل مثال روی تو بست — ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش
تو خسته‌ای و نشد عشق را کرانه پدید — تبارَکَ‌الله از این ره که نیست پایانش!
جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد — که جان زنده‌دلان سوخت در بیابانش
بدین شکسته‌ی بیتُ‌الحَزَن که می‌آرد — نشانِ یوسف دل از چهِ زنخدانش؟
بگیرم آن سرِ زلف و به دستِ خواجه دهم
که داد من بستاند ز مکر و دستانش

۱ ـ هنگامی که باد صبا، گیسوی خوش بوی او را پریشان می‌کند و برهم می‌زند، به هر شکسته‌دلی که می‌رسد، از بوی زلف یار، جان تازه‌ای به او می‌بخشد.

۲ ـ همدم و هم‌نفسی کو تا به طور مفصل به او بگویم که دلم از روزگار هجران او چه می‌کشد!؟

۳ـ روزگار، برگ گل را به عنوان تصویری از روی زیبای تو پدید آورد؛ اما از شرمندگی، آن را در میان برگ‌های غنچه پنهان کرد! [یعنی روزگار می‌خواست گل را تصویر و نموداری از چهره‌ی زیبای تو جلوه دهد، اما پس از آفریدن گل و مقایسه‌ی آن با چهره‌ی تو شرمنده شد! زیرا پی برد که گل کجا و چهره‌ی زیبای تو کجا!؟ پس آن را در غنچه پنهان کرد!]

۴ ـ تو خسته شدی و درماندی و راه عشق به پایان نرسید؛ شگفتا از این راه که پایانی ندارد! [در نسخه‌ی قزوینی، در مصراع اول تو خفته‌ای آمده که مناسب به نظر نمی‌رسد. خسته‌ای مطابق نسخه‌ی خانلری است و در بعضی نسخه‌ها «بسی شدیم» ضبط شده که بر متن و نسخه‌ی قزوینی ترجیح دارد.]

۵ ـ مگر جمال کعبه، از ره‌پویان دل‌جویی کند؛ زیرا که جان زنده‌دلان در بیابان و وادی عشق سوخت. [معشوق را به کعبه و عاشقان را به ره‌پویان راه کعبه و بیابان‌های سوزان مانند کرده، می‌گوید: دیدار جمال یار بر سوزش دل عاشقان، مرهم خواهد نهاد.]

۶ ـ چه کسی برای منِ شکسته حال گرفتار در خانه‌ی غم، از یوسفِ دلم ـ که در چاه زنخدان یار گرفتار است ـ خبری و نشانی می‌آورد؟ [با اشاره به داستان حضرت یعقوب که در وری از یوسف خود، در بیت احزان (= خانه‌ی غم‌ها) به انتظار نشسته بود، دل خود را به یوسف و گودی چانه‌ی یار را به چاهی که یوسف را در آن افکنده بودند، مانند کرده است.]

۷ ـ آن سر زلف را می‌گیرم و به دست خواجه می‌دهم تا داد مرا از مکر و نیرنگ او بستاند! [نسخه‌ی قزوینی مصراع دوم را چنین ضبط کرده است: که سوخت حافظ بی‌دل ز مکر و دستانش، که به لحاظ ارتباط معنایی با مصراع اول چندان استوار نیست و متن ـ که مطابق نسخه‌ی خانلری است ـ ترجیح دارد. ظاهراً مقصود از خواجه، وزیر وقت است.]

۲۸۲ ـ نوگل خندان

یارب این نوگل خندان که سپردی به مَنَش — می‌سپارم به تو از چشم حسود چمنش

گرچه از کوی وفا گشت به صد مرحله دور — دُور باد آفت دَور فلک از جان و تنش

گر به سرمنزل سلمیٰ رسی ای باد صبا — چشم دارم که سلامی برسانی ز منش

به ادب نافه‌گشایی کن از آن زلفِ سیاه — جای دل‌های عزیز است به هم برمزنش

گو دلم حق وفا با خط و خالت دارد — محترم دار در آن طرّه‌ی عنبرشکنش

در مقامی که به یاد لب او می نوشند — سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش

عرض و مال از در می‌خانه نشاید اندوخت — هرکه این آب خورَد رخت به دریا فکنش

هرکه ترسد زملال، اندهِ عشقش نه حلال — سرِ ما و قدمش یا لبِ ما و دهنش

شعر حافظ همه بیت‌الغزل معرفت است

آفرین بر نفسِ دل‌کش و لطفِ سخنش

۱ ـ یارب این گل تازه شکفته را که به من سپرده‌ای، از چشم زخم حسودان به تو می‌سپارم. [نوگل خندان، استعاره از دلبر زیبای جوان است. در مصراع دوم به چمن شخصیت بخشیده و حسادت را به او نسبت داده است. می‌گوید: این گل خندان را به تو می‌سپارم تا از چشم زخم چمن که به او حسد می‌ورزد محفوظ بداری!]

۲ ـ اگرچه او از وفای به عهد خود بسیار دور شده، دعا می‌کنم که آفت گردش روزگار از جان و تن او دور باشد. [وفا را به کویی مانند کرده که دلبر صد مرحله و منزل از آن فاصله گرفته است. مقصود، بی‌وفایی یار است.]

۳ـ ای باد صبا، اگر به منزلگاه یار من رسیدی، انتظار دارم که از جانب من به او سلام برسانی. [در این جا مقصود از «سلمیٰ» مطلق معشوق و دلبر است.]

۴ ـ با دقت و احترام، گره از زلف سیاه او باز کن و آن را پریشان مکن؛ زیرا که گیسوی یار جای دل‌های عزیز بسیاری است. [نافه گشایی، گشودن نافه‌ی آهوست که به پراکندن بوی خوش منجر می‌شود. در این جا گره گیسوی یار به نافه مانند شده است. می‌گوید: هنگامی که می‌خواهی گیسوی خوش‌بوی یار را باز کنی مراقب باش آن را ـ که جایگاه دل‌های بسیاری است ـ پریشان نکنی!]

۵ ـ به یار بگو که دل مرا در میان زلف خوش بوی عنبر افشان خود، عزیز بدار؛ زیرا که با خط و خال تو پیمان وفاداری بسته و حق وفاداری دارد.

۶ ـ آن جا که به یاد لب یار شراب می‌نوشند، چه فرومایه است آن می‌گساری که از خود بی‌خود نشود. [یعنی آن که شراب عشق می‌نوشد و از عشق یار سرمست می‌شود، اگر خود را فراموش نکند و غرق در او نشود، سالک شایسته‌ای نیست و هنوز در مرحله‌ی خامی به سر می‌برد!]

۷ ـ در می‌خانه، نمی‌توان آب رو یا ثروتی برای خود به دست آورد؛ بلکه برعکس، کسی که شراب می‌خانه را نوشید باید از هستی خود دست بشوید! [رخت به دریا افکندن، کنایه از عریان و بی‌چیز شدن و از دست دادن اسباب زندگی است.]

۸ ـ هرکسی که از ملال و خستگی راه عشق بترسد، غم عشق ـ که از همه‌ی شادی‌ها شیرین‌تر است ـ بر او حرام باد. ما در راه عشق، تا به آن جا پیش می‌رویم که یا سر در قدم یار نهیم یا بر لب او بوسه زنیم.

۹ ـ شعر حافظ تماماً بیت‌الغزل معرفت است. بر نفس گرم و دل‌نشین و لطف و شیرینی سخنش آفرین باد. [بیت‌الغزل یا شاه بیت، زیباترین و عالی‌ترین بیت در یک غزل و یک شعر است.]

۲۸۳ ـ سودای عشق

بِبُرد از من قرار و طاقت و هوش — بتِ سنگین‌دلِ سیمین‌بنا گوش

نگاری چابکی شنگی کُلَه‌دار — ظریفی مهوشی ترکی قباپوش

ز تابِ آتشِ سودایِ عشقش — بسانِ دیگ، دایم می‌زنم جوش

چو پیراهن، شوم آسوده خاطر — گَرَش همچون قبا گیرم در آغوش

اگر پوسیده گردد استخوانم — نگردد مهرت از جانم فراموش

دل و دینم دل و دینم ببرده‌ست — بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش

دوایِ تو دوای توست حافظ

لبِ نوشش لبِ نوشش لبِ نوش

۱ ـ معشوق زیباروی سنگ‌دل که بناگوشش، مانند نقره سپید است، آرام و قرار و هوش و توان مرا از من ربوده است؛

۲ ـ دلبر زیبای چالاک و شادی که صاحب شکوه و حشمت، و یار شوخ طبع و ماهرو و زیبایی که قبا پوشیده است. [کله‌دار، یعنی صاحب کلاه، مجازاً دارای شکوه و جلال.]

۳ـ دلبری که از سوز آتش جنون عشق او، مانند دیگی (بر روی آتش) پیوسته در جوشم.

۴ ـ اگر مانند قبا او را در آغوش بگیرم، همانند پیراهنی که او بر تن دارد، آسوده خاطر خواهم شد. [از آن رو پیراهن یار را آسوده خاطر نامیده، که یار در درون آن ـ و گویی در آغوش آن ـ است.]

۵ ـ حتی اگر استخوان‌هایم بپوسد، مهر تو از دلم بیرون نخواهد رفت.

۶ ـ اندام زیبای یار، دل و دینم را ربوده است!

۷ ـ ای حافظ دوای درد تو، فقط لب شیرین اوست! [تکرار برو دوش، دل و دین، دوای تو و لب‌نوش، همه، برای تأکید است.]

۲۸۴ - بانگِ نوشانوش

سحر ز هاتف غیبیم رسید مژده به گوش | که دور شاه شجاع است می دلیر بنوش
شد آنکه اهل نظر بر کناره می‌رفتند | هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش
به صوت چنگ بگوییم آن حکایت‌ها | که از نهفتنِ آن دیگِ سینه می‌زد جوش
شرابِ خانگیِ ترسِ محتسب خورده | به روي یار بنوشیم و بانگِ نوشانوش
ز کوی میکده دوشش به دوش می‌بردند | امام شهر که سجّاده می‌کشید به دوش
دلا، دلالت خیرت کنم به راه نجات | مکن به فسق مباهات و زهد هم مفروش
محلّ نور تجلّی‌ست رای انور شاه | چو قربِ او طلبی در صفای نیّت کوش
به جز ثنای جلالش مساز وردِ ضمیر | که هست گوشِ دلش محرمِ پیامِ سروش

رموزِ مصلحتِ مُلک خسروان دانند
گدایِ گوشه‌نشینی تو حافظا مخروش!

۱ ـ سحرگاهان، از جانبِ فرشته‌ی غیبی این مژده به گوشم رسید که روزگار شاه شجاع است، بی‌پروا و بی‌دغدغه شراب بنوش. [شاه شجاع، فرزند امیر مبارزالدین، برخلاف پدر اهل عیش و عشرت بود. نیز ذوق شعری داشت. حافظ از روزگار فرمانروایی او به نیکی یاد کرده و در برخی غزل‌هایش او را ستوده است. به غزل‌های ۲۹۲، ۲۹۳ و ۲۸۵ بنگرید.]

۲ ـ آن روزگار گذشت که صاحب‌نظران، در حالی که هزارگونه سخن در دهان داشتند، ناگزیر سکوت اختیار کرده بودند.

۳ـ اکنون با صدای ساز و چنگ، آن حکایت‌ها را که از نهفتن آن‌ها، سینه‌هامان مانند دیگ می‌جوشید، بازگو می‌کنیم. [سینه ـ دل ـ را به دیگی مانند کرده که بر اثر پنهان داشتن حکایت‌ها در خود، در جوش بوده است.]

۴ ـ اکنون، در حضور یار و با صدای بلند نوشانوش، شراب خانگی کهنه‌ای را می‌نوشیم که مدت‌ها از ترس محتسب پنهان بوده است.

۵ ـ دیشب، امام شهر را ـ که پیش از این سجاده بر دوش می‌کشید ـ مست و بی‌خبر، بر دوش گرفته از کوی میکده می‌بردند. [یعنی، حتی امام شهر هم که طبعاً مظهر تقوا و پرهیز است، شراب می‌نوشد. آن چنان که از شدت مستی قادر به حرکت نیست و او را به روی شانه از میکده بیرون می‌برند!]

۶ ـ ای دل، از روی نیک‌خواهی تو را به راه نجات راهنمایی می‌کنم؛ به فسق و فجور افتخار و

تظاهر مکن اما زهد و عبادت خود را هم به رخ مکش! [یعنی راه نجات این است که نه به فسق تظاهر کنی و نه به زهد و عبادت و خلاصه آن که از ریا و دورویی بپرهیزی!]

۷ ـ نظر نورانی شاه، جایگاه تجلی نور خدایی است. بنابراین اگر می‌خواهی مقرب درگاه او باشی بکوش تا نیت صاف و پاک داشته باشی.

۸ ـ به جز ستایش جلال و شکوه او، ذکر و وردی در خاطر نداشته باش؛ زیرا که باطن او محرم پیام فرشته‌ی غیبی است. [یعنی دل او چنان پاک و باصفاست که محرم فرشته‌ی غیب است و فرشته‌ی غیبی او را از رازها آگاه می‌کند.]

۹ ـ ای حافظ، تو گدای گوشه‌نشینی بیش نیستی، این قدر فریاد مکن. پادشاهان خود، رمز و راز مصلحت کشور را به خوبی می‌دانند.

۲۸۵ ـ نکته‌ی سربسته

هاتفی از گوشه‌ی می‌خانه دوش — گفت ببخشند گنه می بنوش

لطف الهی بکند کار خویش — مژده‌ی رحمت برساند سروش

این خرد خام به می‌خانه بر — تا می لعل آوردش خون به جوش

گرچه وصالش نه به کوشش دهند — هر قَدَر ای دل که توانی بکوش

لطف خدا بیش‌تر از جرم ماست — نکته‌ی سربسته چه دانی خموش!

گوش من و حلقه‌ی گیسوی یار — روی من و خاکِ درِ می‌فروش

رندی حافظ نه گناهی‌ست صعب — با کرمِ پادشهِ عیب‌پوش

داور دین شاه شجاع آن که کرد — روحِ قُدُس حلقه‌ی امرش به گوش

ای ملِک العرش مرادش بده

وز خطرِ چشمِ بدش دار گوش

۱ ـ دیشب فرشته‌ای از گوشه‌ی می‌خانه گفت: شراب بنوش، گناهت را می‌بخشند.

۲ ـ لطف الهی سرانجامِ کار خود را می‌کند و فرشته‌ی غیبی مژده‌ی بخشش را می‌آورد.

۳ ـ این عقل ناکامل و خام را به می‌خانه ببر، تا شراب لعل‌گون، خون آن را به جوش آورد [و آن را پخته کند. به عقل، شخصیت بخشیده و آن را آدم کم تجربه و ناکاملی می‌داند که شراب، خون او را به جوش می‌آورد و او را پخته می‌کند و از خامی رها می‌سازد.]

۴ـ اگرچه دیدار یار فقط با کوشش به دست نمی‌آید (بلکه باید کششی هم از سوی او در کار باشد) اما ای دل، هرچه می‌توانی در راه وصال او بکوش.

۵ ـ تو از نکته و راز سربسته چه خبر داری؟ خاموش باش! لطف و بخشش الهی بیش‌تر از جرم ماست. [یعنی لطف الهی آن قدر زیاد است که ما هرچه گناه کنیم باز هم مورد بخشش و رحمت او قرار می‌گیریم. پس، از نوشیدن شراب نگران نباش.]

۶ـ من غلام حلقه به گوش یار هستم و چهره بر خاک در می‌خانه می‌سایم. [با توجه به این که بر گوش غلامان حلقه می‌انداختند و آن حلقه نشان وابستگی و تعلق غلام به مالک خود بوده و از سوی دیگر، گیسوی یار نیز حلقه‌حلقه است، شاعر گیسوی یار را حلقه‌ای بر گوش خود ـ به نشانه‌ی وابستگی ـ می‌داند.]

۷ـ در برابر کرم و بزرگواری پادشاه عیب‌پوش، رندیِ حافظ گناه دشوار و مهمی نیست. [مقصود از پادشاه عیب‌پوش، شاه شجاع است که در بیت بعدی از او نام می‌برد.]

۸ـ داور و قاضی دین، شاه شجاع، کسی که جبرئیل حلقه به گوش و فرمانبردار اوست.

۹ ـ ای فرمانروای عرش، ای خدا، خواسته‌های او را برآورده کن و از خطر چشم زخم حسودان محفوظ و در امانش بدار. [با توجه به تصریح شاعر به نام شاه شجاع در بیت هشتم، روشن است که این غزل، در ستایش شاه شجاع سروده شده و مطابق نظر دکتر غنی، در استقبال از یک غزل شاه شجاع است با مطلع:

شـیوه‌ی عشـاق نـباشد خـروش　　گر به مَثَل خون دل آید به جـوش!

شاه شجاع، فرزند امیر مبارزالدین، که ۲۵ سال حکومت کرده و در سال ۷۶۸ در گذشته، خود اهل شعر و ادب و طبعاً ادب پرور بوده است. حافظ، نسبت به این پادشاه ـ که برخلاف پدرش، اهل تساهل و تسامح در امور مذهبی بوده ـ ارادت بسیار داشته است.]

۲۸۶ ـ پروانه‌ی مُراد

در عهد پادشاه خـطابخش جُـرم‌پـوش　　حافظ، قرابه‌کش شد و مُفتی پـیاله‌نوش

صوفی ز کنج صومعه با پای خم نشست　　تا دید محتسب که سبو می‌کشد به دوش

احوال شیخ و قاضی و شُربُ الیهودشان　　کردم سوال صـبحدم از پـیر مـی‌فروش

گفتا نه گفتنی‌ست سخن گرچه مـحرمی　　درکش زبان و پرده نگه‌دار و مِیْ بـنوش

ساقی بهار می‌رسد و وجـهِ مـی نـماند　　فکری بکن که خون دل آمد ز غم به جوش

عشق است و مفلسیّ و جوانیّ و نوبهار عذرم پذیر و جرم به ذیل کرم بپوش
تا چند همچو شمع زبان‌آوری کنی؟ پروانه‌ی مراد رسید ای مُحِب خموش!
ای پادشاهِ صورت و معنی که مثل تو نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش

چندان بمان که خرقه‌ی ازرق کند قبول
بختِ جوانت از فلک پیرِ ژنده‌پوش

۱ ـ در روزگار پادشاه خطابخش جرم‌پوش، حافظ با قرابه شراب می‌نوشد و فقیه صاحب فتوا با پیاله. [قرابه، شیشه‌ی بزرگ شراب است. قرابه کش، دو معنی دارد. هم آن که قرابه بر دوش می‌کشد و حمل می‌کند و هم کسی که با قرابه شراب می‌نوشد. کنایه از شراب نوشیدن به افراط. می‌گوید، در روزگار این پادشاه که خطابخش و جرم پوش است و به می‌گساران سخت نمی‌گیرد (که احتمالاً همان شاه شجاع است) ـ رندانی چون حافظ، با قرابه و مفتی و فقیهان شهر با پیاله ـ یعنی با مقداری کمتر ـ شراب می‌نوشند!]

۲ ـ صوفی، تا دید که محتسب، سبوی شراب به دوش می‌کشد، از کنج صومعه به می‌خانه رفت و در پای خم نشست. [یعنی در فضای آکنده از شادخواری در عهد این پادشاه، همه رو به می‌خانه آورده‌اند! حتی محتسب که روزی در می‌خانه‌ها را می‌بست، سبوی شراب بر دوش می‌کشد و صوفی خلوت نشین هم ـ با دیدن محتسب در این حال ـ به می‌خانه آمده و در پای خم نشسته است.]

۳ـ صبحدم، احوال شیخ و قاضی و شراب پنهانی نوشیدن آنان را از پیر می‌فروش پرسیدم. [شُرب الیهود، یعنی شراب نوشیدن یهودان، به این نکته اشاره دارد که یهودان در جامعه‌ی اسلامی مجاز نبوده‌اند که آشکارا شراب بنوشند و بنابراین پنهانی به این کار می‌پرداخته‌اند. ازاین رو شُربِ‌الیهود، نسبت به غیریهود، کنایه از شراب نوشیدن پنهانی است. شاعر در ادامه‌ی سخن از رویکرد همگان به نوشیدن شراب، از شیخ و قاضی یاد می‌کند و می‌گوید: اینان برای حفظ ظاهر، پنهانی شراب می‌نوشند! و من، این موضوع را از پیر می‌فروش پرسیدم و او جواب داد:]

۴ ـ اگر چه تو رازدار هستی، اما این موضوع گفتنی نیست. خاموش باش، این راز را در دل نگه‌دار و شراب بنوش! [پیر می‌فروش می‌گوید: شراب پنهانی خوردن قاضی و شیخ، رازی است که بهتر است از آن سخن نگوییم، چرا که این افشاگری موجب گرفتاری خواهد بود. تو شرابت را بنوش و خاموش باش و در کار آنان کنج‌کاوی مکن!]

۵ ـ ساقی، فصل بهار فرا می‌رسد، در حالی که وجهی برای نوشیدن شراب نمانده است. برای این موضوع چاره‌ای بیندیش که از شدت غم و اندوه خون دلم به جوش آمده است!

۶ ـ با بزرگواری خود، عذر مرا بپذیر و جرم مرا ببخش؛ زیرا که در فصل بهار و دوره‌ی جوانی و عاشقی، گرفتار فقر و تنگ‌دستی‌ام. [از این روست که از تو می‌خواهم چاره‌ای برای به دست آوردن وجه می، بیندیشی. به طور غیرمستقیم، از ممدوح خود وجهِ، می‌خواهد. از این درخواست خود، عذرخواهی می‌کند و از او می‌خواهد که از جرم شراب نوشی او بگذرد و در توجیه کار خود، به فصل بهار و دوره‌ی جوانی و عاشقی اشاره می‌کند که با تنگ‌دستی سازگار نیست!]

۷ ـ ای عاشق، خاموش باش؛ زیرا که اجازه‌ی کامیابی صادر شد! تا کی می‌خواهی مانند شمع زبان درازی کنی؟

۸ ـ ای پادشاه جهان صورت و جهان معنا، که هیچ چشمی مانند تو را ندیده و هیچ گوشی مانند تو را نشنیده است؛ [جهان صورت و معنی، یعنی هم این دنیا و هم دنیای آخرت.]

۹ ـ آن قدر زنده بمان که بخت جوان تو، از دست آسمان پیر کهنه‌پوش، خرقه‌ی کبودش را بستاند! [خرقه گرفتن، از آداب صوفیه بوده و کسی که از دست پیری خرقه می‌گرفته یا خرقه می‌پوشیده، جانشین او می‌شده است. بنابراین می‌گوید: تو آن قدر بمان که آسمان کهنه، لباس کبود خود را بر تن بخت جوان تو بپوشاند. یعنی بخت تو جانشین آسمان و روزگار شود و پایدار بماند.]

۲۸۷ ـ سرِّ می‌فروش

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش — وز شما پنهان نشاید کرد سرِّ می‌فروش

گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع — سخت می‌گیرد جهان بر مردمان سخت‌کوش

وانگهم در داد جامی کز فروغش بر فلک — زهره در رقص آمد و بربط زنان می‌گفت نوش

با دلِ خونین لبِ خندان بیاور همچو جام — نی‌گرت زخمی رسد آیی چو چنگ اندر خروش

تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی — گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش

گوش کن پند ای پسر وز بهر دنیا غم مخور — گفتمت چون دُر حدیثی گر توانی داشت‌هوش

در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید — زان که آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش

بر بساطِ نکته‌دانان خودفروشی شرط نیست — یا سخن دانسته گو ای مرد عاقل یا خموش!

ساقیا می ده که رندی‌های حافظ فهم کرد

آصفِ صاحب‌قرانِ جرم‌بخشِ عیب‌پوش

۱ ـ دیشب، فرد کاردان و هوشمندی، راز پنهانی را به من گفت. شایسته نیست که راز می‌فروش را از شما پنهان کنم.

۲ ـ گفت: کارها و امور زندگی را بر خود آسان بگیر؛ زیرا که دنیا ـ از روی طبع ـ بر مردمان حساس و سخت‌گیر، سخت و دشوار می‌گیرد.

۳ـ آنگاه جام شرابی به من داد که از درخشندگی آن، زهره ـ خنیاگر آسمان ـ به رقص و پای‌کوبی پرداخت و در حال نواختن بر بط، می‌گفت: نوش!

۴ ـ آری، با آن که دلت از زندگی خون است، مانند جام شراب لب خندان داشته باش! مانند چنگ مباش که با ضربه‌ای کوچک به فریاد و خروش بیایی. [جام شراب را ـ که محتوی مایع سرخ است ـ به دل پرخون مانند کرده و درخشندگی شراب و نیز قلقل آن هنگام فرو ریختن از گلوی تنگ صراحی را، خنده‌ی شراب فرض کرده چنین تصور می‌کند که جام، با وجود دل خونین لبی خندان دارد! از این رو مخاطب را نیز به این سیرت فرا می‌خواند. حاصل سخن، دعوت به صبوری و تحمل سختی‌ها و رنج‌ها و بروز ندادن آن است.]

۵ ـ تا با پرده‌ی اسرار آشنا نشوی، رمزی از آن درنخواهی یافت؛ زیرا که گوش نامحرم شایستگی دریافت پیام فرشته‌ی غیبی را ندارد. [باتوجه به قرینه‌ی فعل شنیدن، پرده، به معنای پرده‌ی موسیقی هم ایهام دارد. می‌گوید: از این دستگاه و پرده‌ی موسیقی، آنگاه رمزی درمی‌یابی که با آن آشنا باشی.]

۶ ـ ای فرزند! پند مرا گوش کن و به خاطر دنیا غم مخور! اگر هوشمند باشی، پی می‌بری که سخن ارزشمندی چون مروارید به تو گفتم.

۷ ـ در حریم عشق نمی‌توان به گفت‌وگو پرداخت؛ زیرا که در آن جا تمام اعضا و اندام‌ها باید به چشم و گوش بدل شود. [یعنی در حریم عشق، فقط باید با تمام وجود، ببینیم و بشنویم. باید سراپا گوش و چشم بود!]

۸ ـ در محفل نکته‌دانان و اهل دانش، اظهار فضل و خودنمایی شرط ادب نیست. پس ای انسان خردمند، یا از روی دانش و آگاهی سخن بگو یا خاموش باش!

۹ ـ ای ساقی، شراب بده که سرانجام آصف نیک بخت و بزرگوار روزگار که بخشنده‌ی جُرم و پوشنده‌ی عیب‌هاست، به رندی‌های حافظ پی برد! [مقصود از آصف صاحب قِران، وزیر وقت و احیاناً ـ بر حسب گفته‌ی دکتر غنی ـ جلال‌الدین توران شاه است. صاحب قِران، یعنی خوش طالع؛ یعنی کسی که هنگام تولد او قِران سعدین (= نزدیکی دو ستاره‌ی سعد) بوده است.]

۲۸۸ـ گلستان خیال

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش / دلم از عشوه‌ی شیرین شکرخای تو خوش
همچو گل‌برگ طری هست وجود تو لطیف / همچو سرو چمن خُلد سراپای تو خوش
شیوه و ناز تو شیرین، خط و خال تو ملیح / چشم و ابروی تو زیبا، قد و بالای تو خوش
هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار / هم مشام دلم از زلف سمن‌سای تو خوش
در ره عشق که از سیل بلا نیست گذار / کرده‌ام خاطر خود را به تمنّای تو خوش
شُکرِ چشم تو چه گویم که بدان بیماری / می‌کند درد مرا از رخ زیبای تو خوش

در بیابان طلب گرچه ز هر سو خطری‌ست
می‌رود حافظ بی‌دل به تولّای تو خوش

۱ـ ای کسی که همه‌ی وجود تو دل‌پذیر و همه‌ی اندام‌هایت زیبا و خوشایند است، دلم از ناز و عشوه‌ی لب شیرین تو که سخنان شکرین می‌گوید، شاد و خوش است.

۲ـ وجود تو مانند گل‌برگِ تازه و باطراوت، لطیف و سراپای تو مانند سروی که در چمن بهشت روییده، زیبا و خوشایند است.

۳ـ عشوه و ناز تو شیرین و خط و خال چهره‌ات نمکین؛ چشم و ابروی تو زیبا و قد و بالای تو خوشایند است.

۴ـ هم گلستان خیال من، از وجود تو پر از نقش و نگار و هم مشام جانم از زلف آغشته به بوی گل یاسِ تو، خوش است. [خیال خود را به گلستان و گیسوی یار را به گل خوش بویِ یاس مانند کرده و وجود معشوق را به گل‌هایی که این گلستان را زیبا و چشم‌نواز ساخته است.]

۵ـ د رراه عشق، که بلاها و گرفتاری‌ها مانند سیلی، گذر از آن را غیرممکن کرده، دلم را با آرزوی دیدار تو خوش کرده‌ام.

۶ـ چگونه از چشم تو سپاسگزاری کنم که با وجود آن همه بیماری، درد مرا با دیدن چهره‌ی زیبای تو تسکین می‌بخشد. [بیماری چشم، مجازاً به معنای خماری چشم است. در نسخه‌ی خانلری، مصراع اول چنین ضبط شده است: «پیش چشم تو بمیرم که بدان بیماری.» این ضبط نسبت به متن ترجیح دارد. می‌گوید: پیش چشم تو بمیرم که با وجود بیماری، صورت تو را زیباتر کرده و درد عشق مرا آرامش می‌بخشد.]

۷ـ اگرچه، در بیابان طلب از هر سو خطر وجود دارد، حافظ بی‌دل و عاشق به عشق تو این راه را به آسانی می‌پیماید. [طلب، یعنی خواستن، نخستین وادی از وادی‌های سیر و سلوک عرفانی و از این رو برای سالک مرحله‌ای پر از دشواری‌هاست.]

۲۸۹ـ گل‌عذاری خوش

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش
معاشر دلبری شیرین و ساقی گل‌عذاری خوش

الا ای دولتی‌طالع که قدر وقت می‌دانی
گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش

هر آن کس را که در خاطر ز عشق دلبری باری‌ست
سپندی گو بر آتش نه، که دارد کار و باری خوش

عروس طبع را زیور ز فکر بکر می‌بندم
بود کز دست ایامم به دست افتد نگاری خوش

شب صحبت غنیمت دان و داد خوش‌دلی بستان
که مهتابی دل‌افروز است و طرف لاله‌زاری خوش

می‌ای در کاسه‌ی چشم است ساقی را، «بنام ایزد»!
که مستی می‌کند با عقل و می‌بخشد خماری خوش

به غفلت عمر شد حافظ بیا با ما به می‌خانه
که شنگولان خوش‌باشت بیاموزند کاری خوش

۱ ـ در کنار آب و در سایه‌ی درخت بید، با برخورداری از ذوق شعری و یاری زیبا و دلبری شیرین حرکات به عنوان همنشین و گل چهره‌ای به عنوان ساقی،

۲ ـ ای کسی که از بخت و طالع خوش برخورداری و ارزش وقت را می‌دانی، این عیش و عشرت گوارایت باد که روزگار خوشی داری! [دو بیت، مکمل هم هستند. خطاب به انسان خوشبختی که قدر وقت را می‌داند و در فضایی که در بیت اول وصف کرد، نشسته است، می‌گوید: این روزگار خوش گوارایت باد.]

۳ـ به هر کسی که بار غم عشق دلبری را در خاطر دارد بگو سپندی بر آتش بسوزاند (تا زخم چشم را دور کند) زیرا که خوش سرو سامانی دارد.

۴ ـ ذوق شعری‌ام را با اندیشه‌ای نو می‌آرایم، به امید آن که دست روزگار دلبر زیبایی را نصیبم کند. [طبع و ذوق خود را به عروسی مانند کرده و فکر بکر را به زیوری که با آن، عروس را می‌آراید.]

۵ ـ شب همنشین شدن با یار را غنیمت بدان و از عیش و شادمانی بهره‌ی کامل بگیر؛ زیرا که مهتابی زیبا و دل‌افروز و لاله‌زاری خوش و چشم‌نواز است.

۶ ـ در کاسه‌ی چشم ساقی، شرابی شگفت‌انگیز وجود دارد که عقل را مست می‌کند و خماری خوشایندی به آن می‌بخشد. [خماری چشم ساقی را به شرابی مانند کرده و به عقل شخصیت بخشیده، می‌گوید: شراب (خماری) چشم ساقی حتی عقل را مست و خمار می‌کند.]

۷ ـ ای حافظ، عمر به غفلت گذشت! با ما به می‌خانه بیا تا زیبارویان خوش طبع و ظریف، کار بهتری به تو بیاموزند! [مقصود از کار خوش، می‌گساری است. می‌گوید: حال که عمر به غفلت سپری شده به می‌خانه بیا تا زیبارویان کاری به تو بیاموزند که عمرت تلف نشود!]

۲۹۰ ـ مجمع خوبی و لطف

مجمع خوبی و لطف است عذار چو مهش ‌‌‌ ‌ ‌ ‌ لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش

دلبرم شاهد و طفل است و به بازی روزی ‌ ‌ ‌ ‌ بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش

من همان به که از او نیک نگه دارم دل ‌ ‌ ‌ ‌ که بد و نیک ندیده‌ست و ندارد نگهش

بوی شیر از لب همچون شکرش می‌آید ‌ ‌ ‌ ‌ گرچه خون می‌چکد از شیوه‌ی چشم سیهش

چارده‌ساله بتی چابک شیرین دارم ‌ ‌ ‌ ‌ که به جان حلقه به گوش است مه چارده‌اش

از پی آن گل نورسته دل ما یا رب ‌ ‌ ‌ ‌ خود کجا شد که ندیدیم در این چند گهش

یار دلدار من ار قلب بدین سان شکند ‌ ‌ ‌ ‌ ببرد زود به جان‌داری خود پادشهش

جان به شکرانه کنم صرف گر آن دانه‌ی دُر
صدف سینه‌ی حافظ بود آرامگهش

۱ ـ چهره‌ی چون ماه او مجمع خوبی و لطافت و زیبایی است؛ اما مهر و وفا در وجود او نیست! خدایا به او مهر و وفا بده!

۲ ـ دلبر من، زیبای خردسالی است و روزی از روی بازی، مرا به زاری خواهد کشت و از نظر شرع گناهی نخواهد داشت! (چون کودک است!)

۳ـ همان بهتر است که من دلم را از دست او مراقبت کنم؛ زیرا که او هنوز خوب و بد ندیده (کم تجربه است) و دلم را نگه نخواهد داشت!

۴ ـ هنوز از لب شیرین او، بوی شیر می‌آید؛ اگرچه از ناز چشم سیاهش خون دل عاشقان می‌چکد. [با آن که خردسال است، عاشقان بسیاری دارد که از ناز چشم سیاه او دلشان خون است.]

۵ ـ دلبری چهارده ساله دارم که به زیبایی بُت و بسیار چابک و شیرین حرکات است و ماه شب چهاردهم (ماه تمام) با جان و دل غلام حلقه به گوش اوست.

۶ ـ یارب، دل ما در جستجوی آن دلبر خردسال زیبا ـ که مانند گل نوشکفته است ـ به کجا رفته، که مدتی است آن را ندیده‌ایم؟!

۷ ـ یار دلدار من، اگر به همین شیوه قلب‌ها را بشکند، به زودی پادشاه، او را برای مراقبت از جان خود خواهد برد! [قلب ایهام دارد و معنی دوم آن قلب سپاه (مرکز سپاه) است. و بنابراین مقصود از شکستن قلب، شکست دادن مرکز سپاه است که نشانه‌ی نیرومندی و شجاعت دلاوران جنگ‌جوست. آرایش سپاه در گذشته به صورت سه جناح بوده است: یمین، یسار و قلب. بنابراین

مقدمات، می‌گوید: دلبر ما که چنین در شکستن «قلب»ها ماهر است به زودی مورد توجه شاه واقع خواهد شد و شاه او را برای نگهبانی خود دعوت خواهد کرد!]

۸ ـ اگر آن دلبر، سینه‌ی حافظ را محل آرمیدن خود قرار دهد، به نشانه‌ی شکر و سپاسگزاری، جان خود را نثار او خواهم کرد. [مقصود از دانه‌ی در، یار است. دلبر را به دانه‌ی مروارید و سینه‌ی خود را به صدفی مانند کرده که جایگاه مروارید است. به این ترتیب، می‌گوید: اگر این مروارید در این صدف قرار گیرد ـ یعنی اگر دلبر به آغوش من بازگردد ـ جان به شکرانه فدا خواهم کرد.]

۲۹۱ ـ شکاریِ سرگشته

دلم رمیده شده و غافلم من درویش | که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش
چو بید بر سر ایمان خویش می‌لرزم | که دل به دست کمان ابرویی‌ست کافرکیش
خیال حوصله‌ی بحر می‌پزد، هیهات! | چه هاست در سر این قطره‌ی مُحال اندیش!
بنازم آن مژه‌ی شوخِ عافیت کُش را | که موج می‌زندش آب نوش بر سر نیش
ز آستین طبیبان هزار خون بچکد | گرم به تجربه دستی نهند بر دل ریش
به کوی میکده گریان و سرفکنده روم | چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش
نه عمر خِضر بماند نه مُلک اسکندر | نزاع بر سر دُنییِّ دون مکن درویش!

بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ
خزانه‌ای به کف آور ز گنج قارون بیش

۱ ـ دلم، گریزان و سرگردان شده و من بیچاره نمی‌دانم بر سر آن شکاری سرگشته چه آمده است. [شکاریِ سرگشته، یعنی صید سرگردان استعاره از دل است. دل خود را به یک صید رمیده و سرگردان مانند کرده که شاعر از حال او بی‌خبر است!]

۲ ـ دلم گرفتار دلبری کمان ابرو و کافرکیش است. مانند بید به خود می‌لرزم که ایمان و دینم در خطر است. [یعنی دلم که گرفتار شده، اکنون نگران و لرزان هستم که ایمانم در عشق او از دست برود!]

۳ـ این دل سرگشته خیال دریا شدن را در سر می‌پروراند! این قطره‌ی محال‌اندیش، چه آرزوها در سر دارد! هیهات که برآورده شود. [دل سرگشته‌ی خود را که در بیت نخست به شکاری سرگشته مانند کرده بود، در این بیت به قطره‌ای مانند کرده که آرزوهای غیرممکن و برآورده نشدنی، یعنی آرزوی دریا

شدن را در سر دارد. خیال پختن، آرزوی خام پروراندن است و حوصله مجازاً به معنی گنجایش است. بنابراین، می‌گوید: این قطره آرزوی خام دریا شدن و گنجایشی مانند دریا داشتن را در سر دارد. چه آرزوی دور و درازی! چه اندیشه و آرزوی محالی! به این دیدگاه عرفانی نظر دارد که انسان، قطره‌ای از دریای هستی و فطرت الهی است، که هرگاه به اصل خود بازگردد و به دریای هستی بپیوندد، خود دریا می‌شود؛ قطره دریاست اگر با دریاست!]

۴ ـ آن مژگان گستاخ عافیت‌کش را بنازم که مانند نیش خار بر دل فرو می‌رود، اما در عین حال مانند آب حیات، مرهم دل‌هاست. [مژه‌ی یار را از آن رو که دل‌ها را مجروح می‌کند به نیش و چون موجب راحت دل عاشقان است، آن را به آب گوارای زندگی، مانند کرده است.]

۵ ـ اگر طبیبان، برای آزمودن حال من، دستی بر دل مجروح من بنهند، خون دلم از آستین شان فرو خواهد چکید! [یعنی دلم آن قدر مجروح و خونین است که اگر طبیبان برای معالجه دستی به آن بزنند، خون دلم نه از سر انگشت بلکه از آستین‌شان خواهد چکید!]

۶ ـ با چشم گریان و سر افکنده به کوی میکده می‌روم؛ زیرا که از حاصل کار خود شرمم می‌آید.

۷ ـ نه عمر خضر ماندگار است و نه ملک و فرمانروایی اسکندر پایدار! پس ای درویش، به خاطر دنیای پست و بی‌ارزش جدال مکن. [با اشاره به این که خضر از آب چشمه‌ی زندگی نوشید و عمر جاودان یافت و اسکندر حکومتی بزرگ برپا ساخت و کشورهای بسیاری را فتح کرد، از آن دو به عنوان مظهر جاودانگی و اقتدار یاد کرده و باتوجه به این که هر دو فانی شده‌اند، می‌گوید: به خاطر دنیای فانی که در آن هیچ چیز جاودانه و پایدار نیست، نزاع مکن!]

۸ ـ ای حافظ، دست هر گدایی به کمر یار نمی‌رسد؛ بکوش تا به گنجینه‌ای دست یابی که ارزش آن از گنج قارون بیشتر باشد. [یعنی با در اختیار داشتن چنین گنجی و خرج کردن آن در راه یار است که می‌توان به وصال او رسید! نسخه‌ی خانلری، به جای کمر، گهر ضبط کرده که از جنبه‌ی هنری و زیباشناسی و نزدیک بودن به زبان تراش خورده‌ی شعر حافظ، بر متن ترجیح دارد. در این صورت، گُهر استعاره از معشوق است. در این صورت، می‌گوید: دست هر گدا به آن گوهر گران‌بها ـ به معشوق ـ نخواهد رسید. هر کسی شایسته‌ی وصال یار نیست!]

۲۹۲ ـ موج خیزِ حادثه

ما آزموده‌ایم در این شهر بخت خویش / بیرون کشید باید از این ورطه، رخت خویش
از بس که دست می‌گزم و آه می‌کشم / آتش زدم چو گل به تن لخت لخت خویش
دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که می‌سرود / گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش
کای دل تو شاد باش که آن یار تندخو / بسیار تندروی نشیند ز بخت خویش
خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد / بگذر ز عهدِ سُست و سخن‌های سخت خویش
وقت است کز فراق تو وز سوز اندرون / آتش در افکنم به همه رخت و پخت خویش
ای حافظ ار مراد میسّر شدی مدام
جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

۱ ـ ما بخت خود را در این شهر آزموده‌ایم، باید رخت و اثاث زندگی را از این گرداب خطر بیرون بکشیم. [در این شهر بخت با ما یار نیست، بلکه این شهر مانند منزلگاه خطر است، بنابراین، بهتر آن است که از آن بیرون برویم.]

۲ ـ از بس که دست خود را به نشانه‌ی حسرت می‌گزم و آه می‌کشم، از آتش حسرت پاره‌پاره‌ی وجودم می‌سوزد و مانند برگ‌های گل، سرخ می‌شود. [مقصود از لخت لخت خویش (یعنی پاره پاره‌ی وجودم) تمام وجود و ذره ذره‌ی وجود است. شاعر، گل را به سبب سرخی، مظهر آتش گرفته و با تشبیه سوز درون خود به گل، به این سوختن، عینیت بخشیده است!]

۳ـ بلبلی دیشب نغمه سر داده بود و گل، برای شنیدن نغمه‌ی او گوش خوابانده بود. از نغمه‌ی بلبل چه خوشم آمد که چنین می‌سرود:

۴ ـ ای دل، تو شاد باش که آن یار تندخو، سرانجام از بخت ناسازگار خویش بسیار چهره در هم خواهد کشید. [تندرُوی نشستن، یعنی ترش رویی و عبوس و خشمگین شدن. می‌گوید: آن یار که نسبت به ما تندخویی می‌کند، از بخت بد خود پاداش می‌گیرد و گرفتار خشم و رنج می‌شود. پس تو غمگین مباش.]

۵ ـ اگر می‌خواهی سختی‌ها و آسانی‌های جهان بگذرد، از گفتن سخنان درشت و خشن و وعده‌های سست و ناپایدار، بپرهیز.

۶ ـ وقت آن فرا رسیده که از رنج دوری تو و آتش درون خود، همه‌ی رخت و اثاث زندگی خود را آتش بزنم. [در نسخه‌ی خانلری به جای این بیت، بیت دیگری ضبط شده که بسیار مشهور و از

جنبه‌ی تصویرپردازی زیباتر است و بر متن ترجیح دارد و آن، این است:

گــر مــوج‌خیز حــادثه ســر بـر فـلک زنـد　　عارف، به آب تر نکند رخت و پخت خویش!

یعنی: اگر موج حوادث سراسر جهان را فرا بگیرد، عارف دغدغه خاطری به دل خود راه نمی‌دهد. تا حدودی یادآور این بیت خواجه از غزلی دیگر است:

یک دم غــــریق بــــحر خــــدا شــــو، 　　گمان مبر کز آب هفت بحر به یک موی ترشوی!]

۷ ـ ای حافظ، اگر آرزوها به طور پیوسته و همیشگی برآورده می‌شد، جمشید شاه نیز از تاج و تخت خود دور نمی‌ماند. [یعنی، این که گاهی آرزوها برآورده نمی‌شود، امری عادی و طبیعی است. همچنان که جمشید، پادشاه بزرگ و نیک بخت روزگار خود نیز، پس از آن همه کامروایی، تاج و تخت خود را از دست داد! و سرانجام به کام مرگ فرو رفت!]

۲۹۳ ـ میِ مُغانه بیار!

قسم به حشمت و جاه و جلال شاه شجاع　　که نیست با کَسَم از بهر مال و جـاه نـزاع

شــراب خــانگی‌ام بس مــی مـغانه بـیار　　حـریف بـاده رسید ای رفـیقِ تـوبه وداع

خدای را به می‌ام شست‌وشوی خرقه کنید　　که من‌نمی‌شنوم بوی خیر از ایـن اوضـاع!

ببین که رقص کنان می‌رود به ناله‌ی چنگ　　کسی که رُخصه نفرمودی اسـتماعِ سـماع!

به عاشقان نظری کن به شکر ایـن نـعمت　　که من غـلام مـطیعم، تـو پـادشاه مـطاع

به فیض جرعه‌ی جام تـو تشنه‌ایـم، ولی　　نـمی‌کنیم دلیـری، نـمی‌دهیم صــداع

جبین و چهره‌ی حافظ خـدا جـدا مکـناد
ز خــاک بــارگه کــبریایِ شــاه شجاع

۱ ـ به شکوه و جاه و جلال شاه شجاع سوگند که به خاطر مال و مقام دنیوی با کسی ستیز و گفت‌وگو نمی‌کنم.

۲ ـ نوشیدن شراب خانگی دیگر برایم بس است؛ اکنون شراب مغانه بیاور! ای رفیق توبه خداحافظ! اکنون هم پیاله آمده است. [مقصود از شراب خانگی، شراب پنهانی است و می مغانه، به شراب نوشی آشکار اشاره دارد. یعنی هنگامی که در می‌خانه‌ها را می‌بسته‌اند، شراب‌های خانگی، به طور پنهانی رواج می‌یافته است. با توجه به این موضوعِ اجتماعی و نیز با عنایت به این که این غزل در

مدح شاه شجاع است، و دوره‌ی حکومت او (برخلاف دوره‌ی پدرش) روزگار تساهل در این امور بوده؛ می‌گوید: نوشیدن شراب خانگی (پنهانی) دیگر بس است، از آن شراب که در دیر مغان ساخته می‌شود بیاور. مقصود از رفیق توبه، زاهد و عابدی است که در کار زهد و توبه با شاعر همراه بوده است و اینک که نوشیدن شراب آزاد شده و رفیق هم پیاله آمده، از رفیق توبه خداحافظی می‌کند!]

۳ـ به خاطر خدا، خرقه‌ی مرا با شراب بشویید! زیرا که از این اوضاع آشفته بوی خیری به مشام نمی‌رسد. [خرقه‌ی مرا با شراب بشویید، یعنی مرا غرق در شراب کنید، آن چنان که سرمست شوم و جز بوی شراب نشنوم؛ زیرا که از این اوضاع اجتماعی آکنده از ریا و تزویر، بوی خیر نمی‌شنوم!]

۴ ـ ببین: کسی که اجازه‌ی رقص و سماع به دیگران نمی‌داد، اکنون خود با آهنگ چنگ، رقص‌کنان می‌رود. [مقصود از کسی که اجازه‌ی رقص و سماع نمی‌داد، محتسب و فقیه روزگار است.]

۵ ـ به شکرانه‌ی این نعمت که من بنده‌ی فرمانبردار تو هستم و تو پادشاهی فرمانروا هستی، به عاشقان خود نظر لطفی کن.

۶ ـ نیازمند و تشنه‌ی جرعه‌ای از فیض شراب تو هستیم؛ اما در حضور تو گستاخی نمی‌کنیم و دردسر نمی‌دهیم.

۷ـ خداوند، پیشانی و چهره‌ی حافظ را از خاک بارگاه با عظمت شاه شجاع جدا نکند! [یعنی حافظ همیشه پیشانی و چهره‌ی خود را به نشانه‌ی تعظیم و ستایش بر خاک بارگاه شاه شجاع قرار دهد و از این خدمت محروم نباشد! اظهار ارادت نسبت به ممدوح و آرزوی تداوم این ارادات است.]

۲۹۴ ـ مظهر لطف ازل

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع — شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع
برکشد آینه از جیب افق چرخ و در آن — بنماید رخ گیتی به هزاران انواع
در زوایای طرب خانه‌ی جمشید فلک — ارغنون ساز کند زهره به آهنگ سماع
چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر — جام در قهقهه آید که کجا شد مناع؟
وضع دوران بنگر، ساغر عشرت برگیر — که به هر حالتی این است بهین اوضاع!
طره‌ی شاهد دنیی همه بند است و فریب — عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع
عمر خسرو طلب ار نفع جهان می‌خواهی — که وجودی‌ست عطابخش کریم نفاع

مظهر لطف ازل روشنی چشم امل،
جامع علم و عمل، جان جهان شاه شجاع

اشاره ـ این غزل در مدح شاه شجاع سروده شده و قصد شاعر ارائه تصویری است از اوضاع جامعه در عهد این پادشاه، که به نظر او بهترین وضع و حالت است؛ زیرا که پس از یک دوره سخت‌گیری‌ها ـ و در نتیجه رواج تزویر و ریا ـ تسامحِ این شاه خوش‌گذران، موجب آن شد ، تا جامعه نفسی به راحتی بکشد و دامن دورویی و نیرنگ برچیده شود و هر کسی همان گونه بنماید که هست.

برای بازتاباندن چنین تصویری، مقدمه‌ای می‌چیند و از طلوع خورشید در پهنه‌ی آسمان یاد می‌کند که پرتوش جهان هستی را روشن می‌کند و پیش از طلوع خورشید، زهره در آسمان ارغنون می‌نوازد و آسمان به ساز او می‌رقصد و همراه با رقص و طربِ آسمان، صدای آوای چنگ و غلغل شراب، در زمین به گوش می‌رسد و در این میان، از مخالفت کننده و بازدارنده خبری نیست.

پایان غزل ـ مانند قصیده ـ به دعا و آرزوی طول عمر برای شاه اختصاص می‌یابد.

۱ ـ سحرگاهان که خورشید از خلوتگاه آرامش طلوع می‌کند و نور خود را به همه جا می‌گسترد. [خلوتگاه کاخ ابداع، استعاره از آسمان است آسمان را به کاخی مانند می‌کرده که آفرینش در خلوتگاه آن صورت می‌گیرد. شمع خاور (شمعی که در مشرق روشن می‌شود) استعاره از خوشید است.]

۲ ـ آسمان، خورشید را از افق بیرون می‌آورد و به وسیله‌ی آن چهره‌ی گیتی را به اشکال گوناگون نمایان می‌سازد[آینه را در گریبان می‌نهاده و به هنگام ضرورت، آن را بیرون آورده و در آن می‌نگریسته‌اند. این رسم در شکل نزدیک‌تر آن به روزگار ما، مانند استفاده از ساعت جیبی است. به هر حال براساس این تصویر واقعی، شاعر به آسمان شخصیت انسانی می‌بخشد و خورشید را به آینه‌ای مانند می‌کند که آسمان از گریبان خود بیرون می‌آورد و تصویر جهان در آن منعکس می‌شود.]

۳ـ در زوایای آسمان، زهره ارغنون خود را متناسب با آهنگ رقص و سماع می‌نوازد. [طرب‌خانه‌ی جمشید، آسمان است به اعتبار آن که جمشید فلک، یعنی پادشاه آسمان، استعاره از خورشید است. با توجه به این که جمشید نیز پادشاهی عشرت‌طلب بوده، آسمان، یعنی فضای جهان هستی را طرب‌خانه‌ی او به شمار آورده است. زهره، همان ستاره‌ی سحری است که آن را خنیاگر آسمان نامیده‌اند.]

۴ ـ (همراه با صدای ارغنون زهره) چنگ نیز به خروش می‌آید و در آهنگ خود می‌گوید: مخالف شادی و خوش‌گذرانی کجاست؟ و جام شراب قهقهه می‌زند و می‌پرسد: کجاست آن که از شراب نوشی ممانعت می‌کرد؟!

۵ ـ وضع زمانه را ببین و جام شادی بنوش؛ زیرا که به هر حال، این بهترین وضع و موقعیت ممکن است.

۶ ـ دنیا مانند زیبارویی است که گیسوی او همه بند و نیرنگ است. عارفان به خاطر این رشته‌ی

پرمکر و فریب به ستیز و نزاع نمی‌پردازند. [دنیا را به یک معشوق زیبا و گیسوی او را به دام نیرنگ و فریب مانند کرده است.]

۷ ـ اگر می‌خواهی از این جهان (و زندگی دنیوی) بهره‌مند باشی، برای پادشاه عمر طولانی آرزو کن؛ زیرا که او وجود بخشنده و بزرگواری است که بسیار سود می‌رساند.

۸ ـ (پادشاهی که) مظهر لطف ازلی خداوند و روشنگر چشم آرزو، صاحب علم و عمل و جانِ جهان است؛ یعنی، شاه شجاع!

۲۹۵ ـ در میان آب و آتش

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع — شب‌نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع

روز و شب خوابم نمی‌آید به چشم غم‌پرست — بس که در بیماری هجر تو گریانم چو شمع

رشته‌ی صبرم به مقراض غمت ببریده شد — همچنان در آتش مهر تو سوزانم چو شمع

گر کُمیت اشک گل‌گونم نبودی گرم‌رَو — کی شدی روشن به گیتی راز پنهانم چو شمع؟

در میان آب و آتش همچنان سرگرم توست — این دل زار نزار اشک بارانم چو شمع

در شب هجران مرا پروانه‌ی وصلی فرست — ورنه از دردت جهانی را بسوزانم چو شمع

بی جمال عالم آرای تو، روزم چون شب است — با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع

کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت — تا در آب و آتش عشقت گدازانم چوشمع

همچو صبحم یک نفس باقی‌ست با دیدار تو — چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع

سرفرازم کن شبی از وصل خود ای نازنین — تا منّور گردد از دیدارت ایوانم چوشمع

آتش مهر تو را حافظ عجب در سر گرفت!
آتش دل کی به آب دیده بنشانم چو شمع؟

۱ ـ در وفاداری نسبت به عشق تو، مانند شمع، در میان خوبان روزگار مشهورم؛ و مانند شمع که روشنگر محفل سربازان و رندان است، همراه با آنان شب‌زنده‌داری می‌کنم.

۲ ـ روز و شب به چشم غمزده‌ی من خواب نمی‌آید، از بس که در بیماری و درد هجران تو مانند شمع می‌گریم. [گریه‌ی شمع، تصویر انتزاعی ذوب شدن پیکر شمع است. به شمع شخصیت بخشیده و ذوب شدن آن را گریه‌ی او فرض کرده است.]

۳ـ غم عشق تو، رشته‌ی صبر مرا از هم گسست؛ با این همه، همچنان در آتش عشق تو مانند شمع می‌خندم. [به این تصویر عینی نظر دارد که فتیله‌ی شمع را با قیچی می‌برند تا بهتر بسوزد. غم عشق را به قیچی و صبر خود را به فتیله‌ی شمع مانند کرده، می‌گوید با وجود پایان یافتن صبر و شکیبایی در عشق تو، باز هم می‌سوزم و می‌خندم. خنده‌ی شمع تصویر شعله کشیدن آن است. شمع، پس از آن که فتیله‌اش را کوتاه می‌کنند، روشن‌تر می‌سوزد. یعنی، می‌خندد!]

۴ـ اگر اشک خونین من، این چنین به سرعت بر چهره‌ام نمی‌ریخت، راز پنهان عشق من چگونه ـ مانند شمع ـ آشکار و روشن می‌شد؟ [کُمیت اشک، تشبیه است. یعنی اشک خونین خود را به اسبی سرخ و تندرو مانند کرده است.]

۵ـ این دل پریشان و بیمار و گریان من، مانند شمع، در میان آب و آتش (یعنی اشک چشم و سوز دل) همچنان سرگرم توست. [با در نظر آوردن تصویر شمع، که از یک سو می‌سوزد و از سوی دیگر ذوب می‌شود، و ذوب شدن شمع، همان گریه شمع است، خود را به شمع مانند کرده که از یک سو از آتش عشق می‌سوزد و از سوی دیگر اشک می‌ریزد. از این رو خود را در میان آب و آتش می‌بیند. در عین حال به مفهوم کنایی در میان آب و آتش بودن ـ یعنی در رنج و سختی بودن ـ هم ایهام دارد.]

۶ـ در شب هجران و جدایی، اجازه‌ی دیدار خود را به من بده؛ وگرنه از درد عشق و هجران، مانند شمع، جهانی را می‌سوزانم.

۷ـ بدون چهره‌ی زیبای تو که روشنگر جهان است، روزگارم مانند شب تیره و تار است و با آن که در عشق تو به کمال رسیده‌ام، وجودم مانند شمع پیوسته رو به نقصان و کاهش می‌رود. [کمال خود در عشق را از آن رو به شمع مانند کرده که شمع، تا آخرین ذرّه‌ی وجود می‌سوزد و می‌ایستد. به تعبیر خود حافظ:

در عاشقی گریز نباشد ز ساز و سوز   استاده‌ام چو شمع مترسان ز آتشم!

و اما، «در عین نقصان بودن شمع»، از آن روست که هر چه می‌سوزد، از جسم و پیکر او کاسته می‌شود. نیز اشاره به این موضوع دارد که هر چیز که به کمال خود رسد، رو به نقصان می‌گذارد. مثلاً ماه وقتی کامل می‌شود و خورشید وقتی به اوج گرما و درخشندگی می‌رسد، رو به کاهش و زوال می‌رود. فواره چون به اوج رسد سرنگون شود.]

۸ـ از بس که در آب و آتش عشق تو مانند شمع، می‌گدازم و ذوب می‌شوم، کوه صبرم مانند موم در دست غم تو، نرم شده است. [به غم عشق، شخصیت بخشیده و صبر خود را ـ که مانند کوه استوار بوده ـ در دست غم مانند موم، نرم می‌بیند! ـ حاصل کلام این که: غم عشقت صبر و آرام و قرار مرا ربوده است.]

۹ ـ من مانند شمع سحرم که با طلوع خورشید خاموش می‌شود. یک نفس تا دیدن تو باقی مانده است. ای دلبر، چهره‌ی خود را نشان بده، تا این یک نفسِ باقی مانده را بر لب آورم و جانم را فدای تو کنم؛ همانند شمع که با برآمدن خورشید جان فدا می‌کند و می‌میرد. [خود را به شمع و دلبر را به خورشید مانند کرده است. می‌گوید: همچنان که شمع با طلوع خورشید خاموش می‌شود، من نیز حاضرم یک نفس مانده از عمرم را فدای دیدار تو کنم.]

۱۰ ـ ای نازنین، یک شب مرا به دیدار خود سرافراز کن، تا خانه‌ی من از جمال چهره‌ی تو پرنور و درخشان شود؛ همچنان که شمع، خانه را روشن می‌کند.

۱۱ ـ حافظ، آتش عشقِ تو را به گونه‌ی شگفت‌انگیزی در وجود خود نهفته است. چگونه می‌توانم با اشک چشم، آتش دل خود را خاموش کنم؟ همچنان که گریه و اشک شمع نمی‌تواند شعله‌ی آن را خاموش کند!

۲۹۶ ـ ساقیِ مستان

سحر به بوی گلستان دمی شدم در باغ   که تا چو بلبل بی‌دل کنم علاج دماغ
به جلوه‌ی گل سوری نگاه می‌کردم   که بود در شب تیره به روشنی چو چراغ
چنان به حسن و جوانیّ خویشتن مغرور   که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ
گشاده نرگس رعنا ز حسرت آب از چشم   نهاده لاله ز سودا به جان و دل صد داغ
زبان کشیده چو تیغی به سرزنش، سوسن   دهان گشاده شقایق چو مردم ایغاغ
یکی چو باده‌پرستان، صُراحی اندر دست   یکی چو ساقیِ مستان به کف گرفته ایاغ
نشاط و عیش و جوانی چو گل غنیمت دان
که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

۱ ـ سحرگاهان، با استشمام بوی گلستان به باغ رفتم تا مانند بلبل عاشق، خاطر پریشان خود را علاج کنم.

۲ ـ به جلوه‌گری گل سرخ که در شب تاریک مانند چراغِ روشن می‌درخشید، نگاه می‌کردم.

۳ ـ گل سرخ، چنان به زیبایی و جوانی خود مغرور بود که از دل بلبل کاملاً بی‌خبر و آسوده خاطر بود. [هزار گونه، در مقام کثرت و فراوانی آمده است. یعنی بسیار زیاد و کاملاً.]

۴ ـ گل نرگس زیبا از حسرت اشک می‌ریخت و گل لاله از شدّت جنون و شیدایی، صد داغ بر جان و دل خود داشت.

۵ ـ گل سوسن، زبان شمشیر مانند خود را به سرزنش دراز کرده بود و گل شقایق مانند مردم سخن چین، دهان باز کرده بود. [گل‌برگ‌های سوسن را به تیغه‌ی شمشیر و فضای خالی درون برگ‌های لاله را به دهان باز شده مانند کرده است.]

۶ ـ یکی مانند می‌پرستان، صراحی شراب در دست داشت و دیگری مانند ساقیِ مستان، جام شراب به دست گرفته بود. [یکی اول، همان گل سوسن و دوم گل شقایق است.]

۷ ـ ای حافظ! نشاط و شادی و جوانی را مانند گل عزیز بدار؛ و بدان که وظیفه‌ی رسول ابلاغ و رساندن پیام است! [و من پیام خود را رساندم و تو را به غنیمت شمردن نشاط و جوانی آگاه کردم. مصراع دوم به آیه‌ی ۹۹ سوره‌ی مائده اشاره دارد که آغاز آن چنین است: ماعَلَی‌الرَّسُولِ اِلّاَالبَلاغ.]

۲۹۷ ـ مِهرِ بُتان سنگ‌دل

طالع اگر مدد دهد دامنش آورم به کف — گر بکشم زهی طرب ور بکُشد زهی شرف

طَرْف کرم ز کس نبست این دل پر امید من — گرچه سخن همی بَرَد قصه‌ی من به هر طرف

از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد — وه که در این خیال کج عمر عزیز شد تلف

ابروی دوست کی شود دست‌کش خیال من — کس نزده‌ست از این کمان تیر مراد بر هدف

چند به ناز پرورم مهر بُتان سنگ‌دل — یاد پدر نمی‌کنند این پسران ناخلف

من به خیال زاهدی گوشه نشین و طُرفه آنک — مُغ‌بچه‌ای ز هر طرف می‌زندم به چنگ و دف

بی‌خبرند زاهدان، نقش بخوان و لاتَقُل — مست ریاست محتسب، باده بده و لاتَخَفْ

صوفی شهر بین که چون لقمه‌ی شبهه می‌خورَد — پاردُمش دراز باد آن حَیَوان خوش‌علف

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان به صدق

بدرقه‌ی رهت شود همّت شِحنه‌ی نجف

۱ ـ اگر طالع خوش یاری کند، دامن او را به دست می‌آورم. اگر بتوانم او را به سوی خود بکشم، موجب بسی شادی است و اگر او مرا بکُشد مایه‌ی شرف و سرفرازی من است!

۲ ـ این دل پرامید من، از بزرگواری کسی بهره‌ای نبرد؛ اگر چه شعر و سخن من، داستان زندگی

مرا به هر سو می‌برد و مرا شهره می‌گرداند.

۳ـ خم ابروی تو، هیچ گرهی از کار من نگشود! شگفتا که عمر عزیز در این تصور کج و نااستوار، تلف شد و به هدر رفت. [مقصود از خیال کج، در این جا، به کمان ابروی یار امید داشتن است.]

۴ ـ ابروی دوست، هرگز رام آرزو و خیال من نمی‌شود؛ کسی تاکنون از این کمان تیری به سوی آرزو و هدف پرتاب نکرده است. [ابروی یار را به کمانی مانند کرده که هرگز کسی از آن تیری به سوی هدف پرتاب نکرده است.]

۵ ـ تا چند باید عشق زیبارویان سنگ‌دل را در دل خود پرورش دهم؟ این زیبارویان، مانند فرزند ناخلفی هستند که هرگز از پدر خود یادی نمی‌کنند!

۶ ـ من به گمان زهد و تقوا، گوشه‌نشین شده‌ام و شگفت آن است که ساقی نوجوانی از هر طرف مرا با دف و چنگ می‌زند. [یعنی مرا سرزنش می‌کند که چرا راه زهد پیش گرفته‌ام.]

۷ ـ زاهدان از دنیای رندی و مستی بی‌خبرند. سرود بخوان و به آنان سخنی مگو! محتسب از ریا و تزویر مست است، پس جام شراب را بده و از محتسب نترس!

۸ ـ به صوفی شهر بنگر که چگونه لقمه‌ی حرام می‌خورد! امیدوارم این جانور خوش‌علفِ شکم‌باره، پاردُمی دراز داشته باشد!

۹ ـ ای حافظ، اگر در راه خاندان، صادقانه قدم برداری، همّت شحنه‌ی نجف، راهنما و نگهبان راه تو خواهد شد. [با توجه به این که مقصود از شحنه‌ی نجف، امام علی (ع) است، غرض از خاندان، خاندان نُبوّت خواهد بود.]

۲۹۸ ـ داستان فِراق

زبانِ خامه ندارد سرِ بیانِ فِراق | وگرنه شرح دهم با تو داستانِ فِراق
دریغ مدّت عمرم که بر امیدِ وصال | به سر رسید و نیامد به سر زمانِ فراق
سری که بر سر گردون به فخر می‌سودم | به راستان، که نهادم بر آستانِ فراق
چگونه باز کنم بال در هوای وصال؟ | که ریخت مرغِ دلم پر در آشیانِ فراق!
کنون چه چاره که در بحر غم به گردابی | فتاد زورق صبرم ز بادبانِ فراق
بسی نماند که کشتیِّ عمر غرقه شود | ز موج شوق تو در بحرِ بی‌کرانِ فراق
اگر به دستِ من افتد فراق را بکشم | که روزِ هجر سیه باد و خان و مانِ فراق

رفیق خیل خیالیم و همنشین شکیب | قرین آتش هجران و هم‌قران فراق
چگونه دعوی وصلت کنم به جان که شده‌ست | تنم وکیل قضا و دلم ضمانِ فراق
ز سوز شوق دلم شد کباب دور از یار | مدام خونِ جگر می‌خورم ز خوانِ فراق
فلک چو دید سرم را اسیر چنبرِ عشق | ببست گردن صبرم به ریسمان فراق

به پای شوق گر این ره به سر شدی حافظ
به دستِ هجر ندادی کسی عنانِ فراق

۱ ـ زبان قلم، قصد بیان داستان جدایی را ندارد وگرنه این داستان را شرح می‌دهم.

۲ ـ افسوس که عمرم به امید دیدار یار به پایان رسید اما روزگار جدایی پایان نیافت.

۳ـ به یاران راستین سوگند که سری را که از روی افتخار به بلندای آسمان برمی‌افراشتم، بر آستانه‌ی جدایی بر خاک نهادم. [یعنی سرم را که در برابر آسمان هم به تعظیم فرود نمی‌آمد، بر خاک آستان جدایی نهادم. یعنی در برابر جدایی تسلیم شدم! سر بر خاک آستان نهادن، کنایه از تسلیم شدن است.]

۴ ـ چگونه می‌توانم در آسمان دیدار، بال و پرواز کنم درحالی که بال و پر مرغ دلم در قفس جدایی ریخته است؟! [وصال را به هوا و فضا مانند کرده و دل خود را به پرنده‌ای که در قفس جدایی گرفتار است و بنابراین نمی‌تواند در هوای دیدار یار پرواز کند. می‌گوید: من که گرفتار جدایی هستم، چگونه به دیدار دوست امید داشته باشم؟]

۵ ـ اکنون چه چاره‌ای باقی مانده است درحالی که بادبان جدایی، زورق صبر مرا در گردابی از دریای غم افکنده است؟ [اکنون که صبر و قرار من بر اثر جدایی به پایان رسیده، چه چاره کنم؟ به ترتیب، غم را به دریا، صبر را به زورق و جدایی را به بادبان مانند کرده است.]

۶ ـ چیزی نمانده است که عمر من در اشتیاق دیدار تو و در جدایی بی‌پایان تمام شود. [برای بیان این معنی، عمر را به یک کشتی، غم را به دریایی بی‌کران و شوق را به موجی مانند کرده، می‌گوید: کشتی عمرم، بر اثر امواج شوق در دریای بی‌کرانه‌ی جدایی غرق می‌شود!]

۷ ـ جدایی را ـ اگر به دست آورم ـ خواهم کُشت! امیدوارم که روزگار هجران، سیاه و خان و مان جدایی ویران شود!

۸ ـ روزگار ما چنین است: رفیقِ سپاه خیال، همنشین صبر و شکیبایی، نزدیک به آتش جدایی و همزاد فراق هستیم. [همیشه در خیال تو هستیم. صبر پیشه کرده‌ایم و رنج جدایی را تحمل می‌کنیم! خیال را به سپاه و جدایی را به آتشی تشبیه کرده که هر دو همنشین شاعرند. نیز جدایی را به کسی

مانند کرده که همزاد اوست، یعنی همیشه با او بوده است.]

۹ ـ در حالی که تنم کارگزار قضا و قدر و دلم در گرو جدایی است، چگونه از دل و جان مدعی دیدار تو باشم؟

۱۰ ـ دلم، دور از یار از سوز شوق کباب شد و پیوسته از سفره‌ی جدایی خون جگر می‌خورم. [فراق را به سفره‌ای مانند کرده که نصیب شاعر از آن، فقط خون جگر است.]

۱۱ ـ آسمان، چون مرا در حلقه‌ی عشق گرفتار و اسیر دید، صبر و قرار مرا به ریسمان جدایی بست. [یعنی جز صبر و شکیب در جدایی چاره‌ای برای من نمانده است. جدایی را به ریسمانی مانند کرده که گردن صبر را با آن بسته‌اند!]

۱۲ ـ ای حافظ، اگر اشتیاق و شوق تنها، برای پیمودن راه عشق بسنده بود، کسی جدایی را به حال خود رها نمی‌کرد [تا هرچه می‌خواهد بکند. عنان هجر را به دست فراق دادن، یعنی جدایی را به اختیار خود گذاشتن و تسلیم او شدن.]



۲۹۹ ـ کیمیای سعادت

مقامِ امن و میِ بی‌غش و رفیقِ شفیق — گرت مدام مُیسّر شود زهی توفیق

جهان و کارِ جهان جمله هیچ بر هیچ است — هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم — که کیمیای سعادت، رفیق بود رفیق!

به مأمنی رو و فرصت شمر غنیمت وقت — که در کمین‌گهِ عُمرند قاطعانِ طریق

بیا که توبه ز لعلِ نگار و خنده‌ی جام — حکایتی‌ست که عقلش نمی‌کند تصدیق

اگر چه مویِ میانت به چون منی نرسد — خوش است خاطرم از فکرِ این خیالِ دقیق

حلاوتی که تو را در چَهِ زَنَخدان است — به کُنهِ آن نرسد صدهزار فکرِ عمیق

اگر به رنگِ عقیقی شد اشکِ من چه عجب — که مُهرِ خاتمِ لعلِ تو هست همچو عقیق

به خنده گفت که حافظ غلامِ طبعِ توأم
ببین که تا به چه حدّم همی کند تحمیق!

۱ ـ اگر برخورداری از جای امن، شراب ناب و دوست دل‌سوز به طور پیوسته حاصل شود، چه توفیق ارزشمندی است!

۲ ـ جهان و کار جهان، همه هیچ و بی‌ارزش است، من این نکته را بارها تحقیق کرده و به همین نتیجه رسیده‌ام.

۳ـ دریغ و درد که تا این لحظه، نمی‌دانستم و پی نبرده بودم که کیمیای سعادت، فقط رفیق و دوست خوب است. [کیمیای سعادت، تشبیه است. سعادت و نیک‌بختی را به کیمیا مانند کرده و آن را داشتن رفیق خوب به شمار آورده است.]

۴ ـ جای امنی برای خود جست‌وجو کن و به آن جا برو و عمر مانده را غنیمت بشمار؛ زیرا که راهزنان عمر و زندگی در کمین تو نشسته‌اند. [راهزنان عمر، غم‌ها و رنج‌ها و حوادث ناگوار زندگی است که در کمین انسان نشسته‌اند. می‌گوید: چون در معرض هجوم حوادث زندگی هستی، به جای امنی برو و اگر آن را یافتی، فرصت عمر را غنیمت بشمار.]

۵ ـ بیا و راه ما را در پیش بگیر؛ زیرا که توبه از بوسه بر لب لعل‌گون یار و توبه از نوشیدن شراب، حکایتی است که عقل و خرد آن را تأیید نمی‌کند.

۶ ـ اگرچه، چون منی نمی‌تواند کمر باریک تو را در آغوش بکشد، اما با همین خیال باریک، خاطر خود را خوش می‌کنم. [یعنی خیال این که تو را ـ و میان باریک تو را ـ در آغوش بکشم، دلم را خوش می‌کند! موی میان، تشبیه کمر یار به موی است، از شدت باریکی!]

۷ ـ صد هزار فکر عمیق، نمی‌تواند شیرینی و جذابیتی را که در گودی چانه‌ی تو نهفته است، دریابد.

۸ ـ اگر اشک من، خونین و به رنگ عقیق شده تعجبی ندارد؛ زیرا که رنگِ لب‌های تو نیز به رنگ عقیق است [و اشک من به سبب آن که در حسرت آن لب‌ها فرو می‌ریزد، سرخ و عقیق رنگ است. مُهر خاتم لعل، استعاره از لب لعل رنگ یار است. لب را به نقش نگین لعل مانند کرده است.]

۹ ـ با خنده گفت که: حافظا، بنده‌ی ذوق شعری تو هستم. به راستی، ببین که تا چه اندازه مرا نادان و کودن به شمار می‌آورد! [یعنی او با این توصیف، گمان می‌کند که من باور می‌کنم که راست می‌گوید و ذوق مرا می‌ستاید، من می‌دانم که ذوق و قریحه‌ی من شایستگی توجه او را ندارد. این قدر احمق نیستم!]

۳۰۰ـ فریبِ دخترِ رَز

اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک — از آن گناه که نفعی رسد به غیر چه باک؟

برو به هر چه تو داری بخور، دریغ مخور — که بی‌دریغ زند روزگار، تیغ هلاک!

به خاک پای تو ای سروِ نازپرورِ من — که روزِ واقعه پا وامگیرم از سرِ خاک

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه پری — به مذهبِ همه کفرِ طریقت است امساک

مهندسِ فلکی راهِ دیرِ شش جهتی — چنان ببست که ره نیست زیرِ دام مغاک

فریب دختر رز طُرفه می‌زند رهِ عقل — مباد تا به قیامت خراب، طارمِ تاک

به راهِ میکده، حافظ، خوش از جهان رفتی

دعای اهلِ دلت باد مونسِ دلِ پاک!

۱ ـ اگر شراب می‌نوشی، جرعه‌ای از آن را بر خاک بیفشان؛ چه باک از گناهی که بر اثر آن سودی به دیگران برسد؟ [با اشاره به رسم جرعه افشانی میگساران بر خاک، حسن تعلیل دل‌نشینی در توجیه باده‌نوشی می‌آورد. می‌گوید: گرچه شراب نوشیدن حرام و گناه است اما چون میگساران جرعه‌ای از شراب را بر خاک می‌افشانند و گویی سودی به آن می‌رسانند، پس این گناه جای نگرانی ندارد.]

۲ ـ برو هرچه را که داری بخور و بنوش اما حسرت مخور؛ زیرا که روزگار ناجوانمردانه و بی‌ملاحظه شمشیر مرگ و نیستی را بر عمر ما می‌زند. [یک نسخه بدل در حافظ خانلری «برو هرآنچه تو داری ... ضبط کرده که مشکل زاید بودن حرف اضافه‌ی «به» را در نسخه‌ی قزوینی و دیگر نسخه‌های چاپی معتبر منتفی می‌کند. حاصل سخن این است که هرچه داری صرف نوشیدن شراب کن تا شاد و سرمست باشی و غم روزگار را نخوری!]

۳ـ ای سروِ ناز پرورده‌ی من! تو را به خاک پایت سوگند می‌دهم که در روز مرگ قدمی بر خاک گور من بگذار [و این لطف را از من دریغ مدار! سرو نازپرور، استعاره از معشوقی است که در ناز و نعمت پرورش یافته است.]

۴ ـ در مذهب همه موجودات، چه آنان که بهشتی یا جهنمی هستند و چه آدمی و پری، امساک و خودداری از توجه به دیگران، کفر و برخلاف مذهب است. [مقصود شاعر، تحریض معشوق است به این که از آمدن بر خاک گور او پرهیز نکند.]

۵ ـ مهندس سازنده‌ی آسمان، راه این دنیای شش جهت را به گونه‌ای بسته که خارج شدن از آن

ممکن نیست. [دیر شش‌جهتی، استعاره از دنیای خاکی و دام مَغاک استعاره از آسمان است. با این تصویر خیالی، شاعر، آسمان را مانند دامی پهن شده بر روی این دیر شش جهتی (یعنی دنیا) می‌بیند که آن را از هر جهت فراگرفته و خروج از آن ممکن نیست.]

۶ ـ شراب به گونه‌ی شگفت‌انگیزی راه عقل را می‌زند! امیدوارم که داربست درخت انگور تا روز قیامت هرگز خراب نشود! [دختر رز، استعاره از شراب است و آرزوی پایداری درخت انگور برای این است که تاک، مادر شراب است و پایداری آن، موجب پایداری شراب می‌شود. راه عقل را زدن، کنایه از گمراه کردن عقل و کشاندن آن به سوی عشق است.]

۷ ـ ای حافظ، در راه میکده، چه نیکو و چه خوش و خرم از این دنیا رفتی، آرزومندم، دعای اهل دل، همدم و مونس دل پاک تو باشد.

۳۰۱. امید وصال

هزار دشمنم ار می‌کنند قصدِ هلاک / گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

مرا امیدِ وصالِ تو زنده می‌دارد / وگرنه هر دمم از هجر توست بیم هلاک

نفس نفس اگر از باد نشنوم بویش / زمان زمان چوگل از غم کنم گریبان چاک

رود به خواب دو چشم از خیالِ تو؟ هیهات! / بود صبور دل اندر فراقِ تو حاشاک!

اگر تو زخم زنی بِهْ که دیگری مرهم / وگر تو زهر دهی بِهْ که دیگری تریاک

بِضَرْبِ سَيْفِكَ قَتْلي حَياتُنا اَبَداً / لِأَنَّ روحي قَدْ طابَ اَنْ يَكُونَ فِداك

عنان مپیچ که گر می‌زنی به شمشیرم / سپر کنم سر و، دستت ندارم از فتراک

تو را چنان که تویی هر نظر کجا بیند / به قدرِ دانشِ خود هر کسی کند ادراک

به چشم خلق عزیزِ جهان شود حافظ
که بر در تو نهد روی مسکنت بر خاک

۱ ـ اگر هزار دشمن قصد هلاک مرا کنند، تا تو دوست من هستی از دشمنان باکی ندارم.

۲ ـ مرا، امید وصال تو زنده نگه می‌دارد؛ وگرنه از رنج دوری و جدایی تو، هرلحظه ممکن است هلاک و نابود شوم!

۳ـ اگر لحظه به لحظه بوی او را از نسیم سحری نشنوم از شدت غم و اندوه هر لحظه ـ مانند گل ـ

گریبان خود را چاک می‌کنم. [گریبان چاک کردن گل، شکوفا شدن آن است و گریبان چاک کردن عاشق نشانه‌ی شدت تأثر و اندوهگینی اوست.]

۴ ـ آیا فکر و خیال تو می‌گذارد که خواب به چشمم بیاید؟ هرگز! آیا دلم می‌تواند در دوری تـو شکیبا باشد؟ به هیچ وجه!

۵ ـ ای دوست! اگر تو مرا مجروح کنی و به من آسیب برسانی، بهتر از مرهم بیگانه است و اگر تو به من زهر بدهی، بهتر از پادزهر هر که جز تو است!

۶ ـ کشته شدن من به ضرب شمشیر تو، زندگی جاوید من است؛ زیرا که روح من از این که فدای تو شود، خوشحال می‌گردد.

۷ ـ از من روی مگردان؛ زیرا حتی اگر مرا با شمشیر خود بزنی، سرم را به جای سپر جلو شمشیرت قرار می‌دهم و دست از فتراک تو برنمی‌دارم. [یعنی حاضرم جانم را فدا کنم اما از تو جدا نمی‌شوم و برنمی‌گردم و دست از دامن تو برنمی‌دارم!]

۸ ـ تو را ـ آن چنان که واقعاً هستی ـ هر نگاهی چگونه می‌تواند ببیند؟ هر کس به اندازه‌ی دانش خود می‌فهمد.

۹ ـ حافظ در نظر مردم جهان وقتی عزیز می شود که چهره‌ی خود را از روی درماندگی و بیچارگی بر خاک درگاه تو بساید.

۳۰۲ـ گوهر پاکیزه

ای دلِ ریشِ مـرا بـا لبِ تـو حـقِّ نـمک — حق نگـه‌دار کـه مـن مـی‌روم اللّهُ مَـعَک

تویی آن گوهرِ پاکیزه کـه در عـالم قـدس — ذکرِ خیرِ تـو بـوَد حـاصلِ تـسبیحِ مـلک

در خلوصِ مَنَت ار هست شکی تجربه کـن — کس عیارِ زرِ خالص نشناسد چـو مـحک

گفته بـودی کـه شـوم مست و دو بـوسَت بـدهم — وعده از حد بشـد و مـا نـه دو دیـدیم و نـه یک

بگشا پستـه‌ی خـندان و شکـرریزی کـن — خلق را از دهنِ خـویش مـینداز بـه شک

چـرخ بـر هـم زنـم ار غـیرِ مـرادم گـردد — من نه آنم که زبونی کشـم از چـرخِ فـلک

چون بر حـافظِ خـویشش نگـذاری بـاری
ای رقیب از بـرِ او یک دو قـدم دور تَـرَک

۱ ـ ای آن که دل زخم‌دیده‌ی من با لب تو حق دوستی و نمک پروردگی دارد، حق دوستی را نگه‌دار که من می‌روم، خدا به همراه تو باشد.

۲ ـ تو آن سرشت پاکیزه‌ای هستی که حاصل ذکر و دعای فرشتگان در جهان معنا و پاکی به نیکی از تو یاد کردن است.

۳ـ در خلوص عشق من نسبت به خود اگر شکی هست، مرا بیازمای؛ زیرا که هیچ کس نمی‌تواند عیار طلا را مانند محک تشخیص دهد. [یعنی تو خود بهترین محک و ابزار سنجش برای تعیین میزان عشق من نسبت به خود هستی!]

۴ ـ گفته بودی که هرگاه مست شوم، دو بوسه به تو خواهم داد! اما وعده از حد خود گذشت و ما نه تنها دو بوسه، حتی یک بوسه هم ندیدیم!

۵ ـ لب خندان خود را باز کن و سخنان شیرین بگو؛ با سکوت خود مردم را به شک مینداز که آیا دهان داری یا نه؟! [پسته‌ی خندان استعاره از دهان و شکرریزی کنایه از سخنان شیرین گفتن است، اما ادامه‌ی توصیف به طور پنهان به کوچکی دهان یار اشاره می‌کند. می‌گوید: اگر لب بازنکنی و سخنان شیرین نگویی از کوچکی دهان تو مردم به شک می‌افتند که اصلاً دهان نداری!]

۶ ـ اگر آسمان برخلاف خواست من گردش کند، آن را بر هم می‌زنم! من کسی نیستم که از چرخ گردنده‌ی آسمان (یعنی روزگار)، خواری و زبونی تحمل کنم.

۷ ـ ای نگهبان یار! حال که نمی‌گذاری او در کنار محافظ و مراقب واقعی خودش ـ یعنی حافظ ـ باشد، لااقل قدمی دورتر از خانه‌ی او بایست. [رقیب در این جا فقط به معنی مراقب است و حافظ، ایهام دارد: هم تخلص شاعر است و هم شاعر خود را حافظ و مراقب واقعی معشوق می‌داند که رقیب او را از دیدارش محروم کرده است!]

۳۰۳ ـ شب رُوان خیال

خوش خبر باشی ای نسیم شمال	که به ما می‌رسد زمانِ وصال
قِصّةُ العِشقِ لاانْفِصامَ لَها	فُصِمَت هاهُنا لِسانُ القال
مالِسَلْمیٰ و مَن بِذی سَلَمٍ	أینَ جیرانُنا و کَیفَ الحال
عَفَتِ الدّارُ بَعدَ عافِیَةٍ	فَاسألوا حالَها عَنِ الأطلال
فی جَمالِ الکَمالِ نِلتَ مُنیٰ	صَرَفَ اللهُ عَنکَ عَینَ کَمال

یـــا بَـــریدَ الحِـــمیٰ حَـــماکَ اللّـــهُ — مَـــرحَـــبا مَـــرحـــبا تَـــعال تَـــعال!

عـــرصه‌ی بـــزمگاه خـــالی مـــاند — از حـــریفان و جـــام مـــالامال

ســـایه افکـــند حـــالیا شبِ هـــجر — تـــا چـــه بـــازند شب‌رَوانِ خـــیال

تُـــرکِ مـــا ســـوی کس نـــمی‌نگرد — آه از ایـــن کـــبریا و جـــاه و جـــلال!

حـــافظا عشـــق و صـــابری تـــا چـــند؟

نـــاله‌ی عـــاشقان خـــوش است، بـــنال!

۱ ـ ای نسیم شمال، خوش خبر باشی که با وزش خود، خبر نزدیک شدن زمان دیدار را به ما می‌رسانی.

۲ ـ داستانِ عشق، هرگز گسسته نمی‌شود؛ در این جا زبان گفتار لال و بریده می‌ماند.

۳ـ از «سَلمیٰ» و ساکنان «ذی سَلَم» چه خبر؟ همسایگان ما کجایند و احوالشان چگونه است؟ [سلمیٰ، از عرایس عرب است مانند لیلی در زبان فارسی و ذی سلم نام منزل‌گاهی است که سلمیٰ در آن می‌زیسته است. در این جا مقصود از سلمیٰ، معشوق و غرض از ذی‌سلم، اقامتگاه اوست. بنابراین می‌گوید: از معشوق ما و از ساکنان کوی او چه خبر؟]

۴ ـ خانه، پس از امن و آبادانی، ویران شد؛ اکنون احوال آن خانه‌ی آبادان را از ویرانه‌ها بپرسید!

۵ ـ تو در اوج زیبایی به آرزوهایت رسیدی؛ خداوند، چشم بد را از تو دور کند! [دو نکته درباره‌ی این معنی لازم به یادآوری است. نخست آن که ضبط تمامی نسخه‌های معتبر مانند متن حاضر است. فقط در برخی نسخه بدل‌ها، به جای «فی جمال‌الکمال»، «فی کمال‌الجمال» آمده، که ارتباط معنایی سر راست‌تری دارد؛ یعنی؛ در کمال زیبایی، در اوج زیبایی. اما «فی جمال‌الکمال» هم مشکل معنایی ندارد که بخواهیم نسخه بدل را ترجیح بدهیم (آن گونه که دکتر هروی عمل کرده است.) زیرا که «فی جمال‌الکمال» یعنی جمالی که به مرحله‌ی کمال رسیده است. نکته‌ی دوم «عین کمال» است که «چشم زخم» معنی می‌دهد. برای توجیه تناسبِ عینِ کمال با چشم زخم، دکتر هروی در شرح غزل‌های حافظ، بحث مستوفایی کرده که بسیار سودمند است و خواننده‌ی علاقه‌مند را به مطالعه‌ی آن در جلد دوم کتاب یاد شده دعوت می‌کنیم. علاوه بر آن افاضات، باید بگوییم، «عین کمال» یعنی چشمی که کمال را می‌بیند و چون دیدن کمال هر پدیده، ایجاد شگفتی می‌کند. احتمال آن که بیننده آن را «چشم بزند» زیاد است. بنابراین، کمال، مُسبِّب چشم زدن و تحسین است. از این رو عین کمال، یعنی چشمی که کمال را می‌بیند و شگفت‌زده می‌شود، مجازاً چشم زخم معنی می‌دهد.]

۶ـ ای پیام‌آور منزلگاه دوست، در پناه خداباشی؛ بیا، بیا که بسیار خوش آمده‌ای! [حمیٰ، به معنی

جای قُرُق شده و مقصود از آن، منزلگاه دوست است.]

۷ ـ اکنون، فضای بزمگاه، از یاران هم پیاله و هم پیمان و از جام‌های سرشار از شراب خالی مانده است!

۸ ـ اکنون، شب تاریک جدایی سایه بر همه جا افکنده است. باید دید که در این شب تاریک، خیال‌های شب‌رو، چه نقشی بازی خواهند کرد.

۹ ـ دلبر زیبای ما به کسی نمی‌نگرد و به حال عاشقان توجهی ندارد! فریاد از این همه بزرگی و جاه و جلال [که دلبر ما دارد و از آن رو به عاشقان التفات نمی‌کند!]

۱۰ ـ ای حافظ، تا کی می‌توان در عشق یار صبور و شکیبا بود؟ ناله سر کن که ناله‌ی عاشقان، دل‌نشین و خوش است.



۳۰۴ ـ کارگاه خیال

شَمَمتُ روحَ وِدادٍ وَ شِمتُ برقَ وصالٍ — بیا که بوی تو را میرم ای نسیمِ شمال

اَحادِیاً بِجمالِ الحبیبِ قِفْ وَانْزِل — که نیست صبر جمیلم ز اشتیاقِ جَمال

حکایتِ شب هجران فروگذاشته بِهْ — به شکر آن که برافکند پرده روزِ وصال

بیا که پرده‌ی گلریز هفت خانه‌ی چشم — کشیده‌ایم به تحریرِ کارگاه خیال

چو یار بر سرِ صلح است و عذر می‌خواهد — توان گذشت ز جورِ رقیب در همه حال

به جز خیالِ دهان تو نیست در دلِ تنگ — که کس مباد چون من در پیِ خیالِ محال

قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی
به خاکِ ماگذری کن که خونِ مات حلال

۱ ـ بوی خوش دوستی را استشمام کردم و برق وصال را دیدم! ای باد خوش‌بوی سحرگاهی، بیا که جانم را فدای بوی تو کنم. [زیرا که تو بوی خوش یار را با خودداری. روح، به معنای آسایش، شادمانی، خوشی و خوش آمده است.]

۲ ـ ای آن که برای شتران معشوقه سرود می‌خوانی، بایست و فرود آی؛ زیرا که از شدت اشتیاق دیدار جمال یار، صبر و قرار ندارم. [باید توجه داشت که جِمال در مصراع اول به معنی شتران و جمع

جَمَل است و جَمال، در مصراع دوم به معنی زیبایی. مقصود از صبر جمیل (صبر نیکو) شکیبایی بدون شکوه و گله است.]

۳ـ به شکرانه‌ی این که روز وصال پرده برانداخته و آشکار شده، بهتر آن است که داستان شب تیره‌ی جدایی را رها کنیم. [جدایی را به شب و وصال یار را به روزی مانند کرده که در حال طلوع کردن است.]

۴ ـ بیا که چهره‌ی تو در کارگاه خیال ما، نقش بسته و از دوریت از هفت پرده‌ی چشم ما اشک خونین جاری است. [مقصود از پرده‌ی گل‌ریزِ هفت‌خانه‌ی چشم، اشک خونینی است که از هفت پرده‌ی چشم جاری است. شاعر خیال خود را به کارگاهی مانند کرده که در آن تصویر چهره‌ی معشوق، نقش بسته و اشک خونین خود را به پرده‌ای مانند کرده که در این کارگاه، در برابر تحریر خیال (یعنی نقش خیال) یار آویخته شده است. [شارحان و حافظ پژوهان درباره‌ی این بیت و شبکه‌ی تصاویر پیچیده‌ی آن بحث‌های مبسوطی کرده‌اند. اما این بحث‌ها، هیچ کدام، آن گونه که باید روشنگر نیستند. اما حاصل کلام مجموعاً نزدیک به معنایی است که در آغاز شرح این بیت آوردیم. در واقع در کارگاه خیال شاعر، دو تابلو به چشم می‌خورد: یکی نقش چهره‌ی یار و دیگر پرده‌ی خونین اشک. این دو تابلو در این کارگاه در برابر هم آویخته شده‌اند.]

۵ ـ چون یار قصد آشتی دارد و عذرخواهی می‌کند، از جور و ستم رقیب و نگهبان او می‌توان چشم‌پوشی کرد. [یعنی حالا که یار قصد آشتی دارد دیگر جور و ستمی که رقیب او در حق عاشقان روا داشته اهمیتی ندارد و قابل گذشت است.]

۶ـ در دل تنگ من جز آرزوی دهان کوچک تو، آرزوی دیگری نیست هرگز کسی مانند من گرفتار خیال باطل مباد. [چون چنین آرزویی برآورده نمی‌شود، شاعر آن را خیال مُحال، یعنی باطل و ناممکن شمرده است.]

۷ ـ حافظ غریب و تنها، در راه عشق تو کشته شد، اما تو بر خاک ما گذری کن تا خون ما حلالت باشد. [یعنی با آن که حافظ کشته‌ی عشق توست و تو مشمول پرداخت خون‌بهای او هستی، اگر بر خاک او گذری و به حال او توجهی کنی، مقتول از خون‌بهای خود صرف‌نظر می‌کند و به این ترتیب خون او بر تو حلال می‌شود.]

۳۰۵ـ روزنه‌ی جان

دارایِ جهان نصرتِ دین خسروِ کامل — یحییِ بنِ مُظفّر مَلِکِ عالِمِ عادل
ای درگهِ اسلام‌پناهِ تو گشاده — بر رویِ زمین روزنه‌ی جان و درِ دل
تعظیمِ تو بر جان و خرد واجب و لازم — اِنعامِ تو بر کون و مکان فایض و شامل
روزِ ازل از کِلکِ تو یک قطره سیاهی — بر رویِ مه افتاد که شد حلِّ مسائل
خورشید چو آن خالِ سیه دید به دل گفت — ای کاج که من بودمی آن هندویِ مُقبِل
شاها فلک از بزم تو در رقص و سماع است — دستِ طرب از دامنِ این زمزمه مگسل
مِیْ نوش و جهان بخش که از زلفِ کمندت — شد گردنِ بدخواه، گرفتارِ سلاسل
دورِ فلکی یکسره بر منهجِ عدل است — خوش باش که ظالم نبرد راه به منزل

حافظ قلمِ شاهِ جهان مُقسِمِ رزق است
از بهرِ معیشت مکن اندیشه‌ی باطل

۱ ـ فرمانروای جهان، یاریگر دین، پادشاه صاحب کمال، یحیی‌بن مُظفَّر شاه دادگراست. [دارا، هم به معنی دارنده و صاحب است و هم به «دارا» از پادشاهان نام‌آور بخش تاریخی شاهنامه اشاره دارد. پادشاه قدرتمندی که سرانجام از اسکندر شکست خورد. نصرت دین نیز ایهام دارد. علاوه بر معنی لغوی آن، لقب شاه یحیی، فرزند مُظفَّرالدّین‌بنِ امیر مبارزالدین، از ممدوحان حافظ است. این غزل در مدح همین پادشاه است.]

۲ ـ ای پادشاهی که درگاه تو پناهگاه اسلام است و دریچه‌ی جان و دل را به روی زمین گشوده است. [یعنی موجب انبساط خاطر مردم در روی زمین شده است.]

۳ـ بزرگ‌داشت تو، از دیدگاه جان و خرد واجب و لازم و بخشندگی و احسان تو، شامل تمام هستی و فیض رساننده‌ی همگان است.

۴ ـ در روز نخستِ آفرینش از قلم صُنع الهی، قطره‌ی سیاهی بر روی چون ماه تو افتاد و گره‌گشای همه‌ی مشکلات و مسائل شد. [درباره‌ی این بیت نیز بسیار نوشته و گفته‌اند و شرح روشنی از آن حاصل نشده است. به گمان این قلم، مقصود از کلک تو (که یکی از نقاط ابهام بیت است)، قلمی است که موجب آفرینش تو (=شاه یحیی) شده است، نه قلم خود تو، و نسبت دادن صفت اغراق‌آمیزی به ممدوح، منظور شاعر است. چهره‌ی شاه را به ماه و خال صورت او را به لکه‌ای بر روی ماه مانند کرده و خال چهره‌ی ممدوح را ـ که لابد بسیار دل‌ربا و شیرین بوده است! ـ حَلّال همه‌ی مسائل دانسته است!]

۵ ـ خورشید، هنگامی که آن خال سیاه را دید در دل خود گفت: ای کاش آن خال سیاه من بودم! [هندوی مُقبِل، یعنی غلام سیاه خوشبخت، استعاره از خال است. خورشید به حال این غلام سیاه خوشبخت حسرت می‌خورد و آرزو می‌کند کاش به جای او می‌بود!]

۶ ـ پادشاها، از بزم تو، آسمان به رقص و پایکوبی و آواز پرداخته است. پس هرگز از طرب و شادمانی دور مشو و آن را رها مکن.

۷ ـ شراب بنوش و بسیار بخشش کن که گردن دشمنان تو از برکت گیسوی چون کمندت در حلقه‌ی زنجیرها گرفتار شده است.

۸ ـ در زمان تو، گردش روزگار تماماً بر اساس عدل و داد است؛ پس خوش باش که ستمگر هرگز به مقصود خود نخواهد رسید.

۹ ـ ای حافظ، قلم شاه جهان، تقسیم کننده‌ی روزی است؛ پس به خاطر هزینه‌های زندگی، نگران نباش و فکر بیهوده مکن. [در واقع پایان غزل (یا قصیده؟) به حسن طلب اختصاص یافته است.]



۳۰۶. سراچه‌ی چشم

به وقتِ گُل شدم از توبه‌ی شراب خجل — که کس مباد ز کردارِ ناصواب خجل

صلاحِ ما همه دامِ ره است و من زین بحث — نی‌ام ز شاهد و ساقی به هیچ باب خجل

بود که یار نرنجد ز ما به خُلقِ کریم — که از سؤال ملولیم و از جواب خجل

ز خون که رفت شبِ دوش از سراچه‌ی چشم — شدیم در نظرِ رهروانِ خواب خجل

رواست نرگسِ مست ار فکند سر در پیش — که شد ز شیوه‌ی آن چشم پرعتاب خجل

تویی که خوب‌تری ز آفتاب و شکر خدا — که نیستم ز تو در رویِ آفتاب خجل

حجاب ظلمت از آن بست آبِ خضر که گشت
ز شعرِ حافظ و آن طبعِ همچو آب خجل

۱ ـ در فصل بهار و رویش گل، به سبب توبه از شراب نوشی، شرمنده شدم. امید که کسی از کردار ناشایست و نادرست خود شرمنده نباشد! [مقصود از کار ناصواب، همان توبه کردن از نوشیدن شراب است.]

۲ ـ صلاح و تقوایی که ما در پیش گرفته‌ایم، همه برای فریب دیگران است. و من از این موضوع خوشحالم که به هیچ وجه شرمنده‌ی روی ساقی و دلبر نیستم! [یعنی آنان می‌دانند که من اهل تقوای دروغین و ریاکار نیستم!]

۳ـ امیدوارم که یار با خلق نیکو و بزرگواری خود از ما نرنجد؛ زیرا که از پرسیدن و بازخواست رنجیده خاطر و از پاسخ دادن شرمنده‌ایم.

۴ ـ از بس که دیشب اشک خونین از چشم ما جاری شد، که نتوانستیم بخوابیم و شرمنده‌ی همراهان و یارانی شدیم که به خواب رفتند. [مقصود از رهروان خواب، آنانی هستند که به راه خواب می‌روند، یعنی آسوده خاطر می‌خوابند. به طعنه می‌گوید: ما نتوانستیم ـ بر اثر گریه ـ با یاران به خواب رفته همراه شویم و رفیق نیمه‌راه و شرمنده‌ی آنان شدیم!]

۵ـ اگر گل نرگس، از شدت شرمندگی سر در پیش افکند، رواست؛ زیرا که از کرشمه‌ی آن چشم پر از سرزنش و خشم یار شرمنده شد.

۶ ـ خدا را سپاس می‌گویم، که تو حتی از آفتاب زیباتری و من از این رو، در مقابل آفتاب شرمنده نیستم.

۷ ـ آب چشمه‌ی زندگی، از آن رو در پشت پرده‌ی تاریکی پنهان شد که از شعر حافظ و ذوق شعری او که مانند آب جاری است، شرمنده شد. [با اشاره به این که چشمه‌ی زندگی درون تاریکی است، حسن تعلیل زیبایی می‌آورد؛ می‌گوید: علت قرار گرفتن چشمه‌ی زندگی در تاریکی، این است که از روانی شعر و ذوق حافظ شرمنده است.]

۳۰۷ ـ رموز عشق

اگر به کوی تو باشد مرا مجالِ وصول — رسد به دولتِ وصلِ تو کارِ من به اصول
قرار برده ز من آن دو نرگسِ رعنا — فراغ برده ز من آن دو جادوی مکحول
چو بر درِ تو منِ بی‌نوایِ بی‌زر و زور — به هیچ باب ندارم رهِ خروج و دخول
کجا روم، چه کنم، چاره از کجا جویم؟ — که گشته‌ام ز غم و جور روزگار ملول!
منِ شکسته‌ی بد حال زندگی یابم — در آن زمان که به تیغِ غمت شوم مقتول
خراب‌تر ز دلِ من غمِ تو جای نیافت — که ساخت در دلِ تنگم قرارگاه نزول
دل از جواهرِ مهرت چو صیقلی دارد — بود ز زنگِ حوادث هر آینه مصقول

چه جرم کرده‌ام ای جان و دل به حضرت تو　　که طاعتِ من بی‌دل نمی‌شود مقبول

به دردِ عشق بساز و خموش کن حافظ　　رموز عشق مکن فاش پیش اهلِ عقول

۱ـ اگر فرصت و امکان رسیدن به کوی تو برای من حاصل شود، به یمن دیدار تو کار و زندگی‌ام پایه‌ی استواری می‌یابد.

۲ ـ آن دو چشم زیبا و بی‌پروا آرام و قرار از دلم بُرده و آن دو چشم جادوگر سیاهِ سُرمه کشیده، آسودگی مرا ربوده است. [دو نرگس رعنا و دو جادوی مکحول، استعاره از چشمان سیاه سرمه کشیده‌ی یار است.]

۳ـ چون من درویش بی‌زر و زور، به هیچ وجه اجازه و امکان وارد شدن و خارج شدن از درگاه تو را ندارم.

۴ ـ کجا بروم؟ چه کنم و از کجا چاره‌اندیشی کنم؟ زیرا که از غم و جور روزگار خسته و آزرده شده‌ام!

۵ ـ منِ شکسته دلِ ناخوش احوال، فقط آن زمان زندگی واقعی پیدا می‌کنم، که با شمشیر غم عشق تو کشته شوم. [یادآور این سخن معروفِ منسوب به حلاج است: اُقتُلُونی یا ثِقاتی، اِنَّ فی قتلی حیاتی! دوستان مُعتمد، مرا بکشید؛ زیرا که زندگی واقعی من، در کشته شدن من است. سخن سنایی که: به تیغ عشق شو کشته اگر می زندگی خواهی؛ و بیان مولانا که: بمیرید، بمیرید که تا روح پذیرید! بیان همین مضمون است.]

۶ ـ غم عشق تو، ویران‌تر از دل من جایی نیافت، که در دل تنگم برای خود قرارگاه و جای فرود آمدن ساخت.

۷ ـ چون دلم از گوهر عشق تو جلا و درخشندگی یافته، هرگز زنگار حوادث نمی‌تواند آن را تیره و کدر کند. [جواهر مهر، تشبیه است مهر و عشق یار به جواهر مانند شده است.]

۸ ـ ای عزیز دل، من چه جرمی کرده‌ام که عبادت و اطاعت من شیدا و بی‌دل، در درگاه تو پذیرفته نمی‌شود؟

۹ ـ ای حافظ، با درد عشق بساز و خاموش باش و اسرار عشق را پیش خردمندان افشا و آشکار مکن.

۳۰۸ـ تحصیلِ عشق و رندی

هر نکته‌ای که گفتم در وصفِ آن شمایل
هر کو شنید گفتار لِلّه دَرُّ قایل

تحصیلِ عشق و رندی آسان نمود اوّل
آخر بسوخت جانم در کسبِ این فضایل

حلّاج بر سرِ دار این نکته خوش سراید
از شافعی نپرسند امثالِ این مسایل

گفتم که کی ببخشی بر جانِ ناتوانم
گفت آن زمان که نبوَد جان در میانه حایل

دل داده‌ام به یاری، شوخی، کشی، نگاری
مرضیّةُ السّجایا محمودةُ الخصایل

درعینِ گوشه‌گیری، بودم چو چشم مستت
واکنون شدم به مستان چون‌ابرویِ‌تو مایل

از آب دیده صد ره طوفانِ نوح دیدم
وز لوحِ سینه نقشت هرگز نگشت زایل

ای دوست دست حافظ تعویذِ چشم زخم است
یا رب ببینم آن را در گردنت حمایل

۱ ـ هر نکته‌ای که در وصف آن چهره‌ی زیبا و خوی نیکو گفتم، هر کس شنید مرا تحسین کرد و گفت: خداوند به گوینده خیر و برکت دهد. [للّه دَرُّ القائل، یک جمله‌ی دعائی است به معنی: از خداوند خیر بسیار باد بر گوینده، که در مقام تحسین به کار می‌رود.]

۲ ـ به دست آوردن عشق همراه با وارستگی در آغاز آسان به نظر می‌رسید؛ اما سرانجام جانم در کسب این فضیلت‌ها و ارزش‌ها سوخت. [یعنی برای به دست آوردن این دو فضیلت بسیار رنج و سختی کشیدم.]

۳ـ این نکته را حلاج بر سردار خوش گفته است؛ چنین موضوعاتی را نمی‌توان از شافعی پرسید. [با اشاره به ماجرای کشته شدن حسین‌بن منصور حلاج در دهه‌ی اول قرن چهارم به فرمان المقتدر بِالله، خلیفه‌ی عباسی، که به جرم شرک و الحاد با زجر و شکنجه کشته شد و به «شهید زنده‌ی تاریخ عشق» شهرت یافت؛ می‌گوید: موضوعات مربوط به عشق و عاشقی را باید از حلاج پرسید، زیرا فقیهانی چون شافعی ـ فقیه نامی و پیشوای مذهب شافعیه (۱۵۰ ـ ۲۰۴ هـ ق.) پاسخگوی مسائل عشق نیستند! در نسخه‌ی خانلری این بیت پس از بیت چهارم قرار گرفته که از جهت ارتباط معنایی درست‌تر است و بر متن ترجیح دارد.]

۴ ـ پرسیدم: کی بر جان ناتوان من رحم خواهی کرد؟ گفت: آن زمان که جان خود را باخته و به فنا رسیده باشی و مانعی به نام جان در میانه نباشد.

۵ ـ شیفته و دل‌داده‌ی یاری شده‌ام که گستاخ، دل ربا، زیبا و برخوردار از خوی پسندیده و خصلت‌های ستوده است!

۶ ـ پیش از این، مانند چشم مست تو، گوشه گیر بودم و اکنون به مستان متمایل شده‌ام؛ همانند ابروی تو که به سوی چشم مستت متمایل است. [تمایل و گرایش خود را به مستان، به خمیدگی ابروی دلبر به سوی چشم مست او مانند کرده است. یعنی چشم خمار یار را مانند مستان به شمار آورده است.]

۷ ـ با آن که اشک چشم من صد مرتبه شدیدتر از توفان نوح است، هرگز نقش عشق تو را از دلم نشسته است. [با اشاره به داستان توفان نوح، در یک اغراق زیبا، اشک خود را از آن شدیدتر به شمار آورده، می‌گوید: برخلاف توفان نوح که همه چیز را با خود برد و نابود کرد، سیل اشک من نقش مهر تو را از صفحه‌ی دلم پاک نکرد!]

۸ ـ ای دوست، دست حافظ مانند دعای چشم زخم است. امیدوارم که آن را آویخته بر گردن تو ببینم! [تعویذ: دعایی که در محفظه‌ای قرار داده و بر گردن می‌آویخته یا بر بازو می‌بسته‌اند.]

۳۰۹ـ سرپنجه‌ی عشق نگار

ای رُخت چون خُلد و لعلت سلسبیل   سلسبیلت کرده جان و دل سبیل

سبزپوشانِ خطّت بر گِردِ لب   همچو مورانند گِردِ سلسبیل

ناوکِ چشم تو در هر گوشه‌ای   همچو من افتاده دارد صد قتیل

یا رب این آتش که در جانِ من است   سرد کن زان سان که کردی بر خلیل

من نمی‌یابم مجال ای دوستان   گرچه دارد او جمالی بس جمیل

پای ما لنگ است و منزل بس دراز   دستِ ما کوتاه و خرما بر نخیل

حافظ از سرپنجه‌ی عشقِ نگار   همچو مور افتاده شد در پای پیل

شاه عالم را بقا و عزّ و ناز
باد و هر چیزی که باشد زین قبیل

۱ ـ ای دلبری که چهره‌ی زیبایت به بهشت و لب لعل‌گونت به چشمه‌ی سلسبیل می‌ماند، لب نوشینِ چون سلسبیل تو، دل و جان ما عاشقان را وقف خود کرده است! [یعنی دل و جان عاشقان فدایی لب تواَند. برخی شارحان ـ از جمله دکتر هروی ـ مصراع دوم را چنین معنی کرده‌اند: چشمه‌ی سلسبیل، جان و دل خود را در راه تو وقف کرده است. به نظر می‌رسد که کلمه‌ی محذوف «عاشقان» یا «من را» یا «ما را» ، پس از جان و دل، از چشم این شارحان پوشیده مانده است. این که چشمه‌ی

سلسبیل جان و دل خود را فدای لب یار کرده است، معنای چندان استواری به نظر نمی‌رسد.]

۲ ـ خط سبزی که بر بالای لب تو روییده، مانند مورچگانی است که در اطراف چشمه‌ی سلسبیل جمع شده‌اند! [سبزپوشان خط، تشبیه است. یعنی خط بالای لب به سبزپوشان (سبزه‌رویان) مانند شده است.]

۳ـ تیر مژگان تو، در هر گوشه‌ای، صدها کشته مانند من دارد. [مقصود از ناوک چشم، همان مژگان یار است که مانند تیری بر دل عاشقان می‌نشیند.]

۴ ـ یارب این آتشی را که در جان من افتاده، سرد و خاموش کن؛ همچنان که آتش نمرود را بر ابراهیم خلیل سرد کردی! [به داستان بسیار مشهور در آتش افکندن حضرت ابراهیم بـه وسـیله‌ی مأموران نمرود، اشاره دارد.]

۵ ـ ای دوستان، اگرچه یار، چهره‌ای بسیار زیبا دارد، چه سود که من مجالی برای بهره‌مندی از آن جمال جمیل ندارم.

۶ ـ راه مقصد بسیار دراز و پای ما برای پیمودن این راه لنگ است! خرما بر شاخه‌ی بلند نخل و دست ما از آن کوتاه است.

۷ ـ حافظ، در برابر سرپنجه‌ی قوی عشق یار زیبا، مانند مورچه‌ای است که در زیر پای فیلی افتاده باشد!

۸ ـ پادشاه عالم، از بقای عمر و عزت و شوکت و دیگر مزایای از این دست برخوردار باد!

۳۱۰ ـ باده‌ی گل‌رنگ تلخ

عشق‌بازیّ و جوانیّ و شرابِ لعل فام — مجلسِ انس و حریفِ همدم و شربِ مدام

ساقیِ شکّردهان و مطربِ شیرین‌سخن — همنشینی نیک کردار و ندیمی نیک‌نام

شاهدی از لطف و پاکی رشکِ آب زندگی — دلبری در حسن و خوبی غیرتِ ماه تمام

بزمگاهی دل نشان چون قصرِ فردوس بَرین — گلشنی پیرامنش چون روضه‌ی دارالسّلام

صف‌نشینان نیک‌خواه و پیش‌کاران با ادب — دوستداران صاحب اسرار و حریفان دوست‌کام

بـاده‌ی گل رنگِ تلخِ تیز خوش‌خوار سبک — نُقلش از لعلِ نگار و نَقلش از یاقوت خام

غمزه‌ی ساقی به یغمای خرد آهخته تیغ — زلفِ جانان از برای صیدِ دل گسترده دام

نکته‌دانی بذله‌گو چون حافظِ شیرین سخن — بخشش آموزی جهان‌افروز چون حاجی قوام

هر که این عشرت نخواهد، خوش‌دلی بر وی تباه

وان که این مجلس نجوید، زندگی بر وی حرام

اشاره ـ کل این غزل، وصف مجلس بزم و شادی حاجی قوام‌الدین حسن تمغاچی، وزیر کاردان شاه شیخ ابواسحاق اینجو و از نیک‌مردان روزگار حافظ است. تمامی ابیات این غزل موقوف‌المعانی هستند و مقصود شاعر در بیت پایان بیان شده است. حاصل کلام این است که در مجلسی با این اوصاف (که در غزل بیان شده) هر کس عشرت نورزد، خوش‌دلی و شادمانی بر او تباه و کسی که خواستار این مجلس نباشد زندگی بر او حرام است!

۱ ـ عشق بازی و جوانی و شراب سرخ لعل‌گون؛ مجلس انس و صفا که در آن هم پیاله‌ها همدم یکدیگرند و پیوسته شراب می‌نوشند. [شُربِ مدام، یعنی به طور پیوسته و مدام شراب نوشیدن.]

۲ ـ ساقی شیرین لب و آوازه‌خوانی خوش‌سخن، هم‌نشینی خوش رفتار و همدمی خوش‌نام.

۳ـ زیبارویی که از لطافت و پاکی، آب زندگی بر او رشک می‌برد، و معشوقه‌ای که ماهِ تمام بر زیبایی و خوبی او حسد می‌ورزد.

۴ ـ مجلس بزمی آرامش‌بخش دل، مانند کاخ بهشت برین، و باغ و بوستانِ اطراف آن مانند باغ بهشت.

۵ ـ آنان که در مجلس نشسته‌اند، همه نیک‌خواه و خدمت‌کاران همه با ادب و تربیت یافته و دوست‌داران همه رازدان و هم‌پیاله‌ها، موافق و مطابق آرزو.

۶ ـ شراب گل‌رنگ تلخ مزه‌ی خوش‌نوش سبک، که مزه‌ی آن لب لعل‌گون نگار بود و نقل و گفت‌وگوی آن، شراب یاقوت رنگ. [یاقوت خام، استعاره از شراب است. می‌گوید: در مجلسی چنین که مزه‌ی شراب آن لب لعل یار است، سخن و نقلی اگر باشد، هم دربازه‌ی شراب یاقوتی است و نه چیز دیگر!]

۷ ـ ناز و کرشمه‌ی ساقی، عقل و خرد را غارت می‌کند و گیسوی جانان برای شکار دل عاشقان، دام گسترده است. [گیسوی یار را به دامی مانند کرده که دل‌ها را شکار و گرفتار می‌کند و عشوه‌ی ساقی را به جنگاوری که برای غارت شمشیر کشیده است.]

۸ ـ نکته‌دانی بذله گو و شوخ طبع مانند حافظ شیرین سخن و انسان بزرگوار و بخشنده‌ای مانند حاجی قوام ـ که الگوی بخشندگی و روشنگر جهان است ـ؛

۹ ـ هرکس که خواستار چنین عشرتی نباشد، خوش‌دلی بر او تباه و کسی که جویای چنین مجلسی نباشد، زندگی بر او حرام است.

۳۱۱ـ طایرِ فرخنده‌پیام

مرحبا طایرِ فرّخ پیِ فرخنده پیام — خیر مقدم، چه خبر؟ دوست کجا؟ راه کدام؟

یا رب این قافله را لطفِ ازل بدرقه باد — که از او خصم به دام آمد و معشوقه به کام

ماجرایِ من و معشوقِ مرا پایان نیست — هرچه آغاز ندارد نپذیرد انجام

گل ز حد بُرد تنعّم نفسی رُخ بنما! — سرو می‌نازد و خوش نیست، خدا را بخرام!

زلفِ دلدار چو زنّار همی فرماید — برو ای شیخ که شد بر تنِ ما خرقه حرام

مرغِ روحم که همی زد ز سرِ سدره صفیر — عاقبت دانه‌ی خالِ تو فکندش در دام

چشم بیمارِ مرا خواب نه در خور باشد — مَن لَهُ یَقْتُلُ داءٌ دَنَفٌ کَیْفَ یَنام

تو ترحّم نکنی بر منِ مخلص گفتم — ذاکَ دعواىَ وها أنْتَ و تِلکَ الأیّام

حافظ ار میل به ابروی تو دارد، شاید — جای در گوشه‌ی محراب کنند اهل کلام

۱ ـ ای پرنده‌ی خوش قدم خجسته پیام، خوش آمدی؛ آمدنت به نیکی باد؛ چه خبر آورده‌ای؟ دوست کجا و راه رسیدن به او کدام است؟

۲ ـ یارب، لطف بی‌کران تو نگهبان این کاروان باد؛ کاروانی که به برکت بازگشت آن، دشمن گرفتار و معشوقه، مطابق آرزو شد. [یعنی معشوقه، به کام دل عاشقان و مطابق با آرزوی آنان، بازگشت!]

۳ـ ماجرای من و معشوقه‌ی من پایانی ندارد. آری، هرچه آغازی ندارد، پایانی نخواهد داشت. [از دیدگاه عرفانی، عشق ازلی و ابدی، عشق بنده به خداوند است که از روز نخست خلقت، در سرشت او نهاده شده و تا ابد باقی خواهد بود.]

۴ ـ ای دلبر، گل ناز و تکبر را از حد بیرون برده است، لحظه‌ای چهره بنمای؛ سرو نیز به قامت خود می‌نازد و این برای عاشقان خوش‌آیند نیست، پس لحظه‌ای به سوی ما بخرام. [خطاب به معشوق می‌گوید: گل و سرو در غیاب تو به خود می‌نازند؛ بیا که با وجود تو گل و سرو ناز و خرام از سر برگیرند.]

۵ ـ ای شیخ، ما را نصیحت مکن. پس از این دیگر خرقه پوشیدن بر ما حرام است زیرا که معشوقه دستور داده که ما زنّار بر میان ببندیم. [زنّار بر میان بستن، که اشاره به داستان شیخ صنعان دارد، نشانه‌ی کفر و الحاد است، و خرقه، در این جا خرقه‌ی زهد و عبادت است. می‌گوید: ما فرمانبردار و پیرو دلبریم. چون دلبر از ما می‌خواهد زنّار ببندیم، سخن تو که ما را به پوشیدن خرقه فرا می‌خوانی سودی ندارد.]

۶ـ روح من مانند پرنده‌ای بود که از سر درخت سدره آواز سرمی‌داد اما سرانجام خال تو مانند دانه‌ای او را به دام افکند و به این جهان خاکی آورد. [دام و دانه، به داستان فریب خوردن آدم ابوالبشر از شیطان اشاره دارد که با خوردن دانه‌ی گندم به دام افتاد و از بهشت رانده شد. [شاعر روح خود را به پرنده‌ی بهشتی و خال معشوق را به دانه مانند کرده است. سِدره یا سِدرةُالمُنتهی، نام درختی است در آسمان هفتم.]

۷ـ خواب برای چشم بیمار من شایسته نیست؛ زیرا، کسی که دردی کشنده ملازم و همراه اوست، چگونه می‌تواند بخوابد؟

۸ـ تو بر من که خالصانه نسبت به تو عشق می‌ورزم رحم نمی‌کنی. من حقیقت را گفتم. اکنون این دادخواست من، و این تو و این هم روزگار. [می‌گوید، حقیقت این است که تو بر عاشقان مخلص خود ترحم نمی‌کنی. این شکایت من از توست. حالا تو هر چه می‌خواهی بکن و روزگار هر قضاوتی می‌خواهد بکند!]

۹ـ حافظ اگر متمایل و علاقه‌مند به بروی توست، سزاوار است؛ زیرا که اهل کلام، در گوشه‌ی محراب به درس و عبادت می‌پردازند. [دکتر هروی نوشته‌اند: مقصود از کلام، کلام الهی یعنی قرآن است و اهل کلام مسلمانان هستند. به طور پنهان و غیرمستقیم، ابروی یار را به محراب مانند کرده است.]

۳۱۲ـ دلبرِ نوخاسته

عاشق روي جواني خوشِ نوخاسته‌ام — وز خدا دولتِ این غم به دعا خواسته‌ام

عاشق و رند و نظر بازم و می‌گویم فاش — تا بدانی که به چندین هنر آراسته‌ام

شرمم از خرقه‌ی آلوده‌ی خود می‌آید — که بر او وصله به صد شعبده پیراسته‌ام

خوش بسوز از غمش ای شمع، که اینک من نیز — هم بدین کار کمر بسته و برخاسته‌ام

با چنین حیرتم از دست بشد صرفه‌ی کار — در غم افزوده‌ام آنچ از دل و جان کاسته‌ام

همچو حافظ به خرابات روم جامه‌قبا
بو که در بر کشد آن دلبر نوخاسته‌ام

۱ ـ عاشق روی جوانی شده‌ام که زیبا و نورس است؛ و با دعا از خدا پایداری این عشق را خواسته‌ام.

۲ ـ عاشق و رند و نظر بازم و آشکارا می‌گویم تا بدانی که از چه هنرها و فضیلت‌هایی برخوردار هستم.

۳ـ از خرقه‌ی صوفیانه‌ی خود که به شراب آلوده است شرم دارم؛ زیرا که به صد نیرنگ بـه آن وصله‌هایی دوخته‌ام. [تا مانند رقعه‌ی صوفیان جلوه‌گر شود!]

۴ ـ ای شمع در غم عشق او، خوب بسوز؛ زیرا که من هم اکنون آماده‌ی همین کار شده و برای سوختن اقدام کرده‌ام.

۵ ـ تشخیص صلاح و سود کار، با وجود چنین حیرتی که من دارم از دستم خارج شده و به همین جهت آنچه را که از دل و جانم کاسته‌ام، به غم عشق افزوده‌ام. [یعنی جان و دلم روز به روز کاهش یافته و بر غم افزوده شده است.]

۶ ـ مانند حافظ با جامه‌ی چاک خورده به سوی میکده و خرابات می‌روم به این امید که آن دلبر زیبای نورس مرا در آغوش کشد.

۳۱۳ ـ شیخ و فقیه هم!

بُشری إذِالسّلامةُ حَلَّت بِذِی سَلَم — لِلّهِ حَمدُ مُعتَرِفِ غایةَ النِّعَم
آن خوش‌خبر کجاست که این فتح مژده داد — تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم
از بازگشت شاه در این طُرفه منزل است — آهنگِ خصم او به سراپرده‌ی عدم
پیمان‌شکن هرآینه گردد شکسته حال — إنَّ العُهودَ عِندَ مَلیکِ النُّهی ذِمَم
می‌جست از سحابِ اَمَل رحمتی ولی — جز دیده‌اش معاینه بیرون نداد نم
در نیلِ غم فتاد، سپهرش به طنز گفت — الآنَ قَد نَدِمتَ و ما یَنفَعُ النَّدَم
ساقی، چو یارِ مَه‌رُخ و از اهلِ راز بود
حافظ بخورد باده و شیخ و فقیه هم

۱ ـ مژده باد که سلامت به «ذی سَلَم» فرود آمد. سپاس آن کس که نهایت نعمت‌های خدا را می‌شناسد، از آنِ خداست. [ذی سَلم، منزلگاه معشوق است. می‌گوید: آن که از نعمت‌های خداوند آگاه

و بدان‌ها معترف است، از این که ذی سَلَم» از نعمت سلامت برخوردار شده، خدا را سپاس می‌گوید.]

۲ ـ آن پیک خوش خبر، که این فتح را مژده داد کجاست تا جانم را مانند زر و سیم در پای او نثار کنم؟

۳ـ به میمنت بازگشت شاه به این پایگاه زیبا و دل‌انگیز است که دشمن او قصد رفتن به سراپرده‌ی نیستی را دارد. [سراپرده‌ی عدم، تشبیه صریح است. نیستی و عدم را به خیمه‌ای مانند کرده که دشمن شاه قصد رفتن به آن جا را دارد. مقصود آن که بر اثر آمدن شاه، دشمن رو به نابودی است.]

۴ ـ انسان پیمان شکن به یقین پریشان حال می‌گردد. پیمان‌ها در نزد خردمندان تضمین شده‌اند. [ملیک النُّهیٰ یعنی صاحبان خردها. می‌گوید: خردمندان به عهد خود وفا می‌کنند و پیمان‌ها را بر ذمه و عهده‌ی خود می‌گیرند.]

۵ ـ پیمان شکن، از ابر آرزو، امید باران رحمت داشت؛ اما فقط چشم او بود که آشکارا، نم پس داد. [سحاب امل= تشبیه است. مقصود آن است که پیمان شکن آرزو داشت رحمت الهی شامل حال او شود، اما هیچ باران رحمتی نبارید و او از حسرت اشک ریخت.]

۶ و سرانجام در دریای غم گرفتار شد و روزگار به تمسخر گفت: اکنون پشیمان شدی که دیگر پشیمانی سودی ندارد. [نیل غم تشبیه است. غم را به رود نیل مانند کرده است. بر حسب نظر علامه قزوینی، این بیت به ماجرای گذر حضرت موسی از رود نیل و غرق شدن فرعون و همراهانش در آن، اشاره دارد. فرعون در لحظه‌ی غرق شدن، از کار خود اظهار ندامت کرد. شرح ماجرا در سوره‌ی یونس آمده و ایات ۹۱ و ۹۲ به این نکته اشاره دارد.]

۷ چون ساقی، دلبری زیبا و رازدار بود، هم حافظ شراب نوشید و هم پیر خانقاه و هم فقیه شهر!

۳۱۴ـ میراث فطرت

باز آی ساقیا که هواخواهِ خدمتم — مشتاقِ بندگیّ و دعاگویِ دولتم

ز آنجا که فیضِ جامِ سعادت‌فروغِ توست — بیرون‌شدی نمای ز ظلماتِ حیرتم

هرچند غرقِ بحرِ گناهم ز صد جهت — تا آشنای عشق شدم ز اهلِ رحمتم

عیبم مکن به رندی و بدنامی ای حکیم — کاین بود سرنوشت ز دیوانِ قسمتم

مِیْ خور که عاشقی نه به کسب است و اختیار — این موهبت رسید ز میراثِ فطرتم

من کز وطن سفر نگزیدم به عمرِ خویش　　در عشقِ دیدنِ تو هواخواهِ غربتم
دریا و کوه در رَه و من خسته و ضعیف　　ای خضر پی‌خجسته مددکن به همّتم
دورم بــه صورت از درِ دولت سرای تو　　لیکن بــه جـان و دل ز مقیمانِ حضرتم
حافظ به پیشِ چشم تو خواهد سپرد جان
در ایـن خیالم ار بـدهد عمر مهلتم

۱ ـ ای ساقی، بار دیگر به سوی من بیا که آرزومند خدمت، مشتاق بندگی و دعاگوی نیک بختی تو هستم. [یعنی دعای من نیکی‌بختی توست.]

۲ ـ از آن جا که جام پرفیض تو که نور سعادت از آن می‌تابد، اقتضا می‌کند، راه بیرون شدن از تاریکی‌های حیرت و سرگشتگی را به من نشان بده.

۳ـ هر چند از صد جهت در گناه فرو رفته‌ام، اما از زمانی که با عشق آشنا شده‌ام، مورد رحمت و بخشش خداوند قرار گرفته‌ام. [بحر گناه، تشبیه صریح است. گناه را به دریایی مانند کرده که خود در آن غرق شده است.]

۴ـ ای حکیم، به سبب رندی و بدنامی، بر من خرده مگیر؛ زیرا که سرنوشت من د ردستگاه تقدیر و سرنوشت، چنین رقم خورده است!

۵ ـ شراب بنوش؛ زیرا که عاشقی امری اکتسابی و مطابق خواست و اختیار من نیست، بلکه موهبتی است که در سرشت و فطرت من به ارث نهاده شده است. [یعنی عشق با آب و گل وجود من درآمیخته و موهبتی ازلی است.]

۶ـ من که در عمر خود هرگز سفر و دوری از وطن را برنگزیده‌ام، در عشق دیدن روی تو خواستار و آرزومند غربت و دوری هستم.

۷ ـ در راه رسیدن به تو، دریاها و کوه‌ها مانعند و من خسته و ناتوانم! ای خضر خوش‌قدم، با دعای خیر خود یاری‌ام کن!

۸ ـ به ظاهر، از درگاه دولت سرای تو دورم. اما جان و دلم از مقیمان بارگاه توست. [به ظاهر، یعنی از نظر جسمانی. دولت سرا، یعنی خانه‌ی نیک‌بختی.]

۹ ـ اگر عُمر مهلت دهد، حافظ، در این آرزو ـ که به دیدار تو برسد ـ در برابر چشمانت جان خواهد باخت.

۳۱۵ـ مُهرِ وفا

دوش بیماریِ چشمِ تو ببرد از دستم ... لیکن از لطف لبت صورتِ جان می‌بستم

عشقِ من با خطِ مشکین تو امروزی نیست ... دیرگاه است کز این جامِ هلالی مستم

از ثَباتِ خودم این نکته خوش آمد که به جور ... در سرِ کویِ تو از پایِ طلب ننشستم

عافیت چشم مدار از منِ می‌خانه‌نشین ... که دم از خدمتِ رندان زده‌ام تا هستم

در رهِ عشق، از آن سویِ فنا صد خطر است ... تا نگویی که چو عمرم به سر آمد رَستم

بعد از اینم چه غم از تیرِ کج‌اندازِ حسود ... چون به محبوبِ کمان ابرویِ خود پیوستم

بوسه بر دُرج عقیق تو حلال است مرا ... که به افسوس و جفا مُهرِ وفا نشکستم

صنمی لشکری‌ام غارت دل کرد و برفت ... آه اگر عاطفتِ شاه نگیرد دستم

رتبت دانش حافظ به فلک بر شده بود

کرد غم‌خواريِ شمشادِ بلندت پستم

۱ ـ دیشب، خماری چشمانت مرا از خود بی‌خودم کرد، اما لطافت نوش لبت بار دیگر به من جان بخشید. [صورت جان می‌بستم، یعنی شکلِ جان را می‌آفریدم. به جان خود شکل می‌دادم. جان می‌گرفتم.]

۲ ـ دل بستگی و عشق من نسبت به خط مشکین تو تازگی ندارد. زمان درازی است که من از خط مشکین عذار تو ـ که مانند یک جام هلالی است ـ سرمستم. [این مضمون را سعدی، چنین پرداخته است: عشق من بر گل رخسار تو امروزی نیست / دیرسال است که من بلبل این بستانم.]

۳ـ از این نکته درباره‌ی پایداری خود، خوشم آمد که با تمام ستم‌ها و رنج‌ها که کشیدم در سرکوی تو از جست و جو و طلب باز نایستادم.

۴ ـ از منِ ساکن می‌خانه، سلامتی و آسودگی انتظار نداشته باش؛ زیرا که تا زنده هستم سخن از خدمت به رندان و وارستگان خواهم گفت. [یعنی هرگز از خدمت به رندان می‌گسار می‌خانه‌ها بازنخواهم ایستاد.]

۵ ـ مبادا گمان بری که چون عمرت به پایان آمد، از رنج‌های راه عشق رها خواهی شد! بلکه در راه عشق، حتی در آن سوی مرگ ظاهری ـ مرگ تن ـ نیز صدگونه خطر وجود دارد!

۶ ـ چون به یار کمان ابروی خود پیوسته‌ام، پس از این از تیرکج حسودان ـ که به هدف اصابت نخواهد کرد ـ چه غم دارم؟ [تیر کج‌انداز، یعنی تیری که مطابق با هدف پرتاب نشده، بلکه دارای کجی

و انحراف است و طبعاً به هدف نمی‌خورد. کنایه از طعنه و گوشه کنایه زدن حسودان.]

۷ ـ بوسیدن لب‌های عقیق‌گون تو برای من حلال است؛ زیرا که با همه‌ی سرزنش‌ها و ستم‌ها که کشیده‌ام، مُهر وفاداری خود را نسبت به تو نشکسته‌ام. [دُرج عقیق (= صندوقچه‌ی عقیق رنگ) استعاره از لب و دهان یار است و مُهر وفا، تشبیه است. یعنی وفاداری خود را به مُهری مانند کرده که هرگز نشکسته است.]

۸ ـ یک زیباروی دلبر سپاهی، دلم را غارت کرد و رفت! وای بر من اگر لطف شاه، شامل حالم نشود و نجاتم ندهد. [یعنی چون دلبر زیبا، سپاهی بوده، بنابراین زیر فرمان شاه است و شاه می‌تواند داد دل عاشق را از او بستاند. و اگر چنین نکند، وای بر حال من!]

۹ ـ حافظ، از جهت مقام و مرتبه‌ی علمی، سر بر آسمان می‌سایید؛ غم عشقِ قامت شمشادگون تو مرا چنین پست و افتاده کرد. [شمشاد بلند، استعاره از قامت موزون یار است.]



۳۱۶ ـ خرمن عمر

به غیر از آن که بشد دین و دانش از دستم ... بیا بگو که ز عشقت چه طرف بربستم

اگرچه خرمنِ عمرم غمِ تو داد به باد ... به خاک پای عزیزت که عهد نشکستم

چو ذرّه گرچه حقیرم، ببین به دولت عشق ... که در هوای رُخت چون به مهر پیوستم

بیار باده که عمری‌ست تا من از سرِ امن ... به کنج عافیت از بهر عیش ننشستم

اگر ز مردمِ هشیاری ای نصیحتگو ... سخن به خاک میفکن چرا که من مستم

چگونه سر زخجالت برآورم برِ دوست ... که خدمتی به سزا برنیامد از دستم

بسوخت حافظ و آن یار دل‌نواز نگفت
که مرهمی بفرستم که خاطرش خستم

۱ ـ غیر از این که دین و دانش خود را از دست دادم، به من بگو که از عشق تو چه سودی بردم؟

۲ ـ اگر چه غم عشق تو، خرمن عمر مرا به باد داد، به خاک پای عزیزت سوگند که پیمان عشق خود را نشکستم. [خرمن عمر، تشبیه صریح است و به باد دادن کنایه از نابود کردن است. می‌گوید: عمرم را در عشق تو فنا کردم.]

۳ـ اگرچه مانند ذرّه، کوچک و بی‌ارزشم، بنگر که چگونه به یمن عشق و در آرزوی دیدن چهره‌ات

چه مقام بلندی یافته‌ام! [خود را به ذره‌ای مانند کرده که به خورشید پیوسته است. پیوستن ذره به خوشید، کنایه از به اوج کمال رسیدن عاشق در راه عشق است.]

۴ـ شراب بیاور؛ زیرا که عمری است که من با آسودگی خاطر در گوشه‌ای به عیش و نوش نپرداخته‌ام. [عافیت را به خانه‌ای و سرایی مانند کرده که می‌توان در گوشه‌ای از آن به عیش و شادی نشست.]

۵ـ ای نصیحت‌گو، اگر از مردم هوشیار هستی، سخن خود را خوار و بی‌ارزش مکن؛ زیرا که من مستم [و سخنان تو هرگز در من اثر نمی‌کند. سخن را به خاک افکندن، کنایه از بی‌ارزش و خوار کردن آن است.]

۶ـ چگونه می‌توانم در پیشگاه دوست، از شرمندگی سربلند کنم، درحالی که خدمتی شایسته‌ی او از دستم برنیامد. [نتوانستم خدمتی کنم که شایسته‌ی او باشد.]

۷ـ حافظ در این حسرت و اندوه سوخت که آن یار دل‌نواز هرگز نگفت که برای عاشق خود که دلش را آزرده‌ام، مرهمی بفرستم!



۳۱۷ـ شورِ شیرین

زلف بر باد مده تا ندهی بربادم — ناز بنیاد مکن تا نکَنی بنیادم

مِیْ مخور با همه کس، تا نخورم خون جگر — سرمکش تا نکشد سر به فلک فریادم

زلف را حلقه مکُن تا نکُنی دربندم — طُرّه را تاب مده تا ندهی بر بادم

یارِ بیگانه مشو، تا نبری از خویشم — غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم

رخ برافروز که فارغ کُنی از برگِ گُلَم — قد برافراز که از سرو کُنی آزادم

شمع هر جمع مشو ورنه بسوزی ما را — یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم

شهره‌ی شهر مشو تا ننهم سر در کوه — شورِ شیرین منما تا نکُنی فرهادم

رحم کن بر منِ مسکین و به فریادم رَس — تا به خاکِ درِ آصف نرسد فریادم

حافظ از جور تو حاشا که بگرداند روی

من از آن روز که در بندِ تو اَم آزادم

۱ـ گیسوی خود را بر باد مده تا از شدت حسرت، هستی مرا بر باد ندهی؛ رفتار خود را بر ناز و

کرشمه بنا نکن تا بنیاد وجودم را ویران نکنی. [گیسو بر باد دادن، پریشان کردن گیسو در معرض باد و به دست باد سپردن آن است؛ اما وجود عاشق را بر باد دادن کنایه از نابود کردن اوست.]

۲ ـ با هر کس شراب ننوش تا من خون جگر نخورم؛ از من روی مگردان تا از شدت رنج فریاد من به آسمان نرود. [خون جگر خوردن، کنایه از رنج کشیدن است.]

۳ـ گیسوی خود را حلقه حلقه مکن تا دلم در حلقه‌ی گیسویت گرفتار نشود و به چهره‌ی خود طراوات و شادابی نبخش تا از حسرت نابودم نکنی! [مصراع دوم بیت مطابق با نسخه‌ی خانلری است، که بر ضبط قزوینی (یعنی: طُره را تاب مده تا ندهی بر بادم) ترجیح دارد. تناسب حلقه با بند در مصراع اول و آب با باد در مصراع دوم، بر همین نکته دلالت دارد.]

۴ ـ با بیگانگان همنشین مشو تا مرا از خود بی‌خود نکنی؛ غم‌خوار اغیار مشو تا مرا آزرده و غمگین نکنی!

۵ ـ چهره‌ی خود را جلوه‌گر کن تا از برگ گل بی‌نیازم کنی و قامت خود را برافراز تا از تماشای سرو، آزادم کنی. [چهره و قامت یار را به گل و سرو مانند کرده و بر آن‌ها ترجیح داده است. به صورت سرو نیز نظر دارد: سرو آزاد. می‌گوید: با وجود چهره‌ی مانند گل و قامت مانند سروت از گل و سرو بی‌نیازم!]

۶ ـ با چهره‌ی زیبای خود، مانند شمع روشنگر محفل هر جمع مشو، وگرنه هستی مرا می‌سوزانی! از هر گروه یاد مکن تا هرگز فراموشت نکنم!

۷ ـ زیبایی خود را شهره‌ی مردم شهر مکن تا از دیوانگی سر بر کوه نگذارم. همانند شیرین با حرکات خود شور و غوغا بر پا مکن تا مرا مانند فرهاد عاشق و بی‌قرار نکنی!

۸ ـ بر من بیچاره رحم کن و به فریادم برس تا فریاد شکوه و شکایت من به بارگاه آصف زمان نرسد. [همانطور که پیش‌تر نیز اشاره کردیم، مقصود از آصف، وزیر وقت و ظاهراً جلال‌الدین توران شاه است. و البته به آصف برخیا، وزیر صاحب شوکت سلیمان نیز اشاره دارد.]

۹ ـ حافظا، هرگز به سبب جور و جفای تو، از تو رو بر نمی‌گرداند! زیرا که من از آن روز که در عشق تو گرفتار شده‌ام، به آزادی راستین رسیده‌ام.

۳۱۸ـ الفِ قامت دوست

فاش می‌گویم و از گفته‌ی خود دل‌شادم   بنده‌ی عشقم و از هر دو جهان آزادم
طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق   که در این دامگهِ حادثه چون افتادم
من مَلَک بودم و فردوس برین جایم بود   آدم آورد در این دیرِ خراب آبادم
سایه‌ی طوبی و دل‌جوییِ حور و لبِ حوض   به هوایِ سرِ کویِ تو برفت از یادم
نیست بر لوح دلم جز الفِ قامت دوست   چه کنم حرفِ دگر یاد نداد استادم
کوکب بختِ مرا هیچ منجّم نشناخت   یا رب از مادر گیتی به چه طالع زادم
تا شدم حلقه به‌گوش درِ می‌خانه‌ی عشق   هر دم آید غمی از نو به مبارک‌بادم
می‌خورد خون دلم مردُمک دیده سزاست   که چرا دل به جگر گوشه‌ی مردم دادم

پاک کن چهره‌ی حافظ به سر زلف ز اشک
ورنه این سیل دَمادَم بِبَرَد بنیادم

۱ ـ آشکارا می‌گویم و از گفته‌ی خود شاد و دل‌خوشم که من بنده‌ی عشقم و از وابستگی و دل‌بستگی به هر دو جهان آزادم.

۲ ـ من پرنده‌ی باغ بهشت هستم. ماجرای دور شدن خود از بهشت و گرفتار شدن در این دامگاه پرحادثه را چگونه شرح دهم؟

۳ـ من فرشته بودم و جایم بهشت برین بود؛ آدم مرا به این دنیای خاکی ویران شده آورد. [دیر خراب‌آباد، استعاره از دنیاست و مضمون بیت (و نیز بیت پیشین) به ماجرای رانده شدن آدم از بهشت اشاره دارد.]

۴ ـ سایه‌ی درخت طوبی، مهربانی‌های حوران بهشتی و کنار حوض کوثر، همه را در آرزوی رسیدن به سرکوی تو فراموش کردم.

۵ ـ بر صفحه‌ی دل من، تصویری جز قامت بلند و موزون یار نقش نبسته است. چه کنم؟ استادم حرف دیگری، جز سخن عشق، به من نیاموخته است. [لوح دل و الف قامت هر دو تشبیه است. دل به یک صفحه و قامت دوست به حرف الف ـ که مستقیم است ـ مانند شده و مقصود از استاد، آفریننده و آموزنده‌ی عشق و معرفت، یعنی خداوند جهان است.

۶ ـ هیچ ستاره‌شناسی، نتوانست ستاره‌ی بخت و اقبال مرا بشناسد. یارب من در این دنیا با کدام طالع (طالع سعد یا نحس) زاده شده و رشد کرده‌ام؟ [یعنی هنگام تولد من، ستاره‌ی بختم در برج سعد

یا نحس بوده است؟ طالع در اصطلاح نجومی برج و درجه‌ای است که هنگام ولادت در افق نمودار می‌شود و بر حسب باور پیشینیان در سرنوشت نوزاد مؤثر است.]

۷ـ از آن زمان که حلقه‌ی غلامیِ درِ می‌خانه‌ی عشق را بر گوش خود آویخته‌ام، هر لحظه غم تازه‌ای در دلم پیدا می‌شود و به من شادباش می‌گوید. [یعنی غم عشق، این بندگی و حلقه به گوشی را به من تبریک می‌گوید. زیرا که بندگی و غلامی درگاه عشق، اوج آزادگی و وارستگی است. بنده‌ی عشقم و از هر دو جهان آزادم!]

۸ـ مردمک چشمم خون دلم را می‌خورد که چرا به جگرگوشه و عزیز دل مردم دل بسته و عاشق شده‌ام؛ و سزاوار است! [یعنی از چشمم اشک خونین می‌ریزد و جا دارد و سزاوار است که چنین باشد. آن کس که دل به جگر گوشه‌ی مردم داده باید چنین پریشان و اشک‌ریزان باشد.]

۹ـ با سر زلف خود، اشک از چهره‌ی حافظ پاک کن؛ وگرنه این اشک سیل‌آسا که لحظه‌ای قطع نمی‌شود، وجودم را به نابودی می‌کشاند! [اشک خود را به سیلی مداوم و پیوسته مانند کرده و وجود خود را به بنایی که در مسیر این سیل قرار دارد.]



۳۱۹ـ جام هلالی

مرا می‌بینی و هر دم زیادت می‌کنی دردم — تو را می‌بینم و میلم زیادت می‌شود هر دم

به سامانم نمی‌پرسی نمی‌دانم چه سر داری — به درمانم نمی‌کوشی نمی‌دانی مگر دردم؟

نه راه است این که بگذاری مرا بر خاک و بگریزی — گذاری آر و بازم پرس تا خاکِ رَهَت گردم

ندارم دستت از دامن به جز در خاک و آن دم هم — که بر خاکم روان گردی بگیرد دامنت گردم

فرو رفت از غم عشقت دمم، دم می‌دهی تا کی — دمار از من برآوردی، نمی‌گویی برآوردم!

شبی دل را به تاریکی ز زلفت باز می‌جُستم — رُخت می‌دیدم و جامی هلالی باز می‌خوردم

کشیدم دربرت ناگاه و شد در تاب، گیسویت — نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم

تو خوش می‌باش با حافظ، بروگو خصم جان می‌ده!
چوگرمی از تو می‌بینم چه باک از خصمِ دَم‌سردم؟

۱ـ مرا می‌بینی و هر لحظه بر درد دلم می‌افزایی! تو را می‌بینم و هر لحظه میل دلم نسبت به تو بیش‌تر می‌شود!

۲ ـ نمی‌دانم چه در سر داری که هرگز از سر و سامان من نمی‌پرسی، و برای درمان دردم تلاش نمی‌کنی؛ مگر از درد من بی‌خبری؟

۳ـ این روش درستی نیست که مرا این چنین بر خاک افتاده بگذاری و بگریزی؛ بر من گذر کن و از حالم بازپرس تا خاک راه تو شوم.

۴ ـ تا لحظه‌ی مرگ و رفتن به زیر خاک، دست از تو برنمی‌دارم! پس از آن هم، هرگاه بر خاک من گذر کنی، گَرد خاک من دامنت را می‌گیرد. [یعنی تا زنده هستم دست از دامن تو برنمی‌گیرم و پس از مرگم نیز، گردی که از خاکِ من برمی‌خیزد، بر دامن تو می‌نشیند. حتی پس از مرگ هم، تو را فراموش نخواهم کرد. به گرد شخصیت بخشیده و این گونه فرض کرده است که وقتی دلبر بر سر خاک او گذر کند، گرد، دامن او را می‌گیرد!]

۵ ـ در غم عشق تو، نفسم بند آمد. تا کی تو همچنان فریبم می‌دهی! مرا نابود کردی و هرگز به کار خود اعتراف نمی‌کنی! [نمی‌گویی که دمار از روزگار تو در آوردم!]

۶ ـ یک شب، در دل تاریکی، دلم را در میان حلقه‌ی گیسوانت جست‌وجو می‌کردم. و به چهره‌ات ـ که مانند هلال ماه بود ـ می‌نگریستم و از دیدن آن چنان سرمست می‌شدم که گویی، در جام هلالی شکل، شراب می‌نوشم!

۷ ـ ناگهان تو را در آغوش کشیدم و گیسویت در هم پیچید. لب بر لبت نهادم و جان و دلم را فدایت کردم.

۸ ـ تو با حافظ خوش باش؛ بگذار دشمن از حسد بمیرد. وقتی از سوی تو گرمی و مهربانی می‌بینم، از دشمن سرزنشگر بدزبان باکی ندارم. [دَمْسرد، یعنی آن که سخن او سرد و از سرِ بی‌مهری است؛ سرزنشگر و بدزبان. دکتر هروی در پایان شرح این غزل، در کتاب خود (یعنی شرح غزل‌های حافظ) درباره‌ی این بیت چنین داوری کرده است: «مجموعاً غزل سستی به نظر می‌رسد و به جای ایهام‌ها و استعاره‌های لطیف حافظ، طرز بیان مستقیم و ساده در آن فراوان است. اما چون در نسخه‌های معتبر به نام حافظ آمده، به ناچار آن را آوردیم.»]

۳۲۰ـ گنج روان

سال‌ها پیروی مذهبِ رندان کردم | تا به فتوای خرد حرص به زندان کردم
من به سرمنزل عنقا نه به خود بردم راه | قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم
سایه‌ای بر دلِ ریشم فکن ای گنجِ روان | که من این خانه به سودایِ تو ویران کردم
توبه کردم که نبوسم لب ساقیّ و کنون | می‌گزم لب که چرا گوش به نادان کردم!
در خلاف‌آمدِ عادت بطلب کام که من | کسب جمعیّت از آن زلف پریشان کردم
نقش مستوری و مستی نه به دست من و توست | آن چه سلطان ازل گفت بکن، آن کردم
دارم از لطف ازل جنّت فردوس طمع | گرچه دربانیِ میخانه فراوان کردم
این که پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت | اجر صبری‌ست که در کلبه‌ی احزان کردم
صبح خیزیّ و سلامت‌طلبی چون حافظ | هر چه کردم همه از دولتِ قرآن کردم

گر به دیوان غزل صدر نشینم چه عجب
سال‌ها بندگی صاحب دیوان کردم

۱ ـ سال‌ها از مذهب رندان پیروی کردم تا سرانجام به حکم خرد، حرص و آز را در خود زندانی و نابود کردم.

۲ ـ من به تنهایی و خودسرانه به سرمنزل سیمرغ راه نبردم، بلکه این مرحله را با همراهی پیر و مرشد خود طی کردم! [با اشاره به داستان هدهد در دستگاه فرمانروایی حضرت سلیمان که نامه‌بر سلیمان بود و نیز داستان منطق‌الطیر که در آن پرندگان به رهبری هدهد برای جُست‌وجوی سیمرغ راه می‌پیمایند و سرانجام در کوه قاف به سرمنزل سیمرغ می‌رسند، به اهمیت وجود پیر و مرشد در طی مراحل سیر و سلوک نظر دارد. بنابراین مقصود از مرغ سلیمان، همان پیر و مرشد راه است.]

۳ـ ای محبوب، سایه‌ی لطفی بر سر من بیفکن؛ زیرا که من خانه‌ی دلم را در آرزوی تو چنین ویران کرده‌ام؛ [گنج روان، استعاره از معشوق است. یعنی معشوق به گنج رونده‌ای مانند شده که طبعاً دور از دسترس است و دل خود را به خانه‌ی ویرانی که سخت نیازمند گنج است. بنابراین، مقصود از خانه، همان دل عاشق است.]

۴ ـ توبه کردم که دیگر لب ساقی را نبوسم، و اکنون از پشیمانی لب می‌گزم که چرا به سخن افراد نادان گوش دادم! [و از بوسیدن لب ساقی توبه کردم!]

۵ ـ کام دل و آرزوی خود را در آن‌چه برخلاف عادت است بجوی؛ زیرا که من خود، این آسودگی

خاطر را از زلف پریشان یار به دست آورده‌ام. [یعنی زلف پریشان، برخلاف خود عمل کرده و موجب جمعیت خاطر می‌گردد. یعنی پریشانی موجب سر و سامان یافتن است. خلاف‌آمدِ عادت (که ظاهراً حافظ آن را از این بیت نظامی وام گرفته است:

هرچه خلاف‌آمدِ عادت بود   قافله سالار سعادت بُود)

به معنی کاری و چیزی است که برخلاف روال عادی باشد. مانند این که پریشانی عادتاً موجب پریشانی می‌شود، اما حافظ از پریشانی گیسوی یار جمعیت خاطر و سامان می‌یابد.]

۶ـ مستوری و مستی، نقشی است که دست سرنوشت رقم می‌زند و در اختیار من و تو نیست؛ من، آن‌چه را که فرمانروای ازل برایم تعیین و مرا به انجام دادن آن ملزم کرده است، انجام می‌دهم. [مستوری، یعنی پرهیزگاری و مستی یعنی گنه‌کاری. شاعر با اشاره به دیدگاه جبریون (که معتقدند شخصیّت انسان و کردار و رفتار او، اختیاری نیست) می‌گوید: مستوری و مستی در سرشت ما نقش بسته است. بنابراین آن‌چه می‌کنیم، همان است که سلطان ازل (= یعنی خداوند) خواسته است!]

۷ـ گرچه مدت‌ها دربان و خدمتگزار می‌خانه بوده‌ام؛ اما از لطف ازلی خداوند امید و طمع دارم که باغ بهشت را نصیبم کند.

۸ـ این که در هنگام پیری، دیدار و همنشینی یار روحم را نوازش کرد، پاداش شکیبایی و صبری است که در برابر غم‌ها بروز داده‌ام. [اشاره دارد به داستان حضرت یعقوب که در دوری یوسف رنج‌ها کشید و در کلبه‌ی احزان به صبر و تحمل روی آورد و سرانجام، پس از تحمل هجرانی طولانی به دیدار فرزند نائل شد. بنابراین به طور غیرمستقیم، شاعر خود را به یعقوب و معشوق را به یوسف مانند کرده و دیدار او را نتیجه و پاداش صبر خود بر رنج و غم جدایی شمرده است.]

۹ـ اگر سحرخیزی و سلامت طلبی و پرهیزگاری پیشه کردم، همه به برکت انس با قرآن بوده است. [این بیت، در نسخه‌ی خانلری کاملاً متفاوت و چنین است:

هیچ حافظ نکند در خم محراب فلک   این تنعّم که من از دولت قرآن کردم.

یعنی: هیچ یک از حافظان قرآن، در زیر این آسمان محراب مانند، بهره و لذّتی را که من به برکت قرآن حاصل کرده‌ام، به دست نیاورده و از این نعمت بهره‌مند نشده است. به نظر می‌رسد که ضبط نسخه‌ی قزوینی، با دیگر ابیات غزل ارتباط معنایی استواری برقرار نمی‌کند. چرا که در ابیات محوری غزل، از بوسیدن لب ساقی، در بانی می‌خانه، مستی، پیروی از مذهب رندان، برخلاف عادت و عرف عمل کردن، سخن در میان است. شاعر براساس این موضوعات، می‌گوید: هیچ حافظ قرآنی نیست که با وجود حافظ قرآن بودن، در زیر این آسمان، از چنین ناز و تنعمی هم برخوردار بوده باشد. بنابراین، ضبط خانلری ترجیح دارد.]

۱۰ ـ اگر من در بارگاه غزل صدرنشین هستم و مقام والایی دارم، شگفت‌انگیز نیست! زیرا که سال‌ها در بارگاه وزیر، بندگی و خدمت کرده‌ام. [دیوان غزل، ایهام ظریفی دارد. هم به معنای دفتر غزل است و هم غزل را به بارگاهی (یعنی دیوانی) مانند کرده که شاعر صدرنشین آن جاست و در مصراع دوم با قرینه‌سازی صاحب دیوان (یعنی وزیر و خواجه‌ای که مسئول دیوان و وزارت‌خانه است) حسن تعلیل دل‌نشینی برای صدرنشینی خود در دیوان غزل ذکر کرده است.]

۳۲۱ ـ نقشِ خیال روی تو

دیشب به سیل اشک رهِ خواب می‌زدم — نقشی به یاد خطِّ تو بر آب می‌زدم
ابروی یار در نظر و خرقه سوخته — جامی به یادِ گوشه‌ی محراب می‌زدم
هر مرغ فکر کز سر شاخِ سخن بجَست — بازش ز طرّه‌ی تو به مضراب می‌زدم
روی نگار در نظرم جلوه می‌نمود — وز دور بوسه بر رخِ مهتاب می‌زدم
چشمم به روی ساقی و گوشم به قول چنگ — فالی به چشم و گوش در این باب می‌زدم
نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم — بر کارگاهِ دیده‌ی بی‌خواب می‌زدم
ساقی به صوتِ این غزلم کاسه می‌گرفت — می‌گفتم این سرود و می ناب می‌زدم

خوش بود وقت حافظ و، فالِ مُراد و کام
بر نام عمر و دولت احباب می‌زدم

۱ ـ دیشب با سیلاب اشک، خواب را از چشمانم می‌پراکندم و به یاد خط عذار تو تصویر تو را بر قطرات اشکم ـ مانند نقشی برآب ـ ترسیم می‌کردم! [نقش چهره‌ی یار را که در خیال او و نیز در برابر چشم اوست گویی در قطره‌های اشک خود مشاهده می‌کند و این تصویر خیالی را نقشی برآب به شمار می‌آورد. می‌گوید: دیشب به شدت اشک می‌ریختم و در میان قطره‌های اشکم تصویر چهره‌ی تو را می‌دیدم و اشک سیل‌آسا، خواب از چشمانم ربوده بود!]

۲ ـ درحالی که خرقه‌ی زهد را سوزانده بودم و ابروی یار مانند طاق محراب در نظرم جلوه‌گر شده بود، به یاد گوشه‌ی محراب عبادت، شراب می‌نوشیدم! [زدن، در این بیت به معنی نوشیدن به کار رفته است. می‌گوید: درحالی که ابروی یار، محراب عبادت را برایم تداعی می‌کرد، به یاد روزهای زهد و عبادت در محراب، جام می را می‌نوشیدم!]

۳ـ هر اندیشه‌ای که بر سرشاخه‌ی سخن می‌نشست، با مضراب طُرّه‌ی گیسوی تو آن را شکار می‌کردم! [اندیشه را به پرنده و سخن را به شاخه‌ی درختی مانند کرده، که پرنده قصد پرواز از آن را دارد. این پرنده (یعنی اندیشه) را با حلقه‌ی گیسوی یار به دام می‌افکَند. گفتنی است که مضراب در این جا به معنای ابزار صید پرنده و ماهی به کار رفته و گیسوی یار به این ابزار مانند شده است. ظاهراً مقصود آن است که پرنده‌ی فکرم هنگامی که به سخن تبدیل می‌شد و می‌گریخت، یاد زلف تو یاری‌ام می‌کرد که این پرنده را شکار کنم. به بیان دیگر، یاد گیسوی پریشان تو، موجب جمعیّت خاطرم می‌شد و می‌توانستم اندیشه‌های گریز پا را به رشته‌ی شعر و سخن بکشم.]

۴ ـ چهره‌ی یار در نظرم جلوه‌گر می‌شد و من ـ به یاد چهره‌ی او ـ از دور بوسه بر رخ مهتاب می‌زدم!

۵ ـ درحالی که چشم بر چهره‌ی ساقی دوخته بودم و گوشم صدای چنگ را می‌شنید، با چشم و گوش خود، درباره‌ی چهره‌ی یار، فال می‌زدم. [یعنی برحسب آن‌چه می‌دیدم (چهره‌ی ساقی) و آن‌چه می‌شنیدم (صدای چنگ) درباره‌ی دیدن چهره‌ی یار ـ که در بیت پیش موضوع سخن بود ـ فال می‌زدم.]

۶ ـ دیشب، تا هنگام صبح نقش خیال روی تو را در کارگاه چشم بیدارم می‌کشیدم! [قاب چشمان به خواب نرفته‌ی خود را به کارگاهی مانند کرده که تا سحر در آن تصویر چهره‌ی یار را می‌کشیده است. مقصود آن است که چشمان من تا سحر بیدار بود و تصویر چهره‌ی تو در برابر چشمان بیدارم نقش بسته بود. تمام شب را به یاد تو بودم و چهره‌ی زیبای تو را روبه‌روی چشم خود داشتم.]

۷ ـ ساقی، همراه با آهنگ این غزل، جام شراب را به من تعارف می‌کرد و من این سرود را می‌خواندم و شراب ناب می‌نوشیدم. [کاسه گرفتن، یعنی جام را به کسی تعارف کردن. امروز «لقمه گرفتن» را از نمونه‌ی این ترکیب در کاربرد زبان فارسی داریم. «برایش لقمه گرفت»، یعنی لقمه‌ای را آماده و به او تعارف کرد.]

۸ ـ وقت و لحظه‌های حافظ خوش بود و من به نام عُمر و بخت و اقبال دوستان، فال آرزو می‌گرفتم. [یعنی به نام دوستان و زندگی آنان فال می‌گرفتم و آرزو می‌کردم که روزگار به کام شان باشد.]

۳۲۲ـ بلبلِ باغِ جهان

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم — هرگه که یادِ روی تو کردم جوان شدم
شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا — بر مُنتَهای همّت خود کامران شدم
ای گل‌بُنِ جوان، برِ دولت بخور که من — در سایه‌ی تو بلبلِ باغِ جهان شدم
اوّل ز تحت و فوق وجودم خبر نبود — در مکتب غم تو چنین نکته‌دان شدم
قسمت حوالتم به خرابات می‌کند — هرچند کاین چنین شدم و آن چنان شدم
آن روز بر دلم درِ معنی گشوده شد — کز ساکنان درگهِ پیرِ مغان شدم
در شاهراه دولت سرمد به تختِ بخت — با جامِ میْ به کام دلِ دوستان شدم
از آن زمان که فتنه‌ی چشمت به من رسید — ایمن ز شرّ فتنه‌ی آخر زمان شدم
من پیرِ سال و ماه نی‌ام یار بی‌وفاست — بر من چو عمر می‌گذرد پیر از آن شدم

دوشم نوید داد عنایت که حافظا
بازآ که من به عفو گناهت ضمان شدم!

۱ ـ هرچند پیر و آزرده دل و ناتوان شده‌ام، هر گاه که به یاد روی تو می‌افتم جوان می‌شوم.

۲ ـ شکر خدا که هر چه از خدا درخواست کردم تا آخرین درجه‌ی همت و توان خود، به آرزوهایم رسیدم.

۳ـ ای دلبر جوان، از بخت و اقبال خود بهره برگیر؛ زیرا که من، در سایه‌ی لطف تو غزل سرای باغ جهان شده‌ام. [ممدوح یا معشوق را به گلبن جوان مانند کرده و خود را به بلبل خوش‌آوازی که در باغ جهان نغمه سرداده است. باغ جهان، تشبیه جهان هستی به باغ است.]

۴ ـ پیش از این از زیر و بالای وجود خود بی‌خبر بودم؛ در مکتب عشق تو این چنین نکته دان شدم [و به رازهای وجود پی بردم.]

۵ ـ قسمت و سرنوشت، مرا به سوی خرابات حواله می‌کند؛ هرچند که پیش از این چنین و چنان بودم! [یعنی اهل عبادت و زهد و تقوا بودم!]

۶ ـ آنگاه درِ معانی و دریچه‌ی رازها بر دلم گشوده شد که از ساکنان درگه پیر مغان شدم.

۷ ـ در شاهراه بخت و اقبال جاودان، آن گونه که آرزوی دوستان بود، با جام شراب بر تخت نیک‌بختی نشستم. [یعنی مطابق آرزو و کام دوستان به نیک‌بختی رسیدم و جام شراب بر دست گرفتم.]

۸ ـ از آن زمان که چشمان فتنه‌گر تو مرا افسون کرد، از شر فتنه‌های آخرزمان آسوده شدم. [یعنی بلای چشم تو آن چنان عظیم است که غم‌های دیگر را تحت‌الشعاع خود قرار می‌دهد و بنابراین، دیگر فتنه و آشوب‌های جهان در نظر من وزنی ندارد.]

۹ ـ من بر اثر گذشت زمان ـ سال و ماه ـ پیر نشده‌ام. یار بی‌وفاست و از کنار من شتابان و بی‌توجه می‌گذرد ـ همچنان که عمر شتابان درگذر است ـ و من از این رو، پیر شده‌ام. [گذر شتابان عمر را از آن رو با گذر یار مقایسه کرده که یار را عمر و جان خود می‌داند. بنابراین بر «من چو عمر می‌گذرد» یعنی، یار که عمر و جان من است، از برابر من می‌گذرد. پس، عمر می‌گذرد. ایهام دارد: هم عمر و زندگی سپری می‌شود و هم یار از برابر من بی‌اعتنا می‌گذرد! جان کلام این است که چون یار نسبت به من توجهی ندارد، پیر شده‌ام.]

۱۰ ـ دیشب، لطف و عنایت دوست مژده داد که ای حافظ به سوی ما بازگرد که من بخشیده شدن گناهانت را ضمانت می‌کنم.



۳۲۳ ـ لعلِ باده فروش

خیال نقش تــو در کــارگاه دیــده کشیدم — به صورت تو نگاری نه دیدم و نــه شــنیدم

اگــرچــه در طــلبت هــم‌عنان بــادِ شــمالم — به گــردِ ســروِ خــرامــان قــامتت نــرسیدم

امــید در شب زلفت بــه روزِ عــمر نــبستم — طــمع بــه دورِ دهــانت ز کــامِ دل بــبریدم

به شوق چشمه‌ی نوشت چه قطره‌ها که فشاندم — ز لعــلِ بــاده‌فروشت چــه عشــوه‌ها کــه خــریدم

ز غــمزه بــر دلِ ریشم چــه تــیرها کــه گشادی — ز غــصه بــر ســرِ کــویت چــه بــارها کــه کشیدم

ز کوی یــار بــیار ای نــسیم صــبح غــباری — که بوی خونِ دلِ ریش از آن تراب شنیدم

گناه چشم سیاه تو بود و گــردنِ دل‌خــواه — که من چو آهوی وحشی ز آدمــی بِــرَمیدم

چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی — که پرده بر دلِ خونین به بــوی او بِــدَریدم

به خاکِ پای تو سوگند و نورِ دیده‌ی حافظ
که بی‌رخ تو فروغ از چــراغِ دیــده نــدیدم

۱ ـ تصویر خیالی روی تو را در کارگاه دیده‌ام رسم کردم، به راستی که نگاری به زیبایی تو نه دیده و نه شنیده‌ام. [چشم خود را به کارگاهی مانند کرده که در آن تصویر چهره و قامت یار نقاشی و ترسیم

می‌شود. مقصود آن است که خیال تو همیشه در برابر چشمان من است.]

۲ ـ اگر چه در جست‌وجوی تو، همراه و به سرعت باد شمال در تکاپو هستم، اما هرگز حتیٰ به گرد تو نیز نمی‌رسم! [سرو خرامان قامت، تشبیه اندام و قامت زیبای یار به سرو است. سروی که البته ایستا نیست، بلکه خرامان و با ناز رونده است.]

۳ـ در تمام طول عمرم به زلف سیاه تو امید نبستم؛ و طمع بوسیدن لب‌های تو را از دل بیرون کردم. [زلف سیاه معشوق را به شب مانند کرده و در عین حال آن را مانند رشته‌ای می‌بیند که نمی‌توان به آن امید بست و مقصود از دور دهان، لب است.]

۴ ـ در اشتیاق بوسیدن لب‌های شیرین تو ـ که مانند چشمه‌ی زندگانی است ـ چه اشک‌ها ریختم و از لب‌های لعل‌گون مستی‌بخش تو، چه نازها و عشوه‌ها خریدم! [لعل باده‌فروش، استعاره از لب است و به این نکته اشاره دارد که لب‌های تو گویی شراب می‌فروشند و بوسه بر آن‌ها ایجاد سکر و مستی می‌کند! اما چون هرگز این آرزو برآورده نشده، خود را فریب خورده می‌بیند!]

۵ ـ با ناز و غمزه‌ی خود، چه تیرها که بر دلم زدی و من در کوی تو، از غصه و رنج چه بارها که تحمل کردم!

۶ ـ ای نسیم صبح، از کوی یار غباری بیاور؛ زیرا که بوی خون دل مجروحم را از خاک کوی یار استشمام می‌کنم. [صورت این تصویر چنین است که گویی خون دل عاشق در کوی یار بر زمین ریخته شده و اکنون بوی خون از خاک کوی او به مشام می‌رسد.]

۷ ـ گناه چشم سیاه و گردن زیبای دل‌ربای تو بود که من ـ مانند آهوی وحشی ـ از مردم رمیدم [و مانند آهو راه بیابان را در پیش گرفتم. می‌گوید: چشم سیاه تو و گردن دل‌ربایت آن چنان مرا شیفته کرده که سرگشته‌ی بیابان‌ها شده‌ام!]

۸ ـ نسیمی از کوی او بر سر من وزید، آن گونه که بر غنچه می‌وزد ـ و من با بوی او دلم باز شد (همان گونه که غنچه باز می‌شود!) [دل خود را به غنچه‌ای مانند کرده که با وزش نسیم کوی یار شکوفا می‌شود، پرده دریدن گل، کنایه از شکوفا شدن و باز شدن دل، کنایه از شاد شدن است.]

۹ ـ به خاک پای تو و به روشنی چشم حافظ سوگند، که دور از روی تو، در چشمان من نوری نمانده است. [چشم خود را به چراغی مانند کرده که نور خود را از چهره‌ی یار می‌گیرد و بنابراین بدون چهره‌ی یار خاموش و بی‌فروغ است. در غزلی دیگر، این مضمون را چنین سروده است: بی‌مهر رُخت روز مرا نور نمانده است.]

۳۲۴ ـ لطفِ آن سری

ز دست کوتهِ خود زیرِ بارم | که از بالا بلندان شرمسارم
مگر زنجیر مویی گیردم دست | وگرنه سر به شیدایی برآرم
ز چشم من بپرس اوضاعِ گردون | که شب تا روز اختر می‌شمارم
بدین شکرانه می‌بوسم لبِ جام | که کرد آگه ز رازِ روزگارم
اگر گفتم دعای می‌فروشان | چه باشد حقّ نعمت می‌گزارم
من از بازوی خود دارم بسی شکر | که زورِ مردم‌آزاری ندارم

سری دارم چو حافظ مست لیکن
به لطف آن سری امیدوارم

۱ ـ از درویشی و تنگ‌دستی خود در رنجم؛ زیرا که از همنشینی سر و قامتان شرمنده و بی‌بهره‌ام.

۲ ـ مگر دلبری زنجیرمو دستم را بگیرد وگرنه شیدا و مجنون خواهم شد! [زنجیرمو، صفت مرکب است که جانشین موصوف شده. یعنی دلبری که موهای حلقه حلقه‌ی او مانند حلقه‌های زنجیر است. در عین حال دور نیست اگر آن را زنجیرِ مو بخوانیم، که تشبیه صریح است، یعنی موی چون زنجیر. در این صورت معنی بیت چنین خواهد بود که: مگر زلف یار مانند زنجیر دل مرا گرفتار خود کند وگرنه سر به شیدایی و جنون می‌گذارم.]

۳ ـ اوضاع روزگار و گردش ستارگان را از من ـ که از شب تا سحر بیدارم و ستاره می‌شمارم ـ بپرس. [یعنی من در تمام شب مانند منجمان ستارگان را می‌شمارم و رصد می‌کنم؛ پس، از گردش روزگار آگاهم! اختر شمردن، به اشک ریختن نیز ایهام دارد.]

۴ ـ اگر به جان می‌فروشان دعا کردم، چه اشکالی دارد؟ حق احسان و نعمت آن‌ها را به جا می‌آورم.

۶ ـ من از بازوی خود بسیار سپاسگزارم؛ زیرا که زور مردم آزاری ندارم! [مصراع دوم بیت، از سعدی است در باب سوم گلستان:

چگونه شکر این نعمت گزارم | که زور مردم آزاری ندارم؟]

۷ ـ مانند حافظ، سری مست و پر غرور دارم؛ اما به لطف دوست امیدوار هستم. [آن‌سری، یعنی از جانب دوست. از سوی معشوق.]

۳۲۵ـ پاسبان حرم دل

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم / همچنان چشمِ گشاد از کرمش می‌دارم

به طرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام / خونِ دل عکس برون می‌دهد از رخسارم

پرده‌ی مطربم از دست برون خواهد برد / آه اگر زان که در این پرده نباشد بارم

پاسبانِ حرم دل شده‌ام شب همه شب / تا در این پرده جز اندیشه‌ی او نگذارم

منم آن شاعرِ ساحر که به افسونِ سخن / از نیِ کِلْک همه قند و شکر می‌بارم

دیده‌ی بخت به افسانه‌ی او شد در خواب / کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم

چون تو را در گذر ای یار نمی‌یارم دید / با که گویم که بگوید سخنی با یارم

دوش می‌گفت که حافظ همه روی است و ریا
به جز از خاک دَرَش با که بود بازارم

۱ ـ اگرچه گیسوی او گره در کارم افکنده است، همچنان از لطف و کرم او امید گشایش دارم. [یعنی اگرچه گرفتار زنجیر زلف یار شده‌ام، امیدوارم که او نظر لطفی کند و با دیدار خود گره از دلم باز کند.]

۲ ـ شادابی و سرخی چهره‌ی مرا به شادی و طرب نسبت مده؛ زیرا که این خون دل من است که بر چهره‌ام منعکس شده؛ همچنان که رنگ شراب در جام دیده می‌شود.

۳ـ آهنگ مطرب، مرا از خود بی‌خود خواهد کرد! آه اگر از این آهنگ به راز نهفته در آن پی نبرم! [پرده در مصراع دوم پرده‌ی رازهاست. می‌گوید: اگر اجازه‌ی رفتن به آن سوی این پرده (پرده‌ی راز) نداشته باشم، بسیار برایم دردناک است.]

۴ ـ در تمام طول شب نگاهبان حرم دل هستم تا جز اندیشه و خیال دوست در سراپرده‌ی دل راه نیابد.

۵ ـ منم آن شاعر جادوگر که با جادوی سخن خود، از قلم نی، سخنان شیرین مانند قند و شکر فرو می‌ریزم.

۶ ـ چشم بخت من با سخنان افسانه مانند او به خواب رفت! کو نسیم لطف و عنایتی از سوی دوست که بیدارم کند؟ [به بخت خود، شخصیت بخشیده و به خواب رفتن چشم را به او نسبت داده و عنایت دوست را به نسیمی مانند کرده که با وزش خود، خفتگان (از جمله بخت خفته‌ی شاعر) را بیدار می‌کند.]

۷ ـ ای دوست، چون نمی‌توانم تو را در گذرگاه ببینم، به چه کسی بگویم که پیام مرا به

یارم برساند.

۸ـ دیشب می‌گفت که حافظ همه‌ی کارهایش از روی ریاست؛ به جز خاک درگاه دوست، با چه کسی ارتباط و معاشرت دارم؟ [پس چگونه ممکن است اهل ریا باشم؟ نشان اهل ریا آن است که با هر کسی نشست و برخاست کنند و مراوده داشته باشند؛ درحالی که من جز خاک درگاه دوست به جایی نظر ندارم. پس، ممکن نیست که من اهل روی و ریا باشم!]

۳۲۶ـ موجِ سرشک

گر دست دهد خاکِ کفِ پای نگارم
بر لوحِ بَصَر خطِّ غباری بنگارم

بر بوی کنارِ تو شدم غرق و امید است
از موجِ سرشکم، که رساند به کنارم

پروانه‌ی او گر رسدم در طلبِ جان
چون شمع همان دم، به دمی جان بسپارم

امروز مکِش سر ز وفای من و اندیش
زان شب که من از غم به دعا دست برآرم

زلفین سیاهِ تو به دلداریِ عشّاق
دادند قراریّ و ببردند قرارم!

ای باد از آن باده نسیمی به من آور
کآن بوی شفابخش بُوَد دفعِ خمارم

گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری
من نقدِ روان در دَمَش از دیده شمارم

دامن مفشان از من خاکی، که پس از من
زین در نتواند که برد باد، غبارم

حافظ لبِ لعلش چو مرا جانِ عزیز است
عمری بُوَد آن لحظه که جان را به لب آرم

۱ـ اگر خاک کف پای نگارم را به دست آورم، آن را مانند خط غبار برچشمانم می‌کشم. [لوح بصر تشبیه است. چشم خود را به صفحه‌ای مانند کرده و با بهره‌گیری از اصلاح دوگانه‌ی غبار (۱ـ گرد، ۲ـ نوعی خط) غبار کف‌پای دوست را مانند خط غبار بر روی این صفحه (لوح چشم) قرار می‌دهد.]

۲ـ به امید آغوش تو در دریای عشق غرق شدم! آرزو دارم که اشکم مانند موج مرا به ساحل دریا برساند. [کنار در مصراع اول، پهلو و آغوش است و در مصراع دوم، کناره یا ساحل. عشق را به دریایی مانند کرده که شاعر در آرزوی آغوش یار در آن غرق شده و اشک خود را به موجی که امیدوار است او را به ساحل این دریا برساند. مقصود آن است که امیدوارم اشک من، نتیجه دهد و به وصال یار برسم.]

۳ـ اگر فرمان او برای گرفتن جان من، به دستم برسد، مانند شمع در دم جان می‌سپارم. [بین

پروانه ـ که در این جا به معنی اجازه و فرمان است ـ و شمع، رابطه‌ی ایهام تناسب برقرار است.]

۴ ـ امروز از وفاداری نسبت به من روی مگردان و از آن شبی بترس که من از شدت غم دست به دعا بردارم.

۵ ـ گیسوان سیاه تو، قرار را بر این نهادند که به عاشقان دلداری دهند و (با این کار) آرام و قرار از دل من بردند. [قرار اول به معنی پیمان و دوم به معنی آرام وصبر است. بنابراین میان آن‌ها رابطه‌ی جناس تام برقرار است.]

۶ ـ ای باد، از آن شراب بویی برای من بیاور؛ زیرا که بوی شفابخش آن، خماری مرا دور می‌کند و از بین می‌برد.

۷ ـ اگر دوست برای سکه‌ی دل من که قلب است، ارزشی قائل نشود، سکه‌ی جانم را، از چشمانم فرو می‌ریزم و بر او نثار می‌کنم. [قلب و روان، هر دو ایهام دارد. قلب هم به معنی سکه‌ی کم‌بها و تقلبی است و هم به معنای دل. روان هم به معنای جاری (وصفت اشک) است و هم به معنای جان. نقد نیز چنین است. نخست به معنی سکه‌ی زر و خالص است، دیگر به معنای نقد، یعنی فوراً. براساس این روابط معنایی و ارتباط سکه با عیارسنجی، می‌گوید: اگر دلم که سکه‌ی قلب است مورد پذیرش دوست واقع نشود، جانم را که سکه‌ی روان یعنی رایج است، به او تقدیم می‌دارم. از دیده شمردن نیز، به اشک ریختن ایهام دارد.]

۸ ـ از من خاکی و افتاده، دور مشو و رهایم مکن، که حتی پس از مرگ من، باد نمی‌تواند غبار وجود مرا از این درگاه دور کند.

۹ ـ ای حافظ، چون لب لعل‌گون او برای من مثل جان عزیز است، پس آن لحظه که جان به لبم برسد، برایم مانند عمری باارزش است. [با توجه به این که در مصراع اول، لب یار را جان خود به شمار آورده، در مصراع دوم مقصود از جان، همان لب یار و مفهوم سخن چنین است: هنگامی که لب او بر لب من برسد (= جان به لبم برسد)، برای من مانند یک عمر است.]

۳۲۷ـ کاشانه‌ی رندان

در نهان‌خانه‌ی عشرت صنمی خوش دارم ‌ ‌ ‌ کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم
عاشق و رندم و می‌خواره به آواز بلند ‌ ‌ ‌ وین همه منصب از آن حور پری‌وش دارم
گر تو زین دست مرا بی‌سر و سامان داری ‌ ‌ ‌ من به آه سحرت زلف مشوّش دارم

گر چنین چهره گشاید خطِ زنگاری دوست — من رخ زرد بـه خـونابه مُـنَقَّش دارم

گر به کاشانه‌ی رندان قـدمی خـواهـی زد — نُـقل شـعر شکـرین و مـیِ بـی‌غش دارم

نـاوک غـمزه بـیار و رَسَـنِ زلف کـه مـن — جـنگ‌ها بـا دلِ مـجروح بـلاکش دارم

حافظا چون غم و شادیِ جهان درگذر است

بهتر آن است که من خاطرِ خود خوش دارم

۱ ـ در عشرت‌خانه‌ی پنهانی خود، معشوق زیبایی دارم که به خاطر سر زلف و چهره‌ی او ناآرام و بی‌قرارم. [نعل در آتش داشتن، کنایه از بی‌قراری است. مرسوم بوده که نام کسی را که می‌خواسته‌اند نسبت به دیگری علاقه‌مند و بی‌تاب شود بر روی نعل کنده و در آتش می‌افکنده‌اند و بر این بـاور بوده‌اند که شخص منظور با این روش بی‌تاب و بی‌قرار خواهد شد.]

۲ ـ عاشق و رند و می‌خواره‌ام و این را به صدای بلند می‌گویم! و همه‌ی این هنرها را از آن معشوقِ حوری صفتِ پری چهره دارم.

۳ ـ (ای معشوق)، اگر تو مرا بدین‌گونه بی‌سر و سامانم کنی، من با آه سحری خود گیسوان تو را پریشان می‌کنم.

۴ ـ اگر خط زنگارگون چهره‌ی دوست، چنین جلوه‌گر شود، من (از شدت حسرت) چهره‌ی زرد خود را با اشک خونینم، رنگین خواهم کرد!

۵ ـ اگر به کاشانه‌ی رندان گذر کنی، تو را به شراب ناب و مزه و نُقل شیرینی از شعر دعوت می‌کنم.

۶ ـ تیر مژگان و زنجیر گیسویت را آماده کن که من با دل مجروح بلا کشیده‌ام بسیار قصد جنگ دارم. [یعنی برای رام کردن دل سرکش خود به تیر مژه و کمند گیسو نیاز دارم.]

۷ ـ ای حافظ، چون غم و شادی جهان ـ هر دو ـ گذرا و ناپایدار است، بهتر آن است که من دل خوش باشم [و غم را به دل راه ندهم.]

۳۲۸ ـ صفایِ خلوتِ خاطر

مرا عهدی‌ست با جانان که تا جـان در بـدن دارم — هـواداران کـویش را چـو جـانِ خـویشتن دارم

صفای خـلوتِ خـاطر از آن شـمعِ چِگِـل جـویم — فـروغ چشـم و نـور دل از آن مـاهِ خُتن دارم

بـه کـام و آرزوی دل چـو دارم خـلوتی حـاصل — چه فکر از خبث بـدگویان مـیان انـجمن دارم؟

مرا در خانه سروی هست کاندر سایه‌ی قدّش فراغ از سروِ بُستانیّ و شمشادِ چمن دارم
گرم صد لشکر از خوبان به قصدِ دل کمین سازند بِحَمدِالله والمِنّه بُتی لشکرشکن دارم
سزد کز خاتم لعلش زنم لافِ سلیمانی چو اسم اعظمم باشد چه باک از اهرمن دارم
الا ای پیرِ فرزانه مکن عیبم ز میخانه که من در ترک پیمانه دلی پیمان‌شکن دارم
خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده بر هم نه که من با لعلِ خاموشش نهانی صد سخن دارم
چو در گلزار اقبالش خرامانم بِحَمدِالله نه میلِ لاله و نسرین، نه برگ نسترن دارم
به رندی شهره شد حافظ میان همدمان، لیکن
چه غم دارم؟ که در عالم قوام‌الدّین حسن دارم

۱ ـ با جانان عهد بسته‌ام که تا زنده‌ام، هواداران و عاشقان او را، مانند جان خود، عزیز بدارم.

۲ ـ صفای خلوتگاه دلم را از آن معشوق زیبای مانند شمعِ چِگِل، و نور چشم و دلم را هم از او دارم که مانند ماه خُتن، زیباست! [شمع چگل و ماه ختن، هر دو استعاره از معشوق است. چِگِل نام سرزمینی است و خُتن نام شهری در ترکستان که هر دو به داشتن زیبارویان شهرت داشته‌اند.]

۳ـ چون مطابق آرزو و میل دلم خلوتی به دست آورده‌ام، از پلیدی بدگویان در میان انجمن، نگرانی خاطری ندارم.

۴ ـ من در خانه‌ی خود دلبر سروقامتی دارم که در سایه‌ی لطف او از تماشای سروِ بوستانی و شمشاد روییده در چمن بی‌نیازم.

۵ ـ اگر صد لشکر از زیبارویان برای ربودن دلم کمین کنند، شکر و سپاس خدا را که معشوق زیبای لشکرشکنی دارم. [یعنی زیبایی معشوق من، زیبایی همه‌ی دلبران را می‌شکند و از رونق می‌اندازد!]

۶ ـ با داشتن لب لعل او ـ که مانند خاتم سلیمان است ـ سزاوار است که لاف سلیمان بودن بزنم. هنگامی که اسم اعظم را در اختیار دارم، از مدعیان اهریمن‌خو باکی ندارم. [دهان و لب معشوق سرو قامت خود را به نگین انگشتری سلیمان و اسم اعظم مانند کرده و با برخورداری از آن، خود را در مقام سلیمانی می‌بیند و لاف حکومت سلیمانی می‌زند. خاتم لعل و اسم اعظم، به حکومت سلیمان اشاره دارد که قدرت فرمانروایی‌اش، در نگین انگشتری نهفته بود. مدتی این نگین به دست دیو افتاد اما سلیمان به کمک اسم اعظم ـ که اهریمن از آن آگاه نبود ـ انگشتری را یافت و به فرمانروایی خود ادامه داد.]

۷ ـ ای پیر فرزانه، مرا از رفتن به می‌خانه باز مدار؛ زیرا که من در ترک جام شراب دل پیمان‌شکنی دارم! [یعنی بارها توبه و عهد کرده‌ام که جام شراب را ترک کنم، اما به زودی این

پیمان را شکسته‌ام!]

۸ ـ ای نگهبان معشوق، به خاطر خدا امشب زمانی بخواب و چشم برهم بگذار؛ زیرا که من با دهان خاموش او، صد سخن پنهان دارم. [لعل خاموش: استعاره از دهان یار است. «نهانی صد سخن دارم»، یعنی می‌خواهم محرمانه و پنهان از اغیار با یار سخنان بسیار بگویم.]

۹ ـ درحالی که او ـ که وجودش مانند گلزار است ـ نسبت به من توجه و عنایت دارد، دیگر، تمایلی به تماشای گل لاله و نسرین و نیازی به گل نسترن ندارم. [اقبال و توجه معشوق به خود را مانند گلزاری می‌بیند که او را از تماشای هر گلی بی‌نیاز می‌کند.]

۱۰ ـ حافظ در میان همدمان و همتایان به رندی و بی‌پروایی شهرت یافت؛ اما چه غم دارم که در جهان ممدوح و پشتیبانی مانند قوام‌الدین حسن دارم؟ [خواجه قوام‌الدین تمغاچی، وزیر شاه شجاع که نسبت به شاعر توجه و عنایتی خاص داشته و حافظ هم نسبت به او ارادت می‌ورزیده و در چند غزل، از او یاد کرده است.]



۳۲۹ ـ گوهر وصل

من که باشم که بر آن خاطرِ عاطر گذرم — لطف‌ها می‌کنی ای خاک دَرَت تاجِ سرم

دلبرا بنده‌نوازیت که آموخت بگو — که من این ظنّ به رقیبان تو هرگز نبرم

همتم بدرقه‌ی راه کن ای طایرِ قدس — که دراز است رهِ مقصد و من نوسفرم

ای نسیم سحری بندگیِ من برسان — که فراموش مکن وقت دعای سحرم

خرّم آن روز کز این مرحله بر بندم بار — وز سرِ کوی تو پرسند رفیقان خبرم

حافظا شاید اگر در طلب گوهرِ وصل — دیده دریا کنم از اشک و در او غوطه خورم

پایه‌ی نظم بلند است و جهانگیر بگو — تا کند پادشهِ بحر، دهان پرگهرم

۱ ـ من کیستم و چه شایستگی دارم که از خاطر عطرآگین تو بگذرم؟ ای کسی که خاک درگاه تو تاج افتخاری بر سر من است، در حق من بسیار لطف می‌کنی. [در مقام تواضع، خطاب به معشوق می‌گوید: این لطف بی‌پایان توست که سبب می‌شود به یاد من باشی و گرنه من چنین لیاقتی را در خود نمی‌بینم.]

۲ ـ ای معشوق، بگو چه کسی بنده‌نوازی را به تو آموخت؟ یقین دارم که نگهبانان و مراقبان تو هرگز چنین کاری نمی‌کنند.

۳ـ ای پرنده‌ی بهشتی، همّت و دعای خیری همراه و نگهبان من کن؛ زیرا که مقصد بسیار دور است و من در این راه تازه کار و نو سفرم. [هنوز در آغاز سفر دور و دراز عشق هستم، پس دعای خیرت را بدرقه‌ی راهم کن. طایر قدس، یعنی پرنده‌ای را که در جهان پاکی‌ها پرواز می‌کند، هم می‌توان استعاره از پیرو مرشد دانست و هم معشوق.]

۴ ـ ای نسیم سحری، ارادت مرا به او ابلاغ کن و از او بخواه که به هنگام دعای سحری خود مرا هم فراموش نکند.

۵ ـ چه روز خوشی است، آن روز که از این مرحله بار سفر ببندم و دوستانم از سر کوی تو نشان مرا جویا شوند! [یعنی به سر کوی تو و به دیدار تو برسم و خبر رسیدنم به کوی تو را دوستانم بشنوند.]

۶ ـ ای حافظ، اگر در آرزوی وصال دوست، در دریایی از اشک غرق شوم، سزاوار است. [دیده دریا کردن، یعنی بسیار گریستن، به اندازه‌ی دریا گریستن. اشک فراوان خود را به دریایی مانند کرده که عاشق، در آرزوی رسیدن به دوست، در آن دریا غرق شده است.]

۷ ـ پایه‌ی شعر تو بسیار استوار و بلند است؛ بنابراین به پادشاه دریا بگو تا در ازای این شعر، دهان مرا پر از مروارید کند. [مطابق نظر دکتر غنی، ظاهراً مقصود از پادشاه بحر، توران شاه‌بن قطب‌الدین تهمتن است که مدتی فرمانروای جزیره‌ی هرمز بوده است.]

۳۳۰ ـ بر آستان اُمید

تو همچو صبحی و من شمعِ خلوتِ سحرم ... تبسّمی کن و جان بین که چون همی سپرم

چنین که در دلِ من داغِ زلفِ سرکش توست ... بنفشه‌زار شـود تـربتم چـو درگـذرم

بـر آستانِ امـیدت گشـاده‌ام درِ چشـم ... که یک نظر فکنی، خود فکـندی از نـظرم!

چه شکر گویمت ای خیلِ غـم؟ عـفاکَ‌الله ... کـه روز بـی‌کسی آخـر نـمی‌روی ز سـرم

غـلام مـردمِ چشـمم کـه بـا سـیاه‌دلی ... هـزار قـطره بـبارد چـو دردِ دل شـمرم

به هـر نـظر بُتِ مـا جـلوه مـی‌کند لیکـن ... کس این کرشمه نبیند که من هـمی نگـرم

به خاکِ حافظ اگر یار بگـذرد چـون بـاد،

ز شـوق در دلِ آن تـنگنا کـفن بِـدَرَم!

۱ ـ تو همانند صبحی و من شمع خلوتگاه سحر هستم؛ تبسمی کن و بنگر که چگونه جانم را در ازای یک لبخند تو فدا می‌کنم. [شمعی که تا سحرگاهان خلوتِ عاشق را روشن کرده، با فرا رسیدن صبح خاموش می‌شود. شاعر بر زمینه‌ی این تصویر، معشوق را به صبح و لبخند او را به روشنایی صبح مانند کرده و خود را به شمع سحر، که با آمدن صبح، عمرش به پایان می‌رسد.]

۲ ـ از این همه داغ حسرت که به خاطر زلف سرکش و بلند تو در دل من است، پس از مرگم، از خاک من بنفشه خواهد رویید و تربتم بنفشه‌زار خواهد شد! [زلف یار را هم به سبب چین و شکن آن و هم رنگ مشکی‌اش به بنفشه مانند کرده است. و چون در آرزوی نوازش گیسوی یار حسرت در دل دارد، می‌گوید: این حسرت و داغ دل موجب می‌شود که از تربت من بنفشه بروید که نشان و رمز زلف بنفشه‌گون توست!]

۳ـ دریچه‌ی چشمم را بدان امید به آستان درگاه تو گشوده‌ام که نظری به سوی من کنی؛ اما تو مرا از نظر انداختی! [ضبط قزوینی، «بر آستان مراد» است که از جهت ارتباط معنایی چندان استوار نیست. از این رو مطابق نسخه‌ی خانلری «بر آستان امید» آورده‌ایم. از نظر افکندن یا انداختن کنایه از خوار کردن است. می‌گوید: چشم امید داشتم که به من توجهی کنی، اما نه تنها مرا ننواختی، بلکه خوارم کردی!]

۴ ـ ای لشکر غم! چگونه از تو تشکر کنم؟ خدا تو را ببخشد که در روز بی‌کسی، تنهایم نمی‌گذاری و از کنارم نمی‌روی!

۵ ـ بنده‌ی مردمک چشمم هستم که با وجود سیاه‌دلی، هنگامی که درد دل می‌کنم هزار قطره اشک می‌بارد! [یعنی به شدت به حال من می‌گرید. سیاه دلی، یعنی بی‌رحمی و سنگ دلی، اشاره به سیاهی مردمک چشم دارد. می‌گوید: مردمک چشم با آن که سیاه دل است، بر من دل می‌سوزاند و اشک می‌ریزد.]

۶ ـ معشوق زیبای ما، در برابر هر نگاهی، جلوه‌گری می‌کند؛ اما این ناز و کرشمه را که من در جلوه‌ی معشوق می‌بینم، کسی نمی‌بیند!

۷ ـ اگر روزی، معشوق، مانند نسیم بر خاک گور حافظ گذر کند، از شدت شوق و شادی، در تنگنای خاک کفن را بر تن خود چاک می‌زنم. [کفن دریدن، مانند جامه دریدن، کنایه و نشانه از شدت شوق و هیجان است. می‌گوید: اگر پس از مرگم، معشوق بر خاک من گذر کند، در دل خاک از شوق کفن بر تن پاره می‌کنم. همانند گل که با وزش نسیم، شکوفا می‌شود!]

۳۳۱ـ آفتابِ صبحِ اُمید

به تیغم گر کُشد دستش نگیرم — وگر تیرم زند، منّت پذیرم!
کمانِ ابرویت را گو: بزن تیر — که پیش دست و بازویت بمیرم
غم گیتی گر از پایم درآرد — به جز ساغر، که باشد دستگیرم؟
برآی ای آفتابِ صبحِ اُمید — که در دستِ شبِ هجران اسیرم
به فریادم رس ای پیرِ خرابات — به یک جرعه جوانم کن که پیرم
به گیسوی تو خوردم دوش سوگند — که من از پای تو سر برنگیرم
بسوز این خرقه‌ی تقوا تو حافظ
که گر آتش شوم، در وی نگیرم!

۱ ـ اگر معشوق بخواهد با شمشیر مرا بکشد، دستش را نمی‌گیرم (مانعش نمی‌شوم)؛ و اگر مرا با تیر بزند، سپاسگزار او خواهم بود.

۲ ـ ای محبوب، به کمان ابرویت بگو تیر پرتاب کند تا من فدای دست و بازوی تو شوم.

۳ـ اگر غم دنیا مرا از پا درآورد، به جز جام شراب، چه کسی دستم را خواهد گرفت؟

۴ ـ ای آفتاب صبح امید، طلوع کن؛ زیرا که در دست شب هجران اسیرم. [هجران را به شبی مانند کرده و به آن شخصیت می‌بخشد و خود را اسیر در دست‌های او می‌بیند و از امید ـ که آن را مانند خورشید صبح می‌بیند ـ درخواست می‌کند که او را یاری کند و از اسارت شب برهاند!]

۵ ـ ای پیر خرابات، به فریادم برس و با جرعه‌ای شراب جوانم کن که پیر شده‌ام!

۶ ـ دیشب به گیسوی تو سوگند خوردم که سر از خاک پای تو برندارم.

۷ ـ حافظ، این خرقه‌ی تقوا را بسوزان! زیرا که اگر سراپای وجود من مانند آتش گرم و سوزنده شود، در آن تأثیری نمی‌کند. [جامه‌ی تقوا در نظر شاعر، آن چنان سرد و بی‌روح است که اگرم تمام وجودش به آتش تبدیل شود، تأثیری در حال خرقه نمی‌کند.]

۳۳۲ـ دولت عشق

مزن بر دل ز نوکِ غمزه تیرم — که پیش چشم بیمارت بمیرم
نصاب حُسن در حدّ کمال است — زکاتم ده که مسکین و فقیرم

چو طفلان تا کی ای زاهد، فریبی / به سیب بوستان و شهد و شیرم
چنان پر شد فضای سینه از دوست / که فکر خویش گم شد از ضمیرم
قدح پرکن که من در دولتِ عشق / جوان بخت جهانم گرچه پیرم
قراری بسته‌ام با می‌فروشان / که روز غم به جز ساغر نگیرم
مبادا جز حساب مطرب و مِی / اگر نقشی کشد کِلکِ دبیرم
در این غوغا که کس کس را نپرسد / من از پیرمغان منّت پذیرم
خوشا آن دم کز استغنای مستی / فراغت باشد از شاه و وزیرم
من آن مرغم که هر شام و سحرگاه / ز بامِ عرش می‌آید صفیرم

چو حافظ گنج او در سینه دارم
اگرچه مدّعی بیند حقیرم

۱ ـ با غمزه‌ی مژگانت که مانند پیکان است، بر دلم تیر مزن (با ناز نگاهت، دلم را خون مکن) که در برابر چشم خمارت می‌میرم! [مقصود از چشم بیمار، چشم خمار و مست است.]

۲ ـ زیبایی‌ات به حد کمال و اوج خود رسیده است. زکات زیبایی‌ات را به من بده که مسکین و فقیرم. [یعنی اکنون که زیبایی‌ات به حد کمال رسیده، مرا که نیازمند توام از آن بهره‌ای بده، همچنان که مال و ثروت وقتی به حد کمال می‌رسد، زکات به آن تعلق می‌گیرد.]

۳ـ ای زاهد، تا کی مرا مانند کودکان، با سیب و عسل و شیر فریب می‌دهی؟ [مقصود از سیب و شهد و شیر، لذات دنیوی است.]

۴ ـ فضای سینه‌ی من، آن چنان از عشق دوست پر است، که به فکر خود بودن هرگز در خاطرم نمی‌گنجد. [یعنی، خود را کاملاً فراموش کرده‌ام.]

۵ ـ جام شراب را پر کن؛ زیرا که من ـ اگرچه پیرم ـ اما به یُمن عشق، خود را جوان بخت روزگار می‌بینم!

۶ ـ با می‌فروشان پیمان بسته‌ام که در روزهای غم و اندوه، به جز جام شراب چیزی در دست نگیرم.

۷ ـ اگر قلم دبیر بارگاه برای من نقشی می‌نگارد، امیدوارم به جز حساب می و مطرب، چیزی ننگارد. [یعنی آن چه به حساب من منظور می‌شود، فقط صرف می و مطرب خواهد شد.]

۸ ـ در این هنگامه و غوغا، که کسی احوال دیگری را نمی‌پرسد، من سپاسگزار پیر مغان هستم [که هرگز مرا فراموش نمی‌کند و جویای احوال من است.]

۹ ـ خوشا آن لحظه‌ای که بر اثر مستی آن چنان احساس استغنا و بی‌نیازی کنم که خاطرم از شاه و وزیر آسوده باشد.

۱۰ ـ من آن پرنده‌ای هستم که هر شب و هر صبح، آوای من از بلندای آسمان به گوش می‌رسد. [یعنی، من پرنده‌ی بلند آشیان آسمانی هستم و پژواک آوای من در فضای آسمان می‌پیچد!]

۱۱ ـ (زیرا که) مانند حافظ گنج عشق او را در سینه‌ی خود دارم؛ اگرچه مدعی راه عشق مرا کوچک و حقیر می‌بیند! [در این دو بیت به مقام علوی و آسمانی انسان نظر دارد و می‌گوید، من پرنده‌ای بهشتی هستم که صدای آوازم ـ صدای راز و نیازم ـ در کنگره‌ی عرش طنین می‌افکند. زیرا که برخلاف تصور مدعی، برخوردار از گنج عشق آن محبوب ازلی هستم که آفریننده‌ی دو جهان است.]

۳۲۳ ـ مویه‌های غریبانه

نمازِ شامِ غریبان چو گریه آغازم — به مویه‌های غریبانه قصّه پردازم

به یادِ یار و دیار آن چنان بگریم زار — که از جهان ره و رسمِ سفر براندازم

من از دیارِ حبیبم نه از بلادِ غریب — مُهَیمِنا به رفیقان خود رسان بازم

خدای را مددی ای رفیقِ ره تا من — به کوی میکده دیگر علم برافرازم

خرد ز پیری من کی حساب برگیرد — که باز با صنمی طفلِ عشق می‌بازم

به جز صبا و شمالم نمی‌شناسد کس — عزیز من که به جز باد نیست دمسازم

هوایِ منزلِ یار، آبِ زندگانیِ ماست — صبا بیار نسیمی ز خاکِ شیرازم

سرشکم آمد و عیبم بگفت روی به روی — شکایت از که کنم خانگی‌ست غمّازم!

ز چنگ زُهره شنیدم که صبحدم می‌گفت:
غلام حافظ خوش لهجه‌ی خوش آوازم!

۱ ـ هنگامی که در دیار غربت، نماز شام خود را آغاز می‌کنم با گریه و زاری‌های غریبانه داستان جدایی را باز می‌گویم.

۲ ـ به یاد یار و دیار آن چنان زار گریه می‌کنم که راه و رسم سفر را از دنیا براندازم.

۳ ـ من از سرزمین دوستانم، نه از سرزمین بیگانگان؛ ای خدای ایمن دارنده از خطرها، بار دیگر

مرا به دوستان خود برسان.

۴ ـ ای دوستان همراه و همدل، به خاطر خدا یاری‌ام کنید که بار دیگر در کوی میکده پرچم خود را برافراشته دارم. [پرچم برافراشتن، کنایه از اعلام وجود است.]

۵ ـ عقل و خرد کی می‌تواند مرا پیر به شمار آورد، درحالی که با دلبر زیبای خردسالی عشق بازی می‌کنم؟ [حساب برگرفتن، یعنی به شمار آوردن، در نظر گرفتن.]

۶ ـ عزیز من، جز باد صبا کسی همدم من نیست و جز نسیم سحری کسی مرا نمی‌شناسد.

۷ ـ ای باد صبا، از خاک شیراز بوی خوشی برایم بیاور؛ زیرا که آب چشمه‌ی زندگی برای ما، هوای منزل جانان است. [هوای سرزمین معشوقه، که باد صبا آن را با خود می‌آورد، برای ما مانند آب زندگانی است.]

۸ ـ درحالی که اشک من بر چهره‌ام می‌غلتد و عیب مرا آشکارا می‌گوید، از چه کسی شکایت کنم؟ سخن‌چین من، خانگی است!

۹ ـ از صدای چنگ خنیاگر آسمان ـ زُهره ـ شنیدم که صبحدم می‌گفت: غلام حافظ خوش لهجه‌ی خوش آوازم.



۳۳۴ ـ پروانه‌ی راحت

گر دست رسد در سر زلفین تو، بازم — چون گوی چه سرها که به چوگان تو بازم

زلف تو مرا عمر دراز است ولی نیست — در دست سرِ مویی از آن عمرِ درازم

پروانه‌ی راحت بده ای شمع که امشب — از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم

آن دم که به یک خنده دهم جان چو صراحی — مستانِ تو خواهم که گزارند نمازم

چون نیست نمازِ من آلوده نمازی — در میکده زان کم نشود سوز و گدازم

در مسجد و می‌خانه خیالت اگر آید — محراب و کمانچه ز دو ابروی تو سازم

گر خلوت ما را شبی از رُخ بِفروزی — چون صبح بر آفاق جهان سربفرازم

محمود بُوَد عاقبت کار در این راه — گر سر برود در سرِ سودای ایازم

حافظ، غم دل با که بگویم که در این دَور
جز جام نشاید که بود محرمِ رازم

۱ ـ اگر بار دیگر دستم به حلقه‌ی گیسوی تو برسد، چه سرها که در عشق تو خواهم باخت. [حلقه‌ی گیسوی یار را به چوگان و سر را به گوی مانند کرده است. «چه سرها» برای بیان شدت و کثرت است. یعنی چه جان‌بازی‌ها! همچنان که با یک «گوی» نه یک بار، بلکه بارها بازی می‌کنند!]

۲ ـ گیسوی تو، مانند عمر دراز است که من خواهان آن هستم ولی چه سود که از گیسوی تو حتی تار مویی در دست من نیست! [عمر دراز، در مصراع دوم استعاره از زلف یار است.]

۳ ـ ای محبوب زیبا، به من اجازه‌ی راحتی و آسایش بده، تا امشب بر اثر آتش عشقی که در دل دارم، مانند شمع در برابر تو بسوزم. [یعنی آسایش و راحتی من، در این است که پیش روی تو ـ که مانند شمع است ـ بسوزم! پروانه، به معنی اجازه و رخصت است و با شمع ایهام تناسب دارد.]

۴ ـ در آن لحظه که با یک لبخند در برابر تو جان می‌دهم، مانند صراحی که با یک غُلغُل از شراب خالی می‌شود، آرزو دارم که عاشقان تو بر من نماز بخوانند. [با یک خنده جان باختن، یعنی با رضایت و خرسندی جان خود را فدای یار کردن. تشبیه جان باختن با یک لبخند، به صراحی، مبتنی بر این است که صراحی، یعنی تُنگ گلو باریک شراب، هنگام خالی شدن از شراب غُلغُل می‌کند. شاعر، غُلغُل صراحی را خنده و شراب درون آن را جان صراحی فرض کرده است. وقتی صراحی، از شراب تهی می‌شود، گویی قالب از جان تهی می‌کند.]

۵ ـ چون نماز منِ آلوده به گناه، نماز پاک و قابل قبولی نیست، از این رو در میکده هرگز سوز و گداز من کم نمی‌شود. [یعنی در میکده پیوسته در سوز و گدازم، شاید که این سوز و گداز مقبول واقع شود!]

۶ ـ اگر خیال روی تو، در مسجد و می‌خانه بر خاطرم بگذرد، از دو ابروی تو محراب و کمانچه می‌سازم. [میان مسجد و محراب و می‌خانه و کمانچه، لف و نشر وجود دارد، می‌گوید، در مسجد، خیال ابروی تو برای من در حکم محراب و در می‌خانه، مانند کمانچه است. خم ابروی تو قبله‌گاه من در مسجد و مایه‌ی طرب و شادی من در میکده است.]

۷ ـ اگر یک شب با چهره‌ی نورانی خود، خلوت محفل ما را روشن کنی، مانند صبح که سراسر جهان را فرامی‌گیرد، احساس افتخار و مباهات می‌کنم. [گویی صبح با روشن کردن کران تا کران هستی، سرافراز است.]

۸ ـ اگر در راه عشق دلبر سرببازم، به یقین سرانجام کارم پسندیده و مطلوب خواهد بود. [ضمن در نظر گرفتن تناسب محمود (سلطان محمود) با ایاز، که معشوق او بود، ایاز را در این بیت به عنوان معشوق به طور مطلق، به کار برده است. محمود، به معنی پسندیده، نیکو و مطلوب است و به سلطان محمود، که دل بسته‌ی ایاز بود، ایهام دارد.]

۹ ـ حافظا، غم دلم را با چه کسی در میان بگذارم که در این روزگار، به جز جام شراب، کسی نمی‌تواند محرم راز دلم باشد!

۳۳۵ـ سِرِّ سودای تو

در خراباتِ مغان گر گذر افتد بازم — حاصلِ خرقه و سجّاده، روان در بازم

حلقه‌ی توبه گر امروز چو زهّاد زنم — خازن میکده فردا نکند در بازم

ور چو پروانه دهد دست فراغِ بالی — جز بدان عارض شمعی نَبُوَد پروازم

صحبت حور نخواهم؛ که بود عینِ قصور — با خیال تو اگر با دگری پردازم!

سِرِّ سودای تو در سینه بماندی پنهان — چشمِ تردامن اگر فاش نکردی رازم

مرغ‌سان از قفس خاک هوایی گشتم — به هوایی که مگر صید کند شهبازم

همچو چنگ ار به کناری ندهی کامِ دلم — از لب خویش چو نی یک نفسی بنوازم

ماجرای دل خون‌گشته نگویم با کس — زان که جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم

گر به هر موی، سری بر تن حافظ باشد

همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

۱ ـ اگر بار دیگر گذرم به خرابات مغان بیفتد آن‌چه را که از خرقه‌ی زهد و سجاده‌ی تقوا به دست آورده‌ام، به یک باره می‌بازم. [یعنی پاداش و اعتباری را که از زهد و تقوا حاصل کرده‌ام با نوشیدن شراب برباد می‌دهم!]

۲ ـ اگر امروز مانند زاهدان حلقه‌ی در توبه را بزنم، فردا نگهبان و خزانه‌دار میکده در به رویم نخواهد گشود! [توبه را به خانه‌ای مانند کرده که نیازمندان، حلقه‌ی درِ آن را می‌کوبند. به این نکته نیز اشاره دارد که «به هنگام توبه و انابه، حلقه‌ی در یا ضریح مکان‌های متبرک را می‌گرفتند و به صدا درمی‌آوردند.» (دکتر هروی: شرح غزل‌های حافظ.)]

۳ـ و اگر آسودگی خاطری ـ مانند پروانه ـ فراهم شود، جز به سوی آن چهره‌ی نورانی مانند شمع، به جایی نخواهم رفت. [خود را به پروانه و معشوق را به شمعی مانند کرده که پرواز پروانه فقط به سوی اوست. نسبت فارغ بالی (= آسودگی خاطر) به پروانه از آن است که پروانه، آرام و بی‌صدا پرواز می‌کند.]

۴ ـ حتی همنشینی با حوران بهشتی را خواستار نیستم! زیرا که با وجود خیال روی تو، اگر من به دیگری توجه کنم نهایت کوته‌بینی و کوته فکری است.

۵ ـ اگر چشم اشک‌آلوده و گناه کار من، راز مرا فاش نمی‌کرد، راز عشق تو برای همیشه در دلم پنهان می‌ماند. [در کلمه‌ی تردامن ایهام زیبایی هست. از یک سو چشم خود را به سبب نظربازی گناه کار می‌شمارد و از دیگر سو، به اشک‌ریزی چشم نظر دارد که چشم را تر می‌کند. پس، می‌گوید: اگر چشم من که از فرط گناه اشک می‌ریزد و خیس از اشک است راز مرا فاش نمی‌ساخت ...]

۶ ـ خود را از قفس خاک رها کردم و مانند پرنده در آسمان به پرواز درآمدم به امید آن که شاهباز عشق مرا شکار کند. [قفس خاک استعاره از دنیای خاکی و شاهباز، استعاره از عشق و حقیقت است. می‌گوید: به امید آن که شاهباز حقیقت مرا شکار کند (= حقیقت را دریابم) خود را از دل‌بستگی‌های دنیای مادی رها ساختم.]

۷ ـ اگر مرا مانند چنگ، یک بار در آغوش نمی‌گیری و به آرزویم نمی‌رسانی، مانند نی، لب بر لبم نه و لب مرا نوازش کن همچنان که نی را می‌نوازی! [چنگ را برای نواختن در آغوش می‌گیرند و نی را بر لب می‌نهند و می‌نوازند؛ براساس این تصویر عینی، می‌گوید: اگر مثل چنگ در آغوشم نمی‌گیری، لااقل مانند نی لب بر لبم بگذار! و همانند نی مرا «بنواز»! بنواز، دارای ویژگی بازی با کلمه است که خود از انواع ایهام به شمار می‌رود. نی را بنواز، یعنی نی‌بزن، اما مرا بنواز. یعنی مرا مورد نوازش و لطف خود قرار بده!]

۸ ـ ماجرای دل خون شده‌ام را با کسی نمی‌گویم زیرا که فقط شمشیر غم تو همدم من است. غم را به شمشیر مانند کرده زیرا همدمی است که دل را خون می‌کند.

۹ ـ اگر حافظ، به تعداد تار موهای خود، سر و جان داشته باشد، همه را مانند زلفت در قدمت نثار خواهم کرد.

۳۳۶ ـ بُت شیرین حرکات

مژده‌ی وصل تو کو کز سرِ جان برخیزم | طایر قدسم و از دامِ جهان برخیزم
به ولای تو که گر بنده‌ی خویشم خوانی | از سرِ خواجگیِ کون و مکان برخیزم
یا رب از ابر هدایت برسان بارانی | پیش‌تر زان که چوگردی ز میان برخیزم
بر سرِ تربتِ من با می و مطرب بنشین | تا به بویت ز لَحَد رقص‌کنان برخیزم
خیز و بالا بنما ای بتِ شیرین حرکات | کز سر جان و جهان دست‌فشان برخیزم
گرچه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم کش | تا سحرگه ز کنارِ تو جوان برخیزم

روز مرگم نفسی مهلت دیدار بده
تا چو حافظ ز سر جان و جهان برخیزم

۱ ـ مژده‌ی دیدار تو کو تا به مژدگانی آن جانم را فدا کنم؟ من پرنده‌ی بهشتی هستم و از دام

جهان خاکی رها می‌شوم. [از سرجان برخاستن، یعنی دست از جان خود برداشتن. جان خود را فدا کردن.]

۲ ـ به دوستی تو سوگند که اگر مرا بنده و غلام خود به شمار آوری، از اندیشه‌ی سروری جهان هستی، دست می‌کشم.

۳ـ خدایا، پیش‌تر از آن که مانند گردی از میان بروم، از ابر هدایت خود باران رحمتی به سوی من بفرست. [هدایت الهی را به ابر و رحمت او را به باران مانند کرده است. به خاصیت باران که گرد و غبار را فرو می‌نشاند نیز نظر دارد. خود را مانند گردی می‌بیند که برای ماندگاری خود به باران رحمت الهی نیازمند است.]

۴ ـ بر سر خاک گور من همراه با مطرب و می بنشین تا من به بوی خوش تو، رقص‌کنان از اندیشه‌ی نگهداری جان و جهان برای خودم دست بردارم.

۵ ـ ای دلبر شیرین حرکات برخیز و قامت بلند خود را نشان بده تا من با شادی و دست‌افشانی، هم از جان و هم از اندیشه‌ی دل بستن به جهان، بگذرم.

۶ ـ اگرچه پیر شده‌ام، تو یک شب مرا تنگ در آغوش خود بگیر تا سحرگاه از کنار تو جوان برخیزم. [یعنی وصال تو جوانی را به من بازمی‌گرداند!]

۷ ـ در روز مرگم، یک لحظه فرصت دیدار به من بده تا من مانند حافظ، از اندیشه‌ی جان و جهان رها شوم و هر دو را به شوق دیدار تو ترک کنم!

۳۳۷ ـ سراپرده‌ی وصال

چرا نه در پیِ عزمِ دیارِ خود باشم؟ — چرا نه خاکِ سرِ کوی یارِ خود باشم؟

غم غریبی و غربت چو بر نمی‌تابم — به شهر خود روم و شهریار خود باشم

ز محرمان سراپرده‌ی وصال شوم — ز بندگانِ خداوندگارِ خود باشم

چو کار عمر نه پیداست، باری آن اولی — که روز واقعه پیش نگار خود باشم

ز دست بخت گران خواب و کار بی‌سامان — گَرَم بُوَد گِله‌ای، رازدارِ خود باشم

همیشه پیشه‌ی من عاشقیّ و رندی بود — دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم

بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ

وگرنه تا به ابد شرمسار خود باشم

۱ ـ چرا در فکر رفتن به سوی سرزمین خود نباشم؟ چرا خاک سر کوی یار خود نباشم؟

۲ ـ چون نمی‌توانم رنج دوری و سرگشتگی در سرزمین غربت را تحمل کنم، به شهر و دیار خود می‌روم تا صاحب اختیار خود باشم.

۳ـ به دیدار دوست راه یابم و از محرمان او و از بندگان بارگاه سرور خود باشم. [دیدار یار را به سراپرده‌ای مانند کرده که خود از محرمان آن است.]

۴ ـ چون پایان زندگی بر کسی روشن نیست، سزاوارتر آن است که در روز مرگ در کنار دلبر و یار عزیز خود باشم.

۵ ـ اگر از دست بخت بد و به خواب سنگین فرو رفته و نابسامانی زندگی‌ام گله‌ای داشته باشم، بهتر آن است که رازدار خود باشم و آن را با کسی در میان نگذارم.

۶ ـ همیشه، کار من عاشقی و رندی بوده است؛ از این پس نیز باید بکوشم که به کار همیشگی خود سرگرم باشم.

۷ ـ ای حافظ، امیدوارم که لطف ازلی خداوند به سوی خیر و نیک‌بختی رهنمون شود وگرنه تا روز قیامت، شرمنده‌ی خود خواهم بود.



۳۳۸ ـ سِرِّ عهد اَزَل

من دوست دارِ روی خوش و موی دل‌کشم　　مدهوش چشمِ مست و میِ صاف بی‌غشم

گفتی ز سرِّ عهدِ ازل یک سخن بگو　　آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم

من آدم بهشتی‌ام اما در این سفر　　حالی، اسیر عشق جوانانِ مه‌وشم

در عاشقی گزیر نباشد ز ساز و سوز　　اِستاده‌ام چو شمع مترسان ز آتشم

شیراز معدن لب لعل است و کانِ حسن　　من جوهریِّ مفلسم ایرا مشوّشم

از بس که چشم مست در این شهر دیده‌ام　　حقّا که می نمی‌خورم اکنون و سرخوشم

شهری‌ست پر کرشمه‌ی حوران ز شش جهت　　چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم

بخت ار مدد دهد که کشم رخت سوی دوست　　گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم

حافظ عروس طبع مرا جلوه آرزوست

آیینه‌ای ندارم، از آن آه می‌کشم

۱ ـ من دوست دار چهره‌ی زیبا و گیسوی دل‌ربا و شیفته‌ی چشم خمار و شراب صاف ناب هستم.

۲ ـ گفتی: از راز پیمان ازل، سخنی بگو! وقتی می‌توانم از این راز سخن بگویم که یک دو جام شراب ناب بنوشم. [عهد ازل، به پیمان عشق و دل‌دادگی روز ازل اشاره دارد. روزی که خداوند از بندگان خود پیمان گرفت که: أَلَسْتُ بِرَبِّکُم؟ قالوا بَلیٰ (آیا من پروردگار شما نیستم؟ گفتند آری، هستی. آیه‌ی ۱۷۲، سوره‌ی اعراف.)]

۳ـ من آدم بهشتی‌ام، اما در سفر زندگی دنیایی، اکنون گرفتار عشق جوانان ماهرو هستم!

۴ ـ در عاشقی، از سوختن و ساختن گزیری نیست! مرا ـ که مانند شمع تا آخرین لحظه‌ی سوختن برپا ایستاده‌ام ـ از آتش عشق مترسان. [خود را به شمعی مانند کرده که تا آخرین ذرّه‌ی وجودش می‌سوزد و ایستادگی می‌کند و دم برنمی‌آورد.]

۵ ـ شیراز معدن لب‌های لعل‌گون و کانون زیبایی است. من در این میان مانند گوهرشناس بی‌چیزم و از این جهت پریشان و آشفته‌ام. [لب زیبارویان را به لعل و زیبایی را به گوهری مانند کرده که معدن هر دو، شهر شیراز است و خود را به گوهرشناس بی‌چیزی که نمی‌تواند از گوهرها استفاده کند و پریشان است!]

۶ـ از بس که در شهر شیراز چشم مست و خمار دیده‌ام، حقیقتاً بدون آن که شرابی بنوشم، مست و سرخوشم!

۷ ـ شهری است که زیبارویان بهشتی آن از شش جهت، یعنی از هر سو در حال ناز و کرشمه‌اند. چیزی ندارم وگرنه، خریدار ناز همه‌ی زیبارویان هستم.

۸ ـ اگر بخت‌یاری‌ام کند که به سوی دوست سفر کنم، حوران بهشتی از بستر و مفرشم گرد می‌افشانند. [یعنی در کنار دوست آن چنان عزت و احترامی پیدا می‌کنم که حوران بهشتی خدمتگزار من می‌شوند.]

۹ ـ حافظ، ذوق و قریحه‌ی من ـ مانند یک عروس ـ آرزومند جلوه‌گری است! اما چون آیینه‌ای ندارم (که عروس شعرم در آن جلوه کند) آه می‌کشم! [به رسم آینه‌داری در برابر عروس اشاره دارد و مقصود آن است که برای من امکان منعکس کردن ذوق و قریحه وجود ندارد. نیز، به این نکته اشاره دارد که شعر و هنر خریدار ندارد؛ همچنان که در غزلی دیگر گفته است:

سخن‌دانی و خوش‌خوانی نمی‌ورزند در شیراز   بیا حافظ که تا خود را به ملکی دیگر اندازیم.

۳۳۹ ـ گنج‌خانه‌ی دل

خیالِ رویِ تو چون بگذرد به‌گلشن چشم | دل از پیِ نظر آید به سوی روزنِ چشم
سزایِ تکیه‌گهت منظری نمی‌بینم | منم ز عالم و این گوشه‌ی معیّنِ چشم
بیا که لعل و گهر در نثارِ مقدمِ تو | ز گنج‌خانه‌ی دل می‌کشم به روزنِ چشم
سحر سرشک روانم سَرِ خرابی داشت | گرَم نه خون جگر می‌گرفت دامنِ چشم
نخست روز که دیدم رخ تو دل می‌گفت: | اگر رسد خللی خون من به گردنِ چشم
به بوی مژده‌ی وصلِ تو تا سحر شبِ دوش | به راهِ باد نهادم چراغِ روشنِ چشم
به مردمی، که دل دردمند حافظ را | مزَن به ناوک دل‌دوزِ مردم افکنِ چشم

۱ ـ هنگامی که خیال روی تو بر باغ چشمم گذر می‌کند، دلم از شدت شوق، برای دیدن روی تو به سوی روزنه‌ی چشم می‌آید! [چشم را نخست به گلشن و سپس به روزنه مانند کرده و به «خیال» و «دل»، شخصیت بخشیده است. یعنی خیال روی دوست را مانند شخص بزرگی و معشوقی تصور کرده که در باغی به گردش آمده، و دل را به عاشقی و شخصی که برای دیدن او به پشت پنجره آمده است.]

۲ ـ برای تکیه کردن تو، جز گوشه‌ی چشمم که جایگاه اختصاصی توست، منظر و چشم‌انداز مناسبی نمی‌بینم. [رواق منظر چشم من آشیانه‌ی توست. تو در چشم من جای داری!]

۳ـ بیا که در اشتیاق دیدارت، از گنج خانه‌ی دلم لعل و گوهر به روزنه‌ی چشم می‌آورم تا در پای تو نثار کنم. [دل را به گنج‌خانه و چشم را به دریچه مانند کرده و لعل و مروارید را استعاره از اشک خونین و اشک شفاف آورده است. می‌گوید: بیا تا از شوق دیدارت، اشک خونین بر دیده جاری کنم.]

۴ ـ اگر خون جگرم دامن‌گیر چشم نمی‌شد، اشک روانم سحرگاهان قصد ویرانگری داشت. [یعنی خون جگرم دامن چشم را گرفت و چشمم دیگر نتوانست اشک بریزد وگرنه سیل اشک، وجود مرا ویران می‌کرد.]

۵ ـ نخستین روزی که تو را دیدم، دلم با خود می‌گفت: اگر آسیبی حاصل شود، خون من به گردن چشم خواهد بود! [یعنی اگر دلم خون شود، گناهش به گردن چشم است؛ زیرا که چون چشم روی تو را دید، دل گرفتار عشق شد!]

۶ ـ دیشب تا سحرگاهان در آرزوی دیدار تو، چشمم را ـ چون چراغی در رهگذار باد! ـ به راه دوختم و انتظار کشیدم. [مقصود از به راه باد نهادنِ چراغ چشم، کار بی‌حاصل و انتظار بی‌حاصل است. چشم خود را به چراغی مانند کرده که در رهگذار باد قرار دارد و به زودی خاموش می‌شود!]

۷ ـ تو را به انسانیت و جوان‌مردی سوگند که دل دردمند حافظ را با تیر مژگانت ـ که بیننده را به خاک می‌افکند ـ مزن. [ناوک دل‌دوز، استعاره از مژه است. مژه را به ناوک (نوک) تیری مانند کرده که دل را مجروح می‌کند و مردمان را به خاک می‌افکند!]

۳۴۰ ـ راوُقِ خُم

من که از آتشِ دل چون خمِ مِی در جوشم / مُهر بر لب زده خون می‌خورم و خاموشم
قصد جان است طمع در لبِ جانان کردن / تو مرا بین که در این کار به جان می‌کوشم
من کی آزاد شوم از غمِ دل؟ چون هر دم / هندوی زلف بتی، حلقه کند در گوشم
حاشَ لِلّه که نی‌ام معتقدِ طاعت خویش / این قدر هست که گه‌گه قدحی می‌نوشم
هست امیدم که علی رغمِ عدو روز جزا / فیض عفوش ننهد بارِ گنه بر دوشم
پدرم روضه‌ی رضوان به دو گندم بفروخت / من چرا ملک جهان را به جوی نفروشم
خرقه‌پوشیِ من از غایت دین‌داری نیست / پرده‌ای بر سرِ صد عیبِ نهان می‌پوشم
من که خواهم که ننوشم به جز از راوُقِ خُم / چه کنم گر سخن پیرمغان ننیوشم
گر از این دست زند مطرب مجلس رهِ عشق
شعرِ حافظ ببرد وقتِ سماع از هوشم

۱ ـ باآن که بر اثر آتش نهفته در دلم، مانند خم می در جوشم، مهر سکوت بر لب زده‌ام، خون دل می‌خورم و خاموشم.

۲ ـ آرزوی بوسه بر لب جانان زدن، قصد جان کردن است؛ تو مرا ببین که در این آرزو چه با جان و دل می‌کوشم.

۳ـ من کی از غم دل رها می‌شوم، زیرا که هر لحظه حلقه‌ی گیسوی زیبارویی دل مرا اسیر خود می‌کند و حلقه به گوش او می‌شوم. [هندوی زلف، تشبیه است. گیسوی یار را به هندو مانند کرده است.]

۴ ـ پناه برخدا که من به عبادت و طاعت خود، اعتقاد داشته باشم! زیرا قدر مسلم این است که من گاه‌گاهی جامی شراب می‌نوشم.

۵ ـ (باوجود این) برخلاف نظر دشمن و مخالف خود، امیدوارم که در روز قیامت فیض بخشش

الهی بار گناهانم را از دوشم بردارد!

۶ ـ پدرم، باغ بهشت را به دو دانه گندم فروخت! من چرا این دنیای خاکی را به یک جو نفروشم؟![درحالی که پدرم باغ بهشت را که سرای آسایش و جاودانگی است، در ازای دو گندم از دست داد، من چرا این سرای رنج و ناپایداری را به دو جو نفروشم؟!] به ماجرای فریب خوردن حضرت آدم‌ابوالبشر از شیطان در بهشت و رانده شدن او از بهشت اشاره دارد. (طه / ۱۲۰ ـ تا ۱۲۳). نسخه‌ی خانلری به جای ملک جهان، باغ جهان ضبط کرده که به لحاظ ارتباط معنایی و تصویری، مناسب‌تر است. در نسخه‌ی سایه، مصراع دوم کاملاً متفاوت و البته مشهورتر است: ناخلف باشم اگر من به جوی نفروشم!]

۷ ـ خرقه پوشی من از کمال دین داری من نیست؛ بلکه با این خرقه، صد عیب پنهانی خود را از چشم دیگران می‌پوشانم.[خرقه‌ی زهد را به پرده‌ای مانند کرده که با آن عیب‌های خود را می‌پوشاند.]

۸ ـ من که خود مایلم به جز شراب صافی خم چیزی ننوشم، اگر سخن پیر مغان را (که مرا به نوشیدن شراب دعوت می‌کند) نپذیرم، چه کنم؟ [یعنی اگر من سخن پیرمغان (دعوت او برای شراب نوشی) را می‌پذیرم، از آن است که خود نیز در دل به این نکته مایلم!]

۹ ـ اگر مطرب مجلس، به همین گونه آهنگ عشق را بنوازد، شنیدن شعر حافظ در هنگام رقص و سماع مرا از هوش خواهد برد.

۳۴۱ ـ شاهِ شوریده‌سران

گر من از سرزنش مدّعیان اندیشم ... شیوه‌ی مستی و رندی نرود از پیشم
زهدِ رندان نوآموخته راهی به دهی‌ست ... من که بدنامِ جهانم چه صلاح اندیشم؟
شاه شوریده سران خوان، منِ بی‌سامان را ... زان که در کم خردی از همه عالم بیشم!
بر جبین نقش کن از خونِ دلِ من خالی ... تا بدانند که قربانِ تو کافر کیشم
اعتقادی بنما و بگذر بهرِ خدا! ... تا در این خرقه ندانی که چه نادرویشم
شعر خون‌بار من ای باد، بدان یار رسان ... که ز مژگان سیه بر رگِ جان زد نیشم

من اگر باده خورم ورنه چه کارم با کس
حافظِ رازِ خود و عارفِ وقتِ خویشم

۱ ـ اگر من از سرزنش مخالفان و مدعیان بترسم، نمی‌توانم شیوه‌ی رندی و مستی را در پیش

بگیرم و با این روش پیش بروم.

۲ـ زهد و عبادت رندان نوآموز و تازه کار، راهی به دهی است! اما من که در رندی رسوای جهانم، چرا مصلحت اندیشی کنم؟ [راهی به دهی بردن، کنایه از قابل توجیه و پذیرفتنی بودن امری است. می‌گوید: زهد و عبادت رندانِ نوآموز، به هر حال توجیهی دارد و در بردارنده‌ی نتیجه‌ای تواند بود...]

۳ـ من سرگردانِ بی سر و سامان را شاه شوریده سران بخوان! زیرا که در کم‌خردی از همه‌ی مردم جهان بالاتر هستم! [شاه شوریده سران، یعنی پیش‌روِ آشفته‌حالان و دیوانگان!]

۴ـ از خون دل من بر پیشانی خودت خالی بزن تا دیگران بدانند که من قربانیِ تو کافرکیش هستم. [مرسوم بوده ـ و هنوز هم مرسوم است ـ که اندکی از خون قربانی را بر پیشانی کسی که قربانی به خاطر سلامت وجود او ذبح شده می‌مالیده‌اند. این رسم درباره‌ی ساختمان یا خودرو یا وسیله‌ی دیگری که به تازگی خریداری شده و به شکرانه‌ی آن قربانیی کرده‌اند نیز صادق است.]

۵ـ اعتقاد و ارادت خود را نسبت به من آشکار کن و به خاطر خدا بگذر و بیش درنگ مکن تا پی نبری که من در این جامه‌ی صوفیانه، چقدر نادرویش و ریاکارم!

۶ـ ای باد صبا، شعر خون بار مرا به گوش آن یار برسان تا بداند که با مژگان سیاه خود چگونه بزرگِ جانم نیشتر زده و خون دلم را جاری کرده است!

۷ـ من اگر شراب می‌نوشم یا نمی‌نوشم، چه کاری و مزاحمتی برای دیگران دارم؟ حافظ و نگهبان راز دل خود و شناسای وقت و موقعیت خود هستم!

۳۴۲ـ بوی شوق

حجاب چهره‌ی جان می‌شود غبارِ تنم — خوشا دمی که از آن چهره پرده برفکنم!

چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانی‌ست — رَوَم به گلشنِ رضوان که مرغ آن چمنم

عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم؟ — دریغ و درد که غافل ز کارِ خویشتنم

چگونه طوف کنم در فضایِ عالمِ قدس — که در سراچه‌ی ترکیب تخته‌بندِ تنم؟

اگر ز خونِ دلم بوی شوق می‌آید — عجب مدار که همدردِ نافه‌ی ختنم

طرازِ پیرهن زرکشم مبین چون شمع — که سوزهاست نهانی درونِ پیرهنم

بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار

که با وجود تو کس نشنود ز من، که منم

۱ ـ تنم مانند غباری است که چهره‌ی جان را می‌پوشاند! خوشا آن لحظه‌ای که از چهره‌ی جان، پرده‌ی تن را کنار بزنم! [تا جانم از قفس تن رها شود؛ زیرا که:]

۲ ـ چنین قفسی شایسته‌ی پرنده‌ی خوش آوازی مانند من نیست. من باید به باغ بهشت پرواز کنم؛ زیرا که پرندهٔ پرورش یافته در چمن همان باغ هستم. [به دوره‌ی زندگی آدم ابوالبشر در بهشت اشاره دارد و می‌گوید: من پرنده‌ی بهشتی هستم و وقتی روح از تنم آزاد شود بار دیگر بـه زادگـاه و زیستگاه نخستین خود ـ یعنی بهشت ـ باز می‌گردم.]

۳ـ بر من روشن نشد که چرا به این دنیای خاکی آمدم و پیش از آن در کجا بودم؟ چه حسرت بار و دردناک است که از کار و سرنوشت خود بی‌خبر هستم!

۴ ـ چگونه در فضای عالم قدس گردش و پرواز کنم در حالی که در این دنیای کوچک مرکب از عناصر مادی، گرفتار قفس جسم خود هستم؟! [عالم قدس، جهان پاک مجردات و عـالم اسـماء و صفات الهی است.]

۵ ـ اگر از خون دل من بوی شوق و آرزومندی به مشام می‌رسد از آن روست که در دوری یار بسیار خون دل خورده‌ام؛ همانند مشک خُتن که بوبایی آن حاصل خون دل آهوی خُتن است. پس از این موضوع تعجب مکن. من و نافه‌ی خُتن همدرد هستیم!

۶ ـ به حاشیه‌ی نقش و نگار جامه‌ی من ـ یعنی به ظاهر آراسته‌ام ـ نگاه مکن؛ زیرا که در دل خود، مانند شعله‌ی شمع سوزهای پنهان دارم. [مـی‌گوید: دلی پـرسوز و گـداز دارم امـا آن را بـروز نمی‌دهم. ظاهر آراسته‌ی من نشان دهنده‌ی سوز درونم نیست.]

۷ ـ ای دوست، بیا و این هستی نفسانی و مادی حافظ را از میان بردار؛ زیرا که عشق تو آن چنان درونم را پر کرده که از خود بی‌خبرم و کسی با وجود تو از من نمی‌شنود که من وجود دارم. [با وجود تو من نیستم؛ هر چه هست، تویی! بنابراین کسی این جمله را از من نخواهد شنید که: من هستم!]

۳۴۳ـ رندان پاک‌باز

چل سال بیش رفت کـه مـن لاف مـی‌زنم / کـز چـاکـران پـیرِ مـغان کـمترین مـنم

هـرگز بـه یـمن عـاطفت پـیرِ مـی‌فروش / سـاغر تـهی نشـد ز مـیِ صـافِ روشـنم

از جـاهِ عشـق و دولتِ رنـدان پـاکـباز / پیوسته صـدرِ مـصطبه هـا بـود مسکـنم

در شأنِ مـن بـه دُردکشـی ظـنّ بـدمبر / کآلوده گشت جـامه ولی پـاک دامـنم

شهبازِ دستِ پادشهم این چه حالت است | کـز یـاد بـرده‌انـد هـوایِ نشـیمنم
حیف است بلبلی چو من اکنون در این قفس | با این لسان عَذْب که خامُش چو سوسنم
آب و هوای فارس عـجب سـفله‌پرور است | کو همرهی که خیمه از این خـاک بـرکنم؟
حافظ به زیرِ خرقه قدح تا بـه کـی کشـی | در بزمِ خواجـه پـرده ز کـارت بـرافکـنم!

تورانشهِ خُجسته که در مَـنْ یَـزید فـضل
شـد مـنّتِ مـواهبِ او طـوق گـردنم

۱ ـ بیش از چهل سال است که من لاف می‌زنم که از کمترین چاکران پیرمغان هستم.

۲ ـ به برکت لطف و مهربانی پیر می‌فروش، هرگز جام شرابم از شراب صاف روشن خالی نشد.

۳ـ به سبب شکوه عشق و بخت بلند رندان پاک‌باخته، پیوسته بر صدر سکوی می‌خانه‌ها جای داشتم.

۴ ـ درباره‌ی من، به سبب دُردکشی گمان بد مکن؛ زیرا که گرچه جامه‌ام به شراب آلوده شده، ولی دامن وجودم از گناه بر کنار است [و هرگز به گناه آلوده نشده‌ام.]

۵ ـ من شاهبازی هستم که جایگاهم دست پادشاه بوده است. این چه حالت عجیبی است که جا و مقام راستین مرا از یادم برده‌اند؟

۶ـ حیف است که بلبلی مانند من، در این قفس تن، با این زبان شیوا و دل‌نشین، مانند گل سوسن خاموش باشد.

۷ ـ آب و هوای فارس عجب سفله‌پرور است، همراه وهم سفری کجاست که از این سـرزمین خیمه‌ی برچینم و کوچ کنم؟

۸ ـ ای حافظ، تا کی می‌خواهی در زیر خرقه، به طور پنهانی، جام شراب حمل کنی؟ در مجلس بزم خواجه، پنهان‌کاری‌ات را افشا می‌کنم و پرده از روی کارت برمی‌دارم.

۹ ـ خواجه توران‌شاهِ مبارک‌پی که در بازار فضل و دانش، سپاسگزاری از انعام و بخشش‌های او، حلقه‌ای برگردن من شده است. [یعنی برعهده‌ی خود می‌دانم که از مواهب و انعام او سپاسگزاری کنم.]

۳۴۴ـ گُل‌بانگِ عشق

عمری‌ست تا من در طلب هر روز گامی می‌زنم
دستِ شفاعت هر زمان در نیک‌نامی می‌زنم

بی ماهِ مهرافروزِ خود تا بگذرانم روزِ خود
دامی به راهی می‌نهم مُرغی به دامی می‌زنم

اورنگ کو؟ گُل چهر کو؟ نقش وفا و مهر کو؟!
حالی من اندر عاشقی داوِ تمامی می‌زنم!

تا بو که یابم آگهی از سایه‌ی سرو سهی
گل بانگ عشق از هر طرف بر خوش خرامی می‌زنم

هرچند کآن آرام دل دانم نبخشد کام دل
نقش خیالی می‌کشم فالِ دوامی می‌زنم

دانم سرآرد غصّه را رنگین برآرد قصّه را
این آهِ خون‌افشان که من هر صبح و شامی می‌زنم

با آن که از وی غایبم وز میِ چو حافظ تایبم
در مجلس روحانیان گه گاه جامی می‌زنم

۱ ـ عمری است که من در جُست‌وجو و خواستاریِ دوست گام برمی‌دارم و هر لحظه دست یاری و پشتیبانی به سوی نیک نامان دراز می‌کنم.

۲ ـ در هجران و دوری از یار ماهرو و خورشیدوش خود، برای آن که روز خود را بگذرانم، بر سر راه دامی می‌نهم و شکاری را به دام می‌افکنم [ماه، استعاره از معشوق و مهرافروز دارای ایهام است: ۱) روشنگر خورشید، یعنی آن که باچهره‌ی خود، به خورشید نور می‌بخشد. ۲) آن که عشق و محبت را در دل برمی‌انگیزد. دام بر سر راه نهادن و مرغی را شکار کردن، ظاهراً کنایه از خود را مشغول و سرگرم کردن است.]

۳ـ اورنگ و گل‌چهر کجایند؟ نشان مهر و وفا کجاست؟ من اکنون در صحنه‌ی عشق دست کاملی را بازی می‌کنم. [اورنگ و گل‌چهر، نام دو عاشق و معشوق است مانند مجنون و لیلی. مهر و وفا نیز علاوه بر مفهوم جاری آن، نام دو دل‌داده به همین نام نیز هست.]

۴ ـ به امید آن که از معشوق سرو قد خود خبری بگیرم از هر سو هر دلبر خوش‌خرام را عاشقانه صدا می‌زنم.

۵ ـ هر چند که می‌دانم که آن آرام‌بخش دل، کام دل بر من نمی‌بخشد، باز هم خیال او را در خاطر خود نقش می‌زنم و پیوسته فال نیک می‌گیرم.

۶ ـ می‌دانم که این آه خون افشانی که من هر صبح و شب از دل برمی‌کشم، سرانجام قصه‌ی عشق مرا رنگین و دل‌پذیر خواهد کرد و غم هجران به پایان خواهد رسید.

۷ ـ با آن که از او دورم و او از چشمم غایب است و مانند حافظ از گناه خود توبه کرده‌ام، باز هم در مجلس اهل دل، گاه گاه، جام شرابی می‌نوشم!

۳۴۵ـ آتشِ طور

بی تو ای سروِ روان با گل و گلشن چه کنم؟ زلفِ سنبل چه کشم عارضِ سوسن چه کنم؟

آه کز طعنه‌ی بدخواه ندیدم رویت نیست چون آینه‌ام روی ز آهن چه کنم؟

برو ای ناصح و بر دُردکشان خرده مگیر کارفرمایِ قدر می‌کند این، من چه کنم؟

برقِ غیرت چو چنین می‌جهد از مکمن غیب تو بفرما که من سوخته‌خرمن چه کنم؟

شاهِ ترکان چون پسندید و به چاهم انداخت دستگیر ار نشود لطفِ تهمتن چه کنم؟

مددی گر به چراغی نکند آتشِ طور چاره‌ی تیره شبِ وادیِ ایمن چه کنم؟

حافظا خلد برین خانه‌ی موروث من است

اندر این منزلِ ویرانه نشیمن چه کنم؟

۱ ـ ای سروِ روان، در دوری تو، گل و گلزار چه سودی به حال من دارد؟ نوازش گل سنبل و تماشای گل نسرین را می‌خواهم چه کنم؟

۲ ـ افسوس که از طعنه و حسد دشمن چهره‌ات را ندیدم. چه کنم که مانند آینه رویی از آهن ندارم! [بااشاره به این که آینه را در روزگاران گذشته با صیقل دادن صفحه‌ی آهنین می‌ساخته‌اند و با عنایت به معنیِ اصلی طعنه، یعنی نیزه‌زدن، می‌گوید: چه کنم که روی من مانند آهن نیست (پررو و سمج نیستم) که بتوانم طعنه‌ی دشمن را تحمل کنم، آن چنان که آهن ضربه‌ی نیزه را تحمل می‌کند!)؛ ناچار از دیدن چهره‌ی تو محروم ماندم.]

۳ـ ای نصیحت کننده، برو و بر می‌گسارانِ دردی‌کش خرده‌گیری مکن؛ زیرا، آن که سرنوشت را رقم می‌زند چنین خواسته است! من چه کنم؟!

۴ ـ هنگامی که برق غیرت معشوق، این گونه از غیب می‌جهد و خرمن وجود مرا می‌سوزاند، تو بفرما ببینم که من چه می‌توانم کرد؟ [مقصود از غیرت معشوق رشک و حسد او نسبت به غیر است و می‌خواهدکه تمام توجه عاشق به سوی او باشد و این غیرت، تمام وجود عاشق را سوزان می‌کند!]

۵ ـ در حالی که شاه ترکان راضی شد که مرا ـ مانند بیژن ـ در چاه افکند اگر لطف و یاری رستم دستگیر من نشود، چه کنم؟ [به داستان بیژن و منیژه از شاهنامه‌ی فردوسی اشاره دارد. وقتی که افراسیاب از دل بستگی منیژه ـ دختر خود ـ به بیژن از پهلوانان ایران آگاه می‌شود، از روی خشم دستور می‌دهد او را بکشند. اما به پای‌مردی پیران ویسه، او را در چاهی زندانی می‌کنند. سرانجام رستم در لباس بازرگانان به توران می‌رود و بیژن را از چاه نجات می‌بخشد. احتمالاً مقصود از شاه

ترکان، پادشاه وقت و رستم وزیر پادشاه است که نسبت به حافظ لطف و ارادتی داشته است.]

۶ ـ اگر آتش کوه طور چراغی را روشن نکند، در تاریکی شب در وادی ایمن چه چاره‌اندیشی می‌توانم کرد؟ [اشاره دارد به داستان حضرت موسی که در وادی أیمن کوه طور آتشی توجه او را جلب کرد و برای گرفتن آتش به سوی آن رفت. با این تلمیح، باز هم مفهوم همان بیت پیشین را تکرار کرده است.]

۷ ـ ای حافظ، خانه و جایگاه موروثی من، بهشت برین است. چرا باید در این نشیمن ویران دنیا ماندگار شوم؟ [به داستان زندگی آدم ابوالبشر اشاره دارد که زادگاه و زیستگاهش بهشت بود و بنابراین به عنوان میراث به فرزندان او تعلق می‌گیرد.]

۳۴۶ ـ گَردآلودِ فقر

من نه آن رندم که ترکِ شاهد و ساغر کنم　　محتسب داند که من این کارها کمتر کنم

من که عیبِ توبه‌کاران کرده‌باشم بارها　　توبه از مِیْ وقتِ گل دیوانه باشم گر کنم!

عشق دُردانه‌ست و من غوّاص و دریا میکده　　سر فرو بردم در آن جا تا کجا سر بر کنم

لاله ساغرگیر و نرگس مست و بر ما نامِ فسق　　داوری دارم بسی یا رب که را داور کنم؟

باز کش یک دم عنان ای ترک شهر آشوبِ من　　تا ز اشک و چهره راهت پر زر و گوهر کنم

من که از یاقوت و لعلِ اشک، دارم گنج‌ها　　کِیْ نظر در فیضِ خورشیدِ بلند اختر کنم؟

چون صبا مجموعه‌ی گل را به آبِ لطف شست　　کج دلم خوان گر نظر بر صفحهٔ دفتر کنم

عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار　　عهد با پیمانه، بندم شرط با ساغر کنم!

من که دارم در گدایی گنج سلطانی به دست　　کی طمع در گردشِ گردونِ دون‌پرور کنم

گرچه گردآلودِ فقرم شرم باد از همّتم　　گر به آب چشمه‌ی خورشید دامن‌تر کنم

عاشقان را گر در آتش می‌پسندد لطفِ دوست　　تنگ چشمم گر نظر در چشمه‌ی کوثر کنم

دوش لعلش عشوه‌ای می‌داد حافظ را ولی
من نه آنم کز وی این افسانه‌ها باور کنم

۱ ـ من، نه آن رندم که معشوق و جام شراب را رها کنم! محتسب خوب می‌داند که من کمتر به چنین کاری دست می‌زنم.

۲ ـ من که بارها توبه کنندگان را سرزنش کرده و بر آنان خرده گرفته‌ام، مگر دیوانه هستم که خود در فصل گل از نوشیدن شراب توبه کنم؟

۳ـ میکده مانند دریاست و عشق مانند مروارید گران بهایی که من در جُست‌وجوی آن مانند یک غواص در این دریا فرو رفته‌ام تا روزی آن را بیابم و از گوشه‌ای سر بیرون آورم. [یعنی من تا به دردانه‌ی عشق در دریای میکده راه نیافته‌ام از آن بیرون نخواهم آمد و نمی‌دانم کی و از کجای این دریا بیرون خواهم آمد!]

۴ ـ در حالی که گل لاله جام شراب در دست گرفته و گل نرگس مست است، ما به فسق و تباهی متهم هستیم! خدایا، بسیار شکایت دارم! چه کسی را باید داور خود قرار دهم؟

۵ ـ ای دلبر زیبای فتنه‌انگیز من! لحظه‌ای درنگ کن تا با اشک و چهره‌ام در قدم تو زر و گوهر نثار کنم! [چهره‌ی زرد خود را استعاره از زر و اشک شفاف خود را گوهر بر شمرده است.]

۶ ـ من که گنج فراوانی از لعل و یاقوت اشک در اختیار دارم، کی به بخشش سرچشمه‌ی خورشید بلند اختر توجهی می‌کنم؟ [اشک خونین خود را به لعل و یاقوت مانند کرده و آن را گنج گران بهایی شمرده که او را از توجه به خورشید ـ که سازنده و پرورنده‌ی لعل و گوهر است ـ بی نیاز ساخته است.]

۷ ـ در حالی که باد صبا گل‌ها را از روی لطف طراوت و شادابی می‌بخشد، اگر من به صفحه‌ی دفتر توجّه کنم، مرا کج سلیقه و بی‌ذوق بخوان. [یعنی اگر در فصل بهار که گل‌ها و گیاهان از باد و باران لطافت و طراوت یافته‌اند، من به جای توجّه به آن‌ها به دفتر و کتاب روی آورم بسیار کج سلیقه و بی‌ذوقم!]

۸ ـ به عهد و پیمان روزگار اعتماد چندانی نیست! از این رو من با پیمانه‌ی شراب پیمان بسته و با جام شراب شرط دوستی به جای آورده‌ام.

۹ ـ من که در عین فقر، ازگنج قناعت و وارستگی برخوردارم و گویی گنج پادشاهی در اختیار دارم، هرگز به گردش روزگارِ سفله‌پرور طمع نمی‌ورزم.

۱۰ـ اگرچه وجودم به گرد فقر آغشته است، از همت خود شرمم باد اگر حتی با آب چشمه‌ی خورشید دامن خودرا از گرد فقر بشویم! [خورشید از آن رو به چشمه مانند شده که از یک سو نور مانند آب از مرکز آن می‌تراود و منتشر می‌شود و از سوی دیگر خاصیت پاک کنندگی دارد. اما «تر کردن» ایهام دارد. هم به معنی اصلی واژه یعنی خیس کردن با آب و شستن است و هم به معنی آلوده شدن. «دامن تر کنم» یعنی دامن وجود خود را آلوده کنم. از خورشید، برای زدودن گرد فقر منت بکشم!]

۱۱ ـ اگر لطف و رحمت دوست از این خشنود می‌شود که عاشقان او در آتش هجران و اشتیاق بسوزند، تنگ چشم و حریص باشم اگر حتی به چشمه‌ی کوثر نظری کنم!

۱۲ ـ دیشب لب لعل او حافظ را فریب می‌داد (و می‌گفت که او را از خود بهره‌مند خواهد ساخت)؛ اما من کسی نیستم که این افسانه‌ها را باور کنم! [یعنی این که لب یار از وعده‌ی بوسه سخن بگوید، افسانه‌ای برای افسون عاشق است و من که بارها از این وعده‌ها شنیده‌ام، دیگر این افسانه را باور نمی‌کنم.]

۳۴۷ ـ مجموعِ پریشانی

صنما با غمِ عشقِ تو چه تدبیر کنم؟ تا به کی در غمِ تو ناله‌ی شبگیر کنم؟
دلِ دیوانه، از آن شد، که نصیحت شنود مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم
آنچه در مدّتِ هجرِ تو کشیدم، هیهات! در یکی نامه محال است که تحریر کنم!
با سرِ زلف تو مجموعِ پریشانی خود کو مجالی که سراسر همه تقریر کنم!
آن زمان کآرزویِ دیدن جانم باشد در نظر نقش رخِ خوبِ تو تصویر کنم
گر بدانم که وصالِ تو بدین دست دهد دین و دل را همه دربازم و توفیر کنم
دور شو از برم ای واعظ و بیهوده مگوی من نه آنم که دگر گوش به تزویر کنم
نیست امّید صلاحی ز فسادِ حافظ
چون که تقدیر چنین است، چه تدبیر کنم؟

۱ ـ ای دلبر زیبا! در برابر غم عشق تو چه چاره کنم؟ تا به کی در غم هجران تو ناله‌های سحرگاهی سر دهم؟

۲ ـ دیوانگی دلم از آن حدگذشته است که نصیحت گوش کند؛ شاید فقط با سر گیسوی تو آن را به بند بکشم!

۳ ـ آن چه را که درمدت دوری از تو کشیده‌ام، غیر ممکن است که بتوانم در یک نامه برایت بنویسم.

۴ ـ کو فرصت و مجالی تا تمام پریشانی خود را با سر زلف تو در میان بگذارم؟

۵ ـ در لحظه‌ای که دیدن جانم را آرزو کنم، چهره‌ی زیبای تو را در برابر چشم خود مجسم می‌کنم. [یعنی تو برای من جان عزیز هستی. تو جانِ منی! وقتی تصویر تو را در خاطر و در نظر مجسم می‌کنم، گویی جانم را می‌بینم!]

۶ ـ اگر بدانم که دیدار تو با گذشتن از دل و دین خود دست می‌دهد، هم دین و هم دلم را فدا و در این معامله سود می‌کنم!

۷ ـ ای واعظ! از نظرم دور شو و سخن بیهوده مگو! من کسی نیستم که دیگر به تزویر و ریا (یعنی سخن آکنده به تزویر و ریای تو) گوش کنم!

۸ ـ امیدی نیست که حافظ از فساد و تباهی به سوی صلاح و درستی بازگردد! وقتی تقدیر و سرنوشت این است، من چه چاره کنم؟

۳۴۸ ـ مایه‌ی خوش‌دلی

دیده دریا کنم و صبر به صحرا فکنم — واندر این کار، دلِ خویش به دریا فکنم

از دل تنگِ گنه‌کار برآرم آهی — کآتش اندر گنهِ آدم و حوّا فکنم

مایه‌ی خوش‌دلی آن جاست که دلدار آن جاست — می‌کنم جهد که خود را مگر آن جا فکنم

بند بُرقع بگشا ای مهِ خورشید کلاه — تا چو زلفت سرِ سودازده در پا فکنم

خورده‌ام تیر فلک باده بده تا سرمست — عقده در بندِ کمر ترکشِ جوزا فکنم

جرعه‌ی جام بر این تختِ روان افشانم — غلغل چنگ در این گنبدِ مینا فکنم

حافظا تکیه بر ایّام چو سهو است و خطا
من چرا عشرت امروز به فردا فکنم؟

۱ ـ از شدت اشک، چشم خود را دریا می‌کنم و صبر را دور می‌افکنم و در این کار (اشک ریختن و بی‌صبری) دل به دریا می‌زنم! [دل به دریا زدن، کنایه از جرأت و جسارت به خرج دادن و خطر کردن است. می‌گوید، نه تنها صبوری نمی‌کنم و اشک فراوان می‌ریزم، ابایی از پنهان کردن بی‌صبری و اشک خود هم ندارم. آشکارا اشک می‌ریزم!]

۲ ـ از دل تنگ گناه کار خود آهی می‌کشم و در گناه آدم و حوا آتش می‌افکنم. [گناه آدم و حوا، خوردن دانه‌ی گندم و میوه‌ی ممنوع در بهشت و رانده شدن از آن جاست. مقصود آن است که رسم گناه کاری را آدم و حوا بنا نهاده‌اند بنابراین، من آن چنان آه سوزناکی از دل می‌کشم که ریشه‌ی گناه کاری آدم بسوزد! و دیگر کسی ـ مانند من ـ از این میراث بهره‌مند نشود!]

۳ـ سرمایه‌ی شادی و خوش‌دلی، در جایی است که دلدار آن جا باشد. پس تلاش می‌کنم تا خود را به منزلگاه معشوق برسانم.

۴ ـ ای دلبری که چون ماه زیبا هستی و کلاهت مانند خورشید است، بند از نقابت بگشا تا من به دیدن رویت سر سودا زده‌ام را مانند گیسوانت به پایت اندازم. [آغاز مصراع اول براساس نسخه‌ی خانلری است؛ زیرا که در نسخه‌ی علامه قزوینی «بگشا بند قبا» ضبط شده که تناسب معنایی ندارد. می‌گوید اگر بند از نقابت برگیری من با دیدن چهره‌ی تو از شوق سر در قدمت می‌افکنم؛ همچنان که گیسویت از بلندی به پایت می‌رسد.]

۵ ـ من از دست آسمان تیر خورده‌ام؛ شراب بده تا سرمست به آسمان بروم و در بند کمرترکش جوزا گره بیندازم. [تا دیگر آسمان نتواند به سوی من تیر پرتاب کند. «تیر فلک خورده‌ام»، یعنی گرفتار مصیبت و بلای آسمانی شده‌ام. جوزا یا دو پیکر یکی از صور فلکی است که به صورت دو برادر دوقلوی به هم چسبیده تصور شده که حمایل و کمربندی دارد و تیردانی از آن آویخته است. براساس این تصویر، گویی فلک به دست جوزا به سوی شاعر تیر پرتاب کرده است. مقصود از کمرترکش، همین تیردان بسته شده به حمایل است. می‌گوید: به آسمان بروم تا بند تیردان جوزا را گره بزنم تا او نتواند تیر پرتاب کند.]

۶ـ (و با این کار) پا بر آسمان بنهم و جرعه‌ای شراب بر این تخت روان بیفشانم و صدای چنگ را در سقف این گُنبد مینا طنین‌انداز کنم. [تخت روان، استعاره از آسمان و گنبد مینا هم استعاره‌ی معروفی است برای آسمان. از این رو برخی شارحان، از جمله دکتر هروی تخت روان را استعاره از زمین دانسته‌اند و با اشاره به رسم جُرعه افشانی بر خاک در این که مقصود از تخت روان آسمان باشد تردید کرده‌اند و ناگزیر به توجیه این برداشت پرداخته‌اند. به نظر می‌رسد که شاعر در عالم خیال و در حالت سرمستی پا بر آسمان می‌نهد و از این رو آن را چون زمین می‌بیند و بر آن جرعه می‌افشاند.]

۷ـ ای حافظ، چون اعتماد و تکیه کردن بر روزگار کاملاً اشتباه است، من چرا شادی نقد امروز را به فردا موکول کنم؟

۳۴۹ـ گنجِ حُسن

دوش سودایِ رُخَش گفتم ز سر بیرون کنم | گفت کو زنجیر تا تدبیرِ این مجنون کنم؟
قامتش را سرو گفتم سرکشید از من به خشم | دوستان از راست می‌رنجد نگارم، چون کنم؟
نکته ناسنجیده گفتم، دلبرا، معذور دار | عشوه‌ای فرمای تا من طبع را موزون کنم
زردرویی می‌کشم زان طبعِ نازک بی‌گناه | ساقیا جامی بده تا چهره راگلگون کنم
این نسیم منزل لیلی خدا را تا به کی | رَبع را بر هم زنم اطلال را جیحون کنم؟!
من که ره بردم به گنجِ حسنِ بی‌پایانِ دوست | صد گدایِ همچو خود را بعد از این قارون کنم

ای مَهِ صاحب قِران از بنده حافظ یاد کن
تا دعای دولتِ آن حسنِ روزافزون کنم

۱ ـ دیشب گفتم که عشق روی او را از دل بیرون می‌کنم؛ گفت: زنجیر کجاست تا برای این دیوانه چاره‌ای بیندیشم؟ [یعنی او را به زنجیر بکشم! زیرا چنین سخن و تصوری نشان دیوانگی است!]

۲ ـ قامت او را به سرو مانند کردم، با خشم از من روی گرداند! دوستان چه کنم که نگار من از سخن راست می‌رنجد! [راست، ایهام دارد: ۱) سخن راست و حقیقت موضوع ۲) قامت راست.]

۳ـ ای دلبر، نکته‌ی نسنجیده‌ای گفتم؛ مرا ببخش و عذرم را بپذیر. ناز و کرشمه‌ای نشان بده تا ذوق مرا برانگیزد تا آهنگین و موزون سخن بگویم!

۴ ـ به سبب نازک‌طبعی یار، بدون گناه شرمندگی می‌کشم و رویم از شرم زرد می‌شود. ای ساقی جام شرابی بده تا با نوشیدن آن چهره‌ی خود را شاداب و گلگون کنم.

۵ ـ ای نسیمی که از منزلگاه معشوق می‌وزی، (به خاطر خدا به او بگو) تا کی باید در رنج دوری او خانه و کوی را بر هم زنم و بر ویرانه‌ها از اشک خود رود جاری کنم؟ [مقصود از لیلی ـ که در نسخه‌های دیگر، از جمله نسخه‌ی خانلری سَلمی ضبط شده ـ مطلق یار و معشوق است. جیحون نیز، در این جا مطلق رودخانه است و ناظر بر شدت اشک ریزی عاشق.]

۶ ـ من که به گنجینه‌ی زیبایی بی‌پایان دوست پی برده‌ام. بعد از این دیگر می‌توانم صد گدای مانند خود را قارون کنم. [یعنی می‌توانم آنان را از گنج‌های دنیایی بی نیاز کنم.]

۷ ـ ای دلبر زیبای نیک‌بخت، از بنده ـ حافظ ـ یاد کن تا برای بخت و اقبال حُسنِ روزافزون تو دعا کنم. [یعنی از خدا بخواهم که زیبایی و بخت و اقبال تو را افزون کند.]

۳۵۰ـ گُلِ مُراد

به عزم توبه، سحر گفتم استخاره کنم — بهار توبه‌شکن می‌رسد چه چاره کنم؟
سخن درست بگویم، نمی‌توانم دید — که می خورند حریفان و من نظاره کنم!
چو غنچه با لبِ خندان به یادِ مجلسِ شاه — پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم
به دورِ لاله دماغِ مرا علاج کنید — گر از میانه‌ی بزم طرب کناره کنم
ز روی دوست مرا چون گلِ مراد شکفت — حواله‌ی سرِ دشمن به سنگ خاره کنم
گدای میکده‌ام لیک وقت مستی بین — که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم
مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی — چرا ملامتِ رندِ شراب خواره کنم؟
به تخت گل بنشانم بتی چو سلطانی — ز سنبل و سمنش سازِ طوق و یاره کنم

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ
به بانگ بربط و نی، رازش آشکاره کنم!

۱ ـ با خود گفتم که سحرگاهان به قصد توبه استخاره می‌کنم، اما چه چاره کنم که بهار توبه شکن از راه می‌رسد؛ [یعنی حالت مستی آور بهار مانع از توبه کردن می‌شود!]

۲ ـ حقیقت مطلب را بگویم: نمی‌توانم این را تحمل کنم که حریفان و دوستان شراب می‌نوشند و من تماشاگر آن‌ها هستم.

۳ـ مانند غنچه، به یاد مجلس بزم شاه جام شراب در دست می‌گیرم و از شدت شوق جامه‌ی خود را چاک می‌کنم! [همچنان که غنچه از شوق بهار، شکوفا می‌شود.]

۴ ـ در فصل شکوفایی گل و لاله، اگر من از مجلس شادی کناره گیری کنم، مغز مرا معالجه کنید! [یعنی، کناره از بزم شادی در فصل گل نشان از بیماری مغز من دارد. مقصود آن است که من هرگز از بزم شادی در فصل گل کناره نمی‌گیرم!]

۵ ـ چون با دیدن روی دوست، آرزوی من برآورده شده؛ سر دشمن را به سنگ خارا حواله می‌کنم! [زیرا که مانع دیدار دوست بود و اکنون که دیدار حاصل شده حسادت می‌ورزد! سر دشمن را به سنگ خارا حواله می‌کنم، یعنی آرزو می‌کنم سر او به سنگ خارا بخورد و شکسته شود!]

۶ ـ من گدای میکده‌ام؛ اما بنگر که چگونه در هنگام مستی بر آسمان فخر می‌فروشم و بر ستارگان حکومت می‌کنم! [با آن که گدای در می‌خانه‌ام، هنگام مستی خود را از ستاره و آسمان برتر می‌بینم!]

۷ ـ من که خود در خوردن (ونوشیدن) اهل پرهیز نیستم، چرا رندان شراب خواره را سرزنش کنم؟

۸ ـ دلبر زیبایی را بر تختی از گل می‌نشانم و از گل سنبل برای اوگردن بند و از گل یاس، دست بند فراهم می‌کنم.

۹ ـ حافظ، از شراب نوشی پنهان خسته شده است! بنابراین راز پنهان او را با صدای بربط و نی در همه جا افشا می‌کنم!

۳۵۱ ـ کو پیک صبح؟

حاشا که من به موسم گل ترکِ مِیْ کنم | من لاف عقل می‌زنم این کار کی کنم؟
مطرب کجاست تا همه محصولِ زهد و علم | در کارِ چنگ و بربط و آوازِ نی کنم
از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت | یک چند نیز خدمتِ معشوق و مِیْ کنم
کی بود در زمانه وفا؟ جامِ مِیْ بیار | تا من حکایتِ جم و کاووسِ کَیْ کنم
از نامه‌ی سیاه نترسم که روز حشر | با فیضِ لطف او صد از این نامه طی کنم
کو پیک صبح تا گله‌های شب فراق | با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم؟

این جان عاریت که به حافظ سپرد دوست
روزی رُخَش ببینم و تسلیمِ وی کنم

۱ ـ دور باد از من که در فصل گل می‌نوشی را رها کنم! من که لافِ عقل می‌زنم هرگز چنین کاری نمی‌کنم! [مگر عقلم را از دست داده‌ام که این کار را بکنم؟!]

۲ ـ مطرب کجاست تا حاصل زهد و پارسایی خود را برای شنیدن آوای چنگ و بربط و نی صرف کنم؟ [یعنی تمام پاداشی را که از زهد و پارسایی حاصل کرده‌ام در راه شنیدن آوای چنگ و نی ببازم!]

۳ ـ اکنون دیگر از قیل و قال مدرسه دلم گرفته است؛ بنابراین می‌خواهم مدتی هم به می و معشوق خدمت کنم! [می‌خواهم از مدرسه به میکده بروم!]

۴ ـ روزگار و زمانه هرگز وفا نداشته است! جام شراب را بیاور تا من حکایت پادشاهان قدرتمند و باشکوهی مانند جمشید و کاووس شاه را برایت بازگو کنم، [که چگونه روزگار به آنان بی‌وفایی کرد و اینک کاسه‌ی سرشان خاک و به سبوی شراب تبدیل شده است!]

۵ ـ از نامه‌ی اعمال پر از گناه خود نمی‌ترسم! زیرا که می‌دانم در روز قیامت با لطف و بخشش

خداوند این نامه‌ی سیاه پیچیده می‌شود و خداوند مرا می‌بخشد!

۶ ـ پیک صبح کجاست تا با او که خجسته طالع و فرخنده پی است از رنج‌های شب جدایی و فراق، گله کنم؟ [تا گله‌های خود را از شب فراق با او بگویم.]

۷ ـ روزی که روی دوست را ببینم، این جان امانت و عاریتی را که خداوند به حافظ سپرده است، به او تسلیم می‌کنم!

۳۵۲ ـ دام وصل

روزگاری شد که در می‌خانه خدمت می‌کنم — در لباس فقر کارِ اهلِ دولت می‌کنم

تا کی اندر دامِ وصل آرم تذروی خوش‌خرام — در کمینم و انتظارِ وقتِ فرصت می‌کنم

واعظ ما بوی حق نشنید، بشنو کاین سخن — در حضورش نیز می‌گویم نه غیبت می‌کنم!

با صبا افتان و خیزان می‌روم تا کوی دوست — وز رفیقانِ ره استمدادِ همّت می‌کنم!

خاک کویت زحمتِ ما بر نتابد بیش از این — لطف‌ها کردی بتا تخفیف زحمت می‌کنم

زلف دلبر دامِ راه و غمزه‌اش تیر بلاست — یاد دار ای دل که چندینت نصیحت می‌کنم

دیده‌ی بدبین بپوشان ای کریم عیب‌پوش — زین دلیری‌ها که من در کنجِ خلوت می‌کنم

حافظم در مجلسی دُردی کشم در محفلی
بنگر این شوخی که چون با خلق صنعت می‌کنم!

۱ ـ روزگاری است که در می‌خانه خدمت می‌کنم و با وجود فقر ظاهری، کار دولتمندان و نیک بختان را انجام می‌دهم.[یعنی خدمت در می‌خانه، نوعی نیک بختی و دولت است.]

۲ ـ به امید آن که زمانی بتوانم دلبر خوش خرامی را به دام افکنم، در کمین نشسته‌ام و در انتظار فرصت مناسب هستم.[تذرو یا قرقاول، که پرنده‌ای است خوش خرام، استعاره از معشوق است.]

۳ـ واعظ ما از حق و حقیقت بویی نشنیده است. این سخن را خوب گوش کن؛ زیرا که در حضورش می‌گویم و غیبت نمی‌کنم.

۴ ـ همراه با باد صبا، افتان و خیزان تا کوی دوست می‌روم و از همت یاران همراه و همسفر یاری می‌طلبم.

۵ ـ ای دلبر زیبا، خاک کوی تو، بیش از این نمی‌تواند زحمت ما را تحمل کند؛ در حق ما بسیار

لطف کردی، زحمت را کم می‌کنم.

۶ـگیسوی دلبر دام راه و ناز و غمزه‌اش مانند تیر بلاست! ای دل، خوب به خاطر بسپار که چه قدر تو را نصیحت می‌کنم.

۷ـای خدای بزرگ و بخشنده و عیب پوش، چشم بدبینان را بر این گستاخی‌ها که من در خلوت مرتکب می‌شوم بپوشان.

۸ـدر یک مجلس حافظ قرآن و در محفلی دیگر دُردی‌نوش جام شرابم! ببین که من چگونه با گستاخی مردم را فریب می‌دهم! [دردی کش، یعنی شراب نوش حرفه‌ای که حتی دُردی و ته مانده‌ی شراب را هم می‌نوشد. صنعت کردن ، یعنی فریب‌کاری.]

۳۵۳ـ خاک کوی دوست

من ترکِ عشقِ شاهد و ساغر نمی‌کنم	صد بار توبه کردم و دیگر نمی‌کنم!
باغِ بهشت و سایه‌ی طوبیّ و قصر و حور	با خاکِ کوی دوست برابر نمی‌کنم
تلقین و درسِ اهلِ نظر یک اشارت است	گفتم کنایتیّ و مکرّر نمی‌کنم
هرگز نمی‌شود ز سرِ خود خبر مرا	تا در میانِ میکده سر بر نمی‌کنم
ناصح به طعن گفت که رو ترکِ عشق کن	محتاج جنگ نیست برادر نمی‌کنم!
این تقوی‌ام تمام که با شاهدانِ شهر	ناز و کرشمه بر سر منبر نمی‌کنم
حافظ جناب پیر مغان جای دولت است
من ترکِ خاک بوسیِ این در نمی‌کنم

۱ ـ من عشق زیبا رویان و جام شراب را ترک نمی‌کنم! صد بار توبه کرده‌ام؛ دیگر، توبه نمی‌کنم!

۲ ـ باغ بهشت و سایه‌ی درخت طوبی و قصر و حوران بهشتی، همه را با خاک کوی دوست برابر نمی‌کنم. [یعنی خاک کوی دوست را بر همه‌ی این‌ها که آرزوی مردمان است ترجیح می‌دهم.]

۳ـ آموزش و درس دادن صاحب نظران یک اشاره است ؛ من هم ـ به شیوه‌ی آنان ـ سخن را پرسیده و به کنایه گفتم و آن را تکرار نمی‌کنم!

۴ ـ تا زمانی که در میان میکده و می‌گساران سر بلند نکنم و شهره نشوم، هرگز از حال خود خبر نخواهم یافت!

۵ ـ نصیحت‌گر، از روی طعنه گفت: برو و عشق ورزی را ترک کن! برادر! به جنگ و ستیز نیازی نیست! من عشق بازی را ترک نمی‌کنم!

۶ـ همین قدر تقوا و پرهیزگاری برای من بس است که بر سر منبر ـ مانند برخی واعظان ـ با زیبا رویان، ناز و کرشمه نمی‌کنم و افاده نمی‌فروشم!

۷ ـ حافظا! درگاه پیرمغان، جایگاه سعادت و نیک بختی است از این رو، من هرگز خاک بوسی این درگاه را ترک نمی‌کنم!

۳۵۴ ـ همنشین دل

به مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم ... بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم
الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد ... مرا روزی مباد آن دم که بی‌یادِ تو بنشینم
جهان پیر است و بی‌بنیاد از این فرهادکش فریاد ... که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم
ز تاب آتش دوری شدم غرقِ عرق، چون گل ... بیا ای بادِ شبگیری نسیمی زان عرق‌چینم
جهانِ فانی و باقی فدای شاهد و ساقی ... که سلطانیِ عالم را طفیلِ عشق می‌بینم
اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست ... حرامم باد اگر من جان به جای دوست بگزینم
صباح‌الخیر زد بلبل، کجایی ساقیا برخیز ... که غوغا می‌کند در سر خیال خوابِ دوشینم
شب رحلت هم از بستر روم در قصرِ حورالعین ... اگر در وقت جان دادن تو باشی شمعِ بالینم

حدیثِ آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد
همانا بی‌غلط باشد، که حافظ داد تلقینم

۱ ـ تو با مژگان سیاهت هزاران رخنه در دینم افکندی. بیا تا من جانم را فدای چشمان خمارت کنم تا هرگز دردی بر آن‌ها عارض نشود.[مقصود از چشم بیمار، چشم خمار است و مقصود از درد برچیدن، این است که چون چشمان خمار تو مرا شیفته کرده، هر بلایی و دردی را می‌خرم تا چشمان تو درد نبینند.]

۲ ـ ای همدم و همنشین دل، که یارانت را فراموش کرده‌ای، برای من، آن لحظه و آن روزی که تو را فراموش کنم هرگز مباد!

۳ـ جهان کهنه و ناپایدار است. فریاد از این دنیای فرهادکش! زیرا که افسون و نیرنگش مرا از

جان شیرینم خسته کرده است!

۴ ـ از سوز و حرارت آتش دوری، مانند گلی که در دیگ جوشان ریخته شده، غرق در عرق شده‌ام! ای باد صبحگاهی، نسیمی از عرق‌چین یار برای من بیاور.

۵ ـ جهان فانی، فدای دلبر زیبا و جهان باقی فدای ساقی باد! زیرا که من فرمانروایی جهان را طفیل عشق می‌بینم.

۶ ـ اگر دوست، کس دیگری را به جای من برگزینند، صاحب اختیار و حاکم است؛ اما اگر من جان شیرینم را به جای او برگزینم، حرامم باد! [یعنی دوست برای من از جای شیرین عزیزتر است و او را بر جانم ترجیح می‌دهم. حاضرم جانم را بدهم اما از دوست نمی‌گذرم!]

۷ ـ بلبل، «صبح به خیر» گفت! ای ساقی کجایی، برخیز! زیرا که خیال خواب دیشب در وجودم غوغایی به پا کرده است.

۸ ـ اگر در شب مرگ و در هنگام جان دادن، تو ـ مانند شمع بالین ـ درکنارم باشی، از بستر مرگ مستقیماً به قصر حوران بهشتی می‌روم.

۹ ـ داستان عشق که در این کتاب ثبت شده، کاملاً درست است؛ زیرا که حافظ آن را به من آموخته است!

۳۵۵ ـ رِندِ خرابات

حالیا مصلحتِ وقت در آن می‌بینم ‌‌ ‌ که کشم رخت به می‌خانه و خوش بنشینم

جام می‌گیرم و از اهلِ ریا دور شوم ‌ ‌ یعنی از اهل جهان پاک‌دلی بگزینم

جز صُراحیّ و کتابم نَبُوَد یار و ندیم ‌ ‌ تا حریفانِ دغا را به جهان کم بینم

سر به آزادگی از خلق بر آرم چون سرو ‌ ‌ گر دهد دست که دامن ز جهان در چینم

بس که در خرقه‌ی آلوده زدم لاف صلاح ‌ ‌ شرمسار از رخ ساقیّ و میِ رنگینم

سینه‌ی تنگِ من و بارِ غم او هیهات ‌ ‌ مرد این بارِ گران نیست دل مسکینم

من اگر رند خراباتم وگر زاهد شهر ‌ ‌ این متاعم که همی بینی و کمتر زینم

بنده‌ی آصفِ عهدم، دلم از راه مبر ‌ ‌ که اگر دم زنم، از چرخ بخواهد کینم

بر دلم گَردِ ستم‌هاست خدایا مپسند

که مکدّر شود آیینه‌ی مِهرآیینم

۱ ـ اکنون، مصلحت روزگار را در این می‌بینم که به سوی می‌خانه بروم و در آن جا آسوده خاطر زندگی کنم.

۲ ـ جام شراب بنوشم و از ریاکاران دور شوم، یعنی از مردم روزگار، یار و همنشین پاک دل و بی‌ریایی را برگزینم! [مقصود از یار پاک‌دل، همان جام شراب است که درونش شراب صافی است!]

۳ـ به جز تنگ شراب و کتاب، یار و همدمی نداشته باشم تا هم‌پیاله‌های نیرنگ باز را کمتر ببینم!

۴ ـ اگر بتوانم خود را از وابستگی به جهان رها کنم، مانند سرو، آزاده و وارسته از خلق، سربلند می‌کنم.

۵ ـ بس که در خرقه‌ی او به شراب ادعای تقوا و صلاح کرده‌ام، از روی ساقی و شراب سرخ شرمنده‌ام.

۶ـ آیا سینه‌ی تنگ من می‌تواند بار غم او را تحمل کند؟ هرگز! زیرا که دل بیچاره‌ی من، مرد این بار سنگین نیست.

۷ـ من اگر رند خراباتی یا زاهد شهرم، همین هستم که می‌بینی و کمتر از آنم که تو تصور می‌کنی.

۸ ـ من بنده‌ی آصف روزگارم، مرا گمراه و نگران مکن؛ زیرا اگر سخنی به شکوه نزد او بگویم، انتقام مرا از روزگار می‌گیرد. [مقصود از آصف عهد، وزیر وقت و ظاهراً خواجه جلال‌الدّین توران شاه وزیر شاه شجاع است.]

۹ ـ گَردِ ستم‌ها بر آینه‌ی دلم نشسته است. خدایا، راضی مشو که این دل مهرآیین من تیره و مکدر شود. [مهرآیین، یعنی دلی که روش و آیین مهرورزی را برگزیده است مقصود از آیینه‌ی مهرآیین، دل مهربان و روشن و بی‌کینه است. به آیین مهرپرستی نیز اشاره دارد.]

۳۵۶ـ رموز مستی و رندی

گَرَم از دست برخیزد که با دلدار بنشینم | ز جام وصل می نوشم، ز باغ عیش گل چینم
شرابِ تلخِ صوفی سوز، بُنیادم بخواهد برد | لبم بر لب نِهْ ای ساقیّ و بِستان جانِ شیرینم
مگر دیوانه خواهم شد در این سودا که شب تا روز | سخن با ماه می‌گویم پری در خواب می‌بینم
لبت شکّر به مستان داد و چشمت می به می‌خواران | منم کز غایتِ حرمان نه با آنم نه با اینم
چو هر خاکی که باد آورد، فیضی برد از انعامت | ز حالِ بنده یادآور که خدمتگارِ دیرینم
نه هر کو نقشِ نظمی زد کلامش دل‌پذیر افتد | تذرو طُرفه من گیرم که چالاک است شاهینم

اگر باور نمی‌داری رو از صورتگرِ چین پرس   که مانی نسخه می‌خواهد ز نوکِ کِلْکِ مشکینم!

وفاداری و حق‌گویی نه کارِ هر کسی باشد   غلامِ آصفِ ثانی جلالِ‌الحقّ و الدّینم

رموز مستی و رندی ز من بشنو نه از واعظ

که با جام و قدح هر دم ندیم ماه و پروینم

۱ ـ اگر برایم ممکن شود که با دلدار همنشین شوم، از وصال او بهره‌مند و از عیش و شادی برخوردار می‌شوم. [وصل را به جامی تشبیه کرده که می‌توان از آن شراب نوشید و عیش را به باغی که می‌توان از آن گل چید.]

۲ ـ شراب تلخ صوفی سوز، بنیاد وجودم را ویران خواهد کرد. حال که چنین است ای ساقی لب بر لبم بگذار و جان شیرین مرا از من بگیر.

۳ـ من که شب تا صبح پیوسته با ماه سخن می‌گویم و جن و پری را در خواب می‌بینم، به یقین در این عشق دیوانه خواهم شد.

۴ ـ چشم خمارت به می‌خواران مستی می‌بخشد و لب نوشینت به مستان شیرینی (چاشنی و مزه‌ی شراب) می‌دهد. تنها منم که از شدت محرومیت، نه از این برخوردارم و نه از آن.

۵ ـ چون، هر خاکی که باد با خود می‌آورد، از لطف تو بهره‌مند می‌شود، از حال این بنده‌ی خود نیز یادی کن که از خدمتگزاران دیرین تو هستم.

۶ ـ چنین نیست که هر کس شعری سرود، سخن او دل‌پذیر می‌شود. منم که می‌توانم شعرهای تازه و ناب بگویم زیرا که ذوق و قریحه‌ی شعری‌ام عالی است.

[تذر و طرفه، استعاره از شعرناب و شاهین استعاره از قریحه‌ی شعری است. قریحه‌ی خود را به شاهینی مانند کرده که می‌تواند تذرو زیبا و شگفت‌انگیزی را شکار کند.]

۸ ـ اگر این ادعا را باور نمی‌کنی برو از نقاشان چینی بپرس؛ زیرا که مانیِ نقاش از قلم مشک بوی من سرمشق می‌گیرد!

۹ ـ وفاداری و حق‌گویی، کار هرکسی نیست. من، بنده و غلام آصف ثانی، یعنی جلال‌الدین تورانشاه هستم [که اهل وفاداری و حق‌گویی است.]

۱۰ ـ رمز و راز مستی و رندی را از من بپرس نه از واعظ! زیرا که من هرلحظه با نوشیدن شراب با ماه و ستارگان همنشین می‌شوم! [و چون همنشین ماه و ستاره‌ام از اسرار هستی نیز آگاهم!]

۳۵۷ـ اشک روان

در خراباتِ مغان نورِ خدا می‌بینم — این عجب بین که چه نوری ز کجا می‌بینم
جلوه بر من مفروش ای ملکُ الحاج که تو — خانه می‌بینی و من خانه‌خدا می‌بینم
خواهم از زلفِ بتان نافه‌گشایی کردن — فکرِ دور است همانا که خطا می‌بینم
سوزِ دل، اشک روان، آه سحر، ناله‌ی شب — این همه از نظر لطفِ شما می‌بینم!
هر دم از رویِ تو نقشی زندم راه خیال — با که گویم که در این پرده چه‌ها می‌بینم؟
کس ندیده‌ست ز مشکِ ختن و نافه‌ی چین — آنچه من هر سحر از بادِ صبا می‌بینم

دوستان، عیبِ نظربازی حافظ مکنید
که من او را ز محبّانِ شما می‌بینم

۱ ـ در خرابات مغان، نور خدا می‌بینم! شگفتا که چه نوری را از کجا می‌بینم!

۲ ـ ای کاروان‌سالار حاجیان به من فخرفروشی مکن؛ زیرا که تو فقط خانه را می‌بینی، در حالی که من صاحبِ خانه (یعنی خدا) را می‌بینم.

۳ـ می‌خواهم گره از زلف زیبارویان باز کنم تا بوی مشک همه جا را فرا بگیرد. اما اجرای این فکر و این خواست بعید به نظر می‌رسد؛ همانا که من خطا می‌کنم. [نافه‌گشایی، یعنی گشودن کیسه‌ی نافه‌ی آهو که منجر به انتشار بوی خوش مشک می‌شود، کنایه از گره‌گشایی از زلف مشکین‌یار است؛ زیرا که آن هم بوی خوش زلف یار را در همه جا می‌پراکند.]

۴ ـ سوز دل، اشک جاری از چشم، آه سحرگاهی و ناله‌های شبانه، همه را نتیجه‌ی لطف و مهربانی شما نسبت به خود می‌بینم! [در مقام گله می‌گوید: همه‌ی رنج‌های من از نظر لطف شماست!]

۵ ـ هر لحظه، نقشی از جمال تو، راه خیال مرا می‌بندد و به تو مشغول می‌کند؛ به چه کسی بگویم که در این پرده‌ی پر نقش و نگار چه‌ها می‌بینم؟

۶ ـ آنچه را که من هر صبحگاه از باد صبا می‌بینم و درمی‌یابم، هیچ کس در مشک ختن و نافه‌ی آهوی چینی ندیده است. [یعنی نسیم سحر که بوی یار را با خود دارد، آن قدر بویاست که حتی مشک ختن و نافه‌ی آهوی چینی هم به آن نمی‌رسد.]

۷ ـ دوستان، به نظربازی حافظ خرده مگیرید؛ زیرا که من او را از دوستداران شما می‌بینم.

۳۵۸ـ جویبارِ دیده‌ی من

غـم زمـانه کـه هـیچش کـران نـمی‌بینم
دَواش جـز مـیِ چـون ارغـوان نـمی‌بینما

به ترکِ خـدمتِ پـیرمغان نـخواهـم گـفت
چـرا کـه مـصلحتِ خـود در آن نـمی‌بینم

ز آفـتابِ قـدح ارتـفاعِ عـیش بگـیر
چـرا کـه طـالعِ وقت آن چـنان نـمی‌بینم

نشانِ اهلِ خدا عـاشقی‌ست بـا خـود دار
که در مشایخِ شهر ایـن نشـان نـمی‌بینم

بدین دو دیده‌ی حیرانِ من هـزار افسـوس
کـه بـا دو آیـنه رویَش عـیان نـمی‌بینم

قدِ تـو تـا بشـد از جـویبارِ دیـده‌ی مـن
بـه جـای سـرو، جـز آبِ روان نـمی‌بینم

در این خمار، کَسَـم جـرعه‌ای نـمی‌بخشد
بـبین کـه اهـل دلی در میان نـمی‌بینم

نشـانِ مـویِ مـیانش کـه دل در او بسـتم
ز من مپرس کـه خـود در مـیان نـمی‌بینم

من و سفینه‌ی حافظ که جز در ایـن دریـا
بـضاعتِ سـخنِ دُرفشـان نـمی‌بینم

۱ ـ برای غم بی‌پایان روزگار، دوایی جز شراب ارغوانی رنگ نمی‌بینم.

۲ ـ هرگز خدمتگزاری پیرمغان را ترک نخواهم کرد؛ زیرا که مصلحت خود را در آن نمی‌بینم.

۳ـ از جام شراب ـ که مانند آفتاب می‌درخشد ـ بهره‌ی کامل بگیر؛ زیرا که اوضاع روزگار و گردش ستارگان را چندان مناسب نمی‌بینم. [قدح (= جام شراب) را به خورشید مـانند کـرده است.ارتـفاع گرفتن، به معنی تعیین ارتفاع و فاصله‌ی ستارگان از افق است. اما در این جا مفهوم دیگر ارتفاع یعنی برداشت محصول، مناسب‌تر به نظر می‌رسدو مقصود از آن بهره گرفتن و لذت بردن است. می‌گوید: در این زمانه بخت و اقبال را چندان مناسب حال نمی‌بینم؛ پس بکوش تا با نوشیدن شراب عیش و لذت حاصل کنی!]

۴ ـ نشانه‌ی خداجویان، عاشقی است؛ تو این ویژگی را در وجود خود داشته باش؛ زیـرا کـه در مشایخ و بزرگان شهر این نشانه را نمی‌بینم.

۵ ـ هزار افسوس که با وجود برخورداری از دو چشم ـ که مانند دو آینه‌اند ـ از شـدت حیرت و سرگشتگی، نمی‌توانم چهره‌ی او را آشکارا ببینم! [چشمان خود را به دو آینه مانند کرده، می‌گوید: با آن که دو آینه در اختیار دارم و هر چیزی در برابر آینه انعکاس می‌یابد، من قادر به دیدن چـهره‌ی او نیستم.]

۶ ـ از آن زمان که قد سروگون تو از برابر چشمم دور شده، پیوسته اشک می‌ریزم. چشمم مانند

جویباری جاری است که سروی در کنار آن نیست. [چشم خود را به جویباری مانند کرده که از آن فقط آب جاری است اما سروی در کنار آن نیست. مقصود آن است که قامت تو سروی است و چشم من جویباری جاری که سروی در کنار آن وجود ندارد.]

۷ـ در این حالت خماری، کسی جرعه‌ای شراب به من نمی‌بخشد! بنگر چه روزگاری است! حتی یک اهل دل هم در میان نمی‌بینم!

۸ـ نشان کمرباریک او را ـ که من عاشق آن هستم ـ از من مپرس؛ زیرا که من هم اثری از آن نمی‌بینم. [از جمله اغراق‌های شاعرانه در توصیف کمر یار، مانند کردن آن به موی است. شاعر با بهره‌گیری از همین تشبیه می‌گوید: کمر او حتی از مو هم باریک‌تر است آن چنان که حتی دیده نمی‌شود!]

۷ـ من پیوسته با دفتر غزل حافظ همراه خواهم بود؛ زیرا که در دریای سخن، جز شعر حافظ مروارید درخشانی نمی‌بینم. [سفینه ایهام دارد. هم به معنی دفتر شعر و جنگ غزل است و هم به معنی کشتی. براین اساس، می‌گوید: دفتر شعر حافظ مانند کشتی‌ای است در دریای سخن که تنها در آن کشتی کالای ارزشمند سخن و مروارید درخشان سخن را می‌توان یافت.]

۳۵۹ـ تا مُلکِ سلیمان

خرّم آن روز کز این منزلِ ویران بروم — راحتِ جان طلبم وز پیِ جانان بروم
گرچه دانم که به جایی نبرد راه، غریب — من به بوی سرِ آن زلفِ پریشان بروم
دلم از وحشتِ زندانِ سکندر بگرفت — رخت بربندم و تا مُلکِ سلیمان بروم
چون صبا با تنِ بیمار و دلِ بی‌طاقت — به هواداریِ آن سروِ خرامان بروم
در رهِ او چو قلم گر به سرم باید رفت — با دلِ زخم‌کش و دیده‌ی گریان بروم
نذر کردم گر از این غم به درآیم روزی — تا درِ میکده شادان و غزل‌خوان بروم
به هواداریِ او ذرّه صفت، رقص کنان — تا لبِ چشمه‌ی خورشیدِ درخشان بروم
تازیان را غمِ احوالِ گرانباران نیست — پارسایان مددی تا خوش و آسان بروم

ور چو حافظ ز بیابان نبرم ره بیرون
همرهِ کوکبه‌ی آصفِ دوران بروم

۱ ـ خوشا آن روزی که از این منزل ویران بروم، در جست‌وجوی آرامش جان، به دنبال جانان بروم.

۲ ـ گرچه می‌دانم که غریب و سرگشته، راه به جایی نمی‌برد و به مقصدی نمی‌رسد، من در آرزوی دیدن زلف پریشان یار به پیش می‌روم. [یا به سوی مقصدی که بوی گیسوی یار از آن می‌آید، پیش می‌روم.]

۳ـ از وحشت زندان اسکندر دلم گرفته است. بار سفر می‌بندم و تا سرزمین سلیمان می‌روم. [مقصود از زندان سکندر، شهر یزد و از ملک سلیمان، شیراز است. مطابق نظر علامّه قزوینی و دیگر حافظ پژوهان، حافظ سفری به یزد داشته و این غزل را در آن جا و در آرزوی بازگشت به شیراز سروده است. درباره‌ی یزد به عنوان زندان سکندر نیز بسیار سخن گفته شده و به منابعی استناد شده است. برای تفصیل مطلب، بنگرید به حافظ‌نامه، جلد دوم، شرح همین غزل. نیز شرح غزل‌های حافظ: دکتر هروی.]

۴ ـ مانند باد صبا، با وجود آن که بیمارم، با اشتیاق و بی‌طاقت در آرزوی دیدن آن دلبر سروقد خرامان، از این شهر می‌روم. [می‌گوید: گرچه تنم بیمار است، اما چون شوق دیدار یار را دارم، بی‌صبر و طاقت به سوی شیراز می‌روم. همچنان که باد صبا به کوی یار می‌رود.]

۵ ـ در راه رسیدن به او، با دلی زخم‌دیده و چشمی گریان از دوری، اگر لازم باشد مانند قلم با سر می‌روم. [با سر رفتن، از یک سو کنایه از شدت اشتیاق است و از سوی دیگر به حرکت قلم بر روی کاغذ اشاره دارد. قلم را مانند انسانی می‌بیند که نه با پا، بلکه با سر راه می‌رود. براین اساس می‌گوید: من هم ـ اگر لازم باشد ـ مانند قلم یعنی با سر به سوی یار می‌روم؛ زیرا که دلم زخم دیده‌ی او و چشمم گریان به خاطر اوست.]

۶ـ نذر کرده‌ام که اگر روزی از این غصه رها شوم، تا در میکده شادان و غزل‌خوان بروم! [مقصود از این غم، غم دوری از شیراز و یار و دلدار و رنج غربت در شهر یزد ـ زندان سکندر ـ است.]

۷ ـ در آرزو و اشتیاق دیدار او رقص‌کنان می‌روم؛ مانند ذره‌ای که خود را از زمین به چشمه‌ی خورشید درخشان می‌رساند. [خود را به ذره و معشوق را به خورشید مانند کرده است.]

۸ ـ آنان که سبک‌بار می‌تازند و به پیش می‌روند، به فکر گران باران نیستند و غمی به دل ندارند. ای پارسایان، یاری‌ام کنید تا خوش و آسان سفر کنم. [حافظ‌پژوهان و شارحان درباره‌ی تازیان و گران‌باران بسیار بحث کرده و به گمان نگارنده‌ی این سطور، سرانجام به جای اول بازگشته‌اند: گران باران یعنی آنان که بار و بنه‌ی بسیار دارند و تازیان یعنی سبک باران، آنان که به آسانی و تازان به پیش می‌روند. درباره‌ی تعبیر پارسایان به پارسیان ـ یعنی اهل پارس، شیراز ـ نیز به نظر می‌رسد که

بحث و گفت و گو محلی از اعراب ندارد. پارسایان، همان پرهیزگاران و خداجویانند به اعتبار آن که اگر کسی یاری و کمکی بخواهد، بدیهی است که از پارسایان خواهد خاست؛ زیرا دیگران اهل یاری نیستند! به هر حال شاعر ـ که به گواهی بیت چهارم و پنجم، بیمار و زخم دیده و گریان است ـ از آنان که شاد و سبک بار و سبکبال و در عین حال پارسا هستند، یاری می‌خواهد تا به آسانی سفر کند.)

۹ ـ(و اگر شما یاری‌ام نکنید) و مانند حافظ نتوانم از این بیابان بیرون بروم و راه سفر را بپیمایم، با گروه شکوهمند همراهان آصف دوران هم‌سفر می‌شوم و به سوی شیراز می‌روم. [آصف دوران، همچنان اشاره دارد به خواجه توران‌شاه وزیر شاه شجاع که ظاهراً او هم در شهر یزد، مدتی را به سر برده است.]

۳۶۰ـ آشنایان ره عشق

گر از این منزل ویران به سوی خانه روم — دگر آن جا که روم عاقل و فرزانه روم

زین سفر گر به سلامت به وطن باز رسم — نذر کردم که هم از راه به می‌خانه روم

تا بگویم که چه کشفم شد از این سیر و سلوک — به در صومعه با بربط و پیمانه روم

آشنایانِ رهِ عشق گرَم خون بخورند — ناکَسَم گر به شکایت سویِ بیگانه روم

بعد از این دست من و زلف چو زنجیرِ نگار — چند و چند از پیِ کامِ دلِ دیوانه روم

گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز — سجده‌ی شکر کنم وز پیِ شکرانه روم

خرّم آن دم که چو حافظ به تولّای وزیر
سرخوش از میکده با دوست به کاشانه روم

۱ ـ اگر از این خراب شده به سوی شهر و خانه‌ی خود برگردم، دیگر عاقل و فرزانه می‌شوم. [و از روی دیوانگی سفر نمی‌کنم! مطابق شواهدی از شعر خواجه، حافظ سفرهایی کرده اما به طور کلی با سفر چندان میانه‌ی خوشی نداشته است. از این رو می‌گوید: اگر از این سفر بازگردم دیگر عاقل و فرزانه می‌شوم و فکر سفر را از سرم به در می‌کنم. «خراب شده» را که در مقام نفرت و بیزاری به کار می‌رود، در مقابل منزل ویران آوردیم تا روشن شود که مقصود از منزل ویران (یا ویران سرا) شهری و سرزمینی بوده که مطلوب نظر شاعر قرار نگرفته است.]

۲ ـ اگر از این سفر به سلامت به وطن خود برگردم، نذر کرده‌ام که هم از راه سفر، یک راست،

به می‌خانه بروم.

۳ـ آنگاه، با بربط و پیمانه به در صومعه می‌روم تا بگویم که از این سفر ـ و از این سیر و سلوک ـ چه نکته‌ها بر من آشکار شد.

۴ ـ اگر آشنایان راه عشق مرا برنجانند و دل‌خونم کنند، ناکس باشم اگر برای شکایت به سوی بیگانگان از عشق بروم. [یعنی عاشقان و سالکان راه عشق برای من عزیزند. حتی اگر مرا برنجانند، از آنان روی برنمی‌گردانم و نزد بیگانگان شکایت نمی‌برم و گله نمی‌کنم.]

۵ ـ پس از این، فقط به گیسوی زنجیرگون یار چنگ خواهم زد و از آن مدد خواهم خواست؛ تا کی باید اسیر خواهش دل باشم و به دنبال برآوردن کام دل بروم؟

۶ ـ اگر بار دیگر خم ابروی او را ـ که مانند محراب است ـ ببینم، سجده‌ی شکر به جا می‌آورم و برای شکرگزاری می‌روم.

۷ ـ خوشا آن لحظه‌ای که مانند حافظ، با اظهار دوستی و محبت نسبت به وزیر (و در سایه‌ی لطف او) سرخوش و شادمان، به همراه دوست، از میکده به سوی خانه بروم. [یعنی پس از پایان سفر و رفتن به می‌خانه و دیدن یار و سرمست شدن، آن لحظه‌ای خوش است که به همراه دوست به خانه‌ی خود برمی‌گردم.]

۳۶۱ ـ صومعه‌ی عالم قدس

آن که پامالِ جفا کرد چو خاکِ راهم
خاک می‌بوسم و عذرِ قدمش می‌خواهم

من نه آنم که ز جور تو بنالم حاشا
بنده‌ای معتقد و چاکرِ دولت خواهم

بسته‌ام در خَمِ گیسوی تو امّید دراز
آن مبادا که کند دستِ طلب کوتاهم

ذرّه‌ای خاکم و در کوی توام جای خوش است
ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم

پیرِ می‌خانه سحر جامِ جهان‌بینم داد
و اندر آن آینه از حُسنِ تو کرد آگاهم

صوفیِ صومعه‌ی عالمِ قدسم لیکن
حالیا دیرِ مغان است حوالتگاهم

با منِ راه‌نشین خیز و سویِ میکده آی
تا در آن حلقه ببینی که چه صاحب جاهم

مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود
آه اگر دامنِ حُسنِ تو بگیرد آهم

خوشم آمد که سحر خسروِ خاور می‌گفت
با همه پادشهی، بنده‌ی تورانشاهم

۱ ـ خاک پای آن دلبری را می‌بوسم که مرا از روی جفا پامال کرد! و عذرخواه قدم او هستم که برای پامال کردن من، رنجه شد!

۲ ـ ای محبوب، من کسی نیستم که از ستم و جور تو بنالم. هرگز! من بنده‌ای معتقد درگاه تو و چاکری آرزومند نیک‌بختی تو هستم.

۳ـ من به حلقه‌ی گیسوی تو امید و آرزوی دور و درازی بسته‌ام! مبادا که دستم را از حلقه‌ی گیسویت کوتاه کنی.

۴ ـ من مانند ذره‌ای خاک هستم که در کوی تو جا خوش کرده‌ام. ای دوست می‌ترسم که باد، این ذره‌ی خاک را با خود ببرد. [یعنی می‌ترسم که دست حوادث مرا از کوی تو دور کند!]

۵ ـ پیر می‌خانه سحرگاهان جام جهان‌بینی به من داد و در آن جام آینه‌گون، مرا از حسن تو آگاه کرد. [مقصود از جام جهان‌بین ـ با اشاره به جام جمشید که او را از آینده و از غیب آگاه می‌کرد ـ جام شراب است که مانند آینه می‌درخشد و با نوشیدن آن و فرو رفتن در عالم سُکر بسیاری از رازها بر سالک آشکار می‌شود. در اصطلاح عرفانی جام جهان‌بین یا جام جم را دل پاک و صافی عارف دانسته‌اند.]

۶ ـ من سالک باصفای صومعه‌ی عالم معنا و دنیای پاکی هستم؛ اما اکنون به این دیر مغان فرستاده و در آن ساکن شده‌ام. [حوالتگاه من دیر مغان شده، یعنی قسمت و سرنوشتم این بوده که ساکن دیر مغان شوم. دنیای مجردات و عالم قدس را به صومعه‌ای مانند کرده که منشأ و زادگاه اصلی انسان است. اما اکنون سالک از آن منشأ دور و در این صومعه‌ی خاکی دنیا گرفتار شده است.]

۷ـ برخیز و با من گدای راه‌نشین به سوی میکده بیا تا ببینی که در آن جا و در حلقه‌ی اهل میکده چه جاه و مقامی دارم!

۸ ـ مست از کنار حافظ گذشتی و به او توجهی نکردی! آه اگر سوز آه من در دامن حسن تو بیفتد و حسن تو را بسوزاند! [یعنی این گونه که تو نسبت به من بی‌توجهی می‌کنی، آتش دل من زیبایی تو را می‌سوزاند و چه دردناک است اگر چنین حادثه‌ای رخ دهد!]

۹ ـ چه قدر خوشم آمد که صبحگاهان، خورشید می‌گفت: با همه‌ی قدرت و شوکتی که دارم، بنده‌ی توران شاه هستم! [خسرو خاور، استعاره از خورشید است که جهان هستی نیازمند وجود اوست. اما با چنین عظمتی خود را بنده‌ی توران شاه می‌داند. و اما مقصود از توران شاه، همان خواجه جلال‌الدین توران شاه، وزیر شاه شجاع است که مطابق منابع موجود، وزیری کاردان و عادل و رعیت دوست بوده و نسبت به حافظ توجه ویژه داشته و حافظ هم به او ارادتی خاص می‌ورزیده و در غزل‌های متعددی به طور مستقیم و غیرمستقیم از او به نیکی و فروتنی یاد کرده است.]

۳۶۲ـ فیضِ حُسنِ تو

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم … از بخت شکر دارم و از روزگار هم
زاهد برو که طالع اگر طالعِ من است … جامم به دست باشد و زلفِ نگار هم
ما عیب کس به مستی و رندی نمی‌کنیم … لعلِ بتان‌خوش است و میِ خوش‌گوار هم
ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند … وز می جهان پُر است و بت می‌گسار هم
خاطر به دست تفرقه دادن نه زیرکی‌ست … مجموعه‌ای بخواه و صُراحی بیار هم
بر خاکیانِ عشق فشان جرعه‌ی لبش … تا خاک لعل‌گون شود و مُشک‌بار هم
آن شد که چشم بد نگران بودی از کمین … خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم
چون کاینات جمله به بوی تو زنده‌اند … ای آفتاب، سایه ز ما برمدار هم
چون آبِ روی لاله و گل فیضِ حُسن توست … ای ابرِ لطف بر منِ خاکی ببار هم
حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس … وز انتصافِ آصفِ جم اقتدار هم
برهان ملک و دین که ز دستِ وزارتش … ایّام کان‌یمین شد و دریایسار هم
بر یادِ رایِ انورِ او آسمان به صبح … جان می‌کند فدا و کواکب‌نثار هم
گویِ زمین ربوده‌ی چوگانِ عدل اوست … وین برکشیده گنبدِ نیلی‌حصار هم
عزمِ سبک عنانِ تو در جنبش آورد … این پایدار مرکز عالی‌مدار هم
تا از نتیجه‌ی فلک و طورِ دورِ اوست … تبدیلِ ماه و سال و خزان و بهار هم،
خالی مباد کاخ جلالش ز سروران
وز ساقیانِ سروقدِ گل‌عِذار هم

۱ ـ هم از بخت و اقبال خود و هم از روزگار سپاسگزارم که سرانجام، هم دیدار و هم بوس و کنار یار فراهم شد.

۲ ـ ای زاهد برو؛ زیرا که اگر طالع و بخت همان است که من دارم، هم جام و هم گیسوی یار را در دست می‌گیرم. [یعنی چون بخت با من یار است، همه‌ی خواسته‌هایم برآورده می‌شود!]

۳ـ ما برکسی به سبب مستی و رندی عیب و خرده نمی‌گیریم؛ زیرا که هم لب لعل‌گون زیبارویان و هم شراب گوارا، هر دو خوش و دل‌پذیر است.

۴ ـ ای دل به تو مژده می‌دهم که محتسب برکنار شد و اکنون جهان هم پر از شراب و هم پر از ساقیان زیباروست!

۵ ـ خاطر خود را پریشان کردن، نشانه‌ی زیرکی نیست! دفتر و دیوان شعری بخواه و تُنگ شراب را هم آماده کن!

۶ ـ جرعه‌ی شرابی را که بر لب اوست بر خاکیان عشق بیفشان تا خاک، هم لعل‌گون و هم مشک‌بار شود.

۷ ـ گذشت آن زمانی که دشمن با نگاه شوم خود در کمین نشسته بود و انتظار می‌کشید. هم دشمن نابود شد و هم اشک‌ریزی به پایان رسید.

۸ ـ ای دلبری که مانند آفتاب، زندگی‌بخش جهانی و تمامی موجودات در آرزوی دیدار تو زنده‌اند؛ سایه‌ی خود را از سرِ ما هم مگیر.

۹ ـ چون طراوت و تازگی لاله و گل به سبب بهره‌مندی از جمال توست، ای ابر لطف و کرم! بر من خاکی هم ببار [و غبار و تیرگی را از وجود من بشوی.]

۱۰ ـ حافظ اسیر و عاشق گیسوی تو شد! هم از خدا و هم از دادگری و کیفر آصف جم اقتدار بترس! [آصف جم اقتدار، یعنی وزیری که دارای اقتدار و شکوه جمشیدی است. احتمالاً مقصودش خواجه برهان‌الدین فتح‌الله وزیر امیر مبارزالدین است. بیت بعد نیز به او اشاره دارد.]

۱۱ ـ (آصف جم اقتدار یعنی:) برهان مُلک و دین که به برکت وزارت و صدارت او روزگار، هم مانند کان بخشنده و هم مانند دریا، توانگر شد.

۱۲ ـ به یاد اندیشه و نظر روشن او، آسمان در هنگام صبح هم جان خود را و هم ستارگان را فدای او می‌کند.

۱۳ ـ هم گویِ زمین و هم گنبد بلند و نیل‌گون آسمان، هر دو مانند گویی هستند که چوگان عدالت او، آن‌ها را بوده است. [یعنی عدالت او آن چنان گسترده و بر همه چیز مسلط است که زمین و آسمان را فرا می‌گیرد! زمین را به گویی مانند کرده و عدالت وزیر را به چوگانی که آن گوی را ربوده است. برکشیده گنبد نیلی حصار، استعاره از آسمان است. آسمان، به گنبدی با حصار نیلی رنگ مانند شده است.]

۱۴ ـ اراده‌ی استوار و تیزپرواز تو حتی این مرکز پایدار و ثابت آسمان بلند، یعنی زمین را هم به جنبش درمی‌آورد. [قدما باور داشتند که زمین ثابت و مرکزِ جهانِ هستی است و آسمان و سیارگان، به دور آن می‌چرخند!]

۱۵ ـ تا زمانی که هم تبدیل ماه و سال و هم تبدیل خزان و بهار به یکدیگر، از نتایج گردش آسمان و چگونگی این گردش است.

۱۶ ـ کاخ شکوهمند او، هم از سروران و بزرگان و هم از ساقیان سرو قد گل‌چهره خالی مباد. [دعا به جان ممدوح است. می‌گوید: تا زمانی که ماه و سال و بهار و خزان بر اثر گردش آسمان به هم تبدیل می‌شود، کاخ ممدوح از بزرگان و ساقیان زیبا و سرو قامت خالی مباد.]

۳۶۳ـ دولت شب‌های وصل

دردم از یار است و درمان نیز هم — دل فدای او شد و جان نیز هم!
این که می‌گویند آن خوش‌تر ز حُسن — یارِ ما این دارد و آن نیز هم
یاد باد آن کو به قصدِ خون ما — عهد را بشکست و پیمان نیز هم
دوستان در پرده می‌گویم سخن — گفته خواهد شد به دستان نیز هم
چون سرآمد دولتِ شب‌های وصل — بگذرد ایّامِ هجران نیز هم
هر دو عالم یک فروغِ روی اوست — گفتمت پیدا و پنهان نیز هم
اعتمادی نیست بر کارِ جهان — بلکه بر گردونِ گردان نیز هم
عاشق از قاضی نترسد مَی بیار — بلکه از یرغوی دیوان نیز هم

محتسب داند که حافظ عاشق است
و آصفِ مُلکِ سلیمان نیز هم

۱ ـ هم درد و هم درمان من از جانب یار است و هم دل و هم جانم فدای یار شد.

۲ ـ این که می‌گویند جذبه (جذابیت) از زیبایی بهتر و مهمتر است؛ یار ما هم زیبایی و هم جذابیت، هر دو را دارد. [«آن»، حالت و کیفیتی است ورای زیبایی ظاهری که قابل شرح و بیان نیست. این کیفیت را جاذبه یا جذابیت معنی کرده‌اند.]

۳ـ یاد باد آن دلبری که به قصد ریختن خون دل ما، عهد و پیمان خود را شکست! [نسخه‌ی خانلری، در مصراع دوم به جای عهد، زلف ضبط کرده که از جهت ارتباط معنایی بر متن ترجیح دارد. در آن صورت، زلف را بشکست یعنی زلف خود را تاب داد.]

۴ ـ دوستان، من سخن را به طور سربسته و پوشیده می‌گویم، اما به زودی در افسانه‌ها و داستان‌ها نیز گفته خواهد شد. [یعنی سخن من، مانند افسانه‌های مشهور، ورد زبان‌ها و آشکارا در همه جا گفته خواهد شد. دستان را، آهنگ و موسیقی هم معنی کرده‌اند و در این صورت به دستان گفته خواهد شد، یعنی، همراه با صدای موسیقی و آهنگ خوانده خواهد شد. در هر دو حال، مقصود افشا شدن سخن محرمانه و پوشیده‌ی منظور نظر است.]

۵ ـ همان‌گونه که دوره‌ی شب‌های وصل به پایان رسید، روزگار هجران و جدایی هم می‌گذرد و سرانجام به پایان می‌رسد.

۶ـ هر دو جهان پرتوی از نور جمال اوست. آشکار و نهان همه‌ی موضوعات همین است که گفتم.

۷ ـ نه تنها بر کار جهان، بلکه بر گردش روزگار گردنده هم اعتمادی نیست!

۸ ـ شراب بیاور؛ زیرا که عاشق نه فقط از قاضی نمی‌ترسد، بلکه از بازپرسی پادشاه هم باکی ندارد!

۹ ـ هم محتسب وهم آصف ملک سلیمان ، هر دو می‌دانند که حافظ عاشق است. [مقصود از آصف ملک سلیمان، وزیر وقت سرزمین پارس است. حافظ بارها از سرزمین پارس با عنوان ملک سلیمان یاد کرده و مقصود از آن بیان عظمت و شکوه این سرزمین است. مقصود از آصف ملک سلیمان، وزیر وقت است.]

۳۶۴ ـ داغ صبوحی

ما بی‌غمانِ مستِ دل از دست داده‌ایم — همرازِ عشق و هم‌نفسِ جامِ باده‌ایم

بر ما بسی کمانِ ملامت کشیده‌اند — تا کارِ خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم

ای گل تو دوش داغِ صبوحی کشیده‌ای — ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم

پیرِ مغان ز توبه‌ی ما گر ملول شد — گو باده صاف کن که به عذر ایستاده‌ایم

کار از تو می‌رود مددی ای دلیلِ راه — کانصاف می‌دهیم و ز راه اوفتاده‌ایم

چون لاله میْ مبین و قدح در میانِ کار — این داغ بین که بر دلِ خونین نهاده‌ایم

گفتی که حافظ این همه رنگ و خیال چیست؟

نقشِ غلط مبین که همان لوحِ ساده‌ایم!

۱ ـ ما، بی‌غمانِ سرمستی هستیم که عاشق و دلداده‌ایم. از این‌رو، با عشق همراز و با جام شراب همدم هستیم.

۲ ـ ما را بسیار مورد سرزنش و ملامت قرا داده‌اند، تا سرانجام از کمان ابروی یار گشایشی در کارمان حاصل شده است. [بین کمان ملامت و ابروی یار ارتباط تصویری و معنایی برقرار کرده، می‌گوید: سرزنش ملامت‌گران مانند کمانی بوده که با آن تیرها به سوی ما پرتاب کرده‌اند. همه‌ی آن‌ها را تحمل کردیم تا سرانجام غمزه‌ی ابروی یار نصیبمان شد و گره از کارمان گشود.]

۳ـ ای گل لاله، تو فقط دیشب داغ محرومیت از شراب صبوحی را تحمل کرده‌ای. درحالی که ما آن شقایقیم که از آغاز تولد، این داغ محرومیت را بر دل خود داشته‌ایم. [به قرینه‌ی شقایق در مصراع

دوم، گل در مصراع اول نیز باید گل شقایق باشد. گل شقایق را به سبب آن که مانند جام شراب اما تهی از شراب است و در پای گل‌برگ‌هایش سیاهی دارد، به داغدار بودن به سبب محرومیت از شراب صبحگاهی نسبت می‌دهد و آنگاه او را با دل خود، که از ازل داغدار است مقایسه می‌کند.]

۴ـ اگر پیر مغان از توبه‌ی ما (توبه از شراب نوشیدن) آزرده خاطر شد، به او بگو شراب را صاف کند؛ زیرا که آماده‌ایم تا توبه‌ی خود را بشکنیم و عذرخواهی کنیم!

۵ـ ای دلیل راه، یاری‌مان کن که کار ما به یاری تو پیش می‌رود؛ اعتراف می‌کنیم که بی‌راهنمایی تو گمراه شده‌ایم.

۶ـ به جام شراب چون گل لاله که در دست ماست منگر؛ داغی را که بر دل خونین خود داریم، ببین.

۷ـ گفتی که ای حافظ این همه تخیلات گوناگون و رنگارنگ چیست (که در تو می‌بینم!) نه، چنین نیست؛ اشتباه مکن؛ زیرا که ما همان لوح‌ساده‌ای هستیم که پیش از این بودیم. [ما اهل روی و ریا نیستیم. یک رنگ و ساده‌ایم.]



۳۶۵ـ سحرِ چشم یار

عمری‌ست تا به راهِ غمت رو نهاده‌ایم — روی و ریایِ خلق به یک سو نهاده‌ایم

طاق و رواقِ مدرسه و قال و قیلِ علم — در راهِ جام و ساقیِ مَهرو نهاده‌ایم

هم جان بدان دو نرگسِ جادو سپرده‌ایم — هم دل بدان دو سنبلِ هندو نهاده‌ایم

عمری گذشت تا به امیدِ اشارتی — چشمی بدان دو گوشه‌ی ابرو نهاده‌ایم

ما مُلکِ عافیت نه به لشکر گرفته‌ایم — ما تختِ سلطنت نه به بازو نهاده‌ایم

تا سحرِ چشمِ یار چه بازی کند که باز — بنیاد بر کرشمه‌ی جادو نهاده‌ایم

بی‌زلف سرکشش سرِ سودایی از ملال — همچون بنفشه بر سرِ زانو نهاده‌ایم

در گوشه‌ی امید چو نظّارگانِ ماه — چشم طلب بر آن خمِ ابرو نهاده‌ایم

گفتی که حافظا دل سرگشته‌ات کجاست؟

در حلقه‌های آن خمِ گیسو نهاده‌ایم!

۱ـ عمری است که به راه غم عشق تو روی آورده و ریاکاری و تزویر را ـ که مردم بدان آلوده‌اند ـ به

کنار نهاده‌ایم.

۲ ـ حجره و پیشگاه مدرسه و گفت‌وگوی علمی را، در راه جام شراب و ساقی زیبای ماهرو، رها کرده‌ایم.

۳ـ جان خود را به آن دو چشم مست جادوگر سپرده‌ایم و دل را به حلقه‌ی گیسوان سنبل‌گون سیاه یار واگذار کرده‌ایم. [دو نرگس جادو، استعاره از دو چشم افسونگر و دو سنبل هندو، استعاره از گیسوی مشکین یار است. حاصل کلام این است که جان و دل خود را به چشم و گیسوی یار باخته‌ایم.]

۴ ـ عمری است که چشم به گوشه‌ی ابروی یار دوخته‌ایم به امید آن که اشاره و کرشمه‌ی لطفی از آن ببینیم.

۵ ـ ما سرزمین عافیت و آسایش را با نیروی لشکر نگرفته‌ایم و فرمانروایی و سلطنت این سرزمین را به زور بازو به دست نیاورده‌ایم. [بلکه این آسودگی حاصل ریاضت و عشق ورزیدن و دل‌دادگی است. عافیت را به سرزمینی تشبیه کرده که آن را با عشق و ریاضت تسخیر کرده و فرمانروای آن گشته است.]

۶ ـ بار دیگر اساس کار خود را بر کرشمه و ناز چشم افسونگر یار نهاده‌ایم تا ببینیم که جادوی چشم یار چه بازی در پیش می‌گیرد!

۷ ـ دور از گیسوی بلند او، سر و پریشان خود را، مانند گل بنفشه بر سر زانو گذاشته‌ایم. [گل‌برگ‌های گل بنفشه به سمت پایین خمیده است. این حالت را شاعر، سر بر زانو نهادن گل بنفشه و آن را کنایه از غمگینی در نظر آورده است. می‌گوید، در دوری از یار و گیسوی بلند و سرکش او، غمگینم و سر بر زانو نهاده‌ام؛ همچنان که بنفشه نیز سر بر زانو نهاده و لباس غم بر تن کرده است.]

۸ ـ مانند تماشاگران ماه، در گوشه‌ای نشسته و از روی امید به خم ابروی یار چشم دوخته‌ایم و خواستار آن هستیم.

۹ ـ گفتی که ای حافظ، دل سرگشته‌ی تو کجاست؟ ما دل خود را در حلقه‌های آن گیسوان تابدار نهاده‌ایم. [دل، در حلقه‌های گیسوی تو گرفتار است.]

۳۶۶ ـ رهروِ منزل عشق

ما بدین در نه پیِ حشمت و جاه آمده‌ایم   از بدِ حادثه این جا به پناه آمده‌ایم

رهروِ منزل عشقیم و ز سرِ حدِّ عدم   تا به اقلیمِ وجود این همه راه آمده‌ایم

سبزه‌ی خطِ تو دیدیم و ز بُستانِ بهشت　　به طلب‌کاری این مهرگیاه آمده‌ایم
با چنین گنج، که شد خازن او روحِ امین　　به‌گدایی به درِ خانه‌ی شاه آمده‌ایم
لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست　　که در این بحرِ کرم غرقِ گناه آمده‌ایم
آب رو می‌رود ای ابرِ خطاپوش ببار　　که به دیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم
حافظ این خرقه‌ی پشمینه بینداز که ما
از پیِ قافله با آتشِ آه آمده‌ایم

۱ ـ ما برای برخورداری از شکوه و مقام به این درگاه نیامده‌ایم؛ بلکه از حوادث ناگوار به این درگاه پناه آورده‌ایم.

۲ ـ ما راهیان منزلگاه عشقیم و از مرز جهان نیستی، تا سرزمین هستی، این همه راه پیموده‌ایم.

۳ ـ ما سبزه‌ی خط تو را دیدیم و در جست‌وجوی آن گیاه مهر و محبت، از بوستان بهشت به این جهان آمدیم. [مهرگیاه، یعنی گیاه مهر و دوستی، استعاره از همان سبزه‌ی خط است. خط عذار یار را به سبزه‌ای مانند کرده که عاشق با دیدن آن، بوستان بهشت را رها کرده و در جست‌وجوی آن به جهان خاکی آمده است. مقصود آن است که عشق روی تو ما را از بهشت به این جهان خاکی کشانید!]

۴ ـ با وجود برخورداری از گنجی که جبرئیل خزانه‌دار آن است، برای گدایی به در خانه‌ی شاه آمده‌ایم. [مقصود از «گنج» به تصریح اغلب شارحان، قرآن است به استناد آیه‌ی ۱۹۳ سوره‌ی شعر او که فرمود: نَزَلَ به الرّوحُ الأمینُ (جبرئیل آن را نازل کرد.) لقب و صفت «روحُ‌الأمین» برای جبرئیل از آن روست که آیات الهی را ـ بی کم و کاست ـ به سینه‌ی نبیّ اکرم وارد می‌کرد. شاه را برخی شارحان خدا در نظر گرفته‌اند که چندان متناسب به نظر نمی‌رسد و همان مفهوم عادی شاه مناسب‌تر است. در واقع نوعی انتقاد از خود است. می‌گوید: با آن که گنجی مانند قرآن را در سینه داریم به گدایی درگاه شاه آمده‌ایم.]

۵ ـ ای کشتی توفیق الهی، لنگر تو کجاست؟ زیرا که ما غرق در گناه به دریای کرم خداوندی روی آورده‌ایم. [شاعر خود را گناه کاری می‌داند که از لطف الهی امید بخشش دارد و توفیق الهی را مانند یک کشتی به شمار می‌آورد که هرگاه لنگر بینداز، مسافران گُنه‌کار به آن پناه می‌برند. حاصل کلام این است که خداوندا، از روی کرم و بزرگی خود به ما گنه‌کاران توفیق عنایت بفرما!]

۶ ـ ای ابر خطاپوش، ببار و گناهان ما را بشوی؛ زیرا که با نامه‌ی اعمالی پر از گناه به دیوان محاسبات آمده‌ایم. [نسخه‌ی خانلری و دیگر نسخه‌های معتبر به جای خطاپوش، خطاشوی ضبط کرده‌اند که بر متن ترجیح دارد و با ابر مناسب‌تر است. مقصود از ابر خطاپوش یا خطاشوی، باران رحمت الهی است و دیوان عمل، یعنی دستگاهی که کار آن رسیدگی به اعمال انسان‌هاست.]

۷ ـ ای حافظ، این خرقه‌ی پشمینه را ـ که نشان ریاکاری است ـ دور بینداز؛ زیرا که آه آتشین ما خرقه‌ی ریا را خواهد سوزاند. [مفهوم مصراع دوم چندان روشن نیست. آیا می‌توان حدس زد که در روزگاران گذشته، مرسوم بوده که گروهی، به دنبال قافله با خود آتش حمل می‌کرده‌اند؟ در این صورت می‌گوید: ما مانند افرادی که به دنبال قافله، با آتش حرکت می‌کردند، دارای آه آتشین هستیم؛ آنگاه، حافظ و صوفیان پشمینه‌پوش را به این آتش تهدید می‌کند!]

۳۶۷ ـ گوهر معرفت

فتوی پیرِ مغان دارم و قولی‌ست قدیم — که حرام است مِی، آن‌جا که نه یار است ندیم!
چاک خواهم زدن این دلقِ ریایی، چه کنم؟ — روح را صحبتِ ناجنس عذابی‌ست الیم
تا مگر جرعه فشاند لبِ جانان بر من — سال‌ها شد که منم بر درِ می‌خانه مقیم
مگرش خدمتِ دیرینِ من از یاد برفت — ای نسیمِ سحری یاد دِهَش عهدِ قدیم
بعدِ صد سال اگر بر سرِ خاکم گذری — سر برآرد ز گِلم رقص‌کنان عَظمِ رمیم
دلبر از ما به صد امید بِستَد اوّل دل — ظاهرا عهد فرامُش نکند خلقِ کریم!
غنچه گو تنگ‌دل از کارِ فروبسته مباش — کز دمِ صبح مدد یابی و انفاسِ نسیم
فکرِ بهبودِ خود ای دل ز دری دیگر کن — دردِ عاشق نشود بِهْ به مداوای حکیم
گوهرِ معرفت اندوز که با خود ببری — که نصیب دگران است نصاب زر و سیم
دام سخت است، مگر یار شود لطف خدا — ور نه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم

حافظ ار سیم و زرت نیست چه شد؟ شاکر باش!
چه بِهْ از دولتِ لطف سخن و طبع سلیم

۱ ـ فتوای پیر مغان را دارم و این فتوا سخن قدیمی و کهنه‌ای است که نوشیدن شراب، بدون همراهی یاری که همدم و هم‌نفس باشد، حرام است!

۲ ـ سرانجام این جامه‌ی صوفیانه‌ی خود را که آغشته به روی و ریاست، پاره خواهم کرد و چاک خواهم زد؛ زیرا که برای روح همنشینی با یک ناجنس عذاب دردناکی است. [مصراع دوم درواقع توضیحی برای مصراع اول است. خود را مانند روح و جامه‌ی ریایی صوفیانه را مانند یک همنشین ناجنس و نامأنوس می‌بیند.]

۳ـ بدان امید که یار از جام شرابی که بر لب دارد، جرعه‌ای برای من بیفشاند، سالیان درازی است که در میکده اقامت گزیده‌ام.

۴ ـ به یقین خدمت دیرین من از یاد او رفته است! ای نسیم سحری، عهد و پیمان قدیم را به او یادآوری کن. [مقصود از عهد قدیم، پیمانِ دوستی دیرین است که عاشق و معشوق با هم بسته‌اند.]

۵ ـ اگر پس از صدسال، بر سر خاکم گذر کنی، استخوان‌های پوسیده‌ام رقص‌کنان زنده خواهد شد و سربلند خواهد کرد.

۶ ـ دلبر، نخست با صد وعده و امید دل از ما برد؛ ظاهراً مردمان بزرگوار عهد و پیمان را فراموش نمی‌کنند! [پس چرا یار ما فراموش کرده است؟!]

۷ ـ به غنچه بگو که از کار فرو بسته تنگ‌دل نباش؛ زیرا که از دم صبح و نفس باد سحرگاهی مددخواهی یافت و شکوفا خواهی شد. [غنچه را به سبب درهم فشردگی گل‌برگ‌هایش، گرفتار فروبستگی می‌بیند.]

۸ ـ ای دل، برای بهبود حال خود از راه دیگری چاره بیندیش؛ زیرا که درد عاشق با معالجه و مداوای پزشک، بهبود نمی‌یابد.

۹ ـ بکوش تا گوهر معرفت بیندوزی و با خود به عنوان توشه‌ی آخرت ببری؛ زیرا که زکات مال و ثروت دنیوی نصیب دیگران خواهد شد. [مصراع اول، مطابق نسخه‌ی خانلری است که به جای آموز، اندوز ضبط کرده که با گوهر تناسب معنایی بیشتری دارد.]

۱۰ ـ دام شیطان بسیار دشوار و خطرناک است. مگر لطف الهی یاری کند وگرنه آدم از نیرنگ شیطانِ رانده شده رهایی نخواهد یافت و در برابر او سودی نخواهد برد!

۱۱ ـ ای حافظ اگر از سیم و زر و ثروت دنیوی برخوردار نیستی، چه اهمیتی دارد، شاکر باش! چه نعمتی و ثروتی بهتر از شیرینی سخن و ذوق شعریِ سالم که تو از آن برخوردار هستی؟

۳۶۸ـ نقطه‌ی خال تو

خیز تا از درِ میخانه گشادی طلبیم ... به رهِ دوست نشینیم و مرادی طلبیم
زادِ راهِ حرمِ وصل نداریم مگر ... به گدایی ز درِ میکده زادی طلبیم
اشکِ آلوده‌ی ما گرچه روان است ولی ... به رسالت سوی او پاک‌نهادی طلبیم
لذّتِ داغِ غمت بر دلِ ما باد حرام ... اگر از جورِ غمِ عشقِ تو دادی طلبیم
نقطه‌ی خالِ تو بر لوحِ بصر نتوان زد ... مگر از مردمکِ دیده مدادی طلبیم

عشوه‌ای از لبِ شیرین تو دل خواست به جان | به شکر خنده لبت گفت مزادی طلبیم
تا بود نسخه‌ی عطری دلِ سودازده را | از خطِ غالیه‌سای تو سوادی طلبیم
چون غمت را نتوان یافت مگر در دلِ شاد | ما به امیّد غمت خاطرِ شادی طلبیم

بر درِ مدرسه تا چند نشینی حافظ؟
خیز تا از درِ میخانه گشادی طلبیم

۱ ـ برخیز تا گشایش کار خود را از می‌خانه بخواهیم. در راه دوست به انتظار بنشینیم و دیدار او را آرزو کنیم.

۲ ـ برای راه رسیدن به دیدار یار توشه‌ای با خود نداریم. مگر با گدایی کردن از میکده توشه‌ای فراهم کنیم.

۳ـ اگر چه اشک خون‌آلود ما جاری و روان است، اما برای رساندن پیام خود به پیشگاه دوست باید پاک سرشتی را جست‌وجو کنیم! [یعنی اگرچه اشک ما، رونده است و می‌تواند تا بارگاه دوست جریان یابد، اما چون به خون آغشته و ناپاک است، شایستگی رسالت و پیام‌رسانی به پیشگاه دوست را ندارد.]

۴ ـ اگر از جور و ستم غم عشق تو بنالیم و دادخواهی کنیم، لذت داغ غمت بر دل ما حرام باد.

۵ ـ خال سیاه نقطه مانند تو را نمی‌توان بر صفحه‌ی چشم نقش بست مگر آن که از مردمک چشم به عنوان مرکب بهره بگیریم. [مقصود آن است که مردم چشم، تصویری و نقشی از خال سیاه توست.]

۶ـ دل ما از لب شیرین تو عشوه و نازی به بهای جان طلبید؛ لبت با خنده‌ای شیرین گفت: بهای بیشتری می‌خواهیم! جان کافی نیست!

۷ ـ از عذار خوش‌بوی تو، نسخه‌ای می‌خواهیم تا از آن به عنوان نسخه‌ی عطری برای مداوای دل عاشق و شیفته‌ی خود ـ دل سودازده‌ی خود ـ استفاده کنیم. [ظاهراً از مواد معطر مانند غالیه برای مداوای اختلالات روانی استفاده می‌کرده‌اند. بنابراین نسخه‌ی عطری، یعنی نسخه‌ای از مواد معطر، که برای دل سودازده لازم است. غالیه‌سای، یعنی خوش بوی مانند غالیه.]

۸ ـ چون غم عشق تو را فقط در دل‌های شاد می‌توان یافت، دل شادی می‌خواهیم به امید آن که غم عشق تو را دریابیم. [مقصود آن است که غم عشق تو را در دل داشتن موجب آرامش خاطر و شادی دل است.]

۹ ـ ای حافظ، تا کی می‌خواهی بر در مدرسه به انتظار بنشینی؟ برخیز تا گشایش کارها را از می‌خانه بخواهیم.

۳۶۹ـ آیین درویشی

ما ز یاران چشمِ یاری داشتیم — خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم
تا درختِ دوستی بر کِی بر دهد — حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم
گفت‌وگو آیین درویشی نبود — ورنه با تو ماجراها داشتیم
شیوه‌ی چشمت فریب جنگ داشت — ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم
گل‌بُنِ حسنت نه خود شد دل‌فروز — ما دمِ همّت بر او بگماشتیم
نکته‌ها رفت و شکایت کس نکرد — جانبِ حرمت فرو نگذاشتیم

گفت خود دادی به ما دل حافظا
ما محصّل بر کسی نگماشتیم

۱ ـ ما از یاران انتظار یاری و کمک داشتیم؛ اما آن چه تصور می‌کردیم خطا بود!

۲ ـ ما اکنون بذر دوستی و محبت را افشاندیم. باید دید که درخت دوستی کی میوه می‌دهد.

۳ـ بحث و جدل رسم درویشی نبود؛ وگرنه ما با تو ماجراهای بسیاری داشتیم.

۴ ـ ناز چشمان تو فریب‌کارانه قصد جنگ داشت؛ ما به اشتباه آن را آشتی تصور کردیم.

۵ ـ زیبایی تو، خود به خود این چنین دل‌فروز نشد، بلکه همت و دعایی که ما صرف کردیم، موجب این همه دل‌افروزی شد. [زیبایی و حسن یار را به گل بوته‌ای دل افروز ـ یعنی روشنگر دل ـ مانند کرده که زیبایی آن حاصل همت عاشقان است.]

۶ ـ حوادث بسیاری بین ما رخ داد، اما کسی شکایتی نکرد و ما در حفظ حرمت کوتاهی نکردیم. [نکته، در لغت به معنی مضمون و سخن دقیق و سخن سربسته و دل‌پذیر و لطیف است. اما به کنایه، یعنی خرده‌گیری‌ها و اعتراض‌ها. می‌گوید: بین ما، نکته‌ها و خرده‌گیری‌های بسیاری بود که موجب حوادثی شد.]

۷ ـ دلبر گفت: ای حافظا! تو خود دل به ما باختی، ما مأموری را برای گرفتن دل از کسی به کار نگماشتیم.

۳۷۰ـ درِ می‌خانه را بگشا!

صلاح از ما چه می‌جویی که مستان را صلا گفتیم / به دورِ نرگسِ مستت سلامت را دعا گفتیم
درِ می‌خانه‌ام بگشا که هیچ از خانقه نگشود / گَرَت باور بود، ورنه، سخن این بود و ما، گفتیم
من از چشمِ تو ای ساقی خراب افتاده‌ام لیکن / بلایی کز حبیب آید هزارش مرحبا گفتیم
اگر بر من نبخشایی پشیمانی خوری آخر / به خاطردار این معنی که در خدمت کجا گفتیم
قدت گفتم که شمشاد است، بس خجلت به بار آورد / که این نسبت چرا کردیم و این بُهتان چرا گفتیم
جگر چون نافه‌ام خون گشت، کم زینم نمی‌باید / جزایِ آن که با زلفت سخن از چین خطا گفتیم

تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار در نگرفت
ز بد عهدیِ گل گویی حکایت با صبا گفتیم

۱ ـ از ما که مستان را با صدای بلند به عیش و نوش دعوت کرده‌ایم، چه انتظار تقوا و پرهیزگاری داری؟ ما با گردش چشم مست تو، سلامتی و عافیت را بدرود کرده و کنار گذاشته‌ایم! [یعنی تماشای گردش چشم مست تو ما را سرمست و از اندیشیدن به عافیت منصرف می‌کند!]

۲ ـ در می‌خانه را به رویم باز کن؛ زیرا که از خانقاه هیچ گرهی از کارم گشوده نشد! اگر باور می‌کنی وگرنه؛ حقیقت همین است که گفتیم!

۳ـ ای ساقی من از تماشای چشم خمار تو این گونه مست و خراب افتاده‌ام! اما با وجود این، بلایی را که از سوی دوست بیاید به جان می‌پذیرم و هزار بار به آن خوش آمد می‌گویم. [یعنی با آن که خرابی وجود من از جانب توست، گله و شکایتی ندارم و این خرابی را با جان و دل می‌پذیرم.]

۴ ـ اگر مرا نبخشی، سرانجام پشیمان می‌شوی! این موضوع را خوب به خاطر بسپار که من کجا در خدمت بودم و این سخن را گفتم.

۵ ـ گفتم که قد تو مانند شمشاد است؛ موجب شرمندگی بسیار شد. [شرمندگی بسیار به باد آورد!] که چرا چنین نسبت ناروایی دادیم و چنین بهتان ناروایی را چرا گفتیم؟!

۶ ـ جگرم مانند نافه پر از خون شد و البته شایسته‌ی اینم و کمتر از این برایم سزاوار نیست! به جُرم آن که در برابر زلف تو، از چین وختا سخن گفتم!

۷ ـ ای حافظ، سراپای وجود تو از شدت سوز عشق، تبدیل به آتش شد. اما این آتش، در دل یار اثر نکرد. این بدان می‌ماند که از بی‌وفایی و پیمان‌شکنی گل با باد سخن بگوییم. [با باد صبا سخن گفتن کنایه از کار بیهوده و بی‌حاصل است. یعنی به آتش تبدیل شدن وجود تو، در معشوق بی‌تأثیر بود، همچنان که با باد صبا سخن گفتن، بیهوده است.]

۳۷۱. گنجِ غم عشق

ما درس سحر در رهِ میخانه نهادیم | محصولِ دعا در رهِ جانانه نهادیم
در خرمنِ صد زاهد عاقل زند آتش | این داغ که ما بر دلِ دیوانه نهادیم
سلطانِ ازل گنجِ غم عشق به ما داد | تا روی در این منزلِ ویرانه نهادیم
در دل ندهم ره پس از این مِهرِ بتان را | مُهرِ لبِ او بر درِ این خانه نهادیم
در خرقه از این بیش منافق نتوان بود | بنیاد از این شیوه‌ی رندانه نهادیم
چون می‌رود این کشتیِ سرگشته که آخر | جان در سر آن گوهر یک دانه نهادیم
المِنَّةُلله که چو ما بی‌دل و دین بود | آن را که لقب عاقل و فرزانه نهادیم

قانع به خیالی ز تو بودیم چو حافظ
یا رب چه گدا همّت و بیگانه نهادیم

۱ ـ ما آنچه را که از درس سحرگاهی آموخته بودیم، در راه می‌خانه رها کردیم و پاداش و نتیجه‌ی دعاهای خود را در راه معشوق نثار کردیم. [یعنی برای رسیدن به معشوق، هم از دعاها و هم از درس‌های سحرگاهی گذشتیم و به می‌خانه رو نهادیم.]

۲ ـ داغ عشقی که ما بر دل دیوانه‌ی خود نهاده‌ایم در خرمن زهد و عبادت صد زاهد عاقل، آتش می‌زند. [یعنی اگر اندکی از این داغ که بر دل ماست ـ یعنی داغ عشق ـ بر دل زاهد عاقل بیفتد، او نیز زهد و عقل را به کناری می‌نهد و چون ما به راه عشق می‌رود.]

۳ ـ از آن هنگام که بر این منزلگاه ویران ـ یعنی دنیای خاکی ـ رونهادیم، فرمانروای ازلی جهان، گنج غم عشق را به ما هدیه کرد. [غم عشق را به گنجی در ویرانه‌ی جهان مانند کرده است. با توجه به این که گنج را در ویرانه پنهان می‌کرده‌اند، می‌گوید: این دنیا که ما مجبور به اقامت در آن شدیم گرچه ویرانه‌ای است، در عوض خداوند گنج ارزشمند عشق را به ما هدیه کرده است.]

۴ ـ پس از این، هرگز مهر زیبارویان را به دل خود راه نخواهم داد، زیرا که خانه‌ی دل من با لب او مُهر خورده و بسته شده است. [یعنی دل من فقط جایگاه عشق اوست و هیچ عشق دیگری در آن نمی‌گنجد. ظاهراً مقصود از مُهر لب او، کنایه از بوسه‌ی لب یار است. بیتی که فقط در نسخه‌ی سودی، پس از این بیت آمده، این احتمال را تأیید می‌کند. آن بیت این است:

آن بوسه که زاهد ز پی‌اش دست به ما داد | از روی صفا بر لب پیمانه نهادیم.]

۵ ـ در لباس زهد و صوفی‌گری، بیش از این نمی‌توان از اهل ریاکاری بود. از این رو بنیاد کار خود را بر شیوه‌ی رندانه استوار کرده‌ایم. [شیوه‌ی رندانه، یعنی راه و روش رندان و وارستگان، می‌گوید، ما که بنیاد کارمان بر رندی و وارستگی است، دیگر نمی‌توانیم جامه‌ی ریا بر تن کنیم.]

۶ ـ این کشتی سرگشته چگونه به پیش خواهد رفت در حالی که ما جان خود را در راه به دست آودرن آن مروارید گران بها از دست داده‌ایم؟[ظاهراً مقصود از کشتی سرگشته وجود شاعر و گوهر یک دانه استعاره از معشوق است. شاعر، زندگی را به دریایی بزرگ، خود را به کشتی سرگشته و معشوق را به گوهری بی‌همتا مانند کرده که در جست‌وجوی آن جان خود را بر کف گرفته است. اعجاب می‌کند که چگونه این کشتی سرگشته به پیش خواهد رفت؟!]

۷ ـ خدا را شکر! آن کس که او را خردمند و فرزانه لقب داده بودیم نیز مانند ما عاشق ودین و دل باخته بود!

۸ ـ مانند حافظ، از وجود تو، فقط به خیالی قناعت کرده بودیم. خدایا! چه کم همت و بیگانه صفت بودیم! [یعنی همتمان برای رسیدن به تو بسیار اندک و سرشت و فطرتمان از تو بیگانه بود؛ وگرنه، نمی‌بایست فقط به خیالی از تو دل خوش بود و بسنده کرد!]

۳۷۲ ـ کُنگره‌ی کاخ وصل

بگذار تا ز شارعِ میخانه بگذریم — کز بهر جرعه‌ای، همه محتاجِ این دریم

روزِ نُخست چون دم رندی زدیم و عشق — شرط آن بود که جز رهِ آن شیوه نسپریم

جایی که تخت و مسندِ جم می‌رود به باد — گر غم خوریم خوش نبود، بِهْ که مِیْ خوریم

تا بو که دست در کمر او توان زدن — در خونِ دل نشسته چو یاقوت احمریم

واعظ مکن نصیحتِ شوریدگان که ما — با خاکِ کویِ دوست به فردوس ننگریم

چون صوفیان به حالت و رقصند مقتدا — ما نیز هم به شعبده دستی برآوریم

از جرعه‌ی تو خاک زمین درّ و لعل یافت — بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم

حافظ چو ره به کنگره‌ی کاخ وصل نیست
با خاکِ آستانه‌ی این در به سر بریم

۱ ـ بگذار تا از شاهراه میخانه گذر کنیم، زیرا برای جرعه‌ای از شراب همه‌ی ما نیازمند

این درگاهیم.

۲ ـ چون در نخستین روز آفرینش خود، از رندی و عشق‌ورزی سخن گفتیم، حق آن است که جز همان راه ـ یعنی راه عشق و رندی ـ را نپیماییم.

۳ـ در حالی که تخت و تکیه گاه قدرت شاهان بزرگی مانند جمشید بر باد می‌رود و نابود می‌شود، بهتر آن است که شراب بنوشیم؛ زیرا که غم خوردن شایسته و درخور ما نیست.

۴ ـ به امید آن که بتوانیم به دیدار او برسیم، مانند یاقوت سرخ، در خون دل خود غوطه‌ور شده‌ایم.

۵ ـ ای نصیحت‌گو، شوریدگان و آشفتگان راه عشق را پند مده زیرا که ما بهشت را با خاک کوی دوست برابر و معاوضه نمی‌کنیم. [یعنی: در برابر خاک کوی دوست، حتی به بهشت توجه نمی‌کنیم.]

۶ ـ چون صوفیان، در حالت رقص و سماع، پیشوا و الگوی دیگرانند ما نیز از روی نیرنگ دستی برمی‌آوریم و رقص می‌کنیم. [تا شاید مقتدای دیگران شویم!]

۷ ـ از جرعه‌ی شرابی که تو بر خاک افشاندی، زمین، مروارید و لعل و سنگ‌های قیمتی پیدا کرد. ما چه بیچاره‌ایم که در برابر از خاک هم بی‌ارزش‌تریم. [یعنی ارزش آن را نداریم که مورد لطف و توجه تو قرار بگیریم. جرعه افشاندن ضمن اشاره به آیین جرعه افشانی در هنگام شراب نوشیدن، به نظر لطف معشوق نسبت به عاشق هم نظر دارد.]

۸ ـ ای حافظ، چون رسیدن به کنگره‌ی کاخ وصل ممکن نیست، به خاک آستانه‌ی درگاه دوست بسنده می‌کنیم و با آن می‌سازیم. [وصال دوست را به کاخی با دیوارهای بلندِ کنگره دار مانند کرده که رسیدن به آن غیرممکن است. اما می‌توان بر آستان این کاخ چهره سایید.]

۳۷۳ ـ عَلَمِ عشق تو

خیز تا خرقه‌ی صوفی بـه خرابـات بـریم | شطح و طامات بـه بـازارِ خـرافـات بـریم

سـوی رنـدانِ قـلندر بـه ره آوردِ سـفر | دلق بسـطامی و سـجّاده‌ی طـامات بـریم

تـا همه خـلوتیان جـامِ صـبوحی گـیرند | چنگ صبحی بـه درِ پـیرِ مـناجات بـریم

با تو آن عـهد کـه در وادیِ ایـمن بسـتیم | همچو موسی اَرِنـی‌گوی بـه مـیقات بـریم

کوس ناموس تو بر کـنگره‌ی عـرش زنـیم | عَـلَمِ عشـقِ تـو بـر بـامِ سـماوات بـریم

خاکِ کویِ تـو بـه صـحرایِ قـیامت فـردا | همه بـر فـرق سـر از بـهرِ مـباهات بـریم

ور نـَـهد در رهِ مـا خـارِ مـلامت زاهـد | از گـلستانش بـه زنـدانِ مکـافات بـریم

شرممان باد ز پشمینه‌ی آلوده‌ی خویش | گر بدین فضل و هنر نامِ کرامات بریم
قدرِ وقت ار نشناسد دل و کاری نکند | پس خجالت که از این حاصلِ اوقات بریم
فتنه می‌بارد از این سقفِ مُقرنس برخیز | تا به می‌خانه پناه از همه آفات بریم
در بیابانِ هوا گم شدن آخر تا کی؟ | ره بپرسیم مگر پی به مهمّات بریم!

حافظا آبِ رخِ خود بر در هر سفله مریز
حاجت، آن بِهْ که بر قاضیِ حاجات بریم

۱ ـ برخیز تا خرقه‌ی صوفی را به سوی خرابات و شطح و طامات او را به بازار خرافات ببریم. [یعنی صوفی را از آن چه که بدان می‌نازد باز داریم. خرقه‌ی صوفی آغشته به ریاست و از شطح و طامات اوبوی خودپسندی و لاف وگزاف می‌آید. حافظ همان‌گونه که با زاهدان ریاکار میانه‌ی خوشی ندارد از صوفیان دکان دار و اهل ریا نیز همیشه به زبان انتقاد یاد می‌کند.]

۲ ـ برخیز تا، جامه‌ی صوفیانه‌ی بسطامی و سجاده‌ی آکنده از طامات او را به عنوان ارمغان برای رندان خرابات نشین ببریم.

۳ـ چنگ مخصوص سحرگاهی را به در خانه‌ی پیر مناجات ـ یعنی مرشد و مراد خود ـ ببریم، تا همه‌ی خلوت نشینان به آوای چنگ، جام صبوحی برگیرند.

۴ ـ در پاسخ به عهدی که در روز ازل با تو بسته‌ایم. همانند موسی «اَرِنی‌گویان» به سوی زمان و جایگاه دیدار بشتابیم. [اشاره دارد به ماجرای گذر موسی(ع) از وادی ایمن و درخواست او از خداوند که خدایا خود را به من بنما و پاسخ حضرت حق که فرمود: ای موسی هرگز مرا نخواهی دید. (اعراف / ۱۴۳). اَرِنی؛ یعنی خود را به من نشان بده. پس، ارنی‌گویان، یعنی در حالی که مانند موسی از تو می‌خواهم که خود را به من نشان بدهی. به کنایه، یعنی باتمام اشتیاق دیدار. از این رو «وادی ایمن» را روز ازل، یعنی روز دیدار معنی کردیم.]

۵ ـ طبل شکوه و عظمت تو را بر بلندای عرش به صدا در می‌آوریم و پرچم عشق تو را در اوج آسمان برمی‌افرازیم. [ناموس، یعنی شکوه حق را، به طبل بزرگ، و عرش (تختگاه) او را، به کاخی که کنگره‌های بلندی دارد، و عشق را به پرچم و بلندای آسمان را به بام مانند کرده و با اشاره به این که طبل را بر بلندی می نواخته‌اند و پرچم را نیز در نقطه‌ای بلند بر می‌افراشته‌اند، می‌گویند: طبل شکوه تو را بر کنگره‌ی عرش به صدا در می‌آوریم و پرچم عشق را بر اوج آسمان برمی‌افرازیم.]

۶ ـ در فردای قیامت، خاک سر کوی تو را با سرافرازی بر سر خود می‌ریزیم. [یعنی اعلام می‌کنیم که ما از ساکنان کوی تو بوده‌ایم و براین موضوع افتخار می‌کنیم!]

۷ ـ و اگر زاهد، ما را بدین سبب مورد سرزنش خود قرار دهد، او را از گلستان بهشت ـ که آرزومند آن است ـ به زندان مکافات می‌بریم. [یعنی او را به سبب این سرزنش بی مورد کیفر می‌دهیم. خار ملامت، تشبیه ملامت به خار است و مقصود از خار در این جا مانع و بازدارنده است. یعنی اگر زاهد مانع راه ما شود.]

۸ ـ اگر، به این اندازه از فضل و هنر خود نام کرامت بدهیم باید از خرقه‌ی پشمینه‌ی آلوده‌ی خود خجالت زده باشیم. [کرامات، کارهای خارق‌العاده و معجزه‌گونه است که از اولیاءالله سر می‌زند. بیت، نظر انتقادی دارد به ادعای صوفیان به فضل خود که از آن به عنوان کرامت نام می‌برده‌اند.]

۹ ـ اگر دل ما، قدر و ارزش این وقت محدودی را که در اختیار داریم نشناسد و خدمت و کار ارزنده‌ای نکند، از حاصل عمر و زندگی خود بسیار شرمنده خواهیم شد. [البته، وقت در اصطلاح عرفانی به معنی لحظه‌های ناب دریافت واردات قلبی نیز هست. اما در این جا به نظر می‌رسد که مقصود از وقت همان عمر باشد.]

۱۰ ـ از این آسمان پر نقش و نگار فتنه و آشوب می‌بارد! برخیز تا از همه‌ی این آفات به می‌خانه پناه ببریم.

۱۱ ـ تا کی باید در بیابان هوا و هوس، گمراه شویم و از مقصد باز مانیم؟ بهتر آن است راه را بپرسیم تا شاید به کارهای مهم و رازهای ناشناخته پی ببریم. [هوا و هوس را به بیابانی مانند کرده که سرانجام ره سپردن در آن گمراهی است. نسخه‌ی قزوینی به جای «بیابان هوا»، «بیابان فنا» ضبط کرده که به جهت ارتباط معنایی چندان مناسب نمی‌رسد. متن مطابق نسخه‌ی خانلری است.]

۱۲ ـ ای حافظ! آب روی خود را در مقابل هر آدم پستی مریز؛ بهتر آن است که نیاز خود را به خداوند ـ که برآورنده‌ی همه‌ی نیازهاست ـ عرضه بداریم.

۳۷۴ ـ بیا تا گل برافشانیم

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم — فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم
اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد — من و ساقی به هم تازیم و بنیادش براندازیم
شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم — نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم
چو در دست است رودی‌خوش بزن مطرب سرودی‌خوش — که دست‌افشان غزل خوانیم و پاکوبان سراندازیم
صبا خاک وجود ما بدان عالی‌جناب انداز — بُوَد کآن شاهِ خوبان را نظر برمنظر اندازیم

یکی از عقل می‌لافد، یکی طامات می‌بافد   بیا کاین داوری‌ها را به پیش داور اندازیم

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما به میخانه   که از پای خُمَت روزی به حوض کوثر اندازیم

سخن‌دانی و خوش‌خوانی نمی‌ورزند در شیراز

بیا حافظ که تا خود را به مُلکی دیگر اندازیم

۱ ـ بیا تا همه جا را گل باران و جام را از شراب پر کنیم و سقف این آسمان کج مدار را بشکافیم و طرح تازه‌ای در گردش آسمان ایجاد کنیم.

۲ ـ اگر غم لشکرکشی کند تا خون عاشقان را بریزد، من و ساقی با یکدیگر و متحد به غم حمله می‌بریم و بنیادش را ویران می‌کنیم. [به غم شخصیت بخشیده و این گونه تصور می‌کند که غم می‌خواهد سپاهی فراهم کند و خون عاشقان را بریزد از این رو برای مقابله با او اتحاد با ساقی را طرح می‌کند.]

۳ـ در جام شراب ارغوانی رنگ، گلاب بریزیم و در آتشدانی که بوی خوش و عطر می‌پراکند شکر بریزیم (تا هر دو بویاتر شوند.) [ظاهراً مرسوم بوده که در شراب گلاب و در آتشدان عود، شکر یا قند می‌ریخته‌اند. در خصوص این دو موضوع یعنی گلاب در شراب و شکر در آتشدان افکندن پژوهشگران بحث‌ها کرده‌اند که طرح آن‌ها ضروری به نظر نمی‌رسد. برای تفصیل مطلب بنگرید به جلد سوم شرح غزل‌های حافظ، دکتر هروی.]

۴ـ ای مطرب، اکنون که سازی خوش در دست داری، آهنگی خوش و دل نشین بنواز که به همراه آن غزل بسراییم و برقصیم و از شدت شادی و نشاط، سر خود را نثار کنیم. [با توجه به این که در هنگام رقص و سماع در حالت وجد گاهی دستار از سر صوفیان می‌افتاده است شاعر از روی مبالغه می‌گوید؛ آن چنان شادمانه برقصیم و پای کوبی کنیم که نه دستار بلکه سر خود را نثار کنیم!]

۵ ـ ای باد صبا، خاک وجود ما را به آن بارگاه بلند مرتبه برسان، شاید که بتوانیم به چهره‌ی آن شاه زیبارویان، نظری افکنیم! [وجود خود را به خاکی و گردی مانند کرده و از باد صبا می‌خواهد که این خاک را به کوی دوست ـ به بارگاه بلند دوست ـ برساند!]

۶ ـ یکی به عقل خود می‌نازد؛ دیگری لاف و گزاف می‌گوید؛ بیا تا این همه ادعا و خودپسندی را به داور راستین هستی ـ یعنی خداوند ـ واگذار کنیم.

۷ ـ اگر خواهان بهشت جاودان هستی، با ما به می‌خانه بیا تا تو را از کنار خم شراب، به حوض کوثر در بهشت بیندازیم!

۸ ـ ای حافظ، در شیراز کسی به سخن‌دانی و خوش‌خوانی علاقه‌ای نشان نمی‌دهد! پس، بیا تا به سرزمین دیگری برویم. [جایی که قدر و ارزش سخن‌دانی و خوش‌خوانی را بشناسند!]

۳۷۵ـ خرقه‌ی سالوس

صوفی بیا کـه خـرقه‌ی سـالوس بـرکشیم / وین نقشِ زرق را خطِ بُطلان به سر کشیم
نذر و فـتوحِ صـومعه در وجـه مَـی نـهیم / دلقِ ریـا بـه آب خـرابـات بـرکشیم
فردا اگر نه روضه‌ی رضـوان بـه مـا دهـند / غلمان ز روضه، حور ز جنّت به در کشیم
بیرون جهیم سرخـوش و از بـزمِ صـوفیان / غارت کنیم بـاده و شـاهد بـه بـر کشیم
عشرت کنیم ور نه به حسـرت کُشـندمان / روزی که رختِ جان به جهانی دگـر کشیم
سرِّ خـدا کـه در تُـتُقِ غـیب مـنزوی‌ست / مســتانه‌اش نـقاب ز رخسـار بـرکشیم
کـو جـلوه‌ای ز ابـروی او تـا چـو مـاهِ نـو / گـوی سپهر در خـم چـوگانِ زر کشیم

حافظ، نه حدِّ مـاست چـنین لافـهـا زدن
پای از گلیم خویش چـرا بـیش‌تر کشیم؟

۱ ـ ای صوفی! بیا تا این خرقه‌ی ریایی را از تن بیرون کنیم و بر این نقش و نشان ریا و تزویر، خط بطلان بکشیم. [یعنی آن را باطل کنیم.]

۲ ـ وجوهی را که به عنوان نذر و فتوح به صومعه می‌رسد در راه نوشیدن شراب خرج کنیم و این جامه‌ی صوفیانه‌ی آلوده به ریا را با شراب، آب بکشیم! [یعنی پاک کنیم!]

۳ـ اگر در فردای قیامت، (به سبب این رفتارها) باغ بهشت را به ما ندهند، غـلامان زیـبا روی بهشتی و زنان سیه چشم را از باغ بهشت بیرون می‌آوریم! [چون ما با ریاکاری مبارزه می‌کنیم، به یقین بهشت از آن ماست! و اگر چنین نشود، غلامان و حوران بهشتی را از بهشت بیرون می‌کنیم!]

۴ ـ با شادی و سرمستی از میکده بیرون می‌آییم و از بزم صوفیان جام شراب را غارت می‌کنیم و دلبر زیبای بزم را در آغوش می‌کشیم!

۵ ـ بیا تا شادی کنیم، وگرنه در روز کوچیدن به جهان دیگر ـ روز مرگ ـ از حسرت می‌میریم. [یعنی روزی که عمرمان به سر آید از این که چرا در این عمر کوتاه شادی نکرده‌ایم، حسرت می‌کشیم حسرت‌ها ما را می‌کشد. دکتر هروی، کِشندمان، ضبط و چنین معنی کرده است که ما را با حسرت به جهان دیگر می‌کِشند! در این صورت مقصود آن است که هنگام مرگ، از این که در زندگی شـادی نکرده‌ایم، حسرت به دل می‌میریم. سودی و برخی نسخه‌ها مصراع اول را چنین ضبط کرده‌اند: کاری کنیم ورنه خجالت برآورد؛ که از جهت ارتباط معنایی مناسب‌تر به نظر می‌رسد.]

۶ ـ با سرمستی، از راز آفرینش که در پس پرده‌ی غیب پنهان است پرده بر می‌گیریم و رازها را

آشکار می‌کنیم.

۷ـ جلوه‌ی ابروی یار کجاست تا با دیدن آن، آسمان را ـ مانندگویی در حلقه‌ی چوگان ـ به تسخیر خود در آوریم؟ [آسمان را با همه‌ی بزرگی، گویی فرض کرده و هلال ماه نو را ـ که پریده رنگ و طلایی به نظر می‌رسد ـ به چوگانی مانند کرده و جلوه‌ی ابروی یار را هم چوگانی دیگر در نظر آورده است. گوی در چوگان گرفتن کنایه از در اختیار گرفتن و تسخیر کردن گوی است.]

۸ ـ ای حافظ! این گونه لاف زدن‌ها در حد ما نیست؛ چرا پای خود را از گلیم خویش بیرون می‌بریم؟ [چرا فراتر از حد خود ادعا می‌کنیم؟]

۳۷۶ـ ارغنونِ سازِ فلک

دوستان وقت گل آن به که به عشرت کوشیم / سخنِ اهلِ دل است این و به جان بنیوشیم

نیست در کس کرم و وقتِ طرب می‌گذرد / چاره آن است که سجّاده به مَیْ بفروشیم

خوش هوایی‌ست فرح‌بخش، خدایا بفرست / نازنینی که به رویش میِ گل‌گون نوشیم

ارغنون‌ساز فلک رهزن اهل هنر است / چون از این غصّه ننالیم و چرا نخروشیم؟

گل به جوش آمد و از مَیْ نزدیمش آبی / لاجرم ز آتش حرمان و هوس می‌جوشیم

می‌کشیم از قدحِ لاله شرابی موهوم / چشمِ بد دور، که بی‌مطرب و مَیْ، مدهوشیم

حافظ این حالِ عجب با که توان گفت که ما،
بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم؟

۱ ـ دوستان، بهتر آن است که در فصل گل، بکوشیم که شاد باشیم. این، سخن اهل دل است، آن را با جان و دل گوش کنیم.

۲ ـ کسی اهل بخشش نیست و زمان شادی می‌گذرد؛ بنابراین، چاره آن است که برای تأمین شراب و شادمانی خود، سجّاده‌ی زهد را بفروشیم! [مقصود آن است که فرد بخشنده و کریمی پیدا نمی‌شود که وجه شراب ما را بپردازد و چون زمان شادی می‌گذرد، تنها راه چاره فروختن سجاده در ازای وجه شراب است!]

۳ـ هوای خوش و شادی بخشی است، خدایا، در این هوای دل‌انگیز، دلبر نازنینی را برایمان بفرست تا با تماشای چهره‌ی او شراب گل‌رنگ بنوشیم!

۴ ـ فلک ارغنون‌ساز، راهزن و مخالف اهل هنر و فضل است با چگونه از این غصه ننالیم و چرا فریاد بر نیاوریم؟! [ارغنون سازِ فلک را زهره، خنیاگر آسمان نیز می‌توان به شمار آورد. اما این معنی با راهزنی و مخالفت او با اهل هنر چندان تناسبی ندارد. بنابراین، ارغنون‌ساز فلک را، فلکِ ارغنون‌ساز، یعنی فلکی که ارغنون می‌سازد و به میل خود آن را می‌نوازد، در نظر گرفته‌ایم.]

۵ ـ گل، به فراوانی رویید و شکوفا شد اما از شراب، آبی بـه آن نـزدیم (یـعنی شـرابـی بـرگل نیفشاندیم) از این رو، به ناچار از آتش محرومیت و برآورده نشدن آرزو در جوش و خروش هستیم!

۶ ـ و ناچار، به جای شراب واقعی، از جام لاله شراب خیالی می‌نوشیم! چشم بد دور که حتی بدون داشتن مطرب و شراب هم، سرمستیم! [جام لاله، تشبیه گل لاله به جام شراب است. و چون واقعیت ندارد، آن را شراب موهوم ـ یعنی خیالی ـ نامیده است.]

۷ ـ ای حافظ، این وضع شگفت‌انگیز را با چه کسی می‌توان باز گفت که ما؛ بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم؟!



۳۷۷ ـ راه خرابات کجاست؟

ما شـبی دست بـرآریـم و دعـایی بکـنیم | غم هـجران تـو را چـاره ز جـایی بکـنیم
دلِ بـیمار، شـد از دست رفـیقان، مـددی | تا طبیبش به سـر آریـم و دوایـی بکـنیم
آن که بی‌جرم برنجید و به تیغم زد و رفت | بـازش آریـد خـدا را کـه صـفایی بکـنیم
خشک شد بیخ طرب راهِ خرابات کـجاست | تا در آن آب و هـوا نشـو و نـمایی بکـنیم
مدد از خـاطرِ رنـدان طـلب ای دل، ورنـه | کار صعب است مبادا کـه خـطایی بکـنیم
سـایه‌ی طـایرِ کـم حـوصله کـاری نکـند | طـلب از سـایه‌ی مـیمون هُـمایی بکـنیم

دلم از پرده بشد. حافظ خوش‌گوی کجاست؟
تا به قول و غـزلش سـاز، نـوایـی بکـنیم

۱ ـ ما شبی دست به آسمان برمی‌داریم و دعایی می‌کنیم تا شاید به طریقی برای غم هجران تو چاره‌ای بیندیشیم.

۲ ـ ای یاران، دل بیمارم از دست رفت؛ مددی کنید تا طبیبی بر سر این بیمار بیاوریم و او را مداوا کنیم.

۳ـ او را که از من ـ بی آن که گناهی کرده باشم ـ رنجید و مرا آزرد و رفت، برگردانید و نزد من آرید تا صلح و صفا کنیم.

۴ ـ ریشه‌ی درخت شادمانی خشکید! راه خرابات کجاست تا در آب و هوای خوش و نشاط‌انگیز آن، نشو و نما کنیم؟! [شادی را به درختی مانند کرده که ریشه‌ی آن خشکیده است. بنابراین نیازمند آب و هوای دیگری است تا بار دیگر رشد و نمو و نما کند!]

۵ ـ ای دل، از باطن پاک و صاف رندان وارسته یاری بخواه، وگرنه کار بسیار دشوار است! مبادا که دچار خطا شویم.

۶ـ از سایه‌ی پرندگان کوچک و ناتوان کاری ساخته نیست. باید از سایه‌ی همای فرخنده یاری بخواهیم. [کم حوصله، مجازاً کوچک و خرد.]

۷ ـ دلم به تپش افتاد و بی‌تاب و بی‌قرار شد! حافظ خوش‌سخن کجاست تا با سرود و غزل او آهنگی ساز کنیم؟!



۳۷۸ـ کِشتیِ ارباب هُنر

ما نگوییم بد و میل به ناحق نکنیم — جامه‌ی کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم

عیبِ درویش و توانگر، به کم و بیش، بَد است — کارِ بد، مصلحت آن است، که مطلق نکنیم

رقم مغلطه بر دفترِ دانش نزنیم — سرِّ حق بر ورق شعبده ملحق نکنیم

شاه اگر جرعه‌ی رندان نه به حرمت نوشد — التفاتش به میِ صافِ مُروَّق نکنیم

خوش برانیم جهان در نظر راهروان — فکر اسبِ سیه و زینِ مغرّق نکنیم

آسمان، کشتی ارباب هنر می‌شکند — تکیه آن بهْ که بر این بحر معلّق نکنیم

گر بَدی گفت حسودیّ و رفیقی رنجید — گو تو خوش باش که ما گوش به احمق نکنیم

حافظ، ار خصم خطا گفت، نگیریم بر او
ور به حق گفت، جدل با سخنِ حق نکنیم

۱ ـ ما نسبت به کسی بد نمی‌گوییم و به نا حق میل نمی‌کنیم، (تمایلی به کار ناحق نداریم) کسی را به سیاه کاری متهم و خود را به صوفی گری مُنتسب نمی‌کنیم. [جامه‌ی ازرق یا کبود، خاص صوفیان بوده. بنابراین جامه‌ی خود ازرق کردن کنایه از خود را صوفی جلوه دادن است. و جامه‌ی کسی را سیاه

کردن یعنی دیگران را به سیاه‌کاری و گناه متهم کردن و نیز برای کسی بدخواستن است.]

۲ ـ خرده‌گیری بر مردم ـ از فقیر و غنی ـ کم یا بیش، بد است. مصلحت آن است که کار بد را مطلقاً انجام ندهیم.

۳ـ دفتر دانش را با تصورات خود مخدوش نکینم و آن را غلط جلوه ندهیم و رازهای آفرینش را شعبده و نیرنگ ندانیم. [رقم مغلطه بر دفتر دانش زدن، یعنی دانش‌های زمان را غلط پنداشتن و غلط جلوه دادن. و راز حق را بر ورق شعبده ملحق کردن، یعنی آن رازها را ـ چون برایمان قابل درک و فهم نیست ـ شعبده و نیرنگ به شمار آوردن.]

۴ ـ شاه، اگر با رندان با حفظ حرمت آنان شراب ننوشد، ما نیز به شراب صاف بی‌دُردی او التفاتی نخواهیم کرد. [یعنی ما هم با او شراب نخواهیم نوشید. مقصود آن است که در هنگام شراب نوشی ـ که حاصل آن مستی و راستی است! ـ شاه و گدا فرقی ندارند. مبادا که شاه نسبت به رندان، در هنگام باده‌نوشی بی حرمتی و فخرفروشی کند.]

۵ ـ زندگی را آن گونه می‌گذرانیم که در نظر سالکان خوش جلوه کند. بنابراین به اسب سیاه و زین آراسته به نقره و زر، فکر نمی‌کنیم. [یعنی بی توجه به تجملات زندگی، آن را خوش می‌گذرانیم.]

۶ ـ آسمان، کشتی هنرمندان را می‌شکند، پس بهتر است که به این دریای واژگون تکیه و اعتماد نکنیم. [آسمان را دریای واژگونی فرض کرده و صاحبان هنر و فضیلت را کشتی نشینانی در این دریا، که کشتی شان در معرض آسیب این دریاست. مقصود آن است که روزگار برخلاف میل صاحب هنران می‌گردد و اعتمادی بدان نیست.]

۷ ـ اگر آدم حسودی سخن بدی گفت و دوستی آزرده خاطر شد، به او بگو: خوش باش که ما به حرف آدم نادان و احمق توجه و گوش نمی‌کنیم.

۸ ـ ای حافظ! اگر دشمن خطا، گفت بر او خرده نمی‌گیریم و اگر سخنِ برحق و درستی گفت، با حقیقت ستیز و جدل نمی‌کنیم. [ما سخن حق و حقیقت را می‌پذیریم حتی اگر مخالف و دشمن آن را بگوید!]

۳۷۹ ـ کیمیای بهروزی

سرم خوش است و به بانگ بلند می‌گویم — که من نسیمِ حیات از پیاله می‌جویم

عبوسِ زُهد به وجهِ خمار ننشیند — مرید خرقه‌ی دُردی‌کشانِ خوش‌خویم

شدم فسانه به سرگشتگی، چو گیسوی دوست | کشید در خمِ چوگانِ خویش چون گویم
مکن در این چمنم سرزنش به خودرویی | چنان که پرورشم می‌دهند می‌رویم
تو خانقاه و خرابات در میانه مبین | خداگواه که هر جا که هست با اویم
غبارِ راهِ طلب، کیمیای بهروزی‌ست | غلام دولتِ آن خاکِ عنبرین بویم
ز شوقِ نرگس مستِ بلندبالایی | چو لاله با قدح افتاده بر لبِ جویم

بیار مِیْ که به فتوای حافظ از دلِ پاک
غبار زرق به فیضِ قدح فرو شویم

۱ ـ سر خوشم و با صدای بلند می‌گویم که من بوی خوش زندگی را از جام شراب می‌جویم!

۲ ـ عبوسی چهره‌ی زاهدان هرگز در چهره‌ی مستان دیده نمی‌شود! از این رو، من مرید دُردی‌کشان خوش‌اخلاق و خوش‌رو هستم. [زهد خشک را مانند چهره‌ای عبوس فرض کرده که در چهره‌ی مستان سر خوش دیده نمی‌شود. مقصود از دردی کشان، باده نوشانی هستند که حتی دُردی و ته مانده‌ی جام را نیز می‌نوشند؛ باده نوشان حرفه‌ای و قهّار!]

۳ـ از آن هنگام که در حلقه‌ی گیسوی دوست گرفتار شدم، به سرگشتگی و حیرت مشهور گشتم. [مصراع اول مطابق ضبط خانلری است؛ زیرا که بر ضبط علامه قزوینی ترجیح دارد. ضبط نسخه‌ی قزوینی چنین است: شدم فسانه به سرگشتگی و ابروی دوست. حلقه‌ی گیسوی یار را به چوگانی و خود را ـ دل خود را ـ به گویی گرفتار در این چوگان مانند کرده است که حاصل این گرفتاری، سرگشتگی و نتیجه‌ی سرگشتگی، شهره‌ی جهان شدن است.]

۴ ـ اگر پیرمغان، در به رویم نگشاید، کدامین در را بزنم و از کجا چاره‌ای برای کار خود بیندیشم؟

۵ ـ مرا به خودرویی در چمن زندگی متهم و سرزنش مکن! من همان گونه که پرورشم می‌دهند، می‌رویم. [شاعر خود را به گلی و جهان را به چمنی و آفریننده را به باغبانی مانند کرده، می‌گوید: سرزنشم مکن که من گل خودرویی هستم، نه، چنین نیست. من، همان گونه که باغبان پرورش می‌دهد می‌رویم.]

۶ ـ تو درمیان من و او خانقاه و خرابات را در نظر نگیر. خدا شاهد است که من، هر جا که باشم با او هستم. [من او را در همه جا می‌بینم. دیدار من به واسطه خانقاه یا خرابات یا مسجد نیست.]

۷ ـ غبار راهِ طلب و جست‌وجوی یار، کیمیای بهروزی و نیک بختی است. من غلام دولت و اقبال این خاکم. خاکی که بوی عنبر می‌دهد. [از یک سو بهروزی را به کیمیا مانند کرده و از دیگر سو، کیمیا را غبار راهی دانسته که عاشق در جست‌وجوی آن است.]

۸ ـ از شوق دیدن چشم مست دلبری بلند بالا، مانند لاله، با جام شراب سرخ در کنار جوی افتاده‌ام! [شاعر، خود را که با جام شراب در کنار جوی در انتظار است ـ به لاله‌ی لب جوی مانند کرده است.]

۹ ـ شراب بیاور تا با فتوای حافظ، غبار ریا و تزویر را به لطف جام شراب، از دل پاک خود بزدایم. [زرق و ریا را به غباری مانند کرده که دل پاک شاعر را آلوده است. می‌گوید با فیض شراب این غبار را از دل می‌شویم تا دلم از ریا و زرق پاک شود.]

۳۸۰ ـ چمن‌آرایی هست!

بارها گفته‌ام و بارِ دگر می‌گویم — که منِ دلشده این ره نه به خود می‌پویم
در پسِ آینه طوطی صفتم داشته‌اند — آنچه استادِ ازل گفت بگو، می‌گویم
من اگر خارم و گر گل چمن‌آرایی هست — که از آن دست که او می‌کشدم می‌رویم
دوستان عیبِ منِ بی‌دلِ حیران مکنید — گوهری دارم و صاحب‌نظری می‌جویم
گرچه با دلقِ ملمع میِ گلگون عیب است — مکنم عیب کز او رنگِ ریا می‌شویم
خنده و گریه‌ی عشّاق ز جایی دگر است — می‌سرایم به شب و وقتِ سحر می‌مویم

حافظم گفت که خاکِ درِ می‌خانه مبوی
گو مکن عیب که من مُشکِ خُتن می‌بویم

۱ ـ بارها گفته‌ام و بار دیگر می‌گویم که منِ عاشق، این راه را به اراده‌ی خود نمی‌پیمایم.

۲ ـ مرا مانند طوطی در برابر آینه قرار داده‌اند و من آن چه را که استاد ازل از آن سوی آینه می‌گوید، باز می‌گویم. [می‌گوید: آن چه من می‌گویم و می‌سرایم به اراده‌ی خودم نیست. بلکه بر من از جهان دیگر، از جانب استاد ازل، الهام می‌شود. همچنان که طوطی، وقتی سخن به او می‌آموزند، آنچه را که از پشت آینه می‌گویند، تکرار می‌کند! برای آموختن سخن گویی به طوطی، او را در برابر آینه می‌نهاده‌اند و او تصویر خود را در آینه می‌دیده است. آن گاه کسی در پشت آینه می‌نشسته و جمله هایی را بر زبان می‌رانده و طوطی با شنیدن آن جملات، آن‌ها را تکرار می‌کرده است. تصویر خیالی بیت، مبتنی بر این تصویر عینی و واقعی است.]

۳ ـ من اگر خار یا گلِ هستم، باغبان و پرورش دهنده‌ای هست و من، همان گونه که او پرورشم

می‌دهد می‌روییم. [خار و گل، به کنایه بد و خوب است و مقصود از باغبان نیز، خداوند است. در برخی نسخه‌ها به جای می‌کشدم در مصراع دوم می‌پروردم آمده که مناسب‌تر است. البته کشیدن، به معنای برکشیدن نیز همین معنا را دارد. به هر حال، می‌گوید: من اگر خوب یا بدم سودمند یا زیان بخشم، همانی هستم که باغبان هستی خواسته است!]

۴ـ دوستان، بر من عاشق سرگشته خرده مگیرید. من گوهر گران بهایی با خود دارم و صاحب نظر و گوهرشناسی می‌جویم تا گوهر خود را به او عرضه کنم. [احتمالاً مقصود از گوهر گران بها، همان شعر و سخن شاعر است. برخی شارحان این گوهر را گوهر عشق دانسته‌اند.]

۵ـ اگرچه با جامه‌ی رنگین صوفیانه، شراب گل‌گون نوشیدن عیب است، اما مرا سرزنش مکن و بر من عیب مگیر؛ زیرا که با شراب، رنگ ریا و تزویر را می‌شوییم!

۶ـ خنده و گریه‌ی عاشقان نیز به اختیار خود نیست، بلکه از جای دیگری سرچشمه می‌گیرد. از این روست که من شب هنگام شادم و شعر می‌سرایم و سحرگاهان غمگینم و می‌نالم.

۷ـ حافظ به من گفت: خاک در می‌خانه را بو مکن! بگو: بر من عیب نگیرید! من از خاک می‌خانه بوی مُشک خُتن را استشمام می‌کنم. [یعنی خاک در می‌خانه، برای من مانند مشک ختن، بویا و دل‌پذیر است.]

۳۸۱ ـ جام گیتی نما

گرچه ما بندگانِ پادشهیم — پادشاهان مُلکِ صبحگهیم
گنج در آستین و کیسه تهی — جامِ گیتی‌نما و خاکِ رهیم
هوشیار حضور و مست غرور — بحر توحید و غرقه‌ی گُنهیم!
شاهدِ بخت، چون کرشمه کند — ماش آیینه‌ی رخ چو مهیم
شاهِ بیدار بخت را هر شب — ما نگهبانِ افسر و کُلَهیم
گو غنیمت شمار صحبت ما — که تو در خواب و ما به دیده گهیم
شاه منصور واقف است که ما — روی همّت به هر کجا که نهیم
دشمنان را ز خون کفن سازیم — دوستان را قبای فتح دهیم!
رنگ تزویر پیش ما نبود — شیرِ سُرخیم و اَفعیِ سیهیم

وام حافظ بگو که باز دهند
کرده‌ای اعتراف و ما گُوهیم

۱ ـ اگرچه ما جزو بندگان پادشاه هستیم اما خود، فرمانروای سـرزمین صُبحیم. [صبح را بـه سرزمینی مانند کرده و خود را فرمانروای آن دانسته است. مقصود برخورداری از فضیلت سحرخیزی است.]

۲ ـ گرچه کیسه‌ی زر وسیم نداریم، اما وجودمان آکنده از گنج فضیلت است. با آن که مانند خاک راه بی‌ارزشیم، جام گیتی نما هستیم. [مقصود از جام گیتی‌نما، دل و وجود راز آشـنای شـاعر است، می‌گوید با آن که ما خاک راهی بیش نیستیم، اما دلی داریم که مانند جام گیتی‌نما، تمام اسرار عالم در آن آشکار می‌شود.]

۳ـ حضور در بارگاه دوست را هوشیارانه در می‌یابیم و از این روگویی در دریای یکتاپرستی هستیم و چون از این احساس دچار غرور شده‌ایم، غرق گناه هستیم!

۴ ـ هنگامی که دلبر بخت به ما رو آورد، ما همچون آینه‌ای هستیم که تصویر آن را باز می‌تابانیم، [بخت را به شاهدی مانند کرده که اگر عشوه و جلوه کند، بازتاب آن در وجود شاعر ـ مانند آینه ـ دیده می‌شود.]

۵ ـ ما، هر شب مراقب و نگاهبان تاج پادشاه بیدار بخت خود هستیم.

۶ ـ به پادشاه بگو، همنشینی و دوستی ما را غنیمت بشمار؛ زیرا هنگامی که تو در خوابی ما در جایگاه دیده‌بانی، بیدار و مراقب تو هستیم!

۷ ـ شاه منصور به خوبی آگاه است که ما هر کجا که با همت و تلاش خود روی آوریم.

۸ ـ دشمنان را در خون خود می‌غلتانیم و دوستان را به پیروزی می‌رسانیم! [کفن ساختن از خون برای دشمن، یعنی دشمن را در خون خود غلتاندن. گویی، خون، کفنی است که بر تن دشمن پوشانده شده. همچنین است قبای فتح بر تن دوستان پوشاندن.]

۹ ـ ما از تزویر و دورنگی به دوریم. مانند شیر سرخ و مانند افعی سیاه، یک‌رنگ هستیم! [یعنی همان‌گونه که شیر فقط سرخ رنگ و افعی فقط سیاه رنگ است، ما نیز یک‌رنگیم.]

۱۰ ـ دستور بده وامی را که خود آن را به عهده گرفته و به وامدار بودن خود اعتراف کرده‌ای و ما گواه و شاهد اعتراف تو بوده‌ایم، به ما بپردازند.

۳۸۲ـ آتش مهر

فاتحه‌ای چو آمدی بر سر خسته‌ای بخوان　　لب بگشا که می‌دهد لعل لبت به مرده جان
آن که به پرسش آمد و فاتحه خواند و می‌رود　　گو نفسی که روح را می‌کنم از پی‌اش روان
ای که طبیب خسته‌ای روی زبانِ من ببین　　کاین دم و دودِ سینه‌ام بار دل است بر زبان
گرچه تب استخوانِ من کرد ز مهر گرم و رفت　　همچو تبم نمی‌رود آتشِ مهر از استخوان
حالِ دلم ز خالِ تو هست در آتشش وطن　　چِسمم از آن دو چشمِ تو خسته شده‌ست وناتوان
باز نشان حرارتم ز آبِ دو دیده و ببین　　نبضِ مرا که می‌دهد هیچ ز زندگی نشان؟
آن که مدام شیشه‌ام از پیِ عیش داده است　　شیشه‌ام از چه می‌برد پیش طبیب هر زمان

حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربتم
ترک طبیب کن بیا نسخه‌ی شربتم بخوان

۱ ـ هنگامی که به دیدار من بیمار آمدی، برایم فاتحه‌ای بخوان. لب برای سخن گفتن باز کن؛ زیرا که لب لعل‌گون تو به مرده جان می‌بخشد.[سخن تو ـ و بوسه‌ی تو ـ مرده را زنده می‌کند. مقصود از فاتحه، در این جا ورد و دعاست. یعنی حال که بر سر بیمار خود آمده‌ای، در حقش دعا کن و شفای او را از خدا بخواه!]

۲ ـ به کسی که برای پرسش حال من آمد و دعا کرد و اکنون می‌رود بگو: لحظه‌ای درنگ کند تا جانم را در پی او روان کنم. [یعنی به عنوان سپاس، جانم را فدایش کنم!]

۳ـ ای کسی که طبیب من بیمار هستی، روی زبان من بنگر که چگونه آه دلم بر روی زبانم بار بسته است! [یک نشانه‌ی بیماری، بار خاصی است که بر روی زبان بیمار می‌نشیند. باتوجه به این موضوع، می‌گوید: این باری که بر روی زبانم نشسته، از آه سینه‌ی من است!]

۴ ـ گرچه تب بیماری ـ از روی محبت! ـ استخوان مرا گرم کرد و رفت؛ اما آتش عشق تو از وجود من، از استخوان من، بیرون نمی‌رود. [می‌گوید: برخلاف تب بیماری که پس از مدتی از وجودم رفت، تب و آتش عشق تو هرگز از وجودم نمی‌رود. در غزلی دیگر گفته است:

هرگزم نقش تو از لوح دل و جان نرود　　هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود!
آن چنان مهر توام در دل و جان جای گرفت　　که گرم سر برود از دل و از جان نرود!]

۵ ـ اکنون دل من از آتش عشق، مانند خال چهره‌ی تو، در آتش جا گرفته است! و جسمم از تأثیر چشمان بیمار تو، خسته و ناتوان شده است. [نسخه‌ی قزوینی در مصراع دوم «چشمم» ضبط کرده که

چندان مناسب به نظر نمی‌رسد. متن براساس نسخه‌ی خانلری است. شاعر دل سوخته‌ی خود را به خال و چهره‌ی معشوق را ـ که خال در آن نشسته ـ به آتش مانند کرده است!]

۶ ـ با اشک چشمان خود، تب و حرارت سوزان وجودم را فرو بنشان و نبضم را بگیر و ببین آیا نشانی از زندگی در آن هست؟

۷ ـ کسی که پیوسته شیشه‌ی شراب برای شادی من داده است، اکنون چرا شیشه‌ی آزمایش مرا نزد طبیب می‌برد؟

۸ ـ ای حافظ! شعر تو شربتی از آب زندگی به من بخشید. پس، اکنون هم از شعر خود شربتی به من بنوشان و طبیب را رها کن!

۳۸۳ ـ دُرج مَحبّت

چندان که گفتم غم با طبیبان درمان نکردند مسکین غریبان

آن گل که هر دم در دست بادی‌ست گو شرم بادش از عندلیبان

یا رب امان ده تا باز بیند چشم محبّان روی حبیبان

دُرجِ محبّت بر مُهر خود نیست یا رب مبادا کامِ رقیبان

ای منعم آخر بر خوانِ جودت تا چند باشیم از بی‌نصیبان

حافظ نگشتی شیدای گیتی

گر می‌شنیدی پندِ ادیبان

۱ ـ هر چه غم خود را به طبیبان باز گفتم، درد من غریب درمانده را درمان نکردند.

۲ ـ به آن گل که با وزش باد هر لحظه به سویی خم می‌شود بگو از بلبلان شرم کند. [گل را به سبب آن که با وزش باد به سویی خم می‌شود، اسیر دست باد ـ و به کنایه اسیر هوس خود ـ شمرده که موجب بی‌توجهی به بلبلان می‌شود که عاشق راستین او هستند. مقصود، گله‌ی عاشق از معشوق بی‌وفاست!]

۳ ـ یارب! مهلت و امان بده تا چشم عاشقان، روی معشوقه‌ها را ببینند!

۴ ـ صندوقچه‌ی عشق و محبت مُهر همیشگی خود را ندارد! خدایا مبادا که رقیبان به آرزوی خود رسیده (و مُهر عشق را شکسته باشند!) [محبت را به صندوقچه‌ای مانند کرده که مُهرِ وفاداری بر آن

خورده اما اکنون از آن مهر نشانی نیست. بنابراین دعا می‌کند که مبادا کار به کام رقیبان شده باشد!]

۵ ـ ای توانگر! تا کی باید از خوان بخشش تو بی‌بهره باشیم؟

۶ ـ ای حافظ! اگر پند ادیبان ـ آموزگاران ادب ـ را می‌شنیدی، این گونه به شیدایی در جهان مشهور نمی‌شدی! [این گونه سرگشته و شیدا نمی‌شدی!]

۳۸۴ ـ ای نور چشم مستان

می‌سوزم از فراقت روی از جفا بگردان — هجران بلای ما شد یا رب بلا بگردان

مَهْ جلوه می‌نماید بر سبز خنگِ گردون — تا او به سر درآید، بر رَخش پا بگردان

مرغول را برافشان یعنی بـه رغـم سنبل — گردِ چمن بَخوری همچون صبا بگردان

یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست — در سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان

ای نور چشمِ مستان در عین انتظارم — چنگِ حزین و جامی بنواز یا بگردان

دوران همی نویسد بر عارضش خطی خوش — یا رب نوشته‌ی بد از یارِ ما بگردان

حافظ ز خوب رویان بختت جز این قدَر نیست
گر نیستت رضایی حکم قضا بگردان

۱ ـ از رنج جدائیت می‌سوزم، از جفا روی بگردان. جدایی بلای جان ما شده است! یارب بلا را از ما بازگردان.

۲ ـ ماه در پهنه‌ی سبزگون آسمان جلوه‌گری می‌کند. تو بر اسب بنشین و جلوه‌گر شو تا او با سر بر زمین افتد. [یعنی جلوه‌ی تو او را از رونق بیندازد. رخش در مفهوم عام اسب به کار رفته است.]

۳ـ گیسوان پُرچین خود را افشان کن و به کوری چشم سنبل، بوی خوش گیسویت را مانند باد صبا در چمن پراکنده ساز.

۴ ـ برای غارت عقل و دین، سرمست و شادمان از خانه بیرون آی؛ کلاه خود را کج بگذار و جامه‌ای دیگر بر تن کن. [یعنی با کلاه شکسته و جامه‌ای زیبا بیرون بخرام تا عقل و دل و دین، همه را بربایی. کلاه یا گوشه‌ی کلاه شکستن، رسم شیک پوشی و ناز و تفاخر بوده است.]

۵ ـ ای روشنی بخش چشم مستان عاشق! در اوج انتظارم ـ یا چنگ را به آهنگی حزین و دل‌نشین بنواز یا جام شرابی به گردش درآور!

۶ ـ گردش روزگار، خط خوشی بر عارض او می‌نشاند. یارب، سرنوشت بد و ناگوار را از یار ما بازگردان.

۷ ـ ای حافظ، بخت و بهره‌ی تو، از وصال خوب رویان بیش از این نیست. اگر بر این نصیب راضی نیستی، سرنوشت را تغییر بده!

۳۸۵ کوکبِ رَخشان

یا رب آن آهوی مشکین به ختن باز رسان — وآن سهی سروِ خرامان به چمن باز رسان

دل آزرده‌ی ما را به نسیمی بنواز — یعنی آن جانِ ز تن رفته به تن باز رسان

ماه و خورشید به منزل چو به امرِ تو رسند — یار مهرویِ مرا نیز به من باز رسان

دیده‌ها در طلب لعل یمانی خون شد — یا رب آن کوکب رخشان به یمن باز رسان

برو ای طایرِ میمونِ همایون آثار — پیش عنقا سخنِ زاغ و زغن باز رسان

سخن این است که ما بی‌تو نخواهیم حیات — بشنو ای پیکِ خبرگیر و سخن باز رسان

آن که بودی وطنش دیده‌ی حافظ یا رب
به مرادش ز غریبی به وطن باز رسان

۱ ـ یارب! آن آهوی مشک را به سرزمین خود، خُتن و آن سرو خرامان بلند قامت را به چمن ـ اقامتگاه خود ـ برسان. [آهوی مشکین و سهی سرو خرامان، هر دو استعاره از معشوق و بنابراین چمن و خُتن استعاره از زیستگاه و زادگاه اوست. می‌گوید: پروردگارا، معشوق ما را ـ که چون آهوی مشک و مانند سرو خرامان است ـ به زادگاهش برگردان!]

۲ ـ با نسیمِ لطفی خاطر آزرده‌ی ما را نوازش کن؛ یعنی آن دلبر را که از بر ما رفته ـ و مانند جانی است که از تن رفته باشد! ـ به من برسان.

۳ ـ چون ماه و خورشید به فرمان تو به مقصد خود می‌رسند، دلبر زیبای مرا هم، تو به من برسان.

۴ ـ چشمانم در آرزوی دیدن او خونین شده است. یارب او را ـ که مانند ستاره‌ی یمانی درخشان و زیباست ـ به من برسان. [لعل یمانی نیز استعاره از معشوق است.]

۵ ـ ای پرنده‌ی خجسته‌ای که نشانه‌های مبارکی در تو پیداست، برو و پیام ما را به دلبر برسان. [عنقا استعاره از دلبر و زاغ و زغن استعاره از عاشقان حقیر و کوچک است. بااشاره به داستان معروف

منطق‌الطیر پیک را به پرنده (هُدهُد) مانند کرده و عاشقان را چون زاغ و زغن فرض کرده است.]

۶ ـ پیام ما این است که‌ای محبوب! ما بی تو زندگی را نمی‌خواهیم. ای پیکِ خبررسان، پیام را بشنو و آن را به دلبر برسان.

۷ ـ یارب! آن دلبر را ـ که در چشم حافظ جای دارد ـ مطابق آرزوی من، به وطن و سرزمین خود بازگردان. [در چشم جای داشتن (= وطن داشتن) کنایه از عزیز بودن است. در پایان آرزو می‌کند و از خدا می‌خواهد که دلبر عزیزش را به وطن باز گرداند.]

۳۸۶ ـ رندان بی سامان

خدا را کم‌نشین با خرقه‌پوشان / رخ از رندانِ بی‌سامان مپوشان
در این خرقه بسی آلودگی هست / خوشا وقتِ قبای می‌فروشان
در این صوفی‌وشان دَردی ندیدم / که صافی باد عیش دُردنوشان
تو نازک طبعی و طاقت نیاری / گرانی‌های مشتی دلق‌پوشان
چو مستم کرده‌ای مستور منشین / چو نوشم داده‌ای زهرم منوشان
بیا وز غبن این سالوسیان بین / صراحی خون‌دل و بربط خروشان
ز دل‌گرمیّ حافظ بر حذر باش
که دارد سینه‌ای چون دیگ جوشان

۱ ـ به خاطر خدا با صوفیانِ خرقه‌پوش کمتر همنشین شو و این قدر از ما رندان بی سر و سامان رو مگردان!

۲ ـ زیرا که در خرقه‌ی صوفیان ناخالصی بسیار است؛ خوشا به حال جامه‌ی رندان می‌فروش [که پاک از آلودگی هاست].

۳ ـ من در وجود این صوفی نمایان درد عشقی ندیدم! به راستی که شادی رندان دُردی‌نوش، خالص و پاک باد!

۴ ـ تو بسیار نازک طبع و زود رنجی و کج خلقی و سرسنگینی‌های خرقه پوشان را نمی‌توانی تحمل کنی.

۵ ـ اکنون که مرا مست کرده‌ای، خود را از چشم من مپوشان و از من مپرهیز! تو که باده‌ی نوشین

به من داده‌ای، زهر در کامم مریز.

۶ـ بیا و بنگر که از آسیب این ریاکاران، چگونه صراحی خونین‌دل و بربط در فریاد و خروش است! [شراب سرخ درون صراحی را به خون مانند کرده و به صراحی شخصیت بخشیده و آن را دل خون می‌بیند و صدای ساز بربط را هم فریاد و خروش او از ریاکاران فرض کرده است!]

۷ ـ از سوزِ دل حافظ برحذر باش! زیرا که سینه‌ی او چون دیگ در حال جوشیدن است.

۳۸۷ ـ خلوتگه خورشید

شاهِ شمشادقدان خسروِ شیرین‌دهنان — که به مژگان شکند قلب همه صف‌شکنان،

مست بگذشت و نظر بر منِ درویش انداخت — گفت ای چشم و چراغ همه شیرین‌سخنان،

تا کی از سیم و زرت کیسه‌تهی خواهد بود؟ — بنده‌ی من شو و برخور ز همه سیم‌تنان

کمتر از ذرّه نه‌ای پست مشو مهر بورز — تا به خلوتگهِ خورشید رسی چرخ‌زنان

بر جهان تکیه مکن ور قدحی می‌ داری — شادی زهره‌جبینان خور و نازک بدنان

پیرِ پیمانه‌کش من که روانش خوش باد — گفت پرهیز کن از صحبتِ پیمان‌شکنان

دامن دوست به دست آر و ز دشمن بگسل — مرد یزدان شو و فارغ گذر از اهرمنان

با صبا در چمن لاله سحر می‌گفتم — که شهیدانِ که‌اند این همه خونین کفنان؟

گفت حافظ من و تو محرم این راز نه‌ایم

از می لعل حکایت کن و شیرین‌دهنان

۱ ـ سالار خوش‌قامتان و سرور شیرین‌دهنان که با تیر مژگان خود قلب همه‌ی دلاوران صف‌شکن را تسخیر می‌کند.

۲ ـ مست از کنار ما گذشت، نگاهی به من درویش انداخت و گفت: ای چشم و چراغ همه‌ی شاعران شیرین سخن، [چشم و چراغ، به کنایه یعنی بسیار عزیز. بنابراین چشم و چراغ همه‌ی شیرین سخنان یعنی ای کسی که از همه‌ی شاعران عزیزتری یا عزیز همه‌ی شاعران خوش سخن هستی!]

۳ـ تا کی کیسه‌ات از سیم و زر خالی خواهد بود؟ بنده‌ی من باش تا از وجود همه‌ی سپیداندامان برخوردار شوی!

۴ ـ تو کمتر از ذره نیستی! پس مقام خود را دریاب و عشق بورز تا سرانجام چرخ زنان مانند ذرات به خورشید بپیوندی. [در این بیت، شاعر به مفهوم عرفانی وحدت وجود نظر دارد. می‌گوید: همچنان که ذرهٔ نور از خورشید سرچشمه می‌گیرد و در نهایت به آن سرچشمه باز می‌گردد، سالک نیز ذره‌ای از روح کل هستی و قطره‌ای از دریای آفرینش است؛ اگر این مقام خود را دریابد و قدم در راه تکامل بگذارد، سرانجام به منشاء هستی یعنی خداوند می‌پیوندد. پس او را به شناخت مقام خود و تنزل نکردن از مقام انسانی فرا می‌خواند و بشارت می‌دهد که سرانجام به خدا خواهد رسید. بیت معروف عبرت نائینی در همین معنی است که:

چون نور که از مهر جدا هست و جدا نیست　　عالم همه آیات خدا هست و خدا نیست.]

۵ ـ به دنیا اعتماد مکن و اگر شراب می‌نوشی، برای شادی زیبارویان و نازک اندامان بنوش!

۶ ـ پیر پیمانه نوش من ـ که روحش شاد باد! ـ گفت: از همنشینی با پیمان شکنان پرهیز کن.

۷ ـ به دوست پناه ببر و از دشمن فاصله بگیر و قطع رابطه کن، مرد خدا باش و با آسودگی از کنار شیطان بگذر! [یعنی اگر مرد راه حق باشی خطری از جانب شیطان متوجه تو نخواهد بود و می‌توانی آسوده خاطر بگذری!]

۸ ـ سحرگاهان، در باغ لاله به باد صبا می‌گفتم که: این لاله‌ها ـ که رمز و نماد شهیدان خونین کفن هستند ـ به راستی شهیدان کیستند؟

۹ ـ باد صبا پاسخ داد که حافظ: من و تو محرم این راز نیستیم! تو از شراب لعل‌گون و زیبارویان شیرین دهن سخن بگو! [موضوعی که آشنای توست!]

۳۸۸ ـ عروس غُنچه

بهار و گل طرب‌انگیز گشت و توبه‌شکن　　به شادی رخِ گل بیخِ غم ز دل برکن
رسید باد صبا، غنچه در هواداری　　ز خود برون شد و، بر خود درید پیراهن
طریق صدق بیاموز از آبِ صافی‌دل　　به راستی طلب آزادگی ز سروِ چمن
ز دستبردِ صبا گِردِ گُل کُلاله نگر　　شکنج گیسوی سنبل ببین به روی سمن
عروس غنچه رسید از حرم به طالعِ سعد　　بعینه دل و دین می‌برد به وجه حسن
صفیر بلبل شوریده و نفیر هزار　　برای وصل گل آمد برون ز بیت حَزَن
حدیثِ صحبتِ خوبان و جام باده بگو
به قول حافظ و فتویِ پیرِ صاحب‌فن

۱ ـ بهار و گل شادی‌انگیز و توبه شکن شد. پس تو نیز برای شادی روی گل ریشه‌ی غم را از دل برکن.

۲ ـ با فرا رسیدن باد صبا، غنچه به نشانه‌ی هواداری از آن، از خود بی خود شد و پیراهن خود را بر تن درید! [هم به باد صبا و هم به غنچه شخصیت بخشیده و صفت انسانی به آن‌ها نسبت داده است. پیراهن دریدن گُل، کنایه از شکوفا شدن گل است.]

۳ـ راه راستی را از آب صاف و پاک بیاموز و آزادگی را از رویِ راستی از سروی که در چمن روییده طلب کن (و بیاموز!)

۴ ـ به برگ‌های در هم پیچیده‌ی گل و به پیچ و تاب برگ‌های گل سنبل بر روی گل یاس ـ که هر دو شاهکار باد صباست ـ بنگر. [کُلاله‌ی گل، تشبیه فشردگی برگ‌های گل به موی در هم پیچیده و بافته است و در مصراع دوم نیز به سنبل شخصیت بخشیده و برگ‌های آن را مانند گیسوی پرچین و شکن به شمار آورده است.]

۵ ـ غنچه، درست مانند عروسی که در لحظه‌ای نیکو از خانه بیرون آمده و با چهره‌ی زیبایِ خود، دل و دین می‌رباید ـ شکوفا شد. [بِعینِه، دقیقاً مانند او، درست مانند او. ضمیر در بِعینِهِ اشباع شده تلفظ می‌شود (بعینهی)]

۶ ـ به امید دیدار گل، بلبلان و هزاران از اندوه‌خانه‌ی زمستان بیرون آمدند و نغمه و فریاد سر دادند.

۷ ـ (درچنین فصل و موقعیتی) به قول حافظ و فتوای پیر آگاه، از زیبارویان و جام شراب سخن بگو.

۳۸۹ـ آه جگر سوز

چو گُل هر دم به بویت جامه در تن — کنم چاک از گریبان تا به دامن

تنت را دید گُل گویی که در باغ — چو مستان جامه را بدرید بر تن

من از دست غمت مشکل بَرَم جان — ولی دل را تو آسان بردی از من

به قول دشمنان برگشتی از دوست — نگردد هیچ کس با دوست دشمن

تنت در جامه چون در جامِ باده — دلت در سینه چون در سیم آهن

ببار ای شمع، اشک از چشم خونین — که شد سوزِ دلت بر خلق روشن

مکن کز سینه‌ام آهِ جگر سوز برآید همچو دود از راهِ روزن
دلم را مشکن و در پا مینداز که دارد در سرِ زلف تو مسکن
چو دل در زلف تو بسته‌ست حافظ
بدین‌سان کارِ او در پا میفکن

۱ ـ در آرزوی دیدن تو، هر لحظه مانند گل جامه‌ی خود را از گریبان تا به دامن چاک می‌زنم. [جامه دریدن گل، کنایه از شکوفا شدن آن است. شاعر شدت هیجان خود را از اشتیاق دیدار دوست با تعبیر کنایی جامه بر تن دریدن از گریبان تا به دامن، باز گفته است.]

۲ ـ گل، گویی تن لطیف تو را دید و در باغ (از شدت رشک) مانند مستان جامه بر تن خود درید. (شکوفا شد.) [به گل شخصیت انسانی بخشیده است.]

۳ـ من، به سختی می‌توانم از غم عشق تو رها شوم اما تو به آسانی دلم را بردی!

۴ ـ به گفته‌ی دشمنان از دوست برگشتی! در حالی که هیچ کس با دوست خود، دشمن نمی‌شود.

۵ ـ تن تو در میان جامه، مانند شراب در جام، دیده می‌شود، اما دل تو در سینه‌ی سپیدت، مانند آهنِ سخت در میان نقره است.

۶ ـ ای شمع! اشک خونین از چشم خود ببار؛ زیرا که راز دلت بر همگان آشکار شده است. [به شمع شخصیت بخشیده. سوختن شمع را نشانه‌ی سوز دل او بر اثر عشق دانسته و فرو ریختن موم شمع را اشک شمع فرض کرده است.]

۷ ـ کاری مکن که آه جگر سوز من ـ مانند دودی که از روزن بیرون می‌آید ـ از سینه‌ام بیرون آید! [زیرا که در آن صورت، آهِ آتشینم دامن تو را خواهد گرفت!]

۸ ـ دلم را ـ که در حلقه‌ی گیسوی تو جا گرفته است ـ مشکن و خوار مکن! [در پا مینداز، یعنی پامال مکن، خوار و بی مقدار مکن. مقصود آن است که: با من که دل بسته‌ی توام جفا مکن و دلم را مشکن!]

۹ ـ اکنون که دل حافظ گرفتار حلقه‌ی گیسوی توست، این گونه او را خوار و احساسات او را پامال مکن! [درپا افکندن، کنایه است از خوار و زبون کردن.]

۳۹۰ـ درخت عدل

افسرِ سلطانِ گل پیدا شد از طرفِ چمن
مقدمش یا رب مبارک باد بر سرو و سمن

خوش به جای خویشتن بود این نشستِ خسروی
تا نشیند هر کسی اکنون به جای خویشتن

خاتمِ جم را بشارت ده به حسنِ خاتمت
کاِسم اعظم کرد از او کوتاه دست اهرمن

تا ابد معمور باد این خانه کز خاکِ درش
هر نفس با بوی رحمان می‌وزد بادِ یمن

شوکتِ پورِ پشنگ و تیغِ عالمگیرِ او
در همه شهنامه‌ها شد داستانِ انجمن

خنگِ چوگانیِ چرخت رام شد در زیر زین
شهسوار چون به میدان آمدی گویی بزن

جویبار ملک را آب روان شمشیر توست
تو درختِ عدل بنشان، بیخ بدخواهان بکن

بعد از این نشگفت اگر با نکهت خُلقِ خوشت
خیزد از صحرای ایذج نافه‌ی مشکِ ختن

گوشه‌گیران انتظارِ جلوه‌ای خوش می‌کنند
برشکن طرف کلاه و، بُرقع از رخ برفکن

مشورت با عقل کردم،گفت: حافظ مِیْ بنوش
ساقیا مِیْ ده به قول مستشار مؤتمن!

ای صبا بر ساقیِ بزم اتابک عرضه دار
تا از آن جامِ زرافشان جرعه‌ای بخشد به من

۱ ـ تاج سلطان گل، از سوی چمن پیدا شد. یارب آمدن او بر سرو و سَمن مبارک باد. [گل، هرگاه که به تنهایی به کار می‌رود، معمولاً مطلق گل سرخ است. گل سرخ را شاعر به سلطانی صاحب تاج مانند کرده است.]

۲ ـ این جلوس شاهانه بسیار به جا و شایسته بود. اکنون هر کسی در جایگاه واقعی و شایسته‌ی خود قرار گرفته است.

۳ـ به نگین سلیمانی مژده‌ی نیک فرجامی بده. زیرا که اسم اعظم، دست دیو را از آن کوتاه کرده است. [بااشاره به داستان گم شدن نگین سلیمان و افتادن آن به دست دیو و سرانجام پیدا شدن آن به یاری اسم اعظم ـ که فقط سلیمان از آن آگاه بود ـ ظاهراً از پایان یافتن یک حکومت نامطلوب و بر تخت نشستن پادشاهی عادل سخن در میان است.]

۴ ـ این خانه تا ابد آبادان باد؛ زیرا که از خاک در آن هر لحظه باد یمانی ـ آکنده از بوی لطف رحمانی ـ می‌وزد. [اشاره دارد به حدیث نبوی درباره‌ی اُویس قَرْنی که پیامبر اسلام را ندیده ایمان آورد و حضرت درباره‌ی او فرمودند: من بوی خدای رحمان را از قَرَن می‌شنوم.]

۵ ـ شوکت پورپشنگ و شمشیر جهانگیر او، در همه‌ی شاهنامه‌ها نوشته و نقل انجمن‌ها شده

است. [یااشاره به پورپشنگِ اساطیری، یعنی افراسیاب، فرزند پشنگ، فرمانروای توران زمین، مقصود شاعر اتابک پشنگ بن سلغرشاه، والی سرزمین کردستان در زمان حکومت امیر مبارزالدین است. به طور غیرمستقیم می‌گوید که این اتابک، همانند افراسیاب شاهنامه مشهور عالم و سخن او نقل مجالس و انجمن‌هاست.]

۶ـ آسمان ـ مانند یک اسب چوگانی ـ رام تو شده و تو بر زین آن نشسته‌ای؛ ای سوارکار ماهر، به خوشی وارد میدان شو و گویی بزن. [یعنی مطابق میل خود وارد عمل شو. آسمان را به اسبی چوگانی (یعنی تربیت یافته برای بازی چوگان) مانند کرده و پادشاه را به شهسواری که بر زین آن اسب نشسته، و زندگی را به میدانی که او باید در آن گوی بزند و چوگان بازی کند. حاصل سخن این است که روزگار زیر فرمان توست.]

۷ ـ شمشیر تو مانند آب جاری در جویبار این سرزمین است. به کمک شمشیر خود ـ در جویبار مملکت ـ درخت عدالت بنشان و ریشه‌ی دشمنان را بر کن. [سرزمین را به جویبار، شمشیر پادشاه را به آب جویبار مانند کرده و عدالت را به درختی که از این آب تغذیه می‌کند. مقصود آن است که تو به نیروی شمشیر، دشمنان را نابود و در کشور عدالت را برقرار کن.]

۸ ـ جای شگفتی نیست که پس از این، براثر خُلق نیکویت، از صحرای «ایذج» بوی خوش مشک ختن به مشام برسد. [خلق خوش پادشاه را به بوی خوش مشک مانند کرده که صحرای «ایذج» را فرا می‌گیرد. «ایذج»، یا «ایذه» پایتخت اتابکان لرستان در زمان حکومت آل مظفر بوده است.]

۹ ـ گوشه گیران، انتظار دارند که تو خوش جلوه کنی؛ پس گوشه‌ی کلاه را بشکن و نقاب از چهره برگیر و جلوه‌گر شو. [مقصود از طرف کلاه شکستن، آراسته و نازان جلوه‌گر شدن است.]

۱۰ ـ با عقل مشورت کردم (که چه باید کرد؟) گفت: ای حافظ شراب بنوش! پس ای ساقی، مطابق نظر مشاور مورد اعتماد – یعنی عقل ـ شراب بده!

۱۱ ـ ای باد صبا این پیام را به ساقی مجلسِ اتابک برسان که از آن جام طلایی پادشاه جرعه‌ای نیز بر ما بیفشاند.

۳۹۱ ـ پند مُقلّد مَنیوش!

خوش‌تر از فکرِ می و جام چه خواهد بودن؟	تا ببینم که سرانجام چه خواهد بودن!
غمِ دل چند توان خورد که ایّام نماند؟	گو نه دل باش و نه ایّام چه خواهد بودن

مرغِ کم حوصله راگو غمِ خود خور، که بر او — رحمِ آن کس که نهد دام چه خواهد بودن؟

باده خور، غم مخور و پندِ مُقلّد منیوش — اعتبارِ سخن عام چه خواهد بودن؟

دست رنجِ تو همان بِهْ که شود صرف به کام — دانی آخر که به ناکام چه خواهد بودن

پیرِ می‌خانه همی خوانْد معمّایی دوش — از خطِ جام که فرجام چه خواهد بودن

بردم از ره دلِ حافظ به دف و چنگ وغزل
تا جزایِ من بدنام چه خواهد بودن!

۱ ـ به راستی خوش‌تر از فکر شراب و جام چیست؟ تاببینم که سرانجام کار چه خواهد بود.

۲ ـ تا کی باید غم دل را خورد در حالی که روزهای عمر به پایان می‌رسد؟ بگذار نه دل و نه روزگار باشد، مگر چه می‌شود؟

۳ـ به پرنده‌ی کم حوصله و ناتوان بگو به فکر رهایی خود باشد؛ زیرا کسی که برای شکار او دام نهاده، چه ترحمی به حالش خواهد کرد؟ [یعنی هرگز به حال او رحمی نخواهد کرد.]

۴ ـ شراب بنوش و غم مخور و پند افراد مقلّد را گوش مکن! آخر سخن مردم نادان (که استقلال فکری ندارند و از دیگران تقلید می‌کنند) چه ارزش و اعتباری خواهد داشت؟

۵ ـ بهتر آن است که دست رنج تو، مطابق میل و آرزوی خودت خرج شود. می‌دانی که سرانجام ـ ناگزیر و برخلاف آرزوی ما ـ چه پیش خواهد آمد؟

۶ ـ دیشب پیر می‌خانه به کمک خطوط جام معمایی را کشف و اعلام کرد که سرانجام ما چگونه خواهد بود. [مطابق روایات افسانه‌ای، برگرد جام جمشید، هفت خط کشیده شده بوده و هر می‌گساری، بسته به ظرفیت خود تا یکی از آن خطوط می‌توانسته است بنوشد. و اما معمایی که پیر می‌خانه کشف کرده، در واقع سرانجام جمشید است که ناگزیر همگان مشمول آن خواهند شد و دست از جهان خواهند کشید.]

۷ ـ با آوای دف و چنگ و غزل، دل حافظ را منحرف و او را از تقوا و پرهیزکاری دور کردم! باید دید که کیفر من گنه کار چه خواهد بود!

۳۹۲- راز نهفته گفتن

دانی که چیست دولت؟ دیدارِ یار دیدن / در کوی او گدایی بر خسروی گزیدن!
از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن / از دوستانِ جانی مشکل توان بریدن
خواهم شدن به بستان چون غنچه با دلِ تنگ / و آن جا به نیک نامی پیراهنی دریدن
گه چون نسیم با گل رازِ نهفته گفتن / گه سرّ عشق بازی از بلبلان شنیدن
بوسیدن لبِ یار اوّل ز دست مگذار / کاخر ملول گردی از دست و لب گزیدن
فرصت شمار صحبت کز این دو راهه منزل / چون بگذریم دیگر نتوان به هم رسیدن

گویی برفت حافظ از یادِ شاه یحیی
یا رب به یادش آور درویش پروریدن

۱ ـ می‌دانی نیک بختی چیست؟ دیدار یار و در کوی او گدایی را بر پادشاهی ترجیح دادن.[نیک بختی این است که به دیدار یار برسی و به پاس این توفیق گدایی در کوی یار را بر پادشاهی ترجیح دهی.]

۲ ـ از جان خودگذشتن آسان است! اما از دوستان راستین و صمیمی به سختی می‌توان جدا شد و قطع ارتباط کرد.

۳ـ می‌خواهم با دل‌تنگی به باغ و بوستان بروم و در آن جا مانند غنچه با نیک‌نامی و سرافرازی پیراهن بدرم.[تا از این دل‌تنگی رها شوم. رابطه‌ی دلِ تنگ و غنچه و فشردگی گل برگ‌های آن است، رها شدن از دل تنگی را به شکوفا شدن غنچه مانند کرده است.]

۴ ـ(تا در باغ) گاهی مانند نسیم از رازهای پنهان با گل سخن بگوییم وگاهی راز عشق بازی را از زبان بلبلان بشنوم.

۵ ـ از آغاز لحظه‌ی دیدار، بوسیدن لب یار را فراموش مکن؛ زیرا که در غیر این صورت، در پایان از گزیدن دست و لب خود(یعنی اظهار پشیمانی) خسته و آزرده خواهی شد.

۶ ـ همنشینی با دوستان را مغتنم بشمار؛ زیرا هنگامی که از این منزلگاه دو راهه بگذریم، دیگر هرگز به هم نخواهیم رسید. [دو راهه منزل، کنایه از دنیاست. منزلگاه و اقامتگاه موقتی که یک راهش ماندن و راه دیگر رفتن و جدایی است، یا یک راهش آمدن و راه دیگر آن رفتن است.]

۷ ـ گویی شاه یحیی حافظ را از یاد برده است! خدایا توجه به درویشان و پروردن آنان را به یادش بیاور. [نسخه‌ی خانلری و عیوضی به جای شاه یحیی، شاه منصور ضبط کرده است. ظاهراً هر دو پادشاه ممدوح شاعر بوده‌اند و بنابراین، تفاوت چندانی بین دو ضبط نخواهد بود.]

۳۹۳ـ شُهره‌ی شهر

منم که شُهره‌ی شهرم به عشق ورزیدن / منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن
وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم / که در طریقتِ ما کافری‌ست رنجیدن
به پیرِ میکده گفتم که چیست راهِ نجات؟ / بخواست جام می و گفت: عیب پوشیدن!
مرادِ دل ز تماشایِ باغ عالم چیست؟ / به دستِ مردمِ چشم از رخ تو گل چیدن
به می‌پرستی از آن نقش خود زدم بر آب / که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن
به رحمت سر زلف تو واثقم ورنه / کشش چو نبود از آن سو، چه سود کوشیدن؟
عنان به میکده خواهیم تافت زین مجلس / که وعظِ بی‌عملان واجب است نشنید!
ز خطّ یار بیاموز مهر با رخ خوب / که گِردِ عارضِ خوبان خوش است گردیدن

مبوس جز لب ساقیّ و جام مِیْ حافظ
که دستِ زهدفروشان خطاست بوسیدن!

۱ ـ منم که در عشق ورزیدن شهره‌ی شهر هستم. منم که هرگز چشم خود را به «بد دیدن» نیالوده‌ام. [بد دیدن، دو معنا دارد: ۱) بدبین بودن، ۲) از روی شهوت و هوس و نگاه ناپاک به زیبایی‌ها و زیبارویان نگریستن.]

۲ ـ به عهد خودوفا و سرزنش را تحمل می‌کنیم و خوش هستیم (و از کسی آزرده نمی‌شویم)؛ زیرا که در مرام ما رنجیدن، نشانه‌ی کفر است.

۳ـ به پیر میکده گفتم: راه نجات و رستگاری کدام است؟ جام شرابی خواست و سپس گفت: رستگاری و در عیب پوشی است.

۴ ـ مقصود دل از تماشای زیبایی‌های باغ جهان چیست؟ مقصد و مقصود این است که به وسیله‌ی مردمک چشم از دیدن چهره‌ی زیبای تو لذّت ببریم. [گل چیدن، کنایه از بهره‌مندی و لذت بردن است. از جهت تصویرسازی، شاعر دنیا را به باغی پر گل مانند کرده و به مردمک چشم شخصیت و امکان بخشیده است که با دست خود از این باغ گل بچیند. اما به لحاظ تفکرات فلسفی و عرفانی به یک اصل مهم اشاره دارد و آن درک زیبایی‌ها و لذت بردن از آن است و این مهم در کلیت یک جامعه زمانی حاصل می‌شود که افراد از آب و گل دل بستگی‌های حقیر مادی بیرون آمده و دید هنری و زیباپرستی یافته باشند. باتوجه به این که از دید عرفا ـ همان طور که پیش‌تر گفتیم ـ زیبایی‌های عالم، همه جلوه‌ای از جمال محبوب ازلی است، پس، مقصود نهایی از دیدن چهره‌ی یار و لذت بُردن از آن، درک جمال آن جمیل مطلق است.]

۵ـ با می‌پرستی و شراب نوشی، از آن رو نقش هستی خود را بر آب زدم (یعنی خود را محو کردم و از خود بی خود شدم) که خود پرستی را از بین ببرم. [نقش برآب زدن، در مفهوم واقعی خود، یعنی نقش و تصویر را شستن و پاک کردن به کار رفته است. در مصراع دوم خود پرستیدن به نقشی و تصویری مانند شده که شاعر می‌خواهد آن را ویران کند و از بین ببرد.]

۶ـ من به لطف و بخشش تو اطمینان و امید کامل دارم؛ وگرنه، بدون کششی از جانب معشوق، کوشیدن ما چه سود دارد؟ [از آن رو رحمت و لطف معشوق را به سر زلف او نسبت داده که گیسوی یار مانند رشته و ریسمانی است محکم که می‌توان به آن چنگ زد.]

۷ـ از این مجلس (مجلس) به سوی میکده باز می‌گردیم؛ زیرا به پند واعظانی که اهل عمل نیستند نباید گوش کرد. [گوش نکردن پند آنان واجب است!]

۸ـ مهر ورزیدن با چهره‌ی زیبا را از خط عارض یار بیاموز؛ زیرا که گرد چهره‌ی خوبان گردیدن، بسیار نیکوست. [می‌گوید: به خط عارض یار بنگر که چگونه گرد چهره‌ی یار را پوشانده است. گویی گرد چهره‌ی او می‌گردد. و از گرد چهره گردیدن، مجازاً قربان صدقه رفتن و فدا شدن را اراده کرده است. پس فدای روی زیبا شدن، یعنی به چهره‌ی زیبا عشق ورزیدن را از خط عارض یار بیاموز.]

۹ـ ای حافظ، بوسیدن دست زهد فروشان خطاست! بنابراین به جز لب ساقی و لب جام شراب، چیزی را مبوس! [زهدفروشان، یعنی عابدان و زاهدانی که به زهد خود افتخار می‌کنند و آن را به رخ دیگران می‌کشند. زاهدان ریایی.]

۳۹۴ـ چشمه سار حسن

ای رویِ ماه منظرِ تو نوبهارِ حُسن — خال و خطِ تو مرکزِ حُسن و مدارِ حُسن

در چشمِ پرخمارِ تو پنهان فنون سحر — در زلفِ بی‌قرارِ تو پیدا قرارِ حُسن

ماهی نتافت همچو تو از بُرجِ نیکویی — سروی نخاست چون قدت از جویبارِ حُسن

خرّم شد از ملاحتِ تو عهدِ دلبری — فرّخ شد از لطافتِ تو روزگارِ حُسن

از دام زلف و دانه‌ی خالِ تو در جهان — یک مرغ دل نماند نگشته شکارِ حُسن

دایم به لطف، دایه‌ی طبع از میانِ جان — می‌پرورد به ناز، تو را در کنارِ حُسن

گِردِ لبت بنفشه از آن تازه و تر است — کآب حیات می‌خورد از چشمه‌سارِ حُسن

حافظ طمع برید که بیند نظیر تو
دیّار نیست جز رُخت اندر دیار حسن

۱ ـ ای دلبری که چهره‌ی ماه تو، سرآغاز بهار زیبایی است؛ خال تو مرکز و خط عارض تو، مدار دایره‌ی زیبایی است. [توصیف، مبتنی بر سه تشبیه زیباست: چهره‌ی دلبر مانند ماه و سرآغاز بهار است. خال او در حلقه‌ی خط عارض، مانند مرکز و خط عذار او مانند مدار دایره است و دایره، خود، همان حسن و زیبایی است.]

۲ ـ در چشم پر خمار تو، فنون جادوگری پنهان است و زلف پریشان تو موجب آرامش و قرار زیبایی است. [زیبایی مانند انسانی است که از زلف بی‌قرار تو، آرام و قرار می‌یابد! در نسخه‌ی قزوینی به جای فنون، فسون ضبط شده است.]

۳ـ از برج زیبایی، ماهی مانند تو هرگز ندرخشیده است و از کنار جویبار زیبایی سروی مانند قامت موزون تو نروییده است. [زیبایی را به یک برج آسمانی و چهره‌ی یار را به ماهی که از آن می‌تابد، و در مصراع دوم زیبایی را به جویباری و قامت یار را به سرو موزونی که از کنار آن روییده، مانند کرده است.]

۴ ـ دوران دلبری از جاذبه و لطف تو شاد و خرم و روزگار زیبایی از لطافت وجود تو خجسته و مبارک شده است.

۵ ـ هیچ دلی در جهان نیست که زیبایی تو، با دام زلف و دانه‌ی خالت آن را شکار نکرده باشد. [زلف یار به دام، خال او به دانه و زیبایی اش به یک شکارچی و نهایتاً دل‌ها، به پرنده‌ای اسیر در یک دام مانند شده است.]

۶ ـ طبیعت، مانند دایه‌ی مهربانی، پیوسته تو را با دل و جان در آغوش زیبایی پرورش می‌دهد. [یعنی طبیعت، هر روز زیبایی تو را افزون و آن را در وجود تو تثبیت می‌کند.]

۷ ـ خطِ بالای لب تو، از آن جهت مانند بنفشه‌ی تر و تازه است که پیوسته از چشمه سار زیبایی تو آب می‌نوشد. [زیبایی چهره‌ی یار را به چشمه‌سار و خط بالای لب او را به بنفشه‌ای مانند کرده که از آن چشمه‌سار آب می‌خورد. نسخه‌ی قزوینی به جای چشمه سار، جویبار ضبط کرده است.]

۸ ـ حافظ از این که نظیر تو را در جهان ببیند قطع امید کرد؛ به راستی که درجهانِ زیبایی، جز تو موجودی نیست. [زیبایی و حُسن، جهانی است که تنها موجود آن تو هستی. مقصود آن است که هیچ موجودی در جهان به زیبایی تو نیست!]

۳۹۵ ـ سُنبُل مُشکین

گُل‌برگ را زِ سنبل مُشکین نقاب کُن | یعنی که رخ بپوش و جهانی خراب کُن
بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را | چون شیشه‌های دیده‌ی ما پرگُلاب کُن
ایّامِ گُل چو عمر به رفتن شتاب کرد | ساقی به دورِ باده‌ی گل‌گون شتاب کُن
بگشا به شیوه نرگس پرخواب مست را | وز رشک، چشمِ نرگس رعنا به خواب کُن
بوی بنفشه بشنو و زلفِ نگار گیر | بنگر به رنگ لاله و عزم شراب کُن
ز آن جا که رسم و عادتِ عاشق کشیِ توست | با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کُن
همچون حباب دیده به روی قدح گشای | وین خانه را قیاس اساس از حباب کُن

حافظ وصال می‌طلبد از رهِ دعا
یا رب دعای خسته‌دلان مستجاب کُن

۱ ـ سنبُل مشکین را مانند نقاب بر روی برگ گل بیفشان؛ یعنی چهره‌ی خود را بپوشان و جهانی را ـ به سبب محرومیت از دیدار خود ـ ویران کن! [سُنبل، استعاره از زلف و گل‌برگ، استعاره از چهره‌ی یار است، یعنی چهره‌ی یار را به برگ گل و گیسوی او را به سنبل مانند کرده می‌گوید؛ با ریختن گیسوان سیاه بر روی چهره‌ی چون گلت، مردم را از دیدن چهره‌ی خود محروم و آنان را بی‌قرار کن!]

۲ ـ عرق چهره‌ات را بیفشان و با آن اطراف باغ و بوستان را پر از گلاب کن! همان گونه که شیشه‌ی چشمان ما نیز از گلاب پر است! [چهره‌ی معشوق را به سبب لطافت و خوش رنگی به گل و عرق روی آن را به گلاب مانند کرده است. از سوی دیگر چشمان عاشقان را به شیشه و اشک چشم عاشقان را به گلاب مانند کرده است.]

۳ـ چون روزهای زندگی گل نیز مانند عمر ما به شتاب می‌گذرد، ای ساقی، برای به گردش درآوردن جام باده شتاب کن!

۴ ـ چشمان خمار پر از خواب خود را با عشوه و ناز باز کن تا گلِ نرگسِ رعنا، ازشدت رشک، چشم خود را فرو بندد. [نرگس پر خواب، در مصراع اول استعاره از چشم خمار یار است.]

۵ ـ بااحساس کردن بوی بنفشه، گیسوی نگار را در دست بگیر و با نگاه کردن به گل لاله، آهنگ نوشیدن شراب کن. [بوی بنفشه عاشق را به یاد گیسوی یار و رنگ گل لاله او را به فکر شراب می‌اندازد.]

۶ـ همان گونه که روش و عادت عاشق کشی تو ایجاب می‌کند، با دشمنان ما شراب بنوش و شاد

باش و نسبت به ما خشم و خشونت پیش گیر! [در واقع گله و انتقاد از جفای یار به زبان طنز و طعنه است.]

۷ ـ مانند حباب شراب، چشم به جام شراب بدوز و پایه و اساس خانه‌ی دنیا را با حباب مقایسه کن! [حبابی را که بر روی شراب بسته شده، به چشم‌بازی مانند می‌کند که گویی بر جام شراب دوخته شده است. از این رو می‌گوید: تو نیز مانند حباب به جام شراب بنگر. خانه، در مصراع دوم استعاره از دنیاست و چون دنیافانی است، می‌گوید آن را با حباب (که تو خالی و کوتاه عمر است) مقایسه کن.]

۸ ـ حافظ از روی نیاز و با دعا به درگاه دوست، خواستار وصال و دیدار است. یارب، دعای عاشقان دل خسته را برآورده کن!

۳۹۶ ـ جام باده‌ی گل‌گون

صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن　　دورِ فلک درنگ ندارد شتاب کن

زان پیش‌تر که عالمِ فانی شود خراب　　ما را ز جامِ باده‌ی گل‌گون خراب کن

خورشیدِ مِی ز مشرقِ ساغر طلوع کرد　　گر برگِ عیش می‌طلبی ترکِ خواب کن

روزی که چرخ از گِلِ ما کوزه‌ها کند　　زنهار کاسه‌ی سرِ ما پر شراب کن

ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم　　با ما به جام باده‌ی صافی خطاب کن

کار صواب باده پرستی‌ست حافظا!
برخیز عزم جزم به کارِ صواب کن

۱ ـ ای ساقی، صبح است؛ پس جامی از شراب پر کن و چون روزگار، لحظه‌ای درنگ ندارد و عمر، شتابان می‌گذرد، تو نیز شتاب کن.

۲ ـ پیش از آن که این دنیای فانی، ویران شود و پایان یابد، ما را با یک جام شراب گل رنگ، مست و از خود بی‌خود کن.

۳ـ شراب مانند خورشیدی است که از مشرق جام طلوع کرده است، بنابراین گر ساز و برگ شادی می‌خواهی برخیز و خواب را رها کن. [شراب را به خورشید و جام را به مشرق ـ یعنی محل طلوع خورشید ـ مانند کرده است.]

۴ ـ روزی که گردش آسمان و روزگار، گِل وجود ما را به کوزه تبدیل کند، آگاه باش که کاسه‌ی سرما

را از شراب پر کنی!

۵ـ ما مرد زهد و توبه و لاف و گزاف صوفیانه نیستیم. با ما، از جام شراب صاف و زلال سخن بگو.

۶ـ ای حافظ! کار درست باده پرستی است! پس برخیز و عزم خود را برای انجام کار درست (یعنی شراب نوشیدن) جزم کن!

۳۹۷ـ ستاره‌ی شب هجران

ز در درآ و شبستانِ ما منوّر کن — هوای مجلسِ روحانیان معطّر کن

اگر فقیه، نصیحت کند که عشق مَباز — پیاله‌ای بدهش گو دماغ را تر کن!

به چشم و ابروی جانان سپرده‌ام دل و جان — بیا بیا و تماشای طاق و منظر کن

ستاره‌ی شبِ هجران نمی‌فشاند نور — به بامِ قصر برآ و چراغِ مَهْ برکن

بگو به خازنِ جنّت که خاکِ این مجلس — به تحفه بر سویِ فردوس و عود مجمر کن

از این مُزَوّجه و خرقه نیک در تنگم — به یک کرشمه‌ی صوفی‌وَشم قلندر کن

چو شاهدان چمن زیردست حُسنِ تواند — کرشمه بر سمن و جلوه بر صنوبر کن

فضولِ نفس حکایت بسی کند ساقی — تو کار خود مده از دست و مَیْ به ساغر کن

حجابِ دیده‌ی ادراک شد شعاع جمال — بیا و خرگهِ خورشید را منوّر کن

طمع به قندِ وصالِ تو حدِّ ما نبوَد — حوالتم به لب لعلِ همچو شکّر کن

لبِ پیاله ببوس آنگهی به مستان ده — بدین دقیقه دماغِ معاشران تر کن

پس از ملازمت عیش و عشقِ مهرویان
زکارها که کنی شعر حافظ از بر کن!

۱ ـ ای محبوب از در سرای من به درون بیا و شبستان ما را نورانی و هوای مجلس اهل معنا و صفا را عطرآگین کن.

۲ ـ اگر دانشمند دینی تو را نصیحت کند که عشق بازی مکن، جام شرابی به او بده و بگو که با نوشیدن شراب دماغ خود را تر کن. [دماغ را تر کردن، کنایه از شاد و با نشاط بودن است. یعنی خود را از این خشکی و عبوسی برهان و شادباش.]

۳ـ دل و جان خود را به چشم و ابروی جانان سپرده‌ام. بیا بیا و طاق ابروی یار و روزنه‌ی چشم او را

تماشا کن. [خم ابروی یار را به طاق و چشم یار را به روزنه و پنجره‌ای در زیر طاق مانند کرده می‌گوید: بیا و این طاق و پنجره‌ی زیبا را تماشا کن.]

۴ ـ ستاره‌ای که در شب هجران می‌تابد، نوری نمی‌افشاند؛ پس ای محبوب، بربالای قصر خود بیا و با چهره‌ی چون ماهت، شب تاریک ما را روشن کن.[چراغ مَه، استعاره از چهره‌ی زیبا و نورانی معشوق است.]

۵ ـ به فرشته‌ی نگهبان بهشت بگو که خاک مجلس ما را به عنوان تحفه به بهشت ببرد و آن را عود آتشدان کند. [یعنی خاک این مجلس روحانی ما مانند عود خوش بوست.]

۶ ـ از این کلاه و این خرقه‌ی صوفیانه سخت به تنگ آمده‌ام؛ ای محبوب با یک کرشمه‌ی صوفی‌کُش مرا به قلندری وارسته بدل کن. [یعنی با یک کرشمه حالت پرتزویر صوفیانه را در من بکش تا وارسته و یک‌رو شوم.]

۷ ـ چون همه‌ی زیبارویان تحت‌الشعاع زیبایی تو هستند، پس در برابر گل یاس ناز و کرشمه و در برابر صنوبر با قامت موزون خود جلوه‌گری کن.

۸ ـ ای ساقی، نفس فضول من داستان‌های بسیار سر می‌دهد، تو به نفس گوش مسپار! به کار خود بپرداز و همچنان شراب در جام بریز!

۹ ـ نور جمال تو چشم عقل و ادراک را خیره کرد. بیا و با فروغ زیبایی خود، سراپرده‌ی خورشید را نورانی کن. [یعنی زیبایی تو آن چنان خیره‌کننده است که نه تنها حجابی در برابر عقل و ادارک می‌کشد بلکه می‌تواند به خورشید نور ببخشد!]

۱۰ ـ امید دیدار شیرین و گوارای تو در حد و توان ما نیست. ما را به بوسه‌ای از لب لعل‌گون شکرین خود حواله کن. [وصال یار را به قند و لب شیرین او را به شکر مانند کرده می‌گوید: چون رسیدن به قند درتوان ما نیست، به شکر راضی هستیم!]

۱۱ ـ لب جام شراب را ببوس و آن گاه آن را به عاشقان خود بده و با این کار لطیف و ظریف، همنشینان خود را سرخوش و شادمان کن. [تردماغ کردن یا دماغ راتر کردن، یعنی موجبات شادی و آسودگی خاطر را فراهم آوردن و از دل تنگی رها کردن.]

۱۲ ـ پس از همراه شدن با عیش و شادمانی و عشق ورزی با زیبارویان، از جمله‌ی کارهای ضروری این است که شعر حافظ را از بر کنی!

۳۹۸ـ سازِ طرب

ای نور چشمِ من سخنی هست گوش کن
چون ساغرت پُر است بنوشان و نوش‌کن

در راهِ عشق وسوسه‌ی اهرمن بسی‌ست
پیش آی و گوشِ دل به پیامِ سروش کن

برگِ نوا تبه شد و سازِ طرب نماند
ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن

تسبیح و خرقه لذّتِ مستی نبخشدت
همّت در این عمل، طلب از میْ‌فروش کن

پیران سخن ز تجربه گویند گفتمت
هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن

بر هوشمند سلسله ننهاد دستِ عشق
خواهی که زلفِ یار کشی، ترک هوش کن

با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست
صد جان فدای یار نصیحت‌نیوش کن

ساقی که جامت از میِ صافی تهی مباد
چشم عنایتی به منِ دُردنوش کن

سرمست در قبایِ زرافشان چو بگذری
یک بوسه نذرِ حافظِ پشمینه‌پوش کن!

۱ ـ ای عزیز من، سخنی هست، آن را بشنو (سخن این است): هنگامی که جامت از شراب پر است، هم خود نوش جان کن و هم به دیگران بنوشان.

۲ ـ در راه عشق، وسوسه‌ی اهریمن بسیار است؛ پیش بیا و با دل و جان پیام فرشته‌ی غیبی را گوش کن.

۳ـ امکانات زندگی و ساز و برگ شادمانی همه نابود شد! ای چنگ به حال من ناله سر کن، و ای دف فریاد برآور.

۴ ـ تسبیح زهد و خرقه‌ی صوفیانه هرگز لذت مستی را بر تو نمی‌بخشد؛ در این باره دعا و توجه قلب می‌فروش را درخواست کن.

۵ ـ پیران براساس حاصل تجربیات خود سخن می‌گویند؛ فرزندم، امیدوارم که پیر شوی! پند مرا گوش کن.

۶ ـ عشق، هرگز بر پای هوشیاران زنجیر نمی‌نهد (یعنی هشیاران در دام عشق نمی‌افتند و عشق را در نمی‌یابند.) اگر می‌خواهی گیسوی یار را نوازش کنی (یعنی از عشق بهره‌مند شوی) هوشیاری را ترک کن و سرمست شو.

۷ ـ در برابر دوستان از جان و مال مضایقه نیست. جان خود را صد بار فدای یاری کن که نصیحت را گوش می‌کند.

۸- ای ساقی، که آرزو دارم جامت از شراب صاف هرگز تهی نباشد، از روی لطف و عنایت، به منِ دُردی‌نوش نظری بیفکن.

۹ ـ هنگامی که شاد و سرمست با جامه‌ی زرافشان می‌گذری، یک بوسه برای حافظ پشمینه پوش نذر کن!

۳۹۹ـ آهوانِ نظر

کرشمه‌ای کن و بازارِ ساحری بشکن / به غمزه رونق و ناموسِ سامری بشکن
به باد ده سر و دستارِ عالمی، یعنی / کلاه‌گوشه به آیین سروری بشکن
به زلف گوی که آیینِ دلبری بگذار / به غمزه گوی که قلب ستمگری بشکن
برون خرام و ببر گوی خوبی از همه کس / سزای حور بده رونقِ پری بشکن
به آهوانِ نظر شیرِ آفتاب بگیر / به ابروانِ دو تا قوسِ مشتری بشکن
چو عطر سای شود زلفِ سنبل از دمِ باد / تو قیمتش به سر زلفِ عنبری بشکن

چو عندلیب، فصاحت فروشد ای حافظ
تو قدر او به سخن گفتنِ دری بشکن

۱ ـ با ناز و کرشمه‌ی خود بازار جادوگری را از رونق بینداز و با اشاره‌ی چشم خود رواج کار و شهرت سامری را از میان ببر! [به ماجرای جادوگر سامری در غیاب موسی(ع) و ساختن گوساله‌ی طلایی و فریفتن مردم، اشاره دارد. مقصود آن است که ناز و کرشمه‌ی تو از جادوی جادوگران گیراتر و مؤثرتر است.]

۲ ـ سر و دستارِ همه‌ی مردم را در ازای شراب بده و به شیوه‌ی سروری و بزرگی کلاه‌گوشه‌ی خود را بشکن. [کلاه‌گوشه شکستن، کنایه از شیک پوشی و ناز و تفاخر است.]

۳ـ به گیسوی خود بگو که رسم سرکشی را رها کند و به ناز و غمزه ات بگو که قلب ستمگری و جفا را بشکند. [به تمام عناصر، گیسو، ناز و غمزه و ستمگری، شخصیت بخشیده است.]

۴ ـ با ناز بیرون بیا و درخوبی از همه کس پیشی بگیر؛ سزای حور را در کف او بگذار و رونق کار پری را بشکن. [یعنی با جلوه‌گری خود، حور و پری را از میدان حسن و دلبری بیرون کن.]

۵ ـ با آهوان نگاهت خورشید را شکار کن و با کمان ابروانت، کمان مشتری را بشکن و از اعتبار

بینداز. [نگاه معشوق را به سبب زیبایی به آهوی شیرشکار مانند کرده و آفتاب را به اعتبار آن که در برج اسد قرار می‌گیرد، شیر نامیده است. و مشتری، ستاره‌ای است که وقتی در برج قوس قرار می‌گیرد در اوج تابندگی است. بنابراین حاصل کلام این است که: با نگاه زیبا و درخشانت خورشید را و با ابروان کمانیت، ستاره‌ی مشتری را از رونق بینداز!]

۶ـ هنگامی که زلف سنبل با وزش باد به هر سو عطر می‌پراکند، تو با گیسوی عنبر بوی خود، قیمت آن را بشکن و آن را بی اعتبار کن!

۷ـ هنگامی که بلبل، فصاحت و شیوایی نغمه‌ی خود را به رخ می‌کشد، ای حافظ تو با سخن گفتن به زبان دری قدر و قیمت فصاحت بلبل را بشکن. [تا بیت ششم، مخاطب شاعر دلبر است و مفهوم کلی ابیات، ترجیح دادن فضیلت‌های معشوق بر سامری، حور، پری، خورشید، ستاره و سنبل است. در بیت هفتم خود را مخاطب قرار می‌دهد و فصاحت شعر و سخن خود را از نغمه‌ی دل‌نشین بلبل برتر می‌نهد.]

۴۰۰ـ محراب ابروی تو

بالا بلندِ عشوه‌گرِ نقش بازِ من — کوتاه کرد قصّه‌ی زهدِ درازِ من
دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم — با من چه کرد دیده‌ی معشوقه‌بازِ من؟
می‌ترسم از خرابی ایمان که می‌برد — محراب ابروی تو حضور نمازِ من
گفتم به دلقِ زرق بپوشم نشانِ عشق — غمّاز بود اشک و عیان کرد راز من
مست است یار و یادِ حریفان نمی‌کند — ذکرش به خیر ساقیِ مسکین‌نوازِ من
یا رب کی آن صبا بوزد کز نسیم آن — گردد شامه‌ی کرمش کارسازِ من
نقشی بر آب می‌زنم از گریه حالیا — تا کی شود قرینِ حقیقت مجازِ من
برخود چو شمع خنده‌زنان گریه می‌کنم — تا با تو سنگ دل چه کند سوز و سازِ من
زاهد چو از نماز تو کاری نمی‌رود — هم مستی شبانه و راز و نیازِ من

حافظ زگریه سوخت بگو حالش ای صبا
با شاهِ دوست‌پرورِ دشمن گدازِ من

۱ـ آن دلبر بالابلند و عشوه گر و فریبکار من، داستان زهد دراز مرا کوتاه کرد. [یعنی مرا که مدت‌ها زهد پیشه کرده بودم فریفت و من ترک زهد و تقوا کردم!]

۲ ـ ای دل، دیدی که پس از عمری زهدورزی و علم آموزی، در سر پیری، دیده‌ی معشوقه باز من با من چه کرد و چه بر سر من آورد. [یعنی چشم معشوقه باز، مرا به دام عشق زیبارویان افکند و زهد و علم مرا بر باد داد!]

۳ـ این گونه که محراب ابروان تو، حضور قلب مرا در نماز از بین می‌برد، بیم آن دارم که ایمانم هم ویران شود و بر باد رود.

۴ ـ با خود اندیشیدم که با جامه‌ی کبود صوفیانه، نشانه‌های عشق خود را پنهان مـی‌کنم؛ امـا اشک، افشاگر بود و راز عشق مرا آشکار کرد.

۵ ـ یار مست است و از حریفان و همدمان خود یادی نمی‌کند. یادش به خیر ساقی مسکین نواز من [که هرگز حریفان را فراموش نمی‌کرد!]

۶ ـ یارب! آن باد صبا کی می‌وزد که با بوی خوش کرم و بزرگواری دوست که با خود می‌آورد، چاره ساز کار من باشد؟

۷ ـ اکنون، گریه‌ی بیهوده و بی‌حاصلی سر می‌دهم تا ببینم تصورات باطل من کی به حقیقت می‌پیوندد؟ [نقش برآب زدن، به معنی کنایی کار بی‌حاصل کردن است. در عین حال در این غـزل خواجه و دیگر غزل هایی که این تعبیر را به کار برده، مفاهیم دیگری هم از آن برداشت می‌شود. از جمله آن که: اکنون با گریه کردن، نقش وجود خود را بر آب می‌زنم و وجود نفسانی خود را ویران می‌کنم تا روزی از این وجود مجازی، به حقیقت وجود خود و به حقیقت عشق دوست پی برم.]

۸ ـ مانند شمع، در عین خنده و شادی بر حال خود می‌گریم. باید دید که سوز و گـداز دل مـن سرانجام در تو سنگ دل چه اثر می‌کند. [شعله کشیدن شمع تصویری از خنده و آب شدن موم شمع کنایه از گریه‌ی اوست. و چون، این هر دو هم زمان انجام می‌گیرد، گریه و خنده‌ی شمع را توامان فرض می‌گیرد و آن گاه حال خود را که در سوز و گداز است و اشک می‌ریزد با حال شمع می‌سنجد.]

۹ ـ ای زاهد، چون از نماز تو کاری پیش نمی‌رود و نتیجه‌ای به دست نمی‌آید، باز هم مستی شبانه و راز و نیاز من بر زهد تو برتری دارد.

۱۰ ـ ای باد صبا! حافظ از شدت گریه سوخت! حال او را به پادشاه دوست‌پرور و دشمن‌سوز من بازگو کن.

۴۰۱ ـ بس حکایت‌های شیرین

چون شوم خاکِ رهش دامن بیفشاند زمن / ور بگویم دل بگردان رو بگرداند ز من!
روی رنگین را به هر کس می‌نماید همچوگُل / ور بگویم باز پوشان باز پوشاند ز من!
چشم خود راگفتم آخر یک نظر سیرش ببین / گفت می‌خواهی مگر تا جوی خون راند ز من؟
او به خونم تشنه و من بر لبش، تا چون شود / کام بستانم از او یا داد بستاند ز من؟
گرچو فرهادم به تلخی جان برآید باک نیست / بس حکایت‌های شیرین باز می‌ماند ز من
گر چو شمعش پیش میرم بر غمم خندان شود / ور برنجم خاطرِ نازک برنجاند ز من
دوستان جان داده‌ام بهر دهانش بنگرید / کاو به چیزی مختصر چون باز می‌ماند ز من

صبر کن حافظ، که‌گر زین دست باشد درس غم
عشق در هرگوشه‌ای افسانه‌ای خواند ز من

۱ ـ وقتی خاک راه او می‌شوم، از من دوری می‌کند و اگر به او بگویم دل خود را به سوی من بگردان، روی خود را از من می‌گرداند! [دامن افشاندن، کنایه از دست کشیدن و دور شدن است. اما شاعر به مفهوم حقیقی این تعبیر هم نظر دارد. می‌گوید: من وقتی خاکی می‌شوم در زیر قدم‌هایش، او دامن خود را می‌افشاند و خاک را دور می‌کند. دل گرداندن، یعنی احساسات خود را تغییر دادن. در این جا یعنی نسبت به عاشق توجه و از او دل جویی کردن.]

۲ ـ روی زیبای خود را مانند گُل به هر کس نشان می‌دهد؛ و اگر بگویم چهره از بیگانه بپوشان، از من رو می‌پوشاند! [یعنی، هر چه من می‌خواهم، او عکس آن را عمل می‌کند!]

۳ـ به چشم خود گفتم: آخر یک بار او را سیر تماشا کن. چشمم گفت: آیا می‌خواهی که او اشک خونین از من جاری کند؟ [یعنی آن چنان خشم گیرد که رودی از اشک خونین از چشمم جاری شود!]

۴ ـ او به خون من تشنه است و من تشنه‌ی بوسیدن لب‌های او هستم. باید دید سرانجام چه می‌شود: من از لب او بهره‌مند می‌شوم یا او از من انتقام می‌گیرد؟

۵ ـ اگر در راه عشق او مانند فرهاد جان ببازم باکی نیست؛ زیرا که پس از مرگ من، داستان‌های شیرینی از ماجرای این عشق باقی می‌ماند. [حکایت‌های شیرین، ایهام لطیفی دارد؛ معنی دوم آن حکایت‌ها و ماجراهای عشق شیرین نسبت به خسرو است.]

۶ ـ اگر مانند شمع، پیش روی او بمیرم، او از غم و رنج من شادمان می‌شود و می‌خندد؛ و اگر از او ـ به سبب این جفا ـ برنجم، دلِ نازک او از من می‌رنجد!

۷ ـ دوستان، من به خاطر دهان او (بوسه بر لب‌های او) جان خود را نثار کرده‌ام. ببینید که او چگونه، چیزی مختصر و کوچک را، حتی در ازای جان، از من مضایقه می‌کند! [مقصود از چیزی مختصر، دهان کوچک یار است. در ادامه‌ی گله از یار جفا کار خطاب به دوستان می‌گوید: با آن که من حاضرم جان خود را به خاطر دهان کوچک او نثار کنم، او بوسه‌ی خود را از من دریغ می‌دارد!]

۸ ـ حافظ! صبور باش؛ زیرا که اگر درس غم به همین گونه باشد، عشق در هر گوشه، من، افسانه‌ها و داستان‌ها خواهد خواند! [یعنی، عشق او مرا شهره‌ی عالم خواهد ساخت.]

۴۰۲ ـ چشم شیرگیر

نکته‌ای دلکش بگویم خالِ آن مهرو ببین	عقل و جان را بسته‌ی زنجیرِ آن گیسو ببین

عیبِ دل کردم که وحشی‌وضع و هرجایی مباش	گفت چشمِ شیرگیر و غنجِ آن آهو ببین

حلقه‌ی زلفش تماشاخانه‌ی بادِ صباست	جانِ صد صاحب دل آنجا بسته‌ی یک مو ببین

عابدانِ آفتاب از دلبرِ ما غافل‌اند	ای ملامتگو خدا را رو مبین آن رو ببین

زلفِ دل‌دزدش صبا را بند برگردن نهاد	با هواداران رهرو حیله‌ی هندو ببین

این که من در جست‌وجوی او ز خود فارغ شدم	کس ندیده‌ست و نبیند مثلش، از هر سو ببین

حافظ ار در گوشه‌ی محراب می‌نالد، رواست	ای نصیحتگو خدا را آن خمِ ابرو ببین

ای مرادِ شاه منصور ای فلک سر بر متاب

تیزی شمشیر بنگر، قوّتِ بازو ببین

۱ ـ نکته‌ی دل‌نشینی می‌گویم؛ به خال آن یار زیبای ماهرو نگاه کن و ببین که چگونه عقل و جان در زنجیر گیسوی او گرفتارند.

۲ ـ بر دل خود خرده گرفتم که این گونه وحشی صفت و هرزه گرد مباش؛ گفت: به چشم شیرگیر و ناز و کرشمه‌ی ابروان آن آهو نگاه کن. [تا بدانی چرا چنین حال و وضعی دارم. شیرگیر، یعنی شیر شکار و آهو استعاره از معشوق است. می‌گوید ناز چشمان آن معشوق آهووش حتی شیر را گرفتار می‌کند.]

۳ ـ حلقه‌ی گیسوی او تماشاگه باد صباست و بنگر که چگونه جان صد عارف و صاحب دل در آن حلقه گرفتار است.

۴ ـ آنان که آفتاب را می‌پرستند، از دلبر ما بی‌خبرند؛ ای سرزنشگر، به خاطر خدا از آفتاب جانب‌داری مکن و به چهره‌ی یار ما بنگر (که از آفتاب درخشان‌تر است.) [رو دیدن، بر حسب توضیح علامه قزوینی، به معنی جانب‌داری کردن است. دکتر هروی، بیتی از امیر خسو دهلوی را برای این معنی شاهد آورده است:

جور رویش به هر که می‌گویم — روی آن دل‌رُبای می‌بیند]

۵ ـ گیسوی او که رهزن دل‌هاست، حتی باد صبا را اسیر خود کرده است. بنگر که این هندوی راهزن چگونه با حیله و نیرنگ باد صبا را که از هواداران دلبر است به بند آورده است. [هواداران رهرو، یعنی رهروانِ هوادار یار و هندو، استعاره از گیسوی سیاه یار است. گیسوی یار به هندوی راهزن مانند شده است.]

۶ ـ کسی که من در جست‌وجوی او خود را فراموش کرده‌ام (آن چنان زیباست) که هیچ کس نظیر او را ندیده و نخواهد دید. از هر سو که می‌خواهی بنگر [تا بدانی که من حقیقت را می‌گویم!]

۷ ـ اگر حافظ در گوشه‌ی محراب ناله سر می‌دهد، به جا و سزاوار است. ای نصیحت‌گو، به خاطر خدا به آن خم ابرو نگاه کن! [یعنی ببین که چقدر مانند محراب است! و من در محراب به یاد آن، ناله می‌کنم!]

۸ ـ ای فلک از خواسته و آرزوی شاه منصور سرپیچی مکن. به تیزی شمشیر و قوت بازوی او بنگر [تا دریابی که نتیجه‌ی سرپیچی از فرمان او چیست!]

۴۰۳ ـ وفای صحبت یاران

شرابِ لعل کش و رویِ مه‌جبینان بین — خلافِ مذهب آنان جمالِ اینان بین

به زیرِ دلقِ مُلمَّع کمندها دارند — درازدستیِ این کوته‌آستینان بین

به خرمنِ دو جهان سر فرو نمی‌آرند — دماغ و کبرِ گدایان و خوشه‌چینان بین

بهایِ نیم کرشمه هزار جان طلبند — نیازِ اهل دل و نازِ نازنینان بین

حقوقِ صحبت ما را به باد داد و برفت — وفایِ صحبت یاران و همنشینان بین

اسیرِ عشق شدن چاره‌ی خلاص من است — ضمیرِ عاقبت‌اندیش پیش‌بینان بین

کدورت از دل حافظ ببرد صحبتِ دوست

صفای همّت پاکان و پاک دینان بین

۱ ـ شراب لعل‌گون بنوش و به چهره‌ی ماهرویان نگاه کن. برخلاف مذهب و مرام آنان به چهره‌ی اینان بنگر. [آنان، به قرینه‌ی بیت بعد، صوفیان ریاکار هستند. و مقصود از اینان، ماهرویان است.]

۲ ـ(آنان که) در زیر جامه‌ی رنگین صوفیانه‌ی خود، کمندها دارند! بنگر که این کوته آستینان چه درازدست و تجاوزکارند! [کوته‌آستینان، کنایه از صوفیان است به اعتبار آن که خرقه‌ی صوفیان آستین کوتاه بوده است.]

۳ـ در برابر من دو جهان سر فرو نمی‌آرند. ناز و تکبر گدایان و خوشه‌چینان را نگاه کن. [مقصود از خرمن، مجازاً محصول و نتیجه‌ی کار است. یعنی این گدایان متکبر و خودبین حتی به حاصل دو جهان اعتنا نمی‌کنند!]

۴ ـ ناز دلبران نازنین و نیاز اهل دل را ببین! نازنینان برای بهای هر کرشمه‌ی خود، هزار جان می‌خواهند! [نسخه‌ی خانلری مصراع اول را این گونه ضبط کرده است: گره ز ابروی مشکین نمی‌گشاید یار.]

۵ ـ وفاداری و رعایت حق صحبت یاران و همنشینان را ببین! آن دلبر، حقوق صحبت و همنشینی ما را به باد داد و رفت.

۶ ـ راه رهایی من، آن است که اسیر عشق شوم. بنگر که عاقبت‌اندیشان و دورنگران چه فکری در سر دارند! [به طعنه می‌گوید: بنگر که من عاقبت کار را چگونه می‌بینم! همه در فکر خلاصی‌اند و من در فکراسارت!]

۷ ـ همنشینی با دوست، تیرگی و کدورت دل حافظ را از میان برد. بنگر که صفای دعا و توجه پاکان و پرهیزگاران چه قدر اثربخش است!

۴۰۴ ـ هنری بهتر از این؟

می‌فکن بر صفِ رندان نظری بهتر از این بر در میکده می‌کن گذری بهتر از این

در حقِ من لبت این لطف که می‌فرماید سخت خوب است، ولیکن قَدَری بهتر از این

آن که فکرش گره از کارِ جهان بگشاید گو در این کار بفرما نظری بهتر از این

ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق برو ای خواجه‌ی عاقل، هنری بهتر از این؟!

دل بدان رودِ گرامی چه کنم گر ندهم مادرِ دهر ندارد پسری بهتر از این!

من چوگویم که قَدَح نوش و لبِ ساقی بوس　　بشنو از من؛ که نگوید دگری بهتر از این

کلک حافظ شکرین میوه نباتی‌ست، بچین
که در این باغ نبینی ثمری بهتر از این

۱ ـ برگروه رندان و وارستگان بهتر از این نظری بیفکن و بر در میکده بهتر از این گذری کن!

۲ ـ لطفی که لب تو در حق من می‌کند، بسیار خوب است! اما چه خوب‌تر خواهد بود اگر اندکی بیش از این لطف کند! [مقصود از لطف لب یار، سخن یا بوسه‌ی شیرین اوست!]

۳ـ به آن کس که اندیشه‌ی بلند او گره از کار جهان بازمی‌کند بگو که در کار ما بهتر از این نظری بیفکن.

۴ ـ نصیحت‌گوی من گفت: عشق، جز غم و اندوه چه هنری دارد؟ برو ای خواجه! آیا هنری بهتر از این می‌توان نشان داد؟

۵ ـ اگر دل‌بسته‌ی آن فرزند عزیز نباشم چه کنم؟ روزگار هرگز فرزندی و پسری بهتر از این به خود ندیده است!

۶ ـ هنگامی که من می‌گویم شراب بنوش و لب ساقی را ببوس، سخن مرا گوش کن؛ زیرا کسی بهتر از این سخنی نگفته است.

۷ ـ قلم حافظ، درختی است که میوه‌ای شیرین دارد. میوه‌ی قلم او را بچین؛ زیرا که در باغ هستی، میوه‌ای بهتر از این نخواهی دید. [روشن است که مقصود از میوه‌ی قلم، همان شعر و سخن شاعر است.]

۴۰۵ ـ چراغ صاعقه

به جانِ پیر خرابات و حقِّ صحبت او　　که نیست در سرِ من جز هوای خدمتِ او

بهشت اگرچه نه جای گناه‌کاران است　　بیار باده که مستظهرم به همّتِ او

چراغِ صاعقه‌ی آن سحاب روشن باد　　که زد به خرمن ما آتشِ محبّتِ او

بر آستانه‌ی میخانه گر سری بینی　　مزن به پای که معلوم نیست نیّتِ او

بیا که دوش به مستی سروشِ عالم غیب　　نوید داد که عام است فیضِ رحمتِ او

مکن به چشم حقارت نگاه در منِ مست　　که نیست معصیت و زهد بی‌مشیّتِ او

نمی‌کند دل من میل زهد و توبه، ولی　　به نام خواجه بکوشیم و فرّ دولتِ او

مدام خرقه‌ی حافظ به باده در گرو است!

مگر ز خاکِ خرابات بود فطرت او!

۱ ـ به جان پیر خرابات و حق همنشینی او سوگند، که من آرزویی جز خدمت کردن به او در سر ندارم.

۲ ـ اگرچه بهشت جای گناهکاران نیست، شراب بیاور که به دعای خیر او پشت گرم و امیدوار هستم. [یعنی امیدوارم که دعای پیر خرابات موجب آمرزش گناهان من شود.]

۳ ـ چراغ صاعقه‌ی آن ابر رحمت، که آتش عشق او را به خرمن وجود من افکند، پیوسته روشن باد. [چراغ صاعقه، تشبیه صاعقه به چراغ و استعاره از محبت و مقصود از سحاب، به استعاره دوست است. بنابراین، می‌گوید: آتش عشق آن دوست ـ که خرمن وجود مرا در خود گرفت – هرگز خاموش مباد!]

۴ ـ اگر سری را افتاده بر آستانه‌ی می‌خانه دیدی، آن را با پا مزن! زیرا که از نیت او باخبر و آگاه نیستی! [با پا زدن، کنایه از خوار شمردن و تحقیر کردن است.]

۵ ـ جام شراب را بیاور؛ زیرا که دیشب، فرشته‌ی غیبی در حالت مستی به من مژده داد که فیض رحمت و بخشش او فراگیر و همگانی است.

۶ ـ این‌گونه به چشم حقارت و خوارشماری در من نگاه نکن؛ زیرا که گناه و زهد، همه به مشیّت و اراده‌ی خداوند مربوط است. [یعنی اگر من گناه می‌کنم و شراب می‌نوشم و زاهد عبادت می‌کند، هر دو از مشیت الهی سرچشمه می‌گیرد.]

۷ ـ دلِ من هرگز میلی به زهد و توبه ندارد، ولی برای حفظ شکوه و عظمت دستگاه خواجه، در این راه خواهیم کوشید. [مقصود از خواجه احتمالاً وزیر وقت است. می‌گوید، ما اهل توبه و زهد و از علاقه‌مندان به آن نیستیم، اما چون وابسته دستگاه خواجه‌ایم، برای حفظ شوکت او تلاش می‌کنیم.]

۸ ـ خرقه‌ی حافظ، پیوسته در گرو شراب است. گویی گل وجود او را از خاک خرابات سرشته‌اند!

۴۰۶ ـ کهنه کشته‌زار

گفتا برون شدی به تماشای ماهِ نو　　از ماهِ ابروانِ منت شرم باد، رو

عمری‌ست تا دلت ز اسیران زلف ماست　　غافل ز حفظِ جانبِ یارانِ خود مشو

مفروش عطرِ عقل به هندوی زلفِ ما کآن جا هزار نافه‌ی مشکین به نیم جو
تخمِ وفا و مهر در این کهنه کِشته‌زار آنگه عیان شود که بُوَد موسم دِرو
ساقی بیار باده که رمزی بگویمت از سرِّ اختران کهن‌سیر و ماهِ نو
شکل هلال هر سرِ مه می‌دهد نشان از افسرِ سیامک و ترکِ کلاهِ زو
حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست
درس حدیثِ عشق بر او خوان و زو شنو

۱ ـ گفت: تو که برای تماشای ماه نو بیرون آمدی، برو و از هلال ابروان من شرم کن! [یعنی با وجود هلال ابروان من، چرا به ماه نو می‌نگری؟]

۲ ـ یک عمر است که دل تو از جمله اسیران حلقه‌ی گیسوی ماست؛ پس، از رعایت حال یاران خود غافل مشو! [و ما را ترک مکن و ماه آسمان را بر ما مگزین!]

۳ ـ عطرِ عقل خود را در برابر گیسوی سیاه ما به رخ مکش! زیرا که در برابر زلف مشکین ما، هزار نافه‌ی مشک، نیم جو بیشتر نمی‌ارزد. [به عقل شخصیت بخشیده و او را به عطاری مانند کرده که عطر خود را به رخ می‌کشد. هندوی زلف، تشبیه زلف به هندو و مقصود از آن گیسوی سیاه یار است که از هزار نافه‌ی مشکین بویاتر است. بنابراین، می‌گوید: در برابر گیسوی مشکین و معطر ما، عطر عقل هرگز بویایی و ارزشی ندارد.]

۴ ـ در این کشتزار کهنه‌ی جهان، بذر وفاداری و مهربانی وقتی آشکار می‌شود که فصل درو رسیده باشد. [دنیا را مانند کشتزار و وفا و مهر را مانند بذری کاشته شده در این کشتزار به شمار آورده است.]

۵ ـ ای ساقی، شراب بیاور تا (با نوشیدن آن) از راز ستارگان قدیمی و ماه نو، رمزی برایت بگویم. [یعنی با نوشیدن شراب و سرمست شدن، می‌توان به راز گردش ماه و ستارگان پی برد.]

۶ ـ شکل ماه نو در آغاز هر ماه از تاج سیامک و ترک کلاه زو تهماسب نشان دارد. [یعنی ماه نو، این راز را می‌گوید که شاهان بسیاری در خاک خفته‌اند.]

۷ ـ ای حافظ! بارگاه پیر مغان پناهگاه مهر و وفاست. بنابراین درس داستان عشق را نزد او بخوان و از او فرابگیر.

۴۰۷ ـ مزرع سبز فلک

مزرعِ سبزِ فلک دیدم و داسِ مهِ نو یادم از کِشته‌ی خویش آمد و هنگام دِرو
گفتم ای بخت بخفتیدی و خورشید دمید گفت با این همه از سابقه نومید مشو

گر روی پاک و مجرّد چو مسیحا به فلک — از چراغِ تو به خورشید رسد صد پرتو
تکیه بر اخترِ شب‌دزد مکن کاین عیّار — تاجِ کاووس ببرد و کمرِ کیخسرو
گوشوارِ زر و لعل ارچه گران دارد گوش — دور خوبی گذران است نصیحت بشنو
چشم بد دور ز خالِ تو که در عرصه‌ی حُسن — بیدقی راند که بُرد از مه و خورشید گرو
آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق — خرمن مَه به جُوی خوشه‌ی پروین به دو جو

آتشِ زهد و ریا خرمنِ دین خواهد سوخت
حافظ، این خرقه‌ی پشمینه بینداز و برو

۱ ـ آسمان را مانند کشتزاری سبز و هلال ماه را مانند داسی در این کشتزار دیدم و با دیدن این تصویر، به یاد کشته‌ی خود و هنگام درو افتادم. [مقصود از کشته، اعمال دنیوی و هنگام درو، روز قیامت است که در آن به اعمال هر کس رسیدگی می‌شود.]

۲ ـ گفتم: ای بخت من، تو آن قدر به خواب رفتی که خورشید طلوع کرد! گفت: با این همه از سابقه‌ی لطف ازل ـ یعنی سبقت گرفتن لطف الهی بر قهر او ـ ناامید مشو. [مقصود آن است که از بخت بدِ به خواب رفته، توفیق عبادتی نیافتی، مانند کسی که در خواب می‌ماند و به عبادت سحرگاهی نمی‌رسد.]

۳ـ اگر مانند حضرت مسیح که پاک از آلودگی‌های مادی به آسمان رفت، رخت از این جهان بربندی و به آسمان بروی، از نور وجود تو، خورشید، روشنایی می‌یابد.

۴ـ بر ستارگان آسمان ـ که هر شب گویی به غارت عمر انسان مشغولند ـ اعتماد و تکیه مکن؛ زیرا که همین ستارگان، تاج سر کی‌کاووس و کمربند کی خسرو را ربوده‌اند! [یعنی افراد عادی که جای خود دارند، پادشاهان بزرگ نیز در معرض دست برد ستارگان هستند.]

۵ ـ اگرچه داشتن گوشواره‌ی طلا و لعل، موجب سنگینی گوش است (یعنی موجب تکبّر و سرسنگینی می‌شود)، اما نصیحت مرا گوش کن زیرا که روزگار خوشی، زودگذر است.

۶ ـ چشم بد از خال تو دور باد، زیرا که خال تو در میدان زیبایی، حتی از ماه و خورشید هم پیش می‌افتد. [حسن و زیبایی را به صفحه‌ی شطرنجی مانند کرده که خال معشوق با پیش راندن یک مهره‌ی پیاده، بازی را از خورشید و ماه می‌برد!]

۷ـ به آسمان بگو: عظمت خود را به رخ ما مکش و به خود مناز زیرا که در دیدگاه عشق، خرمن ماه یک جو و خوشه‌ی ستاره‌ی پروین دوجو بیش‌تر نمی‌ارزد.

۸ ـ سرانجام آتش زهد ریایی خرمن دین را خواهد سوزاند. پس ای حافظ، این خرقه‌ی پشمینه را

ـ که نشانه‌ی ریاکاری است ـ بینداز و برو. ازهدریایی را به آتشی و دین را به خرمنی مانند کرده که از آن آتش سرانجام خواهد سوخت.مقصود آن است که ریاکاری در عبادت ارزش و اعتبار دین را از میان خواهد برد.]

۴۰۸ ـ صحنِ سَرایِ دیده

ای آفتاب، آینه‌دارِ جمالِ تو　　مُشکِ سیاه مجمره‌گردانِ خالِ تو

صحنِ سرایِ دیده بشستم ولی چه سود　　کاین گوشه نیست درخورِ خیلِ خیالِ تو

در اوجِ ناز و نعمتی ای پادشاهِ حُسن　　یا رب مباد تا به قیامت زوالِ تو

مطبوع‌تر ز نقشِ تو صورت نبست باز　　طغرانویسِ ابرویِ مشکین مثالِ تو

در چینِ زلفش ای دلِ مسکین چگونه‌ای؟　　کآشفته گفت بادِ صبا شرحِ حالِ تو

برخاست بوی گل ز درِ آشتی درآی　　ای نوبهارِ ما رخِ فرخنده فالِ تو

تا آسمان ز حلقه به گوشانِ ما شود　　کو عشوه‌ای ز ابرویِ همچون هلالِ تو

تا پیشِ بختِ باز روم تهنیت کنان　　کو مژده‌ای ز مقدمِ عیدِ وصالِ تو

این نقطه‌ی سیاه که آمد مدارِ نور　　عکسی‌ست در حدیقه‌ی بینش ز خالِ تو

در پیشِ شاه عرضِ کدامین جفا کنم؟　　شرحِ نیازمندیِ خود یا ملالِ تو؟

حافظ در این کمند سرِ سرکشان بسی‌ست
سودایِ کج مپز، که نباشد مجالِ تو

۱ ـ ای دلبری که آفتاب آینه‌دار چهره‌ی زیبای تو و مشک سیاه خدمتگزار خال سیاه توست. [می‌گوید: آفتاب با همه‌ی درخشندگی، آینه‌داری است که نور جمال تو را بازمی‌تاباند و مشک سیاه، با همه‌ی بویایی، مانند خدمتگزاری است که آتشدان را ـ که در آن برای زیبایی تو سپند ریخته‌اند ـ می‌گرداند و مجمره گردانی می‌کند.]

۲ ـ چشم من مانند خانه‌ای است که صحن آن را با اشک شسته‌ام؛ اما چه سود؟ زیرا که خانه‌ی چشم من گوشه‌ی محقری است که شایسته‌ی فرود آمدن سپاه خیال تو در آن نیست. [چشم خود را به خانه‌ای شسته مانند کرده و خیال معشوق را به سپاهی که نمی‌تواند در آن خانه فرود آید. زیرا خانه کوچک است و گنجایش سپاه را ندارد. مقصود آن است که من در دوری تو بسیار اشک ریخته‌ام اما حتی تصویر خیال تو نیز در چشمم نیامد! چشم من شایسته‌ی فرود آمدن خیال تو نیست!]

۳ـ ای پادشاه سرزمین زیبایی، تو در اوج ناز و نعمت هستی. از خدا می‌خواهم که تا روز قیامت همچنان برخوردار از نعمت باشی و دچار زوال نشوی. [زیبایی را به سرزمینی مانند کرده که دلبر، پادشاه آن است. یعنی، کسی که از اوج زیبایی برخوردار است.]

۴ ـ آن کس که طغرای ابروی تو را نگاشت، تصویری زیباتر از چهره‌ی تو نیافریده است. [ابروی یار را به سبب قوس و خمیدگی آن به طغرا و آفریننده‌ی ابرو را به طغرانویس مانند کرده است. مقصود آن است که خداوند، چهره‌ای زیباتر از صورت تو نیافریده است.]

۵ ـ ای دل بیچاره در چین و شکن زلف یار چه حال داری؟ زیرا که باد صبا حال تو را پریشان گزارش داد.

۶ـ ای دلبری که چهره‌ی خجسته و خوش یمن تو، برای ما مانند نوبهار دل‌انگیز است، اکنون که بوی گل از هرجا به مشام می‌رسد، با ما از در آشتی درآ.

۷ ـ کو ناز و عشوه‌ای از ابروی هلال مانند تو، تا آسمان غلام حلقه به گوش ما شود. [یعنی من با ناز و اشاره‌ی ابروی تو احساس غرور و شکوه می‌کنم، آن گونه که آسمان را غلام حلقه به گوش خود می‌بینم.]

۸ ـ مژده‌ی فرا رسیدن عید دیدار تو کو تا شادباش‌گویان به پیشباز بخت خود بروم. [یعنی اگر خبر دیدار تو به گوشم برسد، به بخت خود شاد باش می‌گویم. احساس خوشبختی می‌کنم!]

۹ ـ نقطه‌ی سیاه مردمک چشم که مدار نور است، تصویری از خال سیاه تو در باغ چشمان من است. [چشم خود را به باغی مانند می‌کند و مردمک چشم خود را تصویری از خال روی یار که در آن باغ منعکس شده است. مقصود آن است که تصویر روی تو و خال چهره‌ی تو، همیشه پیش چشم من است، همچنان که مردمک همیشه در چشم جای دارد!]

۱۰ ـ در پیش شاه از کدامین ستم شکوه کنم؟ نیازمندی خود را بازگو کنم یا آزردگی خاطر تو را (که موجب کدورت شده است)؟

۱۱ ـ ای حافظ، سر سرکشان بسیاری در حلقه‌ی کمند عشق گرفتار است. بنابراین خیال خام مکن؛ زیرا که در این میدان مجالی برای تو نیست.

۴۰۹ ـ یاران همنشین

ای خون‌بهای نافه‌ی چین خاک راه تو ‌ ‌ ‌ خورشید، سایه‌پرورِ طَرْفِ کلاهِ تو

نرگس کرشمه می‌برد از حد، برون خرام ‌ ‌ ‌ ای من فدای شیوه‌ی چشمِ سیاهِ تو

خونم بخور، که هیچ مَلَک با چنان جمال | از دل نیایدش که نویسد گناهِ تو
آرام و خواب خلقِ جهان را سبب تویی | زان شد کنارِ دیده و دل تکیه‌گاهِ تو
با هر ستاره‌ای سر و کار است هر شبم | از حسرتِ فروغِ رخ همچو ماهِ تو
یارانِ همنشین همه از هم جدا شدند | ماییم و آستانه‌ی دولت‌پناه‌ی تو

حافظ، طمع مَبُر ز عنایت که عاقبت
آتش زند به خرمنِ غم دودِ آهِ تو

۱ ـ ای دلبری که خاک راه تو، مانند مشک نافه‌ی آهوی چین ارزشمند و خورشید پرورش یافته در سایه‌ی گوشه‌ی کلاه توست. [خون بهای نافه‌ی چین، مشک است به اعتبار این که مشک درون نافه همان خونی است که از تن آهو در کیسه‌ی نافه جمع شده است. مقصود از مصراع دوم، آن است که خورشید با همه‌ی درخشندگی، در سایه‌ی گوشه‌ی کلاه تو پرورش یافته، یعنی تو از خورشید هم درخشان‌تر و باشکوه‌تری!]

۲ ـ ای آن که من فدای ناز چشم سیاه تو گردم! با ناز و خرامان بیرون بیا؛ زیرا که نرگس ناز و کرشمه را از حد و اندازه بیرون برده است.

۳ـ مرا بکش و خونم را بریز! زیرا که هیچ فرشته‌ای راضی نمی‌شود با چنین جمال و زیبایی که تو داری، گناه تو را بنویسد!

۴ ـ تو موجب آرامش و خواب مردم جهان هستی! از این رو جایگاه تو در دل و چشم مردم است. [در چشم و دل جا داشتن، کنایه از عزیز بودن است.]

۵ ـ از حسرت دیدار نور چهره‌ی تو ـ که مانند ماه است ـ هر شب، با ستارگان آسمان به گفت‌وگو می‌پردازم و به تماشای آنها می‌نشینم!

۶ ـ یاران همنشین، همه از هم جدا شدند؛ تنها ما هستیم که در آستانه‌ی تو ـ که پناهگاه بخت و دولت است ـ مانده‌ایم.

۷ ـ ای حافظ، از لطف و عنایت دوست ناامید مباش؛ زیرا که سرانجام آه سوزان تو آتش به خرمن غم خواهد افکند. [غم را به خرمنی و آه خود را به آتشی مانند کرده که آن خرمن را خواهد سوزاند.]

۴۱۰ ـ جام جان افزای تو

ای قبایِ پادشاهی راست بر بالای تو | زینتِ تاج و نگین از گوهرِ والای تو
آفتابِ فتح را هر دم طلوعی می‌دهد | از کلاهِ خسروی رخسارِ مه سیمای تو

جلوه‌گاهِ طایرِ اقبال باشد هر کجا — سایه اندازد همایِ چترِ گردون‌سایِ تو
از رسومِ شرع و حکمت با هزاران اختلاف — نکته‌ای هرگز نشد فوت از دل دانایِ تو
آبِ حیوانش ز منقارِ بلاغت می‌چکد — طوطیِ خوش لهجه یعنی کِلکِ شکّرخایِ تو
گرچه خورشیدِ فلک چشم و چراغ عالم است — روشنایی بخشِ چشمِ اوست خاکِ پایِ تو
آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار — جرعه‌ای بود از زلالِ جامِ جان‌افزایِ تو
عَرضِ حاجت در حریمِ حضرتت محتاج نیست — رازِ کس مخفی نماند با فروغِ رایِ تو

خسروا پیرانه سر حافظ جوانی می‌کند
بر امیدِ عفوِ جان‌بخشِ گنه‌فرسایِ تو

۱ ـ ای کسی که جامه‌ی پادشاهی، کاملاً برازنده‌ی اندام توست و وجود ارزشمند تو مانند گوهری است که بر تاج و نگین شاهی زینت می‌بخشد. [در مقام مبالغه، می‌گوید: برخلاف معمول که تاج و نگین و جامه‌ی پادشاهی، زینت وجود شاهان است، وجود ارزشمند تو، زینت‌بخش تاج و نگین پادشاهی شده است.]

۲ ـ چهره‌ی نورانی مانند ماه تو، از زیر کلاه پادشاهی، هر لحظه خورشید پیروزی را درخشان و جلوه‌گر می‌سازد. [چهره‌ی روشن تو، موجب پیروزی می‌شود. پیروزی را به خورشید مانند کرده که از چهره‌ی پادشاه نور می‌گیرد!]

۳ـ چتر شاهی تو ـ که سر بر آسمان می‌ساید ـ هرجا که مانند هما سایه بگسترد، پرنده‌ی نیک‌بختی در آن جا به پرواز درمی‌آید و به جلوه‌گری می‌پردازد. [چتر پادشاهی را به هما ـ پرنده‌ی خوشبختی ـ و بخت و اقبال را به پرنده‌ای مانند کرده که اگر سایه‌ی بال هما بر سرش بیفتد به پرواز درمی‌آید. مقصود آن است که سایه‌ی پادشاهی تو مایه‌ی نیک بختی است.]

۴ ـ هرگز هیچ نکته از آیین دین و فلسفه ـ با هزاران اختلاف که دارند ـ از خاطر دانا و زیرک تو فراموش نشد. [یعنی تو به اصول دین و فلسفه آگاهی کامل داری و نکته‌ای را فراموش نمی‌کنی.]

۵ ـ قلم شکر بار تو مانند طوطیِ شیرین زبان، چنان صاحب بلاغت است که از منقارش آب زندگانی فرو می‌چکد. [قلم را به طوطی و نوک آن را به منقار طوطی شیرین زبان و خوش لهجه‌ای که از شدت فصاحت و شیرین زبانی، آب حیوان از منقارش فرو می‌چکد، مانند کرده است.]

۶ـ اگرچه خورشید آسمان چشم و چراغ مردم جهان است، اما خود از خاک پای تو روشنایی و نور می‌گیرد. [روشنایی خورشید از خاک پای توست.]

۷ ـ آن چه که اسکندر آن را جست‌وجو کرد (یعنی آب زندگانی) اما روزگار به او نداد، جرعه‌ای از جام جان‌افزای تو بود. [با اشاره به داستان اسکندر و رفتن او به جست‌وجوی آب زندگانی و این که

سرانجام به آب زندگانی دست نیافت، آب زندگانی را جرعه‌ای از جام جان‌بخش یار به شمار آورده است. به گونه‌ای پنهان، جرعه‌ی جام ممدوح را به آب حیوان تشبیه کرده است.]

۸ ـ در حریم و محدوده‌ی بارگاه تو، نیازی به عرضه داشتن حاجات نیست؛ زیرا که در پرتو اندیشه‌ی روشن تو هیچ راز و نیازی پنهان نمی‌ماند.

۹ ـ پادشاها! حافظ در سر پیری، به امید کرم تو ـ که جان می‌بخشد و گناه افراد را ندیده می‌گیرد ـ جوانی می‌کند. [یعنی رفتار جوانان را در پیش می‌گیرد. به عیش و نوش می‌پردازد.]

۴۱۱ ـ شور شراب عشق تو

تاب بنفشه می‌دهد طرّه‌ی مُشک‌سای تو — پرده‌ی غنچه می‌درد خنده‌ی دل‌گشای تو
ای گُلِ خوش‌نسیمِ من بلبل خویش را مسوز — کز سر صدق می‌کند شب، همه شب دعای تو
من که ملول گشتمی از نفسِ فرشتگان — قال و مقالِ عالمی می‌کشم از برای تو
دولت عشق بین که چون از سر فقر و افتخار — گوشه‌ی تاجِ سلطنت می‌شکند گدای تو
خرقه‌ی زهد و جامِ می گرچه نه درخور همند — این همه نقش می‌زنم از جهتِ رضای تو
شورِ شرابِ عشق تو آن نفسم رود ز سر — کاین سر پر هوس شود خاکِ درِ سرای تو
شاه‌نشینِ چشم من تکیه‌گه خیال توست — جایِ دعاست شاهِ من بی‌تو مباد جایِ تو

خوش چمنی‌ست عارضت خاصه که در بهارِ حسن
حافظِ خوش کلام شد مرغِ سخن‌سرایِ تو

۱ ـ گیسوی تو ـ که گویی مشک می‌ساید و بوی خوش می‌پراکند ـ بنفشه را از رشک در پیچ و تاب افکنده و خنده‌ی دل‌گشای تو، غنچه‌ی زیبا را رسوا می‌کند. [پرده دریدن، علاوه بر مفهوم کنایی آن، یعنی رسوا کردن، در این جا به مفهوم باز شدن و شکوفا شدن غنچه نیز نظر دارد. یعنی خنده‌ی دل‌گشای تو، غنچه‌ی لب‌هایت را باز می‌کند. وقتی می‌خندی، لب‌هایت مانند غنچه باز می‌شود.]

۲ ـ ای گُل خوش‌بوی من، بلبل خود را در آتش هجران مسوزان، زیرا که در تمام طول شب، برای تو دعا می‌کند. [گُلِ خوش‌بو، استعاره از معشوق و بلبل استعاره از عاشق است.]

۳ـ من که حتی از صدای نفس فرشتگان آزرده خاطر می‌شدم، گفت و گو و سرزنش دنیایی را به خاطر تو تحمل می‌کنم.

۴ ـ شُکُوه عشق را تماشا کن که چگونه، گدای راه تو ـ عاشق تو ـ از روی فقر و افتخار حتی به تاج

پادشاهی اعتنایی ندارد و آن را خوار می‌شمارد. [عاشق تو، که جز عشق چیزی ندارد، آن چنان به این سرمایه‌ی خود می‌نازد که با وجود فقر، بر تاج سلطنت فخر می‌فروشد.]

۵ ـ اگرچه خرقه‌ی زهد و عبادت با جام شراب هیچ تناسبی ندارد؛ اما من به خاطر خشنودی تو این همه نقش می‌بازم! [نقش زدن، به معنی فریب دادن، نقشه کشیدن و معادل امروزی نقش بازی کردن و نقش عوض کردن است. یعنی من گاهی نقش زاهد خرقه‌پوش و زمانی نقش می‌گساران را بازی می‌کنم ـ دو نقشی که هیچ با هم متناسب نیستند ـ و این همه را برای خشنودی و رضای تو انجام می‌دهم.]

۶ ـ عشق تو مانند شرابی است که سرمستی و شور و هیجان ناشی از آن، وقتی از سر من بیرون می‌رود، که این سر پرآرزوی من به خاک در سرای تو تبدیل شده باشد. [یعنی تا زنده‌ام، عشق تو از دل من بیرون نخواهد رفت.]

۷ ـ تکیه‌گاه و جای نشستن خیال تو، شاه‌نشین چشم من است، ای شاه من! جا دارد از خدا به دعا بخواهم که جای تو هرگز از تو خالی نباشد! [شاه‌نشین چشم، یعنی بهترین نقطه‌ی چشم و در این جا مطلق چشم. در واقع چشم خود را به خانه‌ای مانند کرده که شاه‌نشین، یعنی صدر و بالای آن، جایگاه خیال معشوق است.]

۸ ـ چهره‌ی تو مانند چمنزاری باطراوت و پرگل و زیباست؛ مخصوصاً اکنون که در بهارستان جمال تو، حافظ شیرین سخن، بلبل نغمه‌سرای تو گشته است.

۴۱۲ ـ خواب خوش مستی

مرا چشمی‌ست خون افشان ز دست آن کمان ابرو — جهان بس فتنه خواهد دید از آن چشم و از آن ابروا

غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی — نگارین گلشنش روی است و مشکین سایبان ابرو

هلالی شد تنم زین غم که با طغرای ابرویش — که باشد مَهٔ که بنماید ز طاق آسمان ابرو؟

رقیبان غافل و ما را از آن چشم و جبین هر دم — هزاران گونه پیغام است و حاجب در میان ابرو

روان گوشه‌گیران را جبینش طرفه گلزاری‌ست — که بر طرفِ سمنزارش همی گردد چمان ابرو

دگر حور و پری را کس نگوید با چنین حُسنی — که این را این‌چنین چشم است و آن را آن‌چنان ابرو

تو کافردل، نمی‌بندی نقاب زلف و می‌ترسم — که محرابم بگرداند خمِ آن دل ستان ابرو

اگر چه مرغِ زیرک بود حافظ در هواداری
به تیرِ غمزه صیدش کرد چشمِ آن کمان ابرو

۱ ـ از دست آن دلبر ابروکمان، اشک خونین از چشمانم فرو می‌چکد! مردم جهان از آن چشم و از آن ابروان کمانی، فتنه و رنج بسیار خواهد دید.

۲ ـ من غلام چشم آن یار زیبایم که چهره‌ی زیبایش در هنگام خواب ناز و مستانه، مانند گلشنی پرگل است و ابروانش مانند سایه‌بانی سیاه در آن گلشن.

۳ ـ از این غصه تنم، مانند هلال ماه لاغر شد که در برابر کرشمه‌ی ابروی او، ماه کیست که بتواند از گوشه‌ی آسمان خود را بنمایاند و جلوه کند؟! [با تشبیه ابروی یار به طغرا، می‌گوید: ابروان یار مانند طغرا و فرمانی است که هر زیبای دیگری، از جمله ماه آسمان را از جلوه‌گری بازمی‌دارد. غصه‌ی عاشق این است که ماه، چگونه به خود اجازه می‌دهد که در برابر هلال ابروی یار، جلوه گری کند؟]

۴ ـ نگهبانان معشوق (و حریفان عشق) از این موضوع بی‌خبرند که هر لحظه از چشم و پیشانی یار هزاران پیام می‌رسد و ابروی او پیام‌رسان ماست.

۵ ـ پیشانی او برای گوشه گیران گلزار شگفت‌انگیزی است و چهره‌اش سمنزاری است که ابروی او در آن با ناز می‌خرامد! [چهره و پیشانی یار را به گلزاری پر از یاس مانند کرده و به ابروی او شخصیت بخشیده و آن را ـ با توجه به حرکات ابرو ـ درحال خرامیدن در این گلزار می‌بیند!]

۶ ـ در برابر زیبایی دلبر ما، دیگر کسی از زیبایی حور و پری سخن نمی‌گوید که این چنین چشمی دارد و آن چنان ابرویی! [در برابر زیبایی او کسی از زیبایی چشم حور و دل‌ربایی ابروی پری سخن نمی‌گوید. زیبایی یار، زیبایی حوران و پریان را تحت‌الشعاع خود قرار داده و از رونق انداخته است.]

۷ ـ تو دلبر بی‌رحم، گیسویت را مانند نقاب بر چهره نمی‌افکنی و من می‌ترسم که سرانجام خم ابروان دل‌ستان تو، محراب مرا عوض کند! [یعنی من به جای محراب عبادت، در برابر خم ابروی تو به نماز ایستم!]

۸ ـ اگرچه حافظ، در هواداری و محبت او مانند پرنده‌ای زیرک بود اما سرانجام، آن یار ابروکمان با تیرِ ناز چشم خود، او را شکار کرد. [شاعر، خود را به پرنده‌ای زیرک و ناز چشم یار را به تیری مانند کرده که سرانجام، این پرنده را شکار می‌کند.]

۴۱۳ ـ چراغِ من

خطّ عذار یار که بگرفت ماه از او | خوش حلقه‌ای‌ست، لیک به در نیست راه از او

ابروی دوست گوشه‌ی محراب دولت است | آن جا بمال چهره و حاجت بخواه از او

ای جرعه‌نوشِ مجلسِ جم سینه پاک‌دار　　کآیینه‌ای‌ست جامِ جهان‌بین که آه از او
کردارِ اهلِ صومعه‌ام کرد می‌پرست　　این دود بین که نامه‌ی من شد سیاه از او
سلطانِ غم هر آنچه تواند بگو بکن　　من برده‌ام به باده‌فروشان پناه از او
ساقی، چراغِ میْ به ره آفتاب دار　　گو برفروز مشعله‌ی صبحگاه از او
آبی به روزنامه‌ی اعمالِ ما فشان　　باشد توان سترد حروفِ گناه از او
حافظ که ساز مطربِ عشاق ساز کرد　　خالی مباد عرصه‌ی این بزمگاه از او
آیا در این خیال که دارد گدای شهر
روزی بود که یاد کند پادشاه از او؟

۱ ـ خط عذار یار که ماه بر اثر جلوه‌ی آن گرفته است، حلقه‌ی زیبایی است. اما برای بیرون شدن از آن حلقه، راهی نیست.

۲ ـ ابروی دوست، گوشه‌ی محراب نیک‌بختی است، به این محراب چهره‌بسای و حاجت خود را از آن بخواه. [ابروی یار را به محرابی مانند کرده که رخ ساییدن بر آن موجب خوشبختی خواهد شد.]

۳ ـ ای آن که در مجلس جمشید شراب می‌نوشی، دل خود را از زنگار شائبه پاک کن؛ زیرا جام جهان بین او، آیینه‌ی شگفت‌انگیزی است! [احتمالاً مقصود از جم، پادشاه زمانه است. و برای بیان مقصود به جمشید شاه و جام جهان نمای معروف او ـ که در آن حوادث آینده را می‌دید ـ اشاره دارد.]

۴ ـ رفتار ریاکارانه‌ی صومعه‌داران، مرا به می‌پرستی کشاند و دود سیاه کاری آنان بود که این گونه نامه‌ی اعمال مرا سیاه کرد.

۵ ـ سلطان غم و اندوه، درباره‌ی من هرچه می‌تواند، بگذار انجام دهد؛ زیرا که من از دست او به باده فروشان پناه برده‌ام. [و بنابراین دیگر باکی از او ندارم و با نوشیدن شراب، غم را از دل می‌رانم و او را برمی‌اندازم! غم را به سلطانی مانند کرده که شاعر، دیگر از او باکی ندارد.]

۶ ـ ساقی، جام شراب را مانند چراغی در سر راه آفتاب قرار بده تا خورشید ـ این مشعل فروزان صبح ـ از آن نور بگیرد! [شراب را به چراغی درخشان مانند کرده که حتی خورشید هم روشنی خود را از آن می‌گیرد. مشعله‌ی صبحگاه نیز استعاره از خورشید است.]

۷ ـ ای ساقی به نامه‌ی اعمال روزانه‌ی ما آبی بیفشان تا شاید با آن بتوانیم حروف گناهان خود را از نامه‌ی اعمال بشوییم!

۸ ـ امیدوارم که عرصه‌ی بزمگاه عاشقان از وجود حافظ ـ که ساز این بزم را فراهم کرده ـ هرگز خالی مباد.

۹ ـ آیا این خیال و آرزو که گدای شهر در دل دارد برآورده می‌شود که روزی پادشاه از او یاد کند؟

۴۱۴ ـ ساقی گُل عِذار کو؟!

گُل‌بن عیش می‌دمد ساقی گُل‌عِذار کو / بادِ بهار می‌وزد بادهٔ خوش‌گوار کو
هر گل نو ز گل رخی یاد همی کند، ولی / گوش سخن‌شنو کجا، دیدهٔ اعتبار کو؟
مجلس بزم عیش را غالیهٔ مراد نیست / ای دم صبح خوش‌نفس نافهٔ زلف یار کو؟
حُسن‌فروشی گُلَم نیست تحمّل ای صبا / دست زدم به خونِ دل بهر خدا! نگار کو؟
شمع سحرگهی اگر لاف ز عارضِ تو زد / خصم، زبان دراز شد خنجرِ آبدار کو؟
گفت مگر ز لعلِ من بوسه نداری آرزو؟ / مُردم از این هوس ولی قدرت و اختیار کو؟
حافظ اگرچه در سخن خازنِ گنج حکمت است
از غمِ روزگارِ دون طبعِ سخن‌گزار کو

۱ ـ گل بوته‌ی شادی می‌روید، ساقی گل‌چهره کجاست؟ باد خوش بهاری می‌وزد، شراب گوارا کجاست؟ [یعنی شادی بی رخ یار و هوای خوش بهاری بی شراب خوش گوار، مطلوب و گوارا نیست. عیش و شادمانی را به گل بوته‌ای که می‌روید مانند کرده است.]

۲ ـ هر گل تازه رسته، از دلبر گل‌چهره‌ای یاد می‌کند؛ اما کو گوش شنوا که این سخن را بشنود و از دیدن این ماجرا عبرت بگیرد؟

۳ ـ در مجلس عیش و شادمانی، غالیه‌ی خوش بویی که آرزوی ماست، موجود نیست؛ ای هوای خوش سحرگاهی، بوی خوش گیسوی یار کجاست؟ [به قرینه‌ی مصراع دوم، مقصود شاعر از غالیه‌ی مراد، همان گیسوی یار است. یعنی گیسوی سیاه و معطر یار، مانند غالیه‌ای است که آرزوی شاعر دیدن آن است.]

۴ ـ ای باد صبا، نمی‌توانم نازیدن گل به زیبایی خود را، تحمل کنم. از این رو دلم را خون کرده‌ام؛ نگار کجاست تا حال مرا دریابد؟ [دست به خون دل زدم، یعنی دل خود را از شدت ناراحتی خون کرده‌ام، از دست گُل، خون دل می‌خورم.]

۵ ـ خورشید، اگر از همانندی خود با چهره‌ی تو لاف‌زده و زبان درازی کرده است، خنجر تیز کجاست؟ [تا زبان او را کوتاه کنم! شاعر، از غیرت عشق، خورشید را دشمن می‌شمارد زیرا که خورشید با جلوه‌ی خودگویی مدعی رقابت با چهره‌ی درخشان و زیبای معشوق است!]

۶ ـ گفت: مگر آرزوی تو، بوسه بر لب‌های لعل‌گون من نیست؟! [گفتم: چرا!] در این آرزو جانم به لب آمد اما قدرت و اختیار بیان این آرزو و رسیدن به آن کجاست؟

۷ ـ اگرچه حافظ، در سخنوری، خزانه‌دار گنجینه‌ی دانش است، اما از دست غم روزگار، ذوقِ سخن‌پرداز کجاست؟ [یعنی غم‌های روزگار، ذوق و شوق سخن گفتن را از من گرفته است.]

۴۱۵ ـ محرمانِ خلوتِ اُنس

ای پیکِ راستان خبرِ یارِ ما بگو | احوالِ گل به بلبلِ دستان سرا بگو
ما محرمانِ خلوتِ اُنسیم، غم مخور | با یارِ آشنا سخنِ آشنا بگو
بر هم چو می‌زد آن سرِ زلفینِ مشک بار | با ما سرِ چه داشت ز بهرِ خدا بگو
هر کس که گفت خاکِ درِ دوست توتیاست | گو این سخن معاینه در چشمِ ما بگو
آن کس که منعِ ما ز خرابات می‌کند | گو در حضورِ پیرِ من این ماجرا بگو
گر دیگرت بر آن درِ دولت گذر بود | بعد از ادای خدمت و عرضِ دعا بگو:
هر چند ما بَدیم، تو ما را بِدان مگیر | شاهانه ماجرایِ گناهِ گدا بگو
بر این فقیر، نامه‌ی آن محتشم بخوان | با این گدا حکایت آن پادشا بگو
جان‌ها ز دامِ زلف چو بر خاک می‌فشاند | بر آن غریبِ ما چه گذشت ای صبا بگو
جان پرور است قصّه‌ی اربابِ معرفت | رمزی بُرو بپرس، حدیثی بیا بگو

حافظ، گرت به مجلسِ او راه می‌دهند
مِیْ نوش و ترک زرق ز بهرِ خدا بگو

۱ ـ ای پیام‌آور عاشقان راستین، از یار ما خبری بیاور و احوال گل را به بلبل نغمه‌ساز بازگو کن. [گل و بلبل به ترتیب استعاره از معشوق و عاشقند. مفهوم مصراع دوم، همان مصراع اول در جامه‌ی تمثیل است.]

۲ ـ ما از رازداران خلوتگاه انس و دوستی هستیم. پس، نگران نباش و با ما از دوست سخن بگو. [یار آشنا، یعنی عاشق و آشنا، یعنی دوست و معشوقه.]

۳ ـ به خاطر خدا بگو تا بدانیم وقتی که آن دلبر، گیسوی مشک‌بوی خود را پریشان می‌ساخت، درباره‌ی ما چه قصدی داشت؟

۴ ـ هر کس که گفت خاک درگاه دوست مانند توتیاست، به او بگو که این سخن را آشکارا در برابر ما بگوید [تا او را تحسین کنیم و برای اثبات سخنش، خاک آستان دوست را ـ مانند توتیا ـ بر چشم خود بکشیم!]

۵ ـ و به کسی که ما را از رفتن به خرابات بازمی‌دارد بگو که در برابر پیر من این ماجرا را بازگو کن.

۶ ـ اگر بار دیگر به آن درگاه نیک‌بختی گذر کردی، پس از اعلام خدمت گزاری و عرضه‌ی دعا، بگو:

۷ ـ اگرچه ما بد هستیم، تو ما را به این سبب بازخواست مکن؛ از ماجرای گناه ما شاهانه سخن بگو. [یعنی، از روی بزرگواری و بخشندگی به گناه ما بنگر، گناه ما را ببخش!]

۸ ـ نامه‌ی آن بزرگوار را برای این فقیر بخوان و برای این گدا، داستان آن پادشاه را بازگو کن.

۹ ـ هنگامی که جان‌های گرفتار در دام زلف خود را می‌فشاند، ای باد صبا بگو بدانم بر سر دل غریب ما در آن حال چه آمد؟

۱۰ ـ ای باد صبا، قصه‌ی ارباب معرفت جان‌پرور است؛ پس، برو و رمزی از حال آنان بپرس و بیا و آن را به ما بگو.

۱۱ ـ ای حافظ! اگر تو را به مجلس او راه می‌دهند، به خاطر خدا ریاکاری را رها کن و در آن مجلس شراب بنوش.



۴۱۶ ـ طایرِ خُجسته‌لِقا

خُنُک نسیم مُعَنبَرشمامه‌ی دل‌خواه — که در هوایِ تو برخاست بامداد پگاه
دلیلِ راه شو ای طایرِ خجسته لقا — که دیده آب شد از شوق خاکِ آن درگاه
به یاد شخص نزارم که غرقِ خون دل است — هلال را ز کنارِ افق کنید نگاه
منم که بی تو نفس می‌کشم، زهی خجلت — مگر تو عفو کنی ور نه چیست عذر گناه
ز دوستانِ تو آموخت در طریقت مهر — سپیده دم که صبا چاک زد شعار سیاه
به عشقِ رویِ تو روزی که از جهان بروم — ز تُربتم بدمد سرخ گل به جایِ گیاه

مده به خاطر نازک، ملالت از من زود
که حافظ تو خود این لحظه گفت: بسم‌الله!

۱ ـ چه خوش است نسیم عنبرین بوی دل‌پذیری که در آغاز صبح در آرزوی تو وزیدن گرفت!

۲ ـ ای پرنده‌ی خجسته دیدار، راهنمای ما شو (تا به درگاه دوست برسیم) زیرا که چشم ما از شوق دیدار آن درگاه به اشک نشست! [مقصود از طایر خجسته لقا، هدهد است که در ماجرای سیر

پرندگان به سوی سیمرغ رهبری آنان را عهده‌دار بود.]

۳ـ به یاد پیکر زار و ناتوان من ـ که در خون دلم غرق شده ـ به هلال ماه در کنار افق بنگرید! [درواقع خود را ـ به سبب لاغری ـ به هلال و خون دل خود را به سرخی افق مانند کرده است. می‌گوید: حال پیکر نزار من در خون دلم، مانند هلال ماه در زمینه‌ی سرخ افق است.]

۴ـ چه قدر موجب شرمندگی است که من بی‌تو زنده‌ام! مگر تو خود ببخشایی؛ وگرنه، چه عذری بر این گناه می‌توان آورد؟

۵ـ سپیده‌دم که پرچم سیاه شب را بر تن خود درید، روش مهرورزی را از عاشقان تو آموخت. [سپیده‌دم را به انسانی مانند کرده که جامه‌ی سیاه بر تن دارد و از شوق دیدار، آن را بر تن خود می‌درد. عاشقان نیز از شوق دیدار یار جامه بر تن می‌درند. پس، سپیده‌دم این کار را از عاشقان تو آموخته است!]

۶ـ هنگامی که من در عشق روی تو ـ در آرزوی دیدار تو ـ بمیرم، از خاک گورم به جای گیاه، گل سرخ می‌روید که رمز عشق و دل‌دادگی است. [یعنی حتی پس از مرگ هم، عشق تو از وجود من بیرون نخواهد رفت.]

۷ـ ای دلبر، به این زودی دل نازکت از من آزرده نشود؛ زیرا که حافظ تازه در همین لحظه، بسم‌الله گفته است. یعنی تازه دیدار را آغاز کرده است. [بسم‌الله گفتن، کنایه است از آغاز کاری؛ زیرا که مسلمانان عموماً، هر کاری را با نام خدا ـ یعنی بسم‌الله ـ آغاز می‌کنند.]

۴۱۷ـ جانی و صد آه!

عیشم مدام است از لعلِ دل‌خواه — کارم به کام است اَلْحَمْدُلِلّه

ای بختِ سرکش، تنگش به بر کش — گه جامِ زر، کش گه لعلِ دل‌خواه

ما را به رندی افسانه کردند — پیرانِ جاهل، شیخانِ گمراه!

از دستِ زاهد کردیم توبه — وز فعلِ عابد اَسْتَغْفِرُالله

جانا چه گویم شرحِ فراقت؟ — چشمیّ و صد نم، جانیّ و صد آه!

کافر مبیناد این غم که دیده‌ست — از قامتت سرو، از عارضت ماه!

شوقِ لبت برد از یادِ حافظ

درسِ شبانه، وردِ سحرگاه!

۱ ـ از لب لعل‌گون دل‌پذیر یار، شادی‌ام پیوسته و کار و زندگی‌ام بر حسب میل و آرزوست؛ خدا را شکر!

۲ ـ ای بخت سرکش من! او را تنگ در آغوش بکش و آنگاه جام زرین شراب را بنوش و لب لعل‌گون و شیرین یار را ببوس.

۳ ـ پیران جاهل و مرشدان گمراه، ما را به رندی و لاابالی گری منتسب و مشهور کرده‌اند. [رندی در این جا در مفهوم اصلی آن یعنی لاابالی‌گری و بی‌توجهی به احکام شرع به کار رفته است.]

۴ ـ از دست زاهدان، توبه کردیم و از کار عابدان از خدا درخواست بخشش می‌کنیم. [مقصود از توبه، در این بیت توبه از زهد و تقواست. می‌گوید: به سبب ریاکاری‌های زاهدان، از زهد توبه کردیم تا مشمول ریاکاری آنان نشویم و از کارهای ظاهرپرستانه‌ی عابدان نیز به خدا پناه می‌بریم!]

۵ ـ ای عزیز، ماجرای رنج جدایی‌ات را چگونه بازگو کنم؟ چشمم با صد اشک و دلم با صد آه حسرت همراه است. [یعنی در هجران تو، دلم آکنده از حسرت و چشمم اشک‌ریزان است.]

۶ ـ غمی را که سرو از رشک قامت تو و ماه از حسد چهره‌ی تو دیده است کافر نبیند. [قامتت، رشک در دل سرو و عارضت حسد در دل ماه برانگیخته است و هر دو گرفتار غمند! آن چنان غمی که حتّی نصیب کافر نشود!]

۷ ـ اشتیاق بوسه بر لب تو، درس شبانه و ورد سحرگاهی را از یاد حافظ برده است.

۴۱۸ ـ آیین تقوا

گر تیغ بارد در کوی آن ماه — گردن نهادیم، اَلحُکمُ لِلّه

آیینِ تقوا ما نیز دانیم — لیکن چه چاره با بختِ گمراه؟

ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم! — یا جامِ باده، یا قصّه کوتاه!

من رند و عاشق در موسمِ گل — آنگاه توبه؟ اَستَغفِرُالله!

مهر تو عکسی بر ما نیفکند — آیینه رویا آه از دلت، آه!

اَلصَّبرُ مُرٌّ وَالعُمرُ فانٍ — یا لَیتَ شِعری حَتّامَ اَلقاه

حافظ، چه نالی گر وصل خواهی؟

خون بایدت خورد، در گاه و بی‌گاه

۱ ـ اگر در کوی آن دلبر ماهرو، شمشیر بر سر ما ببارد، تسلیم هستیم. حکم از آنِ خداست. [یعنی هرچه خدا خواست، همان می‌شود ـ ما تسلیم حکم خدا هستیم.]

۲ ـ ما نیز راه و رسم تقوا را می‌شناسیم؛ اما با بخت گمراه خود چه کنیم؟ [که ما را به سوی تقوا نمی‌کشاند، بلکه از آن دور می‌کند!]

۳ ـ ما شیخ و واعظ را نمی‌شناسیم. یا از جام شراب سخن بگو، یا قصه را کوتاه کن!

۴ ـ انتظار دارید که من ـ که رند و عاشق هستم ـ آن هم در فصل گل، از نوشیدن شراب، توبه کنم؟ هرگز! [استغفرالله، در این جا یعنی از این که توبه کنم، به خدا پناه می‌برم و از او درخواست بخشش می‌کنم. یعنی هرگز توبه نمی‌کنم!]

۵ ـ ای دلبری که چهره‌ی درخشانت مانند آینه شفاف است. فریاد از دل تو که هرگز نور محبتی بر وجود ما نتاباند. [مهر، ایهام دارد: ۱) خورشید ۲) محبت. با توجه به این ویژگی ، نور و محبت را با هم آوردیم.]

۶ ـ صبر و شکیبایی در هجران یار تلخ و عمر ما زودگذر و فانی است. کاش می‌دانستم که سرانجام کی او را خواهم دید؟ [آیا با این عمر کوتاه و فانی، روزی فرا می‌رسد که او را ببینم و آیا می‌توانم تا آن روز صبر کنم؟ صبری که چنین تلخ است؟!]

۷ ـ ای حافظ! اگر خواهان دیدار او هستی، چرا ناله می‌کنی؟ باید گاه و بی‌گاه خون دل بخوری و رنج جدایی را تحمل کنی.

۴۱۹ ـ خونِ ارغوان

وصالِ او ز عمرِ جاودان بِهْ — خداوندا مرا آن ده که آن بِهْ
به شمشیرم زد و با کس نگفتم — که رازِ دوست از دشمن نهان بِهْ
به داغ بندگی مردن بر این در — به جانِ او که از مُلکِ جهان بِهْ
خدا را از طبیبِ من بپرسید — که آخر کی شود این ناتوان بِهْ؟
گُلی کآن پایمالِ سروِ ما گشت — بود خاکش ز خونِ ارغوان بِهْ
به خُلدم دعوت ای زاهد مفرما — که این سیبِ زنخ، زان بوستان بِهْ
دلا دایم گدای کوی او باش — به حکمِ آن که دولت جاودان بِهْ
جوانا سر متاب از پندِ پیران — که رایِ پیر از بختِ جوان بِهْ

شبی می‌گفت: چشم کس ندیده‌ست ز مروارید گوشم در جهان به
اگرچه زنده رود آب حیات است ولی شیراز ما از اصفهان به
سخن اندر دهان دوست شکر
ولیکن گفته‌ی حافظ از آن به

۱ ـ وصال او از عمر جاودانه بهتر است. خداوندا به من چیزی بده که برایم بهتر است. [آن چه را که خود برای من بهتر می‌دانی، به من عطا کن.]

۲ ـ او مرا با شمشیر زد اما من به کسی ابراز نکردم؛ زیرا که نهان داشتن راز دوست بهتر است.

۳ ـ در درگاه معشوق با داغ بندگی مردن، به جان او سوگند که از فرمانروایی جهان بهتر است.

۴ ـ به خاطر خدا از طبیب من بپرسید که این بیمار سرانجام کی بهبود می‌یابد؟

۵ ـ گرد و خاک گِلی که دلبر سروقامت ما آن را پامال کرد، از خون گُل ارغوان بهتر است. [سرو استعاره از یار سرو قامت و گل ارغوان، شخصیت انسانی یافته است. برخی شارحان، از جمله سودی و دکتر هروی، گِل را گُل خوانده و چنین معنی کرده‌اند: گُلی که در زیر پای سرو ما له و به خاک تبدیل شود، خاک آن گُل از خون ارغوان بهتر است. با توجه به این که مقایسه‌ی گُل (که معمولاً مقصود از آن گُل سرخ است) با گُل ارغوان، از مبالغه‌ی شاعرانه برخوردار نیست، به نظر من، گِل ترجیح دارد که مقصود از آن، همان خاک است.]

۶ ـ ای زاهد! مرا به بهشت دعوت مکن! زیرا که فقط سیب زنخدان یار از بوستان بهشت بهتر است.

۷ ـ ای دل، پیوسته گدای کوی او باش؛ زیرا که بخت و دولت، به صورت جاودان بهتر است. [او گدایی کوی او، نیک‌بختی جاودان است.]

۸ ـ ای جوان، از پند پیران سرپیچی مکن؛ زیرا که اندیشه‌ی پیر، بهتر از بخت تازه و جوان است. [پند پیران نام کتابی نیز هست و احتمالاً شاعر به این کتاب نیز نظر داشته است.]

۹ ـ یک شب، آن دلبر زیبا می‌گفت: کسی بهتر از مروارید گوش من چیزی در جهان ندیده است. [مروارید گوش را هم می‌توان تشبیه در نظر گرفت، یعنی گوشی که از جهت سفیدی مانند مروارید است. و هم می‌توان به معنی مروارید آویخته در گوش یار دانست.]

۱۰ ـ اگرچه آب رودخانه‌ی زاینده‌رود، مانند آب چشمه‌ی زندگانی است، ولی با این همه، شیراز ما از اصفهان بهتر است.

۱۱ ـ سخن در دهان دوست مانند شکر شیرین است، اما سخن حافظ از آن هم بهتر و شیرین‌تر است.

۴۲۰ ـ شاه خوبان

ناگهان پرده برانداخته‌ای یعنی چه؟ مست از خانه برون تاخته‌ای یعنی چه؟
زلف در دستِ صبا، گوش به فرمانِ رقیب این چنین با همه درساخته‌ای یعنی چه؟
شاهِ خوبانی و منظورِ گدایان شده‌ای قدر این مرتبه نشناخته‌ای، یعنی چه؟
نه سر زلفِ خود اول تو به دستم دادی؟ بازم از پای در انداخته‌ای، یعنی چه؟
سخنت رمزِ دهان گفت و کمر سرِّ میان وز میان تیغ به ما آخته‌ای یعنی چه؟
هر کس از مُهره‌ی مِهرِ تو به نقشی مشغول عاقبت با همه کج باخته‌ای یعنی چه؟
حافظا، در دلِ تنگت چو فرود آمد یار
خانه از غیر نپرداخته‌ای یعنی چه؟

۱ ـ چه معنی دارد که ناگهان پرده از رخ برداشته و سرمست از خانه به بیرون شتافته‌ای؟

۲ ـ یعنی چه، که گیسوی خود را به دست باد صبا و گوش به سخن رقیب و مدعی سپرده و با هر کس سازش کرده‌ای؟

۳ ـ تو شاه زیبارویانی (یعنی از همه‌ی زیبارویان سری)، چه معنی دارد که قدر و منزلت خود را فراموش کرده و محبوب و مورد توجه گدایان شده‌ای؟

۴ ـ آیا جز این است که تو خود اول سرزلفت را به دست من دادی؟ (و مرا گرفتار حلقه‌ی گیسوی خود کردی؟)؛ حالا چه معنی دارد که مرا از پای افکنده و خوار و ناتوان کرده‌ای؟! [قیدِ «باز»، این معنا را به ذهن گذر می‌دهد که: من بر خاک افتاده بودم، تو سر زلفت را به دستم دادی تا من از خاک برخاستم، اکنون، باز مرا بر خاک افکنده‌ای! چرا چنین می‌کنی؟!]

۵ ـ سخن گفتن تو راز دهانت را، و کمربندت راز کمر تو را بازگفت: ما چه گناهی کرده‌ایم که شمشیر به روی ما کشیده‌ای؟ این کار چه معنی دارد؟ [می‌گوید: سخن گفتنت افشا کرد که تو دهان داری؛ یعنی دهان تو آن قدر کوچک است که اگر سخن نمی‌گفتی، گمان می‌کردند که تو دهان نداری، و کمربندی که بر کمر بسته‌ای آشکار ساخت که تو کمر داری؛ یعنی کمرت آن‌قدر باریک است که اگر کمربند نبسته بودی، کسی پی به وجود آن نمی‌برد! حال که افشاگران دیگرانند، چه معنی دارد که به روی ما شمشیر کشیده‌ای؟]

۶ ـ هرکس از مهره‌ی عشق تو به نقشی مشغول است، اما تو سرانجام با هیچ کس بازی درستی نکرده‌ای! چه معنی دارد؟ [مهره‌ی مهر، تشبیه مِهر و محبت به مُهره‌ی بازی است. و نقش، خال روی

طاس است. بسته به نوع نقش، کسی در بازی خوب یا بد می‌آورد. مقصود آن است که عاشقانت، هرکدام به نوعی به تو مشغولند اما تو با هیچ کدام صادق نیستی! چنین رفتاری چه معنی دارد؟]

۷ ـ ای حافظ، در حالی که یار در دل تنگ تو فرود آمده و جا گرفته است، چرا دل را از بیگانه و غیریار خالی نکرده‌ای؟! این کوتاهی چه معنی دارد؟

۴۲۱ ـ شاهدان شیرین‌کار

در سرای مغان رُفته بود و آب زده | نشسته پیر و صلایی به شیخ و شاب زده
سبوکشان همه دربندگیش بسته کمر | ولی ز تَرک کُلَه چتر بر سحاب زده
شعاع جام و قدح نور ماه پوشیده | عذار مُغ بچگان راه آفتاب زده
عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز | شکسته کسمه و بر برگ گل گلاب زده
گرفته ساغر عشرت فرشته‌ی رحمت | ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده
ز شور و عربده‌ی شاهدان شیرین‌کار | شکر شکسته، سمن ریخته، رباب زده
سلام کردم و با من به روی خندان گفت | که ای خمارکش مفلس شراب‌زده
که این کند که تو کردی به ضعف همّت و رای؟ | ز گنج‌خانه شده، خیمه بر خراب‌زده
وصال دولت بیدار تَرسمَت ندهند | که خفته‌ای تو در آغوش بخت خواب‌زده
بیا به میکده حافظ که بر تو عرضه کنم | هزار صف ز دعاهای مستجاب‌زده
فلک جنیبه‌کش شاه نصرت‌الدّین است | بیا ببین مَلَکش دست در رکاب زده

خرد که مُلهَم غیب است بهر کسب شرف
ز بام عرش صدش بوسه بر جناب زده

۱ ـ در خانه‌ی مغان آب و جارو شده بود و پیر در آن نشسته بود و پیر و جوان را با صدای بلند به دیر مغان دعوت می‌کرد.

۲ ـ همه‌ی سبوکشان برای بندگی او کمر خدمت بر میان بسته بودند، اما کلاه گوشه‌ی آنان سایبان ابرها شده بود. [ترک کلاه آن‌ها چتر ابرها شده بود، به کنایه یعنی، مقام این سبوکشان از آسمان هم بالاتر بود.]

۳ ـ شعاع نوری که از جام شراب می‌تابید، ماه را پوشانده و محو کرده بود و چهره‌ی مغ‌بچگان،

آفتاب را گمراه می‌کرد. [یعنی آفتاب که خود مظهر درخشندگی و زیبایی است، تحت تأثیر زیبایی ساقیان نوجوان، راه خود را گم می‌کرد. آفتاب فریفته‌ی آنان بود.]

۴ ـ بخت، در آن بزم مانند عروسی در حجله بود که با هزاران ناز گیسوی خود را تاب داده و بر چهره‌ی خود گلاب زده بود. [کسمه، به معنی طُرّه و زلف خم‌داده است. می‌گوید: بخت، مانند عروسی زیبا و پرناز و طره بر پیشانی افکنده، در آن بزم جلوه‌گر شده بود. بخت را به عروسی با هزار ناز مانند کرده و مقصود از برگ گل چهره‌ی لطیف همان عروس است و گلاب زدن، کنایه از طراوت و لطافت بخشیدن به پوست چهره است.]

۵ ـ فرشته‌ی رحمت، جام شادی در دست گرفته بود و از جرعه‌ی آن جام، چهره‌ی زیبارویان بهشتی را طراوت و شادابی می‌بخشید. [در مصراع دوم، این مفهوم نیز نهفته است که فرشته‌ی رحمت با نوشاندن جرعه‌ی شراب به حوران و پریان، موجب طراوت و شادابی چهره‌ی آنان می‌شد. مانند آن که بر صورتشان گلاب زده باشند. در نسخه‌ی خانلری و عیوضی، این بیت نیامده است.]

۶ ـ براثر شور و غوغای زیبارویان شیرین‌کار، شاخ نبات شکسته، گل‌ها بر زمین ریخته و رباب به گوشه‌ای انداخته شده بود. [مفهوم کنایی از رونق افتادن و از مرکز توجه دور شدن شکر و گل و رباب نیز، منظور نظر است. یعنی حرکات زیبارویان آن قدر شیرین و دل‌رُبا بود که دیگر کسی به شکر و گل و رباب توجهی نمی‌داشت!]

۷ ـ (به پیر مغان) سلام کردم و او با روی خندان گفت که ای درویش خمار و گرفتار شراب زدگی، [ای که خماری را تحمل می‌کنی و سخت حالت مستی داری،]

۸ ـ چه کسی چنین کاری را ـ که تو از روی ناتوانی اندیشه و کم‌همتی کردی ـ انجام می‌دهد؟ گنج‌خانه را رها کرده و در ویرانه‌ها ساکن شده‌ای! [مقصود از گنج‌خانه، همان میکده یا دیر مغان و ویرانه، ویرانه‌ی دنیا و تعلقات دنیوی است!]

۹ ـ می‌ترسم که از بخت بیدار هرگز برخوردار نشوی؛ زیرا که تو در آغوش بخت به خواب رفته‌ی خود آرمیده‌ای! [در هر دو مصراع به بخت شخصیت بخشیده و آن را مانند دلبری فرض کرده که عاشق در آغوش آن خفته است.]

۱۰ ـ ای حافظ! به میکده بیا تا هزار صف را به تو نشان دهم که برای دعا بسته شده و دعای همگان نیز مورد پذیرش قرار گرفته است.

۱۱ ـ آسمان با عظمت، گویی اسب یدک شاه نصرةالدین را با خود می‌کشد؛ بیا تا ببینی که فرشتگان برای او رکاب‌داری می‌کنند! [برخی شارحان، دست در رکاب زدن را به قیاس دست به دامن شدن، به التماس چیزی از کسی خواستن معنی کرده‌اند. به نظر می‌رسد به قرینه‌ی جنیبه کشی

در مصراع اول ـ که به آسمان نسبت داده شده ـ مفهوم رکاب‌داری (که نوعی خدمت بوده) مناسب‌تر باشد.]

۱۲ ـ خرد که الهام گرفته از جهان غیب است، از بلندای آسمان بر درگاه او بوسه می‌زند تا شرف و افتخار کسب کند. [دو بیت آخر در مدح شاه یحیی از شاهزادگان آل مظفر است که مدتی حاکم یزد و مدتی نیز فرمانروای شیراز بوده و در سال ۷۹۵ با حمله‌ی امیر تیمور کشته شد. نُصرةُالدّین، لقب این پادشاه بوده است.]

۴۲۲ ـ خلوتگه راز

ای که با سلسله‌ی زلف دراز آمده‌ای   فرصتت باد که دیوانه‌نواز آمده‌ای

ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت   چون به پرسیدنِ اربابِ نیاز آمده‌ای

پیشِ بالای تو میرم چه به صلح و چه به جنگ   چون به هر حال برازنده‌ی ناز آمده‌ای

آب و آتش به هم آمیخته‌ای از لب لعل   چشم بد دور که بس شعبده‌باز آمده‌ای

آفرین بر دلِ نرم تو که از بهرِ ثواب   کشته‌ی غمزه‌ی خود را به نماز آمده‌ای

زهدِ من با تو چه سنجد که به یغمایِ دلم   مست و آشفته به خلوتگهِ راز آمده‌ای

گفت: حافظ، دگرت خرقه شراب آلوده‌ست

مگر از مذهبِ این طایفه باز آمده‌ای؟

۱ ـ ای دلبری که با گیسوان بلند خود به بزم آمده‌ای، فرصتت افزون باد که به نوازش عاشقان خود آمده‌ای.

۲ ـ برخلاف عادت همیشگی خود، لحظه‌ای ناز نکن؛ زیرا که تو برای احوال‌پرسی و دل‌جویی از نیازمندان آمده‌ای!

۳ ـ چه به قصد آشتی آمده باشی و چه به قصد جنگ، من در برابر قامت زیبای تو جانم را نثار می‌کنم؛ زیرا که تو به هر حال شایسته‌ی نازکردنی و سراپا ناز هستی!

۴ ـ در لب‌های لعل‌گون خود، آب و آتش را درهم آمیخته‌ای! چشم بد از تو دور باد که بسیار شعبده‌باز شده‌ای! [لب یار را به سبب رنگ آن به آتش مانند کرده و سخن یا بوسه‌ی شیرین او را مانند آب زندگی دانسته است. بنابراین گویی لب‌های او آمیزه‌ای از آب و آتش است. و چون آب و آتش

ضد همند، درآمیختن آن‌ها را شعبده‌بازی به شمار آورده و آن را به یار نسبت داده است!)

۵ ـ آفرین بر دل مهربان تو که به خاطر پاداش الهی، آمده‌ای تا بر کشته‌ی ناز و غمزه‌ی خود ـ بر عاشق جان باخته‌ات ـ نماز بخوانی!

۶ ـ زهد من در برابر تو چه وزنی دارد و چه می‌تواند کرد، درحالی که تو این گونه مست و آشفته حال برای غارت دل من به خلوتگاه راز و نیاز من آمده‌ای! (می‌گوید: من در خلوت زهد خود به راز و نیاز مشغولم که تو برای غارت دل من می‌آیی و در برابر تو، زهد من دیگر کارساز نیست!)

۷ ـ گفت: ای حافظ، بار دیگر جامه‌ی زهد تو، به شراب آلوده شده است! مگر از مذهب زاهدان روی گردانده‌ای؟!

۴۲۳ ـ تشریف شباب

دوش رفتم به در میکده خواب‌آلوده خرقه تردامن و سجّاده شراب‌آلوده

آمد افسوس کنان مغ‌بچه‌ی باده‌فروش گفت بیدارشو ای رهروِ خواب‌آلوده

شست‌وشویی کن و آنگه به خرابات خرام تا نگردد ز تو این دیرِ خراب، آلوده

به هوای لبِ شیرین‌پسران چند کنی جوهرِ روح به یاقوتِ مذاب، آلوده

به طهارت گذران منزلِ پیریّ و مکن خلعت شیب چو تشریف شباب، آلوده

پاک و صافی شو و از چاه طبیعت به در آی که صفایی ندهد آبِ تُراب‌آلوده

گفتم ای جانِ جهان، دفترِ گل عیبی نیست که شود فصلِ بهار از میِ ناب، آلوده

آشنایانِ رهِ عشق در این بحرِ عمیق غرقه گشتند و نگشتند به آب، آلوده

گفت: حافظ، لُغَز و نکته به یاران مفروش!

آه از این لطفِ به انواع عتاب، آلوده!

۱ ـ دیشب، خواب‌آلوده به در میکده رفتم، درحالی که جامه و سجاده‌ام نیز به شراب آلوده شده بود!

۲ ـ مغ‌بچه‌ی شراب فروش، سرزنش‌کنان پیش‌آمد و گفت: ای سالک خواب‌آلوده، بیدار شو!

۳ ـ نخست شُست‌وشویی کن و آنگاه با متانت به خرابات قدم بگذار تا این دیر خراب (= خرابات) از وجود تو آلوده نشود.

۴ ـ تا کی می‌خواهی روح خود را در آرزو و هوس لب دلبران شیرین، به شراب آلوده کنی؟ [جوهر روح، تشبیه روح است به جوهر، و یاقوت مذاب، استعاره از شراب است به اعتبار رنگ سرخ و شور و مستی حاصل از آن.]

۵ ـ مرحله و دوران پیری را در پاکی بگذران و جامه‌ی پیری را مانند خلعت و جامه‌ی دوران جوانی، آلوده مساز!

۶ ـ پاک و شفاف و از وابستگی به جهان طبیعت و ماده رها شو؛ زیرا که آبِ آلوده به خاک، (= آب گل‌آلود)، صفا و روشنی ندارد. [چاه طبیعت، تشبیه جهانِ ماده به چاه است و آب تراب‌آلوده، یعنی آبی که خاک در آن ریخته شده باشد، آب گل‌آلود، استعاره از وجود جسمانی و خاکی انسان است. می‌گوید: تا گرفتار تعلقات مادی و وجود خاکی خود هستی، به صفا و پاکی راه نخواهی یافت. طبعاً ارتباط ظریف چاه و آب و خاک نیز مدنظر شاعر بوده است.]

۷ـ گفتم: ای جان جهان، اگر برگ‌های گل در فصل بهار از شراب ناب آلوده شود، عیبی ندارد! [مقصود آن که اگر ما در کنار گل شراب بنوشیم و جرعه بر گل بیفشانیم. چه عیبی دارد؟]

۸ ـ زیرا که آشنایان راه عشق، از این دریای ژرف آن‌چنان گذر کردند که هرگز به آب آلوده نشدند. [یعنی، سالکان راستین در طی مراحل سلوک، از جمله مرحله و وادی عشق، آن گونه در عشق معشوق حقیقی مستغرق می‌شوند که هرگز آلوده‌ی هوس و آرزوهای مادی نمی‌گردند.]

۹ ـ گفت: ای حافظ، لُغَزدانی و نکته‌سنجی خود را به رخ یاران مکش! آه از این لطف و مهربانی یار، که همراه با خشم و سرزنش است! [مصراع دوم از زبان شاعر است خطاب به خود.]

۴۲۴ ـ آرام جان

از من جدا مشو که توام نور دیده‌ای — آرام جان و مونسِ قلب رمیده‌ای

از دامنِ تو دست ندارند عاشقان — پیراهنِ صبوری ایشان دریده‌ای

از چشم بخت خویش مبادت گزند از آنک — در دلبری به غایتِ خوبی رسیده‌ای

مَنعَم مکن ز عشقِ وی ای مُفتیِ زمان — معذور دارمت که تو او را ندیده‌ای

آن سرزنش که کرد تو را دوست حافظا

بیش از گلیمِ خویش مگر پا کشیده‌ای؟

۱ ـ از من جدا مشو؛ زیرا که تو نور چشم من، آرام جان من و مونس دل رمیده‌ی من هستی. [نور چشم، به کنایه یعنی بسیار عزیز.]

۲ ـ عاشقان، هرگز دست از دامن تو برنمی‌دارند؛ زیرا که تو صبر و قرارشان را ربوده‌ای. [پیراهن صبوری دریدن، یعنی بی‌تاب و بی‌قرار کردن. گویی صبر پیراهنی است که عاشقان بر تن دارند و از شوق دیدار یار آن را می‌درند. پیراهن دریدن، خود، نشانه و کنایه از هیجان و اشتیاق فراوان است.]

۳ ـ امیدوارم که از چشم زخم بخت خود در امان باشی؛ زیرا که در دلبری به نهایت زیبایی و کمال رسیده‌ای! [تا آن جا که ممکن است مورد رشک بخت و اقبال قرار بگیری و چشم زخمی به تو برسد!]

۴ ـ ای فقیه صاحب فتوا، مرا از عشق او منع مکن. البته من تو را معذور می‌دارم؛ زیرا که تو او را ندیده‌ای [و از زیبایی او بی خبری؛ وگرنه، مرا منع نمی‌کردی!]

۵ ـ ای حافظ، مگر تو پای از گلیم خود درازتر کرده‌ای که دوست، به سبب آن تو را سرزنش کرد؟ [پا از گلیم بیرون کشیدن، کنایه از حد و اندازه‌ی خود را نشناختن و از حد خود بیرون رفتن است.]

۴۲۵ ـ یاقوت جان‌فزا

دامن کشان همی شد در شربِ زرکشیده — صد ماهرو زِ رشکش جَیبِ قَصَب دریده

از تابِ آتشِ مَی بر گِردِ عارضش خَوی — چون قطره‌های شبنم بر برگِ گل چکیده

لفظی فصیح شیرین قدّی بلند چابک — رویی لطیف زیبا چشمی خوش کشیده

یاقوت جان فزایش از آبِ لطف زاده — شمشادِ خوش خرامش در ناز پرورده

آن لعلِ دلکشش بین و آن خنده‌ی دل‌آشوب — و آن رفتنِ خوشش بین و آن گامِ آرمیده

آن آهوی سیه‌چشم از دامِ ما برون شد — یاران چه چاره سازم با این دل رمیده؟

زنهار تا توانی اهلِ نظر میازار — دنیا وفا ندارد ای نورِ هر دو دیده!

تا کی کشم عتیبت از چشمِ دل فریبت — روزی کرشمه‌ای کن ای یارِ برگزیده

گر خاطرِ شریفت رنجیده شد ز حافظ — بازآ که توبه کردیم از گفته و شنیده

بس شُکر باز گویم در بندگیِّ خواجه
گر اوفتند به دستم آن میوه‌ی رسیده!

۱ ـ دلبر، درحالی که جامه‌ی نازک زرکش بر تن داشت، خرامان گذر کرد و صد زیبای ماهرو، از رشکِ او جامه‌ی ابریشمین خود را بر تن دریدند.

۲ ـ از تابش سرخی شراب بر چهره‌ی او، دانه‌های عرق بر گونه‌هایش مانند قطره‌های شبنمی بود که بر برگ گل نشسته باشد. [مقصود از آتش می، سرخی رنگ شراب است. یعنی شراب را به سبب سرخی و درخشندگی آن به آتش مانند کرده است.]

۳ ـ سخن گفتنش شیوا و دل‌نشین، قامتش بلند و چابک، چهره‌اش لطیف و زیبا و چشمش کشیده و خوش حالت بود.

۴ ـ لب‌های یاقوتی رنگ جان بخشِ او، زاده‌ی آب لطف و قامت شمشادگون و خرامانش در ناز پرورش یافته بود. [یاقوت، استعاره از لب و شمشاد استعاره از قد و قامت یار است. مقصود از جمله‌ی «از آب لطف زاده»، این است که آکنده و سرچشمه گرفته از لطافت و طراوت است.]

۵ ـ آن لب لعل‌گون دل ربا و آن خنده‌ی دل‌نشین را که در دل غوغا و آشوب برمی‌انگیزد و آن راه رفتن خوش و آن گام نهادن آرام و متین او را بنگر.

۶ ـ دوستان، با این دل رمیده و سرگشته‌ی خود چه کنم؟ زیرا که آن دلبر سیاه‌چشم آهووش از دستم بیرون رفت! [آهوی سیه‌چشم، استعاره از دلبر زیبایی است که چشمی سیاه و مانند آهو دارد.]

۷ ـ ای نور دو چشمان، ای فرزند عزیز، دنیا وفا ندارد. پس، آگاه باش و تا می‌توانی صاحب‌نظران را میازار.

۸ ـ ای یار برگزیده، تا کی سرزنش چشمان دل‌فریب تو را تحمل کنم؟ یک روز هم با ناز چشمانت مرا نوازش کن!

۹ ـ اگر خاطر عزیز تو از حافظ آزرده شد، از هرچه گفته‌ام و شنیده‌ای توبه کردم و پوزش می‌خواهم؛ به سوی من برگرد!

۱۰ ـ اگر آن میوه‌ی رسیده به دستم بیفتد، در خدمت و بندگی خواجه‌ی بزرگ بسیار شکر خواهم گفت.

۴۲۶ ـ از خون دل نوشتم!

از خونِ دل نوشتم نزدیکِ دوست نامه | اِنّــی رَأیتُ دَهراً مِن هَجرِکِ القیامه
دارم من از فراقش در دیده صد علامت | لَیسَتْ دُموعُ عَینی هذا لَنَا العَلامه
هر چند کازمودم از وی نبود سودم | مَن جَرَّبَ المُجَرَّب حَلَّتْ بِهِ النَّدامه
پرسیدم از طبیبی احوالِ دوست گفتا | فی بُعدِها عَذابٌ فی قُربِها السَّلامه

گفتم ملامت آید گر گردِ دوست گردم　　وَاللّهِ ما رَأَینا حُبّاً بِلا مَلامه

حافظ چو طالب آمد، جامی به جان شیرین
حَتّی یَذوق مِنْهُ کأساً مِنَ الْکَرامه

۱ ـ با خون دل خود نامه‌ای برای دوست نوشتم: ای دوست! از دوری تو روزگار را مانند قیامت دیدم. [یعنی روزگار جدایی، مانند روز قیامت طولانی و سخت بود!]

۲ ـ من از رنج جدایی او صد نشانه در چشم خود دارم! آیا اشک چشمانم برای ما نشانه‌ی بسنده‌ای نیست؟

۳ ـ هرقدر و هر بار که او را آزمودم، از او سودی برای من حاصل نشد. آن کس که آزموده را بار دیگر بیازماید، سزای او پشیمانی است.

۴ ـ احوال دوست را از طبیبی پرسیدم؛ گفت: دوری او رنج و عذاب و نزدیکی‌اش مایه‌ی سلامت است.

۵ ـ گفتم: اگر پیوسته به دوست بیندیشم و گرد او بگردم، مورد سرزنش واقع می‌شوم. به خدا سوگند عشقی را ندیدیم که بی‌سرزنش باشد.

۶ ـ حافظ، یک جام را به بهای جان شیرین خود خواستار شد، تا از آن جام، شرابی از کرامت بنوشد.

۴۲۷ ـ هوای می‌خانه

چراغِ روی تو را شمع گشت پروانه　　مرا ز حالِ تو با حالِ خویش پروا، نه!
خِرَد که قیدِ مجانینِ عشق می‌فرمود　　به بوی سنبلِ زلفِ تو گشت دیوانه
به بوی زلفِ تو گر جان به باد رفت چه شد؟　　هزار جانِ گرامی فدای جانانه
منِ رمیده ز غیرت ز پا فتادم دوش　　نگارِ خویش چو دیدم به دستِ بیگانه
چه نقش‌ها که برانگیختیم و سود نداشت　　فسونِ ما بسرِ او گشته است افسانه
بر آتش رخِ زیبای او به جای سپند　　به غیر خالِ سیاهش که دید به دانه
به مژده جان به صبا داد شمع در نفسی　　ز شمعِ روی تو‌اش چون رسید پروانه

مـــرا بــــه دور لبِ دوست هست پیمانی ... کـه بـر زبـان نـبرم جز حدیث پیمانه

حـدیثِ مـدرسه و خـانقه مگـوی کـه بـاز

فـتاد در سـرِ حـافظ هـوای مـی‌خانه!

۱ ـ روی تو مانند چراغی است که شمع، پروانه‌ی آن شده است و من از شدت توجه به تو، از حال خود آگاه نیستم. [متوجه خود نیستم. پروا، به معنی توجه و اعتناست. چهره ی معشوق را به شمع درخشانی مانند کرده که شمع ـ با آن که خود نورانی است ـ پروانه‌ی آن شده است.]

۲ ـ خرد، که دیوانگان عشق را به زنجیر می‌کشید، از بوی خوش گیسوی تو، خود نیز دیوانه شد! [سنبل زلف، تشبیه زلف است به سنبل]

۳ ـ اگر جان ما در آرزوی گیسوی تو بر باد رفت، چه می‌شود؟ (چه اهمیتی دارد؟) هزار جان گرامی فدای جانان باد.

۴ ـ من گریزان و سرگردان، دیشب، هنگامی که نگار خود را در اختیار بیگانه دیدم، از شدت حسد و غیرت، از پا افتادم.

۵ ـ چه نقشه‌ها کشیدیم و تدبیرها اندیشیدیم اما سودی نداشت! افسون و حیله‌ی ما در برابر او افسانه و پوچ شده است!

۶ ـ بر چهره‌ی او ـ که مانند آتش است ـ چه کسی دانه‌ای بهتر از خال سیاهش دیده است که سپند آتش روی او باشد؟ [چهره‌ی یار به آتش و خال سیاه را به دانه‌ی سپند مـانند کـرده است ـ می‌گوید: برای رفع چشم زخم از روی زیبای او، بهتر از خال گونه‌اش سپندی که دیده است؟]

۷ ـ شمع، با شنیدن این خبر که اجازه‌ی دیدار تو را دارد، در یک لحظه جان خود را به عـنوان مژدگانی به باد صبا داد. [پروانه، در مصراع دوم، به معنی اجازه و فرمان است. به شمع، شـخصیت بخشیده و او را شیفته‌ی روی یار در نظر گرفته که با شنیدن پیام وصال، جان خود را بـه بـاد صـبا می‌بخشد! زمینه‌ی عینی و واقعی تصویر، خاموش شدن شمع بر اثر وزش باد صباست.]

۸ ـ من در دوره‌ی جلوه‌گری و دل‌ربایی لب یار، پیمان بسته‌ام که جز سخنِ جام شراب، سخنی بر زبان نیاورم.

۹ ـ از مدرسه و خانقاه سخن مگو، زیرا که بار دیگر هوای می‌خانه در سر حـافظ افـتاده است. [حافظ، هوای می‌خانه کرده است!]

۴۲۸ ـ تیر ملامت

سحرگاهان که مخمورِ شبانه / گرفتم باده با چنگ و چغانه
نهادم عقل را ره توشه از مِیْ / ز شهرِ هستی‌اش کردم روانه
نگارِ میْ فروشم عشوه‌ای داد / که ایمن گشتم از مکرِ زمانه
ز ساقیِ کمان ابرو شنیدم / که ای تیرِ ملامت را نشانه
نبندی زان میان طرفی کمروار / اگر خود را ببینی در میانه
برو این دام بر مرغی دگر نه / که عنقا را بلند است آشیانه
که بندد طرفِ وصل از حُسنِ شاهی / که با خود عشق بازد جاودانه
ندیم و مطرب و ساقی، همه اوست / خیالِ آب و گِل در ره بهانه!
بده کشتیِ میْ تا خوش برانیم / از این دریایِ ناپیدا کرانه

وجود ما معمّایی‌ست حافظ
که تحقیقش فُسون است و فَسانه!

۱ ـ به هنگام سحر، درحالی که هنوز از شراب شبانه مست بودم، بار دیگر به همراه آوای چنگ و چغانه، جام بر دست گرفتم.

۲ ـ برای عقل ره توشه‌ای از شراب در نظر گرفتم و او را از سرزمین هستی روانه کردم. [به عقل شخصیت بخشیده و او را به مسافری و هستی را به شهری مانند کرده که عقل از آن جا به سفر می‌رود و شاعر، شراب را آذوقه و توشه‌ی راه او قرار می‌دهد! مقصود آن است که با نوشیدن شراب صبحگاهی، بار دیگر عقل خود را زایل کردم.]

۳ ـ دلبر زیبای می‌فروش ناز و عشوه‌ای کرد که بر اثر آن از نیرنگ روزگار آسوده شدم.

۴ ـ از ساقی کمان ابرو شنیدم (که می‌گفت:) ای آن که آماج سرزنش دیگران هستی، [تیر ملامت، تشبیه است. سرزنش را به تیر و عاشق را به نشانه‌ی آن تیر مانند کرده است.]

۵ ـ اگر خود را در میانه‌ی میدان عشق ببینی (اگر از خود بی‌خود نشوی) هرگز ـ مانند کمربند ـ از آن کمر بهره‌ای نخواهی یافت. [برای رسیدن به وصال او باید خود را فراموش کنی. کسی که خودبین است، از دیدار یار بهره‌مند نخواهد شد!]

۶ ـ برو و این دام را برای پرنده‌ای دیگر بگستر؛ زیرا که آشیانه‌ی سیمرغ بسیار بلند است. (سیمرغ هرگز در چنین دامی نمی‌افتد. سیمرغ یا عنقا، استعاره از معشوق و در تعبیر عرفانی، مقصود از آن خداوند است.]

۷ ـ چه کسی می‌تواند از زیبایی پادشاهی بهره‌مند شود که او پیوسته به خود عشق می‌ورزد؟ [به دیدگاه اصحاب تجلّی در عرفان نظر دارد، که مطابق آن خلقت آفرینش مبتنی بر عشق خالق بر ذات خویش است. چون خالق هستی خود جمیل است، جلوه می‌کند تا آفریدگان شیفته‌ی جمال او شوند. بنابراین، می‌گوید: پادشاهی که به خود عشق می‌ورزد و پیوسته متوجه خود است، عاشقان دیگر، از جمال او بهره‌ای نخواهند یافت. برای تفصیل مطلب در این باره بنگرید به شرح غزل‌های حافظ، دکتر هروی.]

۸ ـ ندیم و مطرب و ساقی، همه اوست و آب و گل در این میان بهانه‌ای بیش نیست. [مقصود از آب و گل، سرشت خاکی انسان است. می‌گوید: آفرینش انسان خاکی برای عشق ورزیدن به او، بهانه‌ای بیش نیست؛ زیرا که همه چیز اوست و جز او چیزی نیست. که یکی هست و هیچ نیست جز او، وَحْدَهُ لا إلهَ إلاّ هُو!]

۹ ـ پس، جام شراب را بده، تا از این دریای کرانه ناپیدای هستی بگذریم. [یعنی با نوشیدن شراب معرفت، به دریای حقیقت راه یابیم. و از آن بگذریم کشتی می همان جام شراب است. جامی که به شکل کشتی ساخته شده باشد. حقیقت و معرفت را به دریای بی‌کرانه‌ای مانند کرده که برای پیمودن آن باید از کشتی کمک گرفت. این کشتی در دریای حقیقت جز جام شراب چیزی نیست!]

۱۰ ـ ای حافظ، وجود ما معمّایی است که پی بردن به آن، نیرنگ و افسانه است. [یعنی پی بردن به فلسفه‌ی وجود برای ما ممکن نیست و اگر کسی مدعی شود که به حل این معما دست یافته، سخن او نیرنگ و دروغ است.]

۴۲۹ ـ شراب کوثر

ساقی بیا که شد قدحِ لاله پر ز می　　طامات تا به چند و خرافات تا به کی؟

بگذر ز کبر و ناز که دیدمست روزگار　　چینِ قبایِ قیصر و طرفِ کلاهِ کی

هشیار شو که مرغِ چمن مست گشت هان　　بیدارشو که خوابِ عدم در پی است، هی!

خوش نازکانه می‌چمی ای شاخِ نوبهار　　کآشفتگی مبادت از آشوبِ بادِ دی

بر مهر چرخ و شیوه‌ی او اعتماد نیست　　ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکرِ وی

فرداد شرابِ کوثر و حور از برایِ ماست　　و امروز نیز ساقیِ مَهروی و جامِ می

بادِ صبا ز عهدِ صبی یاد می‌دهد　　جان دارویی که غم ببرد درده، ای صَبی

چشمت مبین و سلطنتِ گُل که بسپَرَد — فرّاشِ باد هر ورقش را به زیرِ پی
در ده به یادِ حاتم طی جامِ یک منی — تا نامه‌ی سیاهِ بخیلان کنیم طی
زان میْ که داد حسن و لطافت به ارغوان — بیرون فکند لطفِ مزاج از رخش به خوی
مسند به باغ بَر که به خدمت چو بندگان — اِستاده است سرو و کمر بسته است نی
حافظ، حدیث سحرفریب خوشت رسید
تا حدّ مصر و چین و به اطرافِ روم و ری

۱ ـ ساقی، بیا که جام لاله گویی پر از شراب شده است. تا کی باید طامات و گزافه‌های صوفیانه گفت و به خرافات روی آورد؟ [قدح لاله، تشبیه گل لاله به جام پر از شراب است به اعتبار شکل و رنگ گل لاله.]

۲ ـ ناز و تکبّر را رها کن؛ زیرا که روزگار، هم چینِ جامه‌ی قیصر روم و هم، گوشه‌ی کلاه کی‌خسرو را به خود دیده است. [یعنی به جامه و مقام خود مناز. قیصران و کیان باشکوه بسیاری بوده‌اند که فخر بر جهان داشته‌اند و روزگار آنان را دیده و اکنون همه، رفته و در زیر خاک خفته‌اند.]

۳ ـ هشیار شو؛ زیرا که پرنده در صحن چمن سرمست شده است. از خواب بی‌خبری بیدار شو که خوابِ نیستی در پی این عمر کوتاه است.

۴ ـ ای شاخه‌ی نوبهاری، چه با ظرافت تکان می‌خوری، امیدوارم که هرگز باد زمستانی پریشانت نکند. [شاخ نوبهار را می‌توان استعاره از دلبر زیبای نورسیده در نظر گرفت و باد دی را کنایه از ناملایماتِ روزگار پیری.]

۵ ـ بر مهربانی و روش روزگار اعتمادی نیست. پس، وای بر کسی که از مکر روزگار آسوده خاطر باشد.

۶ ـ همان گونه که امروز ساقی ماهرو و جام شراب از آن ماست، فردا، یعنی در روز قیامت، شراب جوی کوثر و حوران بهشتی نیز برای ما خواهد بود!

۷ ـ باد صبا، یادآور دوران کودکی و نوجوانی است؛ پس کوچک من! جان دارویی بده که غم دل را از بین ببرد. [صُبَیّ، مصغّر صَبی به معنای کودک است. در این جا، در مقام تحبیب آمده. مانند پسوندِ «ـَـ ک» در واژه‌هایی مانند: پسرکم، دخترکم. به هر حال مقصود از صُبَیّ همان ساقی نوجوان، و جان دارو استعاره از شراب است.]

۸ ـ به شکوه و سلطنت گل منگر؛ زیرا که به زودی باد صبا آن را پرپر خواهد کرد و برگ‌های گل را به زیر پا خواهد افکند! [مقصود آن است که شکوه و جلال دنیوی و زیبایی‌های آن، همه فانی است و به زودی از میان خواد رفت.]

۹ ـ به یاد حاتم طایی، جام شراب یک منی بده تا نامه‌ی اعمال پر از گناه بخیلان را درهم پیچیم.

۱۰ ـ از آن شراب بده که به گل ارغوان زیبایی و لطافت بخشیده و لطافت گل ارغوان مانند دانه‌ی عرق بر چهره‌اش نمودار شد. [چنین تصور می‌کند که زیبایی و خوش‌رنگی و لطافت گل ارغوان، برگرفته از شراب است و قطره‌ی شبنم بر روی برگ گل را مانند دانه‌ی عرقی می‌بیند که بر اثر گرمای شراب در چهره‌ی ارغوان ظاهر شده است.]

۱۱ ـ تخت و رخت خود را به بوستان ببر؛ زیرا که در آن جا درخت سرو به خدمت ایستاده و نی، کمر به خدمت بسته است. [سرو را به سبب ایستادگی و نی را به جهت گره‌هایی که در فواصل بدنه‌ی خود دارد، مانند خدمت‌کارانی برپای‌ایستاده و کمر به خدمت بسته، در نظر آورده است.]

۱۲ ـ حافظ، آوازه‌ی سخن شیرین و دل‌فریب چون جادوی تو، تا مرز کشور مصر و چین و اطراف سرزمین ری نیز رسید.

۴۳۰ ـ شُکوهِ حُسن

بـه صوتِ بلبل و قمری اگر ننوشی مَیْ — علاج کی کنمت؟ آخِرُ الدَّواءِ الْکَیّ

ذخیره‌ای بِنه از رنگ و بوی فصل بهار — که می‌رسند ز پی رهزنانِ بهمن و دی

چو گل نقاب برافکند و مرغ زد هوهو — منه ز دست پیاله چه می‌کنی؟ هی، هی

شکوهِ سلطنت و حُسن کی ثباتی داد؟ — ز تختِ جم سخنی مانده است و افسرِ کی

خزینه‌داریِ میراث خوارگان کفر است — به قول مطرب و ساقی، به فتویِ دف و نی

زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند — مجو ز سفله مروّت که شیئُهُ لا شَیْ

نوشته‌اند بر ایوان جَنَّةُ‌المَأوىٰ — که هر که عشوه‌ی دنیا خرید، وای به وی

سخا نماند، سخن طی کنم؛ شراب کجاست؟ — بده به شادیِ روح و روانِ حاتم طی

بخیل، بوی خدا نشنود بیا حافظ
پیاله گیر و کرم ورز، وَ الضَّمانُ عَلَیّ

۱ ـ اگر با صدای قُمری و بلبل شراب ننوشی، بیماری تو علاج نخواهد یافت؛ باید از داغ کردن، استفاده کنم. [آخِرُ الدَّواءِ الکَیّ، ضرب‌المثل عربی است. یعنی: آخرین راه مداوا داغ کردن است. می‌گوید: اگر تو با شراب، غم از دل و بیماری از تن به در نکنی، هرگز معالجه نخواهی شد. مگر به داغ

کردن متوسل شویم! مقصود آن است که شراب، داروی همه‌ی بیماری‌هاست! کَیّ: داغ کردن و سوزاندن زخم‌ها با آهن گداخته، روشی برای معالجه بوده است.]

۲ ـ از رنگ و بوی فصل بهار اندوخته‌ای فراهم کن؛ زیرا که ماه دی و بهمن مانند راهزنان به زودی از راه می‌رسند [و زیبایی‌های بهار را غارت می‌کنند!]

۳ ـ هنگامی که گل شکوفا شد و پرنده به نغمه‌خوانی پرداخت، جام شراب را از دست مگذار! های،های چه می‌کنی؟ [اگر شراب نمی‌نوشی!]

۴ ـ شُکُوه و جلال پادشاهی و زیبایی هرگز ماندگار و پایدار نیست! از تخت جمشید و تاج کی‌خسرو، فقط سخنی باقی مانده است!

۵ ـ به قول مطرب و ساقی و فتوای دف و نی، نگاهبانی از ثروت و گنجینه‌ها برای میراث خواران، کفر است. [مقصود آن است که گفته‌ی ساقی و آواز مطرب و آوای دف و نی، این پیام را با خود دارد که مال و ثروت را باید در راه باده‌نوشی و خوش‌باشی صرف کرد.]

۶ ـ روزگار هرچه را که ببخشد، به زودی باز پس می‌گیرد. از موجود پست (یعنی دنیا) انتظار جوان‌مردی نداشته باش که آنچه می‌دهد، بسیار ناچیز و بی‌ارزش است.

۷ ـ بر ایوان جَنَّةُ المَأوی، نوشته‌اند که هر کس فریب دنیا را خورد، وای بر حال او! [جنّةُالمأوی، یکی از بهشت‌های هشتگانه و ویژه‌ی اقامت پرهیزگاران و برگرفته از آیه‌ی ۱۵ سوره نجم است. این که بر ایوان بهشت چنین چیزی نوشته باشند جنبه‌ی تخیلی دارد و ناظر بر آیه و روایتی نیست.]

۸ ـ جوان‌مردی و بخششی در مردم روزگار نیست. سخن را تمام می‌کنم. شراب کجاست تا آن را به شادی روح و روان حاتم طایی بنوشیم؟ [یعنی حال که انسان بخشنده و سخاوتمندی در این روزگار باقی نمانده، شراب را به یاد حاتم طایی که انسان بخشنده و بزرگواری بوده است ـ می‌نوشیم.]

۹ ـ حافظ، آدم بخیل از خدا و معرفت او بویی نبرده است. بیا، جام شراب بگیر، بنوش و ببخش، ضمانت بخشش گناهت بر عهده‌ی من! [یعنی من ضمانت می‌کنم که به خاطر بخشندگی و کرم تو، گناه شراب‌نوشی‌ات بخشیده شود!]

۴۳۱ ـ آب زندگانی

لبش می‌بوسم و در می‌کشم می — به آب زندگانی برده‌ام پی

نه رازش می‌توانم گفت با کس — نه کس را می‌توانم دید با وی

لبش می‌بوسد و خون می‌خورد جام — رخش می‌بیند و گُل می‌کند خوی

بده جام می و از جم مکن یاد که می‌داند که جم کی بود و کی، کی؟!
بزن در پرده چنگ ای ماهِ مطرب رگش بخراش تا بخروشم از وی
گل از خلوت به باغ آورد مسند بساطِ زهد، همچون غنچه کن طی
چو چشمش، مست را مخمور مگذار به یاد لعلش ای ساقی بده می
نجوید جان از آن قالب جدایی که باشد خون جامش در رگ و پی
زبانت درکش ای حافظ زمانی
حدیث بی‌زبانان بشنو از نی

۱ ـ لب او را می‌بوسم و شراب می‌نوشم. به آب زندگانی پی برده‌ام! [یعنی لب نوش او آب زندگانی است.]

۲ ـ نه می‌توانم راز عشق او را با کسی بگویم و نه می‌توانم کسی را با او ببینم!

۳ ـ جام شراب چون لب او را می‌بوسد، خون می‌خورد! و گل وقتی چهره‌ی او را می‌بیند، از شرم عرق می‌کند! [یعنی جام شراب بر او رشک می‌برد از این که لبش از شراب، مستی‌آورتر است و گل ـ که مظهر زیبایی است ـ با دیدن چهره‌ی زیبای او احساس شرم می‌کند! تصویر خیالی، مبتنی بر این تصویر عینی است که درون جام پر از شراب سرخ است و شاعر آن را خونِ دل جام تصور می‌کند و قطره‌های شبنم بر روی گل سرخ را نیز عرق شرم به شمار می‌آورد.]

۴ ـ جام شراب را بده و از جمشید یاد مکن! که می‌داند که جمشید و کی‌خسرو در چه زمانی بوده‌اند؟ [یعنی این شاهان با همه‌ی عظمت بر اثر گذشت روزگار چنان فراموش شده‌اند که کسی به یاد آنان نمی‌افتد!]

۵ ـ ای مطرب ماهرو، در پس پرده چنگ را بنواز و تارهایش را آن چنان بخراش که از صدای آن، خروش شادی برکشم. [ماهِ مطرب، تشبیه مطرب به ماه است به سبب زیبایی او و مقصود از رگ، تارهای چنگ است.]

۶ ـ اکنون که گل، تخت خود را از خلوت به باغ آورده، و جلوه‌گری می‌کند، بساط زهد را ـ مانند غنچه ـ جمع کن و در هم بپیچ!

۷ ـ ای ساقی، مستان را مانند چشم یار، مخمور و می‌زده رها مکن و به یاد لب لعل‌گون او به ما شراب بنوشان!

۸ ـ جان، از آن تن که خون جام در رگ و پی آن باشد، هرگز جدا نمی‌شود. [خون جام استعاره از شراب است. جام را به انسانی مانند کرده و شراب درون آن را، خون آن به شمار آورده است.]

۹ ـ ای حافظ، لحظه‌ای خاموش باش و داستان اهل خاموشی را از زبان نی‌گوش کن!

۴۳۲ـ مخمور جام عشقم!

مخمورِ جامِ عشقم ساقی بده شرابی — پرکن قدح که بی من مجلس ندارد آبی
وصفِ رخِ چو ماهش در پرده راست ناید — مطرب بزن نوایی ساقی بده شرابی
شد حلقه قامتِ من تا بعد از این رقیبت — زین در دگر نراند ما را به هیچ بابی
در انتظار رویت ما و امیدواری — در عشوه‌ی وصالت ما و خیال و خوابی
مخمورِ آن دو چشمم آیا کجاست جامی — بیمارِ آن دو لعلم آخر کم از جوابی

حافظ چه می‌نهی دل تو در خیالِ خوبان؟
کی تشنه سیر گردد از لمعه‌ی سرابی

۱ ـ ساقی، شرابی بده که من از جام شراب عشق سرمستم. و جام را پر کن زیرا که بی‌شراب، مجلس رونق و صفایی ندارد.

۲ ـ توصیف روی چون ماهش، در پرده و پنهانی ممکن نیست. مطرب، آهنگی بنواز و ساقی شرابی بده [تا به آهنگ ساز و آشکارا از وصف او سخن بگوییم.]

۳ ـ برای این که نگهبان تو مرا از این در به هیچ در دیگری نراند، قامت من مانند حلقه‌ی در خمیده شد [در جمله‌ی «شد حلقه قامت من» این مفهوم ظریف نیز نهفته است که من مانند حلقه‌ی در، به در خانه‌ی تو چسبیدم و هرگز از خشم و عتاب نگهبان پروا نداشتم. یعنی بدان سبب مانند حلقه‌ی در به در خانه‌ی تو چسبیدم که نگهبان درگاه تو، دیگر نتواند مرا به درگاه دری بفرستد. بیان شدت دل بستگی عاشق و پایداری او در عشق‌ورزی است.]

۴ ـ ما در انتظار دیدن رویت، همچنان امیدوار هستیم و با ناز و کرشمه‌ی وصالت در عالم خیال و رؤیا سیر می‌کنیم!

۵ ـ در آرزوی دیدن آن دو چشم، خمارم؛ جام شرابی کجاست؟ و در حسرت آن دو لب لعل‌گون، بیمارم؛ آخر جوابی بده.

۶ ـ ای حافظ، چرا به خیال و آرزوی دیدار خوبان دل می‌سپاری؟ آخر تشنه چگونه از برق و درخشش سراب، سیراب می‌شود؟! [پرسش، انکاری است. یعنی: هرگز، آدم تشنه با دیدن موج سراب، سیراب نمی‌گردد.]

۴۳۳ ـ نرگس مخمور

ای که بر ماه از خطِ مشکین نقاب انداختی
لطف کردی سایه‌ای بر آفتاب انداختی

تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگِ عارضت
حالیا نیرنگِ نقشی خوش بر آب انداختی

گویِ خوبی بردی از خوبان خُلُخ، شاد باش
جامِ کی‌خسرو طلب، کافراسیاب انداختی

هرکسی با شمع رخسارت به وجهی عشق باخت
زان میان پروانه را در اضطراب انداختی

گنجِ عشق خود نهادی در دلِ ویرانِ ما
سایه‌ی دولت بر این کُنجِ خراب انداختی

زینهار از آبِ آن عارض که شیران را از آن
تشنه لب کردیّ و گُردان را در آب انداختی

خواب بیداران ببستی و آنگه از نقشِ خیال
تهمتی بر شب روانِ خیلِ خواب انداختی

پرده از رخ برفکندی یک نظر در جلوه‌گاه
وز حیا حور و پری را در حجاب انداختی

باده نوش از جامِ عالم بین که بر اورنگِ جم
شاهدِ مقصود را از رخ نقاب انداختی

از فریبِ نرگسِ مخمور و لعل میْ پرست
حافظِ خلوت‌نشین را در شراب انداختی

وز برای صیدِ دل درگردنم زنجیر زلف
چون کمند خسروِ مالک‌رقاب انداختی

داورِ دارا شکوها! ای آن که تاجِ آفتاب
از سر تعظیم بر خاکِ جناب انداختی

نصرةالدّین شاه یحیی، آن که خصمِ مُلک را
از دم شمشیرِ چون آتش در آب انداختی!

۱ ـ ای دلبری که خط مشکین عذارت را بر گرد چهره‌ی چون ماهت افکنده‌ای، لطف کرده و سایه‌ای را بر روی آفتاب انداخته‌ای! [ماه و آفتاب، استعاره از چهره‌ی یار است. از این رو خط عذار را مانند سایه‌ای بر آفتاب می‌بیند.]

۲ ـ اکنون که نقش دل پذیری بر چهره‌ی روشن چون آب خود انداخته‌ای، آب و رنگ رخسارت با دل ما چه خواهد کرد؟ [نقش بر آب انداختن، با حفظ مفهوم کنایی خود به ایهام ـ در این جا ـ آراستن چهره است. یعنی، آب به اعتبار روشنی و لطافت، استعاره از چهره و گونه‌ی یار است.]

۳ ـ در زیبایی از زیبارویان شهر خُلُخ هم فراتر رفته‌ای؛ پس شاد باش و جام کی‌خسروی بخواه؛ زیرا که افراسیاب را شکست داده‌ای. [با توجه به این که خُلُخ از شهرهای ترکستان است که به داشتن زیبارویان شهره بوده و افراسیاب فرمانروای ترکستان (توران) بوده، ضمن اشاره به داستان جنگ کیخسرو با افراسیاب که به شکست افراسیاب انجامید، می‌گوید: با پیشی گرفتن از خوبان ترکستان در زیبایی، گویی افراسیاب را شکست داده‌ای؛ پس شاد باش و جام کی‌خسروی بخواه و شراب پیروزی بنوش!]

۴ ـ هر کسی با شمع روی تو به گونه‌ای عشق‌ورزید و تو در این میان، فقط پروانه را پریشان و مضطرب ساختی![چهره‌ی معشوق را به شمع مانند کرده است.]

۵ ـ عشق خود را مانند گنجی در ویرانه‌ی دل ما قراردادی و این کنج خراب را با سایه‌ی لطف خود نیک‌بخت کردی. [عشق را به گنج و دل را به ویرانه‌ای که گنج عشق در آن نهاده شده، مانند کرده و کنج خراب، استعاره از دل است.]

۶ ـ از آب‌داری و لطافت آن عارض باید پرهیز کرد؛ زیرا که شیران را تشنه لب می‌کند و دلاوران را در دریای عشق می‌افکند. [مقصود از آب، لطافت چهره است. می‌گوید: لطافت و آب و رنگ چهره‌ی تو شیردلان را تشنه‌ی عشق و محبت و دلاوران وادی عشق را در دریای عشق غرق می‌کند!]

۷ ـ خواب را از چشم شب زنده‌داران ربودی و آنگاه به یاریِ خیال خود، راهزنان سپاه خواب را متهم کردی! [خواب را به سپاهی مانند کرده که به وسیله‌ی شب‌روان ـ یعنی راهزنان ـ مورد حمله قرار گرفته است. مقصود از شب روان خیل خواب، هرگونه عامل بازدارنده از خواب است. می‌گوید: تو خود، خواب را بر چشمان ما عاشقان بستی؛ اما نقش بازیِ خیال تو ما را به توهم افکند که عامل دیگری مانع خواب ماست. تو دیگران را متهم کردی به این که خواب را بر چشم ما بسته‌اند!]

۸ ـ به اندازه‌ی یک نگاه، در جلوه‌گاه پرده از چهره‌ی خود برداشتی و حوران و پریان را از شرمندگی، در پرده پنهان کردی! [یعنی، همین که تو جلوه‌گر شدی، حور و پری، از زیبایی خود شرمنده شده و حجاب بر چهره افکندند.]

۹ ـ از جام جهان نما شراب بنوش؛ زیرا که بر تخت فرمانروایی، به مقصود خود دست یافتی. [مقصود از جام عالم بین (با اشاره به داستان جمشید شاه و جام جهان نمای او) جام شراب است. می‌گوید: تو مانند جمشیدشاه، بر تخت قدرت تکیه زده و به آرزوهای خود رسیده‌ای، پس شراب بنوش و شاد باش! شاهد مقصود، تشبیه هدف ومقصود به معشوق زیباروست که ممدوح شاعر از روی او نقاب برداشته، یعنی به وصال او رسیده است.]

۱۰ ـ با عشوه و فریب چشمان مست و لب لعل می‌گسار خود، حافظ گوشه‌نشین را گرفتار شراب کردی. [نرگس مخمور، استعاره از چشم خمار نیم مست و لعل می‌پرست، استعاره از لب است به اعتبار آن که به رنگ لعل است و مانند شراب مستی‌آور است.]

۱۱ ـ و گیسوی خود را برای شکار دل من، مانند زنجیر بر گردنم انداختی، همچنان که کمند پادشاه صاحب اختیار جان‌ها، دشمنان را گرفتار می‌کند. [زنجیر زلف، تشبیه زلف یار به زنجیر است و مقصود از مالک رقاب، یعنی صاحب‌اختیار گردن‌ها، پادشاه قدرتمندی است که در بیت آخر از او نام می‌برد.]

۱۲ - ای حاکم عادلی که از شکوه دارا برخورداری و ای پادشاهی که تاج آفتاب درخشان را، برای تعظیم و بزرگداشت آن، بر خاک درگاه خود افکنده‌ای؛ [یعنی تاج خورشید را بر خاک درگاه خود افکنده‌ای تا موجب افتخار و سرافرازی خورشید گردد و خورشید احساس بزرگی کند که بر خاک درگاه تو افتاده است!]

۱۳ - نصرت‌الدین شاه یحیی، آن که از لبه‌ی شمشیر آتشین خود، دشمن سرزمین را در آب انداخته ونابود کرده است. [شمشیر شاه را از آن رو که بسیار بران و کشنده است به آتش مانند کرده است.[نصرت‌الدین شاه یحیی از حاکمان شیراز بوده است. نیز بنگرید به شرح غزل ۴۲۱.]

۴۳۴ - در آستان جانان

ای دل مباش یک دم خالی ز عشق و مستی — وآنگه برو که رَستی از نیستیّ و هستی
گر جان به تن ببینی مشغول کارِ او شو — هر قبله‌ای که بینی بهتر ز خودپرستی
با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش — بیماری اندر این ره بهتر ز تن‌درستی
در مذهبِ طریقت خامی نشانِ کفر است — آری طریقِ دولت چالاکی‌ست و چُستی
تا فضل و عقل بینی، بی‌معرفت نشینی — یک نکته‌ات بگویم: خود را مبین که رَستی
در آستانِ جانان از آسمان مَیَندیش — کز اوج سربلندی افتی به خاکِ پستی
خار ارچه جان بکاهد گل عُذر آن بخواهد — سهل است تلخیِ مِیْ در جنبِ ذوقِ مستی

صوفی، پیاله‌پیما حافظ، قرابه‌پرهیز
ای کوته‌آستینان! تاکی درازدستی؟

۱ - ای دل، یک دم از عشق و مستی خالی مباش؛ آنگاه، آسوده خاطر برو؛ زیرا که از دغدغه‌ی هستی و نیستی رها شده‌ای!

۲ - تا زمانی که جان بر تن داری مشغول کار عشق او باش؛ هر قبله‌ای را بپرستی از خودپرستی بهتر است!

۳ - با وجود ضعف و ناتوانی، مانند نسیم خوش باش؛ زیرا که در راه عشق، بیماری بهتر از تن‌درستی است.

۴ - در مذهب سیر و سلوک، خامی و ناپختگی نشانه‌ی کفر ورزیدن است. آری لازمه‌ی راه

نیک‌بختی، چابکی و فرزی است.

۵ ـ تا زمانی که فضل و عقل خود را می‌بینی و فریفته‌ی آن می‌شوی، اهل معرفت نخواهی بود؛ یک نکته با تو می‌گویم: خودبین مباش؛ به یقین رستگار می‌شوی.

۶ ـ در آستان جانان، حتی از آسمان مترس؛ وگرنه از اوج سربلندی به خاک پستی و مذلت می‌افتی. [یعنی اگر به آستان جانان رسیدی، به والاترین مقام رسیده‌ای و بنابراین از هیچ چیز حتی از آسمان هم مترس!]

۷ ـ اگرچه خار موجب رنج و کاهش جان است، گل به جای او پوزش می‌خواهد. بنابراین تحمل تلخی شراب در کنار لذت ناشی از مستی، آسان است.

۸ ـ صوفی شراب می‌نوشد و حافظ از شیشه‌ی شراب می‌پرهیزد. ای صوفیان کوتاه‌آستین تا کی می‌خواهید درازدستی و از حد خود تجاوز کنید؟

۴۳۵ ـ اسرار عشق و مستی

با مدعی مگویید اسرارِ عشق و مستی — تا بی‌خبر بمیرد در دردِ خودپرستی!

عاشق شو، ارنه روزی کارِ جهان سرآید — ناخوانده نقشِ مقصود از کارگاه هستی

دوش آن صنم چه خوش گفت در مجلسِ مغانم — با کافران چه کارت گر بُت نمی‌پرستی؟

سلطانِ من! خدا را زلفت شکست ما را — تا کی کند سیاهی چندین درازدستی؟

در گوشه‌ی سلامت مستور چون توان بود — تا نرگسِ تو با ما گوید رموزِ مستی؟

آن روز دیده بودم این فتنه‌ها که برخاست — کز سرکشی زمانی با ما نمی‌نشستی!

عشقت به دستِ طوفان خواهد سپرد، حافظ!

چون برق از این کشاکش پنداشتی که جَستی؟

۱ ـ با مدعی و مخالف، از اسرار عشق و مستی سخنی نگویید تا بی‌خبر بماند و با درد خودپرستی بمیرد. [از خودپرستی به عنوان دردی یاد می‌کند که مخالف راه عشق و مهرورزی گرفتار آن است و سرانجام به همان درد می‌میرد!]

۲ ـ عاشق شو! وگرنه عمرت روزی به پایان می‌رسد، درحالی که تو به مقصد و مقصود خود از آفرینش هرگز پی نبرده‌ای! [کارگاه هستی، تشبیه جهان هستی به کارگاهی است پر از نقش و نگار و نقش مقصود، تصویری است در این کارگاه که مقصودِ آفرینش را نشان می‌دهد. آن نقش و تصویر،

نقش عشق است. مقصود از آفرینش عشق ورزیدن است؛ برای خواندن نقش مقصود باید عاشق شد و عاشق بود!]

۳ ـ آن دلبر زیبا، دیشب در مجلس مغان، چه سخن زیبایی به من گفت: اگر تو بت نمی‌پرستی با کافران چه کار داری؟ [یعنی در محفل کافران چه می‌کنی و چرا با آنان همنشین هستی؟! با توجه به معنای صنم یعنی بت، دلبر به شاعر می‌گوید: تو که مرا ـ صنم را ـ دوست می‌داری، پس بت پرست هستی؛ وگرنه در این مجلس چه می‌کنی؟]

۴ ـ ای شاه من، به خاطر خدا رحمی کن که زلفت دل ما را شکست! آخر تا کی باید یک سیاه این همه درازدستی کند؟ [سیاه، استعاره از گیسوی یار است به سبب آن که دل‌ها در حلقه‌ی آن گرفتارند و درازدستی به بلندی زلف یار اشاره دارد.]

۵ ـ درحالی که چشم تو به اشاره از راز و رمز مستی با ما سخن می‌گوید، چگونه می‌توان در گوشه‌ی سلامت پنهان شد و به زهد و تقوا پرداخت؟

۶ ـ این فتنه‌ها را ـ که اکنون برخاسته ـ من آن روز دیده و پیش‌بینی کرده بودم، همان روزی که تو از روی ناز و سرکشی، لحظه‌ای با ما نمی‌نشستی!

۷ ـ حافظ، سرانجام عشق تو را به دست توفان خواهد سپرد! گمان می‌کنی که مانند برق جهنده، از تکشاکش عشق رها شده‌ای؟ [یعنی این تصور تو باطل است که گمان می‌کنی از کشاکش عشق رسته‌ای، سرانجام عشق تو را در معرض توفان حوادث قرار خواهد داد.]

۴۳۶ ـ در مِصطَبه‌ی عشق

آن غالیه خط، گر سوی ما نامه نوشتی / گردون، ورقِ هستی ما در ننوشتی

هرچند که هجران ثمرِ وصل برآرد / دهقانِ جهان کاش که این تخم نکشتی

آمرزش نقد است کسی را که در این جا / یاری‌ست چو حوری و سرایی چو بهشتی

در مصطبه‌ی عشق تَنَعُّم نتوان کرد / چون بالش زر نیست بسازیم به خشتی!

مفروش به باغِ اِرَم و نخوتِ شدّاد / یک شیشه می و نوش لبی و لبِ کشتی

تا کی غم دنیای دنی ای دلِ دانا؟ / حیف است ز خوبی که شود عاشقِ زشتی

آلودگیِ خرقه خرابیّ جهان است / کو راهروی، اهل دلی، پاک سرشتی؟

از دست چرا هِشت سرِ زلفِ تو حافظ؟
تقدیر چنین بود؛ چه کردی که نهشتی؟

۱ ـ اگر آن دلبر که خط عذارش مانند غالیه مشکین و خوش‌بوست، برای ما نامه‌ای می‌نوشت، روزگار نامه‌ی زندگی ما را درهم نمی‌پیچید. [ورق هستی، تشبیه است. زندگی را به ورقی مانند کرده که روزگار آن را در هم پیچیده است.]

۲ ـ اگرچه جدایی، درختی است که میوه‌ی آن وصال و دیدار است، اما ای کاش دهقان روزگار، چنین درختی را نمی‌کاشت. [دهقان جهان، استعاره از پروردگار هستی است. می‌گوید: ای کاش خداوند، جدایی را از میان برمی‌داشت.]

۳ ـ کسی که در این دنیا، یاری زیبا و حوروش و خانه‌ای مانند بهشت دارد، نقداً مورد آمرزش قرار گرفته است [و دیگر نیازی به آمرزش آن دنیا ـ که وعده‌ی نسیه‌ای است! – ندارد.]

۴ ـ درجایگاه عشق نمی‌توان از ناز و نعمت برخوردار بود. بنابراین، اکنون که بالش زربافت در اختیار نداریم به خشتی در زیر سر می‌سازیم. [مرحله و وادی عشق، مرحله‌ی تحمل رنج‌هاست نه برخورداری از ناز و تنعم، پس، با رنج‌های آن می‌سازیم.]

۵ ـ یک شیشه شراب و با یار نوشین لبی در کنار کشتزاری نشستن را با باغ ارم و غرور و تکبّر شداد معاوضه مکن! [باغ ارم یا بهشت شداد، که به نام باغ‌های مُعلّق بابل نیز شهرت دارد و در قرآن نیز به آن اشاره‌ای شده، باغ بسیار زیبا و سرسبزی بوده که به دستور شداد از پادشاهان افسانه‌ای قوم عاد ساخته شده و وی ادعا کرده که این باغ، از باغ بهشت برتر است. چون شداد مظهر تکبّر و غرور نیز بوده، ناگزیر باغ ارم و نخوت شداد ملازم هم آورده شده است.]

۶ ـ تا کی غم این دنیای پست را می‌خوری، ای دل دانا؟ حیف است که یک موجود خوب، دل‌بسته و عاشق موجود بدی شود.

۷ ـ آلودگی خرقه، موجب ویرانی و نابسامانی جهان می‌شود. به راستی، سالک اهل دلی که پاک سرشت باشد کجاست؟ [مقصود آن است که صوفیان و زاهدانی که خرقه‌ی آلوده به ریا بر تن دارند، جهان را به تباهی می‌کشانند!]

۸ ـ حافظ، چرا سر زلف تو را رها کرد؟ سرنوشت او این بود! اگر زلف تو را رها نمی‌کرد، چه می‌کرد؟ [مقصود آن است که اگر حافظ از وصال تو محروم شد، سرنوشت و تقدیرش چنین بود و کاری از دست او ساخته نبود.]

۴۳۷ـ از غُصّه، قِصّه‌ای!

ای قصّه‌ی بهشت ز کویت حکایتی / شرحِ جمال حور ز رویت روایتی
انفاسِ عیسی از لبِ لعلت لطیفه‌ای / آب خضر ز نوشِ لبانت کنایتی
هر پاره از دلِ من و از غُصّه، قِصّه‌ای / هر سطری از خصال تو وز رحمت آیتی
کی عطرسای مجلسِ روحانیان شدی / گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی؟
در آرزوی خاکِ درِ یار سوختیم / یادآور ای صبا که نکردی حمایتی
ای دل به هرزه دانش و عمرت به باد رفت / صد مایه داشتی و نکردی کفایتی
بوی دلِ کبابِ من آفاق را گرفت / این آتش درون بکند هم سرایتی
در آتش ار خیالِ رُخَش دست می‌دهد / ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی!
دانی مراد حافظ از این درد و غصّه چیست؟
از تو کرشمه‌ای و ز خسرو عنایتی!

۱ـ ای دلبری که قصه‌ی بهشت، حکایتی از کوی تو و شرح زیبایی حوران بهشتی، روایتی از جمالِ رویِ توست! [یعنی: بهشت واقعی کوی تو و جمال راستین، روی توست.]

۲ـ نفس‌های معجزه‌گر عیسی، نکته‌ای از لب لعل‌گون تو و آب چشمه‌ی زندگانی نشانه و کنایه‌ای از شیرینی لب‌های توست. [می‌گوید: نَفَس عیسی که مردگان را زنده می‌کرد و آبی که خضر از آن نوشید و زندگی جاودانه یافت، اندکی از معجزه‌ی لب‌های لعل‌گون و نوشین توست!]

۳ـ هر پاره‌ی دلِ من، قصه‌ای از غم‌ها و غصه‌ها و هر جزیی از خوی و خصالِ تو، نشانه‌ای از رحمت و بخشش الهی است.

۴ـ اگر بوی تو، حال گل را رعایت نمی‌کرد، گل کی می‌توانست مجلس اهل دل را معطر کند؟ [یعنی: تو به گل میدان و امکان دادی تا عطرسایی کند وگرنه با حضور تو، گل عطر و بویی ندارد!]

۵ـ ای باد صبا، در آرزوی دریافت گردی از خاک درگاه دوست سوختیم! به یاد داشته باش که تو به یاری ما نیامدی و از ما پشتیبانی نکردی!

۶ـ ای دل، دانش و عمر را بیهوده تلف کردی، چه سرمایه‌ی هنگفتی داشتی اما به شایستگی از آن بهره نبردی!

۷ـ بوی دل سوخته‌ی من سراسر جهان را فرا گرفت، پس آتش درون من هم در دیگران اثر خواهد گذاشت و به آنان سرایت خواهد کرد.

۸ ـ ای ساقی، اگر در میان آتش، حتی خیال چهره‌ی او دست می‌دهد، از دوزخ شکایتی نداریم. [یعنی آتش دوزخ به یاد او و با خیال چهره‌ی او دل‌خواه ماست!]

۹ ـ آیا می‌دانی مراد و مقصود حافظ از این درد و غصه چیست؟ این است که از تو ناز و کرشمه‌ای و از پادشاه توجه و عنایتی ببیند.

۴۳۸ ـ غم سودای عشقت

سَبَتْ سَلمیٰ بِصُدغَیها فُؤادی   وَ رُوحی کُلَّ یَومٍ لی یُنادی:

نگارا بر منِ بی‌دل ببخشای   و واصِلْنی عَلیٰ رَغمِ الْاَعادی

حبیبا در غمِ سودایِ عشقت   تَوَکَّلْنا عَلیٰ رَبِّ العِبادِ

اَمَنْ انکَرتَنی عَنْ عشقِ سَلمیٰ   تُزَ اوّلْ آن رویِ نهکو بِوادی

که همچون مُت ببوتن دل وَای رَه   غَریقُ العِشقِ فی بَحرِ الوِدادِ

به پی‌ماچان غرامت بِسپَریمَن   غَرَت یک وی روشتی از امادی

غمِ این دل بِواتِتْ خورد ناچار   وغرنه اوبِنی آنچت نشادی

دل حافظ شد اندر چین زلفت
بِلَیلٍ مُظلِمٍ وَاللّهُ هادی

۱ ـ سَلمیٰ با گیسوان خود دل از من ربود و روح من، هر روز به من ندا می‌دهد که:

۲ ـ ای دلبر زیبا، بر من دل از دست داده ببخشای و برخلاف میل دشمنان مرا به وصال خود برسان.

۳ ـ ای محبوب! در غم سودای عشق تو، به خدای بندگان توکّل کردیم.

۴ ـ ای آن که مرا از عشق سَلمیٰ برحذر داشتی، تو می‌بایست از اول آن روی زیبا را می‌دیدی. [یعنی اگر تو از اول چهره‌ی زیبای او را می‌دیدی مرا از عشق او بازنمی‌داشتی و انکار نمی‌کردی. علاّمه قزوینی با توضیح هر یک از واژه‌های لهجه‌ی شیرازی این بیت و دیگر ابیات، بیت را چنین معنی کرده‌اند: «ای کسی که بر من انکار کردی از عشق سَلمیٰ، تو از اول آن روی نیکو را می‌بایستی دیده باشی.»]

۵ ـ تا مانند من، یک باره دلت در دریای مهر و دوستی غرق عشق شود. [ترجمه‌ی علاّمه قزوینی چنین است: «تا همچون من تو را دل یک بارگی غریق عشق در دریای دوستی شود.»]

۶ـ اگر تو از ما یک خطا دیدی ما به پای‌ماچان غرامت می‌سپاریم و تاوان خطاهای خود را به عهده می‌گیریم. [«پی ماچان، مخفف پای ماچان به اصطلاح صوفیان و درویشان، صفّ نِعال باشد که کفش کن است. و رسم آن جماعت چنان است که اگر یکی از ایشان گناهی و تقصیری کند او را در صفّ‌نِعال که مقام غرامت است به یک پای بازدارند و ... چندان بر یک پای بایستد که پیرو مرشد او را بپذیرد و از گناهش بگذرد ... وی روشتی، یعنی بی‌روشی یعنی گناه و تقصیری و حرکتی برخلاف آیین و رسوم. اما = ما و دی = دیدی و بینی. یعنی: به پای‌ماچان غرامت خواهیم سپرد اگر تو یک گناهی یا تقصیری از ما دیدی.» (توضیح علامه قزوینی).]

۷ـ تو ناچار باید غم این دل را بخوری وگرنه آن چه را که شایسته‌ی تو نیست خواهی دید. [توضیح علامه قزوینی: «بواتت = بباید تو را، و غرنه = وگرنه، اوبنی = ببینی، آنجت = آنچه تو را، نشادی = نشاید و شایسته نیست. یعنی تو را ناچار غم این دل بباید خورد وگرنه خواهی دید آن چه تو را نشاید.»]

۸ـ دل حافظ، در شبی تاریک در چین و شکن گیسوی تو گم شد و خداوند راهنماست. [چین، ایهامی به کشور چین نیز دارد.]



۴۳۹ ـ یار سفر کرده می‌رسد

دیدم به خواب دوش که ماهی برآمدی ... کز عکسِ روی او شبِ هجران سرآمدی
تعبیر رفت یار سفر کرده می‌رسد ... ای کاج هرچه زودتر از در درآمدی
ذکرش بخیر ساقیِ فرخنده فالِ من ... کز در مدام با قدح و ساغر آمدی
خوش بودی ار به خواب بدیدی دیارِ خویش ... تا یاد صحبتش سوی ما رهبر آمدی
فیضِ ازل به زور و زر ار آمدی به دست ... آبِ خِضر نصیبه‌ی اسکندر آمدی
آن عهد یاد باد که از بام و در مرا ... هر دم پیام یار و خطِ دلبر آمدی
کی یافتی رقیب تو چندین مجالِ ظلم ... مظلومی ار شبی به درِ داور آمدی؟
خامانِ ره نرفته چه دانند ذوقِ عشق؟ ... دریادلی بجوی، دلیری، سرآمدی!
آن کو تو را به سنگ‌دلی کرد رهنمون ... ای کاشکی که پاش به سنگی برآمدی

گر دیگری به شیوه‌ی حافظ زدی رقم
مقبولِ طبعِ شاه هنرپرور آمدی

۱ ـ دیشب، در خواب دیدم که ماهی طلوع کرد که از بازتاب نور آن شب جدایی پایان یافت.

۲ ـ خواب من چنین تعبیر شد که یار سفر کرده برمی‌گردد. ای کاش هرچه زودتر از در به درون آید.

۳ ـ یاد ساقی فرخنده فال من به خیر باد که همیشه با جامی در دست از در وارد می‌شد.

۴ ـ چه خوب بود اگر سرزمین و زادگاه خود را به خواب می‌دید تا خاطره‌ی همنشینی با ما او را به سوی ما رهنمون می‌شد.

۵ ـ اگر لطف ازلی با زور و زر به دست می‌آمد، آب چشمه‌ی زندگانی نصیب اسکندر می‌شد. [آب خضر، همان آب چشمه‌ی زندگانی است که خضر به آن دست یافت اما اسکندر با همه‌ی قدرت و شوکت در جست‌وجوی آن گم شد. مقصود آن است که لطف و فیض ازلی، به اراده‌ی خداوند شامل حال می‌شود نه به زور و زر.]

۶ ـ آن روزگار یاد باد که هر لحظه از بام و در و دیوار، پیام و خط دلبر برای من می‌آمد.

۷ ـ (در آن روزگار) اگر ستم دیده‌ای به درگاه داور دادگر روی می‌آورد، نگهبانان تو نمی‌توانستند این همه ستم بر او روا دارند. [و مانع راز و نیاز او شوند.]

۸ ـ مبتدیان و ناآشنایان وادی عشق، ذوق و لذت ناشی از عشق را هرگز درنمی‌یابند. دریادلی، دلیری و سالک نام‌آور و کاملی را برای این منظور جست‌وجو کن.

۹ ـ ای کاش، آن کس که تو را به سنگ‌دلی راهنمایی کرد، پایش به سنگ می‌خورد! [پا به سنگ آمدن، کنایه از گرفتار مانع و رنج و زحمت شدن است.]

۱۰ ـ اگر شاعر دیگری به شیوه‌ی حافظ شعری سرود و می‌نوشت، بی‌شک مورد پسند و پذیرش ذوق پادشاه هنرپرور واقع می‌شد. [زیرکانه به شعر خود می‌نازد. می‌گوید: اگر من مقبول خاطر پادشاه شده‌ام از آن است که در شعر شیوه‌ی عالی و برتری دارم!]

۴۴۰ ـ حدیث آرزومندی

سحر با باد می‌گفتم حدیثِ آرزومندی — خطاب آمد که واثق شو به الطاف خداوندی

دعای صبح و آهِ شب کلید گنجِ مقصود است — بدین راه و روش می‌رو که با دلدار پیوندی

قلم را آن زبان نبوَد که سِرِّ عشق گوید باز — ورای حدّ تقریر است شرحِ آرزومندی

آلا ای یوسفِ مصری که کردت سلطنت مغرور — پدر را بازپرس آخر کجا شد مهرِ فرزندی؟

جهانِ پیرِ رعنا را ترحّم در جبلّت نیست | ز مهرِ او چه می‌پرسی، در او همّت چه می‌بندی؟
همایی چون تو عالی قدر، حرصِ استخوان تا کی؟ | دریغ آن سایه‌ی همّت که بر نااهل افکندی
در این بازار اگر سودی‌ست با درویش خرسند است | خدایا منعمم گردان به درویشیّ و خرسندی

به شعر حافظِ شیراز می‌رقصند و می‌نازند
سیه‌چشمانِ کشمیری و ترکانِ سمرقندی

۱ ـ به هنگام سحر داستان عشق و اشتیاق خود را با باد صبا می‌گفتم. جواب آمد که به الطاف خداوندی امیدوار و مطمئن باش.

۲ ـ دعای صبح و آه و ناله‌ی شبانگاهی، کلید گنج مقصود است. اگر می‌خواهی به دیدار یار برسی، از این روش (دعای صبح و آه شب) استفاده کن. [مقصود و هدف به گنجی مانند شده که کلید گشایش آن دعای صبحگاهی است.]

۳ ـ قلم، آن قدرت بیان را ندارد که راز عشق را بازگو کند. زیرا که شرح عشق و آرزومندی فراتر از حد گفتن (و نوشتن) است.

۴ ـ هان ای یوسف مصری که فریفته‌ی فرمانروایی مصر شده‌ای، از احوال پدرت جویا شو. مهر و محبت فرزندی کجا رفته است؟ [اشاره دارد به داستان زندگی حضرت یوسف که در طی فرمانروایی مصر از حال پدر خود یعقوب، غافل ماند.]

۵ ـ در سرشت این جهان کهن‌سال فریب‌کار، دل‌سوزی و مهربانی نهاده نشده است. پس چرا از او انتظار محبت داری و چرا هِمّت و تلاش خود را برای به دست آوردن آن صرف می‌کنی؟

۶ ـ همای والامقامی مانند تو چرا باید برای تکه استخوانی بی‌ارزش حرص بورزد؟ حیف از سایه‌ی همت توست که بر چیز بی‌ارزشی بیفکنی؟ [با توجه به این که هما، پرنده‌ای افسانه‌ای است که سایه‌ی بال او ـ مطابق باور همگانی جامعه ـ موجب خوشبختی می‌شود و خود بسیار کم خوراک است و فقط استخوان می‌خورد، انسان را به هما مانند می‌کند و او را از این که حتی به استخوان توجه کند بازمی‌دارد. مقصود آن است که تو مقام والایی داری؛ دریغ است که متوجه این مقام نباشی و همّ خود را صرف تعلقات بی‌ارزش دنیوی کنی.]

۷ ـ در این بازار، اگر سودی هست، از آنِ درویش خرسند است. خدایا مرا با برخورداری از درویشی و خرسندی، توانگر و بی‌نیاز کن. [مقصود از بازار، دنیاست. دنیا بازاری است که در آن فقط درویش خرسند، سود می‌برد.]

۸ ـ زیبارویان سیه‌چشم کشمیری و ترکان زیباروی سمرقندی، همراه با شنیدن شعر حافظ

شیرازی، می‌رقصند و به خود می‌نازند. [به طور غیرمستقیم از شعر خود تعریف کرده است. می‌گوید: زیبارویان از این که با شعر حافظ می‌رقصند، به خود می‌نازند!]

۴۴۱ ـ نسیم طُرّه‌ی دوست

چـه بـودی ار دلِ آن مـاه مـهربان بـودی؟ | که حالِ ما نـه چـنین بـودی ار چـنان بـودی
بگـفتمی کـه چـه ارزد نـسیمِ طُـرّه‌ی دوست | گـرَم بـه هـر سـر مـویی هـزار جـان بـودی
براتِ خوش‌دلیِ ما ـ چـه کـم شـدی یـا رب ـ | گـرَش نشـانِ امـان از بـدِ زمـان بـودی
گـرَم زمـانه سـرافـراز داشـتیّ و عـزیز | سـریرِ عـزّتم آن خـاکِ آسـتان بـودی
ز پرده کاش بـرون آمـدی چـو قـطره‌ی اشک | کـه بـر دو دیـده‌ی مـا حکـمِ او روان بـودی

اگـر نـه دایـره‌ی عشـق راه بـربستی
چـو نـقطه حـافظِ سـرگشته در مـیان بـودی

۱ ـ اگر آن دلبر ماهرو مهربان می‌بود، چه می‌شد؟ اگر او مهربان می‌بود، حال ما نه چنین بود که اکنون هست. [ماه، استعاره از معشوق ماهروست.]

۲ ـ اگر در هر سر مویم هزار جان می‌داشتم، آنگاه می‌گفتم که بوی گیسوی یار چه قدر می‌ارزد. [یعنی ارزش بوی گیسوی یار، از هزار جان بیشتر است. می‌گوید: من اگر در هر سر موی خود هزار جان می‌داشتم، همه را فدای یار می‌کردم تا مشخص شود که گیسوی یار و بوی خوش آن چه ارزشی دارد.]

۳ ـ خداوندا، از دستگاه آفرینش چه کم می‌شد اگر بر حواله‌ی شادی ما مهر و نشان امان، از حوادث روزگار، زده می‌شد؟ [چنین تصور می‌کند که حواله و حکمی به عنوان شادی هر کس ـ از جمله شاعر ـ صادر شده است که مُهر تأمین ـ یعنی مهری که نشانه‌ی در امان بودن است ـ بر آن زده نشده است. مقصود آن است که شادی ما پایدار نیست و حوادث زمان، آن را تهدید می‌کند.]

۴ ـ اگر روزگار، مرا سرافراز و گرامی می‌داشت، خاک آستان دوست تخت عزت و ارجمندی من می‌شد. [یعنی نشستن بر خاک آستان درگاه دوست برای من مانند جلوس بر تخت عزت و قدرت، ارزشمند و دل‌خواه است.]

۵ ـ ای کاش، همان‌گونه که اشک از پرده‌ی چشم من بیرون می‌جهد، معشوق نیز از پرده‌ی غیب بیرون می‌آمد و چهره می‌نمود تا هر حکم و فرمانی را که صادر می‌کرد بر دو چشم خود مـی‌نهادم،

[یعنی فرمان او را با رضایت کامل اجرا و خواسته‌ی او را برآورده می‌کردم. روان بودن حکم معشوق بر دو دیده، علاوه بر مفهوم تسلیم و رضای عاشق که اشاره شد، به این تصویر زیبا نیز نظر دارد که اشک وقتی از پرده‌ی چشم بیرون می‌آید، بر دو دیده روان و جاری می‌شود.]

۶ ـ اگر دایره‌ی عشق بسته نمی‌بود و راه ورود به درون دایره را نمی‌بست، حافظ سرگشته می‌توانست به مرکز دایره راه یابد. [با تشبیه عشق به یک دایره‌ی بسته و سالک راه عشق به خط پرگار که به دور نقطه و مرکز می‌گردد و سرگشته است؛ می گوید: می‌توانستم به مرکز دایره‌ی عشق، به ژرفای عشق راه یابم اگر عشق مانند خط دایره راه ورود به درون دایره را نمی‌بست. مقصود آن است که سالکِ سرگشته آرزومند راه یافتن به کانون عشق است.]

۴۴۲ ـ پای‌بند طُرّه‌ی او

به جان او که گَرَم دست‌رس به جان بودی — کمینه پیش‌کشِ بندگانش آن بودی
بگفتمی که بها چیست خاکِ پایش را — اگر حیاتِ گران‌مایه جاودان بودی
به بندگیِ قَدَش سرو معترف گشتی — گرش چو سوسن آزاده ده زبان بودی
به خواب نیز نمی‌بینمش چه جای وصال — چو این نبود و ندیدیم باری آن بودی
اگر دلم نشدی پای‌بندِ طرّه‌ی او — کی‌اش قرار در این تیره خاکدان بودی
به رخ چو مهرِ فلک بی‌نظیرِ آفاق است — به دل دریغ که یک ذرّه مهربان بودی
درآمدی ز دَرَم کاشکی چو لمعه‌ی نور — که بر دو دیده‌ی ما حکمِ او روان بودی

ز پرده ناله‌ی حافظ برون کی افتادی
اگر نه همدمِ مُرغان صُبح‌خوان بودی

۱ ـ به جان او سوگند که اگر جان من در اختیارم بود، به عنوان کمترین پیش‌کش به بندگان او تقدیم می‌کردم. [یعنی جان، شایسته‌ی پیش‌کش به خود محبوب نیست، بلکه پیش‌کش بسیار کوچکی برای بندگان اوست!]

۲ ـ اگر زندگی و عمر گران مایه جاودانی می‌بود، آنگاه می‌گفتم که خاک پای او چه بها و ارزشی دارد! [یعنی بهای خاک پای او نه عمر فانی بلکه عمر جاودان است، که کسی از آن برخوردار نیست. پس بهای خاک پای او را نمی‌توان تعیین کرد!]

۳ ـ سرو، اگر مانند گل سوسنِ آزاده ده زبان می‌داشت، اعتراف می‌کرد که بنده‌ی قد و قامت اوست.

۴ ـ حتی او را در خواب هم نمی‌بینم، چه رسد به دیدارش! اکنون که دیدار ممکن نیست و هرگز حاصل نشده، کاش خواب و خیالش می‌بود!

۵ ـ اگر دلم پای‌بند و گرفتار گیسوی او نمی‌شد، کی می‌توانست در این خاکدان تیره و تار آرام و قرار یابد؟ [خاکدان تیره، استعاره از دنیای خاکی است. می‌گوید: آنچه در این دنیای خاکی ـ این خاکدان تیره ـ به دل من آرام و قرار می‌بخشد عشق او، و بستگی به طرّه‌ی گیسوی اوست.]

۶ ـ چهره‌ی او مانند خورشید آسمان، در تمام جهان بی‌نظیر است: اما افسوس که در دلش ذره‌ای مهر و محبت وجود ندارد و هیچ مهربان نیست!

۷ ـ ای کاش مانند پرتوی از نور به خانه‌ی من می‌تابید تا حکم و خواسته‌ی او را بر دو چشم خود می‌نهادیم. [همچنان که نور نیز در دو دیده جای می‌گیرد و آن دو را روشن می‌کند.]

۸ ـ اگر حافظ، همدم و همنوای پرندگان سحری نمی‌بود، ناله‌ی او هرگز از پرده بیرون نمی‌افتاد. [مقصود آن است که اگر شعر حافظ، حاصل سحرخیزی‌های او نمی‌بود، این گونه شهره‌ی آفاق نمی‌شد.]

۴۴۳ ـ سِحرِ چشم تو

چو سرو اگر بخرامی دمی به گلزاری / خورَد ز غیرتِ روی تو هر گلی خاری

ز کفرِ زلفِ تو هر حلقه‌ای و آشوبی / ز سِحرِ چشم تو هر گوشه‌ای و بیماری

مرو چو بختِ من ای چشمِ مستِ یار به خواب / که در پی است ز هر سویَت آهِ بیداری

نثارِ خاکِ رهت نقدِ جان من، هر چند / که نیست نقدِ روان را برِ تو مقداری

دلا همیشه مزن لافِ زلفِ دلبندان / چو تیره‌رای شوی کی گشایدت کاری

سرم برفت و زمانی به سر نرفت این کار / دلم گرفت و نبودت غمِ گرفتاری

چو نقطه گفتمش اندر میانِ دایره آی
به خنده گفت که ای حافظ این چه پرگاری

۱ ـ اگر مانند سرو لحظه‌ای خرامان به گلستان بگذری، هر گلی از رشک خاری را بر تن خود احساس می‌کند. [یعنی گل ـ که خود مظهر و نماد زیبایی است ـ با دیدن زیبایی تو، از رشک و حسد به رنج می‌افتد.]

۲ ـ در هر حلقه از زلف سیاه تو (که مانند کفر، رهزن دل است) آشوب و غوغایی برپاست و جادوی چشم تو، در هر گوشه، بیماری را به خاک افکنده است.

۳ ـ ای چشم مست یار، مانند بخت من به خواب مرو که از هر سو آه عاشق بیداری در پی توست. [یعنی عاشقی که از رنج عشق و جدایی بیدار است، حسرت دیدار تو را دارد و آه می‌کشد.]

۴ ـ سکه‌ی جان من فدای خاک راه تو باد؛ هرچند که سکه‌ی جان در نزد تو ارزشی ندارد. [نقد جان، تشبیه است. اما در نقد روان، علاوه بر تشبیه (مانند کردن روان، یعنی جان به نقد) ایهام ظریفی نیز هست. نقد روان، در معنی دوم خود، سکه‌ی رایج در یک سرزمین است.]

۵ ـ ای دل، از عشق خود به گیسوی زیبارویان لاف مزن؛ زیرا هنگامی که اندیشه و رایت تیره شود، لاف زدن، گره از کار نمی‌گشاید.

۶ ـ در راه عشق سرباختم اما کارم سامانی نیافت. دلم گرفت و تو هیچ به گرفتار عشق خود توجهی نکردی و غم او را نخوردی.

۷ ـ به او گفتم: مانند نقطه‌ی دایره، به مرکز حلقه و دایره‌ی عشق بیا. به خنده گفت: ای حافظ، این دیگر چه مکر و فریبی است؟



۴۴۴ ـ صلای عشق

شهری‌ست پر ظریفان وز هر طرف نگاری　　یاران صلای عشق است گر می‌کنید کاری

چشم فلک نبیند زین طرفه‌تر جوانی　　در دستِ کس نیفتد زین خوب‌تر نگاری

هرگز که دیده باشد جسمی ز جان مرکّب　　بر دامنش مبادا زین خاکیان غباری

چون من شکسته‌ای را از پیش خود چه رانی　　کم غایتِ توقّع بوسی‌ست یا کناری

مِیْ بی‌غش است دریاب، وقتی خوش است بشتاب　　سالِ دگر که دارد امّید نوبهاری؟

در بوستان حریفان مانند لاله و گُل　　هر یک گرفته جامی بر یادِ روی یاری

چون این گره گشایم، وین راز چون نمایم　　دردیّ و سخت دردی، کاریّ و صعب کاری!

هر تارِ موی حافظ در دستِ زلف شوخی
مشکل توان نشستن در این چنین دیاری

۱ ـ شهری است پر از اهل ذوق و نکته سنجان و از هر طرف دلبر زیبایی جلوه‌گر است. دوستان اگر می‌خواهید کاری کنید، اکنون زمان دعوت به عشق و عشق‌ورزی است.

۲ ـ چشم روزگار جوانی زیباتر و تازه‌روتر از این نخواهد دید و نگار و دلبری زیباتر از این به دست کسی نخواهد افتاد.

۳ ـ هرگز کسی ندیده که جسمی از روح و جان ترکیب یافته باشد. امیدوارم که از وجود مردمان خاکی، گردی بر دامن وجود او ننشیند! [نخست ذهن را با این پرسش که آیا ممکن است جسم، از جان ساخته شده و ترکیب یافته باشد؟ برای شنیدن نکته‌ای شگفت آماده می‌کند و آن نکته این است که معشوق ما، جسم نیست، تمام وجود او روح و روان است. سپس آرزو می‌کند که مبادا از این مردمان خاکی و خاک‌زی، گردی بر وجود او بنشیند. گرد بر دامن نشستن کنایه از آزرده خاطر شدن است.]

۴ ـ عاشق ناتوان و دل‌شکسته‌ای مانند مرا، چرا از پیش خود می‌رانی؟ درحالی که نهایت توقع من، بوسه‌ای و در آغوش گرفتنی بیش‌تر نیست.

۵ ـ شراب، ناب و صافی و زمان، زمان خوشی و شادمانی است؛ هر دو را دریاب! چه کسی به دیدن نوبهار در سال دیگر امید دارد؟ [تا سال دیگر و فرا رسیدن نوبهاری دیگر، از کجا معلوم چه کسی زنده خواهد بود؟!]

۶ ـ حریفان و همراهان می‌گسار، هرکدام، در بوستان به یاد روی دلبری، جا می مانند لاله و گل سرخ به دست گرفته‌اند. [جام شراب را به گل سرخ و گل لاله مانند کرده است هم به جهت شکل ظاهری آن‌ها که به جام شراب می‌مانند و هم رنگ گل و لاله که هر دو سرخ و هم رنگ شراب هستند!]

۷ ـ این گره را چگونه باز و این راز را آشکار کنم؟ دردی سخت و کار بسیار دشواری است. [گره و راز، موضوع بیت بعدی است.]

۸ ـ هر تار موی حافظ به دست گیسوی دلبری شوخ و بی‌پروا افتاده و اسیر شده است. در چنین شهر و دیاری مشکل می‌توان زندگی کرد و ماندگار شد! [پس این گره را که هر تار موی حافظ با زلف زیبارویان گره خورده، چگونه می‌توان گشود؟ این راز را چگونه می‌توان گفت که زندگی در چنین شهری ممکن نیست؟!]

۴۴۵ ـ میان مجمع خوبان

تو را که هر چه مراد است در جهان داری — چه غم ز حالِ ضعیفانِ ناتوان داری

بخواه جان و دل از بنده و روان بستان — که حکم بر سر آزادگان روان داری

میان نداری و دارم عجب که هر ساعت — میانِ مجمع خوبان کُنی میان‌داری!
بیاض رویِ تو را نیست نقشِ درخور از آنک — سوادی از خطِ مشکین بر ارغوان داری
بنوش مَیْ که سبک روحی و لطیف مدام — علی‌الخصوص در آن دم که سرگران داری
مکن عتاب از این بیش و جور بر دلِ ما — مکن هر آنچه توانی که جایِ آن داری
به اختیارت اگر صدهزار تیر جفاست — به قصدِ جانِ منِ خسته در کمان داری
بکش جفایِ رقیبان مدام و جورِ حسود — که سهل باشد اگر یارِ مهربان داری
به وصلِ دوست گرت دست می‌دهد یک دم — برو که هرچه مراد است در جهان داری

چو گل به دامن از این باغ می‌بری حافظ
چه غم ز ناله و فریادِ باغبان داری؟

۱ ـ تو که همه‌ی خواسته‌هایت در جهان برآورده شده، از حال عاشقان ناتوان خود چه غمی به دل داری؟

۲ ـ از من جان و دل بخواه و جانم را بی‌درنگ بگیر؛ زیرا که حکم تو درباره‌ی عاشقان وارسته‌ات روان و جاری است. [اختیار جان عاشقان در دست توست.]

۳ ـ تو ـ از بس نازک اندامی ـ گویی کمر نداری! و من در شگفتم که با این حال چگونه در مجمع زیبارویان میان‌دار و سرور هستی! [بین میان داری اول و دوم، رابطه‌ی جناس برقرار است. میان‌داری، در مصراع دوم، مانند میدان‌داری به معنی فرمان‌دهی و بزرگی و کارگردانی است.]

۴ ـ سپیدی روی زیبای تو به نقش و نگار نیازی ندارد؛ زیرا که با خط عذار بر چهره‌ی ارغوانی رنگت خط سیاهی نقش کرده‌ای.

۵ ـ شراب بنوش زیرا که پیوسته شاد و سبک روح و لطیف هستی. مخصوصاً زمانی که سرمست و سرسنگین باشی. [سرسنگینی، حالت بی‌اعتنایی است. در حالت مستی نیز این بی‌توجهی وجود دارد. ضمن آن که به مفهوم واقعی سنگینی سر و افتادن آن به گردن در حالت مستی هم نظر دارد.]

۶ ـ بیش از این عتاب و خشم و جور بر دل ما روا مدار. (جز ستم) هرچه می‌توانی بکن که شایستگی آن را داری. [می‌گوید: تو استحقاق این را داری که هر کاری انجام دهی. فقط جور و خشم بر ما روا مدار.]

۷ ـ اگر صد هزار تیر جفا در اختیار توست، همه را به قصد جان من در کمان نهاده‌ای!

۸ ـ اگر یار مهربانی داری، جفای رقیبان و ستم حسودان را تحمل کن؛ زیرا که تحمل جور و جفای آنان آسان است. [یعنی تحمل جور معشوق دشوار است؛ اما با وجود مهربانی او جفای رقیبان و حسودان مهم نیست!]

۹ ـ اگر یک لحظه دیدار دوست برایت ممکن شود، شاد باش؛ زیرا در این صورت به همه‌ی آرزوهایی که داری، دست یافته‌ای! [یعنی دیدار دوست نهایت آرزوی توست.]

۱۰ ـ ای حافظ، چون از گلستان جمال یار دامن دامن گل می‌چینی، از ناله و فریاد نگهبانان و رقیبان غمی به دل راه مده. [مقصود از باغ ـ با توجه به مفهوم بیت پیش ـ دیدار جمال یار است و باغبان، استعاره از نگهبان و رقیبِ معشوق. می‌گوید: تو که به دیدار یار رسیده‌ای و گل وصل می‌چینی، از ناله‌ی نگهبان غمگین مباش.]

۴۴۶ ـ گوهر اسرار حُسن

صبا تو نکهتِ آن زلف مشک بو داری | به یادگار بمانی که بوی او داری
دلم که گوهرِ اسرارِ حسن و عشق در اوست | توان به دست تو دادن گرش نکو داری
در آن شمایلِ مطبوع هیچ نتوان گفت | جز این قدر که رقیبانِ تندخو داری
نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد | که گوش و هوش به مرغانِ هرزه‌گو داری
به جرعه‌ی تو سرم مست گشت نوشت باد | خود از کدام خُم است این که در سبو داری
به سرکشی خود ای سروِ جویبار مناز | که گر بدو رسی از شرم سر فرو داری
دم از ممالکِ خوبی چو آفتاب زدن | تو را رسد که غلامان ماهرو داری
قبای حسن فروشی تو را برازد و بس | که همچو گل همه آیینِ رنگ و بو داری

ز کُنج صومعه حافظ مجوی گوهرِ عشق
قدم برون نِهْ اگر میل جست‌وجو داری

۱ ـ ای باد صبا تو بوی خوش آن گیسوی مشک‌بو را با خود داری. امیدوارم تو که بوی او را با خود داری، به یادگار همیشه ماندگار باشی؛ [همیشه بمانی، یعنی همیشه وزان باشی.]

۲ ـ دلم را که گوهر زیبایی و عشق در آن نهفته است، می‌توان به دست تو داد به شرط آن که از آن خوب مراقبت کنی... [دل خود را به یک گنجینه و زیبایی و عشق را، به گوهری نهفته در آن مانند کرده است.]

۳ ـ در آن چهره‌ی دل پذیر، هیچ ایرادی نمی‌توان یافت، جز آن که نگهبانان تو بسیار تندخویند [و به عاشقان اجازه نمی‌دهند که به جمال تو بنگرند!]

۴ ـ ای گل، آوای بلبل چگونه مورد پسند تو قرار می‌گیرد، در حالی که گوش و هوش خود را به شنیدن صدای پرندگان هرزه‌گو سپرده‌ای؟

۵ ـ با جرعه‌ای از شراب تو من نیز سرمست شدم نوش و گوارایت باد؛ این شرابی که در سبو داری از کدام خم است؟

۶ ـ ای سرو کنار جویبار، به بلندی قامت خود مناز؛ زیرا اگر با او روبه‌رو شوی، از شرم سر به زیر می‌افکنی!

۷ ـ مانند آفتاب، از سرزمین‌های خوبی و زیبایی سخن گفتن، شایسته‌ی توست؛ زیرا که تو غلامان ماهرو داری. [خورشید را ـ که روشنگر جهان است ـ از یک سو به فرمانروا و از دیگر سو به سبب درخشندگی به دلبر زیبایی که غلامان ماهرو دارد مانند کرده است. و مقصود از غلامان ماهرو، ماه است که مطابق باور قدما ابتدا غلام خورشید بوده و سپس عاشق آن شده است. نهایت آن که حسن و زیبایی را به سرزمین مانند کرده است.]

۸ ـ به زیبایی خود نازیدن، فقط برازنده‌ی توست که مانند گل آیین رنگ و بو را ـ به تمام و کمال ـ دارا هستی.

۹ ـ ای حافظ، گوهر عشق را در کُنج صومعه‌ی زاهد و صوفی جست‌وجو مکن. اگر قصد جست‌وجوی چنین گوهری را داری، از صومعه بیرون بیا.

۴۴۷ ـ آه آتشین

بیا با ما مَوَرز این کینه‌داری | که حقِّ صحبتِ دیرینه داری

نصیحت گوش کن کاین دُر بسی بِهْ | از آن گوهر که در گنجینه داری

ولیکن کی نمایی رخ به رندان | تو کز خورشید و مه آیینه داری؟

بدِ رندان مگو ای شیخ و هش دار | که با حکمِ خدایی کینه داری

نمی‌ترسی ز آهِ آتشینم؟ | تو دانی خرقه‌ی پشمینه داری

به فریادِ خمارِ مفلسان رس | خدا را گر میِ دوشینه داری

ندیدم خوش‌تر از شعرِ تو حافظ

به قرآنی که اندر سینه داری

۱ ـ تو که به گردن ما حق دوستی و همنشینی دیرینه داری، بیا و با ما کینه‌ورزی مکن.

۲ ـ نصیحت مرا گوش کن؛ زیرا پند من مرواریدی است که از گوهری که در گنجینه داری بسیار بهتر و ارزشمندتر است.

۳ ـ اما تو کی به رندان توجه می‌کنی و رخ می‌نمایی درحالی که آیینه‌ای مانند ماه و خورشید داری. [یعنی تو آن قدر زیبایی که ماه و خورشید آینه‌ی جمال توآند. در این صورت چگونه ممکن است که به رندان رخ نشان دهی. یادآور این بیت هم از خواجه است که فرمود:

جلوه‌گاه رخ او دیده‌ی من تنها نیست　　　ماه و خورشید هم این آینه می‌گردانند

بنابراین مفهوم بیت از جنبه‌ی عرفانی این است که ماه و خورشید با همه‌ی عظمت و درخشندگی جلوه‌گاه جمال تواند، در این صورت وجود ما ـ دل ما ـ کی شایسته است که جلوه‌گاه جمال تو باشد؟]

۴ ـ ای شیخ، هش‌دار! از رندان بدگویی مکن؛ وگرنه با حکم و مشیّت الهی کینه ورزیده‌ای! [یعنی، این که تو شیخ و زاهدی و ما رند و عاشق، حکم الهی است. بنابراین بد گفتن از ما، در واقع مخالفت با حکم خداوند است!]

۵ ـ می‌دانی که خرقه‌ی پشمینه بر تن داری؛ آیا از آه آتشین من نمی‌ترسی؟ [نمی‌ترسی از این که آتش آه من خرقه‌ی پشمینه‌ی تو را بسوزاند؟ با توجه به این که پشم زود آتش می‌گیرد، به شیخ هش‌دار می‌دهد که خرقه‌ی پشمینه‌اش در «آتش» آه او خواهد سوخت!]

۶ ـ اگر باز هم از شراب دیشبی داری، به خاطر خدا به فریاد ما مفلسان و بیچارگان خمارآلوده برس!

۷ ـ ای حافظ، به قرآنی که در سینه داری سوگند، که خوش‌تر از شعر تو چیزی ندیدم. [در سینه‌داری، یعنی از بر هستی. به حافظ قرآن بودن خواجه اشاره دارد.]

۴۲۸ ـ لب خندان قدح

ای که در کوی خرابات مقامی داری　　　جم وقتِ خودی ار دست به جامی داری

ای که با زلف و رخِ یار گذاری شب و روز　　　فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری

ای صبا، سوختگان بر سرِ ره منتظرند　　　گر از آن یارِ سفر کرده پیامی داری

خالِ سرسبزِ تو خوش دانه‌ی عیشی‌ست ولی　　　بر کنارِ چمنش وَه که چه دامی داری!

بوی جان از لبِ خندانِ قدح می‌شنوم　　　بشنو ای خواجه اگر زان‌که مشامی داری

چون به هنگام وفا هیچ ثباتت نبود   می‌کنم شکر که بر جور دوامی داری!
نام نیک ار طلبد از تو غریبی چه شود   تویی امروز در این شهر که نامی داری
بس دعای سحرت مونس جان خواهد بود
تو که چون حافظ شب‌خیز غلامی داری

۱ ـ ای آن که در کوی خرابات مقام و منزلتی داری، اگر به جام شراب دست‌رس داشته باشی، جمشید شاه روزگار خود هستی. [با اشاره به جام جمشید ـ پادشاه معروف اسطوره‌ای شاهنامه ـ و جام جهان بین او، می‌گوید: جام شراب، همان جام جم است. بنابراین اگر از جام شراب برخوردار هستی، مقام جم را داری!]

۲ ـ ای کسی که شب و روز را با گیسو و روی یار می‌گذرانی، پیوسته از فرصت برخوردار باشی؛ عجب صبح و شب خوبی داری!

۳ ـ ای باد صبا، اگر از یار سفرکرده پیامی داری (آن را بازگو کن)؛ عاشقان دل سوخته‌ی یار بر سر راه ایستاده و منتظرند.

۴ ـ خال سرسبز تو، دانه‌ی خوش و نغزی برای عیش و شادمانی است. اما تو در کنار آن، چه دامی گسترده‌ای! [چهره‌ی یار را به سبب لطافت به چمنی مانند کرده و خال او را به دانه‌ی دل‌فریبی در این چمن، و زلف او را که بر کنار چهره افکنده شده مانند دامی شگفت‌انگیز که دل‌ها را شکار می‌کند.]

۵ ـ از لب خندان جام بوی جان و زندگی می‌شنوم! ای خواجه تو نیز ـ اگر حس بویایی داری ـ این بوی دل‌پذیر را بشنو. [دهانه‌ی جام را به لبی خندان مانند کرده و برای شراب درون آن خاصیت جان‌بخشی در نظر گرفته است. مقصود آن است که شراب بوی زندگی و زنده‌دلی می‌دهد. شنیدن بو ـ که در گفتار روزمره هم کاربرد دارد ـ نوعی حس‌آمیزی است. یعنی حالتی را که با حس بویایی دریافت می‌شود به حس شنوایی نسبت داده است.]

۶ ـ چون هنگام وفاداری، هرگز پایدار نبودی، خدا را شکر می‌کنم که لااقل در جور و ستم خود پایدار هستی! [گله‌ای است دل‌نشین در قالب طنز از دلبر! می‌گوید: هرچه در وفاداری ناپایدار بودی، در جور و ستم، آن ناپایداری را جبران کردی!]

۷ ـ اگر غریبی از تو ـ که در این شهر نام و آوازه‌ای داری ـ توقع نیک نامی داشته باشد (و تو در حق او نیکی کنی) چه می‌شود؟ [درواقع نوعی حسن طلب است. می‌گوید: امروزه، تویی که در این شهر صاحب نام و آوازه‌ای و من غریبی که انتظار دارم با نیکی در حق من، نیک نامی خود را اثبات کنی.]

۸ ـ تو که مانند حافظ غلام و بنده‌ی سحرخیزی داری؛ دعاهای سحرگاهی بسیاری مونس و همدم جان تو خواهد شد.

۴۴۹ ـ مهجوری عشّاق

ای کـــه مـــهجوری عشّـاق روا مـــی‌داری عـــاشقان را ز بـــرِ خـــویش جـــدا مـــی‌داری

تشـــنه‌ی بـــادیه را هـــم بـــه زلالی دریـاب بـــه امیدی کـه در ایـن ره بـه خـدا مـی‌داری

دل ببُردیّ و بـحِل کـردمت ای جـان، لیکـن بـــه از ایـــن دار نگـــاهش کـه مـرا مـی‌داری

ســـاغرِ مـــا کـــه حـــریفانِ دگـــر مـی‌نوشند مـــا تـــحمّل نکـــنیم ار تـــو روا مـــی‌داری

ای مگس حضرتِ سیمُرغ نه جـولانگه تـوست عِـرض خـود مـی‌بری و زحـمت مـا مـی‌داری

تو به تقصیر خـود افـتادی از ایـن در مـحروم از کـــه مـــی‌نالی و فـــریاد چـرا مـــی‌داری؟

حافظ، از پـادشهان پـایه بـه خـدمت طـلبند

ســـعی نـــابرده چـــه امّـــید عـطا مـی‌داری؟

۱ ـ ای دلبری که جدایی را برای عاشقان روا می‌داری و عاشقانت را از خود دور می‌کنی.

۲ ـ به پاداش امیدی که در این راه به درگاه خداوند داری، تشنگان این بیابان را با آب زلالی دریاب.

۳ ـ ای جان عزیز دلم را بردی، حلالت کردم، امّا از دلم بهتر از این مراقبت کن که از من مراقبت کردی. [در واقع گله می‌کند که تو حال مرا مراعات نکردی، لااقل حال دلم را مراعات کن! جان عزیز، استعاره از معشوق است. معشوق، مانند جان عزیز است.]

۴ ـ اگر تو روا می‌داری که جام شراب ما را حریفان دیگر بنوشند، ما این را تحمل نمی‌کنیم!

۵ ـ ای مگس، بارگاه سیمرغ جایگاه پرواز تو نیست؛ با این کار، آب‌روی خود را می‌بری و برای ما زحمت فراهم می‌کنی. [مقصود شاعر از مگس، رقیب و مدعی عشق است. با اشاره به داستان مشهور منطق‌الطیر که در آن پرندگان بسیاری به رهبری هدهد برای رسیدن به حضرت سیمرغ وادی‌های هفتگانه را طی می‌کنند، خود را پرنده و رقیب را مگس به شمار آورده است. به نوشته‌ی دکتر هروی، این بیت به گفت وگوی هدهد با مگس اشاره دارد. «هدهد ... به مگس می‌گوید: تو حشره‌ی کوچکی هستی که باید در ارتفاعات کم پرواز کنی ... در حالی که سیمرغ شاه مرغان است و بر بلندترین قله‌های جهان جا دارد. اگر تو هم بخواهی در این سفر با ما به قله‌ی قاف بیایی میان راه خسته می‌شوی و از حرکت بازمی‌مانی.» بنابراین آب روی خود را می‌بری و مزاحم دیگران می‌شوی.]

۶ ـ تو بر اثر کوتاهی خود (یعنی نداشتن شایستگی) از این درگاه محروم شدی بنابراین، از دست چه کسی می‌نالی و چرا فریاد می‌کنی؟

۷ ـ ای حافظ، مقام و مرتبه را بر حسب خدمت‌گزاری، از پادشاهان درخواست می‌کنند؛ پس تو، بدون تلاش و کوشش چرا انتظار بخشش داری؟

۴۵۰ - نرگسِ باغِ نظر

روزگاری‌ست که ما را نگران می‌داری   مخلصان را نه به وضعِ دگران می‌داری
گوشه‌ی چشم رضایی به مَنَت باز نشد   این چنین عزّتِ صاحب‌نظران می‌داری؟
ساعد آن بِهْ که بپوشی تو چو از بهرِ نگار   دست در خونِ دلِ پرهنران می‌داری
نه گل از دستِ غمت رَست و نه بلبل در باغ   همه را نعره‌زنان، جامه‌دران می‌داری
ای که در دلقِ ملمّع، طلبی نقدِ حضور   چشم سرّی عجب از بی‌خبران می‌داری
چون تویی نرگسِ باغِ نظر ای چشم و چراغ   سر چرا بر منِ دل‌خسته گران می‌داری
گوهرِ جامِ جم از کانِ جهانی دگر است   تو تمنّا زگِلِ کوزه‌گران می‌داری
پدر تجربه، ای دل تویی، آخر ز چه روی   طمع مهر و وفا زین پسران می‌داری؟
کیسه‌ی سیم و زَرَت پاک بباید پرداخت   این طمع‌ها که تو از سیم‌بران می‌داری
گرچه رندیّ و خرابی گنهِ ماست ولی   عاشقی گفت که تو، بنده بر آن می‌داری
مگذران روزِ سلامت به ملامت، حافظ
چه توقّع ز جهانِ گذران می‌داری؟

۱ - مدّتی است که ما را نگران کرده‌ای! و با عاشقان پاک باز خود، مانند دیگران رفتار نمی‌کنی.

۲ - با رضایت خاطر کوچک‌ترین توجهی به من نکردی؛ آیا صاحب‌نظران و عارفان را همین گونه حرمت می‌نهی؟ [عزت و احترام ما را همین‌طور نگه می‌داری؟]

۳ - بهتر آن است که ساعد خود را از دیده‌ها بپوشانی؛ زیرا که آن را با خون دل عاشقان اهل فضیلت (پرهنر) رنگین کرده‌ای! [به رسم حنا بستن بر دست و ساعد اشاره دارد و از دلبر گله می‌کند. می‌گوید: تو دست و ساعد خود را با خون عاشقان نقش و نگاربسته‌ای، پس بهتر آن است که آن را در معرض دید قرار ندهی.]

۴ - نه گل‌ها و نه بلبلان، هیچ یک در باغ از غم عشق تو رها نیستند. [نغمه‌خوانی بلبلان را نعره زدن و شکوفا شدن گل را جامه دریدن آن فرض کرده است.]

۵ - ای آن که از صوفیان رنگین‌جامه، انتظار حضور قلب داری، از بی‌خبران توقع داری که راز شگفت‌انگیزی را دریابند. [در انتقاد از ریاکاری صوفیان، می‌گوید: در لباس رنگین صوفی‌گری، حضور قلب وجود ندارد. حضور قلب، راز عجیبی است که آگاهی صوفیان از آن شگفت‌انگیز و غیر ممکن است! نقد حضور، تشبیه است. حضور قلب را به سکه‌ی ارزشمندی مانند می‌کند که صوفی از آن بهره‌ای ندارد!]

۶ ـ ای چشم و چراغ من! تو که در باغ نگاه من، مانند گل نرگس عزیزی، چرا نسبت بـه مـن دل‌آزرده، چنین بی‌اعتنا هستی؟ [نظر را به باغی و دلبر را به گل نرگس مانند کرده است. چشم و چراغ، کنایه از بسیار عزیز است. سرگران بودن نرگس، به تصویرافتادگی برگ‌های این گل به سمت پایین نظر دارد و معنی کنایی آن، یعنی بی‌اعتنایی، منظور شاعر است.]

۷ ـ گوهر و سرشت جام جم، از جهان دیگری است، چـرا چـنین جـامی را از گـل کـوزه گـران می‌خواهی! [با اشاره به جمشیدشاه و جام جهان‌نمای شگفت‌انگیز او که به وسیله‌ی نگریستن در آن، می‌توانست نهانی‌ها را ببیند، می‌گوید: عنصر سازنده‌ی جام جم متعلق به جهان معناست. بنابراین خواستن چنین جامی از کوزه‌گران که از گل کوزه می‌سازند، بیهوده است؛ زیرا که گل، عنصری مادی است. با توجه به این که جام جم در اصطلاح عرفانی، کنایه از دل عارف است، مفهوم عرفانی بیت این است که دل عارفان به دلیل تابش نور الهی، جلوه‌گاه اسرار است و دل صوفیان ریاکار مانند کوزه‌ی گلین، کدر است و شایستگی تجلی نور حق را ندارد.]

۸ ـ ای دل، تو که خود پدر تجربه‌ای (صاحب تجربه‌های بسیاری)، چرا از مردم روزگار انتظار مهر و وفا داری؟ [مقصود از پسران، ابنای روزگارند. می‌گوید: تو که پدر تجربه هستی و بارها بی‌وفایی مردم را آزموده‌ای، چه امیدی به مهر و وفای آنان داری؟]

۹ ـ تو که امید بهره‌مندی از وجود زیبارویان سیمین تن را داری، باید کیسه‌ی خود را از سیم و زر به طور کامل خالی کنی. [یعنی باید از آنچه داری بگذری.]

۱۰ ـ گرچه لاابالی‌گری و مستی، گناه ماست، ولی عاشقی گفت که تو خود بندگان را به ارتکاب گناه وا می‌داری. [یعنی اگر ما شراب می‌نوشیم و نسبت به اجرای احکام بی‌توجه هستیم، و دیگری اهل زهد و تقواست، در نهایت، همه از مشیت و خواست تو (یعنی خداوند) سرچشمه می‌گیرد. مطابق نظر دکتر هروی، «مفهوم شعر نمودار عقیده‌ی جبری، آن هم جبر مطلق (فاتالیسم) است.» جبرگرایی - یعنی این باور که همه‌چیز از مشیت و خواست الهی ناشی می‌شود و بنده در ارتکاب نیک و بد مختار نیست، بلکه مجموعه‌ی عواملی خارج از اراده‌ی انسان، اعم از وراثتی یا محیطی، او را به انجام کارها وا می‌دارد ـ در آثار شاعران و صـاحب‌نظران دیگـر نـیز جلوه و بـازتاب دارد.فـخرالدیـن عـراقـی، عین‌القضات همدانی و خیام از جمله‌ی آنان هستند. حافظ، خود نیز در موارد متعددی این دیدگاه را ابراز داشته است. از جمله آن جا که می‌گوید:

در کـار گُـلاب و گُـل، حکـم ازلی ایـن بـود　　　کاین شاهد بازاری، و آن پرده‌نشین باشد.]

۱۱ ـ ای حافظ روز سلامتی و خوشی را با گله و سرزنش مگذران؛ از این جهان فانی وگذران چه توقع داری؟!

۲۵۱ـ غبار فقر و قناعت

خوش کرد یاوری فلکت روزِ داوری / تا شکر چون کنیّ و چه شکرانه آوری
آن کس که اوفتاد، خدایش گرفت دست / گو بر تو باد تا غمِ افتادگان خوری
در کوی عشق، شوکت شاهی نمی‌خرند / اقرارِ بندگی کن و اظهارِ چاکری
ساقی به مژدگانیِ عیش از درم درآی / تا یک دم از دلم غم دنیا به در بری
در شاهراهِ جاه و بزرگی خطر بسی‌ست / آن بِهْ کز این گریوه سبک‌بار بگذری
سلطان و فکرِ لشکر و سودایِ تاج و گنج / درویش و امنِ خاطر و کُنج قلندری
یک حرفِ صوفیانه بگویم اجازت است / ای نورِ دیده صلح بِهْ از جنگ و داوری
نیل مراد برحسب فکر و همّت است / از شاه نذرِ خیر و ز توفیق یاوری
حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی
کاین خاک بهتر از عملِ کیمیاگری

۱ ـ روزگار در روز جنگ، به خوبی یاریت کرد. تا ببینم تو در برابر آن چه می‌کنی و به عنوان شکرانه چه می‌آوری؟

۲ ـ به کسی که افتاد و خداوند دست او را گرفت (یعنی یاری‌اش کرد و نجاتش داد) بگو؛ وظیفه‌ی تو نیز آن است که غم‌خوار افتادگان و درماندگان باشی. [افتادن، در مفهوم کنایی یعنی شکست خوردن و آسیب دیدن.]

۳ ـ شوکت شاهی در کوی عشق خریداری ندارد. بکوش تا بندگی و چاکری خود را در این درگاه اظهار و اعلام کنی.

۴ ـ ای ساقی، با مژده‌ی فرارسیدن دوره‌ی عیش و شادمانی به خانه‌ام بیا تا غم دنیا را از دلم بزدایی!

۵ ـ در شاهراه شکوه و بزرگی، خطر بسیار است. پس بهتر آن است که از این راه دشوار، سبک‌بار گذر کنی.

۶ ـ پادشاه در فکر سپاه و آرزوی تاج و گنج است و درویش در کنج قلندرخانه از خاطری آسوده برخوردار است.[قلندری را می‌توان به معنای درویشی و قلندر بودن نیز گرفت. در آن صورت، مفهوم مصراع دوم این خواهد بود که درویش در کنج درویشی و قلندری خود، آسوده خاطر است. یعنی، درویشی، برخلاف پادشاهی موجب آسودگی خاطر است.]

۷ـ اجازه هست تا یک سخن عارفانه بگویم؟ ای نور چشم من! صلح و دوستی، بهتر از جنگ و دشمنی است!

۸ـ رسیدن به آرزوها به قدرت اندیشه و میزان تلاش و کوشش بستگی دارد. هرگاه شاه قصد کار خیر کند، توفیق الهی او را یاری خواهد کرد.

۹ـ ای حافظ، گرد و خاک فقر و قناعت را از چهره‌ی خود مشوی؛ زیرا که خاک فقر و قناعت، از کیمیاگری بهتر و ارزشمندتر است. [کیمیاگری، یعنی جست‌وجوی کیمیا یا اکسیر، دانش تبدیل فلز به طلا به وسیله‌ی اکسیر یا کیمیاست. گرچه کیمیاگران به یافتن چنین عنصری توفیق نیافتند، اما نام این دانش و مفهوم کنایی آن یعنی یافتن سود بسیار با به‌دست آوردن اکسیر، در ادب فارسی بازتاب گسترده‌ای یافت. می‌گوید: خاک فقر و درویشی، از کیمیاگری که به کمک آن، مس به زر بدل می‌شود بهتر است.]

۴۵۲ ـ دعای گوشه‌نشینان

طفیلِ هستیِ عشقند آدمیّ و پری — ارادتی بنما تا سعادتی ببری

بکوش خواجه و از عشق بی‌نصیب مباش — که بنده را نخرد کس به عیبِ بی‌هنری

میِ صبوح و شِکَرِ خوابِ صبحدم تا چند؟ — به عذرِ نیم‌شبی کوش و گریه‌ی سحری

تو خود چه لُعبتی ای شهسوارِ شیرین‌کار؟ — که در برابرِ چشمیّ و غایب از نظری!

هزار جانِ مقدّس بسوخت زین غیرت — که هر صباح و مَسا شمعِ مجلسِ دگری!

ز من به حضرت آصف که می‌برد پیغام — که یادگیر دو مصرع ز من به نظمِ دری:

بیا که وضعِ جهان را چنان که من دیدم — گر امتحان بکنی، میْ خوریّ و غم نخوری

کلاه سروری‌ات کج مباد بر سرِ حُسن — که زیبِ بخت و سزاوارِ ملک و تاجِ سری

به بویِ زلف و رُخَت می‌روند و می‌آیند — صبا به غالیه‌سائیّ و گل به جلوه‌گری

چو مستعدّ نظر نیستی وصال مجوی — که جامِ جم نکند سود وقتِ بی‌بصری!

دعایِ گوشه‌نشینان بلا بگرداند — چرا به گوشه‌ی چشمی به ما نمی‌نگری

بیا و سلطنت از ما بخر به مایه‌ی حسن — وز این معامله غافل مشو که حیف خوری

طریق عشق طریقی عجب خطرناک است — نَعوذُ بِالله اگر ره به مقصدی نبری!

به یمنِ همّتِ حافظ، امید هست که باز — أَرىٰ أُسامِرُ لَیلایَ لَیلَةَ الْقَمَرِ

۱ ـ آدمی و پری، وابسته‌ی وجود عشق هستند. تو نیز ارادت و محبتی از خود نشان بده تا به سعادت و نیک‌بختی برسی. [ارادتی بنما، یعنی عشق بورز. بکوش تا از عشق بهره‌مند باشی!]

۲ ـ ای سرور! بکوش تا از عشق بی‌بهره نباشی؛ زیرا کسی بنده‌ای را با وجود عیب بی‌هنری نمی‌خرد. [یعنی بی‌هنری (نداشتن فضیلت) برای همه، حتی بنده‌ای که خرید و فروش می‌شود، عیب بزرگی است.]

۳ ـ شراب صبوحی و خواب شیرین صبحدم تا کی و تا چند؟ بکوش تا در نیمه‌های شب و در دل سحرگاهان به توبه و گریه بپردازی.

۴ ـ ای شهسوار شیرین کار، تو چه لعبتی هستی که پیوسته در برابر چشم من اما در عین حال از نظرم غایب هستی! [شهسوار، یعنی سوارکار ماهر. لعبت، یعنی عروسک یا آدمک خیمه‌شب بازی، که لحظه‌ای در برابر چشم بینندگان ظاهر و بلافاصله غایب می‌شود و در این جا استعاره از معشوق نغز رفتار است. مقصود از «در برابر چشم بودن»، این است که خیال تو پیوسته درنظر من جلوه می‌کند اما خودت، دور از چشم منی.]

۵ ـ هزار جان پاک از این رشک و حسد سوختند که تو هر صبح و شب، مانند شمع، روشنگر مجلس دیگری هستی.

۶ ـ چه کسی پیام مرا به درگاه آصف دوران می‌برد که: ای خواجه، این دو مصراع شعر را به زبان دری از من بیاموز:

۷ ـ بیا، که اوضاع دنیا را – آن گونه که من دیده‌ام – اگر بیازمایی، هرگز غم و غصه نمی‌خوری؛ بلکه پیوسته شراب می‌نوشی و شادی می‌کنی. [یعنی اگر اوضاع جهان را به دقت بنگری، آن گونه که من می‌نگرم، پی می‌بری که بهترین راه، نوشیدن شراب و رهایی از غم هاست.]

۸ ـ تاج بزرگی و پادشاهی بر سر تو که صاحب حسن و جمالی برقرار باد؛ زیرا که نیک‌بختی از تو آراسته می‌شود و تو سزاوار پادشاهی و سرور عزیز هستی. [یعنی مقام سروری و زیبایی تو، هرگز کاستی نپذیرد که شایسته‌ی شاهی و سروری هستی. کلاه سروری، تشبیه است و در واژه‌ی حُسن آرایه‌ی تشخیص وجود دارد. سروری را مانند تاجی و حسن را مانند کسی می‌بیند که این تاج بر سر اوست. تاجِ سر بودن در مصراع دوم کنایه از عزیز و گران قدر بودن است.]

۹ ـ باد صبا، بوی گیسوی تو را مانند بوی غالیه در همه جا می‌پراکند و گل سرخ با بوی رخ زیبا و لطیف تو، جلوه‌گری می‌کند. [یعنی: خوش‌بویی باد صبا از زلف تو و جلوه‌گری گل از اثر روی توست.]

۱۰ ـ تو که شایستگی نگاه کردن به جمال یار را نداری، در جست‌وجوی وصال او مباش؛ زیرا که جام جهان نما، بدون برخورداری از بینش، سودی نمی‌بخشد. [و رازی و غیبی را آشکار نمی‌کند!] به

بیان دیگر برای دیدن جمال یار نگاهی پاک و بینش و معرفتی در خور لازم است. هر نگاهی شایسته‌ی دیدن جمال یار نیست؛ همچنان که هر چشمی از جام جهان نما نمی‌تواند رازی را دریابد، بلکه لازمه‌ی بهره‌مندی از جام جهان‌نما، داشتن بصیرت و بینش خاصی است. حاصل کلام این است که نخست باید در وجود خود شایستگی‌های لازم را بپروری و آنگاه آرزومند و طالب دیدار و وصال یار باشی. خواجه در غزلِ دیگری گفته است:

چشم آلوده‌نظر از رخ جانان دور است　　　بر رخ او نظر از آینه‌ی پاک‌انداز!]

۱۱ ـ دعای گوشه‌نشینان، بلا را از تو دور می‌کند. پس، چرا به گوشه‌ی چشمی به ما نمی‌نگری؟ [یعنی چرا حتی اندک توجهی به ما نمی‌کنی؟]

۱۲ ـ بیا و پادشاهی ما را با سرمایه‌ی زیبایی خود بخر، و از این معامله غفلت مکن که پشیمان خواهی شد. [با توجه به بیت پیشین ـ که سخن از گوشه‌نشینان در میان است ـ مقصود از سلطنت در این بیت، سلطنت فقر و درویشی است. بنابراین مقصود آن است که پادشاهی ما ـ یعنی فقر ما ـ از سرمایه‌ی زیبایی تو ارزشمندتر است. حسن تو ناپایدار اما سلطنت فقر، سلطنتی پایدار است!]

۱۳ ـ راه عشق، راهی بسیار خطرناک است. پناه بر خدا اگر نتوانی راه رسیدن به مقصد را بیابی.

۱۴ ـ امیدوارم که به یُمن همت و دعای حافظ، بار دیگر ببینم که در شبی مهتابی با لیلای خود به گفت‌وگو نشسته‌ام. [أسامِرُ از ریشه‌ی سَمَر، به معنی قصه و افسانه گفتن و نیز، شب‌نشینی و گفت و گو کردن است.]

۴۵۳ ـ دیوانگان عشق

ای که دایم به خویش مغروری　　　گر تو را عشق نیست، معذوری!

گِرد دیوانگانِ عشق مگرد　　　که به عقلِ عقیله مشهوری

مستیِ عشق نیست در سرِ تو　　　رو که تو مستِ آب انگوری!

رویِ زرد است و آهِ دردآلود　　　عاشقان را دوایِ رنجوری

بگذر از نام و ننگِ خود حافظ
ساغرِ مِیْ طلب که مخموری!

۱ ـ ای کسی که پیوسته مغرور و فریفته‌ی خویشی، اگر از عشق بهره نداری، معذور هستی. [مغرور

خود بودن، یعنی خودپسندی و لازمه‌ی عشق، خالی شدن از خود و کنار گذاشتنِ خودپسندی است. پس کسی که مغرور است، از پا نهادن در راه عشق معذور است!]

۲ ـ تو که گرفتار عقل‌گرایی خود هستی و به این صفت مشهوری، هرگز گرد دیوانگان عشق مگرد. [عقیله، علاوه بر معنای اصلی خود یعنی «زن گرامی شریف و نجیب» و توسعاً هرچیز شریف و گرامی، به معنای پای‌بند و گرفتار نیز هست و در این جا ظاهراً هر دو مفهوم مراد شاعر است؛ با این طنز ظریف که عقل اگرچه عقیله، یعنی گرامی و شریف است، موجب پای‌بندی و گرفتاری نیز هست!]

۳ ـ تو از شور و مستی عشق بی‌بهره‌ای؛ برو که تو مست شراب انگوری هستی.

۴ ـ نشانه و گواه بیماری عاشقان، روی زرد و آه پردرد آنان است. [و تو این نشانه‌ها را نداری؛ پس مست عشق نیستی!] [با آن‌که مصراع دوم بیت را هر دو نسخه‌ی اساس ـ یعنی قزوینی و خانلری ـ «عاشقان را دوای رنجوری» ضبط کرده‌اند، «گواه» ـ مطابق نسخه‌ی قدسی و سودی ـ به جای «دوا» بی‌شک ترجیح دارد. زیرا که در بیت پیشین مدعی را فاقد شور و مستی عشق می‌داند و در این بیت با یادآوری گواه و شاهد عاشقان، یعنی روی زرد و دل پردرد، سخن خود را مستدل می‌کند. به علاوه روی زرد و آه دردآلود، به عنوان دوای عاشقان، مفهوم استواری ندارد.]

۵ ـ ای حافظ، از نام و ننگ خود بگذر و جام شراب بخواه؛ زیرا که خمار هستی. [و نیازمند شرابی که تو را از این خماری بیرون آورد.]

۴۵۴ ـ نسیم باد نوروزی

ز کوی یار می‌آید نسیم باد نوروزی / از این باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی

چوگل گر خرده‌ای داری خدا را صرف عشرت کن / که قارون را غلطها داد سودای زراندوزی

ز جام گل دگر بلبل چنان مستِ میِ لعل است / که زد بر چرخ فیروزه صفیرِ تخت فیروزی

به صحرا رو که از دامن غبارِ غم بیفشانی / به گلزار آی کز بلبل غزل گفتن بیاموزی

چو امکان خلود ای دل در این فیروزه ایوان نیست / مجالِ عیش فرصت دان به فیروزیّ و بهروزی

طریقِ کام‌بخشی چیست؟ ترکِ کام خود کردن / کلاهِ سروری آن است کز این ترک بردوزی

سخن در پرده می‌گویم، چو گل از غنچه بیرون آی / که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی!

ندانم نوحه‌ی قمری به طرف جویباران چیست / مگر او نیز همچون من غمی دارد شبانروزی

میی دارم چو جان صافیّ و صوفی می‌کند عیبش / خدایا هیچ عاقل را مبادا بختِ بد، روزی

جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع | که حکم آسمان این است اگر سازی وگر سوزی!
به عُجب علم نتوان شد ز اسبابِ طرب محروم | بیا ساقی که جاهل را هنی‌تر می‌رسد روزی
میْ اندر مجلسِ آصف به نوروزِ جلالی نوش | که بخشد جرعه‌ای جامت جهان را ساز نوروزی
نه حافظ می‌کند تنها دعای خواجه توران شاه | ز مدحِ آصفی خواهد جهان عیدیّ و نوروزی!

جنابش پارسایان راست محرابِ دل و دیده
جبینش صبح‌خیزان راست روزِ فتح و فیروزی

۱ ـ از کوی یار بوی خوش باد نوروزی می‌آید. اگر از این باد یاری بخواهی، چراغ دلت را روشن خواهی کرد. [یعنی: دلت روشن خواهد شد. دل را به چراغی مانند کرده که با وزش باد نوروزی فروزان‌تر می‌شود.]

۲ ـ اگر مانند گل خرده‌ای داری، آن را برای عیش و عشرت خرج کن؛ زیرا که سودای زراندوزی، قارون را دچار خطاهای بسیاری کرد. [خرده، یعنی پول خرد و اندک. در این جا مقصود از خرده، پرچم‌های زرد درون گل است که معمولاً از آن به عنوان زر یاد می‌شود. مقصود آن است که اگر اندکی زر داری، آن را نیندوز، بلکه صرف عیش کن.]

۳ ـ بلبل از شراب لعل‌گون جام گل آن چنان مست است که در فضای آسمان فیروزه‌رنگ آهنگ «تخت فیروزی» را سرداده است. [گل را به جام پر از شراب سرخی مانند کرده که بلبل از آن سرمست شده؛ چرخ فیروزه استعاره از آسمان و «تخت فیروزی» نام آهنگی و لحنی در موسیقی قدیم بوده است.]

۴ ـ به صحرا برو تا غبار غم را از دامن وجود خود بیفشانی و به گلزار بیا تا غزل سرودن را از بلبل بشنوی و یاد بگیری. [غبار غم، تشبیه غم به غبار و از دامن افشاندن، کنایه از رها کردن و دور ریختن است. پس می‌گوید: به صحرا برو تا با تماشای سرسبزی و خرمی و زیبایی آن، غم‌ها را فراموش کنی!]

۵ ـ ای دل چون در این کاخ فیروزه‌رنگ زندگی جاودان امکان ندارد، مجال و فرصت عیش را با پیروزی و نیک‌بختی غنیمت بشمار [و آن را از دست مده. فیروزه ایوان، استعاره از آسمان و زندگی دنیوی است.]

۶ ـ روش کام بخشیدن به دیگران چیست؟ کام و آرزوی خود را رها کردن است. کلاه سروری و بزرگی کلاهی است که آن را از این «ترک» ـ یعنی رها کردن آرزوها ـ بدوزی! [می‌گوید: اگر می‌خواهی دیگران به آرزوی خود برسند، تو خود آرزوهایت را ترک کن. ترک آرزوهاست که موجب سروری و

بزرگی است. ترک، در مصراع دوم ایهام دارد به ترک کلاه. مقصود از ترک کلاه، تکه‌هایی است که هر کلاه از آن‌ها دوخته می‌شود. مثلاً کلاه فقر سه ترک داشته است (به نشانه‌ی ترک دنیا و ترکِ عقبی و ترکِ کلاه!) اما در این جا مقصود از ترک، همان رها کردن و ترک کردن است.]

۷ ـ سخن را پوشیده و سربسته می‌گویم: مانند گل از پرده بیرون بیا و شادباش زیرا که حکومت میرنوروزی کوتاه‌مدت است و پنج روزی بیش نیست. [مقصود این است که روزهای عید به سرعت می‌گذرد، پس فرصت شادی را از دست مده. میرنوروزی، یعنی امیر و فرمانروای نوروزی، به یک رسم کهن اشاره دارد که مطابق آن، در آغاز هر سال شمسی، به مدت چند روز، کسی به جز پادشاه و حاکم را (اغلب دلقکی را) به عنوان پادشاه انتخاب می‌کردند که البته جنبه‌ی تفنن و سرگرمی داشته و ظاهراً دستورهای او را اجرا می‌کرده‌اند و پس از اتمام مدت مقرر، او را از مقام حکومت برمی‌داشته‌اند. بنابراین «حکم میرنوروزی» کنایه از زودگذر و ناپایدار بودن است.]

۸ ـ نمی‌دانم قمری در کنار جویباران چرا نوحه و مرثیه‌خوانی می‌کند؛ مگر او هم مانند من غمی دائمی و شبانه‌روزی در دل دارد؟

۹ ـ شرابی دارم که مانند جان شفاف و صافی است اما صوفی بر آن خرده می‌گیرد! خدایا هیچ عاقلی گرفتار بخت بد نشود. [یعنی: خدایا بدبختی نصیب هیچ عاقل نشود. مقصود آن است که ما چه بدشانس هستیم و از بخت بد به صوفیِ خرده‌گیری دچار شده‌ایم که بر شرف صافی ایراد می‌گیرد. برخی شارحان، از جمله سودی و هروی و برگ نیسی، بخت بد را به صوفی نسبت داده و چنین گفته‌اند: این بخت بد است که نصیب صوفی شده و درنتیجه بر شراب صافی عیب می‌گیرد!»]

۱۰ ـ ای شمع! یار شیرین از تو جدا شد. اکنون تنها بنشین؛ زیرا حکم آسمان این است. چه بسوزی و چه بسازی! [با توجه به این که موم عسل را جدا کرده و از آن شمع می‌ساخته‌اند، مقصود از یار شیرین شمع، همان عسل است. حکم آسمان هم که سرنوشت است. می‌گوید: ای شمع، چه بسازی و چه بسوزی، سرنوشت تو این است که از یار شیرین خود یعنی، عسل جدا شوی!]

۱۱ ـ به سبب تکبر ناشی از علم، نمی‌توان خود را از اسباب و عوامل شادی محروم کرد. ای ساقی بیا که روزیِ افراد نادان آسان‌تر و گواراتر به دست می‌آید!

۱۲ ـ در مجلس آصف دوران، در روزهای عید نوروز جلالی شراب بنوش تا جرعه‌ی جام تو ساز و برگ تازه‌ای به جهان ببخشد. [یعنی با نوشیدن شراب در مجلس وزیر، چنان سرمست می‌شوی که جهان را با ساز و برگ نوروزی، یعنی تازه و نو و زیبا می‌بینی! مقصود از آصف، خواجه توران شاه وزیر شاه شجاع است؛ همچنان که در بیت بعد به صراحت از او یاد می‌کند. مقصود از عید جلالی همان عید نوروز مطابق تقویم شمسی است.]

۱۳ ـ نه فقط حافظ، خواجه توران شاه را ستایش می‌کند و دعاگوی اوست، بلکه جهان او را می‌ستاید و از مدح او انتظار عیدی و پاداش خوب دارد! [حسن طلب زیبایی در بیت نهفته است، می‌گوید: این فقط حافظ نیست که دعاگوی خواجه است، بلکه همه دعاگو هستند و از این دعا و ستایش، امید صله و پاداش مناسب و عیدی دارند!]

۱۴ ـ بارگاه او محراب دل و دیده‌ی پارسایان و پیشانی او برای سحرخیزان نماد و مظهر صبح پیروزی است. [یعنی بارگاه او در نظر پارسایان مانند محراب شایسته‌ی تعظیم و ستایش است و پیشانی روشن او مانند سپیدی روز پیروزی است.]

[لازم به یادآوری است که این غزل، در نسخه‌ی خانلری فقط هشت بیت دارد و برخی ابیات مشترک نیز متفاوت ضبط شده است. ابیات ۳، ۵، ۱۱، ۱۲، ۱۳ و ۱۴ متن حاضر، در نسخه‌ی خانلری موجود نیست!]

۴۵۵ـ شاهبازان طریقت

عمر بگذشت به بی‌حاصلی و بوالهوسی — ای پسر جام می‌ام ده که به پیری برسی
چه شکرهاست در این شهر که قانع شده‌اند — شاهبازانِ طریقت به مقام مگسی
دوش در خیلِ غلامانِ دَرَش می‌رفتم — گفت ای عاشقِ بیچاره تو باری چه کسی؟
با دلِ خون شده چون نافه خوشش باید بود — هر که مشهورِ جهان گشت به مشکین نفسی
لَمَعَ الْبَرْقُ مِنَ الطّورِ وَ آنَسْتُ بِهِ — فَلَعَلّي لَکَ آتٍ بِشِهابٍ قَبَسِ
کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش — وه که بس بی‌خبر از غلغلِ چندین جرسی
بال بگشا و صفیر از شجرِ طوبی زن — حیف باشد چو تو مرغی که اسیرِ قفسی
تا چو مجمر نفسی دامنِ جانان گیرم — جان نهادیم بر آتش ز پیِ خوش نفسی

چند پوید به هوای تو ز هر سو حافظ؟
یَسَّرَ اللّهُ طَریقاً بِکَ یا مُلْتَمَسی

۱ ـ عمر و زندگی در بی‌حاصلی و هوس بازی گذشت. ای پسر، جام شرابم بده؛ امیدوارم که پیر شوی.

۲ ـ در این شهر چه جاذبه‌ها و شیرینی‌ها هست که پیش‌روان طریقت به مقام پستِ دل‌بستگی به این شیرینی‌های ظاهری راضی شده‌اند. [شاهبازان طریقت، استعاره از صوفیان و عارفان است و

شکر، استعاره از جاذبه‌های کاذب و لذت‌های دنیوی. بر این اساس، عارفان شیفته به این ظواهر دل فریب را به مگسانی دور شیرینی مانند کرده و از این موضوع شگفت‌زده است.]

۳ ـ دیشب، در جمع غلامان درگاه او بودم؛ گفت: ای عاشق بیچاره، تو کیستی؟ [به طعنه می‌گوید: تو، که هستی که بخواهی جزو غلامان من باشی؟]

۴ ـ هرکس که به داشتن نفسی بویا چون مشک مشهور جهان شد، باید با دل خون شده مانند نافه‌ی مشک، خوش باشد [و رنج‌های خود را بروز ندهد. نَفَس، مجازاً به معنی سخن است. بنابراین مشکین نفسی یعنی برخورداری از زبان و سخنی دل‌نشین و جان‌بخش.]

۵ ـ برق از کوه طور درخشید و من آن را دیدم. پس شاید برای تو شراره‌ی آتشی بیاورم. [به داستان حضرت موسی اشاره دارد؛ هنگامی که در گذر از وادی ایمن، از دور آتشی دید و به قوم خود گفت: درنگ کنید تا من پاره‌ای از آن آتش برای شما بیاورم. چون موسی به نزدیکی آتش رسید، از جانب وادی ایمن ندایی شنید که: ای موسی، آگاه باش که من خدای یکتا پروردگار جهان هستم. در قرآن، در چند سوره به این موضوع اشاره شده است. از جمله سوره‌ی قصص / آیه‌ی ۲۹، طه / ۱۰ ـ و نمل/۷. این بیت، از محتوای آیه‌ی ۷ از سوره‌ی نمل برگرفته شده است.]

۶ ـ کاروان رفت و تو در خواب ماندی؛ درحالی که بیابان در پیش روست؛ شگفتا که تو از فریاد زنگ کاروان‌ها بسیار بی‌خبر هستی!

۷ ـ بال و پر خود را بگشا و از بلندای درخت بهشتی طوبی نغمه سر کن. حیف است که پرنده‌ای آسمانی مانند تو، گرفتار و اسیر قفسی زمینی شود.

۸ ـ برای آن که یک لحظه مانند آتشدان عودسوز دامن جانان را بگیریم، جان خود را ـ مانند عود ـ بر آتش نهادیم. [آتشدان عودسوز را در برابر دامن اشخاص می‌گرفته‌اند تا دامن آنان خوش‌بو شود. براین اساس می‌گوید: مانند عود بر آتش گداختیم تا بوی خوشی تولید کنیم، بدان امید که دامن جانان را بگیریم.]

۹ ـ حافظ، در آرزوی تو تا چند باید به هر سو دوان باشد؟ ای یار دل خواه من ای آرزوی من!، خداوند راه رسیدن به تو را آسان بگرداند.

۴۵۶ ـ نقد عُمر

نو بهار است در آن کوش که خوش‌دل باشی — که بسی گُل بدمد باز و تو در گِل باشی

من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش — که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی

چنگ در پرده همین می‌دهدت پند ولی / وعظت آنگاه کند سود که قابل باشی
در چمن هر ورقی دفتر حالی دگر است / حیف باشد که ز کار همه غافل باشی
نقد عمرت ببرد غصه‌ی دنیا به گزاف / گر شب و روز در این قصه‌ی مشکل باشی
گرچه راهی‌ست پر از بیم ز ما تا بر دوست / رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی
حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد
صید آن شاهد مطبوع‌شمایل باشی

۱ ـ آغاز بهار است. بکوش تا شاد و دل خوش باشی، زیرا باز هم گل‌های بسیاری خواهد رست و تو در آن زمان در خاک خفته‌ای.

۲ ـ من به تو نمی‌گویم که اکنون با چه کسی همنشین شو و چه بنوش؛ زیرا که تو خود ـ اگر عاقل و زیرک باشی ـ این نکته را در می‌یابی!

۳ ـ آوای چنگ نیز، محرمانه و در پرده، همین پند را بازمی‌گوید؛ اما پند آنگاه سودمند است که تو قابلیت و ظرفیت آن را داشته باشی. [در پرده می‌گوید، ایهام دارد. معنی دوم پرده نوا و پرده‌ی موسیقی است. مفهوم بیت در هر حال یکی است. و اما مقصود از همین پند، پیام بیت اول، یعنی دعوت به خوش‌دلی است. در نسخه‌ی خانلری، این بیت، پس از بیت اول قرار گرفته که از جهت ارتباط معنایی ابیات به ضبط قزوینی ترجیح دارد.]

۴ ـ در میان چمن‌زار، هر برگ گل، مانند دفتری است که از حالی خاص سخن می‌گوید: حیف است که از کار همه‌ی آن‌ها بی‌خبر باشی.

۵ ـ اگر شب و روز به داستان غم‌های زندگی مشغول باشی، غصه‌ی دنیا، سرمایه‌ی عمرت را بیهوده از تو خواهد گرفت.

۶ ـ اگرچه بین ما تا بارگاه دوست راه پر بیم و هراسی در پیش است اما، اگر منزل‌ها را بشناسی، رفتن آسان است.

۷ ـ ای حافظ، اگر بخت و اقبال بلند یاری‌ات کند، آن دلبر زیبا و نیکوخصال تو را شکار خواهد کرد. [یعنی، تو گرفتار کمند عشق او خواهی شد و این نیک‌بختی بزرگی است!]

۴۵۷ ـ غزاله‌ی خورشید

هزار جهد بکردم که یار من باشی ... مرادبخش دل بی‌قرار من باشی
چراغ دیده‌ی شب زنده‌دار من گردی ... انیس خاطر امیدوار من باشی
چو خسروان ملاحت به بندگان نازند ... تو در میانه خداوندگار من باشی
از آن عقیق که خونین دلم ز عشوه‌ی او ... اگر کنم گله‌ای غمگسار من باشی
در آن چمن که بتان دست عاشقان گیرند ... گرت ز دست برآید نگار من باشی
شبی به کلبه‌ی احزان عاشقان آیی ... دمی انیس دل سوگوار من باشی
شود غزاله‌ی خورشید صید لاغر من ... گر آهویی چو تو یک دم شکار من باشی
سه بوسه کز دو لبت کرده‌ای وظیفه‌ی من ... اگر ادا نکنی قرض‌دار من باشی
من این مراد ببینم به خود که نیم‌شبی ... به جای اشک روان در کنار من باشی
من ار چه حافظ شهرم جُوی نمی‌ارزم
مگر تو از کرم خویش یار من باشی

۱ ـ بسیار کوشیدم تا تو یار من و برآورنده‌ی آرزوی دل بی‌قرار من باشی!

۲ ـ روشنی‌بخش چشمان شب، زنده‌دار من و انیس و همدم دل امیدوار من باشی.

۳ ـ هنگامی که زیبارویان صاحب ملاحت به بندگان و غلامان خود می‌نازند، تو در آن میان سرور و صاحب من باشی [تا من به وجود تو افتخار کنم و به خود ببالم.]

۴ ـ اگر از لب‌های عقیقی رنگ تو ـ که دلم از عشوه‌ی آن خونین است ـ گله کنم، تو غم‌گسار و غم‌خوار من باشی.

۵ ـ هنگامی که زیبارویان، در چمنزاران، دست در دست عاشقان خود می‌گردند، تو نیز ـ اگر بتوانی ـ نگار من باشی. [بتان، استعاره از زیبارویان است.]

۶ ـ شبی به کلبه‌ی پر اندوه عاشقان بیایی و لحظه‌ای همدم دل غمگین و سوگوار من باشی.

۷ ـ اگر دلبر آهو وشی چون تو، لحظه‌ای شکار من شود، خورشید مانند آهوی لاغری شکار من خواهد شد. [غزاله‌ی خورشید، تشبیه خورشید است به غزاله، یعنی بره آهو. و آهو در مصراع دوم استعاره از یار آهو وش است.]

۸ ـ اگر سه بوسه را که جیره و مستمری من قرار داده‌ای ندهی، بدهکار من خواهی بود.

۹ ـ آیا این آرزوی من برآورده می‌شود (و من آن روز را می‌بینم) که به جای اشک روان، تو در کنارم باشی؟

۱۰ ـ اگرچه من حافظ شهرم، اما وجودم به یک جو نمی‌ارزد؛ مگر آن که تو از روی لطف و بزرگواری، یار من باشی. [من به عنوان حافظ قرآن و حافظ شاعر، شهره‌ی شهرم اما بی‌وجود تو به یک جو نمی‌ارزم. ارزش وجود من در وابستگی به عشق توست.]

۴۵۸ ـ شرط اول قدم

ای دل آن دم که خراب از میِ گل‌گون باشی — بی زر و گنج به صد حشمتِ قارون باشی
در مقامی که صدارت به فقیران بخشند — چشم دارم که به جاه از همه افزون باشی
در رهِ منزل لیلی که خطرهاست در آن — شرطِ اوّل قدم آن است که مجنون باشی
نقطه‌ی عشق نمودم به تو هان سهو مکُن — ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی
کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش — کی روی؟ ره ز که پرسی؟ چه کنی؟ چون باشی؟!
تاجِ شاهی‌طلبی، گوهرِ ذاتی بنمای — ور خود از تخمه‌ی جمشید و فریدون باشی
ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک فشان — چند و چند از غمِ ایّام جگر خون باشی
حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر این است
هیچ خوش دل نپسندد که تو محزون باشی!

۱ ـ ای دل، در آن لحظه که از شراب گل‌گون مست و خرابی، بدون داشتن زر و گنج، حشمت و شکوهی بالاتر از صد قارون داری.

۲ ـ در جایی که درویشان را بر صدر می‌نشانند، امیدوارم که تو ـ از نظر جاه و مقام ـ از همه بالاتر و افزون‌تر باشی.

۳ ـ در راه منزل لیلی که بسیار خطرها در آن است، شرط اول قدم آن است که مجنون باشی. [یعنی دیوانه‌وار عاشق باشی. مانند مجنون، شیفته باشی. مجنون به قیس بنی‌عامر، عاشق لیلی نیز ایهام دارد.]

۴ ـ من، مرکز دایره‌ی عشق را به تو نشان دادم. آگاه باش و فراموش مکن؛ وگرنه تا به خود بیایی از دایره‌ی عشق بیرون افتاده‌ای. [عاشقان و سالکان را به حلقه‌ی دایره‌ای مانند کرده و معشوق را به مرکز این دایره که همه به دور آن می‌گردند. لازمه‌ی این گردش و بودن در این حلقه توجه به مرکز دایره و قرار گرفتن در شعاع جاذبه‌ی مرکز است؛ وگرنه، سالک به زودی از این حلقه بیرون می‌افتد.]

۵ـ کاروان عاشقان رفت و تو در خواب ماندی و اینک بیابانی بی‌انتها در پیش روی توست، کی راه می‌افتی؟ راه را از که می‌پرسی؟ چه می‌کنی؟ و چگونه هستی؟!

۶ـ اگر خواهان تاج شاهی هستی باید لیاقت و شایستگی ذات و سرشت خود را نشان دهی؛ اگرچه از نژاد جمشید و فریدون باشی. [یعنی لازمه‌ی کسب مقامات داشتن لیاقت ذاتی است، نسب و نژاد تعیین کننده نیست.]

۷ـ تا کی می‌خواهی از غم روزگار خونین دل باشی؟ جامی بنوش و جرعه‌ای از آن را بر آسمان‌ها بیفشان. [غم را رها کن، به آسمان‌ها بی‌توجه و خود شاد باش!]

۸ـ ای حافظ از فقر و تنگ‌دستی منال؛ زیرا با چنین شعر دل‌نشینی که تو می‌سرایی، هیچ انسان خوش قلبی راضی نمی‌شود که تو اندوهگین باشی. [یعنی، دوست‌داران شعر خوش، تنگ دستی تو را مرتفع می‌کنند تا تو اندوهگین نباشی.]

۴۵۹ ـ اشکِ حرم‌نشین

زین خوش رقم که بر گل رخسار می‌کشی — خط بر صحیفه‌ی گُل و گلزار می‌کشی
اشکِ حرم‌نشینِ نهان‌خانه‌ی مرا — زان سوی هفت پرده بهٔ بازار می‌کشی
کاهل‌رُوی چو بادِ صبا را به بوی زلف — هر دو به قیدِ سلسله در کار می‌کشی
هردم به یادِ آن لبِ مِی‌گون و چشم مست — از خلوتم به خانه‌ی خمّار می‌کشی
گفتی سر تو بسته‌ی فتراک ما شود — سهل است اگر تو زحمت این بار می‌کشی
با چشم و ابروی تو چه تدبیرِ دل کنم؟ — وه زین کمان که بر منِ بیمار می‌کشی!
بازآ که چشم بَد ز رُخت دفع می‌کند — ای تازه گل که دامن از این خار می‌کشی

حافظ دگر چه می‌طلبی از نعیم دهر؟
مِی می‌خوری و طُرّه‌ی دلدار می‌کشی

۱ ـ با این نقش و نگار دل‌پذیر و زیبا که بر چهره‌ی مانند گل خود می‌زنی، بر زیبایی گل و گلزار خط بطلان می‌کشی. [گل‌رخسار، تشبیه رخسار معشوق به گل است. رقم کشیدن یعنی نقش بستن و آراستن. بنابراین، می‌گوید؛ با این آرایش زیبای چهره‌ی خود، گل و گلزار را از رونق و جلوه می‌اندازی.]

۲ ـ اشک مرا که در پشت نهان‌خانه‌ی هفت پرده‌ی چشم ساکن است، به چهره‌ام می‌کشانی و مرا

رسوا می‌کنی. [مقصود از هفت پرده، هفت پرده‌ی چشم است که عبارتند از صُلبیّه، مشیمیّه، شبکیّه، عنکبوتیّه، عنبیّه، قرنیّه و ملتحمه. می‌گوید: اشک مرا از نهانگاه چشم بیرون می‌کشی و راز مرا افشا و مرا رسوا می‌کنی!]

۳ـ با بوی گیسوی خود، رونده‌ی کاهل و کندروی مانند باد صبا را به زنجیر می‌کشی و به کار وادار می‌کنی. [باد صبا را وامی‌داری تا بوی زلف تو را با خود به هر سو بپراکند.]

۴ـ هر لحظه به یاد آن لب شرابی رنگ و چشم مستت، مرا از خلوتگاه خود به سوی می‌خانه می‌کشانی.

۵ـ گفتی: باید سر تو به فتراک ما بسته شود. اگر تو زحمت این بار را می‌کشی، برای من (سرنهادن بر فتراک تو) بسیار آسان و دل‌خواه است. [فتراک، تسمه‌ی چرمینی است که بر زین اسب می‌بندند و شکار را از آن می‌آویزند.]

۶ـ در برابر چشم و ابروی تو، چه چاره‌ای برای دل خود بیندیشم؟ آه از این کمان ابرو که بر من بیمار می‌کشی [و با تیر مژگانت دلم را مجروح می‌کنی. یعنی ابروان یار را مانند کمانی تصور کرده که به سوی عاشق کشیده شده و مژگان یار مانند تیری است در این کمان! می‌گوید: برای دل بیمارم، در برابر چنین تیر و کمانی چه چاره کنم؟]

۷ـ ای گل تازه شکفته که از این خار کناره می‌گیری، به سوی من برگرد؛ زیرا که من چشم زخم و آسیب‌ها را از تو دور می‌کنم. [معشوق را به تازه گل و خود را به خاری در پای گل مانند کرده است. می‌گوید: همچنان که خار محافظ گل است و مانع می‌شود که کسی به گل دست بزند و آن را پرپر کند، من نیز چشم بد را از جان تو دور می‌کنم.]

۸ـ ای حافظ، تو که شراب می‌نوشی و گیسوی دلدار را نوازش می‌کنی، دیگر از نعمت‌های روزگار چه می‌خواهی؟ [یعنی، چه نعمتی بالاتر از این است که «یک دست جام باده و یک دست زلف یار» را گرفته باشی؟]

۴۶۰ـ وصال دوستان

سَلیمی مُنذُ حَلَّت بِالعِراقِ   اُلاقی مِن نَواها ما اُلاقی
الا ای ساروان منزل دوست   اِلی رُکبانِکُم طالَ اشتیاقی
خرد در زنده رود انداز و مِیْ نوش   به گلبانگ جوانان عراقی

زبیعُ ألعُمْرِ فی مَرعی حِماکُم | حَماکَ اللهُ یا عَهْدَ التَّلاقی
بیا ساقی بده رطلِ گرانم | سَقاکَ اللهُ مِنْ کأسٍ دِهاقِ
جوانی باز می‌آرد به یادم | سماعِ چنگ و دست افشان ساقی
می باقی بده تا مست و خوش دل | به یاران برفشانم عمر باقی
درونم خون شد از نادیدنِ دوست | ألا تَعساً لِأیّامِ الفِراقِ
دُموعی بَعدَکُم لا تَحقِروها | فَکَمْ بَحرٍ عَمیقٍ مِنْ سَواقی
دمی با نیک‌خواهان متّفق باش | غنیمت دان امورِ اتّفاقی
بساز ای مطربِ خوش‌خوانِ خوش‌گو | به شعرِ فارسی صوتِ عراقی
عروسی بس خوشی، ای دختر رز | ولی گه گه سزاوارِ طلاقی
مسیحای مُجرّد را برازد | که با خورشید سازد هم وِثاقی

وصالِ دوستان روزیِّ ما نیست
بخوان حافظ غزل‌هایِ فِراقی

۱ ـ از آن هنگام که سُلَیمیٰ در عراق ماندگار شد، از دوری او می‌بینم، آن چه می‌بینم. [به تعبیر فارسی، چه‌ها که نمی‌بینم! چه رنج‌ها که نمی‌کشم! سُلَیمیٰ و سَلمیٰ، از معاشیق عرب است مانند لیلی در ادب فارسی؛ در این جا مطلق معشوقه، مراد است.]

۲ ـ ای ساربانی که به منزلگاه دوست می‌روی، اشتیاق من به سواران شما طولانی شد. [یعنی اشتیاق من به دیدن سواران کجاوه‌های کاروان شما ـ زیبارویان کاروان ـ افزون شد؛ زیرا که معشوق من در میان این کاروان است.]

۳ ـ عقل و خرد را در زاینده‌رود بینداز و با آهنگ خوش جوانان عراقی، شراب بنوش. [گُل‌بانگ، علاوه بر آواز خوش و آوای بلبل، نام لحن و آهنگی در موسیقی قدیم نیز بوده است. مقصود از عراق، اصفهان و به طور کلی عراق عجم است.]

۴ ـ بهار زندگانی در چراگاه کوی شماست؛ ای دوران وصال، خدا تو را در پناه خود گیرد! [در حمایت خود بدارد.]

۵ ـ ای ساقی، بیا و جام سنگین شراب را به من بده. خداوند تو را از جامی لبریز سیراب کند. [بنوشاند.]

۶ ـ شنیدن صدای چنگ و دیدن رقص و دست‌افشانی ساقی، باز مرا به یاد جوانی می‌اندازد. [جوانی را به یادم می‌آورد.]

۷ـ شراب باقی‌مانده در ساغر را بده تا سرمست و شادمان، باقی‌مانده‌ی عُمر خود را نثار دوستان و یاران کنم.

۸ ـ از ندیدن دوست دلم خون شد. روزگار جدایی نابود باد. [هان، مرگ و نابودی، بر روزگار جدایی باد!]

۹ ـ اشک‌های مرا ـ که پس از شما ریختم ـ کوچک مشمارید. چه بسا دریای ژرف که از جوی‌ها پدید می‌آید. [چه دریاها که زاد از جویباران (دکتر شفیعی کدکنی با اندکی تغییر).]

۱۰ ـ با نیک‌خواهان لحظه‌ای همدم و سازگار باش و کارهای اتفاقی را غنیمت بدان. [یعنی این که دوستان نیک‌خواه با تو همراه باشند، اتفاق نادری است که همیشه پیش نمی‌آید. پس چنین اتفاقی را باید غنیمت شمرد!]

۱۱ ـ ای مطرب خوش‌خوانِ خوش‌آواز، آهنگ عراقی را با شعر فارسی بنواز. [با شعر فارسی، آهنگی در پرده‌ی عراق ساز کن. پرده‌ی عراق نام دستگاهی در موسیقی بوده است.]

۱۲ ـ ای دختر تاک ـ ای شراب ـ تو عروس بسیار زیبا و جذابی هستی؛ ولی گاه گاه سزاوار طلاقی! [یعنی گاهی باید تو را ترک کرد. دختر رز، استعاره از شراب است. مقصود آن است که نباید پیوسته شراب نوشید.]

۱۳ ـ همنشین و هم‌خانه شدن با خورشید، فقط برازنده‌ی مسیحای وارسته از بند تعلقات مادی است. [با اشاره به ماجرای معراج عیسی مسیح و ماندگار شدن او در فلک چهارم ـ که برج خورشید است و از این رو او را همنشین خورشید گفته‌اند ـ می‌گوید: هر کسی چنین لیاقتی را ندارد که با خورشید همنشین شود. مقصود آن است که برای رسیدن به مقامات روحانی باید از تعلقات رها و مجرد شد.]

۱۴ ـ حافظا، غزل‌های جدایی و هجران را بسُرای؛ زیرا که دیدار دوستان بهره و نصیب ما نیست،

۴۶۱ ـ آب روی لاله و گل

کَتَبْتُ قِصَّةَ شَوقی و مِدْمَعی باکی	بیا که بی‌تو به جان آمدم ز غمناکی
بسا که گفته‌ام از شوق با دو دیده‌ی خود	اَیا مَنازِلَ سَلْمیٰ فَأیْنَ سَلْماکِ؟
عجیب واقعه‌ای و غریب حادثه‌ای	اَنَا اصْطَبَرْتُ قَتیلاً و قاتِلی شاکی!
که را رسد که کند عیب دامنِ پاکت	که همچو قطره، که بر برگِ گل چکد، پاکی
زخاک پای تو داد آب روی لاله و گل	چو کِلکِ صُنع رقم زد به آبی و خاکی!
صبا عبیرفشان گشت، ساقیا برخیز	وَهاتِ شَمْسَةَ کَرْمٍ مُطَیَّبٍ زاکی

دَعِ التَّکاسُلَ تَغنَم فَقَد جَری مَثَلٌ — که زادِ راهروان چُستی است و چالاکی

اثر نماند ز من بی‌شمایلت، آری — أرَیٰ مَآثِرَ مَحیایَ مِن مُحَیّاکِ

ز وصف حسن تو حافظ چگونه نطق زند؟

که چون صفات الهی، ورای اِدراکی!

۱ ـ داستان اشتیاق خود را با چشمی گریان نوشتم، بیا که بی‌تو از شدت غم و اندوه به جان آمدم.

۲ ـ بارها، از روی شوق، از دو چشمانم پرسیده‌ام: ای منزلگاه‌های سَلمیٰ شلمایتان کجاست؟ [مقصود از منازل سَلمیٰ، چشمان شاعر است. می‌گوید: ای دو چشم من، شما که منزلگاه سَلمیٰ هستید، از او چه خبر دارید؟ او در کجاست؟]

۳ ـ واقعه‌ای شگفت‌انگیز و حادثه‌ای عجیب است این که من به عنوان مقتول شکیبایم و قاتل من شکایت دارد! [قتیل، به معنای مقتول است. علی‌الاصول باید مقتول یا بستگان او شکایت کنند اما در این ماجرا، قاتل (یعنی معشوق) شاکی است!]

۴ ـ چه کسی صلاحیت و جرأت دارد که بر دامان پاک تو عیبی بگیرد؟ زیرا که تو، مانند شبنمی که بر برگ گل می‌نشیند، پاک هستی.

۵ ـ هنگامی که قلمِ آفرینش، موجودات آبی و خاکی را رقم زد و آفرید، از خاک پای تو، به گل و لاله طراوت و تازگی بخشید. [نسخه‌ی قزوینی در مصراع اول خاک پاک تو ضبط کرده است. خاک پای ـ مطابق نسخه‌ی خانلری ـ تناسب معنایی بیشتری دارد.]

۶ ـ ای ساقی، باد صبا بوی خوش عبیر را می‌افشاند؛ برخیز و خورشید تاک خوش‌بو و پاکیزه را بیاور. [خورشید تاک (شَمسة کَرم)، استعاره از شراب است. یعنی شراب را به خورشیدی مانند کرده که سرچشمه‌ی آن تاک است.]

۷ ـ کاهلی و سستی را رها کن تا سود یابی؛ زیرا مثل رایجی است که می‌گوید: توشه‌ی سالکان و راه‌پویان، فرزی و چابکی است.

۸ ـ بی‌روی تو و در دوری از تو، از من اثری باقی نماند. آری، نیکویی‌های زندگی خود را از روی تو می‌بینم. [روی توست که زندگی را در نظرم زیبا و نیکو جلوه می‌دهد. بی‌روی تو زندگی برای من مانند مرگ است.]

۹ ـ حافظ چگونه می‌تواند از اوصاف زیبایی تو سخن بگوید؛ زیرا که مانند صفات الهی، فراتر از ادراک و فهم هستی. [همچنان که اوصاف الهی در فهم و درک ما نمی‌گنجد، زیبایی تو نیز فراتر از فهم ماست. مصراع دوم مطابق نسخه‌ی خانلری است. ضبط قزوینی چنین است: که همچو صنع خدایی ورای ادراکی.]

۲۶۲ ـ نقش دوران

یــا مَـبْسِماً یُـحاکـی دُرْجاً مِــنَ اللآلی / یا رب چه در خـور آمـد گِـردش خـطِ هـلالی

حـالی خـیال وصـلت خـوش مـی‌دهد فـریبم / تا خود چـه نـقش بـازد ایـن صـورت خـیالی

مِــیْ ده کــه گـرچـه گشـتم نـامه‌سیاه عـالم / نـومید کـی تـوان بـود از لطـفِ لایـزالی؟

سـاقی بـیار جـامی وز خـلوتم بـرون کش / تـا در بـه در بگـردم قـلاّش و لاابـالی

از چـار چـیز مگـذر گـر عـاقلی و زیـرک / امن و شرابِ بـی‌غش، مـعشوق و جـایِ خـالی

چون نیست نقشِ دوران در هـیچ حـال ثـابت / حافظ مکـن شکـایت تـا مـیْ خـوریم حـالی

صـافی‌ست جـامِ خـاطر در دورِ آصـفِ عـهد / قُـمْ فَـاسْقِنی رَحـیقاً أَصْـفی مِـنَ الزُّلالِ

اَلْـمُلکُ قَـد تَـباهیٰ مِـن جَـدِّهِ و جِـدِّه / یا رب که جاودان باد ایـن قـدر و ایـن مـعالی

مســندفروزِ دولت، کــانِ شکــوه و شــوکت
بــرهان مــلک و مــلّت بــونصرِ بـوالمعالی

۱ ـ دهانی که از صندوقچه‌ی مرواریدها حکایت دارد؛ یارب، خط هلالی برگرد آن چه خوش و برازنده است! [مقصود از مصراع اول این است کـه دهـان یـار حکـایتگر مـرواریـدهای درون دُرج (صندوقچه) است. در واقع دهان یار را به صندوقچه، دندان‌های او را به مروارید و سبزه‌ی خط بالای لب او را به هلال مانند کرده است.]

۲ ـ اکنون که خیال وصالت به خوبی فریبم می‌دهد؛ تا سرانجام، این صورت خیالی چه نقشی بازی خواهد کرد!

۳ ـ شراب بده! اگرچه در جهان به گناه‌کاری شهره گشته‌ام، اما از لطف پایان‌ناپذیر الهی هرگز ناامید نمی‌توانم شد.

۴ ـ ای ساقی جام شرابی بیاور و مرا از خلوتگاه زهد و عبادت بیرون بکش تا مست و بی‌پروا به هر سو بروم. [قلاّش و لاابالی تقریباً به یک معناست. قلاّش که امروزه به صورت کلاّش تلفظ می‌شود، به معنی بی‌نام و ننگ، مفلس، حیله‌گر و مست و می‌خواره است.]

۵ ـ اگر خردمند و زیرک هستی، از چهار چیز مگذر: آسودگی، شراب ناب، معشوق و جای خلوت!

۶ ـ چون نقش دوران در هیچ حال پایدار نیست، پس ای حافظ شِکوه مکن تـا فـعلاً شـرابـی بنوشیم. [می‌گوید: روزگار هر لحظه نقشی دیگر می‌بازد. اکنون که به مراد ماست و جام شـراب در دست داریم، شکایت مکن!]

۷ ـ در دوران آصف روزگار، خاطرم مانند جام شراب صاف و شفاف است؛ پس برخیز و شراب کهن

صاف‌تر از آب زلال را به من بنوشان. [مقصود از آصف عهد، خواجه برهان‌الدین وزیر امیر مبارزالدین است. به طور پنهان، وزیر مورد نظر و ممدوح خود را به آصف برخیا وزیر شکوهمند سلیمان مانند کرده است.]

۸ ـ کشور از بخت و کوشش او برخود می‌بالد (مباهات می‌کند)؛ خداوندا این مقام و مرتبه‌ی عالی، پایدار و جاودان باد.

۹ ـ او که روشنگر مسند فرمانروایی و سرچشمه‌ی شکوه و عظمت است؛ یعنی: بونصر بوالمعالی که برهان حکومت و دولت است. [مقصود از بونصر بوالمعالی، خواجه برهان‌الدین، وزیر امیر مبارزالدین است. خواجه برهان‌الدین، به مدت ده سال (از ۷۴۲ تا ۷۵۲) در یزد و مدتی نیز در شیراز (۷۵۶ ـ به بعد) وزیر دولت امیر مبارزالدین مُحمّد بوده است.]

۴۶۳ ـ سویدای دل من

سَلامُ‌اللهِ ماکَرَّ اللّیالی — وَجاوَبَتِ الْمَثانی وَالْمَثالی
عَلیٰ وادِی الْأَراکِ وَمَنْ عَلَیْها — و دارٍ بِاللِّویٰ فَوقَ الرِّمالِ
دعاگویِ غریبانِ جهانم — وَأَدْعو بِالتَّواتُرِ وَالتَّوالی
به هر منزل که رو آرد خدا یا — نگه دارش به لطفِ لایزالی
منال ای دل که در زنجیرِ زلفش — همه جمعیّت است آشفته حالی
ز خطّت صد جمالِ دیگر افزود — که عمرت باد صد سالِ جلالی
تو می‌باید که باشی ورنه سهل است — زیانِ مایه‌ی جاهیّ و مالی
بر آن نقاش قدرت آفرین باد — که گردِ مَهْ کِشد خطِّ هلالی
فَحُبُّکَ راحتی فی کُلِّ حینٍ — و ذِکْرُکَ مونسی فی کُلِّ حالِ
سویدایِ دلِ من تا قیامت — مباد از شوق و سودایِ تو خالی
کجا یابم وصالِ چون تو شاهی — منِ بدنامِ رندِ لااُبالی

خدا داند که حافظ را غرض چیست
و عِلْمُ‌اللهِ حَسْبی مِنْ سؤالی

۱ ـ و ۲ ـ مادام که شب‌ها پیوسته می‌آیند و تارهای دوم و سوم عود همنوازی می‌کنند، درود خداوند بر وادی «اراک» و ساکنان آن باد و خانه‌ای که در «لوی» بر بالای ریگزاران است. [کرّاللیالی،

یعنی شب‌ها به تکرار می‌آیند، تکرار می‌شوند. مقصود گذر شب و روز است. مثانی تار دوم و مثالی ـ مخفف مثالث ـ تار سوم عود است. «اراک» و «لوی» اسم خاص و نام محلی بوده است.]

۳ ـ دعاگوی غریبان جهان هستم و پیوسته و همواره (برایشان) دعا می‌کنم.

۴ ـ خداوندا، به هر منزل که می‌رود، او را با لطف بی‌کران خود محافظت کن.

۵ ـ ای دل، ناله مکن؛ زیرا که پریشانی و آشفته‌حالی در زنجیر زلف او، همه موجب آسودگی و جمعیت خاطر است.

۶ ـ خط عارضت، زیبایی تو را صدچندان کرد؛ آرزو می‌کنم که عمرت صد سال شمسی باشد.

۷ ـ تو باید زنده و برقرار باشی وگرنه، زیان سرمایه‌ی مال و جاه، اهمیتی ندارد. [مهم، وجود توست. با وجود تو زیان مال و جاه قابل جبران است.]

۸ ـ بر آن نقاش توانا آفرین باد که بر گرد چهره‌ی چون ماه تو خط عذاری مانند هلال کشیده است.

۹ ـ عشق تو در هر لحظه موجب راحتی و آسودگی من و یاد تو در همه حال همدم و مونس من است.

۱۰ ـ ژرفای دل من تا روز قیامت، هرگز از شوق دیدار و عشق تو خالی مباد.

۱۱ ـ من بدنام رند لاابالی، چگونه می‌توانم به وصال شاهی چون تو نایل شوم؟

۱۲ ـ خدا می‌داند که مقصود حافظ چیست؛ و علم خداوند مرا از بیان خواهش خود بی‌نیاز می‌کند. [علم خداوند برای من بسنده است، از درخواست کردن.]

۴۶۴ ـ حافظ مکن شکایت

بگرفت کار حُسنَت چون عشقِ من کمالی — خوش باش زان که نَبْوَد این هر دو را زوالی

در وهم می‌نگنجد کاندر تصوّر عقل — آید به هیچ معنی زین خوب‌تر مثالی

شد حظّ عمر حاصل گر زان که با تو ما را — هرگز به عمر روزی، روزی شود وصالی

آن دم که با تو باشم، یک سال هست روزی — وان دم که بی‌تو باشم یک لحظه هست سالی

چون من خیالِ رویت جانا به خواب بینم؟ — کز خواب می‌نبیند چشمم به جز خیالی

رحم آر بر دلِ من کز مهرِ روی خوبت — شد شخصِ ناتوانم باریک چون هلالی

حافظ مکن شکایت گر وصلِ دوست خواهی

زین بیش‌تر بباید بر هجرت احتمالی

۱ ـ زیبایی تو، مانند عشق من به کمال و اوج خود رسیده است. اما شادباش؛ زیرا که این دو هرگز زوال نمی‌یابند. [با توجه به این باور کهن که هرچیز چون به کمال رسد، رو به زوال می‌آورد، می‌گوید: نگران نباش که این حکم درباره‌ی عشق من و زیبایی تو (که هر دو در اوج کمال است) مصداق ندارد!]

۲ ـ این که عقل بتواند نقشی زیباتر از جمال تو را تصور کند، موضوعی است که حتی در وهم و گمان هم نمی‌گنجد. [در تصور نمی‌گنجد این که عقل بتواند، تصویری زیباتر از چهره‌ی تو تصور کند!]

۳ ـ اگر فقط یک روز در تمام عمرم دیدار و وصال تو نصیبم شود، لذت همه‌ی عمر برایم حاصل شده است.

۴ ـ در آن لحظه که با تو هستم، یک سال در نظر من مانند یک روز است و زمانی که از تو دورم، یک لحظه مانند یک سال طولانی است!

۵ ـ ای عزیز! من چگونه می‌توانم خیال و تصویر روی تو را در خواب ببینم؟ زیرا که، چشم من از خواب جز تصور و خیالی در خود ندارد. [مقصود آن است که در دوری تو، خواب و قرار ندارم، خواب حتی در تصور چشمانم نمی‌گنجد!]

۶ ـ بر دلم رحم کن؛ زیرا که از عشق روی تو، تن ناتوانم مانند هلال ماه باریک شده است.

۷ ـ ای حافظ، اگر خواهان وصال دوست هستی، شکایت مکن. تو باید بیش از این‌ها درد جدایی را تحمل کنی!

۴۶۵ ـ آواز عندلیب

رفتم به باغ صبحدمی تا چنم گلی | آمد به گوش ناگهم آواز بلبلی

مسکین چو من به عشق گلی گشته مبتلا | واندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی

می‌گشتم اندر آن چمن و باغ دم به دم | می‌کردم اندر آن گل و بلبل تأملی

گل یار حُسن گشته و بلبل قرینِ عشق | آن را تفضّلی نه و این را تبدُّلی

چون کرد در دلم اثر آوازِ عندلیب | گشتم چنان که هیچ نماندم تحمّلی

بس گل شکفته می‌شود این باغ را ولی | کس بی‌بلای خار نچیده‌ست از او گلی

حافظ مدار امید فرج از مدارِ چرخ
دارد هزار عیب و ندارد تفضّلی

۱ ـ یک روز سحرگاهان به باغ رفتم تا گلی بچینم. ناگهان آواز بلبلی به گوشم رسید.

۲ ـ بلبل بیچاره، مانند من گرفتار عشق گلی شده بود و در آن چمن‌زار فریاد و خروشی افکنده بود.

۳ ـ در آن باغ و چمن می‌گشتم و پیوسته به آن گل و بلبل نگاه می‌کردم و می‌اندیشیدم.

۴ ـ گل در اوج زیبایی و بلبل در کمال عشق و دل‌دادگی بود. نه از جانب گل لطفی و نه در عشق و حالت بلبل تغییری ایجاد می‌شد. [گل همچنان با زیبایی خود نسبت به بلبل بی‌توجه بود و بلبل با وجود این در عشق خود پایدار.]

۵ ـ هنگامی که آواز بلبل در دلم اثر کرد، چنان دگرگون شدم که تاب تحمل را از دست دادم.

۶ ـ در این باغ گل بسیاری شکفته می‌شد اما هیچ کس بی‌رنج خار گلی از آن نچیده است.

۷ ـ ای حافظ، از گردش روزگار امید گشایش کارها را نداشته باش. روزگار سراپا عیب است و هیچ مهربانی و فضیلتی ندارد. [چرخ استعاره از آسمان است و مقصود از مدار چرخ، گردش روزگار است.]

۴۶۶ ـ در سر هوس ساقی

این خرقه که من دارم در رهنِ شراب اولی　　　وین دفترِ بی‌معنی غرقِ میِ ناب اولی

چون عمر تبه کردم چندان که نگه کردم　　　در کنجِ خراباتی افتاده خراب اولی

چون مصلحت‌اندیشی دور است ز درویشی　　　هم سینه پر از آتش هم دیده پرآب اولی

من حالتِ زاهد را با خلق نخواهم گفت　　　این قصّه اگر گویم با چنگ و رباب اولی

تا بی‌سر و پا باشد اوضاعِ فلک زین دست　　　در سر هوسِ ساقی، در دست شراب اولی

از همچو تو دلداری دل بر نکَنَم آری　　　چون تاب کشم باری زان زلف به تاب اولی

چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون آی
رندیّ و هوسناکی در عهدِ شباب اولی

۱ ـ این خرقه که من دارم، همان بهتر که در گرو شراب باشد و این دفتر شعر بی‌معنی، در شراب ناب غرق شود بهتر است.

۲ ـ چون عمرم را تباه کرده‌ام، هرچه می‌نگرم می‌بینم، همان بهتر که در گوشه‌ی می‌خانه، مست و خراب افتاده باشم.

۳ ـ چون مصلحت‌اندیشی از درویشی و وارستگی به دور است، همان بهتر که سینه‌ام پر از آتش

عشق و چشمم از اشک هجران پر باشد.

۴ ـ من، حالت واقعی زاهدان ریاکار را به مردم نخواهم گفت. بهتر آن است که ـ اگر بگویم ـ این موضوع را با چنگ و رباب در میان بگذارم. [یعنی شعری بسرایم و آن را با آوای چنگ و رباب بخوانم. «با چنگ و رباب» ایهامی نزدیک به ابهام دارد. اغلب شارحان معنی دوم آن را اراده کرده‌اند. یعنی نوشته‌اند: من حال زاهدان را با چنگ و رباب، یعنی آشکارا و بر سر بازار خواهم گفت. به بیان ساده‌تر، یا نمی‌گویم یا با صدای بلند و آشکارا می‌گویم. به نظر می‌رسد، معنی نخست (یعنی در میان گذاشتن این راز با چنگ و ساز) به مقصود شاعر نزدیک‌تر باشد.]

۵ ـ تا زمانی که اوضاع فلک همچنان بی‌سر و سامان است، همان بهتر که در سر هوس ساقی و در دست شراب داشته باشم.

۶ ـ از دلداری مانند تو، هرگز دل نمی‌کنم؛ زیرا وقتی باید رنج و خشم یار را تحمل کنم، همان بهتر که این خشم از جانب زلف تابدار تو باشد.

۷ ـ ای حافظ، چون پیر شدی، از میکده بیرون بیا؛ زیرا همان بهتر که رندی و هوس‌رانی در دوران جوانی باشد.



۴۶۷ ـ می عشق

زان میِ عشق کز او پخته شود هر خامی | گرچه ماه رمضان است بیاور جامی
روزها رفت که دستِ منِ مسکین نگرفت | زلفِ شمشادقدی ساعدِ سیم اندامی
روزه هرچند که مهمانِ عزیز است ای دل | صحبتش موهبتی دان و شدن انعامی
مرغ زیرک به درِ خانقه اکنون نپرد | که نهادست به هر مجلس وعظی دامی
گله از زاهد بدخو نکنم رسم این است | که چو صبحی بدمد در پی‌اش افتد شامی
یار من چون بخرامد به تماشای چمن | برسانش ز من ای پیکِ صبا پیغامی
آن حریفی که شب و روز میِ صاف کشد | بود آیا که کند یاد ز دُردآشامی

حافظا گر ندهد دادِ دلت آصفِ عهد
کام دشوار به دست آوری از خودکامی

۱ ـ اگرچه ماه رمضان است، اما از آن شراب عشق که هر انسان کم‌تجربه و خامی با نوشیدن آن

پخته و آزموده می‌شود، جامی برای من بیاور.

۲ ـ روزها گذشت و دست من بیچاره ،گیسوی دلبر شمشاد قد و ساعد یار سیم اندامی را نگرفت. [سیم‌اندام، آن که پوست تن و اندام او سپید است و شمشاد قد، یعنی دارای قد بلند و موزون.]

۳ ـ روزه، اگرچه مهمان عزیزی است، اما همنشینی با آن را موهبت و رفتنش را نیکی و احسان بدان. [تلویحاً می‌گوید: به پایان رسیدن ماه رمضان برای می‌گساران بهتر و دل‌خواه‌تر است!]

۴ ـ اکنون ـ یعنی در ماه رمضان ـ پرنده‌ی زیرک در کنار خانقاه پرواز نمی‌کند؛ زیرا که در هر مجلس وعظی (که در خانقاه برپاست) دامی نهاده شده است. [مقصود از مرغ زیرک، انسان و سالک هوشیار است. و مصراع دوم تعریضی به زاهدان و صوفیان ریائی دارد. می‌گوید: مجالس وعظ اینان، دام فریبی بیش نیست!]

۵ ـ از زاهد بدخو گله نمی‌کنم؛ زیرا رسم بر این است که پس از پایان هر روز، شبی بـه دنبال می‌آید. [زاهد بدخو، علاوه بر مفهوم عام آن، یعنی زاهد خشکه مقدس و عبوس و سخت‌گیر، به امیر مبارزالدین محمد نیز تعریض دارد. حاکمی که در اجرای احکام دینی ـ به ویژه مبارزه با شراب‌خواری و مفاسد ـ بسیار سخت‌گیر بود. مقصود از مصراع دوم، در جامه‌ی تمثیل، این است که: در کنار مردمان صافی درون، افراد تیره‌دل نیز وجود دارند. پس، جای گله‌ای نیست!]

۶ ـ ای باد صبا، هنگامی که یار من بـا نـاز و خـرام بـه تـماشای چـمن مـی‌رود، از مـن ایـن پیام را به او برسان:

۷ ـ آن همدم و هـم‌پیاله‌ای کـه روز و شب شـراب نـاب صـافی مـی‌نوشد آیـا مـمکن است از دردی‌نوشان یادی کند؟ [دُردی‌نوش یا دُردی آشام، علاوه بر آن که به معنای باده گسار کهنه کار و حرفه‌ای است، به می‌گسار درویش نیز اشاره دارد که قادر به نوشیدن شراب صافی نیست و ناگزیر دردی می‌نوشد. در این جا مقصود از دردی آشام، خود شاعر است.]

۸ ـ ای حافظ اگر آصف دوران به داد دلت نرسد، به دشواری می‌توانی از ستمگر خود کام، کام و آرزوی خود را بیابی. [آصف عهد، همان گونه که در غزل‌های گذشته به کرات گفته‌ایم، با اشاره بـه آصف برخیا وزیر باشکوه و مقتدر سلیمان، به وزیر وقت اشاره دارد و مقصود از خودکام، پادشاه ستمگر زمان، یعنی امیر مبارزالدین محمّد است.]

۴۶۸ ـ تیر مژگان

که بَرَد به نزدِ شاهان ز منِ گدا پیامی / که به کوی می‌فروشان دو هزار جم به جامی

شده‌ام خراب و بد نام و هنوز امیدوارم / که به همّت عزیزان برسم به نیک‌نامی

تو که کیمیافروشی نظری به قلب ما کن / که بضاعتی نداریم و فکنده‌ایم دامی

عجب از وفای جانان که عنایتی نفرمود / نه به نامه‌ای پیامی نه به خامه‌ای سلامی

اگر این شراب خام است اگر آن حریف پخته / به هزار بار بهتر ز هزار پخته، خامی!

ز رهم میفکن ای شیخ، به دانه‌های تسبیح / که چو مرغ، زیرک افتد نَیفتَد به هیچ دامی

سرِ خدمت تو دارم بخرم به لطف و مفروش / که چو بنده کمتر افتد به مبارکی غلامی

به کجا برم شکایت به که گویم این حکایت / که لبت حیات ما بود و نداشتی دوامی

بگشای تیر مژگان و بریز خون حافظ
که چنان کشنده‌ای را نکند کس انتقامی

۱ ـ چه کسی این پیام را از جانب من به سوی شاهان می‌برد که در کوی می فروشان دو هزار پادشاه شکوهمند مانند جمشید، به اندازه‌ی یک جام شراب نمی‌ارزد. [خانلری، مصراع دوم را چنین ضبط کرده است: که به بزم دردنوشان، دو هزار جم به جامی؛ که از جهت پیوند معنایی به نسخه‌ی قزوینی ترجیح دارد.]

۲ ـ مست و گناهکار و بدنام شده‌ام؛ اما هنوز امیدوارم که با دعای دوستان و تلاش عزیزان، به پیر و مرشدی نیک‌نام برسم [و به کمک او خود را از این بدنامی برهانم.]

۳ ـ تو که کیمیا فروش هستی، به سکه‌ی قلب ما نظری کن؛ زیرا که ما به سبب نداشتن بضاعت، با این سکه‌ی قلب، دامی افکنده‌ایم. [می‌گوید: تو که کیمیا فروش هستی نظر عنایتی به سکه‌ی قلب ما بیفکن تا شاید این سکه‌ی قلب به طلا تبدیل شود. [قلب ـ همان گونه که در غزل‌های پیشین بارها دیده‌ایم ـ ایهام ظریفی دارد. هم به معنای دل است و هم به معنای سکه‌ی تقلبی. این بیت یادآور بیت بسیار معروف دیگری، هم از خواجه است:

آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند / آیا بود که گوشه‌ی چشمی به ما کنند؟]

۴ ـ از وفاداری جانان درشگفتم! زیرا نه با یک نامه پیامی و نه با یک سطر نوشته، سلامی برای من فرستاد.

۵ ـ اگر شرابی که ما می‌نوشیم خام و آن حریف، پخته و آزموده است، چنین شراب خامی، هزار

مرتبه از آن مدعی پخته و پرتجربه، بهتر است. [مقصود از مدعی، مخالف راه عشق و مستی است، که به نیروی خرد پخته و آزموده است و شاعر شراب خام را ـ هزار مرتبه! ـ به او ترجیح می‌دهد!]

۶ ـ ای شیخ، با دانه‌های تسبیح خود، مرا مفریب و گمراه مکن؛ زیرا من آن پرنده‌ی زیرکم که هرگز به چنین دامی (به هیچ دامی) نمی‌افتد!

۷ ـ قصد خدمت‌گزاری به تو را دارم؛ مرا نگهدار و مفروش! زیرا غلام خوش یمنی مانند من، کمتر پیدا می‌شود.

۸ ـ به کجا شکایت برم؟ این ماجرا را به که بگویم که لب تو زندگی‌بخش ما بود؛ اما تو در دوستی پایدار نبودی. [و ما که نتوانستیم از لب تو بهره‌مند شویم، زندگیمان نابود شد. می‌گوید: بوسه بر لب‌های تو به ما زندگی و جان می‌بخشید. اما چون تو در دوستی پایدار نبودی و ما را از لب‌های خود بی‌بهره گذاشتی، گویی زندگی‌مان قطع شد!]

۹ ـ تیر مژگان خود را پرتاب کن و خون دل حافظ را بریز. به یقین کسی از چنین قاتلی انتقام نمی‌گیرد! [می‌گوید: وقتی تو با تیر مژگان خود مرا کشته‌ی خو دکنی، چون به راستی قتلی نکرده‌ای، قصاصی نیز در میان نخواهد بود!]

۴۶۹ ـ سِلکِ دُرِّ خوشاب

أَتَتْ رَوائِحُ رَنْدِ الحِمیٰ وَ زادَ غَرامی — فدای خاکِ درِ دوست باد جانِ گرامی

پیامِ دوست شنیدن سعادت است و سلامت — مَنِ المُبَلِّغُ عَنّی إِلیٰ سُعادَ سَلامی

بیا به شام غریبان و آب دیده‌ی من بین — بسانِ باده‌ی صافی در آبگینه‌ی شامی

إِذا تَغَرَّدَ عَنْ ذِی الأَراکِ طائِرُ خَیرٍ — فَلاتَفَرَّدَ عَنْ رَوضِها أَنینُ حَمامی

بسی نماند که روز فراق یار سر آید — رَأَیتُ مِنْ هَضَباتِ الحِمیٰ قِبابَ خِیامِ

خوشا دمی که در آییّ و گویمت به سلامت — قَدِمْتَ خَیرَ قُدُومٍ نَزَلْتَ خَیرَ مَقامِ

بَعُدْتُ مِنْکَ وَ قَدْ صِرْتُ ذائِباً کَهِلالٍ — اگرچه روی چو ماهت ندیده‌ام به تمامی

وَ إِنْ دُعِیتُ بِخُلْدٍ وَ صِرْتُ ناقِضَ عَهْدٍ — فَما تَطَیَّبَ نَفْسی وَ مَا اسْتَطابَ مَنامی

امید هست که زودت به بخت نیک ببینم — تو شاد گشته به فرماندهیّ و من به غلامی

چو سلک دُرِّ خوشاب است شعر نغز تو حافظ
که گاه لُطفِ سَبَق می‌برد ز نظمِ نظامی

۱ ـ بوی خوش گیاه «رند» از منزلگاه معشوق آمد و بر عشق من افزود. جان گرامی فدای درگاه دوست باد.

۲ ـ شنیدن پیام دوست موجب نیک‌بختی و سلامتی است. کیست که سلام مرا به «سُعاد» برساند؟

۳ ـ به شام غریبان بیا و اشک چشم مرا ببین که چگونه مانند شراب شفاف در شیشه‌ی شامی از دیدگانم جاری می‌شود. [شام غریبان، ضمن اشاره به شب یازدهم ماه محرم و غربت اسرای فاجعه‌ی کربلا، به معنی نخستین شبی است که مسافر غریب در جایی اقامت و طبعاً احساس غربت و دل‌تنگی می‌کند. آبگینه‌ی شامی، یعنی شیشه‌ی ساخت شام. کشور شام (سوریه‌ی فعلی)، به ویژه شهر حلب آن به ساختن شیشه‌های نیکو شهرت داشته است.]

۴ ـ هنگامی که پرنده‌ی فرخنده (طائر خیر) از «ذی‌الاراک» و آواز شادی سر می‌دهد، آواز حزین کبوترِ من، از مرغزارهای آن جا دور و جدا مباد! [ذی الاراک، مطابق نظر علامه قزوینی، نام جایی است که یمامه و مقصود از آن سرزمین معشوق است.]

۵ ـ چیزی نمانده که روزگار جدایی یار به پایان رسد. از کوه‌های منزلگاه معشوق قبه‌های خیمه‌ها را می‌بینم. [به نوشته‌ی علامه قزوینی در ذیل این غزل، در نسخه مُصَحَّح خود، «حِمیٰ ... به معنی قرقگاه است، یعنی علف‌زاری که حُکّام برای چَرای چهار پایان خود از غیر منع کنند و اتساعاً مطلق مواضعی که قُرق و ممنوع از غیر باشد، و در عرف شعراء عرب غالباً به معنی محل اقامت معشوق که دست هیچ کس بدان نمی‌رسد، استعمال می‌شود.»]

۶ ـ چه خوش است آن لحظه‌ای که تو بیایی و من به تو سلامت باش بگویم، آمدی چه خوش آمدی و به بهترین جای فرود آمدی!

۷ ـ از تو دور افتادم و مانند هلال ماه ذوب شدم، اگرچه روی مانند ماه تو را هنوز کاملاً ندیده‌ام.

۸ ـ اگر به بهشت دعوت شوم و پیمان شکن شوم، دلم راضی نخواهد شد و خواب خوش برایم ممکن نمی‌شود. [یعنی اگر مرا به بهای پیمان‌شکنی با دوست به بهشت فرا بخوانند، هرگز دلم راضی نمی‌شود و لحظه‌ای خواب خوش نخواهم داشت.]

۹ ـ امیدوارم که به یاری بخت نیک به زودی تو را ببینم؛ درحالی که تو از فرمانروایی خود شادمانی و من به غلامی و بندگی خود خشنودم.

۱۰ ـ ای حافظ، شعر عالی و دل‌نشین تو مانند رشته‌ی مروارید آبدار و درخشانی است، که از جهت لطافت و زیبایی از شعر نظامی پیشی می‌گیرد. [مقصود از نظامی، حکیم جمال‌الدین الیاس‌بن یوسف نظامی، شاعر پرآوازه و داستان‌سرای بزرگ قرن ششم (۵۳۵ ـ ۶۱۴ هـ. ق.) است.]

۴۷۰ـ بوی جوی مولیان

سینه مالامال درد است ای دریغا مرهمی — دل ز تنهایی به جان آمد خدا را همدمی!
چشمِ آسایش که دارد از سپهرِ تیزرو — ساقیا جامی به من ده تا بیاسایم دمی
زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت — صعب روزی، بوالعجب کاری، پریشان عالمی
سوختم در چاه صبر از بهرِ آن شمعِ چگِل — شاهِ ترکان فارغ است از حالِ ما کو رُستمی
در طریقِ عشق‌بازی امن و آسایش بلاست — ریش باد آن دل که با دردِ تو خواهد مرهمی
اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست — رهروی باید جهان‌سوزی، نه خامی بی‌غمی
آدمی در عالمِ خاکی نمی‌آید به دست — عالمی دیگر بباید ساخت وز نو آدمی
خیز تا خاطر بدان ترکِ سمرقندی دهیم — کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی

گریه‌ی حافظ چه سنجد پیشِ استغنای عشق
کاندر این دریا نماید هفت دریا شبنمی!

۱ ـ سینه‌ام، لبریز از درد است؛ دریغا که مرهمی نیست! دلم از تنهایی در اوج درماندگی است؛ به خاطر خدا، همدمی کجاست؟ [تا مرا از این تنهایی و دل‌تنگی برهاند.]

۲ ـ چه کسی از این آسمان تیزرو توقع آسایش دارد؟ ای ساقی، جام شرابی به من بده تا لحظه‌ای بیاسایم. [مقصود از آسمان تیزرو، روزگار است که به سرعت در گردش است و پرسش مصراع اول، خبر مؤکّد است؛ یعنی هرگز کسی نمی‌تواند از این دنیای تندگذر توقع آسایشی داشته باشد.]

۳ ـ به انسان زیرکی گفتم: اوضاع روزگار را نگاه کن! خندید و گفت: روزگار دشواری، کار شگفت‌انگیزی و دنیای پریشان احوالی است! [موضوع غزل، آن گونه که در این بیت تصریح شده، ناظر بر نابسامانی‌های روزگار شاعر، کش‌مکش‌های شاهان آل مظفر و حملات تیموریان است.]

۴ ـ به خاطر آن دلبر ماهروی چگل، در چاه صبر از رنج و اندوه سوختم و شاه ترکان از حال ما بی‌خبر و آسوده است. کجاست رستمی [که مرا از این چاه رنج و غم برهاند؟ با اشاره به ماجرای بیژن و منیژه که مطابق روایت شاهنامه، بیژن به دستور افراسیاب و به گناه دل بستگی به منیژه، در چاه زندانی شد و سرانجام رستم – جهان پهلوان شاهنامه ـ او را رهانید، خود را در چاه رنج و غم روزگار مانند بیژن و آرزوها را مانند منیژه می‌بیند و ظاهراً مقصود از «شاه ترکان» هم، امیرتیمور فاتح سرزمین‌های ایران، از جمله فارس است.]

۵ ـ امنیت و آسایش بلای راه عشق بازی است. مجروح باد آن دلی که در برابر درد عشق تو، خواهان مرهمی باشد. [یعنی کسی که در راه عشق گام می‌نهد، باید مرد تحمل رنج‌ها و دشواری‌ها

باشد. کسی که در ناز و نعمت پرورش یافته، نمی‌تواند در راه عشق قدم بگذارد؛ زیرا که امن و آسایش بلا و مانع راه عشق است. در غزلی دیگر، نزدیک به این مفهوم و شفاف‌تر از آن، گفته است:

ناز پرورده تنعم نبرد راه به دوست　　　عاشقی شیوه‌ی رندان بلاکش باشد.]

۶ـ کامروایان و ناز پروردگان، به کوی عشق و رندی راه نمی‌یابند: در این راه سالکی از جان و جهان گذشته (یعنی: پرشور و با جسارت و اهل خطر) لازم است نه سالک ناآزموده و درد نکشیده.

۷ـ در این دنیای خاکی، آدمی (یعنی انسان راستین و برخوردار از صفات کامل انسانی) پیدا نمی‌شود. باید دنیای دیگری ساخت و آدمی دیگر، آدمی نو، آفرید!

۸ـ برخیز تا به آن دلبر زیبای سمرقندی که از نسیم کوی او، بوی جوی مولیان می‌آید، دل بسپاریم![ضمن آن که ترک در ادب فارسی و شعر خواجه اغلب در مفهوم مجازیِ زیبارو به کار رفته است، برخی شارحان بر این باورند که مقصود از ترک سمرقندی، فاتح اهل سمرقند، یعنی امیر تیمور گورکانی است و در این باره دلایل و قراین تاریخی ذکر کرده‌اند. باتوجه به زبان پُر ایهام حافظ، چنین امری ممکن و محتمل به نظر می‌رسد. تفصیل دلایل و قراین تاریخی این دیدگاه، در «تاریخ عصر حافظ» نوشته‌ی دکتر غنی و نیز شرح غزل‌های حافظ، اثر دکتر هروی، آمده است. «بوی جوی مولیان آید همی» در مصراع دوم، تضمین مصراعی از قصیده‌ی معروف رودکی، شاعر نام‌آور عصر سامانی (قرن چهارم) است.]

۹ـ در برابر بی‌نیازی و استغنای عشق، گریه‌ی حافظ، چه ارزشی و چه وزنی دارد؟ زیرا که در برابر دریای عشق، هفت دریا، شبنمی بیش نیست.[با اشاره به این باور کهن که در روی زمین هفت دریا وجود دارد، در بیان مبالغه آمیز مقام عشق، آن هفت دریا را به قطره‌ای مانند کرده است، و بر این اساس، می‌گوید: گریه و اشک حافظ، در برابر عظمت و استغنای عشق، هرگز وزنی نخواهد داشت.]

۴۷۱ ـ حدیث چون و چرا

ز دلبرم که رساند نوازشِ قلمی؟　　　کجاست پیکِ صبا گر همی کند کرمی؟

قیاس کردم و تدبیرِ عقل در رهِ عشق　　　چو شبنمی است که بر بحر می‌کشد رقمی

بیا که خرقه‌ی من گرچه رهنِ میکده‌هاست　　　ز مالِ وقف نبینی به نام من دِرَمی

حدیثِ چون و چرا دردسر دهد ای دل　　　پیاله گیر و بیاسا ز عمرِ خویش دمی

طبیبِ راه‌نشین دردِ عشق نشناسد　　　برو به دست کن ای مرده‌دل مسیح دمی

دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم / به آن که بر درِ میخانه برکشم علمی
بیا که وقت‌شناسان دو کون بفروشند / به یک پیاله‌ی میِ صاف و صحبت صنمی
دوام عیش و تنعّم نه شیوه‌ی عشق است / اگر معاشرِ مایی بنوش نیش غمی
نمی‌کنم گسله‌ای لیک ابرِ رحمتِ دوست / به کِشته‌زار جگرتشنگان نداد نمی
چرا به یک نی قندش نمی‌خرند آن کس / که کرد صد شکَر افشانی از نیِ قلمی؟

سزای قدر تو شاها به دست حافظ نیست
جز از دعای شبیّ و نیازِ صبحدمی

۱ ـ چه کسی از دلبرم نامه‌ی مهرآمیزی برای من می‌آورد؟ پیک صبا اگر می‌خواهد لطفی کند کجاست؟ [که هم اکنون، وقت آن است! نوازش قلم، یعنی با قلم و نوشتن کسی را مورد نوازش و لطف قرار دادن.]

۲ ـ تدبیر و چاره‌اندیشی عقل در راه عشق را بررسی کرد و دیدم که تدبیر عقل در برابر عشق، مانند شبنمی است که بر روی دریا نقشی می‌کشد و خود نابود می‌شود!

۳ ـ بیا که اگرچه خرقه‌ی من در گرو میکده‌هاست، اما از مال وقف حتی به اندازه‌ی یک درم به نامِ من نخواهی دید.[یعنی با وجود فقر و تنگ‌دستی و با آن که خرقه در رهن شراب می‌گذارم، حاضر نیستم از مالی که متعلق به مردم است حتی اندکی، استفاده کنم.]

۴ ـ ای دل، چون و چرا کردن، موجب درد سر است. (چون و چرا را رها کن) پیاله‌ی شرابی بگیر و با نوشیدن آن، لحظه‌ای از عمر خود را آسوده خاطر زندگی کن.

۵ ـ طبیب راه‌نشین درد عشق را نمی‌شناسد. ای انسان دل مرده، برو مسیحا نفسی را پیدا کن [تا او، با نفس مسیحایی خود، دلت را زنده نگه دارد. طبیب راه‌نشین طبیب سیاری است که بیماران را در مسیر خود معاینه و مداوا می‌کرده است. مقصود از طبیب راه‌نشین، در این جا طبیب جسم است.]

۶ ـ از فریب‌کاری و پنهان کاری دلم گرفت. بهتر آن است که بر در می‌خانه پرچمی بزنم. [طبل زیر گلیم، کنایه از پنهان کاری است و عَلَم بر در می‌خانه کشیدن کنایه از شراب آشکار نوشیدن و اعلام حضور در می‌خانه.]

۷ ـ بیا که وقت شناسان، دو جهان را به بهای یک پیاله شراب صافی و همنشینی با یک زیبارو می‌فروشند.[وقت شناسان، یعنی آنان که ارزش وقت را به خوبی می‌شناسند و دم را غنیمت می‌شمارند. عارفان، سالکان واصل.]

۸ ـ مداومت در ناز و نعمت و شادی، شیوه‌ی عشق و عاشقی نیست. اگر همنشین و همگروه با ما

هستی، نیش مار غم را تحمل کن.[رنج و غم عشق را تحمل کن.]

۹ ـ البته قصد گله کردن ندارم! اما چرا لطف و رحمت دوست، اندکی شامل حال جگرسوختگان راه عشق نمی‌شود؟ [رحمت دوست را به ابری مانند کرده که بارانش به کشتزار جگرتشنگان نمی‌بارد. نمی نمی‌دهد، یعنی نمی‌بخشد. خسیس است. «نم پس ندادن» در عرف زبان معاصر هم رایج است و مقصود از آن ممسک و بخیل بودن است.]

۱۰ ـ چرا کسی را که با قلم نی خود، صدگونه شکرافشانی می‌کند به یک نی قند نمی‌خرند؟ [نی قند، همان نی‌شکر است و شکرافشانی کنایه از انتشار سخنان شیرین و دل‌نشین است. مقصود شاعر، بی‌توجهی مردمان نسبت به شعر و شخصیت خود اوست.]

۱۱ ـ شاها، حافظ، به جز دعای نیم‌شبی و راز و نیاز سحرگاهی، چیزی که سزاوار مقام تو باشد در اختیار ندارد.



۴۷۲ ـ معجزه‌ی سُبحانی

اَلحَمدُلِلّهِ عَلی مَعدِلَةِالسُّلطانِ   احمدِ شیخ اویسِ حسنِ ایلخانی
خانِ بن خان و شهنشاهِ شهنشاه‌نژاد   آن که می‌زیبد اگر جانِ جهانش خوانی
دیده نادیده به اقبالِ تو ایمان آورد   مرحبا ای به چنین لطفِ خدا ارزانی
ماه اگر بی تو برآید به دو نیمش بزنند   دولتِ احمدی و معجزه‌ی سبحانی
جلوه‌ی بختِ تو دل می‌برد از شاه و گدا   چشمِ بد دور که هم جانی و هم جانانی
برشکن کاکل تُرکانه که در طالع توست   بخشش و کوشش خاقانی و چنگزخانی
گرچه دوریم به یادِ تو قدح می‌گیریم   بُعدِ منزل نبود در سفرِ روحانی
از گُلِ پارسی‌ام غنچه‌ی عیشی نشکفت   حَبّذا دجله‌ی بغداد و میِ ریحانی
سرِ عاشق که نه خاکِ درِ معشوق بود   کی خلاصش بود از محنتِ سرگردانی

ای نسیمِ سحری خاکِ درِ یار بیار
که کند حافظ از او دیده‌ی دل نورانی

۱ ـ خدا را به خاطر دادگری سلطان احمد شیخ اویس حسن ایلکانی، سپاس می‌گویم. [علامه قزوینی، ایلکانی را ایلخانی ضبط کرده و شیخ اویس را از سلسله‌ی ایلخانیان دانسته است. درحالی

که مطابق توضیحات مستند و سودمند دکتر هروی، ایلکانیان خاندان دیگری بوده‌اند. «ایلکانیان، همان آل جلایر هستند که از ۷۳۶ تا ۸۱۴ بر عراق و ارمنستان سلطنت کردند و پایتخت‌شان بغدادبود. دکتر غنی نیز در تاریخ عصر حافظ، همین اویس را «سلطان اویس ایلکانی» نوشته است ... سلطان احمد جلایر از سال ۷۸۴ الی ۸۱۴ ق حکومت کرد و در سال ۸۱۴ به دست قره یوسف کشته شد.» حافظ، علاوه بر این غزل، در غزل دیگری نیز از این سلطان یاد کرده است.]

۲ ـ خانِ خان‌زاده و پادشاهی از نژاد شاهنشاهان: آن کسی که اگر او را جان جهان بخوانی، برازنده و زیبنده‌ی اوست.

۳ ـ چشم، بی آن که تو را ببیند، به نیک‌بختی تو ایمان آورد. آفرین بر تو که این چنین شایسته‌ی لطف خدا هستی.

۴ ـ اگر ماه، بدون تو طلوع کند، دولت احمدی و معجزه‌ی خداوندی، آن را به دو نیم می‌کند. [با اشاره به معجزه‌ی شق‌القمر که در آیه‌ی اول سوره‌ی قمر از آن یاد شده، می‌گوید: این معجزه به خاطر تو صورت گرفت. ماه چون بی تو طلوع کرد، دو نیمه شد. مقصود از دولت احمدی، مقام رسالت پیامبر گرامی اسلام (ص) است و معجزه‌ی سبحانی، به معجزه‌ی شق‌القمر، مطابق مشیّت خداوند سبحان نظر دارد.]

۵ ـ جلوه‌گری بخت و اقبال تو، از شاه و گدا دل می‌برد؛ چشم بد از تو دور باد که هم جانانی و هم جانان!

۶ ـ کاکل ترکانه‌ی خود را تاب بده و فخر کن که بخشندگی خاقان چین و کوشش و جدیت چنگیزخان، در طالع بخت تو دیده می‌شود. [کاکل ترکانه، دسته مویی که به سبک ترکان (= مغولان) آراسته یا پیچیده شده باشد و کاکل شکستن، یعنی تاب دادن کاکل، نشانه و کنایه از فخر و ناز است. در مصراع دوم، بخشندگی و کوشش به صورت لف و نشر به ترتیب به خاقان و چنگیز نسبت داده شده است.]

۷ ـ اگرچه از تو دوریم اما به یاد تو جام در دست می‌گیریم؛ زیرا در یک رابطه‌ی روحانی و معنوی، فاصله‌ی مکانی وجود ندارد. [یعنی چون به یاد تو هستیم و دل‌مان پیش توست، پس ـ با وجود بعد مکانی ـ از تو دور نیستیم.]

۸ ـ از گل پارسی، شادی و لذتی نصیبم نشد. چه خوش است رودخانه‌ی دجله در بغداد و نوشیدن شراب ریحانی (در کنار آن). [گل پارسی، نام گلی است بسیار سرخ رنگ و خوش‌بو که به گل صدبرگ هم معروف است. در این جا مقصود از گل پارسی، پادشاه ممدوح شاعر در سرزمین فارس است. غنچه‌ی عیش، تشبیه شادی به غنچه و می ریحانی نوعی شراب رقیق و معطر و سبزرنگ بوده است.

بنابراین، می‌گوید: از پادشاه سرزمین پارس، شادی و نشاطی نصیبم نشد. کنار رودخانه‌ی دجله در بغداد (اقامتگاه سلطان احمد جلایر) و نوشیدن شراب ریحانی، نیکوست!]

۹ـ عاشقی که سر ارادت بر درگاه معشوق خود ننهد، هرگز از رنج سرگردانی رهایی نخواهد داشت.

۱۰ ـ ای نسیم سحری، غباری از خاک درگاه یار بیار تا حافظ دو چشم خود را با آن نورانی کند. [یعنی خاک درگاه دوست را مانند سرمه بر چشم خود بریزد تا چشم او نورانی شود.]

۴۷۳ ـ مجمع پریشانی

وقت را غنیمت دان آن قدَر که بتوانی — حاصل از حیات ای جان این دم است تا دانی
کام بخشی گردون عمر در عوض دارد — جهد کن که از دولت، دادِ عیش بستانی
باغبان چو من زین جا بگذرم حرامت باد — گر به جای من سروی غیرِ دوست بنشانی
زاهد پشیمان را ذوق باده خواهد کشت — عاقلا مکن کاری کآورد پشیمانی
محتسب نمی‌داند این قدَر که صوفی را — جنس خانگی باشد، همچو لعل رُمّانی
با دعای شب خیزان، ای شکردهان، مستیز — در پناه یک اسم است خاتم سلیمانی
پندِ عاشقان بشنو وز درِ طرب بازآ — کاین همه نمی‌ارزد شغلِ عالمِ فانی
یوسفِ عزیزم رفت ای برادران رحمی — کز غمش عجب بینم حالِ پیرِ کنعانی
پیشِ زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت — با طبیبِ نامحرم حالِ دردِ پنهانی
می‌روی و مژگانت خونِ خلق می‌ریزد — تیز می‌روی جانا تَرسَمَتْ فرومانی
دل ز ناوکِ چشمت گوش داشتم لیکن — ابروی کمان دارت می‌برد به پیشانی
جمع کن به احسانی، حافظِ پریشان را — ای شکنج گیسویت مجمعِ پریشانی

گر تو فارغی از ما ای نگار سنگین‌دل
حال خود بخواهم گفت پیش آصفِ ثانی

۱ ـ تا آن جا که می‌توانی وقت و عمر خود را مغتنم بشمار. ای عزیز، بدان که حاصل عمر، همین لحظه است؛ [همین لحظه که خوش هستی!]

۲ ـ روزگار در ازای برآوردن آرزو، عمر تو را می‌گیرد؛ پس بکوش تا از بخت خود، برای شاد بودن نهایت درجه بهره‌مند شوی. [داد عیش بستانی، یعنی تا حد ممکن شادی کنی و خوش باشی.]

۳ـ ای باغبان، اگر پس از رفتن من، سروی به جز دوست را برجای من بنشانی، حلالت نمی‌کنم! [سرو، استعاره از دلبر سرو قامت است و بنشانی، مفهوم دو پهلو دارد. نشاندن، نسبت به سرو یعنی کاشتن و نسبت به انسان، یعنی جای گزین کردن. می‌گوید: ای مرشد، پس از رفتن من فقط دوست را در این محفل بر جای من بنشان.]

۴ـ لذّت نوشیدن شراب، زاهد پشیمان را بی‌تاب خواهد کرد. ای خردمند، کاری مکن که پشیمان شوی! [می‌گوید: زاهدی که پس از یک عمر، اکنون پشیمان است که چرا شراب ننوشید، از شدت پشیمانی و ذوق نوشیدن شراب، آن قدر بی‌تاب است که نزدیک است بمیرد!]

۵ـ محتسب از این موضوع بی‌خبر است که صوفی، شراب خانگی لعل‌گونی به رنگ انار، در اختیار دارد. [یعنی محتسب که به دستور او می‌خانه‌ها را بسته‌اند غافل از آن است که صوفی از شراب خانگی سرخ رنگی که پنهانی ساخته می‌شود، می‌نوشد! معمولاً، مقصود شاعر از محتسب در غزل‌هایی از این دست، امیر مبارزالدین محمد، پادشاه شیراز است.]

۶ـ ای دلبر شیرین دهان، با دعای سحرخیزان ستیزه مکن و بدان که خاتم انگشتری سلیمان در پناه اسم اعظم است. [بااشاره به شکوه و عظمت سلطنت سلیمان و انگشتری او ـ که نماد قدرت و فرمانروایی‌اش بود ـ و این قدرت از اسم اعظم (یعنی نام رمزی خدای جهان) سرچشمه می‌گرفت ـ می‌گوید: دعای سحرخیزان و عاشقان تو، مانند اسم اعظم، نگهدار توست. پس، با دعای آنان ستیزه و مخالفت مکن!]

۷ـ پند عاشقان را بشنو و به عیش و شادی روی بیاور؛ زیرا که کارهای این دنیای فانی، چندان ارزشی ندارد.

۸ـ دوستان، به حال من رحمی کنید که یوسف عزیزم رفت! و می‌بینم که پیر کنعان از غصه‌ی یوسف حال شگفت‌انگیزی دارد. [با تشبیه یار عزیز خود به یوسف به ماجرای جدا شدن یوسف از پدرش یعقوب اشاره می‌کند و حال خود را مانند حال یعقوب، در دوری از یوسف می‌داند.]

۹ـ پیش زاهد از رندی سخن مگو؛ زیرا که درد پنهانی را نمی‌توان با طبیب نامحرم در میان نهاد. [رندی را ـ که رمز عاشقی و وارستگی است ـ مانند رازی می‌داند که زاهد نباید آن را بداند. در مصراع دوم، این نکته را در جامه‌ی تمثیلی آشنا بازمی‌گوید: درد پنهانی را نباید به طبیب نامحرم گفت.]

۱۰ـ ای عزیز، می‌روی و تیر مژگانت دل عاشقان را خون می‌کند. این گونه که شتابان می‌روی، می‌ترسم که از رفتن بازمانی.

۱۱ـ دلم را از تیر مژگانت مراقبت می‌کردم، اما کمان ابروانت با گستاخی دلم را می‌بَرَد. [ابروان یار را به کمان‌داری مانند کرده، که با جسارت تمام دل عاشقان را نشانه می‌گیرد. گوش داشتن، کنایه از

مراقبت کردن و پیشانی، به معنی گستاخی و بی‌شرمی است.]

۱۲ ـ ای دلبری که چین و شکن گیسوان تو، مجمع دل‌های پریشان است، در حق حافظ احسان کن و او را از پریشانی برهان.

۱۳ ـ ای دلبر سنگین دل، اگر تو از ما غافل و آسوده خاطری؛ من حال خود را با آصف ثانی در میان خواهم گذاشت. [یعنی پیش آصف ثانی، از تو شکوه خواهم کرد. باتوجه به این که مقصود شاعر از محتسب عموماً امیر مبارزالدین محمد است و از سوی دیگر یکی از وزیران او ـ یعنی خواجه برهان‌الدین ابونصر ـ نسبت به خواجه عنایتی و خواجه نسبت به او ارادتی داشته، به نظر می‌رسد که مقصود از آصف ثانی در این جا، همین وزیر باشد.]

۴۷۴ ـ نسیم زلف جانان

هواخواه توأم جانا و می‌دانم که می‌دانی — که هم نادیده می‌بینیّ و هم ننوشته می‌خوانی
ملامتگو چه دریابد میان عاشق و معشوق؟ — نبیند چشم نابینا خصوص اسرارِ پنهانی
بیفشان زلف و صوفی را به پابازی و رقص‌آور — که از هر رقعه‌ی دلقش هزاران بُت بیفشانی
گشادِ کارِ مشتاقان در آن ابروی دل‌بند است — خدارا یک نفس بنشین گره بگشا ز پیشانی
ملک در سجده‌ی آدم زمین بوسِ تو نیّت کرد — که در حسن تو لطفی دید بیش از حدِّ انسانی
چراغ افروز چشم ما نسیمِ زلف جانان است — مباد این جمع را یارب غم از باد پریشانی
دریغا عیشِ شبگیری که در خواب سحر بگذشت — ندانی قدرِ وقت ای دل مگر وقتی که در مانی
ملول از همرهان بودن طریق کاروانی نیست — بکش دشواریِ منزل به یادِ عهدِ آسانی

خیالِ چنبر زلفش فریبت می‌دهد حافظ
نگر تا حلقه‌ی اقبالِ ناممکن نجنبانی

۱ ـ جانان من، یقین دارم تو خود می‌دانی که من هواخواه و دوستدار توام؛ زیرا که هم آن چه را که پنهان و دور از چشم است می‌بینی و هم آن چه را که نوشته نشده، می‌خوانی!

۲ ـ سرزنش‌گر، از آن چه که میان عاشق و معشوق است، چه می‌فهمد؟ زیرا که چشم نابینا، مخصوصاً رازهای نهانی را، هرگز نمی‌بیند.

۳ ـ گیسوی خود را بیفشان و صوفی را به رقص و پای‌کوبی وادار کن تا از هر تکه‌ی جامه‌ی رنگین و صوفیانه‌ی او هزاران بُت بر زمین بریزد. [دلق، جامه‌ی وصله وصله‌ی مخصوص صوفیان است و به

نظر شاعر در هر وصله و پاره‌ی این دلق هزاران بُت خودخواهی و ریا و فریب نهفته است. بنابراین هرگاه صوفی مجذوب دلبر شود و به رقص و پای‌کوبی بپردازد، خود را فراموش می‌کند و بت‌های وجودش فرو می‌ریزد. نیز دکتر هروی: شرح غزل‌های حافظ، شرح همین بیت.]

۴ ـ گشایش کار عاشقانت، به ابروی دل‌بند تو بستگی دارد. پس، به خاطر خدا یک لحظه بنشین و گره از پیشانی باز کن [تا گره کار مشتاقان نیز گشوده شود.]

۵ ـ فرشته، در هنگام سجده به آدم، بوسه بر خاک درگاه تو را نیّت کرد؛ زیرا که در زیبایی تو لطف و جذبه‌ای بیش از حد جاذبه‌ی انسانی دید. [یعنی قصد فرشتگان از سجده بر آدم، این بود که بر خاک درگاه تو بوسه زنند!]

۶ ـ نسیمی که با خود بوی زلف جانان را دارد روشنگر چراغ چشم ماست. خدایا مبادا که این جمع عاشقان از تندباد حوادث پریشان و پراکنده شود. [می‌گوید: برخلاف آن که باد و نسیم موجب خاموشی چراغ می‌شود، نسیم زلف جانان روشنگر چراغ چشم عاشقان است.]

۷ ـ افسوس که عیش و شادی شبانه با خواب سحرگاهی پایان یافت. ای دل، به قدر و ارزش وقت، زمانی پی می‌بری، که درمانده باشی [و دیگر فرصتی برای استفاده از وقت باقی نمانده باشد.]

۸ ـ دل‌گیر شدن از هم سفران راه و رسم مسافر کاروانی نیست؛ بنابراین دشواری‌های منزل را به یاد دوران آسودگی تحمل کن. [قزوینی به جای کاروانی «کاردانی» ضبط کرده است. دو قرینه‌ی بارز همراهان و منزل، دال بر این است که ضبط نسخه‌ی خانلری (یعنی کاروانی) درست‌تر است.]

۹ ـ ای حافظ، خیال حلقه‌ی گیسوی یار فریبت می‌دهد. مراقب باش و دقت کن تا حلقه‌ی در خانه‌ی بخت و اقبالی را ـ که وارد شدن در آن ممکن نیست ـ نجنبانی و نکوبی. [بخت و اقبال را به خانه‌ای مانند کرده که به رسم قدیم برای ورود به آن باید حلقه‌ی در را تکان داد. کسی که در حلقه‌ی خانه‌ای را می‌کوبد، می‌خواهد داخل آن شود. بنابراین باید از امکان و اجازه‌ی ورود مطمئن باشد؛ وگرنه بهتر است که حلقه را نجنباند. در تصویر شعری، حلقه‌ی زلف معشوق، فریبنده است؛ زیرا در دست‌رس هر کسی نیست!]

۴۷۵ ـ شیرینِ زمان

گفتند خلایق که تویی یوسف ثانی — چون نیک بدیدم به حقیقت بِهْ از آنی

شیرین‌تر از آنی به شکرخنده که گویم — ای خسروِ خوبان که تو شیرینِ زمانی

تشبیهِ دهانت نتوان کرد به غنچه — هرگز نَبُوَد غنچه بدین تنگ‌دهانی!

صدبار بگفتی که دهم زان دهن‌تکام   چون سوسن آزاده چرا جمله زبانی؟
گویی بدهم کامت و جانت بستانم   ترسم ندهی کامم و جانم بستانی
چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند   بیمار که دیده‌ست بدین سخت‌کمانی؟
چون اشک بیندازی‌اش از دیده‌ی مردم
آن را که دمی از نظرِ خویش برانی

۱ ـ مردمان گفتند که تو در زیبایی یوسف ثانی هستی؛ اما چون به دقت نگاه کردم دیدم که به راستی بهتر از او هستی!

۲ ـ ای پادشاه زیبارویان، هنگامی که به خنده‌های شیرین لب می‌گشایی، دل‌رباتر و جذاب‌تر از آنی که بگویم تو شیرین روزگار خود هستی! [مقصود از شیرین، معشوقه‌ی خسرو پرویز پادشاه ساسانی است که مطابق روایت نظامی (در مثنوی خسرو و شیرین خود)، زیبایی‌اش در اوج کمال بوده است.]

۳ ـ دهانت را نمی‌توان به غنچه مانند کرد؛ زیرا که هرگز دهان غنچه به تنگی و کوچکی دهان تو نیست.

۴ ـ صدبار گفتی که از دهان خود کام تو را می‌دهم؛ چرا مانند سوسن آزاده سراپا زبان هستی؟ [یعنی چرا فقط وعده می‌دهی و عمل نمی‌کنی؟ مقصود از سوسن آزاده، سوسن سفید است که پنج برگ و پنج کاسبرگ دارد و معمولاً برگ‌های آن را به زبان مانند می‌کنند. از این رو به آن سوسن ده زبان هم می‌گویند. «چرا جمله زبانی» ناظر بر همین ویژگی سوسن است. گویی سراپای سوسن زبان است.]

۵ ـ می‌گویی آرزوی تو را برآورده می‌کنم و در عوض جانت را می‌گیرم! می‌ترسم که جانم را بستانی اما به آرزویم نرسانی!

۶ ـ تیر خدنگ چشم بیمار تو، از سپر جان می‌گذرد. کسی، هرگز بیماری چنین نیرومند و سخت کمان ندیده است! [چشم یار را به سبب خماری آن، به بیماری مانند کرده و نگاه‌های او را به تیر خدنگ و نهایتاً جان عاشقان را به سپری که این تیر از آن می‌گذرد. و آن گاه اعجاب کرده است که کدامین بیمار می‌تواند چنین کمان‌دار و تیرانداز ماهری باشد؟]

۷ ـ کسی که تو او را از نظر بیندازی، مانند اشکی که از چشم فرو می‌غلتد، از چشم مردم خواهد افتاد. [از نظر خویش براندن، به کنایه یعنی عنایت و توجه از او برگیری. و از چشم مردم افتادن، کنایه از خوار و بی‌مقدار شدن است. در عین حال با کلمه‌ی افتادن بازی زیبایی کرده و به مفهوم دوم آن یعنی غلتیدن و فرو افتادن اشک از چشم نیز نظر داشته است.]

۲۷۶ ـ حدیث تشنه و آب

نسیم صبحِ سعادت، بدان نشان کـه تـو دانـی / گذر به کوی فلان کن در آن زمان که تـو دانـی
تو پـیکِ خـلوتِ رازیّ و دیـده بـر سـرِ راهت / به مردمی نه به فرمان، چنان بران که تو دانـی
بگــو کـه جـانِ عـزیزم ز دست رفت خـدا را / ز لعـلِ روح‌فـزایش ببخش آن کـه تـو دانـی
من این حروف نوشتم چنان که غـیر نـدانست / تو هم ز رویِ کرامت چنان بخوان که تـو دانـی
خیالِ تیغ تو با مـا، حـدیث تشـنه و آب است / اسیرِ خویش گرفتی بِکُش چنان کـه تـو دانـی
امـــید در کـمرِ زرکشت چگـونه بـبندم / دقیقه‌ای‌ست نگارا در آن مـیان کـه تـو دانـی
یکی‌ست ترکی و تازی، در این مـعامله، حـافظ / حدیثِ عشق بیان کن بدان زبان که تـو دانـی

۱ ـ ای نسیم صبح نیک‌بختی، با نشانی که مدانی و در هر زمان که خود مناسب می‌دانی، به کوی معشوق ما گذر کن. [نسیم صبح سعادت، یعنی نسیمی که سحرگاهان می‌وزد و با خود پیام خوشبختی می‌آورد.]

۲ ـ تو پیک خلوتگاه راز هستی، از روی جوان‌مردی و نه از روی اجبار و فرمان، چنان به سوی او برو که خود می‌دانی؛ چشم به راه تو هستم [تا از او برایم پیامی بیاوری.]

۳ ـ به او بگو که جان عزیزم، از دست رفت. به خاطر خدا از لب لعل جان افزای خود، آن را که تو خود بهتر می‌دانی چیست ـ به من ببخش. [مقصود از «آن که تـو دانـی» بـوسه است. مـی‌گوید: از لب‌های لعل‌گونت به من بوسه‌ای بده که جان‌بخش من است.]

۴ ـ من این حروف را به گونه‌ای نوشتم که هیچ بیگانه‌ای به آن پی نبرد، تو هم با بزرگواری و «کرامت» آن را آن گونه که می‌دانی، بخوان. [کرامت علاوه بر بزرگواری، به معنای کارهای خارق عادت و معجزه‌گونه‌ی عارفان و اولیاء الله نیز هست. بنابراین، می‌گوید: تو این کلمات و حروف رمزی را با کرامت خود کشف کن و بخوان.]

۵ ـ آرزوی ما نسبت به شمشیر تو، مانند داستان تشنه و آب است. اکنون که اسیر خود را گرفته‌ای، او را آن گونه که می‌دانی بکش. [اغلب شارحان، «خیال تیغ تو با ما» را به معنای «تشنه بودن شمشیر تو به خون» معنی کرده‌اند. درحالی که لطافت موضوع در این است که می‌گوید: ما در آرزوی شمشیر توایم، همچنان که تشنه، در آرزوی آب است. یعنی، عاشقان از این که در آرزوی معشوق کشته شوند، خشنودند، بلکه آرزویشان این است.]

۶ ـ چگونه می‌توانم به کمر تو ـ که کمربند زربفت بر آن بسته‌ای ـ امید ببندم، درحالی که در میان آن کمربند زربفت، دقیقه‌ای است که فقط تو از آن آگاهی. [مفهوم مجازی امید بستن را با تصویر عینی

بند کردن، آویختن و چنگ زدن درآمیخته است. معمولاً به چیزی چنگ می‌زنند یا ریسمانی می‌بندند که محکم باشد و یک نشانه‌ی محکمی، ضخامت است. دقیقه به معنای نکته و چیز بسیار باریک است و شاعر کمر معشوق را در میان کمربند، دقیقه یعنی آن قدر باریک تصور می‌کند که گویی قابل دیدن نیست و فقط معشوق از وجود آن باخبر است. از این رو، اظهار ناامیدی می‌کند و می‌گوید: چگونه می‌توان به چنین دقیقه‌ای (= کمر باریکی) امید بست؟!]

۷ـ حافظ، در سودای عشق، زبان ترکی و تازی یکی است (و تفاوتی ندارد) بنابراین، حدیث عشق را به هر زبان که خود می‌دانی و می‌خواهی بیان کن.

۴۷۷ ـ تُندبادِ حوادث

دو یار زیرک و از باده‌ی کهن دو منی   فراغتیّ و کتابیّ و گوشه‌ی چمنی
من این مقام به دنیا و آخرت ندهم   اگرچه در پی‌ام افتند هر دم انجمنی
هر آن که کُنجِ قناعت به گنج دنیا داد   فروخت یوسف مصری به کمترین ثَمَنی
بیا که رونق این کارخانه کم نشود   به زهد همچو تویی یا به فسق همچو منی
ز تندبادِ حوادث نمی‌توان دیدن   در این چمن که گلی بوده است یا سمنی
ببین در آینه‌ی جام، نقش‌بندی غیب   که کس به یاد ندارد چنین عجب زَمَنی
از این سموم که برطرف بوستان بگذشت   عجب که بوی گلی هست و رنگ نسترنی
به صبر کوش تو ای دل که حق رها نکند   چنین عزیز نگینی به دست اهرمنی

مزاج دهر تَبَه شد در این بلا حافظ
کجاست فکر حکیمیّ و رای برهمنی

۱ ـ دو دوست هوشیار، دو من شراب کهنه، فراغتی و کتابی و گوشه‌ی چمنی [اگر برایم فراهم شود.]

۲ ـ من چنین مقام و موقعیتی را با دنیا و آخرت معاوضه نمی‌کنم؛ اگرچه هر لحظه گروهی به دنبال من بیفتند [و مرا به چنین معامله‌ای تشویق و ترغیب کنند.]

۳ ـ کسی که کُنج قناعت را با گنج دنیا معاوضه کرد، مانند این است که یوسف مصری را به کمترین

بها فروخته است.

۴ ـ بیا (و سخت مگیر!) زیرا که با زهد کسی مانند تو و نافرمانی وگناه کسی مانند من، چیزی از رونق و رواج کارخانه‌ی هستی، کاسته نمی‌شود. [کارخانه، استعاره از آفرینش و جهان هستی است. می‌گوید: زهد تو و شراب نوشی من، تأثیری در حال این کارخانه ندارد!]

۵ ـ بر اثر تندباد حوادث نمی‌توان دید که در این چمن گل سرخ یا گل یاسی بوده است. [تندباد حوادث، تشبیه حوادث به توفان و چمن استعاره از سرزمین وگل و یاس استعاره از هر چیز لطیف و زیباست. بنابر این، بیت ناظر بر حوادث تلخ اجتماعی است که همه‌ی خوبی‌ها و خوبان را از میان برده است.]

۶ ـ نقش‌بستن پنهانی حوادث را در آینه‌ی جام بنگر؛ زیرا که کسی چنین روزگار شگفت‌انگیزی را به یاد ندارد. [آینه‌ی جام ـ با اشاره به جام جهان‌بین جمشید ـ همان جام شراب است. می‌گوید: در جام آینه‌گون شراب بنگر، تا حوادثی را که در عالم غیب نقش می‌بندد، ببینی!]

۷ ـ از این باد گرم کشنده که بر بوستان وزید، عجب است اگر بوی گل سرخ یا رنگ گل نسترن باقی مانده باشد. [همچنان، به زبان رمز، از حوادث تلخ روزگار خود یاد می‌کند. سَموم، یعنی باد گرم کشنده، استعاره از حوادث ناگوار است.]

۸ ـ ای دل، در برابر چنین حوادثی، بکوش تا شکیبا باشی؛ زیرا که خداوند چنین نگین عزیز و ارجمندی را در دست دیو باقی نمی‌گذارد. [با اشاره به داستان فرمانروایی سلیمان و نگین انگشتری او که رمز قدرت و شکوهش بود و مدتی به دست اهریمن افتاد، اما سرانجام سلیمان آن را به یاری اسم اعظم پیدا کرد، سرزمین خود را به نگین و دشمن مهاجم و اشغال‌گر را به اهریمن مانند کرده و به خود امید می‌دهد که سرانجام این سرزمین از چنگال اشغال‌گران بیرون خواهد آمد. و به این ترتیب از خود می‌خواهد که شکیبا باشد.]

۹ ـ حافظا، در این بلا و مصیبت، طبع و مزاج روزگار تباه و فاسد شده است؛ کجاست اندیشه و نظر دانشمندان و خردمندان [تا برای تباهی روزگار، چاره‌ای بیندیشد؟ برهمن، پیشوای دین برهمایی است. و چون برهمنان، خود دانشمند و حکیم بوده‌اند، در این جا، از برهمن مطلق خردمند و دانشمند منظور نظر است.]

۴۷۸ ـ جام بی‌خودی

نوش کن جامِ شرابِ یک منی　　تا بدان، بیخِ غم از دل بر کنی
دل گشاده دار چون جامِ شراب　　سرگرفته چند چون خمِّ دنی
چون ز جامِ بی‌خودی رطلی کشی　　کم زنی از خویشتن لافِ منی
سنگ‌سان شو در قدم نی همچو آب　　جمله رنگ‌آمیزی و تر دامنی
دل به میْ در بند تا مردانه‌وار　　گردنِ سالوس و تقوا بشکنی

خیز و جهدی کن چو حافظ تا مگر
خویشتن در پایِ معشوق افکنی

۱ ـ جام شراب یک منی را بنوش تا به وسیله‌ی آن، غم دل را ریشه کن کنی.

۲ ـ مانند جام شراب، گشاده‌دل باش، تا کی می‌خواهی مانند خم شراب سرگرفته باشی؟ [با توجه به گشاد بودن دهانه‌ی جام شراب، گشاده دل و شاد بودن را به آن مانند کرده است. دَن، خم شراب قیراندود و در این جا مجازاً به معنای شراب است. سرگرفتگی خم اشاره به این موضوع است که سرِخُم شراب را با دستمالی یا خشت وگِلی می‌بسته‌اند تا شراب به هنگام جوش سرریز نکند. سربسته بودن به کنایه، یعنی در فکر بودن، اندوهگین و در خود بودن. می‌گوید: مانند جام شراب گشاده دل و شاد باش؛ نه مانند خم سربسته و عبوس و غمگین!]

۳ ـ هنگامی که از جام شراب بی‌خودی پیمانه‌ی سنگینی نوشیدی، کمتر لاف منی و خودبینی خواهی زد. [یعنی وقتی از خود بی‌خود شدی، خودبینی در وجود تو از بین می‌رود.]

۴ ـ در پایداری و استواری مانند سنگ باش و مانند آب، آمیخته به رنگ و ریا و آلوده و تر دامن مباش. [رنگ و رنگ‌آمیزی، یعنی حیله گری و نیرنگ. این معنای مجازی از یک تصویر واقعی ناشی می‌شود. و آن این است که آب رنگ‌پذیر است و به هر ظرفی که ریخته شود، رنگ همان ظرف را به خود می‌گیرد. تردامنی نیز کنایه از آلودگی به گناه است.]

۵ ـ دل بسته‌ی شراب باش تا گردن نیرنگ و تقوا و پرهیزگاری را مردانه بشکنی!

۶ ـ برخیز و مانند حافظ کوششی کن تا شاید بتوانی خود را در پای معشوقه بیندازی.

۴۷۹ ـ جام یک منی

صبح است و ژاله می‌چکد از ابر بهمنی　　برگ صبوح ساز و بده جام یک منی

در بحر مایی و منی افتاده‌ام، بیار　　می، تا خلاص بخشدم از مایی و منی

خون پیاله خور که حلال است خون او　　در کار یار باش که کاری‌ست کردنی

ساقی به دست باش که غم در کمین ماست　　مطرب نگاه‌دار همین ره که می‌زنی

می‌ده که سر به گوش من آورد چنگ و گفت:　　خوش بگذران و بشنو از این پیر منحنی

ساقی به بی‌نیازی رندان که می بده

تا بشنوی ز صوت مُغَنّی: هُوَالغَنی

۱ ـ صبح است و از ابر بهمن‌ماه، قطره‌های باران فرو می‌چکد؛ (ای ساقی!) ساز و برگ شراب‌نوشی صبحگاهی را فراهم کن و جام یک منی بده.

۲ ـ در دریای مائی و منی گرفتار شده‌ام؛ شراب بده تا مرا از مائی و منی برهاند. [مائی و منی یعنی خودبینی و غرور و تکبّر. دریای مائی و منی تشبیه است و صبوح، هم شراب صبحگاهی است و هم مراسم و زمان نوشیدن آن.]

۳ ـ خون پیاله را بنوش؛ زیرا که خون پیاله حلال است و در کار یار باش که شایسته‌ترین کار است. [خون پیاله استعاره از شراب است. در ار یار باش، یعنی فقط به عشق یار بیندیش.]

۴ ـ ای ساقی آماده باش؛ زیرا که غم در کمین ما نشسته است. ای مطرب همین آهنگی را که می‌نوازی، ادامه بده.

۵ ـ شراب بده؛ زیرا که چنگ سر به گوش من آورد و گفت: پند این پیر خمیده قامت را بشنو و زندگی را به خوشی بگذران! [مقصود از پیر خمیده قامت یا پیر منحنی، همان چنگ است.]

۶ ـ پس ای ساقی، تو را به بی‌نیازی رندان سوگند می‌دهم، شراب بده تا از صدای آوازه خوان مجلس بشنوی که: هُوَ الغَنیّ. [هوالغنی، یعنی او بی‌نیاز و مستغنی است، ضمن اشاره به آیه‌ی ۲۶ ـ سوره‌ی لقمان، به صورت دو پهلو به کار رفته. یعنی علاوه بر مفهوم اصلی آن یعنی نسبت دادن بی‌نیازی به خداوند، عارف بی‌نیاز و رها از تعلقات را نیز در نظر دارد. می‌گوید: صدای آوازه خوان نیز از بی‌نیازی رندان حکایت می‌کند! و می‌گوید: رندان، وارسته و بی‌نیازند!]

۴۸۰ ـ دردمندان بلا

ای کـه در کشـتنِ مـا هـیچ مُدارا نکـنی | سـود و سـرمایه بسـوزیّ و مـحابا نکـنی
دردمـــندانِ بـلا زهـر هـلاهل دارنـد | قصدِ ایـن قـوم خـطا بـاشد، هـان تـا نکـنی
رنجِ ما را که توان برد بـه یک گـوشه‌ی چشم | شـرطِ انـصاف نـباشد کـه مُـداوا نکـنی
دیده‌ی مـا چـو بـه امّـید تـو دریـاست، چـرا | بـه تـفرّج گـذری بـر لبِ دریـا نکـنی؟
نـقلِ هـر جـور کـه از خُـلقِ کـریمت کـردند | قولِ صـاحب غـرضان است تـو آن‌هـا نکـنی
بـر تـو گـر جـلوه کـند شـاهدِ مـا ای زاهـد | از خـدا جُـز مـی و مـعشوق تـمنّا نکـنی

حـافظا سجده بـه ابـروی چـو مـحرابش بـر
کـه دعـایی ز سـرِ صـدق جـز آن جـا نکـنی

۱ ـ ای دلبری که در کشتن ما هیچ نرمش و مُدارا نشان نمی‌دهی؛ سود و سرمایه را با هم می‌سوزانی و پروایی نداری.

۲ ـ بیماران بلای عشق، مانند زهر کشنده‌اند، مبادا قصد جان آنان را بکنی که کار خطایی است.

۳ ـ شرط انصاف نیست که تو، رنج ما را- که به یک اشاره‌ی چشم می‌توان از بین برد- مداوا نکنی.

۴ ـ چشم ما به امید دیدن تو مانند دریا شده است! چرا برای تفریح و تماشا به کنار این دریا نمی‌آیی؟ [مقصود از لب دریا چشم عاشق است. در واقع به طعنه می‌گوید: چرا به چشمان اشک بار من توجه نمی‌کنی؟]

۵ ـ هر جور و ستمی که از خوی شریف تو باز گفتند، گفته‌ی افراد غرض ورز و دشمن‌خوست؛ وگرنه تو هرگز آن کارها را نمی‌کنی.

۶ ـ ای زاهد، اگر معشوق زیبای ما در برابر تو جلوه گری کند (چنان شیفته‌ی او می‌شوی که) به جز شراب و معشوق از خدا چیزی نخواهی خواست. [یعنی از زهد و عبادت روی می‌گردانی و به می و معشوق رو می‌آوری.]

۷ ـ ای حافظ، در برابر ابروان مانند محراب یار سجده کن؛ زیرا که فقط در آن محراب است که از روی صدق و خلوص نیّت، دعا خواهی کرد.

۴۸۱ـ اسباب بزرگی

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی | خون خوری گر طلبِ روزیِ ننهاده کنی
آخرالامر گِلِ کوزه‌گران خواهی شد | حالیا فکرِ سبو کن که پر از باده کنی
گر از آن آدمیانی که بهشتت هوس است | عیش با آدمی‌ای چند پری‌زاده کنی
تکیه بر جایِ بزرگان نتوان زد به گزاف | مگر اسبابِ بزرگی همه آماده کنی
اجرها باشدت ای خسروِ شیرین دهنان | گر نگاهی سویِ فرهادِ دل افتاده کنی
خاطرت کی رقم فیض پذیرد، هیهات | مگر از نقشِ پراگنده ورق ساده کنی
کار خود گر به کَرَم بازگذاری حافظ | ای بسا عیش که با بختِ خداداده کنی

ای صبا بندگیِ خواجه جلال‌الدّین کن
که جهان پُر سمن و سوسنِ آزاده کنی!

۱ ـ این نکته را بشنو تا خود را از غم رها کنی: اگر خواستار روزیِ تعیین نشده باشی، خون دل خواهی خورد.

۲ ـ سرانجام گل کوزه گران خواهی شد؛ بنابر این اکنون به فکر کوزه باش تا آن را از شراب پر کنی.

۳ ـ اگر از آن آدمیانی که هوس بهشت در سرداری، در همین دنیا می‌توانی با زیبا رویان پری‌زاده عیش و نوش کنی. [پس، هوس بهشت را از سر به درکن.]

۴ ـ بدون شایستگی و از روی گزافه، نمی‌توان بر جای بزرگان تکیه زد؛ مگر آن که اسباب و عوامل بزرگی را به طور کامل فراهم کنی.

۵ ـ ای پادشاه زیبارویان شیرین لب، اگر به عاشقان از پا افتاده‌ی خود عنایتی کنی، پاداش بسیار خواهی یافت. [با استفاده از واژه‌های آشنای خسرو، شیرین و فرهاد، به ماجرای دل‌دادگی فرهاد به شیرین نظر دارد و از خسرو شیرین دهنان، معشوقه و از فرهاد، عاشق منظور نظر است.]

۶ ـ دلت هرگز پذیرای فیض و لطف الهی نمی‌شود، مگر آن که نقش‌های پراکنده را از آن دور کنی. [لازمه‌ی این که دل قابل پذیرش فیض باشد، پاک بودن آن از هرگونه آلودگی و هرگونه دل‌بستگی و وابستگی است. خواجه، در غزل دیگری این مضمون را چنین بیان کرده است:

خلوت دل نیست جای صحبت اضداد | دیو چو بیرون رود، فرشته درآید.]

۷ ـ ای حافظ! اگر کار خود را به کرم و لطف خداوند واگذار کنی، به یاری بخت خدا داده، عیش‌های بسیار خواهی کرد.

۸ ـ ای باد صبا، از خواجه جلال‌الدین اطاعت کن تا جهان را پُر از بوی خوش گل‌های یاس و سوسن آزاده کنی. [یعنی، بندگی جلال‌الدین موجب می‌شود تا بزرگواری و عدالت او مانند بوی گل شامل همگان شود! خواجه جلال‌الدین توران شاه ـ همان‌گونه که پیش‌تر نیز یاد کرده‌ایم ـ وزیر شاه شجاع و از جمله ممدوحان حافظ بوده است.]

۴۸۲ ـ در آستینِ جان

ای دل بـه کـوی عشـق گـذاری نمی‌کنی　　اسـباب جـمع داری و کـاری نـمی‌کنی
چـوگانِ حکـم در کـف و گـویی نـمی‌زنی　　بـازِ ظـفر بـه دست و شکـاری نـمی‌کنی
این خـون کـه مـوج مـی‌زند انـدر جگـر تـو را　　در کـارِ رنگ و بـوی نگـاری نـمی‌کنی
مشکین از آن نشد دم خـلقت کـه چـون صـبا　　بـر خـاک کـوی دوست گـذاری نـمی‌کنی
تـرسم کـز ایـن چـمن نـبری آسـتین گـل　　کـز گـلشنش تـحمّلِ خـاری نـمی‌کنی
در آسـتین جـان تـو صـد نـافه مُـدرَج است　　و آن را فـدای طُـرّه‌ی یـاری نـمی‌کنی
ساغر لطـیف و دلکش و مـی‌افکـنی بـه خـاک　　و انـدیشه از بـلای خـماری نـمی‌کنی
حـافظ بـرو کـه بـندگیِ پـادشاهِ وقت
گـر جـمله مـی‌کنند تـو بـاری نـمی‌کنی

۱ ـ ای دل، چرا به کوی عشق سرنمی‌زنی؟ همه‌ی اسباب و عوامل را در اختیار داری اما کاری نمی‌کنی! [یعنی با آن که توان و امکان رفتن به کوی عشق را داری، کاری نمی‌کنی!]

۲ ـ چوگان حکم و فرمان را در اختیار داری و گویی نمی‌زنی و باز پیروزی در دست توست اما شکاری نمی‌کنی! [فرمانروایی را به چوگان مانند کرده و گوی زدن، کنایه از صدور فرمان است و در مصراع دوم، پیروزی به باز شکاری مانند شده است. مجموعاً می‌گوید: قدرت فرمانروایی و امکان پیروزی، همه را داری و کاری نمی‌کنی!]

۳ ـ چرا، خونی را که در جگرت موج می‌زند، برای خوش بو کردن و آراستن یاری به کار نمی‌بری. [از خون جگر و استفاده از آن برای رنگ و بو، به خون آهو نظر دارد که به مشک تبدیل می‌شود و از مشک برای خوش‌بو کردن استفاده می‌کنند. مقصود آن است که تو که خون دل می‌خوری و رنج عشق را تحمل می‌کنی، چرا گامی در راه معشوق برنمی‌داری؟]

۴ ـ نفس خوی تو، از آن جهت بویا و مشکین نشد که برخلاف باد صبا، بر خاک کوی دوست گذاری نمی‌کنی. [باد صبا، نفس مشک‌افشانی دارد، زیرا پیوسته به کوی دوست می‌گذرد و از آن جا بوی مشک زلف یار را با خود می‌آورد. اما تو، چون به کوی دوست گذر نمی‌کنی، از عطر خلق و خوی دوست، نشانی در خوی خود نداری!]

۵ ـ تو که تحمل نیش خار این گلشن را نداری، می‌ترسم که هرگز دسته گلی از این چمن با خود نبری. [مقصود از گلشن، کوی یار است و آستین گل (دسته گلی که در آستین جای می‌داده‌اند) فیض و بهره و خار گلشن، رنج‌های راه عشق است. می‌گوید: تو که تحمل رنج را نداری، می‌ترسم که هیچ سود و بهره‌ای حاصل نکنی!]

۶ ـ در آستین جان تو، صد کیسه‌ی بویای مشک پنهان است و تو آن را فدای گیسوی یار نمی‌کنی. [تا یار گیسوی خود را با آن معطر کند. یعنی در وجود تو قابلیت‌های بسیاری برای راه یافتن به کوی دوست هست، اما تو از آن‌ها بهره نمی‌گیری. مرسوم بوده که مشک یا مواد معطر را در آستین جای می‌داده‌اند.]

۷ ـ جام شراب نازک و شراب درون آن دل‌رباست؛ اما تو آن را به خاک می‌افکنی و از رنج خمار اندیشه‌ای به دل راه نمی‌دهی. [کنایه از این که تو آن چه را که مطلوب است، در اختیار داری، اما قدر نمی‌دانی و به دور می‌ریزی و از عاقبت کار نمی‌ترسی!]

۸ ـ ای حافظ، بروا زیرا که همه نسبت به پادشاه وقت اظهار بندگی می‌کنند، اما تو به هر حال چنین کاری نمی‌کنی!

۴۸۳ ـ درون‌ها تیره شد!

سحرگه رهروی در سرزمینی　　همی‌گفت این معمّا با قرینی

که ای صوفی شراب آن گه شود صاف　　که در شیشه برآرد اربعینی

خدا زان خرقه بیزار است صدبار　　که صد بُت باشدش در آستینی

مروّت گرچه نامی بی‌نشان است　　نیازی عرضه کن بر نازنینی

ثوابت باشد ای دارای خرمن　　اگر رحمی کنی بر خوشه‌چینی

نمی‌بینم نشاطِ عیش در کس　　نه درمانِ دلی نه دردِ دینی

درون‌ها تیره شد باشد که از غیب　　چراغی برکُند خلوت‌نشینی

گر انگشت سلیمانی نباشد چه خاصیّت دهد نقشِ نگینی؟
اگر چه رسم خوبان تندخویی‌ست چه باشد گر بسازد با غمینی؟
رهِ میخانه بنما تا بپرسم مآلِ خویش را از پیش‌بینی
نه حافظ را حضورِ درسِ خلوت
نه دانشمند را عِلْمُ الْیَقینی!

۱ ـ به هنگام سحر، سالکی، در سرزمینی، این معما را با دوست خود می‌گفت:

۲ ـ که ای صوفی! شراب آن گاه صاف می‌شود، که چهل روز در شیشه بماند! [بنابراین تو نیز اگر می‌خواهی صافی شوی باید چله‌نشینی کنی! یعنی چهل شبانه‌روز، با خلوص دل به ریاضت و عبادت بپردازی.]

۳ ـ خدا، از آن خرقه ـ که در آن صد بت پنهان است ـ صد بار بیزار است. [بت در آستین داشتن، به کنایه یعنی آمادگی شرک و بت‌پرستی را داشتن. و به هر حال اشاره به ریاکاری و عدم خلوص زاهد و صوفی دارد.]

۴ ـ اگرچه در این روزگار از جوان‌مردی و مروت فقط نامی مانده و نشانی از آن نیست، تو نیاز خود را به دلبرنازنینی بازگو کن [شاید او، نیازت را برآورده کند!]

۵ ـ ای صاحب خرمن، اگر بر خوشه‌چینان خرمن خود رحمی کنی، پاداش خواهی یافت. [خوشه‌چین، کسی است که پس از جمع‌آوری خرمن، خوشه‌های بازمانده را می‌چیند. به کنایه، آدم فقیر و نیازمند.]

۶ ـ نه در کسی ذوق شادمانی می‌بینم، نه درمانی برای دل‌های پردرد و نه دغدغه و غمی برای دین! [درد دین، مفهوم دو پهلو دارد: هم شوق و علاقه برای گسترش دین و هم رنج و دغدغه‌ی از میان رفتن دین. در این جا، هر دو معنی منظور نظر است. در واقع، این غزل ـ و به ویژه همین بیت ـ تصویر تأثرانگیزی از جامعه‌ی روزگار شاعر است!]

۷ ـ دل‌ها همه تاریک است: امیدوارم عارف گوشه‌نشینی از عالم غیب چراغی روشن کند. [یعنی: چراغ هدایتی برافروزد و این دل‌های تیره را اندکی روشن کند!]

۸ ـ نقش نگین، بی‌وجود قدرت سلیمانی، هیچ خاصیتی ندارد. [نقش نگین، نوشته‌ی روی نگین و مقصود از آن، اسم اعظم است. با اشاره به داستان فرمانروایی حضرت سلیمان، می‌گوید، علاوه بر نگین انگشتری، باید سرانگشت قدرت و تدبیر کشورداری هم باشد وگرنه، انگشتری به تنهایی کارآیی ندارد. همچنان که دیو با وجود داشتن آن، نتوانست جای سلیمان را بگیرد.]

۹ ـ اگرچه راه و رسم زیبارویان تندخویی است، امّا چه می‌شود اگر با عاشق اندوهگینی، مدارا و

سازگاری کنند؟

۱۰ ـ راه می‌خانه را نشان بده تا سرنوشت و عاقبت خود را از پیش‌گوی می‌خانه ـ از پیر مغان ـ بپرسم.

۱۱ ـ نه حافظ حضور ذهنی در مجلس درس و حضور قلبی در محفل انس و خلوت دارد و نه دانشمند روزگار، به علم‌الیقین رسیده است. [هنوز او در مرحله‌ی شک است. علم‌الیقین، یعنی آگاهی و دانشی که منجر به یقین و قطعیت شود.]

۴۸۴ ـ خسرو مَهرویان

تو مگر بر لبِ آبی به هوس بنشینی ‌‌‌‌ ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی

به خدایی که تویی بنده‌ی بگزیده‌ی او ‌‌‌ که بر این چاکرِ دیرینه کسی نگزینی

گر امانت به سلامت ببرم باکی نیست ‌‌‌ بی‌دلی سهل بود گر نبود بی‌دینی

ادب و شرم، تو را خسروِ مهرویان کرد ‌‌‌ آفرین بر تو که شایسته‌ی صد چندینی

عجب از لطفِ تو ای گل که نشستی با خار ‌‌‌ ظاهراً مصلحتِ وقت در آن می‌بینی

صبر بر جورِ رقیبت چه کنم گر نکنم ‌‌‌ عاشقان را نبود چاره به جز مسکینی

حیفم آید که خرامی به تماشای چمن ‌‌‌ که تو خوش‌تر ز گل و تازه‌تر از نسرینی

شیشه‌بازیِ سرشکم نگری از چپ و راست ‌‌‌ گر بر این منظرِ بینش نفسی بنشینی

سخنی بی‌غرض از بنده‌ی مخلص بشنو ‌‌‌ ای که منظورِ بزرگانِ حقیقت بینی!

نازنینی چو تو پاکیزه‌دل و پاک نهاد ‌‌‌ بهتر آن است که با مردم بد ننشینی

سیلِ این اشکِ روان صبر و دل حافظ بُرد ‌‌‌ بَلَغَ الطّاقَةُ یا مُقْلَةَ عَیْنِی بِینی

تو بدین نازکی و دل‌کشی ای شمعِ چگل
لایقِ بندگیِ خواجه جلال الدّینی

۱ ـ تو مگر از روی هوس بر کنار آب بنشینی (تا فتنه بنشیند!) وگرنه، هر فتنه که ببینی، از وجود خود توست. [توصیف قامت فتنه‌انگیز معشوق است، می‌گوید: قامت زیبا و موزون تو ـ هنگامی که برپا خاسته‌ای ـ در دل‌ها فتنه و غوغا برپا می‌کند. مگر از روی هوس کنار جویی بنشینی تا فتنه بنشیند.]

۲ ـ تو را به خدایی که تو بنده‌ی برگزیده‌ی او هستی سوگند می‌دهم که کس دیگری را به جای این بنده‌ی دیرینه‌ی خود انتخاب نکنی.

۳ـ اگر امانتی را که بر دوش دارم به سلامت نگه دارم و به مقصد برسانم، دیگر از چیزی باک ندارم. اگر عاشقی به بی‌دینی نیانجامد بسیار آسان است. [عاشقی گاهی به از دست دادن دل و دین می‌انجامد؛ زیرا، که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل‌ها! اگر چنین نباشد، عاشقی آسان است و از همگان برمی‌آید! ظاهراً مقصود از امانت، همان امانت عشق است.]

۴ـ ادب و شرم، تو را پادشاه و پیشوای زیبارویان کرده است. آفرین بر تو که شایسته‌ی مقامی صدمرتبه والاتر از این هستی.

۵ـ ای گل، شگفت‌انگیز است که تو با این همه لطافت، همنشین خار شده‌ای! ظاهراً مصلحت وقت را در این می‌بینی (که مدتی با خار همنشین باشی!) [ضمن توجه به رابطه‌ی گل و خار، مقصود از گل، معشوق و هدف از خار، رقیب و نگهبان معشوق است و مصلحت وقت، ناظر بر این موضوع که خار مراقب گل است.]

۶ـ در برابر ستم و جور نگهبان تو، اگر صبر نکنم، چه کنم؟ برای عاشقان، جز بیچارگی و ناتوانی چاره‌ای نیست!

۷ـ حیفم می‌آید که به تماشای چمن بروی؛ زیرا که تو خود از گل سرخ و گل نسرین زیباتر و دل‌رباتر هستی. [مصراع اول، مطابق نسخه‌ی خانلری است. این مصراع در نسخه‌ی قزوینی، چنین است:«باد صبحی به هوایت زگلستان برخاست.» بدیهی است که ارتباط معنایی دو مصراع مطابق نسخه‌ی خانلری بسیار قوی‌تر و درست‌تر است.]

۸ـ اگر لحظه‌ای بر دریچه‌ی چشم من بنشینی، خواهی دید که چشم من چگونه با اشک شیشه‌بازی می‌کند! [شیشه‌بازی، نوعی شعبده‌بازی و تردستی با شیشه و جام شراب بوده است. ریزش قطرات اشک خود را شیشه‌بازی می‌نامد و آن را به چشم خود نسبت می‌دهد. مقصود آن است که اگر لحظه‌ای به چشمان من بنگری، خواهی دید که چگونه اشک می‌بارد!]

۹ـ ای کسی که منظور نظر و دل‌خواه بزرگان حقیقت بین هستی، سخن بی‌غرضی را از من ـ که بنده‌ی توأم ـ بشنو:

۱۰ـ بهتر آن است که نازنینی پاک دل و پاک نهاد مانند تو، با مردم بد معاشرت و همنشینی نکند!

۱۱ـ اشک جاری از چشمانم مانند سیلی است که صبر از دل حافظ برده است. ای مردمک چشم من، از من دور شو که طاقتم به پایان رسید. [در مقام اعتراض، به چشم خود می‌گوید: آن قدر اشک ریختی که طاقت مرا طاق و مرا بی‌تاب کردی! از من جدا شو تا این همه مرا نرنجانی! برخی شارحان مُقلَةُ عینی (=مردمک چشم من) را استعاره از مشعوق گرفته‌اند. این برداشت چندان تناسبی با مفهوم و مقصود بیت ندارد.]

۱۲ ـ ای روشنی‌بخش شهر چگل! تو با این همه ظرافت و دل‌ربایی، شایسته‌ی بندگی خواجه جلال‌الدین هستی. [دل‌کشی، در مصراع اول مطابق نسخه‌ی خانلری است. قزوینی «سرکشی» آورده است. سرکشی، با عناصر دیگر بیت منافات معنایی دارد. از جمله با بندگی در مصراع دوم. خواجه جلال‌الدین توران شاه، وزیر شاه شجاع و مورد توجه و علاقه‌ی حافظ بوده است.]

۴۸۵ ـ گُلِ توفیق

ساقیا سایه‌ی ابر است و بهار و لبِ جوی — من نگویم چه کن از اهلِ دلی خود تو بگوی

بوی یک رنگی از این نقش نمی‌آید خیز — دلقِ آلوده‌ی صوفی به می ناب بشوی

سفله طبع است جهان بر کرمش تکیه مکن — ای جهان دیده ثبات قدم از سفله مجوی

دو نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر — از درِ عیش درآ و به رهِ عیب مپوی

شکرِ آن را که دگر باز رسیدی به بهار — بیخِ نیکی بنشان و رهِ تحقیق بجوی

روی جانان‌طلبی آینه را قابل ساز — ورنه هرگز گل و نسرین ندمد ز آهن و روی

گوش بگشای که بلبل به فغان می‌گوید: — خواجه تقصیر مفرما، گُلِ توفیق ببوی

گفتی از حافظ ما بوی ریا می‌آید
آفرین بر نَفَست باد که خوش بردی بوی!

۱ ـ ای ساقی، فصل بهار است و سایه‌ی ابر و لب جوی. (در چنین موقعیتی) من نمی‌گویم چه کنی، اگر اهل دل هستی، خودت بگوی!

۲ ـ برخیز که از این نقش، بوی یک رنگی به مشام نمی‌خورد. بهتر آن است که جامه‌ی آلوده به گناه و ریای صوفی را با شراب ناب بشویی! [مقصود از نقش، همان جامه‌ی صوفی است که وصله‌وصله و رنگین بوده است.]

۳ ـ جهان، پست فطرت و فرومایه است، بر کرم و بخشش او اعتماد مکن. ای جهان‌دیده، از موجود سفله و فرومایه، پایداری و استواری توقع مدار.

۴ ـ دو پند به تو می‌دهم، بشنو تا به اندازه‌ی صد گنج سود کنی: نخست آن که عیش و شادی را پیشه‌ی خود کن و دیگر این که از عیب‌جویی بپرهیز. [به راه عیب‌جویی مرو.]

۵ ـ به شکرانه‌ی این که بار دیگر به فصل بهار رسیدی، درخت نیکی بکار و راه تحقیق و معرفت

حق را پیش بگیر.

۶ـ اگر خواهان دیدار روی جانان هستی، آینه‌ی دل و آینه‌ی وجود خود را شفاف و صیقلی کن وگرنه، از فلز آهن و روی، هرگز گل سرخ و گل نسرین نمی‌روید! [باتوجه به این که در قدیم، آینه را از صیقل دادن فلزات از جمله آهن و روی می‌ساخته‌اند، و با تشبیه چهره‌ی معشوق به گل، و با توجه به این مفهوم عرفانی که برای جلوه گر شدن جمال دوست در دل، باید دل را جلا داد و از زنگار آلودگی‌ها زدود، می‌گوید: همان گونه که آهن و روی، شایستگی این را ندارند که گل از آن‌ها بروید. دل کدر و آلوده نیز شایستگی انعکاس جمال یار را ندارد.

۷ـ گوش خود را باز کن و بشنو که بلبل با صدای بلند می‌گوید: ای انسان، کوتاهی مکن و از توفیقی که خداوند برایت فراهم کرده، بهره بگیر. [توفیق را به گلی مانند کرده که باید آن را بویید تا از آن بهره‌مند شد.]

۸ـ گفتی: از حافظ ما بوی ریا می‌آید! آفرین بر سخنت باد که چه خوب تشخیص دادی. [بو بردن، کنایه از استنباط کردن و تشخیص دادن است.]



۴۸۶ـ گل‌بانگ پهلوی

بلبل ز شاخ سرو به گل‌بانگ پهلوی / می‌خواند دوش درس مقامات معنوی

یعنی بیا که آتش موسی نمود گل / تا از درخت نکته‌ی توحید بشنوی

مرغان باغ، قافیه سنج‌اند و بذله‌گوی / تا خواجه می خورد به غزل‌های پهلوی

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد / زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی

این قصه‌ی عجب شنو از بخت واژگون / ما را بکشت یار به انفاس عیسوی!

خوش وقت بوریا و گدایی و خواب امن / کاین عیش نیست درخور اورنگ خسروی

چشمت به غمزه خانه‌ی مردم خراب کرد / مخموریات مباد که خوش مست می‌روی

دهقان سال‌خورده چه خوش گفت با پسر / کای نور چشم من به جز از کِشته ندروی

ساقی مگر وظیفه‌ی حافظ زیاده داد
کآشفته گشت طرّه‌ی دستار مولوی؟!

۱ ـ دیشب، بلبل بر شاخه‌ی سرو و با آواز خوش پهلوی، درس مقامات معنوی را می‌خواند. [مقصود از پهلوی، لهجه‌های محلی خاصی است که در آن روزگاران رایج بوده است، و مقامات

معنوی، یعنی سخنان و موضوعاتی که در مجالس اهل معنی مطرح می‌شده است. در بیت بعد مفهوم این مقامات معنوی را باز می‌گوید.]

۲ ـ یعنی بیا و ببین که گل سرخ نمودار آتشی است که موسی در کوه طور دید و (اگر دقت کنی) از درخت گل نیز معنا و مفهوم توحید را در می‌یابی. [به داستان حضرت موسی اشاره دارد که در وادی ایمن و از جانب کوه طور آتشی دید و به سوی آن رفت تا قبسی (جرقه‌ای) برگیرد. آن گاه از درخت مقدسی که در آن جا بود این ندا را دریافت که اِنّی اَنَا اللّهُ رَبُّ العالَمینِ (قصص/۳۰)]

۳ ـ پرندگان باغ، شعر می‌خوانند و بذله گویی می‌کنند تا خواجه با شنیدن غزل‌های پهلوی، شراب بنوشد.

۴ ـ آگاه باش و هرگز به دنیا دل مبند. جمشیدشاه با آن همه عظمت و شکوه، به جز حکایت جام جم بهره‌ای از جهان نگرفت. [یعنی از جمشید و پادشاهی با عظمت او حتی جام جم هم باقی نمانده، بلکه فقط حکایتی از آن بازمانده است.]

۵ ـ این موضوع شگفت‌انگیز را بشنو که از بخت واژگون ما، نفس عیسوی یار ـ که همه را زنده می‌کند ـ ما را کشت!

۶ ـ بوریای درویشی و آسوده خاطر بر روی آن خوابیدن، چه خوش است! زیرا که چنین آسودگی و عیشی حتی نصیب تخت شاهی نمی‌شود. [می‌گوید: من این فقر و درویشی و خوابیدن بر روی حصیر را بر تخت شاهی ترجیح می‌دهم. زیرا که بوریا موجب درویشی و خرسندی است و تخت سلطنت موجب آشفتگی خاطر.]

۷ ـ چشم تو با ناز و غمزه مردم را خانه خراب کرد. آرزو می‌کنم هرگز خماری نبینی تو که چنین سرخوش و مست می‌روی!

۸ ـ دهقان پیر به فرزند خود چه نیکو گفت که ای نور چشم من، به جز آن چه کِشته‌ای درو نخواهی کرد.

۹ ـ مگر ساقی، بیش از حد مقرّر به حافظ شراب داده که گوشه‌ی دستار مولوی او پریشان شده است؟ [مولوی، منسوب به مولاست، بنابر این دستار مولوی، دستاری بوده که مشایخ بر سر می‌نهاده‌اند. نوعی دستار، و در این جا مطلق دستار است. «و طرّه‌ی دستار، یعنی قسمتی از پارچه که از کنار سربند آویزان می‌شود... کناره یا آویزه‌ی سربند.» می‌گوید: از این که دستار حافظ کج و طرّه‌ی آن پریشان شده، بر می‌آید که ساقی بیش از اندازه شراب در جام او ریخته است.]

۴۸۷ ـ نور عشق حق

ای بی‌خبر بکوش که صاحب‌خبر شوی / تا راه رو نباشی کی راهبر شوی
در مکتبِ حقایق پیش ادیبِ عشق / هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی
دست از مِسِ وجود چو مردانِ ره بشوی / تا کیمیای عشق بیابیّ و زر شوی
خواب و خورت ز مرتبه‌ی خویش دور کرد / آن گه رسی به خویش که بی‌خواب و خور شوی
گر نورِ عشقِ حق به دل و جانت اوفتد / بالله کز آفتابِ فلک خوب‌تر شوی
یک‌دم غریقِ بحرِ خدا شو گمان مبر / کز آبِ هفت بحر به یک موی تر شوی!
از پای تا سرت همه نورِ خدا شود / در راهِ ذوالجلال چو بی‌پا و سر شوی
وجه خدا اگر شودت منظرِ نظر / زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی
بنیادِ هستیِ تو چو زیر و زبر شود / در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی
گر در سرت هوای وصال است حافظا
باید که خاکِ درگهِ اهلِ هنر شوی

۱ ـ ای بی‌خبر (از رازهای هستی)، بکوش تا آگاه شوی؛ تا سالک و رونده نباشی، کی می‌توانی به مرحله‌ی رهبری برسی؟ [صاحب خبر شدن، همان مرحله‌ی آگاهی است. برای رسیدن به این مرحله، نخست باید مرید و رهرو بود.]

۲ ـ ای فرزند، بکوش تا در مکتب حقایق و در نزد آموزگار عشق یک روز کار آزموده و کامل شوی. [پدر شوی، یعنی مانند پدر (نسبت به فرزند) پر تجربه باشی و به مرحله‌ی کمال برسی.]

۳ ـ مانند مردان راه حق، از تعلقات وجود جسمانی خود دست بکش تا به کیمیای عشق دست‌یابی و به نیروی عشق به مرحله‌ی کمال برسی. [تشبیه عشق به کیمیا، از آن روست که کیمیا مطابق باور پیشینیان ـ مس و فلزات کم‌ارزش را به طلا تبدیل می‌کند. یعنی آن‌ها را ارزشمند می‌کند. عشق نیز، سالک را از دل‌بستگی‌ها و وابستگی‌ها می‌رهاند و او را متوجه معشوق راستین می‌کند و به این ترتیب، مس وجود نیز دارای همین وجه است. وجود جسمانی مانند مس بی‌ارزش است و به وسیله‌ی کیمیای عشق به زر تبدیل و ارزشمند می‌شود.]

۴ ـ خوردن و خوابیدن، تو را از مرتبه و مقام راستین خود ـ مقام انسانیت ـ دور کرده است. زمانی به این مقام واقعی خود می‌رسی که از وابستگی به خورد و خواب رها شوی.

۵ ـ اگر نور عشق خدا بردل و جانت بتابد، به خدا سوگند که از آفتاب آسمان هم درخشان‌تر و زیباتر

خواهی شد. [عشق حق را به نوری مانند کرده که اگر بر وجود سالک بتابد، جسم تیره‌ی او را مانند آفتاب و حتّی روشن‌تر از آفتاب می‌کند!]

۶ـ یک لحظه در دریای عشق خدا غرق شو؛ آن‌گاه یقین بدان که از آب هفت دریا دامن وجودت به اندازه‌ی سر مویی‌تر نخواهد شد. [می‌گوید: اگر در عشق حق غرق شوی، به یقین هیچ عاملی نمی‌تواند تو را آلوده کند. [هفت دریا: مطابق باور مردمان پیشین، جهان دارای هفت دریا بوده است. در این جا مقصود از هفت دریا، تمامی دریاهاست. می‌گوید: حتی هفت دریا نمی‌تواند مویی از تو را خیس کند و مفهوم کنایی «ترشدن» یعنی آلودگی را، مد نظر دارد.]

۷ـ اگر در راه خدای صاحب جلال و شکوه مطلق، با اشتیاق تمام قدم برداری سراپای وجودت را نور خدا فرا می‌گیرد. [بی پا و سر شدن، یعنی سر از پا نشناختن و کنایه از اشتیاق وافر و شدت بی‌قراری است.]

۸ـ اگر پیوسته جانب خداوند مدنظر تو باشد؛ بدون شک پس از این صاحب نظر خواهی شد. [وجه خدا، یعنی صورت خدا، جانب و جهت خداوند. مجازاً رضای خدا. پس اگر در هر کاری رضای خدا را در نظر داشته باشی به یقین صاحب نظر خواهی شد.]

۹ـ اگر به مرحله‌ی فنا، یعنی زیروزبر شدن هستی خود برسی؛ هرگز از این موضوع - از زیرو زبر شدن وجودت ـ نگران مباش. [بیمی به دل راه مده؛ زیرا که این واژگونی هستی، نشانه‌ی کمال توست.]

۱۰ ـ ای حافظ، اگر آرزوی وصال و دیدار را در سر داری، باید خاک درگاه اهل فضل و فضیلت - اهل هنر- شوی. [خاک درگاه شدن، یعنی مانند خاک افتاده و فروتن بودن. باید در برابر اهل هنر فروتن باشی و به آنان خدمت کنی تا از فیض وجودشان، به کمال برسی و شایسته‌ی وصال معشوق شوی.]

۴۸۸ـ سلطنت فِقر

سحرم هاتف میخانه به دولت‌خواهی | گفت باز آی که دیرینه‌ی این درگاهی
همچو جم جرعه‌ی ما کِش که ز سرّ دو جهان | پرتو جام جهان‌بین دهدت آگاهی
بر در میکده رندانِ قلندر باشند | که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی!
خشت زیر سر و بر تارکِ هفت اختر پای | دست قدرت نگر و منصبِ صاحب‌جاهی!

سرِ ما و درِ می‌خانه که طرفِ بامش / به فلک بر شد و دیوارِ بدین کوتاهی
قطعِ این مرحله بی‌همرهی خضر مکن / ظُلُمات است بترس از خطرِ گمراهی
اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل / کم‌ترین مُلک تو از ماه بُوَد تا ماهی
تو دم فقر ندانی زدن، از دست مده / مسندِ خواجگی و مجلسِ توران‌شاهی

حافظِ خام طمع! شرمی از این قصّه بدار!
عملت چیست که فردوسِ برین می‌خواهی؟

۱ ـ هنگام سحر، فرشته‌ی پیام‌آور می‌خانه، از روی خیرخواهی به من گفت: به می‌خانه برگرد؛ زیرا که تو از وابستگان قدیمی این درگاه هستی.

۲ ـ مانند جمشید، جرعه‌ای از جام ما را بنوش تا پرتو جام جهان بین تو را از راز دو جهان آگاه کند. [مقصود از جام جهان بین ـ بااشاره به جام جهان نمای جمشیدی ـ در این جا، همان جام شراب است که به تصور شاعر با نوشیدن آن، سالک به اسرار هر دو جهان پی می‌برد.]

۳ ـ بر در میکده‌ی رندان درویشی هستند که (با همه درویشی) تاج شاهنشاهی را می‌ستانند و می‌بخشند. [یعنی از چنان مقام معنوی برخوردارند که می‌توانند شاهان را عزل و نصب کنند!]

۴ ـ با آن که خشت در زیر سر دارند (یعنی در اوج فقر و درویشی‌اند) بر فرق هفت آسمان پا می‌نهند! به راستی دست نیرومندی و درجه‌ی مقام و جاه معنوی اینان را بنگر. [می‌گوید: این درویشان، از چنان مقام معنوی برخوردارند که باوجود فقر مادی و ظاهر اعتنایی به آسمان‌ها ندارند و هفت آسمان را در زیر پای خود می‌بینند.]

۵ ـ (حال که چنین است) ما پس از این سر بر آستان در می‌خانه می‌نهیم. می‌خانه‌ای که باوجود دیواری چنین کوتاه، بامش سر بر آسمان می‌ساید. [تا این بیت، گوینده سروش یا هاتف می‌خانه بود که در وصف میکده سخن می‌گفت. در این بیت شاعر، براساس آن چه از سروش شنیده، درباره‌ی می‌خانه اعلام نظر می‌کند.]

۶ ـ این مرحله را بدون همراهی خضر راه ـ یعنی پیرو مراد ـ طی مکن؛ زیرا که راه پر از تاریکی است، مبادا گمراه شوی. از خطر گمراهی بترس. [بااشاره به داستان خضر پیامبر که به آب چشمه زندگانی راه یافت اما اسکندر در راه جست‌وجوگم شد و از هدف بازماند، شاعر به خود می‌گوید: حال که می‌خواهی سر بر آستان می‌خانه بگذاری، مراحل سیر و سلوک را بی‌همراهی مرشد و پیر مگذران؛ زیر ممکن است گمراه شوی.]

۷ ـ ای دل، اگر سلطنت فقر را به تو ببخشند، کمترین حد و مرز فرمانروایی تو از ماه تا ماهی خواهد بود. [با یک تصویر زیبای پارادوکسی (متناقض) یعنی نسبت دادن فقر به سلطنت، فقر ـ در

مفهوم عرفانی آن، یعنی وارستگی از تعلقات ـ را نوعی سلطنت و فرمانروایی به شمار می‌آورد که قلمرو آن از زمین تا آسمان است. در واقع خود را ترغیب می‌کند که به چنین سلطنتی دست یابد.]

۸ ـ ولی، تو نمی‌توانی از فقر و وارستگی دم بزنی؛ بنابراین مقام خواجگی و بزرگی خود را در مجلس توران شاه از دست مده! [شاعر، نخست از سلطنتِ فقر دم می‌زند و عظمت و قلمرو آن را فرا یاد می‌آورد؛ امّا پس از درنگی به انتقاد از خود می‌پردازد و می‌گوید: تو همین مقام و منزلت خواجگی را که در دستگاه خواجه توران شاه وزیرداری، حفظ کن؛ زیرا که شایستگی مقام فقر را نداری!]

۹ ـ حافظ خام طمع! از طرح این موضوع شرمی کن! آخر تو چه عمل شایسته‌ای داری که بهشت را به پاداش آن می‌خواهی؟! [دکتر هروی، در پایان شرح این غزل، تحلیل کوتاه و سودمندی آورده‌اند که آن را عیناً نقل می‌کنیم: «این غزل، از بیت مطلع تا تخلص، نمودار وضع درونی و جهاد با نفس شاعر اهل ذوقی است که از یک سو با طرح مقامات معنوی می‌خواهد خود را به کناره‌گیری از دستگاه وزیر وقت وادارد و از این گونه تعلقات که ناچار با آلودگی هایی همراه است، رها سازد و به جانب طاعت و ریاضت و ثواب آخرت بکشاند. امّا از سویی جاذبه‌های زندگی و مجالس عیش و لذت جلال‌الدین توران شاه وزیر، او را رها نمی‌کند و سرانجام خود را سرزنش می‌کند که شرم‌آور است کسی که نه برای مقامات دنیوی کوششی کرده و نه برای مقامات اخروی، حالا همه‌ی دنیا و آخرت را برای خود می‌خواهد...»]

۴۸۹ ـ انوار اسم اعظم

ای در رخِ تو پیدا انوارِ پادشاهی — در فکرتِ تو پنهان صد حکمت الهی
کلکِ تو بارَکَ‌الله بر مُلک و دین گشاده — صد چشمه آب حیوان از قطره‌ی سیاهی
بر اهرمن نتابد انوارِ اسم اعظم — مُلک آنِ توست و خاتم، فرمای هرچه خواهی
در حکمت سلیمان هر کس که شک نماید — بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی!
باز ارچه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی — مرغانِ قاف دانند آیینِ پادشاهی
تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب — تنها جهان بگیرد بی‌منّت سپاهی
کِلکِ تو خوش نویسد در شأن یار و اغیار — تعویذِ جان‌فزایی، افسونِ عمر کاهی
ای عنصرِ تو مخلوق از کیمیای عزّت — وی دولتِ تو ایمن از وصمتِ تباهی
ساقی بیار آبی از چشمه‌ی خرابات — تا خرقه‌ها بشوییم از عُجبِ خانقاهی
عمری‌ست پادشاها کز مِیْ تهی‌ست جامم — اینک ز بنده دعوی وز محتسب گواهی

گر پرتوی ز تیغت بر کان و معدن افتد ... یاقوتِ سرخ‌رو را بخشند رنگِ کاهی

دانم دلت ببخشد بر عجز شب‌نشینان ... گر حالِ بنده‌پرسی از بادِ صبحگاهی

جایی که برقِ عصیان بر آدم صفی زد ... ما را چگونه زیبد دعویِ بی‌گناهی

حافظ چو پادشاهت گه‌گاه می‌برد نام

رنجش ز بخت منما بازآ به عذرخواهی

۱ ـ ای آن که نور پادشاهی در چهره‌ی تو نمایان و در اندیشه‌ی تو صد حکمت و دانش الهی نهفته است.

۲ ـ آفرین بر قلم تو باد که صد چشمه‌ی آب زندگانی را با قطره‌ی سیاه مرکب خود، به روی ملک و دین گشوده است. [یعنی آن چه از قلم تو تراوش می‌کند (فرمان‌ها و قانون‌ها) موجب رونق ملک و دین است.]

۳ ـ پرتو اسم اعظم بر اهریمن نمی‌تابد؛ بنابراین ملک و خاتم فرمانروایی (نگین پادشاهی) از آن توست؛ هرچه می‌خواهی دستور بده! [با اشاره به ماجرای ربوده شدن نگین فرمانروایی سلیمان توسط دیو و ناکامی دیو به سبب ندانستن اسم اعظم؛ می‌گوید: دشمن تو مانند دیوی است که پرتو اسم اعظم بر او نمی‌تابد؛ یعنی شایستگی پادشاهی را ندارد. بنابراین پادشاهی و سرزمین هر دو متعلق به توست!]

۴ ـ هرکس که در حکمت و دانش سلیمان شک کند، مرغ و ماهی بر عقل و دانش او خواهند خندید. [مرغ و ماهی را به قرینه‌ی آگاهی سلیمان به زبان موجودات گوناگون، از جمله پرندگان، آورده و با اشاره به حکمت سلیمان، به طور غیرمستقیم ممدوح را ستوده است.]

۵ ـ اگرچه باز هم گاه‌گاهی کلاه بر سر می‌نهد (و ادعای شاهی می‌کند) اما در واقع آیین پادشاهی را فقط پرنده‌ی کوه قاف، یعنی سیمرغ می‌داند. [کلاه بر سر نهادن باز ـ که کنایه از ادعای پادشاهی است ـ ناظر براین موضوع است که برای آموختن شیوه‌ی شکار به باز، و اهلی و دست‌آموز کردن او، معمولاً کلاهی از چرم بر سر او می‌گذارند که اغلب آراسته و دارای زینت است؛ و هنگام شکار آن را از سر حیوان برمی‌دارند.]

۶ ـ شمشیری که آسمان از فیض و بخشش خود آن را آب می‌دهد، به تنهایی و بدون منّت سپاه می‌تواند جهان را تسخیر کند. [آب دادن به شمشیر، «اشاره به این رسم است که شمشیر گداخته را در آب فرو می‌برند تا محکم و بُرنده شود.» مقصود از آسمان، در مصراع اول، لطف الهی و امدادهای آسمانی است. می‌گوید: شمشیر این ممدوح با لطف الهی و امدادهای آسمانی تیز شده است.]

۷ ـ قلم تو در حق دوست و دشمن، بسیار خوب رقم می‌زند: برای دوستان دعایی می‌نویسد که عمرشان را افزون کند و برای دشمنان افسونی که عمرشان را بکاهد!

۸ ـ ای پادشاهی که عنصر وجود تو از کیمیای عزّت و ارجمندی آفریده شده و دولت و حکومت تو از عیب تباهی و فساد در امان و به دور است. [عزت و بزرگی را به کیمیایی مانند کرده که وجود ممدوح از آن آفریده شده. بنابراین می‌گوید: تو ذاتاً دارای عزت و بزرگی هستی.]

۹ ـ ای ساقی، از سرچشمه‌ی خرابات آبی بیاور تا خرقه‌های خود را از عُجب و تکبُر خانقاهی بشوییم! [یعنی حضور در خانقاه و طی مراحلی از سلوک منجر به عُجب و خودبینی صوفیان شده و بنابراین خرقه‌ها آلوده به عُجب است. با آبی که از سرچشمه‌ی خرابات جاری می‌شود، یعنی شرابِ می‌خانه‌ها، می‌توان جامه‌های آلوده به خودبینی را شُست.]

۱۰ ـ پادشاها! عمری است که جام من از شراب خالی است. محتسب بر این دعوی من گواهی می‌دهد! [یعنی محتسب گواهی می‌دهد که مدت‌هاست مرا به جُرم می‌گساری بازداشت نکرده و این دلالت بر دعوی من می‌کند!]

۱۱ ـ اگر برق شمشیر تو، بر کان و معدن بیفتد، یاقوت سرخ مانند کاه زرد می‌شود و رنگ می‌بازد! [کنایه از این که دشمنان از ترس برق شمشیر تو رنگ می‌بازند.]

۱۲ ـ می‌دانم که اگر حال مرا از باد صبحگاهی جویا شوی، دلت بر ناتوانی شب‌نشینان خواهد سوخت! [مقصود از شب‌نشینان، شب‌زنده دارانی هستند که تمام شب را به راز و نیاز گذرانده‌اند و به سحر رسیده‌اند و باد سحری گواه شب زنده‌داری آنان ست.]

۱۳ ـ در جایی که آدم ـ که برگزیده‌ی خدا بود ـ گرفتار گناه و نافرمانی شد، ما چگونه می‌توانیم ادعای بی‌گناهی کنیم؟ [با اشاره به ماجرای نافرمانی آدم‌ابوالبشر و رانده شدن او از بهشت (طه/۱۲۱)، عصیان را به صاعقه‌ای مانند می‌کند که بر آدم اصابت کرد. و با توسل به این موضوع، به توجیه گناه خود می‌پردازد. می‌گوید: در جایی که آدم، برگزیده‌ی خدا، دچار عصیان شد از ما که وارث او هستیم چه انتظار بی‌گناهی می‌رود؟!]

۱۴ ـ ای حافظ، چون پادشاه گاه گاه از تو یاد می‌کند و نام تو را بر زبان می‌رانَد، از بخت خود شکایت مکن؛ وگرنه عذرخواهی کن.

۴۹۰ـ آیینه‌ی شاهی

در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی / خرقه جایی گروِ باده و دفتر جایی
دل که آیینه‌ی شاهی‌ست غباری دارد / از خدا می‌طلبم صُحبتِ روشن‌رایی
کرده‌ام توبه به دست صنمِ باده‌فروش / که دگر مَیْ نخورم بی‌رخِ بزم‌آرایی
نرگس ار لاف زد از شیوه‌ی چشمِ تو مرنج / نروند اهلِ نظر از پیِ نابینایی
شرحِ این قصّه مگر شمع برآرد بر زبان / ورنه پروانه ندارد به سخن پروایی
جوی‌ها بسته‌ام از دیده به دامان که مگر / در کنارم بنشانند سهی بالایی
کشتیِ باده بیاور که مرا بی‌رخِ دوست / گشت هر گوشه‌ی چشم از غمِ دل دریایی
سخنِ غیر مگو با منِ معشوقه پرست / کز وی و جام میَ‌ام نیست به کس پروایی
این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه می‌گفت / بر درِ میکده‌ای با دف و نی ترسایی:
گر مسلمانی از این است که حافظ دارد،
آه اگر از پسِ امروز بُوَد فردایی!

۱ ـ در تمام دیر مغان شوریده و شیدایی مانند من نیست که خرقه‌ی خود را جایی و دفتر خود را جایی دیگر در گرو شراب نهاده باشد.

۲ ـ دل که آیینه‌ی شاهی است، غبار گرفته و تیره شده است. از خدا می‌خواهم که همنشینیِ انسان روشن رای و روشن‌بینی را به من عطا کند. [آیینه‌ی شاهی، یعنی آیینه‌ای که تصویر چهره‌ی شاه در آن منعکس می‌شود و مقصود از شاه در این جا، معشوق ازلی ـ یعنی خدا ـ ست. مطابق دیدگاه عارفان دل انسان هرگاه به مرحله‌ی شفافیت برسد، شایستگی آن را می‌یابد که جلوه‌گاه جمال حق باشد. براین اساس می‌گوید: دلم، که باید مانند آینه جلوه‌گاه جمال دوست باشد، غبار گرفته است. آرزوی همنشینی با انسانی روشن دل و روشن رای برای زدودن این زنگار از دل است.]

۳ ـ به دست معشوق زیبای باده فروش توبه کرده‌ام که پس از این هرگز بی‌حضور دلبری که چهره‌ی زیبای او زینت‌بخش مجلس باشد، شراب ننوشم.

۴ ـ اگر گل نرگس لاف زد که ناز و کرشمه‌ی چشمان تو را دارد، آزرده مشو؛ زیرا که صاحب‌نظران به چشم نابینا توجهی نمی‌کنند! [یعنی گل نرگس با فرض این که همانند چشم تو باشد، بینا نیست و هیچ اهل دلی به چشم نابینا دل نمی‌بندد!]

۵ ـ شرح داستان عشق را مگر شمع بازگو کند وگرنه پروانه تاب و توان سخن گفتن ندارد. [شمع،

رمز و نماد معشوق و پروانه نماد عاشق است، از سوی دیگر شعله‌ی شمع به زبان آتشین تعبیر می‌شود. براین اساس می‌گوید: شرح داستان شورانگیز عشق را مگر شمع با زبان آتشین خود بگوید وگرنه پروانه‌ی عاشق، آن چنان مستغرق در عشق است که هیچ توجه و پروایی به خود و غیر خود ندارد و چنان مبهوت است که قادر به سخن گفتن نیست.]

۶ ـ جوی‌های اشک را از چشمانم به سوی دامنم جاری کرده‌ام تا شاید، دلبر سرو قامتی را در کنار من بنشانند. [همچنان که در کنار جویبار درخت سرو را می‌نشانند. اشک خود را به جویباری مانند کرده که از چشم تا به دامن جاری است.]

۷ ـ کشتی شراب را برایم بیاور؛ زیرا که در دوری از روی دوست هرگوشه‌ی چشمم، از غم دل به یک دریا تبدیل شده است. [کشتی باده، جام و ساغر شراب است که به شکل کشتی می‌ساخته‌اند. بین کشتی و دریایی که از اشک چشم ساخته شده رابطه‌ی تصویری زیبایی ساخته است. می‌گوید: هر گوشه‌ی چشمم از شدت اشک به دریایی تبدیل شده و بیم آن می‌رود که هر آن در این دریا غرق شوم؛ پس، کشتی بیاور تا از این دریا بگذرم. بین غم دل و شراب هم ارتباط معنایی برقرار است: شراب بده تا غم دل را با آن بشوییم و از یاد ببرم.]

۸ ـ با من معشوقه‌پرست، از کسی جز معشوقه سخن مگو؛ زیرا که من جز او و جام شراب به هیچ کس و هیچ چیز توجه و اعتنایی ندارم.

۹ ـ از این سخن ـ که سحرگاهان ترسایی همراه با دف و نی بر در می‌خانه می‌گفت ـ چه خوشم آمد.

۱۰ ـ اگر مسلمانی همین گونه است که حافظ دارد، آه اگر از پی امروز فردایی در کار باشد! [امروز، زندگی دنیوی و فردا، روز قیامت است. می‌گوید: اگر مسلمانی، همین شیوه و آیینی است که حافظ، و البته مردم جامعه‌ی او، دارند، وای بر حال ما اگر قیامتی و حساب‌رسی اعمالی در کار باشد. در مفهوم این بیت ابهامی هست مبنی بر این که گویی شاعر نسبت به وجود روز قیامت شک کرده است. از این رو درباره‌ی این بیت داستانی برساخته‌اند که براساس آن، حافظ مورد تکفیر قرار گرفته است. این داستان در حجیب‌السّیر ضبط است. شرح غزل های حافظ؛ دکتر هروی.]

۴۹۱ ـ منشور عشق بازی

به چشم کرده‌ام ابروی ماه سیمایی — خیالِ سبزخطی نقش بسته‌ام جایی
امید هست که منشورِ عشق‌بازیِ من — از آن کمانچه‌ی ابرو رسد به طغرایی
سرم ز دست بشد چشم از انتظار بسوخت — در آرزویِ سر و چشم مجلس آرایی
مکدّر است دل، آتش به خرقه خواهم زد — بیا ببین؛ که کِرا می‌کند تماشایی!
به روز واقعه تابوت ما ز سرو کنید — که می‌رویم به داغِ بلند بالایی
زمام دل به کسی داده‌ام منِ درویش — که نیستش به کس از تاج و تخت پروایی
در آن مقام که خوبان ز غمزه تیغ زنند — عجب مدار سری اوفتاده در پایی
مرا که از رخ او ماه در شبستان است — کجا بود به فروغ ستاره پروایی؟
فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب — که حیف باشد از او غیرِ او تمنّایی

دُرَر ز شوق بر آرند ماهیان به نثار
اگر سفینه‌ی حافظ رسد به دریایی

۱ ـ ابروی دلبر ماهرویی را نشان کرده‌ام (در نظر گرفته‌ام) و خیال یار سبز خطی را در دل خود نقش بسته‌ام. [یار سبز خط، یعنی دلبر جوان زیبایی که خط عذارش تازه سبز شده است. مقصود از جایی در مصراع دوم، به کنایه، دل است.]

۲ ـ امیدوارم که فرمان عشق‌بازی من با اشاره‌ی ابروی کمانی یار مورد تأیید قرار گیرد! [فرمان‌های پادشاهان به وسیله‌ی طغرا، یعنی خطوط منحنی و تودرتویی که شامل نام و القاب پادشاه بوده و بر بالای فرمان‌ها به شیوه‌ی خاصی رسم می‌شده، امضاء و توشیح می‌شده و قابل اجرا بوده است. در واقع طغرا، در حکم امضای پادشاه بوده است. ابروی یار را از یک سو به کمانچه و از دیگرسو به طغرا مانند کرده است. رسد به طغرایی، یعنی به تأیید و امضاء برسد. مفهوم نهایی این که: اشاره و غمزه‌ی ابروی یار، مُهر تأیید عشق بازی ماست!]

۳ ـ در آرزوی دیدن سر و چشم دلبری که زینت‌بخش مجلس است، سرم از دست رفت و چشمم از انتظار سوخت! [سرم از دست رفت، یعنی طاقتم طاق شد. جانم به لب رسید.]

۴ ـ دلم گرفته و مکدر است. خرقه‌ی ریاییِ‌ام را (که موجب کدورت و دل‌تنگی من است) آتش خواهم زد: بیا و سوختن خرقه‌ی مرا ببین که به تماشا می‌ارزد!

۵ ـ در روز مرگ، تابوت ما را از چوب درخت سرو بسازید؛ زیرا که بر اثر داغ عشق دلبری بلند بالا،

از این جهان می‌رویم. [یعنی به یاد آن دلبر بلندبالا که قامتی چون سرو دارد، ما را در تابوتی از سرو بگذارید تا اگر در این جهان به وصال او نرسیدیم و داغ او را به خاک بردیم، در آغوش تابوتی از سرو ـ که نماد قامت اوست ـ بمیریم.]

۶ـ منِ درویش به یاری دل داده‌ام که از فرط توجه به تاج و تخت، به هیچ کس اعتنایی ندارد.

۷ ـ آن جا که ناز و غمزه‌ی خوبان مانند شمشیری می‌درخشد، جای شگفتی نیست که سری در پای معشوقی افتاده باشد. [یعنی وقتی دلبران غمزه می‌فروشند و غمزه‌شان مانند شمشیر کارگر است، این که عاشقی جان ببازد، شگفت‌آور نیست!]

۸ ـ درحالی که چهره‌ی او مانند ماه روشنگر خانه و کاشانه‌ی من است، من هرگز به نور ستارگان توجهی نمی‌کنم. [به کنایه یعنی با وجود آن دلبر، به هیچ زیباروی دیگری نمی‌نگرم و دل نمی‌بندم.]

۹ ـ جدایی و دیدار چیست؟ رضا و خرسندی یار را بخواه؛ زیرا که از دوست چیزی جز خود او را خواستن، حیف است. [یادآور این بیت سعدی است:

گویند: تمنایی از دوست بکن سعدی / جز دوست نخواهم کرد از دوست تمنایی!]

۱۰ ـ اگر دفتر شعر حافظ به دریا بیفتد، ماهیان دریا، مرواریدها را از عمق دریا برمی‌آورند تا نثار او و شعر او کنند! [سفینه که به معنای دفتر شعر و جُنگ شعر است، در معنای دیگر خود یعنی کشتی، با دریا و دُر متناسب است.]

۴۹۲ ـ دلم خون شد از غُصه

سلامی چو بوی خوشِ آشنایی / بدان مردم دیده‌ی روشنایی
درودی چو نورِ دلِ پارسایان / بدان شمعِ خلوتگهِ پارسایی
نمی‌بینم از همدمان هیچ برجای / دلم خون شد از غصّه؛ ساقی کجایی؟
ز کویِ مغان رخ مگردان، که آن‌جا / فروشند مفتاحِ مشکل‌گشایی
عروسِ جهان گرچه در حدّ حُسن است / ز حد می‌برد شیوه‌ی بی‌وفایی!
دل خسته‌ی من گرش همّتی هست / نخواهد ز سنگین‌دلان مومیایی
مِیِ صوفی‌افکن کجا می‌فروشند؟ / که در تابم از دستِ زهدِ ریایی
رفیقان چنان عهد صحبت شکستند / که گویی نبوده‌ست خود آشنایی
مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع / بسی پادشایی کنم در گدایی

بیاموزمت کیمیای سعادت: ز هم صحبتِ بد جدایی، جدایی!

مکن حافظ از جورِ دوران شکایت

چه دانی تو ای بنده کارِ خدایی؟

۱ ـ سلامی مانند بوی خوش مهر و دوستی بر آن دلبری باد که مردمک چشم روشنایی است. [روشنایی را به چشمی مانند کرده که دلبر، مردمک آن چشم است. یعنی او نه تنها مانند نور و روشنایی، بلکه خود، روشنگرِ روشنایی است. روشنایی از وجود او نور می‌گیرد!]

۲ ـ درودی مانند نور دل پارسایان بر آن یار باد که مانند شمع خلوتگاه پارسایان و روشنگر محفل و دل آنان است.

۳ ـ از یاران و همدمان، هیچ کدام را بر جای خود باقی نمی‌بینم! ای ساقی کجایی که دلم از غصه و اندوه خون شد!

۴ ـ از کوی مغان رومگردان؛ زیرا که کلید گشایش مشکلات را در آن جا می‌فروشند [و آن، شراب صافی ناب است که با نوشیدن آن غم‌ها فراموش و دشواری‌ها آسان می‌شود!]

۵ ـ اگرچه دنیا مانند عروسی است در کمال زیبایی، اما رسم بی‌وفایی را از حد گذرانده است.

۶ ـ اگر دلِ خسته‌ی من همتی داشته باشد، هرگز از سنگ‌دلان مرهمی نخواهد خواست! [مومیایی، ضماد و مرهمی است که برای شکستگی اعضا یا در رفتن مفصل‌ها و کوفتگی در طب قدیم تجویز می‌شده است. در این جا مطلق مرهم و دارو منظور است.]

۷ ـ از دست زهد آمیخته به ریا و زرق صوفیان به تنگ آمده‌ام. شراب صوفی افکن کجا می‌فروشند [تا بر این صوفیان بنوشانم و آنان را از این گرفتاری به خودبینی و ریا نجات دهم!]

۸ ـ دوستان آن گونه پیمانِ دوستی را شکستند که گویی دوستی و رفاقتی هرگز در میان نبوده است!

۹ ـ ای نفسِ طمع‌کار! اگر تو مرا رها کنی و به حال خود بگذاری، در عین فقر و درویشی، بسی پادشاهی خواهم کرد. [همان سلطنت فقر منظور شاعر است. بنگرید به شرح غزل ۴۸۸ بیت هفتم.]

۱۰ ـ راه رسیدن به خوشبختی را به تو می‌آموزم (و آن این است:) از همنشین بد دوری کن، دوری کن! [کیمیای سعادت، علاوه بر تشبیه سعادت به کیمیا، به کتاب معروف امام محمد غزالی، متفکر قرن ششم با همین نام (یعنی کیمیای سعادت) نیز ایهام دارد.]

۱۱ ـ ای حافظ، از جور و ستم روزگار شکایت مکن. ای بنده آخر تو از کار خدایی ـ از آن چه که در مشیت و اراده‌ی خداوند است ـ چه می‌فهمی؟!

۴۹۳ ـ داد از غم تنهایی!

ای پادشهِ خوبان داد از غم تنهایی
دل بی‌تو به جان آمد، وقت است که باز آیی

دایم گُلِ این بستان شاداب نمی‌ماند
دریاب ضعیفان را در وقتِ توانایی

دیشب گله‌ی زلفش با باد همی کردم
گفتا غلطی، بگذر زین فکرتِ سودایی

صد بادِ صبا این جا با سلسله می‌رقصند
این است حریف ای دل تا باد نپیمایی

مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد
کز دست بخواهد شد پایاب شکیبایی

یا رب به که شاید گفت این نکته که در عالم
رخساره به کس ننمود آن شاهدِ هرجایی؟!

ساقی، چمن گل را بی‌رویِ تو رنگی نیست
شمشاد، خرامان کن تا باغ بیارایی

ای دردِ توام درمان در بسترِ ناکامی
وی یاد توام مونس در گوشه‌ی تنهایی

در دایره‌ی قسمت ما نقطه‌ی تسلیمیم
لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی

فکرِ خود و رایِ خود در عالم رندی نیست
کفر است در این مذهب خودبینی و خودرایی

زین دایره‌ی مینا خونین جگرم، می ده
تا حل کنم این مشکل در ساغرِ مینایی

حافظ شبِ هجران شد، بوی خوشِ وصل آمد
شادیت مبارک باد، ای عاشق شیدایی!

۱ ـ ای پادشاه خوبان، فریاد از غم تنهایی! دلم بی‌تو به تنگ آمده وقت آن است که به سوی من برگردی [و مرا از تنهایی و دل‌تنگی برهانی.]

۲ ـ آگاه باش که گل این باغ همیشه این گونه شاداب نمی‌ماند؛ بنابراین اکنون که می‌توانی عاشقان ناتوان خود را دریاب. [مقصود از گل این بستان، گل روی بوستان وجود معشوق است. می‌گوید: این زیبایی و شادابیت و نیرومندی روزگار جوانی پایدار نیست. اکنون که از این همه برخورداری، ضعیفان را دریاب!]

۳ ـ دیشب از گیسوی او به باد صبا گله می‌کردم. باد صبا گفت: از این اندیشه‌ی جنون‌آمیز درگذر؛ زیرا که خطا می‌کنی!

۴ ـ در این جا (یعنی در حلقه‌ی گیسوی یار) صد باد صبا پای در زنجیر می‌رقصند! آری، حریف این است؛ مبادا که کار بیهوده‌ای کنی! [باد صبا به شاعر هشدار می‌دهد که دلبری که از زلف او گله می‌کنی، چنان مقامی دارد که صد باد صبا ـ که خود مظهر رهایی است ـ در حلقه‌ی زلف او گرفتارند. بنابراین گله‌ی تو، گله‌ی بیهوده‌ای است. آگاه باش و حریف را بشناس! باد پیمودن (= باد را پیمانه

کردن، وزن کردن) کنایه از کار عبث است.]

۵ ـ اشتیاق دیدار و جدایی ـ دور از جان تو ـ مرا به چنان حالی‌افکنده که به زودی تاب و توان و شکیبایی‌ام از دست خواهد رفت. [دور از تو، علاوه بر مفهومِ جدا از تو و در هجران تو، به معنای «از تو دور باد» و «دور از جان تو» نیز هست و در اینجا، این مفهوم مورد نظر است.]

۶ ـ یارب! این نکته را به چه کسی می‌توان گفت که آن معشوق زیبای «هرجایی» چهره‌ی خود را به هیچ کس در این عالم نشان نداده است؟! [هرجایی، علاوه بر مفهوم رایج آن ـ که بار معنایی منفی دارد (یعنی هرزه‌گرد، بدکاره) در این بیت مفهوم خاصی دارد که می‌توان از آن به «همه‌جایی» تعبیر کرد. یعنی آن که در همه جا هست اما هیچ کس او را نمی‌بیند.

این نکته، به یک اصل مهم عرفانی نظر دارد و آن اصل وحدت وجود است که در اندیشه‌ی برخی عارفان، به ویژه جلال‌الدین مولوی، محی‌الدین‌بن عربی و حافظ، جلوه و بازتاب بیشتری یافته است. مقصود از وحدت وجود، در نهایت اختصار این است که هرچه در عالم هست از اوست، پس هرچه هست اوست و جز او چیزی نیست، به تعبیر جمال‌الدین اصفهانی؛ که یکی هست و هیچ نیست جز او وحدهُ لا اِلٰه اِلاّ هُوَ! شاعر در این بیت اعجاب می‌کند که چرا معشوقی که در همه جا هست و همه عالم جلوه‌گاه جمال اوست، به کسی رو نشان نمی‌دهد؟!]

۷ ـ ای ساقی، چمنی که گل بر آن روییده، بی‌گل روی تو زیبایی و جذبه‌ای ندارد. با قامت شمشادگون خود به چمن بخرام تا باغ را زینت ببخشی!

۸ ـ ای معشوقی که درد تو درمان ناکامی‌های من و یاد تو مونس و همدم من در گوشه‌ی تنهایی است؛

۹ ـ ما در دایره‌ی سرنوشت ـ که خود آن را رقم زده‌ای ـ مانند نقطه‌ی مرکز دایره، بی‌حرکت و تسلیم اراده‌ی توایم. هر لطفی کنی و هر فرمانی که بدهی [آن را به جان می‌پذیریم. سرنوشت و تقدیر الهی را به دایره‌ای مانند کرده و خود را به نقطه‌ای که از یک سو ثابت و بی‌حرکت و از سوی دیگر محاط بر دایره و بنابراین تسلیم محض است!]

۱۰ ـ در عالم رندی و وارستگی، فکر و اندیشه‌ی خود را اصل و ملاک عمل قرار دادن، (یعنی خودرأیی) وجود ندارد؛ زیرا که در این مذهب و این مکتب (مکتب رندی) خودبینی و خودرأیی، کفر است!

۱۱ ـ ای ساقی، از این دایره‌ی آبی آسمان، دلم خون است. شراب بده تا مشکل خود را در جام مینایی حل کنم. [حل کنم، ایهام ظریفی دارد، نخست آن که با نوشیدن شراب و سرمستی، مشکل را از میان بردارم و دیگر آن که گویی مشکل ماده‌ای است که آن را در داخل جام شراب می‌شود حل کرد و به صورت محلول درآورد. البته روشن است که مفهوم نخست منظور نظر شاعر است. مینا، به معنی

شیشه‌ی رنگین و مینایی، یعنی میناکاری شده. بنابراین ساغر مینایی یعنی جام شرابی که روی آن میناکاری شده است.]

۱۲ ـ حافظ، شب جدایی به پایان رسید و بوی خوش وصال یار آمد. ای عاشق سودایی و سرگشته، شادی‌ات مبارک باد.

۴۹۴ ـ در تیره شب هجر

ای دل گر از آن چاهِ زنخدان به در آیی / هر جا که روی زود پشیمان به در آیی

هش دار که گر وسوسه‌ی عقل کنی گوش / آدم صفت از روضه‌ی رضوان به در آیی

شاید که به آبی فلکت دست نگیرد / گر تشنه لب از چشمه‌ی حیوان به در آیی

جان می‌دهم از حسرت دیدارِ تو چون صبح / باشد که چو خورشیدِ درخشان به در آیی

چندان چو صبا بر تو گمارم دمِ همّت / کز غنچه چو گل خرّم و خندان به در آیی

در تیره‌شبِ هجرِ تو جانم به لب آمد / وقت است که همچون مَهِ تابان به در آیی

بر رهگذرت بسته‌ام از دیده دوصد جوی / تا بو که تو چون سروِ خرامان به در آیی

حافظ مکن اندیشه که آن یوسفِ مَه‌رو
باز آید و از کلبه‌ی احزان به در آیی

۱ ـ ای دل اگر از آن چاه زنخدان بیرون بیایی، هر جا که بروی، به زودی پشیمان برمی‌گردی. [چاه زنخدان، یعنی گودی میان عضله‌ی چانه، مانند چاهی است که دل عاشق در آن گرفتار می‌شود. مقصود از چاه زنخدان، مانند چین و شکن گیسو، حلقه‌ی عشق یار است. می‌گوید: اگر دل را از حلقه‌ی عشق محبوب برهانی، هرجا که بروی پشیمان می‌شوی و باز به سوی او برمی‌گردی.]

۲ ـ آگاه باش که اگر وسوسه‌های عقل را گوش کنی، مانند آدم از باغ بهشت بیرون رانده می‌شوی. [یعنی همان گونه که آدم از بهشت رانده شد (اشاره به آیه‌ی ۱۲۰ سوره‌ی طه) تو نیز از باغ سرسبز عشق رانده می‌شوی.]

۳ ـ اگر از چشمه‌ی آب حیات، تشنه لب بیرون بیایی، جا دارد که روزگار با اندک آبی به تو کمک و یاری نرساند. [یعنی اگر شایستگی استفاده و بهره‌مندی از آب چشمه‌ی زندگی را نیابی، مستحق آنی که روزگار هم یاری‌ات نکند.]

۴ ـ در آرزوی دیدار تو، مانند صبح جان می‌دهم به امید آن که تو مانند خورشید درخشان طلوع

کنی. [چون با طلوع خورشید، روز فرا می‌رسد و عمر کوتاه صبح پایان می‌یابد، می‌گوید: من هم حاضرم مانند صبح جانم را فدا کنم اما به شرط آن که تو رو بنمایی، همچنان که پس از مرگِ صبح، خورشید چهره می‌نماید!]

۵ ـ همان گونه که وزش مداوم نسیم صبا موجب شکوفا شدن غنچه می‌گردد، من هم آن قدر برای تو دعا می‌کنم و بر تو می‌دمم تا مانند گلِ شکوفا شده، خرم و خندان از پس پرده‌ی غیب بیرون بیایی. [همت، در اصطلاح عرفانی، توجه کامل دل به سوی خداوند، دعا و زاری است. دم همت گماردن، یعنی نفس همت خود را ـ نفس دعای خود را ـ به موضوعی اختصاص دادن. مرسوم بوده ـ و هست ـ که وقتی دعا می‌کنند به شخص یا چیز مورد نظر فوت می‌کنند. مقصود از دمیدن، همین کاراست.]

۶ ـ در شب تیره‌ی جدایی از تو، جانم به لب رسید؛ اکنون زمان آن است که مانند ماه درخشان طلوع کنی [و روشنگر شب تیره‌ی جدایی شوی و مرا از رنج جدایی بِرَهانی!]

۷ ـ از اشک چشمانم، دو صد جوی به راهگذر تو روان کرده‌ام، به امید آن که تو مانند سرو کنار جوی، خرامان بیرون بیایی. [می‌گوید آن قدر در جدایی تو اشک ریخته‌ام که در مسیر تو دو صد جوی جاری شده است. چون سرو را در کنار جوی می‌کارند، آرزو می‌کند که سرو قامت یار در کنار جویبار اشک او برافراشته شود!]

۸ ـ حافظا؛ نگران نباش؛ زیرا که آن دلبر زیبا، مانند یوسف مصری، سرانجام باز می‌گردد و تو ـ مانند یعقوب ـ از کلبه‌ی غم و اندوه بیرون می‌آیی. [اشاره دارد به داستان حضرت یوسف و جدایی او از یعقوب و رنجی که یعقوب در آرزوی دیدار فرزند تحمل کرد.]

۴۹۵ ـ آهنگِ گلستان کُن!

مِیْ خواه و گل افشان کن از دهر چه می‌جویی	این گفت سحرگه گل، بلبل تو چه می‌گویی؟
مَسنَد به گلستان بر تا شاهد و ساقی را	لب گیری و رخ بوسی مِیْ نوشی و گُل بویی
شمشاد، خرامان کن و آهنگِ گلستان کن	تا سرو بیاموزد از قدِّ تو دل‌جویی
تا غنچه‌ی خندانت دولت به که خواهد داد	ای شاخِ گُلِ رعنا از بهر که می‌رویی؟
امروز که بازارت پر جوشِ خریدار است	دریاب و بِنِه گنجی از مایه‌ی نیکویی
چون شمعِ نکورویی در رهگذرِ باد است	طَرْف هنری بربند از شمعِ نکورویی
آن طرّه که هر جعدش صد نافه‌ی چین ارزد	خوش بودی اگر بودی بوییش ز خوش‌خویی

هر مرغ به دستانی در گلشنِ شاه آمد
بلبل به نواسازی حافظ به غزل‌گویی

۱ ـ سحرگاهان، گُل ـ با شادابی و زیبایی خود ـ چنین گفت: شراب بنوش و گل بیفشان؛ دیگر از روزگار چه می‌خواهی؟ ای بلبل تو در این باره چه می‌گویی؟ [می‌گوید: گل که مظهر زیبایی و لطافت است، با زبان سکوت، با جلوه‌گری و زیبایی خود، سحرگاهان چنین پیام داد. حال، ای بلبل تو که نغمه‌سرا هستی، چه می‌گویی؟]

۲ ـ بساط عیش و شادی را به گلستان ببر تا در آن جا لب دلبر زیبا را بگزی، روی ساقی را ببوسی، شراب بنوشی و گل را بو کنی!

۳ ـ با قد شمشادگون خود، خرامان و نازان به گلستان بیا؛ تا سرو از قامت موزون تو شیوه‌ی دل‌جویی را بیاموزد. [یعنی قد تو آن چنان موزون و دل‌رباست که دیدنش سبب آرامش خاطر عاشقان می‌شود؛ بگذار سرو، این را ببیند و دل‌جویی را بیاموزد!]

۴ ـ ای شاخه‌ی گل رعنا، تو به خاطر چه کسی می‌رویی و جلوه‌گر می‌شوی و چه کسی از این بخت برخوردار خواهد شد که غنچه‌ی خندان تو را ببوسد؟ [شاخ گل رعنا، استعاره از دلبر زیبا و غنچه‌ی خندان، استعاره از لب خندان اوست. بنابراین، می‌گوید: ای دلبر زیبا، برای که جلوه‌گری می‌کنی و سعادت بوسه بر لب‌های تو نصیب که خواهد شد؟]

۵ ـ امروز که بازار زیبایی تو پُر از غلغله و ازدحام خریداران است، فرصت را دریاب و با نیکویی و احسان، گنجی برای فردای خود بیندوز! [یعنی امروز که به برکت زیبایی خود، سخت مورد توجه همگان هستی، نیکی و احسان کن، تا گنجی برای فردای تو باشد. فردایی که دیگر از سرمایه‌ی زیبایی بهره‌ی چندانی نداری!]

۶ ـ چون، زیبایی مانند شمعی در رهگذر باد (و در معرض خاموشی) است، پس، از این زیبایی برای کسب فضیلت و هنر بهره‌ای برگیر؛ زیرا که زیبایی از میان خواهد رفت اما فضیلت و هنری که از قِبَل آن به دست آورده‌ای باقی خواهد ماند. شمع نکورویی (= زیبایی)، تشبیه زیبایی به شمع است. شمع، سرانجام خاموش می‌شود اما فضیلت و هنری که در نور آن کسب شود، از بین نخواهد رفت. مفهوم بیت، تکرار مضمون بیت پیشین است.]

۷ ـ چه خوب می‌شد اگر آن گیسوی آراسته، که هر چین و شکنش به صد نافه مشک چین می‌ارزد، اندکی از خوش‌خویی بهره‌مند بود! [بو بُردن یا بوداشتن، کنایه از دریافتن و بهره بردن است. مقصود آن است که اگر گیسوی یار با دل‌های گرفتار در چین و شکن خود اندکی سازگار و مهربان بود، چه خوب می‌شد!]

۸ ـ هر پرنده‌ای (هر کسی) با ترفندی خود را به گلشن شاه رسانده است؛ بلبل با نواسازی و نغمه‌پردازی و حافظ با غزل‌سرایی خود.



۲

قصاید

۱ـ در مدح شاه شجاع

شد عرصه‌ی زمین چو بساط ارم جوان　　از پرتو سعادت شاه جهان ستان
خاقان شرق و غرب که در شرق و غرب اوست　　صاحب قران خسرو شاه خدایگان
خورشید ملک پرور و سلطان دادگر　　دارای دادگستر و کسرای کی نشان
سلطان نشان عرصه‌ی اقلیم سلطنت　　بالانشین مسند ایوان لامکان
اعظم جلال دولت و دین آنکه رفعتش　　دارد همیشه توسن ایام زیر ران
دارای دهر شاه شجاع آفتاب ملک　　خاقان کامگار و شهنشاه نوجوان
ماهی که شد به طلعتش افروخته زمین　　شاهی که شد به همتش افروخته زمان
سیمرغ وهم را نبود قوت عروج　　آنجا که باز همت او سازد آشیان
گر در خیال چرخ فتد عکس تیغ او　　از یکدگر جدا شود اجزای توأمان
حکمش روان چو باد در اطراف بر و بحر　　مهرش نهان چو روح در اعضای انس و جان
ای صورت تو ملک جمال و جمال ملک　　وی طلعت تو جان جهان و جهان جان
تخت تو رشک مسند جمشید و کیقباد　　تاج تو غبن افسر دارا و اردوان
تو آفتاب ملکی و هرجا که می‌روی　　چون سایه از قفای تو دولت بود دوان
ارکان نپرورد چو تو گوهر به هیچ قرن　　گردون نیاورد چو تو اختر به صد قران
بی‌طلعت تو جان نگراید به کالبد　　بی‌نعمت تو مغز نبندد در استخوان
هر دانشی که در دل دفتر نیامدست　　دارد چو آب خامه‌ی تو بر سر زبان
دست تو را به ابر که بارد شبیه کرد　　چون بدره بدره این دهد و قطره قطره آن
با پایه‌ی جلال تو افلاک پایمال　　وز دست بحر جود تو در دهر داستان
بر چرخ علم ماهی و بر فرق ملک تاج　　شرع از تو در حمایت و دین از تو در امان
ای خسرو منیع جناب رفیع قدر　　وی داور عظیم مثال رفیع‌شان
علم از تو در حمایت و عقل از تو باشکوه　　در چشم فضل نوری و در جسم ملک جان
ای آفتاب ملک که در جنب همتت　　چون ذره‌ی حقیر بود گنج شایگان
در جنب بحر جود تو از ذره کمتر است　　صد گنج شایگان که ببخشی به رایگان
عصمت نهفته رخ به سراپرده‌ات مقیم　　دولت گشاده رخت بقا زیر کندلان
گردون برای خیمه خورشید فلکه‌ات　　از کوه و ابر ساخته پا زیر و سایه بان
وین اطلس مقرنس زره و ز زرنگار　　چتری بلند بر سر خرگاه خویش دان

بعد از کیان به ملک سلیمان نداد کس　　این ساز و این خزینه و این لشکرگران

بودی درون گلشن و از پردلان تو　　در هند بودغلغل و در زنگ بُدفغان

در دشت روم خیمه زدی و غریوکوس　　از دشت روم رفت به صحرای سیستان

تا قصر زرد تاختی و لرزه اوفتاد　　در قصرهای قیصر و در خانه‌های خان

آن کیست کو به ملک کند با تو همسری　　از مصر تا به روم و زچین تا به قیروان

سال دگر ز قیصرت از روم باج سر　　وزچینت آورند به درگه خراج جان

تو شاکری ز خالق و خلق از تو شاکرند　　تو شادمان به دولت و ملک از تو شادمان

اینک به طرف گلشن و بستان همی روی　　با بندگان سمند سعادت به زیر ران

ای ملهمی که در صف کرّوبیان قدس　　فیضی رسد به خاطر پاکت زمان زمان

ای آشکار پیش دلت هرچه کردگار　　دارد همی به پرده‌ی غیب اندرون نهان

داده فلک عنان ارادت به دست تو　　یعنی که مرکبم به مراد خودم بران

گرگوششیت افتد پر داده‌ام به تیر　　ور بخششیت باید زر داده‌ام به کان

خصمت کجاست در کف پای خودش فکن　　یار تو کیست بر سر چشم منش نشان

هم کام من به خدمت توگشته منتظم　　هم نام من به مدحت توگشته جاودان

۲ـ در مدح قوام‌الدین محمد صاحب عیار وزیر شاه شجاع

ز دلبری نتوان لاف زد به آسانی　　هزار نکته در این کار هست تا دانی

بجز شکر دهنی مایه‌هاست خوبی را　　به خاتمی نتوان زد دم سلیمانی

هزار سلطنت دلبری بدان نرسد　　که در دلی به هنر خویش را بگنجانی

چه گردها که برانگیختی ز هستی من　　مباد خسته سمندت که تیز میرانی

به همنشینی رندان سری فرود آور　　که گنج‌هاست در این بی‌سری و سامانی

بیار باده‌ی رنگین که یک حکایت راست　　بگویم و نکنم رخنه در مسلمانی

به خاک پای صبوحی‌کنان که تا من مست　　ستاده بر در میخانه‌ام به دربانی

به هیچ زاهد ظاهرپرست نگذشتم　　که زیر خرقه نه زنّار داشت پنهانی

به نام طره‌ی دلبند خویش خیری کن　　که تا خداش نگه دارد از پریشانی

مگیر چشم عنایت ز حال حافظ باز　　وگرنه حال بگویم به آصف ثانی

وزیر شاه نشان خواجه‌ی زمین و زمان　　که خرّم است بدو حال انسی و جانی

قوام دولت و دنیا محمدبن‌علی — که می‌درخشدش از چهره فرّ یزدانی
زهی حمید خصالی که گاه فکر صواب — تو را رسد که کنی دعوی جهانبانی
طراز دولت باقی تو را همی زیبد — که همتت نبرد نام عالم فانی
اگر نه گنج عطای تو دستگیر شود — همه بسیط زمین رو نهد به ویرانی
ترا که صورت جسم تو را هیولائیست — چو جوهر ملکی در لباس انسانی
کدام پایه‌ی تعظیم نصب شاید کرد — که در مسالک فکرت نه برتر از آنی
درون خلوت کروبیان عالم قدس — صریر کلک تو باشد سماع روحانی
تو را رسد شکرآویز خواجگی گه جود — که آستین به کریمان عالم افشانی
صواعق سخطت را چگونه شرح دهم — نعوذبالله از آن فتنه‌های توفانی
سوابق کرمت را بیان چگونه کنم — تبارک‌الله از آن کار ساز ربانی
کنون که شاهد گل را به جلوه‌گاه چمن — بجز نسیم صبا نیست همدم جانی
شقایق از پی سلطان گل سپارد باز — به بادبان صبا کلّه‌های نعمانی
بدان رسید ز سعی نسیم باد بهار — که لاف می‌زند از لطف روح حیوانی
سحرگهم چه خوش آمد که بلبلی گلبانگ — به غنچه می‌زد و می‌گفت در سخن‌رانی
که تنگدل چه نشینی ز پرده بیرون آی — که در خم است شرابی چو لعل رمّانی
مکن که می نخوری بر جمال گل یک ماه — که باز ماه دگر می خوری پشیمانی
به شکر تهمت تکفیر کزمیان برخاست — بکوش کز گل و مل داد عیش بستانی
جفانه شیوه دین پروری بود حاشا — همه کرامت و لطف است شرع یزدانی
رموز سرّ اناالحق چه داند آن غافل — که منجذب نشد از جذبه‌های سبحانی
درون پرده‌ی گل غنچه بین که می‌سازد — ز بهر دیده‌ی خصم تو لعل پیکانی
طرب‌سرای وزیر است ساقیا مگذار — که غیر جام می آنجا کند گرانجانی
تو بودی آن دم صبح امید کز سر مهر — برآمدی و سرآمد شبان ظلمانی
شنیده‌ام که زمن یاد می‌کنی گه‌گه — ولی به مجلس خاص خودم نمی‌خوانی
طلب نمی‌کنی از من سخن جفا این است — وگرنه با تو چه بحث است در سخندانی
ز حافظان جهان کس چو بنده جمع نکرد — لطایف حکمی با نکات قرآنی
هزار سال بقا بخشدت مدایح من — چنین نفیس متاعی به چون‌تو ارزانی
سخن دراز کشیدم ولی امیدم هست — که ذیل عفو بدین ماجرا بپوشانی
همیشه تا به بهاران هوا به صفحه‌ی باغ — هزار نقش نگارد ز خط ریحانی
به باغ ملک ز شاخ امل به عمر دراز — شکفته باد گل دولتت به آسانی

۳ـ قصیده در مدح شاه شیخ ابواسحق

سپیده‌دم که صبا بوی لطف جان گیرد		چمن ز لطف هوا نکته بر جنان گیرد
هوا ز نکهت گل در چمن تتق بندد		افق ز عکس شفق رنگ گلستان گیرد
نوای چنگ بدانسان زند صلای صبوح		که پیر صومعه راه در مغان گیرد
نکال شب که کند در قدح سیاهی مشک		در او شرار چراغ سحرگهان گیرد
شه سپهر چو زرین سپر کشد در روی		به تیغ صبح و عمود افق جهان گیرد
به رغم زاغ سیه شاهباز زرین‌بال		درین مقرنس زنگاری آشیان گیرد
به بزمگاه چمن‌رو که خوش تماشایی‌ست		چو لاله کاسه‌ی نسرین و ارغوان گیرد
چو شهسوار فلک بنگرد به جام صبوح		که چون به شعشعه‌ی مهر خاوران گیرد
محیط شمس کشد سوی خویش دز خوش آب		که تابه قبضه‌ی شمشر زرفشان گیرد
صبا نگر که دمادم چو رند شاهد باز		گهی لب گل و گه زلف ضیمران گیرد
ز اتحاد هیولا و اختلاف صور		خرد ز هر گل نو نقش صد بتان گیرد
من اندر آن که دم کیست این مبارک دم		که وقت صبح درین تیره خاکدان گیرد
چه حالت است که گل در سحر نماید روی		چه آتش است که در مرغ صبح خوان گیرد
چه پرتو است که نور چراغ صبح دهد		چه شعله است که در شمع آسمان گیرد
چرا به صد غم و حسرت سپهر دایره شکل		مرا چو نقطه‌ی پرگار در میان گیرد
ضمیر دل نگشایم به کس مرا آن به		که روزگار غیور است و ناگهان گیرد
چو شمع هر که به افشای راز شد مشغول		بسش زمانه چو مقراض در زبان گیرد
کجاست ساقی مه‌روی من که از سر مهر		چو چشم مست خودش ساغر گران گیرد
پیامی آورد از یار و در پی‌اش جامی		به شادی رخ آن یار مهربان گیرد
به یاد مجلس خسرو چو برکشد مطرب		گهی عراق زند گاهی اصفهان گیرد
فرشته‌ای به حقیقت سروش عالم غیب		که روضه‌ی کرمش نکته بر جنان گیرد
سکندری که مقیم حریم او چون خضر		ز فیض خاک درش عمر جاودان گیرد
جمال چهره‌ی اسلام شیخ ابواسحق		که ملک در قدمش زیب بوستان گیرد
گهی که بر فلک سروری عروج کند		نخست پایه‌ی خود فرق فرقدان گیرد
چراغ دیده‌ی محمود آنکه دشمن را		ز برق تیغ وی آتش به دودمان گیرد
به اوج ماه رسد موج خون چو تیغ کشد		به تیر چرخ برد حمله چون کمان گیرد

عروس خاوری از شرم رای انور او — به جای خود بود ار راه قیروان گیرد
ایا عظیم و قاری که هر که بنده‌ی توست — ز رفع قدر کمربند توأمان گیرد
رسد ز چرخ عطارد هزار تهنیتت — چو فکرتت صفت امر کن فکان گیرد
مدام در پی طعن است بر حسود و عدوت — سماک رامح از آن روز و شب سنان گیرد
فلک چو جلوه‌کنان بنگرد سمند تُرا — کمینه پایگهش اوج کهکشان گیرد
ملالتی که کشیدی سعادتی دهدت — که مشتری نسق کار خود از آن گیرد
از امتحان تو ایام را غرض آن است — که از صفای ریاضت دلت نشان گیرد
وگرنه پایه‌ی عزت از آن بلندتر است — که روزگار بر او حرف امتحان گیرد
مذاق جانش ز تلخی غم شود ایمن — کسی که شِکر شُکر تو در دهان گیرد
ز عمر بر خورد آن کس که در جمیع صفات — نخست بنگرد آنگه طریق آن گیرد
چو جای جنگ نبیند به جام یازد دست — چو وقت کار بود تیغ جان ستان گیرد
ز لطف غیب به سختی رخ از امید متاب — که مغز نغز مقام اندر استخوان گیرد
شکر کمال حلاوت پس از ریاضت یافت — نخست درشکن تنگ از آن مکان گیرد
در آن مقام که سیل حوادث از چپ و راست — چنان رسد که امان از میان کران گیرد
چه غم بود به همه حال کوه ثابت را — که موجهای چنان قلزم گران گیرد
اگرچه خصم تو گستاخ می‌رود حالی — تو شاد باش که گستاخی این چنان گیرد
که هرچه در حق این خاندان دولت کرد — جزاش در زن و فرزند و خان و مان گیرد
زمان عمر تو پاینده باد کاین نعمت — عطیه‌ای‌ست که در کار انس و جان گیرد

۴ـ در مدح شاه منصور

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم — یعنی غلام شاهم و سوگند می‌خورم
ساقی بیا که از مدد بخت کارساز — کامی که خواستم زخدا شد میسّرم
جامی بده که باز به شادی روی شاه — پیرانه سر هوای جوانی‌ست در سرم
راهم مزن به وصف زلال خضر که من — از جام شاه جرعه‌کش حوض کوثرم
شاها اگر به عرش رسانم سریر فضل — مملوک این جنابم و مسکین این درم
من جرعه‌نوش نرم تو بودم هزار سال — کی ترک آبخورد کند طبع خوگرم
در باورت نمی‌شود از بنده این حدیث — از گفته‌ی «کمال» دلیلی بیاورم

«گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر	آن مهر بر که افکنم، آن دل کجا برم؟»
منصوربن مظفر غازی‌ست حرز من	وز این خجسته نام بر اعدا مظفرم
عهد الست من همه با عشق شاه بود	وز شاهراه عمر بدین عهد بگذرم
گردون چو کرد نظم ثریا به نام شاه	کی باشد التفات به صید کبوترم
بال و پری ندارم و این طرفه ترکه نیست	غیر از هوای منزل سیمرغ در سرم
ای شاه شیرگیر چه کم گردد ار شود	در سایه‌ی تو ملک فراغت میسرم
شعرم به یُمن مدح تو صد ملک دل گشاد	گویی که تیغ توست زبان سخنورم
بر گلشنی اگر بگذشتم چو باد صبح	نی عشق سرو بود و نه شوق صنوبرم
بوی تو می‌شنیدم و بر یاد روی تو	دادند ساقیا طرب یکدو ساغرم
مستی به آب یک دو عنب وضع بنده نیست	من سالخورده پیر خرابات پرورم
باسیراختر و فلکم داوری بس است	انصاف شاه باد درین قصه داورم
شکر خدا که باز درین اوج بارگاه	طاووس عرش می‌شنود چیست شهپرم
نامم زکارنامه‌ی عشاق محو باد	گر جز محبت تو بود شغل دیگرم
شبل‌الاسد بصید دلم حمله کرد و من	گر لاغرم وگرنه شکار غضنفرم
ای عاشقان روی تو از ذره بیشتر	من کی رسم به وصل تو کز ذره کمترم
بنما بمن که منکر حسن رخ تو کیست	تا دیده‌اش به گزلک غیرت برآورم
بر من فتاد سایه‌ی خورشید سلطنت	و اکنون فراغت است ز خورشید خاورم

مقصود از این معامله بازار تیزی است
نی جلوه می‌فروشم و نی عشوه می‌خرم



۳

مثنوی‌ها



۱ـ آهوی وحشی

الا ای آهوی وحشی کجایی؟ — مرا با توست چندین آشنایی
دو تنها دو سرگردان، دو بی‌کس — دَد و دامَت کمین از پیش و از پس
بیا تا حالِ یکدیگر بدانیم — مراد هم بجوییم از توانیم
که می‌بینم که این دشتِ مشوّش — چَراگاهی ندارد خرّم و خَوش
که خواهد شد بگویید ای رفیقان — رفیقِ بی‌کسان یارِ غریبان
مگر خضرِ مبارک‌پی در آید — ز یُمن همتش کاری گشاید
مگر وقتِ وفا پروردن آمد — که فالم لا تَذَرنی فَرداً آمد
چنینم هست یاد از پیرِ دانا — فراموشم نشد، هرگز همانا
که روزی رهروی در سرزمینی — به لطفش گفت رندی ره‌نشینی
که ای سالک چه در انبانه داری — بیا دامی بِنِهْ گر دانه داری
جوابش داد گفتا دام دارم — ولی سیمرغ می‌باید شکارم
چو آن سروِ روان شد کاروانی — چو شاخِ سرو می‌کن دیده‌بانی
مده جام می و پایِ گُل از دست — ولی غافل مباش از دهرِ سرمست
لب سرچشمه‌ای و طرف جویی — نمِ اشکیّ و با خود گفت و گویی
نیازِ من چه وزن آرد بدین ساز — که خورشیدِ غنی، شد کیسه‌پرداز
به یادِ رفتگان و دوست‌داران — موافق گَرْد با ابرِ بهاران
چنان بی‌رحم زد تیغِ جدایی — که گویی خود نبوده‌ست آشنایی
چو نالان آمدت آبِ روان پیش — مدد بخشش از آبِ دیده‌ی خویش
نکرد آن همدم دیرین مدارا — مسلمانان مسلمانان خدا را
مگر خضرِ مبارک‌پی تواند — که این تنها، بدان تنها رساند
تو گوهر بین و از خر مهره بگذر — ز طرزی کآن نگردد شهر بگذر
چو من ماهیّ کِلْک آرم به تحریر — تو از نون وَالْقَلم می‌پرس تفسیر
روان را با خرد درهم سرشتم — وز آن تخمی که حاصل بود کشتم

فرح‌بخشی در این ترکیب پیداست / که نغز شعر و مغزِ جان اجزاست
بیا وز نکهتِ این طیبِ امّید / مشامِ جان معطّر ساز جاوید
که این نافه ز چینِ جیبِ حور است / نه آن آهو که از مردم نفور است
رفیقان قدر یکدیگر بدانید / چو معلوم است شرح از بر مخوانید

مقالاتِ نصیحت‌گو همین است
که سنگ اندازِ هجران در کمین است

۲ـ ساقی‌نامه

بیا ساقی آن میْ که حال آورد / کرامت فزاید کمال آورد
به من ده که بس بی‌دل افتاده‌ام / وز این هر دو بی‌حاصل افتاده‌ام
بیا ساقی آن میْ که عکسش ز جام / به کی‌خسرو و جم فرستد پیام
بده تا بگویم به آوازِ نی / که جمشید کی بود و کاووس کی
بیا ساقی آن کیمیای فتوح / که با گنج قارون دهد عمر نوح
بده تا به رویت گشایند باز / در کامرانیّ و عمرِ دراز
بده ساقی آن میْ کز او جامِ جم / زند لاف بینایی اندر عدم
دم از سیرِ این دَیرِ دیرینه زن / صلایی به شاهانِ پیشینه زن
همان منزل است این جهان خراب / که دیده‌ست ایوانِ افراسیاب
کجا رایِ پیرانِ لشکرکِشَش / کجا شیده آن تُرکِ خنجرکشش
نه تنها شد ایوان و قصرش به باد / که کس دخمه نیزش ندارد به یاد
همان مرحله‌ست این بیابانِ دور / که گم شد در او لشکرِ سلم و تور
بده ساقی آن میْ که عکسش ز جام / به کی‌خسرو و جم فرستد پیام
چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج / که یک جو نیرزد سرای سپنج
بیا ساقی آن آتشِ تابناک / که زردشت می‌جویدش زیرِ خاک
به من ده که در کیشِ رندانِ مست / چه آتش‌پرست و چه دنیاپرست
بیا ساقی آن بکرِ مستورِ مست / که اندر خرابات دارد نشست

به من ده که بدنام خواهم شدن / خرابِ می و جام خواهم شدن
بیا ساقی آن آبِ اندیشه سوز / که گر شیر نوشد شود بیشه‌سوز
بده تا روم بر فلک شیرگیر / به هم بر زنم دامِ این گرگ پیر
بیا ساقی آن می که حورِ بهشت / عبیر ملایک در آن می، سرشت
بده تا بُخوری در آتش کنم / مشامِ خرد تا ابد خوش کنم
بده ساقی آن می که شاهی دهد / به پاکیِّ او دل گواهی دهد
میَم ده مگر گردم از عیب پاک / برآرم به عشرت سری زین مغاک
چو شد باغِ روحانیان مسکنم / در این‌جا چرا تخته‌بندِ تنم
شرابم ده و رویِ دولت ببین / خرابم کن و گنجِ حکمت ببین
من آنم که چون جام گیرم به دست / ببینم در آن آینه هر چه هست
به مستی دم پادشاهی زنم / دم خسروی در گدایی زنم
به مستی توان دُرّ اسرار سفت / که در بی‌خودی راز نتوان نهفت
که حافظ چو مستانه سازد سرود / ز چرخش دهد زُهره آواز رود
مغنّی کجایی به گلبانگ رود / به یاد آور آن خسروانی سرود
که تا وجد را کارسازی کنم / به رقص آیم و خرقه بازی کنم
به اقبال دارای دیهیم و تخت / بهین میوه‌ی خسروانی درخت
خدیوِ زمین پادشاهِ زمان / مَهِ بُرجِ دولت شهِ کامران
که تمکین اورنگِ شاهی از اوست / تن‌آسایشِ مرغ و ماهی از اوست
فروغِ دل و دیده‌ی مُقبلان / ولی‌نعمتِ جانِ صاحب‌دلان
الا ای همایِ همایون نظر / خجسته سروشِ مبارک خبر،
فلک را گهر در صدف چون تو نیست / فریدون و جم را خلف چون تو نیست
به جای سکندر بمان سال‌ها / به دانادلی کشف کن حال‌ها
سرِ فتنه دارد دگر روزگار / من و مستی و فتنه‌ی چشم یار
یکی تیغ داند زدن روزِ کار / یکی را قلم‌زن کند روزگار
مغنّی بزن آن نو آیین سرود / بگو با حریفان به آوازِ رود
مرا با عدو عاقبت فرصت است / که از آسمان مژده‌ی نصرت است
مغنّی نوایِ طرب ساز کن / به قول و غزل قصّه آغاز کن
که بارِ غمم بر زمین دوخت پای / به ضربِ اصولم برآور ز جای

مغنّی نوایی به گلبانگِ رود بگوی و بزن خسروانی سرود
روانِ بزرگان ز خود شاد کن ز پرویز و از باربد یاد کن
مغنّی از آن پرده نقشی بیار ببین تا چه گفت از درون پرده‌دار
چنان برکش آوازِ خنیاگری که ناهید چنگی به رقص آوری
رهی زن که صوفی به حالت رود به مستیّ وصلش حوالت رود
مغنّی دف و چنگ را ساز ده به آیین خوش نغمه آواز ده
فریبِ جهان قصه‌ی روشن است ببین تا چه زاید، شب آبستن است
مغنّی ملولم دوتایی بزن به یکتایی او که تایی بزن
همی بینم از دورِ گردون شگفت ندانم که را خاک خواهد گرفت
دگر رند مغ آتشی می‌زند ندانم چراغ که بر می‌کند
در این خون‌فشان عرصه‌ی رستخیز تو خونِ صُراحیّ و ساغر بریز

به مستان نویدِ سرودی فرست
به یارانِ رفته درودی فرست



۴

قطعه‌ها


مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

۱

تو نیک و بدِ خود هم از خود بپرس   چرا بایدت دیگری محتسب
و مَن یَتَّقِ اللهَ یَجعَل لَه   و یَرزُقْهُ مِن حَیثُ لا یَحتَسب

۲

سرایِ مدرسه و بحث علم و طاق و رواق   چه سود چون دلِ دانا و چشم بینا نیست
سرایِ قاضیِ یزد ارچه منبعِ فضل است   خلاف نیست که علمِ نظر در آنجا نیست

۳

آصفِ عهدِ زمان جانِ جهان تورانشاه   که در این مزرعه جز دانهٔ خیرات نکشت
نافِ هفته بُد و از ماه صفر کاف و الف   که به گلشن شد و این گلخنِ پُر دود بهشت
آنکه میلش سوی حق‌بینی و حقگویی بود   سالِ تاریخِ وفاتش طلب از میلِ بهشت

۴

بهاءُالحقّ وَالدّین طاب مثواه   امام سنّت و شیخ جماعت
چو می‌رفت از جهان این بیت می‌خواند   بر اهل فضل و ارباب براعت
به طاعت قربِ ایزد می‌توان یافت   قدم در نِهْ گرَت هست استطاعت
بدین دستور، تاریخ وفاتش   برون آر از حروفِ قُربِ طاعت

۵

قوّت شاعره‌ی من سحر از فرطِ ملال   متنفّر شده از بنده گریزان می‌رفت
نقش خوارزم و خیال لب جیحون می‌بست   با هزاران گله از ملک سلیمان می‌رفت
می‌شد آن کس که جز او جانِ سخن کس نشناخت   من همی دیدم و از کالبدم جان می‌رفت
چون همی گفتمش ای مونس دیرینه‌ی من   سخت می‌گفت و دل آزرده و گریان می‌رفت
گفتم اکنون سخن خوش که بگوید با من   کان شکر لهجه‌ی خوش‌خوان خوش‌الحان می‌رفت
لابه بسیار نمودم که مرو، سود نداشت   زانکه کار از نظر رحمت سلطان می‌رفت
پادشاها ز سرِ لطف و کرم بازش خوان   چه کند سوخته از غایت حرمان می‌رفت

۶

رحمان لایموت چو آن پادشاه را — دید آن چنان کز او عمل‌الخیر لایفوت
جانش غریق رحمت خود کرد تا بود — تاریخ این معامله رحمان لا یموت

۷

به عهد سلطنتِ شاه شیخ ابواسحاق — به پنج شخص عجب ملک فارس بود آباد
نخست پادشهی همچو او ولایت بخش — که جان خویش بپرورد و داد عیش بداد
دگر مربّی اسلام شیخ مجدالدّین — که قاضی‌ای به از او آسمان ندارد یاد
دگر بقیه‌ی ابدال شیخ امین‌الدّین — که یُمن همّت او کارهای بسته گشاد
دگر شهنشه دانش عضد که در تصنیف — بنای کار مواقف به نام شاه نهاد
دگر کریم چو حاجی قوام دریادل — که نام نیک ببرد از جهان به بخشش و داد
نظیر خویش بنگذاشتند و بگذشتند — خدای، عزّوجل جمله را بیامرزاد

۸

خسروا گویِ فلک در خمِ چوگان تو شد — ساحتِ کون و مکان عرصه‌ی میدان تو باد
زلف خاتون ظفر شیفته‌ی پرچم توست — دیده‌ی فتح ابد عاشق جولان تو باد
ای که انشاء عطارد صفت شوکت توست — عقل کلّ چاکر طغراکش دیوان تو باد
طیره‌ی جلوه‌ی طوبی قدِ چون سروِ تو شد — غیرتِ خلد برین ساحتِ ایوان تو باد
نه به تنها حیوانات و نباتات و جماد — هرچه در عالم امر است به فرمان تو باد

۹

دادگرا تو را فلک جرعه‌کش پیاله باد — دشمن دل سیاه تو غرقه به خون چو لاله باد
ذروه‌ی کاخ رُتبتت راست ز فرط ارتفاع — راهروان وهم را راه هزارساله باد
ای مه برج منزلت چشم و چراغ عالمی — باده‌ی صاف دایمت در قدح و پیاله باد
چون به هوای مدحتت زهره شود ترانه ساز — حاسدت از سماع آن محرم آه و ناله باد
نه طبق سپهر و آن قرصه‌ی ماه و خور که هست — بر لب خوانِ قسمتت سهل‌ترین نواله باد
دختر فکر بکر من محرم مدحت تو شد — مهر چنان عروس را هم به کَفَتْ حواله باد

۱۰

روح‌القدس آن سروش فرخ بر قبه‌ی طارم زبرجد
می‌گفت سحرگهی که یا رب در دولت و حشمت مخلّد
بر مسندِ خسروی بماناد منصورِ مظفّرِ محمد

۱۱

به سمع خواجه رسان ای ندیم وقت‌شناس به خلوتی که در او اجنبی صبا باشد
لطیفه‌ای به میان آر و خوش بخندانش به نکته‌ای که دلش را بدان رضا باشد
پس آنگهش ز کرم این قدر به لطف بپرس که گر وظیفه تقاضا کنم روا باشد؟!

۱۲

شمّه‌ای از داستان عشق شورانگیز ماست این حکایت‌هایت که از فرهاد و شیرین کرده‌اند
هیچ مژگان دراز و عشوه‌ی جادو نکرد آنچه آن زلفِ دراز و خالِ مشکین کرده‌اند
ساقیا مِیْ ده که با حکم ازل تدبیر نیست قابل تغییر نَبْوَد آنچه تعیین کرده‌اند
در سفالین کاسه‌ی رندان به خواری منگرید کاین حریفان خدمتِ جام جهان‌بین کرده‌اند
نکهتِ جان‌بخش دارد خاکِ کوی دلبران عارفان آن‌جا مشام عقل مشکین کرده‌اند
ساقیا دیوانه‌ای چون من کجا در بر کشد دختر رز را که نقد عقل کابین کرده‌اند
خاکیان بی‌بهره‌اند از جرعه‌ی کأس‌الکرام این تطاول بین که با عشّاقِ مسکین کرده‌اند؟!
شهپر زاغ و زغن زیبای صید و قید نیست این کرامت همره شهباز و شاهین کرده‌اند

۱۳

اعظم قوام دولت و دین آن که بر دَرَش از بهر خاک‌بوس نمودی فلک سجود
با آن وجود و آن عظمت زیرِ خاک رفت در نصف ماه ذی‌قعد از عرصه‌ی وجود
تا کس امیدِ جود ندارد دگر ز کس آمد حروف سال وفاتش امید جود

۱۴

دل منه بر دنیی و اسباب او
زان‌که از وی کس وفاداری ندید

کس عسل بی‌نیش از این دکّان نخورد
کس رطب بی‌خار از این بستان نچید

هر به ایّامی چراغی برفروخت
چون تمام افروخت بادش در دمید

بی‌تکلّف هر که دل بر وی نهاد
چون بدیدی خصم خود می‌پرورید

شاه غازی خسرو گیتی‌ستان
آن‌که از شمشیر او خون می‌چکید

گه به یک حمله سپاهی می‌شکست
گه به هویی قلبگاهی می‌درید

از نهیبش پنجه می‌افکند شیر
در بیابان نام او چون می‌شنید

سروران را بی‌سبب می‌کرد حبس
گردنان را بی‌خطر سر می‌برید

عاقبت شیراز و تبریز و عراق
چون مسخّر کرد، وقتش در رسید

آن‌که روشن بُد جهان‌بینش بدو
میل در چشم جهان‌بینش کشید



۱۵

بر سر بازار، جان‌بازان منادی می‌زنند
بشنوید ای ساکنان کوی رندی بشنوید

دختر رز چند روزی شد که از ما گم شده‌ست
رفت تا گیرد سر خود، هان و هان حاضر شوید

جامه‌ای دارد ز لعل و نیم تاجی از حباب
عقل و دانش برد و شد تا ایمن از وی نغنوید

هر که آن تلخم دهد حلوا بها جانش دهم
ور بُوَد پوشیده و پنهان به دوزخ در روید

دختری شبگرد تند تلخ گل‌رنگ است و مست
گر بیابیدش به سوی خانه‌ی حافظ برید

۱۶

برادر خواجه عادل طابَ مثواه
پس از پنجاه و نه سال از حیاتش

به سوی روضه‌ی رضوان سفر کرد
خدا راضی ز افعال و صفاتش

خلیل عادلش پیوسته بر خوان
وز آن جا فهم کن سال وفاتش

۱۷

بر تو خوانم ز دفتر اخلاق
آیتی در وفا و در بخشش

هر که بخراشدَت جگر به جفا
همچو کان کریم زر بخشش

کم مباش از درخت سایه‌فکن
هر که سنگت زند ثمر بخشش

از صدف یاد دار نکته‌ی حلم
هر که بُرّد سرت گُهر بخشش

۱۸

زان حبّه خضرا خور کز رویِ سبک روحی	هر کو بخورد یک جو بر سیخ زند سی مرغ
زان لقمه که صوفی را در معرفت اندازد	یک ذرّه و صد مستی یک دانه و صد سیمرغ

۱۹

مجد دین سرور و سلطانِ قضات اسماعیل	که زدی کِلْک زبان آورش از شرع نَطَق
ناف هفته بُد و از ماه رجب کاف و الف	که برون رفت از این خانه‌ی بی‌نظم و نَسَق
کَنَفِ رحمت حق منزل او دان، و آن‌گه	سال تاریخ وفاتش طلب از رحمتِ حق

۲۰

بلبل و سرو و سمن یاسمن و لاله و گل	هست تاریخ وفاتِ شه مشکین کاکل
خسروِ رویِ زمین غوث زمان بواسحاق	که به مَهْ طلعتِ او نازد و خندد بر گل
جمعه‌ی بیست و دوم ماه جمادالاوّل	در پسین بود که پیوسته شد از جزو به کل

۲۱

سال و فال و مال و جال و اصل و نسل و تخت و بخت	بادت اندر شهریاری برقرار و بر دوام
سال خرّم فال نیکو مال وافر حال خوش	اصل ثابت نسل باقی تخت عالی بخت رام

۲۲

سرورِ اهلِ عمایم شمعِ جمعِ انجمن	صاحبِ صاحب قران خواجه قوام‌الدّین حسن
سادس ماهِ ربیع‌الاخر اندر نیم روز	روزِ آدینه به حکم کردگار ذوالمِنَن
هفتصد و پنجاه و چار از هجرت خیرالبشر	مهر را جوزا مکان و ماه را خوشه وطن
مرغ روحش کو همایِ آشیانِ قدس بود	شد سوی باغِ بهشت از دامِ این دارِ مِحَن

۲۳

دلا دیدی که آن فرزانه فرزند	چه دید اندر خم این طاق رنگین
به جای لوحِ سیمین در کنارش	فلک بر سر نهادش لوح سنگین

۲۴

در این ظلمت سرا تا کی به بوی دوست بنشینم
گهی انگشت بر دندان گهی سر بر سر زانو

بیا ای طایر دولت بیاور مژده‌ی وصلی
عَسَی الأَیّامُ أن یَرجِعنَ قوماً کَالَّذی کانوا

۲۵

ای معزّا اصل عالی جوهرت از حرص و آز
وی مبرّا ذات میمون اخترت از زرق و ریو

در بزرگی کی روا باشد که تشریفات را
از فرشته بازگیری آنگهی بخشی به دیو

۲۶

ساقیا پیمانه پر کن زانکه صاحب مَجلِسَت
آرزو می‌بخشد و اسرار می‌دارد نگاه

جنّت نقد است اینجا عیش و عشرت تازه کن
زانکه در جنّت خدا بر بنده ننویسد گناه

دوست‌داران دوست‌کامند و حریفان با ادب
پیش‌کاران نیک‌نام و صف‌نشینان نیک خواه

سازچنگ آهنگِ عشرت صحنِ مجلس جای رقص
خالِ جانان دانه‌ی دل، زلفِ ساقی دام راه

دور از این بهتر نباشد ساقیا عشرت گزین
حال از این خوشتر نباشد حافظا ساغر بخواه

۲۷

به گوش جانِ زهی مُنهی‌ای ندا در داد
ز حضرت احدی لا اله إلاّ الله

که ای عزیز کسی را که خواری است نصیب
حقیقت آن که نیابد به زور منصب و جاه

به آبِ زمزم و کوثر سفید نتوان کرد
گلیمِ بخت کسی را که بافتند سیاه!

۲۸

به روز شنبه‌ی سادس ز ماه ذِی‌الحجّه
به سال هفتصد و شصت از جهان بشد ناگاه

ز شاه‌راه سعادت به باغ رضوان رفت
وزیر کامل ابونصر خواجه فتح‌الله

۲۹

به من سلام فرستاد دوستی امروز — که ای نتیجه‌ی کِلْکَت سواد بینایی،
پس از دو سال که بختت به خانه باز آورد — چرا ز خانه‌ی خواجه به در نمی‌آیی؟
جواب دادم و گفتم بدار معذورم — که این طریقه نه خودکامی است و خودرایی
وکیل قاضی‌ام اندر گذر کمین کرده‌ست — به کف قباله‌ی دعوی چو مارِ شیدایی
که گر برون نهم از آستان خواجه قدم — بگیردم سوی زندان برد به رسوایی!
جناب خواجه حصار من است گر اینجا — کسی نفس زند از حجّت تقاضایی
به عون قوّت بازوی بندگان وزیر — به سیلی‌اش بشکافم دماغ سودایی
همیشه باد جهانش به کام وز سرِ صدق — کمر به بندگی‌اش بسته چرخ مینایی

۳۰

گدا اگر گهر پاک داشتی در اصل — بر آب نطفه‌ی شرمش مدار بایستی
ور آفتاب نکردی فسوس، جام زرش — چرا تهی ز میِ خوش‌گوار بایستی؟!
وگر سرای جهان را سر خرابی نیست — اساس او بهْ از این استوار بایستی
زمانه گر نه زر قلب داشتی، کارش — به دست آصف صاحب عیار بایستی
چو روزگار جز این یک عزیز بیش نداشت — به عمر مهلتی از روزگار بایستی

۳۱

آن میوه‌ی بهشتی کآمد به دستت ای جان — در دل چرا نکشتی از دست چون بهشتی
تاریخ این حکایت گر از تو باز پرسند — سرجمله‌اش فرو خوان از میوه‌ی بهشتی

۳۲

خسروا دادگرا شیردلا بحرکفا — ای جلال تو به انواعِ هنر ارزانی
همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد — صیتِ مسعودی و آوازه‌ی شه شُلطانی
گفته باشد مگرت ملهم غیب احوالم — این که شد روزِ سفیدم چو شب ظلمانی
در سه سال آنچه بیندوختم از شاه و وزیر — همه بربود به یک دم فلک چوگانی
دوش در خواب چنان دید خیالم که سَحَر — گذر افتاد بر اصطبل شهم پنهانی
بسته بر آخور او استر من جو می‌خورد — تیزه افشاند به من گفت مرا می‌دانی
هیچ تعبیر نمی‌دانمش این خواب که چیست — تو بفرمای که در فهم نداری ثانی

۳۳

ساقیا باده که اکسیر حیات است بیار　　تا تنِ خاکیِ من عینِ بقا گردانی
چشم بر دور قدح دارم و جان بر کفِ دست　　به سر خواجه که تا آن ندهی نستانی
همچوگل بر چمن از باد مَیَفشان دامن　　زانکه در پایِ تو دارم سرِ جان‌افشانی
بسر مثانی و مثالث بنواز ای مطرب　　وصفِ آن ماه که در حسن ندارد ثانی

۳۴

پادشاها لشکرِ توفیق همراه تواَند　　خیز اگر بر عزم تسخیر جهان ره می‌کنی
با چنین جاه و جلال از پیشگاهِ سلطنت　　آگهیّ و خدمت دل‌هایِ آگه می‌کنی
با فریبِ رنگِ این نیلی‌خُمِ زنگارفام　　کار بر وفق مرادِ صِبغَةُالله می‌کنی
آن که ده با هفت و نیم آورد بس سودی نکرد　　فرصتت بادا که هفت و نیم با ده می‌کنی



۵

رباعی‌ها


مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

۱

جـز نـقش تـو در نـظر نـیامد مـا را   جـز کـوی تـو رهگـذر نـیامد مـا را
خواب ارچه خـوش آمـد هـمه را در عـهدت   حـقّا کـه بـه چشـم در نـیامد مـا را

۲

بـر گـیر شـرابِ طـرب‌انگـیز و بـیا   پـنهان ز رقـیبِ سـفله بستیز و بـیا
مشنو سخن خصم کـه بـنشین و مـرو   بشنو ز من این نکته که: برخیز و بـیا

۳

گفتم که لبت؟ گـفت لبـم آب حـیات!   گفتم دهنت؟ گـفت زهـی حبّ نـبات!
گفتم سـخن تـو؟ گـفت حـافظ گـفتا: شـادیّ هـمه لطـیفه‌گـویان صـلوات!

۴

ماهی که قدش به سرو مـی‌ماند راست   آیینه به دست و روی خود مـی‌آراست
دستارچه‌ای پیش‌کشش کـردم گـفت: وصلم‌طلبی؟ زهی خیالی که تـوراست!

۵

من با کـمر تـو در مـیان کـردم دست   پنداشتمش که در میان چـیزی هست
پیداست از آن میان چو بـربست کـمر   تا من ز کمر چه طرف خواهم بـربست

۶

تو بدری و خورشید تو را بنده شده‌ست   تا بنده‌ی تو شده‌ست تابنده شده‌ست
زان روی کـه از شـعاع نـور رخ تـو   خورشید، مُنیر و ماه، تابنده شده‌ست

۷

هر روز دلم بـه زیـر بـاری دگـر است   در دیده‌ی من ز هجر خاری دگـر است
مـن جـهد هـمی کـنم قـضا مـی‌گوید   بیرون ز کـفایت تـو کـاری دگـر است

۸

ماهم که رُخَش روشنی خور بگرفت — گرد خط او چشمه‌ی کوثر بگرفت
دل‌ها همه در چاهِ زنخدان انداخت — وآنگه سرچاه را به عنبر بگرفت

۹

امشب ز غمت میان خون خواهم خفت — وز بستر عافیت برون خواهم خفت
باور نکنی خیال خود را بفرست — تا در نِگَرَد که بی‌تو چون خواهم خفت!

۱۰

نی قصّه‌ی آن شمع چِگِل بتوان گفت — نی حالِ دلِ سوخته دل بتوان گفت
غم در دلِ تنگ من از آن است، که نیست — یک دوست که با او غم دل بتوان گفت!

۱۱

اوّل به وفا می وصالم درداد — چون مست شدم جامِ جفا را سرداد
پر آب دو دیده و پر از آتش دل — خاکِ ره او شدم به بادم برداد

۱۲

نی دولت دنیا به ستم می‌ارزد — نی لذّت مستی‌اش اَلَم می‌ارزد
نه هفت هزار ساله شادیّ جهان — این محنت هفت‌روزه غم می‌ارزد

۱۳

هر دوست که دم زد ز وفا دشمن شد — هر پاک‌روی که بود، تر دامن شد
گویند شب آبستن و این است عجب — کو مرد ندید از چه آبستن شد؟

۱۴

چون غنچه‌ی گل قرابه پرداز شود — نرگس به هوای میْ قدح‌ساز شود
فارغ دلِ آن کسی که مانند حباب — هم در سرِ می‌خانه سرانداز شود

۱۵

با می به کنار جوی می‌باید بود	وز غصّه کناره‌جوی می‌باید بود
این مدّت عمر ما چو گل ده روز است	خندان لب و تازه روی می‌باید بود

۱۶

این گل ز بر هم‌نفسی می‌آید	شادی به دلم از او بسی می‌آید
پیوسته از آن روی کنم همدمی‌اش	کز رنگ وی‌ام بوی کسی می‌آید

۱۷

از چرخ به هر گونه همی دار امید	وز گردش روزگار می‌لرز چو بید
گفتی که پس از سیاه رنگی نبود	پس موی سیاهِ من چرا گشت سفید

۱۸

ایّام شباب است شراب اولی‌تر	با سبز خطان بادهٔ ناب اولی‌تر
عالم همه سر به سر رباطیست خراب	در جای خراب هم خراب اولی‌تر

۱۹

خوبانِ جهان صید توان کرد به زر	خوش خوش بر از ایشان بتوان خورد به زر
نرگس که کُله‌دار جهان است ببین	کاو نیز چگونه سر درآورد به زر

۲۰

سیلاب گرفت گِرد ویرانهٔ عمر	و آغاز پُری نهاد پیمانهٔ عمر
بیدار شو ای خواجه که خوش خوش بکشد	حمّال زمانه رخت از خانهٔ عمر

۲۱

عشق رخ یار بر من زار مگیر	بر خسته‌دلان رند خمّار مگیر
صوفی چو تورسم رهروان می‌دانی	بر مردم رند، نکته بسیار مگیر

۲۲

در سنبلش آویختم از روی نیاز گفتم منِ سودازده را کار بساز
گفتا که لبم بگیر و زلفم بگذار در عیش خوش‌آویز نه در عمر دراز

۲۳

مردی ز کُننده‌ی در خیبر پرس اسرار کرم ز خواجه‌ی قنبر پرس
گر طالب فیض حق به صدقی حافظ سرچشمه‌ی آن ز ساقی کوثر پرس

۲۴

چشم تو که سِحر بابل است استادش یا رب که فسونها برواد از یادش
آن گوش که حلقه کرد در گوشِ جمال آویزه‌ی دُر ز نظم حافظ بادش

۲۵

ای دوست دل از جفای دشمن درکش با روی نکو شراب روشن درکش
با اهل هنر گوی گریبان بگشای وز نااهلان تمام دامن درکش

۲۶

ماهی که نظیر خود ندارد به جمال چون جامه زتن برکشد آن مشکین خال
در سینه دلش ز نازکی بتوان دید مانندهی سنگ خاره در آب زلال

۲۷

در باغ چو شد باد صبا دایه‌ی گل بربَست مشاطه‌وار پیرایه‌ی گل
از سایه به خورشید اگرت هست امان خورشیدرُخی طلب کن و سایه‌ی گل

۲۸

لب باز مگیر یک زمان از لب جام تا بستانی کامِ جهان از لب جام
در جامِ جهان چو تلخ و شیرین به هم است این از لب یار خواه و آن از لب جام

۲۹

در آرزوی بـوس و کـنارت مـردم   وز حسـرتِ لعـل آبـدارت مـردم
قـصّه نکـنم دراز، کـوتاه کـنم   بـازآ، بـازآ، کـز انـتظارت مـردم!

۳۰

عـمری ز پـیِ مـراد ضـایع دارم   وز دور فـلک چـیست کـه نـافع دارم
با هر که بگفتم که تـو را دوست شـدم   شد دشمنِ من وه که چـه طـالع دارم!

۳۱

من حاصلِ عمر خـود نـدارم جـز غـم   در عشق ز نیک و بد نـدارم جـز غـم
یک هـمدم بـاوفا نـدیدم جـز درد   یک مـونس نـامزد نـدارم جـز غـم

۳۲

چون باده ز غم چه بایدت جـوشیدن   با لشکـر غـم چـه بـایدت کـوشیدن
سبز است لبت سـاغر از او دور مـدار   مِیْ بر لبِ سبزه خوش بُـوَد نـوشیدن

۳۳

ای شـرم‌زده غـنچه‌ی مسـتور از تـو   حیران و خـجل نـرگسِ مـخمور از تـو
گـل بـا تـو بـرابـری کـجا یـارَد کـرد   کـو نـور ز مَـهْ دارد و مَـهْ نـور از تـو

۳۴

چشمت که فسون و رنگ می‌بارد از او   افسوس که تـیر جـنگ مـی‌بارد از او
بس زود مـلول گشـتی از هـم‌نفسان   آه از دل تـو کـه سـنگ مـی‌بارد از او

۳۵

ای بـاد، حـدیث مـن نـهانش مـی‌گو   سِـرّ دل مـن بـه صـد زبـانش مـی‌گو
می‌گو، نه بدان سان کـه مـلالش گـیرد   مـی‌گو سـخنیّ و در مـیانش مـی‌گو

۳۶

ای سایه‌ی سنبلت سمن پرورده　　یاقوتِ لبت دُرِّ عدن پرورده
هم چون لب خود مدام جان می‌پرور　　زان راح که روحی‌ست به تن پرورده

۳۷

گفتی که تو را شوم مدار اندیشه　　دل خوش کن و بر صبر گمار اندیشه
کو صبر و چه دل؟ کآنچه دلش می‌خوانند　　یک قطره‌ی خون است و هزار اندیشه

۳۸

آن جام طرب شکار بر دستم نه　　وان ساغر چون نگار بر دستم نه
آن می که چو زنجیر بپیچد بر خود　　دیوانه شدم بیار بر دستم نه

۳۹

با شاهد شوخ شنگ و با بربط و نی　　کنجی و فراغتی و یک شیشه‌ی می
چون گرم شود ز باده ما را رگ و پی　　منّت نبریم یک جو از حاتم طی

۴۰

قسّام بهشت و دوزخ آن عقده‌گشای　　ما را نگذارد که در آییم ز پای
تا کی بود این گرگ‌ربایی، بنمای　　سرپنجه‌ی دشمن افکن ای شیرخدای

۴۱

ای کاش که بخت سازگاری کردی　　با جور زمانه یار یاری کردی
از دست جوانی‌ام چو بربود عنان　　پیری چو رکاب پایداری کردی

۴۲

گر همچو من افتاده‌ی این دام شوی　　ای بس که خرابِ باده و جام شوی
ما عاشق و رند و مست و عالم سوزیم　　با ما منشین اگر نه بدنام شوی



۶

فرهنگ لغات و اصطلاحات غزل‌های حافظ


مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

واژه‌نامه‌ی غزل‌ها

آ

آب: آب رو، طراوت و شادابی، رونق و رواج، ارزش، روشنی، شرف. (غزل ۱۲۹)

آب انگور: شراب انگوری.

آب حیوان: آب چشمه‌ی زندگانی، آب زندگی بخش. (مطابق روایات خضر بدین آب راه یافت، از آن نوشید و عمر دراز یافت.)

آب خرابات: آب میکده، کنایه از شراب.

آب‌خور: سرچشمه، جای نوشیدن آب، نصیب، بهره، روزی.

آبِ رُخ: آب رو، شرف.

آبِ نوش: آب گوارا، آب چشمه‌ی زندگانی.

آتش گون: مانند آتش، سوزان، سوزنده.

آتش‌ناک: آتشین، سوزان.

آتش نمرود: آتشی که به دستور نمرود، پادشاه بابل افروخته و ابراهیم خلیل با منجنیق به درون آن افکنده شد. نیز بنگرید به نمرود.

آخِر: پایان، سرانجام.

آدمی بَچه: فرزند آدمی، آدمی‌زاده، انسان. (مقابل پری)

آذار: نام ماه ششم از ماه‌های سریانی، ماه اول بهار، فروردین.

آرزومندی: اشتیاق، شوق، عشق و محبت.

آستین افشاندن: آستین خود را تکان دادن، کنایه از رها کردن، ترک کردن، رقصیدن و پای کوبی، اظهار محبت و نیکی.

آستین فشان: با حالت رقص و پای‌کوبی، به حالت رها کردن (در غزل ۸۷) نیز صفت فاعلی است یعنی آن که آستین می‌افشاند، می‌رقصد یا رها می‌کند.

آشوب: غوغا، فتنه، شور وهیجان.

آشیان: آشیانه، لانه، خانه.

آصف: آصف بن برخیا، وزیر سلیمان که بسیار کاردان و دانشمند و سخت مورد اعتماد سلیمان بوده‌است. در ادب فارسی، به ویژه در شعر حافظ، از او به عنوان نماد کاردانی، بزرگواری وشکوهمندی یاد شده و حافظ وزرای مورد قبول و احترام روزگار خود را با عناوینی چون: آصف عهد، آصف دوران و مطلق آصف یاد کرده است. (غزل ۲۱۹)

آصف عهد: ← آصف.

آصفی: منسوب به آصف برخیا، وزیر قدرتمند و صاحب شوکت سلیمان. حافظ، در اغلب موارد به جای نام وزیر وقت، از او با عنوان آصف، آصف ثانی و آصف دوران یاد کرده ومقصود از این یاد کرد بیان شکوهمندی وزیر وقت و ممدوح شاعر بوده است.(غزل ۲۵)

آفات: آسیب‌ها، زیان‌ها، بلاها، جمع آفت.

آفاق: کرانه‌های آسمان، جمع‌اُفق، مجازاً سراسر جهان، تمام هستی.

آفت: بلا، آسیب.

آلوده نظر: ناپاک، دارای نگاه آلوده به گناه.

آن: جذبه، جذابیت، حالت و کیفیتی در زیبایی که قابل وصف نیست. (غزل ۱۲۵)

آهخته: برکشیده از نیام.

آهن‌دل: بی‌رحم، ستمگر، نامهربان. (مقایسه کنید با سنگ دل).

آهنگ: صدا، آواز / قصد، اراده.

آهوروش: آن که مانند آهو راه می‌رود.آهورفتار.

آیت: نشانه.

آیین: رسم، شیوه، قانون، آداب.

آیینه‌دار: آن که در برابر عروس، آینه نگه می‌دارد، تا او جمال خود را در آن ببیند.

ا

ابداع: آفرینش،آفریدن.

اَبَد: زمان بی‌پایان، جاودانگی، مقابل ازل.

اِبرام: پافشاری، اصرار، استوارکردن، به ستوه‌آوردن، به تنگ‌آوردن.(۲۵۵)

ابلق: دورنگ، اسب سیاه و سفید.

ابنای زمان: فرزندان روزگار، مردم زمانه، اهل زمانه.

ابوالفوارس: پدر سواران، لقب شاه شجاع از پادشاهان مورد علاقه و ممدوح حافظ ← شاه شجاع.

اتّساق: ترتیب‌دادن، نظم و سامان‌دادن.

اجتناب: دوری‌کردن، پرهیز، کناره گیری.

اجر: پاداش، مزد.

اَجل: مدت زمان معین، زمان، وقت، مرگ.

احباب: یاران، دوستان، جمع حبیب.

احتراز: پرهیز، دوری، کناره‌گیری.

احتمال: تحمل کردن.

احرام بستن: یعنی لباس احرام پوشیدن، برای اجرای مناسک حج و طواف کعبه آماده شدن.

احرام: به حرم وارد شدن. مجازاً دو تکه پارچه‌ی سفید که درهنگام اجرای مناسک حج بر کمر می‌بندند و بر دوش می‌افکنند. لباس احرام.

احزان: غم‌ها، غصه‌ها، جمع حُزن و حَزَن.

احمر: سرخ.

احیا: زنده کردن.

اختر: ستاره.

اخضر: سبز.

ادا کردن: پرداختن،انجام دادن، گزاردن.

ارادت: دوستی، محبّت، عشق.

ارباب: صاحبان، جمع رب.

ارباب معرفت: عارفان، صاحبان شناخت، خداشناسان.

اربعین: چهل، چلّه.

ارتفاع گرفتن: تعیین اندازه‌ی ارتفاع ستارگان، مجازاً: اندازه گرفتن، سنجیدن.

ارزانی: شایسته، لایق، ارزنده.

ارغوان: درختی از تیره‌ی پروانه‌واران. دارای گل برگ‌هایی به رنگ سرخ مایل به بنفش.

ارم: نام باغی است که به بهشت شداد نیز معروف است. باغ بزرگ بهشت آسایی که به دستور شداد از فرمانروایان قوم عاد ساخته شد. اما پیش از آن که به بهره‌برداری برسد، بر اثر زلزله ویران شد. در تاریخ به باغ‌های معلّق بابل معروف است.

از جا رفتن: بی تاب شدن، تأثیر پذیرفتن. (غزل ۲۲۰)

از راه افتادن: گمراه شدن، گم‌شدن.

ازرق: آبی رنگ،کبود.

ازرق پوش: آن که جامه‌ی کبود پوشد. سالک، صوفی.

ازرق فام: مانند ازرق، جامه و چیزی که کبود رنگ باشد. به رنگ ازرق.

از نظر افکندن: خوار کردن، بی‌اعتنایی.

از واسطه: به سبب، به خاطر. (در گفت و گوی امروز، بدون «از» به کار می‌رود: واسطه‌ی شما(= واسه‌ی‌شما) یعنی به خاطر شما.

اسباب: جمع سبب، موجبات، علل، عوامل.

استر: قاطر.

استظهار: پشتگرمی، مستکی‌بودن و یاری‌خواستن.

استغنا: بی‌نیازی، بی نیازی خواستن، توانگری.

استماع: گوش کردن، شنیدن.

استمداد: یاری خواستن.

اسکندر: فرزند فیلیپ دوم یکی از بزرگ‌ترین سرداران جهان، از اهالی مقدونیه و معروف به اسکندر مقدونی (۳۵۶ ـ ۳۲۳ ق. م.) که در ۲۰ سالگی به جای پدر بر تخت سلطنت مقدونیه نشست. او در فتوحات خود، با کشور ایران نیز جنگید و سپاه ایران را شکست داد و بر تخت شاهی ایران نشست. در باره‌ی او روایات بسیاری نقل شده است. ساختن آیینه و رفتن به جست‌وجوی آب حیات را به او نسبت داده‌اند.

اسلام پناه: در پناه اسلام قرار گرفته.

اسم اعظم: نام بزرگ، نام خدای تعالی. رمزی که آگاهی از آن موجب برخورداری از قدرت و جلال می‌شود.

اشارت: اشاره، ایماء، رمز، به رمز چیزی را بیان کردن و دریافتن.

اضداد: چیزهای ضد هم.

اَطلال: ویرانه‌ها، آثار بازمانده از سرای و جای

ویران شده. جمع طَلَل.

اطلس: نام نوعی پارچه‌ی لطیف و گران بها.

اطوار: اشکال، گونه‌ها، انواع.

اطوار سیر: اشکال و حالات گوناگون سیر و سلوک.

اعتبار: عبرت گرفتن، پندگرفتن، آب‌رو، حیثیت، ارزش.

اعتراض: خرده‌گیری،انتقاد، اظهار مخالفت و ناخشنودی.

اعدا: دشمنان، جمع عدو.

اَعمیٰ: نابینا، کور.

اغیار: بیگانگان، جمع غیر.

افتادگی: تواضع، فروتنی.

افتان و خیزان: در حال افتادن و برخاستن. آهسته، نرم نرم.

افسانه: داستان، سخن بی اساس، دروغ.

افسر: تاج.

افسرده: دل مرده، اندوهگین، دل سرد.

افسوس: حسرت، تأسف، دریغ.

افسوس کنان: با تمسخر، ریشخند زنان.

افسون: نیرنگ، فریب، جادو.

افشاندن: نثارکردن، پاشیدن، پریشان کردن، پراکندن.

اُفق: کرانه‌ی آسمان، محل تلاقی زمین و آسمان.

افگار: (= فگار) آزرده، مجروح، خسته، زخمی.

افیون: تریاک، ماده‌ی مخدّر.

اَقدام: قدم‌ها، گام‌ها.

اقرار: اعتراف، پذیرفتن.

اَقلام: قلم‌ها، خامه‌ها، جمع قلم.

اقلیم: سرزمین.

اکراه: ناپسند داشتن، ناخوش داشتن، کراهت.

اکسیر: ← کیمیا.

التجا: پناه‌گرفتن، پناه بردن.

التفات: توجه، عنایت، روی کردن.

الحاح: اصرار، پافشاری.

اَلحان: جمع لحن به معنی آواز، نغمه، آهنگ.

الطاف: لطف‌ها، مهربانی‌ها، جمع لطف.

الغیاث: به فریادم برسید، دادخواهی، فریادخواهی.

اُلفت: انس گرفتن، دوستی، مهربانی، همدمی.

اَلمِنّةُ لِلّه: سپاس از آنِ خداست. خدا را شکر.

امساک: خودداری ازخوردن غذا، کم خواری، بُخل، خسّت.

اَمَل: آرزو.

امن: آسودگی، امنیّت.

انبانه: کیسه‌ی چرمی، توشه‌دان.

انتصاف: دادستدن، عدالت.

انجام: پایان، نهایت، فرجام.

اَنجُم: ستارگان، جمع نجم.

اَنجُم سوز: سوزنده‌ی ستارگان، به کنایه یعنی بسیار زیبا. آن که وجود او ـ مانند خورشید ـ موجب محو شدن (= سوختن) ستارگان می‌شود.

انجمن: گروه، جمعیّت.

انسان: سیاهی چشم، مردمک چشم.

انشا: نوشته‌ی فصیح. (غزل ۱۰۸)

إنعام: احسان، بخشش، نیکی، دهش.

أنعام: چهارپایان، شتر و گوسفند، ستوران.

انفاس: جمع نَفَس، نفس‌ها، دم‌ها.

انفعال: شرمندگی، سرافکندگی.

انقلاب: دگرگون شدن، دگرگونی، واژگونی.

انکار: نپذیرفتن، امتناع کردن، رد کردن.

انگاشتن: تصورکردن، گمان کردن.

انگشت نما: مشهور، معروف.

انور: نورانی، درخشان، زیبا.

اوج: بلندی، نوک، قله.

اوراد: جمع ورد، دعاها.

اوراق: جمع ورق، برگه‌ها، ورق‌ها.

اورنگ: تخت، نیز نام شخصی که عاشق دختری به نام گل‌چهر بوده است. اورنگ و گل‌چهر مانند لیلی و مجنون نام عاشق و معشوق است (۳۴۴)

اَولی: سزاوار، شایسته.

اوهام: جمع وهم، گمان، تصور، خیال.

اهتمام: همّت کردن، تلاش، کوشش.

اهرمن: دیو، اهریمن، شیطان.

اهل خدا: بندگان، روزی خوران، خدا جویان،اهل معرفت.

اهل خلوت: خلوت نشینان، گوشه نشینان، عارفان، زاهدان.

اهل دل: عاشقان، عارفان.

اهل راز: رازداران، راز دانان، اهل معرفت.

اهل نظر: صاحب‌نظران، اهل بینش، صاحبان بصیرت، عارفان.

اهل هنر: صاحبان فضیلت، عارفان، اهل معرفت.

اهمال: سهل انگاری، بی توجهی، غفلت، کوتاهی.

ایاز: اسم خاص است، نام معشوقه‌ی سلطان محمود غزنوی.

ایاغ: پیاله‌ی شراب، جام‌شراب.

ایذَج: ایذه، نام شهری در استان خوزستان، از توابع اهواز.

ایرا: به این جهت، از آن روی.

ایغاغ: سخن‌چین، غماز، افشاگر. (لغت، ترکی است.)

ایمن: آسوده، خاطر جمع.

أیْمن: در لغت یعنی جانب راست؛ نام بیابانی در دامنه‌ی کوه طور که‌در آن جا موسی(ع) ندای حق را شنید.

ب

باب: در، دروازه، بخش.

باج: خراج، مالیات، جزیه. کالا یا پولی که پادشاهان از زیردستان گیرند.

باد به دست (داشتن): کنایه از بی‌حاصلی، بی‌بهره‌ماندن از مقصد و مقصود.

باد پیما: آن که باد را وزن می‌کند، کنایه از کسی

که کار عبث و بیهوده می‌کند.

باد پیمودن: باد را سنجیدن و وزن کردن، کنایه ازکار عبث و بیهوده.

باد در دست داشتن: کنایه از بی‌بهره بودن، هیچ نداشتن، محروم بودن.

باده پیما: شراب نوشنده، کنایه از مست.

باده: شراب، می.

بادیه: بیابان، صحرا.

بار دادن: اجازه‌ی دیدار دادن، اجازه‌ی ورود دادن.

بارگه: (= بارگاه)، کاخ، دربار.

باز: پرنده‌ی شکاری.

باشه: پرنده‌ای شکاری کوچک‌تر از باز.

باطل: بیهوده، بی‌فایده، دروغ. (باطل کرد: بی‌فایده و بی‌اثر کرد/ ۱۳۴)

باغِ کاران: نام یکی از چهارباغ معروف اصفهان در حاشیه‌ی زاینده‌رود.

با قرار آوردن: قرار و آرام دادن، آرامش بخشیدن.

بالا: قد، قامت، اندام.

بالین: بالش، بالشت، آنچه به هنگام خواب زیر سر نهند، مجازاً بالای سر. (۱۷۶)

بانگِ نوش: فریادِ «نوش باد، گوارا باد».

بِتا: اجازه بده، بگذار. (مخفف بِهل تا/ ۳۵۲)

بُت: صنم، پیکری از سنگ یا چوب یا فلز که آن را می‌پرستیده‌اند. مجازاً به معنای زیباروی و معشوق زیبا.

بچه‌ی ترکان: ترک‌زادگان، نوجوانان زیبارو، ساقیان جوان و زیبا.

بِحِل کردن: حلال کردن، بخشیدن.

بحور: دریاها، جمع بحر.

بخارا: نام یکی از شهرهای ترکستان که به آبادانی و ثروت معروف و مدت‌ها پای‌تخت سامانیان بوده است.

بختیار: سعادتمند، نیک بخت، آن که بخت و اقبال با او یار است.

بخور: هرماده‌ی خوش‌بویی که در آتش ریزند و بوی خوش دهد. نیز بخار آب گرم یا داروی جوشانده که استنشاق کنند.

بخیل: خسیس، مُمْسِک.

بدایت: آغاز، سرآغاز، ابتدا.

بدپسند: آن که بد را برای کسی می‌پسندد، بدخواه، دشمن.

بدخواه: دشمن، آن که بد برای کسی بخواهد.

بدرقه: نگهبان، راهنما. (بدرقه‌ی کاروان / ۲۲۲)

بدعهدی: پیمان شکنی، بی‌وفایی.

بدگُهر: بد ذات، بد سرشت.

بدَل: جانشین، نظیر.

برات: حواله، برگه‌ی واگذاری و تحویل کالا یا پول ← حواله.

برازیدن: شایسته بودن، شایستگی.

برافشاندن: (= افشاندن)، نثار کردن.

بر باد دادن: کنایه ازنابود کردن، از بین بردن.

بَربَط: عود، نوعی ساز زهی که با مضراب نواخته می‌شود.

برتافتن: تحمل کردن، تاب آوردن، طاقت داشتن.

برخاستن: بر پاشدن، پدید آمدن (به تماشای تو آشوب قیامت برخاست/ غزل ۲۱)؛ به هیجان آمدن، سر شوق آمدن. (دل‌ها بر خاست، غزل ۲۰)

برفروختن: (= بر افروختن)، شعله ورشدن، شعله‌ورکردن.(۱۷۵)

بُرقع: نقاب، روبند، حجاب.

بَر: کنار، پهلو، سینه، آغوش /میوه، ثمره، نتیجه.

برگ: سامان، دستگاه، نوا، به صطلاح امروزه: امکانات. آرزو، سودا، میل (در غزل ۳۲۷).

برگ و نوا: ساز و برگ، وسایل زندگی، امکانات، دارایی.

بَر: میوه، ثمره، نتیجه.

برهان: دلیل، حُجّت.

برهمن: پیشوای آیین برهمایی.

بری: برکنار، دور، پاک. (بری از عیب: پاک از عیب/ غزل ۲۱۶)

بَرید: پیک، قاصد، پیام آور.

برین: برتر، عالی.(فردوس برین، یعنی بهشت عالی، بهشت برتر / ۳۱۷)

بزم: مجلس جشن و شادی، مجلس عیش و نوش و شراب‌نوشی.

بساط: گستره، پهنه، عرصه، فرش، گستردنی.

بُستان: بوستان، باغ، گلزار.

بستن: بند کردن، پیوندزدن، آفریدن، منجمد شدن.

بشارت: مژده‌ی شادی، خبرخوش.

بصارت: بینائی، بصیرت.

بَصَر: بینایی، بینش، چشم.

بضاعت: سرمایه، ثروت، مال و مکنت.

بطالت: ضایع شدن، بیکاری، معطلی، باطل‌شدن / بیهودگی، بیکارگی و بی‌حاصلی.

بطِ شراب: صُراحی و جام شراب که به شکل مرغابی می‌ساخته‌اند.

بط: مرغابی.

بُعد: دوری، فاصله.

بعَینه: درست مانند او، کاملاً، دقیقاً.

بقا: باقی ماندن، جاودانگی، ماندگاری.

بِکر: دست نخورده، دوشیزه، باکره.

بلاغت: رسایی، رسایی سخن و گفتار.

بَلاغ: رساندن، ابلاغ کردن.

بلاکش: تحمل کننده بلا و مصیبت، رنج کشیده.

بلاگردان: مانع بلا، آن که بلا را برگرداند. مُحافظ، نگهبان.

بلنداختر: آن که ستاره‌ی بختش بلند است. خوشبخت، بلند بخت.

بَنگاله: سرزمینی در شرق هندوستان.

بُنیاد: پایه، اساس، ریشه.

بنیاد کردن: بنا نهادن.

بوالعجب: شگفت‌انگیز.

بوالهوسی: هوس‌بازی، هوس‌رانی.

بوته: ظرفی از گل، که طلا ونقره و مانند آن را در آن قرار می‌دهند.(۱۹۷)

بوته: گیاهی که بسیار بلند نشود و به زمین چسبیده باشد.

بو: حالت و کیفیتی که حس شامّه دریابد، نیز: آرزو، امید، اثر و نشان.

بوریا: حصیر.

به اصول رسیدن: استوار شدن، بنیاد استوار یافتن.(غزل ۲۰۶)

به باد رفتن: نابود شدن، از بین رفتن.

به بنیاد: بنیادین، اساسی (غزل ۱۷۳).

بهبود: نیک شدن، به بودن، بهتر شدن.

به تاب: تابدار، تاب داده، دارای چین وشکن.

بُهتان: دروغ بستن، دروغ زدن، افترا.

به ترک گفتن: رها کردن، ترک کردن. (غزل ۸۸)

به جوش آمدن (ـِ گُل): روییدن گل، رویش فراوان گل.

به‌چشم‌کردن: در نظر گرفتن، زیر نظر داشتن، برگزیدن(۴۹۱)

به دست بودن: آماده بودن، آگاه بودن. (ساقی به دست باش / ۴۷۹).

بهروزی: نیک بختی.

به ساز: کوک شده، آماده. (رود به ساز: رود کوک شده / ۲۵۶)

به‌عمد: از روی قصد، عمدی، عمداً. از روی اختیار.

به گزاف: بیهوده، از روی بیهودگی.

به نامِ‌ایزد: شگفتا، عجبا؛ از انواع شبه جمله‌ی تحسین و شگفتی است.

به هرزه: بیهوده، عبث، بی‌حاصل.

بِهین: بهترین.

بیاض: سفیدی.

بی‌بدل: بی نظیر، بی مانند.

بی‌بصری: نداشتن بینش، کوته نظری، ناآگاهی.

بی پا و سر: سرگشته، آن که سر از پا نشناسد، خاکسار.

بیت‌الحرام: خانه‌ی دارای حرمت، خانه‌ی مقدس، کعبه.

بیتُ‌الحَزَن: خانه‌ی غم‌ها.

بیت‌الغزل: بیت برجسته و برگزیده‌ی غزل، غزل ناب وعالی.

بی حد و شمار: بی اندازه، غیر قابل شمارش.

بی حفاظ: بی‌احتیاط، ناپرهیز، بی باک، آن که اهل مراقبت ومحافظت نیست.

بیدق: پیاده (= پیادک)، مهره‌ای در بازی شطرنج که به آن سرباز نیز گفته می‌شود.

بی‌دل: عاشق، دل از دست داده.

بیرون شُد: بیرون شدن، خروج، نیز: محل خروج، جای درآمدن.(۳۱۳)

بیضه: تخم‌مرغ.

بیضه در کلاه شکستن: کنایه از رسوا کردن، افشا کردن.

بی‌غش: خالص، ناب.

بی‌کفایت: ناشایسته، بی‌لیاقت.

بی مروُت: ناجوان‌مرد.

بینش: بینایی، چشم: چو کُحل بینش ما خاک آستان شماست.

پ

پاردُم: رانکی، چرمی که برزین یا پالان می‌دوزند و زیردم اسب یا الاغ می‌اندازند.

پاک نهاد: پاک سرشت، پاک طینت.

پایاب: پایِ آب، تهِ آب در رودخانه و دریا. مجازاً تاب وتوان، مقاومت، پایداری.

پرچم: عَلَم، ریشه‌های آویخته از عَلَم، رایت، درفش.

پرداختن: توجه کردن، انجام دادن، رها کردن، فارغ شدن، خالی کردن.(۴۲۰)

پرده: پوشش، حجاب، مانع، حجابی که بر در آویزند، سراپرده، چادر، خیمه، نوا، آهنگ.

پرده‌دار: حاجب،نگهبان.

پرده در: افشاگر، سخن‌چین.

پرده دری: افشاگری.

پرده ساختن: آهنگ نواختن.

پرده‌نشین: پوشیده، پنهان، در پس پرده نشیننده، محجوب.

پرگار: حیله، نیرنگ. (۲۵۲)

پروا: ترس، بیم، باک، رغبت، توجه، التفات.

پروانه: اجازه، حکم، رخصت/ نوعی از حشرات.

پرویزن: غربال.

پری‌پیکر: آن که اندامش مانند پری، زیبا و خیال‌انگیز است.

پری: جن، دیو.

پری چهره: زیبارو، آن که چهره‌اش مانند پری زیباست.

پری وش: مانند پری، پری خوی،کم یاب.

پسین: آینده، آنچه در پی است. (روز پسین: روز قیامت. / غزل ۱۶۱)

پشمینه پوشی: لباس پشمینه‌بر تن کردن. جامه‌ی صوفیان پوشیدن، یعنی تظاهر به صوفی‌گری.

پُشنگ: نام پدر افراسیاب بوده است. (پورپشنگ: افراسیاب / ۳۹۰)

پندار: گمان، وهم، تصور.

پوییدن: پیمودن، رفتن.

پهلَوی: منسوب به پَهلَو، آهنگی درموسیقی قدیم، آهنگی که فهلویات را بدان می‌خوانند، پارتی، پهلوانی، زبان رایج‌در دوره‌ی اشکانی و

ساسانی.

پی‌خجسته: خوش قدم، مبارک قدم، مبارک پی.

پیرانه سر: هنگام پیری، سرپیری.

پیراهن دریدن: چاک زدن گریبان پیراهن، کنایه از شدت شوق و هیجان.

پیر خرابات: ← پیرمغان، پیر می‌فروش.

پیر کنعان: لقبی برای حضرت یعقوب، پدر حضرت یوسف.

پیر مغان: پیر می فروش، پیر میکده. حافظ، از پیرمغان، با عناوین دیگری مانند: پیر خرابات، پیر دُردی‌کش، پیر پیمانه کش و پیر می‌خانه نیز یاد کرده است. علاوه براین، پیر مغان، مرشد و مرادی است ساخته و پرداخته‌ی ذهن و خیال شاعر، که همه‌ی صفات نیک پیر طریقت را داراست و حافظ درگاه پیر مغان را پناهگاه وفا می‌داند:

حافظ، جناب پیرمغان مأمن وفاست

درس حدیث عشق بر او خوان و زو شنو

پیشانی: گستاخی، (به پیشانی: از روی گستاخی/ ۴۷۳).

پیش‌بین: آینده‌نگر، پیش نگر.

پی‌ماچان: کفش‌کن، جای درآوردن و نهادن کفش. (به لهجه‌ی شیرازی است.)

پیمان ده: وعده دهنده، عهد بسته.

پیمانه: ظرف مخصوص اندازه‌گیری، جام شراب، پیاله‌ی شراب.

پیمانه کش: آن که جام شراب را حمل می‌کند. نیز: باده‌گسار، آن که در پیمانه ـ یا پیمانه پیمانه ـ شراب می‌نوشد. (کشیدن در این ترکیب ایهام دارد: حمل کردن و نوشیدن / ۳۸۷)

پیمودن: پیمانه کردن، اندازه گرفتن، نوشیدن.(باده پیما: باده نوش. نوشنده‌ی شراب!)

پیمودن: پیمانه کردن، نوشیدن، نوشاندن. (غزل ۱۶۷/کرشمه‌ی تو شرابی به عاشقان پیمود).

ت

تاب: پیچ، گره/ تابش و درخشندگی.

تاب: پیچ و تاب، خشم، رنج، تابش، درخشش.

تاب: حرارت، سوزندگی، تابش، درخشش.

تاتاری: منسوب به قوم تاتار. تاتار، نام قبیله و سرزمین قوم تاتا.

تاجوری: تاج‌داری، فرمانروایی، تاجور بودن.

تاختن: حمله کردن.

تاختن: حمله کردن، به سرعت رفتن، دویدن(۴۲۰).

تاراج: غارت، یغما.

تارَک: فرق سر.

تازیان: تازندگان، به شتاب روندگان، سبک‌باران.(۳۵۹)

تاک: درخت انگور.

تایب: توبه کننده، پشیمان.

تبارَکَ الله: بزرگ و پاینده و با نیکی بسیار است

خدا. در فارسی به عنوان شبه جمله‌ی تحسین و شگفتی به کار می‌رود، عجبا، شگفتا.

تباه: ضایع، نابود، از میان رفته.

تباهی: فساد، نابودی.

تَبدُّل: دگرگونی، دگرگون شدن.

تبسُّم: لبخند، خنده‌ی خوش.

تَبَه: (= تباه)، باطل، فاسد، بیهوده، از میان رفته.

تُتُق: پرده، سراپرده، خیمه.

تـجرُّد: وارستگی، مجرد بودن، فرد بودن از وابستگی‌ها، سبک باری.

تجلّی: جلوه‌گر شدن، آشکار شدن، هویدا شدن.

تحت: زیر، پایین.

تحریر: نوشتن، نگاشتن، نقش‌کردن.

تحسُّر: حسرت بردن، احساس پشیمانی.

تُحفه: هدیه،ارمغان، چیز بدیع و نفیس، کمیاب و گران‌بها.

تحمیق: احمق دانستن، نادان پنداشتن.

تخته‌بند: اسیر، گرفتار.

تدبیر: چاره اندیشی، پایان نگری، اندیشیدن.

تـذرو: قرقاول، پرنده‌ای از راسته‌ی ماکیان، خروس صحرایی.

تذرو: قرقاول، خروس صحرایی، ترنگ.

تُراب: خاک.

تربت: خاک، مجازاً قبر، گور، محل دفن.

تر: تازه، با طراوت، عالی، ناب. (شعرتر / غزل ۱۸۵)

ترحُّم: دل سوزی، مهربانی، بخشایش.

تردامن: آلوده، گنه‌کار.

ترسا: مسیحی، عیسوی.

تُـرک: نام یک قوم آسیایی که در ترکستان می‌زیسته‌اند. افراد این قوم سفیدپوست، به زیبایی شهره بوده‌اند. از این رو، ترک در ادب فارسی، در مفهوم مجازی زیبا، زیبارو و معشوق و دلبر به کار رفته‌است.

تریاک: پادزهر، ضد زهر.

تزویر: ریاکاری، فریب، نیرنگ.

تسبیح: نیایش، خدا را به پاکی یاد کردن.

تسَلسُل: زنجیروارشدن، پیوستگی، پیوسته شدن.

تغابُن: زیان کردن، به زیان افکندن.

تشریف: خلعت، جامه‌ی نو ـ که شاهان به افراد می‌داده‌اند.

تشویش: اضطراب، آشفتگی، پریشانی.

تصویر کردن: نقش کردن، نقاشی کردن.

تطاول: درازدستی، تجاوز.

تعبیه: آراستن، آماده کردن، آراستگی.

تعزیت: عزاداری، سوگواری.

تعزیر: نکوهش، گوش مالی، ادب کردن، تکفیر، مجازات بدنی مطابق دستور شرع.

تعلُّل: علت تراشی، خود داری، تن زدن، شانه خالی کردن.

تَفَرُّج: در اصل گشایش، در فارسی عموماً تفریح، تماشا، گردش (که خود نتیجه‌ی گشایش و

آسودگی است.)

تفرج کردن: تماشاکردن، سیر کردن. (غزل ۹۰)

تفرقه: پراکندگی، پریشانی.

تفسیر: شرح، توضیح.

تَفضُل: برتری، رحجان.

تفقُد: دل‌جویی، مهربانی، توجه و عنایت.

تقصیر: کوتاهی، سستی، گناه، خطای عمد.

تکـلُف: خـودرا بـه زحـمت افکـندن، تـحملِ دشواری‌ها.

تلبیس: نیرنگ سازی، رنگ‌آمیزی، پنهان‌کردن حقیقت.

تلقین: آموختن، فهماندن، سخن در زبان کسی نهادن.

تمتُع: بهره‌مندی، نصیب بردن.

تمکین: به فرمان بودن، پذیرفتن، نیرودادن، توانایی.

تمنّا: خواهش، آرزو.

تندباد: توفان، بادتند.

تُندحمله: فرز و چابک، آن که به سرعت حمله کند، جنگ‌جو، دلاور.

تُندخویی: خوی تند داشتن، خشن،خشمگین.

تُندرُوی: ترش رو، بدبرخورد.

تَنعُم: با ناز ونعمت زیستن، از نعمت برخوردار بودن.

تنگ چشم: کوتاه نظر، تنگ نظر.

تنگ چشمی: تنگ نظری، کوته‌بینی، خست، بُخل.

تنگ‌حوصله: کم ظرفیت، کم گنجایش.

توتیا: اکسید طبیعی و ناخالص روی که در چشم پزشکی استفاده می‌شود، داروی نیرو دهنده و شفابخش چشم.

توحید: یکتاپرستی، یکی دانستن.

توسن: سرکش، نافرمان.

توفیر کردن: سود بردن، بهره‌بردن.

توفیق: کام‌یابی، به آرزو رسیدن.

توکُل: واگذارکردن، کار خودرا به خدا واگذار کردن، به خدا امید بستن.

تهنیت: تبریک گفتن، شادباش گفتن.

تیغ: شمشیر

ث

ثانی: دوم.

ثبات: پایداری، استواری، ثابت قدم بودن.

ثُریا: نام مجموعه ستارگانی در آسمان. نام دیگر آن پروین است.

ثلاثه: سه‌گانه، سه‌تایی.

ثمَر: میوه، نتیجه، حاصل.

ثمَن: ارزش، بها، قیمت.

ثمود: نام قومی که صالح پیامبر به رسالت در میان آنان برانگیخته شد.

ثناخوان: دعاگو، ستایشگر.

ثواب: پاداش، مجازاً کاری که مزد و پاداش

داشته باشد.

ج

جاعِل: جعل‌کننده، وضع‌کننده، قرار دهنده.

جامع: جمع‌کننده، شامل، دارنده، کامل.

جامه‌قبا: جامه قبا کرده، جامه دریده، گریبان چاک.

جانان: معشوقه، دلبر.

جانانه: جانان، معشوق، دلبر زیبا.

جان پرور: پرورنده‌ی جان، جان بخش.

جانداری: مراقبت، محافظت از خود، مراقب جان خود بودن.

جان‌سپار: جان باز، آن که جان خود را نثار می‌کند.

جانی: منسوب به جا، مانند جان عزیز، بسیار ارزشمند. (غزل ۲۱۸)

جاه: مقام، منزلت، شکوه و جلال.

جَبر: شکسته‌بندی استخوان، شکسته را بستن (غزل۱۴۷) / نیز: کسی را به زور به کاری واداشتن، مقابل اختیار.

جبین: پیشانی.

جد و جهد: تلاش و کوشش.

جَرَس: زنگ بزرگ کاروان.

جرعه: مقداری از شراب یا آب که با یک دم بنوشند. اندک اندک نوشیدن.

جرعه‌کش: دردی‌کش، آن که قطرات مانده‌ی شراب را نوشد، می‌گسار.

جریده: دفتر، روزنامه.

جزا: پاداش، کیفر.

جزم: قطعی.

جَستن: (=جهیدن) رها شدن، خلاص شد، گریختن، خیزبرداشتن، به هوا پریدن. (برجه: بپر، رها شو/ غزل ۱۹۹).

جَعد: پیچ و تاب، چین و شکن، پیچیدگی زلف و گاهی به معنای مُجعَّد، یعنی گیسوی تابدار و پر چین و شکن.

جگرخون: خونین جگر، خونین دل.

جلالت: شکوهمندی، برخورداری از جلال و شکوه.

جلال: شکوه، قدرت، عظمت.

جَمّاش: افسونگر، دل‌ربا، شوخ.

جم‌اقتدار: دارای اقتدار وشکوهی مانند جمشید، بسیار مقتدر و شکوهمند.

جمال: زیبایی.

جم (= جمشید): از جمله بزرگ‌ترین پادشاهان بخش اسطوره‌ای شاهنامه، فرزند تهمورث. مطابق روایت شاهانه در دوره‌ی فرمانروایی دراز مدت او (سیصد سال) امن و آسایش و فراوانی و شاد خواری گسترش یافت و مردم «ندیدند جز خوبی از شهریار». کشف آتش، اختراع ابزار جنگی و جام جهان بین منسوب به اوست. جامی که در آغاز هر سال، در نوروز، جمشید بدان

می‌نگریست و آینده را از آن می‌خواند. در شعر و ادب فارسی و از جمله در غزل حافظ، گاهی جمشید و سلیمان مشتبه و درهم ادغام می‌شود. از این رو، خاتم سلیمانی به جمشید نسبت داده می‌شود. (غزل ۲۸)

زبان مور به آصف دراز گشت و رواست

که خواجه خاتم جم یاوه کرد و بازنجست

جمعیّت: وحدت، یک‌پارچگی. (جمعیّت خاطر: آسودگی، آرامش دل)

جمیل: نیکو، زیبا.

جمیله: زن زیبا.

جناب: بارگاه، درگاه.

جنازه: تابوت، جسد مرده، مرده.

جنایت: گناه، جرم.

جنیبه: (= جنیبت)، اسب یدک.

جنیبه‌کش: یدک کش، آن که اسب یدک را دررکاب شاه یا بزرگی ببرد.

جود: بخشش.

جَور: ستم.

جوش: جوشش، فراوانی، ازدحام.

جَولان: تاخت و تاز، حرکت، گشتن.

جوهر: گوهر، اصل هر چیز، سنگ قیمتی.

جوهر فرد: عنصر تجزیه‌ناپذیر، اتم.

جوهری: جوهرشناس، جوهر فروش، آن که سنگ‌های قیمتی را شناسایی و خریداری می‌کند.

جهالت: نادانی.

جهان‌گیری: جهان راگرفتن، دنیا را به تسخیر و زیرفرمان خود در آوردن.

جیب: گریبان.

جیحون: نام رودخانه‌ای معروف.

چ

چابک: فرز، چالاک، زرنگ، ماهر.

چار تکبیر زدن: چهار بار تکبیر گفتن که در نماز میّت صورت می‌گیرد، کنایه از یک باره از همه چیز دست کشیدن، رهاکردن، ترک کردن.

چارده روایت: قرائات چهارده‌گانه‌ی قرآن که توسط راویان قراء سبعه به دیگران رسیده است. توضیح آن که آیات الهی راکه بر پیامبر اسلام وحی می‌شد، اغلب صحابه فرا می‌گرفتند. اما در این میان هفت تن که حافظه‌ی قوی‌تری داشتند، بیش از دیگران بدین کار اهتمام می‌ورزیدند ـ این هفت تن که نامشان در تاریخ قرآن ثبت است به قُرّاء سبعه (قاریان هفت گانه، هفت قاری) شهرت یافتند. هر کدام از آن‌ها، دو راوی داشتند و روایت آنان است که به چهارده روایت (= قرائت) قرآن مشهور شده است.

چالاک: فرز، چابک، سریع.

چالاکی: فرز بودن، چابک بودن.

چَرده: رنگ، رنگ چهره.

چُست: چالاک، فرز، زیرک.

چُستی: چالاکی، فرزی، چابکی.

چشم داشتن: انتظار داشتن، انتظار کشیدن، منتظر بودن.

چشم زخم: آسیب و زیانی که از نگاه و چشم بد حسودان پدید آید. چشم زدن، چشمی‌کردن.

چغانه: نام سازی است که با مضراب نواخته می‌شود.

چگِل: نام شهری در ترکستان که به داشتن خوب رویان مشهور بوده است.

چمان: چمنده، خرامان، نازان، آن که با ناز و خرام راه می‌رود.

چمن‌آرا: آراینده‌ی چمن، باغبان.

چمیدن: خرامیدن، با ناز و خرامان رفتن،نرم و آهسته رفتن.

چنبر: حلقه.

چنگ: نام سازی است. شکل نخستین آن مانند پنجه و دست انسان بوده واز این رو آن را چنگ نامیده‌اند.

چنگی: چنگ نواز، نوازنده‌ی چنگ. (صفت ستاره‌ی زهره است/ ۲۷۸)

چوگان: چوب مخصوص بازی که سر آن خمیده است و با آن بر گوی می‌زنند. نیز نام بازی مخصوصی است که با چوب وگوی انجام می‌گیرد.

چهره‌برافروختن: چهره گشادن، جلوه‌گری، چهره‌ی درخشان را جلوه گر ساختن.

چین: پیچ وتاب، شکن.

ح

حاجب: پرده‌دار، نگهبان در، دربان، مانع، حائل.

حاجت: نیاز، خواسته.

حاجی قوام: خواجه قوام‌الدین حسن تمغاجی، وزیر کاردان شاه شیخ ابواسحاق اینجو،در گذشته به سال ۷۵۴،که حافظ نسبت به او ارادتی داشته است.

حاسد: حسود، رشک برنده.

حاشا: دور باد. دراصل حاشاک به معنی از تو دورباد. در فارسی بیشتر در مفهوم قید نفی و تأکید به کار می‌رود: هرگز، چنین مباد.

حاشاک: دور باد از تو، چنین مباد، هرگز.

حاشَ لِلّه: پناه بر خدا، دور باد، شبه جمله در مقام تحذیر و انکار. (۲۵۲)

حال گردان: دگرگون کننده‌ی حال، مُحَوِّلِ حال.

حالی: هم اکنون، فعلاً.

حایل: مانع، پرده.

حبش: حبشه،نام سرزمینی آفریقایی که مردمانش سیاه پوستند.

حبیب: دوست.

حجاز: عربستان، نیز نام آهنگی در موسیقی قدیم.

حُجَت: دلیل،برهان.

حجِّ قبول: حجی پذیرفته شده. حجی که مورد پذیرش حق قرار گیرد.

حجله: اتاق آراسته مخصوص عروس و داماد.اتاق عروسی.

حدیث: سخن، گفتار، داستان، حکایت.

حدیقه: باغ، بوستان.

حذرگرفتن: حذر کردن، پرهیز کردن، ترسیدن.

حرز: دعا، تعویذ، دعایی که بر بازو می‌بندند.

حرف: سخن، کلام، جمله.

حرمان: محرومیت، بی‌بهره‌ماندن، بی نصیبی.

حرمت: احترام، آب‌رو، عزّت، حرام بودن.

حرم‌نشین: خانه نشین، پرده نشین.

حریف: هم پیاله، همدم، همکار.

حریم: محدوده‌ی حفاظت شده، اطراف و گرداگرد حرم و خانه و کاخ.

حزین: غم‌آلود، حزن آلود، اندوهگین، شورانگیز، مؤثر.(غزل ۲۷)

حساب گرفتن: به شمار آوردن، اهمیت دادن، تحویل گرفتن.

حسب حال: سرگذشت، گزارش حال.

حُسنْ فروشان: آنان که زیبایی خود را به جلوه می‌گذارند.

حَسَن: نیکو، زیبا.

حشر: گردآمدن، جمع شدن مردم در روز قیامت.

حشمت: شکوه، بزرگی، جاه وجلال.

حصار: قلعه، دیوار.

حضرت: پیشگاه، بارگاه، درگاه.

حضور: حاضرشدن. در مفهوم عرفانی، مقصود حضور دل در پیشگاه معشوق ازلی و نیز پیوسته به یاد او بودن است.

حفاظ: محافظت، مراقبت، نگهداری، پرهیز، شرم، آزرم.

حقارت: کوچکی، پستی، حقیربودن.

حق‌گزار: حق شناس، آن که حق را به جا می‌آورد، شاکر، قدردان.

حُقّه: حیله، شعبده، ظرف کوچک جواهرات، دوات.

حُکّام: حاکمان، فرمانروایان، جمع حاکم.

حکمت: دانش، فلسفه.

حکیم: دانای استوارکار، دانشمند، یکی ازنام‌های خدا، آگاه، طبیب.

حَلاوت: شیرینی.

حلقه به گوش: آن که حلقه‌ی بندگی برگوش دارد، مطیع، فرمان بر.

حلقه‌ی بندگی: حلقه‌ای که به نشانه‌ی زرخرید وغلام بودن کسی بر گوش او آویزند.

حلقه‌ی ذکر: گروه و دسته‌ای که به دعا و ورد می‌پردازند. مجمع اهل ذکر.

حِلم: بردباری، شکیبایی.

حمایل: آنچه به شانه و پهلو آویزند مانند بند شمشیر.

حَمرا: سرخ، قرمز. (گل حَمرا = گل سرخ / غزل ۲۵)

حوالت گاه: جای حواله شدن، محلی که صاحب حواله به آن جا رجوع می‌کند.

حواله‌گاه: حوالت‌گاه.

حواله: واگذار کردن، پرداخت کالا یا پولی را به عهده‌ی کسی نهادن.

حورالعین: زنان سیاه چشم و درشت چشم بهشتی. (حور: زن سیاه چشم، عین: فراخ چشم، درشت چشم.)

حور: جمع أحور:زنان سیه چشم بهشتی.

حورسرشت: آن که طبیعت و آفرینشی مانند حوران بهشتی دارد، مجازاً یعنی: زیبا، سیاه چشم.

حوصله: گنجایش، ظرفیت، در اصل چینه‌دان‌مرغ.

حوض: برکه، محل گودی که برای جمع شدن آب درست می‌کنند. نیز: حوض کوثر.

حیات: زندگی.

حیران: سرگشته، سرگردان.

حیرت: سرگشتگی.

حِیَل: جمع حیله، نیرنگ، فریب.

حَیَوان: جانور، جان‌دار، موجودزنده.

خ

خاتَم: نگین انگشتری.

خاتمت: پایان یافتن، عاقبت، سرانجام.

خاکدان: جای ریختن خاک، کنایه از دنیا. (خاکدان غم/ غزل ۹۰)

خاک‌روب: جارو، وسیله‌ای که با آن خاک و خاشاک را بروبند.

خاکسار: خوار، بی‌ارزش. (مانند خاک)

خالی: خلوت، تهی از اغیار.

خام: بی تجربه، مبتدی، ناوارد. نیز: نسنجیده (سخن خام).

خام‌طمع: طمع‌کار، حریص.

خامه: قلم، قلم‌نی، کِلْک.

خامی: بی تجربگی، نپختگی.

خانقاه: خانه‌گاه، صومعه، دیر، عبادتگاه، جای زندگی صوفیان.

خانقه: ← خانقاه.

خانه برانداز: ویرانگر خانه، ویرانگر، نابودکننده.

خانه‌پرورد: پرورش یافته در خانه، به کنایه یعنی ناز پرورد. در ناز و نعمت پرورش یافته.

خاور: مشرق. خسرو خاور: استعاره از خورشید / غزل ۱۵۳)

خُبث: پلیدی، ناپاکی، بدخواهی.

خُتَن: نام شهری در ترکستان.

خجسته: مبارک، فرخنده، نیکو.

خجسته‌لقا: فرخنده دیدار، مبارک رو.

خُجند: نام شهری کهن از ولایت فرغانه‌ی قدیم که امروزه در جمهوری تاجیکستان قرار دارد.

خداوندگار: سرور، خواجه، بزرگ.

خدنگ: درختی است که چوبی محکم دارد و ازآن

تیر می‌سازند (تیر خدنگ، تیر ساخته شده از چوب خدنگ، مجازاً بسیار محکم).

خراب: ویران، مجازاً مست، از دست رفته و از پای درآمده/ مست (غزل ۱۹۵).

خراب‌آباد: آنچه که آبادانی‌اش در ویرانی‌است. کنایه از دنیا.

خرابات: می‌خانه، میکده. در اصل جمع خرابه و به معنی محل فسق و فجور و در اصطلاح عرفانی (مخصوصاً در ترکیب خرابات مغان) به معنی محل تجمع سالکان و نیز مقام وصل و دیدار.

خرابی: ویرانی، مجازاً مستی. مست وخراب بودن.

خراج: باج ← باج.

خُرافات: سخنان بیهوده، موضوعاتی که اساس علمی ندارند وجزو باورهای عامه‌ی مردمند.

خُرده: ریزه، اندکی از هر چیز.

خرقه‌پوش: صوفی، آن که خرقه(جامه‌ی صوفیان) را بپوشد.

خرقه: دلق، پشمینه. جامه‌ی مخصوص صوفیان که اغلب از چند پاره دوخته می‌شده، جلو آن بسته بوده و آن را از سر می‌پوشیده‌اند. خرقه پوشیدن و خرقه گرفتن، آیین ویژه‌ای داشته و مستلزم طی مراحلی خاص و احراز شایستگی بوده است.

خرگاه: خیمه‌ی بزرگ، سراپرده.

خروج: بیرون رفتن.

خروشان: فریاد زنان، غوغاکنان.

خروش: فریاد، غوغا.

خَزف: ظرف سفالین، سفالینه.

خزینه:خزانه، گنجینه.

خسته‌دلان: آزردگان، رنج دیدگان.

خسروپرویز: از پادشاهان بزرگ و مشهور ایران از سلسله‌ی ساسانیان، پسر هرمز چهارم(۵۹۰ـ ۶۲۸ م.)

خشنود: راضی، خرسند.

خصائل: خوی‌ها، خصلت‌ها.

خصال: خوی‌ها، جمع خصلت.

خَصم: دشمن.

خِضر: در فرهنگ اسلامی، از پیامبران به شمار آمده است. به سبب نوشیدن از آب چشمه‌ی زندگانی، عمر طولانی یافت؛ از این رو رمز جاودانگی است. نیز به سبب آن که درآب حیات غوطه‌خورد، سبز شد و هر جا که گام می‌نهاد آن جا سبز می‌شد، او را خضر (= سر سبز) نامیدند. آب خضر، همان آب چشمه‌ی زندگانی است.

خطاپوش:آن که خطا را می‌پوشاند و ندیده می‌گیرد. بخشاینده.

خطا: (= ختا). نام سرزمینی در ترکستان، خُتن.

خطِ امان: فرمان و دست خطی که بر اساس آن افراد از تعرّض مصون و محفوظ بوده‌اند، امان‌نامه.

خلافْ‌آمد: مخالفت، ناسازگاری.

خُلد: بهشت.

خُلق: خوی، خصلت.

خلل: رخنه، شکاف، تباهی، سستی، فساد، آسیب.

خلوت‌نشین: عابد، عاکف، در خلوت (به عبادت) نشسته.

خلوتی: گوشه‌نشین، خلوت نشین، خلوت گرفته.

خُلود: جاودانگی.

خلیل: لقب حضرت ابراهیم پیامبر، فرزند آزر بت تراش ← نمرود.

خُمار: سردرد پس از نشئه‌ی شراب. نیز: خمارآلوده و مست. (وجه خُمار: چهره‌ی مست، چهره‌ای که حالت خماری و مستی دارد. / ۳۷۹). به معنی مخمور یعنی خمارآلوده و نیم مست نیز به کار رفته است: راه دل عُشّاق زد آن چشم خماری(یعنی چشم مست).

خمارکَش: آن که خماری را تحمل می‌کند، خمارآلود.

خَمّار: می‌فروش. شراب فروش.

خَم اندر خَم: حلقه حلقه، تابدار، پیچ در پیچ.

خُم‌خانه: محل نگهداری خم. می‌خانه، شراب خانه.

خَمر: شراب انگوری، هر ماده‌ی سکر آور.

خنجرگزار: خنجرکش، آن که در جنگ از خنجر استفاده کند، ماهر در خنجر زدن.

خِنگ: اسب خاکستری، نیز مطلق اسب.

خواجگی: سروری، بزرگی.

خواجه: آقا، سرور، بزرگ.

خوارزم: نام ناحیه و ولایتی است واقع در آسیای مرکزی که از روزگاران کهن اهمیت فراوانی در تمدن آسیای مرکزی داشته است. در دوره‌ی خوارزمشاهیان کشوری مستقل و مرکز دولتی مقتدر بوده است. اکنون جزو کشور شوروی است.

خوان: سفره.

خوان یغما: سفره‌ای که شاهان و بزرگان می‌گسترده‌اند و صلای عام می‌داده‌اند و مهمانان ـ گویی ـ آن را غارت می‌کرده‌اند.

خودرایی: خودکامگی، خودبینی، فقط به رای و اندیشه‌ی خودعمل کردن.

خودرُو: گل و گیاهی که خود به خود می‌روید و نیازی به پرورش و مراقبت ندارد، مجازاً پرورش نیافته.

خودکامی: خودخواهی. همه چیز را مطابق کام و آرزوی خود خواستن.

خور: خوردن، نیز: خورشید (مخفّف خورشید است/ غزل ۸۶)

خورشیدنما: نماینده و نشان دهنده‌ی خورشید، خورشیدگون.

خوشاب: آب‌دار، با طراوت، تر و تازه.

خوش‌الحان: خوش‌آواز، خوش‌صدا.

خوش‌باش: بی‌غم و غصه، آن که خوش می‌زید. اهل شادی و نشاط.

خوش خرام: خوش‌رفتار، شیرین‌حرکات. آن که خرامیدنش دل نشین است.

خوش خوار: گوارا، شرابی که نوشیدنش لذت بخش وخوش آیند باشد.(۳۰۹)

خـوش‌علف: جـانور پـرخـور و شکـم‌باره، خوش‌خور.

خوش‌گوار: خوش‌خور، آنچه که خوردنش گوارا و مطلوب باشد.

خـونابه: خـون آغشته بـا آب، اشک خـونین. (غزل۱۵۹)

خــون‌بار: پُـر خـون، آنـچه از آن خـون می‌بارد.(دیده‌ی خون بار / ۳۴۹).

خــون پــالا: پـالاینده‌ی خـون، صـافی خون(مقصود، صفت مژه است که خون دل را به / شک صـافی بـدل و از دریـچه‌ی چشم خـارج می‌کند/ غزل ۲۰۳)

خون جُستن: خون خواهی، انتقام.

خونْ‌دل: خونین دل، آزرده، رنج کش، دل‌خون.

خون‌ریز: قاتل، آن که خون کسی را بریزد.

خونین دل: دلْ‌خون، رنج دیده، محنت کش.

خوی: عَرَق.

خیال بستن: تصورکردن، آرزوکردن.

خیالِ... پختن: آرزو پروردن، خیال چیزی را در سر پروردن.

خیال: گمان، وهم، تصور، صورتی که در خـواب دیده شود.

خیره: گستاخ، بی‌حیا، ستیزه‌گر.

خیل: سپاه.

د

داج: تاریک.

دادخواه: ستم دیده، مظلوم.

داد ستدن: بهره‌مندشدن، به کام و آرزو رسیدن.

داراشُکُـوه: بـرخـوردار از شکـوه و عـظمت دارا. ← دارا.

دارالسَّلام: خانه‌ی سلامتی و آسایش، نام یکی از بهشت‌های هشتگانه.

دارا: نـام چـندتن از پـادشاهان ایـرانـی. مـعمولاً مقصود از دارا، پادشاه بزرگ هخامنشی است که از اسکندر مقدونی شکست خورد.

داعیه: انگیزه، سبب، عامل.

دامـن افشـاندن: دامـن را تکـان دادن، کـنایه ازترک کردن، رهاکردن.

دامن افشاندن: رهـا کـردن،تـرک کـردن، روی گرداندن (۴۰۱)

دامن درچیدن: کناره‌گیری کـردن، رهـا شـدن، دست کشیدن.

دامن‌گیر: دامن‌گیرنده، مانع، گرفتار.

داور: قاضی، خداوند.(۴۳۹)

داوری: ادعـا کـردن‌جنگ، مـخالفت، قـضاوت، دشمنی، شکایت.

داوری: شکایت.

داو: نوبت بازی. (در شطرنج و قمار و مانند آن‌ها)

دبیر: مُنشی، نویسنده.

دجال: دروغ‌گو، فریب‌دهنده، تلبیس کننده. مردی کذّاب و فریب‌کار که در آخرالزمان ظهور می‌کند و مردم را فریب می‌دهد.

دجّال‌فعل: دجّال صفت، آن که کار و کردارش به مانند دجّال است.

دخول: واردشدن.

دَرا: زنگ بزرگ کاروان، جَرَس.

دُرج: صندوقچه.

دَرج: گنجانیدن، پیچیدن چیزی در چیز دیگر، نوشتن مطلبی در کتاب و نامه.

دُرد / دُردی: ته نشین شده و رسوبات شراب. شراب ناخالص. دُردی، درواقع مقابل صافی است.

دُردانه: مروارید.

دُردنوش: ← دُردی نوش، دُردی کش.

دُردی آشام: دُردی نوش، آن که دُردی شراب را می‌نوشد.

دُردی‌کش: آن که دُردی شراب یا شراب ناصاف می‌نوشد. مجازاً به دو معنی است: ۱ ـ شراب نوش کهنه کار که صافی و دردی شراب برای او یکسان است. ۲ ـ درویشی که به شراب صافی دسترس ندارد و بنابراین دُردی آن را می‌نوشد.

دُرست: سالم، صحیح، سکه‌ی طلا، اشرفی.

دُرِّ شاهوار: مراورید گران بهای شایسته‌ی شاهان.

دُرفشان: گوهربار، پر دُر و مروارید، عالی، ممتاز.

دَرکشیدن: نوشیدن. (قدحی درکش و سرخوش به تماشا بخرام، یعنی جامی بنوش...)

درگرفتن: اثر کردن. (غزل ۱۴۹)

درنگ: توقف، تأمّل.

دروغ وعده: آن که وعده‌های دروغ می‌دهد. آن که به وعده‌ی خود وفا نمی‌کند. (۲۶۶)

دَرهم: آشفته، به هم ریخته، پریشان.

دریا یسار: بخشنده چون دریا، توانگر.

دری: درباری، منسوب به دربار. (پارسی دری، نظم دری / ۴۵۲).

دریغا: ای افسوس، جای تأسف و حسرت است.

دریغ داشتن: مضایقه کردن.

دُژم: افسرده، غمگین، آشفته.

دست آویز: بهانه، وسیله.

دستار: سربند، پارچه‌ای که به دور سر پیچند،عمامه.

دست افشان کردن: رقصیدن، پای کوبی کردن.

دستان: افسانه.

دست بُرد: غارت، تجاوز، هنرنمایی، شاهکار(۳۸۸)

دست بردن (از...): پیش افتادن، پیش دستی کردن، بُردنِ بازی.

دست‌خوش: بازیچه، پای مال.

دست‌کش: به دست‌آمده، لمس شده، دست‌کشیده (۲۹۶)

دستگه: (= دستگاه)، دست‌رس، توانایی، بهره‌مندی از امکانات.(۱۸۹)

دستوری: اجازه، جواز، پروانه.

دم‌زدن: سخن گفتن.

دشمن گداز: دشمن سوز، دشمن شکن.

دعوی: ادعا کردن، به خود بستن، مدعی شدن، خواستن.

دَغا: حیله‌گر، نیرنگ باز، فریبکار، نادرست / نیرنگ، دغل، ناراستی.

دغل: ناراستی، تقلب.

دف: دایره، حلقه‌ای چوبین که بر یک روی آن پوست می‌کشند و آن را با انگشت می‌نوازند.

دفع: راندن، دورکردن، از میان بردن.

دفع کردن: دور کردن، از بین بردن.

دقیقه: لطیفه، نکته‌ی ظریف، شیرین کاری.

دل‌آرام: معشوق، دلبر. آن که موجب آرامش دل گردد.

دل‌آشوب: آشوبنده‌ی دل، شورانگیز، پریشان کننده‌ی دل.

دل افروز: روشنگردل، شادی بخش.

دل افکار: پریشان حال، آشفته‌دل، دل‌آزرده.

دلالت: راهنمایی، هدایت.

دَلّاله: زنی که زن خواه و مردجوی را به هم برساند. دلال محبّت.(معین)

دلبند: معشوق، محبوب، دل ربا، جذاب، دوست‌داشتنی.

دل‌پذیری: دل‌پذیر بودن، مطلوب و دل‌خواه بودن.

دل‌جو: مهربان، جوینده‌ی حال دل، آرام بخش، تسلی بخش.

دل‌داری: دلبری، دل‌ربائی.

دل دوز: دل خراش، دل‌آزار (تیر دل‌دوز / ۳۳۹)

دل‌ستان: دلبر، دل‌ربا، آن که دل را می‌ستاند، معشوق.

دل‌سیه: بی رحم، ستمگر.

دل شده: عاشق، دل باخته، دل از دست داده.

دل فروز: روشنگر دل.

دل فریب: جذاب، دل‌ربا، دل‌نشین، زیبا.

دلق: جامه‌ی پشمینه، خرقه، جامه‌ی مخصوص صوفیان.

دلق‌پوش: پشمینه پوش، آن که دلق و جامه‌ی مخصوص صوفیان پوشد. صوفی.

دل کش: دل رُبا،جذاب.

دل کور: نادان، کوردل، ناآگاه.

دل‌گرمی: سوزدل داشتن، دل خون بودن.(۳۸۶)

دل‌نشان: آرام بخش دل، خوش آیند دل، مطلوب، مرغوب.

دل‌نشان: آرام بخش‌دل، مطبوع، مقبول، موردپسند.

دل نگران: خاطر ناجمع، دل ناجمع، پریشان.

دل‌نگرانی: تشویق خاطر، پریشانی فکر.

دل‌نواز: نوازشگر دل، آرامش بخش.

دلیری: گستاخی.

دلیل: راهنما، راه بلد.

دم: نفس، لحظه.

دَمادَم: لحظه به لحظه، به طور پیوسته. برخی، دُمادُم تلفظ کرده‌اند به معنای به دنبال هم.

دمار برآوردن: هلاک کردن، نابود کردن.

دِماغ: مغز سر، فکر، خاطر.

دم دادن: افسون کردن، فریب دادن.

دم درکشیدن: ساکت‌شدن، خاموش شدن، سخن‌نگفتن.

دمساز: همدم، یار، غم‌گسار.

دمْ سَرد: آن که نفس سردی دارد، مجازاً نامهربان، سردمهر.

دمیدن: فوت کردن، روییدن، طلوع کردن.

دَن: خُم قیراندود، خم بزرگ شراب.

دَنیّ: پست، فرومایه.

دُنیی: دنیا، جهان ماده.

دوام: پایندگی، جاودانگی، استواری و پایداری.

دوتا: خمیده، تابدار، تاخورده. (زلف دوتا: گیسوی تابدار / ۱۳۶)

دورقمری: گردش کوتاه مدت ماه، دوره‌ی درخشش ماه.

دوست‌کام: آن که کارهایش مطابق میل دوستان باشد.

دوش: شب گذشته، دیشب، نیز، کتف، شانه. در بیت زیر حافظ این واژه را در هر دومعنی به کار برده است. (غزل ۲۸۳)

ز کوی میکده دوشش به دوش می‌بردند
امام شهر که سجاده می‌کشید به دوش

دوشین: دیشبی، دوشینه.

دولت: بخت و اقبال، دستگاه، سامان.

دولت پناه: حمایتگر و پناه دهنده‌ی بخت و اقبال.

دولت‌خواه: خواستار بخت نیک، نیک خواه.

دولت‌سرا: خانه‌ی نیک بختی، کاخ، خانه‌ی مجلل.

دولتیِ طالع: نیک بخت، خوش طالع، برخوردار از طالع خوب.

دون: پست، فرومایه.

دهر: روزگار، زمانه، دوران، زندگی.

دی: دیروز.

دیّار: باشنده، ساکن، موجود.

دیجور: بسیار تاریک.

دیدار: چهره، روی، رخسار.

دیر رند سوز: صومعه و عبادتگاهی که رندان در آن در سوز و گداز و در رنج و محنت به سر می‌برند. استعاره از دنیا.

دیر: صومعه، معبد، عبادتگاه.

دیر مغان: عبادتگاه مغان، معبد زردشتیان، آتشکده، می‌خانه، میکده و محل زندگی و کار پیرمغان است. دیرمغان در نظر حافظ، همانند پیرمغان ارجمند و جای صفا و یک‌رنگی است.

دیر مکافات: سرای کیفر و پاداش، کنایه از دنیا.

دیرینه: کهن، قدیمی، دیرسال.

دین پناه: پناه دهنده‌ی دین، حمایت‌گر دین، آن که از دین حمایت می‌کند.

دیوان: دفتر شعر، بارگاه، وزارت‌خانه، نهاد و تشکیلات حکومتی.

دیوان: دفتر شعر، دستگاه، وزارت‌خانه، بارگاه.

دیوان عمل: اداره و دفتر رسیدگی به اعمال.

ذ

ذخیره: اندوخته، پس‌انداز.

ذکر جمیل: یاد کرد نیکو، به نیکی یاد کردن.

ذوالجلال: صاحب جلال و شکوه، شکوهمند، از نام‌های خداوند.

ذوفنون: صاحب فن و مهارت بسیار، بسیار ماهر، بسیار فریبنده.

ذیل: دامن، دامنه.

ر

راح: شراب، باده/ شادمانی، نشاط.

راوُق: صافی، پالونه، ظرفی که با آن شراب و شیر را صاف کنند، جام شراب.

راه بُردن: راه یافتن، پی‌بردن، فهمیدن، دریافتن.

راهب: عابد مسیحی، کشیش دیرنشین و پارسا.

راهرو: سالک، رونده‌ی راه.

راه‌گذار: جای‌گذر، گذرگاه، محل عبور کسی.

راه‌نشین: آن که در راه نشیند، گذری، (طبیب راه نشین: پزشک سیّار، که بیماران را سرپایی و در مسیر راه مداوا می‌کند/ ۴۷۱)

راه‌نشین: خاکسار، درویش، بی‌چیز، گدا.

رای: اندیشه، نظر، دیدگاه.

رایت: پرچم، درفش، عَلَم.

رَباب: نوعی ساز، مانند تار و ویولون، رُباب نیز تلفظ شده است.

رباط: کاروان سرا. (رباط دودر = دنیا / غزل ۲۵)

رَبْع: خانه، محله، کوی.

رُتبت: درجه، مرتبه، رُتبه.

رجعت: بازگشت.

رجیم: رانده شده. (صفت شیطان: شیطان رجیم/۳۶۷)

رحلت: کوچیدن، رفتن، مردن.

رحیل: کوچیدن، رحلت.

رحیم: مهربان، بخشنده.

رخت و پَخت: اسباب واثاثیه، وسایل زندگی(پخت از اتباع است.)

رُخ: روی، چهره، صورت/ مهره‌ای در شطرنج، قلعه نیز نامیده می‌شود.

رخشان: درخشان، شفاف، روشن.

رَخش: نام اسب سفید رستم، مطلق اسب و مَرْکَب.

رُخصت: اجازه.

رُخصه: اجازه، رخصت، آسان کردن کار.

رزّاق: روزی‌دهنده، آن که پیوسته روزی می‌دهد. خداوند.

رَز: تاک، درخت انگور.

رِزق: روزی.

رسالت: پیامبری، پیام بردن، پیام رساندن.

رساله: کتاب، نوشته، پیام.

رستاخیز: قیامت، روز بر انگیخته شدن مردگان.

رستگاری: سعادت، نیک‌بختی.

رَستن: رها شدن.

رَسَن: طناب، ریسمان.

رشحه: تراوش، چکه.(رشحه‌ی قلم:آنچه از قلم می‌تراود / غزل ۹۳)

رضوان: نگهبان بهشت، فرشته و موکل بر بهشت. (در اصل لغت: خشنودی، خرسندی.)

رِطل: پیمانه، واحدی برای وزن برابر ۸۴ مثقال.

رطلِ‌گران: پیمانه‌ی بزرگ و سنگین.

رعنا: زیبا، دل‌فریب، فریبنده، دورو.

رَغم: ناخواه، خلاف میل، نامطلوب.

رُفتن: جارو کردن، پاک کردن.

رُقعه: نامه، ورق، وصله، پاره.

رقم‌زدن: نوشتن، نگاشتن.

رقم: نشان، خط، نقش.

رقیب: نگهبان، مراقب، حریف و نفر دوم در عشق ورزیدن به یک معشوق.

رُکن‌آباد: نام گردش‌گاهی نزدیک شیراز در کنار نهری به همین نام که ظاهراً در زمان رکن‌الدوله‌ی دیلمی (قرن چهارم هجری) ساخته شده بوده است.

رُمّان: انار. (لعل رُمّانی: لعل سرخ به رنگ انار، استعاره از لب).

رمیده: گریزان.

رمیم: پوسیده، از هم پاشیده.

رنجوری: بیماری.

رند: زیرک، لاابالی، بی باک، وارسته. نیز ← رندی.

رندانه: به شیوه‌ی رندان، از روی رندی و لاابالی‌گری.

رندی: زیرکی، بی باکی، لاابالی‌گری، بی توجهی به ظواهر امور. بی‌اعتنایی به جهان و کار جهان. فارغ بودن از رد و قبول خلق. رند و رندی از جمله واژه‌های کلیدی در غزل حافظ است که هم بسامد بالایی دارد و هم شاعر مفهوم خاصی را از آن اراده کرده وساخته است. رندی را، باتوجه به جمیع جهات آن، می‌توان وارستگی (در برابر وابستگی) و پاک بازی (در برابر ریاکاری و حیله گری) معنی کرد.از این رو از دیدگاه حافظ، رند، همان انسان وارسته، عارف و سالک واصل است. در موارد نادری، مقصود حافظ از رندی،معنی اصلی آن، یعنی لاابالی‌گری است.

ما را به رندی افسانه کردند
پیران جاهل شیخان گمراه

رنگ‌آمیز: حیله‌گر، نیرنگ باز، ظاهر فریب.

رواح: اول شب، شب هنگام.

رِواق: پیشگاه‌خانه، پیش‌خانه، ایوان، طاق.

رواق زبرجَد: ایوان زُمُرّدین،استعاره از آسمان نیلگون.

روانی: به سرعت، فوری، تند. (روان + ی / غزل ۲۴۸)

روح‌القُدُس: جان پاک، روح‌الامین، جبرئیل.

روح امین: (= روحُ الأمین): جبرئیل.

روح فزا: شادی بخش، روح‌بخش، جان بخش.

روح قُدُس: جان پاک، جان مقدس، نام جبرئیل.

رود: فرزند، پسر.

رود: نام سازی است از سازها.

روز: خورشید، فاصله‌ی زمانی طلوع تا غروب خورشید که هوا روشن است.

روزِ اَلَستُ: روز نخست. نخستین روز آفرینش. اَلَستُ (آیا نیستم؟) برگرفته از آیه‌ی ۱۷۲ سوره‌ی اعراف است و اشاره به این موضوع دارد که هنگامی که خداوند از نسل آدم پرسید: آیا من خدای شما نیستم؟ گفتند: بلی، هستی. (اَلَستُ بِرَبِّکُم؟ قالوا بلی) از این موضوع درعرفان و ادب، با عنوان پیمان ازلی و از آن روز به عنوان روز اَلَست، یاد می‌کنند.

روزِ داوری: روز رسیدگی به اعمال، روز قیامت.

روزنه: دریچه، پنجره.

روزه‌گُشا: (= روزه‌گُشایی)،روزه را بازکردن، افطارکردن.

روشن‌رای: روشن فکر، روشن‌بین، دارای رای و اندیشه‌ی روشن.

روضه: باغ، بوستان.

روضه‌ی رضوان: باغ بهشت.

روم: نام سرزمین سفید پوستان، آسیای صغیر.

رونق: رواج، گسترش یافتن، فروغ، روشنایی.

روی و ریا: فریب، نیرنگ، نفاق، دورویی.

ره افسانه زدن: افسانه سرایی، دروغ بافی.

رهگذری: گذرا، شتابان، گذرنده.

رَهن: گرو.

ره نمون: راهنمایی شده، راه نشان داده شده.

رهی: چاکر، غلام، بنده.

ریاحین: گل‌ها و گیاهان خوش بو، جمع ریحان.

رَیب: شک، تردید.

ریش: مجروح، زخمی، آزرده.

ز

زال: پیر، نیز نام پدر رستم که در هنگام زادن سپید مو بود.

زایل: زدوده، از میان رفته، پاک شده.

زبان در کشیدن: سکوت‌کردن، خاموش‌شدن.

زبَرجد: سنگ قیمتی به رنگ سبز، نوعی زُمُرد.

زبور: نام کتاب داود پیامبر که بخشی از آن به

صورت سرود بوده است. از این رو، زبور به معنای سرود نیز به کار می‌رود. زبور عشق نوازی (غزل ۲۷۳) یعنی نواختن سرود عشق.

زُجاج: شیشه، آبگینه. (زجاجی = شیشه‌ای / غزل ۲۵)

زَجر: بازداشتن، مانع شدن، راندن، آزردن.

زُحَل: کیوان، سیاره‌ی نحس(مطابق باور قدما)، یکی از سیارات منظومه‌ی شمسی که پس از مشتری، از همه‌ی سیارات بزرگ‌تر است و هشت قمر دارد.

زخم: ضربه، جراحت.

زخم‌کَش: زخم دار، زخم دیده، تحمل کننده‌ی زخم.

زردرویی: شرمندگی، خجلت.

زرق: ریا، فریب، نیرنگ، تزویر.

زرکش: زربافت، بافته شده از تارهای زرین.

زره مو: آن که موهای مجعد و پیچ در پیچ - مانند حلقه‌های زره - دارد.

زَغَن: غلیواج، نوعی باز شکاری.

زکات: آنچه که به حکم شرع به درویش و مستحق می‌دهند. خلاصه‌ی چیزی.

زکات: صدقه، آنچه به حکم شرع به مستحق دهنده. خلاصه و برگزیده‌ی چیزی.

زلال: شفاف، پاک، درخشان، خالص.

زلفین: زلف، گیسو.

زُلفین: گیسو، حلقه‌ی زلف.

زلیخا: نام زن فرمانروای مصر که مطابق روایت قرآن، دل بسته‌ی یوسف شد و به او اظهار عشق کرد واو را به خود فراخواند و افشای این ماجرا سبب زندانی شدن یوسف گردید. نیز ← یوسف در همین فرهنگ.

زِمام: مهار، افسار، لگام.

زُمُرّد: نوعی سنگ قیمتی به رنگ سبز.

زُمره: دسته، گروه، جماعت.

زَمَن: روزگار، زمان، زمانه. (مخفف زمان است.)

زُنّار: کمربند مخصوص غیر مسلمانان که به وسیله‌ی آن از مسلمانان باز شناخته می‌شدند. زنار بستن، کنایه از کفر ورزیدن و ترک مسلمانی است.

زنخدان: چانه.

زنده رود: (= زاینده رود) نام رودخانه‌ی بزرگی در اصفهان که پُل‌های تاریخی سی و سه پل و پل خواجو برروی آن بنا شده‌است.

زنگ: زنگبار، نام سرزمین سیاه پوستان. نیز ← زنگار.

زنگار: زنگ، ماده‌ای سبز رنگ که در مجاورت رطوبت و هوا بر روی آهن و آینه می‌نشیند.

زنهار: اَمان. (انگشتری زنهار: انگشتریی که شاهان به نشان امان - درامان بودن - به کسی می‌داده‌اند.

زنهار: بپرهیز، بر حذر باش، هش‌دار. شبه جمله‌ی تحذیر و تنبیه است.

زوال: نیستی، نابودی، ناپایداری، آفت، بلا.

زهد فروش: زاهد و عابدی که عبادت خود را به رخ دیگران می‌کشد، زاهدِمتظاهر، زاهد ریاکار.

زهره: ناهید، نام ستاره‌ای در آسمان. این ستاره به رامشگر، مطرب و خنیاگر آسمان مشهور است.

زُهره‌جبین: زیبا، دارای چهره و پیشانی نورانی مانند ستاره‌ی زهره.

زهی: آفرین، بـه‌به، عـجب، نـیز: افسوس، دریغ(شبه جمله‌ی تحسین، شگفتی و حسرت)

زیب: زینت، زیور، آرایه.

زیبنده: شایسته.

زیرو زَبر: زیرورو، سرنگون، واژگون، آشفته.

زینت: آرایش، آراستگی.

زیور: پیرایه، زینت.

زیور: پیرایه، زینت.

ژ

ژاله: شبنم، قطره‌ی باران.

ژنده‌پوش: کهنه‌پوش، آن کـه جـامه‌ی کـهنه ومندرس می‌پوشد.

س

سائل: پرسنده،خواهان، گدا.

سابقه: پیشینه.

ساحت: صحن، میدان، فضا.

ساحر: جادوگر. (سـاحر سـامری: جـادوگر اهـل سامره/غزل ۲۱۵)سامری.

ساده‌دلی: ساده‌لوحی، یک رنگی، کـم خـردی، نادانی.

ساده کردن: پاک کردن، زدودن.

ساده: یک‌دست، هموار، بدون نقش و نگار.

سارا: خالص، ناب، بی غش.

ساروان: ساربان، شتربان، نگهبان شتر.

ساز کردن: فـراهـم کـردن، جـورکردن، سامان بخشیدن.

ساز کـردن: کوک کـردن ساز، آمـاده کـردن، نواختن.

ساغر: جام شراب، پیاله‌ی شراب خوری.

ساقی: گـردانـنده‌ی جـام شـراب در مـجلس مـی‌گساری. گـاهی، مـقصود از سـاقی، هـمان معشوق است.

سالک: رهـرو، آن کـه در طـریق عـرفان سیر و سـلوک مـی‌کند. در بـرخی غـزل‌ها مـانند غـزل شماره‌ی۱، مقصود از سالک، عارف واصلی است که مراحل سیر و سلوک را تا پایان پیموده و بـه مقام ارشاد رسیده است.

سالوس: فریب، نیرنگ، ریاکاری.

سامان: سر و سامان، نظام، آراستگی، ترتیب‌کار.

سامری: اهل سـامره، جـادوگر اهـل سـامره کـه درغیبت موسی، گوساله‌ای از طلا ساخت که بانگ می‌کرد وبا آن قوم موسی را فریفت.

سبا: سرزمین فرمانروایی بلقیس.

سبب ساختن: موجبات و اسباب و عوامل کاری را فراهم آوردن (غزل ۸۹)

سبب: موجب، علت، عامل.

سبز خط: آن که خط عذارش تازه روییده. به کنایه زیباروی نوجوان.

سَبَق بردن: پیش افتادن، پیشی‌گرفتن.

سبک شدن: رها شدن،فارغ‌شدن، آسوده شدن (سبک برآمد / غزل ۸۷)

سبک عنان: سبک رَو، سبک پو.

سبو: کوزه، کوزه‌ی شراب.

سبیل: وقف کرده، مباح، نثار، قربانی/ نیز: راه، روش.

سپَردَن: پیمودن، طی کردن (= سپاردن)

سپهر: آسمان.

ستدن: گرفتن.

ستَر: پوشیدگی.

ستردن: زدودن، پاک کردن،محو کردن.

ستیزه: جدل، لجاج.

سحاب: ابر، باران.

سِحر: جادو، فریب، افسون.

سِحرفریب: جادوئی، فریبنده مانند سحر.

سَحور: سحری، آن چه درهنگام سحر خورند.

سخا: بخشش.

سخت: استوار، محکم، بسیار.

سخت کمان: آنکه کمانی بسیار سخت دارد، به کنایه یعنی نیرومند.

سخن‌گزار: سخن‌پرداز، سخن‌پرور.

سدر: (= سِدرَةُ المُنتهیٰ)، نام درختی است در آسمان هفتم.

سدره نشین: مجازاً آن که مقامش والا و جایگاهش در آسمان هفتم، کنار درخت سدره است.

سرِآب: سرچشمه، کنار آب.

سراپرده: خیمه‌ی بزرگ.

سراپرده: خیمه‌ی بزرگ، پرده‌ی با شکوه.

سراچه: خانه‌ی کوچک.

سراچه: خانه‌ی‌کوچک، سرای کوچک.

سراچه‌ی ترکیب: خانه‌ی کوچک مرکب، کنایه از جهان خاکی، دنیای ماده.

سرافشان: (شمشیری که) سرها را از تن جدا می‌کند و بر زمین می‌افشاند (غزل ۱۵۳)

سربرکردن: سربلند کردن، سربرافراشتن، شُهره‌شدن.

سربسته: پنهان، مهرشده.

سربسته: محرمانه، پیچیده، دشوار.

سر به فلک کشیدن: بلند شدن، ارتفاع گرفتن.

سر به مُهر: مهر و موم شده، سربسته، محرمانه.

سرحد: مرز.

سرحلقه: سرگروه، سردسته، فرمانده،سرور.

سرخوش: شاد، خوش‌حال.

سرِ... داشتن: قصد انجام کاری را داشتن، مصمم‌بودن در انجام کاری.

سررشته: سررشته، سرنخ، مجازاً یعنی اختیار، مهار، زمام.

سرشک: اشک، قطره‌ی اشک.

سرکش: نافرمان، طغیان‌گر، عصیان‌گر.

سر کشیدن: نافرمانی، رو برتافتن.

سرکشی: نافرمانی، رفعت و بلندی. (۲۲۶)

سرگرانی: سرسنگین بودن، بی‌اعتنایی، بی‌توجهی.

سرگشته: حیران، سرگردان.

سَرمَد: جاویدان، همیشگی، دائمی.

سرمست: شادمان.

سُرُور: شادی، نشاط.

سروش: فرشته‌ی غیبی، فرشته‌ی پیام‌آور.

سریر: تخت.

سُست‌نظم: شاعری که شعر او ضعیف و سست است.

سعادت‌پرتو: برخوردار از نور نیک بختی، سعادتمند، رستگار.

سعادت‌فروغ: دارای نور نیک‌بختی، برخوردار از پرتو سعادت.

سعد: نیکو، فرخنده، مبارک.

سُفتن: سوراخ کردن.

سِفله پرور: دون پرور، پرورنده‌ی افراد فرومایه و پست.

سِفله طبع: پست فطرت، فرومایه سرشت، بدذات.

سفینه: کشتی، دفتر شعر، مجموعه‌ی شعر، جُنگ.

سقیم: بیمار، ناسالم(مقابل سلیم و صحیح).

سکندر: (اسکندر)، فرمانروا و فاتح یونانی که سرزمین‌های بسیاری را به تسخیر خود در آورد و در ایران، دارا - پادشاه بزرگ هخامنشی - را شکست داد.

سَلاسِل: زنجیرها، جمع سلسله.

سَلَح‌شور: جنگ‌جو، شجاع.

سَلسبیل: نام چشمه‌ای است در بهشت.

سلسله: زنجیر، خاندان، فرقه و گروه.

سَلمیٰ: نام یکی از معشوقه‌ها در ادب عرب است مانند لیلی در ادب فارسی. در شعر فارسی وغزل حافظ، مطلق معشوقه مراد است.

سلیمان: مقصود از سلیمان، سلیمان بن داوود پادشاه یهودیان است که در سال ۹۷۳ پیش از میلاد برتخت فرمانروایی نشست ومدت ۳۸ سال فرمان راند. او جانشین داوود بود و در اسلام از پیامبران بنی‌اسرائیل شمرده شده است. به برخورداری از عقل و زیرکی مشهور بوده و مطابق روایات، انس و جن و باد تحت فرمان او بوده‌اند.(فرهنگ معین/ نقل به مضمون).

سلیم: سالم، همیشه برخوردار از سلامت.

سماحت: جوان مردی.

سِماط: سفره.

سماع: در لغت به معنی شنیدن و در اصطلاح

آداب خاص صوفیان که با شنیدن و گوش کردن سخنان پیر و مرشد و نیز آوای دف و نی آغاز می‌شود و به رقص و پای کوبی خاص می‌انجامد و معمولاً از آن با عنوان رقص و سماع یاد می‌کنند. حاصل رقص و سماع رسیدن به حالت روحانی از خود بی خود شدن و از خودتهی شدن است. در برخی موارد فقط معنای اصلی آن یعنی شنیدن منظور است:

سَمَر: افسانه، مشهور. (غزل ۲۲۶)

سمرقند: نام شهری است در ترکستان که به آبادانی و ثروت و شوکت و مردم زیبارو معروف بوده و هنوز هم پا برجاست.

سَمَن: یاسمن.

سَمع: شنیدن، مجازاً گوش. (غزل ۱۵۶)

سمن‌بو: آن که بوی گل یاس می‌دهد. استعاره از دلبر زیبا.

سمَند: اسب زردرنگ، زرده، مایل به زرد، مطلق اسب.

سمن‌سای: ساینده‌ی گل یاس، پراکننده‌ی بوی گل، خوش بو، بویا.

سموات: (= سماوات) آسمان‌ها، جمع سماء.

سَموم: باد گرم مرگ آور، باد مُهلِک.

سُنبُل: نام نوعی گل، گیاهی از تیره‌ی سوسنی‌ها باگل‌های بنفش خوشه‌ای. اغلب، به عنوان استعاره‌ی زلف و گیسو به کار می‌رود.

سنجاب: جانور پستان‌داری است که آن را برای استفاده از پوستش شکار می‌کنند. و از پوست لطیف آن جامه می‌سازند. گاهی سنجاب، مجازاً به معنای پوست سنجاب به کار می‌رود. مانند «سنجاب شاهی» در غزل ۱۴، که مقصود از آن جامه‌ی شاهانه‌ی دوخته شده از پوست سنجاب است.

سنجیدن: وزن کردن، وزن داشتن، ارزیدن (۴۷۰)

سنگ به جام انداختن: کنایه از خیانت و پیمان‌شکنی (غزل ۱۵۰) مانند ضرب‌المثل معروف: نمکدان شکستن.

سنگ‌دلی: دل سنگ بودن، بی‌رحمی، ستمگری.

سنگین دل: سنگ‌دل، بی‌رحم، نامهربان.

سواد: سیاهی، نوشته، خط.

سوختگان: مجازاً رنج کشیدگان، آزردگان. (۱۷۶)

سودا پختن: خیال پروراندن، (سودای کج پختن: خیال باطل پروراندن / ۴۰۸)

سودازده: عاشق، مجنون، خیالاتی، آشفته، دیوانه.

سودایی: جنون‌آمیز، خیالی.

سور: جشن، ضیافت، مهمانی، شادی.

سوری: گل سرخ، گل آتشی.

سُوَیدا: میان و مرکز دل، ژرفای دل.

سهل: آسان، کم اهمیت، بی‌اهمیت.

سهو: فراموشی، فراموش کردن، از یاد بردن، خطا.

سهی: راست‌روییده، راست، مستقیم.

سهی قد: بلندبالا، خوش قامت، موزون.

سیاه دلی: بی‌رحمی، شقاوت، سنگ‌دل بودن.

سیاه کار: گنه‌کار، بدکار، فاسق، ستم‌کار.

سیرت: باطن، درون، خلق و خوی، روش.

سیرت و سان: راه و روش، (سان به معنی مثل و مانند است اما در این ترکیب، ظاهراً حکم اتباع را دارد./ غزل ۲۱۳)

سیم: نقره

سیما: چهره، روی / نشان، علامت. (رخسار مه سیما: چهره‌ی ماه‌نشان، ماه‌رخ. ← غزل ۴۱۰)

سیم‌اندام: آن که تنش سفید است. کنایه از دلبر زیبا و لطیف.

سیم‌بَر: سپید اندام، سپیدتن.

سیم تن: سپیداندام، دارای تن و اندامی مانند نقره.

سیم ساق: دارای ساق پای سپید،سپیداندام.

سیه‌چرده: سبزه، دارای چهره‌ی سبزگون.

سیه روی: روسیاه، رسوا، شرمنده، گناه‌کار.

سیه‌کاسه: بخیل، ممسک، فرومایه.

ش

شائبه: آلودگی، ناخالصی، عیب.

شابّ: جوان.

شاد خوار: به شادی وخوشی خوردن و نوشیدن، اهل عیش و عشرت.

شارع: راه راست، بزرگ‌راه.

شافعی: محمد بن ادریس مطلبی شافعی، فقیه نامی و پیشوای مذهب شافعیه از مذاهب اهل سُنّت (۱۵۰ ـ ۲۰۴ هـ.) نیز هر فردی که پیرو مذهب شافعیّه باشد. (غزل ۳۰۷)

شاهباز: پرنده‌ای است شکاری و بلندپرواز با بال‌های قوی، باز، باز سفید.

شاهد: معشوقه، دلبرزیبا، زیبارو. در اصل لغت: گواه، حاضر، ناظر.

شاهدِ بازاری: زیبای ول‌گرد، زیباروی هرجایی.

شاه شجاع: جلال‌الدین ابوالفوارس، معروف‌ترین پادشاه آل مظفر، فرزند امیر مبارزالدین محمد، که پس از کور کردن پدر به تخت فرمانروایی نشست. او تا حدودی اهل علم و ادب و مودر علاقه و توجه حافظ بوده است.

شاه منصور: برادر شاه یحیی و برادرزاده‌ی شاه شجاع (۷۵۰ ـ ۷۹۵ هـ) آخرین پادشاه آل مظفر که در برابر تیمور گورگانی دلیرانه جنگید اما سرانجام شکست خورد و کشته شد. شاه منصور محبوب‌ترین پادشاه مورد نظر حافظ بوده است.

شاه‌نشین: تالار، سرسرا، مهمان سرا، جای نشستن شاه و امیر در اتاق، قسمتی از اتاق و تالار

که سطح آن بلندتر است و بزرگان در آن نشینند.

شاه‌وش: مانند شاه، دارای شکوه و عظمت.

شاه یحیی: فرزند مظفربن محمد، برادرزاده‌ی شاه شجاع و یکی دیگر از پادشاهان مورد علاقه‌ی حافظ که در سال ۷۹۵ به دستور امیرتیمور کشته‌شد.

شاهینْ شهپر: پرنده‌ای که دارای بال‌های بزرگ و قوی مانند شاهین است، مجازاً بسیار قوی و نیرومند.

شأن: مقام، منزلت، مرتبه.

شَباب: جوانی.

شب پَره: خُفّاش.

شب‌خیز: شب‌زنده‌دار، سحرخیز.

شب رنگ: تاریک، سیاه به رنگ شب.

شب‌رو: آن که شب راه می‌پیماید، راهزن، شب‌گرد.

شبستان: اقامت گاه شبانه، حرمسرا.

شب‌گیر: سحرگاه، صبح زود.

شب‌نشینان: شب زنده‌داران.

شُبهه: اشتباه، تردید میان حلال وحرام چیزی (لقمه‌ی شبهه: لقمه‌ای و خوراکی که حلال بودن آن جای شک است./ ۲۹۶)

شجاع: دلاور، دلیر.

شَجَر: درخت.

شِحنه: نگهبان، پاسبان، مأمور رسیدگی به امورشهر، داروغه.

شخص: وجود، تن، بدن. (۲۳۶)

شدّاد: فرزند عاد، از شاهان بابل که باغ ارم به دستور او ساخته شد.

شُدن: رفتن، مردن. (بزاد و بشد: زاد و مرد / غزل ۱۰۱)

شراب زده: بسیار مست، آن که شراب، سخت دراو اثرکرده باشد.

شُربُ الیَهُود: شراب نوشی یهودان، مجازاً شراب پنهانی نوشیدن. ← شرح غزل ۲۸۵.

شَـرْب: کتان نازک، جامه‌ی کتانی.(شَرب زرکشیده: جامه‌ی کتانی زر بافت/ ۴۲۵)

شُرب: نوشیدن، آشامیدن.

شُرطه: باد موافق، بادی که در جهت حرکت کشتی بوزد.

شرع: دین، آیین، روش، شریعت.

شست: انگشت بزرگ، قلاب ماهی‌گیری، نوعی دام، تور.

شَطَح: بیان امور و عباراتی که بیانگر شدت وجد و نشاط است وبه ظاهر از آن بوی خود پسندی و ادعا وخلاف شرع استشمام می‌شود.

شعبده: فریب، نیرنگ، تردستی.

شعبده‌باز: حیله گر، نیرنگ باز، فریب کار.

شَعْشَعه: درخشش، تابش، روشنی.

شُعیب: نام پدر زن حضرت موسی. شعیب دختر خود را به عقد موسی در آورد و در عوض از او تعهد گرفت که مدتی برایش چوپانی کند.

شُغل: کار، سرگرمی.

شفاخانه: بیمارستان.

شفا: علاج، بهبود یافتن؛ نام کتاب بوعلی سینا در فلسفه (غزل ۸۳)

شفق: سرخی آسمان به هنگام غروب.

شفیق: دل‌سوز، مهربان.

شکاری: صید، شکار شده، شکار شونده.

شکرافشان: کسی یا چیزی که شکر می‌افشاند. شیرین، دل‌نشین. (لعل شکر افشان یعنی لب شیرین)

شُکرانه: نذر، آنچه به شکر برآورده شدن خواست‌ها می‌پردازند.

شکربار: شیرین، پر از شکر.

شِکَرخا: خاینده‌ی شکر، آن که شکر می‌جود. مجازاً بسیار شیرین‌سخن.

شکرخواب: خواب شیرین، خواب نوشین.

شکرریزی: شکرریختن، کنایه از شیرین سخنی و شیرین زبانی.

شکرستان: مرکز شکر، کشتزار نی شکر.

شِکَرشکن: آن که شکررا خُرد می‌کند، مجازاً شیرین سخن (غزل ۲۲۵)

شِکرلب: نوشین لب، آن که لب‌هایش مانند شکر شیرین است.

شکست: شکستن، آسیب، زیان.

شکنج: چین‌و شکن، پیچ و تاب.

شِکن: چین، پیچ و تاب، تاب.

شکن در شکن: پرچین، پر پیچ و تاب. تابدار.

شُکُوه: جلال، عظمت، شوکت، بزرگی، حشمت، توانایی.

شکیب: صبر و قرار.

شکیبایی: صبر، حوصله، بُردباری.

شمائل: چهره، تصویر، روی زیبا/ جمع شمیله: خوی‌ها.

شمال: بادی که از جانب شمال می‌وزد.

شمامه: بوی خوش، دستنبو، گلوله‌ی مرکب از چیزهای خوش‌بو.

شمشاد: نام درختی است از راسته‌ی دو لپه‌ای‌های جدا گل برگ. برگ‌های آن دائمی و چوب آن سخت می‌باشد وانواع مختلف دارد.

شمّه: اندک، مختصر.

شمّه: در اصل به معنی یک بار بوییدن، مجازاً اندک، کم.

شمیم: بوی خوش، بویا، آنچه شامه را نوازش دهد.

شناسا: شناسنده.

شنگ: شاد، شیرین حرکات، پرنشاط، زیبا.

شنگول: شاد، زنده‌دل، شوخ.

شوخ دیده: شوخ چشم، بی‌حیا، بی‌شرم.

شوخ: گستاخ، شاد، زیبا، دل ربا.

شور: هیجان، غوغا.

شوریده: پریشان، آشفته.

شوریده سر: پریشان‌خاطر، آشفته‌حال،

عاشق، شیدا.

شوکت: قدرت، قوت، نیرومندی، جلال، حشمت.

شِهاب ثاقب: شعله‌ی فروزان. شعله‌ای که در تاریکی شب بر اثر سقوط سنگ‌های آسمانی به سرعت حرکت می‌کند و به زودی خاموش می‌شود.

شهپر: بال بزرگ و قوی.

شهد: شیرینی، عسل.

شهر آشوب: آن که با زیبایی یا حرکات خود، شهر را به آشوب می‌کشاند. فتنه‌گر، آشوبگر. زیبا و دل ربا.

شُهره: مشهور، پرآوازه.

شهره: مشهور، دارای نام و آوازه.

شهسوار: سوارکار ماهر و چابک، (مجازاً مقصود از آن، معشوق است).

شهلا: سیاه، سیاه مایل به کبود، میشی. (چشم شهلا/ غزل ۹۲)

شیب: پستی، سرازیری.

شَیب: پیری.

شیخ: پیر، مرشد، راهنما.

شیدا: شیفته، آشفته، سرگردان، عاشق.

شَید: نیرنگ، مکر، فریب.

شیر گیر: شیر شکار، گیرنده و شکار کننده‌ی شیر.

شیرین‌کار: خوش ادا، شیرین حرکات، دل ربا، جذّاب.

شیشه‌بازی: شعبده‌بازی، تردستی همراه با بازی شیشه.

شیوه: روش، عشوه، ناز، کرشمه.

ص

صابر: شکیبا، صبور.

صاحب‌جاه: دارای مقام و شکوه.

صاحب‌دل: عارف، آگاه، دانا، نکته‌دان، و اهل‌معنی.

صاحب‌دیوان: رئیس دیوان، وزیر. ← دیوان.

صاحب‌عیار: طلای خالص، طلایی که عیار آن بالاست.

صاحب‌غرض: مُغرِض، دشمن، غرض‌ورزنده.

صاحب‌فن: ماهر، استاد در کار خود.

صاحب‌قِران: نیک‌بخت، آن که هنگام تولدش قِران زهره و مشتری(طلوع هم زمان دو ستاره) باشد، یگانه‌ی روزگار، ممتاز، برجسته.

صاعقه: آذرخش، رعد و برق.

صافی: پاک، شفاف، (شراب صافی، یعنی شراب بدون دردی، شراب ناب).

صافی‌دل: دارای دل صاف. (آب صافی دل: شراب صاف و شفاف، شراب ناب / ۳۸۸)

صالح: درست کار، پرهیزکار.

صبا: بادی که از جانب شرق می‌وزد. باد سحرگاهی، در غزل حافظ، صبا پیک و پیام‌آور از

جانب معشوق برای عاشق است.

صباح: صبح، صبح‌زود، بامداد.

صُبح‌فروغ: دارای روشنی صبح، روشن و نورانی مانند صبح.

صُبحِ نخست: صبح کاذب، روشنایی آسمان در نیمه‌های شب که مانند آغاز و سپیده‌ی صبح به نظر می‌رسد.

صَبوح: سحرگاه، صُبحگاه. نیز شرابی که در آغاز صبح می‌نوشیده‌اند.

صبوری: شکیبایی، بردباری، تحمُّل.

صُبَیّ: کودک خردسال، فرزند کوچک.

صِبیٰ: کودکی، نوجوانی.

صُحبت: همنشینی، معاشرت، گفت و گو.

صحن: حیاط، فضا، محوطه.

صحیفه: دفتر، نامه، کتاب، مُصحَف.

صَدا: پژواک، پیچش، طنینِ‌آوا، آوازی که در کوه و گنبد و امثال آن پیچد.

صدر: آغاز، بالا، اول.

صدارت: بر صدرنشستن، صدرنشینی، بالانشینی.

صُداع: درد سر.

صدرنشین: والامقام، بلندمرتبه، آن که بر صدرمجلس نشیند.

صِدق: راستی، درستی.

صُراحی: تُنگ شراب، کوزه، بُلبُله، ظرف شیشه‌ای گلو باریکی که شراب را از درون آن به جام و پیاله‌ی شراب می‌ریزند.

صرّاف: زرگر، زرشناس.

صرفه: سود، بهره، فایده.

صعب: دشوار، سخت.

صغیر: کوچک.

صفا: نام محلی است در مکه. طی کردن فاصله‌ی این محل با محل دیگر که مروه نام دارد، در هفت نوبت، یکی از مناسک حج است و سعی بین صفا و مروه نام‌دارد.

صفیّ: برگزیده. (آدم صفی /۴۸۹)

صفیر: آواز، صدا، بانگ پرندگان.

صلا: با صدای بلند دعوت کردن به مهمانی.

صلاح: نیکی، نیکوکاری، شایستگی، درستی، اصلاح شدن، پارسایی، نیکویی، مقابل فساد.

صلازدن: با صدای بلند دعوت کردن.

صلیب: چلیپا، علامت خاص مسیحیان که فلز یا چوبی به شکل چلیپا و نماد چوبه‌ی‌دار(صلیب) حضرت عیسی(ع) است.

صمد: بی‌نیاز، یکی ازنام‌های خداوند، غنی.

صنع: آفرینش، آفریدن، ایجادکردن.

صنعت: فن، ترفند، حرفه، ساختن.

صنعت کردن: ظاهر فریبی، ریاکاری، ظاهرسازی.

صنوبر: درخت کاج یا ناژو.

صنوبرخرام: آن که چون صنوبر می‌خرامد. خوش قد و قامت، خوش رفتار.

صواب: درست، صحیح. مقابل خطا.

صوت: آهنگ، آواز، صدا.

صورت بستن: تصویرکردن، نقش کردن، پدیدآوردن، تصورکردن(غزل ۹۴).

صورتگر: نقاش.

صُوف: پشم، لباس پشمینه، جامه‌ی صوفیانه.

صوفی: پشمینه‌پوش (صوف، یعنی پشم) پیرو طریقه‌ی تصوف، سالک، عارف.

صوفی: سالک، آن که به هیئت اهل طریقت درآید.

صوفی سوز: آنچه صوفی را بسوزاند و پخته کند و از خامی برهاند. (شراب تلخ صوفی سوز / ۳۵۶)

صومعه: معبد، دیر. در حافظ، محل اقامت و عبادت صوفیان رسمی و پیروان آنان و سخت مورد انتقاد حافظ است. از دید حافظ، صومعه محل سالوس و ریاکاری و دقیقاً نقطه مقابل دیرمغان است.

صومعه‌داران: صوفیان صومعه نشین، صاحبان و اداره کنندگان صومعه.

صهبا: شراب.

صُهیب: صُهیب بن‌سنان، رومی از صحابه‌ی پیامبر اسلام که به پرهیزگاری و شدت تقوا شهره بوده است.

صیام: روزه.

صیت: شهرت، آوازه.

صید حرم: پرنده یا جانوری که در محدوده‌ی مکان‌های مقدس یا کعبه پرواز می‌کند و صید کردن آن‌ها عُرفاً جایز نیست و این پرندگان، معمولا از شکار شدن مصون هستند.

صیقلی: براق، شفاف، صاف، زدوده.

ض

ضایع شدن: باطل شدن،از بین رفتن.

ضعیف‌رای: ناتوان اندیشه، ضعیف عقل.

ضلالت: گم‌راهی.

ضمان: برعهده گرفتن، ضمانت کردن، پذیرفتن.

ضمیر: باطن، درون، خاطر، ذهن.

ط

طارَم(= تارَم): خانه‌ی چوبین، کنایه از آسمان. (طارم فیروزه، طارم کبود)

طاق: تک، در مقابل جُفت، سقفِ مُحدّب، ایوان، آسمانه.

طاق سپهر: سقف آسمان.

طالح: بدکار، بدکردار.

طالع: بخت و اقبال. در اصل طلوع کننده و برآینده. برجی که هنگام ولادت از افق طلوع می‌کند. ستاره‌ی بخت.

طامات: خودنمایی، خود فروشی، در اصل،سخنان پراکنده و معارفی که صوفیان بر زبان رانند و در ظاهر گزافه به نظر آید.

طامع: حریص، پر طمع، طمع‌کار.

طایر: پرنده، (طایر سدره در غزل ۷۰: پرنده‌ی آسمانی، پرنده‌ی بهشتی)

طبله: صندوقچه، دُرج.

طبیعت: جهان ماده، جهان خاکی، کره‌ی‌زمین.

طـرّار: راهـزن، کـیسه‌بُر، دزد. (طـرّه‌ی طـرّار: گیسوی غارتگر دل/ ۲۵۲)

طرّاری: کیسه‌بری، دزدی، عیاری، حیله‌گری.

طراز: نقش و نگار، حاشیه و کناره‌ی جامه که به رنگی خارج از متن و دارای زیور است.

طرب‌آشیان: آشیان طرب، آشیانه‌ی شادمانی و خوشی.

طرب‌خانه: خـانه‌ی شـادی، جـای شـادمانی و خوشی.

طرَب‌ناک: شادی‌انگیز، پر نشاط.

طرب‌نامه: نامه‌ی شادی.

طرز: شیوه، روش، سبک.

طرْف بر بستن: سود بردن، بهره‌مند شدن.

طرْف بستن: بهره بردن، سود بردن.

طرفِ کلاه: گوشه‌ی تاج.

طُرفه: شگفت‌انگیز، نو، نیکو.

طُرّه: موی ریخته بر پیشانی، چتر مـو، و گـاهی مطلق مو و زلف.

طری: با طراوت، تر و تازه.

طریقت: روش، شـیوه، اصـطلاحاً نام مکـتب و مشرب فکری مبتنی بر شـناخت خـداونـد از راه دل، عرفان، تصوّف.

طریق: راه، روش، مسلک، مرام، مشرب.

طعن: طعنه، سرزنش ← طعنه.

طعنه: سرزنش، نکوهش، در اصل لغت به معنی با نیزه زدن، ضربت.

طُغرا: خطوط منحنی شکل خاصی شامل نام و القاب سلطان روزگار که بر حاشیه‌ی فـرمان‌ها و منشورها نقش می‌کرده‌اند ودر حکم امضا وتایید پادشاه بوده است.

طغراکش: طغرانگار، آن که طغرا را رسم می‌کند، طُـــغرانـــویس، آن کـه فـرمان‌های شـاهان را می‌نویسد.

طُغرانویس:(= طغراکش)، دبیر، منشی، آن که فرمان شاهان را می‌نویسد. نیز: طراح وآفرینش‌گر طغرا ← طغرا.

طُفیل: وابسته، تابع.

طلاق: جدایی، رهایی، رهاشدن از قید نکاح.

طلسم: رمز، نوشته‌ای شامل اشکال و ادعیه که به وسیله‌ی آن کارهای شگـفت‌انگـیز انـجام دهـند. شکل و صورتی عجیب بر سـر گـنجینه‌ها کـه در حکم محافظ آن است و بی‌دانستن آن نمی‌توان به آن گنج دست یافت.

طلعت: چهره، رخسار.

طلعت: دیدن، چهره، آشکار شدن،طلوع کردن، جمال.

طمع بریدن: قطع امید کردن، امید نـداشـتن،

توقع نداشتن.

طَنَبی: ایوان، تالار، شاه‌نشین خانه یا کاخ.

طنز: ریشخند، طعنه.

طوبیٰ: نام درختی در بهشت.

طور: نام کوهی است که موسی(ع) در دامنه‌ی آن ندای حق را شنید و بی‌هوش بر زمین افتاد.

طَور: نوع، گونه، چگونگی، شکل.

طوع: اطاعت، بندگی.

طوف: (= طواف)، گرد چیزی گشتن.

طوف: همان طواف است، گرد چیزی گشتن و اختصاصاً یعنی گرد خانه‌ی خدا حرکت کردن. زیارت خانه‌ی خدا.

طوق: حلقه، گردن‌بند.

طوق: حلقه، گردن بند(۳۴۹)

طهارت: پاکی، پاکیزگی.

طهارت: پاکیزگی.

طهارت: شست و شو، غسل، پاک کردن.

طیب: پاکی، خوشی.

طیره: سبکی، خواری.

طی شدن: پیچیده شدن، جمع شدن، به پایان رسیدن.(۲۵۱)

طی‌کردن: پیچیدن، جمع‌کردن (۴۲۹).

طی‌کردن: درهم‌پیچیدن، جمع‌کردن، پیمودن.

طیلسان: ردای مخصوص قاضیان و خطیبان. شنل، بالاپوش.

طینت: سرشت، خوی،منش.

طینت: سرشت، طبیعت، (طینت آدم: گل وجود آدم / غزل ۱۹۹)

ظ

ظریف: زیبا، نازک اندام، بذله‌گو.

ظفر: پیروزی.

ظلام: تاریکی.

ظِلّ: سایه، پناه، کَنَف، تاریکی شب.

ظُلُمات: تاریکی‌ها، جمع ظُلمت.

ظُلمت: تاریکی.

ظِلِّ مَمدود: سایه‌ی گسترده، سایه‌ی طولانی و دراز من.

ع

عاج: دندان فیل.

عاد: نام قومی که هود پیامبر در میان آن‌ها به رسالت برانگیخته شد.

عارض: رخسار، چهره.

عارضه: بیماری، آسیب، گزند، حادثه، آنچه که وقوعش غیر منتظره است.

عارف: شناسنده، اهل معرفت، شناسا، سالک.

عاری: عریان، تهی، خالی، بی‌بهره.

عاریت: قرضی، امانت، آنچه که باید به صاحبش برگردانده شود.

عاطر: بویا، معطّر، خوش بو.

عاطفت: مهربانی، لطف و محبت، عاطفه.

عـافیت: سـلامتی، امنیت، آسـودگی، عـاقبت به‌خیری.

عافیت سوز: سوزنده‌ی عافیت، از بین برنده‌ی آسایش و سلامتی و امنیت.

عـافیت کُش: کشـنده‌ی عـافیت، نـابودکننده‌ی آسودگی و عاقبت به خیری.

عاقبت: سرانجام، فرجام، پایان.

عالم آرا: آراینده‌ی عالم. زینت بـخش جـهان، آنچه جهان به وسیله‌ی آن آراسته می‌شود.

عالمِ اَمر: جهان معنا، ملکوت، عالم فرشتگان.

عالیْ‌مشرب: صاحب مرام و مسلک عالی، بلند مرتبه.

عام: عامی، بی‌سواد، فرد عادی، جاهل و نادان. (غزل ۱۸۲)

عبارت: سخن، کلام، بیان، طرز بـیان، شـیوه‌ی ادای سخن.

عبوس: ترش‌رویی، گرفتگی، اخم آلودبودن. (در معنی وصفی نیز به کار می‌رود: خمر، ترش رو.)

عبیر: ماده‌ی خوش بوی مرکب از مشک و گلاب و صندل و زعفران.

عبیرآمیز: آمیخته به بوی عبیر، خوشبو، معطّر.

عِتاب: خشم، سرزنش، ناز.

عتیب: سرزنش، خشم، (مُمال عتاب است).

عُجب: خود بینی، نخوت، تکبُّر.

عجوز: (= عجوزه)، پیرزن، زن کهن سال.

عدل: میزان، دقیق، پُر. (جام عدل / غزل ۱۸۶)

عدَم: نیستی.

عَـدْن: جـاوید، هـمیشگی، پـر از خـوشی‌هاو نعمت‌ها.

عَدَن: ناحیه‌ای درجـنوب غـربی شـبه جـزیره‌ی عربستان که مرواریدهای آن معروف است.

عَدو: دشمن.

عِذار: گونه، رخسار، چهره. (دراصل، مویی است که بر چهره می‌روید.)

عَذْب: گوارا، شیرین، خوش.

عراق: نام سرزمین و ناحیه، نیز نـام آهـنگی در موسیقی قدیم.

عراقی: منسوب به عراق، نام آهنگ و پرده‌ای در موسیقی.

عربده کردن: ستیزه، جدل، نزاع. (غزل ۱۳۶)

عرش: تخت، آسمان.

عرصه: میدان، ساحَت، صحن، حیاط.

عَرْض: عرضه، نمایش، نمودن.

عِرض: ناموس، آب رو، شرف.

عـرضه دادن: بـیان کـردن، گـفتن، نـمودن، اظهارکردن.

عرق چین: نـوعی کـلاه نـازک پـارچه‌ای کـه از زیرکلاه یا به تنهایی بر سر می‌گذارند.

عروج: صعود، بالا رفتن.

عِزّ: بزرگی، عزّت، عظمت.

عزّت: عزیز و گرامی بودن، عظمت.

عُزلت: گوشه‌نشینی.

عزم: اراده، تصمیم، قصد.

عزم کردن: قصد کردن، اراده کردن.

عزیزوجود: گران بها، آنچه که وجودش عزیز و ارزشمند است.

عَسَس: پاسبانان، شب‌گردان، مأموران گشت، جمع عاس.

عُشّاق: عاشقان، دل‌باختگان.

عشرت: شادی، نشاط.

عشوه دادن: فریب‌دادن.

عصمت: پاکی، پرهیزگاری. دوری از آلوده شدن به گناه.

عطا: بخشش، دهش.

عُطارِد: یکی از هفت سیاره که در فارسی به آن تیر می‌گویند و آن را دبیر فلک می‌دانند.

عطرسای: ساینده‌ی عطر، پراکننده‌ی بوی خوش، بویا، عطرآگین.

عطف: چین، پیچیدگی، برگشتگی، سجاف جامه، مهربانی.

عَظْم: استخوان.

عَفاألله: خدا ببخشد، ببخشاید خداوند.

عِفاف: پاکی.

عَفاکَ اللّه: خدا تو را ببخشد.

عفو: بخشش، بخشیدن جرم.

عقبیٰ: عقبا، جهان آخرت، دنیای پسین، جهان دیگر، جهان معنا.

عَقد: عهد و پیمان.

عِقد: گردن‌بند.

عُقده: گره، پیچیدگی.

عقیق: سنگ قیمتی سرخ رنگ.

عقیقی: به رنگ عقیق، عقیق رنگ، سرخ.

عقیله: گرامی، ارجمند/ پای‌بند، موجب گرفتاری.

علمُ‌الیقین: دانشی که منجر به یقین شود.

عَلَم شدن: مشهورشدن، نام آور شدن.

عِلمِ نظر: دانش‌نگاه کردن، مجازاً ژرف‌بینی، تیزبینی.

عِلوی: آسمانی، برین، برتر.

علی‌الخصوص: مخصوصاً، به ویژه.

علی‌الصَّباح: در صبحگاهان، سحرگاهان، بامداد.

عَلیٰ‌رَغم: برخلافِ.

عمارت: آبادانی، ساختمان.

عماری‌دار: نگهبان عماری یا کجاوه. عماری، اتاقکی است چادرمانند که بر روی چهارپایانی مانند اسب و شتر قرار می‌دهند تا سرنشین از گرما و سرما و باد و باران در امان باشد.

عنان: افسار، مهار، زمام.

عنان بازکشیدن: افسار و مهار راکشیدن، کنایه از ایستادن، درنگ کردن.

عنان بر عنان: برابر، موازی، در یک سطح.

عنان‌پیچیدن: روی گرداندن، روی بر تافتن.

عنان‌تافتن: رفتن، به شتاب رفتن.

عنان‌کشیده: در حال افسار کشیدن، مجازاً یعنی آهسته.

عنان‌گسسته: بی اختیار، بی اراده، افسار گسیخته، رها شده.

عنایت: توجه، لطف، مهربانی.

عِنَب: انگور. (آب عنب: شراب / غزل ۲۱۸)

عنبر افشان: خوش‌بو، آن که بوی عنبر را می‌افشاند.

عنبر: ماده‌ای چرب و خوش بو که از شکم ماهی‌ای به همین نام و به دست می‌آید و خاکستری یا سیاه رنگ است.

عنبرِ خام: عنبر خالص و اعلا.

عنبرین: منسوب به عنبر، از نوع عنبر یا خوش بو مانند عنبر. (غزل ۱۹۴)

عِنَبی: انگوری، منسوب به انگور. (مقصود از پرده‌ی عنبی در غزل ۶۴، عنبیه‌ی چشم است).

عندلیب: بلبل.

عُنصُر: جوهر، اصل، بیخ، ماده.

عنقا: سیمرغ، پرنده‌ای افسانه‌ای که جایگاهش در کوه قاف است.

عود: نام درختی که چوب آن بسیار خوش بوست و آن را برای بوی خوشش در آتشدان می‌نهند / نیز نام سازی از سازهاست.

عهدِ ازل: زمان به آغاز، مقابل ابد. نیز به معنای پیمان نخستین.

عهدِاَلَست: پیمان روز اَلَست ← روز اَلَست

عهد: روزگار، دوره، زمانه / پیمان، میثاق، به وعده وفاکردن.

عیّار: چابک، چالاک، فریبنده، حیله‌گر، جوان مرد.

عِیار: درجه و میزان خالص بودن زر و سیم، پیمانه، امتحان.

عیّاری: راهزنی، دزدی، حیله‌گری، نیز: جوان مردی.

عیان: به چشم دیدن، دیدار با چشم، آشکار، واضح.

عید صیام: عید فطر، عید پایان ماه روزه یا ماه رمضان.

عیش:زندگی، شادمانی، خوش گذرانی

عین: چشم.

عینِ عنایت: عنایت محض، توجه کامل.

غ

غالیه سائی: غالیه سائیدن وپراکندن بوی آن؛ عطروبوی خوش پراکندن.

غالیه: ماده‌ای خوش بو و سیاه رنگ مرکب از مواد معطر.

غالیه: ماده‌ی خوش بویی است مرکب از مشک و عنبر و جز آن، به رنگ سیاه.

غایت: نهایت، انتها، پایان.

غایت: نهایت، انتها، پایان.

غبار: گردِ خاک، نام نوعی خط بسیار ریز = خط

غُبار/۳۲۵)

غبغب: طوق گلو، گوشت زیر چانه که روی گلو حلقه می‌زند.

غبن: زیان دیدن، زیان کردن.

غرامت: تاوان.

غرض: مقصود، هدف.

غَرقه: غرق شده، فرورفته.

غرور: فریب.

غرور: فریب،خودخواهی، تکبّر، نخوت، به خود بالیدن.

غِرّه: مغرور، فریفته.

غزال: آهوی زیبا، آهوبره.

غزاله: آهوبره‌ی ماده، آهو.

غسّاله: شوینده، پاک کننده، غسل‌دهنده.

غش: ناخالصی، تقلب، کدورت، مکر، فریب.

غشیور: غیرتمند، حسود، رشک‌بر.

غُلغُل: بانگ، آواز.

غُلغُل: صدا، فریاد.

غُلغله: فریاد، غوغا.

غِلمان: جمع غلام. خدمتکاران بهشتی، به صورت پسران ساده‌روی.

غمّاز: سخن‌چین، افشاگر، آشکار کننده

غمان: جمع غم، غم‌ها، غصه‌ها.

غم‌زده: اندوهگین، غم‌آلود.

غمزه: ناز وکرشمه،اشاره با چشم و ابرو، حرکت نازآلود چشم و ابرو.

غَنج: کرشمه، ناز، غمزه، حرکت چشم و ابرو.

غوّاص: بسیار فرو رونده در دریا، صیاد مروارید و مرجان.

غول: موجودی افسانه‌ای از نوع دیوان با هیکلی مهیب، که در بیابان افراد را فریب می‌دهد.

غیرت: رشک، حمیّت،ناموس پرستی.

ف

فاتحه: فاتحةالکتاب، نام نخستین سوره‌ی قرآن، دعا، فاتحه‌ی صُبح: آغاز صبح، سحرگاه. (غزل ۱۸۷)

فاش: آشکار.

فال: طالع، شگون، پیش‌گویی، پیش‌بینی.

فالق الاَصباح: شکافنده‌ی صبح‌ها.

فایض: رساننده‌ی فیض، بهره‌رسان.

فتّان: فتنه‌گر، بسیار فتنه‌انگیز، آشوبگر.

فتح: گشودن، گشایش، پیروز شدن، پیروزی.

فتراک: ترک بند، نخجیر بند، تسمه‌ای چرمین که بر زین اسب می‌بندند و شکار را به آن می‌آویزند.

فتنه: آشوب، شور، غوغا، فریب، جادو.

فُتُوح: خیرات، نذورات، نذرهای خاصی که افراد خیر به صومعه‌ها می‌داده‌اند و موجب گشایش کار درویشان و سالکان می‌شده است. در اصل لغت: گشایش‌ها.

فراز: بلندی، بالا.

فراز کردن: باز کردن، بستن.

فَرّاش: گسترنده، فرش کننده.

فراغ بال: آسودگی خاطر، جمعیت خاطر، آرامش.

فراق: جدایی، دوری، هجران.

فراقی: نوعی شعر و غزل با مضمون جدایی وهجران.

فرجام: عاقبت، سرانجام، پایان کار.

فَرَج: گشایش.

فرُّخ پی: نیکو قدم، خجسته‌پی، آن که آمدنش موجب خیر و برکت است.

فرخنده: خجسته، نیک بخت.

فرخنده فال: نیکو فال، خوشبخت.

فردوس: بهشت.

فرزانه: دانشمند، آگاه.

فرّ: شکوه، عظمت.

فرض: فریضه، واجب. آنچه که انجامش واجب است مانند نماز.

فُرقت: جدایی، فراق.

فروبستگی: بسته بودن، گره خوردگی.

فروبسته: گره خورده، بسته شده.

فروغ: پرتو، نور، روشنایی.

فروکش کردن: اقامت کردن، رخت افکندن. (غزل ۲۱۶)

فروکشیدن: فروافکندن (بارو بنه)، پایین آوردن، پیاده کردن.

فروگذاشتن: رها کردن، کوتاهی کردن.

فرهاد: جوان سنگ تراش و پیکرتراشی که دل بسته‌ی شیرین شد اما بر اثر توطئه‌ی خسرو پرویز، در راه عشق شیرین جان باخت.

فزون: افزونی، فراوانی، گسترش (غزل ۱۰۷)

فساد: تباهی، بدکاری، گناه.

فِسق: نافرمانی، گناه، ترک فرمان الهی.

فُسوس: ریشخند، استهزا، مسخرگی، فریب.

فُسون: (= افسون)، جادو، فریب، نیرنگ.

فصیح: شیوا، نغز.

فضل: برتری، دانش.

فضایل: برتری‌ها، جمع فضیلت، کمالات.

فضول: یاوه‌گو، بیهوده‌گو، مداخله‌گر در کار دیگران، کنج کاو.

فضولی: یاوه‌گویی، مداخله‌ی بی جهت در کار دیگران.

فطرت: سرشت، طبیعت و ذات هر چیز.

فغان: فریاد، ناله.

فقر: درویشی، بی‌چیزی، در اصطلاح عرفانی: وارستگی، قناعت. بسنده‌کردن به حداقل نیازمندی‌ها.

فنا: نیستی، فانی شدن.

فِی‌الجُمله: خلاصه.

فیض: بخشش، ریزش، جوشش، فراوانی.

ق

قابل: پذیرنده، شایسته، لایق.

قارون: پسر خاله‌ی حضرت موسی که مردی بسیار توانگر بوده و در ادب فارسی نماد ومظهر توانگری و ثروتمندی.

قاصر: کوتاهی کننده، قصور ورزنده.

قاضی حاجات: برآورنده‌ی نیازها، خداوند.

قاطع طریق: راهزن، دزد.

قاف: نام کوهی افسانه‌ای و بسیار بلند، جایگاه سیمرغ.

قافیه سنج: ترانه سرا، نغمه‌پرداز، آهنگ نواز.

قالب: جسم، کالبد، بدن.

قال و قیل: (= قیل و قال)، گفت وگو، جدل، نزاع.

قال و مقال: گفت وگو، قیل و قال.

قانون: قاعده، اصل، هنجار. نام کتاب بوعلی سینا در دانش پزشکی (غزل ۸۲)

قبا: جامه، لباس، جامه‌ای که جلو آن باز است.

قباپوش: قباپوشنده،آن که قبا می‌پوشد. ظاهراً قبا، جامه‌ی بزرگان بوده است. بنابراین قباپوش را می‌توان شیک‌پوش معنی کرد.(۲۸۲)

قبا کردن (جامه): چاک کردن، شکافتن. (۲۶۴)

قَبَس: جرقه، پاره‌ی آتش، شعله‌ی آتش.

قبله‌ی حاجات: کانون عرضه‌ی نیازها. جایی و کسی که نیازمندان بدان روی می‌آورند و رفع حاجت خود را از آن می‌خواهند.

قبولِ خاطر: مقبول نظر واقع شدن، مورد پسند دیگران افتادن.

قتّال: بسیار کشنده، خون ریز، قاتل.

قتّال‌وضع: دارای حالت قاتلان، قاتل، خون‌ریز. (۲۶۶)

قتیل: مقتول، کشته شده.

قحط: خشک سالی، بی‌حاصلی، نایابی، کم یابی.

قدَح: جام، کاسه‌ی بزرگ.

قدَر: فرمان، حکم، سرنوشت، اندازه، مقدار.

قدسی: آسمانی، بهشتی، پاک.

قُدسی: آسمانی، پاک، منسوب به قدس.

قدسیان: ساکنان عالم قدس، فرشتگان.

قَرابه: شیشه‌ی بزرگ شراب، تُنگ شراب.

قَرابه‌کش: آن که شیشه‌ی شراب را با خود حمل می‌کند، مجازاً می‌گسار.

قِران: نزدیک شدن، نزدیکی. (قران ماه و مشتری:نزدیک شدن ماه و مشتری به یک دیگر. قِران سَعدَین: نزدیک شدن دو ستاره‌ی سعد به یک دیگر.)

قُرب: نزدیک بودن، نزدیک شدن.

قُرعه: نصیب، سهم، بهره.

قُرّةُالعین: روشنی چشم، نور چشم، آن که موجب خنکی و روشنی چشم شود. کنایه از فرزند.

قرین: همنشین، نزدیک، مُصاحب، یار.

قسمت: نصیب، روزی، سهم.

قَصارت: شستن، پاک کردن.

قَصَب: جامه‌ی ابریشمی، کتان نازک و نرم.

قصور: کاخ‌ها، جمع قصر.

قصور: کوتاهی، گناه، خطا.

قضا: سرنوشت، تقدیر.

قضا: (قضا و قدر)، سرنوشت، تقدیر.

قطع‌کردن: پیمودن، طی‌کردن، سپری‌کردن (۳۱۹).

قَعر: گودی، ژرفا، عیمق.

قفا: پشت سر، دنبال.

قَلّاب: نیرنگ باز، بسیار تقلّب کننده. آن که سکّه‌ی قلب زند.

قلّاش: باده پرست، خراباتی، بی‌نام و ننگ، مُفلس.

قلب: تقلّبی، ناخالص، ناسره. (نقد قلب: سکّه‌ی ناخالص/ غزل ۶۰)

قلب: دل، مرکز، مرکز سپاه (سپاهیان،درگذشته سه جناح داشته‌اند: یمین، یسار و قلب.)

قلم زدن: خط کشیدن، باطل کردن. (غزل ۱۵۲)

قلندر: درویش، بی قید در پوشاک وخوراک و طاعات و عبادات. / صوفی، وارسته.

قلندری: قلندربودن، درویش بودن، آشنا به آداب قلندرخانه.

قلندری: قلندرخانه، محل زندگی قلندران و درویشان، خانقاه قلندران.

قلیل: اندک، کم، ناچیز. (مقابل کثیر)

قُمری: نوعی پرنده از راسته‌ی کبوتران.

قوافل: جمع قافله به معنی کاروان.

قوام‌الدّین‌حسن: وزیر شاه شجاع ← حاجی‌قوام.

قوس: خمیدگی، نام یکی از برج‌های آسمانی.

قول: ترانه، سرود، سخن.

قوم: طایفه،گروه، دسته.

قهر: خشم.

قَهقهه: با صدای بلند خندیدن، خنده‌ی بلند.

قیاس: مقایسه، سنجش، سنجیدن.

قیاس‌گرفتن: مقایسه‌کردن، سنجیدن.

ک

کاج: کاش، ای کاش، کاشکی. (غزل ۹۷)

کاردیده: آزموده، با تجربه،کار آزموده.

کارساز: برآورنده‌ی نیازها. مرتفع کننده‌ی مشکلات.

کارستان: هنرنمایی،کار شگرف، تردستی، شاهکار.

کارفرمای قَدَر: فرمانروای قضا و قدر، مُجری سرنوشت، خداوند جهان.

کارگر: مؤثّر، اثرگذار.

کار و بار: زندگی، سامان، نظام.

کاسه گردان: آن که کاسه می‌گرداند، مجازاً دریوزه‌گر، گدا.(۲۶۲)

کاشانه: خانه‌ی کوچک، خانه، آشیانه.

کافر: ناسپاس، کفر ورزنده، منکر، مخالف (غزل ۲۶).

کافردل: سیه‌دل، ستمگر، بی‌رحم.

کافرکیش: آن که کیش و آیین کافران را برگزیند. مجازاً بی رحم، ستمگر.

کاکُل: موی میان سر، گیسو، زلف.

کالبَد: جسد، قالب، جسم.

کام: آرزو، خواسته.

کامران: آن که به آرزوهای خود رسیده است، کام روا، سعادتمند.

کامرانی: کام راندن، مطابق آرزو زندگی کردن.

کامکار: کامروا، آن که به آرزوهای خود رسیده است، نیک بخت، سعادتمند.

کانْیمین: بخشنده، برخوردار از دستِ بخشنده مانند کان و معدن.

کاوین: مَهر، کابین.

کاهِل‌رَو: به سستی رونده، کندرفتار، آهسته‌رو.

کاینات: باشندگان، موجودات، جهان هستی.

کِبر: بزرگی، گردن کشی، نَخوت، اظهار بزرگی، تکبُّر.

کبریا: بزرگی، عظمت.

کبکْ‌خرام: آن که چون کبک، خرامان راه می‌رود، کبک رفتار.

کبیر: بزرگ.

کثیر: بسیار، فراوان. (مقابل قلیل)

کج‌انداز: کج پرتاب شده (تیر کج انداخته شده)، کج افکنده و کج افتاده.

کج طبع: کج سلیقه، بی‌ذوق، کج اندیش.

کُحل: سرمه، هر چه که برای معالجه‌ی چشم، به چشم کشند.

کُحلُ‌الجواهر: سرمه‌ای که برخی اجزاء آن مروارید سوده و جواهر دیگر باشد.

کدورت: تیرگی، آزردگی خاطر، مکدّر شدن.

کراکردن: ارزیدن، ارزش داشتن. (۴۹۱ / کرا می‌کند تماشایی؟ آیا به یک بار تماشا می‌ارزد؟).

کرامات: جمع کرامت، بزرگواری، کارهای خرق عادت و شگفت‌انگیز معجزه مانند.

کِرام: بزرگان، بخشندگان، جمع کریم.

کرام‌الکاتبین: بزرگان نویسندگان، فرشتگانی که کارهای خوب و بد انسان را ثبت می‌کنند.

کرامت: بزرگواری، بخشندگی، در اصطلاح عرفانی، انجام کارهای خارق‌العاده و شگفت‌انگیز.

کران: کرانه، کناره، پایان، انتها.

کسمه: طُرّه، زلف قیچی شده و برپیشانی یا صورت ریخته، پیچه.

کشّاف: نام کتاب تفسیر معروف جارُاللّه زمخشری، از اندیشمندان نامدار قرن پنجم و ششم.

کَش: زیبا، خوش، خوب، نیک/ دل رُبا.

کشف: آشکار شدن، آشکار کردن، یافتن، معلوم کردن.

کشمیری: اهل کشمیر، منسوب به کشمیر(شهری در هندوستان).

کفایت: بسندگی، شایستگی.

کُفر: ناسپاسی، پوشاندن، پنهان داشتن.

کُلاله: موی پیچیده،مطلق زلف و گیسو.

کِلْک: قلم‌نی، خامه.

کِلْکِ مُشکین: قلمی که از مرکب آن بوی مشک می‌آید. (گاهی در مرکب اندکی مشک می‌ریخته‌اند تا خوش بو شود.)

کِلّه: پرده، خیمه‌ای از پارچه‌ی نازک و لطیف،پشه‌بند.

کُلَه‌گوشه‌ی گل: گوشه‌ی تاج گل.

کمان‌ابرو: آن که دارای ابروان کمانی است.

کمانچه: نوعی ساز زهی.

کمان‌خانه: جای نگه‌داری کمان، کمان‌دان، جعبه‌ی کمان.

کمان کش: آن که کمان را برای پرتاپ تیر می‌کشد، کمان دار، تیرانداز. (در غزل ۲۷،ابرو به کمان‌کش و تیراندازی مانند شده که تیر مژگان را به سوی عاشقان پرتاب می‌کند.)

کمربسته: کنایه از آماده.

کمر ترکش: کمربندی که تیرکش یا تیردان را به آن می‌بسته‌اند.

کم عیار: سکه‌ای که عیار و میزان طلای آن کم باشد.

کُمیت: اسب، مرکب.

کمین: [=کمینه]، کم‌ترین، کوچک‌ترین.

کمین گشودن: حمله‌ی ناگهانی. (۲۶۹)

کمینه: کم‌ترین، کوچک‌ترین.

کناره: ساحل، پایان، انتها.

کنایت: (=کنایه)، سخن پوشیده، سخن مبهم و دوپهلو، نشانه، اشاره.(۳۵۳)

کِنِشت: کنیسه، معبد یهودیان، عموماً معبد کافران وغیر مسلمانان.

کنعان: سرزمینی که یعقوب در آن می‌زیست. نام قدیم فلسطین. ارض موعود.

کَنَف: پناه، حفظ، حمایت،نگهداری.

کُنْه: ژرفا، عمق، اصل و ریشه.

کواکب: ستارگان، جمع کوکب.

کوته‌نظر: کوتاه فکر، آن که دیدگاه و اندیشه‌اش محدود و بسته است.

کوثر: فراوانی، نام حوضی در بهشت.

کُوس: طبل بزرگ.

کوکب: ستاره.

کَون: هستی، آفرینش.

کون و مکان: جهان هستی، دنیای ماده.

کید: مکر، فریب، نیرنگ.

کیمیا: اکسیر، عنصری که مطابق نظر دانشمندان کهن با آن می‌توان فلزات معمولی مانند مس را به طلا تبدیل کرد.به کنایه یعنی عامل تکامل.

کیمیاگری: کیمیا ساختن، جست وجوی کیمیا، تبدیل‌کردن فلزات کم‌بها مانند مس به زر به وسیله کیمیا ← کیمیا.

گ

گاز: اَنبر، قیچی.

گداختن: ذوب شدن.

گذار: گذرگاه، محل عبور.

گرانْباران: آنان که بارسنگینی باخود دارند و به کندی حرکت می‌کنند(۳۵۹).

گرانْجان: سخت‌جان، خشک رفتار، کسی که همنشینی با او نامطلوب باشد.

گرانْجانی: تنبلی، سستی، دیرجوشی، روحیه‌ی عبوس‌داشتن، مقابل سبک روحی.

گرانْخواب: آن که سنگین می‌خوابد، خوش‌خواب.

گردون‌سای: ساینده بر گردون، سر برفلک ساینده، بلند، والا.

گردون: گردنده، آسمان، روزگار.

گرفتن(= در گرفتن): اثر کردن.

گرم‌رَو: تیزرو، شتابان.

گره از دل گشودن: عقده‌ی دل را باز کردن، حرف دل را بر زبان آوردن.

گره به باد زدن: کنایه از کار عبث و بیهوده کردن.

گره‌گیر: گره‌دار، چین‌دار، پرچین و شکن، مُجعّد.

گریوه: گردنه، راه‌دشوار، کوه پست.

گُسَلیدن: جدا شدن، جداکردن، بریدن.

گشاد: (=گشادن)، گشایش، فرج.

کُلاله: کاکُل وگیسوی تابدار. کلاله نیز آمده است.

گل‌اندام: دارای اندامی لطیف مانند گل.

گل‌بانگ: آواز خوش بلند، آوای دل‌نشین، آواز بلبل، نام آهنگی در موسیقی قدیم.

گُل‌بُن: گل‌بوته، بوته‌ی گل.

گل‌بیز: گل افشان. (بیختن: الک کردن، پاشیدن، افشاندن).

گلْچهر: زیبا، آن که چهره‌اش مانند گل زیباست. نیز ← اورنگ.

گل‌دسته: دسته‌ی گل.

گل‌رخ: آن که چهره به زیبایی و لطافت و رنگ گل دارد، زیبا.

گل‌ریز: نگارین، زیبا، پر نقش و نگار.

گلزار: جای پرگل، گلستان، گلشن.

گل سوری: گل سرخ.

گُلشن: باغ، بوستان، گلزار.

گل‌عذار: زیبارو، گل‌چهره.

گل‌گشت: گردش‌گاه، جای پر از گل و سبزه و خوش آب و هوا.

گل‌نار: شکوفه‌ی انار.

گنبدِ دوّار: گنبد گردنده، استعاره از آسمان.

گُنبد مینا: گنبد رنگین، گنبد فیروزه‌ای، کنایه از آسمان.

گنج‌نامه، نامه‌ی گنج، نامه یا نوشته‌ای که مشخصات گنجی در آن نوشته شده باشد.

گُنه‌فرسا: فرساینده‌ی گناه، آن که گناه وخطا را می‌زداید و پاک می‌کند، مجازاً بخشاینده.

گوش پهن کردن: گوش خواباندن،گوش ایستادن، گوش فراداشتن.

گوش‌داشتن: مواظبت کردن، مراقب بودن.

گوش‌گذاری کردن: به گوش (کسی) رساندن، پیام‌رسانی.

گوشه‌گرفتن: دوری‌گزیدن، کناره‌گیری، قهرکردن، دوری‌کردن.

گُوَه: (=گواه)، شاهد. (۳۸۱)

گوی: گلوله‌ی بازی، گلوله‌ای از چوب که در بازی چوگان به کار می‌برند.

گیتی: دنیا، جهان هستی.

ل

لاُبالی: بی توجه، بی باک، بی نظم وترتیب.

لابه: فریب، نیرنگ، زاری.

لاجَرَم: ناگزیر، ناچار.

لاف زدن: خودستایی، گزافه‌گویی، ادعای دروغ.

لافیدن: به خودنازیدن و بالیدن، خودستایی.

لالهٔ عِذار: لاله‌رو، آن که چهره‌اش مانند لاله، زیبا و با طراوت است.

لامع: درخشنده، درخشان، نورانی.

لایزال: زوال‌ناپذیر، همیشگی، جاویدان.

لایَعقِل: نادان، بی‌خرد.

لَحَد: گور، قبر.

لَخت لَخت: پاره پاره، تکه تکه.

لسان: زبان.

لطایف: چیزهای نیکو، جمع لطیفه.

لُطفِ طبع: لطافت ذوق، طبع و ذوق لطیف داشتن، خوش ذوق بودن.

لطیفان: خوبان، نیکوان،نرم خویان، مهربانان. (غزل۸۹)

لطیفه: سخن نغز و نیکوو شیرین.

لعب: بازی.

لُعبت: عروسک، آدمک خیمه شب بازی، مجازاً معشوق زیبارو، بسیار زیبا.

لعل: سنگ قیمتی سرخ رنگ که مرکز آن کوه‌های بدخشان بوده است. در شعر حافظ ـ و درادب فارسی ـ عموماً مشبهٌ به لب و نیز استعاره از لب واقع شده است.

لُغز: معما، چیستان.

لَغزیدن: سُرخوردن، منحرف شدن.

لقا: دیدار، چهره.

لقمه پرهیزی: خسّت، امساک.

لَمعه: درخشش، روشنی، پرتو.

لنگر: آهنی بسیار سنگین‌که با آن کشتی را از حرکت باز می‌دارند. لنگر انداختن یعنی متوقف کردن ونگاه داشتن کشتی.

لَوحَش‌اللّه: خداوندا و را وحشت ندهد. در مقام تحسین واعجاب و نیز در مفهوم دفع چشم زخم به کار می‌رود. (صد لَوحَش اللّه: صد آفرین بر آن باد / ۲۷۹)

لوح: صفحه.

لولیان: جمع لولی، در اصل نام طایفه‌ای است که گروهی از آنان ظاهراً در زمان بهرام گور ساسانی و به درخواست او به ایران آمدند تا با نوازندگی و خوانندگی، شادی مردم را فراهم آورند. مجازاً به معنی زیبا و گستاخ است. (کولی و لوری نیز ضبط شده است.)

لیل: شب.

لُؤلُؤ: مروارید.

م

مآل: آینده، پایان کار، فرجام.

ماجرا: آنچه جریان یافت، حادثه، واقعه، رخداد، گفت‌وگو، اختلاف و دعوا.

مالامال: پُر، آکنده، انباشته.

مالک‌رقاب: صاحب گردن‌ها، مجازاً صاحب اختیار.

ماهِ تمام: ماه کامل، ماه شب چهارده، بدر.

ماهْ سیما: زیبا، خوب رو. آن که چهره‌اش مانند ماه زیباست.

مایل: علاقه‌مند، گراینده به چیزی، راغب، شائق.

مایه: سبب، موجب، سرمایه، اندازه.

مألوف: اُلفت یافته، مأنوس، خو گرفته.

مأمن: جای امن، پناهگاه.

مباح: جایز، حلال.

مُباهات: افتخار، سرافرازی.

مُبتلا: گرفتار.

مُبَصِّر: صاحب بصیرت، آگاه، دانا.

مَبیناد: نبیند در مفهوم دعایی آن.

متاع: کالا.

مَجاز: غیر واقع، مقابل حقیقت.

مجازی: غیر حقیقی.

مجال: فرصت، امکان، محل جولان‌دادن.

مجانین: دیوانگان، جمع مجنون.

مُجرَّد: تنها، رها از دل‌بستگی‌ها،وارسته. (۴۶۰)

مجلس آرا: زینت بخش مجلس، گرم کننده‌ی مجلس، کنایه از معشوق زیبا و جذاب.

مِجمَر: آتشدان.

مجمره گردان: آن که آتشدان را می‌گرداند.

مَجمَع: محل جمع شدن، محفل، انجمن.

محابا: فروگذاشتن، ترس داشتن، پروا کردن، ملاحظه کردن.

محاکا: حکایت گفتن، سخن گفتن با هم، گفت و گو.

مُحال‌اندیش: آن که به چیزهای غیر ممکن و بیهوده می‌اندیشد.

مُحال: غیر ممکن، بیهوده.

مُحبّان: جمع مُحبّ، دوستداران، عاشقان.

مُحتاله: زن حیله‌گر وفریب‌کار.

مُحتسِب: نهی کننده از امور ممنوع در شرع، مانند نوشیدن شراب. ناظر بر اجرای احکام شرعی، مسئول نظارت بر امور شهر.

محتشمی: بزرگی، سروری، شکوه، عظمت.

محجوب: در پرده، پنهان، پوشیده، در حجاب.

محراب: محل عبادت، جای مخصوصی در مسجد که امام جماعت در آن قرار می‌گیرد و نماز می‌گزارد و طاق خمیده‌ای دارد.

محرومی: (= محرومیت) بی‌بهره ماندن، بی‌نصیب شدن.

محزون: غمگین.

مُحَصِّل: حاصل کننده، مأمور وصول مالیات.

محض: خالص، سره.

محفل: مجلس، انجمن، محل گرد آمدن. مجازاً اهل مجلس.

مُحقَّر: ناچیز، کم بها، کوچک، خُرد.

مُحقَّق: مُسلَّم، قطعی، به حقیقت پیوسته.

مِحَک: سنگِ آزمون، سنگ خاصی که با آن عیار زر را می‌سنجند.

مِحک: سنگی که با آن میزان و عیار زر و سیم را می‌سنجند، سنگ آزمایش.

مَحمِل: کجاوه، اتاقکی که بر روی اسب یا فیل یا شتر قرار می‌داده‌اند و بزرگان یا زنان و دختران در آن می‌نشسته‌اند، هودج، عماری.

مِحنت: رنج، سختی، مشقّت.

محنت‌آباد: جایی که با محنت و رنج آباد شده کنایه از دنیا.

مِحَن: رنج‌ها، جمع محنت.

مُحیط: اقیانوس.

مختصر: کوچک، اندک، حقیر.

مُخَدَّره: پرده نشین، دوشیزه.

مخدوم: سرور، آقا، آن که به او خدمت کنند.

مخزن: خزانه، محل نگهداری، گنجینه.

مُخلصانه: از روی خلوص و پاکی.

مُخلِص: دارای اخلاص، پاک، وفادار در دوستی.

مُخمَّر: سرشته، تخمیر شده، سرشته شده.

مخمور: مست، خمار آلود.

مخموری: خماری، خمارآلودگی، مستی.

مدارا: سازش، مهربانی، نرمی.

مدار: جای دورزدن، محور، مرکز.

مُدام: پیوسته، به طور دائم، نیز: شراب انگوری، باده.

مداوا: معالجه، دوا و درمان کردن.

مدحَت: ستایش، مدح‌گفتن.

مدد: یاری، کمک رسانی.

مُدرَج: درج شده، نوشته شده، نگاشته شده.

مُدَرِّس: معلم، آموزگار، درس دهنده.

مُدَّعی: ادعاکننده، رقیب، مخالف.

مدهوش: از خود بی خود شده، سرگردان، حیران، بی‌هوش، سرمست.

مُذاب: ذوب شده، گداخته.

مذاق: چشیدن، قوه‌ی چشایی، مجازاً کام. (غزل ۱۰۴)

مُراد: آرزو، خواست، آنچه مورد اراده و خواست باشد.

مرجان: مُروارید.

مَرحبا: آفرین، احسنت، خیر مقدم، خوش آمد.

مردم افکن: مردم کش، آن که و آنچه که مردم را بر زمین افکند.

مرده: (در باره‌ی شمع و چراغ) خاموش: چراغ مرده کجا، شمع آفتاب کجا؟

مُرصَّع: آراسته به جواهر، گوهرنشان.

مرض: بیماری.

مرغول: گیسو، زلف.

مُرَفَّه: آسوده، برخوردار از رفاه، آسایش یافته.

مُرَقَّع: خرقه، دلق، جامه‌ی دوخته شده از تکه‌ها، جامه‌ی پشمین مخصوص صوفیان.

مَرْکب: وسیله‌ی سوار شدن، اسب،شتر.

مَـرْواد: شکـل دُعـائی مـروَد، نـرود. مرواد از یادت(غزل ۱۸)، یعنی امیدوارم و دعا می‌کنم که فراموشت نشود.

مروّت: جوان‌مردی، مردانگی.

مُرَوَّق: شراب صافی واز راوق گذشته، پالوده، مُصفّا.

مَروه:نام محلی است در مکه. نیز ← صفا.

مرهم: دارویی که بر روی زخم می‌گذارند.

مِرّیخ: ستاره‌ی بهرام، ستاره‌ی جنگ‌جویان.

مُرید: پیرو، سالک. آن که از پیر و مرشدی پیروی کند. در اصل: اراده کننده و خواهان.

مزاج: طبیعت، سرشت، ترکیب.

مزاد: افزودن، افزودن بر قیمت چیزی.

مُزَوَّجه: نوعی کلاه آکنده از پنبه،کلاه مخصوص صوفیان. (= مُزدوجه).

مُساعد: یاری کننده، یاور، موافق.

مساء: (= مسا) شب، اول شب.

مستانه: مانند مستان، به شیوه‌ی مستان، سرمست، شادمان.

مُستجاب: پذیرفته، قبول‌شده، اجابت شده، پاسخ داده شده.

مُستحق: دارای استحقاق و شایستگی، شایسته، نیز: نیازمند.

مُستشار: مشاور، رای‌زن.

مُستعجِل: شتابنده، زودگذر.

مُستعدّ: شایسته، توانمند.

مُستغنی: بی‌نیاز، آن که طلب استغنا و بی‌نیازی کند.

مستمند: نیازمند، درویش، بی‌چیز.

مَستور: پوشیده، پنهان، پرهیزگار، آن که خود را از گناه پنهان و پوشیده می‌دارد.

مستوری: پوشیدگی، پنهان بودن (غزل ۱۴۲)، پرهیزگاری،تقوا.

مسکنَت: بیچارگی، فقر،درویشی و نیاز.

مسکین: درمانده، بیچاره، نیازمند.

مَسنَد: تکیه‌گاه، تخت، مقام فرمانروایی.

مَسنَدفُروز: روشنگر تخت، برافروزنده‌ی تخت فرمانروایی.

مسیحا: (یا مسیح)، لقب حضرت عیسای پیامبر است. ریشه‌ی این واژه عبری و تلفظ اصلی آن

ماشیاخ به معنی نجات دهنده است.
مسیحا نَفَس: آن که نفس مسیحایی دارد و می‌تواند با نفس خود مردگان را زنده کند.
مسیحْ‌نفس: دارای نفس مسیحایی، جان بخش (غزل ۱۷۵)
مشّاطه: آرایشگر، آراینده.
مشامّ: بینی، محل بوییدن.
مشتاق: آرزومند، دارای شوق.
مشتاقی: آرزومندی، اشتیاق داشتن.
مشتری: از سیاره‌های درخشان آسمانی، ستاره‌ای که نقطه‌ی اوج آن در بُرج قوس است.
---> قوس.
مشرب: محل نوشیدن، سرچشمه،مجازاً مرام و سلیقه و دیدگاه فکری و عقیدتی.
مشرَّف: شرف داده شده، شرف یافته، مفتخر، سرافراز.
مَشعَله: قندیل، چراغدان بزرگ.
مَشغَله: غوغا، هنگامه، کار و بار فراوان.
مُشفق: دل‌سوز، مهربان.
مُشک (= مِشک): مادهٔ‌ی است مُعطّر که از کیسه‌ای در زیر شکم آهوی نر خُتنی ترشح می‌شود و در مجاورت هوا و آفتاب به صورت خشک و جامد در می‌آید. این ماده که هنگام ترشُّح، روغنی، نرم و لزج است، در اصل مقداری از خون آهوست که در نافه (کیسه‌ی مشک) جمع می‌شود. مشک دارای بوی خوش و از جمله مواد معطّر است.
مُشک‌بار: چیزی که مشک از آن ببارد و پراکنده شود. مُعطّر، بویا.
مشک‌فشان: مشک افشان، چیزی که بوی مشک را می‌افشاند، معطر، خوش بود.
مُشکین‌نفسی: برخورداری از دم و نفس خوش، خوش نفس بودن، بویا نفسی.
مُشوَّش: پریشان، آشفته.
مَشیئت: اراده، قصد، تصمیم.
مصقول: صیقلی، زدوده شده، جلا داده شده.
مُصلاّ (= مُصلّیٰ): در لغت محل برگزاری نماز. نمازگاه. نام گردش‌گاهی با صفا در شیراز. مدفن کنونی حافظ در همین مکان واقع شده است.
مصلحت: خیر و صلاح، نیکی، شایستگی.
مصلحت‌دید: صلاح دید، صواب دید، تشخیص به جا و درست.
مُضایقه: کوتاهی، در تنگنا قراردادن، دریغ‌داشتن.
مِضراب: زخمه، قطعه فلزی که با آن برتارهای ساز می‌نوازند، دام، ابزار صیدماهی(غزل ۳۲۰).
مضطربْ‌حال: پریشان احوال، نگران، آشفته.
مُطاع: فرمانروا، آن که فرمانش را اطاعت کنند.
مطبوع: دل‌خواه، خواستنی، پسندیده.
مطبوعْ شمایل: نیکوچهره، خوش اندام.
مُطرِب: نوازنده، خنیاگر، آوازه‌خوان، طرب‌انگیز.
مُطربانِ صبوحی: نوازندگان و رامشگرانی که

در مراسم باده نوشی سحرگاهی، (صبوح)، آهنگ می‌نواخته و آواز می‌خوانده‌اند.

مُطلق: رها شده، به طور کلی، بی‌قید و شرط، مطلقاً.

مطیع: فرمان‌بر، اطاعت کننده.

مظفّر: پیروز، پیروزمند.

مظفّرفر: دارای فر و شکوه شاهان پیروزمند.

مَظْلَمه: دادخواهی، شکایت از ستم، ستمی که برکسی روا داشته شود.

مُعاشِر: همنشین، همدم.

مَعاش: زندگی، معیشت، آنچه بدان زندگی کنند.

مَعالی: منزل‌ها، مقامات بلند، شرف‌ها، خوی‌های برجسته وممتاز.

مُعامِل: سوداگر، بازرگان.

معامله: دادوستد، رفتار متقابل.

مُعاینه: آشکارا، رو در رو.

مُعبِّر: خواب گزار، تعبیرکننده‌ی خواب.

معتبر: دارای اعتبار، مورد اعتماد و اطمینان.

معترف: اعتراف کننده، پذیرنده.

مُعتَکِف: گوشه‌نشین، آن که برای عبادت، گوشه‌نشینی برگزینند.

مُعجِز: عاجزکننده، ناتوان کننده، معجزه، موجب اعجاز.

معجون: درآمیخته، عجین شده، چند دارو که ساییده و با قند یا شهد با یکدیگر در آمیخته شود داروی بسیار مقوی ومؤثر.

معدود: اندک، کم.

معراج: نردبان / نیز صعود کردن، بالا رفتن.

مَعْرِض: جای عرضه، عَرضه‌گاه. (در تداول مَعْرَض تلفظ می‌شود).

معرکه: میدان، میدان جنگ، کارزار.

معصیت: گناه، نافرمانی، عصیان.

معقول: عاقلانه، مورد پسند و پذیرش عقل.

مُعلَّق: واژگون، آویخته، آونگ.

مُعمّا: سخن پوشیده، مسئله، راز.

معمور: آباد، عمارت شده، آبادان.

مُعَنْبَر: عنبرین، عنبرآگین، عنبربو، بویا.

معیشت: زندگی، زندگانی.

مَغاک: گودال، گور.

مُغ‌بچه: در شعر حافظ یعنی: ساقی جوان زیبارو، پسربچه‌ی زیبارویی که در میکده خدمت وساقی‌گری می‌کند. در اصل لغت، یعنی: فرزند و بچه‌ی مغ مُغ، یعنی زردشتی به طور عام و روحانی زردشتی به طور خاص. «مُغان، در اصل قبیله‌ای از قوم ماد بودند که مقام روحانیت منحصراً به آنان تعلق داشت.» (فرهنگ معین، ج ۶)

مُفَرَّق: آراسته به نقره، نقره کوب.

مغرور: فریفته.

مغروری: خود بینی، تکبّر، فریفته شدن به خود.

مَغْلَطه: به خطا افکندن، سخنی که شنونده را به

غلط و خطا افکند. غلط شمردن. (۳۷۸)

مُغنّی: آوازه خوان.

مُغیلان: خارشتر، بوته‌های بزرگ خاردار در بیابان‌های عربستان. نوعی درختچه‌ی پرخار که در شن‌زارها می‌روید.

مِفتاح: کلید.

مَفتول: تافته، پیچان، تابدار.

مُفتی: فتوا دهنده بر حسب موازین شرعی، فقیه، دانشمند دینی.

مُفرّح: شادی بخش، معجون شادی آور و نشاط بخش، نیرو بخش.

مُفرّح یاقوت: نوعی شراب که در آن به مقدار کم گرد سائیده شده‌ی انواع سنگ‌های قیمتی از قبیل یاقوت و فیروزه و عقیق و جز آن‌ها می‌ریخته‌اند و عقیده داشتند که موجب نشاط بیشتری است. (معین)

مِفرش: گستردنی، بستر، تشک، نهالی.

مُفلس: فقیر، درویش، بی‌چیز.

مُفلسی: درویشی، فقر، بی چیزی.

مقامات: جمع مقام، به معنی منزل، مرتبه و هر یک از مراحل سیر و سلوک عرفانی.

مقاماتِ طریقت: درجات و مراتب راه، مراحل سیر و سلوک.

مُقام: جای اقامت، محل ماندن.

مقام رضا: یکی از مقامات و مراحل سیر و سلوک. مرحله‌ی تسلیم شدن به رضا و خشنودی دوست.

مُقبِل: نیک بخت، رستگار، آن که اقبال به او روی آورد.

مقبول: پذیرفته، مورد پسند.

مُقتدا: پیشوا، رهبر.

مقتول: کشته شده.

مَقدَم: جای پانهادن، محل قدم نهادن، راهگذار، رهگذر.

مقرّر: مسلم، قطعی، قرارداده شده.

مُقرنَس: آراسته، بلند، آنچه به شکل نردبان و پله پله ساخته شود.

مَقسِم: جای قسمت کردن، محل تقسیم.

مُقسِّم: قسمت کننده، بخشنده.

مُقلِّد: تقلید کننده، دنباله رو.

مُقیم: اقامت کننده، ماندگار.

مکارم: نیکی‌ها، فضایل، جمع مکرُمت.

مکّاره: زن حیله‌گر و نیرنگ باز، بسیار مکر کننده، فریب‌کار.

مکافات: پاداش، کیفر.

مَکحُول: سرمه کشیده.

مُکدّر: تیره، تار، گرفته، دارای کدورت.

مُکرّر: تکراری، تکرار شده.

مُکرّم: بزرگوار، صاحب‌کرامت، گرامی، پاک.

مَکمَن: کمین‌گاه، نهان گا، جای پنهان شدن و کمین‌کردن.

مگر: به جز، غیراز، آیا، احتمالاً، شاید، به یقین،

حتماً، همانا.(۲۲۶)

ملائک: فرشتگان، جمع مَلَک.

مَلاحت: نمکین بودن، ملیح بودن، جذابیت، زیبایی.

ملاّح: کشتی بان.

مُلازم: همراه همیشگی. خدمت کار.

ملازمت: همراهی، به همراه کسی بودن.

ملال: آزردگی خاطر، خسته شدن، رنجور شدن.

ملالت: خستگی، آزرده شدن، ملول شدن.

ملامت: سرزنش، نکوهش.

ملامت‌گو: سرزنش کننده. سرزنش گر.

مُلتَمَس: خواهش، تقاضا، مورد التماس و خواست.

مُلحِد شکل: گناهکار، تبه‌کار، آن که کار وکردارش مانند ملحدان یعنی بی‌دینان و برگشتگان از دین است.

مُل: شراب

مَلَک: فرشته.

مَلِکُ الحاج: امیر حاجیان، سرکاروان حج.

مَلِکُ العرش: فرمانروای آسمان، خداوند.

مُلکت: پادشاهی، فرمانروایی.

مَلَکوت: بزرگی، عظمت، عظمت‌الهی، عالم ملکوت: عالم مجردات، جهان معنا، آسمان.

ملول: خسته، آزرده، رنجور.

مُلهِم: الهام بخش، الهام یافته، الهام گیرنده.

مَلیح: نمکین، با نمک، جذاب.

مَنّاع: بازدارنده، مانع شونده.

مُنافی: نفی‌کننده، از بین برنده، باطل‌کننده.

منّت: سپاس، احسان، نیکویی. نیکی در حق کسی را به رخ او کشیدن.

مُنتَها: پایان، فرجام، نهایت.

مُنجّم: ستاره شناس.

مُنحنی: خمیده، (پیر منحنی: پیر خمیده قامت / ۴۷۹).

مُنزوی: گوشه نشین، کناره گیر، کناره گرفته.

منشور: فرمان، حُکم.

منصب: مقام، مرتبه، منزلت.

منصور: برخوردار از نصر و پیروزی. پیروزمند. نیزنام یکی از سلاطین آل مظفر، فرزند امیر مظفّر دوم، برادر شاه یحیی و داماد شاه شجاع. وی در سال ۷۹۰ ق به شیراز لشکر کشید وآن جا را از شاه یحیی گرفت. پس از فتح لرستان و اصفهان با شاه یحیی و سلطان احمد جلایر (فرمانروای اصفهان) با آن دوصلح کرد. سرانجام در حمله‌ی تیمور به شیراز، پس از رشادت‌های بسیار در برابر سپاه او، در جنگ کشته شد. حافظ در شعر خود بارها از او یاد کرده و رشادت‌های او را ستوده است. (نقل به مضمون از برگ نیسی)

منطقِ طیر: سخن گفتن پرندگان، زبان پرندگان.

مَنظَر: دیدگاه، تماشاگه، جای نظر افکندن، چشم‌انداز.

منظور: موردنظر، مطلوب، دل‌خواه، مجازاً

معشوقه. (غزل ۲۱۶)

منظوم: به رشته کشیده شده، دارای نظم.

منع کردن: بازداشتن، مانع شدن، مخالفت کردن.

مُنعِم: توانگر، برخوردار از نعمت.

منقار: نوک.

مُنَقَّش: نگارین، آراسته، دارای نقش و نگار، نقش شده.

مُنکِر: مخالف، انکارکننده.

مُنَوَّر: نورانی، روشن، پرنور.

مِنهج: راهِ روشن، راه آشکار وگشاده.

مُنهزِم: گریزان، گریخته، شکست خورده.

مُنیر: نورانی، درخشان.

مَن یزید: حراج، مزایده. (در اصل مَن یَزیدُ؟ چه کسی [بر مبلغ] می‌افزاید؟)

مواعید: جمع میعاد، وعده‌ها ونویدها. (در اصل به معنی وعده‌گاه‌ها).

مواهب: جمع موهبت، بخشش، عطا، آنچه به کسی بخشند.

مُوَجَّه: دارای وجهه، صاحب جاه و مقام، پسندیده، پذیرفته، مقبول، قابل توجیه.

موزون: آهنگین، متناسب، به هنجار، زیبا.

موسم: فصل، دوره.

موقوف: وابسته، متوقف شده، اختصاص یافته.

مومیایی: دارو، و مرهمی که مرده را با آن آغشته می‌کنند. ماده‌ای قهوه‌ی رنگ یا سیاه که در نتیجه‌ی اکسیده شدن هیدروکربورهای نفتی در شکاف‌های زمین به دست می‌آید و خاصیت دارویی دارد و از آن برای شکستگی، در رفتگی مفاصل وکوفتگی و مانند آن‌ها، به‌عنوان مرهم استفاده می‌شود.(معین، به اختصار).

مونس: همدم.

موهبت: نعمت، هدیه، آنچه که به کسی بخشیده شود.

موهوم: خیالی، غیرواقعی، به وهم درآمده، آنچه مبتنی بر وهم و خیال و بی اساس باشد.

مویه: ناله، زاری.

مه‌پیکر: مانند ماه، مهوش. (روی مه‌پیکر: چهره‌ی چون ماه/ غزل ۸۵)

مهجور: دور مانده، دور شده، گرفتار هجران وجدایی.

مهجوری: جدایی، دوری، هجران.

مِهر: محبت، دوستی/ خورشید، ستاره.

مِهرآیین: دارای آیین مهرورزی، مهربان، پر مهر و محبت.

مهرافروز: روشنگر خورشید، بسیار نورانی.(۳۴۴)

مُهر بر دهان بودن: خاموش بودن، ساکت بودن.

مُهربرلب‌زده: کسی که بر لب خود مهر زده است. به کنایه یعنی ساکت، خاموش.

مهرپرور: پرورنده‌ی محبت و دوستی، مهربان.

مِهرفروغ: نورانی، درخشان، دارای پرتوی چون خورشید.

مِهرگُسِل: نامهربان، آن که مهر و محبت خود را می‌گُسَلَد و ترک صحبت می‌کند.

مهرگیاه: گیاهی شبیه به آدم، مردم گیاه، این گیاه دارای خواص درمانی بسیاری است.

مهرورزی: محبت، مهربانی، عشق ورزی.

مُهنّا: گوارا، خوش.

مَهوَش: ماه‌رخ، زیبا، آن که چهره‌اش به زیبایی ماه است.

مُهیّا: فراهم، آماده.

مُهیمِن: ایمن دارنده ازخطر، نگاهبان، ایمن کننده از ترس و بیم.

میان: وسط، میانه، کمر.

میان‌داری: فرمان دهی، سروری، بزرگی.

میثاق: عهد و پیمان.

می‌خانه نشین: ساکن می‌خانه، آن که در می‌خانه اقامت می‌کند.

میراث: مرده ریگ، آنچه به ارث به کسی می‌رسد.

میراث خوار: وارث، بهره گیرنده از ارث.

میرِ عَسَس: داروغه، فرمانده‌ی پاسبانان و شب‌گردان.

میقات: وعده گاه، زمان وجای کار.

مِیْ‌گُسار: نوشنده‌ی می، شراب نوش.

می‌گون: به رنگ شراب، دارای خاصیت شراب، مستی‌آور. (غزل ۵۷)

میمون: مبارک، فرخنده.

مینا: شیشه‌ی رنگین، ترکیبی از لاجورد و طلا و غیره که در کوره می‌برند و شفاف مثل شیشه‌ی کبود رنگ بیرون می‌آورند مطلق شیشه.

مینایی: شیشه‌ای، رنگین، آبی.

مؤتَمِن: امین، مورد اعتماد، معتبر.

ناپروا: بی‌باک، بی‌اعتنا.

ناجنس: نامتناسب، ناسازگار، ناهماهنگ.

نادر: (= نادره): کمیاب، اندک، آنچه به ندرت یافت شود.

نادرویش: دور از عالم درویشی و وارستگی.

نادره گفتار: آن که سخنان کم نظیر گوید، نغز سخن، شیرین‌گفتار.

نازک: ظریف، لطیف، باریک، لاغر.

نازُکانه: با ظرافت، از روی نازکی و دقت.

نازک بدن: ظریف اندام، لطیف اندام، دارای اندام و بدنی ظریف و نازک.

نازک‌عِذار: لطیف‌چهره، زیبارو، دارای گونه‌ی ظریف و نازک.

نازکی: شکنندگی، ظرافت.

نازنین: دارای ناز، لطیف و ظریف،دوست داشتنی، گرامی، به ناز ونعمت پرورش یافته، ارزشمند.

ناسَرِه: ناخالص، دارای غش.

ناصِح: نصیحت گو، پند دهنده.

ناصواب: نادرست.

نافرجام: بدعاقبت. کسی یا کاری که سرانجام ندارد.

نافه: کیسه‌ی مُشک که در زیر شکم آهوی نر قرار دارد. ← مُشک.

نافه گشای: گشاینده‌ی نافه، پراکننده‌ی بوی نافه، مُعطّر، بویا، خوش بو.

ناقوس: زنگ کلیسا، زنگ بزرگ.

ناکام: محروم از آرزوها، به کام و آرزو نرسیده.

ناکَس: ناجوان مرد، پیمان شکن.

نال: نی، رشته‌های باریک درون نی.

نالان: نالنده، ناله کننده، بیمار.

ناموس: شکوه و عظمت، آوازه، قانون الهی، آب‌رو، حیثیت، شرف.

نام و ننگ: آوازه، آب رو، حیثیّت.

نامه‌سیاهی: نامه‌ی اعمال سیاه داشتن، گناه کار بودن.

ناوَک: پیکان، نوک تیر، تیر کوچک.

ناهید: ← زُهره.

نبات: گیاه، رستنی، روییدنی.

نبات: قند، ماده‌ی خوراکی شیرین جامد که از نی‌شکر می‌سازند.

نبض: جُنبش خون دررگ، تناوب جنبش خون، رگ جُنبنده در مچ دست که شدت ضربان قلب را نشان می‌دهد.

نبید: شراب، می باده.

نثار کردن: افشاندن، پراکندن.

نجاح: رستگاری.

نحیف: لاغر، ناتوان.

نَخوَت: غرور، تکبّر، خودبینی.

نخیل: نخل، درخت خرما.

ندا: آواز دادن، صدا زدن، آواز، آهنگ.

ندامت: پشیمانی.

ندیم: همنشین پادشاه، یا شخص بزرگ، همدم، هم‌صحبت.

نرگسدان: جای نگهداری گل نرگس، گلدان گل نرگس.

نزار: لاغر، ناتوان.

نزاع: دعوا، ستیز.

نزول: فرود آمدن.

نُزهت: پاکی، صفا، خوشی.

نژند: غمگین، اندوهناک.

نسرین: نام گلی است. یکی از گونه‌های نرگس و دارای گل‌های زرد است.

نسیم: بوی خوش،باد ملایم که بوی خوش با خود دارد. نسیم صبحگاهی، مانند باد صبا، پیک و پیام‌آور عاشق است.

نشاندن (~ِ درخت): غَرس کردن وکاشتن درخت.

نشیب: پستی.

نشیمن: جای نشستن، جای اقامت.

نصاب: حد و مرز تعیین شده برای چیزی.

(نصاب حُسن: مرز زیبایی / ۳۳۲) مرجع، نخستین و کم‌ترین میزان و مقدار تعیین شده.

نصیبه: قسمت، روزی، نصیب و بهره.

نطاق: کمربند، میان بند.

نظاره: تماشا، نگاه کردن.

نظّاره: تماشاگر، تماشایی.

نظر باز: عاشق، شیفته، آن که پیوسته به چهره‌ی زیبارویان می‌نگرد.

نعل در آتش داشتن: نعل را به نام کسی در آتش افکندن، کنایه از بی‌قرار شدن و بی‌قرار کردن است. رسم بوده که هرگاه می‌خواسته‌اند محبت کسی را به دیگری جلب کنند، نام او را بر نعل اسب می‌کنده‌اند و آن را در آتش می‌افکنده و باور داشته‌اند که او نسبت به شخص مورد نظر بی‌تاب و بی‌قرار خواهد شد. نعل در آتش = بی‌قرار، بی‌تاب.

نَعُوذُبِاللّه: پناه، می‌بریم بر خدا، پناه بر خدا.

نعیم: نعمت، اسباب شادمانی و شادکامی در زندگی، مال وثروت (باغ نعیم، در غزل ۳۶، باغ پر نعمت،کنایه از بهشت.)

نغز: خوش، عالی، دل نشین.

نغمه: آواز، آهنگ، ترانه، سرود.

نفاق: دو رویی.

نفاق: دورویی، ریاکاری، دورنگی.

نَفَحات: جمع نفحه، بوی خوش.

نَفحه: بوی خوش.

نفیر: فریاد، ناله.

نقاب: روبند، حجاب، پرده.

نقد: سکّه، سکّه‌ی رایج.

نقدِ روان: سکّه‌ی زر، سکّه‌ی رایج، در مقابل نقد قلب.

نقش: تصنیف، نغمه، سرود، ترانه (۲۹۶)

نقش‌باز: بازنده‌ی نقش، بازیگر، نقش بازی کننده، حیله گر، فریبکار.

نقش بستن: نقاشی کردن، آفریدن، پدیدآوردن.

نقش‌بند: تصویرگر، نقاش، نقش زننده.

نقش‌بندی: تصویرگری، نقاشی، نقش‌بستن.

نقش‌خواندن: دست(کسی) را خواندن، نقشه و روش کار را فهمیدن و آن را خنثی‌کردن.(۱۸۹)

نقش زدن: نقشه کشیدن، طرح ریختن، تصویرساختن، نقاشی‌کردن.

نقش شستن: زدودن و پاک کردن تصویر،کنایه از فراموش کردن،رها کردن.

نقص: کاستی، عیب.

نقصان: کاهش، کاستی، عیب.

نقطه‌ی‌بینش: نقطه‌ی بینایی، مجازاً مردمک چشم، سیاهی چشم.

نکته: سخن سربسته، خرده، انتقاد.

نکته‌دان: آگاه، داننده‌ی نکته‌ها و موضوعات ظریف و دقیق.

نَکهَت: بوی خوش.

نگار: نقش، تصویر،مجازاً معشوق و دلبر زیبا.

نگارستان: نگارخانه، نقاش‌خانه، کارگاه نقاشی، جای پر از نقش و نگار.

نگارین: زیبا.

نگران: نگرنده، نگاه کننده/ پریشان، آشفته.

نمازی: پاکیزه، شسته شده.

نَمرود: لقب عمومی پادشاهان سریانی. اما به خصوص نمرود بن کنعان پادشاه بابل که ادعای خدایی کرد و به آسمان رفت تا خدای آسمان‌ها و زمین را بکشد. ابراهیم خلیل، او را به اطاعت خدا فرا خواند و چون نمرود در برابر برهان ابراهیم در ماند دستور داد او را در آتش بیفکنند و آتش نمرود، در ادب فارسی، به این موضوع اشاره دارد. مطابق روایت قرآن، آتش بر ابراهیم گلستان شد (انبیاء/ ۶۹ و ۷۰). برای تفصیل این موضوع بنگرید به: فرهنگ اساطیر، دکتر محمد جعفر یاحقی.

نمودن: نشان‌دادن، اظهار کردن، آشکار کردن.

ننگ: بدنامی، بی آب‌رویی، عار. (ننگ و نام، نقطه مقابل این معنی است، یعنی حرمت، آب رو، شهرت و آوازه.

نوآموخته: نوآموز، تازه‌کار، مبتدی، خام.

نواختن: زدن، ضربه‌زدن، نوازش، مهربانی.

نوا: ساز، آهنگ، سامان / نیز: گروگان. (غزل ۹۰)

نواله: لقمه، سهم غذا، رزق.

نوحه: زاری، ناله.

نوخاسته: (گلِ نوخاسته) تازه شکفته، (غزل ۸۱)

نوخاسته: نورسیده، نوجوان.

نو دولت: آن که بدون شایستگی به مال و جاهی رسیده باشد. تازه به دولت و مقام رسیده، تازه به دوران رسیده.

نودولتی: دولت و بخت و حکومت تازه یافتن.(۲۳۶)

نوشا نوش: با یکدیگر شراب نوشیدن،پیوسته نوشیدن، نوش بادگفتن.

نوش: شیرینی، شهد.

نوش‌لب: شیرین لب.

نوشین: شیرین،گوارا.

نَوید: مژده، بشارت.

نهاد: سرشت، طبع، وجود.

نهار: روز.

نهال: درخت نورُسته، درخت تازه نشانده.

نهان: پنهان، مخفی، نهفته.

نهان‌خانه: خانه‌ی پنهانی، جای مخفیانه، نهانگاه.

نهایت: پایان، انتها، سرانجام.

نهفتن: پنهان کردن.

نهیب: ترس، بیم، هیبت، آوازترسناک، نعره.

نیوشیدن: گوش کردن.

و

واثق: مطمئن.

وادی: بیابان، سرزمین، صحرا، فاصله‌ی میان تپه‌ها وکوه‌ها.

وادی بُریدن: بیابان را پیمودن.

وادیدن: بازنگریستن، تأمّل کردن، دقت کردن.

واصل: رسنده، رسیده (به مقصود) دیدارکننده.

واعظ: پند دهنده، موعظه‌گر، نصیحت‌گو.

واقعه: رخداد، حادثه، مرگ. (روز واقعه: روز مرگ/۲۹۹)

واقف: آگاه، باخبر.

واله: سرگردان، حیران، شیفته.

وُثاق: اتاق، حجره، خانه.

وَجد: شادی، نشاط. (اهل وجد: اهل شادی و خوش‌گذرانی).

وَجه: چهره، روی، جهت، سوی.

وحشی‌وضع: وحشی صفت، انس‌ناپذیر، دارای وضع و حالت وحشی.

وداع: بدرود گفتن، خداحافظی، جدا شدن.

ورای: آن سو، پشت، پس.

وِرد: دعا، (ورد سحری: دعای صبحگاهی)

وَرد: گل سرخ.

ورطه: جای هلاک وگرفتاری، مهلکه، گل و باتلاق، گرداب، (در اصل لغت: زمین پست، گودال).

وَرَع: زهد، پرهیز، تقوا، پارسایی.

وسمه: ماده‌ی سیاه‌رنگی که برای رنگ کردن ابروان به کار می‌رود و از برگ گیاهی به همین نام به دست می‌آید.

وصال: پیوستن، دیدار، رسیدن به معشوق و بهره‌مندی از دیدار او.

وَصمت: عیب، ننگ.

وصول: دریافت، رسیدن.

وضع: حالت، موقعیت، نهادن، قراردادن.

وظیفه: مستمرّی، جیره، حقوق ماهانه.

وعظ: پند، اندرز، نصیحت.

وقار: متانت، سنگینی.

وقف: اختصاص دادن مالی به موضوعی خاص، ایستادن، اقامت کردن.

وقوف: واقف شدن، آگاهی یافتن، آگاهی.

وکیل: کسی که کاری به او واگذار شده، کارگزار، مُباشر.

وِلا: دوستی.

ولوله: شور و غوغا، جوش و خروش.

ه

هاتف: فرشته‌ی غیبی، فرشته‌ی پیام‌آور، پیام‌دهنده، آواز دهنده، پیام آور غیبی.

هاروت: نام یکی از دو فرشته‌ای است که خداوند آن‌ها را ـ به درخواست خودشان ـ بر زمین فرستاد تا در میان مردم داوری و آنان را هدایت کنند. اما آن دو در سرزمین بابل به نافرمانی و عصیان و گناه مبتلا شدند و خداوند ایشان را ـ به کیفر

گناهانشان ـ از چاهی نگون سار آویخت. مطابق روایات،این دو فرشته به مردمان جادوگری می‌آموختند. از این رو هر جا سخن از جادوگری به میان می‌آید، موضوع را به هاروت یا ماروت نسبت می‌دهند. در قرآن کریم، در سوره‌ی بقره، آیه‌ی ۱۰۲ از این دو فرشته نام برده شده است.

هایل: ترسناک، هولناک، وحشت‌انگیز.

هجران: جدایی، دوری،فراق.

هَجر: جدایی، دوری، فراق.

هُدهُد: شانه به سر، پوپک، پرنده‌ی پیام‌آور و پیک مخصوص سلیمان. نیز رهبر پرندگان در منطق‌الطیر عطار.

هُدهُد: شانه به سر، پوپک، پیک حضرت سلیمان، رهبر پرندگان در داستان منطق‌الطیر عطار نیشابوری.

هرجایی: ول‌گرد، سرگشته.

هَزار: بلبل، هزار دستان، هزار آوا.

هِشتن: رها کردن،نهادن،قراردادن،ترک کردن. (بهشت، در غزل شماره‌ی ۷ یعنی رها کرد).

هلاک: نابودی، نیستی.

هلال: ماه نو، باریکه‌ی ماه.

هلالی: باریک، هلال مانند.

هلاهل: گیاهی از تیره‌ی آلاله‌ها که خاصیت سمّی دارد. نیز نام خزنده‌ای خیالی که مطابق باور پیشینیان سم خطرناکی دارد. مجازاً کشنده.

هِلیدن: هشتن، نهادن، ترک کردن،رها کردن.

همایون: مبارک، فرخنده، خجسته.

همایون‌آثار: دارای نشانه‌های خجستگی و فرخندگی، مبارک، فرخنده.

همّت: قصدکردن،خواستن، اراده‌ی قوی، کوشش، توجه کامل دل به جانب خدا و به چیزی.

همّت بستن: تلاش کردن، کوشیدن، توجه کردن، امید بستن (۴۴۰)

هم زانو: همنشین، آن که با کسی زانو به زانو نشیند.

هم عنان: هم‌گام، همراه، با هم رونده.

هنجار: روش، راه، اصل، قاعده، قانون.

هندو: هندی، اهل هندوستان. چون هندوان سبزه و نسبتاً سیاه پوستند، هندو مجازاً به معنای سیاه و مشکین به کار می‌رود. خال هندو: یعنی خال سیاه.

هُنر: فضیلت، مهارت، فن.

هنری: هنرمند، صاحب هنر و فضیلت، ماهر.

هَنیّ: گوارا، آسان، بی رنج به دست آمده، بی‌رنج.

هوادار: آرزومند، مشتاق، دوست‌دار، علاقه‌مند.

هواگیر: گرفتار هوا و هوس، گرفتار عشق، اسیر عشق.

هوس: آرزو، هوای نفس، خواهش دل.

هوسناکی: هوس آلوده بودن،هوس داشتن، آرزوداشتن.

هول: وحشت، ترس.

هویٰ: آرزو، هوس، عشق.

هویدا: آشکار، روشن.

هیأت: دانش نجوم و ستاره‌شناسی، شکل، صورت.

هیهات: دور است، بعید است، هرگز. در فارسی اغلب در جایگاه شبه جمله به کار می‌رود ومفهوم حسرت و افسوس دارد.

ی

یارستن: توانستن. (نمی‌یارم دید: نمی‌توانم ببینم۳۲۴)

یاره: دست بند.

یاقوت: از سنگ‌های قیمتی به رنگ سرخ مایل به بنفش، سنگ آتشی.

یاقوتِ خام: یاقوت خالص،استعاره از شراب ناب (۳۰۹)

یاوه: بیهوده، عبث. یاوه کردن، یعنی هدر دادن، گُم کردن.

یَدِ بیضا: دست‌نورانی، دست سفید. یکی از معجزات حضرت موسی وآن، چنین بود که دست از آستین بیرون می‌آورد واز آن نور متصاعد می‌شد. در سوره‌ی طه به این موضوع اشاره شده است.

یَرغو: بازپرسی، بازرسی، سیاست.

یسار: چپ، سمت چپ.

یغما: غارت، تاراج.

یغمایی: غارتگری، تاراج، به غارت بردن.

یک‌جهت: یک رو، یک دل، یک رنگ.

یک سو شدن: کنار رفتن، به پایان رسیدن.

یک قبا: آن که فقط یک جامه دارد، درویش، فقیر.

یلدا: نام نخستین شب زمستان که طولانی‌ترین شب سال است. شب چلّه. اصل کلمه سریانی و به معنی میلاد است.

یَمانی: (= یمنی)، اهل یمن، ساکن یمن. (بادیمانی در غزل ۴۸، یعنی بادی که بوی خوش معشوق را با خود دارد.)

یُمن: مبارکی، فرخندگی، خجستگی، برکت.

یمین: راست، دست راست.

یوسف: نام آخرین فرزند یعقوب که از جمال و کمال بسیار برخوردار و سخت مورد توجه و علاقه‌ی پدر بوده‌است. برادران یوسف به او حسد می‌ورزند و در بیابان به چاهش می‌افکنند. مسافران کاروانی که از بیابان می‌گذرد، یوسف را از چاه بیرون می‌آورند و او را در مصر به عنوان برده می‌فروشند و عزیز (فرمانروا)ی مصر اورا می‌خرد. زلیخا، زن عزیز مصر عاشق جمال یوسف می‌شود و یوسف را به خود می‌خواند. اما یوسف تن به گناه نمی‌سپارد و سرانجام باتوطئه‌ی زلیخا، متهم می‌شود و به زندان می‌افتد. پس از رهایی از زندان به فرمانروایی مصر می‌رسد. داستان زندگی یوسف در قرآن در سوره‌ای به همین نام به اختصار منعکس شده است.

منابع

ابتهاج، امیرهوشنگ: **حافظ به سعی سایه**، نشر کارنامه، چاپ چهارم، ۱۳۷۴، تهران.

برگ نیسی، کاظم: **دیوان حافظ، با توضیح واژه‌ها و شرح ابیات**. (بر اساس نسخه‌ی نو یافته‌ی کهن)، انتشارات فکر روز، چاپ اول، ۱۳۷۹، تهران.

پورجوادی، نصرالله: **در باره‌ی حافظ (برگزیده‌ی مقاله‌های نشر دانش)**، انتشارات مرکز نشر دانشگاهی، چاپ دوم، ۱۳۷۰، تهران.

خُرّمشاهی، بهاءالدّین: **حافظ**، انتشارات طرح نو، چاپ سوم، ۱۳۷۸، تهران.

خرمشاهی، بهاءالدین: **حافظ‌نامه، شرح الفاظ، اعلام، مفاهیم کلیدی و ابیات دشوار حافظ**، انتشارات علمی و فرهنگی، چاپ اول، ۱۳۶۶، تهران.

خطیب رهبر، خلیل: **دیوان غزلیات خواجه حافظ شیرازی، با معنی واژه‌ها و شرح ابیات**. انتشارات صفی‌علی‌شاه، چاپ دوازدهم، ۱۳۷۲، تهران.

دهخدا، علی‌اکبر: **لغت‌نامه**، دوره‌ی پنجاه جلدی.

زرین‌کوب، عبدالحسین: **از کوچه‌ی رندان**، انتشارات امیرکبیر، چاپ هفتم، ۱۳۷۱، تهران.

زرین‌کوب، عبدالحسین: **با کاروان حُلّه**، انتشارات علمی، چاپ سوم، ۱۳۵۵، تهران.

سودی بُسنَوی: **شرح دیوان حافظ**، ترجمه‌ی عصمت ستارزاده، انتشارات زرّین و نگاه، چاپ چهارم، ۱۳۴۷، تهران.

عیوضی، رشید: **دیوان حافظ، تدوین و تصحیح**، انتشارات امیرکبیر، چاپ اول، ۱۳۷۹، تهران.

غنی، قاسم: **یادداشت‌ها در حواشی دیوان حافظ**، به کوشش اسماعیل صارمی، انتشارات علمی، چاپ دوم، ۱۳۶۶، تهران.

قزوینی محمد / غنی قاسم: **دیوان خواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازی**، انتشارات زوّار، چاپ پنجم، ۱۳۶۷، تهران.

کاسب، عزیزالله: **دیوان لسان الغیب حافظ شیرازی (بر اساس نسخه‌ی قُدسی)** انتشارات رشیدی، چاپ اول، ۱۳۶۴، تهران.

معین، محمد: **فرهنگ فارسی**، انتشارات امیرکبیر، چاپ ششم، ۱۳۶۳، تهران.

نائینی، جلال و نذیراحمد: **دیوان خواجه شمس‌الدین محمد حافظ شیرازی**، انتشارات امیرکبیر، چاپ پنجم، ۱۳۶۲، تهران.

ناتل‌خانلری، پرویز: **دیوان حافظ، تصحیح و توضیح**. انتشارارت خوارزمی، چاپ سوم.

هروی، حسین علی: **شرح غزل‌های حافظ**، انتشارات تنویر و نشر نو، چاپ پنجم، ۱۳۷۸، تهران.

یا حقی، محمد جعفر: **فرهنگ اساطیر**، انتشارات سروش، چاپ اول، ۱۳۶۹، تهران.